

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



*VipRoman*

Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

نزدیک تر از سایه

مهروی هاشمی



نویسنده: مهروی هاشمی  
طراح: سدنا بهزاد

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

## پارت ۱

ہندزفری رو توی گوشم فرو می کنم و صدای موزیک رو تا جایی کہ راه داره بالا می برم، صدای آروم خواننده و موسیقی ملایمش این توان رو به من می ده کہ ذہنم رو بعد از یہ کشمکش طولانی به یہ خلسہی شیرین دعوت کنم اما همه چیز می تونہ خیلی غیر منتظرہ خراب بشہ وقتی با جاری شدن آب روی صورتہم چشم ہام توی گشادترین حالت ممکن قرار می گیرہ و نفسم از سردی آب می رہ، نگاہ خشنم رو می چرخونم تا اون احمقی کہ این کار رو کردہ پیدا کنم و بہ احتمال زیاد استخون فکش رو از چند ناحیہ بشکونم اما چشمم تو یہ جفت چشم میثی حق بہ جانب و گستاخ قفل می شہ، با حرص شدیدی کہ تو حرکاتہ ہندزفری رو از گوشم بیرون می کشم و از جام

پا می شم، همیشه این قد بلند واسم دردسر سازه سرم محکم به محفظه‌ی بالای سر برخورد می کنه و صدای خنده‌ی جمع رو به هوا می بره، واسه حفظ ظاهر شده خودم رو می زنم به اون راه و انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده، عصبی تر از چند دقیقه قبل می توپم :- این چه کاریه خانوم! دست هاش رو به کمرش می زنه و پرو می گه :- خوب کاری کردم، صدبار صدات کردم که الحمدالله کر تشریف دارین. اخم هام بیشتر تو هم می شه، دختره‌ی گستاخ اجازه نمی ده چیزی بگم با انگشت به بالای سرم اشاره می کنه -. اگه چشم هات و باز کنی اینجا جای منه نه شما. نگاهم رو ازش می گیرم و به شماره‌ی صندلی ای که روش نشستم نگاه می کنم و نگاهی هم به شماره‌ی صندلی ای که باید روش می نشستم می ندازم، چهل و سه (b) رو با چهل و دو (b) قاطی کردم ولی باز دلیل نمی شه این رفتار رو بکنه، نگاهی به سرتاپاش می ندازم به مدل لباس پوشیدنش، من رو یاد کسی می ندازه که اصلاً دلم نمی خواد بهش فکر کنم، آستین مانتوی جلو بازش رو تا آرنج بالا داده و شال رو فقط واسه رفع تکلیف روی موهاش

انداخته و اون گوشواره‌های حلقه‌ایه بزرگ تا رو صورتش  
 رو گرفته - می‌تونستین مثل انسان بگین نه اینجوری. باز  
 پوزخند می‌زنه - مثل انسان و به انسان می‌گن نه شما که  
 صدبار صدات کردم و عین خیالت نبود - گیرم که کر  
 بودم، این قدر احمقی که آب خالی کنی روم؟ لب‌هاش رو  
 گاز می‌گیره و انگشت اشاره‌ش رو دقیقاً تا نوک بینیم جلو  
 میاره - با من درست حرف بزن، آدم کر هندزفری نمی‌ذاره  
 شما خودت و زدی به کر بودن - یه خورده ادب داشتن  
 چیز بدی نیست. از لای دندون‌های چفت شده می‌غره - بی  
 ادب باشم بهتره تا مثل تو امل باشم دهاتی. می‌خوام بتوپیوم  
 بهش که صدای زن مسن پشت سرم نمی‌ذاره - ای بابا آقا  
 پاشو برو سر جات بشین سرمون رفت. جوابی ندارم بدم  
 وقت و حوصله‌ی بحث کردن هم ندارم، بیرون میام و  
 کیف کوچیک دستیم رو برمی‌دارم تا برم سر جای خودم و  
 دیگه نگاه نمی‌کنم دختره‌ی خیره چیکار می‌کنه، پس چرا  
 مهماندار نگفت جای اشتباه نشستم؟! صندلی خودم که  
 یه ردیف عقب تره رو پیدا می‌کنم و روش می‌شینم و خیلی

زود سرم رو تکیه می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم، بعد این همه مدت هنوز با هواپیما کنار نیومدم...

#پارت ۲\*\*\*بلاخره از شر این هواپیما و بدتر از همه اون دختری پرو که لحظه‌ی آخر با اون نگاه اعصاب خوردکنش که بوی پیروزی می‌داد خلاص شدم و الان پشت در خونه ای هستم که نزدیک پنج ساله ازش دورم و تو این چند سال شاید بیشتر از چند بار نیومدم اینجا، این خونه برام یادآور خاطراتیه که واسم اذیت کننده‌ست و هرچقدر بیشتر دور باشم واسم بهتره.

نفس عمیقی می‌کشم و دستم رو روی زنگ فشار می‌دم، خیلی زود در با صدای تیکی باز می‌شه، لبخندی می‌زنم می‌دونم مامان طاقتش تموم شده که بدون پرسیدن در رو باز کرده و الان فقط انتظار من رو می‌کشه، در رو هول می‌دم و وارد می‌شم، حدسم درسته با عجله سمت در میاد و با دیدن من دست‌هاش رو باز می‌کنه - حامین جان مادر فدات بشه. ساکم رو زمین می‌ذارم و یه قدم باقی مونده رو من پر می‌کنم و حین باز کردن دست‌هام واسه به آغوش کشیدنش می‌گم :-خدا نکنه دورت بگردم. قدش واسه کنار

من بودن زیادی کوتاہه، چند بار محکم روی سینہم رو می بوسه و من می میرم واسه صدای بغض دارش - کجا بودی نور چشم من؟ چشمم به این در خشک شد تا بیای مادر - او مدم عزیز دلم، دیگه پیشتونم. ازم جدا می شه و دستی به زیر چشم هاش می کشه - بریم تو مادر هوا گرمه. خم می شم و ساک رو از روی زمین برمی دارم و با هاش همراه می شم، وارد خونه که می شیم نگاهی به اطراف می ندازم و می پرسم -: تنهایی؟ کسی نیست؟ وارد آشپزخونه می شه و حین باز کردن یخچال می گه -: آره مادر تنهام، بشین واست یه شربت بیارم خنک شی. روی مبل سرمه ای رنگ پذیرایی می شینم - اون و روجکم نیست؟ دلم تنگ شده براش. سرش رو تکون می ده و شاکی می گه -:

خدا روشکر که نیست یعنی دیوار راست و بالا می ره، بچه ی منم شانس نداشت جفت بچه هاش به عمه شون رفتن "حرفش که تموم می شه با مکث بهم نگاه می کنه و من خودم رو می زنم به بی خیالی و ادامه می ده "امشب تولدشه یادته که؟

#پارت ۳

لبخند می زنم - آره، مگه می شه یادم بره -! یه هفته ست  
 کلافه مون کرده از بس گفته دایي حامین کی میاد، حنا بچه  
 م دیونه شد. می خندم و سرم رو تکون می دم - دیشب زنگ  
 زد بهم سفارش کادو داد، می گفت یه چیزی بگم که مطمئن  
 شه حتماً می رم تولدش - چی گفتی؟ می خندم - خودش می  
 گفت به جون مامانی فاطمه قسم بخور تا باور  
 کنم. مشتش رو جلوی دهنش می گیره - عه عه می بینی، از  
 باباتم می خواد قول بگیره جون من و قسم می ده. سرم رو  
 تکون می دم، مادر با لیوان شربت کنارم میاد و سمتم می  
 گیرتش - بخور مادر نوش جونت - ممنون، بشین دور  
 سرت بگردم. رو به روم می شینه - زنده باشی پسر، اومدی  
 بمونی دیگه؟ چشم هام رو روی هم می ذارم - ایشالا  
 موندگارم. دستش رو بالا می گیره - خدا روشکر. کمی از  
 شربت خوشرنگ آلبالو می خورم و اون تیکه های یخ توش  
 حالم رو جا میاره - بابا کجاست؟ - با احمد آقا رفتن دنبال  
 کارای خیریه، دیگه بازنشسته ها هم اینجوری خودشون و  
 سرگرم می کنن. شربت رو تا ته سر می کشم و حین پایین  
 گذاشتن لیوان می گم - :خوبه اینجوری سرگرم، از بقیه چه



خبر؟ امین اینا، پسرش بزرگ شده؟ - اونا هم خوبن، ماشالا نگم از اون پسر شیطونشون، هر کاری این ماکان می کنه اون بهشون خط می ده یعنی شیطون و درس می دن. می خندم که ادامه می ده - با اون یکی زلزله ها یکی می شن کارهایی می کنن به عقل جن نمی رسه. متعجب می گم - :اون یکی ها کین؟ چشم هاش رو توی کاسه می چرخونه - . دوقلوهای آذین دیگه، پسره باز به باباش رفته آرومه ولی دختره خود آذین لبخند کوچیکی می زنم، می تونم حدس بزنم چقدر می تونه شیطون باشه وقتی خط به خط بچگی و شیطنت های آذین جلوی چشم همامه . سکوتم رو که می بینه با صدای آرومی می گه - :چی دارم می گم من - ! ایرادی نداره من یه دوش بگیرم و کمی استراحت کنم؟ خیلی خسته ام واسه شب سرحال باشم - . نه مادر، برو راحت باش. از جام پا می شم و سمت اتاقم می رم، در رو باز می کنم، وارد می شم و مستقیم سمت حموم می رم، هوای شرجیه جنوب بدجوری اذیتم کرده #پارت ۴\*\*\*دستی تو موهام می کشم خب قطعاً نیازی به شونه شدن نداره، یقه ی لباسم رو مرتب می کنم و عینک طبیم رو روی چشم می ذارم و با برداشتن

کادوی تولد ماکان از اتاق بیرون می‌زنم، مامان حاضر و آماده روی مبل نشسته و با دیدن من از جاش پا می‌شه، لبخندی به چهره‌ش می‌زنم - اومدی مادر؟ - بله، بابا نیومده؟ با دست به اتاق اشاره می‌کنه - چرا الان میاد. هنوز جمله‌ش کامل نشده که در اتاق باز می‌شه و در حالی که داره کتک رو تن می‌زنه بیرون میاد و لبخند من عمیق تر می‌شه - سلام پیرمرد. سرش رو بلند می‌کنه و به محض دیدن من لب‌هاش از دو طرف کش میاد - به به سروان اخراجی. سری تکون می‌دم و چند قدم رو واسه رسیدن بهش طی می‌کنم و محکم تو آغوشم می‌کشم، چندبار پشت هم روی شونه‌ش رو می‌بوسم، بازو هام رو می‌گیره و ازم جدا می‌شه و خیره به صورتم به حرف میاد :- چطوری چشم چراغ خونه؟ - شکر، شما خوبی باباجان؟ - مگه می‌شه یدونه پسرم پیشم باشه و بد باشم؟ می‌خوام تو جوابش چیزی بگم که مامان غر می‌زنه :- خوبه خوبه کم هندونه بذارین زیر بغل هم، بریم بچه‌م منتظره صد بار زنگ زده - بریم خانوم، بریم. بابا این رو می‌گه و با خنده سمت بیرون می‌ره، طبق عادت دستی به عینکم می‌کشم تا

فیکسش کنم و با مامان همراه می‌شم تا بعد از پنج سال وارد جمعی بشم که ازشون فرار کردم.

حیات کوچیک خونه رو طی می‌کنیم و از در ورودی بیرون می‌زنم، پژو سفید رنگ بابا پشت در پارکه و با زدن قفل مرکزیش سوار می‌شیم، مسیر خونه تا آپارتمان حنا زیاد دور نبود و خیلی زود به مقصد رسیدیم. از ماشین که پیاده می‌شم اولین چیزی که به گوشم می‌رسه صدای بلند موزیکه و اخم‌های من که خیلی زود تو هم می‌شه کاش موقع خوشی شون کمی هم به همسایه‌ها فکر می‌کردن. مامان و بابا هم پیاده می‌شن و خیلی زود زنگ رو فشار می‌دن - کیه؟ - باز کن مادر.

## #پارت ۵

صدای ذوق زده‌ی حنانه لب‌هام رو کش میاره - ای من دورت بگردم داداش اومدی؟ - باز کن کله فندق. می‌خنده و در با صدای تیکی باز می‌شه، هولش می‌دم و با دست اشاره می‌کنم که وارد بشن و پشت سرشون داخل می‌شم، در رو می‌بندم، پله‌هارو واسه رسیدن به در آپارتمانی که تو طبقه‌ی دوم قرار داره طی می‌کنیم و به محض رسیدن

صدای جیغ از سر ذوق ملیسا و ماکان بلند می‌شه و تو یه ثانیه یکیشون از گردنم آویزون می‌شه و یکیشون دست هاش دور کمرم حلقه می‌شه، می‌خندم و صورت ماکان رو می‌بوسم و دستم رو دور کتف ملیسا حلقه می‌کنم که مثل همیشه شیرین زبونی می‌کنه -.وای دایي حامين دلم برات يه ذره شده بود. دست ماکان رو از دور گردنم باز می‌کنم و تو بغلم می‌گیرم، کمی خم می‌شم و حین بوسیدن سر ملیسا می‌گم :-دورت بگردم دایي، منم دلم واست يه ذره شده بود -.پس من چی؟ نگاهم رو می‌دم به ماکان -.دلم واسه تو هم تنگ شده رفیق کوچولو -.ای بابا بیاین کنار به منم برس. حنانه جلو میاد و من ماکان رو زمین می‌ذارم، جیغی می‌زنه و سمت داخل می‌دوئه -.دریا بیا بالاخره دایي جونم اومد. سری با خنده تکون می‌دم و یه قدم و واسه به آغوش کشیدن یه دونه خواهرم طی می‌کنم و سخت تو آغوشم می‌کشم، دست‌هاش دورم حلقه می‌شه -.آخیش، چقدر دلم برات تنگ شده بود. مامان و بابا با لبخند وارد خونه می‌شن و من از حنانه جدا می‌شم -.منم دلم برات تنگ شده بود آبی کوچیکه -.باز نیومده چسبیدی به زن ما،

نکن داداش خودت مگه خواهر و مادر نداری؟! نگاهم رو از صورت حنانه می گیرم و به ایمانی که تو درگاه در دست به کمر ایستاده می دم و پرخنده سمتش می رم، دست هاش رو واسه بغل کردنم باز می کنه که نامردی نمی کنم و مشت نچندان محکمی تو شکمش می خوابونم و صدای آخش رو در میارم، حنانه هینی می کشه و من می گم :- صد بار نگفتم اسم خواهر و مادر من و نیار؟ ایمان کمرش رو صاف می کنه و حین ماساژ دادن جای مشت من رو شکمش با خنده می گه :- ای من خواهرت و.....حنانه جیغ خفه ای می کشه و از پشت من و به داخل هول می ده .- برین تو ببینم، نیومده شروع کردن بی تربیتا. می خندم و دست ایمان که سمتم دراز شده رو محکم می گیرم و فشار می دم .- چطوری مرد بزرگ؟ دست دیگهش رو روی شونه م می ذاره و حین هدایتم سمت پذیرایی و طی کردن اون راه روی باریک جواب می ده :- خدا رو شکر خواهرت و دارم، می شه بد باشم؟ قهقهه می زنم، ایمانه و کنایه هاش که فقط غیرتم و نشونه می گیره .- لعنتی.

#پارت ۶

هنوز راهرو رو طی نکردیم که ماکان با دختر بچه ای که دست‌هایش رو محکم گرفته جلوی راهم سبز می‌شه، لبخند بزرگی از دیدن اون دختر کوچولو که دقیقاً مثل فرشته‌ها لباس پوشیده روی لبم می‌شینه، اون موهای بلند فرفری ازش یه دختر شیرین ساخته، کنارشون زانو می‌زنم. - ماکان بابا اجازه بده بریم داخل. با دست به ایمان اشاره می‌کنم. - ایمان شما برین من خودم میام تا ببینم این فرشته‌ی زیبا کیه که نمی‌شناسمش. لبخند شیرینی روی لب‌هایش می‌شینه و دستش رو سمتم دراز می‌کنه. - سلام دایی حامین من دریا هستم. دستش رو توی دستم می‌گیرم و بوسه ای پشتش می‌زنم، می‌خوام چیزی بگم که ماکان پیش قدم می‌شه. - دختر زلزله‌ی عمه زلزله. نیشم تا بنا گوش کش میاد و دریا بازوی ماکان رو چنگ می‌زنه. - صد بار گفتم به من نگو زلزله من خودم اسم دارم، دریا خیلی هم قشنگه، مامانم زلزله نیست بابا داریو می‌گه مامانم معجزه ست. این دختر خود مادرشه، همون قیافه همون مو و همون سر و زیون، از جام پا می‌شم و می‌گم: - از آشناییتون خوشبختم دریا خانوم، اجازه هست برم داخل تا با بقیه

هم احوالپرسی کنم؟ لبخند می‌زنه - .بله حتماً بفرمایید. سری با خنده تکون می‌دم، سمت پذیرایی حرکت می‌کنم و وارد می‌شم، جمع به خاطر من از جاش بلند می‌شه و من تو یه نظر همه رو می‌بینم همه‌ی اونایی که دلم واقعاً واسشون تنگ شده بود، اول از همه سمت عمو احمد می‌رم - .سلام عمو - .به به سلام ستاره‌ی سهیل. بغلش می‌کنم و به محض بیرون اومدن از آغوشش ضربه‌ی محکمی به کتفم می‌خوره و برگشتنم با رفتن تو بغل امینی که تو این جمع بیشتر از همه واسش دل تنگ بودم یکی می‌شه - .چطوری نامرد؟ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه!

## #پارت ۷

-چطوری نامرد؟ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه! روی کتفش رو می‌بوسم و جمله‌م واسه جواب دادن بهش دقیقاً وقتی که چشم‌هام رو باز می‌کنم و لبخند رو لب آذین رو می‌بینم قطع می‌شه - .عزیزی... نگاهم رو از اون دختری که چسبیده به شوهرش ایستاده می‌گیرم و گلوم رو صاف می‌کنم، از آغوشش بیرون میام و خیره به صورتش می‌گم - :تو چطوری امین؟ -خداروشکر تا حالا گذشته از

این به بعدم می گذره. لبخندی می زنم و به ترتیب شروع به احوالپرسی می کنم، لایلا خانوم و درسا همسر امین و بالاخره بهش می رسم، هنوز لبخند روی لب هاشه و مثل همیشه موهای پریشون فرش دورش ریخته و لباس های رنگی تنشه - سلام حامین جان، چطوری؟ لبخند کوچیکی می زنم - سلام ممنون، شما خوبی؟ از دست این دختر که هنوز بزرگ نشده و نمی دونه دیگه نباید از این رفتارها بکنه اونم کنار شوهرش با اون همه اخمی که رو صورتشه، مشتی به بازوم می زنه - اوه چه لفظ قلم حرف می زنه، بابا من آذینما راحت باش. می بینم که دست داریو دور کتفش حلقه می شه، حین چشم غره رفتن به آذین گوش رو صاف می کنه و دستش سمت من دراز می شه - سلام. مثل خودش خشک جواب می دم و دستش رو فشار می دم - سلام جناب دکتر. با مکث دستم رو که محکم تر از حد معمول گرفته ول می کنه و من امیدوارم به منی که خیلی وقته همه چیز واسم تموم شده هست حساس نشه، سری تکون می دم و کنار بابا می شینم، خونه شلوغ تر از حد معموله با اینکه مهمون دیگه ای وجود نداره ولی



چند تا بچہ ای کہ تو جمع هستن اینقدر شیطنت دارن  
 کہ صدا بہ صدا نمی رسہ و این بین نگاہم بہ رو بہ رو و  
 پسری کہ سرش تو تبلت تو دستشہ کشیدہ می شہ و خیلی  
 راحت می تونم متوجہ بشم کہ این بچہ قطعاً باید پسر  
 داریو باشہ چون دقیقاً همون موی بور و همون فک  
 مستطیلی شکل رو ازش بہ ارث بردہ .امین کنارم می شینہ و  
 ضربہ ای بہ ران پام می زنہ - .خب بگو ببینم مارکو پلو  
 کجاہایی؟ عینکی ہم کہ شدی، پیر شدی رفت. عینکم رو  
 رو چشمم فیکس می کنم - .زیر سایہ تو برادر - .چی شد کہ  
 اخراج شدی جناب شایگان؟

## #پارت ۸

-چی شد کہ اخراج شدی جناب شایگان؟ ابروہام میل  
 شدیدی بہ گرہ خوردن دارہ ولی ظاہرم رو حفظ می کنم تا  
 جواب کنایہی جناب دکترو عادی بدم، نگاہم رو با  
 مکث از ایمان می گیرم، پوزخند رو لبش کفریم می کنہ، ہر  
 چقدر ہم بی تفاوت باشم ولی حس خوبی بہ مردی کہ  
 تنها دختر دوست داشتی زندگیم رو ازم گرفتہ ندارم - .شما  
 بذار پای بی کفایتیم، فرقی بہ حالت می کنہ؟ دست ہاش

رو روی سینه قلاب می کنه - واسه من محرز بود ولی بقیه لازم داشتن از زبون خودت بشنون که باور کنن. مامان می پره تو حرفمون - وا جناب دکتر اصلاً از شما انتظار نداشتم! ایمان مثل همیشه میانه گیری می کنه، من اصلاً دوست ندارم تو این جمع تشنجی ایجاد بشه، کاش آذین بفهمه نباید شوهرش رو تحریک کنه این حمله فقط به خاطر شوخیه آذینه کیه که اینو نفهمه - مامان جان بهتر نیست کیک و بیریم؟ ماکان کشت من و از بس گفت. مامان قری به گردنش می ده و نگاهش رو از داریو می گیره - چرا مادر. ایمان از جاش پا می شه و من گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و پیغامی که واسم اومده رو باز می کنم. (رأس ساعت ده گلستان باش شایگان) پیام رو پاک می کنم و گوشی رو توی جیبم بر می گردونم، خب فکر کنم کم کم باید کاری رو که چهار ساله واسش تمرین کردم و آماده شدم رو شروع کنم - می گم حامین متعجبم! نگاهم رو می دم به امین که زیر گوشم پچ می زنه، مثل خودش آروم جواب می دم - از چی؟ با انگشت به گردنم اشاره می کنه - واقعاً تتو زدی تو؟ لبخند می زنم، اینم جزء همون

آماده سازی هاست - پس فکر کردی واسه چی اخراج شدم؟ من یه آدم دیگه شدم، یا تغییر نکن یا اگه می کنی اساسی تغییر کن - بعد این تغییرات و خاله فاطمه دیده؟ سری تکون می دم و لبخند می زنم - هنوز نه - اوه اوه مادر بگرید به حالت، پاشو پاشو بریم این کیک و بریم این پدر سوخته ی عمو کچلمون کرد.

### #پارت ۹

همراه امین از جامون پا می شیم و سمت جایی که واسه بریدن کیک در نظر گرفتن می ریم، مامان کنار بابا روی مبل دونفره ی طوسی سفید وسط پذیرایی نشستن و بقیه انگار قصد نشستن ندارن که با شوخی و خنده ماکان رو دوره کردن، کیک بزرگی که شبیهه زمین فوتباله توسط ایمان جلوی ماکان روی میز چوبیه قهوه ای رنگ گذاشته می شه، لبخند بزرگی روی لبم می شینه و رو به امین می گم :-  
راسته می گن حلال زاده به داییش می ره، مثل خودم عاشق فوتباله. سرش رو به نشونه ی نه بالا می ندازه و نوچ بلند بالایی تحویلیم می ده - اشتباه نکن داداش ماکان به عموش رفته از همه نظر، یه نگاه به چشم هاش بنداز مثل خودم

خوش رنگه قربونش برم من. چپ نگاهش می کنم. - مزخرف  
 نگو رنگ چشم که ملاک نیست، ایمان و آذین هم چشم  
 هاشون رنگیه چرا باید به تو رفته باشه -! موهاشم مثل ما  
 بوره. می خندم. - تا جایی که من شنیدم حلال زاده به  
 داییش می ره نه عمو. سمتم می چرخه تا باز دلیل های غیر  
 منطقیش رو بازگو کنه که قبلش درسا صداش می کنه :-  
 امین بیا با ماکان عکس بگیریم. نگاهی به درسا می ندازه و با  
 لبخند جوابش رو می ده :- چشم عزیزم اومدم "نگاهش  
 سمت من می چرخه و دستش رو روی شونه می ذاره "  
 جلسه ی قانع کردنت و می ذاریم واسه بعد. می خندم و  
 سمت جمع هولش می دم. - برو عکست و بگیر باباجان. ازم  
 دور می شه و من با لبخند خیره به عکس گرفتنشون می  
 شم، همه خانوادگی عکس می گیرن و جمع با جیغ جیغ های  
 آذین به خنده افتاده، بعد از پنج سال حتی یه سر سوزن  
 عوض نشده، با خنده دست دوقلوهاش رو می گیره و  
 همراه شوهرش کنار ماکان می شینن و من فقط واسه یه  
 لحظه تو دلم یه حفره حس می کنم، لب پایینم رو گاز می  
 گیرم، نگاهم رو ازشون می گیرم، لعنت به من این چه حس

مزخرفيه؟ انگار اومدن من به اين جمع اشتباه بوده، هر چي كه تو اين پنج سال سعي كردم فراموش كنم از اون گذشته اي كه خط به خطش آذين بوده الان باز داره خودنمايي مي كنه، يادم باشه ديگه تو جمعي كه اين خانواده هستن پامرو ندارم -. حامين جانم بيا عكس بگيريم. سرم رو بلند مي كنم و با لبخند سمت حنايه مي روم و کنار ماکان مي شينم.

#پارت ۱. \*\*\*\* آخرين ظرف كثيف رو از روي ميز بري دارم و سمت آشپزخونه مي روم كه با آذين سينه به سينه مي شم، لبخندي مي زنم و سرم رو پايين مي نذارم -. ببخشيد -. اشكالي نداره بابا من بي حواس اومدم.

مي خواد از كنارم بگذره كه تو درگاه در پاش مثل هميشه پيچ مي خوره، واقعاً بعد پنج سال و با دو تا بچه اين دختر هنوز درست نشده، واسه زمين نخوردنش تو يه لحظه تصميم مي گيرم و بازوش رو مي چسبم و منم تعادلم بهم مي خوره و واسه زمين نخوردن ظرف هاي تو دستم رو ول مي كنم و به چهار چوب در چنگ مي زنم، صدای شكستن

ظرف‌ها اینقدر بلند هست که توجه همه رو جلب کنه و داریوئه عصبی رو سمت ما بکشونه، به محض رسیدن دستش پر قدرت رو ساعدم می‌شینه و صدای خشن ولی آرومش زیر گوشم می‌پیچه :- دستت و بکش. عقب می‌کشم و دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا می‌برم، آذین دست داریو رو می‌گیره -. داریو فقط کمک کرد نیوفتم چرا اینجوری می‌کنی؟ -حالم بد می‌شه از این رفتارت می‌فهمی یا نه؟ لب‌هام رو با زبون تر می‌کنم -. رفتاری نکرد که اینجوری برخورد می‌کنی! این بار تیر نگاه عصبیش روی من می‌شینه -. به تو ربطی نداره جناب شایگان. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم، من باید آرامشم رو حفظ کنم وگرنه هیچکس اندازه‌ی من دلش نمی‌خواد فک خوش فرمه این دکتری که معلوم نیست از کجا وارد زندگیمون شد رو خورد کنه -. فقط بازوش و گرفتم که زمین نخوره. یه قدم جلو میاد و خیره تو صورتم از لای فک قفل شده می‌گره :- فکر نکن از اینکه دستش و گرفتی عصبیم من فقط از اینکه مدام به خودش آسیب می‌زنه شکارم، تو واسه من تهدید نیستی. خیره بهشم که آذین بازوش رو می‌کشه،

معلومه وقتی اینجوری دل می بره می تونه شوهرش رو آروم کنه - داریو نکن عزیزم این چه کاریه، چیزی نشده که زندگیه من. لبخند کوچیکی به چهره‌ی داریوئی که با اخم خیره بهمه می زنم و دیگه صبر نمی کنم به عاشقانه هاشون گوش کنم، اشتباه از خودمه شاید اگه من جاش بودم بدترین رفتار رو می کردم. کنار حنانه که قصد داره واسه جمع کردن خورده شیشه‌ها بره می رم و می گم -: آبی من برم دیگه - وا کجا؟ -! از اولم نباید می اومدم - یعنی چی؟ چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟ - نه ولی جایی که آذین هست من نباید باشم، ندیدی اخم‌های شوهرش و؟ اخم می کنه و صداش رو پایین میاره -: اگه قرار باشه کسی بره اونان نه تو پس بشین سر جات. کلافه پوفی می کشم - تازه از راه رسیدم خسته‌م باز میام پیشت - الان یعنی حتماً باید بری دیگه؟ چشم‌هام رو روی هم می ذارم و لبخند می زنم - می رم ولی حتماً باز میام پیشت، تو راحتیه من و می خوای دیگه درسته؟ - باشه برو، راحتیت واسه من از همه مهم تره. با لبخند نگاهم رو ازش می گیرم و بر می گردم تو پذیرایی، خیلی زود از همه خدا حافظی می کنم و به گلایه

شون کہ کلی از شب موندہ اہمیتی نمی دم و خستگی رو  
 واسہ خارج شدن از اون جمع بھونہ می  
 کنم #پارت ۱۱ \*\*\*\*زنگ واحد آپارتمانی کہ محل قرارہ  
 رو فشار می دم و نگاہی بہ اطراف می ندازم تا مطمئن بشم  
 کسی تعقیبم نکرده، با اون ہمہ برنامه ریزی بعید می دونم  
 ولی باز احتیاط شرط عقلہ.

در با صدای تیکی باز می شہ و من خیلی زود وارد می شم،  
 اولین واحد تو طبقہی اول جایبہ کہ باید برم، در نیمہ  
 بازہ و با در آوردن کفش هام داخل می شم و سرہنگ رو می  
 بینم، لبخند می زنہ، احترام نظامی می ذارم - سلام قربان -  
 آزاد پسر، سلام. کنارش می رم و دستہای دراز شدہ ش  
 رو تو دست می گیرم، بہ مبل اشارہ می کنہ - بشین. سری  
 تکون می دم و می شینم کہ ادامہ می دہ - امیدوارم خستگی  
 در اومدہ باشہ، می دونم زیاد استراحت نکردی ولی خب  
 کارہا خیلی عجلہ ای شد - نہ مشکلی نیست، حالا چی  
 شد کہ اینقدر عجلہ کردیم؟ من قرار بود چند ماہ دیگہ  
 برگردم - یکی دارہ شمس و تھدید می کنہ بیشتر از یہ ماہہ،  
 نفوذی مون خوب دارہ کارش و انجام می دہ، سر بہ ہواس



ولی کارش و بلده. سرم رو تکون می دم. -خب؟ -خب اینکه تو باید وارد ماجرا بشی، بهترین موقعیت واسه وارد شدن به باندهش همینه. -خب چی تو فکرتونه؟ -شمس دنبال یه بادیگارده به درد بخور می گرده تا از جونش محافظت کنه کی بهتر از تو، اینجوری هر جایی بره تو هم خواهی بود. لبخند می زنم، چی بهتر از این. -این عالیه ولی باید ببینیم من و قبول می کنه یا نه. خم می شه و از کنار میز فلاکس چای رو برمی داره و حین پر کردن لیوان های دسته دار می گه: -عبد خیلی قابل اعتمادشه، اون معرفیت می کنه. چشم هام رو ریز می کنم. -عبد؟ -همون پسر نفوذیمون اسمش عبده. -یعنی اگه اون بگه تمومه؟ لیوان رو با یه قندون جلو دستم می ذاره و اشاره می کنه بردارم. -خب قطعاً نه ولی لااقل تو یه گزینه ی شناخته شده هستی. لیوان رو تو دست می گیرم. -ممنون، الان باید چیکار کنم؟ #پارت ۱۲

-ممنون، الان باید چیکار کنم؟ -قراره عبد بیاد اینجا، صبر می کنیم ببینیم چی تو سرشه. سری به تأیید تکون می دم و از تو قندون کوچیک ترین سایز قند رو برمی دارم و تو

دهنم می‌ذارم، جرعه ای از چایی رو که فرو می‌دم زنگ به  
 صدا در میاد و سرگرد از جاش پا می‌شه که بلافاصله می  
 ایستم - من باز می‌کنم قربان. با دست به مبل اشاره می  
 کنه - بشین شایگان باز می‌کنم. سرگرد سمت در می‌ره و من  
 نگاهم رو از اون گلدون گل کنار دیوار که چیزی تا خشک  
 شدنش نمونده می‌گیرم و دست‌هام رو توی جیبم فرو می  
 کنم، سرهنگ در رو باز می‌کنه و پسر جوونی وارد می‌شه و  
 از همین برخورد اولش مشخصه که چقدر می‌تونه روی  
 اعصاب باشه - سلام عامووو، احوال شما؟ سرهنگ با اخم  
 نگاهش می‌کنه و اون پسر خیلی زود خودش رو جم و جور  
 می‌کنه، کاملاً جدی دستش رو مشت می‌کنه و شروع می  
 کنه به شعار دادن - مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل. لب  
 هام رو گاز می‌گیرم تا با خندیدن سرهنگ رو جری نکنم  
 ولی انگار اونم این پسر رو شناخته که با حفظ اخم به  
 داخل اشاره می‌کنه - برو تو - چشم. یه قدم جلو میاد، به  
 محض دیدنم چشمک ریزی می‌زنه و با دست به سرهنگ  
 اشاره می‌کنه و زیر لب می‌گه -: گرخیدم به مولا. اخم می‌کنم،  
 کنارم می‌رسن و سرهنگ به من اشاره می‌کنه - سروان

حامین شایگان. دستم رو سمتش دراز می‌کنم. -  
 خوشبختم. دستش رو توی دستم می‌ذاره و با دست چپش  
 پشت سرش رو می‌خارونه. - عَیدم، اگه خدا بخواد می‌خوام  
 دختر خاله‌مو خوشبخت کنم. بهتره همین اول کار دستش  
 بیاد که با من هر شوخی‌ای نباید بکنه پس انگشت‌هاش  
 رو با همه‌ی توانم فشار می‌دم و می‌بینم که صورتش جمع  
 می‌شه. - نمکت نگیره من و. - خب داداش چرا ناراحت می  
 شی خوشبختش نمی‌کنم نمی‌دونستم قولش و به تو دادم،  
 دستم شکست به‌خدا. لبخند می‌زنم، فشار آخر رو می‌دم و  
 دستش رو ول می‌کنم که با دست چپش سریع می  
 چسبتش. - شما پلیسا کلاً از اعصاب خِلاصینا. سرهنگ  
 دستش رو روی کتفش می‌ذاره. - بشین عَید #پارت ۱۳  
 - بشین عَید. اطاعت می‌کنه و ما هم رو به روش می‌شینیم  
 و سرهنگ شروع می‌کنه :- ایشون همون بادیگاردی هستن  
 که گفتم بهت. - خوبه، خب من صحبت کردم گفتم که  
 یکی از دوست‌هامه که تو کیش باشگاه بدنسازی داره یعنی  
 دقیقاً هر چی گفتین من مو به مو انتقال دادم.

آرنج هر دو دستم رو به زانو هام تکیه می دم و انگشت هام رو توی هم قلاب می کنم و خیره به صورت پسری که حاضرم قسم بخورم همین الان تو فکر یه کلمه ایه که من رو باهاش ضایع کنه می گم :- یه سری اطلاعات احتیاج دارم که باید واسم بگی، هنوز تنهاست؟ با دستش رو زانوش می کوبه - نه بابا دخترش برگشته ایران البته به زور، چند ماهی می شه، یه دختر لوس و از خودراضی ولی از حق نگذریم خوشگله آخ آخ. اخم می کنم تا دهنش رو ببندد ولی انگار همچین تصمیمی نداره، اخم می کنم و می توپم :- ببند با عجله سرش رو خم می کنه و به کمر شلوارش نگاه می کنه - عه زیپم بازه؟ لعنت بهش، چیزی دیدی؟ سرگرد پوفی می کشه و من گره کور اخم هام رو محکم می کنم - اینقدر با نمک نباش.

می خنده و دستی به سرش می کشه - نمی تونوم عامو، ناف مونو با مسخره بازی بریدن تو ببخش. لبخند کوچیکی از لهجه ی شیرین جنوبیش کنج لبم می شینه، بعد چهار سال من این لهجه رو خوب بلدم - هر چی که لازمه بهم بگو تا

بدونم اونجا که میام مشکلی نباشه -. چیزی که ندونی نیست، همون یاروئه که تهدیدش می کنه که اونو خودش بهت توضیح می ده. نگاهی به سرهنگ می ندازم -. دستور چیه؟ #پارت ۱۴

-دستور چیه؟ دستی به ریش جو گندی مرتبش می کشه -. یا علی شایگان. لب هام رو روی هم فشار می دم و رو به عید می گم -: کی می تونم پیام ببینمش؟ - فردا، امشب که رفتم باز باهاش صحبت می کنم -. خوبه... دست هاش رو روی زانوهایش می کوبه -. خب آگه با من کاری ندارین من برم، غیبتم طولانی نشه بهتره. فقط نگاهش می کنم و سرهنگ محکم می گه -: تا الان حواست بوده از این به بعدم باشه پسر. احترام نظامی می ذاره -. چشم عامو. نگاه چپ سرهنگ نطقش رو کور می کنه و با احتیاط از جاش پا می شه و حین صاف کردن نمایشی گلوش می گه -: با اجازه ی برادران، روز شما بخیر. با چشم های ریز شده خیره بهشم که تعظیم کوتاهی می کنه و از در بیرون می ره. به محض بسته شدن در متفکر می گم -: اینو از کجا پیدا کردین؟ سرش رو تکون می ده و با لبخند جوابم رو می ده -:

شاهد معرفیش کرد.یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم -.خب  
 جای تعجب نداره یکی مثل خودش و پیدا کرده -.آره، فکر  
 نمی‌کنم دیگه کاری مونده باشه، بهتره بری یه کمی به  
 خودت برسی و کنار خانواده باشی، بری تو باند شمس  
 کمتر می‌تونی بری خونه.چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و از  
 جام پا می‌شم و سرهنگ هم به تبعیت از من می‌ایسته -.  
 پس اگه چیزی بود که باید بدونم من و در جریان بذارین -.  
 حتماً.احترام نظامی می‌ذارم و آزاد باش رو که می‌گیرم با  
 انگشت به گلدون اشاره می‌کنم -.قربان یه آب به اون  
 گلدون بدین چیزی تا خشک شدنش نمونده.نگاهش رو  
 سمت گلدون می‌چرخونه و سرش رو تکون می‌ده -.این  
 خونه همیشه خالیه واسه همونه خشک شده ولی امروز  
 بهش آب می‌دم.سرم رو به نشونه‌ی احترام خم می‌کنم -.با  
 اجازه.#پارت۱۵\*\*\*\* با دست‌هایی که تو جیبم فرو کردم  
 پیاده روی پر درخت نزدیک خونه رو قدم می‌زنم، صدای  
 هیاهوی بچه‌ها و بوق پشت همه ماشین‌ها درسته زیادی  
 رو اعصابه ولی یادآورده اینه که زندگی هنوز جریان داره و  
 واسه من شنیدنش خیلی خوبه، منی که پنج سال پیش

زندگیم تو یه لحظه و یه خبر تموم شد). امشب بله برونه آذینه(و تمام، اون لحظه حس کردم دنیا به آخر رسید ولی با گذشت زمان قلب منم به این نداشتن عادت کرد و الان خالی از هر حسیه .

این بی حسی واسه من خیلی خوبه مخصوصاً با این مأموریتی که زندگیم و شغلم رو براش گذاشتم، اینقدر پر خطر هست که شاید زنده ازش بیرون نیام ولی من واردش شدم، پنج سال پیش که سرهنگ پیشنهاد این کار سراسر خطر رو بهم داد چشم بسته قبولش کردم واسه دور شدن از این شهر و حتی از خانواده ای که واسه یه بارم که شده پای خواسته‌ی من واینستادن و آذین رو تأیید نکردن، حالا من همه‌ی توانم رو واسه این کار می‌ذارم حتی اگه تهش با نبودنم به پایان برسه.

زنگ گوشیم من رو از فکر بیرون می‌کشه، گوشی رو از توی جیبم بیرون می‌کشم و با لبخند به شماره‌ی ایمان نگاه می‌کنم و جوابش رو می‌دم :-جانم ایمان؟ صدای همیشه خندونش تو گوشم می‌پیچه :-سلام سروان اخراجی. سرم رو تکون می‌دم -.می‌دونی حساسم رو این جمله هی تکرارش می

کنی - تمام این چند سال دارم به این فکر می‌کنم چی شد که تو با اون سابقه‌ی درخشان اخراج شدی؟ لبم رو با زبون تر می‌کنم - همیشه بعد یه سابقه‌ی درخشان هم می‌تونن یه خطایی کنی که همه‌ی داشته‌هات و به باد بده و من اون اشتباه و کردم ایمان پوفی می‌کشه و صداش تو گوشه‌ی پخش می‌شه و من نگاهم رو دختر جوون و مردی که کمی جلوتر با هم در حال مشاجره هستن قفل می‌شه - هزار سالم بگذره من باور نمی‌کنم تو خطا رفته باشی حامین - انسان جایز الخطاست برادر - اجازه بده در مورد تو قبولش نکنم ولی بیخیال، زنگ زدم اینو و بهت بگم - گوشم با توئه. گوشم باهاشه ولی نگاهم هنوز به اون مرده که حالا داره به زور کوله‌ی اون دختر رو می‌کشه - شب بیا اینجا دیشب که در رفتی. قدم‌هام رو سمتشون تند می‌کنم و ایمان رو تأیید - باشه میام، فعلاً کاری نداری؟ - نه داداش، برو می‌بینمت. خدا حافظ رو می‌گم و گوشه‌ی رو توی جیبم سر می‌دم، حالا دیگه دقیقاً پشت سر اون مردم که با لحن خیلی بدی دختر رو مخاطب قرار می‌ده - رد کن بیاد هرزه #پارت ۱۶



دختره اینقدر ترسیده هست که نتونه جواب بده، دستم رو بلند می‌کنم و ضربه ای به کتف اون مرد درشت هیگل می‌زنم، سرش رو می‌چرخونه و با اخم عمیقی نگاهم می‌کنه - فرمایش؟ با سر به دختره اشاره می‌کنم - چه خبره اینجا؟ دستم رو پس می‌زنه - به تو ربطی نداره بزن به چاک. نگاهم رو می‌دم به دختره - مزاحمت شده؟ دختره ترسیده یه قدم عقب می‌ره و اون مرد با خشم هولم می‌ده - بهت می‌گم بزن به چاک نوله. دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و سرم رو تکون می‌دم، من قصد درگیر شدن ندارم ولی نمی‌ذاره، دستش روی شونه‌م می‌شینه و من با قدرت مچش رو می‌گیرم و حین چرخوندن لگد محکمی به زانوش می‌زنم که با فریاد روی زمین زانو می‌زنه و من از لای دندون های چفت شده می‌غرم - وقتی سوال می‌پرسم مثل آدم جواب بده.

فشاری به مچش می‌دم که ناله ای از درد می‌کنه و من با خشم به اون دختر ترسیده نگاه می‌کنم - مزاحمه؟ سرش رو تند تند به نشونه‌ی نه تکون می‌ده و من با یه نگاه به مچ

دستی که با ترس فشارش می ده خوب می فهمم چی رو قایم کرده و خب بعد چند سال کار کردن تو دایره ی مواد مخدر تشخیصش مثل آب خوردنه، فشار آخر رو به مچ اون عوضی می دم و ولش می کنم، من الان نمی تونم اقدامی بکنم ولی قیافه ی این مرد تو ذهنم می مونه تا تو یه موقعیت درست حسابش رو برسم - پاشو برو گم شو. از جاش پا می شه و حین فحش دادن می دوئه و ازم دور می شه، یه قدم سمت دختره برمی دارم که جیغ خفه ای می کشه، دستم رو سمتش دراز می کنم - بده به من. بغض دار می ناله - به خدا اولین بارم بود، ببخشید. اخمم عمیق تر می شه - احمق گفتم بده به من. با دست هایی که شدیداً می لرزه اون بسته ی سفید رنگ کوچیک رو کف دستم می ذاره و من با خشم می گم - قیافه ت تو ذهنمه یه بار دیگه جایی ببینمت که از کسی مواد می گیری از هستی ساقت می کنم، فهمیدی یا نه؟ تند تند سرش رو تکون می ده - بله فهمیدم - خوبه، گمشو برو خونت. جوری پا به فرار می ذاره که خنده می گیره، دختره ی احمق کدوم مشکل با مواد

زدن حل شده که واسه تو بشه، نگاهی به بسته‌ی تو دستم می‌ندازم و تو جیبم سرش می‌دم و سمت خونه می‌رم.

#پارت ۱۷\*\*\*ماکان رو روی پام جا به جا می‌کنم و نگاهم رو از صورت گرفته‌ی مامان می‌گیرم و رو به حنانه چشمک ریزی می‌زنم و لب می‌زنم :- مامان چشه؟ نگاهی به مامان که با پوست خیار تو پیش دستیش مشغوله می‌ندازه و شونه‌ای به ندونستن بالا می‌ندازه، گلوم رو صاف می‌کنم -. مامان جان چیزی شده؟ جوروی با اخم نگاهش رو به من می‌ده که ابرو هام از تعجب بالا می‌پره -. باید چیزی شده باشه؟ ایمان لب پائینش رو گاز می‌گیره -. مادر من شمشیر و از رو بست‌ها چی شده؟ ایمان قصد شوخی داره ولی مامان با خشم بهش می‌پره :- چی شده؟ می‌خواستی چی بشه؟ همش تقصیر اون خواهر از خدا بی‌خبرته که گند زده به زندگی این بچه "نه لاله‌الله بابا و نه هین حنانه ساکتش نمی‌کنه" پنج ساله مارو گذاشته رفته، از کارش اخراج شده، کلی نقاشی رو تنش کشیده، بچه‌ی من اینجوری بود؟ ایمان اینقدر با شعور هست که یه کلمه تو جواب مامان چیزی نمی‌گه و من از جام پا می‌شم -. مامان

تمومش کن. مامان صدش بلند می‌شه و این بار حین حرف زدن به گریه می‌افته. - نمی‌تونم تموم کنم، بشینم ببینم یدونه پسر داره خودش و نابود می‌کنه؟ حنانه با عجله سمتش می‌ره. - بچه‌ها پاشین برین تو اتاقتون زود، مامان چرا اینجوری می‌کنی؟ آروم باش توروخدا. بچه‌ها اطاعت می‌کنن و انگار درد مامان خیلی بزرگتر از این حرف هاست که با کف هر دو دست روی صورتش می‌کوبه. - چطوری آروم باشم وقتی بچه‌ها معتاد شده؟ بابا از جا می‌پره و من چشم‌هام گشادتر از این نمی‌تونن بشن. - چی می‌گی خانوم؟ مامان خم می‌شه و از تو کیف دستی کوچیکش چیزی بیرون می‌کشه و روی میز پرت می‌کنه و های های می‌زنه زیر گریه.

نگاهم روی اون بسته‌ی کوچیک مواد که امروز از اون دختر گرفتم قفل می‌شه که ایمان از رو میز چنگ می‌زنتش، هر دو دستم رو روی صورتم می‌کشم و لب‌هام رو واسه نخندیدن گاز می‌گیرم، انگار ایمان هم خیلی جری شده که تخت سینه‌م می‌کوبه. - کوفت می‌خندی؟ چیه این؟ سرم رو تکون می‌دم. - ببخشید ولی واقعاً خنده داره،

بابا امروز که می‌رفتم خونه تو پارک سر کوچه یه دختره رو دیدم که داشت مواد می‌خرید یه لحظه به یاد قدیما زد به سرم خفتشون کردم موادو گرفتم ازشون، از اونجایی که نمی‌شد برم اداره‌ی پلیس گذاشتمش تو جیبم تا بندازم تو آشغال‌ها ولی انگار مامان خیلی زود رفته سر وقت جیب هام. سکوت جمع رو مامان می‌شکونه - می‌خواستم لباس هاتو بندازم تو ماشین پیداش کردم - کاش همونجا ازم می‌پرسیدی مادر من اینقدرم عذاب نمی‌کشیدی. بابا نفس راحتش رو بیرون می‌ده و مامان لبخند مهمون صورتش می‌شه - بخداروشکر، ببخشید مادرم به خدا داشتم سگته می‌کردم " سرش رو سمت ایمان می‌چرخونه "

تو هم ببخشید مادر. ایمان لبخند می‌زنه - فدای سرت فاطمه بانو.

#پارت ۱۸\*\*\*\*\*

"بهگل" با حرص بین دو تا ماشین لای می‌کشم و جیغ می‌زنم - یابو از کجا گواهینامه گرفتی تو باید خر سواری کنی. یکتا ترسیده بازوم رو می‌گیره - بهگل تو رو خدا بسه دعوا راه ننداز. نگاهش می‌کنم و کفری از این بوق بوق

کردن‌های مدام ماشین پشت سریم می‌غرم :- اتفاقاً می‌خوام  
 دعوا کنم چون عصبیم -. من چه گناهی کردم بابا اون  
 پسره لیاقت تو رو نداره ولش کن. به جلو خیره می‌شم و  
 نفس عمیق می‌کشم -. می‌دونم -. چی و!؟ - این که لیاقت من  
 و نداره ولی می‌خوامش، چیزی و که بخوام باید مال من  
 باشه. گاز می‌دم و با وحشت به در چنگ می‌زنه -. مگه  
 اسباب بازیه!؟ - هرچیه حق نداره من و پس بزنه -. گیر  
 بیخود می‌دی، این همه مرد هست که خودشون و واسه تو  
 می‌کشن تو گیر دادی به این قوزمیت. نیم نگاهی بهش می  
 ندازم -. محض اطلاعات همین قوزمیت تا چند ماه دیگه از  
 ایران واسه همیشه می‌ره، تنها سکوی نجاتم همین چپر  
 چلاغه. اخم می‌کنه -. پس بابات چی؟ پوف کلافه ای می  
 کشم، کاش بفهمه من دردم چیه، من هر دو تاشون رو  
 کنار هم می‌خوام، این بازی‌های مسخره واسه اینه  
 بکشونمشون پیش هم -. بابام جونمه ولی من مادرم می  
 خوام. چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- بهگل یه سالم نمی شه برگشتی اگه می خواستی اینقدر زود  
 بری اصلاً چرا اومدی؟ با کف دست رو فرمون می کوبم -  
 اشتباه کردم می فهمی اشتباه، فکرشم نمی کردم بابا دیگه  
 نذاره برگردم. صدای جیغ لاستیک های ماشین پشتی که  
 روی آسفالت کشیده می شه از آینه بهش نگاه می کنم، من  
 حتی با این کفش های پاشنه دوازده سانتیه زرد دوست  
 داشتیم هم می تونم جوری گاز بدم که تو خوابم بهم نرسه  
 و این کار رو هم می کنم، یکتا ترسیده جیغ می زنه و من پر  
 خنده می گم -: نترس بابا - کوفت و نترس، من سخته کردم  
 از دستت دیوونه. تو اولین فرعی می پیچم و انتهای کوچه می  
 زنم رو ترمز، حرصی در رو باز می کنه - مسیری یه ساعته رو  
 یه ربه اومدی، این آخرین باره سوار ماشینت شدم. همه  
 ی تلاشم واسه نخندیدن بی فایده ست و می زنم زیر خنده،  
 یکتا وقتی حرص می خوره با نمک ترین موجود تو دنیا می  
 شه - کوفت. لبم رو روی هم فشار می دم - خيله خوب  
 حرص نخور، می بینمت فعلاً. اخمو سری تکون می ده و من  
 با یه تک بوق کوتاه دنده عقب می گیرم و از کوچه خارج  
 می شم.

#پارت ۱۹

\*\*\*پشت در حیات ویلا ترمز می‌کنم و منتظر می‌شم تا در توسط نگهبان باز بشه. این ویلا دقیقاً همون قصر رویاییه که هر کس آرزوش رو داره، بابا از نظر مادی هیچ کدوم از خواسته‌های من و مامان رو زمین ننداخته ولی از نظر عاطفی لاقل واسه مامان خیلی کم گذاشته، الان سال‌هاست که جدا زندگی می‌کنم، بهونه‌ی بابا نمی‌دونم چیه ولی مامان معتقده همین که نمی‌بینتش آرامش داره، به هر دلیلی سال‌هاست که من رو از داشتن جفتشون کنار هم محروم کردن.

کلافه از این انتظار اخم‌هام تو هم می‌شه، پس چرا این در لعنتی رو باز نمی‌کنی؟ دستم رو روی بوق می‌ذارم و پشت هم بوق می‌زنم تا بالاخره یه احمقی بازش می‌کنه و من پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم و وارد حیات می‌شم.

کیفم رو از روی صندلیه عقب برمی‌دارم و پیاده می‌شم و اولین کاری که می‌کنم شال رو از روی سرم می‌شم و توی دستم می‌گیرم، به عقب می‌چرخم و سوئیچ رو سمت



نگهبان پرت می‌کنم، خودش خوب می‌دونه که باید چیکار کنه.

حیات رو طی می‌کنم و دقیقاً کنار در ورودی باز می‌بینمش، چرا من از این پسره اینقدر بدم میاد؟ واقعاً نمی‌دونم.

من رو که می‌بیننه تکیهش رو از اون مجسمه‌ی سنگی مورد علاقم برمی‌داره، چقدر من عاشق این دو تا اسب بالدار دو طرف در ورودی هستم. - سلام. فقط نگاهش می‌کنم، می‌دونه جواب نمی‌دم و باز هر بار من رو که می‌بیننه سلام می‌کنه، نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و می‌پرسم :-  
اسمت چی بود؟ کمی مکث می‌کنه و جواب می‌ده :-  
عَبْد. نیشخند می‌زنم، این چه اسمیه آخه -! این چه مدل اسمیه؟ پشت سرش رو می‌خارونه. - اسمم عبدالله، عَبدِ صدام می‌کنن. دستم رو توی هوا تکون می‌دم. - حالا هر چی، ازت خوشم نمیاد من و که می‌بینی گم و گور شو. گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه و از لای دندون‌های چشفت شده می‌گره :- چشم. پوزخند می‌زنم و حین رفتن داخل خونه می‌گم :- آفرین.

## #پارت ۲۰

در پشت سرم بسته می‌شه و وارد پذیرایی می‌شم، از همونجا با صدای بلندی می‌گم :- ترانه یه چیزی بیار اتاقم گرسنمه. منتظر جواب نمی‌شم و مستقیم سمت آسانسور می‌رم، واسه رسیدن به طبقه‌ی سوم این ویلا اینقدر تنبل هستم که از پله‌ها بالا نرم، وارد اتاقک می‌شم و دکمه رو فشار می‌دم، تو همون آسانسور مانتوم رو از تنم بیرون می‌کشم، اتاقک می‌ایسته و من خارج می‌شم و سمت اتاقم قدم بر می‌دارم، حالا دیگه با خیال راحت لخت می‌شم و خودم رو روی تخت پرت می‌کنم، هر دو دستم رو روی صورتم می‌ذارم، چطوری اتا رو سمت خودم بکشونم؟ لعنت بهش تا بهش چراغ سبز نشون دادم رفت تو قیافه، آخه انتر تو اصلاً به من می‌خوری که قیافه هم می‌گیری؟ صدای تقه‌ای که به در می‌خوره باعث می‌شه سرم رو کمی بلند کنم. - بیا تو. ترانه با سینی تو دستش وارد می‌شه و لبخند می‌زنه. - سلام خانوم. سلام، چه خبر؟ سینی رو روی تخت می‌ذاره. - مثل همیشه همایون خان نیم ساعتی می‌شه برگشتن و تو اتاقشون هستن. - تلفنی چیزی نداشتم؟ - نه

خانوم. روی تخت می‌شینم و سرم رو تکون می‌دم -. باشه،  
 حموم و آماده کن. سری تکون می‌ده و سمت حموم می‌ره،  
 سینی رو جلو می‌کشم و یکی از اون ساندویچ‌های کالباس  
 اشتها آور رو برمی‌دارم و گازش می  
 زنم. #پارت ۲۱\*\*لبخندی رو لبم می‌شونم و تقه ای به در  
 می‌زنم، مثل همیشه محکم اجازه‌ی ورود می‌ده، همین لحن  
 محکم و جدی‌شه که اینقدر آدم‌های این خونه ازش  
 حساب می‌برن -. بیا تو. در رو باز می‌کنم و با نیشی که تا  
 آخرین حد بازش کردم وارد اتاقش می‌شم، پشت میز کارش  
 نشسته و نگاه پر اخمش به صفحه‌ی لپ تاپشه -. سلام به  
 همایون خان بزرگ. چشم‌هاش سمتم می‌چرخه و با لبخند  
 کوچیکی جواب می‌ده -. سلام دخترم. جلو می‌رم و میز رو  
 دور می‌زنم، پشتش قرار می‌گیرم و روی سرش رو محکم می  
 بوسم و دست‌هام رو دور گردنش قلاب می‌کنم -. الهی من  
 قربون بابای خوشتیپم بشم. صدش پر خنده می‌شه -. باز  
 چی می‌خوای؟ خودم رو لوس می‌کنم -. نه بابا یعنی چی، چی  
 می‌خوای؟ -والا من تو رو کم مهربون می‌بینم مگه اینکه یه  
 چیزی ازم بخوای. لب‌هام آویزون می‌شه -. واقعاً که، یعنی

من فقط وقتی چیزی بخوام مهربونم دیگه؟ با خنده سرش رو بالا می‌ندازه - غیر اینکه؟ می‌خندم و دست‌هام رو از دورش باز می‌کنم و روی میز کارش می‌شینم - نه واقعاً چیزی نمی‌خوام. شما خوبی؟ از وقتی اومدی از اتاقت بیرون نیومدی. سرش رو تکون می‌ده - چیز خاصی نیست. به صندلی تکیه می‌ده و خیره به صورتت می‌گه - این مدت چیز مشکوکی واست اتفاق نیوفتاده؟ تهدیدی چیزی؟ کمی فکر می‌کنم، واقعاً چیزی نبوده - نه اصلاً، چطور؟ نفس عمیقی می‌کشه - خوبه، در هر صورت تو بیشتر مواظب باش، می‌دونی که نشون نمی‌دم ولی تو همه ی هستیه منی. لبخند می‌زنم و دلم ضعف می‌ره واسه این مهربونی که از این مرد زیادی خشن می‌بینم - شما هم همه چیز منی، الانم لطفاً کارو ول کنین با هم بریم شام بخوریم واقعاً تنهایی بهم نمی‌چسبه. سری با لبخند تکون می‌ده -  
 باشه عزیزم بریم #پارت ۲۲

با هم از جامون پا می‌شیم و از اتاق خارج می‌شیم، سمت میز نهار خوریه گوشه‌ی پذیرایی قدم برمی‌داریم، خدمه میز

خوش رنگی رو واسمون چیدن و خیلی زود پشت میز جا می گیریم و سرو غذا شروع می شه.

بابا قاشقی از سوپ خوش رنگ جلوی روش رو سمت دهنش می بره که می گم :- بابا جون تعداد این نگهبان ها زیاد نشده به نظرتون؟ دیگه نمی شه تو این حیاط نفس کشید. بدون اینکه نگاهم کنه یه کلمه با تحکم می گه و من می دونم که دیگه باید سکوت کنم -. خیر زیاد نشده، لازمه که باشن. مشغول خوردن می شم که روبه ترانه می گه :- برو بگو عید بیاد اینجا. چشم هام رو توی کاسه می چرخونم، باز این پسرهی سیاه سوخته -. چشم قربان، الان می گم بیاد خدمتتون. مشغول خوردن می شم و ترجیح می دم همچنان به سکوت ادامه بدم، طولی نمی کشه که صدای قدم هاش تو سالن پخش می شه و خیلی زود با دست هایی که پشتش برده کنار میز می ایسته -. امری داشتین قربان؟ بابا با دستمال دور دهنش رو پاک می کنه -. با بادیگاردی که صحبتش بود هماهنگ کردی؟ -. بله قربان، با اجازه تون گفتم فردا بیاد تا با شما صحبت کنه -. خوبه، به اعتماد حرف تو گفتم بیاد مسئولش تویی اینو که می دونی؟ مسیر

نگاهم به ظرف غذامه و صداشون رو به اجبار می شنوم - .  
 بله خیالتون راحت، داداشمون کارش درسته لامصب  
 عضله داره در حد... ابرو هام بالا می پره و نگاهش می کنم تا  
 ببینم چی شد که نطق بلند بالاش قطع شد، چشمم که به  
 بابا و اون مدل نگاه کردنش به این پسره می افته واسه  
 نخندیدن لبم رو گاز می گیرم - ببخشید آقا اگه امری  
 نیست مرخص شم. بابا با دست اشاره می کنه - برو. تعظیم  
 کوتاهی می کنه و به محض خارج شدن از سالن با انگشت  
 به جایی که ایستاده بود اشاره می کنم - این یکی و نمی دونم  
 چرا نگه داشتن خیلی رو اعصابه. لیوان نوشابه رو سمت  
 دهنش می بره و می گه -: سرت تو کار خودت باشه بهگل. لب  
 هام و جمع می کنم - چشم #پارت ۲۳\*\*\*\*

"حامین" آستین دست راستم رو کمی بالا می دم و نفسم رو  
 پر صدا بیرون می فرستم، الان دیگه وقتشه که بعد اون  
 همه آمادگی برم تو دل کاری که سخته ولی واسه من ته  
 لذته نابود کردن یه سری آدم عوضی.

بسم الله رو زیر لب زمزمه می کنم و سمت در ورودی اون  
 باغ بزرگ قدم برمی دارم، دستم رو بلند می کنم، ضربه ای

به در می‌زنم و دست‌هام رو به کمرم می‌زنم تا جواب بگیرم، همونجور که انتظار دارم خیلی زود مرد سیاه پوشی در رو باز می‌کنه و با اخم عمیقی خیره به صورتم با صدای زمختش مخاطب قرارم می‌ده - فرمایش؟ اخم‌هام رو تو هم می‌کنم و خشن جوابش رو می‌دم، من باید تو برخورد اول خودم رو بهشون ثابت کنم تا بهم شک نکنن - فرمایش که دارم ولی تو طرف حسابم نیستی، بگو رئیسیت بیاد. کمی خیره نگاهم می‌کنه - دیدن رئیس به این آسونی‌ها نیست. نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم، صدای بی‌سیمش اعصابم رو تحریک می‌کنه - بهتر نیست جای فک زدن با من بری به رئیسیت بگی شایگان اومده؟ انگار خیلی بهش برخورده که صورتش از خشم قرمز می‌شه، نگاه چپی بهم می‌ندازه و داخل می‌ره، دست‌هام رو توی جیبم فرو می‌کنم و به عقب می‌چرخم، خوب می‌دونم اینجا پراز دوربینه و الان کاملاً زیر نظرم، بدون اینکه سرم رو تکون بدم چشم هام رو واسه از نظر گذورندن اطراف می‌چرخونم تا موقعیت هر جایی که توش قرار بگیرم رو به خاطر بسپرم، صدای قیژ مانند در باعث می‌شه سرم رو بچرخونم و

نگاهش کنم، همون مرده اشاره می کنه - بیا تو، آقا  
 منتظره. نیشخندی به صورتش می زنم و بی حرف وارد اون  
 باغ خیلی بزرگ می شم، لعنت بهش خشت به خشت اینجا  
 رو جون جوونای این مملکت بنا شده، از همین الان  
 منتظر اون روزیم که سرش رو بالای دار ببینم. همونجور  
 که دنبال اون مرد قدم برمی دارم به اطراف نگاه می کنم و  
 دقیقاً لحظه ی آخر که پام رو روی پله می ذارم تو بالکن  
 سمت راستِ خونه دختری رو می بینم که احتمالاً در حال  
 ورزشه و تو یه ثانیه از جلوی دیدم محو می شه، در توسط  
 نگهبان باز می شه و من با اخم هایی که قصد باز کردنشون  
 رو ندارم وارد می شم، به اولین اتاق سمت چپ اشاره می  
 کنه - آقا اونجا منتظره #پارت ۲۴

- آقا اونجا منتظره. سری تکون می دم و سمت در می رم،  
 تقه ای بهش می زنم که صدای منفورش به گوشم می رسه -  
 بیا تو. در رو باز می کنم و وارد می شم، پشت به من روبه  
 پنجره ای که سمت باغ باز شده در حال دود کردن سیگار  
 برگه و من شروع کننده ی این مکالمه می شم - شایگان  
 هستم جناب شمس. با مکث سمتم می چرخه و چشم های



میشیش رو کہ دقیقاً شبیہ چشم‌های یه شکارچیہ به من می‌دوزه - می‌دونم کی هستی نیاز به معرفی نیست. دست هام رو پشت کمر تو هم قلاب می‌کنم - خوبه کہ من و می شناسین. یه ابروش رو بالا می‌ندازه - نه خوشم اومد از همین اول کاری نشون دادی جنم داری، عبد بہت نگفته من زیون کسی کہ بدون اجازه حرف بزنیہ رو می‌برم؟ گوشه ی لبم بالا می‌ره - من هر چیزی کہ در مورد شما باید بدونم و می‌دونم و اینکہ فکر نکنم کسی و کہ قراره جونتون و بدین دستش با بقیہ مقایسه کنین، من اینجام تا جونم و واستون بدم درسته؟ کمی نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیر خنده، قهقهہی بلندش حالم رو بد می‌کنه، زالوی کثیف - آفرین آفرین خوشم اومد ازت، می‌خواستم ببینمت تا روت فکر کنم ولی پشیمون شدم همین الان کارت شروع می‌شه فقط می‌مونه یه چیزی.

"مکث می‌کنه و خیره به صورتم ادامه می‌ده "ده سال نظامی بودی کاری به پستت ندارم، چی شد کہ اخراج شدی؟ گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم - همیشه اونایی کہ واسشون جون می‌کنی قدرت و نمی‌دونن، اونا می‌گفتن

خیانت من می‌گم گرفتن حق. دست به سینه به میز بزرگ  
 مشکی رنگ کنارش تکیه می‌ده - چطوری حقت و گرفتی؟ -  
 به محموله‌ی بزرگ مواد مخدر و رد کردم، پول خوبی دادن  
 گرفتم نوش جونم، فهمیدن نتونستن ثابت کنن، انگ زدن  
 شدم وطن فروش، شدم خیانت کار اخراج شدم - بعد  
 اون چه کردی؟ خوب می‌دونم که کاملاً در مورد تحقیق  
 کرده و الان هر چی که می‌گم رو می‌دونه، لاشخور دنبال  
 یه سوتیه کوچیکه - از هم زدن گذشته عقم می‌گیره ولی  
 چون شما رئیسی می‌گم... لباس نظام و بوسیدم پششون  
 دادم ارزونیه خودشون... رفتم از این شهر اونجا به یه  
 کاسب سلام گفتم شدم خورده فروش درآمدش خوب بود  
 اونجا هم شما افسانه بودی عید گفت پیش مرگ می  
 خوای "دستم رو روی چشمم می‌ذارم" اومدم تا محافظت  
 کنم از پادشاهی که اسمش ورد زبون ما خورده  
 پاهاست. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه - پس خوش  
 اومدی به جمع‌مون ولی بدون کارت فقط محافظت از  
 منه نه چیز دیگه - امر امر شماست پولم برسه بیست و  
 چهار ساعته بدون خواب می‌شم سایه تون - اونش با من،

می تونی بری می گم بچه ها بهت بگن چیکار کنی و کجا  
 بمونی - .بله آقا# .پارت ۲۵

-بله آقا.با دست به در اشاره می کنه و من با تعظیم  
 کوتاهی خارج می شم و سمت باغ راه می افتم، پله هارو که  
 پایین می رم کنار مجسمه ی بزرگ اون اسب بالدار عبید رو  
 می بینم، به محض دیدنم دستش رو روی قبلش می ذاره - .  
 اوخ اوخ کوکا چه ابهتی قلبوم لرزید. کنارش می ایستم و با  
 اخم و صدای پایین می گم - :می خوای یه مشت بخوابونم تو  
 صورتت فکتم بلرزه؟لبش رو کج و کوله می کنه - .تو  
 صورت که مشت نمی خوابونن لب می خوابونن، ماشالا چه  
 گوشتی هم هست. گیج سرم رو تکون می دم - .چی؟ با ابرو  
 و چشم به صورتم اشاره می کنه - .لبات و می گوم خو. اخم  
 غلیظ تر می شه - .عبید با من که حرف می زنی خیلی دقت  
 کن، من اعصاب درست و حسابی ندارم. واسه نخندیدن  
 لب هاش رو روی هم فشار می ده - .چشم. چپ نگاهش می  
 کنم که به داخل اشاره می کنه - .چی شد؟ - گفت بیرون  
 باشم تا بهم بگن باید چیکار کنم - .خب اون با منه بیا تا  
 بهت بگم، اول اتاقت و نشونت بدم. مسیر سمت چپ باغ

رو در پیش می‌گیره و منم دنبالش کشیده می‌شم، واسه رسیدن به اینجا خیلی تلاش کردم و الان از ته دلم خوشحالم که بالاخره انجام و از این به بعد خوب می‌دونم باید چیکار کنم، مسیر باریک پر از شمشاد رو رد می‌کنیم، این مسیر دقیقاً با شمشاد دیوار شده و هیچی از اطراف مشخص نیست، انتهای باغ یه اتاقک کوچیکه سمتش می‌ریم و عید در رو باز می‌کنه -. بفرمایید اینم قصر شاهانه تون. دست‌هام رو توی جیبم سر می‌دم و وارد اتاق می‌شم، یه تخت و یه یخچال کوچیک تنها وسایل توشه -. چگونه؟ چپ نگاهش می‌کنم -. انتظار داری از دیدنش ضعف کنم؟ پشت سرش رو می‌خارونه -. نه خب ولی واسه یه خواب راحت خیلی خوبه. نگاهی به اطراف می‌ندازم خیلی دقیق، لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و به عید خیره می‌شم، ابروهاش تو هم می‌شه و خیلی خوب می‌گیره من منظورم چیه که می‌خنده -. نه خیالت راحت اینجا نه دورین هست نه شنود من چکش کردم ولی دیگه همه جای این خونه پر از دورینه. سری تکون می‌دم و چند قدم

سمت تخت برمی دارم و روش می شینم - چه خبر؟ #پارت ۲۶

یه قدم جلو میاد - فعلاً خبری نیست، انگار بدجوری ترسیده که قائم شده تو این ویلا - معامله ها چی؟ - همه رو کنسل کرده یه سری هاشم عقب انداخته، این یارو که تهدید می کنه هرکیه از شمس گنده تره. سری به تأیید تکون می دم - پیداش می کنم عجله نکن. سرش رو تکون می ده - ببین اینجا کار کردن راحتته البته اگه سرت تو کار خودت باشه، از اونجایی که تو سرت تو کار خودت نیست پس باید خیلی مواظب باشی، در مورد یه چیز دیگه هم باید هشدار بدم اونم اون عفریته خانومه. یه تای ابروم رو بالا می ندازم - عفریته کیه؟ صورتش رو جمع می کنه - دختر شمس، عین سگ پاچه می گیره فقط از اون دور باشی اینجا گل و بلبله - دستش با پدرش تو یه کاسه ست؟ ابرو بالا می ندازه - نه گمون نکنم، چیزی در مورد این باندهو کارای پدرش نمی دونه فقط یه دختر لوس و از خود راضیه که تو پول غرق و زیادی مغروره - پس ربطی به من نداره، من کاری به اون ندارم فقط همایون و می خوام -

خلاصه هشدار بود -. الان باید چیکار کنم؟ -هیچی اتاقت و که دیدی بیا بریم فکر کنم باید کلاً اطراف جایی باشی که همایون هست یعنی در دسترس باشی کافیه مگه اینکه بیرون بره. از جام پا می شوم -. پس بریم یه اطرافم چک کنم ببینم چه خبره -. بریم #پارت ۲۷\*\*\* یک هفته از حضورم تو این عمارت زیادی بزرگ می گذره، همه چی به طرز باور نکردنی آرومه، شمس یه تاجره و خیلی بی صدا داره تجارت کاملاً قانونیش رو انجام می ده تا حدی که اگه من ازش اطلاعاتی نداشتم نمی شد که باور کنی این مرد چقدر آشغاله.

دست به سینه زیر سایه ی چنار تنومند داخل باغ ایستادم، عینک دودیه بزرگ رو صورتم بهم این اجازه رو می ده که مدام اطرافم رو زیر نظر بگیرم، فاصله م تا ورودی اصلی زیاده اما می بینم دختری رو که از پله ها پایین میاد و دستی داخل موهاش می کشه، سری به تأسف تکون می دم و نگاهم رو پایین می ندازم، چطور می تونه تو این همه مرد این حرکات رو بکنه؟! خیلی زود صدای چرخ ماشین روی سنگ فرش ها به گوشم می رسه و با نیم نگاهی می بینم

که سوار ماشین شده و حالا به شال نصفه و نیمه روی سرشه، چهره‌ش از زیر اون عینک بزرگ اصلاً مشخص نیست، سمت خروجی حرکت می‌کنه و همزمان تلفن من هم به صدا در میاد. -بله؟ -حاضر باش می‌ریم بیرون. - چشم. گوشی رو توی جیبم سر می‌دم پس بالاخره قراره به تکونی بخوره، خیلی زودتر از انتظارم از عمارت بیرون می‌زنه و سمت ماشین مشکی بزرگ پارک شده تو حیاط میاد، با قدم‌های بلند جلو می‌رم و در رو برایش باز می‌کنم، سری تکون می‌ده و من صندلی کنار راننده رو واسه نشستن انتخاب می‌کنم. ماشین به راه می‌افته و من از همین جا همه‌ی حواسم به اطرافه، کنار این مرد بودن گذشتن از جونه پس واسه خراب نشدن اون همه برنامه ریزی باید خیلی حواسم رو جمع کنم. -باید برم یکی و ببینم، چشم و گوشت باز باشه شایگان. -خیالتون راحت. مسیر نیم ساعته رو طی می‌کنیم و کنار یه ساختمون متوقف می‌شیم و من اینجا رو تو مغزم حک می‌کنم.

از ماشین پیاده می‌شم و نگاه دقیقی به اطراف می‌ندازم، ریز به ریز همه جا رو از نظر می‌گذرونم، چیز مشکوکی که نمی‌

بینم در عقب رو باز می‌کنم و شمس پیاده می‌شه، شونه به شونه باهاش قدم برمی‌دارم و وارد ساختمون می‌شیم و تو جاش استپ می‌کنه - تا اینجا کافیه، همینجا بمون تا من بیام - چشم #پارت ۲۸

سمت آسانسور می‌ره و من خیره به مانیتور کوچیکی هستم که بهم نشون بده کدوم طبقه از این برج بزرگ مقصدشه، دونه دونه عددهارو می‌شمرم و بالاخره طبقه‌ی شانزدهم می‌ایسته و من با نگاهی به اطراف سمت آسانسور کناری می‌رم و دکمه‌ی طبقه‌ی شانزده رو فشار می‌دم، با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر دم عمیقی می‌گیرم و خارج می‌شم و نگاهی به اطراف می‌ندازم، سوت و کوره حالا باید بفهمم وارد کدوم یکی از این شش واحد شده، سمت درِ اول قدم برمی‌دارم که یه لحظه نور کوچیک قرمز رنگ دورین رو می‌بینم و آه از نهادم خارج می‌شه، لعنت به من چرا نفهمیدم این یه امتحانه؟ سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم و کنار همون دری که هستم دست به جیب و با سینه‌ی ای که سپرش کردم خیره به دیوار رو به رو می‌ایستم، شمس مرد باهوشیه که اگه نبود تا الان



دووم نمی آورد چند ساله که نتونستیم یه مدرک کوچیک  
 ازش پیدا کنیم فقط امیدوارم اینکارم واسم دردسر نشه .  
 پنج دقیقه می گذره که در واحد کناری باز می شه و شمس  
 با اخم بیرون میاد، احتمال می دم اینجا هم واسه خودش  
 باشه بعید می دونم شخص خاصی تو این واحد حضور  
 داشته باشه . جلو میاد و خشن می غره :-: تو اینجا چیکار می  
 کنی ؟ مگه نگفتم وایستا تا پیام ؟ جدی تر از خودش  
 جواب می دم :-: فاصله مون با هم زیاد بود شما شانزده من  
 یک، اگه اتفاقی می افتاد درصد به موقع رسیدنم صفر  
 بود. اخم هاش رو غلیظ تر می کنه، چی می شد همین الان  
 گردنش رو خورد کنم ؟ -وقتی می گم یه کاری بکن بی چون و  
 چرا قبول می کنی - . امنیت شما با منه پس من تعیین می کنم  
 واسه این محافظت کجا برم و کجا نرم. گوشه ی لبش رو  
 می جوئه - . اینقدر جسور بودن خوب نیست، یادت نره با  
 کی داری حرف می زنی - . جسور نباشم ول معطلم، من  
 خوب می دونم شما کی هستی شما هم بدون من کیم،  
 اینجام تا سایه ت باشم نه شما رو آسمون و من روی  
 زمین. نگاهی به سرتا پام می ندازه و وارد آسانسوری که هنوز

تو همین طبقه‌ست می‌ره، دنبالش کشیده می‌شم و با هم  
پایین می‌ریم و خیلی زود از ساختمون خارج می‌شیم و سوار  
ماشین می‌شیم - می‌ریم برج یاسمن. راننده اطاعت می‌کنه و  
این اسم هم به یادم می‌مونه #پارت ۲۹\*\*\* بیشتر از پنج  
ساعته که پشت در یه واحد تو برج یاسمن ایستادم و به  
شدت عصبی هستم، چیکار می‌کنه اون تو این مرتیکه‌ی  
لجن؟ سرم رو پایین می‌ندازم و کفری با نوک کتونی چرم  
مشکیم روی زمین ضرب می‌گیرم، زنگ خوردن گوشیم  
چیزی نیست که الان بخوام ولی خب شاید حواسم رو از  
این وضعی که توش هستم خارج کنه.

نگاهی به صفحه می‌ندازم و با دیدن شماره‌ی خونه لبخند  
کوچیکی مهمون لب‌هام می‌کنم - جانم؟ صدای مامان  
دلخوره و من این و خوب متوجه می‌شم - حامین مادر  
کجایی تو؟ صدام رو کمی پایین میارم - حامین فدای اون  
صدای دلخورت بشه، گفتم که سر کارم مادرم - چه کاری  
که وقت نمی‌کنی یه سر بیای خونه؟ یه هفته‌ست  
رفتی. لبم رو با زبون تر می‌کنم، دروغ گفتن به مامان واقعاً  
کار سختیه - خارج شهرم مامان، کاره دیگه جان دلم بغض

می کنه و من چشم هام رو روی هم فشار می دم - قرار نبود بعد پنج سال باز نباشی - یکی دو سال دیگه هم صبر کن، کارمه مادر من نمی تونم که همش بیام توی خونه بشینم کنارتون - من مگه عمر نوح دارم پسرم؟ همین الان مهمون همین یکی دو روزم. اخم می کنم، عصبی می توپم :- باز که از این حرفا زدی! تو قراره سالها پیشمون بمونی. صداش ضعیف تر می شده و قلب من فشرده - نه با این دردی که دارم مادر. خشن تر از قبل می توپم :- تمومش کن مادر اینقدر من و عصبی نکن، چند روز دیگه میام پیشت حرف می زنیم - باشه مادر حرص نخور، خدا بزرگه مرگ و زندگی دست خودشه فقط یه سر بهم بزن چشمم به این در خشک شد - چشم میام - حامین مادر؟ - جانم عزیزم؟ - نذار با حسرت از این دنیا برم مامان جان، آذین و فراموش کن دیگه وقتشه که واسه خودت یه زندگی تشکیل بدی. کلافه پوفی می کشم - من آذین و خیلی وقته فراموش کردم، شما هم تموم کن این حرفهارو - باشه، منتظرم بهم سر بزن خداحافظ - خداحافظ دورت بگردم. تماس رو قطع می کنم، عصبی تر از قبل شروع می

کنم به قدم زدن تو راهرو، لعنتی به کل بیماریه مادر رو فراموش کرده بودم. صدای باز شدن در بهم اجازه حرص خوردن بیشتر رو نمی‌ده، باید تو اولین فرصت با ایمان در میون بذارم تنهایی از پشش بر نیام اونم با این کاری که درگیرشم. کنار شمس می‌رم و سرم رو تکون می‌دم، سمت آسانسور راه می‌افته - می‌ریم ویلا. حرفی واسه گفتن نمی‌مونه امر امر جناب رئیسه تا به موقعهش، در رو براش باز می‌کنم و بعد از سوار شدنش باهاش همراه می‌شم. #پارت ۳\*\*\* بعد از چک کردن مهمون‌های شمس و راحت کردن خیالش که اینا نمی‌تونن خطری براش داشته باشن وارد حیاط می‌شم و مستقیم سمت استخر بزرگی که انتهای سمت چپ باغ هست قدم برمی‌دارم، بیماری مامان حسابی فکرم رو درگیر کرده اینقدر که هیچ تمرکزی روی کارهام ندارم. نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و گوشیم رو از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ی ایمان رو می‌گیرم و خیلی زود جواب می‌ده - :جانم برادر زن فراری؟ لبخند می‌زنم و کنار استخر قدم برمی‌دارم - سلام، فراری چرا!!؟ - از اونجایی که یه هفته‌ست خبری ازت

نیست. نگاهم رو از روی نگهبان‌های بلند قامت کنار دیوار برمی‌دارم. - سر کارم. - این چه کاریه در موردش چیزی نمی‌گی؟ - اگه بگم اعتراض نمی‌کنین؟ - نه چرا؟ لگدی به سنگریزه‌ی کنار پام می‌زنم و توی استخر پرتش می‌کنم، خیره به تصویر بهم ریخته‌م توی آب می‌گم. - شدم محافظ یکی از پولدارهای بالا شهر. کمی مکث می‌کنه و متعجب می‌گه. - چی؟ - بادیگارد، دلم واسه اسلحه تنگ شده بود واسه هیجان و آدرنالین الان اینجام. - مزخرف نگو حامین قانونیه یا نه!؟ گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم. - چه اهمیتی داره وقتی از کاری که عاشقش بودم اخراج شدم. - این که اخراج شدی دلیل نمی‌شه گند بزنی به زندگیت. - نمی‌زنم. - حامین... می‌پریم تو حرفش. - ایمان واسه چیز دیگه زنگ زدم... صدای نفس عمیقش توی گوشم پخش می‌شه. - جانم بگو؟ پوفی می‌کشم، حتی حرف زدن در موردش هم کلافه کننده‌ست. - نمی‌دونم متوجه شدی یا نه ولی چند وقتیته مامان مریض احواله. صداش ضعیف می‌شه. - چرا متوجه شدیم، چند باری حنا پیگیر شده ولی انگار فاطمه بانو نمی‌خواد کسی پرس و جو کنه. - آره منم هر چی

پرسیدم جواب نداد تا پاپیچ بابا شدم۔۔خب؟ چشم‌ہام رو  
 روی ہم فشار می‌دم۔۔تومور توی سرشہ۔۔یا خدا! چشم  
 ہام رو روی ہم فشار می‌دم و ایمان سُکہ ادامه می‌ده۔۔:  
 چی می‌گی حامین؟ از کی می‌دونی؟ این چیزیه کہ از ما مخفی  
 کنی؟ وای... وای حنا بفہمہ داغون می‌شہ۔۔خودمم تازہ  
 فہمیدم ہمین مدتی کہ او مدم تہران، ایمان چہ کنم کلافہ  
 م اعصابم بہم ریختہ فکرم جایی قد نمی‌ده۔۔نگران نباش  
 درست می‌شہ، دکترش کیہ؟۔دقیق نمی‌شناسم ولی انگار  
 دکتر خوبیه بابا اینا راضی بودن۔۔خودم از حاجی می‌پرسم،  
 بیا تا مدارکش و برداریم ببریم پیش داریو اون بہترین جراح  
 مغزو اعصابہ ببینیم چی می‌گہ۔گوشہی لبم رو می‌جوأم،  
 دست خودم نیست کہ اصلاً ازش خوشم نمیاد۔۔یعنی می  
 گی دکترش و عوض کنیم؟۔مشورت کہ می‌تونیم بگیریم،  
 من بہ داریو ایمان دارم حامین۔دستی بہ صورتتم می‌کشم۔۔  
 باشہ تو پیگیر باش، فعلاً بہ حنا چیزی نگو۔۔باشہ حواسم  
 ہست۔۔من باید برم یا علی۔۔علی یارت داداش نگران نباش  
 درست می‌شہ، خداحافظ۔

#پارت ۱ آتماس رو قطع می‌کنم و راه می‌افتم، هنوز چند قدم تا رسیدن به مقصدی که انتخاب کردم مونده که با برخورد شیئی به پشت سرم تو جام می‌ایستم و با اخم به عقب می‌چرخم و با دیدن سگ پشمالوی کوچیکی که سمت میاد اخم‌هام بیشتر توی هم می‌شه. نگاهم رو زیر پام می‌کشم و با دیدن توپ کوچیک پشمی صورتم تو هم می‌شه و تصور اینکه این توپ تو دهن اون سگ بوده و به سر من برخورد کرده حال رو بد می‌کنه. نگاهم به اون سگه که در تلاشه تا اون توپ رو با دندونش بگیره - توپ و بردارو پرت کن به چی نگاه می‌کنی؟ سرم رو با تأخیر بلند می‌کنم و با دیدن دختری که با یه تیشرت و شلوار مشکی و موی باز سمت میاد سرم رو پایین می‌ندازم و به سگ خیره می‌شم - با تو نیستم مگه؟ حالا دیگه بهم رسیده و من محکم می‌گم :- وظیفه‌ی من بازی با سگ شما نیست. صداهش پر خنده می‌شه - نه، نه بابا! چیه وظیفه ت؟ مُصمم هستم که به زمین خیره باشم و همین کار رو هم می‌کنم - هر چیزی به جز بازی با سگاو وقت تلف کردن اینجا. دستش رو بلند می‌کنه و جلوی صورتم چند

بار بشکن می زنه - هوی وقتی باهات حرف می زنم به صورتی نگاه کن. اخم هام رو عمیق تر می کنم و با چشم های که به شدت عصبیه نگاهش می کنم و می شناسمش، این همون دختری اعصاب خورد کن تو هواپیماست.

متعجب انگشت اشاره اش رو سمت می گیره - تویی بی؟ گوشه ی لبم رو می جوام، چقدر بده که نمی تونم جواب در شأنش رو بدم، اه لعنتی الان یعنی دختر رئیسم اینه!؟ چیزی نمی گم که ادامه می ده - اینجا کار می کنی؟

چیکاره ای؟ سعی می کنم خون سرد باشم ولی در مقابل این دختر از خود راضی کار سختیه - محافظ پدرتو نم. کمی نگاهم می کنه و می زنه زیر خنده - وای خدا تو محافظی؟

نازشی بابا. یه قدمی که سمتش برمی دارم اینقدر آنیه که خنده اش قطع می شه و چشم هاش درشت می شه، لبم رو روی هم فشار می دم - حس کنم مسخره شدم عوض می شم " کمی جلوتر می رم که به عقب خم می شه " عوضی می شم، با من حرف می زنی اول فکر کن چی می گی بعد روی لب ت جاری بشه. دست هاش رو مشت می کنه و یه قدم عقب می ره - تو اصلاً می دونی من کیم با من اینجوری



حرف می زنی؟ می خوای بگم بابام اخراجت کنه؟ نگاهی به سر تا پاش می ندازم - هر کی می خوای باش چه اهمیتی داره؟ صورتش از خشم قرمز می شه، انگار عادت نداره کسی اینجوری جوابش رو بده ولی من اینجا نیستم که از این دختر دستور بگیرم. انگشت اشارهش رو سمت می گیره - وقتی همین امروز اخراجت کردم می فهمی چه اهمیتی داره. عقب گرد می کنه که می گم - از سگا خوشم نیامد نبینم سمتم بیاد. جیغ خفه ای می کشه و با پاهایی که شدیداً به زمین می کوبه سمت ساختمون قدم برمی داره. #پارت ۳۲\*\*\*یه ساعتی از دیدارم با اون دختر از خودراضی می گذره، تو محوطه در حال چرخ زدنم که گوشیم زنگ می خوره، نگاهی به صفحه می ندازم و اخم هام تو هم می شه، شمس، شونه ای بالا می ندازم قابل حدس بود که می ره سراغ پدرش - بله قربان؟ - بیا اتاقم. تماس رو قطع می کنه و من مثل همیشه محکم سمت اتاقش قدم برمی دارم. خیلی زود پشت در اتاقش می رسم و تقه ای به در می زنم - بیا تو. دستگیره رو می کشم و وارد اتاق می شم، پشت میز کارش نشسته و سیگار برگ دود می کنه، نگاه

خیرهش به منه که با سینه‌ی جلو داده روبه روش ایستادم. - امری داشتن قربان؟ دود غلیظی رو از بینیش به بیرون هدایت می‌کنه. - دخترم خط قرمز مه شایگان بهش احترام بذار، مفهومه؟ گوشه‌ی لبم رو می‌جوأم چیزی واسه گفتن ندارم، با اون همه زحمت وارد این بازی نشدم که الان به خاطر این دختر از اینجا برم. - بله قربان، امر امر شماست. با دست به بیرون اشاره می‌کنه. - می‌تونی بری. سری تکون می‌دم و قصد رفتن می‌کنم که ادامه می‌ده :- این بار از خطات گذشتم چون نمی‌دونستی چه خبره، دخترم مثل من رئیسته هر چی بگه همونه، اینم مفهومه؟ نفس عمیق و خشنم رو از سینه بیرون می‌دم. - مفهومه. - برو. از اتاق خارج می‌شم، در رو پشت سرم می‌بندم و سمت محوطه می‌رم، دقیقاً کنار پله‌ها ایستاده و دست به سینه نگاهش به منه، یه تای ابروی بالا دادش نشون از رضایتش داره و قطعاً از تذکری که گرفتم خوشحاله، نگاهم رو ازش می‌گیرم و قصد خروج دارم که صدام می‌کنه :- هوی بادیگارد؟ با دست‌های مشت شده می‌ایستم ولی بهش نگاه نمی‌کنم، صدای قدم‌های کوتاهش

رو می‌شنوم و خیلی زود جلوم می‌ایسته، حین بازی کردن با گوشواری توی گوشش می‌گه :-اگه اخراج نشدی فقط به خاطر اینہ کہ من نخواستم، می‌دونم محتاج این کاری پس فکر نکن خبریہ.پوزخند می‌زنم :-ممنون از لطفتون :-.

امیدوارم یاد گرفته باشی با من چطوری حرف بزنی.سرم رو تکون می‌دم :-بلہ خانوم کاملاً متوجه شدم.گوشہی لبش بالا می‌ره و من خون خونم رو می‌خوره، لعنتی مجبورم اینجوری برخورد کنم، من نمی‌خوام واسه لجبازی با این دختر زحمت یه تیم رو هدر بدم .تو سکوت خیرہی منه با اون لبخند مسخرہ کہ تیغ می‌کشہ روی دونه دونه عصب های مغزم، گلوم رو صاف می‌کنم و ادامه می‌دم :-اجازہی مرخصی می‌فرمایید؟ -می‌تونی بری.نفس عمیقی می‌کشم و از کنارش می‌گذرم، امیدوارم خیلی زود این کار تموم بشہ و من خلاص بشم، من آدم بلہ چشم قربان گفتن نیستم.#پارت ۳۳

توی محوطہ زیر سایہی درخت چنار سر بہ فلک کشیدہ ای کہ دقیقاً کنارہ استخرہ ایستادم، این خونہ ساکت تر از چیزہ کہ فکرش رو می‌کردم .صدای حرکت لاستیک

ماشین روی سنگریزه‌ها نظرم رو جلب می‌کنه، راننده  
ماشین رو داخل حیاط میاره و این نشون می‌ده شمس  
تصمیم به بیرون رفتن داره.

نگاهم رو توی حیاط می‌چرخونم و توجهم به چند نگهبانی  
که به خط شدن جلب می‌شه، این چند نفر رو خوب  
شناختم؛ فرشید، غلام، اسماعیل و علی‌رضا، کسانی که  
تعلیم دیدن تا مثل یه سگ نگهبان باشن پول بگیرن و در  
قبالش هر کاری که ازشون خواسته می‌شه رو انجام بدن  
حتی کشتن آدم‌ها.

عید هم با قدم‌های بلند کنارشون می‌ایسته و نگاهش به  
من می‌افته و از همون جا لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و  
چشمک می‌زنه، صورتم رو جمع می‌کنم، چی کار داره می  
کنه؟! این حرکات چیه؟! عینک آفتابیم رو کمی پایین می  
دم و با اخم نگاهش می‌کنم، می‌خنده و با دستش یه حرکتی  
شبیه تیر پرت کردن و تیرکمان در میاره، می‌بینم لبخند  
فرشیدی رو که کنارش ایستاده، واقعاً این پسر یه تخته‌ش  
کمه، با دست اشاره می‌کنم کنارم بیاد و همین کارم می‌کنه،  
خندون سمتم میاد و به محض رسیدن بهم می‌گه :-جان

تو پیغام و گرفتی؟ دستم رو روی کتفش می‌ذارم -. چه پیغامی؟ تابی به گردنش می‌ده، من که می‌گم این یه تخته‌ش کمه -. اوووو کاکو فکر کردم گرفتی، خب داشتم ابراز عشق می‌کردم، خب بفهم مو عاشقت شودوم لب قلوه ای..... خسته از مزخرف گفتنش با همه‌ی قدرتم رگ کنار گردنش رو می‌گیرم و حین فشار دادن می‌گم -: عید از عشق و عاشقی خاطره‌ی خوبی ندارم پس لطفاً از من بکش بیرون. با صورتی که از درد قرمز شده می‌گه -: بابا همه که بد نیستن، قول می‌دم عشق خوبی بشم برات.

"بیشتر فشار می‌دم که ناله می‌کنه"

-باشه باشه ول کن این رگ کوفتی و، گفتم که من عاشق دختر خالمه‌مم نخواستم اصلاً سنگ دل. در ورودیه ساختمون که باز می‌شه نگاهم رو از این دیوانه می‌گیرم و به شمس‌ی که با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین میاد می‌دم، نفسی می‌گیرم و ولش می‌کنم، آخ و اوخ کنان ازم دور می‌شه، من سمت شمس قدم برمی‌دارم، کنار ماشین می‌ایسته، حین باز کردن در عقب براش می‌گم -: جایی تشریف می‌برین قربان؟ کلافه سرش رو تکون می‌ده -. یه کار بی برنامه

ست یهو پیش اومده. لبهام رو روی هم فشار می دم - .  
 چطور کاری؟ بهتر نیست من در جریان باشم مخصوصاً  
 اینکه بدون برنامه ریزیه؟ سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می  
 ندازه - . نمی تونه خطری داشته باشه ولی تو باز چشم و  
 گوشت و باز کن، چند نفر دیگه هم باهامون میان - . امر  
 امر شماست - . بشین بریم. سوار می شه و من بعد از بستن  
 در عقب روی صندلی جلو جای می گیرم، راننده حرکت می  
 کنه و بقیه هم با ماشین بعدی همراهمون می شن - . قربان  
 ملاقات کاریه؟ - ملاقات با یه عوضیه بی شرفه. یه تای  
 ابروم رو بالا می ندازم، این خوبه، قطعاً از این دیدار چیزی  
 نصیب من می شه، کمی سرم رو سمتش می چرخونم فقط  
 نیم رخم توی دیدشه - . اگه فکر می کنین می تونه واستون  
 خطری داشته باشه..... می پره توی حرفم - . همه واسه من  
 خطر دارن شایگان، من به هیچکس اعتماد ندارم پس تو  
 چشم و گوشت و باز کن - . چشم. سکوت می کنم و به  
 پشتیه صندلی تکیه می دم تا به مقصد برسیم و بفهمم این  
 عوضی کیه و واسه چی این ملاقات رو ترتیب داده.

بیشتر از نیم ساعت مسیرمون طول می کشه و وارد یه جاده‌ی خاکی پر از درخت کاج می‌شیم و من تک تک تابلوهایی که تا اینجا دیدیم رو توی ذهنم حک می‌کنم. مسیر تقریباً طولانیه خاکی با کلی سنگ ریزه رو رد می‌کنیم و به یه سوله‌ی بزرگ می‌رسیم، هر دو ماشین کنار چند ماشین پارک شده‌ی دیگه متوقف می‌شن و من حین پیاده شدن می‌گم -: قربان شما بشینین تا من بگم.

#پارت ۳۴

اطراف رو از نظر می‌گذروم ظاهراً چیز مشکوکی نیست، در عقب رو باز می‌کنم و حینی که چشم‌هام همه جا رو از نظر می‌گذرونه می‌گم - : می‌تونین پیاده بشین قربان. پیاده می‌شه و من در رو می‌بندم، شونه به شونه‌ش باهاش همراه می‌شم و وارد سوله می‌شیم و اونایی که داخل هستن رو می‌بینیم، مردی تو مرکز سوله روی یه صندلی نشسته و پنج مرد درشت هیکل پشت سرش ایستادن، اخم‌هام رو بیشتر توی هم می‌کشم و یه قدم از شمس پیشی می‌گیرم و خوب می‌دونم شمس از پشت سر با وجود بقیه افرادش در امانه.

بهشون می‌رسیم و من همچنان با حفظ ژستی که گرفتم  
جلوی شمس قرار می‌گیرم و تو یه ثانیه اتفاق می‌افته و از  
گوشه‌ی چشم می‌بینم مردی رو که سمت چپ پشت  
ستون ایستاده و سرش رو می‌دزده.

این یا یه بازیه یا واقعاً یه نقشه‌ی احمقانه واسه کشتن  
شمس. اون مرد با ریش بلند و موی تراشیده شده به  
حرف میاد :- همایون پشت این یارو قایم شدی؟ بیا بشین  
حرف بزنیم. به صندلی جلو روش اشاره می‌کنه و شمس از  
پشتم بیرون میاد و من دستم رو بلند می‌کنم و مانع  
رفتنش می‌شم، می‌بینم نگاه متعجبش به نیمرخم رو، محکم  
می‌گم :- ما با همه‌ی افرادمون اینجا هستیم، همه جلوی  
چشمتونن، شما هم صادق هستین؟ مرد می‌خنده -.  
مزخرف نگو جوون نکنه از جونت سیر شدی؟ بکش کنار  
حرف مهمی دارم با صاحب. پوزخند می‌زنم، حاله از اون  
کلمه‌ی صاحب بهم می‌خوره، سگ خودشونن کثافتای  
لاشخور - من از جونم سیر نشدم ولی انگار شما  
شدین. اخم می‌کنه، یکی از نوچه‌هاش با خشم جلو میاد  
که بلافاصله لگد محکمی تخت سینه‌ش می‌کوبم، با فریاد



به عقب پرت می‌شه و من بی‌خیال می‌گم :- تا پایان جمله  
 وقت می‌دم اون سگی که کاشتی "نگاهم به چشم‌هاشه و  
 انگشت اشاره سمت اون مرد نشونه رفته "پشت اون  
 ستون بیاد بیرون وگرنه تو سه ثانیه سه تا از شما رو می  
 گشم قبل از اینکه بفهمین از کجا خوردین. یه تای ابروش  
 رو بالا می‌ندازه و دستش رو بالا میاره - .هی صبر کن  
 اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست، بشینین تا حرف بزنیم .  
 اخم‌هام عمیق تر می‌شه و یه قدم جلو می‌رم - .توی ذهنم  
 می‌مونه؛ هم کاری که کردی، هم قیافه‌ت. دست شمس  
 روی کتفم می‌شینه - .کافیه شایگان مشکلی نیست. هنوز  
 نگاه خیره‌م به صورت اون مرده که شمس روبه روش روی  
 اون صندلی می‌شینه - .خب دلیل این دعوت غیر منتظره  
 چیه سیروس نفس بُر؟ این اسم برام آشناست خیلی هم  
 آشنا سیروس نفس بُر، اخم می‌کنم، کجا شنیدمش؟ توی  
 کدوم مأموریت؟ لعنتی... لعنتی من حافظه‌ی خوبی دارم  
 این اسم رو کجا شنیدم؟  
 اتصال نگاهمون قطع می‌شه و سیروس به صورت شمس  
 نگاه می‌کنه - .دارم تهدید می‌شم. شمس به صندلی تکیه می

ده و دست به سینه می شه - چیز عجیبی نیست، می خوان  
 ابر قدرت بشن با برداشتن ما از سر راهشون. سیروس  
 دستی به ریش بلندش می کشه و من برق بدنه‌ی اسلحه رو  
 از گوشه‌ی کت یکی از نگهبان‌هاش می بینم - ولی اینبار  
 فرق می کنه - چه فرقی؟ #پارت ۳۵

- باید تو رو از سر راه بردارم. شمس می خنده، نگاهم رو به  
 اطرف می چرخونم، اصلاً حس خوبی به این دیدار ندارم،  
 یه چیزی اینجا می لنگه و من این رو خوب حس می کنم،  
 صدای خنده‌ی شمس هم نمی تونه حواسم رو پرت کنه،  
 یه اتفاقی داره می افته، سرم رو سمت افراد شمس می  
 چرخونم و لب می زنم - : مسلح شین. اینکه خیلی زود حرفم  
 رو می گیرن جای امیدواری داره، می دونم همشون پشت  
 کمرشون اسلحه دارن - تو من و از سر راه برداری؟ حتماً  
 الانم واسه این گفتم پیام - گفتن تو رو نگشتم اونا من و می  
 گشن. شکم به یقین تبدیل می شه، این همون نقشه‌ی  
 احمقانه‌ست ولی یه جای کار رو بهش فکر نکردن اینکه  
 من اینجام و زندگی شمس تا من نخوام تموم نمی شه .  
 شمس دهنش رو باز می کنه تا چیزی بگه که من تو یه

چشم بهم زدن اسلحه رو از پشت کمرم بیرون می کشم، با  
 یه چرخش لگدی به مرد پشت سر سیروس عوضی می زنم  
 و اسلحه رو روی سرش می ذارم - یالا بلند شو. همه می  
 شه، شمس از جا می پره و صندلی ای که روش نشسته از  
 پشت روی زمین پرت می شه، حالا همه رو به هم سلاح  
 هاشون رو نشونه رفتن و من خونسرد سر سیروس رو، با  
 چشم های درشت شده از جاش پا می شه و شمس فریاد می  
 زنه - چه غلطی می کنی شایگان؟ اهمیتی نمی دم و گردن  
 سیروس رو با آرنجم می گیرم و اسلحه رو روی شقیقه اش  
 می ذارم - قربان پشت من پناه بگیر - تو چته؟ زده به  
 سرت؟ فریاد می زنم - کاری که گفتم و بکن. اینبار اطاعت می  
 کنه و من حین عقب عقب رفتن فریاد می زنم - یه قدم  
 جلو بیاین خونش و می ریزم - داری اشتباه می کنی ما رفیقیم .  
 اهمیتی به مزخرفش نمی دم و اینبار بلند تر فریاد می کشم -  
 بیاین بیرون وگرنه ماشه رو می کشم. اسلحه رو روی  
 شقیقه اش فشار می دم که ترسیده به حرف میاد - بیاین  
 بیرون. سه نفر از پشت ستون های بزرگ داخل سوله با  
 سلاحی که سمت ما نشونه گرفتن بیرون میان و من باز

چند قدم به عقب برمی دارم - تاوان خیانت چیه سیروس  
 نفس بُر؟ - داری اشتباه می کنی، من اینقدر اگنده نشدم  
 شمس و بگشم، این قصدو نداشتم - خفه شو، علی آقا رو  
 پوشش بدین. نمی بینم ولی از صدای قدم هاشون می فهمم  
 کاری که خواستم رو کردن - خدا لعنتت کنه سیروس من  
 و خبر کردی اینجا بگشی بی شرف؟ فکر کردم آدمی  
 حیوون. سیروس ترسیده به حرف میاد - نه نه داری اشتباه  
 می کنی، من همچین قصدی نداشتم همایون بازی بود به  
 خدا بازی بود - نابودت می کنم سیروس، کاری می کنم به  
 گوه خوردن بی افقی سگ صفت - همایون می خواستن  
 بگشتم می فهمی؟ مجبورم کردن. شمس فریاد می زنه و من  
 چشم هام روی تک تک اون آدم ها می چرخه - پس باید  
 همون لحظه می گشتی چون الان اونا نگشتن من می  
 گشم #پارت ۳۶

این آدم ها خیلی احمقن که فکر می کنن می تونن من رو  
 گول بزنن، به محض لمس ماشه ی اسلحه ی یکی از سگاش  
 به مچ دستش شلیک می کنم، با فریاد روی زمین می افته -  
 گوشاتون و باز کنین، ما همین الان با رژیستون از اینجا می

ریم بیرون، می‌تونین سر جاتون وایستین و تماشا کنین می  
 تونین حمله کنین و گشته بشین انتخاب با خودتون. جوابی  
 که ازشون نمی‌گیرم سمت در راه می‌افتیم و عقب عقب از  
 سوله بیرون می‌زنیم، به ماشین می‌رسیم و می‌گم :- قربان  
 عجله کنین سوار شین. شمس با کمک افرادش سوار  
 ماشین می‌شه و من دقیقاً تا کنار ماشین اون اسلحه رو از  
 شقیقه‌ی سیروس برنمی‌دارم، در جلو رو باز می‌کنم، حین  
 سوار شدن لگد محکمی به کمرش می‌کوبم، با پرت شدنش  
 فریاد می‌زنم :- برو برو برو. هر دو ماشین با تمام سرعت  
 اون مسیر رو طی می‌کنیم و از تعقیب شدن خبری نیست،  
 قطعاً سیروس از شمس خیلی حساب می‌بره که به تلاشش  
 ادامه نمی‌ده. فریاد شمس حواسم رو پرت می‌کنه -. کثافت  
 نابودت می‌کنم واسه من نقشه می‌کشی!؟ از آینه‌ی بغل  
 نگاهی به بیرون می‌ندازم -. وقتی تهدید می‌شین نباید با هر  
 عوضی قرار بذارین. فریاد می‌زنه :- این کثافت زندگیش و  
 مدیون منه، می‌دونستم بی شرفه ولی نه اینقدر -. نباید  
 اعتماد می‌کردین -. اعتماد نبود فقط فکر کردم چون  
 مدیونمه گوه اضافه نمی‌خوره. پوزخند می‌زنم، لعنتی داره از

دین حرف می زنه یہ آشغال بی همه چیز مثل شمس - کی  
 تهدیدتون می کنه؟ دلش چیه؟ سکوت می کنه و من سرم  
 رو به عقب می چرخونم، با اخم به بیرون خیره شده - بهتره  
 که من بدونم تا بتونم کمک کنم. با خشم نگاهم می کنه و  
 از لای فک قفل شده می غره - :من هنوز بهت اعتماد  
 ندارم، نکنه فکر کردی دو هفته اومدی توی خونہم شدی  
 محرم اسرار؟ گوشه‌ی لبم رو می جوام، عوضی - .من فقط  
 واسه این که بهتر ازتون محافظت کنم پرسیدم، معذرت  
 می خوام - .مهم نیست، درضمن کارت خوب بود. نگاهم رو  
 ازش می گیرم و به صندلی تکیه می دم و زیر لب زمزمه می  
 کنم - :وظیفه بود - .اصغری گاز بده زودتر برسیم ویلا - .  
 چشم قربان# پارت ۳۷\*\*\*عید لیوان‌ها رو از چای پر می  
 کنه و حین گذاشتن کتری کوچیک روی زمین می گه - :تو  
 این چند وقت چیزی هم متوجه شدی؟ شونه ای بالا می  
 ندازم - .هیچی، نمی بینی چه بی صدا داره تجارتش و می کنه؟  
 هیچ کار غیر قانونی این وسط نیست تنها نکته‌ی منفیش  
 سیروس نفس بر بود که اونم خبری ازش نیست. سرش رو  
 به نشونه‌ی مثبت تکون می ده - .راستش به نظرم همه چی

زیادی آروم امیدوارم بعدش یہ طوفان بہ پا نہشہ چشم  
 هام رو ریز می کنم - بہ چیزی شک داری؟ - شک کہ نہ  
 ولی معمولاً این خونہ ہیچوقت اینقدر آروم نبودہ، ہر  
 وقت کہ اینقدر آرامش داشتیم بعدش مرتیکہ یہ معاملہ  
 ی خیلی پرسودو کثیف کردہ "سرش رو کمی پایین میارہ و  
 با دست اشارہ می کنہ کمی جلو برم و منم ہمین کار رو می  
 کنم "بین مطمئن نیستم ولی دیشب غلام داشت بہ  
 فرشید می گفت دیدی دخترا چہ خوشگل بودن. اخم می کنم  
 و مثل خودش پچ می زنم - :خب کہ چی؟ لبہاش رو روی  
 ہم فشار می دہ - این کلمہ رو قبلاً ہم شنیدم، می گم نکنہ  
 اینا ناموس مارو می برن واسہ این عربا؟ قاچاق دخترہ  
 چہ؟ نفسم رو پر صدا بیرون می دم، از این بی ناموس  
 ہیچی بعید نیست، دست بہ سینہ بہ پشتیہ صندلی چوبی  
 تکیہ می دم - باید برم تو اتاق شمس اونم وقتی خودش  
 نیست، قطعاً اونجا می شہ یہ چیزہایی پیدا کرد. چشمہاش  
 درشت می شہ - چطوری؟ ہمہ جا پر از دوربینہ -! شاہد  
 حلش می کنہ. لبخند می زنہ - دلم براش تنگ شدہ " با  
 ہیجان ادامہ می دہ "می دونی چطوری باہاش آشنا

شدم؟ گوشه‌ی لبم بالا می‌ره - چطور؟ - گشت ارشاد من و  
با یه دختره گرفته بود، لامصب عجب چیزی بود نشد اون  
شب و باهاش بگذروم، تو کلانتری شاهدو دیدم کمک  
کردو الانم که اینجام. صورتم رو جمع می‌کنم. با یه زن  
خیابونی گرفتنت؟ پشت سرش رو می‌خارونه، شرمنده می  
گه - :جون تو من اهلش نیستم ولی خب تنهایی خیلی  
بده. اخم می‌کنم - .تنها باشی باید کج بری؟ #پارت ۳۸

-تنها باشی باید کج بری؟ -خب خودش آمار می‌داد ولی  
به جان مادرم همون یه بار بود اونم داغ بودم کلهم کار نمی  
کرد که آخرشم نشد. دست‌هام رو به زانو هام تکیه می‌دم و  
انگشت‌هام دور لیوان داغ چای قفل می‌شه - .تو مگه نمی  
گفتی دختر خالت و می‌خوای؟ -خو مشکل همین جاست،  
مو می‌خوامش همه‌جوره اون مونه همه‌جوره نمی  
خواد. لبخند می‌زنم - .تو چرا یکی درمیون جنوبیش می‌کنی؟ -  
دست خودوم نیست کاکو.

-خب چرا همه‌جوره نمی‌خوادت؟ جرعه‌ای از چاییش می  
نوشه - .تهران بیا نیست، یه مشکل بزرگ دیگه هم باهاش



دارم که حل شدنی نیست. سرم رو تکون می دم. - چه مشکلی؟ - نه دیگه نشد کاکو تو مسائل ناموسی من دخالت نکن. گوشه‌ی ابروم رو می خارونم. - من چه می دونستم مشکل ناموسی داری! یه تای ابروش رو بالا می ندازه. - جان عبد تو خنده هم بلدی؟ سرم رو تکون می دم، لیوان چای خوشرنگ رو جلوی دهنم می برم اما با صدایی که با وحشت اسمم رو فریاد می کشه از جا می پریم. - شایگان... عبد می ایسته و ترسیده می گه: - یا خدا همایونه، چی شده!؟ از اتاق کوچیکم بیرون می زنیم و دیوار شمشاد هارو رد می کنیم، با عجله سمت شمس که وسط باغ خیره به گوشیه می دوام و بهش می رسم و با نفس نفسم می پرسم: - بله قربان؟ نگاه وحشت زدهش روی من می شینه و با لبهایی که می لرزه گوشه‌ی رو سمت من می گیره و من خیره به عکس ماشین چپ شده ای می شم که خیلی راحت می تونم تشخیص بدم واسه دخترشه، این ماشین و تو این مدت زیاد دیدم، لبم رو گاز می گیرم و پیغام زیرش رو می خونم). شاید زود برسی و نمی ره (چشم هام رو روی هم فشار می دم و با یه نفس عمیق رو به شمسی که چیزی تا

قبض روح شدنش نمونده می گم :- قربان بهش زنگ زدی به  
دخترت، جواب می ده؟ سرش رو به نشونه‌ی نه تکون می  
ده - نزدِم. گوشه‌ی رو جلوش تکون می دم - بگیریش بده  
من #پارت ۳۹

- بگیریش بده من. واقعاً باور کردنی نیست این حجم علاقه  
از یه قاتل! چطور وقتی خودش یه دختر جوون داره و  
جونش اینقدر براش مهمه اینجوری با جون جوونای مردم  
بازی می کنه؟ با دست‌هایی که می لرزه گوشه‌ی رو ازم می  
گیره، شمارش رو لمس می کنه و من گوشه‌ی رو از دستش  
می کشم و روی گوشم می ذارم، دونه دونه بوق‌های آزاد رو  
می شمارم تا قطع می شه و دوباره می گیرمش و حین انتظار  
برای اینکه شاید جواب بده رو به شمس می گم :- لطفاً  
برین تو اتاقتون، این قطعاً یه برنامه از قبل تعیین شده  
ست واسه اینکه شمارو از ویلا بکشن بیرون. سرش رو  
تکون می ده و اینبارم تماس قطع می شه و من باز می گیرم -  
نه امکان نداره، من باید برم سراغ دخترم، باید کمکش  
کنم. اخم می کنم و با تحکم جوابش رو می دم :- برین تو  
اتاقتون و مطمئن باشین من با دخترتون برمی گردم - شایگان

اون دختر همه‌ی زندگیه منه زنده برام بیارش، هر چی که بخوای نه نمی‌گم فقط بهگل نفس بکشه کافیه. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و نگاهم رو ازش می‌گیرم و رو به عید می‌گم -: تو با من بیا. اطاعت می‌کنه و سمت ماشین می‌دوایم و من دارم به این فکر می‌کنم با شاهد تماس بگیرم تا خط اون دختر رو ردیابی کنه و جاش رو پیدا کنم. عید پشت فرمون می‌شینم و من کنارش، می‌خوام این گوشه‌ی لعنتی رو قطع کنم که بالاخره صدای ناله‌ش توی گوشم می‌پیچه -: بابا... لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم، همینکه نمرده کافیه - . شایگانم خانوم شما کجایی؟ گریه‌ی بلندش اجازه نمی‌ده چیزی از حرف‌هاش بفهمم، پشت هم جیغ می‌کشم و گریه می‌کنم، سعی می‌کنم آروم بشم - . خانوم آروم باش و به من بگو کجایی؟ - چطوری آروم باشم؟ می‌خوان من و بکشن، برعکس تو ماشین آویزونم درماشین گیر کرده. سعی می‌کنم آرامشم رو حفظ کنم تا اونم آروم بشه و جای لعنتیش رو به من بگه - . خانوم نگران نباش فقط کافیه بگی کجایی - . درد دارم خیلی زیاد. #پارت ۴۰

-درد دارم خیلی زیاد. کلافه چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، پشت هم داره حرف می‌زنه و اصلاً نمی‌فهمه تو چه موقعیتی گیر کرده -. متوجه‌ام فقط بگو الان دقیقاً کجایی؟ باز جیغ می‌زنه و من رو به حد مرگ عصبی می‌کنه -. متوجه نیستی احمق من.....جوری فریاد می‌زنم که عید هم تو جاش می‌پره و با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کنه -. فقط خفه شو بگو کدوم گوری هستی؟ کمی مکث می‌کنه و آرام می‌گه :-: جاده درختی نزدیک ویلا. صدام رو پایین میارم و با دست به عید اشاره می‌کنم راه بی‌افته و اونم کاری که گفتم رو انجام می‌ده -. هیچ کاری نکن حتی حرکت هم نکن پنج دقیقه دیگه اونجام -. باشه قطع نکن من می‌ترسم -. نمی‌کنم -. نجاتم که دادی تاوانِ دادی که سرم زدی و پس می‌دی می‌دونی که؟ پوزند می‌زنم، دخترک مغرور رو اعصاب -. اگه زنده موندی باشه. باز جیغ می‌زنه -: یعنی چی؟ منظورت چیه؟ بدجنس می‌شم، اینم تاوانِ بی ادبی‌هاشه -. امکان داره چیزی توی ماشین کار گذاشته باشن. وحشت زده می‌گه -: چ...چی؟ - بمب. دختره جیغ می‌زنه و عید ریز ریز می‌خنده -. توروخدا

نجاتم بده معذرت می‌خوام به خاطر همه‌ی حرف‌های بدم، اصلاً دفعه‌ی بعد توی هواپیما جای من بشین تو که کینه‌ای نیستی، هستی؟ به عید اشاره می‌کنم گاز بده - .  
 نیستم ولی بمبم نمی‌تونم خنثی کنم. باز جیغ می‌زنه و اینبار منم می‌خندم ولی کاملاً بی‌صدا، قطعاً نمی‌خوام سواستفاده کنه - . شایگان نجاتم بده من هنوز خیلی جوونم. وارد جاده درختی می‌شیم - . من جاییم که گفתי تو کجاشی؟ - وسطاش، از جاده پرت شدم پایین. کمی که جلو تر می‌ریم می‌بینمش - . دیدمت. تماس رو قطع می‌کنم و عید قبل از ترمز می‌گه - : تله نباشه؟ نگشمنمون؟ #پارت ۴۱  
 - تله نباشه؟ نگشمنمون؟ نگاهی به اطراف می‌ندازم و سرم رو تکون می‌دم - . نیست - . از کجا می‌دونی؟ - با گشتن این دختره تنها برگ برنده‌شون و از بین نمی‌برن، این دختر تهدید خوبی واسه شمسه. ابروش رو بالا می‌ندازه، با توقف ماشین پیاده می‌شیم و سمت ماشین می‌دوایم، ماشین چپ کرده ولی آسیب آنچنانی ندیده، از شیشه‌ی راننده داخل رو نگاه می‌کنم، می‌بینمش برعکس آویزونه، عجیبه که اصلاً دلم براش نمی‌سوزه، این دختر واقعاً حقشه از بس

که لوس و بی ادبه، نگاه پر از اشکش به منه و پیشونی و  
 بینیش خونریزی داره، دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و  
 سعی می‌کنم بازش کنم اما فایده نداره، به شیشه می‌کوبم -  
 می‌تونی قفل مرکزی و بزنی؟ با گریه می‌نال - :زدم فایده  
 نداره، تو رو خدا من و بیار بیرون دارم خفه می‌شم - . باشه  
 آروم باش. نگاهم رو به عیدی می‌دم که داره همه‌ی درها  
 رو واسه باز کردن امتحان می‌کنه - . عید بین توی صندوق  
 چی داریم این درو باز کنیم. با عجله سمت ماشین می‌دوئه  
 و با جعبه ابزار کنار میاد، نگاه کلی می‌ندازم، با چند تا  
 آچار و پیچ‌گوشتی که نمی‌شه در ماشین باز کرد، باز به  
 شیشه می‌کوبم که نگاهم می‌کنه - . صورتت و بکن اونور  
 من شیشه رو بشکونم. سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون  
 می‌ده و من با آچار فرانسه ای که از تو جعبه ابزار برمی  
 دارم با چند ضربه اون شیشه‌ی لعنتی رو خورد می‌کنم بی  
 اهمیت به جیغ و دادش، واسه رهاییش فقط یه راه هست  
 که خودم رو داخل ماشین بکشم و اون کمر بند رو باز  
 کنم، تلاشم بی‌فایده است و خودم رو بیرون می‌کشم - .  
 عید چاقو داری؟ سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و

از تو جیبش چاقوی ضامن دار بزرگی رو بیرون می کشه و  
توی دستم می ذاره، نگاه چپم بهش باعث می شه پشت  
سرش رو بخارونه - به خدا واسه این جور موقع هاست،  
بین نبود لنگ بودی. پوفی می کشم و نگاهم رو ازش می  
گیرم، باز نیم تنه‌م رو داخل ماشین می کشم، فضای ماشین  
تو این وضعیت به اندازه‌ی کافی تنگ و ناجور هست  
عطر غلیظ این دختر هم راه نفسم رو بند آورده، به  
محض بریدن کمر بند از صندلی جدا می شه و من با گرفتن  
بازوهاش سمت بیرون می کشمش، عید هم به کمک میاد  
و بالاخره این دختر رو بیرون می کشیم، عید با عجله  
سمت ماشین می ره و من کنارش روی یه زانوم می شینم -

خوین؟ #پارت ۴۲

چپ نگاهم می کنه - به نظرت باید خوب باشم؟ بی اهمیت  
به لحن بدش می گم - کسی و هم دیدی؟ چند نفر بودن؟ -  
یه ماشین شاسی بلند بود، اینقدر گرفتن سمتم تا از جاده  
خارج شدم. نگاهم رو از زخم گوشه‌ی ابروش می گیرم -  
کسی و هم دیدی؟ راننده؟ - دو تا مرد جوون بودن ولی  
آشنا نبودن یعنی تا حالا ندیده بودم، چرا کسی باید منو

بگشه؟ - شغل پدرت. اخم می کنه. - مگه شغل پدر من چیه؟ هر کی کارخونه دار بودو وضعش خوب باید بگشش؟ می خوام جواب بدم که عید با بطری آب برمی گرده و سمتش می گیره. - بگیر بخور حالت جا میاد. نگاه چپش به عید با اون صورت خونی به نظرم بیشتر خنده دار میاد تا خشن، تو هر حالتی می خواد رئیس باشه. - مگه داری با زیر دستت حرف می زنی؟!؟ بگیر چیه؟ عید اخم می کنه. - خانوم متوجه ای ما الان جونت و نجات دادیم!؟ پرخاش می کنه. - خب چیکار کنم وظیفه تونه، مگه واسه همین حقوق نمی گیرین؟ آی سرم. با چشم های ریز شده نگاهش می کنم، دستش روی پیشونیشه و سرش رو تکون می ده. - چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ پاشو من و بیر خونه. لب پایینم رو زیر دندونم می گیرم و سعی می کنم با بستن چشم هام و نفس عمیق خودم رو آرام کنم تا دستم نشینه روی گردن ظریف این دختر و خورد نکنم استخونی رو که انگار واسه نگه داشتن سرش زیادیه، از جام پا می شم و سمت ماشین می رم که جیغ می زنه: - با تو نیستم مگه کمکم کن!؟ کجا می ری؟ اهمیتی بهش نمی دم و



در جلو رو باز می‌کنم و با خشم سوار می‌شم، طولی نمی‌کشد که عید هم سوار می‌شه و چند دقیقه بعد دختره با اون پای لنگونش به محض سوار شدن غر می‌زنه :- بی شعورین دیگه جفتتون، نمی‌شد کمک کنین؟ نمی‌بینین چقدر داغونم؟ عین چی سرتون و انداختین پایین سوار ماشین شدین. کلافه از پشت هم حرف زدنش با خشم سمتش می‌چرخم و انگشت اشاره رو بدون حرف زدن سمتش می‌گیرم.

اینقدر یهویی اینکار رو می‌کنم که هینی می‌کشد و صداش تو گلو خفه می‌شه، با چشم‌های درشتش خیره به منو فکم که به شدت روی هم فشارش می‌دم، دستم رو مشت می‌کنم و می‌چرخم و تو جام می‌شینم، همین که خفه شد کافیه - برو ویلا عید - چشم کاکو #پارت ۴۳

\*\*\*یک روز از اتفاقی که واسه دختر شمس افتاد می‌گذره و این مرد دقیقاً مثل یه گرگ زخمی در به در دنبال کسیه که این بلا رو سر دخترش آورده، لعنتی تمام افرادش رو به خط کرده تا فقط یه سر نخ کوچیک پیدا کنن. نگاهم رو به پشت هم قدم زدن با خشمش می‌دم و

سرم رو کمی بالا می‌گیرم، دقیقاً نیم ساعته که اینجا صدام کرده و توی سکوت فقط قدم می‌زنه، کلافه دستی به موهاش می‌کشه و جلوی من می‌ایسته -. شایگان حدست چیه؟ بازی بود یا واقعاً می‌خواستن بگشنش؟ گلوم رو صاف می‌کنم -. به نظر من بازی بود، اونی که می‌خواد بگشه خبر نمیده اسلحه رو شقیقه ماشه رو می‌چکونه. دست‌هاش رو مشت می‌کنه و خیره به صورتم می‌گره -: از کجا اینقدر مطمئنی؟ سرم رو تکون می‌دم -. شما آدم‌های اطرافت و از من بهتر می‌شناسی، اگه قرار باشه کسی و بگشن خیلی راحت تر از یه تصادف می‌تونن این کار و بکنن. پوفی می‌کشه، اینقدر کلافه‌ست که روی تلفظ جمله‌هاش هم تمرکز نداره و مدام تیق می‌زنه -. به نظرت می‌تونه کار سیروس باشه؟ محکم و با اطمینان جواب می‌دم -: حتی بهش فکر هم نکنین ترسو تر از این حرف هاست، اون حتی نتونست کاری و که براش برنامه ریزی کرده تموم کنه. کلافه دستی به صورتش می‌کشه -. در هر حال من نمی‌تونم ریسک کنم و.... جمله‌ش با رسیدن دخترش نصفه می‌مونه، با قدم‌های بلند سمتش می‌ره و

دست‌هاش رو دور شونه‌ش حلقه می‌کنه، پیشونیه  
 باندپیچی شدش رو می‌بوسه و صورت کبودش رو نوازش  
 می‌کنه - چطوری بهگل؟ دختره لبخند کوچیکی روی لبش می  
 شونه - خوبم بابا نگران نباش. سمت من میارنش و خیره  
 به صورتم می‌گه -: صدات کردم تا یه چیز خیلی مهم بهت  
 بگم شایگان، به من گفتی می‌شی سایه‌م درسته؟ سرم رو به  
 نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و محکم جواب می‌دم -: بله  
 قربان - خب از این به بعد تو محافظ بهگلی، نمی‌خوام  
 سایه‌ش باشی باید نزدیک تر از سایه باشی. چشم‌هام  
 درشت می‌شه، لعنتی این دیگه از کجا اومد؟ این چه  
 پیشنهادیه؟ داره گند می‌زنه تو همه‌ی برنامه‌هام، می‌خوام  
 اعتراض کنم که اجازه نمی‌ده - ولی من #...پارت ۴۴  
 - ولی من -...هیچی نمی‌خوام بشنوم، دو برابر بهت حقوق  
 می‌دم فقط چون بهگل دستت امانته فهمیدی؟ خار به  
 پاش نمی‌ره. اینبار دختره اجازه نمی‌ده مخالفت کنم - بابا  
 هیچ معلومه چی می‌گی؟! من محافظ نمی‌خوام. شمس با  
 اخم نگاهش می‌کنه - به خواستن تو نیست دختر وقتی من  
 می‌گم حرفی نمی‌مونه. دختره پاش رو روی زمین می‌کوبه -.

اما من نمی‌خوام این پسر همه جا دنبالم باشه، راحت نیستم. اخم‌هام عمیق تر می‌شه، واقعاً جای مشتم روی فکش خالیه - بهگل تمومش کن، حرف من دو تا نمی‌شه. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم - قربان من فکر نمی‌کنم خطری خانوم و تهدید کنه چون که.... دستش رو جلوی صورتم می‌گیره و محکم تر از همیشه کلمات رو با تأکید ادا می‌کنه - :من از کسی نظر نخواستم، تو از همین الان محافظ دختر منی سایه به سایهش باهاش همراه می‌شی. سرم رو پایین می‌ندازم و لبم رو محکم گاز می‌گیرم، واسه آروم موندن خیلی دارم تلاش می‌کنم تا گند نزنم به تمام نقشه‌هام، دختره جیغ خفه ای می‌کشه و با اعتراض پاش رو زمین می‌کوبه، حین خارج شدن از در شمس با صدای بلند می‌گه - :برنامه‌ی امروزت و بده بهش بعد برو. تو جاش می‌ایسته و دست‌های مشت شده‌ش رو کنار بدنش نگه می‌داره - . امروز خونه‌م جایی نمی‌رم - . خوبه، می‌تونی بری. دختره که بیرون می‌ره به حرف میام - . حالا که خانوم امری ندارن من می‌تونم چند ساعتی و برم بیرون؟ دستش رو تکون می‌ده - . برو ولی در دسترس

باش. سرم رو تگون می دم و از اتاق بیرون می  
 زنم.# پارت ۴۵\*\*\* تو پارک سر کوچہ ہمراہ شاہد  
 نشستم و دست بہ سینہ با اخم غلیظ نگاہم بہ خندہ  
 ہای مسخرہ شہ کہ انگار قصد تموم شدن ندارہ -. شاہد  
 خفہ می شی یا نہ؟ دستش رو بہ نشونہی تسلیم بالا میارہ  
 و سعی می کنہ نخندہ ولی زیاد موفق نیست -. الان یعنی تو  
 باید کلاً بچسبی بہ این دخترہ دیگہ؟ چپ نگاہش می کنم -.  
 جای مزخرف گفتن فکر چارہ باش -. چہ فکری برادر من؟  
 قسمت این بود حالشو بیر. کلافہ دستی بہ صورتہم می  
 کشم -. مزخرف نگو، اگہ من قرار باشہ با این دخترہ باشم  
 از کار عقب می افتم -. کاری نمی شہ کرد، فعلاً درستش اینہ  
 تو توی اون ویلا باشی. پوفی می کشم -. باید کنار شمس  
 باشم نہ دخترش. دستش رو روی کتفم می ذارہ و فشار  
 کوچیکی بہش می دہ -. ولی یہ خوبی ہم دارہ، شمس کہ می  
 رہ بیرون تو ہم می تونی یہ جوری وارد اتاقش بشی. حواسم  
 بہ جیغ بچہ ہایی کہ در حال تاب بازی کردن هستن از  
 شاہد پرت می شہ و نگاہم رو بہشون می دم، بہترہ زودتر  
 برم خونہ خیلی وقتہ ماکان و ملیسا رو ندیدم، دستم رو

روی زانوی شاهد می‌ذارم - من باید برم زیاد وقت ندارم،  
 یه سر مامانم اینارو ببینم و برگردم ویلا. از جاش پا می‌شه -  
 برو فقط واسه صدمین بار تأکید می‌کنم این ساعت و  
 هیچوقت از دستت در نیار فقط با این ردیاب می‌تونیم  
 بفهمیم چه خبره. از جام پا می‌شم و با خنده می‌گم - باشه  
 با بچه که حرف نمی‌زنی - تو از بچه هم بدتری به مولا.  
 "دستم رو سمتش دراز می‌کنم و با لبخند باهاش دست می  
 دم که ادامه می‌ده "حواست به دختره باشه، عید می‌گفت  
 برو رو داره سبب نشه از بهشت پرت کنه بیرون! همراه با  
 چشم غره‌ی غلیظی نگاهم رو ازش می‌گیرم و حین دور  
 شدن ازش می‌گم - زلیخا هم باشه نمی‌تونه منو از راه به در  
 کنه - بابا یوسف می‌خندم و واسش دست تکون می‌دم. من  
 تو این فکرم که همین امروز تکلیف بیماریه مامان رو  
 روشن کنم، یا عمل یا درمان دیگه باید زودتر شروع کنه  
 هر کاری رو که لازمه #پارت ۴۶  
 قاشق آخر از قرمه سبزی رو تو دهنم می‌برم، بعد دو هفته  
 ی تقریباً اعصاب خورد کن تو ویلای شمس این چند  
 ساعت استراحت رو به خودم بدهکار بودم و الحق که

لذت بخش بود، کنار بابا و تقلب‌های ریزش شطرنج بازی کردیم و الانم که ناهار خوشمزه‌ی مامان رو خوردیم و فکر می‌کنم زیاده روی کردم که واسه یه لیوان آب هم جا ندارم. دور دهنم رو با دستمال پاک می‌کنم و می‌گم :- دستت درد نکنه مادرم. مامان لبخند می‌زنه -. نوش جونت عزیز کرده‌ی من. بابا با خنده اعتراض می‌کنه :- چند وقت بود همچین قرمه سبزی ای بار نداشته بودی، مگه اینکه پسرت بیاد ما رو تحویل بگیری. مامان چند تا از ظرف‌هارو از روی میز برمی‌داره و حین گذاشتن توی سینک ظرف شویی می‌گه :- خیلی حسودی حاج آقا -. خلاصه از من گفتن، اینا همه رفتنی هستن من و تو ایم که واسه هم می‌مونیم. لحن شوخ بابا من رو به خنده می‌ندازه، از جام پا می‌شم و تو جمع کردن میز به مامان کمک می‌کنم، ظرف آخر رو که تو ظرف شویی می‌ذارم خم می‌شم و پشت سر مامان رو می‌بوسم -. دورت بگردم همه‌ی آزمایش‌ها و سیتی اسکن‌ها و بده امروز با ایمان می‌ریم پیش دکتر مجد. بابا رو به من می‌گه :- دکتر مجد خودمون؟ شوهر آذین؟ سرم رو تکون می‌دم -. بله بابا -. اتفاقاً چند وقت پیش داشتم به

مادرت می گفتم که بریم پیشش ولی این حاج خانوم ما کینه ایه پاشو کرد تو یه کفش گفت نه. مامان اخم می کنه. - دوست ندارم برم پیشش و نمی رم. لبخند می زنم. - ایمان وقت گرفته، مهم نیست چی دوست داریم یا نه مهم اینه شما خوب باشی و من واسه این هر کاری می کنم. - نمی خوام یه عمر مدیون آذین باشی. لبم رو گاز می گیرم. - نه مامان از تو بعیده این حرفها -! چرا هنوز یادم نرفته چطور به عشق چند ساله‌ی تو پشت کرد، بیست بار فقط من رفتم واست خواستگاری هر بار جواب رد داد، خدا رو شکر فقط یه کم برو رو داشت وگرنه دیگه هیچی نداشت دختره‌ی دست و پا چلفتی. غرغر مامان من رو به خنده می ندازه و بابا کمی عصبی می توپه - : غیبت نکن حاج خانوم، حامین و نمی خواست دیگه این حرفا چیه بهش نسبت می دی؟ - غلط کرد نخواست، بچه‌ی من چی کم داشت؟ لبخند تلخی می زنم. - شاید چون دکتر نبودم. مامان چشم‌هاش رو توی کاسه می چرخونه. - والا اون دکتر از سرشم زیاده، نمی دونم چشم‌هاش درست کار نمی کرد اومده اینو گرفته؟ معترض صداش می کنم - : مامان؟! بهم



چشم غره می‌ره و مشغول شستن ظرف‌ها می‌شه، سرم رو تکون می‌دم و از آشپزخونه بیرون می‌رم، فکر کنم اگه صد سال بگذره باز همه‌ی حرف‌های این خونه یه سرش برمی‌گرده به آذین.

#پارت ۴۷\*\*\* ایمان تقه ای به در می‌زنه و با اذن ورود جناب مجد وارد اتاقش می‌شیم، به محض دیدنمون ابروهایش رو بالا می‌ندازه و از جاش پا می‌شه - به به بین کی اینجاست! از پشت میز بیرون میاد و با ایمان دست می‌ده - سلام، چطوری؟ دستش رو روی شونه‌ی ایمان می‌ذاره - ممنون، اینجا چیکار می‌کنین؟ - سلام. کمی مکث می‌کنه و دستش رو توی دست دراز شدم می‌ذاره - سلام. ایمان با خنده می‌گه - داداش پیرمون دراومد، دو ساعته نشستیم تا نوبتمون شد. داریو اخم می‌کنه - واقعاً؟ چرا نگفتی بهم؟ کافی بود زنگ بزنین. این بار من محکم می‌گم - لزومی نداشت، ما هم بیماریم مثل بقیه نیاز به حق خوری نبود. ایمان با دست به من اشاره می‌کنه - دلیل نگفتن همین آقا بود. داریو سرش رو تکون می‌ده و به مبل‌های مشکی رنگ اشاره می‌کنه - بشینین. همراه ایمان روی

مبل دو نفره می‌شینم و داریو سمت میزش می‌ره، به محض برداشتن تلفن می‌گم :- چیزی میل نداریم، آگه می‌شه بشین تا صحبت کنیم. نگاهی بهم می‌ندازه و گوشی رو سر جاش برمی‌گردونه، روبه رومون می‌شیننه و دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه -. جانم در خدمتم. پوشه‌ی پرونده‌ی مامان رو جلوش می‌ذارم -. می‌خوام یه نگاه به این آزمایش‌ها و عکس‌ها بندازی. پوشه رو برمی‌داره و حین باز کردن می‌گه :- نگاه می‌کنم، شما هم یه توضیح کلی بدین. ایمان لب‌هاش رو با زبون تر می‌کنه و کمی سمت داریو خم می‌شه -. اینا آزمایشات فاطمه بانوئه مادر حامین، انگار تشخیص یه غده توی سرش و دادن داریو سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و خیره به برگه‌ها می‌گه :- می‌خواین مطمئن بشین یا..... می‌پریم توی حرفش -. می‌خوام تو دکترش باشی...#پارت ۴۸

سرش رو کمی بالا می‌گیره و نگاهم می‌کنه -. چرا من؟ ایمان جدی می‌شه -. چون تو بهترین جراحی -. قطعاً بهترین نیستم -. واسه من مهم نیست فقط می‌خوام تو دکتر مادرم باشی، می‌خوام وقتی یه حرفی بهم زدی بتونم بهش

اطمینان کنم و ہمیش شک نداشته باشم کہ اگہ یہ دکترو دیگہ بود شاید بہتر بود۔ جناب شایگان..... حرفش رو قطع می کنم۔ حامین۔ نگاہم می کنہ و با مکث ادامہ می دہ:-  
 حامین، منم یہ دکتروم مثل دکتروہای دیگہ قرار نیست معجزہ کنم درستہ؟۔ منم اینو ازت نمی خوام۔ سرش رو تگون می دہ۔ با چیزی کہ الان دیدم بیماریہ مادرت تازہ شروع شدہ، تومور ہنوز خیلی کوچیکہ ولی قطعاً دارہ رشد می کنہ، درمان دارویی شدہ؟۔ بلہ، فکر می کنم یہ دورہ۔ خوبہ، من سعی می کنم با دارو جلوی رشدش رو بگیرم قطعاً ہماکارم ہم ہمین کارو کردہ، مادرت و بیار اینجا من ببینمش یہ سری سؤال هست کہ باید از خودش پپرسم، توی این فرصت این پروندہ رو درست مطالعہ می کنم۔ امید ی هست؟ رو بہ ایمان کہ غمگین این سؤال رو پرسیدہ می گہ:- تو دیگہ چرا ایمان؟ ہزار بار گفتم از این سؤال اصلاً خوشم نمیاد، ہمیشہ امید هست حتی تو بدترین شرایط۔ از جام پا می شم۔ ممنون کہ وقت گذاشتی۔ داریو لبخند کوچیکی می زنہ۔ وظیفہ ست، بشین چرا پا شدی؟ با دست بہ بیرون اشارہ می کنم۔ کلی مریض

منتظره بهتره بریم. از جاش پا می شه - هر جور راحتین،  
نگران نباش مادرت خیلی زود خوب می شه. ایمان یا علی  
گویان می ایسته - ما بریم، به وروجکا سلام برسون - حتماً،  
آخر هفته یادت نره بیای. سرم رو پایین می ندازم، صدای پر  
خنده ی ایمان رو می شنوم - مگه از جونم سیر شدم که  
یادم بر آذین کله مو می گنه. داریو دستش رو سمتم دراز می  
کنه - یه جشن کوچیک واسه سالگرد ازدواجمون،  
خوشحال می شم بیای. باهاش دست می دم و لبخند می  
زنم - ممنون از دعوتت ولی کارم بیست و چهار ساعته  
ست ولی فرشته کوچولوت و از طرف من ببوس می خنده -  
حتماً، می دونی خیلی ازت تعریف می کنه، دو تا دای داشت  
الانم ورد زبونش دای حامینه. لبخند می زنم - دختره  
شیرینیه. سرش رو تکون می ده و لبهاش رو بهم فشار می  
ده - فکر می کنم برخوردارم زیاد باهات خوب نبود اون شب  
تولدو می گم، مقصر تو نبودی من فقط یه کمی عصبی  
بودم سر تو خالی کردم. دستم رو روی بازوش می ذارم و  
فشاری بهش می دم - مهم نیست بهش فکر نکن، فعلاً  
خداحافظ. ایمان هم خداحافظی می گه و از اتاقتش خارج

می‌شیم، الان حس خوبی دارم انگار یه بار خیلی سنگین از روی دوشم برداشته شده، دیگه می‌دونم ایمان همه‌ی حواسش به مامان هست #پارت۴۹ "\*\*\*\*بهگل"

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم تا فرهاد کارش رو تموم کنه، لحظه‌ی آخر با فشار شدیدی که می‌ده با درد بازوش رو چنگ می‌زنم، چپ نگاهم می‌کنه و ماسکش رو پایین می‌کشه - تموم شد بشور دهنتم و می‌شینم و با آبی که کنارم گذاشته شده دهنم رو آب می‌کشم و حرصی می‌گم - باید اون پروانه‌ی دندون پزشکیتم و باطل کنن، فکم خورد شد دست به سینه می‌شه و با خنده می‌گه - بگو بابا جونت باطل کنه، نیست همه جا آشنا داره بهش چشم غره می‌رم و از جام پا می‌شم - با بابام قهرم لبخند می‌زنه - چرا؟ شالم رو توی آینه مرتب می‌کنم - زده به سرش، توهم می‌زنه، ورداشته یه کاره یه قول بی‌شاخ و دم کرده محافظ من یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه - محافظ چرا؟ دست به سینه به یونیت دندون پزشکی تکیه می‌دم - به خاطر همون تصادف چند روز پیش.

- قطعاً به چیزی می‌دونه. کلافه پوفی می‌کشم و حرصی می‌گم :- واسه من مهم نیست مهم اینه من نمی‌خوام این پسره هرجا می‌رم کنارم باشه، مرده‌شور برده به کلمه هم حرف نمی‌زنه به عینک دودی مشکی هم همیشه رو چشاشه اصلاً نمی‌شه باهاش ارتباط گرفت. از جاش پا می‌شه و دستکش‌هاش رو از دستش بیرون می‌کشه، حین پرت کردن توی سطل آشغال می‌گه :- الان تو از چی ناراحتی؟ از اصل داستان یا از اینکه راه ارتباطی و بسته؟ صورت‌تم رو جمع می‌کنم :- خب معلومه اصل داستان، می‌خوام هزار سال ارتباط نگیره باهام بدعنق گند دماغ. کمی نگاهم می‌کنه :- پس داری واکنش الکی نشون می‌دی، بذار کارشو بکنه. به قدم جلو می‌رم و مشتم رو جلوی صورتش می‌گیرم :- فرهاد با مشت می‌کوبم تو دهن‌تا برعکس من حرف نزن. کمی نگاهم می‌کنه و با سر به بیرون اشاره می‌کنه :- تشریف نمی‌بری؟ کیفم رو با حرص چنگ می‌زنم :- خیلی بیشعوری فرهاد مثلاً دارم باهات حرف می‌زنم :- حرف بزن ولی نه الان که کلی لثه و دندون آبه کرده در

انتظارمه. چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم و سمت در قدم  
 برمی‌دارم. - به مهسا سلام برسون - .حتماً# .پارت ۵۰  
 سری واسه منشیش تکون می‌دم و از مطب بیرون می‌زنم.  
 اون سمت خیابون کنار ماشین ایستاده، به محض دیدنم  
 نگاهش رو به اطراف می‌چرخونه، متنفرم از این محافظه  
 کاریش انگار الان همه منتظرن که من از در مطب بیرون  
 بزنم و بهم حمله کنن. سمت ماشین می‌رم و بی‌حرف سوار  
 می‌شم، کنارم جا می‌گیره و توی سکوت به بیرون خیره می  
 شه، چرا من اینقدر ازش بدم میاد؟ استارت می‌زنم و  
 کف‌ری پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم، ماشین از جا  
 کنده می‌شه، این لعنتی حتی یه تکون کوچیک به خودش  
 نمی‌ده، بیشتر گاز می‌دم و سعی می‌کنم با لای کشیدن  
 کف‌ریش کنم ولی هیچ تغییری تو نشستنش ایجاد نمی‌شه  
 و همچنان خونسرد به پشتیه صندلی تکیه داده، حرصی  
 چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم و موبایلم رو از توی  
 کیفم بیرون می‌کشم، شماره‌ی یکتارو می‌گیرم و منتظر می  
 شم جواب بده، پشت هم بوق می‌خوره و من عصبی تر می  
 خوام قطع کنم که صدای خواب آلودش توی گوشم می

پیچه - بهگل تویی؟ - خوابی؟ - آره سرم درد می کرد  
 خوابیدم، جونم چیزی شده؟ - نه حاضر شو پیام دنبالت  
 بریم یه چیزی بخوریم - الان؟ نیم نگاهی به این پسر می  
 ندازم، نگاه خیرهش به بیرونه - آره الان - بگم نمیام.... از  
 ماشین کناریم به بدترین شکل سبقت می گیرم و فحش  
 هاش رو به جون می خرم - غلط کردی، یه ربع دیگه  
 جلوی درم. تماس رو قطع می کنم و بیشتر گاز می دم که  
 اینبار صداش بلند می شه - سرعتت غیر مجازه اگه پلیس  
 متوقف کنه مدارک نداری. اخم می کنم و خیره به نیم رخ  
 خونسردش می گم - مدارک ندارم؟ کی گفته؟ این که نگاهم  
 نمی کنه دیوونم می کنه - کیف مدارکتون روی کنسول  
 داخل پذیرایی بود. چشم هام درشت می شه، با عجله کیفم  
 رو از عقب چنگ می زنم و توش سرک می کشم، وای خدا  
 مدارکم واقعاً نیست، کفری می غرم - خب چرا بهم نگفتی  
 برش دارم؟ - این جزء وظایفم نیست. جیغ می کشم :-  
 لعنت به تو و وظایفت. با انگشت به جلو اشاره می کنه -  
 لطفاً جلو تون و نگاه کنین. دارم از حرص منفجر می شم،  
 من واقعاً الان دلم می خواد با دندونام بی افتم به جونش و



خرخرهش رو بجوام حتی دوست دارم با چنگام همه‌ی  
 موهاش رو بکنم، عوضی - خیلی اعصاب خوردکنی -  
 اینجا نیستم تا مورد علاقه باشم، زنده بمونی کافیه -  
 اینجوری تو من و می کشی - مرگ و زندگی دست خداست -  
 اینقدر من و عصبی نکن - ترجیح می‌دم سکوت کنم ولی  
 شما از هر راهی واسه به حرف آوردن من استفاده می‌کنی،  
 لطفاً فکر کن من توی این ماشین نیستم اینجوری واسه  
 هر دوی ما بهتره. جیغ دوباره ای می‌کشم - ایشالا نابود  
 بشی. نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و باز به جلو خیره می‌شه و من  
 کفری تر گاز می‌دم تا زودتر به یکتا برسم و کمی وقتم رو  
 باهاش بگذرونم شاید کمی آرام بشم. #پارت ۵۱

\*\*\*پشت در خونه‌ی یکتا دو تا بوق می‌زنم و منتظر می  
 شم تا بیاد، روبه شایگان با اخم می‌گم - پیاده شو، حالم بد  
 شد اینقدر دیدمت. لبخند حرصی می‌زنه و سرش رو به  
 تأسف تکون می‌ده اما بی حرف پیاده می‌شه و من نفس  
 راحت می‌شکم.

یکتا خیلی زود با یه مانتوی فسفری جلو باز بیرون میاد و  
 من لبخند می‌زنم، یعنی علاقه‌ش به رنگ‌های جیغ من رو

گشته، با دیدن شایگان که کنار ماشین دست به سینه و با اخم ایستاده چشم‌هاش درشت می‌شه و با سر بهش اشاره می‌کنه که یعنی کیه، دست تکون می‌دم که سوار بشه، سمت صندلی جلو میاد که شایگان مانع می‌شه - تشریف ببرین عقب خانوم. کمی خم می‌شم و صدایش می‌کنم - هی بادیگارد بشین عقب یکتا بشینه جلو. دست‌هاش رو روی سقف ماشین می‌ذاره و خم می‌شه تا من رو ببینه، از لای فک قفل شده می‌غره و من نفسم توی سینه حبس می‌شه، لعنتی چه ابهتی داره - کاری که درسته رو می‌کنم، واسه گردش نیومدم که برم بشینم عقب. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم، من حوصله‌ی بحث کردن ندارم - یکتا بشین عقب بریم. یکتا سرش رو تکون می‌ده و سوار می‌شه، چقدر دلم می‌خواد این پسر رو بذارم برم ولی واقعاً بعد اون تصادف می‌ترسم. بالاخره اونم سوار می‌شه و سمت کافی شاپ پاتقمون حرکت می‌کنیم، یکتا کمی خودش رو جلو می‌کشه - بهگل آقا رو معرفی نمی‌کنی؟ لبم رو آویزون می‌کنم - بادیگاردمه. از آینه نگاهش می‌کنم، با لبخند به شایگان نگاه می‌کنه - جناب بادیگارد اسمتونو نمی‌گین؟ یه

کلمه می گه :- شایگان. یکتا دستش رو سمت شایگان دراز می کنه -. خوشبختم، منم یکتا هستم. شایگان هیچ تغییری تو حالت نشستنش نمی ده و همچنان خیره به جلوئه، یکتا لبخند می زنه و دستش رو عقب می کشه -. شایگان اسم کوچیکتونه؟ چشم هام رو ریز می کنم، جدی اسم کوچیکشه؟ همش همین اسم رو از دهن بابا شنیدم، گوش رو صاف می کنه -. حامین شایگان. نیم نگاهی بهش می ندازم، اسمش بهش میاد حمایت کننده، همین کاری که الان داره می کنه -. خوشبختم از آشناییتون حامین خان. فقط سرش رو تگون می ده و دیگه سکوت کامل برقرار می شه، وارد خیابون کافی شاپ می شم، اولین جای پارک ماشین رو پارک می کنم و حین برداشتن کیفم می گم :- تو هم تشریف میاری؟ دقیقاً می تونم بفهمم چه حرصی از دستم می خوره، یه کاری می کنم فرار کنی فقط صبر کن و تماشا کن -. شما تشریف ببرین #پارت ۵۲ با سر به یکتا اشاره می کنم و پیاده می شیم، دستش رو می گیرم و سمت کافی شاپ می کشم که صدای حامین به گوشم می رسه -. مشکلی پیش اومد کافیه صدام کنین. فقط سرم رو تگون می

دم و به راهم ادامه می‌دم که یکتا زیر گوشم باذوق می‌گه :-  
 وای خدا این دیگه کیه؟ چقدر جذابه! بهگل خدا لعنتت  
 کنه چرا هر چی خوبه واسه توئه؟ لب‌هام رو یه وری می  
 کنم و به محض وارد شدن به اون فضای زیادی دلفریبی  
 که عاشقشم پشت اولین میز خالی جا می‌گیرم -. بشین بابا  
 خدا زده پس سرم هر جا می‌رم هست، آسایشم و ازم گرفته  
 گند دماغ. رو به روم می‌شینم و دست‌هاش رو زیر چونه‌ش  
 جک می‌کنه، من نگاهم رو به اون پیچک‌های خوشگلی که  
 سر تا سر سقف رو گرفته می‌دم و یکتا از پنجره‌ی  
 کنارمون خیره می‌شه به شایگانی که دست به سینه به  
 ماشین تکیه داده و با اخم نگاهش سمت ماست -. اینقدر  
 کیف کردم دست نداد، خوش به حال زنش " بهم نگاه می  
 کنه " زن داره؟ شونه ای بالا می‌ندازم.

- نمی‌دونم، چون ضایع شدی کیف کردی؟ - نه خب تو  
 چه می‌فهمی توی این دوره و زمونه مردی که حاضر به  
 لمس یه زن نشه و باید دو دستی بهش چسبید -. مثلاً چیه  
 که من نفهمم؟ شونه ای بالا می‌ندازه -. خب تو زیادی

روشنفکری ولی من نه، به نظرم مردی مثل اونو باید قاب  
 کرد زد به دیوار، اینا نسلشون منقرض شده. چشم هام رو  
 تو کاسه می چرخونم - بره به درک - وا چرا؟ دلت میاد؟ -  
 تو کل ساعتی که با منه پنج تا کلمه هم حرف نمی زنه، یه  
 موجود بی نمک اعصاب خوردکنه. به پشتیه صندلی تکیه  
 می ده و خیره به چشم هام می گه - :لابد براش جذاب  
 نیستی. اخم می کنم، واسش جذاب نیستم؟ خیلی غلط  
 کرده، من چی کم دارم که جذاب نباشم براش؟!  
 وای خدا از دست این یکتا فکر آدمو خراب می کنه،  
 عصبی منو رو چنگ می زنم - . سفارش بده. هر دو خیلی  
 زود کیک و قهوه سفارش می دیم و یکتا با نفس عمیق می  
 گه - :کاش یه چیزی براش بگیریم نه؟ کفتری می گم - :ول می  
 کنی یکتا اه اعصاب ندارما - . باشه بابا بی اعصاب . کمی از  
 قهوه رو می نوشم - . از اتابک چه خبر؟ - سوده می گفت با  
 شیرین و چند تا از بچه ها رفتن ترکیه. چشم هام رو ریز می  
 کنم - . با شیرین رفته ترکیه؟ سرش رو به نشونه ی مثبت  
 تکون می ده - . آره. نیم نگاهی به در و اون دو تا مرد جوونی  
 که وارد شدن می ندازم و می گم - :چرا شیرین؟ تیکه ی بزرگ

کیک رو تو دهنش جا می ده - من چه می دونم، اتابکه دیگه هر چی خوشگلتر بهتر - یه اتابکی بسازم ازش #پارت ۵۳

سنگینی نگاه یکی رو روی خودم حس می کنم، کمی نگاهم رو می چرخونم و به یکی از اون دو مرد که رو صندلی روبه روی ما نشستن می رسم، نگاهم رو که می بینه سرش رو تکون می ده و من با یه چشم غره ازش رو می گیرم - بهگل حرف گوش کن یه راه دیگه واسه همیشه رفتن انتخاب کن، با ازدواج زورکی و بدون عشق مگه می شه؟ لبم رو یه وری می کنم - حالا کی گفته من می خوام ازدواج کنم؟ - پس چه غلطی می خوای بکنی؟ - می خوام بابا رو..... با سایه ای که روی سرم می افته ساکت می شم، سرم رو بلند می کنم و به همون مرد می رسم، یه تای ابروم رو بالا می ندازم - بله؟ لبخند مزخرفی روی لبش می شونه. سلام - سلام، خب؟ به دوستش نگاه می کنه و پشت سرش رو می خارونه - من و دوستم خواستیم که کنار شما بشینیم، می شه؟ محکم جواب می دم - خیر نمی شه - از خانومی به نازیه شما بعیده اینقدر... آی... صدای آیش باعث می شه نگاهش کنم، حامین پشت سرش ایستاده و دستش رو

پیچونده و زیر گوشش آروم پچ می زنه :- اینقدر چی؟ لب  
 هام رو روی هم فشار می دم و پسره می ناله :- ولم کن، کی  
 هستی تو؟ دوستِ پسره که با عجله کنارمون میاد حامین  
 ولش می کنه، با درد می خواد چیزی بگه که حامین انگشتش  
 رو روی بینیش می ذاره -. هیشششششش اگه یه کلمه حرف  
 بزنین کل این میزو صندلی هارو روی سرتون خورد می  
 کنم. عصبی بودم عصبی تر می شم، یعنی چی که آبروم رو  
 اینجوری می بره اونم اینجا که همه تقریباً من رو می  
 شناسن!؟ از جا می پریم و بازوش رو چنگ می زنم که  
 بلافاصله دستش رو عقب می کشه، چشم هام رو روی هم  
 فشار می دم و با تن صدای پایینی پچ می زنم :- بریم  
 بیرون. همچنان نگاهش به اون دوتا ست، اونا هم انگار  
 واقعاً ترسیدن که چیزی نمی گن، یکتا از جا می پریم و به  
 کیفش چنگ می زنه -. چه خبره اینجا؟ شرمنده دستی به  
 پیشونیم می کشم و رو به سامیاری که بهمون رسیده می  
 گم :- ببخشید سامیار یه سوء تفاهم کوچیک بود حل  
 شد -. بهگل هر کس غیر تو بود می دونی که چی می  
 شد! دستم رو روی قفسه ی سینه می ذارم -. من معذرت می

خوام. سرم رو شرمنده تکون می دم و سمت بیرون راه می افتم، صدای قدم های شتابزده ی یکتا رو می شنوم ولی نمی دونم شایگان هم اومده یا نه، به محض سوار شدن پام رو روی پدال گاز فشار می دم و یکتا با جیغی که به خاطر نصفه و نیمه سوار شدنش می کشه در رو می بنده - بهگل می خوای منو بُکشی؟ از آینه به عقب نگاه می کنم و حامین دست به کمر که به ماشین خیره ست رو می بینم و کم کم از جلوی دیدم محو می شه #پارت ۵۴

عصبی طول و عرض اتاقم رو قدم می زنم، باید دنبال یه راهی باشم تا از دست این پسره خلاص بشم واقعاً نمی تونم تحملش کنم، با یاد آوری کاری که توی کافی شاپ کرد حرصی موهام رو توی چنگ می گیرم و جیغ خفه ای می کشم، از همون لحظه که ازش جدا شدم تا همین الان که چند ساعت گذشته اون قیافه ی لعنتیش رو ندیدم، با پاهایی که به زمین می کوبمشون سمت تخت می رم که صدای تلفنم مانع می شه، عقب گرد می کنم و سمت کیفم که کنار آینه ی قدی بزرگ افتاده می رم و گوشی رو برمی دارم، با دیدن شماره ی مهسا لبخند می زنم و جواب می دم :-



سلام دکتر. می‌خنده - سلام عزیزم، چطوری؟ - الان که صدات و شنیدم خوبم. کمی مکث می‌کنه - انگار قضیه جدیه، الان داشتم با فرهاد حرف می‌زدم یه چیزایی گفت. دستی به پیشونیم می‌کشم - وای مهسا نگو الانم بهش فکر می‌کنم می‌خوام بترکم از عصبانیت - چی شده؟ - از مطب فرهاد که بیرون اومدم با یکتا رفتیم کافی شاپ سامیار که یه قهوه کوفت کنیم حالمون جا بیاد - خب؟ - هیچی یه یارویی اومد زر زر کرد این پسره بادیگارد هم نخود آش اومد یه کمی گردو خاک کرد آبروم رفت مهسا - الان این بده؟ خودت می‌گی یکی مزاحمت شده بود - فقط یه سؤال کرد، دو تا جمله هم نگفته بود - اصلاً این قضیه‌ی محافظ از کجا اومده؟ کلافه خودم رو روی تخت پرت می‌کنم - بی‌خیال مهسا عصبی می‌شم در مورد این قضیه حرف می‌زنم، از خودت بگو از اون فندق کوچولوت بگو حالم بیاد سر جاش. می‌خنده و من می‌تونم تصور کنم الان دستش روی شکم برآمده - فندقمونم خوبه - قریونش بشم من - خدا نکنه، بهگل؟ - جانم؟ - آخر هفته سالگرد ازدواج پسر داییمه، میای با من

بریم؟ متعجب می‌گم - من بیام؟ وا من اونجا چیکار دارم؟ -  
 مهمونیه دیگه می‌خوام تو هم بیای، به خدا حالت میاد  
 سرجاش یه کمی با ما دکترا معاشرت کن تا بفهمی زندگی  
 کسالت آور یعنی چی. می‌زنم زیر خنده، مهسا همیشه  
 خوب بلده چه حرفی رو کجا بزنه - وای مهسا نگو - چرا  
 نگم؟ بیا تو جمع یه سری دکترا بدعناق تا ببینی این زندگی  
 پر هیجانی که داری چقدر خوبه - باشه ولی گذشته از  
 شوخی من بیام اونجا چیکار؟ کیو می‌شناسم؟ - من و  
 فرهادو - نه نمی‌تونم - مزخرف نگو دیگه حالا هی دارم  
 تعارف می‌کنم تو هم قیافه گرفتی - خب حالا چرا عصبی  
 می‌شی؟ - جلو چشمم بودی تو گوشتم می‌زدم - باشه  
 میام - آفرین. با یادآوری حامین با عجله می‌گم - نه نه نه  
 نمیام - باز چی شد؟ - این پسره بادیگارد رو چیکار کنم؟  
 بابام گفته باید سایه‌م باشه هر جا برم هست - اونم بیاد -  
 مهسا دیگه داری مزخرف می‌گی، من خودم اضافه هستم  
 کجا بیارم اونو با خودم! کمی مکث می‌کنه و نفسش رو پر  
 صدا بیرون می‌ده - تو کل این مدتی که باهات دوستم یه  
 چیز ازت خواستم، باشه اصلاً نیا. لب‌هام آویزون می‌شه،

ای بابا اینم نقطه ضعفه نسبت به کسایی که دوست دارم زیادی دلسوزم حتی فکر ناراحتیش هم عذابم می‌ده - .  
 باشه ناراحت نشو میام. می‌خنده - آفرین، شب خوش  
 خداحافظ - به فرهاد سلام برسون - تو هم به بابای  
 جذابت "آی چته؟" می‌خندم، حتماً فرهاد کاری کرد - چی  
 شد مهسا؟ حرصی غر می‌زنه - شوهرای مردم غیرتی می‌شن  
 واسه منم غیرتی شده گاز می‌گیره. واقعاً دیگه نمی‌تونم  
 خودم رو کنترل کنم می‌زنم زیر خنده و مهسا با یه زهرمار  
 قطع می‌کنه، تلفن رو روی تخت می‌ذارم و به سقف خیره  
 می‌شم، باید یه فکری واسه نیومدن این پسره  
 بکنم. #پارت۵۵\*\*\* با حس شنیدن صدای مثل فریاد  
 چشم‌هام رو آروم باز می‌کنم، سرم رو از روی بالشتی که  
 تو بغلم فشارش می‌دم بلند می‌کنم و با یه چشم باز گوشم  
 رو تیز می‌کنم، صدای فریاد خیلی خفه‌ست ولی باز به  
 گوشم می‌رسه و من با اخم‌های تو هم روی تخت می‌شینم  
 و نگاهی به ساعت می‌ندازم، هفت صبحه، چه خبره باز  
 توی این خونه؟ همش تشنژ هم اعصاب خوردی چرا بابا  
 این نگهبان‌های لعنتی رو می‌فرسته برن تا آرامش داشته

باشیم واقعاً مامان خوب کاری کرد از اینجا فرار کرد، از جام پا می‌شم و توی آینه نگاهی به خودم می‌ندازم، دستی به موهای پریشونم می‌کشم و از اتاق بیرون می‌زنم، مستقیم سمت آسانسور می‌رم و دکمه‌ی همکف رو فشار می‌دم، از اتاقک که بیرون می‌زنم صدام رو می‌ندازم توی سرم - ترانه؟ کمی جلو می‌رم و باز صدا می‌کنم - ترانه با توام کجایی؟ می‌بینمش که با عجله از توی آشپزخونه بیرون میاد و ترسیده می‌گه - بله خانوم؟ دست به کمر با اخم می‌گم - چه خبره بیرون؟ چیه این سرو صداها؟ جلو تر میاد و وحشت زده می‌گه -:وای خانوم دزد اومده توی ویلا، شانس باهامون یار بود که این بادیگارد جدید انگار داشته ورزش می‌کرده که دیده وارد باغ شده و گرفتش. ابرو هام می‌پره بالا - دزد؟ - وای آره خانوم، الان داشتم از پنجره نگاه می‌کردم این پسره داغونش کرده اینقدر کتکش زده. با عجله سمت آشپزخونه می‌رم تا ببینم چه خبره، ترانه هم پشت سرم کشیده می‌شه و من آرام پرده رو کنار می‌زنم و می‌بینمشون،

همه جمع شدن و یقه‌ی اون مرد در حالی که زانو زده تو  
 مشت حامینه و مشت بعدیش آماده‌ی کوبیدن توی  
 صورتش و صدای بشدت خشنش -دهنت و باز می‌کنی یا  
 واسه همیشه ببندمش؟ سکوت اون مرد عصبی ترش می  
 کنه و اون مشت رو توی فکش می‌خوابونه، چشم‌هام رو  
 وحشت زده از خونی که از بینیش بیرون می‌پاشه می‌بندم،  
 با احتیاط که بازش می‌کنم چشم‌هام رگ‌های برجسته‌ی  
 دستش رو شکار می‌کنه، این مرد واقعاً وحشتناکه، حتی یه  
 درصد هم فکرش رو نمی‌کردم خشم این مدلی داشته  
 باشه، مشت بعدی رو که واسه کوبیدن بلند می‌کنه با  
 عجله سمت در ورودی می‌دوام و ازش بیرون می‌زنم، می  
 دونم دزده ولی حقش این مدل کتک خوردن نیست، پسره  
 ی جانی.

بهشون می‌رسم و با همه‌ی توانم فریاد می‌زنم :- بسه

تمومش کن #پارت ۵۶

دست مشت شده‌ش توی هوا می‌مونه و سرش سمت من  
 می‌چرخه، همه‌ی نگاه‌ها به منه وقتی با عجله جلو می‌رم و  
 حامین رو هول می‌دم -ولش کن. حتی یه میلی‌متر هم

تکون نمی خوره ولی کمر خم شدهش رو صاف می کنه و یقه  
 ی اون مرد رو ول می کنه، مرد که زمین می خوره یکی از  
 نگهبانها جلو میاد - خانوم دزده. نگاه پر خشمم به  
 صورت حامینه که چشم هاش روی اون مرده - دزده که  
 دزده، کدوم دزدو اینجوری می زنی؟ "یه قدم جلو می رم و با  
 کف دست روی سینه ی حامین می کوبم، یه تاپ نازک  
 سفید تنشه که قسمت جلوش خیس عرقه، ترانه گفته  
 بود ورزش می کرده"

-تو چیکاره ای که اینجوری کتکش زدی؟ بالاخره نگاهش  
 رو به صورتم می دوزه و با صدای پایینی می گه - :بهتره  
 تشریف ببرین توی اتاقتون. کفری تر تخت سینهش می  
 کوبم - .به تو ربطی نداره، می گم با اجازه ی کی اینجوری  
 کتکش زدی؟ مگه این مملکت قانون نداره؟ زنگ بزنین  
 پلیس. سکوت می کنه و این من رو بیشتر کفری می کنه، می  
 خوام باز فریاد بکشم که صدای بابا از تراس اتاقش  
 ساکتم می کنه - .بهگل بیا بالا. کفری غر می زنی و به اون مرد  
 اشاره می کنم - .بابا بین چیکار کردن! زنگ بزنین پلیس تا  
 ببرنش چرا خودشون کتکش زدن؟ اصلاً مگه چیزی برده

که بخواد کتک بخوره؟ حامین یه قدم جلو میاد نگاه پر  
 اخم رو به چشم‌های سیاه رنگش می‌دم، با صدای خیلی  
 پایینی می‌گه -: برو بالا توی اتاق و به چیزی که بهت ربط  
 نداره دخالت نکن مگه اینکه مشکلی نداشته باشی که این  
 همه عوضی دارن تنت و رصد می‌کنن. قطره کوچیک عرقی  
 که از پیشونی تا روی ابروش سر می‌خوره رو دنبال می‌کنم  
 فکش رو جوری روی هم فشار می‌ده که صدای کشیده  
 شدن دندونش روی هم به گوشم می‌رسه چرا باید تن من  
 رو رصد کنن؟ با یه کم فشار آوردن به ذهنم یادم میاد من  
 با چه لباسی خوابیدم، یه شلوار جذب بنفش و یه تاپ  
 یقه شل سفید رنگ که از چند جاش بدنم کامل مشخصه  
 اینقدر عجله کردم که یادم نبود چی پوشیدم، اما خودم  
 رو نمی‌بازم چون اصلاً واسم مهم نیست، سرم رو جلو تر  
 می‌برم و مثل خودش پچ می‌زنم -: به تو هیچ ربطی نداره،  
 من خودم تصمیم می‌گیرم کجا برم یا نرم، درضمن تو  
 خودت جزء همونایی که سانت به سانت و رصد کردی  
 حیوون جانی. سینه‌ش از خشم بالا پایین می‌شه و من نگاهم  
 رو با نفرت ازش می‌گیرم و سمت ورودی قدم برمی‌دارم،

عوضی‌های آشغال پس پلیس چیکاره‌ست که شما  
 خودتون مجرم مجازات می  
 کنین؟! #پارت۵۷\*\*\*\*همچنان با اخم پشت میز صبحانه  
 نشستم و بابا خونسرد در حال خوردن صبحانه‌ست،  
 چشم‌هام رو واسه آروم شدن روی هم فشار می‌دم، این  
 خونسردیش نسبت به همه چی عصبیم می‌کنه، با صدای  
 کنترل شده ای می‌گم:- بابا می‌شه من یه خواهشی بکنم؟ -  
 بگو.- من احتیاجی به بادیگارد ندارم، لطفاً ردش کنین بره  
 یا باز بشه محافظ شما. کمی از چای داخل فنجونس رو می  
 نوشه و خیره به صورتم می‌گه:- لازمه که یه مدت باشه  
 پس تحملش کن، زیاد طولانی نیست دختر جان راه بیا.-  
 ولی من ازش بد میاد، اصلاً ازش می‌ترسم، دیدی چطوری  
 داشت اون بیچاره رو می‌زد؟ انگشت اشاره‌ش رو سمتم می  
 گیره.- اولاً اون بیچاره نبود دزد بود که خیلی کارها ازش  
 برمیاد، دوماً دلیل اینکه من می‌خوامش همین بی‌رحمیشه  
 وگرنه چه لزومی به حضورش بود، صد تا بزدل کنار من  
 هستن که هیچ کاری ازشون بر نمیاد ولی این پسر ثابت  
 کرده که کارش رو بلده. دست‌هام رو روی میز مشت می



کنم من هیچ وقت نتونستم بابا رو واسه هیچی قانع کنم  
 چرا این مرد اینقدر سرسخته - من از خشونت بیزارم شما  
 هم اینو خوب می دونین ولی باز منو اینجا نگه داشتن تا  
 هر روز شاهد این همه آزار باشم - من تمام سعیم و کردم  
 که از این محیط دور باشی ولی دیدی که نشد داشتم از  
 دستت می دادم، ازت خواهش می کنم بهگل در مورد این  
 قضیه دیگه با من حرف نزن و بدون من هر چی می گم به  
 صلاحته. لبخند می زنم تا جمله م روش تاثیر بذاره - بابا من  
 می دونم شما چقدر خوبی، می دونم چقدر تلاش می کنی تا  
 آرامش داشته باشم، ولی اینجا نمی شه خودتم می دونی اخم  
 می کنه و فکش رو روی هم فشار می ده - منظورت چیه  
 اینجا نمی شه؟ کمی مکث می کنم و با احتیاط می گم :- اگه  
 اجازه بدی برم پیش مامان..... کف دستش رو محکم  
 روی میز می کوبه و من خفه می شم - بهت گفتم در مورد  
 این قضیه دیگه تو این خونه صحبت نکن. لب هام رو  
 روی هم فشار می دم و با صدای پایینی لب می زنم :- چشم  
 بابا - خوبه، هر وقت احساس کردی از رفتارش یا حرفی می  
 زنه که تو خوست نمیاد کافیه بگی، گرچه من گفتنی هارو

بهش گفتم اونم پسر حرف گوش کنی به نظر میاد. فقط نگاهش می کنم، چی می تونم در موردش بگم؟ بابا حتی چیزی رو که گفتم نشنیده می گیره، پس سرم رو تکون می دم و حرف رو عوض می کنم :- چیزی در مورد اینایی که تهدید می کنن فهمیدی؟ به پلیس گفتین؟ -نگران نباش - فقط می خوام بدونم کی می تونیم با آرامش زندگی کنیم؟ -به زودی. لبخند می زنم - امیدوارم، اگه اجازه بدی برم توی اتاقم - برو.

#پارت ۵۸

\*\*\*\*\*حامین"

چشم هام رو به اطراف می چرخونم و با صدای کنترل شده ای به شاهد پشت خط می گم :- یه جوری باید از اینجا بیرینش.

قطعاً اطلاعات خوبی داره - حامین ... من تلاشم و می کنم، ولی امکانش کمه. دستی به پیشونیم می کشم - من کمک می کنم، با عبد فراریش می دیم. عصبی می توپه - نه ... اصلاً حرفش و نزن.

هم جونتون تو خطر می افته هم کل کار. عصبیم، خیلی  
عصبی، از اینکه نمی تونم کاری کنم دارم دیوونه می شم -.  
پس چه غلطی بکنم؟ کمی مکث می کنه.

-یه چیزی به ذهنم می رسه ولی...

نمی دونم چقدر می تونه کمک کنه - می شنوم!؟ - بین  
قسمت پایینی ساعتت یه تراشه ی خیلی کوچیک هست،  
سعی کن اونو با یه چیز تیز جدا کنی - چچی هست؟ -  
شنود... exchange group

بیر بذار جایی که اون یارو رو بردن. چشم هام رو ریز می  
کنم - این یعنی... من کلاً شنود می شم دیگه؟  
چرا اطلاعی نداشتم ازش؟ می خنده - نه داداش، فقط وقتی  
تو اون ویلا هستی و همراه دختر شمس، به غیر اون  
خاموش می شه - مگه نبینمت شاهد - ای بابا به من چه!  
دستور سرهنگه لب هام رو روی هم فشار می دم - خب،  
بگو چیکار کنم؟ - اون تراشه رو بذار تو اتاق اون یارو؛  
اینجوری حرف هاش با شمس و می شنویم.

فقط باید خیلی زود برگردونی سر جاش - اگه به درد بخوره.

ولی فکر نکنم شمس باهاش حرف بزنه - امتحانش مجانیه، اون نه یکی دیگه. سرم رو تکون می دم - باشه... یه کاریش می کنم - احتیاط کن.

یا علی - شاهد؟ - جانم برادر!؟ - دیگه چی هست که من نمی دونم؟ می خنده و من کفری لب می زنم - زهرمار... جان تو هیچی، هر چیه تو اون ساعتو همون روکش دندونت - شاهد؟

خدا شاهده، یکی دیگه از این اختراعات و روی من کار گذاشته باشی، زنده نمی ذارمت - ای بابا... بده مگه مرد مومن؟

تو الان مثل یه رباتی. من اینجا ضربان قلبت و روی مانیتور دارم.

باید بدونم تو چه حالی یا نه؟ - مگه دستم بهت نرسه - بدو برو خانوم دنبالت نگرده جانی. اخم هام عمیق تر می شه.

اشاره‌ش به کلمه‌ی جانی که دختره صبح بهم گفته باز  
عصبیم می‌کنه - شاهد گردنت و شکسته تصور کن - ...  
آخ ... مادر نگو دلم ریش شد - ریش دلت و صورتت و با  
هم می‌چینم - خب حالا کم تهدید کن.

بذار برم به کارم برسیم. لبخند می‌زنم - برو #پارت ۵۹

تماس رو قطع می‌کنم و سمت اتاقک راه می‌افتم.

باید هر چه زودتر اون تراشه رو جایی که باید بذارم.  
شاید چیزی دستمون رو گرفت. وارد اتاق می‌شم و از توی  
کمد کوچیک گوشه‌ی اتاق چاقویی که از عبد گرفتم و  
دیگه بهش برنگردوندم رو برمی‌دارم.

با دقت تمام اون تراشه رو بیرون می‌کشم و نزدیک لبم می  
برمش - لعنت بهت شاهد. می‌تونم تصور کنم که الان مثل  
همیشه از خنده ریشه رفته باشه. با احتیاط توی مشتت می  
گیرمش و سمت زیر زمین راه می‌افتم.

زیرزمین مخفی‌ای که امروز فهمیدم تو این ویلا وجود داره.  
دیگه چی اینجا هست که من خبر ندارم خدا می‌دونه.

ولی زیاد طول نمی‌کشد، من از فردا سانت به سانت اینجا رو چک می‌کنم. کنار اون در چوبیه قهوه ای رنگ می‌ایستم. بازش می‌کنم و با احتیاط وارد می‌شم.

فرشید دقیقاً پشت در ایستاده و این یعنی بد بیاری. به محض دیدنم خشن می‌گه :- اینجا چی می‌خوای؟ با سر به داخل اشاره می‌کنم. - می‌رم بالا سر اون نفله. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه. - که چی بشه!؟ - یکی دو تا سوال... با دستش روی کتفم می‌کوبه و به بیرون اشاره می‌کنه. - لازم نکرده، بیرون. یه قدم سمتش برمی‌دارم و سینه‌م رو جلو می‌دم. - فرشید... تا نفلت نکردم، بزن به چاک. - تا آقا امر نکنه نمی‌ذارم بری پیشش. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم. بیشتر از این اصرار کردن همه چیز و خراب می‌کنه. پس با چشم‌هایی که وا‌شش خط و نشون می‌کشه، از اون در لعنتی بیرون می‌زنم و با قدم‌های بلند از اونجا دور می‌شم. حالا دیگه به حد مرگ عصبیم.

اینقدر که می‌تونم یه تیر دقیق وسط پیشونیه اون فرشید الدنگ خالی کنم. دستم رو با خشم روی دستگیره‌ی در می‌

کوبم که عبد صدام می کنه -. کاکو؟ بیا اینجا بینومت. سرم رو به چپ می چرخونم.

زیر یکی از درخت های تنومد دقیقاً کنار دیوار دور باغ نشسته و یه بطری هم دستشه. مسیر رو به اون سمت کج می کنم و بهش می رسم.

تشخیص اینکه اون بطری الکه اصلاً سخت نیست.

با نوک کتونیم به کف پاش می کوبم -. چه مرگته!؟ این چه وضعیه؟ با دست به کنارش می کوبه -. بشین کاکو... کنارش می شینم و صورتم از بوی الکل جمع می شه -. این چه کوفتیه داری می خوری؟

حالم بهم خورد. می خنده کشدار و بلند -. یعنی تو ... تا حالا الکل نزدی به بدن؟ مسخره وار می گم -. چرا ... یکی دوبار، وقتی آمپول زدم .

دقیقاً اینجا "با دست اشاره می کنم "ماهیچه ی باسنم. کمی نگاهم می کنه و می زنه زیر خنده و من با آرنج به پهلویش می کوبم -. بسه ساکت باش، الان همه رو جمع می کنی اینجا -. خداییش تصورشم سخت بود تو شوخی کنی. به دیوار

تکیه می‌دم و یه پام رو دراز می‌کنم و پای دیگه‌م رو از زانو  
خم می‌کنم - چته؟ #پارت ۶۰

-امروز از زیر زبون علی کشیدم.

این کثافتا واقعاً ناموس مارو می‌برن اونور آب. پوفی می  
کشم.

اینکه چیز عجیبی نیست. همه چی از این شمس بر میاد -  
خب؟ عصبی ضربه ای با کف دست به روش می‌کوبه.  
حرصی می‌غره - خب!؟ می‌گم این بی‌نامو... حرفش رو  
قطع می‌کنم.

با صدای آرومی می‌گم - ما از اولم می‌دونستیم اینا چقدر  
بی‌ناموسن غیر اینه؟ کمی مکث می‌کنه و سرش رو تکون می  
ده - می‌دونستیم - پس... حرفی نمی‌مونه؟ لب‌هاش رو  
جمع می‌کنه و به زمین خیره می‌شه.

این پسر یه دردی داره که شوخی نمی‌کنه و صداش می  
لرزه.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم - عبد چیزی شده؟ سرش  
رو سمت مقابلم می‌چرخونه و صدای بالا کشیدن بینیش



من رو شوکہ می کنہ - چیزی نیست دستم رو دراز می کنم  
و کمی سمت خودم می کشمش - ببینمت!؟ می خواد مانع  
بشہ، ولی من با گرفتن چونہش می بینم صورتی رو کہ  
خیس اشکہ - چتہ؟ تو چشم ہام نگاہ می کنہ - این آشغالا  
رو...

بہ سزای عملشون می رسونی دیگہ؟ اخم می کنم - معلومہ،  
شک داری؟ - سہ سالہ اینجام، تو ہمہی کاراشون شریک  
بودم .

حتماً ناخواستہ تو رد کردن اون دخترا ہم نقش داشتم .  
دخترایی کہ قطعاً یکی شون ... خواہرم بودہ ہر دو دستش  
رو روی چشم ہاش فشار می دہ و من لب پایینم رو گاز می  
گیرم .

نمی خوام بیشتر از این پپرسم تا عذابش بدم . خوب می  
دونم کہ چقدر براش سخت بودہ تا ہمینجاش رو ہم  
گفتہ؛ پس حرف رو عوض می کنم - عید یہ کاری می تونی  
بکنی!؟ دستی بہ چشم ہاش می کشہ و لبخند می زنہ .

از تو چشم‌هاش می‌تونم بخونم که خوشحاله بیشتر  
نپرسیدم - جون بخواه. نگاهی به اطراف می‌ندازم - باید بری  
سراغ اون یارو تو زیر زمین.

بهت یه شنود می‌دم یه تراشهی کوچیک، یه جایی بذار که  
بتونیم بعد برش داریم.

یا دیده نشه کافیه - واسه چی؟! - می‌خوام اگه شمس رفت  
سراغش بفهمم در مورد چی صحبت می‌کنن.

حتی اگه فقط یه اسم بده کافیه. دستش رو جلو میاره -  
بده برم... من واسه نابود شدن اینا هرکاری که بشه می  
کنم. تراشه رو جوری که انگار دارم باهاش دست می‌دم،  
کف دستش می‌ذارم و دستش رو فشار می‌دم - عید، هر  
جوری تا الان بودی... خوب بودی.

خشم باعث می‌شه کارت خراب بشه و یه جایی گند می  
زنی.

پس به خودت مسلط باش خب؟ چشم‌هاش رو روی هم  
فشار می‌ده - خیالت راحت. دستش رو عقب می‌کشه.  
از جاش پا می‌شه و نگاهم تا رسیدن به زیرزمین همراهشه.

#پارت ۶۱

روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف، به این فکر می  
کنم که چرا عبد پیداش نیست!؟

از اون ساعتی که رفت داخل زیر زمین و من وارد اتاق  
شدم، چند ساعت گذشته. الان دقیقاً یک صبحه و من  
هنوز منتظرم. نمی‌تونه اتفاقی افتاده باشه، که اگه اینطور  
بود. من خیلی زود با خبر می‌شدم.

کلافه تلفن رو از روی سینه‌م برمی‌دارم و کد مخصوص  
رو وارد می‌کنم.

شاهد خیلی زود باهام تماس می‌گیره و شتابزده می‌گه :-  
چی... شده؟

فکم رو روی هم فشار می‌دم. - از شنود چه خبر!؟ داری  
صداش و؟ صدای نفس عمیقش که از روی آسودگیه به  
گوشم می‌رسه و کلافه می‌گه :-خدا بگم چیکارت کنه، سه  
چهار تا سخته رو با هم رد کردم.

الان موقع زنگ زدنه!؟ فکر کردم چی شده. گوشه‌ی لبم بالا می‌ره - تو مگه نگفتی ضربان قلبم تو مانیتور داری؟ دیگه ترس چی؟ - کد که ارسال شد، یه لحظه مغزم نکشید - نگفتی؟ صداشون و داری؟ - آره... عید با کلی دوزو کلک رفت داخل.

توله سگ چه فیلمی که بازی نکرد. لبخند می‌زنم - کارشو بلده - آره... شنودو گذاشت.

فقط حامین؟ به یه چیزی مشکوکم. اخم می‌کنم - چی!؟ - من حس می‌کنم، این یارو دزده با کسی که مراقبشه یه مراوده ای داره.

کی الان پیششه؟ - فرشید - همون کچل گنده هه؟ - آره - بیشتر حواست بهش باشه، یه جای کارش می‌لنگه. چونه رو می‌خارونم - جاسوسه؟ - نمی‌دونم.

ولی به نظرم مشکوکه، تو حواست و جمع کن بین چیزی ازش در میاد - باشه... @Vip Roman

فقط عبد چرا نیومد سراغم؟ -اون چیزی که نصفه نیمه  
بهت گفت و من کامل می دونم، حتماً خوب نبوده که  
نیومده.

فردا صبح مثل سابق میاد سراغت واسه اون لبای قلوه  
ایت. صورتم رو جمع می کنم و می توپم -. شاهد خیلی دور  
برداشتی، قرار نیست تا ابد تماس تلفنی باشه می دونی  
که؟ -اوووووو... حالا چه مشتاق بودی واسه دیدار رو در  
رو، من الان آمادگیش و ندارم -. یه آمادگی نشونت بدم -.  
حالا زوده نشونم نده چشم و گوشم و می شه. چپی به تلفن  
می رم و نوار قرمز رنگ رو می کشم. سر و کله زدن با شاهد  
یه اعصاب فولادی می خواد که من  
ندارم.#پارت ۶۲ "\*\*\*\*بهگل"

امشب شب مهمونیه و من هنوز واسه چطور تنها رفتنم  
هیچ ایده ای ندارم.

روی مبل تک نفره‌ی داخل پذیرایی نشستم و به این فکر  
می کنم، چی به بابا بگم موافقت کنه که حامین همراهم  
نباشه. اینو خوب می دونم که به هیچ وجه بابا به حرف

من گوش نمی‌ده، ولی آگه حامین بهش اطمینان بده شاید  
بشه کاری کرد.

با این فکر تصمیم رو می‌گیرم.

از جام پا می‌شم و بیرون می‌زنم. با قدم‌های بلند سمت  
اتاقک پشت شمشادا که محل اقامت این بادیگارد  
اعصاب خورد کنه راه می‌افتم.

دیوار بلند شمشادهارو رد می‌کنم، چقدر من از اینجا بدم  
میاد. اینکه نمی‌تونم اطراف رو ببینم بهم حس خفگی می  
ده. پشت در اتاقش می‌رسم.

تقه‌ای به در می‌زنم و منتظر می‌شم جواب بده. با اینکه می  
دونم توی اتاقشه جواب ندادنش کفریم می‌کنه. اصلاً  
اینکه من رو ندیده می‌گیره بهم حس جنون می‌ده و انگار  
این رو فهمیده که مدام این کار رو تکرار می‌کنه. با خشم  
در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم.

همزمان با من با حوله‌ای که داره دور کمرش می‌پیچه از  
حموم گوشه‌ی اتاق بیرون میاد.

هینی می کشم و با چشم های وق زده نگاهش می کنم که با چه سرعتی بهم پشت و حوله رو دور کمرش محکم می کنه. نگاهم به ماهیچه های کمرش و اون قطره های آبی که با نفس های خشمگینش روی بدنش سر می خوره.

خجالت کشیدم، اونم خیلی زیاد ولی اصلاً دلیل نمی شه این مجسمه ی یخی هم چیزی در موردش بدونه، پس با خونسردی حرص درآری می گم :- ببخشید ... نمی دونستم لختی، نگران نباش کامل ندیدمش. با چشم هایی که روی هم فشار می ده، سمتم می چرخه.

وای خدا از خشم کبود شده. چقدر لذت بخشه -. کار واجبتون که شما رو تا اتاقم کشونده چیه؟ نگاهم روی بدن زیادی رو فرمش چرخ می خوره. به تتوی روی سینه اش. این بدن واقعاً جذابه -. اوممممم " ... یه قدم جلو می رم " چیز بود.

اوممم ... چی می خواستم بگم بهت؟ الان دیگه یه قدمیش ایستادم و دقیقاً بالای سینه ی چپش جای یه زخم دایره ای شکل می بینم. جای گوله ست؟

دستم رو بالا می برم و به محض لمس سر انگشت هام یه  
قدم عقب می ره و با خشم می گه :- خانوم، اومدنتون به  
اینجا درست نیست. خیره به جای زخم لب می زنم -. جای  
گوله ست؟ #پارت ۶۳

-جای گوله ست؟ پوفی می کشه -. لطفاً بیرون باشین.

لباس می پوشم میام پیشتون. چرا جوابم رو نمی ده!؟  
این چه اصراییه واسه بیرون فرستادن من، مگه قراره چه  
اتفاقی بی افته؟ خیره به جای زخم، لب می زنم -: چی اذیت می  
کنه، وقتی کنارتم؟ لب هام رو روی هم فشار می دم و می  
بینم سبک گوش رو که بالا پایین می شه -. فقط می خوام  
همین الان از اتاقم برین بیرون. یه قدم جلو می رم.

این اتاق اینقدر کوچیک هست که دیگه جایی واسه  
عقب کشیدنش نمی مونه. انگشت اشاره رو بلند می کنم  
و روی قطره های آبی که روی سینه اش به چشم می خوره می  
کشم. نفس عمیقی می کشه و من خیره می شم به چشم هایی  
که داره به سرخی می زنه این سرخی از چیه!؟ خشم یا .....-



حرکت انگشت‌ها و روی تنم تمومش کن. لبم رو با زیون  
تر می‌کنم و حین ادامه دادن به کارم می‌گم :- چرا!!؟

بادیگارد خشن و سردمون داره اذیت می‌شه؟ با خشم مچ  
دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده -. اصلاً به نفعت نیست،  
بفهمی چه اتفاقی داره می‌افته. جمله‌ش که تموم می‌شه،  
دستم رو به عقب پرت می‌کنه و من اخم می‌کنم.

سرم رو عصبی تکون می‌دم -. حالا جو نگیرت.

اومدم بگم امشب یه مهمونی دعوتتم، نمی‌تونی به عنوان  
بادیگاردم بیای نمی‌خوام اونجا کسی معذب بشه.

یه جوری بابا رو راضی کن امشب و با من نیای. محکم  
جواب می‌ده -. امکان نداره بتونین تنها برین.

متأسفانه پدرتون این روزا خیلی بیشتر از قبل تهدید می  
شه. دست به کمر کفری می‌توپم :- پس من چه غلطی  
بکنم؟ دستی به موهای خیشش می‌کشه -. به عنوان همراه  
باهاتون میام. اخم می‌کنم -. نه بابا...

خیلی خوش گذشته بهت. اینبار اون اخم می کنه و از لای  
فک قفل شده می غره :- باور کن اصلاً دوست ندارم  
کنارت باشم

حیف که مجبورم. نفس عمیقی می کشم -. هر روز بیشتر  
ازت متنفر می شم.

ساعت هشت آماده باش.

یه چیزه درست و حسابی بپوش نداری برو بخر. می گم و  
عقب گرد می کنم.

دیگه صبر نمی کنم که حرص خوردنش رو ببینم و از  
اتاقش بیرون می زنم.

#پارت ۶۴\*\*\*دستی به موهام می کشم و نگاه آخر رو به  
صورتتم می ندازم.

راضی از آرایش لایتم، لبهام رو به هم می مالم. شومیز  
کوتاه سرخ آبی با جین مشکی خوب به تنم نشسته.  
کمی پایین لباس رو مرتب می کنم.

دقیقاً مماس با کمر شلوارم و ترجیح می دم تو اون جمعی  
که کسی رو نمی شناسم زیاد دستم رو بالا نگیرم تا بدنم

مشخص بشه .خم می شم و کیف و مانتو کتی سفیدم رو  
برمی دارم و حین پوشیدنش کفش های پاشنه دوازده سانتیه  
مشکیم رو که کنار تخت جفت کردم هم پام می کنم.  
شالم رو روی سرم فیکس می کنم.

با عطر دوش می گیرم و یه لحظه با یه نفس عمیق  
غلظتش وارد ریهم می شه و من و به سرفه می ندازه، لعنت  
بهش، نباید دهنم رو باز می کردم .سعی می کنم با دم و  
بازدم مرتب نفسم رو به حالت عادی برگردونم و موفق  
هم می شم.

نگاه کلی به اتاق می ندازم و با برداشتن پاکت کادویی که  
واسه اون زوج گرفتم از اتاق بیرون می زنم.....  
وارد حیاط که می شم، اولین چیزی که نظرم رو جلب می  
کنه حامین با اون کت شلوار خوش دوخت خاکستری  
رنگه.

یه تای ابروم رو بالا می ندازم.  
باید اعتراف کنم، کت و شلوار خیلی بهش میاد .کنار  
ماشینم دست به سینه ایستاده.

بہش می رسم و نگاہی بہ سرتا پاش می ندازم کہ دست ہاش  
رو پائین می ندازہ - بریم؟ سرش رو تگون می دہ - امر، امر  
شماست. سوئیچ رو سمتش پرت می کنم کہ تو ہوا می  
گیرتش - جس رانندگی ندارم، تو برون. بدون حرف ماشین  
رو دور می زنہ و ہم زمان سوار می شیم.

کمر بندم رو می بندم و حامین ماشین رو بہ حرکت در  
میارہ.

از حیاط ویلا کہ خارج می شیم می گہ - مقصد؟ نیم نگاہی  
بہش می ندازم.

عادت کردہ مثل ریات حرف بزنیہ یہ کلمہ ای، نجسب.

لبہام رو روی ہم فشار می دم - تو ریاتی؟ نیم نگاہی بہم  
می ندازہ، باز بہ جلو خیرہ می شہ - زیاد حرف زدن و دوست  
ندارم. با صورت جمع شدہ نگاہش می کنم - اینقدرم کم  
حرف زدن توہین بہ کسیہ کہ کنار تہ، ہمیشہ مثل کسیہ  
کہ چیزی بہشون اجبار شدہ رفتار می کنی. نفس عمیقی می  
کشہ - لطفاً مقصد و بگین. چشم غرہی غلیظی بہش می رم  
و یہ کلمہ می گم - دارآباد #پارت ۶۵

فقط سرش رو تگون می ده و پدال گاز رو فشار می ده.  
 کمی تو جام می چرخم و نگاهش می کنم -. اونجا که رفتیم  
 نیازی به توضیح رابطه مون نیست، فکر نمی کنم کسی  
 هم پرسه، یعنی اصلاً واسشون مهم نیست که تو کی می  
 تونی باشی. ترجیح می دم حرفم نزنم، چون اونا یه سری  
 دکتر با سوادن، نمی خوام سوتی بدی. نگاهش رو از رو به  
 رو می گیره و به صورتم می ده، دقیقاً مشخصه می خواد سر  
 به تنم نباشه با این حالت چشم هایی که داره داد می زنه  
 چقدر عصبی شده.

اخم می کنم -. جلوت و نگاه کن تصادف می کنیم. سرش رو  
 می چرخونه و یه چیزی زیر لب زمزمه می کنه که متوجه نمی  
 شم.

انگشت اشاره رو سمتش می گیرم -. چی گفتی؟ جواب نمی  
 ده و من عصبی ادامه می دم -. بهت گفتم چی گفتی؟  
 بدم میاد کسی کنار من حرف بزنه و من متوجه نشم. زود  
 باش بگو حق نداری جوری حرف بزنی که من متوجه

نشم. جوری با خشم فرمون رو فشار می ده که دستش به سفیدی می زنه.

لبهاش رو روی هم فشار می ده و با صدایی که به زور داره کنترلش می کنه می گه - :با من حرف نزن تا منم سکوت کنم که آبروتون جلوی دوستای دکترتون نره. چشم غره ای بهش می رم و تو جام صاف می شینم. خیلی اعصاب خورد کنه خیلی زیاد. مسیر خونه مون تا جایی که واسه جشن دعوت شدیم خیلی طولانی نبود و زود رسیدیم.

ماشین رو پارک کردیم و الان کنار هم وارد باغ شدیم . اینجا منزل شخصیه و باید بگم واقعاً زیباست . این همه گل رز کنار هم رو اولین باره که دیدم . عطرشون کل فضا رو گرفته و من واسه نکشیدن این عطر به ریهم خیلی مقاومت می کنم اما موفق نمی شم و باز اون نفس عمیق و بدتر از همه عطر گل هایی که می تونه من رو به خفگی بکشونه و با شتاب وارد ریهم می کنم. چیزی که نباید اتفاق می افته و اینبار سرفه هام عمیق تر می شه . تو جام می ایستم

و حامین هم کنارم می ایسته، نگاهی به منی که سرفه های خشکم زیادی بلنده می ندازه و یه قدم جلو میاد -.خوین؟

#پارت ۶۶

چشم هام رو روی هم می ذارم و سرم رو به نشونه ی مثبت تگون می دم.

من خوبم، باید خوب باشم.

با ریتم نفس می گیرم این راه همیشه جواب می ده و بعد از چند دقیقه موفق می شم تا نفس راحتی بکشم -.بریم خوبم به خاطر عطر گل هاست.نگاهی به اطراف می ندازه -.آره خیلی زیادن.مسیر پر از گل رو رد می کنیم کمی جلو تر یه مرد شیک پوش با موبایلش حرف می زنه.

کمی که نزدیک می شیم زمزمه ی حامین رو می شنوم -.کجا دیدمش؟نگاهش می کنم -.چیزی گفتم؟سرش رو تگون می ده و با سر به اون مرد اشاره می کنه -.قیافه اش آشناست.چشم هام رو توی کاسه می چرخونم -.لابد تو خیابونی جایی دیدی، نیست مدام چشم هات می چرخه یه جایی دیدی تو ذهنت مونده.پوفی می کشه.

هم زمان با رسیدنمون به اون مرد تلفنش تموم می شه و سرش رو بلند می کنه.

با دقت نگاهش می کنم من که جایی ندیدمش ولی اونم انگار با حامین هم فکره که با چشم های ریز شده نگاهش می کنه - سلام. جواب سلامش رو می دیم - سلام من دوست مهسا هستم. لبخند می زنه - بله...

مهسا تا الان منتظر بود، ولی کمی پاهاش درد می کرد رفت بشینه.

من احسانم پسر دایی مهسا. لبخندم گشاد تر می شه - بله در مورد شما بهم گفته، پزشک زیبایی هستین درسته؟ باز لبخند می زنه، چقدر خوش روئه - بله. دستم رو سمتش دراز می کنم - من بهگلم و شما دقیقاً اون پزشکی هستین که خیلی دنبالش بودم. دستم رو تو دست می گیره - خوشبختم از آشناییتون، من در خدمتم. دستم رو عقب می کشم، سمت حامین می چرخه و حین دراز کردن دستش می گه -: خیلی برام آشنایی. حامین مثل همیشه جدی جواب می ده - به محض دیدنتون آشنا اومدین، فقط نمی دونم کجا دیدمتون؟ - می تونم اسمت و بدونم؟ - حامین. پسره لبخندی



می‌زنه - واقعاً عجیبه، من حافظه‌ی خوبی دارم ولی یادم  
نمیاد.

حالا بفرمایید وقت زیاده یاد می‌اد حتماً. سری سمتش  
تکون می‌دم و پشت سرش راه می‌افتیم با دست به جمعیت  
اشاره می‌کنه - از این سمت بفرمایید. موهای آزادم رو که  
روی صورتم ریخته پشت گوشم می‌زنم - دکتر راحت  
باشین #پارت ۶۷

-دکتر راحت باشین. نیم‌نگاهی با لبخند بهم می‌ندازه -  
دوستای مهسا دوست ما هم هستن، راحت خیالتون  
راحت. تقریباً نزدیکیم تا وارد محوطه‌ی جشن بشیم که  
صدای حامین رو می‌شنوم - وای... نگاهش می‌کنم - چرا  
ایستادی؟ روبه احسان می‌گه - احسان جان شما برو ما یه  
چیزی تو ماشین جا گذاشتیم. احسان سرش رو تکون می‌ده  
و ازمون دور می‌شه.

متعجب به حامین نگاه می‌کنم که بازوم رو می‌گیره و  
سمت مخالف می‌کشونه.

با اون پاشنه‌های دوازده سانتی به زور تعادل رو حفظ می‌کنم تا زمین نخورم.

داره چیکار می‌کنه؟! من رو پشت دیوار ساختمون می‌کشه و خودش جلوم می‌ایسته.

به موهاش چنگ می‌زنه و من عصبی می‌تویم -. چته دیوونه!؟

چیکار می‌کنی زده به سرت؟ از لای فک قفل شده می‌غره -. مهمونیه کیه؟ کجا آوردی من و؟ باز موهاش رو چنگ می‌زنه و دور خودش می‌چرخه -. وای... وای باید حدس می‌زدم، الان یادم اومد پسره کی بود. کمی جلو می‌رم -. چی شده؟ بگو منم بدونم. با دست به شلوغی اشاره می‌کنه -. اینا خانواده‌ی من. چشم‌هام درشت می‌شه چی داره می‌گه :- مزخرف نگو، اینا کجا تو کجا؟ با خشم جلو میاد و من ترسیده به دیوار می‌چسبم، چقدر حرکات یهویی ترسناکه -. الان اینقدر عصبی هستم که می‌تونم راحت آدم بکشم، پس بفهم چی می‌گی. حرصی غر می‌زنم -. اول اینکه یادت نره من کی هستم، واسه من خط و نشون نکش.

دوماً من از کجا می‌دونستم آشنا در میان، اصلاً مگه چی شده خلاف کردی یا دزدی؟ لب پایش رو گاز می‌گیره و کفری می‌گه :-خواهرم تو اون جمعه، اصلاً نباید من و با تو ببینه. دست به کمر می‌شم -. خیلی هم دلت بخواد...

"با چیزی که تو فکر می‌اد لبخند می‌زنم بعید می‌دونم این قضیه خواهر راست باشه"

هاااا نکنه نامزدی چیزی داری اون اینجاست؟

"تو سکوت نگاه می‌کنه " آره...؟"

آخ جون الان گند می‌زنم به رابطه‌ت. سمت جمعیت راه می‌افتم که با خشم صدام می‌کنه -. وایستا، هی دختر، وایستا بهت می‌گم. به راهم ادامه می‌دم.

مگه من این فرصت رو از دست می‌دم.

تاوان این یه هفته ای که خون به جیگرم کرده رو پس می‌ده. با دیدن مهسا سمتش می‌رم با خنده از جاش پا می‌شه -. وای... سلام مهسا.

بغلش می‌کنم - سلام عزیزم دیر کردی! با دست به حامینی که خیلی دور تر از جمع ایستاده اشاره می‌کنم - به خاطر اونه گردن می‌کشه و از بالای اون همه شلوغی نگاهش می‌کنه - بادیگاردته؟ - آره - ... چرا نمیاد داخل جمع!؟

#پارت ۶۸

- چرا نمیاد داخل جمع!؟ نگاهی به اطراف می‌ندازم. جمعیت خیلی زیاد نیست ولی باز هم همه اجازه نمی‌ده آروم صحبت کنم - فکر کنم دوست دخترش تو جمعه، نمی‌خواد با من دیده بشه ولی من امشب حالش و می‌گیرم. می‌خنده - باشه، بریم به پسر داییم و خانومش معرفیت کنم. سرم رو به تأیید تکون می‌دم. با هم سمت چند تا جوونی که کنار هم ایستادن راه می‌افتیم - فرهاد کجاست؟ - رفته از تو ماشین قرصم و بیاره یادم رفته بخورم. لبخند کوچیکی می‌زنم و به اون جمع چهار نفره می‌رسیم.

چهارتاشون با لبخند سلام می‌کنن و مهسا معرفی می‌کنه، از سمت چپ اولین نفر - داریو پسرداییم.

دستم رو سمتش دراز می‌کنم - خوشبختم... لبخند می‌زنه و  
 دستم رو فشار می‌ده - همچین خانوم... مهسا به دختر  
 کناریش اشاره می‌کنه و من دلم واسه اون حجم موی فری  
 که صورتش رو قاب گرفته می‌ره؛ همیشه عاشق موی فر  
 بودم - آذین همسر داریو که سالگرد ازدواجشونه. نیشم و  
 تا آخرین حد براشون باز می‌کنم.

وای... خدا چقدر بهم میان - من بهگم، خوشبختم از  
 آشناییتون. آذین یه قدم جلو میاد و بغلم می‌کنه - خوش  
 اومدی عزیزم. متعجب از این برخورد زیادی خوبش؛ دست  
 هام رو دورش حلقه می‌کنم.

من عادت ندارم اطرافیانم اینقدر مهربون باشن تا بوده  
 همه به هم فخر فروختن و تحقیر کردن. ازش جدا می‌شم  
 که دستش رو روی شونه‌ی مرد بلند قلد کناریش می‌ذاره -  
 ایمان عشق آبجیش. لبخند می‌زنم و دستم رو واسه دست  
 دادن جلو می‌برم که دختر کناریش با عجله دستم رو می  
 گیره - حنا هستم، همسر ایمان. لبخند زوری می‌زنم.

این کارش شدیداً معذبم می‌کنه، قطعاً با یه دست دادن قرار نبود شوهرش رو از چنگش در بیارم -  
خوشبختم... ایمان دستش رو دور شونه‌ی همسرش حلقه می‌کنه.

هر دو مرد جا افتاده و واقعاً جذاب هستن.  
انگار علاوه بر پزشک بودن، جذابیت هم از خصوصیات این خانواده ست.

رو به مردی که ایمان معرفی شده می‌گم :- شما هم پزشکین؟

# پارت ۶۹

سرش رو تکون می‌ده - زیاد بچه درس خون نبودم، یه گالریه کوچیک ماشین دارم اگه خدا قبول کنه. می‌خندم که آذین با لبخند می‌گه :- تنها اومدی عزیزم؟ نیشم رو باز می‌کنم.

الان وقت اذیت کردن حامینه، خدایا شکر که این موقعیت رو فراهم کردی - نه با نامزدم اومدم. سرش رو تکون می‌ده - جدی کجاست!؟ به محض چرخیدن سرم

سمت حامین بهم پشت می کنه و من از همین فاصله با  
صدای بلندی صداش می کنم - حامین جان عشقم،  
نمیای؟ از همین جا هم می تونم حس کنم نفسش توی  
سینه حبس شده.

ایمان متعجب می گه -: حنا!؟ حامین خودمونه!؟ چشم هام  
درشت می شه.

نکنه راستش رو گفته و واقعاً قضیه خانوادشه نه دوست  
دختر!؟

حامین بالاخره تکون می خوره و سمت ما میاد، دیگه چاره  
ای هم نداره - حامین؟ نگاهم رو به حنا ای که با بهت  
اسم حامین رو صدا کرده می دم و تپش قلبم بالا می ره.  
چرا همشون صورتاشون این شکلی شده؟ حامین بهمون می  
رسه و لبخند می زنه.

اما من محو اون ترکیب صورتی می شم که واسه اولین باره  
می بینم طرح لبخند داره - سلام... داریو و آذین جوابش رو  
می دن اما اون دو نفر همچنان با تعجب نگاهشون به  
حامینه - چه بی خبر جناب شایگان؟ اینقدر هم غریبه

نبودیم فکر کنم. حامین پشت سرش رو می‌خارونه و نیم  
نگاهی بهم می‌ندازه.

وای باورم نمی‌شه، من رسماً گند زدم این چه مزخرفی بود  
که من گفتم؟ -حامین می‌گشمت، نامزد کردی به ما  
نگفتی؟! چشم‌های حامین از چیزی که از زیون آذین  
شنیده درشت می‌شه و خیره به صورتم لب می‌زنه -.  
نامزد!؟ الان به جز اینکه نیشم و واسش باز کنم هیچی به  
ذهنم نمی‌رسه و همین کارم می‌کنم.

من همونیم که به عنوان همراه هم قبولش نداشتم -.  
خواهرتم غریبه بود داداش؟ دیگه رسماً می‌میرم حنانه  
خواهر حامینه؟ خدایا من و از روی زمین بردار؛ یه تنه  
گندی زدم که قابل جمع کردن نیست - حنا چیزه...

#پارت ۷۰

-حنا چیزه... گلوم رو صاف می‌کنم و حرف حامین قطع می  
شه - فکر می‌کنم یه کم زیاده روی کردم، یعنی ما تازه آشنا  
شدیم ولی خب من مایل به این نامزدی هستم " روبه  
حنانه ادامه می‌دم " ببخشید من نمی‌شناختم شما رو وگرنه



اینجوری با پروپی برخورد نمی کردم. حنانه لبخند زوری می زنه - نه عزیزم، خوشحالم که باهات آشنا شدم. ایمان از کنارم رد می شه و سمت حامین می ره - لعنتی حالا دیگه ما غریبه شدیم؟ قبل از اینکه حامین چیزی بگه گردنش رو با بازوش می گیره و با دست موهاش رو بهم می ریزه. نگاهم که به صورت ملامتگر مهسا می افته، سرم رو پایین می ندازم.

تا حالا هیچ وقت تو این موقعیت گیر نکردم. لجبازی با این مرد عاقل رو ازم گرفته، لعنت به من و این تصمیمات احمقانه - ایمان ولم کن گردنم شکست - معلومه که گردنت و می شکونم کی می خواستی بگی بهمون؟ - می خواستم بگم موقعیتش پیش نیومد. لبم رو گاز می گیرم.

حالا باید واسه اینکه من و پیش اینا ضایع نکرده بهش باج بدم. مهسا جلو میاد و بازوم رو می گیره - بیا بریم لباست و عوض کن. سرم رو تکون می دم و باهاش همراه می شم تا از این نگاهایی که رومه فرار کنم. با هم وارد ساختمون می شیم که یهو سمتم می چرخه و دست به کمر با اخم نگاهم می کنه. یعنی یکی از جذاب ترین صحنه های زندگیم جلوی

چشم‌ہامہ، وقتی اینجوری با اون شکم گرد خوشگل، با  
اخم بہ من نگاہ می‌کنہ. لب‌ہام رو روی ہم فشار می‌دم تا  
جلوی خندہ ای کہ امکان دارہ سرم رو بہ باد بدہ بگیرم  
ولی متوجہ می‌شہ و نیشگون محکمی از بازوم می‌گیرہ -  
کوفت می‌خندی؟ با صورت جمع شدہ، جای انگشتش رو  
می‌مالم - آی....

خب چیہ نخندم؟

با اون ہیکت واسہ من اخم می‌کنی؟ چشم‌ہاش رو ریز می  
کنہ - ببند دہنتو...

این کیہ ورداشتی با خودت آوردی؟ - بہ خدا  
بادیگاردمہ! چشم‌ہاش رو درشت می‌کنہ - چرت و پرت  
نگو، تا جایی کہ من می‌دونم افسر پلیس بودہ الان شدہ  
بادیگارد!؟ دست بہ سینہ می‌شم - اخراج شدہ، الانم  
بادیگاردہ. متفکر نگاہم می‌کنہ - خب چرا گفتی نامزدمہ!؟  
اونم جلوی خواہرش؟ - وایی....  
من چہ می‌دونستم خواہرشہ خواستم فقط یہ کم اذیتش  
کنم - اینجوری؟

فکر نمی‌کنی خودت ضایع شدی؟ لب‌هام رو جمع می‌کنم - شدم نه؟

فقط چپ نگاهم می‌کنه - برو لباست و بذار تو اون اتاق آخری بریم تو جمع زشته زودباش. حین رفتن سمت اتاقی که نشون داده غر می‌زنم - اووووف....

عین این آجی بزرگای بد اخلاقی‌ها - همینه که هست #پارت ۷۱

\*\*\*\* نگاهم رو توی جمع می‌چرخونم و به حامین می‌رسم، با داریو خیلی جدی در حال صحبت‌ه و هر چند وقت یکبار به موهای خوش حالتش دست می‌کشه.

به نظر من اگه این کارو نکنه بهتره، اون چند تار مویی که می‌ریزه روی پیشونیش واقعاً جذابش می‌کنه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم.

چی دارم می‌گم من؟! نکنه با همین یه پیک مست شدم؟! وگرنه سابقه نداره اینجوری مزخرف بگم. کمی از جام توی دستم رو می‌نوشم.

قدم زنون بهشون نزدیک می شم و صدای محکم داریو رو می شنوم - پرونده رو کامل بررسی کردم، به جز یه حساسیت دارویی هیچی نیست که نگران کننده باشه - به دارو حساسیت داره؟ حالا دیگه بهشون رسیدم و کنار حامین می ایستم.

جواب لبخند داریو رو با لبخند می دم و به حرفش گوش می کنم - فقط یه مدل داروی خاص، مشابه داره می شه اون و امتحان کرد - خب پس مشکلی نیست؟ - فعلاً نه... کنجکاو نگاهم رو بینشون می چرخونم و رو به حامین می گم - مشکلی هست؟ نیم نگاهی بهم می ندازه.

یه نگاه معمولی نه، از اونا که می خواد سر به تنم نباشه - مادرم بیمار دکتر مجد هستن. لب هام رو روی هم فشار می دم ولی فرصت دهن باز کردن پیدا نمی کنم - به به...

بین کی اینجاست، بی معرفت ترین رفیق دنیا. هر سه مون به مردی که سمتون میاد و دست هاش رو باز کرده نگاه می کنیم، بهمون می رسه و با خشونت حامین رو به آغوشش می گیره - چطوری نامرد؟ متعجب بهشون نگاه می کنم.

حامین به خودش فشارش می ده - ببخش منه بی معرفت و  
"ازش جدا می شه و خیره به صورتش می گه": چطوری چند  
وقته ندیدمت؟ - خوبم شکر کجایی پسر؟ داریو گلوش رو  
صاف می کنه و دستش رو دراز می کنه - چطوری  
مهد؟ مهد دست هاش رو فشار می ده - شرمنده دکتر،  
حامین و دیدم شوکه شدم بعد پنج سال. حامین دستش رو  
روی شونه‌ی مهد می ذاره و داریو می گه -: ایرادی نداره،  
مرجان کو؟ - یه درصد فکر کن مرجان از آذین جدا بشه،  
با سارا سه تایی افتادن با هم خدا بهمون رحم کنه. داریو  
بلند می خنده - واقعاً... خدا بهمون رحم کنه. با چشم‌های  
ریز شده نگاهشون می کنم.

یعنی دکتر مهندس باشی می تونی بیشعور باشی.  
اصلاً انگار نه انگار من اینجام نکردن یه سلام و معرفی  
خشک و خالی کنن.

گوم رو صاف می کنم که نگاهشون سمتم کشیده می  
شه. با لبخند زوری می گم -: بالاخره منم دیدین، یه لحظه  
فکر کردم نامرئی شدم. مهد می خنده و سرش رو تکون می

ده - شرمنده ام خانوم، چند سالی می‌شه این رفیق بی معرفت و ندیدم من مهبدم. لبخند می‌زنم - بهگل... ادامه نمی‌دم و داریو کاملش می‌کنه - بهگل خانوم نامزد حامین هستن. دیگه واقعاً دارم به خاطر مزخرفی که گفتم حسابی شرمنده می‌شم. مهبدم با لب‌های کش اومده رو به حامینی که ساکت تر از هر وقت دیگه ای شده می‌گه - به به مبارکه داداش کلاً مارو فراموش کردی دیگه نامزد کردی نگفتی؟ - نه این چه حرفیه... دیگه واقعاً موندن تو جمعشون جایز نیست،

لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه.

آخه این چه شانسیه چرا باید می‌اومدم تو مهمونی که همشون حامین رو می‌شناسن؟

کمی به حامین نزدیک می‌شم - من می‌رم... سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و من رو به جمع می‌گم - با اجازتون. و آروم از کنارشون می‌گذرم. #پارت ۷۲  
با حرص مشغول جویدن پوست داخلیه لپم و با چشم های ریز شده به این مهمونی خسته کننده نگاه می‌کنم -

چیزی کم و کسر نداری عزیزم؟ سرم و می چرخونم، همسره دکتره.

موهای فرفری و اون لباس خوش دوخت زرد به نظرم ازش یه اثر هنری ساخته.

انگار خیلی بهش خیره موندم که لبخند می زنه -.

عزیزم!؟ لبهام رو روی هم فشار می دم - نه ممنون همه

چیز عالیه. تیکه ای از موهای فرفری کنار صورتش رو

پشت گوشش می زنه - تو فکر بودی؟ - بله داشتم به این

فکر می کردم که چقدر به هم میان، شماو دکتر یه زوج

فوق العاده هستین. کمی جلو میاد و آرنجش رو به میزی

که کنارش ایستادیم تکیه می ده - یه چیزی و همه می دونن

تو هم بدون سرم رو جلو می برم و پچ می زنم - چی؟ با

انگشت به دکتر اشاره می کنه - مردم تا مال من بشه. ابروم

رو بالا می ندازم - جدی!؟ چشم هاش رو روی هم فشار می

ده و لبخند می زنه - آره ولی الان دارمش اون بهترین هدیه

ی خدا بود به من. تابی به گردنم می دم - چطوری بهش

رسیدی؟ لب پایش رو با زیون تر می کنه - فکر می کنم، تو

همون نگاه اول عاشقش شدم. می‌دونی، ما اختلاف سنیمون خیلی بود، داریو ۱۶ سال از من بزرگتره.

اون یه مرد سر سنگین و جذاب بودو من یه دختر شرو شیطون "چشمکی می‌زنه" خیلی هم دست و پا چلفتی "می‌خندم که ادامه می‌ده" اون به من به چشم یه دختر بچه‌ی شیطون نگاه می‌کردو من به چشم مرد رویاهام.

دیوونه وار عاشقش بودم و یه روز طاقتم تموم شد، عشقم و اعتراف کردم. چشم‌هام درشت می‌شه و متعجب لب می‌زنم. - واقعاً تو اول اعتراف کردی؟ سرش رو تگون می‌ده. - آره هنوزم به این اعتقاد دارم که اونی که عاشقه باید اعتراف کنه، انتظار خیلی سخته. - خب چی شد بعدش؟ - چون انتظارش و نداشت حرف‌های خوبی بهم نزد ولی من نا امید نشدم.

می‌دونی شاید اگه اون روز اعتراف نمی‌کردم هیچ وقت به چشم داریو نمی‌اومدم چون اون اصلاً به من به این چشم نگاه نمی‌کرد اما بعد اون تازه فهمید منم می‌تونم باشم. - خیلی جالبه... ابروش رو بالا می‌ندازه. - معلومه که جالبه، الان کنارت یه قهرمان ایستاده، به دست آوردن دل این



جناب دکتر کار هر کسی نبود. لبخند می زنم -. خوشبخت  
باشین -. ممنون شما هم. گیج نگاهش می کنم -. حامین و می  
گم، خوشحالم که وارد یه رابطه شده #پارت ۷۳  
باز اون حس خجالت سراغم میاد.

لعنتی این چی بود گفتم .

امشب به اندازه‌ی همه‌ی عمرم به خودم لعنت فرستادم -.  
ممنون -. حامین لیاقتش و داره، اون واقعاً مرد خوبیه از  
همه نظر. موهام رو پشت گوشم می زنم -. من هنوز خیلی  
نمی شناسمش. لبهاش رو کج و کوله می کنه -. پس عاشق  
ظاهرش شدی!؟ لبم رو با زیون تر می کنم -. ظاهر هم  
خیلی اهمیت داره، اینطور نیست؟ - قطعاً همینطوره ولی  
حامین چیزهایی داره که راحت تر می تونه دلبری  
کنه. صدای حامین از پشت سرم اجازه نمی ده بیشتر تو  
سکوت خیره بمونم بهش -. آذین جان؟

بازم تبریک می گم. کنارم می رسه و می ایسته نگاهش به آذینه  
و صورت من پر از اخم می شه.

کلا ازش بدم میاد زور که نیست -. ممنونم...

داشتم به بهگل جون می گفتم که چقدر واستون خوشحالم - ممنون عزیزم، داریو کارت داشت. آذین سری تگون می ده و من حرصی ساعد حامین رو چنگ می زنم که به همون سرعت عقب می کشه و از لای فک قفل شده می غره - به هیچ وجه به من دست نزن. ابرو هام رو بالا می ندازم - چرا!!؟

می ترسی دامت لکه دار بشه؟ با خشم نگاهم می کنه - می دونی اگه دختر رئیسم نبودى چه می کردم باهات؟ - حالا که هستم، پس با من درست صحبت کن. چرا انکار نکردى که نامزدتم؟ سرش رو با اخم پایین می ندازه - نمی خوام بفهمن شدم بادیگارد تو - خیلی هم دلت بخواد مگه من چمه؟ - منظورم این نیست، نمی خوام شغلم و بفهمن همین - آها...

پسر بد خانواده ای؟ سرش رو تگون می ده.  
- همینطور، نمی خوام سرک بکشن تو زندگیم. ته مونده ی جام کنار دستم رو بالا می گیرم - جمع خانواده واست خوب بوده ها، امشب به اندازه ی تمام این چند وقتی که

روزہی سکوت گرفته بودی حرف زدی. لب‌هاش رو روی  
هم فشار می‌ده و جوابی نمی‌ده.

چشمک ریزی بهش می‌زنم و جام رو تکون می‌دم. - نمی  
خوری؟ نگاهی به جام توی دستم و اون مایع قرمز رنگ می  
ندازه. - ترجیح می‌دم سر کارم که هستم هوشیار باشم. -  
الان سر کارت نیستی مهمونی هستی، بین سبب خیرم  
شدم آوردمت تو فک و فامیلات. راستی خواهرت خیلی  
خوشگله تو به کی رفتی اینقدر بدفرمی؟ پوزخند می‌زنه و  
جوابی نمی‌ده.

باز برگشت سر خونہی اول سکوت کرد. حس می‌کنم  
سرم داغ شده و واسه ادامہی جمله‌هام زمان بیشتری  
احتیاج دارم.

نگاہم رو به پیست رقص و زوج‌هایی که تانگو می‌رقصن  
می‌دم.

حتی مهسا هم با اون شکم برآمدهی خوشگلش داره می  
رقصه. با آرنج به پهلوی حامین می‌کوبم که کلافه پونی می  
کشه. - بریم برقصیم؟

"بهم چشم غره می ره و جواب نمی ده که غره می زنم" با توام  
ها؟ از لای فک قفل شده می غره - من هیچ وقت نمی  
رقصم - چرا مثلاً!؟

پرستیژ نداشتهت پایین میاد؟ - خانوم، من یه آدم بد فرم،  
بی کلاس و املم، تشریف بیر با یکی دیگه برقص، اینجا هم  
که پر از دکتیره بهش چشم غره می رم - خوبه که قبول  
داری چی هستی. حرصی می گه - ای خدا صبر بده به من. با  
قدم های بلند از کنارم می گذره و من لبخند می زنم.

اذیت کردنش خیلی می چسبه #پارت ۷۴\*\*\*\*پشت اون  
میزهای پایه بلند طلایی رنگ که به طرز زیبایی با حریر  
طلاکوب و گلدون های کوچیک طلایی رنگ تزئین شده  
ایستادم. حس می کنم تمام مدت، یه نگاه سنگین دنبالم می  
کنه و من واقعاً از این بابت معذبم.

حق با مهسا بود، این مهمونی واقعاً خسته کنندست. از  
همون بدو ورود، تمام موزیک ها ملایم بوده و تنها زمانی  
که کمی هیجان به چشمم دیدم، لحظه ی فوت کردن اون  
کیک زیادی بزرگ بود،

که عدد شش روش، نشون می‌داد، شش سال از ازدواجشون می‌گذره. مهسا هم انگار یادش رفته که من رو دعوت کرده، هر جایی بوده به غیر از کنار من بودن. حامینم که یا پیداش نیست، یا پیش خانوادش بوده.

واقعاً الان به شدت حوصله‌م سر رفته و با این سری که حسابی داغ کرده، احتیاج به هیجان دارم تا تب بدنم فروکش کنه. نگاهی به اطراف و مهمون‌هایی که سرگرم خوش و بش کردن هستن می‌ندازم و کیف کوچیک دستیم رو از روی میز چنگ می‌زنم.

سمت خروجی قدم برمی‌دارم، تا کمی از این جمع دور بشم. الان تنها چیزی که دلم می‌خواد اینه که بشینم تو ماشین، موزیک رو بالا ببرم و اینقدر گاز بدم و جیغ بزنم تا خالی بشم.

من اصلاً آدم این جور مهمونی‌ها نیستم. از محوطه‌ی جشن که بیرون می‌زنم، نفس عمیقی می‌کشم، چقدر هوای اینجا خوبه.

برعکس اون ورودی رویاییه پر از گل رز ولی بدون اکسیژن  
واسه نفس کشید من.

باغ ویلای ما هم کم از اینجا نداره ولی حس می‌کنم با اون  
همه نگهبان و چشمی که همیشه دنبالمه، اصلاً لذت  
بخش نیست، اما اینجا این سکوت و این خلوتی و این  
همه درخت و گل و گیاه زیادی دلنشینه. روی چمن‌های  
زیادی بلند قدم می‌زنم، فکر می‌کنم بهترین کار اینه که  
کفش‌هام رو از پام بیرون بیارم و همین کار رو هم می‌کنم.  
این قسمت باغ فقط با دیوار کوب‌های رنگی روشن شده  
و زیباییش رو چند برابر کرده.

نگاهم رو به اطراف و اون همه درخت می‌ندازم و لبخند  
می‌زنم.

باید بگم آذین از همه نظر حق داشته تا این حد دنبال  
داریو باشه، این مرد، همه چی تمومه حتی خونه‌ای که  
توش زندگی می‌کنه - من اگه جای تو بودم از بادیگاردم یه  
ثانیه هم جدا نمی‌شدم پری کوچولو. شونه‌هام از ترس می  
پره.

با چشم‌های ریز شده سمت صدا می‌چرخم و با قلبی که  
ضربانش نامنظم شده نگاهش می‌کنم.

این دیگه کیه!؟

یه مرد تقریباً سی و هفت یا هشت ساله، قد بلند و  
صورتی کشیده و موهای جو گندمی، باید بگم تو نگاه اول  
واقعاً جذاب به نظر می‌رسه؛ ولی ترسناک - متوجه  
منظورتون نشدم؟ با اون لبخند روی لبش و دست‌هایی که  
توی جیبش فرو برده، قدم به قدم بهم نزدیک می‌شه و من  
حس می‌کنم سرم کمی گیج می‌ره، لعنت به این الکل،  
هیچوقت بهم نساخته. تو فاصله‌ی کمی از من می‌ایسته و  
من خیره به چشم‌هایی می‌شم که دقیقاً مثل یه گودال سیاه  
می‌مونه.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و آب دهنم رو پر صدا فرو  
می‌دم.

حرف می‌زنه و من همه‌ی اندامم به لرزش می‌افته، حس می‌کنم  
کنم خس خس سینه‌م داره شروع می‌شه و این خیلی بده -.

کسی که تهدید به مرگ می‌شه باید بیشتر از اینا بترسه،  
ولی تو انگار خیلی جسوری؟

یه قدم عقب می‌رم که به پهلویم چنگ می‌زنه. خیلی زود،  
تیزی چاقو رو دقیقاً تو فاصله‌ی لخت شکم تا کمر شلوارم  
حس می‌کنم و قلبم به تپش می‌افته.

اینقدر یهویی که فرصت جیغ هم پیدا نمی‌کنم.-  
هیشششش، کجا خوشگله؟ دستم رو روی مچ دستش می  
ذارم و با لحن ترسیده ای می‌گم:- تو... تو... کی هستی؟!  
چی می‌خوای از جون من؟ نیشخند می‌زنه.- با دقت نگاهم  
کن، قبل از اون تصادف من و دیده بودی درسته؟ چشم  
هام درشت می‌شه، به محض تموم شدن جمله‌ش، چهره  
ش واضح جلوی دیدم میاد.

همون مرده، با اون کلاه و تیشرت مشکی و اون خنده ای  
که بعد از کوبیدن ماشینش و پرت شدنم هنوز توی  
گوشمه. وحشت زده می‌گم:- با من چی کار داری؟!  
بذار برم، اصلاً تو اینجا چیکار می‌کنی؟ #پارت۷۵



-من قاتلم، دستور دارم تو رو بکشم و این کارم می‌کنم،  
البته نه به این زودی.

"سرش رو جلو میاره که کمی به عقب خم می‌شم" اما تو  
با این لباس‌ها ...

لعنتی تو زیادی خوشگلی. صورتم رو با نفرت جمع می‌کنم  
و تلاشم واسه عقب هول دادنش بی نتیجه می‌مونه -. بذار  
برم عوضی. چاقو رو فشار می‌ده و من از سوزشش چشم  
هام رو روی هم فشار می‌دم -. بفهم از دهنتم چی بیرون  
میاد، اینجام تا یه نشونه بذارم برات، به بابا جونت نشون  
ده. حرفش تموم می‌شه و اون چاقو رو افقی می‌کشه.  
از درد جیغ می‌زنم، گرمیه خون رو روی بدنم حس می‌کنم  
و با زانو زمین می‌خورم.

اون عوضی پنجه‌ش رو لای موهام فرو می‌کنه و رو  
پاهش می‌شینه.

لبش رو به گوشم می‌چسبونه و من بدنم یخ می‌کنه -. قبل  
از کشتنت، حتماً باهات می‌خوابم خوشگله. نمی‌دونم از  
درد به خودم بیچم یا لحن ترسناک این مرد.

کارش رو با یه بوسه روی گوشم تموم می کنه و از جاش پا می شه. لرزی که از حس این بوسه توی تنم نشسته حتی از سرمای اول صبح زمستون هم بیشتره.

من، حتی توان نگاه کردن بهش رو هم ندارم، فقط گوشم رو روی کتفم می کشم تا جای بوسه ی اسیدیش رو پاک کنم.

آخرین نگاه رو بهم می ندازه و با قدم های بلند از کنارم می گذره.

لبم رو با درد زیر دندونم می کشم.

دست غرق خونم رو سمت کیفم می کشم و

گوشیم رو بیرون میارم.

با فشار دادن پلک هام روی هم حجم زیاد اشک جمع شده توی کاسه ی چشمم رو خالی می کنم تا بتونم شماره ی حامین رو پیدا کنم و بگیرم.

پشت هم نفس عمیق می کشم، این باغ چقدر واسه رسوندن اکسیژن به من مقاومت می کنه، من به هوا احتیاج دارم و انگار اینجا خبری ازش نیست.

هر جوری شده اون شماره رو لمس می‌کنم و حتی اجازه نمی‌ده بوق اول کامل بخوره جواب می‌ده و خشن می‌گره :- کجایی؟! چرا در دسترس نیستی؟ می‌نالم :- حامین؟ مکث می‌کنه، انگار صدای لرزوم حس خوبی بهش نمی‌ده و آخ زیر لبیم از تیری که زخمم می‌کشه وحشت زده‌ش می‌کنه :- یا خدا، کجایی؟ -تو باغم، پشت محوطه‌ی جشن، این سمت تاریکش زود باش بیا. تلفن رو زمین می‌ندازم. چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه، حامین رو از دور می‌بینم که سمتم می‌دوئه.

چشم‌هام تار می‌شه و نفسم به شماره می‌افته. وای الان وقتش نبود.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و حامین به محض رسیدن کنارم زانو می‌زنه و نگاهش به دست‌هاییه که روی شکمم فشارش می‌دم و خونی که ازش بیرون می‌زنه -چی شده؟ نفس عمیق می‌کشم.

اگه تا چند لحظه‌ی دیگه بهم اکسیژن نرسه رسماً خفه می‌شم. بریده می‌گم :- ه... هم... همون مرد. دستی لای

موهایش می کشه صورتش خیس عرقه و گوشه‌ی پیشونیش نبض می زنه -. کدوم مرد!؟ از کدوم ور رفت؟ می خواد از کنارم بگذره که پایین کتتش رو تو چنگم می گیرم -. صبر ... کن. می ایسته و من دیگه نمی تونم نفس بکشم.

سرفه‌های خُشکم، اینقدر زیاد شده که یه کلمه هم نمی تونم به زبون بیارم -. چته خانوم!؟

چرا اینجوری نفس می کشی؟

وای ... وای ... دستم روی سینه‌م می شینه.

لعنت به این حال.

خیلی وقت بود اجازه نداده بودم، به این حال بی افتم ولی این هیجان واسم زیادی بود.

من، بارها طعم خفه شدن و تا مرگ رفتن رو چشیدم.

واسه نفس کشیدن تقلا می کنم.

نفس‌های مقطعی هیچ کمکی به رسیدن اکسیژن به ریه هام نمی کنه و انگار اطراف عاری از هر گونه اکسیژنی شده که اینجوری سینه‌م سنگین شده.

با درد به مچ دستش چنگ می‌زنم - جا..... از گلوم فقط  
صدای خِرخر میاد.

حامین وحشت زده گوشیه توی دستش رو جلوی  
صورتش می‌گیره و تند تند شماره‌ها رو لمس می‌کنه -  
دکتر!؟ بدون اینکه به کسی بگی بیا ته باغ،

زود... زود. گوشی رو پرت می‌کنه و با دست آزادش بازوم  
رو فشار می‌ده - نفس بکش...

چته تو دختر؟ نفس بکش. حس می‌کنم صورتم داره رو به  
کبودی می‌ره. دیگه زانو هام تحمل وزنم رو ندارن.

خدایا فقط یه دم بهم اکسیژن برسون، من نمی‌خوام به  
اون کمای لعنتی دیر رسیدن اکسیژن به خونم برم.

کاش اون اسپری آسم لعنتی رو با خودم آورده بودم.

روی زمین به پهلو دراز می‌کشم و همچنان مچ دستش رو  
با ته مونده‌ی قدرتم فشار می‌دم. حامین بیشتر وحشت می  
کنه - یا خدا... یا خدا. سینه‌م به شدت بالا پایین می‌شه و  
درد بدی توش می‌شینه.

سرم به چپ خم می‌شه و قطره اشکی از گوشه‌ی چشم  
های تار شدم سر می‌خوره.

قبل از خفه شدن داریویی که سمتون می‌دوئه رو می‌بینم  
و فریادی که حامین می‌کشه - بدو#....پارت ۷۶

"\*حامین"

داریو با عجله بهمون می‌رسه و من خیس عرقم از ترس.  
لعنت به من که این دختر رو تنها گذاشتم وقتی می  
دونستم جونش تو خطر.

داریو زانو می‌زنه - چی شده؟! - نمی‌دونم، داره خفه می‌شه،  
یه کاری بکن. رو کمر درازش می‌کنه و من حرکاتش رو  
دنبال می‌کنم.

اگه بلاپی سرش بیاد باید فاتحه‌ی اون کار رو بخونم.

چطور اینقدر احمق بودم و تنه‌اش گذاشتم - بهگل به من  
نگاه کن " با دست به صورتش ضربه می‌زنه " چته بهگل،  
چشمات و باز کن. نگاهم می‌کنه - حامین آسم داره؟ -  
من... نمی‌دونم. با عجله سمت کیف دختره می‌ره و  
محتویات توش رو خالی می‌کنه.

نمی‌دونم دنبال چی می‌گرده ولی می‌دونم که این دختر داره  
خفه می‌شه؛ اونم جلوی چشم ما.

فریاد می‌کشه و من چنگم رو توی موهام فرو می‌کنم -  
لعنتی نیست. سر بهگل رو صاف می‌کنه و با عجله می‌گه :-  
نفس بده بهش. چشم‌هام درشت می‌شه، چی شنیدم  
الان؟! -چی؟! با کف دست تخت سینه‌م می‌کوبه و می  
غره - لعنتی داره خفه می‌شه.

نفس بده بهش؛ مگه نامزدت نیست؟ لعنت بهت دختر،  
این چه مزخرفی بود که گفتی.

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم. روی زانوم جلو می‌رم.  
خیره به صورت کبود شده‌شم و داریو فریاد می‌کشه -  
استخاره می‌کنی!؟

از دست رفت. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.  
چاره‌ی دیگه ای ندارم. من الان باید این دختر رو لمس  
کنم اونم دقیقاً لب‌هاش و با لب‌هام.  
سرم رو تکون می‌دم .

با یه دستم بینیش رو می گیرم و با دست دیگه چونش رو،  
 لبهاش رو از هم فاصله می دم و دم عمیقم رو با  
 گذاشتن لبهام روی لبهاش، داخل ریش وارد می  
 کنم. من این کار رو به خاطر شغلم خوب بلدم .  
 همه مون بلدیم که تو زمان لازم به هم کمک کنیم .-  
 خوبه ... یک، دو، سه، دوباره. دم عمیق دیگه ای می گیرم و  
 باز وارد ریش می کنم .- خوبه ... دوباره حامین زود  
 باش... کارم رو تکرار می کنم و آرزو می کنم تا این دختر با  
 پدرش هم دست باشه تا خودم یه تیر توی مغزش خالی  
 کنم . چیزهایی رو دارم باهاش تجربه می کنم که تا حالا با  
 هیچ کس نکردم. نمی دونم چند بار این کار رو تکرار می کنم  
 ولی می بینم که رنگ صورتش حالت عادی می گیره و حالا  
 راحت تر و بدون سرفه نفس می کشه.  
 داریو دستش رو روی سر دختری می ذاره .- بهگل خوبی؟ به  
 من نگاه کن. چشمهای نیمه بازش رو کامل باز می کنه و با  
 صدای گرفته ای می گه :- خوبم .- ...خوبه...  
 حالا می خوام زخمت و ببینم باشه؟ چشمهاش رو روی هم  
 می ذاره.



داریو لباسش رو کمی بالا می‌ده و من قبل از چشم گرفتن،  
برق نگین روی نافش رو می‌بینم و زیر لب استغرا للہ رو  
زمزمه می‌کنم.

اصلاً فکرشم نمی‌کردم پا گذاشتن توی این کار من رو به  
اینجاها بکشونه - عمیق نیست، یه خراشه کوچیکه، رد  
چیہ؟ #پارت ۷۷

داریو حتی فکرش رو هم نمی‌کنه که امکان داره چه اتفاقی  
واسش افتاده باشه؛ اونم تو خونہی خودش. قبل از  
بہگل، با چشم‌هایی که از داریو می‌دزدم، جواب می‌دم -  
داشت می‌دوید خورد زمین، نمی‌دونم چی اینجوری  
خراشش داد. دستی به ته ریشش می‌کشه و نامطمئن می  
گه - به نظر رد چاقو میاد؛ زیادی صافه. لب‌هام رو روی  
هم فشار می‌دم که دختره با صدای گرفته ای می‌گه -:  
شیشہس، جام توی دستم بود. نگاهش رو بینمون می  
گردونه، کاملاً مشخصه باور نکرده ولی دیگه چیزی هم در  
این مورد نمی‌گه - آسم داری؟ سرش رو به نشونہی مثبت  
تکون می‌ده - بله، چند سالی می‌شه - اسپری ت کو پس؟ -

خیلی وقته حمله نداشتم، با خودم حملش نمی‌کنم -  
اشتباه می‌کنی، همیشه باید کنارت باشه.

امروز من و حامین بودیم نجات پیدا کردی.

تنها باشی دقیقاً ده دقیقه از زمان حمله تا خفه شدن  
وقت داری می‌دونستی اینو؟ تو جاش می‌شینه و دستی به  
موهاش می‌کشه - آره می‌دونم.

ممنون که نجاتم دادین. خوبه که قدر می‌دونه.

دستی به پیشونیم می‌کشم، کلافه رو به داریو می‌گم -  
لطفاً، بگو لباس بهگل و بیارن، بهتره کسی نبینه چی  
شده. از جاش پا می‌شه - باشه...

فقط بریم پانسمانش کنم - نه، متوجه می‌شن.

می‌برمش درمانگاه - نیازی به درمانگاه نیست، خودتم می

تونی خیلی سطحیه - باشه، خودم انجام می‌دم - خوبه.

فقط همین امشب یه اسپری فراهم کنین، درسته این

روش جذاب تره ولی همیشه می‌تونه جواب نده. چشم غره

ی غلیظی بهش می‌رم که با خنده ازمون دور می‌شه.

روی پاهام می ایستم که بهگل دستش رو سمتم دراز می کنه -. کمک کن پا شم. اخم می کنم -. خودتون پاشین خانوم، فکر نکنم نیازی به کمک من باشه. حرصی مشتی به زمین می کوبه و زیر لب حین پاشدن غر می زنه.

صداش خیلی پایینه ولی من می شنومش -. عوضی...

تا الان لبهاش رو لبم بود، حالا دستمو نمی گیره. خم می شم تا گوشی رو از روی زمین بردارم. گندت بززن حامین تو واقعاً اینکار رو کردی.

من حتی سر تمرین هم حاضر نشده بودم یه بار امتحان کنم، حتی با اون مانکن های بی جون، چطور الان اینکار رو کردم!؟ کمرم رو صاف می کنم که دختره با انگشت به صورتم اشاره می کنه -. پاکش کن؟ متعجب سرم رو تکون می دم -. چی و!؟ - رد رژ من و از روی لب. اخم می کنم چی می شه من یه چک بخوابونم تو صورت این بی شرم؟ - تو، یه کم حیا سرت نمی شه؟ با هر دو دست موهاش رو عقب می زنه -. چه ربطی به حیا داره!؟

اصلاً پاک نکن، بذار بمونه همه ببینن. با حرص پشت دستم رو روی لبم می کشم که خدمتکار با لباس این موجود اعصاب خوردکن سر می رسه.

به محض گرفتن، سمت ماشین حرکت می کنیم. سوار که می شیم، از لای فک قفل شده می غرم. من دارم منفجر می شم.

کاش کیسه بوکس مورد علاقه‌م الان اینجا بود. - کی اینکار و کرد؟ چند نفر بودن؟ #پارت ۷۸

- کی اینکارو کرد؟ چند نفر بودن؟ - یه نفر، همون راننده ی ماشینی که بهم زد. نیم نگاهی بهش می ندازم که سمتم می چرخه. - حامین؟

گفت که یه قاتله، دستور داره منو بکشه ولی الان وقتش نیست، چاقو رو کشیدو گفت این نشونه رو به بابات نشون بده.

چرا می خوان منو بکشن؟ مشککشون با بابام چیه؟ فکم رو روی هم فشار می دم.

حس می‌کنم گوشم از عصبانیت سوت می‌کشد. اینکه قصد کشتن ندارن کاملاً مشخصه، چون حتی اون چاقو رو فشار هم نداده.

اینم یه تهدید مزخرفِ دیگه بود. -دیگه چیزی نگفت؟  
یه جزئیات ازش بهم بده، هر چی که به ذهنت می‌رسه. -  
یه سری چرت و پرت دیگه هم گفت که مهم نبود. -  
چی؟ شونه‌ای بالا می‌ندازه. -بی‌خیال. -... بهت می‌گم چی گفت؟

شاید تو فکر می‌کنی که مهم نیست. با اخم نگاهم می‌کنه و عصبی جمله‌هارو ردیف می‌کنه. -گفت، قبل از اینکه من و بُکشه، حتماً باهام می‌خوابه، راحت شدی؟ واسه چند ثانیه با بهت نگاهش می‌کنم.

الان دیگه مطمئنم، اون حرومزاده رو با دست‌های خودم خفه می‌کنم.

نه به خاطر این دختر، به خاطر نجات دنیا از یه بیمار جنسی که حتی به کسی که قراره خونش رو بریزه رحم نمی‌کنه. فرمون رو با خشم فشار می‌دم.

خیلی جدی می‌گه :-حامین!؟

به بابا چیزی نگو اگه بفهمه دیگه اجازه نمی‌ده از در خونه بیرون برم. سرم رو تکون می‌دم - .باید بدونن. حرصی مستی به بازوم می‌کوبه.

دستش اینقدر بی‌جون هست که اصلاً حسش نکنم، ولی اینکه مدام به هر دلیلی بهم دست می‌زنه عصبیم می‌کنه. چپ نگاهش می‌کنم - .بهت دستور می‌دم، حق نداری به کسی چیزی بگی.

در ضمن اگه بابا بفهمه که تو من و تنها گذاشتی و رفتی حتماً اخراجت می‌کنه تو که این و نمی‌خوای؟ لب پایینم رو با حرص گاز می‌گیرم.

لعنت به من و سهل انگاریم.

حق با این دختره نباید حتی واسه یه لحظه تنه‌اش می‌داشتیم - .نمی‌گم. لبخندی از سر رضایت می‌زنه - .خوبه...

من و بیر خونگی یکتا باید لباس عوض کنم، اینجوری برم بابا می‌فهمه. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و مسیری رو که قبلاً یک بار رفتیم، در پیش می‌گیرم .

خیلی زود به مقصد می‌رسیم و با تعجب می‌گه :-تو،  
 چطوری اینجارو یادته!؟ -با هم اومده بودیم. انگشتش رو  
 سمتم می‌گیره -. آره ... ولی یه بار -. واسه من کافیه، همه  
 چی تو ذهنم با یه نگاه می‌مونه. ابروش رو بالا می‌ندازه و به  
 خودش اشاره می‌کنه -. عالیہ، فقط کاش موقع حرف زدن  
 به من نگاه کنی. نگاهم رو از پشت سرش و ماشین مشکی  
 که پارک می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دم.

چشم‌های میشی رنگی که الان آرایشش کاملاً دورش  
 پخش شده؛ اونم به خاطر سرفه‌های پی در پی و اشکی که  
 ریخته -. من، به شما نگاه می‌کنم ولی لزومی نداره که همه  
 ی حواسم بهتون باشه. چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و  
 حین پیاده شدن غر غر می‌کنه -. کلاً نجسبی دیگه چیکارت  
 کنم. از ماشین دور می‌شه و لبخند کوچیکی مهمون لب‌هام  
 می‌شه. دختره‌ی زبون دراز پر رو #...پارت ۷۹

تلفنم زنگ می‌خوره و من نگاهم رو از دری که واردش  
 شده می‌گیرم. شاهد!؟ نوار سبز رنگ رو می‌کشم و به  
 محض چسبوندنش به گوشم صداش رو کلفت می‌کنه -.  
 حرکات دستت و روی تنم تمومش کن. ابرو هام عمیق گره

می خوره - تو اولین فرصت می رم سراغ سرهنگ، این قضیه  
شنود دیوونه می کنه. می خنده و من گوشه رو از گوشم  
فاصله می دم - حامین خیلی مردی داداش، من بودم و داده  
بودم الان دوماه شمس بودم. از لای فک قفل شده می غرم:  
-خفه شو شاهد...

یه درصد فکر کن بتونن تلفنم و شنود کنن - چی؟!  
از مادر زاده نشده کسی که برنامه ی شاهدو هک کنه .  
پینی ساختم که واسه ورود بهش هیچ راهی نیست . دو تا  
رمز اشتباه بزنن گوشیت خود به خود می سوزه. از ماشین  
پیاده می شم.

چشم هام رو ریز می کنم.

غرور بی جا و دردسرای که می تونه داشته باشه - شاهد؟  
احتیاط کن ... اینقدرم منم منم نکن. خونه های اطراف رو  
از نظر می گذرونم و بهش گوش می کنم - چشم...

فردا یه سر بیا زمین بازی دلم برات تنگ شده. سرم رو به  
نشونه ی مثبت تکون می دم و حین خارج کردن نفس



عمیق می‌گم :- باشه باید هماهنگ کنم این دختره خونه  
بمونه میام؛ نه که باید بشینم و دلش - منتظرم...  
حامین همه چی رو به راهه دختره خوبه؟ نگاهم رو به  
پنجره‌ی خونه ای که واردش شده می‌ندازم و لبم رو با  
زیون تر می‌کنم - خوبه، می‌خوام همه‌ی مهمون‌هارو چک  
کنی.

تک به تک، باید این یارو رو پیدا کنم.  
باید ببینم اون عوضی کیه که تو مهمونی‌ای که خانواده‌م  
حضور داشتن بوده - باشه پیگیری می‌کنم ولی شاید از  
بیرون اومده تعقیبتون کرده؟ ابروم رو بالا می‌ندازم. کت  
رو کنار می‌زنم و دستم رو تو جیب شلوارم فرو می‌کنم -  
باید بفهمم، اگه بلایی سر دختره می‌اومد همه چی خراب می  
شد - درسته باید بیشتر حواست و جمع کنی. حامین!؟ -  
جانم؟ - مهمترین چیز سلامتی خودته، اول به اون فکر  
کنم بعد بقیه - خیلی مردی، حواسم هست. می‌تونم حس  
کنم لبخندی رو که گوشه‌ی لبش نشسته - می  
بینمت #پارت ۸۰

\*\*\*\* به محض وارد شدن به محوطه‌ی پارک می‌بینمش .  
روی چمن‌ها، زیر سایه‌ی یکی از درخت‌ها نشسته.

از روزی که باهاش آشنا شدم، هیچوقت لباس نظامی  
نپوشیده.

شاهد یه مأمور مخفی که همه‌ی زندگیش تو خطر  
گذشته.

یه هکر و برنامه نویس عالی و از همه مهم تر یه رفیق  
خوب که عین خود برادره .قدم‌هام رو واسه رسیدن بهش  
بلند تر برمی‌دارم، من رو می‌بینه و دست تکون می‌ده .می  
خواد از جاش پاشه که دستم رو سمتش دراز می‌کنم .-  
بشین .دستم رو فشار می‌ده و می‌خنده .-سلام...

چطوری یوسف؟ چشم غره ای بهش می‌رم و کنارش می  
شینم .-سلام .گلوش رو صاف می‌کنه و ضربه ای به کتفم  
می‌زنه .-راستی راستی، دختره داشت از راه به درت می  
کردا! دستم رو سایه بون چشمم می‌کنم تا از آفتاب داغ  
سر ظهر این فصل در امان باشه.

چپ نگاہش می کنم - واسه گفتن این مزخرفات من و  
کشوندی اینجا!؟ ابروش رو بالا می ندازه .حین فشردن لب  
هاش روی همدیگه چوب کوچیکی که کنارش افتاده رو  
توی دست می گیره - اینا مزخرفه؟ قاطع سرم رو تکون می  
دم - بله... با چوب توی دستش روی چمن ها خط های  
فرزی می کشه و چشمک ریزی حواله ی صورتم می کنه و  
من نگاهم رو ازش می گیرم - اگه بگم، دیشب که شما تو  
مهمونی بودی، شمس رفت پیش اون یارو چی باز  
مزخرفه؟ سرم رو جوری سمتش می چرخونم که استخون  
های گردنم صدا می ده - چی!...؟

شمس رفته پیشش!؟ خب؟ جدی می شه و نگاہی به  
اطراف می ندازه - خیلی سر بسته حرف زدن ولی به دو تا  
اسم رسیدم. بی طاقتم واسه شنیدن و شاهد م داره واسه  
حرف زدن زیادی وقت تلف می کنه - خب؟ لبش رو با  
زیبوش تر می کنه - پاکزادو پاکسیما. چشم هام رو ریز می  
کنم.

کمی به مغزم فشار میارم تا ببینم این اسامی رو قبلاً  
شنیدم یا نه؟ اما به نتیجه ای نمی رسم - تا حالا

نشنیدم. سرش رو به تأیید تکون می ده - شمس، از طرف پاکزاد تهدید می شه.

نمی دونم کیه و چیکاره ست، هیچی در موردش نیست هیچی - اون یکی؟ - اونم پاکِ پاکه، حس می کنم نسبت دارن، یعنی اسم هاشون این حس و بهم دادو اینکه کنار هم برده می شدن - دیگه؟ دست هاش رو دور زانو هاش حلقه می کنه - هیچی، اینقدر سر بسته حرف می زدن که نمی شد چیزی بفهمی، یه چیز مهم تر دیگه - می شنوم - آزادش می کنن.

شاید تا حالا کردن. شمس از این یارو پاکزاد حساب می بره، فقط نمی خواد وجهه ی کاریش خراب بشه که می جنگه با هاش. عصبی دستی به موهام می کشم.

من از ندونستن بیزارم و الان کلی چیز هست که نمی دونم - نفهمیدی چرا اومده بود توی ویلا، اونم وقتی می دونسته گیر می افته؟ - تهدید...  
گفت از طرف پاکسیما بوده تا بدونه حتی یه لحظه هم بی خیال نمی شن. پوفی می کشم.

این داستان زیادی مجهوله. دونفر جدیدی که هیچی ازشون نمی‌دونیم و این خیلی بده - باید به اطلاعاتی ازشون بدست بیاریم.

این دو نفر چی می‌خوان از شمس؟

اصلاً کی هستن که با کله گنده‌ای مثل شمس در افتادن؟ سرش رو تکون می‌ده - اینارو خیلی زود می‌فهمم، به چیزی به ذهنم می‌رسه ولی باید خیلی مواظب باشی - چی؟ - فردا هر ساعتی که شد مهم نیست، شمس که از ویلا زد بیرون من دوربین‌هارو واسه چند دقیقه هک می‌کنم؛ تو اون زمان برو توی اتاقش.

باید به چیزی در مورد این دو نفر توی لب تابش باشه. با اطمینان سرم رو تکون می‌دم - مشکلی نیست، می‌رم. #پارت ۸۱

-اون عمارت شلوغه. البته اون طبقه، یعنی اتاق دختره و شمس، فقط اون خدمتکاره رفت و آمد داره پس کارت آسون تره.

ولی اتاق دورین هست که مدام چک می‌شه. پس توی اون ساعتی که من هکشون می‌کنم باید خیلی فرز باشی. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم. - کارم و بلام - می‌دونم داداش تو چشم مایی.

"از توی جیبش یه کابل بیرون می‌کشه و سمت من می‌گیره، ازش می‌گیرم که ادامه می‌ده "برنامه‌ها از قبل داخل گوشیت نصبه، پس لازم نیست کاری بکنی، فقط یه سر این کابل و به گوشیت و سر دیگه‌ش و به ورودی لپ‌تاپ وصل کن همین. سرم رو تکون می‌دم. - باشه دیگه؟ - از این دختره هم دوری کن شیطانیه برا خودش. لبخندی از این تغییر حرف یه‌ویش روی لبم می‌شینه. - باشه، حواسم هست. با دست به مسیر خروجی اشاره می‌کنه. - خوبه پاشو برو شیطان رجیم منتظرته. دیگه واقعاً نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

می‌زنم زیرخنده و صدای قهقهه‌ی بلندم توی سکوت سر ظهر این پارک و خلوتیش پخش می‌شه. - پاشو برو سر پستت، منم برم به کارم برسم. آرنجش رو ستون بدنش می‌کنه و حین دراز کردن پاهاش می‌گه - :والا قبل این با

آرامش پشت اون رایانه‌ها می‌نشستم کارم می‌کردم، الان  
شنود تو تبدیل به کانال‌های رمز دار ماهواره ای شده،  
تمرکز می‌گیره. باز اخم رو مهمون صورتم می‌کنه -. واسه  
اینکه تمرکزت بهم نریزه، دختره که میاد پیشم، اون دکمه‌ی  
لامصب و بزنی و گوش نکن -. اصلاً حرفش و نزن باید ببینم  
کی بالاخره مخت و می‌زنه. خودش واسه چیز مسخره ای که  
گفته، قهقهه می‌زنه من از جام پا می‌شم -. من رفتم خدا  
حافظ -. فردا رو هماهنگ کن -. باشه... دستی واسش  
تکون می‌دم و حین دور شدن جواب تماس داریو رو می  
دم -. جانم دکتر؟ خش خشی به گوشم می‌رسه و بعد  
صدای مثل همیشه محکمش -. سلام. شرمده سرم رو تکون  
می‌دم -. سلام از ماست جناب، شرمنده کردی -. دشمت،  
چه خبر؟

نامزدت چطوره؟ گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

لعنت به من که قبول کردم به این مهمونی برم -. خوبه -. ...  
خدارو شکر...

حامین؟! تو به من دورغ گفتی ولی، من دورین‌های باغو چک کردم، دیدم چه اتفاقی افتاد#پارت ۸۲ دستم رو بند پیشونیم می‌کنم و تو جام می‌ایستم.

لعنتی فکر اینجاش رو نکرده بودم گاف بزرگی دادم.- من فقط، نمی‌خواستم شما نگران بشین.- توجیه نکن...

حتماً لزومی نداشته که بگی، فقط گفتم شاید اون فیلم‌ها بدردت بخوره. این بهترین چیزیه که امروز شنیدم.

معلومه که به درد می‌خوره، اتفاقی که واسه دختره افتاد به کل حواسم رو پرت کرد.

چرا خودم به دورین‌ها فکر نکرده بودم!؟- معلومه که به دردم می‌خوره فقط می‌شناختیش؟- آره... چشم‌هام درشت می‌شه.

حتی نمی‌دونم چطور ازش پرسم طرف کی هست؛ تا این حد شوکه هستم.- داریو مطمئنی که می‌شناسیش؟- آره، همراه دکتر عارف بودن.

نسبتش و نمی‌دونم ولی با هم اومدن. لبم رو با زیونم تر می‌کنم.- دکتر عارف؟- بله...



دکترای دارو سازی داره، پاکسیما عارف.دیگه واقعاً بیشتر از این نمی تونم متعجب بشم -.چقدر می شناسیش؟ این پاکسیما رو می گم -.خودش و برادرش هر دو دکترای دارو سازی دارن.

اومدنشون اتفاقی شد، وقتی داشتم یکی از دوستانمو دعوت می کردم، سر رسیدن، انگار نباید تو بیمارستان از کسی دعوت می کردم.

می گن تعارف اومد نیومد داره، تعارف زدم دختره اومد -. یعنی صمیمی نیستین؟ -یکی دو سالی هست که می شناسمشون، بیشتر برادرش و یکی از خیرین بیمارستانه به مشکلات دارویی هم بخوریم می ریم سراغش. لب هام رو روی هم فشار می دم و حین رد شدن از عرض خیابون می گم :- داریو می تونم ببینمت؟ الان کجایی؟ -خونه ام، بیا اینجا تا فیلم هارم بهت بدم. کمی تو جواب دادن مکث می کنم.

دوست ندارم برم خونه اش، این تو برنامه هام نبود -.اگه می شه بیرون.....می پره تو حرفم -.اصلاً حرفشو نزن، به دریا قول دادم تو کیک درست کردن کمکش کنم، الان پیام

بیرون یه قهر بلند مدت در انتظارمه. لبخندی گوشه‌ی لبم  
می‌شینه - باشه، پس لوکیشن بده اگه جای مهمونیه  
دیشب..... باز حرفم رو قطع می‌کنه - نه، اونجا خونگی  
پدریه، چون باغ داره و فضاش بیشتره جشن و اونجا گرفتیم.  
لوکیشن خونگی خودم و بهت می‌دم - باشه، می‌بینمت - یا  
علی.#پارت۸۳

\*\*\*پشت در خونگی ای که آدرسش رو داده ایستادم و  
مرددم واسه داخل رفتن.  
لعنت به گذشته ای که به خاطرش خودم رو آماده‌ی این  
دیدار نمی‌بینم.  
اینکه آذین زن خونگی ای شده ب غیر از..... کلافه پوفی می  
کشم.

این مزخرفات نباید از ذهنم عبور کنه.  
چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و زنگ رو فشار می‌دم.  
خیلی زود صداسش به گوشم می‌رسه و من به ظاهر رو به  
اون دورین لبخند می‌زنم - به به، بین کی اومده؟ - سلام  
آذین جان باز می‌کنی؟ کمی مکث می‌کنه و مثل همیشه

شیطون می‌شه - دارم فکر می‌کنم رات بدم تو خونه یا نه. می‌خندم و به زنی که دست بچش رو بزور می‌کشه تا با خودش همراه کنه نگاه می‌کنم - اگه دوست داری - ... دوست که دارم ولی باید تنبیه بشی. شش ساله ازدواج کردم، اولین باره میای خونه‌ی من. سکوت می‌کنم و سرم رو پایین می‌ندازم که ادامه می‌ده - خب حالا، نمی‌خواد قیافه بگیری بیا داخل. در با صدای تیکی باز می‌شه و من وارد می‌شم. نسبت به خونه‌ی پدریش حیاط کوچیک تری داره و قسمت چپش دو تا ماشین پارک شده. بالای حیاط پر از نرده‌های حلالی آهنیه و روش پر از گل‌های انار نارنجی، انگار این خانواده به گل‌ها علاقه‌ی زیادی دارن. سمت ورودی قدم برمی‌دارم که صدای پارس سگ توجهم رو جلب می‌کنه.

سرم رو می‌چرخونم سگ مشکیه بزرگیه که به شدت پارس می‌کنه. هیچوقت با حیوون‌ها رابطه‌ی خوبی نداشتم.

صدای سوتی به گوشم می‌رسه و پارس سگ قطع می‌شه. نگاهم رو به ورودی می‌دم.

به داریوی که سمت من میاد، اولین باره با لباس راحتی می بینمش. لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم می‌شینه.

بهم می‌رسه و دستش رو دراز می‌کنه - خوش اومدی، بریم تو. دستش رو فشار می‌دم - نه بهتره همینجا صحبت کنیم، ترجیح می‌دم کسی چیزی نفهمه. با دست به نیمکت چوبیه گوشه‌ی حیاط اشاره می‌کنه - باشه، بریم اونجا. هم قدم می‌شیم و روی نیمکت می‌شینیم. نگاهی به اطراف می‌ندازم - خونه‌ی قشنگی داری - ممنون. لبم رو با زیون تر می‌کنم.

خوب می‌دونم داریو هم زیاد از مراوده داشتن با من خوشحال نیست، اما انگار همه چی دست به دست هم می‌ده تا مارو کنار هم بیاره.

سکوتمون طولانی می‌شه و خودش ادامه می‌ده - خب بگو ببینم اون یارو با نامزد تو چیکار داشت؟ گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

هر بار این کلمه‌ی نامزد، توی مغزم مثل ناقوس صدا می‌ده. دختره‌ی بی‌فکر - فکر می‌کنم، مست بوده و قصد

مزاحمت داشته. سرش رو تگون می ده - منم همین فکر و می کنم، چون پاکسیما و برادرش آدم های محترمی به نظر می رسن. نگاهم رو از اون سگ زیادی گنده می گیرم - در هر حال، من باید شکایت کنم نمی شه قسر در برن. لب هاش رو به هم فشار می ده - قطعاً همینطوره، حق داری.

اگه آذین جای بهگل بود .....

"مکث می کنه و خشن ادامه می ده" حتی تصورش هم عصبیم می کنه. تحریکت نمی کنم ولی شکستن تک تک استخون هاش واجبه. لبخند می زنم. حس خوبیه که آذین کنار مردیه که اینقدر دوسش داره - کاری می کنم که اون واسش نوازش باشه. لبخندش عمق می گیره - آفرین همینه، فقط نگشش...

#پارت ۸۴

می خندم - از پاکسیما بگو؟ دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه - چیز خاصی ازش نمی دونم، بیشتر با پاکزاد در ارتباطم. اونم مرد با شخصیت و خوبیه. نفس عمیقم رو از سینه بیرون می دم - دقیقاً چیکار می کنین؟ - گفتم که

خیره. بیمارهایی که توان مالی ندارند، واسه تهیه داروهای گرون قیمت شناسایی می کنیم می دیم بهش اون پرداخت می کنه و داروها رو می رسونه. سرم رو متفکر تکون می دم. این قطعاً به پوشش ریاکارانه ست. خیر؟ هه - چیز مشکوکی تو رفتارش ندیدی؟ گوشه‌ی لبش بالا می ره - این بازجویی تو ذات مونده‌ها، تو مگه اخراج نشدی؟ یه تای ابروم رو بالا می ندازم.

انگار دارم خراب کاری می کنم. این همه سؤال چیه خب معلومه شک می کنه، اون فیلم‌هارو بگیر برو.

می خندم - ببخشید، همچین قصدی نداشتم. هنوز این عادت از سرم نپریده. می خواد چیزی بگه که در ورودی باز می شه و آذین با سینی چای بیرون میاد. داریو از جاش پا می شه.

سمتش می ره و سینی رو ازش می گیره.

به احترامش از جام پا می شم و سرم رو پایین می ندازم. من واقعاً نمی خوام به اون فرفری‌هایی که بالای سرش جمع کرده نگاه کنم.

خواهرمه ولی نامحرمه.

جلو میاد و مثل همیشه لبخند می زنه -. سلام بشین. نگاهم  
هنوز به موزائیکها و چمنی که از لاشون بیرون اومده  
خیرهست، وقتی جوابش رو می دم -. سلام ... خوبی؟ مزه می  
پرونه -. خوبم، ولی زیر پاتم انگار، چون اونجارو نگاه می  
کنی. سرم رو بلند می کنم و به داریو که سینی رو روی  
تخت می ذاره نگاه می کنم -. متأسفانه، من بعد از چند سال  
نتونستم این وروجک و درستش کنم تو ببخش. آذین شاکی  
غر می زنه -. مگه من چمه!؟

یه شوخی هم نکنم با داداشم؟ سرم رو تکون می دم -.  
راحت باش آبجی خانوم. داریو دستش رو دور کمرش حلقه  
می کنه.

تلفنم شروع می کنه به زنگ خوردن و از جیبم بیرون می  
کشم و با دیدن اسم شمس نوار سبز رنگ رو می کشم -.  
بله قربان؟ #پارت ۸۵

-بله قربان؟ صدش واسه یه مکالمه‌ی تلفنی زیادی بلنده -  
هیچ معلوم هست کجایی شایگان؟ قرار نبود در دسترس  
نباشی. لبهام رو به هم فشار می‌دم.

نگاهم رو از زوجی که جیک تو جیک هم با لبخند حرف  
می‌زنن می‌گیرم و بهشون پشت می‌کنم - می‌رسونم خودمو.

امری هست؟ صدش کمی پایین میاد ولی نه به اندازه‌ای  
که معمولی باشه، کاش بدونه تاوان این مدل حرف زدنش  
رو خیلی زود می‌ده - آره، بهگل باید بره جایی.

پنج دقیقه دیگه اینجا باش - چشم. تماس رو بدون  
خداحافظی قطع می‌کنه.

سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم .

خیلی زود جواب این رفتارهاش رو می‌گیره، گفتار پیر .

گوشی رو توی جیبم سُرش می‌دم.

می‌چرخم و رو به داریو می‌گم -: من باید برم... آذین پیش  
دستی می‌کنه - کجا!...؟



شام بمون، زنگ بزن بهگم بیاد. فقط همین رو کم داشتم، دعوت شدن به شام اونم با بهگل. لبخند زوری می‌زنم - . ممنون یه وقت دیگه - ... یه وقت دیگه چیه؟  
حالا که اینجایی، زنگ بزن بیاد. سرم رو پایین می‌ندازم . همیشه همین بود، واسه هر چیزی زیادی اصرار داشت، مثل نخواستن من و خواستن داریو، وقتی می‌دونست امین چقدر مخالفه - . یه شب حتماً میایم ولی امشب نمی‌شه کار دارم. داریو حرفم رو تأیید می‌کنه - . اینقدر اصرار نکن زندگی، خودش بهتر می‌دونه. سرم رو واسه تشکر تکون می‌دم - . من برم، دریا رو ببوسین از طرفم. داریو به در اشاره می‌کنه - . ممنون، تا دم در باهات میام. با آذین خدا حافظی می‌کنم.

همراه داریو تا دم در می‌رم. دستش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو می‌کنه و چیزی بیرون می‌کشه - . بیا فلش... دستم رو می‌ذارم روی بازوش و حرفش رو قطع می‌کنم - . امکان داره یکی از دوستانم ازت بگیره؟

الان دارم می رم جایی که صلاح نیست با خودم ببرم. کمی خیره نگاهم می کنه.

داریو مرد باهوشیه، اون به من شک کرده و امیدوارم زیاد پیگیر نشه -. باشه، ولی مطمئنی خودت و تو دردرس ننداختی؟ لبخند می زنم -. آره خیالت راحت، خداحافظ. می خوام از کنارش بگذرم که اینبار اون بازوم رو می گیره -. حامین؟ به صورتش نگاه می کنم -. مادرت، نباید هیچ استرسی داشته باشه، یه هیجان کوچیک، می تونه روند بیماری و سریع کنه. پس بیشتر مواظب خودت باش. چشم هام رو با اطمینان روی هم فشار می دم -. خیلی مردی دکتر. سری تکون می ده.

با یه خداحافظ ازش دور می شم و با یه مسیج به کد مخصوص به شاهد اطلاع می دم تا بیاد سراغ فلش #پارت ۸۶\*\*\*\* از اینکه نصف بیشتر وقتم رو توی این حیات و

زیر نور آفتاب می گذرونم، اینقدر کلافه هستم که می تونم خرخره ای اون فرشید احمق رو بجوام، که با اون هیکل

گندهش، گوشه‌ی خارجی‌ی استخر نشسته و عین چی به  
جوک‌های مزخرفی که خودش می‌گه می‌خنده.

فکم رو روی هم فشار می‌دم.

بدتر از اون عبدیه که کنارش نشسته.

دل به دلش می‌ده و واسه تکرار چرت و پرت‌هاش  
تحریکش می‌کنه. از زیر عینک دودی نگاهی به اطراف می  
ندازم.

تقریباً چیش نگهبان‌ها دستم اومده.

اینجا دقیقاً مثل یه پادگانه، هر کس یه پستی داره و طبق  
برنامه سر جای مشخص شده‌ش می‌ایسته. دو تا نگهبان  
کنار در می‌ایستن، دو تا سمت چپ باغ و دوتای دیگه  
سمت راست.

شمس دو تا راننده داره، همیشه یکی از نگهبان‌ها هر جایی  
می‌ره همراهیش می‌کنن. فرشید و علیرضا پای ثابت  
همراهیه شمس هستن و عبد اینجا هر کاری می‌کنه

گاهی اوقات نگهبانی، گاهی اوقات یه سری کاغد و بسته  
که به آدرسی که بهش داده شده می‌رسونه. سرم رو می  
چرخونم و نگاهم به بالکن اتاق دختره می‌افته.

از دیروز که واسه یه ساعت به همراه دوستش بیرون  
رفتیم و برگشتیم، تا خود الان ندیدمش و از این بابت از  
خدا ممنونم.

همین که اطرافم نباشه یعنی همه چی رو به راهه. تصمیم  
می‌گیرم واسه در کردن خستگیم، کمی قدم بزنم اما با  
بیرون اومدن شمس از ساختمون، پشیمون می‌شم. با عجله  
سمت ماشینش می‌ره و به من اشاره می‌کنه که کنارش برم.  
قدم‌های بلندم رو واسه رسیدن بهش برمی‌دارم و کنارش  
می‌ایستم. - امری دارین؟ سرش رو تکون می‌ده. - یه ساعتی  
نیستم، سرو پا گوش باش.

اینجارو می‌سپارمش به تو. تمام سعیم رو واسه ننشستن  
لبخند، روی لبم می‌کنم. چی از این بهتر؟ محکم جوابش  
رو می‌دم. - خیالتون راحت، سرم بره، یه سنگریزه از این  
عمارت کم نمی‌شه. با دست دو ضربه به شونه‌م می‌کوبه. -

جنمت و نشون بده شایگان، تو خیلی به دردم می خوری. امیدوارم برق نگاهم رو ندیده باشه، چی از این بهتر که من رو وارد کارهاش کنه - نا امیدتون نمی کنم. دیگه حرفی نمی زنه و با تکون دادن سرش سوار ماشین می شه.

راننده استارت می زنه و به محض سوار شدن فرشید روی صندلی جلو، سرم رو خم می کنم و رو بهش می گم - :تو بیا پایین، علیرضا می ره. اخم می کنه - از تو دستور نمی گیرم. نگاهم رو به شمس می دم - قربان علیرضا رو با خودتون ببرین، فرشید تو ویلا بمونه بهتره. با دست به علیرضا که کمی عقبتر ایستاده اشاره می کنم و چقدر خوبه که شمس تا این حد بهم اعتماد کرده که محکم می گه - :فرشید پیر پایین.

فرشید به عقب می چرخه - ولی قربان - ...زود باش، عجله دارم. فرشید با اخم های توی هم پیاده می شه و علیرضا جاش رو می گیره.

به محض خارج شدنشون فرشید سینه به سینه ی من می ایسته و با خشم پیشونیش روبه پیشونیم می چسبونه - . خیلی موی دماغی بادیگارد، بچین دمت و #پارت ۸۷

-خیلی موی دماغی بادیگارد، بچین دمت و تو یه حرکت،  
قبل از اینکه بتونه به این فکر کنه که چی توی سرمه، رگ  
کنار گردنش رو می گیرم و از درد به خودش می پیچه -  
وقتی با من حرف می زنی، صدا پایین، سر پایین، چشما  
پایین. با من دیگه چشم تو چشم نشو گاو میش  
فهمیدی؟ می ناله:

-فهمیدم لعنتی، ولم کن. دستم رو خیلی عادی عقب می  
کشم و اشاره می کنم - برو سر پستت. کاری به جز کشیدن  
نفس های عمیق از دستش بر نمیاد.

به محض رفتنش، عید با دو قدم کنارم می ایسته - هر  
روز جذاب تر می شی لعنتی. دست به سینه نگاهش می  
کنم - می خوای به عاقبت اون دچار شی؟ چشم هاش  
درشت می شه - نه والا، چشیدم قبلاً دستت درد نکنه  
"چپ نگاهش می کنم که ادامه می ده" کلاً اعصاب  
نداری؟! جلو می رم.

تو فاصله یی به وجبیش، با پایین ترین صدای ممکن پچ می  
زنم - لپ تاپ شمس کجاست؟ سرش رو تکون می ده -  
توی اتاق خوابش ... تا وقتی هست، توی اتاق کارش نگه می

داره، به غیر اون اتاق خواب، می‌خوای چی کار!؟ - می‌خوام  
برم توی عمارت، اتاق شمس، هوامو داشته باش. چشم  
هاش درشت می‌شه و آب دهنش رو پر صدا فرو می‌ده -  
حامین!؟

جان من، دورینا؟ - هیش، نترس بچه. شاهد حلشون می  
کنه - بگيرنت؟ - کی می‌خواد بگیره؟

کسی نیست داخل ویلا - مادر فولاد زره؟ - تو اتاقشه، تو  
اینجارو بپا من رفتم. سرش رو تکون می‌ده - مواظب  
باش. نگاهم رو به اطراف می‌چرخونم و سمت ورودی  
ساختمون حرکت می‌کنم.

زودتر از اینکه کسی متوجه من بشه وارد ساختمون می  
شم و زمزمه می‌کنم - شاهد؟ دورین‌های پایین - حله  
برو. با احتیاط راه پله رو در پیش می‌گیرم.

می‌دونم فرصتم خیلی کمه، پس همونجور که اطراف رو  
چک می‌کنم، به طبقه ی مورد نظر می‌رسم.

با نگاهی به اطراف بعد از راحت شدن خیالم از نبودن کسی آروم پچ می‌زنم - شاهد من رسیدم دورین‌ها ردیفه برم؟ #پارت ۸۸

- آره داداش، پنج دقیقه فرصت داری تا وارد اتاق بشی، اون لپ تاپ و چک کنی و برگردی. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم - توی پنج دقیقه چطور اینکارو بکنم؟ زمانو بیشتر کن - بیشتر نمی‌شه، اونی که پشت دورینه می‌فهمه. نفس عمیقی می‌کشم - باشه، برم؟ - با شمارش من یک، دو، یا علی. خیز برمی‌دارم و با سریع‌ترین سرعتی که از خودم سراغ دارم، سمت اتاق شمس می‌دوام. دستگیره رو می‌کشم و وارد می‌شم.

با قدم‌های بلند سمت میز کار گوشه‌ی اتاق می‌رم و در لپ تاپ رو باز می‌کنم که شاهد تو گوشم پچ می‌زنه - چهار دقیقه - ... لپ تاپ و روشن کردم - خوبه، اون کابل رابطو به گوشی و لپ تاپ وصل کن تا من پین و باز کنم. کاری که گفت رو می‌کنم - وصله... صدای حرکت سریع انگشت‌هاش رو روی کیبورد می‌شنوم و ثانیه‌هارو می‌شمارم - سی ثانیه دیگه پین بازه، محمد دورین‌ها رو چک



کن - شاهد!؟ بجنب دو دقیقه وقت داریم - حله نگران نباش، دارم اطلاعات و می گیرم بیست ثانیه پوفی می کشم. امیدوارم این ریسک ارزشش رو داشته باشه - حامیل اتصال و قطع کن، حله بدو برو بیرون. کاری که گفت رو می کنم و بعد از خاموش کردن لپ تاپ از اتاق بیرون می زنم که شاهد با عجله صدام می کنه - حامین صبر کن، زود باش قایم شو خدمتکاره تو راه روئه. چشم هام گشاد می شه.

لعنت به این شانس. با عجله دری که پشت سرمه رو باز می کنم و واردش می شم. می خوام نفس راحت بکشم که با دیدن چشم های درشت شده ی اون دختر و دهنی که داره واسه جیغ کشیدن باز می شه، خیز برمی دارم.

کف دستم رو محکم روی دهنش می کوبم و نگه می دارم تا صداهش در نیاد.

چشم هاش درشت تر می شه و من انگشت دست آزادم رو روی بینیم می ذارم - هیش، جیغ نکش، توضیح می دم. چشم

هاش رو روی هم می‌ذاره و سرش رو تگون می‌ده - دستم و برمی‌دارم آروم باش. آروم دستم رو عقب می‌کشم که با خشم می‌توپه - می‌شه پیرسم تو حموم من چیکار می‌کنی؟ لعنت به من تازه الان متوجه شدم کجام و این دختر با یه حوله‌ی تن پوش کوتاه جلوم ایستاده. تقه ای که به در می‌خوره و اجازه‌ی جواب بهم نمی‌ده.

از روی حوله به کمرش چنگ می‌زنم و سرم رو به نشونه‌ی نه تگون می‌دم تا ساکت باشه و حرفی نزنه. اخم می‌کنه و با نگاهی به در می‌گه - :بله؟ - خانوم؟! صدای جیغ شنیدم چیزی شده؟! exchange group

#پارت ۸۹ نگاهم می‌کنه خیره به چشم‌هام می‌گه - :نه، یه سوسک مزاحم تو حمومه، ترسیدم. اخم می‌کنم و خدمتکار ادامه می‌ده - :ببخشید، می‌گم سمپاشی کنن. نگاهی به سر تا پام می‌ندازه - . با سم نمی‌میره خیلی گنده‌ست . این فقط یه دمپایی می‌خواد تا بکوبیم تو سرش. تو برو خودم می‌کشمش. ولش می‌کنم.

عقب می‌رم و سرم رو واسه ندیدنش پایین می‌ندازم ولی کار خراب تر می‌شه چون پاهای لختش دقیقاً جلوی چشم هامه - .خب می‌گی اینجا چیکار می‌کنی؟ یا به بابام بگم پاشدی اومدی تو حموم؟ سعی می‌کنم تمرکز رو واسه بافتن یه دروغ بالا ببرم، گلوم رو صاف می‌کنم - .من فقط ... مشکوک ... شدم، اومدم تا چک کنم، فکر کردم یه مرد وارد ویلا شد، واسه اینکه بهتون آسیبی نرسه اومدم.

نمی‌دونستم تو حمومین، خواستم دیده نشم. آهانی می‌گه و سمت صندلی کنار دیوار می‌ره. واقعاً حموم به این بزرگی و لوکسی به چه درد می‌خوره؟ اینجا شبیهه یه اتاق خوابه با این فرق که یه وان داخلشه - .یعنی می‌خوای باور کنم که واسه دید زدن من نیومدی اینجا؟ اخم‌هام غلیظ تر می‌شه، کاش می‌شد به صورتش نگاه کنم ولی یقه‌ی باز شده‌ی اون حوله‌ی کوفتی اجازه نمی‌ده.

لعنت به من و این موقعیتی که توش گیر کردم - .من، همچین قصدی نداشتم، با اجازه سمت در می‌رم که صداش بلند می‌شه - .صبر کن... پشت بهش می‌ایستم که

جلو میاد - نمی‌خوام کسی ببینه تو از حمومی که من  
تو شم خارج می‌شی، صبر کن ببینم ترانه رفته یا نه. چیزی  
نمی‌گم که در رو باز می‌کنه و به بیرون سرک می‌کشه .  
داخل میاد و می‌گه -: برو، تا اینجاش دست من بود ولی  
دوربین‌ها با تو، بابام ببینه برات بد می‌شه. سری تکون می‌دم.  
می‌دونم که شاهد کارش درسته و هیچی تو اون دوربین‌ها  
ضبط نشده.

بیرون که می‌رم صدام می‌کنه - .بادیگارد؟ می‌ایستم ولی نمی  
چرخم تا ببینمش - .من احمق نیستم، دروغتم باور نکردم،  
این باشه جای کمکی که چند بار بهم کردی و حرفی که  
جلوی خواهرت زدم.

اما تکرارش نکن، چون آخرین لطفم بهت بود. الان دیگه  
بی حسابیم. فقط سرم رو تکون می‌دم و سمت بیرون قدم  
برمی‌دارم که صدای ریز خنده‌ی شاهد تو گوشم می‌پیچه - .  
پریدی تو حموم دختره؟ زیر لب زمزمه می‌کنم - .ببند - .  
چشم.

#پارت ۹۰

\*\*\* نفس زنون می شمرم و یه نفس طناب می زنم.

همه ی تنم خیس عرقه.

از اینکه مثل یه بی دست و پا اینجا هستم و مجبورم فقط مواظب اون دختر باشم، کلافه شدم.

باور کردنی نیست که شمس بعد اون یه ساعت، تمام این مدت رو توی خونه سپری کرده.

حتی دخترش هم بعد اون جشن، تا همین امروز از ویلا بیرون نزنده.

این پدر و دختر همیشه اینقدر بی حاشیه بودن یا دلیل دیگه ای داره!؟

چیکار دارن می کنن که اینقدر بی سر و صداست؟ چرا نمی شه چیزی ازشون فهمید؟

حتی اون لب تاپ هم پاک پاک بود، یه سری آمار ارقام و کارهای قانونی.

دیگه واقعاً بیشتر از این نمی تونم کفری باشم.

به طناب زدن عصبیم ادامه می دم.

از دور عید رو می بینم که با نیش باز سمتم میاد .

چشم هام رو تو کاسه می چرخونم.

کاش همیشه تو خودش باشه . این قیافه ی شیطون که از صد فرسخی داد می زنه، دارم میام تا یه مزخرفی بهت بگم غیر قابل تحمله . حدسم کاملاً درسته .

بهم می رسه و لب هاش رو غنچه می کنه - . جووون، چه بدنی داره کاکوم .

"بی اهمیت بهش کارم رو ادامه می دم که رو به روم می ایسته "لامصب، نمی گی نامحرم تو این خونه ست، این عضله هارو با اون قطره های عرق ریختی بیرون؟ تو یه لحظه، طناب رو زمین می ندازم و با یه چرخش، پام رو دقیقاً جلوی بینیش ثابت می کنم . با چشم های درشت شده به کف کتونیم نگاه می کنه و من خشن می گم - :یه بار دیگه مزخرف بگی، این پا متوقف نمی شه . فکت و خورد می کنه . تو که نمی خوای از قیافه بی افتی؟ دست هاش رو به حالت تسلیم بالا می بره و یه قدم عقب می ره - . غلط کردوم

کاکو، تو همون رگ گردنم و بگير اين چيه ديگه؟ پام رو با گارد مخصوصش پايين مي نندازم.

واسه طناب زدن آماده مي شم كه چند قدم جلو مياد و سينه به سينه مي ايسته.

حالا صورتش اينقدر جديه كه تعجب مي كنم -. امشب، ساعت چهار صبح، جابه جايي دارن برس. باز عقب مي ره و مي خنده.

نيم نگاهی به اطرف مي نندازم، اينجا پر از نگهبانه. جابه جاييه چي؟! exchange

با سر به ته باغ اشاره مي كنم -. بريم اتاقم... مي خنده -. نه كاكو، من با تو اتاق خالي بيا نيستم. از لاي فك قفل شده مي غرم -. باز مزخرف گفتي؟ -. با فرشيد واسه يه سرى كار داريم مي ريم تا فردا نيام.

اگه دلت تنگ شد، زنگم نمي توني بزني، چون گوشيم اينجاست. نگران مي شم. @Vip Roman

اين يعنى چي؟! كاش مي شد سر بسته حرف نزنه -. چه كاري؟ -. گفتم بهت... يه تاي ابروم رو بالا مي نندازم -. برو،

مواظب خودت باش، فردا می بینمت. یه قدم عقب می ره -  
اگه عمری بود#پارت ۹۱

می غرم - چرت نگو، می ری و برمی گردی، تمام دستش رو  
روی پیشونیش می ذاره - یا علی کاکو. انگشت اشاره رو  
سمتش می گیرم - کار احمقانه ای نکن، که اگه بکنی،  
خودم می کشمت. می خنده و ازم دور می شه.

بی خیال ورزش می شم و سمت اتاقم پا تند می کنم.  
خیلی زود کد رو وارد می کنم و منتظر تماس شاهد می شم.  
کلافه تیشرت رو از تنم بیرون می کشم و با نیم تنه ی برهنه  
روی صندلی می شینم.

گوشی رو به پیشونیم تکیه می دم و ثانیه ها رو واسه تماس  
شاهد می شمرم. به محض لرزیدن گوشیم تماس رو برقرار  
می کنم - شاهد؟ -! جان عشق داداش؟ از جام پا می شم و  
حین قدم زدن توی اتاق عصبی می گم -: یه خبراییه، عید یه  
چیزایی می گفت. صدای خش خشی میاد و عصبی می توبه -  
محمد چه خبره؟



مگه نگفتم هر چی شنیدی به من می گی؟ نمی شنوم محمد  
 چی می گه ولی عصبی می گم :- ولش کن محمدو، دو دقیقه  
 هم نیست، وقت نشده بگه صدش جدی می شه - .چی  
 شده؟ کلافه دستی لای موهام می کشم و با چنگ زدنشون،  
 سعی می کنم آرامشم رو بدست بیارم - .عید گفت چهار  
 صبح جابه جایی دارن ولی من هیچی نشنیدم، هیچ  
 صحبتی نیست، جابه جاییه چیه؟ کمی سکوت می کنه و به  
 حرف میاد - .با سرهنگ هماهنگ می کنم - .خوبه، عید با  
 فرشید رفت یه مزخرفاتی می گفت، اه لعنت به من که  
 اینجا گیر افتادم - .آروم باش، مهمترین کار واسه تو  
 بودنت توی اون عمارته، پس فکر نکن بی فایده ست.  
 رو کارت تمرکز کن، بیرون از اونجا رو بسپر به من و بچه  
 ها.دستی به پیشونیم می کشم - .باشه، فقط من و بی خبر  
 نذار، خیلی نگرانم - .زود بهت خبر می دم - .شاهد؟ - جان؟ -  
 اون بچه رو سالم برگردون، کلهش خیلی باد داره - .گوشش  
 و می پیچونم.نفسی می گیرم و تماس رو قطع می کنم.  
 #پارت ۹۲ "بهگل"

با شکم روی تخت دراز کشیدم و در حالی که پاهام رو توی هوا تکون می‌دم، گوشی رو بین کتف و گوشم نگه می‌دارم و بی هدف دکمه‌های لپ‌تاپ رو پشت هم فشار می‌دم و جواب یکتا رو می‌دم - حوصله‌م سر رفته خب، می‌دونی چند روزه درست و حسابی از خونه بیرون نرفتم؟

دارم دیوونه می‌شم - بی‌خیال بهگل، بیا بزنیم بریم یه جایی چند روز پوفی می‌کشم - یکتا؟

خنگی‌ها، می‌گم نزدیک بود تو جشن پسر دایی مهسا بکشم - حالا که نکشتن چشم‌هام درشت می‌شه - خاک تو سرت یکتا، به تو هم می‌گن دوست؟ می‌خنده و حین جوپیدن چیزی می‌گه - :خنک منظورم این نبود، می‌گم تا زمانی که اون الهه‌ی جذابیت به عنوان بادیگارد کنارته، بلایی سرت نمیاد. چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم - راستی، یادم رفت برات تعریف کنم. ذوق زده می‌گه - :وایی چی؟ صورتم رو کج و کوله می‌کنم - اول اون زهرماری که توی دهنته تموم کن. خودش رو لوس می‌کنه - سیب بود، تموم شد، بگو حالا - چند وقت پیش وقتی توی حموم

بودم یهو پرید توی حموم. جیغ خفه ای می کشه - .  
وایی... لخت بودی؟

-نه بابا حوله تنم بود - اه... حیف.

حرصی غر می زنم - وای یکتا تو اصلاً چیزی به عنوان  
عقل تو سرت هست؟ چی حیف؟

یعنی باید من و لخت می دید؟ باز می خنده و من بیشتر  
حرص می خورم - نه خب، ولی هیجان انگیز می شد.

اونوقت با اون بدنی که تو داری، نمی تونست ازت دل  
بکنه - می خوام اون چشم های کور شدش از حدقه در  
بیاد، جای این مزخرفات به اصل ماجرا فکر کن - اصل  
ماجرا چیه؟ - اینکه حامین تو اون ساعت، تو طبقه ای که  
هیچ ربطی بهش نداشت و نباید میومد چیکار می کرد؟  
شتاب زده می گه - :اوففف... بهگل اومده بوده تو رو دید  
بزنه، فکر کنم عاشقت شده - کاش یا تو بمیری یا من، تا  
راحت بشم، تو فقط داری من و پیر می کنی بی عقل - ای  
بابا چقدر گیر می دی به من، خب تو بگو چرا اومده  
اونجا؟ - نمی دونم، ولی هر چی بوده، مهم بوده، کسی که

حتی تو چشم‌هام نگاه نمی‌کنه چطور واسه دید زدنم پا می  
شه میاد توی حمومم؟

اصلاً مشخص بود که عجله داره، از جا خوردنش  
فهمیدم که شوکه شد، انتظار نداشت من اونجا باشم - .  
خب خانوم مارپل، داری می‌گی اومده بود دزدی؟ شونه ای  
بالا می‌ندازم - . دزدی نه، ولی یه چیزی بود - بی‌خیال بهگل،  
اون فقط واسه تو اومده . معلومه دلش و بردی . چشم غره  
ای به گوشی می‌رم و ادامه می‌دم - . واسه پاک کردن فیلم  
دوربین‌ها، رفتم اتاق دورین تا بابا نفهمه، ولی هیچی نبود  
اصلاً ثبت نشده بود . کنایه می‌زنه - . کلک، واسه چی  
خواستی پاک کنی؟

اصلاً می‌فهمید چی می‌شد؟ - چون اگه بابام می‌فهمید،  
حساس می‌شد.

حتماً اخراجش می‌کرد.

اونوقت من کاملاً زندانی می‌شدم.  
فکر کردی بابام به این راحتی‌ها به کسی اعتماد می‌کنه؟ -  
خب حالا قصدت چیه؟ - هیچی...

ولی ته توی این ماجرا رو در میارم به موقعش فعلاً که  
باهاش بی حساب شدم، پر به پر.

#پارت ۹۳

هومی می گه و ادامه می ده - خبر داری ا تا برگشته؟ یه تای  
ابروم رو بالا می ندازم - پس بالاخره از شیرین خانوم سیر  
شدو برگشت؟ - اینجور به نظر میاد. از جام پا می شم.  
سمت بالکن می رم و حین سرک کشیدن به اطراف می گم :-  
خوبه ... پس واجب شد برم دیدنش - دیوونه نشو، قرار  
نداری باهاش نیشخند می زنم - بچه شدی!؟  
معلومه که قرار نمی دارم، ولی به المیرا می گم حتماً  
دعوتش کنه، یادت که نرفته فردا شب تولدشه؟ پوفی می  
کشه.

من نمی دونم، مشککش با اتابک چیه؟ - بهگل؟  
این هزارمین باره دارم می گم، من از این پسره خوشم  
نمیاد - منم خوشم نمیاد، می شه اینقدر این جمله رو تکرار  
نکنی؟

بابا تو که دیگه خوب می دونی من این عتیقه رو فقط واسه قانع کردن بابا می خوام - .خب خنگ خدا، یه راه دیگه پیدا کن - .نمی شه، بابام تا احساس خطر نکنه بی خیال من نمی شه.

باید حس کنه که امکان داره من و از دست بده. نفس کلافهش رو توی گوشی فوت می کنه - .اگه همه چی برعکس شد چی؟

اگه بابات رضایت داد به ازدواج و نداشت بری چی؟ زبونم رو روی ردیف بالای دندونم می کشم.

پایین رو نگاه می کنم، به حامینی که با عجله سمت بیرون قدم برمی داره. کجا می ره این ساعت!؟ -حالا بعد در موردش حرف می زنیم، فعلاً کاری نداری؟ -نه، برو گمشو عصبیم کردی. می خندم - .منم دوست دارم عزیزم - .لوس...

راستی، نگفتی کسی فهمید امروز از خونه بیرون زدی؟ آدرنالین خونم دقیقاً مثل صبح بالا می ره، وقتی اونجوری با کلی نقشه از باغ بیرون زدم و حامین رو پیچوندم.

اونم واسه خوردن صبحانه با یکتا توی کافی شاپ  
 سامیار - نه کسی نفهمید، بادیگاردم نفهمید، قطع کن  
 ببینم این پسره کجا می ره - اذیت نکن این خدای جذابیت  
 و - می شه خفه شی؟ می خنده و با یه کوفت تماس رو قطع  
 می کنه. دستم رو روی نرده ها می ذارم و صدام رو کمی بالا  
 می برم تا به گوشش برسه - آهای بادیگارد؟ به وسط حیاط  
 رسیده و پشتش به منه، صدام رو می شنوه و می ایسته، با  
 مکث ستم می چرخه و سرش رو بلند می کنه -  
 خانوم؟ دست هام رو روی سینه قلاب می کنم - کجا می  
 ری؟ سرش رو پایین می ندازه و من از این فاصله هم بالا  
 پایین رفتن محکم سینهش رو می بینم - امری دارین؟ - الان  
 نه... ولی همین اطراف باش،

شاید کاری داشتم. در واقع هیچ کاری ندارم، ولی این با  
 عجله بیرون رفتنش نشون می ده قطعاً کار مهمی داره و من  
 نمی خوام به کارش برسه - کاری داشتن زنگ بزنین. با  
 دست به اتاقش اشاره می کنم - برو توی اتاق بادیگارد،  
 کاری داشته باشم زنگ نمی زنم، تو باید همیشه آماده  
 باشی. نیم نگاهی به اطرافش می ندازه.

کیه که ندونه چقدر واسش سنگینه، یه زن باهاش جلوی اون همه آدم اینجوری حرف بزنه. چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و سرش رو بالا می‌گیره - همین اطرافم، امری بود اطلاع بدین. لبخند پیروزی روی لب‌هام می‌شینه، این بادیگارد بزرگترین سرگرمیه منه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و وارد اتاقم می‌شم. #پارت ۹۴  
وارد اتاق می‌شم.

اینبار شماره‌ی المیرا رو می‌گیرم، دختر خوبیه ولی مثل یکتا باهاش صمیمی نیستم.

خیلی زود جواب تلفنم رو می‌ده من به این توجه‌ها عادت کردم - به به بین کی افتخار داده، سلام عزیزم. می‌خندم و پشت میز توالت می‌شینم - سلام عزیزم، چطوری؟ - خوبم ممنون، چقدر خوشحال شدم بهگل جون که زنگ زدی.

تیکه ای از موهای کوتاهم رو که تا سرشونه‌هام می‌رسه رو توی دست می‌گیرم و لب‌هام رو غنچه می‌کنم - دستت درد نکنه دیگه، من که همیشه زنگ می‌زنم بهت. می‌خنده - آره اونم بعد از دویست بار زنگ زدن من - خیلی خب



حالا لوس نکن خودتو، زنگ زدم پیشاپیش تولدتو  
 تبریک بگم، جونم ذوق زده می خنده - .وای ... مرسی بهگل  
 عاشقتم دختر، فردا میای دیگه؟ سرم رو تکون می دم - .  
 معلومه که میام، مگه می شه تولد دوستم و از دست  
 بدم؟ - خیلی خوشحالم می کنی. لب هام رو روی هم فشار  
 می دم - . المیرا؟ - جونم؟ گوشه ی لبم رو می جوام - . می تونم  
 یه چیزی ازت بخوام؟ - بگو عزیزم؟ - می شه اتابک و دعوت  
 کنی تولدت؟ کمی مکث می کنه و با من و من می گه - :  
 اوممم ... شدنش که می شه ... ولی به سیا چی بگم؟ بگم  
 واسه چی دعوتش کردم؟ چشم هام رو توی کاسه می  
 چرخونم - . ای بابا المیرا تو ام، هنوز شوهر نکرده خودتو  
 ذلیل این سیا کردی ها - . خب چیکار کنم عاشقشم، اونم  
 از اتابک بدش میاد - . بگو به خاطر من دعوت کردی - .  
 باشه، دعوتش می کنم، فقط به خاطر تو، وگرنه من از اون  
 مردک چشم چرون هیچ خوشم نمیاد. می خندم - . باشه، یه  
 چیز دیگه هم باید بگم - . دیگه کیو باید دعوت کنم؟ -  
 هیچکس، فقط من تنها نمیام، احتمالاً بادیگارد هم  
 باهامه - . اولالا ... بادیگارد داری!؟ - متأسفانه - . باشه ایرادی

نداره - ممنون عزیزم کاری نداری؟ - نه خوشحال شدم  
صدات و شنیدم - خدا حافظ عزیزم.

#پارت ۹۵

واسه رفتن به مهمونی حاضرم.

از پله‌ها پایین می‌رم و وارد حیاط می‌شم.

مثل همیشه زیر سایه‌ی بلندترین درخت باغ، ایستاده.

با همون عینک دودی و سینه‌ای که جلو داده.

سمت ماشین می‌رم می‌فهمم که متوجه من شده، ولی

لعنت بهش که خودش رو به ندیدن می‌زنه.

به ماشینم می‌رسم و سمتش می‌چرخم - هی بادیگارد؟ چشم

هاش رو نمی‌بینم ولی سرش سمتم مایل می‌شه، این عوضی

مگه زیر دست من نیست؟ الان باید بگه بله قربان، پس

چرا همچنان تو سکوت فقط نگاهم می‌کنه؟! لب‌هام رو

روی هم فشار می‌دم و با دست اشاره می‌کنم - بیا اینجا

ببینم. سرش رو پایین می‌ندازه و بعد یه مکث سمتم قدم

برمی‌داره،

قدم‌هاش اینقدر محکم و استوار هست که ناخودآگاه آدم بهش خیره می‌شه.

بهم می‌رسه - بفرمایید؟ نگاهی به سرتاپاش می‌ندازم، یه تیشرت و شلوار مشکلی تنشه، بد نیست.

دقیقاً مثل یه بادیگارد لباس پوشیده، تو مهمونی هم که همه می‌دونن چیکاره‌ست - دارم می‌رم تولد، بشین بریم لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده - می‌تونم ازتون بخوام، امشب به این مهمونی نرین؟ یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم - خیر نمی‌تونی بخوای، بشین بریم دیرم شده. فکش رو روی هم فشار می‌ده و من با یه نیشخند سوار می‌شم. به محض نشستن دستش روی دستگیره، در ویلا باز می‌شه و ماشین بابا وارد حیاط می‌شه. حامین تو جاش می‌ایسته و من می‌بینم بابایی رو که با خشم از ماشین پیاده می‌شه. متعجب به دست‌های مشت شده‌ش نگاه می‌کنم، واچه خبره!؟ بابا یه قدم جلو میاد و فریاد می‌کشه - لعنتی‌ها، می‌کشم همتونو، کار من و خراب می‌کنین؟ ترسیده پیاده می‌شم و به بابا خیره می‌شم. سمتون قدم برمی‌داره و حین رد شدن از کنارمون از لای فک قفل شده می‌غرّه - شایگان بیا

اتاقم نمی‌دونم این جرأت و از کجا پیدا می‌کنم که با صدای بلندی می‌گم - بابا!؟ داشتم می‌رفتم بیرون. می‌ایسته و سمتم می‌چرخه، نگاهی به من و سر و وضعم می‌ندازه و با سر اشاره می‌کنه - برو توی اتاق، من با شایگان کار دارم، از بیرونم خبری نیست. چشم‌هام درشت می‌شه، این یعنی چی!؟ - بابا یعنی چی؟ من باید برم. یه قدم جلو میاد و چنان فریادی می‌کشه که نفسم می‌ره - غلط اضافه نکن بهگل، گمشو برو توی اتاق، فکر کردی نمی‌دونم بدون اجازه، بدون محافظ پاشدی رفتی بیرون؟

فکر کردی من خرم نمی‌فهمم؟ لبم رو گاز می‌گیرم و سر حامین جوری سمتم می‌چرخه که صدای مهره‌هاش رو به خوبی می‌شنوم.

بعد اون قضیه‌ی مهمونی این کار احمقانه بود ولی خب ارزشش رو داشت - بابا من - ... خفه شو. باورم نمی‌شه بابا باهام اینجوری حرف می‌زنه، اونم جلوی این همه آدم و بدتر از اون حامین.

در ماشین رو با خشم می‌بندم و با پاهایی که محکم می‌کوبم سمت اتاقم راه می‌افتم.

#پارت ۹۶

وارد اتاق می‌شم.

با جیغ کیف و مانتوم رو پرت می‌کنم.

از اینکه جلوی کسی اینجوری کف بشم اینقدر بی‌زارم  
که حد نداره.

چطور بابا اینکار رو با من کرد!؟

چطور تونست جلوی اون همه آدم و از همه بدتر حامین  
با من اینجوری برخورد کنه!؟ با همه‌ی تلاش‌م واسه  
محکم بودن و قولی که به خودم دادم، چشم‌هام پر از  
اشک می‌شه و به گریه می‌افتم.

حس می‌کنم غرورم جریحه دار شده، از همه بدتر  
مهمونی که کلی نقشه برایش کشیده بودم و چه برنامه‌ها  
که نداشتم. صدای بلند شکستن چیزی باعث می‌شه گوش  
هام رو تیز کنم، حالا صدای فریادهای بابا واضح به  
گوشم می‌رسه. معلوم نیست چی شده که بعد مدت‌ها  
اینجوری داره فریاد می‌کشه.

با پشت دست، محکم روی چشم‌هام می‌کشم و سمت  
کیفم می‌رم.

گوشی رو بیرون می‌کشم و شماره‌ی یکتا رو می‌گیرم، به  
محض جواب دادن می‌گه :- حاضرم، الان میام پایین -. صبر  
کن. خودم از صدای به شدت تو دماغی شده‌م متعجب می  
شم، یکتا مکث می‌کنه و می‌گه :- گریه کردی بهگل!؟ - نه...  
زنگ زدم بگم من نمیام مهمونی، تنها برو. صداش بلند می  
شه -. نمایای!؟

یعنی چی؟ مگه می‌شه، من تنها کجا برم؟ کلافه سرم رو  
تکون می‌دم -. اینقدر سؤال نپرس، گفتم نمی‌تونم پیام  
دیگه، یه مشکلی پیش اومده -. چی شده بهگل!؟ می‌خوای  
پیام اونجا؟ - نه می‌خوام بخوابم، سرم درد می‌کنه.

فردا حرف می‌زنیم. ناراحت زمزمه می‌کنه -. آخه چی شده،  
بهم بگو؟ چشم‌هام رو محکم فشار می‌دم و قطره اشک  
ریخته روی صورتم رو با کف دست می‌گیرم -. چیز خاصی  
نیست مثل همیشه، باز تهدیدو اینا. بابا صلاح ندونست  
از خونه بیرون برم، نگران نباش.

تو برو بهت خوش بگذره - نمی‌رم، تو نباشی خوش نمی  
گذره - لوس نشو، برو خوش باش، فعلاً کاری نداری؟

نه عزیزم، خودت و ناراحت نکن باشه!؟ می‌خندم - چی می  
گی بابا؟ چیزی نشده که - باشه، خدا حافظ. تماس رو قطع  
می‌کنم.

سمت تخت می‌رم و خودم رو روش پرت می‌کنم.

#پارت ۹۷

نیمه‌های شبه و من توی تاریکی کنار استخر در حالی که  
زانو هام رو بغلم جمع کردم، نشسته‌مو چونهم رو به زانو  
هام تکیه دادم. امشب، دلتنگ تر از هر وقت دیگه ای  
هستم.

آهی می‌کشم و جای چونهم رو با پیشونیم عوض می‌کنم.

خیلی بی‌قرارم، حس می‌کنم یه دست تو سینه و قلبم رو  
توی مشتت گرفته و فشار می‌ده. با اینکه کلی اشک  
ریختم، بازم بدجوری هوای گریه دارم. ولی من به خودم  
قول دادم دیگه هیچ وقت گریه نکنم.

من باید محکم باشم، گریه کردنم همون زمانها تموم شد.

همون موقع که توی کمد پنهان می شدم و از ترس دعوای مامان و بابا تا صبح اشک می ریختم.

من قسم خوردم محکم باشم و هیچی آزارم نده و نمی ده. تو حال و هوای خودمم که صدای خش خش به گوشم می رسه و بعدش کسی کنارم می شینه. من حتی اگه سرم رو بلند نکنم، این عطر رو خوب می شناسم.

یه عطر ملایم و خاص که من رو یاد آدم های خوب می ندازه.

یعنی حامینم آدم خوبیه؟ - فکر نمی کنی واسه هوا خوری یه کمی بدموقع باشه؟ سرم رو سمتش می چرخونم و صورتم رو به زانوم تکیه می دم. - وقتی دلت گرفته باشه، ساعتش مهم نیست، فقط می خوای از اون جایی که توش احساس خفگی می کنی بیرون بزنی. یه تیکه سنگ کوچیک رو از لای پاش برمی داره و سمت استخر پرت می کنه. - شب هایی که دلت می گیره، تازه درک می کنی خوشی هات،



چقدر دوست داشتنی هستن. پوزخند می زنم - هه... تو از من چی می دونی؟ کدوم خوشی؟ - واسه اینکه بدونی توی سر بعضی از آدم ها چی می گذره نیاز به شناخت نیست - چطور؟ - یه سری از مردم فکر می کنن خیلی زرنگن و رو دستشون کسی نیومده، ولی در واقع چشم هاشون هر چیزی که هستن و لو می ده. جا به جا می شم و چهار زانو می شینم، خیره به چشم های که به هر جایی نگاه می کنه جز من، می گم - الان چشم هام من و لو می ده؟ سرش رو سمت من می چرخونه - اوهوم - ... خب ... بگو چی می گه؟ نگاهش رو به چشم هام می دوزه - می گه یه دختر کوچولوی شیطان داریم که بعد دعوا با پدرش بدجوری گریه کرده. لب هام رو آویزون می کنم - من بچه ننه نیستم، ولی خودت که دیدی خیلی سرم داد زد. محکم جواب می ده - حق داشت، من بودم کمترین کارم این بود بزخم توی گوشت. چشم هام درشت می شه - یعنی چی؟ #پارت ۹۸

- یعنی کاش، کارهات و با عقل انجام بدی.

فکر نکن اگه من و می پیچونی و تنها می ری بیرون قهرمانی، در واقع بیشتر شبیه به یه دختر بچه ی کم عقل به نظر

میای. لبهام آویزون می شه - حالا که چیزی نشد - ولی، می  
تونست بشه، به اینشم فکر کن.

نکنه حرف اون یارو تو مهمونی یادت رفته؟ خودم رو  
لوس می کنم - نه، یادم نرفته جناب سوپر من که چطوری  
نجاتم دادی.

حالا الان تو هم از دستم عصبانی هستی. سرش رو با  
تأسف تکون می ده و از جاش پا می شه.  
دست هاش رو توی جیب شلوارش سُر می ده - نه نیستم...

چرا باید واسه کسی حرص بخورم که خودش برای  
جونش ارزش قائل نیست؟ با حرص از جام پا می شم و  
مشت هام رو کنار ران پام نگه می دارم - من واسه خودم و  
جونم ارزش قائلم، اونم خیلی زیاد. نگاهی به سر تا پام می  
ندازه و با تأسف سرش رو تکون می ده - اینجوری!؟

تو اول باید واسه تن و بدنت ارزش قائل باشی، وقتی با  
این لباس اینجایی، توی این همه آدم یعنی اهمیت نمی  
دی. دست هام رو به کمرم می زنم و با صورت جمع شده می  
توپم - اینقدر مثل عقب مونده ها فکر نکن، من فقط یه

تیشرت و شلوار تنمه که هیچ ایرادی نداره - اینقدر تنگه  
که تمام بدنت مشخصه. پوزخند می زنم - فقط تویی که  
اینجوری با دقت به من نگاه می کنی.  
لباسم اونقدر هم تنگ نیست.

یه کم روشنفکر باش بادیگارد، شاید یه زنی مثل من  
نصیبت شد. لبش رو با زبون تر می کنه و یه قدم جلو میاد.  
هنوز دست هاش توی جیبشه و سینه اش رو جلو داده، اما  
صداش خیلی پایینه - من، ترجیح می دم با زنی زندگی کنم  
که تمام زیبایی هاش مال من باشه، اینکه من اولین نفری  
باشم که چشمم بهشون خورده.

حتی می خوام، فقط من موهاش و دیده باشم و ازشون  
لذت برده باشم، فقط من لمسش کرده باشم و دست هیچ  
مردی پوستش و لمس نکرده باشه، حتی اگه فقط دست  
دادن باشه. سرم رو با صورت جمع شده تکون می دم - تو  
واسه کدوم عصری هستی!؟

اینا همش توی گذشته بوده. نیشخند می زنه - من اینم،  
هستم، توی همین عصر، تو مواظب خودت باش، تو

عصری که امثال من هستن شاید عاشق کسی شدی که  
طرز فکرش مثل من بود، اونوقته که دیگه همه چی و  
باختی. اخم می کنم. - ترجیح می دم با همچین آدمی وارد  
رابطه نشم. سرش رو تکون می ده و حین عقب رفتن می گه :-  
این دله که تصمیم می گیره تو با کی وارد رابطه بشی خانوم  
شمس. خشمگین از حرفی که بارم کرده نگاهش می کنم.

هیچ جوابی ندارم بهش بدم.

رسماً کیش و ماتم کرده.

بهم پشت می کنه و ازم دور می شه.

عصبی، با قدمهایی که محکم به زمین می کوبم، سمت

اتاقم راه می افتم. #پارت ۹۹

"حامین"

دست هام رو از پشت بهم قلاب کردم و به داد و بی داد

خشمگین شمس نگاه می کنم.

در واقع وقتی اینجوری می بینمش لذت می برم. یکی از مهم

ترین معاملاتش بهم خورده و الان در حد مرگ عصبانیه.

طول و عرض اتاق رو قدم می‌زنه و پشت هم به صورتش دست می‌کشه، اینکه توی این وضعیت به تنها کسی که اعتماد کرده منم، واسه من یه پوئن مثبته. کنار میز می‌ایسته و دستش رو به کمرش می‌زنه. -یه چیزی بگو شایگان، نمی‌خوای که فقط به من نگاه کنی؟ سرم رو تکون می‌دم و با حفظ ژستی که گرفتم محکم می‌گم: -حدس می‌زنم، دشمن‌هاتون زیر پاتون و خالی کرده باشن. دستی به موهای جوگندمیش می‌کشه، تمام رگ‌های پیشونیش نبض می‌زنه. -یه طرف قضیه اونان شایگان، اگه من ضرر کردم اونا هم کردن، چرا باید محموله‌ی به این بزرگی و لو بدن؟ من خوب می‌دونم بار اون کامیون چی بوده ولی شمس نباید بدونه که من اینو می‌دونستم. -جور کردن یه کامیون دیگه از مواد واسشون کاری نداره. چشم‌هاش رو توی چشم‌هام می‌دوزه.

دونه‌های درشت عرق از روی پیشونیش تا گردنش راه می‌گیره و با صدای پایین تری می‌گه: -بار کامیون مواد نبود. ابروم رو بالا می‌ندازم و سعی می‌کنم متعجب‌ترین حالت چهره رو به نمایش بذارم. -نبود!؟

پس چی بود؟ پوف کلافه ای می کشه - .یه سری دختر فراری  
بدرد نخور واسه عربای حاشیه خلیج فارس. حس می کنم  
رگ گردنم در حال انفجاره، لعنتی به دخترهای وطن  
خودش می گه بدرد نخور؟

یه نفس عمیق می کشم تا کمی آرام بشم - .پس پا  
گذاشتین رو دمشون. عصبی می خنده و چپ نگاهم می  
کنه - .مزخرف نگو شایگان، من تجارت خودم و دارم به  
هیچکس وابسته نیستم. سرم رو تکون می دم - .پس  
ترسیدن، چون شما داری قدرت مطلق می شی.

شما از شون خط نمی گیری و این وحشت زده شون  
کرده. به میز تکیه می ده و با چشم های ریز شده ته ریشش  
رو لمس می کنه - .موافقم، چی به غیر این می تونه باشه.

خب نظرت چیه؟ چیکار کنم جبران بشه؟ لب هام رو روی  
هم فشار می دم - .در واقع یه چیزی به ذهنم می رسه. دست  
هاش رو روی سینه قلاب می کنه - .بگو، می شنوم؟ - اول  
اینکه، باید به من بگین کیا تهدیدتون می کنن و برای چی؟  
دوم شرکاتون و معرفی کنین.

من باید بسنجمشون، باید باهاشون بازی راه بندازم.  
دقیقاً وقتی که فکر می‌کنن برنده هستن، می‌بازن و شما می  
ری تو رأسشون - .خب این چطوری می‌شه؟

با چند تا خلافکار خورده پا طرف نیستی. سرم رو تکون می  
دم و دست‌هام رو روی سینه قلاب می‌کنم - .می‌دونم و  
سعی می‌کنم یه نقشه‌ی بدون نقص بکشم - .باشه، بذار  
فکرامو بکنم. نمی‌شه بی‌گذار به آب زد. لعنتی توی دلم  
بهش می‌فرستم، عوضی نمی‌خواد اسمی از کسی بیره.

سرم رو تکون می‌دم - .فعالاً امری ندارین؟ به در اشاره می  
کنه - .مرخصی #...پارت ۱۰۰

از ساختمون عمارت خارج می‌شم.

به محض پا گذاشتن روی پله‌های ورودی صدایی توجه‌م  
رو جلب می‌کنه - .پیس پیس... اخم‌هام توی هم می‌شه، کی  
می‌تونه اینقدر مسخره باشه، جز عید؟

بی‌اهمیت بهش به راهم ادامه می‌دم که اینبار صدام می  
کنه - .حامین!؟ قدم‌هام رو سریع‌تر برمی‌دارم، می‌دوئه و  
راهم رو سد می‌کنه - .حامین با توام و ایستا دیگه. لب‌هام

رو بهم فشار می دم و خیره توی چشمهایی که مثلاً رنگ  
پشیمونی داره می گم :- بزن به چاک عید، چند روز جلوی  
چشمهام نباش. پشت سرش رو می خارونه -. خب من که  
چند بار معذرت خواستم، به خدا حالم خوب نبود. سرم  
رو جلو می برم، تو چند سانتی صورتش، خیره به مردمک  
چشمهاش، از لای فک قفل شده می غرم -. با بکشتن دادن  
خودت می خواستی حالت و خوب کنی عقب مونده؟ گوشه  
ی لبش بالا می ره -. وویی کاکو، از نزدیک چه مالی هستی،  
خوش به حال زنداداش آینده. پوفی می کشم.

واسه این پسر فقط می تونم از خدا طلب یه جو عقل  
کنم، تا اون جمجمه ی بزرگش اینقدر خالی نباشه.

کنارش می زنم و به راهم ادامه می دم که باهام همراه می  
شه -. آقا غلط کردوم.

تو چه کینه شتری داری خو. به راهم ادامه می دم -. من،  
اصولاً با آدمهای ترسو کاری ندارم. صداش گرفته می شه -.  
این دیگه نامردیه کاکو، کار مو از ترس نبود -. چرا بود، که  
اگه نترسیده بودی، واسه مردن پیش قدم نمی شدی -. حالا  
که چیزی نشد، بعدش مو خودوم بهت آمار دادوم. می



ایستم و ناگهانی سمتش می چرخم که یه قدم عقب می ره -  
یه درصد فکر کن نمی گرفتم منظورت چیه؟

یا شاهی نبود که به داد برسه، من تویه این ویلا وقتی  
گیر اون دختره... مکث می کنم که خودش ادامه می ده -  
هند جگرخوار؟ تمام تلاشم واسه حفظ ظاهرم بی نتیجه می  
شه و گوشه‌ی لبم بالا می ره.

عبد کف دستش رو بهم می کوبه - آها اینه، بخند کاکو  
دنیا کوچیک تر از ایناست که همش عصبی باشی. سرم رو  
تکون می دم - آخرین بارت بود تصمیم تنهایی می گیری.  
الانم برو نمی خوام ببینمت - چشم...

بروی چشمام، رفتم. یه قدم عقب رفته رو جلو میاد و با  
هر دو دستش دو طرف سرم رو می گیره و گونه ام رو  
محکم می بوسه. با انزجار به عقب هولش می دم که حین  
عقب عقب رفتن می گه - :آخیش... چه کیفی داد،

خداییش زیادی بهم نزدیک شده بودی هوس  
کردم. سمتش خیز برمی دارم که پا به فرار می ذاره. می خنده

و من عصبی فریاد می‌زنم - مگه نگیرمت می‌خنده و من  
نفس خشمگینم رو بیرون می‌دم و سمت اتاقم راه می‌افتم.

#پارت ۱۰۱

کلافه در رو می‌بندم که اینبار تلفنم به صدا در میاد.  
کاش بتونم فقط چند لحظه آرامش داشته باشم. نگاهی  
به صفحه‌ی گوشی می‌ندازم و با دیدن شماره‌ی حنا به لبم  
رو محکم گاز می‌گیرم، اصلاً یادم رفته بود من باید  
جوابگوی حرف احمقانه‌ی این دختری از خود راضی  
باشم. نوار سبز رنگ رو لمس می‌کنم و حین نشستن روی  
تخت به نفره‌ی گوشه‌ی چپ اتاق می‌گم - :جانم آبجی  
خانوم؟ صدات اینقدر گرفته و ناراحت هست که قلبم  
فشرده می‌شه، خیلی عزیزه این یدونه خواهر و من  
ناراحتیش رو نمی‌خوام - خداروشکر، یادته که یه خواهرم  
داری. گوشی رو روی گوشم فشار می‌دم - دورت بگردم  
حنا، مگه می‌شه من تو رو یادم بره؟ تو جون منی آبجی -  
واسه همین نامزد کردی به ما نگفتی؟ چشم‌هام رو محکم  
فشار می‌دم - موضوع اصلاً این نیست، بهگل... حرفم رو

قطع می‌کنه - به به، بهگل خانوم. لبخند می‌زنم - جسودی می‌کنی؟ - آره...

بهش حسودیم می‌شه که نیومده بیشتر از ما می‌خوایش. می‌دونی چند روزه نه مامان و دیدی، نه زنگ زدی؟ همش با اون دختری؟ - قضیه نامزدی نیست، نباید اینجوری می‌گفت ولی گفته.

من نوکر توو مامان هستم، به خدا سر کارم به چی قسم بخورم باور کنی؟ - نمی‌خواد قسم بخوری تو هر چی بگی من چشم بسته قبول می‌کنم، ولی حامین این دختر وصله ی ما نیست، خودتم خوب می‌دونی. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، همون حرفی که بارها در مورد آذین زدن، این دختر وصله‌ی تن ما نیست.

در مورد بهگل حقیقت محضه، ولی شنیدنش خونم رو بجوش میاره و صدام کمی بالا می‌ره - من دست رو هر کی بذارم شما باید بگین وصله‌ی تن ما نیست؟ شما چطور دختری می‌پسندی؟

برو بگرد، پیدا کن، خوشت اومد تاریخ بده بیام عقدش  
کنم. کمی سکوت می کنه و با صدای بغضدارش تیغ می  
کشه به قلبم -. دستت درد نکنه داداش، من فقط صلاح  
و می خوام. دستم رو مشت می کنم و چند بار آروم روی  
پیشونیم می کشم -. ببخشید آبی خانوم، عصبی شدم یه  
لحظه -. اشکالی نداره، فقط اگه جدی نیست بیشتر فکر  
کن، مامان و که می شناسی روی حجاب حساسه، این  
دختر اصلاً چیزی نیست که بپسنده -. باشه، هنوز چیزی  
مشخص نیست، به مامان هم هیچی نگو -. نمی گم -. ایمان  
و بچه ها چطورن؟ - خوبن، ایمان خیلی از دستت  
شکاره. پرخنده می گم -. چرا!!؟

چی شده؟ - هر شب کلی غر غر می کنه، وقت کردی یه  
سر بیا اینجا -. حتماً میام، سلام برسون به همه -. سلامت  
باشی داداش، خداحافظ -. خداحافظ.

#پارت ۱۰۲ \*\*\*\* دو هفته از لو رفتن کامیون حمل دخترا  
می گذره.

شمس هنوز هیچ جوابی بهم نداده و انگار اونقدر که  
بخواد همکارهاش رو لو بده به من اطمینان نداره.

تقه ای به در اتاقش می‌کوبم - بیا تو در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم تمام اتاق رو حجم زیادی از دود سیگار گرفته و شمس پشت میز همچنان مشغول دود کرده - امری بود قربان؟ با دست اشاره می‌کنه جلو برم. چند قدم سمتش برمی‌دارم - بیا اینو بین... با ابرو به لب تاپ اشاره می‌کنه و من واسه دیدن میز رو دور می‌زنم.

کمی روی میز خم می‌شم و به تصویری که جلوی رومه خیره می‌شم، عکس هوایی از یه ساختمونه سرم رو تکون می‌دم - این چیه؟ پوک عمیقی به سیگارش می‌زنه و دودش رو بیرون می‌ده - خونه‌ی مغز متفکر گروهه. چشم‌هام رو تنگ می‌کنم - خب؟ - اگه بتونیم به کامپیوترش و اطلاعاتش دست پیدا کنیم، می‌تونیم یه قدم ازشون جلو بی‌افتیم. نگاه دیگه ای به صفحه می‌ندازم.

قطعاً اینم یکی از کله گنده‌هاست و این بهترین شانس واسه رسیدن بهشون با اطمینان می‌گم - با من... پوزخند می‌زنه - فکر کردی کار آسونیه؟

طرف یه مارمولکیه که نگو. کمرم رو صاف می‌کنم و محکم می‌گم - اگه شما می‌گی ارزشش و داره من انجامش می‌

دم. سیگارش رو روی حجم زیاد ته سیگارهایی که توی زیر سیگاریه خاموش می کنه و کمی سمتم خم می شه -. ارزشش و داره، من اگه بفهمم چی توی سر ایناست، قبل اینا کارو انجام می دم و اونوقته که می تونم دست پر برم پیش پاکزاد. نظرم جلب می شه پس بالاخره این اسم رو پیش من به زیون آورد -. پاکزاد کیه؟ - زیاد سؤال نپرس شایگان کار انجام بده. سرم رو تکون می دم -. اون با من، فقط به یه هکر حرفه ای احتیاج دارم. کسی که به رایانه و سیستم وارد باشه. دستش رو توی هوا تکون می ده -. این کارها با فرشیده، بگو یکی و پیدا کنه -. نه...

"اخم می کنه و من ادامه می دم" به فرشید اطمینان ندارم. اخمش عمیق تر می شه -. چطور؟ چیزی دیدی ازش؟ سرم رو به دو طرف تکون می دم -. فعلاً نه، ولی ترجیح می دم به هر کسی اطمینان نکنم، توی دنیایی که خیلی ها هم از آخر می خورن هم از توبره. لبش رو با زیون تر می کنه -. اگه چیزی هست بگو؟ - بهترین کار اینه دشمنت و نزدیک به خودت نگه داری، من حس می کنم سرو گوشش می جنبه ولی ترجیح می دم فکر کنه من یه احمق و

نمی‌دونم که حذف نشه و کسی که نمی‌شناسم بشه  
جاسوس. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه. - من چرا تو رو  
زودتر پیدا نکردم؟

#پارت ۱۰۳

لبخند می‌زنم.

و با خودم می‌گم، اونوقت زودتر نابود می‌شدی جناب  
شمس. ولی در جوابش چیز دیگه‌ای روی لبم جاری می  
شه. - اگه اجازه بدین، من یکی از دوست‌هام و واسه این  
کار بیارم ویلا؟ - قابل اطمینانه؟ - تضمینش می‌کنم. - باشه  
هرچه زودتر کارو حلش کن. - حتماً با اجازه. لبخندم رو  
نمی‌تونم از روی لبم محوش کنم.

چه موقعیت خوبی، وارد شدن شاهد به این باند می‌تونه  
کمک بزرگی باشه. سمت در می‌رم و به محض باز کردنش  
با دختره سینه به سینه می‌شم.

یه قدم عقب می‌ره و من حین بیرون رفتن در رو می‌بندم.  
با اخم به در اشاره می‌کنه. - درو چرا بستت؟ نمی‌بینی می  
خوام برم پیش بابام!؟ - بهتره الان نرین توی اتاق. دست به

کمر می‌شه و حق به جانب می‌گه :- واسه رفتن توی اتاق بابام تو باید اجازه بدی؟ نترس من و نمی‌کشه. سرم رو به تأسف تکون میدم و یه قدم به چپ برمی‌دارم و به در اشاره می‌کنم -. بفرمایید تشریف ببرین داخل، فقط چون اتاق پر دود بود گفتم، به خاطر آسمتون. رنگ نگاهش عوض می‌شه و من از کنارش می‌گذرم ولی صداش رو می‌شنوم -. ممنون که به فکر بودی. از ویلا بیرون می‌زنم باید هرچه زودتر با سرهنگ و شاهد هماهنگ کنم. با عجله وارد اتاق می‌شم و کد رو می‌گیرم شاهد خیلی زود باهام تماس می‌گیره -. سلام شاهد... حرفم رو قطع می‌کنه -. تو چه حسودی هستی پسر، طاقت نیاوردی من و هم کشیدی توی بازی؟ می‌خندم -. چه معنی داره وقتی من جونم تو خطر، تو پشت اون کامپیوتر بشینی به مکالمه‌ی من و اون دختره گوش بدی؟ - آخ آخ، جذاب ترین جای داستان. سرم رو به تأسف تکون می‌دم -. خيله خب حالا . شنیدی چی شدو چی گفتیم . با سرهنگ صحبت کن، من و هم در جریان بذار -. باشه من میام، تا اینجاش حله . ولی رفتن به اون خونه، کار آسونی نیست . البته از چیزهایی که



این یارو شمس گفت - باید ببینم کجاست، موقعیت و بسنجم اون اتاق و اون سیستم و پیدا کنم، بقیهش با تو - منم، نگران همینم. خودم که پشت سیستمم، تو باید بری توی اون خونه.

به نظرت ارزشش و داره؟ - قطعاً داره شاهد، وقتی شمس میخواد کله پاش کنه، بدون گندهست - باشه، ولی باید حساب شده عمل کنیم.

با سرهنگ حرف میزنم، توی اتاق بمون چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم - یا علی - علی یارت داداش. تماس قطع می شه و من روی صندلی چوبی کنار دیوار میشینم. موقعیت خیلی خوبیه، البته اگه بتونیم اطلاعات خوبی به دست بیاریم و چیزی که شمس میخواد رو بهش بدیم تا اطمینان کامل رو بدست بیاریم.

#پارت ۱۰۴

- \*\*\*\*خب، بریم تو دیگه؟ دست هام رو به کمرم میزنم. خیره به صورت خندونش پر استرس می گم - تو اصلاً می دونی استرس چیه؟!

چطوری اینقدر ریلکسی؟ بلند تر می‌خنده و با دست  
 موهاش رو مرتب می‌کنه - بی‌خیال بابا استرس چی؟  
 زودتر بریم ببینم چه خبره، قراره چیکار کنیم. سرم رو  
 تکون می‌دم و به در اشاره می‌کنم - خيله خوب، بریم ببینم  
 چه خبره؟ شونه به شونه‌ی هم وارد ویلا می‌شیم و سمت  
 اتاق شمس راه می‌افتیم.

اما شمس رو روبه روی تلویزیون اونم وقتی با حرص  
 سیگار دود می‌کنه می‌بینم و توجهم به خبری که در حال  
 پخشه جمع می‌شه). کشف یک محموله‌ی بزرگ قاچاق  
 انسان در غرب تهران(....پوزخند می‌زنم و جلو می‌رم، حین  
 صاف کردن نمایشی گلوم واسه جلب توجه می‌گم :-  
 قربان؟ به عقب می‌چرخه و با اخم به من و شاهد نگاه می  
 کنه - چیه شایگان؟ به شاهد اشاره می‌کنم - همون هکری  
 که قولش و داده بودم.

امر کنین کارو شروع می‌کنیم. سرش رو تکون می‌ده و  
 سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش می‌کنه - الان اصلاً  
 تمرکزش و ندارم. از دوستت پذیرایی کن تا روبه راه

بشم. سرم رو پایین می‌ندازم که با قدم‌های بلند از کنارم می‌گذره.

نگاهم رو به صورت شاهد می‌دم، ابروی بالا می‌ندازه و من با سر به بیرون اشاره می‌کنم. - بریم بیرون. موافقت می‌کنه. به محض خارج شدن از ویلا، عید رو کنار پله‌های ورودی ساختمون می‌بینم.

چشمش که به ما می‌افته، با قدم‌های بلند بهمون می‌رسه و پرخنده هم صدا با شاهد حین کوبیدن دست‌هاشون به هم یه جمله رو تکرار می‌کنن. - وییی، چطوری کاکو په ریپنت کو؟ می‌خندن و من متأسف سرم رو تگون می‌دم. این تأسف واسه خودمه نه اون، که چطور قراره این دو تا رو با هم تحمل کنم. عید مستی به بازوی شاهد می‌کوبه. - کجایی تو؟ دلوم برات تنگ شده خو. - من که همیشه کنارتم داداش. عید می‌خنده. - آره منتهی صوتی، تصویر نداری. دست‌هام رو توی جیبم فرو می‌کنم و خیلی جدی می‌گم. - اگه خوش و بشتون تموم شد بریم اتاق من؟ هر دو تأیید می‌کنن و سمت اتاق راه می‌افتیم.

#پارت ۱۰۵

نگاهی به شاهد می‌ندازم.

دست به سینه ایستاده و لبخند روی لبش باعث می‌شه  
اخم کنم و واسش چشم و ابرو بیام.

اینجا توی اتاق شمس اونم وقتی داره جدی حرف می‌زنه  
واسه چی می‌خنده؟

آخرش من از دست شاهد سر به کوه و بیابون می‌ذارم -  
خب اطلاعاتی که می‌خواستین چیه؟ گلوم رو صاف می  
کنم - محل دقیق مکانشون، چند نفرن، رئیس کیه، راه  
نفوذشون هر چیزی که کمک کنه؟ سرش رو تکون می‌ده،  
به پشتی صندلی چرمش تکیه می‌ده - آدرس دقیق و بهتون  
می‌دم.

تعدادشون و دقیق نمی‌دونم ولی اصل کاری اسمش قباد  
اشرفیه.

من، فقط ساعت و مکان دقیق معامله‌شون و می‌خوام،  
اینکه با کی قراره کار کنن و جنسارو به کی می‌خوان تحویل  
بدن؟ شاهد دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کنه -

کافیہ، بہ تلفنش دسترسی داشته باشم. شمس نگاہی بہش  
 می‌ندازہ و متفکر سرش رو تکون می‌دہ -.خب، چطوری می  
 خوای اینکارو بکنی؟ شاہد نیم نگاہی بہم می‌ندازہ -. کافیہ  
 شمارہش و بہ من بدین، توی نیم ساعت اطلاعاتش  
 دستتو نہ، اگہ فقط ہمینارو می‌خواین نیازی نیست حامین  
 وارد اون خونہ بشہ. شمس روی میز خم می‌شہ -. یعنی می  
 خوای بگی با یہ شمارہ تلفن این کارو حل می‌کنی؟ شاہد با  
 اطمینان جواب می‌دہ و من واسم عین روز روشنہ کہ  
 شاہد این کار رو می‌کنہ در واقع این کار براش مثل آب  
 خوردنہ -. شک نکنین. شمس با خندہ انگشت اشارہش رو  
 سمت شاہد می‌گیرہ -. اگہ اینکار اونجوری کہ من می‌خوام  
 انجام بشہ، پاداش خوبی می‌گیری پسر جون. شاہد دستش  
 رو روی پیشونی می‌ذارہ -. ہر چی بیشتر، بہتر. شمس قہقہہ  
 می‌زنہ و من یہ قدم جلو می‌رم -. کی انجامش بدیم؟ -ہر  
 چہ زودتر بہتر. شاہد روبہ شمس می‌گہ -: پس، من می‌رم  
 لپ‌تاپم و از توی اتاق حامین بیارم. شمس بہ بیرون اشارہ  
 می‌کنہ و شاہد بیرون می‌رہ -. بشین پسر خستہ نشدی  
 اینقدر خشک اون گوشہ ایستادی؟ سرم رو بہ تأیید تکون

می دم و مبل یه نفره رو واسه نشستن انتخاب می کنم که  
ادامه می ده - از این پسره خوشم اومد، می خوامش،  
شرایطش و پیرس بمونه همینجا - صحبت می کنم - خوبه.

#پارت ۱۰۶

شاهد خیلی زود با لپ تاپش داخل می شه.

روی مبل کناریه من می شینه و بدون کلمه ای حرف کارش  
رو شروع می کنه.

تند تند دکمه های کیبورد رو فشار می ده. صورتم رو به  
دستم تکیه می دم و با انگشت اشاره روی لبم خط می کشم.  
شمس از جاش پا می شه و با قدم های آهسته، حین روشن  
کردن سیگارش، پشت شاهد می ایسته.

خیره به صفحه ی لپ تاپ پوک عمیقی به سیگار می زنه.

توی سکوت فقط نگاهم بهشونه و شاهد سرش رو تکون  
می ده - آماده شد، شمارش و بهم بدین. شمس به میز اشاره  
می کنه - شایگان گوشیمو بده. نفس عمیقم رو از سینه  
بیرون می دم.

عوضیه به درد نخور.

از جام پا می شم و سمت میز می رم، حین برداشتن گوشی  
 واسه یه لحظه سایه ی اون دختر رو که سمت ته باغ می ره  
 رو از پنجره می بینم و اخم می کنم. باز داره فرار می  
 کنه؟ گوشی رو دست شمس می دم و می گم :- اگه اجازه  
 بدین من چند لحظه برم بیرون؟ - کجا؟ لازمه باشی. سرم  
 رو تکون می دم. - تا شاهد کارش و انجام بده، برمی گردم. -  
 برو... با قدم های بلند از اتاقش بیرون می زنم و سمت باغ  
 می دوام.

اگه حدسم درست باشه تنبیه خوبی واسه این دختر  
 چموش در نظر دارم. ساختمون رو دور می زنم و به  
 قسمت پشتی می رسم. یه قسمت متروکه که پر از شاخ و  
 برگ درخت هاست و تقریباً هیچکس به اینجا نه دید داره  
 نه رفت و آمد.

پشت دیوار می ایستم و سرک می کشم، حق با من بود،  
 دختره در حالی که تند تند مانتو و شالش رو از توی  
 کیفش بیرون میاره، نگاهی به اطراف می ندازه و با عجله  
 لباسش رو تن می زنه. زیر نظرش می گیرم، کارش که تموم می

شه، سمت دیوار می‌ره و دقیقاً مثل یه گربه ازش بالا می‌ره،  
ابروهام رو بالا می‌ندازم.

این دختر دقیقاً شبیهه کاراکاله (گربه‌ی وحش) با اون چشم  
ها و حالت تهاجمیش. از دیوار که پایین می‌ره، خیلی زود  
دنبالش راه می‌افتم و از دیوار بالا می‌رم، پایین می‌پریم کمی  
دور تر از من، بی‌خیال داره مسیر اون کوچیه‌ی پر از  
درخت رو طی می‌کنه. قدم‌هام رو بلند برمی‌دارم و اسلحه  
رو از پشت کمر شلوارم بیرون می‌شکم، من خوب می‌دونم  
چطور ادبش کنم. قبل از اینکه بفهمه من پشتشم نگاه  
به اطرافم می‌ندازم، خیالم که از نبودن کسی راحت می‌شه،  
اسلحه رو پشت سرش می‌ذارم... هینی می‌کشه شوکه شده  
می‌خواد برگرده که فشاری به اسلحه می‌دم -.

هیشش... دست‌هاش رو بالا می‌بره و با صدای لرزون می  
گه -: تو... کی هستی؟! یه کلمه می‌گم تا صدام رو  
نشناسه - .قاتل... خیلی ترسیده و این از صدای لرزورش  
کاملاً مشخصه - .تو رو خدا... من و نکش. با اسلحه به  
شدت به سرش فشار میارم - .زانو بزن... کمی مکث می‌کنه  
و کاری که گفتم رو می‌کنه - .بین آقای قاتل با کشتن من



که چیزی نصیبت نمی‌شه. اصلاً چقدر بهت پول دادن؟  
من دو برابرش و می‌دم، کافیه من و نکشی باشه؟ عصبیم  
ولی لبخند می‌زنم دختره‌ی احمق، فکر کرده یه قاتل رو می  
تونه با این حرف‌ها قانع کنه -. اگه از خونه‌ی بابات فرار  
نکنی کسی نمی‌تونه بکشتت. تند تند شروع به حرف زدن می  
کنه و انگار شک می‌کنه که مکث می‌کنه -. به خدا فرار  
نکردم اصلاً.....

حامین تویی؟ #پارت ۱۰۷

اسلحه رو عقب می‌کشم که از جاش پا می‌شه.  
با دست‌هایی که مشت کرده و شدیداً بهم فشار می‌ده،  
سمتم می‌چرخه. با دیدنم اخم‌هاش به شدت توی هم می  
شه و من خیلی عادی اسلحه رو پشت کمر شلوارم جا می  
دم.

دست به سینه خیره می‌شم بهش.  
خیره نگاهم می‌کنه و پشت هم نفس عمیق می‌کشه، چند  
بار پلکش رو روی هم فشار می‌ده و یهو جیغ می‌زنه که  
چشم‌هام درشت می‌شه -. من، تو رو می‌کشم. سمتم خیز

برمی‌داره و قبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه، غیر ارادی دستم روی پیشونیش می‌شینه و تمام تقلاهاش و تلاشش به مشت و لگد انداختن توی هوا خلاصه می‌شه و من همچنان ساکن سر جام ایستادم - می‌کشمت، من و می ترسونی بیشعور؟

داشتم سخته می‌کردم. همچنان با دستی که روی سرشه مهارش کردم و لبخند می‌زنم.

جیغ دیگه ای می‌کشه و عقب می‌ره، دستی به سرش می‌کشه و انگشتش رو سمت می‌گیره - اگه مردی بذار حمله کنم، چرا جلومو می‌گیری؟ دست به کمر می‌شم و اخم می‌کنم - اشتباه کردی، شاکی هم هستی؟

باز که فرار کردی؟

اگه جای من یکی دیگه بود چیکار می‌کردی؟

فکر کردی با التماس ولت می‌کرد؟ نه خانوم حتی اجازه‌ش و بهت نمی‌داد. پاهاش رو به زمین می‌کوبه - خسته شدم از این مدل زندگی کردن، خسته شدم.

می‌خوام آزاد باشم، راحت باشم، هر جایی می‌خوام  
برم. سرم رو به تأسف تکون می‌دم. - آزادیه بدون نبض می  
خوای چیکار؟

انتخاب کن، با احتیاط نفس بکشی، یا بدون نفس آزاد  
باشی؟

که البته بگم اون آزادی جاش زیر چند تن خاکه. لبش رو  
گاز می‌گیره. - زندانی بودن هم نفس نداره. - تو زندانی  
نیستی، فقط یه مدت باید تحمل کنی. کف هر دو دستش  
رو روی چشمش می‌ذاره و فشار می‌ده. اصلاً درکش نمی  
کنم، این رفتارش عجیبه. - کمکم کن، نمی‌خوام اینجوری  
زندگی کنم. نمی‌خوام همیشه بترسم که شاید الان بمی  
رم. صدام رو کمی پایین میارم و یه قدم بهش نزدیک می  
شم. - من، کمک می‌کنم. تو زندانی نیستی، هر جایی  
خواستی برو.

فقط تنها نرو. واسه یه مدت خیلی کوتاه. عجیبه که دلم  
به حالش سوخته. این دختر توی این بازی بی‌گناهی و حق  
داره.

سرش رو بلند می کنه و لبهاش رو جلو می ده، نگاهم رو از لبهاش می گیرم.

بر شیطان لعنت، این ادا اصولا یعنی چی؟ -قول دادی ... کمکم کنی. خیره به کتونی های صورتی رنگش سرم رو تکون می دم. -قول دادم... نفسش رو بیرون می ده. -باشه، ولی دلیل نمی شه تلافی نکنم. قبل از اینکه بفهمم منظورش چیه، با همه ی توانش مشتش رو به شکمم می کوبه.

صورتتم جمع می شه و کمی خم می شم، ولی خودش جیغ بلندی می کشه و مچش رو می چسبه و پیر پیر می کنه. -آی ... مچم شکست، خدا لعنت کنه، تو مگه از سنگی!؟ آی مامان دستم. دستم رو جای ضربه می ذارم و حین ماساژ دادنش سرم رو به تأسف تکون می دم. -اگه تلافی کردین، بریم داخل ویلا؟ جیغ می زنه. -برو گمشو ... نمی خوام ببینمت، دستم شکست. خم می شم و کیفش رو از روی زمین برمی دارم و با سر اشاره می کنم. -زودباش راه بیوفت. با یه چشم غره ی غلیظ به راه می افته و من پشت سرش قدم برمی دارم. #پارت ۱۰۸ دستی به لباسم می کشم و با نفس عمیق وارد اتاق می شم.

به محض ورود نگاه جفتشون سمتم کشیده می‌شه و شمس عصبی می‌توپه -. کجا رفتی یه ساعته؟ لب‌هام روی هم فشار می‌دم و کنار شاهد می‌ایستم -. کار واجبی بود قربان. با دست به شاهد اشاره می‌کنه -. بین رفیقت چی می‌گه. نگاهم رو به شاهدی که همچنان مشغوله می‌دم و سرم رو تکون می‌دم -. شاهد؟ سرش رو بلند می‌کنه -. تو پیغام‌هاش هیچی نبود، چند تا شماره هست که زیاد باهاشون تماس داشته -. خب، چیزی پیدا کردی یا نه؟ -. نه، از تلفنش هیچی پیدا نکردم. سرم رو تکون می‌دم و کنارش می‌شینم -. اون شماره تلفن‌ها، باید ببینیم واسه کیه. چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره -. همین الان می‌دمش. نگاهم رو به شمس و اون اخم‌های توی همش می‌دم و خیلی جدی می‌گم -: شما هم چک کنین ببینین شماره‌ها رو می‌شناسین؟ دستش رو توی هوا تکون می‌ده -. بی‌خیال شایگان، تیرتون به سنگ خورد. پوزخند می‌زنم -. من و دست کم گرفتین جناب شمس، من اگه حرفی و بزخم تا تهش می‌رم. شاهد شماره‌ها رو کاغذ یادداشت می‌کنه و سمت من می‌گیره.

نیم نگاهی بهشون می‌ندازم دو تا بیشتر نیست، شمس  
نامطمئن می‌گه :-چی توی سرته؟!

با چند تا شماره تلفن که معلوم نیست واسه کدوم خریه  
چیکار می‌خوای بکنی؟ از جام پا می‌شم و شماره‌ها رو روبه  
روش می‌ذارم -. فقط بگین می‌شناسین یا نه؟ چپ نگاهم می  
کنه و با پوف کلافه گوشیش رو برمی‌داره . شماره‌ی اول  
رو توی گوشی وارد می‌کنه نگاهم می‌کنه -. ندارمش... سرم  
رو تکون می‌دم -. دومی و بگیرین... شماره رو وارد می‌کنه و  
متعجب نگاهم می‌کنه که چشم‌هام رو تنگ می‌کنم -. چی  
شد؟ گوشی رو سمتم می‌گیره -. تیموری. نگاهی به صفحه می  
ندازم -. خب کیه؟ -یه رابط کله گنده، واسه رد کردن  
جنس‌ها. کمر خم شدم رو صاف می‌کنم و لبخند می‌زنم -.  
کجا می‌تونم پیداش کنم؟ -یه قهوه خونه هست جنوب  
شهر معمولاً اونجاست -. آدرس دقیق بدین " روبه شاهد  
با سر اشاره می‌کنم "شاهد پاشو بریم. شاهد از جاش پا می  
شه و شمس می‌گه :-چیکار می‌خواین بکنین!؟ -می‌خوام  
کارشون و خراب کنم، مگه همین و نمی‌خواین؟ -آره، ولی  
از ریسک کردن بدم میاد -. چند تا از بچه‌هارو بدین به

من، سر بسته بمونه، هیچکس نباید بدونه، مخصوصاً  
فرشید. من این کارو حلش می کنم. پاکت سیگارش رو از  
روی میز چنگ می زنه -. همه چیز پای تو، اگه نتونی از  
پسش بر بیای، گند بزرگی به اعتبارم می زنی، پس به  
عواقبش فکر کن. اخم می کنم و گوشه‌ی لبم رو می جوام،  
مردک احمق تهدید می کنه -. مسئولیتش با من ولی... یه  
تای ابروش رو بالا می ندازه -. ولی چی؟ - اگه درست  
انجامش دادم ... دیگه یه بادیگارد ساده باقی نمی مونم، می  
شم دست راستتون، قبوله؟ می خنده -. خیلی زرنگی پسر  
جون ... حالا به من گوش کن. اگه انجامش بدی و همه  
چی درست پیش بره، تو می شی دست راستم و البته  
محافظت از بهگل همچنان با توئه...

ولی اگه انجامش ندی خودم می کشمت، قبوله؟ شاهد  
گوش رو صاف می کنه و خوب می دونم از این کار مطمئن  
نیست و می خواد قبول نکنم، ولی من دقیقاً می دونم چی می  
خوام و قراره چیکار کنم، پس سینه‌م رو جلو می دم و با  
اطمینان می گم :- قبوله #... پارت ۱۰۹

روبه روی قهوه خونه ای که آدرسش رو داده، همراه  
شاهد و عبد ایستادیم و شاهد غر می زنه - نباید قبول می  
کردی. عبد شاکی تر صدش در میاد - وپی، خو کاکو هزار  
بار اینو گفتم، مغزوم پوکید. چشم غره ای به عبد می ره و  
دست به سینه می شه - صد هزار بارم بگم، این تو کلهش پر  
از گچه، مگه می فهمه، بابا جان، من تازه می خوام زن بگیرم  
اینقدر من و تو خطر نندازین. لبخندی به مسخره بازیش می  
زنم و با سر اشاره می کنم - بریم داخل...

راه می افتیم و وارد قهوه خونه می شیم.  
همه ی تخت ها تقریباً پره.

فضا رو دود غلیظ توتون های میوه ای گرفته.

یه سری در حال تخته بازی کردن هستن و یه سری چای  
می نوشن و داستان تعریف می کنن، اونم بلند بلند.

عبد سرش رو جلو میاره - حرف بزنینم می بافتمون. چپ  
نگاهش می کنم تا ساکت بشه و پسر جوونی کنارمون  
میاد - تازه واردین؟



جا نیست به مولا... زیونم رو روی ردیف بالای دندونم می کشم - با تیموری کار دارم. چشم هاش درشت می شه و من و من می کنه - ند ... نداریم ... برو. پوزخند می زنم.

نگاهی به اطراف می اندازم و با صدای بلندم سکوت همه جارو می گیره - تیموری؟ نگاه همه روی ما می شه و یکی از کله گنده هاشون می گه - هوی بچه؟ صداتو بیر تا خودم نبریدمش. نگاهم رو توی جمعی که خیره به ما هستن می چرخونم - تیموری و می خوام، بیاد می رم، نیاد ... نفس می برم اینجا. عید زمزمه می کنه - یا سید عباس ... همون مرد از جاش پا می شه و دو نفر هم کنارش، هیکل بزرگ و گردن زیادی کلفتشون ازشون یه موجود ترسناک ساخته ولی نه برای من. دست به سینه می شم و خیره به چشم هاش، محکم جلوش می ایستم که چشم هاش رو ریز می کنه - چی گفتی؟ من درست نشنیدم... با سرم به شاهد اشاره می کنم - متخصص گوشه بده معاینه کنه. شاهد یه قدم جلو میاد - تخصصم و تو رینگ گرفتم بهم می گن گوش بر، ویزیت کنم؟ کمی نگاهمون می کنه و شروع می کنه به خندیدن دو ثانیه بعدش همه ی جمع می خندن و صدای

قهقهه شون روی اعصابم خط می کشه . با انگشتم بینیم رو  
لمس می کنم و تو یه ثانیه جوری مشتم رو دقیقاً روی  
قفسه‌ی سینه‌ش می کوبم که عین مجسمه از پشت نقش  
زمین می شه.

صدای خنده قطع می شه و من فریاد می کشم - .  
تیموری؟ صدایی از جمع بیرون نمیاد و فقط خس خس  
سینه‌ی اون مرده که از کمبود اکسیژنه.

تحمل کنه، چند دقیقه دیگه به حالت عادی برمی  
گرده #پارت ۱۱۰

انگار نوچه‌هاش تازه به خودشون اومدن و با فریاد سمت  
مون حمله می کنن.

مشت اولی رو توی هوا می گیرم و دقیقاً شقیقه‌ش جای  
مشت گره کردم می شه . شاهد و عبید هم درگیر شدن و  
من یه لحظه می بینم مرد لاغر اندامی رو که از ورودی  
بیرون می زنه و فریاد می کشم.

-شاهد در رفت. با همه‌ی توانم با سر توی صورت مرد کناری می‌کوبم و سمت بیرون می‌دوام. انتهای کوچه می‌بینمش که به سمت چپ می‌دوئه و دنبالش می‌دوام. کوچه پس کوچه‌هارو با همه‌ی قدرت می‌دوئه و هر چی که جلو راهش قرار می‌گیره با دست، پخش زمین می‌کنه تا جلوی من رو بگیره و من با یه پرش همش رو رد می‌کنم. وارد کوچه‌ی تنگ و باریکی می‌شیم و چند قدم بیشتر برنداشته که به مانع می‌خورم و من نفس زنون می‌ایستم. کوچه بن بسته و گیر افتاده.

سمتم می‌چرخه.

بلافاصله چاقوی ضامن دار رو از جیبش بیرون میاره و می‌خواد سمتم بیاد که با قرار گرفتن عید و شاهد دو طرفم مکث می‌کنه و عصبی فریاد می‌کشه -چی می‌خواین از جونم!؟ کی هستین شما؟ -اگه مثل آدم می‌اومدی جلو می‌فهمیدی -ترسیدم، کسی بدون هماهنگی نمیاد سراغ من. کی هستین شما؟ عید یه قدم جلو میاد و حین نفس نفس زدن می‌غرّه -خو نسناس، عین آدم می‌اومدی جلو، بزمن بیوکی؟ -چند تا سؤال دارم، جواب بده برو جواب

ندی.....عبد می پره توی حرفم - می بافتم...چپ نگاهش  
 می کنم و شاهد بازوش رو می کشه - پیرس، نیازی به این  
 حرفها نیست، سه به یکیم هر چی پرسه جواب می دم -  
 مکان، ساعت و مقدار جنس های قبادو می خوام. چشم  
 هاش درشت می شه - از جونت سیر شدی؟ با قباد در  
 ننداز منو، همه مونو می کشه - زر زر نکن جا بگو. نگاهی  
 به شاهد با اون لحن بی حوصلهش می ندازه - بگم منو می  
 کشه - نگه هم من می کشتم عوضی. فکر می کنم شاهد به  
 خاطر اون مشتی که گونهش رو متورم کرده اینقدر  
 عصبیه، تیموری

من و من می کنه - لعنت بهتون چیکاره این شما؟ یه قدم  
 جلو می رم که ترسیده عقب می کشه - اطلاعاتتو بگو،  
 تضمین جونت با من، نمی ذارم دستش بهت برسه -  
 چطوری؟ پیدام می کنه - نمی ذارم، زود باش وقت  
 ندارم. نیم نگاهی به اطراف می ندازه هیچ راهی برای فرار  
 نیست به چی نگاه می کنه؟ - لعنتی باشه می گم... فردا شب  
 مقدارش زیاده ۴ صبح حرکت. عبد دستش رو به هم می  
 کوبه - ا باریکلا بین چه بلبل شدی - آدرس - یه سوله ی

متروکه تو کردان. یه قدم عقب می رم. - یه مدت گم و گور شو تا پیدات نکنن. - یعنی چی کجا گم و گور شم پیدام می کنه. اهمیتی بهش نمی دم و بهش پشت می کنم، شاهد و عید هم، هم قدم می شن و من خوب می دونم بچه های خودمون زودتر از قباد میان سراغش. #پارت ۱۱۱

به محض نشستن، روی سکوی چوبی داخل باغ. کلافه تلفنم رو که یه ریز و پیره می ره، از جیب جینم بیرون می کشم. با دیدن شماره ی مامان، متعجب جواب می دم. چی شده که از وقتی توی اتاق شمس بودم و نقشه رو مرور می کردیم، تا همین الان بارها تماس گرفته؟ - جانم مادر، اتفاقی افتاده؟ صدش زیاد گرفته به نظر می رسه و من دلیلش رو خوب می دونم، کاش من رو درک کنن و کمی بهم وقت بدن. - سلام پسر، چشمم به در خشک شد، خیلی بی معرفتی.

کیش که بودی، لااقل روزی یه بار زنگ می زدی. الان اونم ازم دریغ می کنی. دستی به پیشونیم می کشم. - درگیرم، سرم خیلی شلوغه، درک کن مادرم. - سرت اینقدر شلوغه که به مادرت نمی تونی زنگ بزنی؟ نیم نگاهی به روبه رو و

اون سگی که از امروز مهمون باغ شده می ندازم. چی می خواد این دختر از جون این سگ‌ها؟ -من معذرت می خوام، چیکار کنم ببخشی؟ صدش باز می شه. -بیا اینجا امروز. سریع مخالفت می کنم امروز اصلاً نمی شه. -نه، امروز نمی تونم ولی سر می زنم. -اصلاً حرفش و نزن، باید بیای. -مامان جان می شه انقدر اصرار نکنی؟

گفتم که، کارهام ردیف بشه میام دورت بگردم. باز اصرار می کنه و من پوف کلافه ای می کشم. -به خدا تا یه ساعت دیگه اینجا نباشی شیرمو حلالت نمی کنم. -مامان؟ - اونجوریم من و صدا نکن، منتظرم. -صبر کن، لااقل بگو چیه که اینقدر مهمه؟ صدش خندون می شه. -آره خیلی مهمه، منتظرم‌ها یه ساعت دیگه اینجا باش. کلافه سرم رو تکون می دم. -باشه، میام. ذوقش لبخند به لبم میاره. -الهی مادر فدات، خداحافظ. تماس رو قطع می کنم و آرنج هر دو دستم رو به زانو هام تکیه می دم.

امشب باید کار قباد رو تموم کنم.

مامان هم وقت گیر آورده، معلوم نیست باز چه برنامه ای واسم ریخته. -تو فکری اخوی؟ سرم رو می چرخونم و

به شاهی که کنارم می‌شینه نگاه می‌کنم - مادرم گیر داده  
برم دیدنش. سرش رو تکون می‌ده - خب برو، مادرت  
احترامش واجبه - می‌رم یه سر، ولی می‌خواستم در مورد  
امشب بیشتر صحبت کنیم. ضربه ای به رانش می‌کوبه -  
صدبار مرور کردیم، برو بین چه خبره زود بیا. با سر به  
بالکن اتاق دختره اشاره می‌کنم - حواست جمع باشه،  
خیلی چموشه، سرت و برگردونی فرار کرده. لب‌هاش رو  
آویزون می‌کنه - بذار بره بابا، ولش کن.

فوقش یه خط دیگه می‌ندازن می‌ترسه برمی‌گرده. اخم می  
کنم - مزخرف نگو، حواست باشه تا من برگردم - باشه،  
حواسم هست.

فعلاً که دو روزه اینجام چشمم به جمالش روشن نشده،  
برو. سرم رو به تأسف تکون می‌دم و از جام پا می‌شم. باید  
بینم چه خبره و زود برگردم. #پارت ۱۱۲

-خوش اومدی پسر، بریم تو مادر. بازوش رو می‌گیرم - نه  
دورت بگردم، سرم شلوغه، اصرار کردی اومدم، باید برم  
عزیزم. بازوش رو از توی دستم بیرون می‌کشه.

با هر دو دست ساعدم رو می گیره و سمت داخل می  
 کشه - بیا بریم، می خوام یه چیزی نشونت بدم. متعجب  
 سرم رو تکون می دم - چی!؟ لبخند می زنه و با چشم و ابرو  
 به داخل اشاره می کنه - چی نه، بگو کی؟ نیم نگاهی به در  
 ورودی و کفش زنونه ای که کنار در جفت شده می ندازم  
 و اخم هام توی هم می شه - ماما، نگاهم می کنه و دست  
 شو می ذاره روی قلبش - اگه نیای تو، ایشالا مرگم و  
 ببینی چشم هام درشت می شه و عصبی می توپم - ماما، چی  
 داری می گی؟!

خدا نکنه - مرگ من، بریم این دختره رو ببین، مثل پنجه  
 ی آفتابه، همه چی تموم، درس خونده، با حجاب، با  
 شعور، سربه زیر.

اصلاً می شناسیش. دیگه چی می خوای مادر؟ دستی لای  
 مو هام می کشم - ای خدا، ماما، چی می گی؟  
 من اصلاً الان موقعیت ازدواج ندارم، اصلاً بهش فکر نمی  
 کنم، جان دلم - بیا بریم داخل ببینش، بعد در این مورد  
 حرف می زنیم. لب هام رو گاز می گیرم.



با حرصی که از دست کارهای بدون برنامه‌ی مامان می خورم، سرم رو تکون می‌دم - باشه، میام ولی به شرطی که خودت نبری و ندوزی، دختره می‌دونه چرا اینجاست؟ چشم هاش رو می‌دزده و من آه می‌کشم و حرصی می‌گم - مامان، من چیکار کنم از دستت؟ می‌خنده - هیچی، بیا بریم تو عروسم چشمش به در خشک شد دست به کمر می‌شم و با اخم نگاهش می‌کنم که سمت ورودی قدم برمی‌داره و بلند صدام می‌کنه - بیا حامین جان. عصبی دستی به صورتم می‌کشم.

اینم نقطه ضعف بزرگمه، در مقابل خانواده‌م همیشه سکوت می‌کنم.

سری تکون می‌دم.

کفش‌هام رو از پام بیرون میارم و وارد می‌شم -  
یاالله... سرم رو بلند می‌کنم می‌بینم عروس انتخابی مامان رو، یه دختر محجبه که به محض ورودم از جاش پا می‌شه - سلام. سری تکون می‌دم با دست به مبل اشاره می‌کنم - سلام، بفرمایید بشینید. مامان جلو میاد - حامین جان، پریسا خانوم دختر خانم شاکری هستن. لبخند می

زنم - .دختره خاله آسیہ؟دختره لبخند می زنه - .بله من و  
یادتونہ؟متفکر نگاہش می کنم.

حالا کہ فہمیدم دختر کیہ، برام آشناست ولی خیلی وقتہ  
از این محلہ رفتن.

-راستش یادم نمیاد.لبخند می زنه - .ولی من یادمہ، ہمیشہ  
می اومدم کنارتون و وقتی بہ آذین جون تو درس خوندن  
کمک می کردین، بی صدا نگاہتون می کردم تا یہ چیزی یاد  
بگیرم.قبل از اینکہ من چیزی بگم مامان با شنیدن اسم  
آذین واکنش نشون می دہ و کمی اخم می کنہ - .بیا مادر،  
بشین برات یہ شربت خنک بیارم بخوری هوا خیلی  
گرمہ.واسش چشم ابرو میام کہ من رو با این خانوم تنها  
نذارہ، اما مامان دقیق قصدش ہمینہ بی اعتنا وارد  
آشپزخونہ می شہ و من با لبخند زوری سمت مبل روبہ  
روی پریسا می رم و روش می شینم.

الان دقیق یادمہ تمام روزہایی رو کہ توی سکوت  
کنارمون می نشست و نگاہمون می کرد.#پارت ۱۱۳ فکر می

کنم شربت آوردن مامان خیلی بیشتر از زمانی که لازم داره طول کشیده.

نیم نگاهی به آشپزخونه می‌ندازم که پریسا به حرف میاد -  
خیلی از اون موقع‌ها گذشته، یادش بخیر. لبخند می‌زنم -  
بله، خیلی گذشته، مادر خوب هستن؟ " دستم رو به  
چونه می‌زنم "یه برادر کوچیک‌تر داشتن فکر کنم امیر  
علی بود درسته؟ دستی به روسریش می‌کشه - بله امیر  
علی، همه‌شون خوبن، سلام دارن - سلامت باشن. سرم رو  
پایین می‌ندازم لعنت به من که پا شدم اومدم اینجا.  
آخه من چه حرف مشترکی می‌تونم با این دختر داشته  
باشم؟

مامان هم که انگار قصد بیرون اومدن نداره. نیم نگاهی به  
دختره می‌ندازم و از جام پا می‌شم - ببخشید... سرش رو  
تکون می‌ده - خواهش می‌کنم، راحت باشین. با اخم‌های  
توی هم وارد آشپزخونه می‌شم. مامان با خیال راحت  
پشت میز نشسته و سبزی پاک می‌کنه.

به محض دیدنم با صدای پایینی غر می زنه - اینجا چیکار می کنی حامین؟ دست هام رو روی پشتی صندلی می ذارم و کمی سمت مامان خم می شم - دیگه من و توی این موقعیت نذار مامان. تابی به گردنش می ده و تربچه ی تو دستش رو توی لگن پرت می کنه - چه موقعیتی؟

بده می خوام واست یه کاری بکنم؟ اخم هام عمیق تر می شه نمی خوام عصبی بشم ولی نمی شه - من خودم می دونم چی برام خوبه چی بد، لطفاً بذارین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم - تصمیم گرفتنت و هم دیدیم، همه ی جوونیت واسه اون دختره رفت و الانم که تارک دنیا شدی. کلافه دستی به صورتم می کشم و با چند تا نفس عمیق سعی می کنم خودم رو آرام کنم - مادر من، الهی من پیش مرگت بشم. نکن با من اینجوری، نه خودت و ناراحت کن نه من و.

من بچه نیستم، جوون تازه بالغ شده هم نیستم که شما واسه من دنبال جفت باشی.... قبل از تموم شدن حرفم می زنه زیر گریه نقطه ضعفم دستشونه هم مامان هم حنانه، تا به چیزی که می خوان نمی رسن، با گریه به خواسته شون

می رسن. پوفی می کشم و جلو می رم، روی سرش رو می بوسم  
 و با صدای پایینی می گم :- باشه، گریه نکن، چیکار کنم  
 الان؟ نگاهم می کنه و با بغض می گه :- به پریسا فکر کن، یه  
 چند باری با هم حرف بزنین، شاید قسمت هم بودین. لب  
 هام رو روی هم فشار می دم. - چشم، امر امر شماست،  
 اجازه می دین الان برم؟ کلی کار دارم. اشک هاش رو پاک می  
 کنه و خندون می گه :- فدات بشم مادر... پس شمارهت و  
 می دم بهش، می گم خودت گفتی -. مگه چاره ی دیگه ای هم  
 دارم؟ - عزیزمی مادر، برو دیگه مزاحم کارت نشم. فقط می  
 تونم سرم رو تکون بدم.

از آشپزخونه خارج می شم و با یه خدا حافظی سر سری،  
 سمت ویلای شمس راه می افتم.

#پارت ۱۱۴

ساعت از چهار صبح گذشته و من به همراه شاهد، عید  
 و چند تا از بچه های گروه شمس، توی مسیر عبور  
 کامیون جنس های قباد اشرفی هستیم و پشت چند تا تپه  
 ی خاکی پناه گرفتیم. تمام حواسم، به مسیر روبه روئه تا  
 فرصت رو به هیچ وجه از دست ندیم.

البته اگه پشت هم خمیازه کشیدن عید، اجازه بده و تمرکز رو ازم نگیره.

سرم رو سمتش می چرخونم و کمی عصبی می توپم - عید!؟  
گند زدی به اعصابم، کم خمیازه بکش اونم با این صدای بلند. شاهد می خنده و عید پشت سرش رو می خارونه - ای بابا، چه کونوم خو خوابوم میاد، من الان باید تو بغل یار باشوم، نه اینجا توی خاک و خل. بهش چشم غره می رم و به مسیر روبه رو خیره می شم که شاهد با خنده می گه - تو مگه یار داری سیاه سوخته؟ عید حق به جانب می گه - نه، ولی یه بالشت اضافه داروم، جان تو کار یارو می کنه، گرم و نرمه وقتی بغلش می کونوم. با لبخندی که روی لبم نشسته سرم رو تکون می دم و ادامه می ده - جان من، چطوری اینقدر سرحالین!؟

انگار نه انگار چهار صبحه لعنتی ها. شاهد واسه دادن جواب پیش قدم می شه - من که عادت دارم، شب تا صبح پشت اون سیستم بیدارم تا چیزی و از دست ندم، روی هم شاید روزی دو ساعت هم نخوابم - خیلی مردین به خدا کارتون سخته. خمیازه ی پر صدای بعدیش همزمان می

شه با پیغام علیرضا). شایگان، ماشین راه افتاد(رو به شاهد می گم :- ماشین راه افتاد. هر دو خیلی زود جمع و جور می شن و من از جام پا می شم.

صادق و امیر اون سمت جاده هستن و من با یه سوت توجه شون رو به خودم جلب می کنم.

امیر سرش رو از پشت تپه ای که پشتش پنهان شده بیرون میاره و من اشاره می کنم -. حاضر باشین، الان می رسه. دستش رو به نشونه ی باشه تکون می ده و من با سر به عید و شاهد اشاره می کنم -. شاهد تو با من بیا، عید تو اینجا بمون، اگه دیدی نمی خوان به ایستن به راننده شلیک کن. لرزش چشم هاش نشون می ده حرفم وحشت زده اش کرده و با چیزی که می گه مهر تأیید می زنه به حدسم -. کاکو مو تا حالا آدم نکوشتوم. لبخند اطمینان بخشی به صورتش می زنم -. نمی دارم به اونجا برسه نترس. سرش رو پایین می ندازه -. مو ترسو نیستوم. شاهد دستش رو روی کتفش می ذاره -. اخوی کلاً زدی جنوبی ها؟ شاهد می خواد حواس عید رو پرت کنه و موفق هم می شه، عید با خنده می گه :- جان تو خیلی سعی کردوم لحجه رو بذاروم کنار

نشد، دیگه زدوم جاده اصلی. شاهد می‌خواد باز چیزی بگه  
اما با شنیدن صدای ماشین که به این سمت میاد سکوت  
می‌کنه و با عجله سمت جاده راه می‌افتیم تا مسیر عبورش  
رو ببندیم.#پارت ۱۱۵

نور مهتاب به اندازه‌ی کافی این جاده‌ی تاریک رو روشن  
کرده و همه چی کاملاً توی دیده.

یه قدم جلو تر از شاهد می‌ایستم و اسلحه‌ی پشت کمرم  
رو لمس می‌کنم.

نگاهی به سمتی که عبد ایستاده و اون درخت بالای سرش  
می‌ندازم. باز به جاده خیره می‌شم.

چراغ‌های ماشین از دور مشخصه و من ثانیه‌ها رو می  
شمارم، تا بهمون نزدیک تر بشه -. حامین؟ اگه واینستاد  
بکش عقبا، کله خر بازی در نیاری واسه کار شمس خودت  
و به کشتن بدی؟ خیره به رو به رو جوابش رو می‌دم -. می  
ایسته، نگران نباش -. بعد این ناروئی که می‌خوره مثل مار  
زخم خورده می‌شه.



الان که انجام، به کارمون شک کردم. نیم نگاهی به امیر  
که آماده باش ایستاده می‌ندازم و با سر بهش اشاره می‌کنم  
و جواب شاهد رو می‌دم. - می‌خوام بندازمشون به جون هم  
تا اشتباه کنن و همشون خودشون و لو بدن.

این بهترین راهه. - خدایا نمی‌ریم، بقیه‌ش با خودمون. به  
این راز و نیازش با خدا لبخند می‌زنم.

ماشین بهمون رسیده و انگار مارو وسط جاده دیده که  
مدام چراغ می‌ده و بوق می‌زنه.

دو نفرن، می‌بینم که کناری اسلحه‌ش رو بیرون می‌کشه و  
من آروم زمزمه می‌کنم. - شاهد، مواظب باش. - هستم،  
امیدوارم اینقدر کله خر باشن که وایستن. ماشین چند متر  
عقب تر می‌ایسته و مرد کناری سرش رو از شیشه بیرون  
میاره. - چی می‌خواین وسط جاده!؟

بکشین کنار. صدام رو بلند می‌کنم. - دوست دارم، ولی نمی  
شه، ماشینمون خراب شده، ما رو تا یه جایی  
برسون. نگاهی به اطراف می‌ندازه. - این ساعت اینجا!؟ کو  
ماشینت؟ با دست به پشت سرم اشاره می‌کنم. - عقب تره،

می‌بری یا نه؟ پوزخند می‌زنه - معلومه که نه، بزن به چاک  
 رد شیم. امیر خیلی آروم از پشت اون تپه بیرون میاد و با  
 کمری که خمش کرده سمت ماشین راه می‌افته. به محض  
 رسیدن به ماشین، در راننده رو باز می‌کنه و من و شاهد  
 هم سمت ماشین می‌دوایم. اسلحه رو بیرون می‌کشم و مرد  
 کناری که شوکه شده رو نشونه می‌گیرم. عید و صادق و  
 شاهد هم اون مرد رو نشونه می‌گیرن و من فریاد می‌زنم -  
 اسلحه‌ت و بنداز. امیر راننده‌ی زیادی بدرد نخور رو از  
 ماشین پایین می‌کشه و سمت من هولش می‌ده که با دست  
 هاپی که بالا نگه داشته روبه روم می‌ایسته و لرزون می‌گه :-  
 کی هستین شما!؟

بابا ما بارمون به دردتون نمی‌خوره! به گاهدون  
 زدین. شاهد یقه‌ی لباس اون یکی رو می‌گیره و از ماشین  
 پایین می‌کشه و من به عید اشاره می‌کنم - برو بارش و چک  
 کن. اگه بگم که واسه یه لحظه نترسیدم دروغ گفتم، اینکه  
 اینقدر راحت تو دستمونن من رو می‌ترسونه.

نکنه ماشین اشتباهی رو گیر انداختیم؟

یعنی قباد اشرفی اینقدر احمق که دو تا زیرتی رو همراه  
 کامیون جنس هاش بفرسته؟ عید با عجله سمت عقب  
 ماشین می ره تا چک کنه و راننده با التماس به حرف میاد -  
 آقا، جان عزیزت بذار ما بریم،

ما چیزی که به درد بخوره نداریم. امیر با آرنج ضربه ای  
 به کمرش می زنه و با فریاد زانو می زنه.

جلو می رم و دست هام رو بند کمر بندم می کنم و با اخم می  
 گم :- یعنی می خوای بگی بارتون شیشه نیست؟ جفت شون  
 چشم هاشون درشت می شه و به هم نگاه می کنن - تو... تو  
 کی هستی؟ پوزخند می زنم و خیره به چشم هاش صدام رو  
 بلند می کنم - عید؟ صدای عید از پشت ماشین به گوشم  
 می رسه - جنس ها تو ماشینه. خیالم راحت می شه و روی  
 پام می شینم و خیره تو چشم هاش می گم :- گوشیت... باز  
 نگاهی به مرد کنارش می ندازه و من فریاد می کشم - می گم  
 گوشیت و بده... تکونی می خوره و گوشیش رو از توی  
 جیب شلوارش بیرون می کشه و سمتم می گیره که با ابرو  
 اشاره می کنم - قبادو بگیر... آب دهنش رو پر صدا فرو می

ده - ندارم آقا، اون که خودش با نوکراش در ارتباط نیست #پارت ۱۱۶

چشم هام رو تنگ می کنم و نیم نگاهی به شاهد که اسلحه ش رو سمتشون گرفته می ندازم - با کی در ارتباطی؟ - با پسرش - اسمش چیه؟ همون و بگیر. آب دهنش رو پر صدا فرو می ده - اتابک، من و می کشه به مولا. لبم رو زیر دندونم می کشم و خشن می غرم - چه بد، چون نگیریش من می کشمت، حالا تصمیم بگیر. نفس عمیقش رو بیرون می ده و با دست های لرزون شماره ی اون اتابک نامی که انگار همه کاره ی این داستانه رو می گیره و من اشاره می کنم تا گوشه ی رو دستم بده. اطاعت می کنه و من گوشه ی رو روی گوشم فیکس می کنم .

دقیقاً بوق سوم جواب می ده - باز چی شد لعنتی؟ همش نیم ساعته راه افتادی. یه قدم به چپ برمی دارم - خیلی ناشیانه ست که بار به این مهمی و بدی دست دو تا زیرتی که شلوارشونم نمی تونن بکشن بالا. کمی مکث می کنه انگار تازه داره می فهمه چی شده که می غره - تو دیگه کی هستی عوضی!؟ پوزخند می زنم - بابا جونت اگه بفهمه گند زدی

به معامله‌ی به اون پر سودی چیکارت می‌کنه؟ - فریاد می‌زنه و من گوش‌ی و از گوشم فاصله می‌دم. - تو کی هستی کثافت؟ ماشین من کجاست؟ - به قباد بگو جنس‌هارو شایگان برد، خوب بخوابی پسر جان. تماس رو قطع می‌کنم و گوش‌ی رو سمت اون راننده پرت می‌کنم، با دست به امیر اشاره می‌کنم. - امیر شما ماشین و بیرین جایی که صحبت کردیم. " با سر به شاهد و عبد اشاره می‌کنم " بریم. امیر و صادق سوار می‌شن و راه می‌افتن.

همراه عبد و شاهد سمت ماشین که چند متر اون طرف تر پشت یه تپه‌ی خاکی پنهان کردیم راه می‌افتیم و اون دو نفر هم پا به فرار می‌ذارن.

حیف که نمی‌شد اینجا دستگیرشون کنم، ولی چهره هاشون توی مغزم حک شده، خیلی زود پیداشون می‌کنم. به محض رسیدن به ماشین، شاهد حین نشستن پشت فرمون می‌گه - بعد این مأموریت، می‌خوام پیام پیش شما، هیجانش بیشتره. می‌خندم و سرم رو تکون می‌دم. - تو که می‌گفتی لذت تو کاریه که تو می‌کنی؟ سوار می‌شیم و با خنده می‌گه - آره لذت داره، هیجان نداره. عبد شاکی غر می‌

زنه -ها.. خیلی هیجان داره، اینقدری که شکوفه زدوم به شلواروم. همراه شاهد به خنده می افتیم، ماشین رو راه می ندازه و می گه -:خدا... نکشتت عبد. سرم رو تکون می دم، به پشتی صندلی تکیه می دم.

کار اصلی از الان شروع می شه.

دیگه وارد داستان شدم و خود به خود همه، دنبال یه شایگان نامی می گردن که یه محموله ی بزرگ رو دزدیده.

باید توی اولین فرصت، گزارش کامل کار رو واسه

سرهنگ بفرستم#پارت ۱۱۷

"بهگل"

یکتا کمی از بالکن خم می شه و ذوق زده می گه:

-وای خدا....

این دیگه کیه؟! چه جذابه. متعجب سمت بالکن می رم تا

ببینم در مورد کی حرف می زنه - ببینم، کیو می گی؟ حرصی

مشتش رو توی سینه اش می کوبه - بیا ببینش... الهی من

قربون اون تیشرت لیمویش بشم. به پایین نگاه می کنم و با

دیدن مردی که کنار حامین ایستاده اخم می کنم - نمی

دونم کیه! ندیدمش تا حالا. دستش رو روی قلبش می  
ذاره - وای...

بهگل الان غش می کنم. عاشق سلیقه‌ی رنگیش شدم  
یعنی. چشم‌هام رو توی کاسه می چرخونم - مشخصه چون  
مثل خودت بی سلیقه‌ست، آخه اون رنگه انتخاب کرده  
واسه لباس؟ شاکی غر می زنه - وای...

مگه چشه به این قشنگی؟ چشم‌هام، خیره‌ی تیشرت نارنجی  
که تن خودشه می شه. از بس جیغه، چشم رو می زنه.

متفکر دستم رو به چونه‌م می زنم - باورم نمی شد باز کسی  
باشه که سلیقه‌ش مثل تو باشه. با ابرو به پایین اشاره می  
کنه - حالا که هست، بریم پایین آشنا بشم باهاش. صورتم  
رو جمع می کنم - ولم کن تورو خدا...

من بعد اون روز که مچم و موقع فرار گرفته، باهاش رو  
به رو نشدم. می خنده و چشمک ریزی حواله‌ی صورتم می  
کنه - جون تو بدجور کنف شدی‌ها؟ بهش چشم غره می  
رم و روی صندلی حصیری روی بالکن لم می دم - آره  
بدجور... هنوز مچ دستم درد می کنه، بدنش از فولاده

یکتا - آخ... آخ... خدا یدونه از اینا بهمون نصیب کنه. می خندم و حین انداختن پاهام روی هم می گم - :دیگه از این خونه نشینی خسته شدم یه جایی بریم؟ با ذوق کنارم می شینه - بریم کوه، فردا؟

حامین که میاد، بگو این پسره رو هم بیاره. سرم رو بلند می کنم و متأسف نگاهش می کنم - این پسره چرا بیاد!؟ - ازش خوشم اومده. چشم هام درشت می شه - تو حتی صورتش و درست ندیدی، شاید یارو یه خال گوشتی پر مو روی دماغش داشته باشه؟ می خنده - اون چاره داره لیزرش می کنه - خاک توست، یه تیشرت لیمویی مخت و زد؟ یه تایی ابروش رو بالا می ندازه - هم اون، هم قد بلندش.

باباجان من به کی بگم عاشق مردای قد بلندم. چپ نگاهش می کنم - جان تو، مرد من باید ۱۵۰ سانت باشه.

خب دیوانه، کی از مرد قد کوتاه خوشش میاد؟ #پارت ۱۱۸  
نفس عمیقش رو بیرون می ده و با صورت گرفته می گه - :  
تو که دیگه خوب می دونی من آخرش باید زن اون پسر  
عموی ۱۰۰ سانتیم بشم.



بذار قبل اون داشتن یه مرد قد بلندو تجربه کنم. ناراحت دستش رو می گیرم -. بمیرم برات نگو این حرفو درست می شه نمی تونن که مجبورت کنن؟ -می تونن بهگل آخر سال که برگرده همه چی تمومه.

"با لبهای آویزون نگاهش می کنم که می خنده و ادامه می ده"

ولش کن حالا، چند ما وقت دارم تا جنازش برگرده ایران. میخوام توی این چند ماه خوش باشم، حالا پاشو بریم من این لیمویی پوشو و از نزدیک ببینم. با خنده سرم رو تکیه می دم و از جام پا می شم -پاشو بریم، خلی دیگه چیکارت کنم؟

از جاش پامی شه و سمت در راه می افتیم از کنار آینه که رد می شم نگاهم به تصویر خودم می افته و اون تیشرت تنگ قرمز صورتم رو توی هم می کنه) تو اول باید واسه تنت ارزش قائل بشی(لعنت بهش و حرفهایی ک اون شب بهم زد.

دست یکتا رو می کشم - صبر کن من تیشترتم و عوض کنم، خیلی تنگه، آستینشم کوتاهه. صورتش متعجب می شه - الان من درست شنیدم؟! سمت کمد می رم و از توش یه بلوز آستین بلند که قدش تا پایین باسنم می رسه بیرون می کشم و می پوشمش.

خودمم نمی دونم چرا اینکار رو کردم ولی شاید یه درصد حق رو بهش بدم. لبخندی به یکتای متعجب می زنم با هم از اتاق خارج می شیم تا با عضو جدید این خونه آشنا بشیم.

در ورودی رو باز می کنم و صبر می کنم تا اول یکتا رد بشه لبخند می زنه و بیرون می ره. حامین و اون تازه وارد روی سکوهای چوبیه باغ نشستن.

با یکتا واسه رسیدن بهشون هم قدم می شم و واقعاً نمی دونم الان چی باید بگم؟

"مثلاً هی بادیگار این مردو معرفی کن".  
لبخندی از این تصور احمقانه هم روی لبهام می شینه.  
بهشون نزدیک می شیم و متوجه ما می شن هر دو می ایستن

و یکتا خیلی زود پیش قدم می‌شه - سلام حامین لب‌هام  
رو روی هم فشار می‌دم تا نخندم، چون ابروهای بالا  
انداخته از تعجب اون دو تا مرد واقعاً خنده داره.

حامین گوش رو صاف می‌کنه - سلام زیر لب سلام می‌گم  
و به اون مرد اشاره می‌کنم - عضو جدید داریم؟ پسره  
لبخند دندون نمایی می‌زنه و من یه لحظه اون خال گوشتی  
پر از مو رو روی دماغش تصور می‌کنم و گوشه‌ی لبم بالا  
می‌ره - من شاهدم. یکتا با نیش کش اومده می‌گه - شاهد  
چی هستین؟ با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم و می  
بینم که حامین سرش رو برمی‌گردونه تا خنده‌ش رو نبینیم.  
پسره رو به یکتا می‌گه - شما بگی شاهد خیلی چیزها می  
شم، ولی اسمم شاهد.

#پارت ۱۱۹

یکتا انگار محو قد و بالای بلند شاهد شده که متکلمش رو  
نمی‌گیره و دستش رو سمتش دراز می‌کنه - خوشبختم  
شاهد جان، من یکتا هستم. شاهد نگاهی به دست دراز  
شده‌ی یکتا می‌ندازه و به چشم‌هاش خیره می‌شه، چقدر  
خوش خنده‌ست این مرد - منم خوشبختم خانوم، ولی

دستم کثیفه، دست ندم بهتره. گونه‌های یکتا رنگ می‌گیره  
و من دست تو هوا موندهش رو توی دستم می‌گیرم.

رو به حامین که هنوز پشتش به ماست می‌گم :- فردا، می  
خوام برم کوه اجازه هست بادیگارد؟ سمتم می‌چرخه.

متلکم رو خوب گرفته که صورتش به اخم می‌شینه -. هر  
جایی که برین من همراهیتون می‌کنم. شاهد با لبخند سرش  
رو پایین می‌ندازه و یکتا رو بهش می‌گه :- شما هم بیاین ...  
البته اگه دوست دارین... نگاهش می‌کنه و با لبخند جواب

می‌ده -. میام -. وای ... ممنونجوری که متوجه نشن  
نیشگونی از کمرش می‌گیرم که نفسش می‌ره و خندهش  
قطع می‌شه. دختری احمق آبرو بر، یه کم سنگین باش  
خب، پسره فهمید چه نقشه ای کشیدی براش.

انگشتم رو رو به حامین می‌گیرم -شش صبح حاضر  
باش. سرش رو تکون می‌ده و من یکتارو سمت ورودی می  
کشمش به محض وار شدن محکم می‌زنم توی سرش -.  
خاک تو سرت یکتا، خیلی خلی. جای ضربه رو ماشاژ می  
ده -. وای ...

بهاگ چه جذابه آخه ...خدا اینارو با پارتی بازی آفریده،  
 به خدا الیاس تا روی سینه شم نیست - .خب که چی باید  
 خودت و پیشش ضایع کنی؟ یه کم سنگین باش تو رو  
 خدا.لبش رو گاز می گیره - .خیلی ضایع بودم؟ سرم رو تکون  
 می ده -خیلی... صورتش گرفته می شه که سمت آشپزخونه  
 می کشمش - .بیا بریم یه چیزی بخور، حالا فردا تلافی  
 کن.پشت میز می شینه - .دیدی باهام دست نداد؟  
 اصلاً من عاشق اینجور مردام.روبه ترانه می گم - :دو تا  
 ظرف بستنی با شکلات بده به ما.  
 "سرش رو به نشونه ی مثبت تکون می ده و من جواب یکتا  
 رو می دم - "اینجور مردا از زن های مثل خودشون  
 خوششون میاد، نه تو که با نیش باز دستت و یه متر دراز  
 کردی باهاش دست بدی - .وای ...چیکار کنم، اصلاً محو  
 قدو بالا ش شدم، با اون ردیف دندون های درشت و  
 سفیدش.ترانه بستنی هامون و جلومون می ذاره - .نوش  
 جان.سری تکون می دم و قاشق کنارش رو برمی دارم - .زنگ  
 بزن به مامانت امشب و بمون اینجا، صبح دیگه نیام  
 دنبالت - .باشه.

#پارت ۱۲۰

یکتا اینقدر ذوق این کوه رفتن رو داشت که خیلی زودتر از چیزی که باید از خواب بیدار شد و اینقدر سر و صدا کرد، تا من رو هم از خواب پروند. الان دقیقاً ساعت پنج صبحه و هوا هنوز کامل روشن نشده، اما ما توی حیاط ایستادیم. دست به سینه و با اخم به نیش بازش نگاه می‌کنم.

دیوار کوب‌های داخل حیاط و آسمون گرگ میش اول صبح، کمی فضا رو روشن کردن ولی من، واقعاً موندم، الان چرا باید جای اینکه توی تختم باشم اینجا ایستادم وقتی هنوز نگهبان‌ها هم شیفتشون رو عوض نکردن. عصبی گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و به اون موجود حرص درار خیره می‌شم. - الان ما چرا اینجا ایستادیم؟ تابی به گردنش می‌ده و کوله‌ی توی دستش رو روی سکوی چوبی کنار استخر می‌ذاره. - وا!... خب می‌خواستیم بریم کوه دیگه، باید صبح زود بیدار بشیم. بیشتر حرص می‌خورم، اینقدر که شقیقه‌م نبض می‌زنه.

حس می کنم حکم اون گاوی رو دارم که پارچه‌ی قرمز  
جلوش گرفتن و الان یکتا دقیقاً اون پارچه‌ی قرمزه - یکتا؟  
می خوام بکشمت. یه قدم جلو میاد و دستم رو می گیره -  
جای کشتن من، بیا یه کم شیطونی کنیم. اخم می کنم -  
منظورت چیه؟ سرش رو جلو تر میاره و پچ می زنه - بیا  
بریم اتاق بادیگاردت، شیطونی دیگه. چشم هام رو درشت  
می کنم و به عقب هولش می دم - دیونه شدی!؟

بریم اتاقش چیکار کنیم، این موقع صبح؟ جلو میاد و  
حین کوبیدن توی سرم می گه - :خاک توست، نگفتم بریم  
توی اتاقش که! گفتم بریم از پشت شیشه دیدشون  
بزنیم، یا مثلاً بترسونیم، چه می دونم... یه غلطی بکنیم  
دیگه. دست به کمر می شم - که چی بشه؟ پوفی می کشه -  
هیچوقت از این هیجانا تجربه نکردی نه؟ سرم رو تکون می  
دم - کردم... ولی فکر نمی کنی واسه این کار یه کم بزرگ  
شدیم؟

یا اون مردی که اون توئه، آدم مناسبی واسه اینکار  
نیست؟ من مثلاً رئیسشم. چشم غره‌ی غلیظی بهم می ره و  
حین کشیدن دستم و همراه کردن با خودش می گه - :چرت

و پرت نگو بابا، رئیسشم... دوست دارم مقاومت کنم ولی در واقع یه چیزی من رو دقیقاً واسه این کار ترغیب می کنه،

اذیت کردن حامین. دیوار شمشادها رو رد می کنیم، جوری خم شدیم و آروم قدم برمی داریم که انگار تصمیم داریم دزدی کنیم.

سرم رو می چرخونم و توی همون حالت، نگاهی به ویلا و پنجره‌هایی که به این سمت باغ باز می شه می اندازم تا کسی مارو نبینه و آبرومون بره، مخصوصاً بابا چی می خوام جوابش رو بدم واقعاً؟ به اون اتاق سفید رنگ تقریباً ۲۰ متری که تنها امکاناتش یه حموم و توالت توی همه می رسیم.

یه پنجره‌ی کوچیک، سمت راستش هست که از روبه رو دیدی نداره.

کنار درخت انجیر بزرگی که جلوی اتاق هست می ایستیم و پچ می زنم - خب... حالا چیکار کنیم؟

#پارت ۱۲۱



یکتا لبہاش رو آویزون می کنه - چرا پنجره نداره؟ با  
 انگشت اشاره می کنم - اون پشت داره چشمہاش برق می  
 زنه و با سر اشاره می کنه - بریم نگاه کنیم - یکتا؟!  
 تو واقعاً می خوای دو تا مردو وقتی توی خوابن دید  
 بزنی؟ - وای... تو کی تا حالا به این چیزا فکر می کنی؟  
 محض اطلاعات، تو همونی هستی که وقتی دوست پسر  
 الهام، با اون دختره نادیا رفت توی اتاق، عین چی رفتی  
 داخل و مچشون و گرفتی، اونم توی اون وضعیت.  
 اینا که دو تا مردن، فوقش با نیم تنه برهنه خوابیدن که  
 اونم جذابه. سرم رو تکون می دم - قانع کننده بود... فقط  
 کاشکی یه ترقه ای چیزی داشتیم می نداختیم توی اتاق،  
 همچین جیگرم حال بیاد می خنده و دستش رو جلوی  
 دهنش می ذاره - متحول شدی؟ - یه لحظه، یادم اومد  
 چطوری من و ترسونندو من تلافی نکردم. دستم رو می کشه -  
 بیا بریم یه فکری می کنم. باہاش همراه می شم و الان  
 مجبوریم پاهامون رو ہم آروم روی زمین بذاریم، چون این  
 قسمت باغ پر از سنگریزهست و قدم برداشتن روشن  
 حسابی صدا می ده.

بالاخره به اون پنجره می‌رسیم.

من سمت راستش به دیوار تکیه می‌دم و یکتا سمت چپ،  
چشمکی می‌زنه و دستش رو روی لبش می‌ذاره -.

همیشش... لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم تا نخندم.

باورم نمی‌شه من، این کار احمقانه رو کردم.

با دست می‌شمره - یک، دو، سه‌رم رو به نشونه‌ی  
مثبت تگون می‌دم.

با هم سرمون رو جلو می‌بریم و به داخل نگاه می‌کنیم .

تخت کمی با پنجره فاصله داره . حدس یکتا درست بود

یکیشون با نیم تنه‌ی برهنه و یه شلوارک که به نظرم

بیشتر به شورت پادار شباهت داره به شکم روی تخت

خوابیده و متکا روی سرش و یه دستش از تخت آویزونه .

پایین تخت که از اینجا فقط مشخصه یه رخت خواب

پهنه و احتمالاً یکیشون روی زمین خوابیده، یکتا با هیجان

می‌گه - :بهگل ؟ ... این شاهده‌ها. مثل خودش جواب می‌دم -.

از کجا فهمیدی؟

سرش که معلوم نیست...چپ نگاهم می کنه -. گنجی ها ...  
 خب یکی از دست های حامین کلاً تتو داره، این پاکه  
 پاکه. چشم هام رو ریز می کنم -. خب حالا ...چه دقتی هم  
 کردی -. من، همیشه دقیقم.

می گم این بچه سردش نشه کولرم که روشنه. چشم هام رو  
 توی کاسه می چرخونم -. الان می شینم زار زار واسه اینکه  
 سردشه اشک می ریزم -. خیلی بی ذوقی، ولی عجب هیکی  
 داره ها. عضله های پشت کمرش و بین، داد می زنه بیا من و  
 گاز بگیر. ریز می خندم. دلم یه کم شیطونی می خواد که می  
 گم :- حالا عضله های اون بادیگاردو نمی دونی چی می گه "  
 سرک می کشم " کجاست راستی؟ - اینجام #پارت ۱۲۲  
 همزمان با یکتا، چنان جیغی می کشیم که حاضرم قسم  
 بخورم کل خونه شنیدن.

به عقب می چرخیم و به شیشه می چسبیم. ترسیده دستم  
 رو روی قلبم می ذارم، صدای قورت دادن آب دهن یکتا،  
 از صدای تپش قلب ترسیده ی من بلند تره. حامین دقیقاً  
 یه قدم باهامون فاصله داره.

دست به کمر و با اخم با اون تیشرت و شلوار ست سرمه ای که عضله هاش رو به خوبی به نمایش گذاشته، نگاهش به منه.

مردمک لرزونم خیره به چشم هاییه که واسه اولین بار بهم خیره شده، اونم اینجوری، منتظر توضیح از منی که هیچی به ذهنم نمی رسه، واقعاً الان چی دارم که بگم؟ یه قدم دیگه جلو میاد و الان دیگه اینقدر بهم نزدیکه که خودم رو بیشتر به شیشه می چسبونم. زمزمه می کنه -. چی می گه؟ آب دهنم رو پر صدا فرو می دم. از گوشه ی چشم به یکتای سنگ کوب کرده نگاه می کنم و تقریباً پچ می زنم -. ک ... کی؟ لب هاش رو بهم فشار می ده و حین جدا کردنشون صدای ازش بیرون میاد -. عضله های من؟ با باز شدن یهویی پنجره، ترسیده جیغ دوباره ای می کشیم و ازش فاصله می گیریم. شاهد که حالا تیشرتش تنشه، درحالی که زانو هاش روی تخته، دست هاش رو لبه ی پنجره می ذاره و با لبخند می گه -. چی شکار کردی رئیس؟ حامین نگاهی به جفتمون می ندازه و در حالی که دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه می گه -. دو تا

متجاوز به حریم خصوصی. شاهد مسخره بازی در میاره -  
اوه اوه، چقدر حبس داره قربان؟ اخم می کنم.  
یکتا هم که انگار لال شده، فکر می کنم سخته کرده که  
زیونش بند اومده، عصبی می توپم - بسه دیگه، هر چی  
هیچی نمی گم.

ما اومدیم بیدارتون کنیم، یه کمی زودتر بریم  
همین. حامین یه قدم جلو میاد که عقب تر می رم - از  
پنجره می خواستین بیدار کنین؟

در اونوره... دستپاچه می گم - خب... که چی... اونوره که  
اونوره... من دوست داشتم از پنجره صدا کنم، اصلاً  
همینه که هست.

"عصبی از حس ضایع شدن جیغ جیغ می کنم"

- یکتا؟ لال شدی، یه چیزی بگو. یکتا به خودش میاد ولی  
گیج تر از این حرفهاست - حالا یه دید زدن کوچولو  
که این بازیهارو نداره... چشمهام درشت می شه و شاهد  
با صدای بلند می زنه زیر خنده.

حامین لبخند می‌زنه و سرش رو پایین می‌ندازه. ای ایشالا خودم سرت و بکنم زیر خاک یکتا، یه کاره بهشون می‌گه اومدیم شمارو دید بزیم. شاهد حین خندیدن نگاهش رو به صورت یکتایی که خیره بهشه می‌ده. - فکر کنم یکتا خانوم می‌خواد واسه صبحانه کله‌پاچه مهمونمون کنه، شاید ما هم یادمون رفت به حریم خصوصیمون تجاوز شده. یکتا تند تند سرش رو تگون می‌ده. - آره ... آره مهمون من. شاهد خیره به خنگ بازی یکتا سرش رو تگون می‌ده. - پس، صبر کنین ما حاضر بشیم. با اخم نگاهشون می‌کنم. حامین نیم‌نگاهی به من می‌ندازه و عقب‌گرد می‌کنه.

شاهد هم با بستن پنجره مارو تنها می‌ذاره و من با نیشگونی که از بازوی یکتا می‌گیرم، اونو سمت حیاط می‌کشونمش. - مرده‌شور برده گند زدی راحت شدی؟ - آی خب چیکار کنم، این پسره چرا توی اتاق نبود؟ - من چه می‌دونم خبر مرگش "مکث می‌کنم" نه خبر مرگش نه جوونه. یکتا ریز می‌خنده. - دلت نیومد؟ - معلومه که دلم نمیاد، به خاطر گندی که تو زدی، اونو چرا نفرین کنم؟ - چه گندی بابا...؟ - متوجه ای آبرومون رفت پیششون؟

حالا چطوری توی چشم‌هاشون نگاه کنیم؟ دستش رو  
توی هوا تکون می‌ده - به راحتی، بیا بریم توی ماشین تا  
بیان. حرصی نگاهش می‌کنم.

بی‌خیال سمت ماشین راه می‌افته و من با جیغ خفه ای پام  
رو روی زمین می‌کوبم.

این چندمین باره من، با طناب پوسیده‌ی یکتا رفتم توی  
چاه.

#پارت ۱۲۳

-می‌شه اینقدر عجله نکنین و هم قدم با من راه برین؟ چشم  
هام رو توی کاسه می‌چرخونم و توی جام می‌ایستم.

حرارت آفتاب داغی که مستقیم تو سرم می‌تابه، با گرمایی  
که از تلاش زیاد واسه بالا رفتن از این جاده خاکی سر  
بالایی رو تنم نشسته یکی شده و حسابی داره اذیتم می‌کنه.  
چند قدم عقب مونده رو سریع تر برمی‌داره و کنارم می  
ایسته.

با اخم نگاهش می‌کنم و می‌توپم - وقتی قبل از کوه می‌رین  
کله پاچه می‌خورین معلومه که نمی‌تونین راه بیاین. با دست

اشاره می‌کنه به راهم ادامه بدم و با آرامش جواب می‌ده - .  
 من، نگفتم نمی‌تونم راه برم، گفتم با من هم قدم بشین تا  
 بتونم مواظبتون باشم. یه قدم به جلو برمی‌دارم و سرم رو  
 واسه دیدن یکتا به عقب می‌چرخونم، چند متر عقب تر از  
 ما با شاهد شونه به شونه در حال بالا اومدنه - .شاهد  
 واسه چی اومده عمارت؟ کمی خودش رو کنار می‌کشه که  
 راه رو واسه دو تا مردی که انگار زیادی عجله دارن باز  
 کنه - . اومده تا به من کمک کنه. اینبار من می‌ایستم تا دو  
 نفر کناریم از جلوم بگذرن و چشم غره‌ی غلیظی هم  
 بهشون می‌رم انگار فقط یه راه واسه عبور هست اونم از  
 بین منو حامینه - .چه کمکی؟

"نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه اخم‌هاش رو غلیظ تر می‌کنه و  
 من صورتم رو یه وری می‌کنم و ادامه می‌دم "هرکی بهت  
 گفته اخم کنی جذاب می‌شی یه دروغگوی بزرگه. خیلی زود  
 همون جور که به روبه رو و مسیری که طی می‌کنم خیره  
 شده جواب می‌ده - . در واقع اونی که ادعا داره با ماهیچه  
 های من حرف می‌زنه دورغگوی بزرگیه. دلم می‌خواد دهن  
 بزموندم رو ببندم، ولی هر چی تلاش می‌کنم، نمی‌تونم.



لعنت بهت یکتا که من رو آلت دست این پسره کردی  
 کسی که به زور دو کلوم حرف می زد الان داره بهم متلک  
 می ندازه - اون، فقط یه شوخی بود. تو که نمی خوای  
 جدیش بگیری؟ بی اهمیت شونه ای بالا می ندازه و این منو  
 بیشتر کفری می کنه - من اوصولاً هر چیزی و جدی نمی  
 گیرم. پس نگران نباش. اخم می کنم و غر می زنم - منظور  
 چیه الان می خوای بگی من و جدی نمی گیری؟ سرش رو به  
 نشونه‌ی مثبت تکون می ده و من عصبی مشتم رو روی  
 بازوش می کوبم - واسه من تأسف نخور. تو یه لحظه  
 جوری سمتم می چرخه که شوکه می شم. صورتش تو فاصله  
 ی یه وجبیم قرار می گیره و من چشم هام از تعجب گشاد  
 می شه.

چش شد؟

قسم می خورم حتی نفس کشیدن رو هم از یاد می بره وقتی  
 با خشم، از لای دندون های چفت شده می غره - با این  
 شد سه بار که دستت واسه زدن من بلند شد، تکرار نشه.  
 که اگه بشه بدجوری تلافی می کنم. آب دهنم رو پرصدا

فرو می دم می خوام محکم باشم ولی مگه می شه، بریده می گم :- تو... تو... به... چه حقی -... چه خبره اینجا؟

#پارت ۱۲۴

الان شاهد واقعاً برام حکم فرشته‌ی نجات رو داره.

اصلاً یادم نمیاد تا حالا اینقدر ازش ترسیده باشم، چرا اینجوری کرد؟

مگه من چیکار کردم!؟ مطمئنم ضربه‌م اونقدرها هم محکم نبود که بخواد دردش بگیره.

حامین سرش رو عقب می کشه و روبه شاهد می گه :- چیزی نیست، انگار خسته شدن، می گن بالاتر نریم. یکتا بازوم رو می گیره و غر می زنه - نه... راست می گه؟

بهگل ما که هنوز به جایی که همیشه می ریم نرسیدیم؟ لبم رو با زیون تر می کنم و خیره به نیم رخ و فک حامینی که شدیداً فشرده می شه می گم :- اگه شما خسته نیستین، منم ادامه می دم. یکتا می خنده و حامین حین جوییدن لبش با سر به شاهد اشاره می کنه.

دست یکتارو می کشم و یہ قدم جلو تر از پسراہ می افتم  
 کہ توی گوشم پچ می زنه - چہ خبر بود بہگل؟ شونہ ای  
 بالا می ندازم - ہیچی - ... دورغ نگو، یہ چیزی گفتی اونقدر  
 عصبی شد. دستش رو محکم تر فشار می دم و سرم و  
 نزدیک گوشش می برم - نہ بابا چیزی نگفتم، باورت می شه،  
 اون خشم و اون اخمها واسه این بود کہ من یہ مشت  
 آروم بہ بازوش کوبیدم؟ متعجب ابروہاش رو بالا می  
 ندازہ - وا - ... بہ خدا، یہ جوری می گہ بہم دست نزدن  
 انگار من قصد بی آبرو کردنش و دارم. کمی نگاہم می کنہ.  
 می زنه زیر خندہ و بریدہ می گہ - ای خدا ... فکر کن، جیغ  
 بزنه توی این کوه صداشم پخش بشہ، مردم جمع شن  
 بگن چہ خبرہ؟ بزنه زیر گریہ، بگہ این دخترہ می خواد بہم  
 تجاوز کنہ. لبخند می زنم و خودش ریسہ می رہ.  
 اینقدر می خندہ کہ کم کم اشکهاش از چشمش جاری می  
 شہ. بازوش رو تگون می دم - کوفت، یواش تر بہ خندہش  
 ادامہ می دہ و صدای شاہد رو در میارہ - بہ چی می  
 خندین؟ بگین ما ہم بخندیم. یکتا سمتش می چرخہ و  
 باخندہ می گہ - بہگل داشت تجاوز... .

یکتا خفه می‌شه و من چشم‌هام درشت‌ترین حالش رو به خودش می‌گیره، شاهد لب‌هاش رو با خنده گاز می‌گیره و یکتا تلاش می‌کنه تا گندش رو درست کنه - چیزی... یعنی داشت جک می‌گفت. با تمام حرصم پهلوش رو نیشکون می‌گیرم که با آخ بلندی خودش رو کنار می‌کشه - بگو ما هم بخندیم. به شاهد نگاه می‌کنم - چی و؟ - جوکت و دیگه... لبخند ریزی می‌زنم و مسیر سنگلاخی رو در پیش می‌گیرم.

همین یه کارم مونده بشینم جوک بگم...

هنوز چند قدم هم برنداشتم که صدای زیادی جدیش توی گوشم می‌پیچه - بسه دیگه بهتره برگردیم، بیشتر از این صلاح نیست از عمارت دور باشی خیلی دلم می‌خواد مخالفت کنم ولی واقعاً از ترس اینکه یکتا بیشتر گند بزنه جرأتش رو ندارم، همون برگردیم واقعاً بهتره، از دست یکتا از صبح مدام بی‌آبرو شدیم. بدون اینکه حرفی بزنم می‌چرخم و مسیر برگشت رو در پیش می‌گیرم.

دقیقاً متوجه نگاه متعجبشون از رفتارم می شم ولی اصلاً  
اهمیت نمی دم فقط می خوام بشینم تو ماشینم و برم خونه  
همین #...پارت ۱۲۵

\*\*\*نیم ساعتی هست که راه افتادیم.

با اخم در حال رانندگی هستم و تا خود اینجا هیچکس  
حرفی نزده.

حامین کنارم نشسته و یکتا و شاهد هم عقب.  
از آینه نگاهی به عقب می اندازم.

ماشین مشکی پشت سرم رو می بینم و نگاهم رو به روبه رو  
می دم اما یه تصویر تو ذهنم جون می گیره، همون مردی که  
تو باغ زخمیم کرد. شوکه باز از آینه به اون ماشین مشکی  
نگاه می کنم. خودشه، فرمون توی دست هام فشرده می شه  
و طپش قلبم می ره بالا.

لعنت بهشون، چرا دست از سرم بر نمی دارن؟! چی می  
خوان از جونم؟ هر جایی که می رم هستن.  
وای... اینبار حتماً من رو می کشن.

آب دهنم رو پر صدا فرو می دم و با صدایی که شدیداً می لرزه صداش می کنم - جا... مین؟ انگار همه متوجه ترسم شدن که سنگینی نگاهشون رو حس می کنم.

حامین نگاهم می کنه و سرش رو واسه دیدن صورتم کمی کج می کنه - چی شده؟ لب هام رو روی هم فشاد می دم.

چشم هام رو واسه دیدنش سمتش می چرخونم و نفس عمیق می کشم - اون قاتله... پشت سرمونه، اون ماشین مشکی. یکتا می خواد برگرده که شاهد داد می زنه - بشین سر جات نگاه نکن. یکتا ترسیده می گه -: وای... باشه حامین با دست روی پاش ضرب می گیره و خیره به روبه رو می گه -: آروم باش... فکر کن ندیدیشون رانندگیت و بکن شاهد؟ - بله؟ لبش رو گاز می گیره و خشن می غره - اگه درگیر شدیم، دخترا با تو. یکتا هین می کشه و ترسیده به بازوی شاهد چنگ می زنه و من اصلاً حواسم به روبه رو نیست کاش تصادف نکنیم - وای من می ترسم... شاهد نگاهش می کنه و لبخند می زنه - عضله که فقط واسه گاز گرفتن نیست، مثل کوه پشتونم. باورم نمی شه توی این موقعیت هم دست از اذیت کردنمون برنداشتن! یکتا خجالت زده لب

ہاش رو گاز می گیره و حامین محکم می گه :- حواست به  
 رانندگیت باشه، جلو تو بپا. سرم رو تکون می دم و اون  
 ماشین بهم نزدیک تر می شه، مگه دست خودمه که  
 اینجوری قبض روح نشم، من دارم از ترس می میرم..  
 جیغ خفہ ای می کشم - . وای ... حامین سرعتش و زیاد کرد. با  
 اطمینان حرف می زنه و من دلم گرم می شه - . تا وقتی کناره  
 منی، خیالت راحت باشه . جونم بره نمی ذارم دستش بہت  
 برسہ، پس بہش فکر نکن باشہ؟ لبہام رو روی ہم  
 فشار می دم و واسہ دلگرمیہ بیشتر حرفش رو تکرار می کنم  
 تا با تأییدش خیالم و راحت کنم - . تا تو هستی، دستش  
 بہم نمی رسہ. چشمہاش رو با اطمینان روی ہم می ذارہ - .  
 نمی رسہ. حواسم رو بہ رانندگیم می دم ولی این اطمینان  
 دلیل نمی شه، نفسہام بہ شمارہ نیوفتہ، مثل ہمیشہ،  
 سعی می کنم با شمارش نفس بکشم . شاهد، کمی بہ جلو  
 خم می شه - . بہ آینہ دید ندارم چند نفرن؟ حامین  
 نامحسوس از آینہ بغل سرک می کشہ، کاش این لعنتی رو  
 دادہ بودم کارواش، چرا اینقدر شیشہہاش کثیفہ؟ -  
 دونفرن، رانندہ و کناریش.

-از پشون برمیایم یا زنگ بزنم بچه‌ها؟ صدای فین فین  
گریه‌ی یکتا بلند می‌شه و حامین ابروش رو بالا می‌ندازه -  
نه، نمی‌شه. منظورش از بچه‌ها کیان؟! آدم‌های پدرم؟  
باز از آینه نگاه می‌کنم، تو یه لحظه تا به خودم بجنبم  
سرعتش زیاد می‌شه و من جیغ می‌کشم - حامین داره می‌زنه  
بهم....

#پارت ۱۲۶

فرصت عکس‌العملی رو پیدا نمی‌کنه، از پشت محکم بهم  
می‌کوبه و جیغ دوباره من و یکتا با فریاد یا حسین شاهد  
یکی می‌شه. کنترل ماشین از دستم خارج می‌شه و ماشین به  
چپ و راست هدایت می‌شه، حامین با یه خیز فرمون رو  
می‌گیره و سعی می‌کنه ماشین رو کنترل کنه.

من جیغ می‌زنم :- حامین... فریاد می‌کشه - ترمز کن، زود  
باش. با همه وحشتی که عقم رو ازم گرفته، پاهام رو روی  
پدال ترمز فشار می‌دم و ماشین با صدای جیغ بلند



لاستیک‌ها روی آسفالت وسط اتوبان می‌ایسته و ماشین های کناری با بوق‌های کشدار از کنارمون می‌گذرن. به محض ایستادن، حامین از ماشین پایین می‌پره و شاهد فریاد می‌کشه -. کجا می‌ری!؟ به زور دارم نفس می‌کشم، دستم رو روی سینه‌م می‌ذارم و شاهد هم پایین می‌پره و یکتا از پشت شونه‌هام رو می‌گیره -. بهگل خوبی؟ چی شد!؟ دارم جون می‌دم ولی نگاهم از آینه به عقبه و حامینی که داره تلاش می‌کنه در اون ماشین رو باز کنه. اون عوضی با سرعت زیادی دنده عقب می‌گیره و تلاش شاهد و حامین واسه گرفتنش بی‌نتیجه می‌مونه. چند متری هم دنبالش می‌دوان اما در آخر فرار می‌کنه. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم، حجم زیادی از اشک روی صورتم فرود میاد و من تلاش می‌کنم تا نفس بکشم. یکتا کمی خودش رو از لای صندلی‌ها جلو می‌کشه -. بهگل چی شدی؟ تو رو خدا چته؟ دارم سخته می‌کنم. از شیشه جلو حامین رو می‌بینم، دست به کمر ایستاده و شاهد هم کنارشه، حین حرف زدن با

مردمی که دور ماشین واسه با خبر شدن از حال مون جمع شدن، نیم نگاهی به من می‌ندازه. انگار متوجه حال می‌شه که سمت می‌دوئه.

در ماشین رو باز می‌کنه و نیم تنه‌ش رو داخل می‌کشه - .  
چی شده؟ یکتا با گریه جوابش رو می‌ده - . نمی‌دونم، انگار نمی‌تونه نفس بکشه. حامین خیره به صورتم فریاد می‌کشه - . اون اسپریه لامصببت کو؟ چشم‌هام رو می‌بندم. من از این ضعف بی‌زارم، من از این بیماری متنفرم. حامین باز فریاد می‌کشه و تنم از ترس تکون می‌خوره - . تو کیفشه، زود باش - . اسپری چی؟! - آسم داره، زود باش. چند ثانیه بعد اون اسپری رو روی لب‌هام حس می‌کنم و چند پاف زندگی که وارد ریه‌م می‌شه. کم‌کم نفسم سر جاش میاد و حامین غر می‌زنه - . بچه‌ی دوساله هم بیشتر از تو عقلش می‌رسه. سرم رو با تکیه به صندلی سمتش می‌چرخونم پیشونیش پر از دونه‌های ریز و درشت عرقه و ابروهایش شدیداً توی همه،

کمکم کرده ولی دلیل نمی‌شه اذیت نکنم، اصلاً اذیت کردنش، مثل خوردن یه لیوان آب طالبیه یخ توی این

گرما می چسبه، نیمچه لبخندی به اخم عمیقش می زنم - .  
اکسیژن اون سری خوش بو تر بود... با چشم های ریز شده  
نگاهم می کنه و با یه چشم غره ی غلیظ نگاهش رو ازم می  
گیره.

از ماشین بیرون می ره و اعتراضش رو با کوبیدن در بهم  
نشون می ده.

یکتا دستی به چشم هاش می کشه - . چند وقته ... آسم  
داری؟ به صورت ناراحتش نگاه می کنم - . چند ساله. نفس  
عمیقش رو بیرون می ده - . چرا، به من نگفتی؟ می نالم - : بی  
خیال یکتا - . باشه بی خیال ولی من، فکر می کردم دوست  
صمیمیتم. اخم می کنم و خیره به صورتش می گم - : می شه  
بعداً حرف بزنینم؟ لب هاش رو جمع می کنه و با اخم از  
ماشین پیاده می شه

#پارت ۱۲۷

دستی به پیشونی عرق کردم می کشم، کولر خاموشه و  
اتاقک ماشین به گرم ترین حد ممکن رسیده.

دو تا سرباز کنار ماشین ایستادن و سعی دارن ماشین هاپی که متوقف شدن رو به راه بندازن، همشون قبل از رد شدن به داخل ماشین سرک می کشن و این من رو عصبی می کنه، کلافه پیاده می شم.

سمت حامین و شاهی که دارن با مأمور راهنمایی رانندگی حرف می زنن می رم، سرم رو بلند می کنم و با یه چشم بسته به آسمون نگاه می کنم، نور خورشید چشمم رو می زنه، انگار نمی خواد کمی از گرمای سوزانش رو کم کنه.

بهشون می رسم و کنارشون می ایستم.

تو سکوت به حرف هاشون گوش می کنم و اتیکت اسم روی سینه ش رو می خونم.

(سروان احمد مظفری - گفتم که قربان، فاصله مون با ماشین جلویی کم بود، ترمز که کرد، خانوم ترسیدن ترمز گرفتن و ماشین عقبی زد بهمون. سروان دستی به کلاهش می کشه و نیم نگاهی به منی که با رنگ و روی پریده کنارشونم می ندازه، از ظاهرم مشخصه به حد مرگ ترسیدم. بدتر از اون صدای پشت هم بوق زدن ماشین

هاییه که انگار راننده‌هاشون خیلی بی اعصاب تر از مایی هستن که تصادف کردیم - پس، چرا فرار کرد؟ شاهد باز می‌خنده و جوابش رو می‌ده - یه پژو داغون بود، حتی اگه ماشینش و می‌داشت، باز خسارت ماشین ما در نمی‌اومد جناب. نیم نگاهی به حامین و اون دست‌های قلاب شده روی سینه‌ش می‌ندازم.

جوری ساکت و صامت با اخم به افسر نگاه می‌کنه، هر کی ندونه فکر می‌کنه مافوق سروان مظفریه - شاهدها، می‌گن تعقیب و گریز داشتین. شاهد پوفی می‌کشه و نگاهش رو به اطراف چرخ می‌ده صورت و گردنش حسابی قرمز شده و این نشون می‌ده که چقدر هوا گرمه - داداش، من خودم از بدو تولد و توی ثبت احوال شاهد همه چیزم، گفتم که یه تصادف معمولی بود. سروان انگار از مدل حرف زدن شاهد عصبی شده که اینجوری با اخم جوابش رو می‌ده، آخه آدم به افسر پلیس می‌گه داداش؟ - واسه من مسخره بازی در نیار، داداش!

بزنین بالا اون صندوق و ببینم چه خبره تو صندوق. حامین دست‌هاش رو پایین می‌ندازه و می‌خواد چیزی بگه که

شاهد دستش رو روی سینہش می‌ذاره و مانع می‌شه -  
 خودم حلش می‌کنم... حامین لبش رو گاز می‌گیره.  
 عقب گرد می‌کنه و سمت یکتا که به گاردریل کنار جاده  
 تکیه داده می‌ره - شما هم بفرمایید. سرم رو واسه شاهد و  
 اون لحن محترمانہش تکون می‌دم و به راه می‌افتم.  
 بهشون می‌رسم و مثل خودشون به گاردریل تکیه می‌دم.  
 تعداد ماشین‌هایی که هر دو طرف واسه تماشای تصادف  
 ما جمع شدن اینقدر زیاده که ترافیک بزرگی ایجاد شده،  
 شونه ای بالا می‌ندازم - به چی نگاه می‌کنن، جمع شدن  
 اینجا؟ حامین خیره به روبه رو جواب می‌ده - همیشه،  
 واسه نگاه کردن یه چیزی دارن مردمی که زندگیشون با  
 همین چشم‌ها می‌گذره. یکتا سرش رو سمت حامین می  
 چرخونه - یعنی چی... با چشم‌هاشون؟ حامین به مرد سیاه  
 پوشی که داره از صحنه فیلم می‌گیره اشاره می‌کنه - اونو  
 بین... فکر می‌کنی چرا داره از چیزی که با چشم‌های  
 خودش دیده فیلم می‌گیره؟ یکتا نگاهش می‌کنه و سرش رو  
 تکون می‌ده - خب... چرا؟ - واسه اینکه به چند نفر دیگه

نشون بده، یا احتمالاً توی صفحه‌ی اجتماعی‌ت به اشتراک  
بذاره، اینجوری آدم‌های بیشتری هم می‌بیننش  
مردم ما تشنه‌ی دیدنن، حالا هر چی که می‌خواد باشه،  
همین آدم اگه این صحنه رو توی یه فیلم تلویزیونی ببینه  
همه رو محکوم می‌کنه به خشونت، ولی کاری که خودش  
داره می‌کنه از هر درستی درست تره. دست به سینه می‌شم.  
خیره به نیم‌رخش و سایه‌ی بلند مژه‌هایی که روی صورتش  
نقش انداخته، بی‌خیال می‌گم :- چشم داریم واسه دیدن  
جناب شایگان، فلسفیش نکن. پوزخندش عصبیم می‌کنه -.  
امثال شمان وقتی می‌بینن یکی قصد داره خودش و از بلندی  
بندازه فیلم می‌گیرن، یا یکی که داره خود سوزی می‌کنه  
جای کمک کردن و نجات جانش گوشه‌ی دستشونه تا این  
صحنه رو واسه صدها نفر بفرستن. اخم می‌کنم.  
رفتارش عصبیم می‌کنه، اینکه مدام می‌خواد بهم ثابت کنه  
آدم بدرد نخوری هستم دیوونه‌م می‌کنه - من، همچین  
آدمی نیستم، موافق هم نیستم باهاشون.

الانم دردم از همشون بیشتره، من حتی نمی‌تونم چند ساعت از خونه‌م بیرون برم، این وضع تا کی ادامه داره؟ تا کی باید این قاتل‌ها دنبالم باشن؟

#پارت ۱۲۸

تکیه‌ش رو از اون فلزی‌های خاکی می‌گیره و سمت می‌چرخه.

حین دست کشیدن به قسمت خاکی شلوارش، نگاهش رو تو اجزای صورت‌م می‌چرخونه .

این دومین باره که امروز توی صورت‌م مکث کرده و حالا این نگاه تیره‌ی کمرم رو خیس عرق می‌کنه . من حس می‌کنم امروز هوا یه جور عجیبی گرمه . چی داره توی این چشم‌ها؟

اینقدر نافذه که ناخودآگاه می‌خوام به هر چی گناه کرده و نکرده اعتراف کنم .- چرا ... از پدربت نمی‌پرسی همه‌ی این هارو؟ دیگه تاب نگاه کردن به صورتش رو ندارم، اخم می‌کنم و خیره به پراید سفیدی که کنار ماشینم متوقف شده می‌گم :- پرسیدم، جواب نمی‌ده. کمی تو سکوت نگاهم



می‌کنه و حین گذشتن از کنارم طعنه می‌زنه -. چشم‌هات و باز کن و به اطرافت با دقت نگاه کن، شاید دیدی همه جا پر از پروانه‌های صورتی نیست. نفس عمیقی می‌کشم.

سمت ماشینم می‌ره و منم دنبالش قدم برمی‌دارم.

یه قدم ازش عقب ترم، تیشرت صدری رنگ تنش دقیقاً بین دو تا کتفش نم قطره‌های عرق خودنمایی می‌کنه، لعنت به این گرما و این آفتاب داغ -. صبر کن ببینم، چشم هامو باید روی چی باز کنم؟ چی و باید ببینم؟ ماشین رو دور می‌زنه و در سمت راننده رو باز می‌کنه، یه دستش رو روی سقف ماشین می‌ذاره و یه دستش رو روی درش -. خفاش‌های دور و برتو ببینگیج نگاهش می‌کنم که سوار می‌شه و در رو می‌کوبه.

چند تا بوق پشت هم می‌زنه و شاهد و یکتا هم سمتمون میان.

یکتا بی‌حرف سوار می‌شه، الان من این قیافه‌ی گرفته‌ش رو کجای دلم بذارم؟ شاهد کنارم می‌ایسته -. گفتم شکایت نداریم، ولی یه سری کارهای اداری داره که باید انجام

بدیم. سرم رو تگون می دم - ممنون، فعلاً بریم خونه تا ببینم چی می شه. با دست به ماشین اشاره می کنه -  
 بفرمایید. اصلاً حوصله‌ی حامین رو ندارم، در عقب رو باز می کنم و شاهد هم جلو می شینه. به محض راه افتادن ماشین، یکتا با صدای پایینی می گه -: من و کمی جلو تر پیاده کنین، خودم می رم خونه، دیگه مسیرتون و طولانی نکنین. شاهد می چرخه و رو به یکتا می گه -: من می رسونمت - نه لازم نیست - بهتره تنها نری " رو به حامین می گه "میدون تجریش نگهدار ما بریم. حامین سرش رو تگون می ده - باشه، فقط احتیاط کن.

#پارت ۱۲۹

حوله رو روی موهام می کشم تا نم باقی موندهش رو بگیرم. با صورت گرفته سمت تخت می رم و خودم رو روش پرت می کنم. بدنم رو کش می دم و کنترل کولر رو برمی دارم. درجهش رو روی خنک ترین حالت ممکن می ذارم و روی پا تختی سفید رنگ کنار تخت پرتش می کنم که با صدای بدی به آباژور طلایی رنگ دوست داشتنیم برخورد می کنه و روی زمین می افته. چشم غره‌ی غلیظی به اون کنترل

وامونده می‌رم و چشم‌هام رو واسه ثانیه‌ای روی هم می‌ذارم. کل امروز رو مرور می‌کنم.

از اول صبح و اتفاقاتش، کوه و بعدم که مسیر برگشت تا لحظه‌ای که وارد ویلا شدیم و من بی‌حرف اومدم توی اتاقم و دوش گرفتم. چه روز مزخرفی بود.

اینقدر مزخرف که هیچوقت نه می‌خوام تکرار بشه، نه به یاد بیارمش. پوفی می‌کشم و آرنج دست راستم رو روی چشم‌هام می‌ذارم.

یه حال بدی دارم، حالی که نمی‌تونم توصیفش کنم.

حس یه پرنده‌ی زندونی توی قفس رو دارم که به محض بیرون پریدن، قراره شکار بشم. من واقعاً حالم بده. اخیراً حمله‌هام فاصله‌هاشون کمتر شده و من خوب می‌دونم واسه استرسه. می‌خوام به پهلو بچرخم که در با ضرب باز می‌شه و بابا وحشت زده خودش رو توی اتاق پرت می‌کنه. جوری می‌ترسم که ضربان قلبم اوج می‌گیره.

با چشم‌های درشت شده روی تخت می‌شینم - چی... شده بابا!؟ با چند قدم خودش رو بهم می‌رسونه.

صورت‌م رو با دست‌هاش قاب می‌گیره و حین واریسی کردنم می‌گه - :جانم بابا، خوبی!؟

چیزیت نیست؟ سالمی؟ لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم می‌شیننه و دست‌هام رو روی دستش می‌ذارم - .خوبم بابا، نگران نباش. سرم رو توی بغلش می‌گیره و پشت هم روی موهای نمدارم رو می‌بوسه - .شایگان که گفت چی شده، مردم تا ببینمت. لبخندم عمق می‌گیره - .خدا نکنه بابا، من خوبم، نگران نباش. ازم جدا می‌شه و خیره به صورت‌م لب می‌زنه - .تمومش می‌کنم بهگل، همه‌شون و نابود می‌کنم تا دیگه قصد جون دردونه‌م و نکن. سرم رو پایین می‌ندازم و ناراحت می‌گم - :بابا چه خبره!؟

اینا چرا می‌خوان من و بکشن؟ سرش رو تکون می‌ده و از لای فک قفل شده می‌غره - .تو اصلاً، بهش فکر نکن. من خودم همه چی و درست می‌کنم. از جام می‌پریم و با دست‌های مشت شده‌ای که کنار ران پام نگهشون داشتم می‌توپیم - .چطوری بابا!؟

من حتی یه تفریح ساده هم ازم گرفته شده، پام و بیرون می‌ذارم، فکر می‌کنم الانه که بریزن سرم و من و بکشن. از

جاش پا می شه و شروع می کنه به قدم زدن، عصبی توی موهاش دست می کشه و نگاه من روی کفش های خاکیش که روی قالیچه ی سفید و طلایی اتاقم کشیده می شه قفل می شه.

چند بار گفتم با کفش نیا توی خونه، چرا باز انجامش می ده؟

ستم میاد و بازو هام رو می گیره.

با اطمینان می گه و من خیره به ریش جوگندمیش می شم - .  
بهم اعتماد کن، من، همه چی و درست می کنم. تموم می کنم این مسخره بازی و ناراحت سرم رو تکون می دم - .  
چطوری بابا...ها؟!!

نمی شه، بذار من برم، اینجوری لاقل جونم در امانه. با چشم های نگرانش نگاهم می کنم، اینبار عصبی نمی شه و این عجیبه، یعنی داره راضی می شه؟ - تو، تنها دلیل زنده بودن منی بهگل، می خوای همین یه دلیل و از من بگیری؟ بی طاقت دست هام رو دور کمرش حلقه می کنم و سرم رو روی سینهش فشار می دم.

مگه می شه این لحن بغض دارش رو بشنوی و نمیری  
براش؟ - تو هم بیا بابا، با هم بریم، منم بدون تو نمی تونم،  
خواهش می کنم. چند بار روی سرم رو می بوسه و ازم جدا  
می شه - من، باید برم جایی، حلش می کنم این موضوعو.

تو هم استراحت کن، هر ماشینی هم خواستی سفارش  
بده، می گم بیارن برات - ولی... ماشین خودم که خوبه، تازه  
عوضش کردیم - نه، اونو گفتم بپرنش، تو سفارش بده  
فقط. چشم هام رو روی هم می ذارم - باشه بابا. سرش رو  
تکون می ده و از اتاق خارج می شه.

#پارت ۱۳۰

بی حوصله، با چشم هایی که قصد باز کردنشون رو ندارم،  
جواب تلفنی که تا الان بیشتر از بیست بار زنگ خورده  
رو می دم.

کی می تونه جز یکتا باشه؟ خودش قهر کرده خودشم  
پشیمونه - بله؟ - سلام عروسک. شتاب زده روی راحتی که  
روش دراز کشیدم می شینم، اتابک زنگ زده؟!

سریع تلفن رو پایین می کشم و به صفحه نگاه می کنم نه واقعاً اتابکه. تند تند توی موهام چنگ می زنم و کمی یقه‌ی تیشترتم رو مرتب می کنم، انگار قراره من رو ببینه. نفسی می گیرم و سعی می کنم آرامشم رو حفظ کنم تا متوجه‌ی هیچانم نشه.

- سلام. کمی مکث می کنه و من صدای فندکش رو می شنوم، عادت همیشه‌شه یه لحظه رو بدون سیگار نمی گذرونه -. هوم، فقط همین!؟ موهام رو پشت گوشم می زنم. انتظاره چی رو داره الان!؟ -جواب سلامت و دادم! - آره دادی ... ولی مثلاً، می تونستی تعجبت و از زنگ زدنم نشون بدی؟ چشم‌هام رو توی کاسه می چرخونم، مغرور از خود راضی -. تعجب که کردم، چون تو معمولاً زنگ نمی زدی، این افتخار و مدیون چی هستم؟ حتماً داره از سیگارش کام می گیره که تو حرف زدن مکث می کنه و من می تونم چشم‌های ریز شده از غلظت دود کام عمیقی که گرفته رو تصور کنم -. آره زنگ نمی زنم، چرا نیومدی مهمونی؟ خواستی من و دعوت کنن، بعد خودت نیومدی؟ لب‌هام رو گاز می گیرم، لعنت بهتون که حرف تو

دھنتون نمی مونه، از جام پا می شم و کنار گلدون  
 سانسوریای لب طلایم می ایستم، اینجا کنار پنجره ای که  
 رو به استخر باز می شه، حسابی نور می گیره، برگش رو  
 لمس می کنم و جواب می دم - او مممم... خب یه مشکلی  
 پیش اومد. دست از سر اون برگ برمی دارم و ناخون شستم  
 رو زیر دندونم می گیرم که می گه -: وقتی، بهم گفتن تو  
 خواستی که بیام، قول یه شب خوب و به خودم دادم، ولی  
 تو با نیومدنت خرابش کردی... بگذریم... امشب خونم  
 پارتیه بیا. لبم رو واسه چندمین بار گاز می گیرم، با اتفاقاتی  
 که چند روز پیش افتاده، نمی دونم می تونم برم یا نه؟ -  
 بهت خبر می دم - . نوچ نوچ نوچ... خبر نه، بیا،  
 منتظرم. چشم هام رو روی هم فشار می دم.  
 من الان چطور بهش بگم که بابام امکان داره اجازه نده - .  
 سعی می کنم... می پره توی حرفم - . بهگل؟ پرده ی حریر سفید  
 رنگم رو کنار می زنم و خیره به درخت های سر به فلک  
 کشیده می شم - . بله؟ - بیا، سورپرایز دارم برات. نفس  
 عمیقم رو از سینه بیرون می دم - . میام - . ... خوبه، می  
 بوسمت، فعلاً - . فعلاً. تماس قطع می شه و لبخند می زنم .



من، باید امشب به این مهمونی برم، هر جوری که شده .  
تلفن رو روی مبل پرت می کنم. نگاه گذرایی به آینه می  
ندازم تا خودم رو چک کنم.

خیالم که راحت می شه از اتاق خارج می شم و سمت اتاق  
حامین راه می افتم.....

#پارت ۱۳۱

پشت اتاقکش می ایستم و چند تقه به در می زنم و صبر می  
کنم تا اجازه ی ورود بده.

ترجیح می دم واسه راضی کردن بابا هم شده، امروز رو  
باهاش کلکل نکنم.

اما انتظارم طولانی می شه و خبری ازش نمی شه.

آروم دستم رو روی دستگیره ی در می ذارم و بازش می کنم .

واسه جلوگیری از هر نوع اتفاقی سرم رو پایین می ندازم -  
هی بادیگارد اینجایی؟

حامین؟! صدایی نمی شنوم و سرم رو بلند می کنم و

اتاق رو از نظر می گذرونم.

چقدرم که مرتبه، همه چی سر جای خودش، حتی تختم مرتب شده.

وارد اتاق می‌شم، نگاهم رو از صندلی کج دیوار میگیرم و سمت در آلومینیومیه سرویس می‌رم و تقه ای به در می‌زنم - اینجایی؟ صدایی که نمی‌شنوم دست به کمر می‌شم و نفس عمیقم رو بیرون می‌دم، قطعاً توی باغه از اتاق خارج می‌شم و در رو می‌بندم. مسیر نگهبانی رو در پیش می‌گیرم. انگار باغبون تازه به درختا آب داده، چون هنوز اون شیلنگ زیادی بلندش رو جمع نکرده و بوی نم خاک همه جا رو پر کرده.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم، زیر دخت چنار بلندی که همیشه می‌ایسته و الان خالیه، کنار استخر، ولی انگار واقعا نیست، دقیقاً همین الان که بهش احتیاج دارم، گذاشته رفته. استخر رو دور می‌زنم و قبل رسیدن به نگهبانی عبور می‌بینم که پشتش به منه و سمت پارکینگ می‌ره.

از همین جا و فاصله ای که داریم، صداش می‌زنم -  
عبد؟ انگار باورش نشده که من اینجوری صداش زدم، تنها

زن این خونه منم و از ترانه هم که هیچوقت صدا در  
نمیاد. پس حدس اینکه کی صداش کرده آسونه.

تو جاش می ایسته و با مکث سمتم می چرخه.

با دست به خودش اشاره می کنه -. با منی؟! دست هام رو  
به کمرم می زنم.

باد گرمی که می وزه موهام رو به بازی گرفته و من مجبورم  
مدام سرم رو تکون بدم تا از جلوی صورتتم کنار برن -. پس  
با کیم؟

مگه چند تا عید داریم اینجا؟ دستی به پشت سرش می  
کشه. سمتم می دوئه و روبه روم می ایسته -. امری

داشتین؟ دست هام رو روی سینه قلاب می کنم و حین  
جویدن لب هام به اطراف نگاه می کنم، به آفتاب داغی که  
توی این ساعت هم نمی خواد کمی از حرارتش رو کم کنه.

-چیزه... حامین کجاست؟ ابروهای بالا پریده اش اخم هام  
رو توی هم می کنه و قبل از اینکه چیزی بگه، می توپم :-  
چییه...؟

چرا تعجب کردی؟ این پسره مگه بادیگارد من نیست؟ می  
 خوام برم بیرون، پیداش نیست. لبش رو با زیون تر می  
 کنه - نیست، یعنی امشب کلاً نیست. وا می رم - یعنی چی  
 که نیست؟ سرش سمت پارکینک می چرخه و واسه یکی از  
 نگهبانها دست تکون می ده - با پدرتون رفتن بیرون،  
 احتمالاً دیر وقت بیان، یا فردا صبح. دست هام رو مشت  
 می کنم و عصبی می غرم - لعنت به همه تون.... با خشم  
 ازش رو می گیرم و سمت ورودی قدم برمی دارم، چند تا پله  
 ی اول ورودی رو رد می کنم و بدون نگاه کردن به اطراف  
 مستقیم سمت آسانسور راه می افتم و به محض وارد  
 شدن به اتاقک مشتم رو با حرص روی دکمه های طلایی  
 رنگش می کوبم. اگه من امشب به این مهمونی نرم آبروم می  
 ره. به محض وارد شدن به اتاقم گوشیم رو از روی مبل  
 چنگ می زنم و شماره ی حامین رو می گیرم. نفس های  
 عمیق از روی خشمم با صدای بوق های کشداری که می  
 گه کسی قرار نیست اون ور خط جوابم رو بده یکی می شه.  
 چنگی به موهام می زنم و دقیقاً وقتی می خوام گوشی رو با  
 خشم روی زمین بکوبم، جوابم رو می ده - بله؟

## #پارت ۱۳۲

صدای زیادی خونسردش کفرى ترم می کنه و حرارت بدنم رو بالا می بره، اینقدری که عصبی با دست مشغول باد زدن خودم می شم و کاملاً از یاد بردم که زیر باد کولرم . شروع به حرف زدن می کنم و صدام کم از فریاد کشیدن نداره .- می خوام بدونم، الان که بهت احتیاج دارم، تو کجایی دقیقاً؟ کمی مکث می کنه و صدای قدم هاش و نفسش توی گوشم پخش می شه، انگار می خواد از جایی که هست فاصله بگیره .- اتفاقاً افتاده!؟ گوشه ی لبم رو می جوام، حس می کنم تمام تنم خیس عرق شده.

انگار بادزدن با دست چاره ی کارم نیست، خم می شم و کنترل کولر رو برمی دارم و حین زیاد کردن درجهش می گم :- آره، کجایی؟ صداش پشت تلفن یه جوریه، یه جور خاص، یه گرفتگی ریزی که نظرم رو جلب می کنه .- با پدرتونم. کمی مکث می کنم و گوشه ی لبم رو می جوام -امشب، باید حتماً برم جایی، بیا. اینبار اون مکث می کنه و گوش رو صاف می کنه -نمی تونم، با یکی دیگه از بچه ها برین .پاهام رو زمین می کوبم، دقیقاً مثل یه بچه ی لجباز .- یکی دیگه

رو نمی‌خوام، تو رو می‌خوام. مکث‌هاش واسه دادن جواب به من خیلی زیاده. اینقدر که شک می‌کنم بهم جواب بده، اما صداش توی گوشم می‌پیچه - ولی من، خارج از شهرم، با عید برو، اونجاست؟ لگدی به پایه‌ی عسلی روبه روم می‌کوبم که لیوان آب نیم‌خورده‌ی روش تکونی میخوره و روی زمین می‌افته، نگاهم رو از آب پخش شده روی پارکت می‌گیرم و حرصی جواب می‌دم - حامین؟ می‌فهمی می‌گم به جز تو با هیچکس نمی‌رم؟

تو به من قول دادی مواظبم باشی، اگه باز اون یارو بیاد سراغم چی؟ اینقدر خونسرد جواب میدی که شک می‌کنم اهمیتی واسش داشته باشه این جلزو ولز کردنم - پس نرو. عصبی موهام رو چنگ می‌زنم، چرا می‌خواد من رو دیوونه کنه؟ یعنی متوجه نیست چقدر عصبیم - نمی‌شه، باید برم - با لجبازی چیزی درست نمی‌شه، من نمی‌تونم پیام، اگه می‌ترسی نرو، اگه می‌گی باید برم، با عید برو. چند تا نفس عمیق می‌کشم، اینقدر عصبیم که پیشونیم نبض می‌زنه.

جیغ می کشم و می دونم حامین گوشی رو از گوشش  
فاصله داده - به جهنم که نمی تونی بیای، خودم تنها می  
رم. منتظر جواب نمی شم و با خشم تماس رو قطع می کنم.  
من امشب هرجوری شده به اون مهمونی می رم.

من دارم یه قدم به برگ برنده ام نزدیک می شم و این  
فرصت رو به راحتی از دست نمی دم.

سمت بالکن می رم و از همون جا عید رو صدا می کنم.  
هنوز توی پارکینگه و با اون نگهبان حرف می زنه -  
عید؟ سرش سمت می چرخه یه قدم جلو میاد و سرش رو  
واسه دیدنم بالا می گیره، اما انگار آفتاب چشمش رو می زنه  
که دستش رو روی پیشونیش می ذاره تا چشمش رو نزنه -  
بله؟ - حاضر شو می ریم بیرون. کمی مکث می کنه و سرش  
رو به نشونه ی مثبت تکون می ده - چشم خانوم.

#پارت ۱۳۳

- رسیدیم خانوم. سمت عید می چرخم .

حین باز کردن کمر بندش این حرف رو زده، یه بلوز مشکی  
تنشه که دکمه هاش تا روی جناغ سینه اش بازه.

با این تیپ دخترکش و اون مدل موهاش، بعید می‌دونم  
امشب، اینجا تو این مهمونی که همه می‌دونن وضعیتش،  
چقدر می‌تونه خراب باشه، بتونه مواظبم باشه. نگاهم رو  
از زنجیر ضخیم طلایی رنگ توی گردنش می‌گیرم و حین  
تر کردن لب‌هام به چشم‌هاش خیره می‌شم.

صدای موسیقی کرکننده‌ی مهمونی تا همینجا توی حیاط  
هم به گوشم می‌رسه. - عید؟

اوضاع و می‌دونی، حتماً حامین بهت گفته، پس حواست و  
جمع کن، نه به خاطر من، به خاطر خودت، اگه بلاپی  
سرم بیاد بابا زنت نمی‌ذاره. حین بیرون کشیدن سوئیچ،  
سرش رو با اطمینان تکون می‌ده. - خیالتون راحت، یه  
لحظه ازتون غافل نمی‌شم. لبخند می‌زنم، الان دارم به این  
فکر می‌کنم، نباید باهاش اینقدر بد حرف بزنم، فقط  
چون نمی‌شناسمش. - اون یارو امکان داره... می‌پره توی  
حرفم و دستش رو روی چشمش می‌ذاره. - خانوم؟ مثل  
چشم‌هام، مواظبتونم.

همین یه ساعت پیش حامین زنگ زد، همه‌ی این‌هارو  
گفت.



کلی هم سفارش کرد که اگه بلایی سرتون بیاد، خودش  
قیمه قیمه می کنه. پس خیالتون راحت. لبخندم عمق می  
گیره.

یه حسی از این سفارش توی قلبم دارم که قابل گفتن  
نیست.

از اینکه نیومده و از همونجا حواسش بهم هست، واسم  
با ارزشه.

سرم رو تکون می دم و نگاهم سمت ماشین قرمز رنگی که  
کنارمون پارک می کنه کشیده می شه. - پس بریم - ... بریم  
آبجی... یه تای ابروم رو بالا می ندازم و خیره نگاهش می کنم.  
حرفش قطع می شه و حین خاروندن پشت سرش شرمنده  
می گه -: چیز... یعنی خانوم. کمی با اخم نگاهش می کنم و بی  
هوا مشتی به بازوش می کوبم و با خنده می گم -: بی خیال  
داداش، راحت باش. صورتش رنگ تعجب می گیره و حین  
ماساژ دادن بازوش می گه -: بسم الله الرحمن الرحیم. اینو می  
گه و سمتم فوت می کنه

متعجب می‌گم :- چیکار می‌کنی؟ -هیچی... همینجوری،  
بریم؟ بهش چشم غره می‌رم و از ماشین پیاده می‌شم، اینا  
فکر کردن من کلاً روی خوب ندارم که اینقدر متعجب می  
شن .

لابد با خودش فکر کرده من جن زده شدم.

لبخند می‌زنم و سرم رو تکون می‌دم.

#پارت ۱۳۴

یه قدم جلو تر از عید، وارد سالنی که مهمونی توش برگزار  
می‌شه می‌شم .

به محض ورود، پیش خدمت بهم نزدیک می‌شه و تعظیم  
کوتاهی می‌کنه .

دامن کوتاه مشکیش با جلیقه‌ش ست شده و یقه‌ی بلوز  
سفیدش کیپ بسته شده.

نگاهم رو از دم اسبیه بلندش می‌گیرم و به لب‌هایی که با  
کلی ناز حرف می‌زنه می‌دم - .خوش اومدین خانوم، اجازه  
دارم مانتوتونو بگیرم؟ سرم رو با لبخند کوچیکی تکون می  
دم و مانتوی جلو باز سفید رنگم رو به همراه شال مشکیم

به دستش می‌دم. حین گرفتن باز تعظیم می‌کنه و از کنارم می‌گذره و من تو آینه‌ی بزرگ کنار در نگاهی به لباس مشکی بلندم می‌ندازم.

موهام رو کمی روی شونه‌هام مرتب می‌کنم که عید پشت سرم می‌ایسته، از آینه نگاهش می‌کنم و با سر اشاره می‌کنم - بریم داخل. با دست به در اشاره می‌کنه - بفرمایید. باهاش همراه می‌شم و کیف دستی کوچیکم رو با هر دو دست می‌گیرم.

در طلایی رنگی که توی نور زیاد لوسترها می‌درخشه رو باز می‌کنه و من با لبخند کوچیکی وارد سالن می‌شم. اینقدر استرس دارم که حد نداره، امیدوارم امشب، اونجوری که می‌خوام بگذره.

اتابک فقط یه چیز خوب داره و اونم اقامتش توی کشوریه که مادرم زندگی می‌کنه. نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.

همیشه همینه، مهمونی‌های زیادی تجملاتی با کلی مهمون و بوی دود و عطرهاپی که نفسم رو بند میاره، چطور

توی این همه دود نفس می‌کشن؟ - من فکر کردم یه مهمونی کوچیکه؟ نیم‌نگاهی به صورت متعجبش می‌ندازم. - می‌بینی که نیست. لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و هم قدم با من اون سالن زیادی بزرگ رو طی می‌کنه. - بله می‌بینم، می‌گم، قحطی پارچه شده؟ لبخند کوچیکی به چهره‌ی زیادی متعجبش می‌زنم. - چطور؟ با سر به مهمون‌ها اشاره می‌کنه. - آخه لباس‌ها همه نصفه نیمه شده، یا بالا نداره، یا پایین، با آستینم که کلاً غریبه هستن. - تا حالا مهمونی نرفتی؟ گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه. - رفتم، ولی مهمونی‌های ما، همیشه زن و مرد جدا بوده.

می‌گم توی زنونه زن‌ها اینجوری لباس می‌پوشن؟ به خدا گردن حدیث و مهدیه رو می‌شکونم. لبم رو گاز می‌گیرم تا نخندم، این پسر زیادی بانمکه. - حدیث و مهدیه کین؟ - دختر خالم و آجی کوچیکم. سرم و به تأسف تکون می‌دم و بالاخره اون سالن زیادی بزرگ رو طی می‌کنیم و به اتابک با اون کت و شلوار سرمه‌ای خوش‌دوخت می‌رسیم. پشتش به ماست، توی دست راستش سیگاره و

دست چپش یه جام و مایع قرمز رنگی که چیزی تا پایانش نمونده.

می ایستم و کیف رو بیشتر توی دستم مچاله می کنم - .  
سلام. با تأخیر سمتم می چرخه و به محض دیدنم لبخند یه وری می زنه.

متنفرم از این ژست از خودراضیش - . سلام  
عروسک. واسه مرد و زن کناریش سری تکون می دم و  
همونجور جواب می گیرم.

سعی می کنم از تمام لوندیم استفاده کنم و رو به اتابک می  
گم - : ممنون از دعوتت. سرش رو تکون می ده و به عید نگاه  
می کنه.

حالم از برخوردش بهم می خوره، اینکه حتی اون فک  
لعنتیش رو تکون نداد تا بهم جواب بده - . آقا کی هستن؟  
نیم نگاهی به عید و اخم عمیقش می ندازم و توضیح می  
دم - . به خاطر ... اتفاقهایی که توی این مدت برام افتاده،  
ترجیح می دم جایی تنها نرم. می دونی که بابا خیلی  
حساسه. لبش رو یه وری می کنه.

ترجیح می‌دم، فکر کنم لبخند زده، نه پوزخند. سرش رو  
تکون می‌ده - و... به چه عنوان همراهته؟ اینبار خود عید  
واسه جواب دادن پیش قدم می‌شه - محافظشون  
هستم. اتابک یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و حین  
نوشیدن ته مونده‌ی مایع داخل لیوان می‌گه - :چه محافظه  
کارانه، ولی اینجا خطری تهدیدت نمی‌کنه عروسک، چون  
من هستم. سرم رو پایین می‌ندازم - ممنون.

#پارت ۱۳۵

جام خالی شده‌ی توی دستش رو توی سینی پیش خدمتی  
که از کنارمون می‌گذره می‌ذاره و همون دست رو روی  
شونه‌ی عید می‌کوبه - برو یه گوشه خوشبگذرون، من  
حواسم بهش هست. عید می‌خواد اعتراض کنه که اجازه  
نمی‌دم - مشکلی نیست، همین اطراف باش. با تردید نگاهم  
می‌کنه و به ناچار سرش رو به تایید تکون می‌ده. با اتابک  
همراه می‌شم.

دست آزادش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و پک عمیقی به  
سیگارش می‌زنه.

با چشم‌های ریز شده به مبل دو نفره‌ی صورتی رنگی که کمی دور تر از جمعیت هست اشاره می‌کنه - بشینیم اونجا. لبخند می‌زنم - از نظر من ایرادی نداره. روی مبل می‌شینیم، نگاهم رو روی میز جلوی پامون چرخ می‌دم چند مدل خوراکی روشه.

اتابک با دست به یکی از پیش خدمت‌ها اشاره می‌کنه. پسره خیلی زود کنارمون میاد، یه شلوار مشکی و جلیقه‌ی هم‌رنگش و بلوز سفید، تم پیش خدمت‌های این مهمونی کاملاً شبیه همه - امری داشتین قربان؟ اتابک دستش رو بلند می‌کنه و من توجهم به انگشتر عقابی شکل توی انگشتش جلب می‌شه. یه انگشترم توی انگشت حامینه، نقره ای با نگین سبز رنگ.

اخم می‌کنم. خودشم نیست ولی دست از سرم برنمی‌داره. با صدای اتابک به خودم میام - واسمون نوشیدنی بیار، سنگین باشه. پسره تعظیمی می‌کنه و از کنارمون می‌گذره. اتابک سیگارش رو با سیگار قبلی روشن می‌کنه و دودش رو توی صورتم فوت می‌کنه.

با همه‌ی تلاشم واسه عادی بودن به سرفه می‌افتم و دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم.

نگاهم می‌کنه و به سرفه‌های پشت همم پوزخند می‌زنه -  
اوه... چقدر پاستوریزه هستی بیبی؟ چند تا نفس عمیق می‌گیرم و فقط توی جوابش لبخند می‌زنم.

کاش می‌شد صدای این موزیک مزخرف کمی کم بشه،  
واقعاً سرسام آورده. حین پوک زدن به سیگارش، روی مبل لم  
می‌ده و من صورتم از مدل زشت نشستنش جمع می‌شه.  
این مرد اصلاً شخصیت نداره، یعنی نمی‌دونه نباید  
اینجوری با این پاهایی که از هم باز کرده جلوی یه خانوم  
بشینه؟

اگه کارم بهش گیر نبود، حتی نگاهش هم نمی‌کردم،  
عوضی - خب بگو ببینم، چرا از المیرا خواستی دعوتت  
کنه؟ می‌خوام چیزی بگم که نگاهم پشت ستون قفل می  
شه، به دختر پسری که معلوم نیست چیکار می‌کنن؟!  
دست‌هاشون یه جور حال به هم زنی روی بدن هم چرخ  
می‌خوره، اصلاً می‌دونن که همه دارن نگاهشون می‌کنن؟



اتابک متوجه نگاهم می‌شه و سرش رو می‌چرخونه و با دیدنشون می‌خنده - چیه عروسک دلت خواست؟ به چشم های عجیبش نگاه می‌کنم و متعجب می‌گم -: جدی که نمی‌گی؟ روی مبل جا به جا می‌شه و خودش رو سمت من می‌کشونه ته مونده‌ی سیگارش رو توی خاک گلدون بزرگی که کنار مبله خاموش می‌کنه، واقعاً بی‌شخصیته.

نگاه حال بهم زنی به بدنم می‌ندازه و چشمک ریزی می‌زنه - نظرت چیه امتحانش کنیم؟ دست خودم نیست که با دست کمی یقه‌ی لباسم رو مرتب می‌کنم، واقعاً حس می‌کنم جایی از بدنم رو دیده که اینجوری خیره به قفسه‌ی سینه‌م نگاه می‌کنه - علاقه ای ندارم. پیش خدمت جام نوشیدنی‌ها رو روی میز می‌ذاره و اتابک یکیش رو برمی‌داره و سمت لبم میاره - بخور. با لبخند دستم رو جلو می‌برم تا خودم این کار رو انجام بدم ولی کمی عقب می‌شه - نوچ نوچ، من خودم می‌خورونم بهت، از دست اتا بخور. به ناچار سرم رو جلو می‌برم، مجبورم باهاش راه بیام، کمی از اون مایع تیز رو می‌نوشم و صورتم جمع می‌شه، واسه من زیادی سنگینه. با دست خودش تیکه‌ی کوچیک لیمو رو

از روی لبه‌ی جام برمی‌داره و روی لبم می‌ذاره، ترشیش  
طعم دهنم و عوض می‌کنه و خودش مایع باقی مونده‌ی  
جام رو تا ته سر می‌کشه. مزه‌ی بعدی رو دهن خودش می  
ذاره و حین جویدن می‌گه :- عاشقم شدی؟! #پارت ۱۳۶

چقدر دلم می‌خواد بهش پوزخند بزنم، ولی واسه خراب  
نشدن نقشه لبخند می‌زنم و می‌گم :- عشقم باید از یه جایی  
شروع بشه. سرش رو تکون می‌ده و باز همون ژست  
مزخرف نشستنش رو می‌گیره.

انگشت‌هایی که روی رونش نقش می‌زنه معده‌م رو به  
تلاطم می‌ندازه -. آره درسته، مثلاً واسه من، از تخت شروع  
می‌شه، اونجا عاشق می‌شم. دستی به یقه‌ی گرد لباسم می  
کشم.

حس می‌کنم این مکالمه، داره به سمتی می‌ره که اصلاً باب  
میلم نیست .

حق با یکتا بود این مرد دست هر چی عوضیه بسته -. به  
نظر من، جای خوبی واسه عاشقی نیست. دستش رو بلند  
می‌کنه و ضربه‌ی محکمی به رونم می‌کوبه و من صورتم از

دردش جمع می‌شه - اشتباه نکن، اولین ایده واسه داشتن  
 یه رابطه همینه، زنی که توی تخت خوبه رو می‌شه تحمل  
 کرد. آب دهن تلخ شدم رو فرو می‌دم، حس می‌کنم  
 محتویات معدم واسه بالا اومدن زیادی در تلاشه - چقدر  
 بده که دیدت نسبت به یه زن اینقدر ابزاریه. سیگار بعدی  
 رو روشن می‌کنه. امشب چقدر سیگار کشیده آمارش از  
 دستم در رفته - شعار نده بهگل؟ تو مردی و که تو رابطه  
 کم می‌ذاره می‌خوای؟ لبم رو گاز می‌گیرم - من اصلاً مایل به  
 ادامه‌ی این بحث نیستم. لب‌هاش رو یه وری می‌کنه و نگاه  
 تحقیر آمیزش حالم رو بهم می‌زنه - چرا...؟

مگه بحثمون چشه؟ می‌خوایم ببینیم به درد هم می‌خوریم  
 یا نه؟ عصبی از چیزهایی که شنیدم می‌تویم - تو، دنبال یکی  
 هستی که به درد تخت بخوره... می‌خنده و دستش رو بهم  
 می‌کوبه صدای موسیقی کر کننده شده و من دلم می‌خواد  
 عید هر جا که هست حواسش بهم باشه - خیلی خب،  
 حالا نمی‌خواد عصبی بشی، معذرت می‌خوام زیاده روی  
 کردم.

"از جاش پا می‌شه و دستش رو سمت دراز می‌کنه "  
افتخار یه دور رقص و به من می‌دی عروسک؟ لب‌هام رو  
روی هم فشار می‌دم.

من نیومدم اینجا که همه چی رو خراب کنم، اومدم، تا  
ورق رو سمت خودم بچرخونم.

پس دستم رو توی دستش می‌ذارم و با لوندی کلمه‌هارو  
کنار هم می‌چینم - با کمال میل. کمی به دستم فشار میاره  
و من روی پام می‌ایستم.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم و عید رو پیدا نمی‌کنم.

باید حدس می‌زدم توی این مهمونی نمی‌تونه حواسش رو  
جمع کنه. سمت پیست رقص کشیده می‌شم و سعی می‌کنم  
نفس عمیق نکشم، عطرهاى غلیظ از بهترین برندها با هم  
قاطی شده و به نظر من یه اثر شیمیایی از خودش به جا  
گذاشته و من دلم یه ماسک جنگی با فیلتر هوا می‌خواد تا  
با آرامش نفس بگیرم. دست اتا پشت کمرم می‌شینه.

با سر به دی‌جی اشاره می‌کنه. صدا قطع می‌شه و خیلی  
زود موزیک ملایمی پخش می‌شه. چشم‌هام برق می‌زنه و

این از دید اتا پنهون نمی‌مونه - می‌دونستم عاشق تانگو هستی. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و با ریتم آهنگ شروع می‌کنیم به تگون خوردن - اینکه اینقدر نکته بینی و دوست دارم. فشاری به کمرم می‌ده و تنم رو به تنش می‌چسبونه.

می‌خوام کمی فاصله بگیرم که اجازه نمی‌ده و حین تگون دادن بدنش، سرش رو توی گردنم فرو می‌کنه - عاشق جزئیاتم، مثلاً کشف کنم ... کجای تنت حساسه ... کشف کنم، لبم کجا بشینه ... بوسه‌ی ریزش زیر گردنم، تنم رو وارد یه زمستون ترسناک می‌کنه.

حس می‌کنم آنی از همون جای بوسه تا پاهام یخ می‌بنده.

کمی با دست به عقب هولش می‌دم - می‌شه کمی عقب بکشی؟ سرش رو عقب می‌کشه، صورتش یه وجب باهام فاصله داره، همچنان با موزیک خودش رو تگون می‌ده و منم وادار به تگون خوردن می‌کنه. چشم‌های قرمزش من رو می‌ترسونه و بوی گند سیگارش با عطر قاطی شده و بینیم رو می‌سوزونه.

پچ می‌زنه و من قلبم میاد توی دهنم.

این مهمونی با چیزی که تصورش رو داشتم زمین تا آسمون فرق می‌کنه - باهام بیا بهگل؟ #پارت ۱۳۷  
منتظر جواب نمی‌شه.

مچ دستم رو چنگ می‌زنه و از وسط پیست رقص سمت انتهای سالن می‌کشه، نگاه همراه با لبخند اونایی که حواسشون بهمون هست، استرسم رو زیادت‌تر می‌کنه . کشیده می‌شم و هر گوشه رو واسه پیدا کردن عبد از نظر می‌گذروم، ولی نمی‌بینمش، لعنت بهت حامین، اگه اینجا بودی خیالم راحت بود. در اتاقی رو باز می‌کنه و واردش می‌شیم یه اتاق با کلی وسایل و یه میز کار بزرگ.

اینجا اتاق خواب نیست و من یه نفس راحت می‌کشم. سمتش می‌چرخم کتش رو از تنش بیرون می‌کشه و من حین دنبال کردن کتی که پرت شده می‌گم :- چرا اومدیم اینجا؟ گرهی کراواتش رو شل می‌کنه.

کمی صورتش توی هم شده و انگار عصبی به نظر می‌رسه - اومدیم کمی خوش بگذرونیم، اونجا توی اون همه چشم نمی‌شد. ابروم رو بالا می‌ندازم.

نیم نگاهی به سمت چپ می‌ندازم، من واقعاً دارم دنبال چیزی می‌گردم که اگه لازم شد، واسه دفاع ازش استفاده کنم. - اون بیرونم ... داشتیم همین کارو می‌کردیم. جلو میاد و به پهلو چنگ می‌زنه. - چطوری؟

اونم وقتی عطر لعنتیت، اینجوری تحریکم می‌کنه. آب دهنم رو پر صدا فرو می‌دم. - ترجیح می‌دم بریم بیرون. می‌خوام از کنارش بگذرم که اجازه نمی‌ده. بینیش رو به صورتم می‌چسبونه و زمزمه‌ش تیره‌ی کمرم رو خیس می‌کنه. - نه تا وقتی که آروم بشم، این وضعم افتضاحه عروسک، نمی‌خوام کسی ببینه. حتی نمی‌خوام سرم و پایین بندازم تا اشاره‌ی چشم‌هاش رو دنبال کنم.

لعنت به منی که تو شرایط خاص اینقدر درمونده می‌شم. من دارم از این مرد روبه روم می‌ترسم و می‌خوام هر چه زودتر اینجارو ترک کنم.

با صدای بریده می‌گم: - بنذار ... برم اتابک ... من واسه چیزی که تو می‌خوای اینجا نیستم. پوزخند غلیظی به چهره

ی ترسیدم میزنه - پس فکر کردی واسه چی خواستم  
بیای؟

تو هم یه زنی، اونو و داری که من میخوام گرچه به نظر  
من چیزی نداری که تحریک کننده باشه. دستهام رو  
مشت می کنم و سعی می کنم با پشت هم قورت دادن آب  
دهنم خودم رو کنترل کنم، یه قدم عقب می رم که دستش  
از روی بدنم سر می خوره - با من درست حرف بزن اتابک،  
من از اون هرزه های اطرافت نیستم، اجازه نمی دم با من  
اینجوری حرف بزنی. صورتش رو جمع می کنه و صداش رو  
بالا می بره.

- برو بابا، فکر کردی چه خبره؟

چی داری که افتادی دنبال من؟

نه قیافه، نه هیكل سكسی، یه جوری رفتی تو قیافه هر کی  
ندونه فکر می کنه، ملکه هستی لاغر مردنی. لبم رو گاز می  
گیرم و به عقب هولش می دم. تلو تلو می خوره و شوکه  
نگاهم می کنه و من یه قدم به عقب برمی دارم - تو خودت  
فکر کردی چی هستی؟



آشغال بوی گند دهند حالم و بهم زده، فکر می کنی یه مدل جذابی که همه واست سرو دست می شکنن. اخم می کنه.

با خشم سمتم میاد و هولم می ده، پام به میز عسلی گیر می کنه و تعادل رو از دست می دم و با ضرب روی مبل فرود میام.

می خوام با عجله از جام پاشم که دستش رو تخت سینه می کوبه و مانع ایستادنم می شه و سنگینیش رو روم می ندازه، حالا دیگه وحشت بدنم رو به رعشه انداخته -  
اشتباه نکن دختر جون، تویی که همه جا دنبال منی، اینقدر اطرافم موس موس کردی که حالم بد شده، واسه من تو فقط ابزاری، اونم واسه یه شب، تازه نه کاملش، سک سک و کارم که تموم شد، جمع کن برو خونتون.

خیلی خودت و دست بالا گرفتی، تو هیچی واسه خواسته شدن نداری دختر همایون. اینقدر از شنیدن حرف هاش عصبی می شم که یادم می ره همین چند ثانیه پیش چطور ترسیده بودم.

جیغ می‌زنم و با هر دو دست به صورتش چنگ می‌زنم .  
هیچ وقت تو زندگی اینقدر تحقیر نشدم هیچوقت.  
اتابک فریاد می‌کشد و تن کثیفش رو از روم بلند می‌کنه  
سریع می‌ایستم و با همه‌ی توانم سیلی توی گوشش می  
خوابونم. چشم‌هاش درشت می‌شه و به محض قدم  
برداشتنش سمتم، در باز می‌شه.

توی یه ثانیه، عیدِ جلوم سبز می‌شه و سینه به سینه‌ی  
اتابک می‌ایسته و از لای فک قفل شده می‌غره -.اگه همین  
الان بدون دردسر از اینجا نریم بیرون، کل شهر می‌فهمن  
ته این باغ چه خبره...

#پارت ۱۳۸ نمی‌دونم از چی حرف می‌زنه، ولی اتابک فقط  
فکش رو روی هم فشار می‌ده و با سر اشاره می‌کنه که  
بریم. زودتر از عید، با صورت و بدنی که خیس عرقه  
سمت بیرون قدم برمی‌دارم.

دلم آشوبه، قلبم جوری خودش رو به در و دیوار می‌کوبه  
که حس می‌کنم الانه که از سینه‌م بیرون بزنه. من امشب  
به اندازه‌ی تمام عمرم تحقیر شدم. حالم بده، خیلی بد.

اون سالن بزرگ لعنتی رو در حالی که به چند نفر تنه می  
زنم رد می‌کنم و بیرون می‌زنم.

از پیشخدمت می‌خوام که مانتو و شالم رو بیاره و با  
لبخند اطاعت می‌کنه. همزمان با عیدی که کنارم می‌ایسته،  
لباسم رو دستم می‌ده، مانتو رو تنم می‌کنم و عید با  
سکوتش همراهیم می‌کنه. بدون اینکه یه کلمه بگم حیاط و  
اون سنگ ریزه‌هایی که توی راه رفتن اذیتم می‌کنه رو رد می  
کنم و کنار ماشین می‌ایستم. به محض نشستن دستم روی  
دستگیره، جای خالی کیفم کلافه‌م می‌کنه و مشتی به  
سقف ماشین می‌کوبم. عید بهم می‌رسه و می‌خواد سوار شه  
که ناله وار صداش می‌کنم. - عید!؟ سوالی نگاهم می‌کنه. -  
بله؟ دستی به موهام می‌کشم و ادامه می‌دم. - کیفم و توی  
سالن جا گذاشتم، روی همون مبل صورتی که نشسته  
بودم. چیزی نمی‌گه.

فقط سرش رو تکون می‌ده و ازم دور می‌شه.  
نگاهم رو از مسیر رفتنش می‌گیرم و سوار ماشین می  
شم. انتظارم واسه اومدنش زیاد طول نمی‌کشه.

سوار می‌شه و کیف رو روی پام می‌ذاره و ماشین رو راه می‌ندازه.

ازش ممنونم که سکوت می‌کنه، که چیزی نمی‌پرسه. یه روز به خاطر رفتار زشتم و تحقیرهام ازش معذرت می‌خوام. تمام طول مسیر رو توی سکوت می‌گذرونیم. من امشب همه‌ی امیدم رو از دست دادم.

حتی همین طناب پوسیده که فکر می‌کردم تنها راه رسیدنم به مامانه رو هم از دست دادم.

لعنت بهت اتابک. به محض رسیدن به ویلا ماشین بابا هم وارد حیاط می‌شه چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم حالا کی جواب بابا رو می‌ده. با اخم از ماشین پیاده می‌شه و سمتم قدم برمی‌داره، جو گندمی‌هاش زیر نور مهتاب و چراغ‌های باغ برق می‌زنه و من زیر چشمی حامین رو می‌بینم که از ماشین پیاده می‌شه و نگاهش سمت ماست. - کجا بودی بهگل؟ لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم خیره به تصویر ماهی که توی استخر افتاده می‌گم - مهمونی بودم. جوری نگاهم می‌کنه که بیشتر از خودم متنفر می‌شم.

شاید باید به حرف بابا گوش کنم و واسه همیشه کنارش  
بمونم سر پیچی کردنم فقط خودم رو آزار می ده. نگاه خیره  
ش رو تاب نمیارم و سرم رو پایین می ندازم اینقدر داغون  
هستم که تحمل نداشته باشم - بابا برم اتاقم؟ با دست  
اشاره می کنه و من دیگه صبر نمی کنم و با عجله سمت  
اتاقم قدم برمی دارم.

#پارت ۱۳۹

سنگین ترین شیشه‌ی نوشیدنی بابا رو از بارش برداشتم و  
گوشه‌ی اتاق روی زمین در حالی که پاهام رو دراز کردم  
نشستم.

نگاهی به اون مایع زرد رنگ می ندازم و شات بعدی رو هم  
بالا می روم که حس می کنم اتاق دور سرم می چرخه.  
اه لعنت به این فاز بدی که همراهمه.

دست هام رو روی شقیقه‌م می ذارم و تا می تونم فشارش می  
دم.

گیجم، گیج از حرف‌هایی که شنیدم.

لعنت بهش، لعنت به همشون، حرفش مثل مته داره  
مغزم رو سوراخ می کنه.

نگاهم رو از پرده‌ی حریر در بالکن که با وزش باد ملایمی  
به رقص در اومده می گیرم و لیوان رو روی زمین می ذارم.  
نفسی می گیرم و با کمک چهارپایه‌ی کوچیک میز آرایشم  
به سختی از جام پا می شوم و تلو تلو خوران جلوی آینه می  
ایستم. واسه بهتر دیدن تصویرم چشم‌های تار شده‌م رو  
روی هم فشار می دم و خودم رو برانداز می کنم. هیکنم رو،  
صورت‌م رو، شونه‌های برهنه و قفسه‌ی سینه‌ی گندمیم.  
لباس خواب ساتن مشکی که بلندیش تا قوزک پامه به  
خوبی هیکل رو فرمم رو قاب گرفته. من چی کم دارم که  
لایق شنیدن اون حرف‌ها باشم؟ تلفن رو برمی دارم و بی  
توجه به ساعت شماره‌ی یکتا رو می گیرم.

بوق سوم با صدای خواب آلود جواب می ده. -جانم...؟  
بهگل خوبی؟ سعی می کنم با صاف کردن گوم صدای گرفته  
م رو بهتر به گوشش برسوم. کاش امشب با من توی اون  
مهمونی بود تا اجازه نمی داد با اتابک به اون اتاق لعنتی

برم -... خوب نیستم یکتا، من واقعاً هیچی واسه دوست داشته شدن ندارم؟ کمی مکث می کنه - .وا چی شده!؟ لبخند شلی می زنم و سرم رو به آینه تکیه می دم - . اتابک گفت، امشب، که هیچی واسه خواسته شدن ندارم، گفت خوشگل نیستم، هیکم خوب نیست ... بهم گفت لاغر مردنی. نفسش رو بیرون می ده و عصبی می توپه - . تو رفتی دیدن اون عوضی؟ می نالم - :یکتا جواب من و بده. پوفی می کشه و محکم می گه - :اولاً غلط کرد ... دوماً بهگلم؟ خوشگل من، آخه چرا به حرف های اون پسرهی احمق اهمیت می دی، نصف پسرهای اطراف عاشقتن . لبم یه وری می شه . فازم اینقدر بده که نمی تونم حتی لب هام رو کش بیارم - . اینارو می گی که من و آروم کنی. بلافاصله سکسکه می کنم که صداش جدی می شه - . بهگل، مستی؟ عصبی می توپم - . نه خیر...

اصلاً آره، بعد حرف های اون کثافت می خوای آروم باشم؟ وای یکتا می خواست بهم تجاوز کنه. هین ترسیده ای می کشه و من با چند قدم خودم رو روی تخت پرت می کنم - . خدا من و مرگ بده، چیکار کرده اون حیوون؟ سرم رو

تکون می دم - هیچی اون من و حتی لایق تجاوزم ندونست  
یکتا یعنی من اینقدر بدم؟

چرا فکر می کردم خیلی خوشگلم؟

وای من چقدر الکی مغرور بودم. صداش بالا می ره و من به  
سقف و نوری که از آینه بهش منعکس شده خیره می  
شم - اون غلط کرد، اصلاً اون در حدی هست که نظر  
بده؟ "می خنده و ادامه می ده "نظرو باید اون بادبگارد  
جذابت بده، آخ... آخ... اخم می کنم و با چشم های ریز  
شده می گم - چرا اون؟ بلند تر می خنده - چون از نظر  
جذابیت و شخصیت یه آدم کامله نه یکی مثل آتا زیرتی.  
"سکوتم که طولانی می شه با لحنی که نامطمئنانه ادامه می  
ده "بهگل، چرا ساکتی!؟

نکنه بزنه به سرت از پسره در مورد خودت پرسی ها؟ روی  
تخت می شینم و گوشه ی لبم رو می جوام - خودت  
گفتی... جیغ می زنه - دیوونه شدی؟

شوخی کردم، برو یه آب بزن به دست و صورتت بگیر  
بخواب، صبح همه چی یادت می ره. توی سرم چیز دیگه ای



چرخ می خوره و زیونم یکتا رو تایید می کنه - .باشه. یکتا من و  
می شناسه و خوب می دونه چقدر دیوونه ام که مشکوک می  
پرسه - :بهگل گند نرنی؟ - نه برو - .بهگل؟ اهمیتی به صدا  
زدنش نمی دم.

تماس رو قطع می کنم و از جام پا می شم.

می رم پشت پنجره پرده رو کنار می زنم و کمی توی باغ  
سرک می کشم، اما نمی بینمش.

گوشی رو جلوی صورتم می گیرم چند بار چشم هام رو  
روی هم فشار می دم و شمارهش رو خیلی زود پیدا می کنم .  
مگه چندتا گولاخ تو گوشیم هست که نشه پیدا کرد؟  
شماره رو لمس می کنم.

واسه جواب دادن زیادی معطل می کنه، اینقدر که می  
خوام قطع کنم و برم پایین سراغش، اما تماس وصل می  
شه.

مثل همیشه خشک و جدی از همون بله ی اولش حس  
یه مزاحم رو می گیرم ازش - .بله؟

#پارت ۱۴۰

یه کلمه می گم تا کفریش کنم - بیا اتاقم... کی مکث می کنه  
و محکم جواب می ده - الان ساعت مناسبی واسه اومدن  
به اتاقتون نیست.

با صدای کشدارم زیاد نمی تونم واسه محکم بودن تلاش  
کنم - گفتم... بیا توی اتاقم، اگه نیای همین الان میام تو  
تراس و از اون بالا می پرم پایین.

جواب بابا هم با تو. صدای نفس عمیقش توی گوشه  
پخش می شه - الکل خوردی؟ با دست به جون پوس لبم می  
افتم و تکرار می کنم - بیا اتاقم؟ - چرا من باید این ساعت  
بیام اتاق؟ نگاهم رو توی باغ می چرخونم به غیر از نگهبان  
های شیفت شب هیچکس داخل حیاط نیست - چون  
من می خوام... صداش جدی تر می شه - شاید شما خیلی  
چیزها بخوای؟ لب هام رو روی هم فشار می دم داره دیوونه  
م می کنه - باشه خودت خواستی... در تراس رو باز می کنم  
و بیرون می رم می بینمش که سمت ساختمون میاد و گوشه  
هم رو گوشه نگاهمون به همه که پام رو بلند می کنم  
واسه گذاشتن رو نرده ها که غریش به گوشم می رسه -

لعنت به من، برو تو او مدم. لبخند موزیه رو صورتت رو حفظ می کنم و وارد اتاق می شم.

بارها بهش گفتم مقابل من، باید مطیع باشه ولی اونقدر احمق که نمی فهمه.

روی تخت می شینم. انتظارم واسه او مدنش طولانی نمی شه خیلی زود تقه ای به در می خوره و من اجازه ی ورود می دم. - بیا تو... در باز می شه و به محض او مدن داخل نگاهش سرگردون می شه چرا به من که می رسه به هر جایی نگاه می کنه به جز صورتت؟ - چی شده؟ خم می شم و گل سر افتاده روی زمین رو برمی دارم و حین گوجه کردن موهام می گم: - چرا وقتی که باید باشی نیستی؟

از لای پارکتهای کف اتاق چی رو می خواد کشف کنه که نگاهش رو ازش بر نمی داره؟ - من نبودم، عید که بود؟ قدم های سستم رو با پاهای برهنه سمتش برمی دارم. خنکای کف اتاق حس خوبی به پوست زیادی داغم می ده. - اوهوم بود. نگاهی بهش می ندازم تیشرت سفید تنش با شلوار طوسی اینقدر بهش میاد که حد نداره، این مرد بادیگارد یا مدل؟

یه قدمیش می ایستم و با صدای پایینی ادامه می دم "می  
خوام یه چیزی ازت بپرسم؟

نگاهش روی شیشه‌ی نوشیدنی گوشه‌ی اتاق می چرخه و  
من مسیرش رو دنبال می کنم و حس می کنم مچم رو  
گرفته - بپرس.

دستی به گردن دردناکم می کشم - به من نگاه کن. لب‌هاش  
رو روی هم فشار می ده و چنگی به موهاش می زنه - فکر  
نمی کنی لباست زیادی نامناسبه؟ جلو می رم و انگشتم رو  
روی سینه‌ش می کشم این تیشرت اینقدر جذب هست که  
عضله‌هاش کاملاً بیرون زده - واسه همین نگاهم نمی کنی؟  
یه قدم عقب می ره که انگشتم از رو سینه‌ش پایین می  
افته - تو مستی ... بهتره بخوابی، صبح قطعاً حالت بهتر می  
شه. پام رو زمین می کوبم - ولی من سوال داشتم. پوف  
کلافه ای می کشه - بپرس؟

یه قدم عقب رفته‌ش رو جلو می‌رم و به اون کولری که هیچ تلاشی واسه خنک کردن هوا از خودش نشون نمی‌ده چشم غره می‌رم - به من نگاه کن و بگو من از نظرت خوشگلم یا نه؟ نگاهش همچنان به زمینه و این من رو دیوونه می‌کنه، با هر دو دست تخت سینه‌ش می‌کوبم - با توام کری؟

نگاهم کن و بگو من جذاب هستم یا نه؟ سکوت می‌کنه و من جیغ می‌زنم و باز تخت سینه‌ش می‌کوبم - به من نگاه کن بین من زشتم؟ نگاهش رو به من می‌ده.

با خشم مچ هر دو دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده اینقدر که ناله می‌کنم و اون محکم می‌گه - :یه چیزی هست که واسه یه دختر از زیبایی هم قشنگ تره. با صورت جمع شده از درد مچ دستم سرم رو تگون می‌دم - چی؟ - حیا، متانت، سر سنگین بودن، اگه اینا رو داشته باشی زیبا ترین دختر دنیای پس به حرف هر بی‌ناموسی که در مورد هیکت نظر می‌ده اهمیت نده #پارت ۱۴۱ - حیا، متانت، سرسنگین بودن، اگه اینارو داشته باشی زیبا ترین دختر دنیای، پس به حرف هر بی‌ناموسی که در مورد هیکت

نظر می ده اهمیت نده - می نالم - :آی دستم...دستم و با  
ضرب به عقب پرت می کنه و من نمی تونم تعادل رو حفظ  
کنم و زمین می خورم. کف هر دو دستم رو روی زمین می  
ذارم و نمی دونم از ناراحتی زیاده درد تحقیر شدنمه، یا  
اثرات این مستی بد فاز، ولی اشکم می جوشه و صورتم رو  
خیس می کنه. خیره به پشت دستم که اشک تک به تک  
روش می چکه، می نالم - :خیلی، تحقیرم کرد حامین...نفس  
عمیق می کشه.

کنارم روی زانوهاش می شینه و اینبار کمی آروم تر حرف می  
زنه - .بهتره بخوابی.

فردا که بیدار شدی ...امشب و به عنوان یه خاطره ی بد  
به یه گوشه از ذهنت بفرست. سرم رو بلند می کنم و به  
چهره اش نگاه می کنم.

یه خال کوچیک دقیقاً گوشه ی راست لبش جا خوش  
کرده.

دستی به چشم هام می کشم و تیشرتش رو روی سینه  
مشت می کنم - .حامین؟

من، فقط می‌خوام برم پیش مادرم، این خواسته‌ی  
بزرگیه؟ به صورت‌م نگاه می‌کنه چرا هیچی از صورتش  
مشخص نیست؟ من حتی حس ترحم رو هم از صورتش  
و نگاهش نمی‌گیرم.

یعنی حامینم ازم متنفره؟ یا من واقعاً هیچی ندارم که حتی  
کسی برام دل بسوزونه؟ -گاهی اوقات بعضی از چیزا  
نداشتنشون بیشتر به صلاح‌مونه تا داشتنشون‌شون. نگاهم  
رو توی صورت مردونش چرخ می‌دم.

ابروهای پرپشت مردونه‌ش و مژه‌های بلندی که زیر نور  
کم دیوارکوب روی صورتش سایه انداخته، چقدر دلم می  
خواد به ته ریشش دست بکشم - تو شده ... چیزی و  
بخوای و نداشته باشیش؟ چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و  
نفس سنگینش رو جوری بیرون می‌ده و من دلم می‌گیره -  
شده...

یه چیزی که با همه‌ی وجود می‌خواستم و الان ندارمش. لب  
هام از بغض می‌لرزه .

خنده داره ولی، دلم می‌خواست یه چوب جادویی داشتم تا همین الان چیزی رو که اینجوری با حسرت در موردش حرف می‌زنه رو بهش بدم - یه زن بود؟ سرش رو تکون می‌ده - یه زن بود... خواستم ولی نشد، کنار او مدم باهاش. الان یه گوشه از ذهنمه مثل یه خاطره‌ی خوب و دیگه هیچی. با پشت دست اشکم رو پس می‌زنم - .  
چطوری؟ لبخند کوچیکی به صورت خیس از اشکم می‌زنه - .  
فقط کافیه بخوای! سرم رو تکون می‌دم - من هر چی خواستم نشد، هر چیزی که باهاش خوشحال بودم و ندارم.

#پارت ۱۴۲

نگاهش رو توی اتاق چرخ می‌ده و باز به صورتم خیره می‌شه - تو، نمی‌خوای چیزی و که داری ببینی، نصف بیشتر چیزایی که تو داری، آرزوی خیلی‌هاست. پوزخند می‌زنم - .  
شعار نده حامین گوشم از این حرف‌ها پره، من همه‌ی اینارو می‌دم ولی می‌خوام مامان و بابامو کنار هم داشته باشم، بدون مشکل بدون دعوا - شاید اینجوری خوشحال ترن، تو می‌خوای خوشیشون و بگیری؟ با پشت دست نم



بینیم رو پاک می‌کنم و حین سکسکه کردن می‌گم - با من  
مثل بچه‌ها حرف نزن، من می‌فهمم منظورت چیه ولی من  
با اونا خوشحالم.

همه‌ی اشتباهاتم واسه اینه، وگرنه چرا باید به اون  
مهمونی لعنتی می‌رفتم، تا یه احمق بهم اون حرف‌ها رو  
بزنه. ابروهایش گره کور می‌خوره و کمی خشن می‌گه - :چه  
اتفاقی افتاد توی اون مهمونی؟

مگه عبد باهات نبود؟ - خودم گفتم بره به اون عوضی  
اعتماد کردم فکر کردم بهم آسیب نمی‌زنه. نامطمئن لب می  
زنه - بهت آسیب زده؟ منظورم اینه... مودبه واسه گفتن و  
من خوب منظورش رو گرفتم می‌پریم بین حرفش - .روحمو  
کشت، غرورمو، می‌دونی چی اذیت می‌کنه؟

اینکه من خودم باعث شدم اون حرف‌ها رو بشنوم. چشم  
هایش رو روی هم فشار می‌ده - .تقاصش و پس می‌ده، الانم  
پاشو بگیر بخواب فردا قطعاً یه روز خوبه، فقط به این  
فکر کن. می‌خوام چیزی بگم که معده‌م می‌جوشه.

دستم رو روش می‌ذارم و صورتم توی هم می‌شه و با اولین  
 عق زدن می‌گم :- حامین دارم بالا میارم... هنوز جمله تموم  
 نشده که محتویات معدهم که فقط همون الکل مزخرفه تا  
 توی دهنم بالا میاد و سمت سرویس داخل اتاقم می‌دوام .  
 روی توالت فرنگی خم می‌شم.

عق می‌زنم و همه‌ی حس حقارتم رو بالا میارم، تموم  
 نفرتم و خشمم رو، پشت هم عق می‌زنم اینقدر که بی  
 حال همونجا می‌شینم و صدای حامین رو می‌شنوم .-  
 خوبی؟ به دیوار تکیه می‌دم و نگاهش می‌کنم تو درگاه در  
 ایستاده و نگاهش به پیرونه و من فقط نیمرخ راستش رو  
 می‌بینم .- خوب نیستم، همه‌ی تنم و به گند کشیدم باید  
 دوش بگیرم کمکم کن. کمی مکث می‌کنه و با صدای پایینی  
 می‌گه :- می‌رم بگم خدمتکارت بیاد. با عجله صداش می‌کنم .-  
 حامین؟ می‌ایسته -بله؟ -بین خومون بمونه هر چی گفتم و  
 شنیدی .- خیالت راحت. از جلوی دیدم کنار می‌ره و من  
 وارفته منتظر ترانه می‌شم تا به دادم برسه.  
 واقعاً فکر کردم حامین توی دوش گرفتن کمکم می‌کنه،  
 اونم وقتی مستقیم توی چشم‌هام خیره نمی‌شه؟

نزدیک تر از سایه

مهراں هاشمی

چقدر من احمقم.

#پارت ۱۴۳ "\*\*\*\*حامین"

خدمتکار و به اتاق بهگل می فرستم و با قدم های بلند از  
خشمی که نمی تونم کنترش کنم، سمت عبیدی که می  
دونم، توی خواب گاه نگهبان ها الان هفت تا پادشاه رو  
خواب می بینم می رم تا ازش حساب پس بگیرم. چقدر  
سفارش کردم، مراقب این دختر باشه.

چی به سرش اومده که اینجوری داغون شده؟! پارکینگ  
رو دور می زنم.

در آبی رنگی که دو طرفش دو تا مجسمه ی شیر هست  
رو می بینم، چه علاقه ای داره شمس به این مجسمه ها که  
همه جای خونه ازشون استفاده کرده. دستم رو روی  
دستگیره می ذارم و بازش می کنم.

یه سالن پنجاه متری و حدوداً بیست تا تخت.  
دقیقاً مثل یه تیکه کوچیک از پادگان. فرشید و علیرضا  
روی یکی از تخت ها نشستن و تخته بازی می کنن.

فرشید بہ محض دیدنم پوزخند می زنه :- اینجا چی می  
 خوای سوگلی، تو کہ جات خوبہ؟ تاس و می ندازہ و من بی  
 اہمیت بہ مزخرف گفتنش، سمت آخرین تخت دقیقاً  
 کنج دیوار می رم. بین راہ، پام بہ یہ لنگہ کفش گیر می کنہ،  
 اینقدر عصبی ہستم کہ با تمام توانم لگ محکمی بہش می  
 کوبم، بہ میز کنار دیوار برخورد می کنہ و سینی فلزی کہ  
 روشہ با صدای بلندی روی زمین می افتہ. عیدِ ترسیدہ تو  
 جاش می شینہ و با چشم های قرمزش نگاہم می کنہ -. یا جد  
 سید عباس چی شدہ؟ دست ہام رو مشت می کنم و حین  
 گزیدن لب پایینم با سر بہ بیرون اشارہ می کنم -. بیا بیرون  
 کارت دارم. پشت سرش رو می خارونہ -. کاکو!؟ جان تو  
 خواب بودوم، نمی شہ بمونہ صبح؟ صدام کمی بالا می رہ،  
 اینقدر کہ یکی از نگہبان ہایی کہ خوابہ نوچ بلندی رو  
 زمزمہ می کنہ -. عیدِ بشمار سہ بیرونی؟ علی رضا از جاش پا  
 می شہ و سعی می کنہ میانجی گری کنہ -. چی شدہ؟  
 "فقط نگاہش می کنم کہ بہم نزدیک می شہ و صداسش رو  
 پایین میارہ و زیر گوشم پچ می زنه "اگہ غلط اضافہ ای  
 کردہ تو ببخش رفیق. سرم رو بہ نشونہی نہ بالا می ندازم و

به محض پایین اومدنش از تخت، سمت بیرون قدم برمی دارم. با اخم‌های عمیقم زیر چراغ فانوسی آبی رنگه کنار باغ می ایستم.

عید، در حالی که تیشرتش رو تن می‌زنه بیرون میاد و حین نگاه کردن به اطراف کنارم می‌ایسته -. جونوم؟ لبم رو گاز می‌گیرم و سرم رو جلو می‌برم، اینقدر جلو که به جز خودش کسی صدام رو نشنوه -. تاوان سرپیچی کردن سربازهام، یه سیلی بود که بعدش یه هفته واسه ترمیم پرده‌ی گوششون مرخصی می‌گرفتن بگو با تو چه کنم؟ سرش رو پایین می‌ندازه -. به خدا حواسوم بود.

#پارت ۱۴۴ - حواست بود که شده این، نبود چی می‌شد؟

گفتم اگه رو به موتم بودی، یه سانت ازش دور نمی‌شی. سکوت می‌کنه و خیره به زمین با پاهاش تیکه سنگی رو به بازی می‌گیره.

اینقدر داغ کردم که یادم می‌ره ساعت چنده و با همه‌ی توانم فریاد می‌کشم -. گفتم یا نه لعنتی؟ سرش رو بلند می‌کنه و با چشم‌های ناراحتش بهم زل می‌زنه -. گفتمی دست

به کمر سرم رو توی صورتش خم می‌کنم - و تو چیکار کردی؟ کلافه توی موهاش چنگ می‌زنه و فکش رو روی هم فشار می‌ده - به خدا... چهار چشمی حواسوم بهش بود، فقط یه لحظه یه چیز مشکوک دیدوم رفتوم و اومدوم دیدوم نیستن کلاً یه ربع نشد. سرم رو تکون می‌دم - چی مشکوک بود؟ - دو تا مرد که شبیهه خارجی‌ها بودن، دنبالشون رفتوم ته باغ اون خونه، داشتن یه چیزایی ردو بدل می‌کردن - چی بود؟ - ندیدوم ولی مطمئنوم که مهم بود، چون به این یارو اتابک یه دستی زدوم و گرفت. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و عصبی می‌پرسم - اتابک؟ سرش رو به تایید تکون می‌ده - ها عامو نداشتی که بگوم، داری مونه می‌خوری، این یارو اسمش اتابک اشرفی بود. زیونم رو روی ردیف بالای دندونم می‌کشم و عصبی گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم فکر می‌کنم به این دختره زود اعتماد کردم، وگرنه با اتابک چه کاری می‌تونست داشته باشه؟

از اولشم این فکر اشتباه بود که این دختر، توی این جمع باشه و بی خبر، در هر صورت خون شمس عوضی توی رگ‌هاشه.

تو چشم‌های عید نگاه می‌کنم - دختره اونجا چیکار داشت؟ شونه ای بالا می‌ندازه - نمی‌دونوم، واسه رفتن کلی هیجان داشت، اینقدر که با مونوم بگو بخند راه انداخت، ولی بعدش حسابی داغون بود - کجا پیداشون کردی؟ - توی یه اتاق، انگار اون بی‌ناموس یه فکرهایی داشت، چون دختره خیلی ترسیده بود. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام - چطوری کشیدیش بیرون توی اون جمع؟ - این همون یه دستیه ... گفتوم اگه نذاره بریم همه می‌فهمن ته باغش چه خبره، خبر نداشتم ولی انداختوم و گرفت. لب هام رو به هم فشار می‌دم و با اخم به داخل اشاره می‌کنم - فعلاً برو بخواب، این داستان اینجا تموم نمی‌شه. از کنارش می‌گذرم و صدای حرصیش گوشه‌ی لبم رو بالا می‌بره - حالا چی شد این هند جگرخوار اینقدر عزیز شد؟ می‌ایستم و سمتش می‌چرخم - عمل کردن به دستورات من مهمه که تو پشت گوش انداختی... شرمنده پشت سرش

رو می خارونه - شرمنده کاکو. سری به تأسف تکون می دم و  
از کنارش می گذرم.

#پارت ۱۴۵\*\*\*\*نفس کفریم رو از فریاد دوبارهش بیرون  
می دم - شایگان زود باش توضیح بده.

دستم رو پشتم قلاب می کنم - چیزی واسه توضیح ندارم  
که بگم، پلیس ریخته توی انبارتون و جنس ها رو برده. با  
چشم های درشت شده لیوان روی میز رو برمی داره و با  
فریاد روی زمین می کوبه - عوضی من خودم می دونم چی  
شده، اینقدر خونسرد نباش تو اصلاً می فهمی چه بلایی  
سرمون اومده؟

اون همه جنس از دست رفته به جهنم، اون جنس ها  
واسه قباد بود، تضمین بودو الان به باد رفته. اخم هام رو  
توی هم می کشم. عصبی خیره به صورتش و اون قطره های  
درشت عرقی که روی پیشونیش نشسته می گم - فکر نمی  
کنین باید یکی دیگه رو بازخواست کنین؟ با دو قدم سمت  
میاد و با همه ی توانش مشت گره کردهش رو توی چونه م



می کوبه، سرم به راست مایل می شه و تنها عکس العمل می شه صورت جمع شده از دردم و مشت هایی که مصرانه پشتم نگه داشتم تا روی صورتش فرود نیارم. انگشتش رو سمت می گیره و از لای فک چفت شده می غره - یادت نره با کی حرف می زنی، انگار خیلی لی لی به لالات گذاشتم که با من اینجوری حرف می زنی. فقط نگاهش می کنم اون نفس های عمیق از روی خشمش رو بیرون می ده و من زیونم رو روی دندون نیشم می کشم، حس می کنم کمی لق شده و دهنم شدیداً مزه ی خون می ده.

به محض باز کردن لب هام از هم گرمیه خون رو لای ته ریشم حس می کنم که از گوشه ی لبم جاری شده - این مشت حق من نبود ولی ایرادی نداره شما رئیسی من زیر دستت اما"..... مکث می کنم تا بیشتر جریش کنم و ادامه می دم "اون شب من با شما بودم خودتون با اصرار من و همراهتون بردین - این دلیل نمی شه. جنس ها از دست رفته الان قباد مثل یه گرگ زخمیه و ما هیچ تضمینی نداریم. انگشت شستم رو روی زخم گوشه ی لبم می کشم و با صورت جمع شده به خون روی انگشتم نگاه می کنم -

درستش می‌کنم. پورخند می‌زنه و چند قدم ازم فاصله می‌گیره -. شک دارم که عرضه‌ش و داشته باشی، همین کاری که بهت دادم و از پشش برنیومدی -. من درستش می‌کنم ما از اولم می‌دونستیم چقدر خطر داره و این کارو کردیم پس به من اعتماد کنین. سرش رو تکون می‌ده و با دست به در اشاره می‌کنه -. بزن بیرون شایگان مسئولیت این کار با توئه قبل از اینکه بریزن اینجا جمعش کن. سرم رو تکون می‌دم و بدون گفتن جمله ای از اتاقش بیرون می‌زنم.

#پارت ۱۴۶

در وردی عمارت رو با خشم باز می‌کنم و به محض خارج شدن با بهگل که سگش رو توی بغلش گرفته، سینه به سینه می‌شم. نگاهش خیره به خون صورتمه و من بی حرف از کنارش می‌گذرم و با قدم‌های بلند سمت اتاقم راه می‌افتم. بارها به سرهنگ گفتم، این فکر خوبی نیست و گوشش بدهکار نبود .

نباید اون جنس‌هارو توقیف می‌کرد. با خشمی که نمی‌تونم کنترلش کنم، در اتاقم رو باز می‌کنم و وارد می‌شم، با همه ی توانم در رو می‌کوبم و بی هدف لگدی توی هوا پرت می‌

کنم و می غرم - لعنتی ... لعنتی ... لعنتی. پشت هم تکرار می  
کنم و همزمان با چنگ زدن موهام در باز می شه و بهگل با  
جعبه‌ی سفیدی که توی دستشه وارد اتاق می شه و در رو  
پشت سرش می بنده. نگاهم می کنه و بی حرف سمت تخت  
می ره.

روش می شینه و با دست روی تشک می کوبه - بیا  
بشین. دستم رو به کمرم می زنم - چرا؟ انگشت اشاره‌ش رو  
سمتم می گیره - خونریزی داری، می خوام ضد عفونیش  
کنم. پوزخند می زنم - با دستی که سگ بغل کردی می خوی  
ضد عفونی کنی؟ اخم می کنه و گوشه‌ی لبش رو می جوئه -  
دستم و شستم. لبم رو با زیون تر می کنم که صورتم از  
سوزشش جمع می شه. با دست به در اشاره می کنم -  
خودم، از پشش بر میام، شما تشریف ببرین. بهم چشم غره  
می ره و در جعبه رو باز می کنه.

یه تیکه پنبه از بسته‌ش بیرون می کشه و به بتادین آغشته  
ش می کنه. از جاش پا می شه. سمت میاد و حین دراز کردن  
دستش سمت صورتم می گه -:چی شده که بابا روت دست  
بلند کرده؟ قبل از برخورد پنبه با لبم سرم رو عقب می

کشم و دستم رو بلند می کنم - بده خودم... خیره نگاهم می کنه و شمرده می گه - فقط... می خوام... تمیزش... کنم...  
 قرار نیست یه تیکه از لب تو بکنم و با خودم بیرم. اینقدر سفت و سخت نباش. چیزی نمی گم و انگار سکوتم رو به رضایت تعبیر کرده که باز پنبه رو جلو میاره و روی زخم گوشه ی لبم می ذاره، صورتم از سوزشش جمع می شه - .  
 نگفتی؟ سرم رو عقب می کشم - چی و؟ - اینکه چی شد بابا روی توپی که جون من و بهت سپرده دست بلند کرده؟ فکم رو روی هم فشار می دم تا عصبانیتم رو سر این دختری که قصد کمک داره، خالی نکنم - بهتره تو کار پدرتون دخالت نکنین، الانم تشریف بیرین می خوام استراحت کنم. لب هاش رو روی هم فشار می ده - من به خاطر تو اومدم، چون دیدم زخمی هستی. نمک شناس نباش. کلافه به صورتم دست می کشم - من نیازی به کمک ندارم. نگاهی به سر تا پام می ندازه و با پاهایی که شدیداً روی زمین می کوبه، از اتاق بیرون می ره و در رو می کوبه.

#پارت ۱۴۷

روی تخت دراز کشیدم، هر دو دستم رو زیر سرم قلاب کردم و کلافه تر از یه ساعت قبلم. بعد از رفتن دختره، شاهد مثل همیشه تماس گرفت و مسخره بازی‌هاش، بیشتر عصبیم کرد.

با پخش شدن صدای گوشیم، چشم‌هام رو توی کاسه می چرخونم، باز زنگ زده مزخرف بگه بی خیال می گم :- جواب نمی دم شاهد، تلاش نکن. به پهلو می چرخم و نگاهم رو از پنجره به بیرون و آسمونی که حتی یه ابرم توش پیدا نیست می دم.

تماس قطع می شه، بلافاصله صدای پیغام بلند می شه و من اینبار گوشی رو از کنارم برمی دارم و به صفحه نگاه می کنم، پیغام شاهده). من نیستم حامین، شماره ناشناسه، زنگ زد جواب بده (اخم می کنم و به اون شماره نگاه می کنم. واسم آشنا نیست و تقریباً مطمئنم تا حالا ندیدمش. خیلی زود باز شروع می کنه به زنگ خوردن و من نوار سبز رنگ رو واسه شنیدن صدای این ناشناس می کشم. -بله؟ -سلام. متعجب، از شنیدن صدای زنی که به گوشم آشنا نیست می گم :- سلام شما؟ کمی مکث می کنه و

جواب می‌ده - معمولاً به تماسم که جواب داده نشه، به هر دلیلی، دیگه اون شماره رو نمی‌گیرم. اینو اول گفتم که بدونی خاص بودی برام. چشم‌هام رو ریز می‌کنم - و ... این خوش شانسی و مدیون کی هستم؟ - پاکسیما. دست خودم نیست که چشم‌هام از تعجب گشاد می‌شه، پاکسیما چرا باید با من تماس بگیره؟! از جام پا می‌شم و می‌ایستم، این واقعاً برام عجیبه، سکوت‌م باعث می‌شه خودش ادامه بده - سکوتت، نشون می‌ده اسمم و شنیدی جناب شایگان درسته؟ گوم رو صاف می‌کنم - بله، اسمتون و شنیدم. ولی تعجبم از اینکه که چرا باهام تماس گرفتین؟ فکر می‌کنم واسه لوندی زیادی داره اغراق می‌کنه، این جمله‌هارو راحت تر هم می‌تونه ادا کنه، اینجوری کش دار - ..... می‌خوام ببینمت، هر چه زود تر بهتر، همین امروز چطوره؟ هر جا تو بیگی. گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم و چند قدم از تخت فاصله می‌گیرم - دلیل این ملاقات چیه؟ می‌خنده و پر ناز تر جمله‌ش رو به گوشم می‌رسونه - از قرار گذاشتن با یه زن می‌ترسی؟

نترس، فقط می‌خواهم حرف بزنیم همین. نفس عمیق رو بیرون می‌دم -. چیزی واسه ترسیدن من وجود نداره، اونم یه زن ... خنده داره. صداش کمی جدی می‌شه -. جدی؟  
جالبه ... پس بیا. سرم رو تکیه می‌دم -. چه ساعتی و کجا؟ می‌خنده، خیلی بلند، الان باید صدای خنده‌ش جذاب به نظر بیاد؟

چون هیچ دلیلی واسه این خنده‌ی بی‌جا نبود -. پیامک می‌کنم برات ... می‌بینمت. منتظر جمله‌ای از من نمی‌شه و تماس رو قطع می‌کنه.  
دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و آروم زمزمه می‌کنم -. شاهد با سرهنگ هماهنگ کن.

#پارت ۱۴۸

-شاهد با سرهنگ هماهنگ کن. می‌خواهم سمت تخت برم  
که صدای عید به گوشم می‌رسه -. حامین؟ کاکو بیا بیرون. سمت در قدم برمی‌دارم تا ببینم چی می‌خواد که صداش رو گذاشته روی سرش.

از اتاق بیرون می‌زنم، زیر درخت انجیر بزرگ کنار اتاق ایستاده و به محض دیدنم سرم رو تکیه می‌دم. چی شده؟ یه قدم جلو میاد و با سر به عمارت اشاره می‌کنه. دختره سوئیچ داد، بروم ماشین توی پارکینگ و واسه آفرود آماده کنم. متعجب می‌گم: -چی... آفرود؟ -آره بابا... این دختره ظاهراً دختره در اصل یه سور زد به هر چی پسره. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و حرصی می‌گم: -تا نمیره ولی کن نیست. ابروش رو بالا می‌ندازه و با کلید توی دستش پیشونیش رو می‌خارونه. رفتنش و که همیشه می‌ره، ولی الان نمی‌دونم ماشین و بروم پیش مکانیک خودش یا نه؟ هرچی هم گفتم نه می‌گه الاو بلا همون. شونه ای بالا می‌ندازم. -خب بیر. -خوشوم نمیاد ازش، بهش مشکوکوم. چشمک ریزی می‌زنم و به تنه‌ی درخت تکیه می‌دم. -چرا؟ پست سرش رو می‌خارونه حین بیرون دادن نفسش می‌گه: -حس می‌کنم ماشینو دست کاری می‌کنه تا باز برن پیشش، در کل مو حال نمی‌کنم باهاش. ضربه ای به بازوش می‌زنم. -کسی و سراغ داری بیر پیشش، به دختره هم بگو حامین گفته، حالا کی می‌رن؟ -آخر هفته. نگاهی به



صفحه‌ی گوشیم و پیغامی که برام اومده می‌ندازم). یه ساعت دیگه، رستوران اقا قیا (گوشی رو توی جیبم سر می‌دم و دستی به ته ریشم می‌کشم - یعنی سه روز دیگه؟ - آره - باشه، برو ماشین و ردیف کن. یه قدم عقب می‌ره و باز می‌چرخه سمتم - شاهد کجاست؟ چرا نمیاد؟ - مدام نمی‌تونه اینجا باشه ولی میاد. دستی تکون می‌ده و سمت خروجی باغ راه می‌افته.

#پارت ۱۴۹

\*\*\* دقیقاً نیم ساعته که توی رستوران شیک محل قرار نشستم.

دست به سینه، نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم. هیچ ایده‌ای در مورد اینکه چرا این وقت روز، پرده‌های طلایی رنگ سلطنتی، کشیده شده ندارم و از طرفی فکر می‌کنم، این ساعت از روز بدترین زمان ملاقات توی یه رستوران می‌تونه باشه، چون صدای قاشق و چنگال‌هاشون شدیداً روی اعصابه و بوی غذاهای مختلفی که مشتری‌ها

سفارش دادن کل فضا رو پر کرده. کلافه نگاهی به ساعت  
مچیم می‌ندازم.

تقریباً مطمئن بودم که من رو منتظر می‌ذاره، من امثال این  
آدم رو خوب می‌شناسم می‌خوان ثابت کنن که رئیس و تا  
اون‌ها نخوان اتفاقی نمی‌افته.

اما انگار انتظار به سر میاد، چون در ورودی رستوران باز  
می‌شه و دختر لاغر اندامی وارد می‌شه. لب‌هام رو روی هم  
فشار می‌دم و منتظر می‌شم تا سمتم قدم برداره تا مطمئن  
بشم، این همون شخص مورد نظره. کمی به اطراف نگاه می  
کنه و به محض قفل شدن نگاهمون به هم، لبخند  
کوچیکی می‌زنه و سمتم قدم برمی‌داره. دست به سینه به  
انتظارش می‌شینم و سعی می‌کنم، بابت این تأخیرش واسه  
رسیدن به میز که من پشتش نشستم، عصبی نشم و با  
کشیدن نفس عمیق خودم رو آرام می‌کنم. بالاخره با کلی  
ادا اطوار به میز می‌رسه و حین عقب کشیدن صندلی واسه  
نشستن می‌گه :- امیدوارم زیاد منتظر نشده باشی؟ گوشه‌ی  
بینیم رو می‌خارونم. - با آدم‌های بد قول می‌ونه‌ی خوبی  
ندارم، خانوم دکتر عارف. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و

حین نشستن دقیقاً روبه روی من می گه - :خوبه، پس در مورد تحقیق کردی، این جذبم می کنه. به پشتی صندلی تکیه می دم - . حواسم جمع اطرافمه، بی گذار به آب نمی زنم. کیف دستی کوچیکش رو روی میز می ذاره و با لبخندی که سعی داره زیادی دلفریب باشه جواب می ده - . پس ... دنبال خوب کسی اومدم - . منتظرم دلیل این ملاقات و بشنوم؟ می خنده و موهای بلوند بلندش که دورش ریخته رو به بازی می گیره. شالش صرفاً فقط واسه اجبار روی سرشه، حتی یقه‌ی باز تیشرتی که زیر مانتو پوشیده رو هم نپوشونده، هیچ حس خوبی به این دختر ندارم. دست‌هاش رو زیر چونه قلاب می کنه و چشمک ریزی می زنه - . با شکم گشنه که نمی شه حرف زد، اول غذا سفارش بدیم، مثل یه گرگ گشنه هستم، حامین". فقط نگاهش می کنم که با انگشت به من اشاره می کنه "مشکلی که نداری حامین صدات کنم؟ نیشخند می زنم و نگاهم رو به گارسونی که سمتون میاد می دم - . صمیمیت با کسای که نمی شناسم و دوست ندارم - . می شناسیم به زودی. گارسون بهمون می رسه و خیلی زود منو رو دستش

می‌ده - خوش آمدین خانوم عارف. سری واسش تکون می‌ده - منو لازم نیست، دو پرس از همون غذای همیشگیتون. چشم‌هام رو با مکث از روی صورتش برمی‌دارم به جز یه رژ جیغ قرمز، هیچ آرایشی نداره و شال روی سرش رو با چشم‌های سبزش ست کرده - فکر نمی‌کنم ما کلاً به نتیجه برسیم. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه - چرا؟

#پارت ۱۵ - چرا؟ دستم رو بلند می‌کنم - به سه دلیل، بدقولی، خودخواهی، " کمی مکث می‌کنم و خیره به چشم‌های منتظرش ادامه می‌دم " و اینکه یه زنی. اینبار اخم می‌کنه.

معلومه از حرفم خوشش نیومده و من ترجیح می‌دم، عصبی باشه تا اینقدر عشوہ بریزه و حالم رو بد کنه - دلایلت همشون بی‌اساسن و البته اعصاب خورد کن. پوزخند می‌زنم و باز می‌شمرم - واسه اومدن سر قراری که خودت گذاشتی ۳۵ دقیقه دیر کردی، غذایی که خودت خواستی و بدون پرسیدن از من واسم سفارش دادی و.....نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و سکوت می‌کنم که

عصبی تر می‌شه و دست‌هاش رو مشت می‌کنه، کمی روی  
میز خم می‌شه و سعی می‌کنه خودش رو خونسرد نشون  
بده ولی زیاد موفق نیست، چون نمی‌تونه لرزش صداش از  
عصبانیت رو کنترل کنه - از مدل حرف زدنت هیچ  
خوشم نمیاد، دو تا دلیل می‌تونه داشته باشه،

یا از زنها می‌ترسی یا ... جلوشون کنترلی روی خودت  
نداری کدومش؟ باز چشمک می‌زنه و سرش رو تگون می‌ده.

لب پایینم رو زیر دندونم می‌کشم و کمی سمتش خم می  
شم، سعی می‌کنم جمله‌م رو جدی ادا کنم تا همین اول کار  
قافیه رو به بازی مسخره‌ش نیازم - پس دعا کن گزینه‌ی  
اول باشه، چون اگه دومی باشه ... اصلاً به نفعت

نیست. لب‌هاش کش میاد و عقب می‌کشه - می‌میرم واسه  
مردهایی که نقطه ضعفشون هورموناشونه. نگاهم رو از  
صورت وقیحش می‌گیرم و به گارسونی که با میز چرخ  
دارش سمتمون میاد نگاه می‌کنم.

بحث من با این آدم به هیچ جا نمی‌رسه.

توی سکوت خیره به گارسونی هستیم که سر میزمون رسیده و داره غذاهای سفارش داده رو روی میز می‌چینه . نگاهم رو به بشقاب جلوی دستم می‌دم، یه تیکه استیک و یه ظرف سالاد .خب از انتخابش خوشم اومد .

چنگال و چاقوش رو برمی‌داره و به بشقاب اشاره می‌کنه . گاهی اوقات، خودخواه بودن طرف مقابل به نفعمونه، خوشت اومد مگه نه حامین؟ شروع به خوردن می‌کنه و انگار واقعاً قصد حرف زدن قبل از اتمام غذاش نداره .

فکر می‌کنم خیلی کارهای مهم تری از غذا خوردن با شما دارم.یه تیکه از استیکش رو با چنگال داخل دهنش می‌ذاره و بعد جویدن و قورت دادنش می‌گه :-:اصل اول توی هر ارتباطی اینه که طرف رو توی هر شرایطی بسنجی حتی غذا خوردن.می‌خندم و سرم رو تکون می‌دم .-این ژستی که به خودت گرفتی و دوست ندارم .-چه ژستی؟ -اینکه می‌خوای بگی خیلی حالته و توی کارت خیلی واردی.حین خوردن غذاش حرف می‌زنه و من رو بیشتر عصبی می‌کنه .- خب شاید واقعاً خیلی حالیمه.

"عصبی گوشه‌ی ابروم رو می‌خاروم که ادامه می‌ده " غذات  
و بخور وقت هست واسه حرف زدن.

#پارت ۱۵۱\*\*\*

نگاهم رو از ظرف غذای تقریباً دست نخورده‌م می‌گیرم و  
رو بهش می‌گم :- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی وقت تلف  
کردم انگار صحبتی هم نداری من باید برم. دور دهندش رو  
با دستمال پاک می‌کنه و حالا دیگه هیچ ردی از اون رژ  
نمونده، دستمال رو توی بشقاب پرت می‌کنه و بی‌قید می  
گه :- آخیش هیچوقت میونه‌ی خوبی با این مواد آرایشی  
نداشتم، راحت شدم. یا می‌خواد بگه خیلی متفاوته، یا  
قصدهش فقط جلب توجه، مگه هست دختری که از  
آرایش خوشش نیاد؟

بعید می‌دونم -. خب بریم سر موضوعی که به خاطرش  
گفتم بیای، من خلاصه می‌گم و انتظار دارم که متوجه  
بشی، از حرف زدن زیاد خوشم نمیاد.

"تو صورتم نگاه می‌کنه تا تأثیر حرفش رو ببینه و سکوت  
باعث می‌شه ادامه بده " می‌دونم دزدیده شدن جنس‌های

قباد کار تو بود. پوزخند می‌زنم -. سخت نبود، چون من خودم گفتم که اینکارو کردم. سرش رو تکون می‌ده -. همین باعث شد پیام سراغت، تو نترسی و این لذت بخشه -. چی می‌خوای ازم؟ - می‌خوام با من کار کنی -. من با شمس کار می‌کنم و از این راضیم. صورتش رو جمع می‌کنه و دستش رو توی هوا تکون می‌ده -. ولش کن اون مردک عوضی و حامین " ... باز سمتم خم می‌شه " تو باید با من باشی، من به همه جا می‌رسونم، هر چی که بخوای. دستی دور لب هام می‌کشم -. چیزی نیست که بخوام و نداشته باشم. خیره تو چشم هام می‌گه و ضربان قلبم رو بالا می‌بره -. واسه از دست دادن چی؟ دستم رو مشت می‌کنم و از لای فک قفل شده می‌غرم -. عادت ندارم کسای که تهدیدم کردن و زنده بذارم. می‌خنده -. من تهدیدت نکردم، فقط خواستم بدونی تو خیلی چیزها داری که واقعاً دوست داشتنی هستن مثل ملیسا و ماکان. نفسم توی سینه حبس می‌شه حس می‌کنم تیره‌ی کمرم خیس می‌شه و سر خوردن عرق رو به خوبی حس می‌کنم -. چی می‌خوای؟ - هر چیزی در مورد شمس، هر چیزی کوچیک یا بزرگ مهم نیست. می



خوام از هر حرکتش اطلاع داشته باشم. از جام پا می شوم و هر دو دستم رو به میز تکیه می دم و توی صورتش می غرم. - من چیزهایی و که دوست دارم، همون اندازه هم ازشون محافظت می کنم.

سایه ی تو و افرادت از یه کیلومتری دوست داشتنی هام رد بشه، کاری می کنم که آرزوی مرگ کنی پس... بیشتر فکر کن. یه قدم ازش فاصله می گیرم که می گه: - اون دختره چی؟  
"پشت بهش ایستادم و اخم هام رو نمی بینه" بهگل دختر شمس، بینتون چیزیه؟

اگه آره که تمومش کن، چون قرار نیست زنده بمونه، در هر صورت می میره. سمتش می چرخم. - اگه اونم دوست داشتیم باشه چی... نقشه تون بدجوری خراب می شه نه؟ از جاش پا می شه و سینه به سینه ی من می ایسته.  
قدش خیلی بلنده، شاید چهار انگشت از من کوتاه تره. -  
اگه دوست داشتنیت بود، الان مشتت توی دهنم خوابیده بود درسته؟ - در هر صورت محافظت ازش با منه. دستش رو جلو میاره و قبل از لمس لبم عقب می کشم که خیره به

چشم‌هام می‌گه :- کدوم عوضی این بلا رو سر این لب‌ها آورده؟

این لعنتی‌ها فقط باید... نمی‌ذارم ادامه بده، وقاحت از هر کلامش می‌باره -. اطراف من نیلک، من جاسوسی نمی‌کنم -. ازت خوشم میاد. حس می‌کنم همه‌ی نگاه‌ها سمت ماست، چرا توی رستوران به این شلوغی قرار گذاشته -. تو باید بیای کنار من، بهت مهلت می‌دم، یه هفته، فکرات و بکن و با جواب مثبت بیا پیشم. فکم رو روی هم فشار می‌دم لعنت بهش چطور اینقدر زود زیر و بم زندگیم رو در آورده!؟ - دست از سر من بردار. خم می‌شه و کیفش رو چنگ می‌زنه حین گذشتن از کنارم زمزمه می‌کنه -. یه هفته وقت داری حامین. نگاهم تا وقتی که از در رستوران خارج می‌شه دنبالشه، با خشمی که داره دیوونه‌م می‌کنه سمت صندوق می‌رم تا میز رو حساب کنم و از این جهنم بیرون بزنم.

روبه مردی که پشت پیشخوان نشسته می‌گم :- صورت حساب میز بیست و دو. نگاهی به برگه‌های جلوی دستش می‌ندازه -. پرداخت شده جناب. نگاهم رو ازش می‌گیرم و با

گذاشتن کیف پولم توی جیب عقب شلوارم از رستوران  
خارج می‌شم #پارت۱۵۲\*\*\*

نمی‌دونم چند روز از پیشنهاد پاکسیما گذشته.

اما همه چیز خیلی عجیب داره بی صدا پیش میره.

انگار نمی‌خواد پیگیر باشه و به احتمال زیاد خیلی از  
خودش مطمئنه و فکر می‌کنه من حتماً قبول می‌کنم تا  
باهاش کار کنم.

در صورتی که من اصلاً همچین تصمیمی ندارم تا با یه  
جاسوسی واسه یه دختر بچه، این همه تلاشم رو به باد  
بدم.

من در هر صورت سراغ این دختر و برادرش میرم.

پس بهتره طبق برنامه پیش برم. با دست‌هایی که توی جیبم  
فرو کردم توی باغ در حال قدم زدنم.

هنوز هیچ ایده‌ای واسه جنسای قباد ندارم و عجیبه که  
اوناهم اینقدر سکوت کردن. نگاهی به آسمون می‌ندازم،  
هوا به شدت گرفته‌ست و واسه امروز پیش بینی بارون  
شده ولی با این گرما بعید می‌دونم. صدای باز شدن در

ورودی نگاهم رو به اون سمت می کشونه. دو تا ماشین  
مشکی غریبه وارد حیاط می شن و من خیلی آروم پشت تنه  
ی بزرگ چنار پنهان می شم.

امکان نداره حسم اشتباه بگه، من الان حس خوبی به این  
مهمون هایی که هیچ اطلاعی ازشون نداشتم، ندارم. راننده  
از ماشین اول پیاده می شه و سمت در عقب میره و بازش  
می کنه .

مرد میانسالی ازش پیاده می شه و سمت ورودی به راه  
میافته .

چهار سرنشین ماشین دوم هم پیاده می شن و اطراف  
ماشین می ایستن. در ورودی باز می شه . سمش با اخم بیرون  
میاد و از بالای پله ها رو به مرد می گه :- هیچوقت از  
مهمون ناخونده خوشم نیومده قباد. یه تای ابروم رو بالا  
می ندازم . پس بالاخره قباد واسه حساب پس گرفتن اومد .-  
ما رفیق چند ساله ایم همایون، نگو که باید منتظر بشینم  
تا دعوتم کنی؟ شمس کمی مکث می کنه و به داخل اشاره  
می کنه . بیا داخل، البته تنها. قباد سری تگون میده و با  
شمس همراه می شه .

سرم رو پایین می‌ندازم و آروم زمزمه می‌کنم - .شاهد؟ یه  
 خبراییه حواست و جمع کن. نگاهم رو به اطراف چرخ می  
 دم و سمت اتاق شمس راه می‌افتم. اینبار علیرضا پشت در  
 ایستاده، کنارش می‌رسم و آروم می‌گم - :به یه بهونه‌ای این  
 در رو نیمه باز بذار. سرش رو تکون می‌ده - .چرا؟!  
 شمس گفت هیچ کس مزاحم نشه. فکم رو چفت می‌کنم .  
 متنفرم از اینکه واسه کارام دلیل بیارم، اونم واسه همچین  
 آدمایی - .مشکوکه علیرضا؟ تو انگار یادت رفته ما جنسای  
 همین مرد رو دزدیدیم!؟ اخم می‌کنه و به در نگاه می‌کنه - .  
 چیکار باید بکنم؟ نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و با دیدن  
 خدمتکاری که در حال گردگیری جلو می‌رم، با احتیاط پایه  
 بلند آباژور زرشکی رنگی که با مبلها ست شده رو  
 دستمال می‌کشه - . خانوم؟ سرش رو بلند می‌کنه - .بله؟ -  
 دو تا شربت بیر اتاق آقا. متعجب سرش رو تکون میده - .  
 ولی... چیزی به من نگفتن! دست‌هام رو مشت می‌کنم و  
 صدام کمی بالا میره - . من دارم بهت می‌گم. سرش رو پایین می  
 ندازه و حین رفتن سمت آشپزخونه زمزمه می‌کنه - .

چشم. عصبی با پام روی زمین ضرب می گیرم تا سریع تر  
کاری که خواستم رو انجام بده. #پارت ۱۵۳

\*\*کنار در می ایستم و رو به دختره می گم:

-ببرش داخل اومدی بیرون درو نبند اوکی؟ سرش رو به  
نشونه‌ی مثبت تکون می ده و من اشاره می کنم.  
-برو تو. تقه ای به در می زنه.

وارد اتاق می شه و من خیره به اخم های عمیق علیرضا  
صدای بلند شمس رو واضح می شنوم. -من از تو خواستم  
پذیرایی کنی؟  
دختره من و من می کنه.

-من... من... شمس حرفش رو قطع می کنه.

-بذار روی میز گمشو. دختره خیلی زود با صورت رنگ  
پریده بیرون میاد و همونجور که خواستم در رو نیمه باز  
می ذاره. به چهار چوب در تکیه می دم تا صداها رو واضح  
بشنوم.

-الان چرا اینجاپی؟ اگه دنبال جنس هات نیستی... صدای  
پوزخند قباد با فندک شمس یکی می شه.

-اومدم، اون دندون لقو بکشم بندازم دور. شمس کمی مکث می کنه و می زنه زیر خنده و حین کوبیدن دست هاش به هم می گه:

-خیلی خوب بود قباد، می دونی چند وقته اینجوری نخندیده بودم؟ -آره بخند، ولی حین خندیدن، اون یارو شایگان و بده به من. اینبار من پوزخند می زنم و شمس خیلی جدی می گه:

-شایگان و می خوای؟ یعنی چی؟ -یا بکشش یا می کشمش خیلی ساده ست. -احمق نباش قباد، چرا باید یکی از بهترین افرادم و بکشم؟ -چون من می خوام، چون اگه نکشیش، هم تو رو می کشم هم اونو. انگار شمس عصبی شده که صداش رو بلند می کنه.

-خفه می شی یا نه ... تو من و بکشی؟ هنوز اونقدر بدبخت.... سکوت ناگهانش باعث می شه داخل اتاق سرک بکشم. اسلحه ی قبادی که پشتش به منه سمت شمس نشونه رفته.

-جوری می کشمت تا واسه همه درس عبرت بشه که خیانت نکن. خیلی آروم وارد اتاق می شم، شمس متوجه می شه و اینقدر ماهر هست که این رو توی چهرهش نشون نمی ده. با یه حرکت اسلحه رو بیرون می کشم و پشت سر قباد می دارم -. فقط، یه احمق می تونه تو قلمروئه یه شیر دست به شکار بزنه، بندازش. شمس با لبخند به میز تکیه می ده و دست به سینه می گه:

-گفتارها اینجورین شایگان، آخرشم لاشه ی شکار شده ی یه حیوون دیگه رو تصاحب می کن. قباد اسلحه رو با یه لعنتی زیر لب زمین می ندازه و من می غرم.

-فقط یه دلیل بیار تا نکشمت قباد؟ -می تونی بهم بابت رفتن سرمایه حق بدی، و البته اینقدر تجربه دارم که اگر بخوام کسی و بکشم کلی راه وجود داره، که کشتن طرف توی خونه ی خودش جزء اون گزینه ها نیست... اسلحه رو پایین میارم و رو به روش می ایستم، با صورت سرخ شده از خشم نگاهم می کنه.

-پس تو شایگانی؟ دزد اموال من...



## #پارت ۱۵۴

- پس تو شایگانی؟ دزد اموال من... با اسلحه‌ی توی دستم شقیقه‌م رو می‌خارونم - از صفتی که بهم دادی اصلاً خوشم نیومد قباد - این توی دزد بودنت تغییری ایجاد نمی‌کنه. دست به سینه، با پاهایی که به عرض شونهم باز کردم محکم و با اعتماد به نفس بهش خیره می‌شم - باید قبول کنی همیشه بهتر از تو هم وجود داره. فرستادن بار به اون مهمی با دو تا راننده زپرتی کار احمقانه‌ای بود. فکش رو روی هم فشار می‌ده.

پیشنیش پر از دونه‌های ریز عرقه و من حتی با نگاه کردن به اون کت و شلوار و کراواتی که محکم دور گردنش بسته، حس خفگی می‌کنم - اینم شد یه تجربه... حالا یا جنس‌ها یا پولش، تصمیم بگیرین. این آخرین پیشنهاد منه. نمی‌خوام با هم بجنگیم، فکر نمی‌کنم شما هم بخواین؟ شمس یه قدم جلو میاد و مغرور جواب می‌ده - من بازنده‌ی هیچ جنگی نبودم. قباد نگاه خیره‌ش رو از من می‌گیره و با مکث به چشم‌های شمس نگاه می‌کنه - شاید... هیچ وقت چیزی واسه از دست دادن

نداشتی. شمس با خشم سمتش میاد و سینه به سینهش می ایسته -. منظورت چیه عوضی؟

حتی اگه فکرت سمت بهگل بره... قباد حرفش رو قطع می کنه و با خنده می گه -: آروم مرد، تو که می دونی من به هیچ وجه آشنا نمی کشم ولی خب یه رازهایی هست که... اینبار شمس یقه ی قباد رو می گیره و نعره می کشه -. عوضی آشغال، کافیه دهنه باز بشه تا من این شهرو به آتیش بکشم. دست به سینه به جدالشون نگاه می کنم، از چی حرف می زنی؟ چه رازی؟ -تمومش کن همایون، این چیزی نیست که تو با خودت به گور ببری، خیلی ها می دونن و آخرش اون دختر می فهمه با چه حیوونی داره زندگی می کنه. شمس مشتش رو واسه کوبیدن توی فک قباد بلند می کنه که توی هوا می گیرمش.

الان وقتی که چند تا زن توی خونه هست نباید درگیر بشیم .

شمس واسه رهایی تقلا می کنه -. ولم کن شایگان. دستم رو تخت سینهش می ذارم و به زور وادارش می کنم چند قدم عقب بره.

کنار میز کارش دقیقاً چسبیده به گلدون و درختچه‌ی بزرگ توش، همچنان تقلا می‌کنه و من خیره به چشم‌هاش با صدای پایینی می‌گم :-:دخترت توی خونه‌ست، بهتره درگیر نشیم، هر چیزی زمان داره. لب پایینش رو گاز می‌گیره و بلند تر فریاد می‌کشه -.برو گمشو قباد ... نمی‌خوام خونت توی خونم ریخته بشه -.فکرهات و بکن، یا جنس‌ها اونم تمام و کمال یا اصل پول به همراه سودش.

"عقب گرد می‌کنه و توی درگاه در سمت می‌چرخه" و تو شایگان هیچوقت تو رو یادم نمی‌ره منتظرم باش. پوزخند می‌زنم -.با کمال میل. از در بیرون می‌ره و شمس عصبی به در اشاره می‌کنه -.برو چک کن گورشون و گم کن -.  
حتماً سمت بیرون راه می‌افتم، از ورودی بیرون می‌زنم و دست به سینه نگاهشون می‌کنم، قباد حین سوار شدن نگاهی به من می‌ندازه و من دو انگشتم رو روی پیشونیم می‌ذارم و با نیشخند کنار لبم، عصبی ترش می‌کنم.

با حرص سوار می‌شه و در رو هم می‌کوبه.

ماشین‌ها خارج می‌شن و به محض بسته شدن در صدای بهگل توی گوشم می‌پیچه -.حامین؟ به عقب می‌چرخم .

توی تراس اتاقش ایستاده و دست‌هایش رو به نرده‌ها تکیه داده.

دستم رو سایه بون چشم‌هام می‌کنم تا نور چشمم رو نزنه - بله؟ با سر به در اشاره می‌کنه - کی بودن اینا...؟  
بابا چرا فریاد می‌کشید؟ - چیز مهمی نبود. کمی نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده - باشه! نگاهی به اطراف می‌ندازه و حین زدن موهایش پشت گوشش می‌گه - :عبد کجاست؟ ماشین و آورد؟ زیونم رو روی لبم می‌کشم و دست‌هام رو به کمرم می‌زنم - رفته دنبال ماشین. کمرش رو صاف می‌کنه - خوبه حاضر باش صبح می‌ریم - می‌ریم؟! چشم‌هایش رو توی کاسه می‌چرخونه - باور کن اصلاً علاقه‌ای به کنارم بودن ندارم، ولی خب مجبورم.  
"سرم رو پایین می‌ندازم و پوفی می‌کشم که ادامه می‌ده"  
میای یا با عبد برم آخه تو بدتم نمیداد کارت و یکی دیگه بکنه. سرم رو بلند می‌کنم با یه چشم بسته از نور شدیدی که از بالا می‌تابه نگاهش می‌کنم - میام. بهم پشت می‌کنه  
حین خارج شدن از تراس می‌گه:

-خوبه.عصبی نگاهم رو از تراس می گیرم و سمت داخل پا  
تند می کنم باید با شمس صحبت کنم#پارت ۱۵۵

\*\*\*\*به صف طویل ماشین هایی که واسه شرکت توی این  
مسابقه کنار هم ردیف شدن نگاه می کنم. واقعاً باورم نمی  
شه الان اینجا هستم و کنار دختری نشستم که با ذوق  
فرمون رو فشار می ده. چرا من باید جونم رو بسپرم دست  
این احمقی که خودشم نمی دونه داره چیکار می کنه؟

هر روز که می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم که یه  
دختر بچه لوس بی عقله -. چیه ترسیدی؟ نیم نگاهی به اون  
چشم هاش می ندازم. جوری ذوق داره که برق می زنن، واقعاً  
هر چی بیشتر بهش نگاه می کنم بیشتر به نظرم شبیهه  
کاراکال میاد. خودش ادامه می ده -. حیرون موندی جناب  
شایگان؟

نترس بابا...جوری برسیم به مقصد که آب توی دلت  
تکون نخوره. سرم رو به تأسف تکون می دم -. چرا باید یه  
آدم...واسه به خطر انداختن جونش اینقدر ذوق داشته  
باشه؟ می خنده -. شجاعت چیزه خوبیه حامین، به این می  
گن شجاعت.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، صدای شلیک به گوشم می  
رسه.

بهگل پاش رو روی پدال گاز فشار می ده. صدای غرش  
موتور ماشین ها و سنگ ریزه های زیر لاستیک ها فضا رو  
پر کرده .

کمر بند رو چک می کنم و دستگیره ی بالای سرم رو محکم  
می گیرم .

ماشین از پستی ها و بلندی ها به پرواز در میاد و بهگل با  
جیغ و خنده به مسیرش ادامه می ده و من با صدای بلندی  
سعی می کنم هشدار بدم .- بارون باریده، زمین سُرّه، لازم  
نیست اینقدر گاز بدی. پر خنده جیغ می زنه .- اصلاً فکرش  
و نکن، لذتش به همینه. جیغ بلندش با پرت شدن از یه تپه  
ی کوچیک یکی می شه و این تکون های بی امان ماشین داره  
معدم رو به تلاطم می ندازه.

کاش لااقل خودم رانندگی می کردم، اینجوری که مدام بی  
دلیل واسه ترمز کردن، پام رو کف ماشین فشار می دم،

اعصابم رو داغون می کنه. با رسیدن به جاده‌ی فرعی از  
بقیه جدا می شه و می پیچه.

-چیکار می کنی؟

جدا نشو ازشون ... مگه بلدی راهو؟ -نترس بابا بلام،  
اینجوری زودتر می رسیم به مقصد، جاده شم قشنگ تره،  
اولین بارم که نیست. عصبی پونی می کشم و سرم رو تکون  
می دم .

از بس همیشه توی کارم غرق بودم، هیچ اطلاعی در مورد  
این پیست ها نداشتم.

اصلاً فکرشم نمی کردم تهران، همچین جایی هم داشته  
باشه، اونم با فاصله‌ی کمی از شهر. حالا دیگه بارون  
شدید تر شده . کی فکرش رو می کرد توی این هوای گرم  
بارون بیاد، اونم دو روز پشت هم - یوهو ... عاشق این  
کارم، سرعت بهم لذت می ده. زیر لب زمزمه می کنم - به  
منم تهوع داده. سرش رو سمتم می چرخونه - چی گفتی؟ با  
دست به جلو اشاره می کنم - هیچی جلوت و نگاه کن.

#پارت ۱۵۶

-هیچی جلوت و نگاه کن. جیغ پر خنده‌ی دیگه‌ای می‌کشه و ماشین رو به چپ می‌رونه.

حالا دیگه صدای قیژ قیژ برف پاک کن هم به صدای پرشتاب موتور ماشین اضافه شده و تنها حس خوبی که از اینجا می‌گیرم، بوی خاکه بارون خورده ایه که زیر بینیم می‌پیچه. نگاهم رو از آسمون گرفته می‌گیرم و به محض دیدن روبه روم و اون چاله‌ی پر از آب فریاد می‌کشم - .  
ترمز کن. اما فایده نداره و ماشین توی اون چاله فرو می‌ره. آب گل آلود روی شیشه‌ها پخش می‌شه و ماشین می‌ایسته. فکم چفت می‌شه و بهگل پاش رو بی‌هدف روی گاز فشار می‌ده. عصبانیم خیلی زیاد، بیشتر از خودم؛ که باعث شدم توی این موقعیت گیر کنم.

چرا من باید این قدر دل به دل این دختر بدم؟ کاش زود برگرده پیش مادرش؛ تا من با آرامش روی کارم تمرکز کنم.

مشتم رو روی رونم نگه می‌دارم و زمزمه می‌کنم - . گاز نده. بی‌اهمیت به من به کارش ادامه می‌ده و حق به جانب



غر می زنه - می خوام ماشین و بکشم بیرون -! بهت می گم گاز  
نده، بیشتر فرو می ریم. صدایش رو بلند می کنه - می شه  
ساکت بشی تا کارم و بکنم؟ چشم هام رو می بندم و نفس  
عمیق می کشم.

کاش می شد این دختر سربازم بود تا همین الان بندازمش  
بازداشتگاه.

تلاشش واسه تکون دادن ماشین بی فایده ست و ماشین در  
جا فقط کلی گل و لای به اطراف پخش می کنه.

کفری با کف دست به داشبورد می کوبم و می توپم -: بسه،  
فقط داری کاری می کنی بیشتر فرو بریم. جیغ عصبی می  
کشه و هر دو دستش رو چند بار روی فرمون می کوبه -.  
لعنتی. بهش چشم غره می رم و در ماشین رو باز می کنم،  
نگاهی به زیر پام می اندازم و گوشه ی لبم رو می جوام.

باورم نمی شه که الان مجبورم تا قوزک پام توی گل فرو  
برم.

لعنتی زیر لب می فرستم.

پیاده می‌شم و حس خیزی و گلی که داره از مچم وارد  
کتونیم می‌شه مزخرف ترین حس دنیاست و حالم رو بهم  
می‌زنه.

فکم رو بهم فشار می‌دم، کاریه که شده پس بهتره آروم  
باشم. واسه هول دادن ماشین عقب می‌رم و نگاهی به  
لاستیک‌هاش می‌ندازم.

اینقدر گاز داده که امکان نداره بتونم درش بیارم، بهترین  
راه اینه از کسی کمک بخوام. می‌خوام گوشیم رو از توی  
جیبم بیرون بکشم که سرش رو از شیشه بیرون میاره و  
داد می‌زنه -. هول بده. چقدر دلم می‌خواد توی همین گل و  
لای خفه‌ش کنم.

با دست به گوشم و خودش اشاره می‌کنم -. فاصله مون یه  
وجهه دادم نرنی می‌شنوم. چشم‌هاش رو توی کاسه می  
چرخونه -. ممنون که فاصله رو مشخص کردی، حالا  
هول بده جا موندیم از بقیه. نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم  
و حین دست کشیدن به ته ریشم می‌گم -: نمی‌شه، بهت  
گفتم گاز نده گوش نکردی. چپ نگاهم می‌کنه و جمله‌ش  
رو تکرار می‌کنه -. هول بده میاد بیرون. سرم رو تکون می‌دم .

فقط حرف خودش رو تکرار می کنه، چه لجبازیه این دختر - باشه...

"هر دو دستم رو پشت ماشین می ذارم و ادامه می دم" با شمارش من، یک... دو... سه... هول می دم و به محض اینکه بهگل گاز می ده

حجم زیادی از گل و اون آب حال بهم زن روی صورت و لباسم می پاشه و ماشین یه سانتم حرکت نمی کنه.

عصبی فریاد می کشم - لعنتی... بهت می گم نمی شه، هی می گی هول بده. همین و می خواستی؟ سرش رو باز از شیشه بیرون میاره و با دیدن سر و وضعم می زنه زیر خنده. من الان واقعاً توانایی کشتنش رو دارم، به چی داره می خنده؟ به گندی که به هیکنم زده؟ - وای خدا... چه خوشگل شدی بادیگارد، مجسمه ی گلی. باز قهقهه می زنه و من به سختی توی اون گل سمتش راه می افتم.

شاید توی زندگیم دو بار تا این حد عصبی شده باشم، فقط می دونم خون جلوی چشم هام رو گرفته. در ماشین رو باز می کنم و به محض نشستن پنجهم روی بازوش،

خندهش قطع می‌شه و متعجب نگاهم می‌کنه. به زور پایین می‌کشمش و تقلاهاش هیچ فایده ای نداره -. چیکار می‌کنی الان گلی می‌شم.

"با فرو رفتنش توی گل جیغ می‌کشه "گند زدی بهم راحت شدی؟ لب پایینم رو گاز می‌گیرم و می‌غرم، لعنت به این صدای بوق ممتدی که از خشم زیاد توی گوشم پیچیده، چقدر اعصاب خورد کنه -. نه راحت نشدم. هر دو بازوش رو می‌گیرم و برش می‌گردونم.

با یه هول با صورت پرتش می‌کنم توی گل. حالا دیگه جیغ نمی‌تونه بزنه ولی کمی از خشم من آروم می‌شه. به سختی توی جاش می‌ایسته و سمتم می‌چرخه.

صورتش و جلوی بدنش کاملاً گلی شده. با پشت دست چشم‌هاش رو پاک می‌کنه و با آرامش ساختگی می‌گه :-  
جوری این کارت و تلافی کنم که نفهمی از کجا خوردی  
"کمی مکث می‌کنه و جیغ می‌زنه "دیوونه‌ی روانی. بهش چشم غره می‌رم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون می‌کشم؛  
تا از یکی کمک بخوام.

خیلی زود شماره‌ی عبید رو می‌گیرم و خوبه که واسه  
جواب دادن منتظرم نمی‌ذاره - بله؟

#پارت ۱۵۷

گوشی رو به گوشم فشار می‌دم و دست آزادم رو واسه  
خلاصی از گلی که روشه تکون می‌دم - عبید یه ماشین  
بفرست دنبالمون. صدش متعجب می‌شه - چی شده؟!  
ماشین خودتون چی؟ بهگل پشت سرم جیغ می‌زنه - همه‌ی  
صورت‌م گلی شده چطوری بشورمش دیوونه؟ گوشی رو  
کمی از صورت‌م دور می‌کنم و با انگشت به آسمون اشاره می  
کنم - سرت و بگیر بالا بارون میاد تمیز می‌شه. کاملاً متوجه  
تمسخر کلامم شده، جیغ حرصی دیگه ای می‌کشه و من  
با یه چشم غره‌ی غلیظ تر بهش پشت می‌کنم و جواب  
عبید رو می‌دم - گیر کرده تو یه چاله‌ی پر از گل، چند نفرم  
بیار بکشنش بیرون. می‌خنده - باشه ولی تو اون خراب  
شده کسی نیست کمکتون کنه ماشین و بکشه  
بیرون؟ عصبی فکم رو روی هم فشار می‌دم - اگه دستم  
بهشون برسه که زنده نمی‌مونن. بهگل با صدای بلندی  
کنایه می‌زنه - حالا صبر کن اونایی که قبلاً گشتی و دفن

کنن، بعد قُپی بیا. حتی نگاهش هم نمی‌کنم فقط توی گوش می‌غرم :-: عید برس تا یه کاری دست خودم و این ندادم -. باشه اومدم. تماس و قطع می‌کنم و به محض چرخیدن با بهگل سینه به سینه می‌شم.

این کی اومد و تو این فاصله‌ی کم از من ایستاد؟  
با اخم نگاهم می‌کنه -. کار دستم بده ببینم. نگاهی بهش می‌ندازم، با این صورت و مویی که کاملاً گلی شده بیشتر از اینکه خشن باشه خنده داره -. با توام؟ چقدر دلم می‌خواد الان کف دستم رو بذارم روی صورتش، هولش بدم تا باز توی گل دست و پا بزنه اما نگاهم رو ازش می‌گیرم و سعی می‌کنم از اون چاله‌ی گلی خارج بشم. با چند قدم بلند خودم رو به یه سطح خشک می‌رسونم و روی یه سنگ بزرگ می‌شینم.

بارون هم نم نم می‌باره و کلی تنمون رو خیس کرده ولی راضیم، این ساعت روز توی این تپه‌هایی که تک و توکم درخت نداره چطوری باید زیر اون آفتاب داغ وسط مرداد ماه می‌نشستیم -. یه جوری قیافه گرفتی انگار تا حالا واسه تو همچین اتفاقی نیوفتاده؟ نیم نگاهی بهش می‌ندازم.

رو بہ روم روی سنگ می شینہ و دست بہ سینہ نگاہم می  
کنہ - عقل چیز خوبہ، وقتی ہمہ از یہ مسیر می رن یعنی  
اون راہ مطمئنہ و تو دقیقاً برعکس اون مسیرو طی  
کردی. قری بہ گردنش می دہ - خُب حالا... اہل ہیجان  
نیستی ہا. دست ہام رو از ہم باز می کنم - نیستم؟ باور  
کن دارم می میرم توی این ہمہ ہیجان، فقط بدیش این  
بوی لجنیہ کہ با عطرمون قاطی شدہ. کمی لب ہاش رو  
روی ہم فشار می دہ و یہ دفعہ می زنہ زیر خندہ، قہقہہ می  
زنہ و با انگشت بہ من اشارہ می کنہ - ای خدا خیلی خوبی  
تو حامین. نگاہم رو با اخم ازش می گیرم و دست ہام رو  
روی سینہ قلاب می کنم، دخترہی خیرہ سر - می گم حامین؟

#پارت ۱۵۸

نفس عمیقی می گیرم و نگاہش می کنم - بلہ؟ دست ہاش رو  
توی ہم قلاب می کنہ - می گم... اون قاتلہ سرو گلہش پیدا  
نشہ؟ چپ نگاہش می کنم؛ طولانی و عصبی. خوبہ کہ  
یادش اومد تو چہ موقعیتیہ - الان یادت اومد کہ یہ  
مشت عوضی واسہ ریختن خونت دنبالتن؟ نگاہم روی  
زمین و اون حشرہای کہ دارہ سمت پاش می رہ قفل می شہ.

صداش رو می شنوم - خُب فکر نمی کردم اینطوری بشه،  
 گفتم می ریم و زود برمی گردیم - واسه مردن یه ثانیه هم  
 زیاده، پس دیگه اینجوری فکر نکن. فکش رو روی هم  
 فشار می ده و حرصی غر می زنه - واقعاً ممنونم از روحیه  
 دادنت، تو الان باید من و آروم کنی، بگی تا من هستم  
 هیچیت نمی شه، نه اینکه راه به راه بهم ثابت کنی امکان  
 داره الان بمیرم - با واقعیت روبه روت می کنم، منم ابر  
 انسان نیستم، چرا باید بگم تا من هستم هیچیت نمی شه،  
 درسته نمی شه ... چون قبل تو من و می کشن. هر دو دستش  
 رو بالا میاره و حرصی می گه - دوست دارم خرخره تو  
 بجوام. پوزخند می زنم و حین چک کردن اطراف از نبودن  
 کسی می گم - هنوز به اون درجه از شهامت نرسیدی -  
 حامین یادت نره من رئیستم.

دو بار به روت خندیدم جو نگیرتت. سکوت می کنم،  
 چون واسه آرامش اعصابم بهترین چیزه.

بهره ساکت باشم تا اونم خفه بشه.

تا زمانی که من حرف بزنم، اونم ادامه می ده و آخر این  
 داستان خوب تموم نمی شه. نیم نگاهی به آسمون می ندازم.



قطرہ‌های بارون از روی موہام تو صورتہ می‌چکہ و  
 عصبیم می‌کنہ، دستی توشون می‌کشم تا از حجم آب  
 جمع شدہی داخلش کم کنم و باز صداس بلند می‌شہ - یہ  
 چیزی پرسم؟ حتی نگاہش ہم نمی‌کنم، چرا ساکت نمی  
 شہ؟ - با تو دارم حرف می‌زنم؟ سرم رو سمتش می‌چرخونم  
 و محکم تر از ہر وقت دیگہ ای می‌غرم - نزن. دست‌ہاش  
 رو روی زانوہاش می‌ذارہ - چرا فکر می‌کردم تو جزء مردای  
 با شعوری؟ اتفاقاً دقیقاً برعکسشی. از جاش پا می‌شہ تا ازم  
 دور بشہ کہ فریاد می‌زنم - بشین سر جات. ترسیدہ می‌شینہ  
 و اخم می‌کنہ - بچتہ؟ - از کنار من جُم نمی‌خوری، حوصلہ  
 ی یہ داستان جدید ندارم، فقط بشین ہمینجا تا عید  
 بیاد. دست‌ہاش رو توی سینہ قلاب می‌کنہ و با حالت  
 قہر روش رو برمی‌گردونہ، واقعاً این دختر چند سالشہ؟

عقلش کہ بیشتر از ۵ سال نشون نمی‌دہ. کمی توی  
 سکوت می‌گذرہ و توجہم بہش جلب می‌شہ، مدام تو  
 جاش وول می‌خورہ و من سعی می‌کنم اہمیتی بہش ندم. از  
 جا می‌پرہ و نگاہم سمتش کشیدہ می‌شہ، مدام خودش رو

تکون می‌ده و سعی می‌کنه دستش رو به پشت کمرش  
برسونه اما ناموفقه.

عصبی می‌تویم :- چته!؟ دور خودش می‌چرخه -. حامین؟  
فکر می‌کنم یه چیزی توی لباسمه!

#پارت ۱۵۹

سرم رو تکون می‌دم -. قطره‌ی آبه که روی بدنت سُر می  
خوره. جیغ می‌کشه -. وای نه حامین، انگار چنگ داره. به  
محض گفتن حرفش، تصویر اون حشره‌ی گرد کوچولو  
که سمت پاش می‌رفت توی ذهنم شکل می‌گیره و چیزی  
که نباید روی لبم جاری می‌شه -. فکر کنم سوسکه،  
دیدمش کنار پات. با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنه  
و یهو شروع می‌کنه به جیغ زدن و پیر پیر کردن. شال و  
مانتوش رو از تنش بیرون می‌کشه و من از جام می‌پریم -.  
حامین کمک کن ... آی مامان. جلو می‌رم و سعی می‌کنم  
آرومش کنم -. آروم باش ... وایستا سر جات تا  
بگیرمش. همچنان به جیغ و دادش ادامه می‌ده و انگار  
صدام رو نمی‌شنوه -. وای ... داره راه می‌ره روی تنم. اون

تاپ چسبون سبز رنگ، با همه‌ی تلاشش از بدنش جدا نمی‌شه و من واسه آروم کردنش فریاد می‌کشم - .  
 بهگل؟ سیخ می‌ایسته و با صورت تو هم شده و آماده‌ی گریه می‌گه - :حامین رو سینمه بگیرش. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

قراره دیگه چی با این دختره تجربه کنم؟

یه قدمیش می‌ایستم که چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و با بغض لب می‌زنه - . داره راه می‌ره بگیرش - . خيله خب کجاته؟ پاش رو روی زمین می‌کوبه - . می‌گم که سینه م. مرددم واسه کاری که می‌خوام بکنم ولی بغض توی صداهش جای تردیدی نمی‌ذاره پس با یه دستم یقه‌ی گلی شده‌ش رو می‌گیرم و دست دیگم رو داخل تاپش فرو می‌کنم و غر می‌زنم - : این لعنتی چرا اینقدر تنگه؟ - ببخشید نمی‌دونستم قراره توش بری شکار. فکم رو روی هم فشار می‌دم و همه‌ی سعیم رو می‌کنم تا با پوستش برخورد نداشته باشم، ولی مگه می‌شه، برخورد دست سردم با پوست لطیف و داغی که نمی‌خوام فکر کنم کجای تن

این دختره، اینقدر تضاد متفاوتی داره که با وجود این  
بارون هم جوشیدن عرق رو از فرق سرم حس می کنم.  
لبهام رو روی هم فشار می دم که غرغرش به گوشم می  
رسه -. نگاه کن بگیرش، چیکار می کنی مثل کورا آخه؟ زیر  
لب لعنتی می فرستم.

سرم رو واسه دیدن و پیدا کردن اون حشره ی لعنتی جلو  
می برم و روی جناغ سینه اش پیدا اش می کنم، اما قطعاً  
وسعت دیدم اینقدر کم نیست که اون لباس زیر مشکی رو  
روی تن زیادی سفیدش نبینم.

لعنت به من چه غلطی دارم می کنم؟  
با عجله اون حشره رو می گیرمش که صدای صاف کردن  
گلوبی سر جفتمون رو به اون سمت می چرخونه. با دیدن  
عبد و چشم های درشت شده از تعجبش دستم رو با  
سوسک توی مشتم بیرون می کشم و اخم می کنم -. چرا دیر  
کردی؟ پشت سرش رو می خارونه -. بد موقع هم بود. اخم  
می کنم و می توپم -: چرت و پرت نگو ماشین کجاست؟

پس چرا تنهایی!؟ با دست به پشت تپه اشاره می کنه - اون پشته ... جاده خراب بود جلو نیاوردم.

بیاین بریم بچه ها ماشین و می برن. بی حرف با قدم هایی که به سختی می کوبمشون سمت ماشین راه می افتم، به محض رسیدن کنارش به حرف میاد - چه خبر بود... انگشت اشاره م رو سمتش می گیرم و جوری با خشم نگاهش می کنم که حرف توی دهنش می ماسه و خیلی آروم زیپ دهنش رو می کشه و با سر به ماشین اشاره می کنه.

عصبی راه می افتم، همین و کم داشتم که فقط عید من و دست بندازه و من این آتو رو دستش دادم.

#پارت ۱۶۰

\*\*\*دست به سینه و با اخمی که یه لحظه هم نمی تونم از روی صورتم پاک کنم، کنار عید نشستم و سعی می کنم به تلاشی که واسه نخندیدن داره توجه نکنم.

حالت عادیش عید به ترک دیوار هم می خندید، الان که من رو با این سر و وضع گلی و اون دستی که توی یقه ای این دختره بود گیر انداخته، مشخصه قراره چه اعصابی

ازم خورد کنه. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام که دنده رو عوض می‌کنه و نگاهش رو به آینه می‌ده. - خانوم شما خوپین دیگه؟ صداش به گوشم می‌رسه، حتی صداشم تارهای عصبیم رو آزار می‌ده. - خوب بودم تا قبل اون حشره‌ی لعنتی .

وای ... هنوزم چندشم می‌شه. عبید نیشخند می‌زنه. - لعنت بهت حشره ... چه جایی هم رفته بودی. اینقدر آروم زمزمه می‌کنه که فقط من می‌شنوم و بیشتر حرص می‌خورم، کنایه‌ها شروع شد. - چی گفتی؟ عبید گوش رو صاف می‌کنه و رو به بهگل جواب می‌ده. - گفتم حتماً خیلی ترسیدین؟ از آینه بغل نگاهش می‌کنم، لب‌هاش رو با زبون تر می‌کنه. - تا منظورت از ترس چی باشه ... به نظرم حامین بیشتر ترسیده بود تا من. چشم‌های پر تمسخرش رو از آینه به من می‌ده.

اگه فکر می‌کنه قراره الان باهاش کل کل کنم، سخت در اشتباهه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و به روبه رو و ترافیکی که پیش  
رومونه خیره می‌شم. ترس از یه حشره‌ی کوچیک؟ خنده  
داره.

ترسناک تر از اون لمس پوست این دختره که هنوز روی  
دستم حسش می‌کنم .

دستم رو کنار رونم مشت می‌کنم .

لعنتی ... چم شده ... انگار حق با ایمانه تنهایی خیلی بهم  
فشار آورده.

وگرنه نباید همچین چیزی توی ذهنم بمونه ... از خودم  
متنفر می‌شم، ولی انگار لازمه به پریسا بیشتر فکر کنم.

لبم رو زیر دندون می‌گیرم که صدای عبیدِ عصبی ترم می  
کنه؟ - کاکو ترسیده بودی؟ از سوسک می‌ترسی؟ سرم رو با  
مکث سمتش می‌چرخونم.

جوری با اخم و خشم؛ چپ نگاهش می‌کنم که چشم‌هاش  
درشت می‌شه و نمایشی آب دهنش رو ترسیده قورت می  
ده.

خیلی آروم نگاهش رو به رو به رو می‌ده و من زمزمه‌ی  
ریزش رو می‌شنوم -. گرخیدوم بابا ... جلوی دختره آبرو  
داری کن، شلوار اضافه نداروم با خودوم. کمی بلند تر از  
حد معمول می‌توپم -. پس ساکت باش و رانندگیت و بکن؛  
چون الان اینقدر عصبی هستم که می‌تونم آدم  
بکشم. سرش رو تکون می‌ده -. باشه باشه، پیغام دریافت  
شد.

مو خفه شدوم -. چیه زورت به من نمی‌رسه با این بیچاره  
می‌جنگی؟

#پارت ۱۶۱

لبخند کفری می‌زنم.

خیلی سعی می‌کنم که جواب ندم اما نمی‌شه. نیم چرخ  
توی جام می‌زنم و قبل از گفتن چیزی عید پچ می‌زنه -. بی  
خیال حامین. اهمیتی نمی‌دم.

خیره به چشم‌های میشیه اون دختری که از روزی که  
دیدمش هیچی واسم به جز دردسر نداشته می‌گم -. زورم



بهت می‌رسه ... فقط زیادی درد داره، بعید می‌دونم بتونی تحمل کنی.

الان عصبیم، سکوت کن ... چون اگه سر بزم به هیچ وجه واسم اهمیتی نداره تو کی هستی و جایگاهت چیه. لبش رو گاز می‌گیره و نیم‌نگاهی به عید می‌ندازه ترسیده، مشخصه ولی زیادی پرروئه -. من و تهدید نکن، من همین الان می‌تونم اخراجت کنم. پوزخند می‌زنم -. ممنون می‌شم اگه اخراجم کنی، چون هم من از شرت خلاص می‌شم، هم به ملت.

چون نباشم تو مُردی و به اعصاب خورد کن از این دنیا کم می‌شه. انگار حرف‌هام به جای اینکه عصبیش کنه ناراحتش می‌کنه. با همه‌ی تلاشش واسه محکم بودن، چونه‌ش شروع می‌کنه به لرزیدن و من نگاهم رو ازش می‌گیرم که با صدای لرزون می‌گه :- حالا که اینقدر عذاب می‌کشی ... چرا موندی توی عمارت ...؟ خب برو. چشم غره ای به ماشین کناریمون می‌رم.

لعنتی صدای بوق بی‌دلش کلافه کرده .

چرا نمی فهمه همه مون مثل هم توی این ترافیک گیر کردیم  
- تحملت می کنم. کمی مکث می کنه و با صدای بلندی  
جیغ جیغ می کنه - . حالا که اینجوری شد تا آخر عمرت نمی  
ذارم بری ... تا جایی که بشه عذابت می دم.

بی شعور بی شخصیت. عید لبش رو گاز می گیره و سرش رو  
با خنده تکون می ده و من اهمیتی به چیزهایی که شنیدم  
نمی دم.

الان فقط می خوام زودتر این ترافیک راه بی افته و من به  
همون اتاقک کوچیک پناه ببرم - . عید منو ببر خونهای  
یکتا. اخم هام عمیق تر می شه و می توپم - . لازم نکرده، بریم  
خونه عید - . من می خوام برم خونهای یکتا و این به تو هیچ  
ربطی نداره. خونسرد به جلو اشاره می کنم - . عید راحت و  
برو می ریم عمارت - . چشم ... مشتی که بی هوا روی کتفم  
کوبیده می شه دقیقاً حکم کبریت زیر باروته - . می گم می  
خوام برم پیش یکتا. جوری با خشم تو جام می پریم و  
سمتش می چرخم که وحشت زده خودش رو به در ماشین  
می چسبونه - . نگفتم مگه دستت به من نخوره بزخم  
خوردش کنم؟ عید با یه دست بازوم رو می گیره - . بشین سر

جات حامین چیکار می کنی. نگاه خشنم به صورت مثل گچ  
بهگله، از من بعیده چم شده من چرا لمس های این دختر  
اینقدر باعث عذابم می شه؟

مشتم رو به صندلی می کوبم و زانوهای رو که روی  
صندلی گذاشتم رو پایین می کشم و حین دست کشین  
توی موهام سر جام می شینم.

من آخرش از دست این دختر دیوونه می شم. - تو ...  
تو... اینبار عید پیش قدم می شه واسه حرف زدن. - خانوم  
بی خیال می شی ... اوضاع جفتون بده ... الان هر چی بگین،  
بدتر می شه.

شما بی خیال شو.

- حق نداره ... با من - ... آره حق با شماست. فعلاً چیزی  
نگو. سرم رو به تأسف تکون می دم. دختری خیره سر، لال  
شده از ترس ولی ول کن نیست.

#پارت ۱۶۲

\*\*\* حوله رو دور کمرم می پیچم و با عجله از حموم خارج  
می شم؛ تا جواب تلفنی که پشت هم داره زنگ می خوره رو

بدم. این کیه که اینقدر مصره تا جوابش رو بدم؟ از لحظه ی اولی که وارد حموم شدم، این تلفن مدام زنگ خورده و بی خیال نشده. گوشی رو از روی تخت برمی دارم، شماره ی خونه ست.

حین دست کشیدن به صورت خیسم، نوار سبز رنگ رو می کشم. -جانم مامان؟ -سلام دایی جونم. لبخند می زنم.

شنیدن صدای ملیسا حس خوبی بهم میده و حس دلتنگیم رو به یادم میاره. -سلام دورت بگردم، خوبی دایی؟ -خوبم دایی کجایی؟

دلم برات تنگ شده. روی تخت می شینم.

کنترل کولر رو از کنارم برمی دارم و حین خاموش کردنش می گم: -منم دلم برات تنگ شده عشق دایی... ماکان خوبه؟ مامان و بابا خوبن؟ -همه خوبیم دایی... بابا، مامانی فاطمه رو برده پیش عمو داریو، امروز چکاپ داشت.

من و مامان و ماکان اینجاییم تا بیان. -قربونت برم عزیزم مامانی فاطمه حالش خوب بود؟ -آره عالی بود، دایی امروز میای؟ -چیزی شده؟ -نه، فقط دو تا از دوستان

اینجان... یعنی تو نیومدن بیرونن... ولی گفتن زنگ بزنیم  
تو بیای کارت دارن. اخم می کنم و از جام پا می شم -  
دوست من؟ -! آره...

می گم دایی تو از این دوستها هم داشتی؟

یه کمی ترسناکن. حس می کنم نفسم می ره، تمام سرم  
شروع می کنه به نبض زدن، یه چیزی اینجا درست نیست.

سمت لباس هام می رم و با آرامش ساختگی می گم :-

ملیسا جان درو باز کردین؟ - آره دایی... ولی تو کوچه

هستن. چشم هام رو روی هم فشار می دم - گوشه و بده

مامانت - باشه دایی جون، خدا حافظ - خدا حافظ

عشقم. انتظار واسه جواب دادن حنا اینقدر واسم نفسگیر

می گذره که واسه پوشیدن اون شلوار لعنتی، اونم با یه

دست، پیشونیم به عرق می شینه - جانم داداش؟

#پارت ۱۶۳

دست خودم نیست که با خشم جوابش رو می دم. زندگی  
کردن با من و خطرهایی که همیشه باهام بوده، باید ازش

یه آدم محتاط ساخته باشه .ولی این اشتباه‌ها چیز دیگه ای رو نشون می‌ده .- تو چند سالته حنا؟

هنوز اینقدر عقل نداری که درو واسه هر خری باز نکنی؟ متعجب جواب می‌ده .- وای چی شده!؟ گفتن همکارهای قبلیتن. گوش‌ی رو با کتف و گوشم نگه می‌دارم و حین بستن کمر بند می‌غرم .- همکار سابق من پشت در خونه‌ی مادرم چی می‌خواد آخه وقتی خودم تو تهرانم؟ با لحن ترسیده ای پچ می‌زنه .خوب می‌دونم واسه اینکه به گوش بچه ها نرسه صداش رو آورده پایین .- خدا مرگم بده .... چیکار کنم حالا حامین بچه‌ها؟ چشم هارو روی هم فشار می‌دم .- همین الان بدون سرو صدا برو اون در کوفتی و ببندو در خونه رو هم قفل کن، زود باش .- وای حامین چی شده؟ من می‌ترسم .- نترس من دارم میام، شاید حدسم اشتباه باشه .احتیاط کن تا برسم .- ترو خدا برسون خودت و -باشه باشه .. تو کاری که بهت گفتم رو بکن .- چشم الان میرم .تماس رو قطع می‌کنم و حین تن زدن تیشترتم سمت بیرون می‌دوام.

قلبم رو دور هزاره، فکرم هر جایی کار می‌کنه و وحشتم  
از قباده.

گوشیم که زنگ می‌خوره، حین دوپیدن سمت عیدی که  
کنار اتاق نگهبانی ایستاده، جواب می‌دم - شاهد  
شنیدی؟ - آره نگران نباش... چند نفرو فرستادیم سمت  
خونه‌ی پدرت، خیالت راحت باشه. به عید می‌رسم و می  
گم - باشه. تماس رو قطع می‌کنم و دستم رو سمت عید  
دراز می‌کنم - سوئیچ موتور و بده. بدون حرف دستش رو  
توی جیبش فرو می‌کنه. سوئیچ رو بیرون می‌کشه و سمتم  
می‌گیره - چیزی شده؟ سرم رو بالا می‌ندازم.  
سمت پارکینگ می‌دوام.

سوار موتور می‌شم و با همه‌ی توانم گاز می‌دم.  
عید در ورودی رو باز می‌کنه و من بدون مکث سمت  
خونه می‌روم. از بین ماشین‌ها و مردمی که بی‌قید از عرض  
خیابون می‌گذرن گاز می‌دم.  
مسیر نیم ساعته تا خونه رو توی یه ربع طی می‌کنم و می  
خوام چهار راه سر خیابون خونه رو طی کنم که تو یه

ثانیه اتفاق می افتد... یه ون جلوی راهم رو می گیره و من  
وحشت زده از برخوردی که پیش رو دارم، یاحسین رو  
زمزمه می کنم و با همه ی توانم سعی می کنم موتور رو  
متوقف کنم. صدای ترمز لاستیک موتور و دودی که  
ایجاد شده توی گوشم می پیچه.

با همه ی تلاشم به اون ماشین برخورد می کنم و پرت می  
شم و سیاهی مطلق.

#پارت ۱۶۴

\*\*\*تمام تلاشم واسه باز کردن چشم هام بی فایده ست؛  
چون خیلی محکم با چیزی بسته شده.

توی کتفم و سرم کمی احساس درد می کنم؛ اما بی اهمیت  
بهش، سعی می کنم دست و پام رو حرکت بدم، ولی اونم بی  
فایده ست. حس می کنم روی تختم، چون صدای جیر جیر  
فرهش رو موقع تگون دادن بدنم حس می کنم. دست و  
پاهام از چهار طرف بسته شده و صدای هواکشی که از  
سمت چپ به گوشم می رسه زیادی روی اعصابه. اتاق پر  
شده از یه بوی خاص، یه چیزی مثل تر موندن یه پارچه و



بوی نای مزخرفی که شامه رو آزار می ده. عصبیم از  
وضعیتی که توش گیر کردم.

باورم نمی شه به همین راحتی، همچین بلاپی سرم اومده  
باشه.

پس من ماهها واسه چی آموزش دیدم؟

لعنت به من، لعنت به حواس پرتیم که من رو به اینجا  
کشوند. با یادآوری حنا و چیزی که من رو به اونجا می  
کشوند، سینه‌م به سوزش می افته.

کاش بچه‌ها زود رسیده باشن .

از طرفی بودنم اینجا، دلم رو قرص می کنه.

اون فقط یه بازی بوده واسه کشیدن من به این خراب  
شده. صدای قیژ باز شدن در حواسم رو جمع می کنه .  
گوشم رو تیز می کنم.

صدای قدم‌هایی به گوشم می رسه و من با فک چفت  
شده می غرم :- کی هستی تو عوضی؟

من و چرا آوردی اینجا؟ باز کن چشم‌هام و انگار بهم  
نزدیک شده که عطر شیرینش زیر بینیم می پیچه و من

متعجب به این فکر می‌کنم... یه زنه!؟ خیلی زود چشم بندم رو برمی‌داره و من هم از نور زیاد و هم از فشار اون دستمالی که به چشم‌هام وارد شده، محکم روی هم فشارشون می‌دم - حرف گوش نکردی حامین؟ خیلی منتظر شدم. چشم‌هام رو باز می‌کنم و واسه از بین رفتن تاری دیدم، پشت هم پلک می‌زنم و اون دختر رو تشخیص می‌دم. پاکسیما، با اون موهای بلوندی که آزادانه روی شونه‌هاش ریخته و لباسی که... فکر نمی‌کنم استفاده از کلمه‌ی لباس واسش مناسب باشه، چون عملاً هیچ چیزیش رو نپوشونده.

یه تاپ سفید گشاد تا زیر سینه تنشه؛ که کل شکمش رو به نمایش گذاشته. خیره توی چشم‌هاش با نفرت می‌غرم و فشاری که به صورتم میارم باعث درد پیشونیم می‌شه - همیشه بعد انتظارت آدم می‌دزدی؟ نگاهی به صورتم می‌ندازه.

این دختر من رو واسه تفریح آورده اینجا.

کاش بدونه من آدم خوبی واسه عروسک بازی نیستم. دست‌هاش رو روی سینه قلاب می‌کنه و زیونش رو

روی لبش می کشه - همیشه نه ... فقط وقتی با مردهای  
جذاب طرف باشم. فکم رو چفت می کنم.

کاش دست هام باز بود تا گردنش رو خورد کنم. این  
کوچیکترین مجازاتی بود که براش در نظر دارم. چطور  
جرأت کرده همچین کاری بکنه؟

آدم فرستاده سراغ خانواده م ... زنده نمی ذارمش این عوضی  
رو - من و چرا آرودی اینجا؟  
باز کن دست هام و ...

#پارت ۱۶۵

نگاهی به دست هام که بالای تخت بسته شده می ندازه و  
لب هاش رو روی هم فشار می ده .  
بیشتر از اینکه اغواگر باشه حال بهم زنه، حیف که این رو  
نمی دونه - باز می کنم ولی ... اول باید بهم اطلاعات بدی ...  
"مکث می کنه و لبش رو با زیون تر می کنه چقدر این کار  
رو تکرار می کنه لعنتی " و .... شاید کمی با هم  
خوشگذرونیم ... هوم؟ صورتم رو جمع می کنم.  
خوشبگذرونم اونم با این دختر؟

واسه همینه همه‌ی تنش رو به نمایش گذاشته؟

من حتی بندهای لباس زیر قرمز رو واضح دارم می بینم - دستامو باز کن و بذار برم دختر جون، وگرنه تضمین نمی‌کنم زنده بذارم. لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و حین ماساژ دادن بازوی لختش می‌گه - :آی ... من می‌میرم واسه مردهای خشن و جذابی مثل تو. دستش رو با مکث روی شکمم می‌ذاره و من خیره تو چشم‌هاش می‌گم :-  
بکشش دستت و لبخند می‌زنه و حین ادامه دادن به اون نوازش اعصاب خوردکن می‌گه :- بزرگترین انبار شمس کجاست؟ دختری احمق به کاهدون زده و خودش هنوز نمی‌دونه.

من خودم دنبال همین اطلاعاتم و با همه‌ی تلاشم بهش نرسیدم، اونوقت می‌خواد با دستمالی کردن من بهش برسه؟ - نمی‌دونم. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.  
کمی مکث می‌کنه و خیلی آروم دستش رو از زیر تیشرت رد می‌کنه.

پوستم رو لمس می‌کنه و من عصبی تر از چیزی که داره  
رخ می‌ده و نمی‌تونم جلوش رو بگیرم فریاد می‌کشم - به من  
دست نزن. چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه و موهاش  
رو با دست آزادش به یه طرف شونه‌ش هدایت می‌کنه -  
چرا؟

پس این بدن و واسه چی ساختی؟ نوازشش رو تا روی سینه  
م ادامه می‌ده.

نفس‌های عمیق و خش دارم فقط از روی خشمه نه چیزه  
دیگه.

من چه حسی می‌تونم از لمس یه هرزه بگیرم - دستت و از  
روی بدنم بکش. سرش رو جلو میاره.

حالا حجم زیاد موهاش روی تنم ریخته و عطرش غلیظ  
تر وارد ریه‌م می‌شه.

خیره به چشم‌هام پچ می‌زنه - معمولاً موقع حرف کشیدن  
از بقیه شکنجه‌شون می‌کنیم... چرا دلم نمیاد با تو اینکارو  
بکنم؟ پوزخند می‌زنم و خیره به چشم‌های سبزش می‌گم -:

تو خود شکنجه ای لعنتی. از چی داری حرف می زنی؟ می خنده و دست هاش رو به هم می کوبه.

انگار حرف هام براش تفریحه ... یا این دختر علاقه به تحقیر شدن داره ... منکه اینجوری فکر می کنم - راست می گی ... تو رو باید اینجوری شکنجه داد تو زن گریزی نه؟ اصلاً صبر کن ... بیا با هم بازی کنیم نظرت چیه؟ اینقدر عصبی هستم که شقیقه م شروع می کنه به نبض زدن. تقصیر خودمه که گیر این دختر بچه افتادم و الان معلوم نیست چه بازی می خواد در بیاره. کاش جای این مسخره بازی شکنجه م کنه به خدا که راضیم - تمومش کن و بذار من برم ... قطعاً تو هر کاری که بکنی من تا خودم نخوام کاری برات انجام نمی دم. یه تای ابروش رو بالا می ندازه - جدی؟

#پارت ۱۶۶

از جاش پا می شه و با لبخندی که روی لب هاش می شونه، یه قدم عقب می ایسته.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و بی‌قید اون تاپ سفید رنگ  
 رو از تنش خارج می‌کنه و من نگاهم رو به جای دیگه می  
 دم که تاپ رو توی صورتم می‌کوبه - هی سکسی ... به من  
 نگاه کن. کلافه و عصبی سرم رو تکون می‌دم تا راه دیدم رو  
 باز کنم و اون تاپ رو پایین بندازم. دستی به موهاش می  
 کشه و زانوش رو روی تخت یه نفره ای که من رو بهش  
 بستن می‌ذاره. متعجب نگاهش می‌کنم.

چی توی سرشه؟

چشمک ریزی می‌زنه و اون یکی زانوش رو از روم رد می‌کنه  
 و با نشستنش روی پایین تنه‌م چشم‌هام تا آخرین حد  
 ممکن درشت می‌شه و با صدای بلندی می‌توپم - چه  
 غلطی داری می‌کنی احمق؟! گمشو پایین. اهمیتی به بدو  
 بیراه‌هام نمی‌ده و سمتم خم می‌شه. کف دستش رو روی  
 دهنم می‌ذاره و صورتم رو به چپ خم می‌کنه. لب‌هاش رو  
 به گوشم می‌چسبونه و من حالم از اون گرمای پخش شده  
 از نفسش بد می‌شه - خیلی بی‌ادبی پسر حاجی ... چیه تا  
 حالا به هیچ زنی اینقدر نزدیک نشدی مگه نه؟ ... خب  
 معلومه که نه ... واسه همینه که داری آتیش می‌گیری ..

خیلی داغی حامین. جوری با خشم نگاهش می‌کنم که خودشم می‌فهمه که اگه دست‌هام باز بشه، اولین چیزی که واسش تلاش می‌کنم، خورد کردن فکشه؛ تا دیگه نتونه زر مفت بزنه. سعی می‌کنم از خودم دورش کنم؛ که دستش رو نوازش وار از روی لب‌هام پایین می‌بره و بعد از لمس گردنم هر دو دستش روی یقه‌ی تیشترتم می‌شینه و تو یه حرکت از وسط جرش می‌ده و من فریاد می‌کشم. -  
 آشغال بکش کنار... دعا کن... فقط دعا کن دست‌هام باز نشه. سعی می‌کنم خودم رو تکون بدم؛ تا از روم کنار بره، ولی عملاً با دست و پای بسته امکانش نیست.  
 من واقعاً حالم داره از گرمای تنش بهم می‌خوره.

بدنش رو روی بدنم می‌ماله و بر خورد پوست داغش به عضله‌های سینه و شکم تیره‌ی کمرم به عرق می‌شینه. -  
 خب... بگو ببینم حامین؟ دوست داری با من همکاری کنی یا نه؟ می‌غرم - :قطعاً نه. چونه‌م رو می‌گیره و لب‌هاش رو به گوشم می‌چسبونه و نوازش وار روی صورتتم می‌کشه. - پس بیشتر با هم بازی می‌کنیم پسر حاجیه زیادی



جذاب. با خشم نگاهش می‌کنم که چشمکی می‌زنه و پایین می‌ره.

حس زبونش روی ناف و کشیده شدنش سمت بالا تا روی سینه‌م، چیزی نیست که بتونم بی‌اهمیت ازش بگذرم، این واقعاً شکنجه‌ست. چون آگه کوتاه نیاد واسه عقب کشیدنش نمی‌دونم باید چیکار کنم. -تمومش کن. صورتش رو مقابل صورتم می‌گیره و خیره به لب‌هام بچ می‌زنه - چرا لذت نمی‌بری؟

ولی تو ... بین ... منکه هنوز کاری نکردم، تحریک شدی مگه نه؟

#پارت ۱۶۷

با نفرت توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

حالم داره بهم می‌خوره.

لب‌هاش رو واسه بوسیدنم جلو میاره که سرم رو خم می‌کنم و لب‌هاش روی گونه‌م می‌شینه. صدای بوسه‌ی نمدارش توی اون اتاق تاریک با یه چراغ زرد رنگ می‌پیچه و معدم رو به تلاطم می‌ندازه. کمرش رو صاف می‌کنه

و نگاهش رو روی بدنم چرخ می‌ده. سر انگشت‌هایش رو روی سینه‌م می‌ذاره و سانت به سانت تا روی شکم پایین میاد. - اومممم... چه تتوی جذابی...

انگشتش رو به تتوی زیر نافم می‌کشه.

همون تتوهایی که شب به شب با حال خراب روی بدنم نشونده بودم.

همونایی که می‌خواستم با زدنشون ثابت کنم من می‌تونم به روز باشم و یه امل بی‌دست و پا نیستم.

همونایی که بعد از شنیدن ازدواج آذین زدم؛ تو بدترین شرایط روحی، وقتی با خودم و دنیا قهر کرده بودم و می‌خواستم یکی دیگه باشم و بعد یه مدت پشیمون شدم اما دیگه فایده نداشت. من اون زمان شکسته بودم.

جوری غرورم خورد شده بود که حتی خودم رو هم دیگه نمی‌خواستم.

من سال‌ها عاشق دختری بودم که حتی واسه یه بار هم شده بهم فکر نکرده و باخته بودم و تاوانش رو با پا گذاشتن رو اعتقاداتم دادم. - امتدادش تا کجاست حامین؟

دوست دارم ببینم. فقط با خشم نگاهش می‌کنم، من با زدن هر حرفی بیشتر تحریکش می‌کنم؛ تا به کثافت کاریش وسعت بده. صداهایی که از بیرون به گوشم می‌رسه؛ بهم نشون می‌ده اینجا تنها نیستیم.

یعنی هیچکس تو این خراب شده نیست که این دختر رو متوقف کنه؟ کمربندم رو باز می‌کنه و باز سمتم خم می‌شه. - واقعاً نمی‌خوای حرف بزنی؟

از نظر من ایرادی نداره... تو اولین مردی هستی که تن من بیتابته. زیر گلووم رو می‌بوسه که با پوزخند می‌گم: - من، زیر شکنجه هم حرف نمی‌زنم... الان باید احمق باشم که وقتی یه هرزه خودش داره بهم حال می‌ده، حرف بزنی تا تمومش کنه. حرکت لب‌هاش متوقف می‌شه.

کمرش رو صاف می‌کنه و من می‌بینم که از چشم‌هاش آتیش می‌باره. دستش رو بلند می‌کنه و با همه‌ی توانش توی دهنم می‌کوبه.

صدایی که ایجاد می‌شه، توی اتاق اکو می‌شه و من لب‌هام رو توی دهنم می‌کشم که با حرص از روم بلند می‌شه. -

الان بهت نشون می دم شکنجه یعنی چی. سرم رو کمی از تخت جدا می کنم و حین توف انداختن نمایشی می گم -. بمیرم بهتره تا توی هرزه دستمالیم کنی. حتی حرفی هم واسه گفتن نداره، از اتاق بیرون می زنه و من نفس عمیقم رو بیرون می دم. نمی دونم چقدر طول می کشه که در باز می شه و یه مرد وارد می شه. قد بلند و هیکل زیادی درشتش با اون رد چاقویی که سمت چپ صورتشه ازش یه موجود ترسناک ساخته و من از نگاهش می فهمم قصدش چیه. ای کاش دستهام باز بود.

حتی اجازه ی حرف زدن هم نمی ده و شروع می کنه به مشت و لگد زدن بهم.

سعی می کنم فریاد نکشم.

فایده ای هم نداره اون کار خودش رو می کنه ولی این نامردیه با دست بسته... نمی دونم چقدر می زنه.

اون از زدن خسته می شه و من از کتکی که به ناحق خوردم و حالا حس می کنم هیچی از صورتم نمونده.

گرمی و خیزی خونی که تا زیر سرم هم رفته رو حس می کنم و حالم بهم می خوره، از خون و بوی گندش متنفرم. از روم کنار می ره و من با یه چشم نیمه باز پاکسیمارو می بینم که وارد اتاق می شه. به محض دیدنم با چند قدم بلند کنارم می رسه و با خشم جیغ می کشه -. آشغال عوضی بهت گفتم با صورتش کاری نداشته باش، این چه گوهی خوردی حرومزاده؟ همون چشمی که به زور باز نگهش داشتم هم بسته می شه و من تو عالم بی خبری فرو می رم.

#پارت ۱۶۸

"\*\*\*\*بهگل"

عصبی گوشه‌ی ناخونم رو می جوام و به رژه رفتن بابا توی اتاق نگاه می کنم، خون خونش رو می خوره و اینقدر راه رفته که سرم گیج می ره و غر می زنم -. بابا جان قربونت برم، سرم گیج رفت، کم راه برو. تو جاش می ایسته و چپ نگاهم می کنه.

با وجود سنی که ازش گذشته، هیکش همچنان رو فرمه و من، نمی دونم چرا مامان دلش براش نمی ره.

ولی خداییش اخلاق نداره که اینجوری می توپه -. عصبیم بهگل ... سکوت کن. لب هام رو جمع می کنم .

دست به سینه به پشتی مبل تکیه می دم و بهش چشم غره می رم.

همه چه اصراری دارن به ساکت کردنم -. با سکوت من بادیگارد برنمی گرده. دستی به ریش مرتبش می کشه و متفکر می گه -. اصلاً چرا باید بره، مشکش چیه؟ شونه ای بالا می ندازم -. چه می دونم ... شاید از حقوقش راضی نبوده. چپ نگاهم می کنه و حین روشن کردن سیگارش می گه -. مزخرفه، اون پسر اهل این چیزها نبود. لب هام رو کج و کوله می کنم و حین دست کشیدن و پاک کردن نمایشی شلوارم از هیچی می گم -. حالا چه گیری دادی بابا جان؟ رفت که رفت. اون نباشه یکی دیگه. ابروهایش رو توی هم می کنه.

کام عمیقی از سیگارش می گیره و قبل بیرون دادنش، سمت پنجره می ره.

بازش می‌کنه و حجم زیاد دود رو از سینه بیرون می‌ده -  
اون پسر باید کنارم باشه، دور شدنش به صلاحم نیست.  
ترسم از اینه که قباد گیرش انداخته باشه. نمی‌خوام نشون  
بدم ولی یه چیزی از تو داره من رو می‌خوره. نمی‌دونم چمه  
ولی نمی‌خواستم که حامین بره، بودنش خوب بود، حتی با  
همون اخلاق گندش. لبم رو با زیون تر می‌کنم که در مورد  
قباد پپرسم، این کیه که امکان داره حامین رو برده باشه؟  
اصلاً بابا داره چیکار می‌کنه که اینقدر دشمن داره؟ کاش  
بفهمم - قباد دیگه کیه بابا؟ دهنش رو واسه جواب دادن  
باز می‌کنه که در بدون در زدن باز می‌شه و عید خودش  
رو داخل پرت می‌کنه - قربان حامین. بابا با چند قدم بلند،  
سمتش می‌ره و من تکیه‌م رو از پشتی مبل می‌گیرم و  
کنجکاو نگاهش می‌کنم - حامین چی؟! با دست به بیرون  
اشاره می‌کنه - همین الان آوردنش. بابا اخم می‌کنه و  
صداش رو بالا می‌بره - کی آوردش؟  
درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؟ - نمی‌دونم قربان یه  
ماشین بود پرتش کردن جلوی در رفتن. دستم روی قلبم می  
شینه و لباسم رو توی چنگ می‌گیرم.

دست خودم نیست که مبهوت شده لب می‌زنم - زنده  
ست؟

#پارت ۱۶۹

عید چشم‌هاش رو سمتم می‌چرخونه.

نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده و من تازه رد خون  
روی بازوهاش رو می‌بینم.

این خون حامینه روی تنش؟ - آره... ولی داغونه، شاهد  
بردش توی اتاقش، اما دکتر لازم داره. از جام می‌پریم و با  
عجله سمت در راه می‌افتم. نمی‌دونم چیکار می‌تونم بکنم؛  
ولی الان بالا پایین شدن سینه‌ش رو واسه اینکه بدونم زنده  
س می‌خوام - خب بریم بیمارستان. از اتاق بیرون می‌زنم و  
صدای قدم‌های شتاب زده‌شون رو می‌شنوم.

مسیر خونه تا اتاق رو می‌دوام. در بازه و چند تا از  
نگهبان‌ها به همراه شاهد داخلن.

بابا و عید هم می‌رسن و نگاه پر اخم شاهد سمتمون  
کشیده می‌شه.



با صدای لرزون می گم :- اتاق و خلوت کنین. نگهبان ها یکی یکی بیرون می رن و من تازه می بینمش و قلبم فشرده می شه.

این صورت داغون شده واسه حامینه، وای خدا ...

بابا کنار تخت می ایسته و رو به عبد می گه :- برو دنبال دکتر اقدسی عجله کن. عبد چشمی می گه و از اتاق خارج می شه.

لب هام رو بهم فشار می دم تا جلوی لرزش از روی بغضش رو بگیرم و صدای بابا که شاهد رو مخاطب قرار داده رو می شنوم -. زنده ست؟ شاهد با خشم بابا رو نگاه می کنه و سرش رو تگون می ده -. بله. ناخونم رو می جوام و بابا گوش رو صاف می کنه -. خوبه ... هر کاری لازمه بکنین، دکترم می رسه. فقط بهوش بیادو بگه کار کیه، اونوقت من می دونم اون شخص. حرفش تموم می شه و بی حرف از اتاق خارج می شه همین، بابا همینه، بی احساس و سنگدل . چطور نمی بینه که یه جوون قطعاً به خاطر کارهای اوئه که اینجا مثل یه تیکه گوشت آش و لاش شده افتاده . نگاه اشکیم رو از مسیر رفتنش می گیرم و پاهای سنگینم رو تگون می دم.

کنار تخت می‌رسم خیلی آروم کنارش می‌شینم و به صورتش نگاه می‌کنم. خون همه‌ی صورتش رو گرفته و یه چشمش کاملاً ورم کرده نکنه کور شده باشه؟

موهای خوش‌حالتش به خاطر حجم زیاد خون بهم چسبیده و رو بالشتی آبی رنگش از حجم زیاده خون آبه ای که از صورتش جاریه سرخ شده.

لبم رو گاز می‌گیرم و می‌نالم -:شاهد؟ بیریمش بیمارستان. اشتباه نمی‌کنم مطمئنم که صداش از بغض می‌لرزه - تکونش ندیم بهتره... شاید شکستگی داره - ولی خیلی خون از دست داده. به پتویی که روی نیم تنه‌ی برهنشه اشاره می‌کنه و لرزون تر ادامه می‌ده - همه‌ی تنش کبوده، شاید دنده‌ش شکسته. تکونش بدیم ریه‌ش و سوراخ می‌کنه، دکتر بیینه لازم بود می‌ریم بیمارستان. صورتم رو جمع می‌کنم و هر دو دستم رو روی زانو مشت می‌کنم.

انقدر زیاد که ناخونم کف دستم فرو می‌ره و به درد می‌شینه - بمیرم الهی... کی این بلا رو سرش آورده؟ با نفرت جمله‌ش رو ادا می‌کنه و من دلم می‌لرزه من از هر مدل

خشونتی بی زارم - هر حرومزاده ای باشه با من طرفه  
مادرشو به عذاش می شونم.

#پارت ۱۷۰

-هر حرومزاده ای باشه با من طرفه، مادرشو و به عذاش می  
شونم. سرم رو تگون می دم و سعی می کنم به خشونت  
کلامش دقت نکنم، اگه دل به دلش بدم، الان غش می کنم  
و همینجا دراز به دراز می افتم .  
من هیچ وقت این حجم از خشونت رو درک نکردم و حتی  
شنیدنش حالم رو خراب می کنه .

پس بهتره حرف رو عوض کنم و همین کارم می کنم - تا  
دکتر بیاد، تمیز کنم صورتش و؟ نیم نگاهی به صورت غرق  
خونش می ندازه و سرش رو تگون می ده - نمی دونم ... ولی  
به نظرم بهتره دکتر ببینه، نکنه ما هم بهش آسیب بزنینم. با  
انگشت به صورتش اشاره می کنم - به نظرت چشمش  
سالمه؟ پوف کلافه ای می کشه، من خوب می فهمم که با  
حرف هام دارم عصبی ترش می کنم ولی دست خودم نیست  
من می خوام که هر فکر بدی توی ذهنمه رو یکی انکار کنه

تا خیالم راحت بشه، من الان نیاز دارم که بگه چشمش  
 سالمه و هیچیش نشده - فکر نمی‌کنم چیز خاصی باشه  
 ضربه باعث شده پلکش ورم کنه قطعاً خود چشم  
 سالمه. نفس راحتی می‌کشم اما دست خودم نیست که با  
 غمی که داره قلبم رو از تپش منع می‌کنه، دست آویزون از  
 تختش رو می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. دور مچش به شدت  
 کبود شده و رد کبودی نشون می‌ده قطعاً بسته بودنش و  
 اینجوری کتکش زدن، بعید می‌دونم با دست باز این جرأت  
 رو پیدا می‌کردن. روی رد اون کبودی‌ها رو نوازش می‌کنم.  
 الان واقعاً دلم می‌خواد دستش رو سمت لبم بیرم روش  
 رو ببوسم؛ ولی با وجود شاهد نمی‌شه. این چه حسیه؟  
 چرا اینقدر براش ناراحتم... حتماً به خاطر اینکه بارها  
 بهم کمک کرده، بهش حس دین دارم و این عجیب  
 نیست. نکنه قاتل‌هایی که دنبال من هستن این بلا رو  
 سرش آوردن؟

اونوقت دیگه از عذاب وجدان می‌میرم - شاهد بی‌هوشه،  
 یا داره درد می‌کشه؟ دستی به سر حامین می‌کشه و آروم  
 زمزمه می‌کنه - قوی تر از این حرف‌هاست، بدترش و

کشیده این که چیزی نیست. لبم رو گاز می گیرم نیم نگاهی به ساعت دور مچم می ندازم چرا عید نمیاد پس؟ -خیلی ناراحتم، کاش می شد یه کاری بکنم. لبخند می زنه -. الان دکتر میاد ... شما هم دستش و ول کن می دونی که حساسه، یهو بهوش میاد می زنه به سرش. لبهام تو اوج ناراحتی کش میاد، مگه می شه ندونم ... چند روز پیش به خاطر اون مشتی که بهش زدم نزدیک بود کتکم بزنه . دستش رو آروم روی شکمش می ذارم و از جام پا می شم -. می دونم بارها سر همین دعوا کردیم. لبخند کوچیکی می زنه که حین رفتن سمت در می گم :- می رم زنگ بزنگم دکتر زود بیاد.

#پارت ۱۷۱

\*\*\*طول و عرض اتاق رو با استرس قدم می زنم .

اینقدر نگرانم که تپش قلب گرفتم و حال خرابی دارم. از وقتی که دکتر حامین رو معاینه کرد و بعد از بستن زخم هاش رفت، اومدم توی اتاقم و واسه حفظ غرورم بست نشستم اینجا؛ ولی واقعاً تحملش سخته. یاد آوری

اون صورت داغون شده و کبودی‌هایی که کل سینه‌ش رو گرفته، چیزی نیست که از جلوی چشم‌هام کنار بره. جلوی پنجره می‌ایستم و پرده رو کنار می‌زنم.

باغ توی سکوت فرو رفته و فقط نگهبان‌ها سر پستشونن.

نگاهم رو از تصویر ماهی که توی آب استخر افتاده می‌گیرم و پرده رو می‌ندازم. آروم و قرار ندارم، چنگی توی موهام می‌کشم و نگاهی به ساعت و عقربه‌هایی که دوازده نیمه شب رو نشون می‌ده می‌ندازم. واقعاً دیگه طاقتم تموم شده، تا صبح کلی وقت مونده چطور صبر کنم؟

دل رو به دریا می‌زنم، خب می‌خوام حال بادیگاردم رو پرسم این کجاش بده. از اتاق بیرون می‌زنم و این بار سمت پله‌ها می‌رم، انگار می‌خوام با طولانی شدن مسیر وقت بیشتری رو تلف کنم.

شاید تو همین چند ثانیه حالش خوب شده باشه و من باز با دیدن صورت بی‌حالتش حرص بخورم و نقشه بکشم واسه گرفتن حالش. پله‌ی آخر رو پایین می‌رم.

نیم نگاهی به اتاق بابا که دقیقاً سمت چپ پله‌هاست می  
ندازم.

درش نیمه بازه و باریکه‌ی نوری که تو فضای تاریک هال  
تابیده نشون می‌ده اونم مثل من نتونسته بخوابه و من  
خوب می‌دونم از کسی که این بلارو سر حامین آورده، نمی  
گذره.

بابا هیچ وقت نداشته کسی افرادش رو اذیت کنه و قسر  
در بره. پاورچین از ساختمون خارج می‌شم.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و خیالم که از دیده نشدن  
توسط اون نگهبانی که ایستاده کنار مجسمه‌ی تکشاخ  
چرت می‌زنه، راحت می‌شه. چشم غره‌ای به هیکل درشتش  
که فقط پول مفت می‌گیره می‌رم و از پشت سرش می  
گذرم. مسیر شمشادهارو واسه رسیدن به اتاقش طی می  
کنم.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم، لعنتی امشب چقدر تاریک  
و ترسناکه.

مکث می‌کنم، شاید واسه اینکه کسی که بودنش خیالم  
رو راحت می‌کرد، الان دراز به دراز با اون همه مسکنی که  
بهش دادن روی تخت افتاده و اگه بخوادم نمی‌تونه کاری  
بکنه. زیر درخت انجیر می‌رسم و قبل از در زدن سمت  
پنجره می‌رم و به داخل سرک می‌کشم. اتاق با یه دیوار  
کوب نارنجی روشن شده. حامین زیر پنجره با سر و دست  
باند پیچی شده دراز کشیده.

شاهد روی صندلی و عبید روی زمین به خواب رفتن لبم  
رو از تو می‌جوام، خب من الان در بزنم که بیدار می‌شن.  
نگاهم رو به صورت حامین می‌دم.

نمی‌دونم خوابه یا هنوز بی‌هوشه؛ ولی اون باند روی  
چشمش قلبم رو به درد میاره. سرم رو تکون می‌دم و می  
خوام برگردم توی اتاقم، اما باز پیشمون می‌شم.  
سمت در قدم برمی‌دارم.

خیلی آروم دستگیره رو پایین می‌دم و در با صدای تیک  
ضعیفی باز می‌شه.



کمی مکث می‌کنم و به داخل سرک می‌کشم، تغییری تو وضعیت هیچکدومشون ایجاد نشده و با خیال راحت داخل می‌شم و در رو نیمه باز می‌ذارم. صدای خُر خُر عید اینقدر بلند که صورتم رو جمع می‌کنم، مثلاً پیش مریض خوابیده، این چه صدای نا هنجاریه؟ بهش چشم غره می‌رم و کنار حامین روی تخت می‌شینم.

تلاشم واسه دست نزدن بهش بی‌فایده‌ست و واسه چک کردن حرارت بدنش دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم، صورتش و سرش که جای سالم نداره، تنها جایی که می‌شه پوستش رو لمس کنم همین قفسه‌ی سینه‌شه. عادی بودن دمای تنش، باعث می‌شه نفس راحتی بکشم ولی حس می‌کنم، دمای تن خودم زیادی بالاست که تنم به عرق نشسته، لب پایینم رو می‌گزم.

دستم رو برمی‌دارم و مشتت می‌کنم و روی زانوم نگاهش می‌دارم.

روی لبش و گونه‌هاش شدیداً ورم داره و حسابی کبود شده.

کدوم حیوونی این بلا رو سرش آورده؟ نگاهی به شاهد و  
عید می‌ندازم.

اینا چطور مراقب‌هایی هستن که اینقدر عمیق خوابیدن؟  
چقدر دلم می‌خواد، اون پارچ استیلی که کنار تخت حامین  
روی اون عسلی کوچیک گذاشته شده رو بردارم و با تمام  
قدرت بکوبم روی زمین، ولی حیف که حامین اینجاست و  
نمی‌خوام با اون همه درد از خواب بیدار بشه. بهشون  
چشم غره می‌رم.

از جام پا می‌شم و خیلی آروم سمت در راه می‌افتم؛ که  
صدای زمزمه‌ی ریز حامین باعث می‌شه برگردم و کنارش  
بشینم - آخ...

#پارت ۱۷۲

به صورتش نگاه می‌کنم، شدیداً تو همه و مشخصه چه  
دردی داره.

پچ می‌زنم - حامین درد داری؟ لبش رو گاز می‌گیره و دستش  
رو روی سینه‌ش می‌ذاره - آخ... خیلی لب‌هام رو بهم فشار

می دم و حین جویدن لپم از داخل، نگاهم رو روی صورتش  
و کبودی هاش، چرخ می دم.

سرم رو سمتش خم می کنم و خیلی آروم می گم :- کی این  
بلا رو سرت آورده؟

ما فکر کردیم بی خبر رفتی ولی .... اینطوری... چشم  
سالمش رو به من می دوزه و با صدای گرفته پچ می زنه :-  
من ... هیچوقت کارم و نیمه تموم ... نمی ... آخ ... سرش رو  
به چپ خم می کنه و من پتویی که روی تنش رو مشت می  
کنم - چی شد؟ حامین؟ چیکار کنم برات بگو بهم؟ سرش  
رو تکون می ده - هیچی ... این وقت شب ... چرا  
اینجایی؟ نگاهم رو ازش می دزدم و حین زدن موهام پشت  
گوشم می گم :- او مدم بهت سر بزخم ببینم خوبی؟ لبخند کم  
جونی می زنه و پر درد تر زمزمه می کنه :- خوبم ... برو تو  
اتاق، نباید اینجا باشی. گوشه ی لبم رو می جوام و صورتم  
رو کمی جمع می کنم.

حالا با خودش فکر کرده چه خبره، با حرص از جام پا می  
شم و قصد رفتن می کنم؛ که باز مانع می شه - صبر  
کن. دست به سینه می ایستم و نگاهم رو به دیوار کوب

بالای سر عبد می دم. صدای آژیر ماندش هنوز پخش می  
شه و سمفونی آزاردهنده ای واسه گوشه.

دست به سینه می شم، من زود دلگیر می شم زود بهم برمی  
خوره و الان از اینکه گفت نباید اینجا باشی حس خوبی  
ندارم.

صداش رو می شنوم -. با شاهد برو. سمتش می چرخم و با  
اخم می توپم -: تو خونہی خودمم باید یکی مراقبم  
باشه؟ سرش رو کمی تکون می ده -. به نگهبانها ... آخ ...  
بہش ... بہشون ... اعتماد ندارم. اینقدر قبولش دارم کہ  
سکوت کنم و اونم آروم تر از قبل شاهد رو صدا می  
کنه -. شاهد؟ صداش حتی به من کہ ہوشیارم نمی رسه ولی  
شاهد رو جوری می پرونه کہ من چشم هام درشت می شه.  
با اون چشم های قرمز و پوف کرده از خواب عمیقی کہ  
توش فرو رفته بود بلند می شه و کنار حامین می شینه -.  
جان ... جانم داداش چی شد؟ حامین با سر به من اشاره می  
کنه و همین اشاره ی کوچیک صورتش رو از درد زیاد  
جمع می کنه -. خانوم و برسون اتاقش. انگار شاهد تازه  
متوجه من شده کہ متعجب سرش رو می چرخونه و نگاہم

می کنه - خانوم ... آها باشه. از جاش پا می شه و من بی حرف از در اتاقش بیرون می رم.

سمت ساختمون قدم برمی دارم و صدای گام های بلندش رو خوب می شنوم - ممنون که سر زدی بهش. نیم چرخ می زنم و نگاهش می کنم - می خواستم ببینم چطوره - حامین خیلی محکمه، خوب می شه نگران نباش. چشم غره ی غلیظی بهش می رم و حین پشت کردن بهش غر می زنم - کی گفته من نگرانشم؟

به من چه هر بلاپی سرش میاد. صدای توام با خنده اش عصبیم می کنه - باشه!

یهو می ایستم و سمتش می چرخم که واسه حفظ تعادلش و برخورد نکردن با من یه قدم عقب می پره و من انگشتم رو سمتش می گیرم - یادت نره من کی هستم. متعجب نگاهم می کنه.

-ببخشید ...ولی، منکه چیزی نگفتم؟مشتم و کنار رونم  
نگه می دارم -اون باشه دقیقاً معنی باشه تو راست می گی و  
داشت لبهاش رو بهم فشار می ده تا نخنده و حین اشاره  
به مسیری که می خوایم طی کنیم می گه -:تا ساختمون  
همراهیتون می کنم.حرصی بهش پشت می کنم - .لازم  
نکرده.با عجله سمت ورودی ساختمون می رم و صدای  
قدمهاش رو که دنبالم می کنه می شنوم.

از کنار نگهبانی که همچنان سرش رو به مجسمه تکیه  
داده و خوابه می ایستم و دست به کمر نگاهش می کنم. این  
لعنتی اسمش چی بود؟

هر چی به مغزم فشار میارم یادم نمیاد، پس واسه بیدار  
کردنش، پام رو بلند می کنم و با همه ی توانم، لگد محکمی  
به ساق پای کلفتش می زنم.مثل جن زده ها می پره و دستش  
سمت اسلحهش می ره که صدای بلند شاهد مانع می شه -.  
هششش آرام، غلافش کن.

#پارت ۱۷۳

-هوششش آروم، غلافش کن. متعجب به ما نگاه می کنه  
 و من با خشم می گم :- بابا بفهمه سر پستت می خوابی زنده  
 نمی ذارتت گوریل. سرش رو پایین می ندازه و شرمنده می گه :-  
 ببخشید سه شبه نخوابیدم جای فرشید شیفت  
 وایستادم -. چرا جای یکی دیگه شیفت وایمیستی؟ شونه ای  
 بالا می ندازه -. زورش زیاد تره ... ارشده ... هر چی می گه باید  
 بگیرم چشم. لبم رو گاز می گیرم و سمت شاهد می چرخم،  
 نگاه مستقیمش به اون مرده -. شاهد همین الان می ری  
 خوابگاه فرشیدو بیدار می کنی میاد سر پستش تا یه هفته  
 شیفتش دقیقاً کنار استخره " به پنجره ای اتاقم اشاره می  
 کنم " می خوام از پنجره چک کنم اینقدر می مونه تا من  
 بگم. روشنه؟ لبخندی می زنه و سرش رو تکون می ده -.  
 چشم. باز سمت اون مرد می چرخم -. و تو ... آگه یه بار  
 دیگه، از حقت نتونی دفاع کنی، مجبورت می کنم، آب این  
 اسخترو با لیوان خالی کنی، بعدم باز همونجور پرش  
 کنی. چشم های درشت شده از تعجب و خنده ی بلند  
 شاهد هم نمی تونه اخم هام رو باز کنه، همه ی حواسم  
 توی اون اتاقک بیست متری پیش اون مردی که چهره ی

دردمندش یہ لحظہ از جلوی چشم کنار نمی رہ باقی  
 موندہ. حین بالا رفتن از پلہا می گم :- تا برسم تو اتاق  
 فرشید سر پستش باشہ. با خشم در رو باز می کنم و وارد می  
 شم بہ محض چرخیدن سمت پلہا با بابا سینہ بہ سینہ  
 می شم و ہین ترسیدہ ای می کشم. کام عمیقی از سیگارش می  
 گیرہ و با چشم های تنگ شدہ نگاہم می کنہ -. اینکہ اینقدر  
 محکم و خشن لذت بخشہ ولی اینکہ این موقع شب می  
 ری تو اتاق اون بادیگارد حال خوشم و ناخوش می  
 کنہ. انگشت ہام رو توی ہم قلاب می کنم و حین تر کردن  
 لبم می گم -. فقط می خواستم ببینم خوبہ یا نہ -. صبح و ازت  
 گرفتن ؟ - نگران بودم ہمین اون بہ خاطر ما این بلا سرش  
 اومدہ. کمی خیرہ نگاہم می کنہ سیگار رو سمت لبش می برہ  
 و لب می زنہ -. نباش. حسی کہ از چشم ہاش بہم منتقل می  
 شہ ترسناکہ. آب دهنم رو قورت می دم و لب می زنم -.  
 ببخشید! با سر بہ بالا اشارہ می کنہ -. برو اتاقت  
 همونجوری کہ گفتی چک کن فرشید سر پستش نبود  
 مجازاتش با تو. سرم رو بہ نشونہی مثبت تکون می دم توی  
 عصبانیت یہ چیزی گفتم و انگار جدی شد مگہ من می



تونم کسی رو اذیت کنم وقتی با مردن گربه‌ی کوچولوم تا سه ماه عزادار بودم - چشم، برم؟ - برو. یه قدم عقب می‌ره و من سمت آسانسور پرواز می‌کنم، واردش می‌شم و تا زمانی که درش بسته می‌شه نگاه خیره‌ی بابا بهمه.

دکمه رو می‌زنم و اتاقک بالا می‌ره. سمت اتاقم قدم برمی‌دارم و مستقیم سمت پنجره می‌رم. به محض کنار زدن پرده فرشید رو می‌بینم که با خشم سمت استخر می‌ره این مرد خوب تو خاطر مونده اون کله‌ی کچل و رد چاقویی که فرق سرشه چهره‌ش رو توی ذهنم حک کرده. سرش رو بلند می‌کنه و به محض دیدن من پرده رو می‌ندازم و سمت تختم قدم برمی‌دارم.

#پارت ۱۷۴

\*\*\*یک هفته از اتفاقی که واسه حامین افتاده می‌گذره و تنها چیزی که گفته، اینه که یه خصومت شخصی بوده و ربطی به بابا و من نداشته. خیره به حیاط و حامینی که زیر درخت کنار شاهد نشسته گاز بزرگی به شکلات تخته‌ای توی دستم می‌زنم. هنوز کبودی‌های صورتش باقی مونده.

حین راه رفتن دستش روی دنده‌هاش و معلومه که حسابی درد داره. دقیقاً دو روز بعد از تخت بیرون اومد، به قول خودش برگشت سر پستش.

اما من همه‌ی قرارهام رو کنسل کردم و موندم تو خونه تا یه وقت مجبور نشه بیرون بیاد تا بلای بدتری سرش بیارن. همچنان نگاهم بهشونه که صدای شاکی یکتا حین وارد شدن به تراس به گوشم می‌رسه. -عجب آدمی هستی... گفتم برم چای بیارم با شکلات بخوریم تمومش کردی؟ سمتش می‌چرخم و لیوان صورتی رنگ چایم رو ازش می‌گیرم، حین نشستن روی صندلی‌های سفید داخل تراس می‌گم: -تو کمدم پر از شکلاته، یکی دیگه بردار. لبخند می‌زنه. -یعنی می‌خوای اجازه بدی به کلکسیون شکلات‌ها دست برد بزنی؟ سرم رو با خنده تکون می‌دم. -آره رفیق. نیم‌نگاهی به اطراف می‌ندازه و این مکث نشون می‌ده، چیزی می‌خواد بگه که تو گفتنش مردده و احتمالاً از برخورد من می‌ترسه.

خیره نگاهش می‌کنم که لیوان رو سمت دهنش می‌بره و می‌گه: -دیشب اتابک زنگ زد. چشم‌هام رو توی کاسه می

چرخونم و گاز دیگه ای به شکلاتم می‌زنم و کمی چای می نوشم - .خب؟ آرامشم باعث می‌شه نفس راحت بکشه و با خیال راحت حرفش رو بزنه - .می‌گفت بهت بگم جواب تلفنش و بدی - .غلط کرد. می‌خنده - .من گفتم بهت نمی‌گم، البته خیلی بی‌شعوره کلی بدو بیراه گفتم و آخرشم تهدید کرد که اگه جوابش و ندی جفتمون بد می‌بینیم. چپ نگاهش می‌کنم - .تو هم ترسیدی؟ ابروش رو با لا می‌ندازه و با سر به حیاط اشاره می‌کنه - .تو که خیالت راحتیه... این منم که جونم در خطر. می‌خندم - .مزخرف نگو یکتا جونم در خطر، آخه انا شلوارشو می‌تونه بکشه بالا بخواد تورو بکشه؟ نفس عمیق می‌کشه - .می‌گم که تو خیالت راحت. اینجوری می‌گی. می‌خوام یه جواب دندان شکن بهش بدم اما با صدای آخ بلند حامین جوری از جام می‌پریم که نصف چای توی لیوان روی سینه‌م و تیشرت صورتی رنگم می‌ریزه - .اوووو چت شد؟ لیوان رو روی میز می‌کوبم و روی تراس خم می‌شم - .چی شد؟

#پارت ۱۷۵

حامین هنوز همونجا نشسته و با دستی که روی پهلو شه کمی خم شده. چیکارش کردن که اونجوری پر درد آخ رو فریاد کشید؟ عید و شاهد کنارش ایستادن که با شنیدن صدام نگاه جفتشون سمت من می چرخه. سرم رو تکون می دم و با اخم های تو هم ادامه می دم. - با شمام چیکارش کردین؟ عید دستی به پشت سرش می کشه و با صورت گرفته می گه :- چیزی نیست، حواسم نبود شوخی خرسی کردم دردش گرفت. یکتا بی حرف کنارم می ایسته.

عصبی موهای که باد به بازی گرفته رو با یه دست پشت سرم نگه می دارم و می توپم. - حواست کجاست؟

نمی بینی چقدر داغونه؟ اون از خوابیدنت مثل آژیر قطار خر خر می کنی، اینم از شوخی های مسخرهت. - خانوم به خدا حواسم نبود یه لحظه یادم رفت درد داره. کف دستم رو محکم روی نرده می کوبم. - حواست پرت بود... چشمم نداری تن آش و لاشش و ببینی؟ سکوت و نگاه خیره ای همشون روم سنگینی می کنه.

اینبار حامین هم سرش رو با مکث بلند می‌کنه و سؤالی نگاهم می‌کنه. لبم رو از تو می‌جوام. حس می‌کنم ضربان قلبم نامنظم می‌شه، من چه مزخرفی دارم می‌گم؟

الان با خودشون چه فکری می‌کنن؟ پس گلوم رو نمایشی صاف می‌کنم و ادامه می‌دم. -واسه... این می‌گم که زودتر خوب شه، من کلی کار دارم... ولی این آقا با این وضعیت نمی‌تونه همراهیم کنه. عید سرش رو پایین می‌ندازه، اما می‌بینم که لب‌هاش واسه خندیدن کش میاد.

شاهد پشت می‌کنه و من به خنده‌ی ریز یکتا لعنت می‌فرستم. -شما هر جایی خواستی بری من میام، نگران کارهات نباش. چشم‌هام رو با مکث سمت حامینی که اینقدر جدی این حرف رو زده می‌چرخونم.

فکر کنم بد جوری گند زدم. من منظور بدی نداشتم فقط خواستم غرورم حفظ بشه، کاش بفهمه من به خاطر خودش می‌گم. -منظورم این نبود... این وظیفه‌ی منه خانوم... هر جایی که خواستین من هستم باهاتون. فقط نگاهش می‌کنم و سکوتم باعث می‌شه شاهد یه قدم جلو بیاد و دست به کمر بگه -: من همراهیتون می‌

کنم خانوم. البته تا وقتی حامین خوب بشه. صدای پر  
 عشوه‌ی یکتا اجازه نمی‌ده جواب شاهد رو بدم و باعث می  
 شه با چشم‌های درشت شده سرم رو بچرخونم و به اون  
 لب‌های کش او مدهش نگاه کنم. - شما من و همراهی کن  
 لطفاً... سرم رو پایین می‌ندازم و حین گاز گرفتن لبم زمزمه  
 می‌کنم. - یکتا؟ اهمیتی نمی‌ده و اون چشم‌های کور شده‌ش  
 رو به شاهد دوخته و کوتاه بیا نیست. واقعاً من الان چرا  
 دارم آب می‌شم از خجالت؟ چرا دوست ندارم فکر کنن ما  
 دخترهای سبک سری هستیم؟ جواب پر از کنایه‌ی شاهد  
 باعث می‌شه چشم‌هام رو ببندم و روی هم فشارشون بدم  
 - شما رو هم همراهی می‌کنم، اگه خیلی مشتاقین. آروم تر  
 از قبل با عصبانیتی که دهنم رو خشک کرده پچ می‌زنم. -  
 خاک تو سرت یکتا خوردی؟ عین خیالش نیست که شاهد  
 داره جوری نگاهش می‌کنه که انگار یه دختر خیابونی  
 جلوی روشه. من واقعاً از اون پوزخند روی لبش همین  
 برداشت رو می‌کنم.

چطور یکتا هنوز با لبخند نگاهش می‌کنه؟ - خواستنش و  
 که می‌خوام اگه تو... بازوش رو چنگ می‌زنم و سمت داخل

می کشمش که حرفش نصفه می مونه. وارد اتاق می شیم و کنار تخت می ایستم، تلاش می کنه دستش رو آزاد کنه و غر می زنه - وا... چیکار می کنی؟  
داشتم با خدای جذابیت حرف می زدم.

#پارت ۱۷۶

کفری با نوک انگشتم به پیشونیش می کوبم - بشین سر جات کم چرت و پرت بگو، تو اصلاً عقل تو سرت هست؟ ندیدی چطوری نگاهت می کرد؟ دست به سینه می شه و تابی به گردنش می ده - هیچ جوری نگاهم نمی کرد، یه نگاه عادی بود همین.

حالا مگه چی شده؟ یه کوچولو نخ دادم بهش دیگه. سرم رو به تأسف تکون می دم - تو نخ و ول کردی داری طناب می دی به پسره - اه بهگل تو چقدر بدبینی - خنگ بدبین نیستم می گم شخصیتت و حفظ کن. دستم رو می گیره و با التماس می گه - باشه حالا اینا رو ول کن... جان یکتا بریم کافه‌ی سامیار؟ نگاهم رو ازش می گیرم و حین برداشتن گوشیم از روی پا تختی ابروم رو بالا می ندازم - نه حوصله

ندارم. روی تخت می‌شینم که با عجله خودش رو کنارم پرت می‌کنه - می‌گم جان یکتا؟! پوفی می‌کشم و کلافه می‌گم - ای بابا قسم نده، حامین نمی‌تونه بیاد. لبخند می‌زنه و ابروهاش رو بالا می‌ندازه - خب بهتر ... با شاهد بریم. چشم هام رو درشت می‌کنم.

نگاهم رو از موهای بلوند شدش می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دم - دیگه چی؟ خودش رو لوس می‌کنه.

صورتش رو جلو میاره و حین بوسه‌های زوری که روی صورتم می‌شونه و ممانعتم هم کاری از پیش نمی‌بره می‌گه - بهگل جان من ... بیا بریم شاهدم بریم، تو رو خدا ... تو رو خدا. هولش می‌دم.

جوری با اون چشم‌های آبی مظلومش نگاهم می‌کنه که دلم به رحم میاد. لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

در واقع اینقدر تو این اتاق وقت گذروندم که کلافه شدم.

پس کمی صورتم رو کج و کله می‌کنم و در آخر می‌گم - :  
باشه بریم. جیغ خفه ای می‌کشه و حین بوسه بارون کردنم



می گه :- الان می رم بهش می گم. از جاش پا می شه که با عجله دستش رو می کشم -. صبر کن.

"سوالی نگاهم می کنه که ادامه می دم"

آماده می شیم رفتیم پایین بهش می گیم.

الان بگی امکان داره بهونه جور کنن یا عبودو بفرستن. سرش رو تکون می ده -. باشه پس حاضر شو. از جام پا می شم و سمت کمد لباسم می رم.

از بین انبوه لباس هام مانتوی مشکی رو با تیشرت و شلوار سفید بیرون می کشم. لباس هام رو خیره به یکتایی که واسه پنجمین بار اون رژ نارنجی رو روی لب هاش می کشه می پوشم و حین فیکس کردن شال سفید مشکیم روی سرم می گم :- رژت خیلی جیغ شده یکتا. لب هاش رو بهم می ماله و شونه ای بالا می ندازه -. کجاش جیغه؟

زود باش بریم دیگه. سمت مانتوش می ره و من رژ صورتیم رو فقط واسه رنگ گرفتن صورتتم، روی لبم می مالم و کارم رو با چند پاف اسپری کردن عطر تموم می کنم -. بریم یکتا. کیفش رو روی شونهش می ندازه و نگاه آخر رو تو

آینه می‌ندازه... این وسواسش واسه چیه؟ -بریم. با هم از اتاق بیرون می‌زنیم و بعد هماهنگ کردن با ترانه واسه خبر دادن به بابا که کجا رفتیم، از ساختمون بیرون می‌زنیم. از پله‌ها که پایین می‌ریم، سرشون سمتون می‌چرخه و نگاهیانی که باهاش گرم صحبتن با دیدنمون ازشون دور می‌شه و حامین خیلی آروم تو جاش می‌ایسته.

کنارشون می‌رسیم و روبه شاهد می‌گم -: یه ساعتی می‌ریم بیرون، می‌خوام همراهیمون کنی. سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده؛ ولی قبل از به زیون آوردن چیزی حامین می‌گه -: من خودم باهاتون میام. نگاهش می‌کنم و محکم می‌گم -: گفتم می‌خوام با شاهد برم.

یه نگاه به خودت بنداز، داغون تر از اینی که از من محافظت کنی.

#پارت ۱۷۷

یه قدم جلو میاد و نگاه من به شکستگی ابروش جلب می‌شه. این نقص جذاب ترش کرده و البته خشن تر - من از پشش بر میام. شاهد دستش رو روی شونه‌ش می‌ذاره و با

صورت جدی که تا حالا ازش ندیدم می گه :- حامین من می  
رم، خیالت راحت باشه. حامین لبش رو تر می کنه و آروم  
تر از قبل پچ می زنه و من قلبم به تالاپ تلوپ می افته حس  
نگرانیش زیادی شیرینه - برو... ولی چشم و گوشت باز  
باشه، دقت کن سالم می بریشون بدون حتی یه خراش باید  
اینجا باشن. شاهد دستش رو روی پیشونیش می ذاره - به  
روی چشم. لب هام رو به هم فشار می دم و به اون آفتابی  
که باعث جمع شدن چشم هاش شده لعنت می فرستم.  
پوف.

من یه مرگیم شده. کلافه دست یکتایی که معلوم نیست  
کجاها سیر می کنه رو می کشم و سمت ماشین راه می افتم  
که صدام می کنه - خانوم؟ می ایستم و سمتش می چرخم -  
بله؟ یه قدم جلو میاد.

دستش رو روی شونه ی شاهد می ذاره و با سر بهش اشاره  
می کنه - تحت هیچ شرایطی از شاهد جدا نشین هر چی  
که شد. کمی نگاهش می کنم. فکر کنم آسمم زده به قلبم  
هم نفس کم میارم هم قلبم تند می زنه، فکر کنم باید یه  
چکاپ بدم.

با مکث جوابش رو می دم - باشه لبخند نصفه نیمه ای می زنه - برین به سلامت.

"می خوام از کنارش بگذرم که ادامه می ده "یه چیز دیگه ... نه جاش بذارین نه فرار کنین با هر دو تونم. یکتا می خنده و جواب می ده - خیالتون راحت من هر کس و جا بذارم بادیگارد جدیدو جا نمی ذارم. نگاه خیره رو از روی لبخندش با سقلمه ی یکتا می گیرم و با قدم های سریع سمت ماشین راه می افتم. وای ... وای - ... چته خیره شدی به صورتش؟ بهش چشم غره می رم - من یا تو؟

انگار لالی نه حرفی نه چیزی فقط مستقیم به شاهد نگاه می کنی. نیشگونی از بازوم می گیره - هیسسسس ... اومد می شنوه. شاهد چند قدم باقی مونده رو می دوئه و بهمون می رسه و خوب می دونم حامین باز داشته سفارش می کرده که چند قدم عقب مونده - خب بریم؟ سوئیچ رو سمتش می گیرم - تو برون. ازم می گیرتش و با دست به ماشینم اشاره می کنه - چشم بفرمایید. در عقب رو واسه نشستن باز می کنم و یکتا با لبخند کنار شاهد جا می گیره. از حیاط ویلا که خارج می شیم شاهد می پرسه - کجا برم؟ سکوت می کنم

تا یکتا طرف صحبتش بشه و اونم با کلی ناز و ادا شروع می کنه - مستقیم برو بهت آدرس می دم.

#پارت ۱۷۸

سرش رو تگون می ده - اونم چشم سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و نگاهم رو به بیرون می دوزم، به مسیر مورد علاقه و درخت هایی که از دیدنشون لذت می برم. وقتی بابا این ویلا رو خرید زیاد باهاش موافق نبودم، چون خارج شهر بود، ولی کم کم به فضاش و مسیرش عادت کردم. هرچند اینجا با حضور مامان خیلی قشنگ تر از چیزی که الان هست می شد؛ ولی حیف که نیست. با یاد آوری مامان گوشیم رو از کیف کوچیکم بیرون می کشم و شمارهش رو می گیرم.

بوق هارو واسه جواب دادنش می شمرم و اینبارم نا امید از جواب دادن، صفحه ی چتش رو باز می کنم و تایپ می کنم). کجایی مامان؟

صد بار زنگ زدم، جواب نمی دی باشه... ولی لااقل بعدش که دیدی یه زنگ بزن نگرانت شدم (ارسال می کنم و با لب

های آویزون می‌خوام نگاهم رو به بیرون بدم، اما یه چیزی من رو تحریک می‌کنه تا ببینم حامین واسه پروفایلش چه عکسی گذاشته. با لب‌هایی که از استرس گاز می‌گیرم دنبال شماره‌ش می‌گردم.

انگار الان قراره من رو ببینه که اینجوری تپش قلب گرفتم. بالاخره گولاخ رو پیدا می‌کنم و لب‌هام آویزون می‌شه، چرا عکس نداره؟! چه بی‌ذوق... حالا انگار عکس می‌داشت آسمون به زمین می‌رسید.

به اسمش چشم غره‌ی غلیظی می‌رم و گوش‌ی رو توی کیف برمی‌گردونم. سرم رو بلند می‌کنم و متعجب از دیدن فضای آشنا می‌گم: -ئه... رسیدیم؟! شاهد می‌خنده و از آینه نگاهش رو به من می‌ده. -تا اینجا آب تو دلتون تکون نخورد که متوجه نشدین، ایشالا که بعد اینم حله. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم. -امیدوارم... یکتا بریم. در رو باز می‌کنم و صدای رو می‌شنوم. -تو نمیای؟ پیاده می‌شم.

حین بستن در صدای شاهد رو می‌شنوم. -شما برین، من پارک می‌کنم میام داخل یه میز نزدیک شما می‌شینم. -

ولی -... یکتا بیا دیگه. نیم نگاهی به من می ندازه و بدون اینکه جوابی به شاهد بده، پیاده می شه. سمت ورودی راه می افتیم و من نگاهم رو از لب و لوچه‌ی آویزونش می گیرم، خیلی سعی می کنم نخندم، ولی واقعاً نمی شه.

نیشم کش میاد و یکتا گرفته می گه -: به چی می خندی؟ گرفته شدن حال من اینقدر خنده داره؟ در کافی شاپ توسط نگهبان باز می شه و پیچیدن عطر خوش قهوه تو بینم لبخندم رو عمیق تر می کنه -. گاهی اوقات زدن مخ بعضی از پسرا خیلی سخته یکتا خانوم. لب پابینش رو جلو می ده و با بغض ساختگی می گه -: آره، مثل همین دو تا عتیقه چه کلاسم می ذارن، میام یه میز نزدیک شما می شینم، خب لامصب من می خوام سر میز ما بشینی. می خندم پشت میز همیشگیمون می شینم، نگاهی از شیشه به بیرون می ندازم شاهد حین حرف زدن با تلفن سمت ورودی میاد.

-اومد.

#پارت ۱۷۹

روبه روم می‌شینه و چشم‌هاش رو تو کاسه می‌چرخونه -  
چیکار کنم؟

می‌خواد بره اونور بشینه چه فایده داشت اومدنمون؟ سرم  
رو به تأسف تکون می‌دم و دستم رو واسه پیشخدمت  
تکون می‌دم.

بچه‌های اینجا اکثرن ما رو می‌شناسن، با دیدنم لبخند می  
زنه و سمتم قدم برمی‌داره. همزمان با رسیدنش شاهد هم  
وارد می‌شه و بعد از نیم‌نگاهی که به ما می‌ندازه سمت  
راستمون کنار ستون و اون آکواریوم خیلی بزرگی که تازه  
به دکور اینجا اضافه شده می‌شینه - نگاهش کن تو  
روخدا، بی‌لیاقت. اهمیتی بهش نمی‌دم و روبه پسره با لبخند  
می‌گم - دو تا قهوه با کیک ساده - چشم امر دیگه؟ با  
انگشت به شاهد اشاره می‌کنم - اون آقا هم با ما هستن  
لطفاً سفارش بگیرین. نگاهی به شاهد می‌ندازه - چشم. پسره  
سمت شاهد راه می‌افته و من روبه یکتای بغ کرده می‌گم -  
خیلی وقته به مامانم زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده به نظرت  
اتفاقی افتاده؟ دست راستش رو زیر چونه‌ش جک می‌کنه -



نه بابا چه اتفاقی؟ قبلاً هم پیش او آمده بود، لابد مشکلی چیزی داره. نفس عمیقم رو با یه آه بلند بیرون می دم. - امیدوارم ولی حس خوبی ندارم. - بی خیال بهگل همه چی مرتبه من مطمئنم. به پشتی صندلی تکیه می دم و نیم نگاهی به شاهد می ندازم، سرش جوری تو گوشیش فرو رفته که تقریباً لم داده روی صندلی. با ابرو بهش اشاره می کنم. - این حجم از علاقه به گوشش فقط یه معنی می ده. یکتا با عجله نگاهش می کنه و غمگین پچ می زنه. - نگو بهگل؟ یعنی دوست دختر داره؟ شونه ای بالا می ندازم. - نصف موهای سرش سفید شده، به نظرت تنهاست؟ منکه باور نمی کنم. چپ نگاهم می کنه و حرصی می گه: - ایشالا که حامین زن داره تا تو دل منو خالی نکنی. عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و لبهام رو کج و کوله می کنم. - خب که چی مثلاً؟

اصلاً چه ربطی داشت!؟ زن داشته باشه، به من چه؟ - به تو چه!؟

یادت رفته دو ساعت پیش داشتی عبیدو به خاطر یه شوخی می خوردی که ای وای آقا حامین دردش گرفته؟

#پارت ۱۸۰

سفارش هامون می رسه.

خیره به قهوه ای که جلوم گذاشته شده می گم :- می شه  
چرت و پرت نگی؟

هر کسی جای حامین این بلا سرش می اومد، من باز همین  
قدر حساسیت نشون می دادم. یه تیکه از کیکش رو توی  
دهنش می ذاره -. باشه تو راست می گی. پسره خم می شه -.  
امری نیست دیگه خانوم؟ - نه ممنون. ازمون دور می شه و  
من فنجونم رو سمت لبم می برم و کمی ازش می نوشم؛ اما  
با وارد شدن کسی که اصلاً انتظارش رو نداشتم، فنجون  
رو با عجله زمین می ذارم.

سرم رو پایین می ندازم و پچ می زنم :- این اینجا چیکار می  
کنه؟ تمام حرف هایی که اون شب بهم زده تو گوشم می  
پیچه و یکتا خیره به من می گه :- کی؟ با شنیدن صداش  
نیازی به جواب سؤال یکتا نمی مونه -. سلام عروسکم. سرم  
رو با مکث بالا می گیرم و می بینمش، قد زیادی بلند با اون

اندام بیش از حد لاغرش، اصلاً تو اون کت و شلوار آبی  
آسمونی منظره‌ی زیبایی ازش نساخته.

بدتر از اون سیبیل زیادی کلفتش که هیچ به صورت  
لاغرش نمیاد.

این عوضی قبلاً هم اینقدر زشت بود؟ خیره به لبخند  
چندش آورش می‌گم - :چه روز مزخرفی شد با دیدنت. اخم  
مصنوعی می‌کنه و با دست اون دو تا مرد گنده ای که  
کنارش هستن رو رد می‌کنه - .استقبال خوبی نبود خوشگل  
خانوم، می‌تونم بشینم؟ یکتا لبش رو می‌جوئه و من جدی  
جواب می‌دم - :لزومی نمی‌بینم - .می‌خوام باهات حرف بزنم  
بهگل - .من حرفی باهات ندارم، اصلاً از کجا فهمیدی  
اینجام تعقیب می‌کنی؟ نیشخند می‌زنه - .منم آدم‌های خودم  
و دارم، بیا بشینیم حرف بزنیم عروسک. ابروم رو بالا می  
ندازم - .خیر، هنوز مزخرفات اون شبت و هضم نکردم. هر  
دو دستش رو روی میز می‌ذاره و سمتم خم می‌شه - .لج  
نکن بهگل من بابت اون شب معذرت می‌خوام، شب خوبی  
نداشتم، قرار نبود اون اتفاق‌ها بی‌افته، می‌تونم جبران  
کنم. لبخند می‌زنم و خیلی خونسرد می‌گم - :از بس نفهمی.

اخم می کنه - دارم باهات محترمانه صحبت می کنم.  
#پارت ۱۸۱ نگاهی به سر تا پاش می ندازم و پر از تنفر می  
گم :- نکن...

چیه این ژستی که به خودت گرفتی؟  
به چیت می نازی؟ به چهار پاره استخونت، تو واقعاً یه  
اسکلتی با یه روکش، یا شایدم به سیبیل کلفت می نازی؟  
فکر می کنی خیلی مردی نه؟ لبش رو زیر دندونش می کشه  
و از لای فک چفت شده می غره - باشه گفتی ... حرف  
های اون شبم و پسم دادی، حالا خالی شدی؟ ابرو هام رو  
بالا می ندازم و خیره به اون دستمال گردن کرم رنگش می  
گم :- نه، تا بالا نیارم روت خالی نمی شم. یکتا پقی می زنه زیر  
خنده و سر اتابک با مکث سمتش می چرخه - تو خفه شو  
هرزه - دلت واسه ننهت تنگ شده همه رو شبیهش می  
بینی؟ صورت شوک شده ی جفتمون از حرف زشتی که  
اتابک به یکتا نسبت داده به پشت سرش و شاهی که  
دست به سینه این جمله رو گفته می چرخه. نگاه نصف

بیشتر جمع حاضر تو کافی شاپ به ماست و من حالم از این آبرو ریزی بهم می خوره.

اتابک کمرش رو صاف می کنه و با صورتی که از خشم قرمز شده به عقب می چرخه - چی گفتی؟ شاهد یه قدم جلو میاد و سینه به سینه ای اتابک می ایسته و من می بینم اون دو تا مرد رو که با عجله سمتون میان و شاهد زمزمه می کنه - بگو بشینن سر جاشون، دستشون به من بخوره با همون اسلحه ای که زیر کت پنهون کردی دَخلت و میارم. اتابک دستش رو بلند می کنه.

اونا تو چند قدم باقی مونده به ما می ایستن و پچ پچ حاضرین بیشتر می شه - تو دیگه کی هستی؟ شاهد با سر به من اشاره می کنه - بادیگارد خانوم. اتابک نیم نگاهی به من می ندازه - تو هم خوب کاسبی راه انداختی ... اون قبلیه کو؟ بچه سوسوله، هر روز با یکی میای؟ جوابش رو نمی دم.

نمی خوام که بدم، من نمی خوام این بحث کش پیدا کنه . شاهد ادامه می ده - به خاطر زر مفتی که زدی معذرت خواهی کن - تو کی هستی که با من اینجوری حرف می

زنی؟ - به نفعته نفهمی من کیم اتابک اشرفی. ابرو هام رو بالا می‌ندازم، اتا رو از کجا می‌شناسه؟ - من و از کجا می‌شناسی؟ شاهد بی‌اهمیت به سؤال اتابک از لای فک قفل شده می‌غره - : گوه خوردمت و نشنیدم؟ از پشت میز بیرون می‌رم، این ماجرا داره خطرناک می‌شه.

من نمی‌خوام شاهد به خاطر من تو دردسر بی‌افته و جدال با اتابک خود دردسره - . زبونت و می‌برم بچه با من اینجوری حرف نزن. کنار شاهد می‌ایستم - . بریم شاهد؟

#پارت ۱۸۲

اهمیتی نمی‌ده و خشن می‌توپه - : هنوز نگفتی؟ پشت تیشرت سبز رنگش رو می‌کشم - . بهت می‌گم بریم شاهد. اون دو تا با نگاهشون واسه هم خط و نشون می‌کشن و این بار یکتا هم با بغض می‌گه - : شاهد بریم تو رو خدا. سر شاهد با مکث سمت یکتا می‌چرخه، اینبار محکم‌تر می‌کشمش که تکون می‌خوره و بالاخره باهامون همراه می‌شه.

صدای اتابک اعصابم رو بهم می‌ریزه، من حالم از این تهدیدها بهم می‌خوره - اینجا تموم نشد یادتون باشه. با عجله سمت ماشین می‌ریم و من خدا رو شکر می‌کنم که اینبار سر و کله‌ی سامیار پیدا نشد، هر باری که میام اینجا یه اتفاقی می‌افته. بالاخره سوار می‌شیم. نفس عمیق می‌کشم واقعاً به من نیومده از خونه بیرون برم.

من باید همیشه تو اون اتاق زندانی باشم. شاهد پاش روی گاز فشار می‌ده و فین فین یکتا شروع می‌شه، همیشه همینه اشکش دم مشکشه، وقتی ناراحت می‌شه سکوت می‌کنه و بعدش تا ساعت‌ها اشک می‌ریزه. سمتش خم می‌شم تا واسه آروم شدنش چیزی بگم که فریاد شاهد نفسم رو می‌بره - مرض... واسه چی گریه می‌کنی؟

وقتی اینجوری با این لب‌هایی که از دور انگار یه خرمالوی گنده رو صورتته نشستی جلوی یه بی‌ناموس، اونم هر گوهی که بخواد می‌خوره. یکتا ترسیده به در ماشین می‌چسبه و من با نفس قطع شده و چشم‌های درشت نگاهش می‌کنم.

کی فکرش رو می کرد از دل اون شاهد شوخ یه ازدها در  
بیاد؟ -من... من... تو چی ها؟

که چی مثلاً اون آرایش، اون مو رو بلند کردی رنگ کردی  
ریختی بیرون هر بی غیرتی ببینه بگه به به؟

خب خاک برسرت، یه چیزی هم واسه اون بی پدری که می  
خواد بگیرتت بذار. یکتا بریده می گه -: با من ... درست  
صحبت ... کن. شاهد کنایه می زنه - . آخ ... ببخشید یادم  
نبود شما کی هستی ... ببخشید غلط اضافه کردم. آب  
دهن تلخ شدم رو قورت می دم - . تقصیر یکتا نبود، اون  
اتابک عوضیه. از آینه نگاهم می کنه - . مقصر اینم شماین  
که با هر عوضی هم کلام می شین. اخم می کنم - . ای بابا ...  
خوبه خواهرت نیستیم اینقدر غیرتی شدی - . خواهرم  
بودین که کشته بودمتون. با ابروهای بالا پریده نگاهش می  
کنم.

من دلم واسه یکتا و اون گریه‌ی مظلومانه‌ش کبابه،  
چطور دلش میاد ایجوری داد بزنه؟ - شاهد کوتاه بیا جو  
گرفتت انگار، تموم شد دیگه - . نج ... تموم نشد، تا یه  
پشت دست نکوبم و این خرمالوی رسیده رو داغون نکنم



آروم نمی شم. نمی دونم داره شوخی می کنه یا هنوز جدیه، ولی من خندهم می گیره و شاهد حین رانندگی کمی سرش رو سمت یکتا خم می کنه. -طبیعیه یا از این آت آشغالها چپوندی توش؟ حرکت غیر ارادی یکتا اینقدر احمقانه هست که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و زیر خنده می زنم، هر دو دستش رو محکم روی سینهش می کوبه و مبهوت می گه -: به خدا چیزی نچپوندم توش واسه خودمه، چقدر بی ادبی تو! شاهد سرش رو سمت شیشه می چرخونه و چیزی رو زمزمه می کنه که متوجه نمی شم. حین قهقهه زدن دستم رو روی شونهی یکتا می دارم. - خنگ دوست داشتی من لبهات و می گه. یکتا صورتش رو با دست هاش می پوشونه و می ناله -: از جفتون بدم میاد ببندین دهننتون و. شاهد سکوت می کنه و منم دست به سینه به صندلی ماشین تکیه می دم.

باورم نمی شه اون دعوا و اعصاب خوردی به این حال خوب ختم شده. واقعاً داره از شاهد خوشم میاد، کمتر مردی مثلش پیدا می شه که بعد از اون داد و بیداد، وقتی فهمید مارو ناراحت کرده با شوخی از دلمون در بیاره.

اینکه اون خشم رو کنترل کرد و الان آرومه. شاید نسبتی  
باهامون نداشته باشه ولی اون حس غیرتش جذاب بود.  
مسیرمون تو سکوت می گذره و به محض رسیدن به ویلا می  
گه :- شما بفرمایید من یکتا خانوم و برسونم. در توسط  
نگهبان باز می شه و من لبخند می زنم. - باشه  
خداحافظ. یکتا با صدای گرفته می گه :- بهت زنگ می زنم. -  
باشه عزیزم.

#پارت ۱۸۳

\*\*\*حین طناب زدن نگاهم به اون پسر جوونی که مدام  
این پا و اون پا می کنه خیره می شم.  
اینقدر به اطراف نگاه می کنه و به پیشونیش دست می کشه  
که منم استرس می گیرم. لب هام رو بهم فشار می دم و با  
نفس عمیق می شمرم ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، اومدن عید باز  
توجهم رو جلب می کنه.  
صداشون نمیاد اما پسر به چیزی اصرار داره و انگار عید  
نمی خواد اجازه بده.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌ایستم. طناب رو تا می‌کنم و روی شونه‌ی چپم می‌ندازم، کلاه آفتابگیر سفیدم رو مرتب می‌کنم. سمتشون راه می‌افتم و با نزدیک شدن بهشون صداشون واضح به گوشم می‌رسه - نمی‌شه، گفتن فقط به خودشون بدم. عید کلافه صداش رو بالا می‌بره - وایییی... عامو چه زیون نفهمی تو... می‌گوم نمی‌شه حالیه؟ یا بزئم حالیه شه؟ - چه خبره اینجا؟ جفتشون سمتم می‌چرخن و من سمت چپ عید کنار اون بوته‌ی بزرگ رز می‌ایستم - هیچی خانوم شما بفرمایید من حلش می‌کنم. چشم غره‌ای به عید و تغییر لهجه‌ی یهوییش می‌رم. به نظرم همیشه اون مدلی حرف بزئه بهتره. رو به پسره و خیره به چشم‌های جمع شده و قطره‌ی عرقی که از پیشونیش تا کنار ابروش راه می‌گیره می‌گم - :مشکلت چیه؟ نیم‌نگاهی به عید می‌ندازه - واسه شایگان یادداشت دارم. یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

@Vip Roman

یادداشت؟!

واسه حامین... اونم این مدلی؟ چه خبره اینجا؟ کف دستم رو جلو می‌برم - بده من سرش رو بالا می‌ندازه - نه

نمی‌شه فقط خودش. یه قدم جلو می‌رم و با لبخند می‌گم :-  
 اگه می‌خوای با پاهای خودت از اینجا بری بیرون اون  
 یادداشت و بده من اگه نه که بگم نگهبان‌ها بیان؟ آب  
 دهندش رو قورت می‌ده و با صدای پایینی می‌گه :- مطمئن  
 باشم به دستش می‌رسه؟ چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و با  
 حفظ همون لبخند می‌گم :- باش. لبش رو تر می‌کنه و با  
 همه‌ی تردیدی که تو انجام کار داره، اون پاکت قلبی شکل  
 قرمز رنگ رو کف دستم می‌ذاره.

ازش می‌گیرم و نگاهی به پشت و روش می‌ندازم که صدای  
 عید تو گوشم می‌پیچه :- رفع زحمت نمی‌کنی؟ پسره چیزی  
 نمی‌گه و از کنارم می‌گذره -. بده من بهش می‌دم. چشم  
 هام رو با اخم از دست دراز شده‌ش می‌گیرم و به صورت  
 جدیش می‌دوزم -. برو سر کارت. گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه  
 و حین خاروندن پشت سرش می‌گه :- واسه حامینه آخه -!  
 قول می‌دم فقط پاکتش و بخورم نه نوشته‌هاشو.

#پارت ۱۸۴

-قول می‌دم فقط پاکتش و بخورم نه نوشته‌هاشو. خیره  
 نگاهم می‌کنه.

چند قدم عقب رو می‌ره و دستی به پشت گردنش می‌کشه  
این کارو زیاد انجام می‌ده انگار یه جور عادت شده براش -  
پس به حامین می‌گم که دست شماست. نگاهم رو ازش می  
گیرم - لهجه‌ی قشنگی داری عبدِ سعی نکن پنهونش کنی -  
مو فقط با خودی‌ها آبودانی حرف می‌زنوم. نیم چرخ  
سمتش می‌زنم و لب‌هام کش میاد این یعنی منو هم  
خودمونی می‌دونه که الان با لهجه‌ی قشنگش حرف  
زده. سرم رو می‌چرخونم و سمت اتاقم راه می‌افتم. این  
پاکت قطعاً یه نامه‌ی کاری نیست.

این پاکت کوچیک قرمز رنگ اونم با طرح قلب فقط یه  
چیزی رو بهم می‌فهمونه این یه نامه‌ی عاشقانه‌ست  
قطعاً. وارد ساختمون می‌شم و مستقیم سمت ست زرشکی  
رنگمون قدم برمی‌دارم و روی مبل سه نفره می‌شینم.  
کلاهم رو از سرم برمی‌دارم و روی میز پرتش می‌کنم،  
برخوردش به شکلات خوری بزرگ وسط میز باعث می‌شه،  
چشم‌هام رو روی هم فشار بدم.

واسه باز کردن اون نامه و خوندن چیزی که داخلش  
نوشته اینقدر استرس دارم که کف دستم به عرق می‌شینه  
و مجبورم مدام با شلوارم پاکش کنم.

همیشه همین بودم، استرس یا نفسم رو می‌بره یا دست‌هام  
رو به عرق می‌شونه. بالاخره اون پاکت رو باز می‌کنم و  
کاغذ مستطیلی شکل کوچیک مشکی رو از توش بیرون  
میارم، با خودکار سفید رنگ نوشته شده). نمی‌تونم  
حرارت تنت و فراموش کنم حامین... هنوز تو آتیش می  
سوزم با هم بودنمون یادت نره (نمی‌دونم کی دستم سمت  
گوم می‌ره و چنگش می‌زنم.

صورتتم جمع می‌شه و حس می‌کنم معدم بهم می‌پیچه.  
لعنت بهش به خاطر یه مشت من، اون رفتار و می‌کنه و  
این زن داره از شب رویایی شون می‌گه. لبم رو به شدت گاز  
می‌گیرم.

حس بدی که تو رگ‌هام در جریان حال بهم زنه. چرا  
روی این مرد یه حساب دیگه باز کرده بودم؟! با دست  
های لرزون کاغذ رو تو پاکت می‌ذارم، می‌خوام ترانه رو

صدا کنم تا پاکت رو واسش بیره، اما تقه ای به در می خوره و خود حامین وارد خونه می شه.

نگاه پر از انزجارم به صورتشه که هنوز رد کبودی روشه و شکستگی بزرگ روی ابروش و ردی که به جا گذاشته کاملاً توی دیده.

دستش روی دندشه و با قدم های کوتاه بهم می رسه - سلام. متنفرم از این ژست مودبانه ای که به خودش می گیره.

الان دیگه چرا نگاهش رو می دزده؟

من که گرمکن تنمه و زیپش رو هم تا انتها بستم. جوابش رو که نمی دم خودش ادامه می ده - انگار برام پیغام اومده. از جام پا می شم و بی حرف پاکت رو سمتش می گیرم. از دستم می گیره، با کنایه می گم -: چقدر ظاهر و باطن آدم ها فرق می کنه و من چقدر حالم از اینجور آدم ها بهم می خوره. نگاهش رو با مکث از چشم هام می گیره و به پاکت می ده.

حامین مرد باهوشیه خوب فهمیده کنایه‌م به اون پاکت  
ربط داره که بازش می‌کنه و اون کاغذ رو می‌خونه.  
لبش رو تر می‌کنه و حین پشت کردن به من می‌گه :-از  
دو رویی بدتر، قضاوت غلطه خانوم شمس. جوابش رو نمی  
دم.

ترجیح می‌دم بره تا نبینمش، حالم از فکر کردن به دلیل  
اون متن کثیف هم خراب می‌شه. کلاهم رو چنگ می‌زنم و  
اینبار شکلات خوری واژگون می‌شه و تمام شکلات‌های  
تلخ دوست داشتیم روی میز پخش می‌شه، بی‌اهمیت  
بهش سمت اتاقم راه می‌افتم.

#پارت ۱۸۵

\*\*\*همچنان عصبی هستم و با دست پوست لبم رو می  
کنم.

هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم خودم رو قانع کنم که واسه  
اون نوشته‌ی کوچیک حرص نخورم.

تلاشم بی‌فایده‌ست و پلک چپم عصبی می‌پره. نگاهم رو با  
چشم غره از دیوار سفید روبه روم می‌گیرم. اعصابم خیلی



بهم ریخته، با کی بوده که نامه‌ش به اینجا فرستاده شده؟  
اصلاً قصدش چی بوده وقتی می‌تونست همین متن رو با یه  
پیغام براش بفرسته؟

عصبی به موهام چنگ می‌زنم و می‌خوام به خودخوری  
ادامه بدم که تقی به در می‌خوره و بابا وارد اتاق می  
شه. روی تخت جابجا می‌شم با لبخند نگاهش می‌کنم.-  
سلام بابا. دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کنه و با سینه  
ای که صاف نگه داشته رو به روم می‌ایسته.- سلام به گل  
بابا، خوبی عزیزم؟- من خوبم بابا تو خوبی؟ چند روز  
خیلی درگیری چند باری اومدم در اتاقت یا مهمون داشتی  
یا نبود. لبخند می‌زنه و با یه قدم کنارم میاد و روی تختم  
می‌شینه.- یکم اوضاع کارهام پیچیده، کاری داشتی مشکلی  
بود؟ شونه‌ای بالا می‌ندازم.- نه بابا مشکلی نبود فقط می  
خواستم حالت و پرسم، دلم برات تنگ شده بود ما توی  
خونه هستیم از هم دوریم. دستش رو بلند می‌کنه و حین  
نوازش کردن گونه‌م با لحن مهربون می‌گه:- قول یه سفر  
خوب و بهت می‌دم بابا، می‌دونم من خیلی درگیرم و ازت

غافل شدم، ولی تو هم منو درک کن و ببخش. لبهام رو از دو طرف کش میارم.

-سفر دو نفره؟ خیره نگاهم می کنه و لبخند می زنه. -سعی می کنم دو نفره باشه. لبهام رو آویزون می کنم. -خب این دیگه چه قولیه؟ اگه بخوام تنها برم خودم می رم دیگه. -نه بابا جان تمام تلاشمو می کنم که باهات پیام خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم ما هر دومون احتیاج به آرامش داریم. ذوق زده چشمهام رو روی هم می ذارم. -موافقم، من عاشق سفری ام که با شما برم. لبخند مهربونش رو تکرار می کنه، ضربه ی آرامی به رونم می زنه. -قبل از اون باید یه مهمونی بدم. یه تای ابروم رو بالا می ندازم. -مهمونی به چه مناسبت!؟ نگاهش رو تو اتاق چرخ می ده. -تقریباً یه مهمونی کاری به حساب میاد، می خوام چند تا از کله گنده ها رو دعوت کنم یه جورایی باهاشون صلح کنم. -پس کاریه؟ -نه این که کاری باشه در اصل قرار نیست در مورد کار صحبت بشه ولی واسه نزدیک شدنم به چند نفر لازمه. سرم رو تکون می دم. -باشه کاری از دست من

برمیاد؟ سرش رو به نشونه ی مثبت تکون می ده - می خوام  
 مهمونی و تو ویلا بگیرم، یه جور جلب اعتماد، اینکه  
 بدونن تو خونهم راهشون دادم یه پوئن مثبتہ. سرم رو  
 تکون می دم، من هیچوقت از تجارت چیزی نمی فهمم پس  
 فقط می تونم تأیید کنم - خودتون بهتر می دونین بابا - چند  
 روز بیشتر وقت نیست اگه چیزی می خوای بخر، هر کدوم  
 از دوستات و که خواستی می تونی دعوت کنی. برق چشم  
 هام از ذوقی که می کنم از دیدش دور نمی مونه، بابا خوب  
 می دونه من عاشق این مهمونی هام - مرسی بابا. می خنده و  
 حین تکون دادن سرش از جاش بلند می شه - فعلاً شب  
 بخیر بابا جان - شب خوش.

#پارت ۱۸۶

\*\*\* فکر می کنم دیگه دوران استراحت حامین به سر  
 رسیده، نرسیده باشه هم به من ربطی نداره، همون دختره  
 غصهش رو بخوره، همون که هنوز داره تو آتیش تن  
 داغش میسوزه، به من چه. شال سفیدم رو روی سرم  
 مرتب می کنم و شمارهش رو می گیرم، حین انتظار کشیدن  
 واسه جواب تلفنم، رژ زرشکی رنگم رو چند دور روی لب

هام می کشم و صداش تو گوشم می پیچه :- خانوم؟ - می  
خوام برم خرید، بیا دم پارکینگ. رژ رو روی میز توالت  
پرت می کنم - .حتماً بدون حرف اضافه ای تلفن رو قطع می  
کنم و تو کیف دستی سفید رنگم پرتش می کنم. با قدم های  
بلند از اتاق و خیلی زود از ساختمون بیرون می زنم.

به ماشین می رسم و نگاهی به اطراف می اندازم، دیر کردنش  
کفریم می کنه، باید قبل من اینجا باشه ولی نیست .

معلوم نیست من رئیس اونم یا برعکس. با نگاه به مسیر  
اومدن احتمالی حامین در ماشین رو باز می کنم و سوار می  
شم.

با انگشتم روی فرمون ضرب می گیرم. زمان زیادی طول می  
کشه تا بیاد و شاید انتظار برای من سخته که ثانیه ها  
کش میاد. به ماشین می رسه و خیلی زود سوار می شه، سرم  
رو سمتش می چرخونم و چپ نگاهش می کنم.

نگاهی بهم می ندازه و حین بستن کمربند به جلو اشاره می  
کنه - .بهتره راه بیوفتین. نیم چرخ می تو جام می زنم و به در  
ماشین تکیه می دم - .تورو خدا خجالت نکشی ها، یه ساعته

من و اینجا کاشتی. با انگشت شست و اشاره به ابروش دست می‌کشه و آفتابگیر رو پایین می‌ده؛ تا از تابش اون آفتاب تیزی که تو چشمشه جلوگیری کنه -. آگه شما یاد بگیری قبل از آماده شدن، به من بگی قراره جایی بریم، این اتفاق نمی‌افته. ابروهام رو بالا می‌ندازم و مصنوعی می‌خندم -. چشم ... از این به بعد با تو هماهنگ می‌کنم. سرش رو با اخم سمتم می‌چرخونه -. می‌تونم پرسیم باید با کی هماهنگ کنین؟ فقط می‌تونم گوشه‌ی لبم رو بجوام.

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم و استارت می‌زنم. پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم و خیلی زود از ویلا بیرون می‌زنیم.

حین رانندگی حواسم بهش هست، دست راستش روی رونشه و نگاه من روی انگشترش با اون نگین درشت ثابت می‌شه.

چقدر به دست‌های بزرگش میاد، حتی اون موهای ریز روی انگشت‌هاش هم به دستش جلوه داده. نگاهم رو به روبه رو و مسیری که در حال رفتنیم می‌دم، بهترین کار

اینه تا توجهم به این مرد باعث تصادفمون نشده - مقصد کجاست؟ لبم رو تر می کنم و بی خیال جواب می دم - واسه تو چه فرقی می کنه، من هر جا می رم باید بیای. کمی مکث می کنه و من سنگینی نگاهش رو روی نیم رخ صورتم خوب حس می کنم - شما هر جا می ری من همراهی تون می کنم؛ ولی بهتره یه نفر بدونه ما کجا می ریم، از اونجایی که اطرافیانتون خیلی مصمم هستن واسه کشتنتون. نفس عمیق می کشم.

چه حقیقت دردناکی، من هر لحظه امکان داره بمیرم و حامین همیشه اینو گوش زد می کنه و منم با لجبازی جواب می دم - هر جایی رسیدیم لوکیشن بفرست. زمزمه می ریزش رو خوب می شنوم و گوشه ی لبم بالا می ره - یه دنده ی رو اعصاب - چیزی گفتی؟

#پارت ۱۸۷

جواب نمی ده و من سمت پاساژی که همیشه ازش خرید می کنم می رونم. ترجیح می دم سکوت کنم، من می خوام فاصله م رو با این بادیگارد زیاد کنم و بهترین کار همین

حرف نزدن باهاشه .به غیر اون یه سری برنامه دارم تا کاری کنم کلاً از ویلا بزنه بیرون.

چون من احتیاج دارم که دیگه این هیبت جذاب مردونه ش رو هم نبینم، جذابیتی که هر سری خودش رو بیشتر نشون می‌ده. مثل همین الان ...اون عینک بزرگ دودی با اون قاب طلایی رنگ اینقدر به ته ریش و موهای خوش حالتش اومده که قلب هر بیننده ای رو به بازی می‌گیره . من از اون روز که اون یادداشت رو دیدم ناخودآگاه به اون رابطه ای که ازش حرف زده شده فکر می‌کنم. دست خودم نیست، نمی‌خوام ولی می‌شه.

همش تو ذهنم چرخ می‌خوره، من به اون دست‌های بزرگ و احتمالاً کمی زیر وقتی اون دختر رو لمس کرده فکر می‌کنم. من به اون لب‌هایی که قطعاً با مهارت بوسیده و بوسیده شده، اینکه می‌تونه کجای تن اون دختر رو بوسیده باشه فکر می‌کنم و هر بار یه چیزی به قلبم چنگ می‌زنه . مثل همین الان نفسم به شماره می‌افته.

دستم رو دور فرمون محکم می‌کنم و با شمارش نفس می‌کشم.

لعنتی از تن داغش نوشته بود.

نیم نگاهی به نیم رخ جدیش می‌ندازم، چه لذتی داده و گرفته که اون دختر خواسته یادآوری کنه

پوف...

من چمه؟ لعنت می‌شمرم یک دم، دو باز دم...

من باید از این مرد فاصله بگیرم سه دم، چهار بازدم،

من دارم به چیزهایی فکر می‌کنم که قبلاً هرگز بهش فکر نکردم. پشت هم نفس می‌کشم و ریتم نفس‌هام رو دقیقاً

وقتی دارم موفق می‌شم بهم می‌زنه -. سخت نفس می‌کشی،

اسپری لازم داری؟ خیره به رو به رو بهش لعنت می‌فرستم،

چرا اینقدر حواسش هست؟

چرا اینجوریه؟ پوف.... @Vip Roman

واقعاً دارم نفس کم میارم -. تو داشبوردته. دستش رو دراز

می‌کنه.



از توی داشبورد، اسپریم رو بیرون می کشه و دستم می ده.  
جوری با نوک انگشت هام می گیرمش که هیچ برخوردی با  
پوستش نداشته باشم؛ تا اون چیزی که تو سرم چرخ می  
خوره رو لمس نکنم.

اون دست های داغی که خوب بلده لمس کنه. کلافه  
اسپری رو تکونش می دم و اون دریچه رو روی لب هام می  
ذارم. سرده خیلی زیاد، من اون شبی که حامین بهم نفس  
داد و خوب یادمه.

نفس های داغ و عطر خوشبویی که تو ریه هام وارد می شد  
و بهم زندگی می داد.

پاف بعدی رو هم می زنم. از وقتی حامین رو دیدم چقدر  
به این اسپری محتاج شدم، حمله هایی که از بس  
نداشتمشون فکر می کردم دیگه تموم شده و الان -....  
بهتری؟

می خوای من برونم؟ سرم رو به نشونه ی نه تکون می دم و  
اسپری رو تو مشتم می گیرم. پام رو بیشتر روی گاز فشار می  
دم؛ تا زودتر به مقصد برسیم.

این فضای بسته و عطری که تو ریه‌هام پیچیده من و  
خفه می‌کنه.

#پارت ۱۸۸

\*\*\*\* با قدم‌های بلند از آسانسور بیرون می‌رم و وارد  
پاساژ می‌شم.

خنکای باد کولری که از هر سمت می‌وزه حس خوبی بهم  
می‌ده. دو طرف مانتوی صورتی رنگم رو با یه دست نگه می  
دارم و با دست آزادم کیفم رو روی شونه‌م فیکس می‌کنم.  
بی‌توجه به حامینی که صدای قدم‌هاش رو پشت سرم می  
شنوم، مغازه‌های پر زرق و برق رو رد می‌کنم و تو همون  
بوتیک اول لباسی که مد نظرمه رو پشت ویتترین می‌بینم،  
یه دکلته‌ی آبی رنگ از جنس ساتن براق، که بلندیش تا  
ساق پامه به همراه یه چاک دقیقاً سمت چپ لباس تا  
روی زانوم.

من هیچوقت سخت پسند نبودم شاید به خاطر مامان و  
وقت زیادی که واسه خرید صرف می‌کرده و انتظاری که  
واسه انتخاب جنس مورد نظرش کنارش می‌کشیدم یادمه

تو یکی از اون خریدہا وقتی با یہ کفش نو باہاش ہمراہ شدہ بودم تمام انگشتہام از پیادہ روی زیاد تاول زدہ بود و شبش با اشک و درد پا خوابیدہ بودم.

ہمون مامانی کہ الان بی معرفت شدہ و خیلی وقتہ از من خبری نگرفتہ یادم باشہ بعد مہمونی با بابا در موردش حرف بزئم. وارد مغازہ می شم و حامین ہم کنارم قدم برمی دارہ، تو سکوت کامل، بدم نیست من اصلاً حضورش رو حس نمی کنم البتہ اگہ اون عطر لعنتیش بذارہ. فروشندہ با اخمہای تو ہم از روی اون صندلی کہ روش نشستہ بلند می شہ -. خوش اومدین خانم. لبخند می زنم و با دست بہ ویتترین اشارہ می کنم -. اون لباس ساتن آبی رنگ و می خوام، سائز سی و شش. سری تکون می دہ -. چشم، فقط ہمون رنگ؟

می تونم رنگ بندی و بہتون نشون بدم. سرم رو بہ نشونہی نہ تکون می دم، من عاشق رنگ آبی ہستم اگہ ببینم سمت هیچ رنگ دیگہ ای نمی رم -. نہ من ہمون آبی و می پسندم. از پشت پیشخون بیرون میاد سمت رگال لباس ہا می رہ -. چشم ہر طور خودتون صلاح می دونین. یہ قدم بہ راست

برمی دارم و مستقیم جلوی دریچه‌ی کولر می ایستم تا کمی خنک بشم و اون مرد عبوس خیلی زود لباس مورد نظرم رو برمی داره و سمت می گیره - بفرمایید، رنگ آبی، سایز سی و شش.

"با دست به پشت سرم اشاره می کنه "اتاق پرو هم ته راه رو سمت چپ هستش. لباس رو ازش می گیرم.

قبل از رفتن به سمت اتاق پرو، حامین رو می بینم که دست به سینه کنار در ایستاده و نگاهش به بیرون مغازه ست. نگاهم رو ازش می گیرم و وارد اتاق پرو می شم خیلی زود لباس رو تن می زنم و تو آینه به خودم نگاه می کنم. لبم رو آویزون می کنم حس می کنم زیادی بازه بهتره یه چیز پوشیده تر بگیرم، کمی مکث می کنم و از آینه به تصویر خودم اخم می کنم من چی دارم می گم؟

چرا باید پوشیده تر بگیرم؟

به خاطر حامین و حرف هاش اونم وقتی اصلاً صلاحیت گفتن اون حرف هارو نداشت. سرم رو به تأسف تکون می دم دیگه حرف هاش برام هیچ اهمیتی نداره بره به درک. ولی

اگه موضوع اون یادداشت و اون دوست دختر احتمالی نبود الان کلی اذیتش می کردم و این چقدر لذت بخش بود، قطعاً مجبورش می کردم بیاد تو این اتاق پرو و زیپ لباس رو ببنده و اون دزدیدن چشم هاش چقدر دیدنی می شد. لباسم رو عوض می کنم.

بعد از فیکس کردن شالم، از اتاق پرو بیرون می زنم و لباس رو رو پیشخون می ذارم. - پسند شد؟ - بله همین و می برم. - مبارک باشه. نگاه آخر رو به لباس می ندازم و کارت رو واسه حساب کردن به اون فروشندهی زیادی بد عنق می دم. - بفرمایید!

#پارت ۱۸۹

ازم می گیرتش و با اخم جواب می ده. - قابل شمارو نداره؟ ممنون رو زیر لب تکرار می کنم و نگاه چپم رو ازش می گیرم.

دقیقاً مثل آدمیه که با کتک مجبورش کردن پشت پیشخوان وایسته؛ تا حساب کنه. سرم رو سمت در بوتیک می چرخونم.

حامین پشت به من تو درگاه در ایستاده و دست به سینه  
به بیرون نگاه می کنه با اون هیكل بزرگ و قد زیادی کشیده  
تقریباً راه رو بسته و انگار نمی خواد کمی کنار بکشه -  
مبارک باشه سمت پسره می چرخم و با لبخند کم رنگی  
کارتی رو که سمتم گرفته رو ازش می گیرم و پاکت لباسم  
رو برمی دارم - ممنون. سری تکون می دم.

سمت ورودی حرکت می کنم و پشت حامین می ایستم.  
حین صاف کردن گلوم واسه متوجه کردنش می گم :-  
تشریف نمی برین کنار؟ دست هاش رو پایین می ندازه و  
سمتم می چرخه، نگاهش بین دستم و پاکتی که تو مشتم  
گرفتم می چرخه و متعجب می گه :- خرید کردین؟! من دلیل  
تعجبش رو خوب می فهمم، تو اولین مغازه اولین لباس رو  
خریدم و این براش عجیبه. قطعاً فکر کرده من از اون  
دختر پولدارهای اعصاب خورد کنم که واسه یه خرید  
روزها وقت می ذارن و آخرش اونی که می خوان رو نمی تونن  
پیدا کن.

حین رو گرفتن ازش خیلی جدی جواب می دم و از کنارش  
می گذرم - بله خرید کردم. یه قدم عقب مونده رو پر می

کنه و شونه به شونه باهام هم قدم می‌شه. با انگشت اون کفش فروشی زیادی زرق و برق دار که رو به رو مونه رو نشون می‌دم. - کفش بگیرم خریدم تمومه. - مشکلی نیست. چپ نگاهش می‌کنم به اون صورت پر از اعتماد به نفسش. - مشکلی هم بود کاری از دستت بر نمی‌اومد. نیم نگاهی به من می‌ندازه و ترجیح می‌ده سکوت کنه و این منو کفتری تر می‌کنه.

چرا جواب نمی‌ده تا من حرصم رو روش خالی کنم؟  
وارد کفش فروشی می‌شم و اینبار کنار در ایستادن رو انتخاب نمی‌کنه و وارد می‌شه. من مطمئنم به خاطر شلوغیه مغازه‌ست که باهام همراه شده. هر گوشه از این مغازه‌ی کوچیک یه زوج در حال خرید کردن هستن و من با لبخند تو انبوه کفش‌هایی که هر کدوم زیبایی خاص خودش رو داره دنبال چیزی که می‌خوام می‌گردم اما نمی‌تونم انتخاب کنم. همیشه تو انتخاب کفش سخت پسند بودم برعکس بقیه‌ی چیزهایی که اصلاً واسشون وقت نمی‌ذارم یه جورایی کفش مورد علاقه‌ترین چیزیه که می‌تونم داشته باشم. لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

کاش اون یکتای بیشعور باهام میومد تا بتونه کمکم کنه .  
 خیره به کفش‌ها نگاهم به یه جفت کفش مشکی پاشنه  
 ۱۲ سانتی خیلی خوشگل خیره می‌شه نزدیک می‌رم و کفش  
 کناریش هم نظرم رو جلب می‌کنه .ای خدا من هیچوقت  
 نمی‌تونم انتخاب کنم خب اینا همه‌شون خوشگن .لبم رو  
 زیر دندونم می‌کشم حامین دقیقاً کنارم ایستاده با اینکه  
 ازش خوشم نیامد ولی بی‌میل می‌گم :- کدومو بخرم؟ انگار  
 حواسش اصلاً به من نیست که با شنیدن صدام سرش رو  
 کمی سمتم خم می‌کنه .-جان؟ کمی مکث می‌کنم و یه نفس  
 عمیق واسه اون جانی که بی‌حواس خرجم کرده بیرون می  
 دم و حین صاف کردن نمایشی گلوم می‌گم :- گفتم کدومو  
 وردارم؟

#پارت ۱۹۰

-گفتم کدومو وردارم؟ با دست به کفش‌ها اشاره می‌کنم،  
 سرش رو می‌چرخونه و به اون دو جفت کفش نگاه می‌کنه  
 و لبش رو به هم فشار می‌ده .-جفتش قشنگه .چشم‌هام  
 رو تو کاسه می‌چرخونم .-واقعاً خیلی زحمت کشیدی، من  
 می‌گم کدوم قشنگ‌تره، می‌دونم که جفتش خوبه .لبش رو



با زیون تر می کنه و بعد یه مکث کوتاه می گه :- ظاهرشون خوبه امتحان کن هر کدوم راحت تره اونو بردار. چشم هام رو ریز می کنم.

پیشنهاد خوبیه -. اگه چیزی پسند کردی بدم امتحان کنین؟ سمت پسر فروشنده که پشت سرمون ایستاده می چرخم و با لبخند کفش هارو نشونش می دم -. این دو تا سایز ۳۸ لطفاً سرش رو خم می کنه و من نگاهم روی اون موهای طلایی که پشت سرش بسته می شینه، دقیقاً شبیهه خارجی هاست -. چشم، الان میارم براتون. ازمون دور می شه و من نیم نگاهی به حامین می ندازم.

همه ی حواسش به اطرافه و اون اخم عمیق روی صورتش، نشون می ده چه تمرکزی کرده. پسره خیلی زود با کفش ها برمی گرده و جلوی پام روی زمین می ذارتشون.

از هر کدوم یه جفت، هر دو رو پام می کنم و تو آینه بهشون خیره می شم.

اینکه پام توی هر دو راحته عصبیم می کنه.

با صورت آویزون سمت حامین می چرخم و می نالم :-  
حامین؟

هر دوش راحتۀ حالا چیکار کنم؟ کمی به صورتم و احتمالاً لب‌های آویزونم نگاه می‌کنه و یه قدم جلو میاد . سرش رو پایین می‌ندازه و به کفش‌ها نگاه می‌کنه .- چپ. به پای چپم نگاه می‌کنم .- مطمئنی؟ - تا حالا کفش زنونه نخریدم. دست‌هام رو به کمرم می‌زنم .- مگه باید حتماً خریدۀ باشی تا نظر بدی؟ - چرا باید تو کفش خریدنت نظر بدم؟ لطفاً خریدت و بکن، دیگه صلاح نیست بیشتر از این طولش بدیم باید برگردیم. نفس عمیق حرصیم رو از سینه بیرون می‌دم و می‌خوام یه حرف گنده بارش کنم که با صدای ظریفی که اسمش رو صدا می‌کنه لال می‌شم و به اون سمت نگاه می‌کنم .- حامین؟ سر حامین به راست و اون دختری که تو درگاه مغازه ایستاده می‌چرخه و با دیدن دختره زمزمه می‌کنه .- پریسا... خیلی زود سمتش راه می‌افته و من خیره به اون دخترم، به اون چادر عربی و حجابی که به نظرم صورت سفیدش رو زیادی خوشگل کرده.

اون چه مدل صدا کردن بود!؟

اون همه ناز تو صدا نمی‌تونه مادرزادی باشه، یا شایدم  
این دختر زیادی ظریف و زیبا حتماً همینقدر  
ملوسه. حامین بهش می‌رسه و بیرون مغازه مشغول  
صحبت می‌شن.

واسه اولین بار از این عادت حامین خوشم میاد، من  
واقعاً دوست ندارم به صورت ملوس اون دختر نگاه کنه.  
ترجیح می‌دم همچنان به زمین و اون سرامیک‌های سفید  
مشکی خیره بشه - پسندیدین؟

#پارت ۱۹۱

گیج لب می‌زنم - ها..... آره، آره. کفشی که تو پای چپمه  
رو بیرون میارم همونی که حامین انتخاب کرد، سمت  
پسره می‌گیرم - این و می‌خوام. لبخند حامین عصبیم می‌کنه.  
به چی می‌خنده؟ لبم رو می‌جوام و حین حساب کردنه اون  
کفش به این فکر می‌کنم که احتمال داره اون پاکت از  
طرف این دختر باشه؟

ولی بعیده این دختر با اون حجاب سفت و سخت حرف  
زدن از بدن داغ حامین بعید می دونم. پاکت کفش هام رو از  
روی پیشخون بر می دارم و از مغازه بیرون می زنم. نگاه  
حامین سمتم می چرخه و من بی اهمیت از کنارشون رد می  
شم.

قطعاً الان نمی رم با دختره احوالپرسی کنم. سمت  
آسانسور می رم تا برم پارکینگ، چند دقیقه ای منتظر می  
شم تا اتاقک برسه و عجیب دلم می خواد همین الان یکی  
بهم حمله کنه تا من بتونم به حامین کنایه بزنم که به  
خاطر اون دختر ولم کرده، اما خب از اونجایی که من  
زیادی خوش شانسم اتاقک می رسه و با باز شدنش،  
حرصی واردش می شم و دکمه رو می زنم. دقیقاً آخرین  
لحظه ای که در می خواد بسته بشه حامین خودش رو  
داخل پرت می کنه و حین نفس نفس زدن می توپه -. کجا  
سرت و انداختی پایین؟

اخم می کنم و انگشتم رو سمتش می گیرم -. با من درست  
صحبت کن بادیگارد، من نمی تونم وقتمو واسه دوست

دخترهای تو تلف کنم. با خشم نگاهم می کنه و قبل از جواب دادن آسانسور کامل تاریک می شه و با تکون کوتاهی می ایسته اخم می کنم. برق رفت؟ لعنت به این شانس -. نترس برق رفت. چراغ های آبی رنگ اضطراری اتاقتِ نقره ای رو روشن می کنه و من با چشم غره می گم :- من گفتم ترسیدم؟ نگاهم می کنه و با مکث جواب می ده -. فقط حس کردم شاید بترسی. به اتاقتِ فلزی تکیه می دم و بی خیال می گم :- حس نکن، چون من از این چیزها نمی ترسم -. خوبه. چشم هام رو تو کاسه می چرخونم و با کنایه ادامه می دم -. دختره نمونه تو آسانسور؟

تو هم که با من گیر کردی اینجا. نیم نگاهی به من می ندازه و دست هاش رو تو جیبش فرو می کنه -. شما نگران نباش. پوزخند می زنم و دست به سینه می شم -. خب بالاخره می تونستی بغلش کنی اون شب به یادموندنی و با تن داغت یادآوری کنی.

#پارت ۱۹۲

کنایه م رو خوب می گیره که اخم می کنه و یه قدم جلو میاد -. هیچ لزومی نمی بینم در مورد زندگی شخصیم حرفی

بزنم؛ ولی خب بعضی از شبها از یاد آدم نمی‌ره، مثل همون شبی که نمی‌دونم چرا واسه تو مهم شده؟ لبم رو از تو می‌جوام، عوضی - مهم؟

چرا فکر می‌کنی تو کارهایی که می‌کنی واسه من مهمه؟! فقط واسم جالبه تو که رابطه‌ها ت به تخت خواب می‌کشه، چطور واسه یه ضربه دست من اونجوری واکنش نشون می‌دی، غیر از اینکه که همش بازیه؟ نگاهی به سر تا پام می‌ندازه، از اون نگاهها که می‌خواد بگه تو چی داری که بهش می‌نازی و این من و دیوونه می‌کنه - شاید واسم مهمه کی لمس کنه. دستم رو پایین می‌ندازم و کنار رونم مشت می‌کنم - حد خودت و بدون شایگان، اصلاً یکی با تپو قیافه‌ی تو چرا باید اینقدر معتقد باشه؟

یه نگاه به توهات بنداز... حامین؟ یه جای کارت می‌لنگه. نگاهش رو تو چشم‌هام چرخ می‌ده.

حس می‌کنم دنبال یه جمله می‌گرده، یه چیزی که منو قانع کنه ولی خودشم نمی‌دونه چی - معتقد بودن چه ربطی به لنگیدن داره؟

هر کی تتو داشته باشه باید اجازه بده هر کسی لمسش کنه؟ -من اینو نگفتم، فقط می گم تو دم و دستگاہ بابای من، اینجور آدمها جا ندارن.

من احمق نیستم، می فهمم تو یا داری فیلم بازی می کنی، یا واسه من طاقچه بالا می ذاری. سرش رو تکون می ده. -نمی فهمم منظورت چیه؟ کمی مکث می کنم این چراغهای آبی اجازه نمی ده تا درست چشمهای مشکیش رو ببینم. - مردی که همچین یادداشتی برایش فرستاده می شه چرا باید از یه زن فرار کنه؟ -من فرار نکردم... شما هم داری زیادی کشش می... با جلو رفتن یهویییم ساکت می شه.

فاصله م باهاش قد یه نفسه، فقط اگه یه میلیمتر برم جلو بینیم بهش می چسبه. -بهت مشکوکم حامین؟ خیلی زیاد. - من چیزی ندارم که پنهون کرده باشم. نفس خوش بوش تو صورتم پخش می شه و حس می کنم قلبم شروع می کنه به تند تپیدن.

حامین از این فاصله جذاب ترین مرد روی زمین من الان دارم آرزو می کنم کاش می شد ببوسمش... وایبی من واقعاً این بوسه رو می خوام.

چه مرگم شده؟!

این مرد بادیگاردمه. عقب کشیدن سخت ترین کار  
دنیاست، چی رو می خواد به من ثابت کنه که خودش  
عقب نمی کشه .

خیره به لبهاش پچ می زنم :- این دختره همونی بود که  
باهاش شبت و گذروندی؟ یه کلمه می گه :- نه ... من دختری  
و که قبل از عقد بهم نزدیک بشه رو لایق حرف زدن هم  
نمی دونم، پس پریسا رو با هر کسی یکی ندون. نگاهم رو از  
لبهاش می کنم و به چشمهاش می دم.  
حرفش دوپهلو بود و من خوب گرفتم .- همسرتنه؟ نگاهش  
رو تو چشمهام می گردونه .- قراره بشه.

#پارت ۱۹۳

نفسم تنگ می شه، چه حس بدیه.

اون دختر می خواد همسرش بشه. نفسم از جملهش گرفته  
یا اکسیژن اینجا تموم شده؟ می خوام عقب بکشم که به  
کمرم چنگ می زنه یه نیم چرخ می زنه و منو به دیواره ی  
آسانسور می کوبه.



اینقدر نزدیک می‌ایسته که گرمای تنش و حس می‌کنم .  
اما تنش بهم نچسبیده فقط دستشه که چنگ کمره و  
مانتوم توی مشتشه.

متعجب نگاهش می‌کنم که دست دیگه‌ش رو بالای سرم  
به دیوار اتاقک تکیه می‌ده .- کجا فرار می‌کنی؟

می‌خوام بهت ثابت کنم من از هیچ زنی فرار نمی‌کنم .-  
برو عقب .- چرا مگه ناراحت نیستی که لمست نمی  
کنم؟ اخم می‌کنم .- من همچین فکری نکردم تو اصلاً کی  
هستی که من این فکرو بکنم الان برو عقب تا جیغ  
نکشیدم. سرش رو جلو تر میاره من حتی صدای قلب  
هامون رو تو این اتاقک و فاصله‌ی کم می‌تونم بشنوم که  
چقدر تند می‌کوبه .- می‌خوام بهت ثابت کنم من تافته‌ی  
جدا بافته تو تشکیلات بابات نیستم، اگه نزدیکت نمی‌شم  
دلیلش این نیست که تو سکی نیستی یا من اینقدر بی  
بخارم که به یکی مثل تو اهمیت ندم "لبش رو زیر  
دندونش می‌کشه و ادامه می‌ده "چشیدنت باید خیلی  
جذاب باشه. صورتم جمع می‌شه این لحن حرف زدنش  
زیادی چندشه.

دست‌هام رو بلند می‌کنم و روی سینه‌ش می‌ذارم؛ تا هولش بدم اما موفق نمی‌شم، مثل کوه تو جاش ایستاده - برو عقب تمومش کن، فهمیدم تو هم مثل بقیه چقدر چندی - نج...

کاری که نباید کردی، اینجا هم که تاریکه، اصلاً فضا فراهمه واسه یه لذت دو طرفه. چشم‌هام رو درشت می‌کنم و عصبی جیغ می‌زنم - برو کنار ببینم بیشعور - هیشششش...

خودت شروع کردی پس آروم باش تا من تمومش کنم... اتاق روشن می‌شه و حالا من می‌تونم اون چشم‌های بی‌حالتش رو ببینم که به صورتم خیره شده - شایگان بکش عقب. لبش رو با زیون تر می‌کنه سرش رو جلو میاره ترسیده عقب می‌کشم که سرم به دیوار اتاق برخورد می‌کنه و صدای بلندش با آخم یکی می‌شه.

پوزخند می‌زنه - وقتی اینقدر ترسویی واسه من ادا نیا دختر جون. به محض باز شدن در آسانسور و وارد شدن یه مرد که انگار اونم قصد رفتن به پارکینگ رو داره عقب می‌کشه و من با نفرت اما صدای خیلی پایین می‌گم -: خیلی

عوضی هستی، حیف اون دختر که می‌خواد همسر آیندهت بشه، می‌دونه بهش خیانت کردی؟ حس می‌کنم قلبم تیر می‌کشه.

چه حس بدی دارم خیلی بد.

این حس از اون نزدیکی نیست من اینو خوب می‌دونم .  
مثل خودم جواب می‌ده - من تو هیچ شرایطی به همسرم خیانت نمی‌کنم . یه بار گفتم قضاوت بی‌جا نکن، تو هیچی در مورد اون شب نمی‌دونی. لبم رو می‌جوام.

آسانسور می‌ایسته و در اتاقک باز می‌شه، حین بیرون زدن می‌گم :- این تو عوضی بودنت فرقی ایجاد نمی‌کنه. نمی‌بینمش ولی صداش رو می‌شنوم - عوضی نمی‌پسندی؟ فقط حرص می‌خورم و پاهام رو بیشتر می‌کوبم عجیب دلم می‌خواد امروزم جاش بذارم و تنها برم ولی واقعاً از کنارم نبودنش می‌ترسم.

#پارت ۱۹۴

\*\*\*نگاه آخر رو به چهره‌ی آرایش شدم و اون لباسی که به زیبایی هیکلم رو قاب گرفته می‌ندازم و لبخند می‌زنم .

بعد از مدت‌ها امروز بالاخره باز اعتماد به نفسی رو که اون اتابک عوضی، بعد از حرف‌های مزخرف اون شبش به کل نابودش کرده بود به دست آوردم. حالا با سینه ای که جلو دادم و می‌دونم منم به اندازه ای که باید زیبا هستم، واسه رفتن به جشنی که بابا زیادی واسش استرس داره آماده می‌شم. کمی پایین لباس رو مرتب می‌کنم و دقیقاً چاک لباس رو روی پاهایی که شکی تو خوشتراش بودنش نیست، تنظیم می‌کنم. سمت در راه می‌افتم.

فکر می‌کنم دیگه وقتشه وارد جشن بشم. مخصوصاً که یکتا پیغام داده نزدیکه و بهتره قبل از ورودش به استقبالش برم. از اتاق بیرون می‌زنم و قدم‌هام رو سمت آسانسور برمی‌دارم، اما میونه راه پشیمون می‌شم.

قطعاً پایین رفتنم از پله و احتمالاً جلب شدن نظر مهمون‌هایی که بیشترشون تا حالا دختر شمس بزرگ رو ندیدن جذاب تره.

پس لبخندم رو حفظ می‌کنم و سعی می‌کنم دقیقاً چهره‌ی یه دختر از خودراضی رو به خودم بگیرم، تا همین اول کار دستشون بیاد که به این راحتی‌ها نمی‌تونن واسه حرف

زدن با من پیش قدم بشن و کار دستشون بیاد که من آدمی نیستم که برخورد باهاش اونقدرها که فکر می‌کنم راحت باشه. بلاخره به پله‌های منتهی به سالن می‌رسم، از همینجا هم همه و شلوغی مهمون‌هایی که باب میلم نبودنشون کاملاً برام مشخصه به گوش می‌رسه و من دونه به دونه پله‌های گلیم شده رو واسه رسیدن به سالن پایین می‌رم. حدسم درست از آب در میاد، همین الان سنگینی نگاه خیلی‌ها رو روی خودم حس می‌کنم.

به احتمال زیاد توجه کسانی که همین الان یه جرقه تو سرشون زده شده که به به شمس دختر به این بزرگی داره... دقیقاً دو پله مونده تا مسیری که با لذت گذروندم رو تموم کنم که صدای بابا توی گوشم می‌پیچه - جان بابا هم اومد. نگاهم رو با لبخند سمتش می‌چرخونم با دو قدم جلو میاد و دستش رو دراز می‌کنه.

با لبخندی کش اومده دستش رو می‌گیرم و اون دوتا پله رو با کمک بهش طی می‌کنم - ببخشید دیر کردم. سرش رو جلو میاره و حین بوسیدن سرم می‌گه - کاملاً به موقع

بود. نگاهم رو روی جمعیتی که الان دیگه اکثرشون تو سکوت خیره به من هستن می چرخونم.

خب من علاقم به مهمونی بودن یه موزیک هیپ هاپ و احتمالاً روشنایی که فقط رقص نورها ایجاد کرده هست، اما این نور زیاد و اون لوسترهایی که الان تمامشون روشن هستن بهم می فهمونه که این مهمونی اونقدرها هم که فکر می کنم قرار نیست به مذاقم خوش بیاد. بابا دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و من رو با خودش همراه می کنه. همینطور که من رو سمت مرد کت و شلوار پوش قد بلندی که ته سالن ایستاده هدایت می کنه، نگاهم رو تو جمع می چرخونم.

نمی دونم دنبال چی هستم، احتمالاً که اون مرد اخمو با اون رد شکستی روی ابروی که الان واسه من حکم یه ملاک واسه جذاب تر شدنش رو داره نیست، هست؟ به اون مرد می رسیم.

پشت به ماست و بابا حین صاف کردن گوش مخاطب قرارش می ده - جناب عارف؟ کپی - حرام - است

#پارت ۱۹۵

مرد با مکث می چرخه.

چشم‌هام روی مردمک سبز خوش‌رنگش زوم می‌شه و لبخندی که با دیدن من روی لب‌هاش می‌شینه شیرینه. تو همون نگاه اول دوست داشتنی به نظر می‌رسه البته ظاهرش -.جانم؟ -دخترم بهگل.مردی که بابا عارف صدش کرده و من هنوز نمی‌دونم اسمشه یا فامیل، یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و سرتا پام رو برانداز می‌کنه. حتماً داره به این فکر می‌کنه دختر بیچاره لاله که چیزی نمی‌گه، پس واسه دور کردن هر فکر احتمالی کمی سرم رو خم می‌کنم -.خوشبختم جناب عارف.جام توی دستش رو به دست دیگه‌ش می‌ده و حین دراز کردنش سمتم با صدای زیادی جذابش می‌گه :-پاکزاد صدام کن.ناخواسته ابرو هام بالا می‌پره و حالا شکم بیشتر می‌شه. یعنی اسمش پاکزادِ عارفه یا عارفِ پاکزاد؟انگار مکثم واسه گذاشتن دستم تو دستش به مذاقش خوش نمیاد که

ابروه‌هاش به هم نزدیک می‌شه و من با عجله دست‌های زیادی داغش رو می‌گیرم.

باید بگم تضاد دست‌ها مون اینقدر زیاده که انگار دست یه بچه رو تو دست گرفته. باز اون لبخند شیرین رو روی لبش می‌شونه و من حین ریز کردن چشم‌هام و مثلاً خجالتی که از پرسیدن این حرف کشیدم می‌گم :- عارف پاکزاد یا پاکزاد عارف؟ کمی متعجب نگاهم می‌کنه و بی‌هوا می‌زنه زیر خنده.

نیم‌نگاهی به بابا و اون لبخند روی لبش می‌ندازم که می‌گه :- پاکزاد عارف بابا جان. پاکزاد با تفریح نگاهم می‌کنه و من موهام رو که امروز کمی کوتاهش کردم و حالا قدش تا روی شونه‌هامه رو پشت گوشم می‌زنم. - در هر صورت خوشبختم. - منم همینطور خانوم زیبا. فرصت کیف کردن از تعریفی که خیلی بهش احتیاج داشتم رو پیدا نمی‌کنم؛ وقتی ترانه با چند قدم بلند خودش رو بهم می‌رسونه و زیر گوشم می‌گه :- یکتا خانوم اومدن، گفتن تشریف ببرین روشن نمی‌شه تنها بیان داخل. سری به تأیید براش تکون می‌دم. - باشه برو میام. ترانه با قدم‌های بلند ازم دور می‌شه



و من رو به پاکزادی که هنوز نگاه دقیقش به صورتمه می گم :- ببخشید من از خدمتتون مرخص بشم؟ -هم صحبتی با شما جذابه خانوم، دوست دارم تو طول مهمونی باز هم کلام بشیم. چشم هام رو روی هم می ذارم و خوب می دونم وقتی بابا از بین این همه آدم من رو با این مرد آشنا کرده، پس شخص خیلی مهمیه و نمی شه با یه جواب دور از ادب ردش کرد.

پس جوری که مثلاً خیلی ذوق دارم واسه این همکلامی که دقیقاً نمی دونم سر چه موضوع مشترکی می تونه شکل بگیره می گم :- حتماً باعث افتخاره آقا. این آقای تهش و تأکیدم واسه این بود، بدون احترامی که براش قائل شدم واسه اینه من و با دخترهای جلف و سبکسری که بعد از دیدن چهره ی جذابش به احتمال نود درصد پاشون به تخت خوابش باز می شه اشتباه نگیره که انگار موفق شدم و اون برق تحسین رو هم تو چشم های خودش و هم بابا می بینم. با یه با اجازه سمت دری که یکتا پشت سرش ایستاده و می دونم الان دل تو دلش نیست که زودتر بیاد داخل برمی دارم. بعد اون بحث دیوونه کننده تو ویدیو کال واسه

پوشیدن لباسی کہ بتونہ واسہ زدن مخ شاہد بپوشہ و بی محلی من و قہر کردنش الان دارم می بینمش و سعی می کنم با نشوندن یہ لبخند بزرگ روی لبم اون کدورت رو پاک کنم . بہ محض باز کردن در و دیدن مردہایی کہ کنارشون ایستادہ و نگاہ مستقیم حامینی کہ از این فاصلہ ہم می تونم تأسف خوردنش رو متوجہ بشم حس بدی توی تنم می پیچہ . من ہمین الان با ہمین لباس زیادی باز داشتم جلوی اون ہمہ مرد و پاکزادی کہ واسہ اولین بار دیدم با بی خیالی می گشتم و حرف می زدم، ولی الان عجیب دلم می خواد یہ چادر سیاہ بکشم سرم تا از دید این دو تا مردی کہ خوب می دونم چقدر با بقیہ و طرز فکرشون فرق دارن پنهون بشم . اما باز اون یادداشت مثل پیام بازرگانی میاد جلوی دیدم و افکارم رو پس می زنہ و تکرار می کنم .

حامین واسہ من هیچ اہمیتی ندارہ .

یہ " برہ بہ درک " ہم زیر لب بہش اضافہ می کنم و بدون اینکہ قدمی سمتشون بردارم دستم رو سمت یکتا دراز می کنم . - خوش اومدی عزیز دلم بیا بریم تو . قبل یکتا شاہد با لحن مثلاً طلبکاری کہ بیشتر بہ شوخ بودن می خورہ می

گه :-خیلی ممنون که مارو هم دیدی بانو  
شمس!؟#پارت ۱۹۶

-خیلی ممنون که مارو هم دیدی بانو شمس!؟واسه  
اینکه خوب به حامین ثابت کنم که بعد اون رفتار زشتش  
تو آسانسور به معنای واقعی کلمه ازش چندشم شده و  
باهاش قهرم می‌گم - :سلام شاهد چرا بیرون ایستادی بیا  
داخل. پشت سرش رو می‌خارونه و من از گوشه‌ی چشم می  
بینم پوزخند حامینی که بلافاصله نگاهش رو ازم گرفته و  
دیگه نگاهم نکرده -.والا اونجا جای از ما بهتره من جایی  
ندارم. یکتا جوری با ناز جمله‌ش رو ادا می‌کنه که خنده‌ی  
شاهد بعد از گفتن جمله‌ش به سرفه تبدیل می‌شه -. تو  
خودت از ما بهتری آخه، گور بابای بقیه که ... نگاهم  
روی دست‌های حامینی که نمی‌دونم دق و دلی چی رو داره  
رو کمر شاهد خالی می‌کنه ثابت می‌مونه -. ای بابا  
استخونام خورد شد، اینجوری اگه خفه نشم قطعاً قطع  
نخاع می‌شم. حامین بدون گفتن کلمه ای دست از ضربه  
زدن می‌کشه و دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کنه . می  
خوام بی تفاوت به سالن برگردم که نگاهم روی ماشینی می

شینه که دقیقاً پایین اون سه تا پله ای که ساختمون رو از حیاط جدا می‌کنه می‌ایسته.

راننده پیاده می‌شه و در عقب رو باز می‌کنه. دختر جوونی تقریباً هم سن و سالای خودم شایدم کمی بزرگ تر از ماشین پیاده می‌شه. همون اول نگاهش حامین رو شکار می‌کنه و من نمی‌تونم جلوی گره خوردن ابروهایی که انگار کنترلش دست خودم نیست رو بگیرم. دونه دونه پله‌هارو بالا میاد و من دست مشت شده‌ی حامین رو توی جیبش می‌بینم.

نمی‌دونم که این دختر کیه؛ ولی اینو می‌فهمم که شاهد به بهونه‌ی حرف زدن با یکتا اونو به کناری می‌کشه، تا این دونفر تنها بشن و حالا شاخک‌های فضولیم فعال شدن. بدون اینکه خودم بخوام، یه قدم بهشون نزدیک می‌شم.

دختره فاصله‌ی کمی رو واسه ایستادن جلوی حامین انتخاب می‌کنه و صدای مثلاً زیادی دلرباش که به نظر من بیشتر شبیه زن‌های خراب خیابونیه تو گوشم می‌پیچه. نمی‌دونم حسم بهش چرا از همین اول اونم بدونم معرفی

اینقدر منفیه - آخ ... حامین باز دیدمت من ... چشم هام رو ریز می کنم.

همه ی حواسم به اون مکالمه ای که تو کلی سر و صدا و ماشین های که وارد باغ می شن و بعد از پیاده کردن سرنشیناشون باز بیرون می رن به سختی شنیده می شه - .  
خوشحالم که باز می بینمت خانوم، فکر می کردم احتمالاً دیگه هیچوقت نبینمت، چون اینبار قصدم اینه به روش خودم یه شب به یاد موندنی بسازم برات. نمی دونم این جمله خصمانه گفته شد یا نه؛ ولی نشستن دست اون دختر روی سگ کمر بند حامین و گرفتنش، هر گونه فکری رو از سرم دور کرد و حالا جوری به اون دست خیره شدم که انگار داره واسه باز کردن اون کمر بند تلاش می کنه. با جمله ای که می گه انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی می شه - . مشتاقم باز اون تتوی جذاب زیر دستم و ببینم. چه با روش خودم چه تو. فهمیدن اینکه اون تتو کجای تن حامینه و این دختر به چه دلیلی اونو رصد کرده اصلاً کار سختی نیست .

حالا مطمئنم که اون یادداشت از طرف دختره وقیحی  
مثل این دختر فرستاده شده. نمی‌دونم با چه دلیلی یا  
احتمالاً کدوم منطق نداشته ای سمتشون قدم برمی‌دارم.  
حین گرفتن بازوی حامین و عقب کشیدنش و جدا کردن  
اون دست صاحب مرده از کمر بند شلوار جین مردی که  
واسه جواب دادن هیچ تلاشی نمی‌کنه می‌گم - .شایگان؟  
بابا کارت داشت زود برو داخل.

#پارت ۱۹۷

دختره نگاه تحقیر آمیزی بهم می‌ندازه.

حامین بدون حرف از کنارم می‌گذره و نمی‌دونم الان که  
رفت پیش بابا بعد چه جوابی می‌تونم واسه این حماقتم  
بهشون بدم. فکر کردن به این موضوع رو موکول می‌کنم  
به یه وقت دیگه. رو به دختره لبخند زوری که لایق یه  
میزبانه روی لبم می‌شونم - .خوش اومدین بفرمایید  
داخل. جوابی نمی‌ده و با غرور از کنارم می‌گذره و من  
نگاهم روی اون پاهای لختی که از زیر اون مانتوی حریر

بلند به خوبی مشخصه زوم می‌شه و با خشم نگاهش می‌کنم. نزدیک شدن اون دو تا رو حس می‌کنم.

صدای شاهد که باعث می‌شه متعجب نگاهش کنم -  
آبلیمو بزن - چی؟! با سر به در ورودی اشاره می‌کنه -  
نبریدی مگه سرش و؟ به کله پاچهش آبلیمو بزن می‌چسبه. صورتم رو از تصور چندشی که به سرم انداخته می‌گیرم و دقیقاً نمی‌دونم یکتا به چی اینجوری قاه قاه می‌خند  
ه؟! - خیلی چندشی شاهد. سرش رو تکون می‌ده - باشه ...  
حالا برو این رفیق مارو که دنبال نخود سیاه فرستادی  
بگو بیاد بیرون، حوصله‌ی اینجور مهمونی‌هارو نداره. بهت  
زده نگاهش می‌کنم - فهمیدی؟ - تابلو بود، ده دقیقه بعد  
اینکه اومدی بیرون یادت اومد بابات کارش داشت؟ با  
حالت زاری می‌نالم - :حامینم فهمید؟ - خیلی تیز تر از منه  
ولی می‌خواست از دست اون عجوزه فرار کنه که دل به  
دلت داد وگرنه تابلو بود. چشم غره‌ای بهش می‌رم و دست  
یکتا رو می‌کشم - بیا بریم تو اعصابم داغون شد. یکتا ریز  
می‌خنده و باهام همراه می‌شه. حالا اینقدر عصبی هستم

که دیگه فکر نکنم این جشن جایی واسه خوشگذراندن من داشته باشه.

در رو باز می‌کنم همزمان وارد می‌شیم - اووه چه خبره! حیرت یکتا واسم خنده داره؛ ولی بهش حق می‌دم. هیچوقت تا حالا تو خونهی ما مهمونی برگزار نشده و این جمعیت توش گنجونده نشده بود، همیشه اگه مهمونی هم بود، تو سالی یا باغی که بابا اجازه می‌کرد بود. هیچوقت اجازه نمی‌داد کسی به حریمش پا بذاره و حالا من دارم به این فکر می‌کنم که بابا دقیقاً قصدش از این مهمونی چیه؟ بازوش رو سمت بابا می‌کشونم و می‌گم:- عجیبه ولی واقعیه خودمم متعجبم ولی بابا عوض شده، شاید می‌خواد من و به اینجا پایبند کنه، خلاصه اینکه تو مهمونی‌هایی که به هیچ وجه اجازه نمی‌داد پا بذارم حالا با پیشنهاد خودش انجام - نه اینا نیست. از کنار زن و مردی که با لبخند نگاهمون می‌کنن می‌گذریم و سرم رو واسه یکتا تکون می‌دم - پس چیه؟ - خسته شده از دستت، خواسته نشونت بده شاید یه مغز خر خورده ای بیاد بگیرت. قبل از اینکه از حرص حرفی که زده ناخونام



رو تو گوشتش فرو کنم، به بابا که کنار شومینه‌ی  
 خاموش ایستاده می‌رسیم و با دیدنمون لبخند می‌زنه - یکتا  
 جان خوش اومدی. یکتا رو به بابا با خجالت لبخند می‌زنه  
 و پایین موهای بلوندش که دم اسبی بسته رو به بازی می  
 گیره - سلام عمو همایون ممنون از دعوتتون - سلام  
 عزیزم، بهتره لباست و عوض کنی خوش بگذرونی. چشم  
 هام رو با تأیید رو هم می‌ذارم - بیا بریم ... من نشونت می  
 دم کجا عوض کنی. تأیید می‌کنه و سمت اتاقی که در نظر  
 گرفتیم راه می‌افتیم. یه اتاق جمع و جور دقیقاً زیر راه پله  
 که با دیوارهای سر تا سر آینه پوشیده شده و تنها وسایل  
 داخلش یه میز توالت و یه رگال بزرگ سر تا سر یه واسه  
 آویزون کردن لباسه.

یکتا مانتوش رو آویزون می‌کنه و حین برانداز کردن  
 خودش توی آینه می‌گه - :خوبم بهگل؟

#پارت ۱۹۸

دست به سینه به پیراهن سرخ آبی رنگی که تا روی  
 زانوهایش و به جاش آستین بلندی داره نگاه می‌کنم.

کاملاً ساده، فقط به آستینش پر از مرواریدهای صورتی کوچولو عه. خود یکتا اینقدر خوشگل هست که احتیاجی به اون رژ سرخ آبی نباشه، ولی خب این دخترم عاشق رژه‌های جیغه و من دارم به این فکر می‌کنم شاهد واسه این لب‌ها چه صفتی می‌تونه پیدا کنه.

لبخندی به تصورم می‌زنم، من هنوز با یاد آوری اون خرمالویی که بهش نسبت داده شده به خنده می‌افتم. سرم رو تکون می‌دم. - خیلی بهت میاد. دستی به کمر لباس می‌کشه و کنارم میاد. - چه فایده، وقتی شاهد قرار نیست بیاد داخل؟ دستم رو دور آرنجش قلاب می‌کنم و حین کشیدنش از اتاق بیرون می‌گم: - میاد نگران نباش، ببینم می‌تونی باهاش برقصی امشب و؟ گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه و جمله‌ش باعث می‌شه یادم بره تو نقش یه دختر با شخصیت فرو رفته و احتمالاً الان تک و توک مهمون‌هایی که به ما دید دارن می‌گن بگو پس چرا شمس دخترش رو نشون نمی‌داد، بیچاره خل و چله. -... شاهد برقصه، اونم با من؟ باهاش حرف می‌زنم رم می‌کنه خاک برسر. قهقهه‌م توی صدای بلند اون آهنگ زیادی ملایم گم می‌شه و یکتا

بازوم رو نیشگون می گیره -. کوفت ... خفه شو آبرومون  
 رفت. به زور جلوی خودم رو می گیرم و شروع می کنم با هر  
 دو دست صورتم رو باد زدن تا از ریزش اشک احتمالی این  
 خنده‌ی زیادی از ته دل جلو گیری کنم -. نمیری یکتا رم می  
 کنه چیه؟ چشم‌هاش رو تو کاسه می چرخونه -. دروغ می گم  
 مگه می کنه دیگه، یه دست دراز می کنی سمتش به ۱۸  
 روش می پیچونتت تا اون دست صاحب مرده رو نذاره تو  
 دستت. لب‌هام رو کج و کوله می کنم -. مگه باز خواستی  
 دست بدی باهاش یه بار ضایعه‌ت کرد درس عبرت نشد  
 برات؟ گوشه‌ی ابروش رو می خارونه -. از رو عادت بود بابا  
 یه لحظه یادم رفت. شونه ای بالا می ندازم و باز سمت  
 سالن می کشمش. بین راه از تو سینی خدمه ای که واسه  
 این مهمونی استخدام شدن دو تا لیوان کوکتل میوه ای  
 برمی دارم و سمت دنج ترین جای خونه یعنی گوشه‌ی  
 جنوبی خونه زیر پنجره بزرگ مشرف به حیاط می ایستم.  
 چشم‌هام رو توی جمع می چرخونم تا ترانه رو پیدا کنم و  
 خیلی زود کنار در آشپزخونه می بینمش که حواسش هم به  
 منه، با دست اشاره می کنم جلو بیاد. با قدم‌های سریع

بهم می‌رسه -. جانم خانوم؟ - شایگان رفت بیرون؟ سرش رو بالا می‌ندازه -. نه خانوم کنار ستون آخر سالن پیش همایون خان ایستادن و حرف می‌زنن. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم -. خوبه، برو بیرون به شاهد بگو بره دنبال عید با هم بیان داخل. خیلی زود اطاعت می‌کنه و از کنارمون می‌گذره -. میاد یعنی؟ کمی از جام تو دستم می‌نوشم و یه تایی ابروم رو بالا می‌ندازم -. پس چی فکر کردی رئیسش فرستاده دنبالش. می‌خنده -. گمشو بابا رئیس حالا به اون پسره سیاه سوخته چیکار داشتی؟ - کی عید؟ - آره -. بچه‌ی خوبیه نمی‌شناسیش. جام رو سمت لبش می‌بره و من حالا دیگه دارم از این نگاه‌هایی که روم سنگینی می‌کنه کلافه می‌شم -. تو الان شناختیش؟ - اینقدر که دیگه اذیتش نکنم شناختم -. خوبه. با او مدن ترانه اما تنها اخم هام تو هم می‌شه، یعنی گوش نکردن و نمیان؟ مستقیم سمت آشپزخونه می‌ره و من پرسیدن اینکه چرا نیومدن رو به بعد موکول می‌کنم -. اون یارو کیه بهگل؟

#پارت ۱۹۹

نگاہم روبہ مسیر نگاہش چرخ می دم - کی؟ - کت و شلوار  
 کرمیہ موہای بور دارہ؟ حتی اگہ اون شخص رو پیدا  
 نکنم، خوب می تونم بفہمم منظورش ہیچکس جز پاکزاد  
 نمی تونہ باشہ.

مگہ چندتا کت و شلوار کرمی با موی بور تو این مہمونی  
 ہست؟ - نمی شناسم، فقط می دونم اسمش پاکزاد عارفہ. تو  
 چشمہام نگاہ می کنہ و خیلی جدی می گہ - : می گم اینا صف  
 ایستادن؟ حامین، شاہد، این یارو؟ - وا صف چی!؟ - صف  
 قدو قوارہ ... بہ خدا وایستادن، احتمالاً الیاسم اون موقع  
 دلپیچہ داشت درگیر دستشویی بود کہ بہ زور تا شونہی  
 من می رسہ. لبم رو واسہ نخندیدن جوری گاز می گیرم کہ  
 مطمئنم نصف بیشتر رژم رو خوردم.

با ہمہی تلاشم واسہ منفجر نشدن، دقیقاً وسط اون  
 ہمہ آدم بہ زور می گم - : بترکی یکتا ... الان می خندیم  
 آبرومون می رہ. لبہاش از دو طرف کش میاد - . آخ ...  
 بخند بابا. حس خوب اون لبخند شیرینش دقیقاً وقتی  
 خراب می شہ کہ نگاہ من بہ در ورودی و شخصی کہ نمی

دونم رو چه حسابی الان این جاست خشک می شه،  
اتا بک؟!

بازوی یکتارو تکون می دم - وای یکتا انا اینجاست! سریع  
سرش رو می چرخونه و انگار می بینتش که غر می زنه - آره ...  
مردہ شور برده اینجا چیکار می کنه؟ - نمی دونم والا - می ری  
استقبال؟ صورتتم رو جمع می کنم - بره بمیره بابا. نمی دونم  
متوجه من شده یا نه، اگر هم شده می خواد جور دیگہ ای  
نشون بده، چون مستقیم سمت بابا می ره و من می بینم که  
دست دادنش با حامین خیلی بیشتر از یه دست دادن  
ساده طول می کشه و از همین فاصله هم تشخیص  
فشاری که به دست هم می دن آسونه - ئه شاهد اینا  
اومدن. سرم رو می چرخونم و می بینمشون.

کنار در ایستادن و نیش عبد تا آخر بازه - بگم بیان  
اینجا؟ اخم می کنم - دیگہ چی؟ بغ کرده نگاهش رو ازم می  
گیره - خب بابا! خودم رو با کوکتلم مشغول می کنم.  
بالاخره این مهمونی باید یه جای هیجان انگیز داشته باشه  
دیگہ، یا قراره تا آخر شب همینقدر خسته کننده و با  
مهمون هابی که هر کدوم چند تا چندتا هر گوشه حین

نوشیدن الکل و دود کردن سیگار سرگرم حرف زدن  
بگذره؟

اگه اینجوری بخواد بگذره که لااقل منو خیلی زودتر از  
معمول به تخت خواب می کشونه.

#پارت ۲۰۰

\*\*\*یه ساعتی از مهمونی خسته کننده‌ی بابا می گذره و  
من با صورت تو هم خیره به لیوان تو دستمم. دقیقاً نمی  
دونم چند تا از این کوکتل‌هارو خوردم ولی فکر می کنم  
درصد کم الکشن داره حسابی گیجم می کنه و انگار  
امشب با بد مستیم قرار نیست آبروم حفظ بشه -.بسه  
دیگه نخور مست می شی گند می زنی. به یکتا چشم غره می  
رم و در حالی که حس می کنم زبونم واسه ادای کلمه‌ها  
زیادی سنگینه می گم :-مگه چند بار گند زدم که اینو می  
گی؟ دستش رو به چونه‌ش می زنه و مثلاً ادای فکر کردن  
در میاره -.اووووم...

همین مهمونی آخر که رفتیم، میکروفن و از خواننده  
بدبخت گرفتی اتل متل توتوله خوندی یادته دیگه؟لب

هام کش میاد - وای راست می گی ... چه گندی زدم - آره  
عشقم ... پس دیگه نخور، نمی خوام تو مهمونی بابات  
آهویی دارم خوشگله رو بخونی . آفرین مادر. لبخندم عمق  
می گیره.

هنوز اونقدر مست نشدم که نفهمم چه خبره پس سرم  
رو پایین می ندارم - . استقبال خوبی نبود عروسک. سرم تیر می  
کشه و بدنم مثل یخ می شه.

من به این صدا زیادی حساس شدم که تمام سلول به  
سلولم پر از خشم می شه بعد از شنیدنش. سرم رو بلند می  
کنم و به اتابکی که با لبخند سمت راستم ایستاده نگاه می  
کنم. از اینکه اینجا نمی تونه اذیتم کنه.

خیالم راحت اینجا بابا هست، شاهد هست، حتی عید  
هست که اوندفعه خوب ثابت کرد چقدر می تونه هوام رو  
داشته باشه و....

حامین هست ... حامین - ... نمی خوام چیزی بگی؟ چشم  
غره ای به اون دستمال گردن سرمه ایش و اون طرح بته



جقهش می‌رم -. خوش اومدی جناب اشرفی، بفرمایید  
خوش بگذرونین. پوزخند می‌زنه -. ممنون واقعاً...

بهگل؟ بارها سعی کردم باهات حرف بزنم راه ندادی، پس  
بذار الان تا فرصت هست بگم. هیچ علاقه به شنیدن  
مزخرفاتش ندارم، من الان اگه این مرد پل صد درصدی  
رفتن من پیش مامان باشه هم نمی‌خوامش -. الان زمان... می  
پره تو حرفم -. هست، زمانش همین الانه، من می‌گم تو  
فکر کن همین. جوابی که نمی‌دم خودش ادامه می‌ده -. از  
دخترای سفت و سخت خوشم میاد، می‌خوام با من باشی،  
همه جوره... می‌تونی با پدرت صحبت کنی، ازدواج می‌کنیم  
البته سفید، نظرت چیه؟ به معنای واقعی کلمه دهنم از  
این همه وقاحتش باز مونده، انگار یکتا هم دست کمی از  
من نداره که حتی نفس هم نمی‌کشه. چند بار تلاش می  
کنم تا چیزی بگم که دهنم فقط مثل ماهی بیرون مونده از  
آب باز و بسته می‌شه و نگاه خیرش به صورتم واسه  
جواب گرفتن حالم رو بد می‌کنه، این مرد الان دقیقاً چه  
مزخرفی گفت؟ من مگه چه رفتاری کردم که به خودش  
اجازه‌ی این حد از وقاحت رو داده؟ - واسه رابطه عجله

ندارم، فقط باکرہ هستی دیگہ؟ ہینی کہ یکتا می کشہ مثل  
 یہ شوک فشار قوی اثر می کنہ و با خشم اما صدای پایین  
 می غرم۔۔ ہمین الان گورتو از خونہم گم می کنی حیوون، یہ  
 جوری برو کہ دیگہ هیچوقت نبینمت۔ یہ قدم جلو میاد و  
 من خیرہ بہ اون پوزخند حال بہم زنش چند بار پشت ہم  
 نفس عمیق می کشم، تا فقط کمی اکسیژن بہ ریہام  
 برسہ۔۔ ادا نیا دختر جون... تو خودت با اون ہمہ نخی کہ  
 بہ من دادی طالب این رابطہ ای غیر اینہ؟

#پارت ۱۔ ۲۰ - گم می شی یا بگم بندازنت بیرون؟ یہ قدم دیگہ  
 رو پر می کنہ و اینبار با خشم می غرہ۔۔ با کدوم فک می  
 خوای بگی؟ همونی کہ من قبلش خوردش کردم؟ نفس  
 حبس موندم رو دقیقاً بعد از صدای مردونہای کہ با  
 آرامش ساختگی جملہش رو ادا می کنہ بیرون می فرستم۔۔  
 البتہ اگہ دستی واست موندہ باشہ۔ مات بہ حامینی کہ  
 پشت سر اتابک ایستادہ نگاہ می کنم، چقدر بگم کہ این  
 اسم دقیقاً برازندہی این مردہ؟ وقتی اینجوری ہر جایی کہ  
 بشہ ازم حمایت می کنہ۔ اتا می چرخہ و اینبار بدون هیچ  
 سؤالی می گہ -: بہ بہ بادیگار جدید بہگل جان۔ تمسخر توی

کلامش مزه‌ی تلخ دهنم رو بدتر می‌کنه و حامین سینه به سینه‌ی اتابک می‌ایسته.

یه سر و گردن بلند تره و اون اخمش من رو هم شلوار لازم می‌کنه چه برسه اتا که دلپیش خودشه - تو فکر کن بادیگارد، من می‌گم همه کاره.

همه کاره می‌دونی یعنی چی دیگه؟

یعنی به خاطر زری که زدی باید دونه دونه دندونات و بیکشم. هوم؟ یکتا کمرم رو چنگ می‌گیره و اینبار اتابک با اخم نیم‌نگاهی به من می‌ندازه - با بادیگاردت ریختی رو هم؟ حامین رو کتفش می‌کوبه و کمی صداش رو بالا می‌بره - نگات به من باشه، هرز نچرخه اشرفی، این شد سه بار که پاتو از گلیمت درازتر کردی جای بخشش نداره - مزخرف نگو تو انگار نمی‌دونی من کیم؟ - یه خری که سرش تو آخور باباشه، که چی؟ اتابک قافیه رو باخته و این کاملاً مشخصه، تو خونه‌ی من غلطی ازش برنمیاد ولی نمی‌خواد اینو نشون بده - داری بزرگ تر از دهن‌ت حرف می‌زنی شایگان بترس من فقط یه پیشنهاد دادم. حامین لبش

رو گاز می گیره و از لای فک قفل شده می غره :- یه پیشنهاد و یه سؤال.

جواب پیشنهاد تو گرفتی ... جواب سؤالتم بریم تا بهت گواهییش و نشون بدم، دست منه. نفسم قطع می شه. چشم هام درشت می شه و وحشت زده به یکتا نگاه می کنم. اونم انگار روحی تو تنش نمونده که مثل گچ دیوار سفید شده. از چه گواهی داره حرف می زنه؟

یعنی الان اینجا دو تا مرد غریبه دارن در مورد سلامت بکارت من حرف می زنن؟

من چرا نمی میرم. شاهد و عبد خیلی زود پشت سر حامین می ایستن و من سرم رو پایین می ندازم. نمی فهمم کی حامین بازوی اتابک رو با خشم می گیره و سمت در می کشه، حتی دیگه صداشون رو هم نمی شنوم. خدارو شکر می کنم که اینجا تقریباً دور از جمعیت رو واسه ایستادن انتخاب کردم.

همینکه هیچکس متوجه بحث مزخرفمون نشد خدارو شکر می کنم، وای اگه بابا می شنید، وای .... لب های یکتا

رو می بینم که تکون می خوره ولی فقط یه بوق ممتد می شنوم من فقط می خوام امشب تموم بشه... تموم بشه همین.

می نالم :- یکتا؟ -جان؟ -اسپریم. هول می شه

-وای خاک بر سرم کجاست؟ وای بهگل؟ سعی می کنم آرومش کنم - هیششش...

تو آشپزخونه، کمک کن بریم اونجا - باشه باشه سمت آشپزخونه راه می افتم و تو مسیر از سینی پیشخدمت یه شات بزرگ برمی دارم و یه سره می رم بالا - چیکار می کنی بهگل؟ اهمیتی نمی دم و به راهم ادامه می دم.

#پارت ۲۰۲

"\*\*\*\*حامین"

با دست های مشت کرده و خشمی که تو تمام رگ های تنم جریان داره، پشت اون عوضی قدم برمی دارم و به این فکر می کنم که ای کاش می تونستم بدون هیچ مشکلی اون مغز فاسدش رو روی همین سنگ فرش های کف حیاط بپاشم. نگاه پر از خشمم رو روی هیکل زیرتیش می

چرخونم و با صدای دو رنگه شده از آتیشی که داره تنم  
 رو می سوزونه می غرم :- برو چپ می ایسته و با مکث سمتم  
 می چرخه نگاهی به سر تا پام می ندازه و پوزخند می زنه :-  
 بتازون فعلاً، حرفی نیست. صورتتم رو جمع می کنم و می  
 توپم :- زر نزن بابا. خندهی عصبی می کنه و مسیری که  
 گفتم رو در پیش می گیره.

ساختمون رو دور می زنیم و حالا تو دنج ترین نقطه‌ی این  
 عمارت ایستادیم. سمتم می چرخه و حین زدن دست‌هاش  
 به کمرش با پوزخند براندازم می کنه. چی می شه من این  
 صورت داغونش رو با اون پوزخند روش نابود کنم؟ -خب  
 که چی؟ من و آوردی اینجا چیو ثابت کنی؟ یه قدم جلو می  
 رم و با اخم‌هایی که هیچ جوهره قصد باز شدن ندارن خیره  
 به مردمک‌های لرزونی که خوب می دونم چقدر ترسیده می  
 گم :- من یه باور مهم دارم، اون‌ی که مغزش و زیونش هرز می  
 ره یه جایی نیشش و می زنه، پس باید تو نطفه خفه  
 بشه. صورتش به وضوح تو هم می ره و دیگه خبری از اون  
 پوزخند مزخرفش نیست خوب فهمیده منظورم چیه و  
 رنگش اینجوری پریده مردک بزدل -. داری من و تهدید می

کنی؟نگاهی از بالا بهش می‌ندازم به نظر من در حد تهدیدم نیست وقتی اینقدر ترسیده -.فقط دارم بهت هشدار می‌دم پسر جون،

اون ذهن بیمارت و از روی ناموس بقیه بردار.یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه -.تو داری از ناموس حرف می‌زنی؟! تویی که بادیگارد یکی هستی که ماهانه کلی دختر و صادر می‌کنه تا به مردهای پولدار اون ور آب سرویس بدن؟حس می‌کنم خون به مغزم نمی‌رسه که اینجوری احساس درد می‌کنه و با جمله‌ی بعدیش کنترلم رو از دست می‌دم -.از کجا معلوم خواهر مادرتم زیر خواب این و.....نمی‌ذارم جمله‌ش تموم بشه، جوری با سر تو اون بینی زیادی بزرگش می‌کوبم که صدای شکستن استخونش واضح به گوشم می‌رسه. فریادی می‌کشه و با هر دو دست بینیش رو می‌گیره و با زانو زمین می‌خوره. کمی سمتش خم می‌شم و انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم -.اینو زدم تا یادت باشه هیچوقت اسم ناموس من و نیاری حرومزاده، فهمیدی؟اینقدر مردنی هست که نتونه حرکتی بکنه، فقط مثل یه سگ بی‌دست و پا پارس می‌کنه -.می‌کشمت

بادیگارد. این بار من به صورتش و خونی که داره از دست می ده پوزخند می زنم - بی صبرانه منتظر اون روزم تا با یه بهونه ی درست حسابی نفست و بیرم. گوشیم رو بیرون می کشم و یه کلمه به شاهد می گم - :سگ های نگهبانش و ول کنین بیان بیرنش. گوشی رو تو جیبم سر می دم و از کنارش می گذرم که حین آه و ناله کردن می گه - :آخ ... نابودت می کنم شایگان، خیلی وقته به پرو پای من پیچیدی، تلافی امروز رو خیلی بدتر سرت خالی می کنم #پارت ۲۰۳

اهمیتی بهش نمی دم.

دیگه بقیه ی کارها با شاهد و عبده، من باید برم کنار اون دختره ی احمق با اون لباس لعنتیش که نمی دونم دقیقاً کجای تنش رو پوشونده؟ حتی اگه هیچکس واسه کشتنش اینجا نباشه قطعاً واسه دست مالی کردنش هست. مسیر اومده رو واسه رسیدن به سالن برمی گردم و در رو با پا باز می کنم. با قدم های بلند وارد سالن می شم و باز صورتم از اون همه بوی عطر و سیگاری که با هم قاطی شده جمع می شه و بی اهمیت به طرز لباس پوشیدن مهمون هایی که فکر می کنم خرج زیادی برای لباسشون



نکردن، چون عملاً نیم متر پارچه هم استفاده نشده چشم هام رو به اطراف چرخ می‌دم تا بهگل رو پیدا کنم. همه جارو از نظر می‌گذروم، اما نا امید از پیدا کردنش، نگاهم تو نگاه خیره‌ی پاکسیما قفل می‌شه.

جام تو دستش رو بالا میاره و حین لب زدن بهش چشمک ریزی حواله‌م می‌کنه.

سرم رو با تأسف تکون می‌دم و خلوت‌ترین جا برای ایستادن رو انتخاب می‌کنم تا بتونم هم بهگل رو پیدا کنم هم همه‌ی حواسم به جمع باشه. هیچ کدومشون رو نمی‌شناسم ولی حضور پاکسیما کافیه تا بخوام چشم و گوشم رو باز کنم. این دختر خود دردرسه، مخصوصاً واسه بهگل. نیم چرخ‌ی به چپ می‌زنم و از لای در باز مونده‌ی آشپزخونه می‌بینمش، پشت میز نشسته و چشم‌هاش رو بسته. یکتا هم پشت سرش ایستاده و شونه‌هاش رو ماساژ می‌ده. می‌خوام سمتش قدم بردارم که صدای شمس اجازه نمی‌ده. -شایگان بیا اینجا. به پشت سرم نگاه می‌کنم کنار دو تا مرد کت شلوار پوشیده‌ی مسن ایستاده. رفتن پیش بهگل رو به بعد موکول می‌کنم، فکر کنم این کار

واجب تره، البته اگه چیزی دستگیرم بشه. با چند قدم بهشون می رسم و کنارشون می ایستم. نگاه مستقیم جفتشون به منه، شمس از میز کنار دستش یه جام برمی داره و حین دادن دستم می گه :- شایگان آقایون از دوستان هستن محمود فکرتی، عزیز عامری. دستم رو با حفظ اخم سمتشون دراز می کنم. بدون گفتن جمله ای، من اسم مرد کناری رو باز شنیدم از همون محموله‌ی به مقصد نرسیده ی دخترا.

" محمود فکرتی "هر دو باهام دست می دن و همون عوضی با جدیت می گه :-واست یه پیشنهاد دارم پسر جان. اخم هام رو عمیق تر می کنم.

اصلاً از لحن حرف زدنش خوشم نمیاد، انگشتم سمتش می گیرم -. شایگان. سرش رو با تعجب تکون می ده -. متوجه نشدم؟ -! از لفظ پسر، پسر جان، هر چیزی استفاده نکن فقط شایگان.

" شمس می خنده و فکرتی اخم می کنه و من ادامه می دم "می شنوم؟ گوش رو صاف می کنه -. می خوام تو محافظ یکی از محموله هام باشی واسم مهمه، کار قبلیم خراب شد .

شمس بهت خیلی اعتماد داره، می گه واردی با اون رکی هم که به قباد زدی دیگه حرفی نمی مونه. نیم نگاهی به شمس می ندازم، حاضرم قسم بخورم که از این پیشنهاد راضی نیست و فقط واسه اینکه امتحانم کنه اجازه داده مطرحش کنن، پس سینه‌م رو جلو می دم. - من کار مهم تری دارم جناب فکرتی، همه‌ی توانم و واسه محافظت از جناب شمس و دخترشون می ذارم. سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می ده. - باشه مشکلی نیست، منم بهت آفرین می گم ولی واسه یه روز هیچ مشکلی پیش نیاد، فقط یه روز می خوامت. - حتی توی یه لحظه هم می تونه چیزی اتفاق بی افته که قابل جبران نباشه. نگاهم رو به شمس و اون صورتش که داره کیف می کنه می دم. - اجازه هست قربان؟

باید حواسم به خانوم باشه. با دستش اشاره می کنه. - برو شایگان. سرم رو تکون می دم و با یه نیم چرخ روی پاشنه‌ی پام سمت آشپزخونه راه می افتم.

دقیقاً دو قدم مونده تا بهش برسم که پاکسیما راهم رو سد می کنه. - آخ حامین. سرم رو به چپ می چرخونم تا نبینم

اون دکلته‌ی پلنگیش رو که بلندیش تا یه وجب بالای  
رونشه .من هیچ حیائی تو زنهاى این جمع ندیدم هیچی .-  
بکش کنار .- با من اینجوری حرف نزن حامین، خودت  
خوب می‌دونی چه کارهایی ازم برمیاد. سرم رو با پوزخند  
سمتش می‌چرخونم و کمی به صورتش نزدیک می‌کنم .- آره  
می‌دونم ... مثلاً می‌تونی لخت شی خودت و بمالی به تن  
بقیه. بر خلاف انتظام لبخند می‌زنه .- فقط بدن داغ تو...

#پارت ۲۰۴

- فقط بدن داغ تو. نگاهی به صورت آرایش کرده‌ای که  
تمام تلاشش رو واسه اغوا کردن من انجام می‌ده می‌ندازم .  
این دختر خود شیطانہ .- تو مریضی درسته؟ کمی از مایع  
سرخ رنگ جام توی دستش می‌نوشه و لب‌های رژ خورده  
ش رو داخل دهنش می‌کشه .- تا حالا که نبودم، اما فکر می  
کنم دارم مریض تو می‌شم. فکم رو روی هم فشار می‌دم.  
انگار زیادی باهاش راه اومدم که دهن گشادش رو واسه  
گفتن هر اراجیفی باز می‌کنه .

از لای فک قفل شده می‌غرم :- حتی نمی‌تونی تصور کنی  
 من چقدر می‌تونم عوضی باشم دختر جون. لبش رو گاز می  
 گیره و یه قدم بهم نزدیک می‌شه. موسیقی‌ایی که پخش می  
 شه ملایمه ولی صداش زیادی بلنده، اینقدر که عصبیم می  
 کنه و سرو کله زدن با این دخترم بدتر از همه - تو  
 عوضی ... او ممممم ... من عوضی چه زوجی بشیم، مگه  
 نه؟ لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

الان دارم به این نتیجه می‌رسم که نمونه‌ی یه دختر وقیح  
 جلو روم ایستاده، نه اون بهگی که می‌خواد به من ثابت  
 کنه که خیلی نترسه، اما فقط با یه نزدیکی کوچیک من  
 توی آسانسور رنگش مثل گچ شده بود - اشتباه می‌کنی،  
 همیشه دو تا عوضی نمی‌تونن با هم بسازن. چشمک ریزی  
 می‌زنه - من با تو می‌سازم، بر عکس همه‌ی کسانی که تا  
 حالا تو زندگیم بودن. یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم - پس  
 سرت شلوغ بوده؟ لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و من دلم می  
 خواد یه مشت دقیقاً تو حد فاصل بینی و لب‌هاش  
 بکوبم - آ آی ... حسودی می‌کنی؟

البته که تو مهم ترینشونی. این مکالمه زیادی کش اومده، اینقدری که معدم به تلاطم افتاده.

واقعاً این دختر خود شکنجه‌ست، اونم از اون مدل شکنجه‌هایی که تو فیلم‌ها دیدم.

مثل ناخون کشیدن ساواکی‌ها، یا اون انبرهایی که باهاش برق وصل می‌کردن به زندانی‌های بی‌گناه.

من بهش همین حس رو دارم، همونقدر منزجر کننده. جوری که دلت می‌خواد به هر چی گناه نکرده اعتراف کنی، فقط از شرش خلاص بشی همین.

می‌خوام بدون حرف از کنارش بگذرم که راهم رو سد می‌کنه. - صبر کن، می‌خوام برادرمو بهت معرفی کنم. دلم می‌خواد چشم‌هام رو درشت کنم.

پس اونم اینجاست؟! مهری اصلی این بازی توی این جمعه و من این رو نفهمیدم.

لعنت به من، همه‌ی حواسم پیش بهگل و مراقبت از اونم - جدی؟ باعث افتخاره - پس با من همراه

شو. دستش رو دور بازوم حلقه می‌کنه و من لحظه‌ی آخر

نگاه مات مونده‌ی بهگل رو توی درگاه در آشپزخونه که به بازوی من و اون دست قفل شده دورش خیره شده می‌بینم.

چرا اینقدر گیر داده به این موضوع درکش نمی‌کنم. با پاکسیما هم قدم می‌شم و از کنار مهمون‌هایی که سرگرم خوش و بش هستن می‌گذریم.

کنار پنجره‌ی بزرگ داخل سالن، به مرد قد بلندی که درحال دود کردنه پیپه می‌رسیم و صداش می‌کنه -  
پاکزاد؟ با صدای پاکسیما سمت ما می‌چرخه و نگاهش با اخم روی من خیره می‌شه.

اما طرف صحبتش خواهرشه - سیما؟ پاکسیما بازوم رو ول می‌کنه و اینبار به بازوی برادرش آویزون می‌شه - چند بار بگم سیما صدام نکن، اسمم باید کامل گفته بشه -  
روش فکر می‌کنم، آقارو معرفی نمی‌کنی؟ - چرا...

حامین بادیگارد شمسو البته دخترش. پاکزاد لبخند می‌زنه - بهگل؟ دستم رو با اخم سمتش دراز می‌کنم - بله، بادیگارد بهگم. دستم رو فشار می‌ده و نگاه من تو چشم هاش خیره می‌شه.

عجیبہ کہ فکر می‌کنم ہمیشہ بازیہ و این مرد من رو خوب می‌شناسه خیلی خوب. دستم رو با اکراه ول می‌کنه و روبه خواهرش می‌گه :- دلیل این معرفی چیه؟

#پارت ۲۰۵

من خیلی دوست داشتم ببینمتون جناب عارف. نگاهی از بالا بهم می‌ندازه و حین عقب دادن اون موهای لخت طلایی رنگ جواب می‌ده :- آدم معروفی نیستم، دلیل این علاقه چی می‌تونه باشه؟ دستی به ته ریشم می‌کشم و با ابرو به خواهرش اشاره می‌کنم. - همین که برادر پاکسیما هستین دلیل خوبی نیست؟ لب‌های کش اومده‌ی پاکسیما از دید هیچ کدوممون دور نمی‌مونه.

اینکه این حرفم رو به خودش گرفته خوشایند نیست اما من تو یه تصمیم ناگهانی می‌خوام که به این دو نفر نزدیک تر باشم، خیلی نزدیک.

این مرد از شمس هم گنده تره. - چرا دلیل خوبیه. سری به تأیید تکون می‌دم که پاکسیما با لب‌های کش اومده رو به برادرش می‌گه :- فکر می‌کنم بهتره بیشتر با حامین معاشرت



کنی ما با هم تیم خوبی می‌شیم. با اون چشم‌های سبز  
مرموزش نگاهم می‌کنه و پر از تمسخر می‌گه :-بعید می  
دونم کسی که با شمس کار کنه آینده ای هم داشته  
باشه. لبم رو با زیون تر می‌کنم و حین فرو کردن دست‌هام  
تو جیب شلوارم محکم جوابش رو می‌دم :-شما کارو می  
بینی ... ولی من فقط یه چیز می‌بینم اونم پوله، هر کسی  
پول خوب بده بهش ایوالله می‌گم.

شمس جیبم و پر کرده منم همه‌ی توانم و واسش  
گذاشتم. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه -. یعنی می‌خوای بگی  
اگه یکی بهت بیشتر پول بده شمس و کنار می‌ذاری و  
خیانت می‌کنی؟ نگاهم رو توی جمع چرخ می‌دم.  
سنگینی نگاه کسی اذیتم می‌کنه ولی پیداش نمی‌کنم -. این  
تو مرامم نیست جناب عارف.

سرم بره خیانت نمی‌کنم. پس فکر نکن با پول می‌شه من و  
خرید -. ولی من از حرفت این و برداشت کردم -. از اینجا  
که برم بیرون به هر دلیلی چه من و نخواد چه خودم  
نخوام فراموش می‌کنم تو این عمارت چی دیدم و شنیدم -.

اگه اینقدر وفادار باشی خوش به حال شمس جفت شیش آورده. جوابی نمی‌دم.

سرم رو پایین می‌ندازم و صداش رو می‌شنوم خیلی آروم رو به پاکسیما می‌گه ولی من گوش‌های تیزی دارم - پس اون اتابک ریقو کجا رفت؟ - ندیدم. دیگه بیشتر از این اینجا ایستادن به صلاح نیست.

همین آشنایی واسه من فعلاً کافیه پس سرم رو تکون می‌دم - تنهاتون می‌ذارم، به چیزی احتیاج داشتین به من بگین. پاکسیما خیره نگاهم می‌کنه و پاکزاد سرش رو تکون می‌ده - شاید تو یه فرصت مناسب بیشتر گپ زدیم نظرت چیه؟ لبخند می‌زنم - چرا که نه. عقب گرد می‌کنم و سمت شاهد و عیدی که وارد سالن شدن راه می‌افتم.

قطعاً با پاکزاد و خواهرش به جاهای خوبی می‌رسیم، مخصوصاً الان که یه جورایی همشون بهم وصلن.

#پارت ۲۰۶

-\*\*\*اوه اوه...

چه کردی داره اینجوری شات می ره بالا؟! نگاهم رو از میز و محتویات روش می گیرم و به صورت شاهد می دم - .  
چی؟ با سر به روبه رو اشاره می کنه - . دختر شمس و می گم، بانو بهگل ... کشت خودش و اینقدر خورد. مسیر نگاهش رو دنبال نمی کنم و باز سرم رو پایین می ندازم.

حواسم کاملاً بهش بوده و می دونم چقدر امشب زیاده روی کرده.

این دختر هیچ حد و مرزی واسه خودش قائل نیست این همه الکل چرا باید وارد خونش بشه؟

اینبار عید بر عکس همیشه خیلی جدی می گه - : دختر خوبیه. یه تای ابروم رو بالا می ندازم و متعجب نگاهش می کنم - . تو نبودی می گفتی هند جگر خوار؟! شونه هاش رو بالا می ندازه و حین پوست گرفتن با وسواس موز توی دستش جواب می ده - . هر آدمی می تونه اشتباه کنه منم کردم، بهگل اونی که می خواد نشون بده نیست. قبل از اینکه تیکه ای از موزش رو سمت دهنش بیره، شاهد توی هوا می قاپه و تو دهنش می ذاره با دهن پر می خنده و می گه - : پس کیه پروفیسور؟ عید چشم غره ی غلیظی بهش می

ره و یه تیکه دیگه از موزش رو سر چاقوش می‌زنه - یه دختر تنها که با دادو بی‌دادو توهین به بقیه می‌خواد خودش و نشون بده، وگرنه ذاتش بد نیست. نیم‌نگاهی به بهگل و صورت سرخش می‌ندازم - چطوری به این نتیجه رسیدی؟ - شما هم چشم‌هاتون و باز کنین می‌رسین.

"دیگه چیزی نمی‌گم که متفکر ادامه می‌ده: می‌گوم یه کاری بکنوم؟ به هوای اینکه چه حرف مهمی داره و احتمالاً در مورد بهگله باز نگاهش می‌کنم - چه کاری؟ - می‌گوم مو که تنهام، بروم تو کار این دختره ترانه!؟ جفتمون با شوک نگاهش می‌کنیم.

الان اگه تو این مهمونی نبودیم دونه دونه اون رگ‌های صاحب مردهش رو از زیر دستم رد می‌کردم تا مزخرف نگه. شاهد می‌غره - شکر اضافه خوردی باز!؟

تو مگه نامزد نداری؟ - نه. متعجب تر نگاهش می‌کنیم - یعنی چی دختر خالت چی شد؟ صورتش جمع می‌شه و ناراحت می‌گه - از بس نارفقین به مولا یه بار نشد پیرسید این عید چند روزه تو خودشه واسه چیه؟ دستم رو روی

شونه‌ش می‌ذارم - چي شده!؟ - آب پاكي و ريخت رو دستوم، ديگه مونه نمي‌خواد. گفت خواستگار داره گفتوم مبارکه. شاهد بهت زده مي‌پرسه - به همين راحتی!؟ - چيكار كنوم دلش با مو نيست بکشوم خودومو؟ قلبم تير مي‌كشه. من الان مي‌فهمم چي مي‌كشه. من يه زماني همه‌ي اين حرف هارو به زبون آوردم، زبوني بود. همه فكر مي‌كردن اهميت نداره ولي از تو آوار شده بودم.

دست خودم نيست كه گردنش رو با آرنج مي‌گيرم و پيش چشم اون همه آدم روي سرش رو مي‌بوسم، من الان فقط مي‌خوام باهاش همدردی كنم، بدونه كه من خوب مي‌فهممش - مي‌فهمم چي مي‌گي عيد جان... اجازه نمي‌ده جمله م كامل بشه و من باز به شعورش شك مي‌كنم. خودش رو عقب مي‌كشه - اووووو...

چي شد تا فهميدي يتيموم مي‌خواي بابام بشي؟ گفته باشوم مو اهلش نيستوما حالا ماچم مي‌كنه. صورتم به اخم مي‌شينه.

شاهد می‌زنه زیر خنده و من دلم می‌خواد اون جام کنار  
دستم رو توی سرش خورد کنم -. خیلی عقب مونده ای  
عبد. چشم‌هاش رو درشت می‌کنه -. ای بابا ... خب مردی  
گفتن، زنی گفتن، ماچت شُبّه داشت. دستم رو تو هوا  
تکون می‌دم -. بسه تمومش کن کم عقل. جفتشون می‌خندن  
و سکوت که می‌کنم می‌گه -: خب نگفتین بروم سراغ  
ترانه؟ با خشم می‌غرم -. جروم زاده نباش ... چیکار به این  
دختره داری؟

#پارت ۲۰۷

سرش رو جلو میاره و دستش رو روی میز پایه بلند  
جلومون می‌ذاره -. این دختره همیشه تو این خونه‌ست همه  
ی سوراخ سمبه‌هاشو می‌شناسه. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام،  
به شاهد کنجاو شده نگاه می‌کنم می‌گم -: منظور؟ - مگه  
خودت نگفتی این شمس موزمار یه جایی داره که مدارکش  
و پنهان می‌کنه؟

همون جایی که بعد چند ماه پیدا نکردیم، اگه تو این  
خونه باشه این دختره می‌دونه، هوم؟ چشم‌هام برق می‌زنه  
حق با عبده چرا به فکر خودم نرسید تا زودتر از این

دختره حرف بکشم؟ - حق با توئه آفرین. بشکنی تو هوا می زنه - آها دیدی هی بگین تو خنگی. لبخند می زنم - این تو خنگ بودنت فرقی ایجاد نمی کنه عبد خان. می خواد جوابم رو بده که صدای شاهد اجازه نمی ده - من موافق نیستم. هر دو به شاهد نگاه می کنیم - چرا موافق نیستی؟ حین خاروندن گوشه‌ی بینیش می گه -: درست نیست که با احساس یه زن بازی کنیم، این دختره مظلوم ترین فرد این عمارته، چرا باید با یه عشق دروغی اذیتش کنیم؟ هر دو دستم رو از آرنج به میز تکیه می دم و وزنم رو روش می ندازم - اینم هست موافقم، بازی کردن با احساسش اصلاً اخلاقی نیست. اگه تو این رابطه بهت دل بده خیلی بد می شه - چرت نگین بابا احساس؟ مو خودوم خدای شکست عشقی هستوم، بلدوم چه کنم که طرف عاشقوم نشه که ذاتاً هیچکس عاشق مو نمی شه پس الکی نسخه نیچین. لبخندم رو تکرار می کنم و خیره به صورتش می گم -: چرا عاشقت نمی شن؟

جوون به این خوشتیپی و جذابی. چشم هاش رو توی کاسه می چرخونه و خیلی جدی می گه -: حامین به خدا تو به مو

نظر داری. اخم می‌کنم و اینبار فقط می‌تونم کلافه پوف  
بکشم از دست این پسر، هر حرفی که از اون دهن  
گشادش بیرون می‌زنه باعث اعصاب خوردیم می‌شه اونم  
خیلی زیاد.

-خب حالا قیافه نگیر کلاً اعصاب نداری‌ها؟ -من  
اعصاب دارم، تو چرت و پرت زیاد می‌گی. دستی به پشت  
سرش می‌کشه - باشه ببخشید، از فردا می‌خوام برم تو  
کارش خیلی زودتر از چیزی که هست باید بفهمم اون  
مدارک لعنتی کجاست خسته شدم از این بازی - پیداشم  
نکنیم دیگه چیزی به نابودیش نمونده پس عجله نکنین تا  
کارمون خراب بشه. شاهد با سر تأیید می‌کنه و منم  
حواسم رو به جمع و مهمون‌ها می‌دم تا چهره‌ها خوب تو  
ذهنم بمونه.

#پارت ۲۰۸

\*\*\*\*خسته از گذروندن یه مهمونی مزخرف و خسته  
کننده، نگاهی به ساعت دور مچم می‌ندازم. دو صبح رو  
نشون می‌ده. سرم رو تکون می‌دم و لیوان چای رو سمت  
دهنم می‌برم و رو به شاهی که رو به روم روی تک



صندلی فلزی زوار در رفته نشسته می گم :- می ری یا می خوابی همینجا؟ دستی به سرش می کشه.

حین کش و قوس دادن به بدنش واسه رفع خستگی می گه :- باید برم، پناهی یه کاری داده بهم باید تا فردا تحویلش بدم، حتماً باید سیستم باشه. سرم رو تکون می دم -. باشه، پس پاشو برو خیلی خسته ام. از جاش پا می شه و با لب های کش اومده می گه :- چشم ... الان رفع زحمت می کنم، فقط، وقت نشد صحبت کنیم، دیروز تو آسانسور ... اوففف چه هاتی شده بودی. چپ نگاهش می کنم و لیوان رو روی طاقچه ی کوچیک کنار پنجره می ذارم -. باز چرت و پرت هات شروع شد؟ یه قدم جلو میاد . هر دو انگشت شستش رو بند کمر بندش می کنه و با سر کج شده با ابرو بهم اشاره می کنه -. جان شاهد چی بود اونا گفتی!؟

از تو بعید بود اون رفتار -. چیکار می کردم به نظرت؟ نشنیدی چی گفت؟ شک کرده بهم، اینقدر آدم عوضی دورو برش هست که من تافته ی جدا بافته ام -. درسته، ولی از این به بعد باید عوضی باشی تا باور کنه، فهمیدی

اینو دیگه؟ لبهام رو به پایین مایل می‌کنم و بی‌خیال می‌گم :- من پنج ساله از همه چیم گذشتم، از اینم می‌گذرم .  
واسه تموم شدن این کار تا تهشم می‌رم .- اوه اوه، پس  
بساط عشق و حالت جوره. اخم می‌کنم .

از جام پا می‌شم و حین گرفتن بازوش و هول دادنش  
سمت در می‌غرم :- چرت و پرت نگو شاهد، مگه من بی  
ناموسم؟ بزن به چاک. بلند می‌خنده و از در بیرون می‌زنه.  
چشم غره ای بهش می‌رم و در رو می‌بندم . بلوز مشکیم رو  
از تنم بیرون می‌کشم و شلوارم رو با یه اسلش طوسی رنگ  
عوض می‌کنم.

ساعت مجیم رو روی هفت صبح تنظیم می‌کنم و خودم  
رو روی تخت پرت می‌کنم که صدای جیر جیرش بلند می  
شه . ساعدم رو روی چشمهام می‌ذارم.

نفس عمیقم رو با بستن چشمهام بیرون می‌دم.  
فکر می‌کنم می‌تونم امشب رو به عنوان یکی دیگه از  
مزخرفترین شب‌های زندگیم ثبت کنم.

مهمونی‌ای که توأم رو بیش از حد لزوم گرفته. نمی‌دونم  
بستن چشم‌هام به ثانیه می‌رسه یا نه، اما با ضربه‌ای که به  
در کوبیده می‌شه از جا می‌پریم.

باز شاهد داره کرم می‌ریزه، لعنتی. با خشم سمت در می‌رم  
و بازش می‌کنم، اما با دیدن بهگل با اون سر و وضع،  
ابروهام رو بالا می‌ندازم. تنها پوشش یه پیراهن سفیده که  
بلندیش تا رونشه و دو تا بند نازک لباس رو روی تنش  
نگه داشته.

رو چه حسابی با این لباس خواب زیادی باز پاشده اومده  
اینجا با وجود اون همه بی‌ناموس تو حیاط؟ نگاهم رو به  
صورتش می‌دوزم به چشم‌هایی که آرایش زیرش پخش شده  
و زیادی قرمزه.

جوری به من نگاه می‌کنه که انگار دشمنش رو دیده.

سرم رو با اخم تکون می‌دم. -اتفاقی افتاده!؟

#پارت ۲۰۹

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده و نگاه من روی پاهای برهنه  
ش می‌شینه. چش شده این دختر؟ -گمشو از زندگی من  
بیرون. با مکث نگاهش می‌کنم.

لحن شل و ولش نشون از مستیش داره، پس باید باهاش  
مدارا کنم. -تشریف بیرین توی اتاقتون، درست نیست با  
این وضعیت توی حیاطین. انگار جمله‌ی آروم و دور از هر  
گونه پرخاشم خیلی عصبیش می‌کنه که یه پله‌ی جلوی در  
رو بالا میاد و با هر دو دست روی سینه‌ی لختم می‌کوبه  
و چون انتظارش رو نداشتم یه قدم به عقب پرت می‌شم. -  
خفه شو، به تو هی... هیچ ربطی ندارره من کجام... خفه  
شو. قبل از هر کاری ساعت مچیم رو خاموش می‌کنم تا  
هیچ راهی واسه شنیدن این مکالمه توسط شاهد نباشه.  
دستی به ته ریشم می‌کشم و واسه حفظ آرامشم چند تا  
نفس عمیق می‌کشم. -تو مستی، الان برو تو اتاقت بهترین  
کار اینه. یه قدم دیگه جلو میاد و باز تخت سینه‌م می  
کوبه. -آره مستم که چی؟ ... به تو چه ...ها؟ مثل اینکه نمی  
تونم قانعش کنم، اگه صدای بلندش به گوش کسی برسه

اصلاً خوب نیست، دستم رو دراز می‌کنم و در رو می‌بندم - باشه، حق با توئه الان مشکلات چیه؟

چرا اینجا یی؟ با پشت دست اشک‌هایی که نمی‌دونم کی از چشم‌هاش چکیده رو پاک می‌کنه - مشکلم تویی... نمی‌خوام... اینجا باشی. می‌خوام گورت و از زندگیم گم کنی. می‌خوام دیگه هیچ وقت نبینمت. دستم رو واسه پایین آوردن صداس روی لبم می‌ذارم - هییییش... آرومتر، الان همه رو می‌کشونی اینجا. عصبی تر با مشت به جون سینه‌م می‌افته - به جهنم، بذار بشنون، کثافت... کثافت ازت متنفرم، از همتون متنفرم. کلافه از این رفتار احمقانه‌ش ساعد هر دو دستش رو می‌گیرم و محکم تکونش می‌دم - آروم بگیر دختری دیوونه، چته تو مثل آدم حرف بزنی؟ ترسیده از فریادم لب می‌زنه - حاله و بهم می‌زنین، همتون... هر چی مرده، به چه حقی اون حرفا رو زدین؟ چطوری می‌تونین در مورد خصوصی ترین چیزم حرف بزنین؟ کثافت‌ها. عصبی چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم. می‌تونم بهش حق بدم و می‌دم، خودمم نفهمیدم چرا اون مزخرف رو گفتم ولی قطعاً واسه کمک به همین دختری

بود که الان از خشم می لرزه - من، فقط می خواستم کمک کنم. کمی مکث می کنه و من به هوای اینکه آروم شده دست هاش رو ول می کنم. اما با جیغی که می زنه و حمله ی دوباره سمت تعادل رو از دست می دم. از پشت روی تخت پرت می شم و چون به عرض افتادم سرم به دیوار برخورد می کنه. درد بدی پشت سرم می شینه و بعد از اون بهگل عصبیه که با یه جهش روی شکمم می شینه و شروع می کنه به مشت کوبیدن و چنگ انداختن به سر و صورتم. من نمی دونم تقاص چیو داره ازم می گیره من فقط کمکش کردم - تو غلط می کنی کمک کنی، ازت متنفرم کثافت.

#پارت ۲۱۰

تلاشم واسه مهار کردنش بی فایده ست.

یه طرف گردنم از خراش ناخونش می سوزه و صورتم از درد جمع می شه.

مگه نباید تو مستی قدرتش تحلیل بره؟

پس این قدرت از کجا میاد؟ چاره ای ندارم جیغ و دادش  
اینقدر بلند که الان همه رو به اینجا می کشونه و من  
واقعاً نمی دونم چه توضیحی باید بدم. این دختر واقعاً داره  
بهم آسیب می زنه و اگه مرد بود خوب می دونستم مشتم  
رو کجا بخوابونم که دیگه نتونه نفس بکشه.

با هر دو دست، پهلوش رو می گیرم.

تو یه حرکت جامون رو با هم عوض می کنم.

به سختی دست های که هنوز در تلاشه

واسه زدنم با یه دست بالای سرش مهار می کنم و با دست  
دیگه دهنش رو می گیرم. اینکه من اینجوری روی تنش  
خیمه زدم و از اون بدتر بالاتنه ی لعنتی که به خاطر  
تقلای زیاد کاملاً تو دیدمه اصلاً صحنه ی قشنگی نیست .  
اه لعنت به من، نیم تنه م چرا لخته که پوست تنش  
اینجوری تنم رو بسوزونه؟

سعی می کنم خودم رو کنترل کنم.

بر عکس چیزی که بقیه فکر می کنن که من خیلی  
خوددارم باید بگم که منم یه مردم.

کدوم مردی با همچین صحنه ای تحریک نمی شه؟ اگه نشه مرد نیست این دختر با تن عرق کرده و بوی الکی که می ده تو بغل منه و تقریباً هر دومیون لختیم، لعنتی. به چشم های خیسش نگاه می کنم.

جوری تنش رو با تنم مهار کردم که یه سانت هم نمی تونه تکون بخوره -. چته؟

چرا زده به سرت؟ چقدر احمقی تو، من اونجا فقط بهت کمک کردم، چرا افتادی به جونم؟ تقلا می کنه و دامن بالا رفتهش اعصابم رو خراب می کنه. کاش اینقدر پاهاش رو تکون نده، نباید پاهاش رو با پاهام قفل می کردم

پوف...دهنش رو محکم گرفتم و مدام اصوات نامعلوم در میاره. سرم رو کمی جلو می برم -. دستم و برمی دارم ولی اگه بخوای جیغ بزنی بیچارهت می کنم. چشم هاش رو به تأیید روی هم می ذاره.

با مکث دستم رو برمی دارم که بلافاصله می گه -: تو حق نداشتی در مورد بکارتم حرف بزنی. اخم می کنم -. نزدم، فقط کمک بود. منظوری نداشتم. در هر صورت ...



ببخشید. کمی از طوفان چشم‌هاش کم می‌شه. من حتی  
ضربان قلب تند شده‌ش رو زیر سینه‌م حس می‌کنم.

دارم با تنم لهش می‌کنم.

من چرا فاصله نمی‌گیرم؟

می‌خوام از رو تنش پاشم که با چیزی که می‌گه با اخم  
نگاهش می‌کنم. - چرا باید تتوت و دیده باشه؟

تتویی که زیر کمر بندته، خصوصی ترین جای تنت، باهاش  
خوابیدی؟ نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخ می‌دم.

من هیچ حس خوبی به این حسادت‌هایی که چند وقته تو  
رفتارش می‌بینم ندارم. لبم رو تر می‌کنم. - دیده... ولی نه  
موقع خوابیدن، موقعی که دست و پامو به تخت بسته بود  
و داشت شکنجه‌م می‌کرد.

اون‌هایی که کتکم زدن افراد همین دختر بودن رابطه‌ای  
نبود بهگل. اینو گفتم تا دیگه هیچ حرفی در موردش زده  
نشه. دست‌هاش رو ول می‌کنم و می‌خوام پاشم که زود هر  
دو دستش دور گردنم قفل می‌شه، من امشب همه‌ی خط  
قرمز هام رو رد کردم، همه‌شون رو. - پس یعنی تو باهاش

نخوابیدی؟ -نخوابیدم. نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ می ده.

انگار می‌خواد صداقت کلامم رو بسنجه.

لبش رو با زبون تر می‌کنه و من کلافه نگاهم رو از اون قلوهای‌های تر شده می‌گیرم.

لعنت بهت دختر - از کجا فهمید تو داغی؟

چیکار کردین؟ اینجوری مثل من تو بغلت بود؟ لخت بودی؟ قفسه‌ی سینه‌م داره می‌سوزه حامین، من از مستی آتیش گرفتم یا تو خود آتیشی؟ ضربان قلبم اوج می‌گیره.

تمام رگ‌هام شروع می‌کنه به نبض زدن، من الان با یه دختر مست روی یه تخت چیکار می‌کنم؟

صدام رو خیلی پایین تر به گوشش می‌رسونم دیگه نمی‌تونم داد بزنم این پوست داغ کنترل صدام رو هم ازم گرفته - هنوز نمی‌دونی نباید به یه مرد این حرف‌ها رو بزنی؟ لب‌هاش کش میاد.

ردیف سفید دندون‌هاش تو این تاریک روشن اتاق برق می  
زنه. محکم بغلم می‌کنه و نشستن لب‌هاش روی گردنم  
توانم رو ازم می‌گیره.

این دختر حتی اجازه‌ی شوکه شدن هم بهم نمی‌ده. اصلاً  
نمی‌خوام به این فکر کنم که اگه یکی ما رو توی این  
وضعیت ببینه چه اتفاقی می‌افته، دو تایی روی یه تخت،  
من بدون لباس تو بغل بهگل مست خدایا.... دست‌هاش  
رو عصبی پس می‌زنم، من اگه الان از این اتاق بیرونش  
نکنم تا خود صبح اجازه نمی‌دم که از کنارم جم بخوره،  
این لعنتی اولین زنیه که باهاش تو این حالم.

لب پایینم رو واسه مسلط شدن به موقعیتم محکم گاز می  
گیرم و از روش پا می‌شم. بهش پشت می‌کنم و می‌تویم -.  
لباست و درست کن همه‌ی تنت معلومه. با صدای  
مظلومی پچ می‌زنه، الان که هر چی فحشه بارم کرده  
مظلوم شده - باشه. خشن می‌غرم - پاشو برو اتاقت. می‌ناله  
و من عصبی دستی به صورتتم می‌کشم - نمی‌تونم پاهام راه  
نمیاد باهام - خودم می‌برمت.

#پارت ۲۱۱

-خودم می برمت. به سختی از روی تخت بلند می شه.  
نگاهم رو به هر جایی چرخ می دم به جز این دختری که با  
کارهایی که تو همین چند دقیقه کرده تنم رو خیس عرق  
کرده. با یه گام سمت ساک کنار دیوار می رم.

یه تیشرت سفید از توش بیرون می کشم و حین غر غر  
کردن زیر لب تنم می کنم. -یه امشب خسته بودیم  
خواستیم بخوابیم گندت بزن. -چیپی... می گی  
آتیشششش پاره؟ ابرو هام رو بالا می ندازم و با مکث  
سمتش می چرخم.

نه این واقعاً زده به سرش، الان به من گفت آتیش پاره؟  
نیشش تا بناگوش بازه، تا نگاهم رو می بینه چشمک می زنه  
و من باز با دیدن سر و وضعی که باهاش رو به روم  
ایستاده حرص می خورم و فکم رو روی هم فشار می دم.

چشم غره ای بهش می رم و از توی ساکم یه شلوار و یه  
بلوز بیرون می کشم و سمتش می گیرم. -بیا اینارو تنت کن  
بریم. نگاهی به دست دراز شده می ندازه و با عشو  
موهاش رو پشت گوشش می زنه.

لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و یه قدم بهم نزدیک می‌شه -  
غیرتی شدی حامین؟

"لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم که یه قدم دیگه بهم  
نزدیک می‌شه و انگشت اشاره‌ش رو روی سینه‌م می‌ذاره و  
حین کشیدن خط‌های فرضی ادامه می‌ده "دوست نداری  
کسی تنم و ببینه نه، خودت چی؟ دوست داری... نمی‌ذارم  
ادامه بده.

بلوز رو روی شونه‌ش می‌ذارم و خیلی آرام سمت در  
هولش می‌دم.

تبادل که نداره هر حرکتی امکان داره پخش زمینش کنه،  
پس سعی می‌کنم مراعات کنم - زودباش راه بی‌افت. می  
خنده و سمت در راه می‌افته.

دست به کمر چند بار پشت هم نفس عمیق می‌کشم و  
پشت سرش راه می‌افتم. تلو تلو خوران تا نزدیک درخت  
انجیر جلوی در می‌ره که سکندری می‌خوره و با کمک تنه  
ی درخت تعادلش رو حفظ می‌کنه.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، به حدی عصبی هستم که  
پیشونیم نبض می‌زنه.

سستم می‌چرخه و صورتش رو مثل یه بچه جمع می‌کنه -  
منکه گفتم نمی‌تونم راه برم. روبه روش می‌ایستم و صدام  
رو تا جایی که می‌شه پایین میارم - خُب، الان من چیکار  
کنم؟ لب‌هاش رو جلو می‌ده و من لعنتی بهش می‌فرستم -  
باید بغلم کنی دیگه، وگرنه می‌خورم زمین. واقعاً همین و کم  
دارم که جلوی این نگهبان‌ها بغلش کنم و فردا به گوش  
شمس برسه - نمی‌شه راه بیا، هر جا خواستی بی‌افتی  
کمکت می‌کنم. پاهاش رو دقیقاً مثل یه بچه‌ی تخس زمین  
می‌کوبه - نمی‌خوام باید بغلم کنی، نمی‌تونم راه بیام. کلافه  
از این جنگ نابرابر چنگی تو موهام می‌زنم و با همه‌ی  
توانم می‌کشمشون، شاید دردش کمی آروم کنه من  
چطور برم این دختر رو توی اتاقش؟ - بهگل... می‌پره توی  
حرفم و من یادم می‌ره که ادامه بدم. شاید بهتره تا صبح تو  
اتاقم نگهش دارم؟ - اوففف جان بهگلش؟

#پارت ۲۱۲

گوم رو صاف می‌کنم و نگاه خیره‌م رو ازش می‌گیرم.

چاره ای نیست، باید هر چه زودتر بیرمش توی اتاقش، هر چی بیشتر بمونه واسه جفتمون بدتره. جلو می رم و بی حرف دستم رو زیر زانوش می ذارم و دست دیگه رو زیر گردنش، با یه حرکت بلندش می کنم که جیغ خفه ای می کشه و حین قفل کردن دستش دور گردنم می خنده. -وای نیوفتم؟ از لای فک قفل شده زمزمه می کنم. -کاش بیوفتی لعنتی. دست زیادی داغش رو یه طرف صورتم می ذاره و حین نوازش کردن با صدای ظریفش که به خاطر مستی خمارم شده لب می زنه -:چی گفتی منکه نشنیدم؟ همینطور که سمت ورودی عمارت قدم برمی دارم و دعا می کنم کسی مارو نبینه می غرم. -گفتم آخرین بارت بود الکل خوردی بهگل، یه بار دیگه تا وقتی من توی این عمارتم لب به الکل بزنی خودم می کشمت. لب هاش رو باز آویزون می کنه. - یعنی چی تا وقتی که اینجایی، مگه قراره بری؟ چپ نگاهش می کنم. -اون همه زر زدم فقط اینو گرفتی؟ بفهمم یه ذره دیگه الکل وارد معدهت شده خونت حلاله. سرش رو روی سینهم می ذاره. -هیچوقت نرو تو بری من باز تنها می

شم. سرم رو به دو طرف تکون می دم. اصلاً نمی شنوه من  
چی دارم می گم.

منم شدم سرگرمی این دختر بچه ی لوس. به ورودی  
عمارت می رسم و از شانسم نگهبان جلوی در امشب  
عبده.

هیچی نمی تونست الان من رو اینقدر خوشحال کنه.  
با دیدن من و بهگل چشم هاش درشت می شه و دقیقاً عین  
یه زن دستش رو به گونه اش می کوبه -. وای خدا مرگوم  
بده، این دختره تو بغل تو چیکار می کنه؟ با همه ی  
عصبانیت و حرصی که می خورم، این حالتش من رو به  
خنده می ندازه. لب هام رو روی هم فشار می دم.  
جلو میاد و تند تند سرش رو می چرخونه و به اطراف نگاه  
می کنه که می گم -: کمک کن بیرمش تو اتاقش. سرش رو  
تکون می ده و دستش رو سمتم دراز می کنه.  
هول شده و حق داره، اگه شمس ببینه خیلی بد می شه -.  
باشه، باشه، بده بغلم. اخم می کنم و می توپم -: چرت و پرت  
نگو، بده بغلم چیه؟



بدو درو باز کن سرک بکش بین نبینه کسی. اطاعت می کنه.

سمت در می دوئه و بهگل سرش رو بیشتر روی سینهم فشار می ده، این دختر امشب قسم خورده من رو به آتیش بکشه -. صدای قلبت و دوست دارم، آرامش می ده بهم. همونجور که از پله ها بالا می رم غر غر می کنم، خیلی آروم، در حد پچ زدن -. فردا که اون چشم های صاحب مرده ت و باز کنی هیچی از امشب یادت نیامد، لعنت بهت، چیزهایی که سال ها تجربه نکردم و بهش فکر نکردم و به یادم انداختی -. من اذیتت نکردم فقط.....عید اشاره می کنه داخل برم و من حرف بهگل رو قطع می کنم -. هیششش ساکت باش.

#پارت ۲۱۳ - من اذیتت نکردم فقط...عید اشاره می کنه داخل برم و من حرف بهگل رو قطع می کنم -. هیششش ساکت باش. وارد ساختمون می شم و عید به پله ها اشاره می کنه -. از پله ها برو، آسانسور صدا داره بیدار می شن. مثل خودش پچ می زنم -: باشه برو سر پستت. سه طبقه رو بهگل به بغل بالا می رم و با نفس بریده به اتاقش می رسم.

در رو با پام باز می‌کنم و وارد می‌شم. با دیدن اتاقش و اون همه بهم ریختگی که قطعاً از قصد بوده، تعجب می‌کنم.

چیکار کرده با اتاقش؟ پاهای بهگل رو روی زمین می‌ذارم و کمرم رو صاف می‌کنم. - برو بخواب. می‌خوام ازش جدا بشم، اما دستش رو از دور گردنم برنمی‌داره و با عشوه صدام می‌کنه. - حامین؟ - بله؟ لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده. - می‌گم... امشب اینجا بخواب. نه این شب لعنتی تموم شدنی نیست،

هر دو ساعدش رو می‌گیرم و سعی می‌کنم از خودم جداش کنم. - برو بخواب حالت خوب نیست. - یعنی دوست نداری پیش من بخوابی؟ سرم رو پایین می‌ندازم و چشم‌هام رو می‌بندم یه نفس عمیق می‌کشم و خیره به چشم‌هاش می‌شم.

باید یه جوری حرف بزنم قانع بشه، یه چیزی که بی‌خیال بشه.

این دختر تحت تاثیر الکل نمی‌دونه چه غلطی داره می‌کنه. با لحن آرومی می‌گم: - مگه اینکه عقم کم باشه که نخوام

پیشت باشم و لمست کنم، ولی الان مناسب نیست،  
آخه... لبخند می زنه و با گذاشتن انگشت اشارهش روی لبم  
و نوازشش حرفم رو قطع می کنه - دوست داری منو  
بوسی؟

اصلاً بهش فکر کردی؟

می دونی... من بهش فکر کردم، همون روز توی  
آسانسور. دستم رو بلند می کنم و موهاش رو پشت  
گوشش می زنم.

اون مسته، من چمه که دست خودم نیست مزخرفاتم؟  
کجای اعتقادم بهم گفته می تونم به یه دختر دست بزنم؟  
می تونم توی بغلم بگیرمش؟ - پس چرا نگفتی؟! همون جا  
توی آسانسور؟ لبش رو تر می کنه و نگاه من روی اون نقطه  
ی کوچیک نورانی که روی لبش از تابش نور کم دیوار  
کوب ایجاد شده قفل می شه، من چه غلطی دارم می کنم؟ -  
نمی دونم. سرم رو نزدیک تر می برم و نگاهم رو تو صورتش  
چرخ می دم - الانم می خوای؟ چشم هاش رو می بنده.  
لبخند می زنه و من دارم به این بوسه فکر می کنم.

مثل مسخ شده‌ها نگاهم بهشه.

اگه همین الان از این اتاق نرم قطعاً می‌بوسمش. دستش از پشت گردنم نوازش وار پایین می‌ره و برخوردش به پشتم و فشاری که به باسنم می‌ده مثل شوک فشار قوی من رو به عقب پرت می‌کنه. با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم. -چیکار می‌کنی بچه، دستت هرز شده چرا؟ می‌خنده و بی‌اهمیت به حرفم جلو میاد. -بی‌خیال یه نوازش کوچیک بود، شل کن بابا. گلوم رو صاف می‌کنم.

دختره‌ی بی‌مغز فکر منم بهم ریخته.

کاش فردا یادش باشه چه مزخرفاتی گفته تا من خوب بتونم کنایه بزنم. من چرا نمی‌رم تو اتاقم؟  
وایستادم اینجا چه چرتی دارم می‌گم.

لعنت بر شیطون من چم شده باید گورم و گم کنم وگرنه قطعاً پشیمون می‌شم.... بی‌اهمیت به صدا زدن هاش از اتاقش بیرون می‌رم و در رو هم پشت سرم می‌بندم تا به اتاقم پناه ببرم.

من الان احتیاج کامل به یه دوش آب سرد دارم تا این التهاب رو از خودم دور کنم.

بعید می‌دونم دیگه امشب بشه بخوابم.

#پارت ۲۱۴ با احتیاط پله‌هارو پایین میام، از نبودن کسی مطمئن می‌شم نفس راحتی می‌کشم و از ساختمون بیرون می‌زنم. عید عین مرغ سرکنده اینور اونور می‌ره و به محض دیدنم ستم می‌دوئه و با صدای پایینی می‌گه :- به سد عباس قسم قلبوم یکی در میون می‌زنه، این دختره پیش تو چیکار می‌کرد؟ دستم رو روی بازوش می‌ذارم و حین کشیدن و دور کردنش از در می‌گم :- مست بود، یه سری مزخرفات گفت سؤال پرسید نفهمیدم. چشم‌هاش رو درشت می‌کنه - . خب لعنتی چرا بغلش کردی؟ خودش پا نداره مگه؟ اخم می‌کنم.

من خودم به اندازه‌ی کافی امشب کشیدم انقدر که گنجایش این بحث رو اصلاً ندارم، وقتی اینقدر فکرم خرابه.

عصبی می‌گم :- همچنین آرزوی بغل کردنش و نداشتم .  
اینقدر خورده بود نمی‌تونست راه بره.

واسه اینکه زود برسونمش اتاقش مجبور شدم .اگه شمس  
می‌دید گند می‌خورد به همه چی.

تو چرا جلوش و نگرفتی مگه نباید از جلوی تو رد  
بشه؟دستی به سرش می‌کشه و عصبی تر از من می‌گه :-  
نمی‌دونم لابد وقتی شیفت عوض کردیم از اینجا رد شده.  
علیرضا اومد اتاق نگهبانی دنبالم پست و خالی گذاشته  
دختره که اومده هیچکس نبوده، باز خوبه کسی ندید،  
دختره‌ی کم عقل و هر دو سکوت می‌کنیم.

تو یه لحظه چشم‌هام درشت می‌شه، ضربان قلبم اوج می  
گیره و حین چنگ زدن به موهام می‌نالم :-عیدِ دورین  
ها. حس می‌کنم نفسش می‌ره -یا مولا، یا مولا، حامد دیده  
بدبخت شدیم.لبم رو گاز می‌گیرم و به اتاق دورین که  
دقیقاً کنار در و اتاق نگهبانیه نگاه می‌کنم .امیدوارم  
شانس باهام یار باشه و حامد تو چرت باشه تا بتونم اون  
فیلم‌هارو پاکش کنم -عیدِ من می‌رم سراغ حامد، تو واستا

سر پستت. سرش رو تکون می ده - برو جان مادرت قلبوم  
تو دهنومه. سرم رو تکون می دم و با قدمهایی که کم از  
دویدن نداره سمت نگهبانی می رم.

پشت در می ایستم و با احتیاط بازش می کنم.

به محض وارد شدن سر حامد سمت من می چرخه و با  
مکث لبخند می زنه. لبهام رو به هم فشار می دم.

دنبال جمله ای هستم تا بگم و خلاص شم.

این لبخند یعنی دیده بهگل تو بغل من بوده، اما قبل از  
دهن باز کردنم می گه -: نگران نباش پاکش کردم، دیدم  
چقدر مست بود. تا برسه دم اتاقت سه بار خورد زمین.  
پس تو گناهی نداری. جلو می رم و می گم -: کلی بدو پیراه  
گفت نمی دونم چش بود. سرش رو بالا می ندازه - به اون  
بابای " ... مکث می کنه و ادامه می ده "به باباش رفته  
حرصشون و سر آدم بی گناه خالی می کنن. دستم رو روی  
کتفش می ذارم - خیلی مردی ... فقط شمس نبینه، به  
گوش کسی نرسه که نونم آجر بشه .

خودت که می‌دونی همه‌مون به این کار احتیاج داریم. چشمک ریزی می‌زنه - برو داداش خیالت راحت دهنم قرصه. بهش اطمینان ندارم؛ ولی شانس دیگه ای هم ندارم.

یه ضربه‌ی دیگه به کتفش می‌زنم و از اتاق بیرون می‌رم. با قدم‌های بلند سمت اتاق می‌رم و بین راه واسه اطمینان عبد براش دست تکون می‌دم تا خیالش راحت بشه. اگه از آسمون سنگ نباره انگار قراره امشب من به اون اتاق برسم.

#پارت ۲۱۵

\*\*\*خیره به دود غلیظ سیگاری که داره از بینیش بیرون می‌ده ایستادم.

دقیقاً ۱۰ دقیقه‌ست که من و خواسته و توی سکوت پنجمین سیگارش رو آتیش زده. نمی‌دونم می‌خواد صبرم رو بسنجه یا قصد اذیت داره، هر چی که هست با اون بی‌خوابی و کارهایی که دیشب دخترش کرده من و حسابی عصبی کرده اونم خیلی زیاد.



وقتی هنوز نگاه و حرکات اون دختر جلوی چشمهامه،  
 وقتی همین الان با یادآوری جمله ای که از دیشب تا الان  
 هزار بار تو سرم اکو شده احساس گرما می کنم، خود  
 آزاریه ولی باز مرورش می کنم - دوست داری منو ببوسی؟  
 اصلاً بهش فکر کردی؟ من از دیشب دارم به این فکر می  
 کنم که من بهش فکر کردم یا نه به بوسیدن بهگل؟  
 اما من به بوسیدن هیچ زنی فکر نکردم حتی همون زنی که  
 سالها عاشقش بودم اما دیشب بهگل... صدای صاف  
 کردن گوش منو از فکر بیرون می کشه.  
 ته سیگارش رو تو زیر سیگاری خاموش می کنه و بلاخره به  
 حرف میاد.

کمرش رو به پشتی صندلی تکیه می ده و من نگاهم رو از  
 اون جلیقه ی کرم رنگ تنش و پیراهن سفیدش می گیرم -  
 فردا فکرت یه جا به جایی داره. سرم رو به نشونه ی مثبت  
 تکون می دم - امر بفرمایید؟ - می خوام کارش و خراب  
 کنم. یه تایی ابروم رو بالا می ندازم - چیکار باید بکنم؟ از  
 جاش پا می شه و دست هاش رو توی جیب شلوار کرم

رنگش فرو می‌کنه -. کامیونش و می‌خوام، واسم مهم نیست  
اون دخترها چی به سرشون میاد، زنده یا مرده، اصلاً  
بردارین واسه خودتون عشق و حال کنین؛ ولی اون کامیون  
نباید برسه بندر همین. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، زیادی  
نفرت انگیزه. چطوری می‌تونه در مورد چند تا آدم  
اینجوری حرف بزنه؟

چرا دخترهای کشورم باید دست این عوضی‌ها بی‌افتن؟  
انگار سکوت‌م طولانی شده که با اخم می‌گه -: جواب  
ندادی؟ لبم رو تر می‌کنم -. امر امر شماست، جاو مکانش  
و بدونم انجام وظیفه می‌کنم -. خوبه، جاش با اون دوست  
هکرت، شماره‌ی اون یارو رو می‌دم جاش و پیدا کنین. اینو  
می‌گه و باز سمت می‌ره.

خم می‌شه و یکی از اون برگه‌های کوچیک یادداشت رو  
برمی‌داره و روش چیزی یادداشت می‌کنه.

حین صاف کردن کمرش و گرفتن اون برگه سمت من می  
گه -: شماره‌ی فکرت ... فقط کار درست می‌خوام. دو قدم  
سمتش برمی‌دارم و حین گرفتن برگه می‌گم -: کار با من اون  
حله فقط " .... کمی مکث می‌کنم و ادامه می‌دم " فکر می

کنم باید یه پاداشی این وسط باشه، از بادبگارد شدیم کار درست کن درسته؟ کمی خیره نگاهم می کنه و می زنه زیر خنده.

بلند قهقهه می زنه و کشوی میزش رو باز می کنه. دست چکش رو بیرون می کشه و حین نوشتن می گه - :ازت خوشم میاد شایگان خیلی زیاد.

#پارت ۲۱۶

چک رو با اون رقم بالا ازش می گیرم و یه قدم به عقب برمی دارم - . کارو انجام شده بدونین. با دست به در اشاره می کنه - . مرخصی. سرم رو تکون می دم و از اتاقش بیرون می زنم. سمت در اصلی که می رم صدای بهگی که تو آشپزخونه حرف می زنه به گوشم می رسه - . وای ترانه یه کوفتی بده این سر درد لعنتی و خوب کنه چشم هام داره میترکه. چپی به در نگاه می کنم و با یه چشم غره‌ی غلیظ از ساختمون بیرون می زنم.

دختره‌ی احمق بی عقل تا می تونه زهر مار می خوره، اون دیشب اینم از الانش. با قدم‌های خیلی بلند سمت اتاق

نگهبان‌ها می‌رم بین راه نگاهم رو به تعداد نگهبان‌هایی که جلوی در اصلی باغ ایستادن می‌دم سر دسته‌شون فرشیده تکلیف اینم باید مشخص کنم. کنار در آبی رنگ می‌ایستم.

تقه ای به در می‌زنم و با صدای بلندی می‌گم :-:عبد بیا بیرون. چند قدم از در فاصله می‌گیرم و گوشیم رو از جیبم بیرون می‌کشم تا با شاهد تماس بگیرم. صدام اینقدر بلند بوده که مطمئن باشم عبد تا یه دقیقه دیگه کنارم ایستاده.

شماره‌ی شاهد رو می‌گیرم و بوق دوم جواب می‌ده :-  
بله؟ گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم و متعجب نگاهی بهش می‌ندازم.

چشه؟ این چه مدل جواب دادنه؟

باز کنار گوشم می‌گیرم و می‌گم :-:چته؟ -! تازه می‌گی چته؟! از دیشب زدی خاموش کردی اون ساعتو، واسه چی اون کوفتی و دادم بهت؟ یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم پس بگو دردش چیه -. لازم نبود بشنوی -. واسه من مهم نیست اون دختره اومد چی گفت و چیکار کرد ولی اون ساعت باید روشن باشه تا من هر ثانیه چکت کنم فهمیدی یا

نه؟ لبخند می‌زنم - آره فهمیدم، یادم رفت باز روشنش کنم - همین الان اون کوفتی و روشن کن - چشم قربان حالا پاشو بیا اینجا بالاخره یه تکونی قراره بخوریم - تا نیم ساعت دیگه اونجام. تماس و قطع می‌کنم.

صدای صاف کردن گوی عبید از پشت سرم به گوشم می‌رسه سمتش می‌چرخم و گوشه‌ی رو تو جیبم سر می‌دم - دیشب صد بار زنگ زد اذیتش نکن. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و حین خاروندن گوشه‌ی بینیم می‌گم - : یه کار مهم باید انجام بدیم - چی؟ دو ضربه به بازوش می‌کوبم - برو لباست و عوض کن بریم، شاهد اومد می‌گم. سری به تأیید تکون می‌ده و وارد اتاق می‌شه.

#پارت ۲۱۷

\*\*\*خیره به شاهی که تند تند دکمه‌های لب تاپ رو لمس می‌کنه می‌گم - : خیلی باید حواسمون باشه تا جایی که می‌شه نباید درگیر بشیم چون کلی آدم تو خطره. عبید کلافه پوفی می‌کشه - .چند تا دختر تو اون ماشین؟ تکیه مو از دیوار می‌گیرم و کنار پنجره می‌رم. خیره به بیرون و درخت هایی که تو این باد ملایم کمی شاخ و برگ‌هاشون تکون می‌

خوره جواب می دم - هیچی نمی دونم، انگار شمس نمی دونه. فقط بهم خوردن این کار واسش مهمه. شاهد همچنان داره تق تق روی اون دکمه ها می کوبه و من واسه یه لحظه نگاهم به پنجره ی اتاق روبه رویم کشیده می شه، اینجا اتاق بهگل نیست پس چرا اونجاست؟ - با دخترها چیکار می کنیم؟

نمی تونیم که بدیم دست پلیس؟ نگاهم رو از اون دختر با اون تیشرت سفید زیادی گشاد می گیرم هنوز دستش به سرشه و من به این فکر می کنم قوی ترین مسکنی که میشناسم چیه شاید دردش کمتر شد.

سمت عید می چرخم - واسه شمس مهم نیست. گفت هر کاری می خوای بکن.

ولی بهتره یه مدت یه جایی نگهشون داریم آبها که از آسیاب افتاد تحویل می دیم. عید مشتی به روش می کوبه و از لای فک قفل شده می غره - آگه نتونیم بفهمیم قرار کجاست چی، دخترها چی می شن؟ هنوز جمله اش کامل نشده که شاهد هر دو دستش رو از هم باز می کنه و با خنده می گه - مگه می شه پیدا نکنیم؟

بفرمایید اینم آدرس. لبخند می‌زنم و جلو می‌رم.  
خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ و اون نقطه‌ی قرمز روی نقشه  
هستم که عید ذوق زده می‌گه - ایول داداش عشق مونی  
به مولا سی کن چه وارده کاکوم. لبم رو با زیون تر می‌کنم -  
به کسی چیزی نگین.

خودم دو سه تا از قابل اطمینان‌هارو انتخاب می‌کنم، من  
مطمئنم توی آدم‌های شمس جاسوس هست. شاهد سرش  
رو تکون می‌ده - آره قطعاً... فرشیدو که مطمئنیم.

ولی من حس می‌کنم یکی دیگه این وسط داره خراب کاری  
می‌کنه - اونم پیداش می‌کنم. شاهد لپ‌تاپ رو روی تخت  
می‌ذاره - خب نقشه چیه؟ دستی به ته ریشم می‌کشم -  
اطلاعاتی که از گوشیش به دست آوردی و مکتوب کن.  
یه پرونده واسش درست کن که نتونه از زیرش در بره.

منم اطلاعات بیشتری گیر میارم، معامله‌ی فردا و اون  
کامیون می‌شه یه مدرک. می‌خوام یکی یکی از شرشون  
خلاص شم. سرش رو تکون می‌ده - اوکی اون با من، فردا  
رو چیکار می‌کنیم؟ دست‌هام رو تو حییم فرو می‌کنم و یه

قدم بهشون نزدیک می شم - باید بسنجیم ببینیم جاش دقیقاً کجاست، چند نفرن ... قطعاً مسلح هستن، پس باید خیلی حواسمون جمع باشه.

درگیری تو برنامه نیست. ترجیح می دم کارو خودمون بی سر و صدا تموم کنیم. عید دست به سینه می شه و به پشتی صندلی تکیه می ده - این یارو فکرت مثل اون پسر زپرتی قباد نیست پس کارمون سخت تره. سرم رو به تأیید تکون می دم - همینطوره، همین الان باید بریم اونجا می خوام بدونم چطور جاییه چقدر فاصله داره چی اون اطراف هست؟

می خوام امشب بی سر و صدا بریم اونجا یه جی پی اس به اون کامیون وصل کنیم. اصلاً قصد ندارم کاری که با قباد کردیم و بکنم چون امکان داره دست به کار خطرناکی بزنن. عید پشت سرش رو می خارونه - خب بعدش چی می شه؟ - ماشین و دنبال می کنیم، می خوام ببینم جای دیگه ای توقف می کنه یا نه، در هر صورت یه جای خلوت که بتونیم راحت از پششون بریایم می ریزیم سرشون و دخترا رو نجات می دیم. شاهد می خنده - همشون



نه؟ -منظورت چیه؟ -خب یه چند تا احمقم اون تو هستن که رویای خارج رفتن و مدل شدنشون به چوخ می ره دیگه. سرم رو متأسف تکون می دم. -واسه اونا هم نمی تونم کاری بکنم، خب با برنامه اوکی بودین؟

#پارت ۲۱۸

عید تأیید می کنه و شاهد سرش رو تکون می ده از جاش پا می شه و می گه :-:می رم خونه باید به سرهنگ گزارش بدم تا جمع و جور شین اومدم که بریم. -باشه برو. شاهد که از اتاق بیرون می ره عید هم از جاش پا می شه و سمت در می ره. -تو کجا؟ در رو باز می کنه و نگاهم می کنه. -بروم یه کمی دلبری کنوم تا شاهد میاد. چپ نگاهش می کنم که می خنده و می ره.

سمت ساکم می رم تیشرت تنم رو با بلوز سرمه ای رنگ عوض می کنم و خیره به آینه ی کوچیکی که روی دیوار نصب شده، دکمه هام رو می بندم و موهام رو مرتب می کنم که دو تقه به در می خوره.

آخرین دکمه رو می بندم و سمت در می رم و بازش می کنم .  
یکتا با نیش تا بناگوش باز پشت دره و من ناخودآگاه  
لبخند کم جونی از اون خنده‌ی مضحکش روی لبم می شینه  
- سلام عرض شد. سرم رو تکون می دم - . سلام. انگشت  
هاش رو تو هم قلاب کرده و کمی می پیچونه.

سعی می کنه از پشت هیکم به داخل سرک بکشه که  
متعجب می پرسم - . چیزی شده؟! پیشونیش رو می خارونه.

تو گفتن مرده و من واقعاً حوصله ندارم که وقتم رو  
تلف کنم - . چیزه ... یعنی - ... می شه بگی باید برم  
جایی ... نگاهم می کنه، حالا دیگه لبخندش محو شده و  
حین صاف کردن گلویش می گه - : نمی خواستم وقتت و  
بگیرم ولی فکر نمی کردم گفتنش اینقدر سخت  
باشه. محکم می گم - : وقتم و نگرفتی، منظورم این نبود اگه  
مشکلی هست بگو؟ لب هاش رو بهم فشار می ده - . مشکلی  
نیست، یعنی هست، چیزه ... شاهد هست؟ یعنی می دونم  
نیست ... امروز باز میاد؟  
پوف ... هول شدنش خنده داره.

کلمه‌هارو ردیف می‌کنه و خودشم نمی‌دونه چی داره می‌گه - آروم باش و بگو چی می‌خوای؟ نفس عمیقش رو بیرون می‌ده - من، امشب باید یه جایی برم که دوست ندارم. یعنی می‌ترسم برم، بهگم دعوت‌ه ولی نمیاد، اما من باید برم، مجبورم - خب مشکل چیه؟ - اتابک اونجاست، می‌ترسم ازش، تهدیدم کرده.

اخم‌هام عمیق می‌شه، شکستن گردن این مرد از نون شبم واجب تره لعنتی - چه اجباری هست که بری؟ غمگین می‌ناله - صاحب مهمونی پسر عمومه، نمی‌تونم نرم یعنی هیچ بهونه ای ندارم، بابام بفهمه بد می‌شه، اگه بدونه تهدید شدم.... سکوت می‌کنه.

نمی‌خواد بگه و واسه منم مهم نیست.

اما من خوب می‌دونم ته حرفش چی می‌تونه باشه.

از اتاق بیرون میرم و در رو می‌بندم، روبه روش می‌ایستم - چه ساعتی می‌ری؟ - هشت باید اونجا باشم. سرم رو به تأیید تکون می‌دم - به شاهد می‌گم خودش و می‌رسونه، یه

درصد آگه نشد خودم باهات میام خوبه؟ لب‌هاش کش  
میاد و باز اون خنده‌ی زیادی طبیعی روی لب‌هاش می  
شینه - مرسی واق - ..... به به خرمالو هم که اینجاست؟

#پارت ۲۱۹

- به به خرمالو هم که اینجاست؟ صدای شاهد حرفش رو  
قطع می‌کنه و جفتمون به راست می‌چرخیم.

لبخند به لب بهمون می‌رسه نفس نفس می‌زنه و معلومه  
کل مسیر رو دوئیده. نگاهم رو از اون دونه‌های عرقی که  
قسمت سینه‌ش رو تر کرده می‌گیرم و با اخم می‌گم :-  
نرفتی؟ لب‌هاش رو کج و کوله می‌کنه و دستی به  
پیشونیش می‌کشه با اینکه هوا نسبت به قبل خنک تر  
شده اما شاهد زیادی گرمائییه که اینجوری خیس عرق  
شده - این حیاط با اون مساحت و طی کردم رفتم دم در  
دیدم سوئیچ موتورم و جا گذاشتم. سرم رو به تأسف تکون  
می‌دم و دست به سینه می‌گم :- برو بردار. به یکتا نگاه می  
کنه - باشه، سلام عرض شد. یکتا لبخند می‌زنه.

نگاهش به شاهد یه جوره خاصیه، یه جوری که خود شاهد هم متوجهش شده.

قطعاً تجربه‌ش تو رابطه با جنس مخالف خیلی بهتر از منه شکست خورده‌ست و خوب می‌فهمه این دختری که الان با لپ گل انداخته و چشم‌هایی که برق می‌زنه روبه روش ایستاده چه حسی داره - سلام خوبی؟ - چاکر شمایم بانو. من و شاهد خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنن قراره از زندگیشون حذف بشیم.

پس هر چی معاشرتمون کم تر باشه بهتره، البته اگه بذارن! هم خودش هم اون دوست وحشیش که هنوز رد ناخونش گردنم رو به سوزش می‌ندازه.

قبل از اینکه سؤال دیگه ای پرسه و این مکالمه رو کش بده به حرف میام - شب اگه برنامه‌ای نداری با یکتا تا یه جایی برو. صورت شاهد جدی می‌شه و روبه یکتا با اخم می‌پرسه - :کجا؟! یکتا نگاهی به من می‌ندازه و رو به شاهد می‌گه - :به حامین گفتم، شب باید برم جایی که اتابک هست. من ازش می‌ترسم. تهدیدم می‌کنه، خواستم تنها نرم. اخم شاهد عمیق تر می‌شه و می‌توپه - غلط کرده، چه

تهدیدی؟ یکتا شونه ای بالا می‌ندازه - بهگل جوابش و نمی ده، در اصل با اون کار داره.

مدام بهم زنگ می‌زنه که یه کاری کنم بهگل و ببینه یا زنگ بزنه وقتی می‌گم نه، می‌گه می‌کشم چیه می‌دونم از همین مزخرفات دیگه. حالا دیگه اخم‌های منم به وضوح توی هم شده.

وقتی بهگل جوابش رو نمی‌ده چه اصراری به این مکالمه داره؟ شاهد گوشیش رو بیرون می‌کشه - شماره‌ی خودت و اون حرومزاده رو بده من - واسه چی؟ شاهد جوری به یکتا چپ نگاه می‌کنه که ابرو هام می‌پره بالا.

دیدن این روی شاهد و این خشم هر چند سال یکبار هم اتفاق نمی‌افته، از بس آرام و بی‌حاشیه‌ست.

ولی الان انگار واقعاً زیادی عصبی شده - وقتی من یه کاری و بهت می‌گم دیگه چرا و چی شد و واسه چی نداریم. یکتا کمی خیره نگاهش می‌کنه.

اخم رو صورتش نشون می‌ده دختری نیست که حرف بخوره، اما قطعاً به خاطر تنها نمودن امشب سکوت می

کنه. گوشیش رو بیرون می‌کشه و خیلی زود شماره‌ی  
اتابک رو می‌خونه و شماره‌ی خودش رو هم می‌گه و شاهد  
همونجور که سرش تو گوشیشه لب می‌زنه - میس می  
ندازم سیوم کن، شب میام دنبالت یه درصد اگه نیومدم  
نمی‌ری اوکی؟ - نه مجبورم برم به حامین گفتم. شاهد  
دستش رو توی هوا تکون می‌ده - خب حالا، به حامین  
گفتم به حامین گفتم، خواستی بری خونه تنها نرو .  
تا من خشتک این اتابک و بکشم رو سرش که تهدید  
نکنه. لبخند می‌زنم و سرم رو می‌چرخونم تا نبینم.  
یه لحظه سایه‌ی کسی رو پشت پنجره می‌بینم و پرده ای  
تکون می‌خوره - حامین خدا حافظ. سمت یکتا می‌چرخم و  
سرم رو تکون می‌دم.  
ازمون که دور می‌شه شاهد غر می‌زنه - باید این اتابک و  
نابود کنم زالوی کثیف. سرم رو به تأیید تکون می‌دم - هر  
چه زودتر بهتره برو کارت و بکن بیا دیره.  
ضربه ای به پیشونیش می‌کوبه و حین رفت داخل اتاق می  
گه - ای بابا پاک یادم رفت می‌رم میام...

#پارت ۲۲۰

\*\*\*

پشت دیوار گاه گلی خیس از نم بارونی که چند دقیقه  
ست شروع شده، ایستادیم و من با اخم به اطراف نگاه می  
کنم.

اینجا با این موقعیت چرا باید جای قرار به اون مهمی  
باشه!؟ یه مخروطی درب و داغون.

سمت چپ کنار در آهنیه زنگ زده چند تا سگ مشغول  
بازی گوشه هستن و سمت راست دیوار کاملاً ریخته.

اینجا فقط یه حیاطه که دور تا دورش یه دیواره به درد  
نخوره .

چرا باید اینجا قرار بذارن وقتی اینقدر تو چشمه؟ حتی  
فاصله‌ی زیادی هم با شهر نداره. همچنان با اخم به  
اطراف خیره هستم که عید رو به شاهد می‌گه :- چی شد ...  
تونستی چیزی بفهمی؟ شاهد سرش رو از تو تبلتش بیرون  
میاره -. هیچ سیگنالی نیست، هیچی. اینجا هیچ تکنولوژی  
ای نیست، مشکوکه حامین. سرم رو به نشونه‌ی مثبت



تکون می دم - آره یه چیزی اینجا درست نیست. عید جلو  
میاد و دست به کمر می گه - نکنه رد گم کنیه؟ - منم  
اینجوری فکر می کنم، اینجا جای قرارشون نیست. شاهد  
تبلت رو توی کیف چرم مشکی که یه طرفه رو شونه اش  
انداخته می ذاره و عصبی می گه - تا شب جای اصلی و پیدا  
می کنم.

"همزمان با عطسه ی بلندی که می کنم سرم رو تکون می دم  
که شاهد ادامه می ده "باز یه نم بارون خورد به سرت به  
عطسه افتادی؟ دستی به موهای خیسم می کشم و به  
ماشین که خیلی عقب تر پارک کردیم اشاره می کنم - اینجا  
که خبری نیست، بریم تو ماشین سر دردم شروع بشه کلافه  
م می کنه. خودم جلو تر راه می افتم و تلفنی که پنج دقیقه  
ست پشت هم و پیره می ره رو از توی جیب شلوارم بیرون  
می کشم.

با دیدن شماره ی خونه آه می کشم .  
چند وقته ازشون خبر نگرفتم؟ - جانم؟ صدای همیشه  
مهربونش اینبار گرفته به گوشم می رسه - .جانت سلامت  
مادر، خوبه لااقل شماره مو یادته. لبم رو گاز می گیرم.

به ماشین می‌رسم و حین دور زدن و سمت شاگرد نشستن  
جوابش رو می‌دم - دورت بگردم مامان، به خدا درگیرم به  
جان حامین می‌گم که باورت بشه. عید پشت فرمون جا می  
گیره و شاهد عقب می‌شینه - این چه درگیریه که یه زنگم  
نمی‌تونی بزنی پسرم؟

تو از اون کارت دراومدی همه ناراحت بودن من  
خوشحال، گفتم بچه‌م دیگه تو خطر نیست، گفتم مدام  
سر پست و این مأموریت و اون مأموریت نیست، ولی اون  
موقع حداقل هفته ای یه بار می‌دیدمت. الان دو ماهه  
رفتی به امون خدا یعنی حال مادر مریضتم نباید  
پرسی؟ دستم رو روی پیشونیم می‌ذارم.

نبض دردناکش شروع شده لعنت به این سینوزیت.  
عید ماشین رو راه می‌ندازه و من شرمنده می‌گم - شرمنده‌م  
مامان حق با توئه بی‌معرفتی کردم الان چیکار کنم  
ببخشی؟ اون مسیر خاکی رو رد می‌کنیم.  
خیره به برف پاک کنی که صداهش تو سکوت ماشین  
پیچیده صداهش رو می‌شنوم - من که از تو دلگیر نمی‌شم

ولی یه کاری می‌تونن واسه مادرت بکنن؟ -چی مادر؟ هر چی که بگی روی چشمم قبول می‌کنم. کمی سکوت می‌کنه و با احتیاط می‌گه -:زنگ بزن به پرینسا. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

الان موقع مخالفت نیست، بهتره موافقت کنم تا سر فرصت یه جور دیگه درستش کنم - چشم. صدش خوشحال می‌شه.

چی می‌تونه واسه من شیرین تر از این باشه که مادرم با یه چشم من اینجوری ذوق می‌کنه و یادش می‌ره چقدر ازم دلگیره - همین الان، منتظره. متعجب چشم‌هام رو درشت می‌کنم - چی؟

#پارت ۲۲۱

-بهش گفتم الان زنگ می‌زنی به خاطر من بزن. کلافه کمی شیشه رو پایین می‌دم.

الان دیگه بارون صورتم رو خیس می‌کنه و من اهمیتی نمی‌دم که تا یک ساعت دیگه سر درد اجازه نمی‌ده چشم‌هام رو باز کنم - آخه این چه کاریه مادر؟

من هنوز هیچ تصمیمی ندارم واسه ازدواج، چرا اون دختر و امیدوار می کنی؟ شاهد به شونه می کوبه و غری زنه - بده بالا شیشه رو سردرد می شی. عطسه ی دیگه ای می کنم که مامان ادامه می ده - شما بی خود کردی تصمیم نگرفتی، پسر شدی باز می گی تصمیم نگرفتم؟

همین الان بهش زنگ می زنی تو حتی نمی خواهی این دختر و بشناسی. عطسه ی دیگه ای می کنم - باشه زنگ می زنی، هر چی تو بگی، ولی این راهش نیست قریبونت برم. انگار نمی خواد بشنوه من چی می گم، حرف خودش رو می زنه - ازش می پرسم که زنگ زدی یا نه، تو همین هفته هم به من سر بزنی ببینمت دلم یه ذره شده - چشم امری نیست؟ - نه دور قدم و بالات بگردم، خدا حافظ. تماس رو با یه خدا حافظ قطع می کنم که بلافاصله شاهد از عقب حین غر زدن خم می شه و انگشتش رو روی بالابر شیشه می ذاره - بده بالا این لامصبو، خوبه خودت می دونی قراره بعدش چی بکشی. با آرنج به عقب هولش می دم - خب حالا، بشین سرجات خفه شدم. خودم شیشه رو بالا می دم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دم.

کمی که تو سکوت می‌گذره عبید به حرف میاد -. زنگ بزن  
دیگه؟ سرم رو سمتش می‌چرخونم و متعجب نگاهش می  
کنم.

حواسش به رانندگیشه و نیم‌نگاهی به من می‌ندازه -.  
چی؟ -! می‌گوم زنگ بزن دختره منتظره عامو. شاهد پقی می  
زنه زیر خنده و من اخم می‌کنم. صحبت کردن پیش این  
دو تا کار احمقانه ای بود -. فکر که نمی‌کنی الان زنگ می  
زنم تا توی بی‌شخصیت به مکالمه‌م گوش بدی؟ چشم  
هاش رو درشت می‌کنه -. ای بابا کاکو فاصله یه وجبه خو  
مگه کروم نشنووم؟ فکم رو به هم فشار می‌دم و خیره به  
رو به رو به شاهد می‌توپم -. جای اینکه نیشتم همیشه باز  
باشه، زنگ بزن سرهنگ مجوز شنود تلفن اون بی‌پدرو  
بگیر ببینم کثافت کاریشون و کجا می‌خوان انجام  
بدن. گوش رو صاف می‌کنه -. دارم همینکارو می‌کنم، اگه  
مهلت بدی. حرصی تر می‌توپم. نمی‌دونم این خشم از چیه  
از اینکه جای قرار و پیدا نکردیم یا تلفن و مادرم و  
اجبارش به تماس با پریسا -. اینقدر حواستون به مسخره  
بازیه اصلاً یادتون رفته ما اومدیم تو این عوضی‌ها که چه

غلطی بکنیم " با دست به عیدِ اشارہ می‌کنم " اینکہ دارہ با ترانہ تیک می‌زنہ، تو ہم کہہ با یکتا تیک می‌زنی.... چیزی کہ عیدِ می‌گہ لالم می‌کنہ و دستم همون جور کہ بہ شاہد اشارہ کردم توی ہوا خشک می‌شہ -. تو ہم با بہگل. سکوتم باعث می‌شہ نگاہش رو از رو بہ رو بگیرہ و بہ صورت خیرہ موندہی من بدہ.

آب دہنش رو قورت می‌دہ و مثلاً ترسیدہ می‌گہ :- بہ جان کاکو شوخی کردوما، قاطی نکونی ما رو بیوکونی. گلوم رو صاف می‌کنم و بدون اینکہ چیزی بگم بہ پشتی صندلی تکیہ می‌دم.

واقعیت اینہ کہ عیدِ دارہ حقیقت رو می‌گہ. من تمام فکرم حول این دختر و محافظت ازش می‌گذرہ. من حتی یادم رفتہ کہ باید بگردم مدارک اون پدر عوضیش رو پیدا کنم. چمہ من؟ آرنجم رو بہ شیشہی ماشین تکیہ می‌دم و با انگشت‌ہام پیشونیم رو ماساژ می‌دم دردش خیلی زودتر از ہر وقت دیگہ‌ای شروع شدہ.

اگہ اون کامیون لعنتی رو پیدا نکنم یعنی قرارہ چند تا دختر دیگہ نابود بشن و اونوقت من فقط لایق مردنم. سرم

رو عصبی تکون می دم و توی مخاطبینم دنبال شمارہی  
پریسا می گردم.

معلوم نیست تا برسم عمارت بتونم زنگ بزنم یا نه  
اونوقته که مامان بیچارہم می کنه.

شمارہ رو پیدا می کنم.

#پارت ۲۲۲

شمارہ رو پیدا می کنم و به اجبار لمسش می کنم. به تنها  
چیزی که الان فکر نمی کنم همین ازدواجہ، با این مأموریتی  
که معلوم نیست آخرش زندہ می مونم یا نه. واسه جواب  
دادن زیادی طولش می ده و من فکم رو روی ہم فشار می  
دم.

وقتی می دونم که منتظرہ زنگ منه این بازی یعنی چی؟

بالاخرہ ناز دخترنش تموم می شه و صداش توی گوشم  
می پیچہ :- سلام - سلام انگار بدموقع مزاحم شدم، زیاد  
طول کشید تا جواب بدین چون می دونستین زنگ می  
زنم؟ اگہ کنایہ نمی زدم نمی شد. باید بفہمہ با یہ احمق  
طرف نیست و با من نمی تونہ از این بازی ها در بیارہ. کمی

مکث می کنه .خوبه همین جاخوردن براش کافیه فکرشم  
نمی کرد به روش بیارم ولی من حامینم چیزی که باید رو می  
گم بدون رودروایی.

گوش رو صاف می کنه :- نه بدموقع نیست، ببخشید  
دستم بند بود دیر جواب دادم .حالتون خوبه؟ خاله  
فاطمه دلتنگتون بود.چند برگ دستمال کاغذی از روی  
داشبرد برمی دارم و حین کشیدن روی موهام واسه  
خشک شدنشون می گم :-مامان همیشه دلتنگه، شما  
خوبین؟ -ممنون خوبم.مکث می کنه  
نه اون حرفی واسه گفتن داره نه من.

وقتی حرف مشترکی نباشه چطور دوتا غریبه می تونن  
ارتباط بگیرن؟ سعی می کنم چند تا جمله بگم و این تماس  
اجباری رو تمومش کنم .-خانواده خوبن؟ همه چی رو به  
راهه؟ -بله خوبن ...من می تونم یه چیزی بگم؟ -خواهش می  
کنم، بفرمایید .-می شه ما قرار حضوری بذاریم؟  
راستش من نیازی به شناخت شما ندارم، چون هر چی که  
لازمه رو ازتون می دونم.



هر چی که واسه علاقمند شدن به یه مرد کافیه ولی شما چیزی از من نمی‌دونی. انگار من هنوز همون دختر ۱۲ ساله‌ای هستم که تو حیاطتون بازی می‌کرد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم و نمی‌دونم عید و شاهد در مورد چی تند تند حرف می‌زنن. - نمی‌دونم مامان چی گفته بهتون، ولی من الان شرایطم جوریه نیست که بتونم به این جور چیزها فکر کنم، شدیداً درگیر کاری هستم که ۲۴ ساعته وقتمو می‌گیره و من... حرفم رو قطع می‌کنه. - کارتون به اون دختر قد بلند چشم عسلی ربط داره؟ لبم رو می‌جوام، چرا همه‌ی حرف‌ها به اون دختر ختم می‌شه؟ جدی تر از هر وقت دیگه‌ای یه کلمه می‌گم، من حتی دیگه حوصله‌ی مجاب کردنش رو هم ندارم وقتی اینجوری مطمئن حرف می‌زنه. - خیر. با مکث ادامه می‌ده. - ناراحت شدین؟ - ترجیح می‌دم یه زمان دیگه‌ای صحبت کنیم. - اما من قصد بدی نداشتم. - می‌دونم. من بعد تماس می‌گیرم الان امری نیست؟ با صدای ضعیفی جواب می‌ده. - نه خوشحال شدم صدات و شنیدم. - یا علی. - خدا حافظ. تماس رو قطع می‌کنم.

صدایی که از دهن شاهد خارج می‌شه یه چیزی مثل "ا"  
هست، انگشتم رو بلند می‌کنم و قطعش می‌کنم.- کسی  
حرف بزنه پرتش می‌کنم از ماشین بیرون. جفتشون سکوت  
می‌کنن و من پر اخم به روبه رو خیره می‌شم.

#پارت ۲۲۳

\*\*\*

اتاقم رو تا جایی که راه داره تاریک کردم و روی تخت دراز  
کشیدم، تا شاید بتونم بخوابم.

ساعت نزدیک ۱۱ شبه و من حالم از هر وقت دیگه ای  
که سر درد می‌گیرم بدتره. اینکه هنوز نتونستیم جای اون  
قرار لعنتی رو پیدا کنیم به حدی آزارم می‌ده که دردم دو  
برابر شده و واسه جلوگیری از ریزش اشکی که از چشم  
های دردناکم پایین می‌ریزه کاری نمی‌تونم بکنم. هر بار  
همینه، اینقدر درد زیاده که چشم‌هام رو کور می‌کنه.  
این قطعاً از ضعیف بودن چشم‌هام و اون لنزی که  
همیشه داخلشه هم هست.

اینقدر می‌سوزه و اشکش جاری می‌شه که ورم می‌کنه.

دقیقاً شبیهه کسی که ساعت‌ها بی‌وقفه گریه کرده و اشک ریخته. اینکه هنوز از شاهد خبری نیست، یعنی هیچ چیز جدیدی پیدا نکرده و امیدوارم حواسش فقط جمع اون مهمونی که با یکتا رفته نباشه. کف هر دو دستم رو روی شقیقه‌م می‌ذارم و محکم فشار می‌دم.

لعنت به این درد. از جام پا می‌شم و پنجمین مسکن رو تو فاصله‌ی این چند ساعت، از روی میز کوچیک کنار دیوار برمی‌دارم و تو دهنم می‌ذارم و آبی که تو لیوانم مونده رو سر می‌کشم. کاش یه اطلاعاتی از فکرت داشتم که بدونم این معامله کجا قراره انجام بشه، کاش لااقل شمس یه چیزی... مکث می‌کنم شمس؟

شاید چیزی بدونه... ندونه هم قطعاً می‌تونه یه کمکی بکنه. کافیه یه سرخ کوچیک بده تا بتونم رشته‌ی این کلاف سردرگم رو پیدا کنم و به اصل داستان برسم. با عجله سمت در می‌رم که نبض دردناک سرم باعث می‌شه آخ بلندی رو زمزمه کنم.

با انگشت‌هام فشاری به پیشونیم می‌دم و هر دو دستم رو زیر تیشترتم می‌کنم و لبه‌ی پایینش رو روی چشم‌هام فشار می‌دم تا نمش رو بگیرم. با مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون می‌زنم و با قدم‌های بلند سمت ساختمون می‌رم. واردش می‌شم و مستقیم سمت اتاق شمس راه می‌افتم. خیلی وقته دیگه کسی دم در اتاقش نگهبانی نمی‌ده. تقه ای به در می‌زنم که اجازه‌ی ورود می‌ده. قبل از وارد شدن پشت دستم رو روی چشم‌هام می‌کشم، لعنتی چرا اشک هام بند نمیاد.

وارد می‌شم. کنار پنجره ایستاده و سرش تو گوشیشه -. قربان؟ تو همون حالت می‌گه :-: بگو شایگان چیزی شده؟ لبم رو از تیری که سمت راست پیشونیم می‌کشه گاز می‌گیرم و با صدای تحلیل رفته و بدتر از اون تو دماغی که عصبیم می‌کنه می‌گم :-: یه سری اطلاعات از فکرت و مکان‌هاش می‌خوام. سرش رو متعجب سمتم می‌چرخونه و ابروهاش رو بالا می‌ندازه -. چی شده شایگان چرا اینقدر داغونی؟! سرم رو تکون می‌دم -. سردرد می‌گرنی، چیزی نیست -. ولی اینطور به نظر نمیاد، اگه می‌خوای به

دکتر... حرفش رو قطع می‌کنم - نه نیازی نیست، فقط به سری اطلاعات می‌خوام. با دو قدم پشت میزش می‌شینم - مشکل چیه؟ - با شاهد جای معامله رو پیدا کردیم، رفتیم و یه سرو گوشی آب دادیم ولی همه چی مشکوکه هیچ خبری اون اطراف نبود.

من حس می‌کنم رد گم کنیه. می‌خوام جای اصلی و پیدا کنم. لبخند می‌زنه و من متعجب می‌شم - هر بار بیشتر از قبل من و شگفت زده می‌کنی شایگان؟

چرا من تو رو زودتر پیدا نکردم؟ - متوجه نمی‌شم!؟ - من می‌دونم که اون مکان قلابیه و واسه رد گم کنی.

خودم به فکر خبر دادم که یکی قراره کارش و خراب کنه. اخم می‌کنم، حالا دیگه سرم صد برابر دردش شدید تر شده. من از این بازی‌ها متنفرم.

- به چه دلیل؟

#پارت ۲۲۴

-واسه سنجیدن هوش تو که بینم می فهمی یا مثل احمق  
ها تمام فردارو منتظر می شی که اونا بیان اونجا. سرم رو  
پایین می ندازم.

درد سرم به پشت گردنم سرایت کرده و یه قطره اشک  
روی کتونیم می چکه.

من الان فقط یه اسلحه می خوام تا مغزش رو سوراخ  
کنم. -خب حالا ترش نکن فهمیدم که تو زیادی باهوشی  
جای قرار اصلی و من می دونم بهت می گم. سرم رو بلند می  
کنم و خشن می توپم. -امیدوارم منو کامل شناخته باشین و  
دیگه باهام از این بازی ها راه نندازین. می خنده و روی برگه  
ی جلوی دستش چیزی رو یادداشت می کنه. -خیلی عصبی  
شدی شایگان آروم باش تا سردردت تمدید نشه. کاغد رو  
سمتم می گیره و من خشمگین از دستش می کشمش.

اینقدر از این بازی کلافه هستم که می تونم هر چی توی  
این اتاقه رو خورد کنم. -می تونم برم؟ با دست اشاره می  
کنه. -صبر کن، برو بالا توی اتاقم، کشوی دوم میز کارم  
یه پوشه هست و یه پاکت برش دار. سرم رو تکون می دم. -

چی هست؟! باز لبخند می‌زنه -.خودت می‌فهمی.سری به احترام تکون می‌دم و از اتاقش بیرون می‌زنم.

اینکه من و سمت اتاق خوابش هول می‌ده فقط یه دلیل داره، شمس هنوز بهم شک داره

با فرستادن من تو اتاقی که قطعاً دورین داره چی رو می‌خواد بسنجه؟ چشم‌های دردناکم رو روی هم فشار می‌دم و سمت آسانسور می‌رم.

من با این درد توان بالا رفتن از اون همه پله رو ندارم . وارد اتاق شیشه ای می‌شم و دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو فشار می‌دم.

حتی تو همون مسیر کوتاه هم چشم‌هام رو می‌بندم تا شاید کمی درد لعنتی کم بشه و بدتر از اون این نور به چشم‌هام نتابه.

چه لروزی به این همه ال‌ای‌دی سفید رنگ پر نور بود که توی این آسانسور کار گذاشتن؟ آسانسور می‌ایسته و من بیرون می‌رم.

قبلاً به اتاق شمس رفتم، پس مستقیم اون راه رو واسه رسیدن به در بزرگ قهوه ای رنگ با اون روکش چرمش طی می‌کنم و در رو باز می‌کنم. حتی سرم رو بلند نمی‌کنم تا فکر کنه متوجه دورین نیستم.

سمت میز می‌رم و کشوی دوم رو باز می‌کنم. پوشه‌ی سبز و پاکت رو بیرون می‌کشم.

تو اتاقم وقت هست نگاهش کنم پس خیلی عادی کشو رو می‌بندم و از اتاق بیرون می‌زنم. به محض بستن در، در اتاق روبه رو باز می‌شه و بهگل تو درگاه در قرار می‌گیره. می‌خوام با تکون دادن سرم به عنوان سلام از کنارش بگذرم که صدایش پر ناز تر از هر وقت دیگه ای به گوشم می‌رسه. -حامین؟!

#پارت ۲۲۵

-حامین؟! پشت بهش وسط راهرو می‌ایستم.  
نکنه کاری کنه؟! اینجا هم دورین داره، قطعاً الان شمس پشتشه، با یه قدم روبه روم می‌ایسته و توی صورتم خیره



می‌شہ۔ چہ شدہ؟ این چہ وضعیہ گریہ کردی؟ گوشہ‌ی لبم بالا می‌ره و چشم‌هاش روی نیشخندم قفل می‌شہ۔  
 همزمان با گفتن جمله‌م یه قطره اشک از چشم چپم روی صورت‌م می‌چکه۔ حتی یاد‌م نمیاد آخرین بار کی گریه کردم. با انگشت به صورت‌م اشاره می‌کنه۔ پس این اشک و چشم‌هایی که ورم کرده چی می‌گه؟ کلافه سرم رو تکون می‌دم.

اینجا خیلی نور هست و بیشتر اذیت‌م می‌کنه۔ سرم درد می‌کنه باید برم. می‌خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو می‌گیره۔ صبر کن. دست‌م رو عقب می‌کشم۔ چیکار می‌کنی اینجا دورین داره پدرت تو کمینه. بی‌خیال شونه ای بالا می‌ندازه۔ خب که چی؟ حالا انگار چیکار کردم بیا بریم اتاقم. کمی خیره نگاهش می‌کنم۔ اتاقت چه خبره؟! صورتش رو جمع می‌کنه و چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه، چند بار بگم که خیلی گستاخه۔ می‌خوام بهت تجاوز کنم. پوزخند می‌زنم۔ تلاشت و قبلاً کردی موفق نشدی. می‌بینم که گونه‌ش رنگ می‌گیره ولی خودش رو نمی‌بازه۔ من مست بودم.

آدم عاقل که با تو دم خور نمی‌شه، نکنه فکر کردی  
هرچی گفتم دست خودم بوده؟  
البته من هیچی یادم نمیاد. اصلاً بعید می‌دونم چیزی گفته  
باشم. نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم. چه زبونی داره - من.  
خوب یادمه چی گفتم.... نمی‌ذاره جمله‌م تموم بشه.  
دست به سینه می‌شه و با حالت تمسخر آمیزی می‌گه :-  
نکنه واقعاً فکر کردی می‌خواستم ببوسمت؟ دروغ گو کم  
حافظه‌ست مصداق همین دختره. همین الان گفت یادش  
نیست.

لبش رو می‌گزه و من دست به سینه می‌گم :- حتی اگه می  
خواستی هم اجازه‌ش و نداشتی. دست‌هاش رو به کمرش می  
زنه سرش رو جلو میاره - چه اعتماد بنفسی تو داری  
بادیگارد، نمی‌خواستم این یک و دومش، من چیزی و که  
بخوام به دست میارم، پس اون حرف‌ها و کارها یه سری  
حرکات احمقانه از روی مستی بود. با همه‌ی درد سرم من  
این بحث رو با این دختر می‌خوام، اینجوری که حرص می  
خوره دیدنیه - شاید هنوز من و شناختی، منم چیزی و که

نخوام هیچ جوری نمی پذیرمش و بوسیده شدن از طرف یه دختر مست و اصلاً نمی خوام. فکش رو بهم فشار می ده.  
تیردردناکی که پشت سرم می کشه باعث می شه حرف رو عوض می کنم.

حس می کنم با این همه نور دارم کور می شم. دستم رو به پیشونیم می گیرم تا نور به چشم هام نتابه -. من باید برم کار مهمی دارم. صداش گرفته می شه -. نور اذیتت می کنه؟ پر درد می نالم -. خیلی زیاد.

#پارت ۲۲۶

سه قدم به عقب برمی داره و کلید برق روی دیوار رو می زنه، خاموش شدن کل چراغها و تاریک شدن اون راهرو بهم جون دوباره می ده. سرم رو بلند می کنم.

تنها نور تابیده به بیرون از اتاق خودشه و فقط کمی صورت هامون رو روشن کرده.

با لحن آرومی می گه -. اگه مسکن خوردی فقط باید بخوابی. با انگشت های دست راستم پیشونیم رو ماساژ می دم و با فشردن چشم هام به هم باز اشک می ریزم -. خوردم

چند تا پشت هم، اما انگار درد می‌خواد سرمو بشکافه. یه قدم جلو میاد.

حین باز کردن دستمال گردن صورتی رنگش که با بلوز یاسیش ست کرده می‌گه :- مهسا دوستم دکتره، تو مهمونی هم بود. دختر عمه‌ی دکتر یادته؟ سرم رو بالا می‌ندازم. یادم نیست، اون مهمونی اینقدر عذاب آور و پر استرس بود که هیچی ازش یادم نیست.

ادامه می‌ده :- شوهرش میگرن داره، می‌گفت اگه سرتو ببندی خیلی محکم، درد دیگه نمی‌تونه به اون نقطه و چشم‌ها فشار بیاره. فقط نگاهش می‌کنم که دستش رو با دستمال حریر صورتی رنگ بالا می‌گیره.

الان که اینقدر جلو اومده نوری که از پشت من بهش می‌تابه، فقط یه طرف صورتش رو روشن کرده، اینجوری که مثل گربه نگاهم می‌کنه خوده کاراکاله دستش رو بالا میاره :- ببندم؟ فقط سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم. اگه این چاره‌ی اون درد مزخرفه با جون و دل می‌خرمش.

کمی سرم رو خم می‌کنم و اون دستمال رو آروم دور سرم می‌بنده و لب می‌زنه -. حالا می‌خوام محکمش کنم باشه؟ چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

با همه‌ی توانش دو طرف اون دستمال رو می‌کشه و تا جایی که می‌شه محکمش می‌کنه، فشارش روی پوستم آزار دهنده‌ست ولی امیدوارم اثر کنه -. خب تموم شد. نیمچه لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه و چیزی که می‌گم کاملاً از زیونم در می‌ره انگار اختیار زیونم دستم نیست -. ممنون کاراکال. لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و اون چشم‌هاش رو درشت می‌کنه -. کاراکال؟ دیگه گفتم و نمی‌شه کاریش کرد پس عقب نمی‌کشم -. یه گونه از گریه‌ی وحشیه. چشم‌هاش درشت تر می‌شه -. من گریه‌ی وحشیم؟ حین گذشتن از کنارش می‌گم :- هم از نظر ظاهر هم اخلاق. جیغ خفه ای می‌کشه و دنبالم راه می‌افته -. من قیافه‌م شبیهه گریه‌ست؟ وارد اتاق شیشه‌ای آسانسور می‌شم دکمه‌ی طبقه‌ی اول رو می‌زنم -. کافیه سرچ کنی، زشت تر نباشی خوشگل تر نیستی، جای چنگ‌هاتم که روی گردن و

صورت‌م مشخصه، مثل یه گریه‌ی وحشی پنجول کشیدی. در بسته می‌شه.

با جیغ بلندی مشتی به شیشه می‌کوبه و با پایین رفتن آسانسور و محو شدنش از جلوی دیدم لبخند عمیقی روی لب‌هام می‌شینه.

#پارت ۲۲۷

\*\*\* روی تخت می‌شینم و اون پاکت رو باز می‌کنم. با دیدن کلت نقره‌ای رنگ ابروم بالا می‌پره، با شک به اون پوشه‌ی سبز رنگ نگاه می‌کنم و بعد یه مکث تقریباً طولانی بازش می‌کنم. با دیدن یه عکس و یه سری مشخصات چشم‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم. این بازی تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟ عکس رو سر جاش برمی‌گردونم و کنار اسحله روی تخت پرت می‌کنم که در باز می‌شه و شاهد وارد اتاق می‌شه. دستش که سمت کلید برق می‌ره با عجله می‌گم:- روشنش نکن، دارم کور می‌شم. دستش رو عقب می‌کشه و حین غر کردن سمتم میاد.- نگفتم بده بالا اون شیشه

رو؟ کنارم می‌شینه و دستش رو روی بازوم می‌ذاره - بلند کن سرت و ببینم چی شدی؟ سرم رو پر درد تکون می‌دم - بی خیال شاهد، مثل همیشه ست دیگه چشم‌هام ورم کرده، تو بگو ببینم همه چی مرتب بود؟ یکتا رو رسوندی خونه؟ سوئیچ توی دستش رو روی تخت پرت می‌کنه - آره، مشکلی نبود.

پسره اصلاً جلو نیومد، در کل یا بلوف زده یا من و که دیده کشیده عقب - یه مدت باید حواسمون به یکتا بیشتر باشه اصلاً بعید نیست یه کاری بکنه اون بی ناموس. دستی پشت سرش می‌کشه و با خنده می‌گه :- مراقبشم، نمی‌ذارم خش بی‌افته بهش. پدرسوخته هلو پیر تو گلوئه. چپ نگاهش می‌کنم - گیر نکنه تو گلوت - نه داداش تو که می‌دونی اینا واسه من راحت الحلقوم. گوشیش رو هم از جیب کتش بیرون می‌کشه و حین انداختن روی تخت به پاکت نگاه می‌کنه - اینا چیه؟ هر دو آرنجم رو به زانو هام تکیه می‌دم و سرم رو توی دستم می‌گیرم.

قرار بود این دستمالی که شدیداً بوی عطر بهگل رو می ده  
دردم رو کم کنه، چرا نکرد پس؟

می نالم :- مشخصات یکی که باید بکشمش. شوکه می گه :-  
چیکار کنی؟! - شمس داده، چیزی نگفته، مشخصات یکی  
به اسم صادق ابراهیمی و یه اسلحه، این به نظرت یعنی  
چی؟ - چرا باید از تو اینو بخواد؟ - بهم شک داره، مدام  
داره امتحانم می کنه. نمی دونم دردش چیه، ولی همین کافیه  
تا بفهمم چرا هیچی از کارش دستگیرم نشده. دستی به  
صورتش می کشه و کلافه می گه :- خوبه مدام این اتاق و  
چک می کنم و می دونم پاکه به نظرت اگه بهت شک داشت  
اینجارو پر از شنودو دورین نمی کرد؟ پیشونیم رو ماساژ می  
دم. - من فکر می کنم زرنگتر از این حرف هاست.  
اگه شک داشته باشه این ریسک و نمی کنه تا من متوجه  
بشم.

چیز دیگه ای تو ذهنشه، شمس عملاً داره راپورت رقباش و  
می ده و کله پاشون می کنه، می خواد قدرت مطلق  
بشه. پوزخند می زنه. - شکر خورده بابا، مگه اینکه ما زنده  
نباشیم. نگاهش می کنم، خیلی جدی.



توی تاریکی اتاق و نور کمی که از پنجره داخل رو روشن کرده واضح نمی بینمش - .اگه همین بشه چی؟ می خنده و سفیدی دندونش حتی توی تاریکی هم برق می زنه - .یعنی چی؟ - یعنی اینکه ... بعد از تموم کردن کار رقباش قبل از گرفتنش کارمون و تموم می کنه و خودش می شه ابر قدرت نه خانی اومده نه خانی رفته. می خنده - . اونوقت ما می شیم شهید فداکار، یه پلی چیزی می زنن به ناممون بده مگه؟

#پارت ۲۲۸

لبخند می زنم.

حالم داره از بوی بد لباسش بهم می خوره.

این چه بوییه که با خودش آورده مثل شیر ترشیده یه بوی گند حال بهم زن که منو یاد چیزهای خوبی نمی ندازه - .

مسخره نشو، منظورم اینه که اگه همچین فرضیه ای درست باشه، تا قبل از اتفاق افتادنش باید اینقدر مدارک داشته باشیم که بدونیم اونم اعدام می شه. کت جینش رو از تنش بیرون می کشه و گوشه ای اتاق پرت می کنه، با

اینکارش حس می‌کنم منبع اون بو دور می‌شه -. مدارک هارم پیدا می‌کنیم.

خودش شاید فکر کنه خدای زرنگ‌هاست، ولی همین سرنخ‌های کوچیکی که می‌ده یه جرمه که من کنار هم می‌چینم و ثابتش می‌کنم. سرم رو تکون می‌دم -. باید گیر بندازیمش شاهد، هر چه زودتر بهتر از طرفی باید روی اون دوتا هم کار کنیم پاکسیما و پاکزاد. سرش رو به چپ و راست تکون می‌ده و لب‌هاش رو یه وری می‌کنه -. خیلی تحقیق کردم شجره نامشون و در آوردم پاکه پاکن .

مادرشون انگلیسیه بابا جان ایرانی، هیچی تو پرونده‌شون نیست -. پدرشون چی؟ ابروаш رو بالا می‌ندازه -.

هیچی. دستی به ته ریشم می‌کشم و متفکر می‌گم -: پس یه نفر سومی هم این وسط هست کسی که ابر قدرته و همه ازش خط می‌گیرن. دست‌هاش رو از دو طرف باز می‌کنه و حین کش و قوص دادن به بدنش می‌گه -. بعید نیست با عقل جور در میاد. با حس بالا او مدن محتویات معدم از این حالت تهوعی که با این بوی گند بیشتر تحریک شده غر می‌زنم -. چه بوی گندی می‌دی شاهد. دستش رو بلند می

کنه و متعجب خودش رو بو می کشه -. جدی بو می دم؟ !-  
 آره بوی گند. از جاش پا می شه و حین رفتن سمت حموم می  
 گه :- یه دست لباس بده بهم یه دوش بگیرم یکتا بالا آورده  
 روم. صورتم رو جمع می کنم -. چی؟ بلوزش رو هم روی  
 کت پرت می کنه و حین بیرون کشیدن شلوارش با خنده می  
 گه :- استرس داشت، با معده‌ی خالی هی الکل داد بالا  
 معلومه که معده طاقت نمیاره.

منم لطف کردم با موتور رسوندمش خونه. البته یه کمی  
 عصبی بودم زیادی تند روندم خانومم گند زد به هیگمون.  
 پوففف تمام تنم بوی ترشیدگی می ده نگو دماغم پر شده  
 نفهمیدم -. یعنی نمی توست اون کله رو بچرخونه تو رو  
 گلکاری نکنه؟ نیشش وا می ره -. حامین باید می دیدی چه  
 سرخ و سفید می شد واسه گندی که یه تنه به هیگم زد،  
 اون تلاشش واسه پاک کردن لباسم با اون دست های  
 کوچیکش خنده دار بود. آخرش اینقدر تنو بدن منو  
 مالید که زدم به چاک.

من نمی دونم این دخترها به ما که می رسن چرا فکر می کنن  
 ما پسر پیغمبریم و هیچ حسی نداریم،

کاش بدونن ما هم مردیم و شاید هورمونامون بیشتر از بقیه کار کنه. چشم غره ای بهش می رم و با دست به حموم اشاره می کنم. - شاهد برو تو حموم همینجوری این سر درد حالم و خراب کرده. وارد حموم می شه و سرش رو بیرون میاره. - می گم دستمال یاره رو سرتون؟

"دستی به دستمال می کشم که ادامه می ده "نه به اون جای پنجول هاش روی صورتت نه به این محبتش. خودم رو از پشت روی تخت پرت می کنم، انگار مسکن ها دارن اثر می کنن که چشم هام سنگین شده.

- رو اعصابمه. - از چه نظر بد یا خوب؟ لب هام رو یه وری می کنم. - چه فرقی داره وقتی تا چند ماه دیگه از زندگیشون بیرون می ریم، این در مورد تو هم صدق می کنه ها شاهد خان. صدای شاهد قطع می شه و با شنیدن صدای شرشر آب چشم هام رو می بندم.

هیچ از این سکوت یهوییش خوشم نیومد ولی کاری هم از دستم برنمیاد، امیدوارم تو مأموریتی که می‌دونیم چقدر مهمه درگیری عاطفی پیدا نکنه.

#پارت ۲۲۹

\*\*\*محل قراره جدید یه جایی حومه‌ی شهره.

واسه رسیدن به اینجا دو ساعت توی راه بودیم. کلی جاده خاکی و مسیر داغون رو گذروندیم و حالا اینجا تو کمینیم. پشت یه تپه‌ی بلند پناه گرفتیم و من سعی می‌کنم همه جارو از نظرم بگذرونم.

با حرف‌هایی که شمس زد، اصلاً بعید نیست که الانم مارو لو داده باشه.

اگه حدسم درست باشه و به من شک داشته باشه، خیلی راحت می‌تونه من و از سر راه برداره. با خبر دادن به فکرت و اینکه من چه بزنامه‌ای دارم می‌تونن هینجا جوری نابودم کنن که هیچ آثاری ازم نمونه و من فقط واسه شاهد و عبید نگرانم. واسه عبیدی که هیچکاره‌ست و واسه شاهده‌ی که کارش فقط پشت کامپیوتر نشسته و به

خاطر من به دل خطر می‌زنه. سرم رو کمی بلند می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم. یه گاراژ ماشین‌های اسقاطیه.

یه کانکس آبی رنگ گوشه‌ی سمت چپه که حدس می‌زنم دخترها اون تو باشن. سمت راست یه کامیون حمل لبنیاته و سه تا مرد مسلح کنارش ایستادن. نگاهم رو از آتیشی که کنارش ایستادن می‌گیرم هنوز هوا اونقدر هم سرد نشده، درسته باد سرد آخر شهریور این ساعت از شب ابراز وجود کرده ولی باز آتیش روشن کردن اغراقه. سرم رو می‌دزدم و روبه شاهد که با تبلتش درگیره می‌گم:- چه خبر؟ صفحه رو سمتم می‌گیره و با انگشت به اون نورهای رنگی که نامشخصه اشاره می‌کنه:- این داخل کانکسه ۲۰ نفر اون توآن ۲۰ تا تپش قلب ردیابی شده. عید می‌غره:- بیستا برادرو پدر بی‌غیرت که باید کلاهشون و بندازن هوا. بی‌توجه به حرص خوردنش می‌گم:- جاهای دیگه رو چک کن بین دقیقاً چند نفرن اگه کمن که بریزیم سرشون کارو یه سری کنیم. اگه نه باید همون کارو بکنیم شاید قراره باز دختر تحویل بگیرن قطعاً ریسک نمی‌کنن واسه ۲۰ تا. سرش رو تگون می‌ده و تند تند صفحه رو لمس می‌

کنه و زیر لب می گه :- هشت نفرن تا جایی که من فهمیدم. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می دم و شمارهی حمید رو می گیرم.

این دو نفر تنها افراد مورد اعتماد شمسن حمید و علیرضا - بگو شایگان؟ - هشت نفرن، ما از پششون بر میایم.

جی پی اس و کار می داریم ولی شما با فاصله تعقیب کنین . اونور امنه؟ - باشه گرفتم چی می گی. آره سر جاده فعلاً امنه، خبری نیست.

تا جایی که چشم کار می کنه و چیزی نمی بینم فکر کنم با همین هشت نفر طرفیم - نه بعید می دونم، شما حواستون و جمع کنین.

- به چشم خبر بده. دیگه حرفی نمی مونه تماس رو قطع می کنم و رو به عبید می گم :- چیزهایی که گفتم یادته دیگه؟

قهرمان بازی نداریم، فقط جی پی اس و کار می داریم برمی گردیم - باشه، دیدنمون چی؟ - مجبوریم درگیر بشیم. اگه

درگیر شدیم یه جایی پناه بگیر خب؟ بهم چشم غره می ره -  
با بچه حرف نمی زنی ها. شاهد می خنده - بابا آدم بزرگ -  
شاهد تو اینجا باش، یه لحظه هم از اون تبت چشم  
برندار، جی پی اس که فعال شد بگو برگردیم حله. سرش رو  
تکون می ده - به روی چشم قربان. با سر به عید اشاره می  
کنم - پاشو بریم. سیاهی شب بزرگترین کمک واسه ماست.  
همراه عید با کمرهای خم شده از پشت تپه بیرون میایم  
با احتیاط سمت پایین قدم برمی دارم. سمت ورودی اون  
گاراژ می دوایم و دو طرف اون در بزرگ نارنجی رنگ زنگ  
زده پناه می گیریم.  
به عید نگاه می کنم.

به داخل اشاره می کنم و لب می زنم - اول من می رم.

#پارت ۲۳۰

چشم هاش رو به تأیید روی هم می ذاره.  
خیلی آروم وارد گاراژ می شم. نگاهم رو به اطراف چرخ می  
دم و از نبودن کسی که مطمئن می شم، سمت انبوه  
لاستیک های ماشینی که روی هم کوه شده می دوام و



پشتش پنهون می‌شم. صدای بلند پارس سگی که پشت دیوار بسته شده و صدای خنده‌ی بلند چند نفر از سمت راست و داخل اتاق کوچک به گوشم می‌رسه. تند تند همه جا رو از نظر می‌گذرونم که عید هم داخل می‌شه و اون سمت پشت دیوار همون اتاقک می‌ایسته. اینقدر تاریک هست که دیده نشه، ولی من خوب می‌بینمش.

با دست به اتاقک اشاره می‌کنه و دستش رو روی گردنش می‌کشه یعنی بکشمشون، سرم رو با تأسف تکون می‌دم.

کله‌ی این پسر زیادی باد داره. سگ همچنان پشت هم پارس می‌کنه و من حرصی چشم غره‌ای به اون قیافه‌ی زشتش می‌رم، هیچوقت از این حیوون خوشم نیومد. از پشت لاستیک‌ها بیرون میام و با کمر خمیده سمت اون کامیون می‌دوام. اینقدر حواسم به اطرافه که پام به قوطی حلبی که زیر پامه کوبیده می‌شه و با صدای بدی به جلو پرت می‌شه.

یه لحظه چشم‌هام رو می‌بندم از گندی که زدم و صدای بلند یکی از نگهبان‌ها - چه خبره اونجا؟! کامران تویی؟ قبل

از اینکه من رو ببینه خودم رو به کامیون می‌رسونم و پشتش پناه می‌گیرم. لعنتی لعنتی حالا باید چیکار کنم؟  
نفس نفس می‌زنم و سعی می‌کنم حواسم به همه طرف باشه الان نباید لو برم.

-هوی کامران با توام اونجایی؟ می‌شینم و از زیر ماشین پوتین‌هاش رو می‌بینم که سمت من قدم برمی‌داره.  
راهی نیست با عجله دراز می‌کشم و زیر کامیون غلت می‌زنم.

امیدوارم تا وقتی که لازم نشه عبید کاری نکنه. نگاهم به پاهاییه که دور تا دور کامیون می‌چرخه و مدام اون کامران لعنتی رو صدا می‌کنه.

کجاست اون حرومزاده که جواب بده و این عوضی رو از اینجا دور کنه. -کسی اینجاست؟ -چیه بابا صدات و انداختی تو سرت؟ نفس راحت می‌کشم بالاخره اومد. - صدای چی بود کامران؟ فکر کردم تویی. -توهم زدی بابا برو سر پستت. چشم‌هام رو با یه نفس راحت روی هم فشار می‌دم.

ازم دور می‌شن و من اون دستگاه مشکی کوچیک رو از جیبم بیرون می‌کشم و زیر ماشین جاسازش می‌کنم و زمزمه می‌کنم - شاهد فعالش کن - حله حامین فعاله بیاین بیرون - او مدم می‌خوام باز با یه غلت از زیر ماشین بیرون برم که با شنیدن صدای یکی از اون دوتا مکث می‌کنم - حالا یعنی راه نداره این همه دختر دو قدمی مونن ما خشک خشک و ایستیم. فکم رو روی هم فشار می‌دم - نه بابا نمی‌شه، باز قبلی‌ها یه راهی داشتن ولی اینا همه دست نخورده هستن. انگشتمون بخوره بهشون می‌کشنمون - تف به این شانس. کمی عقب تر روی چند تا بشکه می‌شینن و من کفری دست‌هام رو مشت می‌کنم.

لعنت بهشون حالا چطوری فرار کنم؟ با صدای پایینی می‌گم -: شاهد گیر افتادم - صبر کن درستش می‌کنیم. نفسم رو بیرون می‌دم، باید صبر کنم.

هنوز چند دقیقه هم نگذشته که تک و توک چراغ‌هایی که اونجارو روشن کرده، به کل خاموش می‌شه و سیاهی مطلق همه جارو می‌گیره. این نمی‌تونه کار شاهد باشه.

اینجا قطعاً سیستم کامپیوتری نیست که شاهد بتونه کاری کنه.

چند تا سیم و لامپ‌های زرد رنگی که فضای اون حیاط خیلی شلوغ رو روشن کرده.

تنها گزینه عبده و قطعاً کار اونه. همه‌ای که بینشون می افته باعث می شه چشم‌هام رو ببندم.

امیدوارم این راه جواب بده و بدتر تو دردرس نندازتمون .

چون الان قطعاً همشون می ریزن تو حیاط و امکان دیده شدن ما خیلی زیاده. - چه خبره برق‌ها چرا قطع شده؟ -

هوی داوود چه گوهی داری می خوری اون تو؟ بین برق چرا قطع شده. نور زیاد چراغ قوه‌هاشون همه جا رو

روشن کرده. همه‌ی حواسم به حیاطه و با دستی که روی

رونم می شینه تو یه حرکت اسلحه رو سمتش نشونه می

گیرم و با شلیک به اندازه‌ی یه صدم ثانیه فاصله دارم که

نیش باز عبید چشم‌هام رو درشت می کنه. - نکشیمون

عامووو. فکم رو بهم فشار می دم و عصبی با پام ضربه ای

به بازوش می زنم. - احمق نزدیک بود بکشمت.

#پارت ۲۳۱

-احمق نزدیک بود بکشمت. حرف زدن با این صدای پایین، اونم با خشمی که داره منفجرم می کنه گلوم رو به خارش می ندازه و من تمام تلاشم رو واسه سرفه نکردن می کنم. بازوش رو همون جور که روی سینه خوابیده ماساژ می ده -. خدا بگم چیکارت کنه بازوم و پوکوندی.

چیکار کنم خب، نمی شد صدات کنم که، باید اینجوری می اومدم. حرصی با انگشت روی هندزفری که روی گوشه می کوبم، عینش هم روی گوش اون احمقه -. پس این بی صاحب مونده چیه؟

واسه چی گذاشتیم تو گوشمون؟ صورتش مات می شه و حرصی تر از من می گه -: خب حالا انگار مو دائم تو عملیات و این جور چیزهام، چه می دونستوم چیکار کنم، دیدوم اومدن سمت هول کردوم اصلاً یادوم رفت. چشم غره ای بهش می رم.

می خواد باز ادامه بده که انگشتم رو روی بینیم می ذارم -. ببند دهنتم و نمی خوام صدات و بشنوم. کمی خیره نگاهم می

کنه و با دست ادای بستن زیپ و روی لبش در  
میاره. نگاهم رو ازش می‌گیرم و به رو به رو و اون ولوله ای  
که به پا شده می‌دم.

اگه اینجا درگیر بشیم نمی‌تونیم کاری بکنیم.

باید از اینجا بزنیم بیرون من نمی‌خوام نقشه‌م خراب  
بشه. -یه چیزی بگم؟ -خفه شو. -باشه! چند نفرشون  
سمت کانکس می‌رن و باز عیدِ دهندش رو باز می‌کنه. -  
خیلی دوست داروم خفه بشوم ولی امکانش نیست، با  
دست به پشت سرمون اشاره می‌کنه "از این پشت می‌تونیم  
فرار کنیم، در کانکس دخترا رو باز کردوم حواسشون رفته  
اونجا. بدو تا نفهمیدن. با شنیدن این حرف عصبی تر لگد  
دیگه ای به بازوش می‌کوبم و می‌غرم: -خُب چرا نمی‌گی  
لالی مگه؟ با صورت جمع شده بازوش رو ماساژ می‌ده. -  
خو مگه تو گذاشتی عامو؟ چشم غره ای بهش می‌رم و  
اشاره می‌کنم راه بی‌افته.

سینه خیز از زیر کامیون بیرون می‌ریم، روی پاهام می‌شینم  
و با یه نگاه به موقعیت، لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و پچ  
می‌زنم: -بدو پشت سرتم نگاه نکن. -باشه. همزمان با هم می

دوایم و من هر چند ثانیه به عقب نگاه می‌کنم تا اوضاع رو بسنجم. اینجا اینقدر تاریک هست که نبینمون، خیلی زود به اون دیوار حلبی می‌رسیم و من بدون مکث اسلحه رو پشت کمر شلوارم می‌ذارم و دست‌هام رو قلاب می‌کنم. -بدو عید. چشم‌هاش رو درشت می‌کنه. -تو چی؟! دیوار بلنده. -تو برو بالا من آموزش دیدم می‌دونم چطوری خودم و برسونم اونور. -مطمئنی؟ سرم رو تکون می‌دم و می‌گرم. -آره، بدو الان موقع بحث نیست. جمله‌م که تموم می‌شه، پاش رو روی دستم می‌ذاره و از دیوار بالا می‌ره و می‌پره. خیالم که از بابت عید راحت می‌شه، چند قدم عقب می‌رم و سمت دیوار می‌دوام و با یه خیز و گذاشتن پام روی دیوار خودم رو بالا می‌کشم و از روی اون دیوار پایین می‌پریم. به همراه عیدی که منتظرمه تا جایی که راه داره می‌دویم و عید حین نفس نفس زدن می‌گه. -پشت اون تپه بزرگه، شاهد با ماشین منتظره. با درد سری که هنوز آثارش مونده به اون سمتی که اشاره کرده می‌دوام و به این فکر نمی‌کنم که عید چطوری با شاهد هماهنگ کرده که می

دونه کجاست و اونوقت واسه پیدا کردن من یادش نبوده  
از گوشی استفاده کنه.

من قطعاً سر فرصت حساب این کارهای احمقانه‌ش رو  
ازش پس می‌گیرم. الان وقت مناسبی نیست. به ماشین می  
رسیم و به محض سوار شدن شاهد پاش رو روی گاز  
فشار می‌ده تا اون مکان رو ترک کنیم.

قطعاً اون عوضی‌ها واسه سرکشی و مطمئن شدن از  
وضعیت به همه جا سرک می‌کشن و بهتره ما رو نبینن -  
گاز بده شاهد سر جاده منتظر می‌شیم.

#پارت ۲۳۲

\*\*\*کلافه نگاهی به ساعت دور مچم می‌ندازم.

همه چی اینقدر طول کشیده که روانم رو بهم  
ریخته. قطعاً با اون ماجرای قطع برقی که مطمئن شدم کار  
عبد بوده و باز شدن در کانکس دخترا، سعی کردن کمی  
طولش بدن و این مکث واسه اطمینانه که خطری  
تهدیدشون نکنه.



ولی باز تا چهار صبح خیلی عجیبه. گوشی رو به گوشم فشار می دم. - علیرضا ساعت چهار صبحه یعنی چی هنوز بیرون نیومده؟ - داداش بیرون نیومده دیگه شاید قصد ندارن حرکت کنن. - حرکت نکنن؟!

مگه نگفتی دخترا رو سوار کردن؟ - آره، به جون بچهم ماهم منتظریم، ولی خبری نیست. پوف بلندی می کشم و از آینه چشم غره ای به عبیدی که صدای خرخرش کل ماشین رو برداشته می رم. - باشه، هوشیار باش علی، نخوابین یه وقت؟ - خیالت راحت... صبر کن صبر کن، انگار دارن راه می افتن. لبخندی روی لبم می شینه. - خوبه پشتشون با فاصله حرکت کن تا نگفتم اقدامی نکن. - باشه. تماس رو قطع می کنم که شاهد می گه -: چی شد؟ - حاضر باش راه می افتن الان. - حاضرم. پیغام علیرضا رو باز می کنم. - یه ماشین با چهارتا سرنشین جلوی کامیونه یکی هم عقب با راننده و کمک ۱۰ نفرن. اوکی رو واسش سند می کنم و رو به شاهد می گم -: ۱۰ نفرن. گوشه ی ابروش رو می خارونه. - پنج تا ما ده تا اونا یعنی باید هر کدوم دوتا گفتار بزنیم. سرم رو تکون می دم. - اگه تلفات ندیم آره. -

ایشالا نمی‌دیم. تو تاریک ترین نقطه‌ی اون بیابون منتظریم  
و به محض دیدن چراغ‌های ماشین سر جام صاف می  
شینم. ماشین اول رد می‌شه، بعدش کامیون و ماشین بعدی.  
خیره بهشونیم تا کمی دور بشن و با دیدن ماشین علیرضا  
راه می‌افتیم. عیدِ خرخر بلندی می‌کنه که حرصی می‌گم :-  
شاهد جان مادرت این عقب افتاده رو بیدار کن. شاهد می  
خنده - عیدِ

داش عبدالله پاشو مهمونی اومدی مگه؟ با چشم‌های ریز  
شده نگاهم به اون ماشین‌هاست و اینبار شاهد فریاد می  
کشه - عیدِ پاشو الان می‌کشنمون. عیدِ جوری با ترس از  
خواب می‌پره که سرش به سقف می‌خوره و شاهد قهقهه می  
زنه - چی شد؟ کی گشت؟ کی مُرد؟ سرم رو به تأسف تکون  
می‌دم و خیره به رو به رو می‌گم - جمع و جور کنن خودت  
و. گوش رو صاف می‌کنه و دیگه چیزی نمی‌گه  
تو سکوت به تعقیبمون ادامه می‌دیم تا سر فرصت  
دخترها رو از چنگشون در بیاریم.

#پارت ۲۳۳

\*\*\*

-دیگه باید وارد عمل بشیم دارن از استان خارج می  
 شن. سرم رو به نشونه‌ی مثبت واسه شاهد تکون می‌دم و  
 شماره‌ی علیرضا رو می‌گیرم به محض وصل شدن ارتباط  
 چیزی که باید رو می‌گم :- علی شروع می‌کنیم .- به  
 چشم. خیره به آسمون گرگ و میش روبه رومون می‌گم :-  
 شاهد گاز بده و چند متر جلوتر راهشون و ببند. فقط سرش  
 رو تکون می‌ده و پاش رو روی پدال گاز فشار می‌ده .  
 سرعتش اینقدر زیاد هست که خیلی زود بدون نگاه کردن  
 بهشون از کنارشون می‌گذریم و همه‌شون رو پشت سر می  
 داریم. از آینه بغل خیره به ماشین‌هایی که چند متری از ما  
 فاصله دارن نگاه می‌کنم و عید رو مخاطب قرار می‌دم .-  
 عید اسلحه‌ای که بهت دادم مسلح کن، اینجا دیگه دل  
 سوختن و بی‌عرضه بازی نداریم نزن می‌زننت، پس واسه  
 اینکه زنده بمونی دلت نسوزه بزن، مفهومه؟ با صدای  
 پایینی که نشون می‌ده اطمینانی روی حرفش نداره جواب  
 می‌ده .- آره. بیشتر از این پاپیچش نمی‌شم این عملیات اداره

ی پلیس نیست که من با چند تا کار کشته و حرفه‌ای به دل این عوضی‌ها بزنم.

هر دو فردی که کنار من نشستن مردای معمولین نه نظامیه آموزش دیده. ادامه می‌دم. - شاهد حواست و جمع کن، خیلی جمع تر از همیشه، این‌هایی که جلو روتن آدم آهنی با یه سری سیستم که بتونی هکشون کنی نیستن، این‌ها یه سری آدم کشن که سر چند تا انسان معامله می‌کنن. چپ نگاهم می‌کنه. - الان داری روحیه می‌دی بهمون یا داری داغونمون می‌کنی؟ فاز نصیحت برداشتی؟ نیم نگاه دیگه ای از آینه به عقب می‌ندازم و حین مسلح کردن کلم می‌گم: - تجربه ثابت کرده تو خیلی زیون نفهمی من این همه می‌گم تو باز گند می‌زنی. پوف کلافه ای می‌کشه و غر می‌زنه. - حالا یه بار یه تیر خوردیم تو ول کن نیستی‌ها. فکم رو به هم فشار می‌دم.

من حتی نمی‌خوام به اون روز فکر کنم روزی که مقصر اصلیش من بودم اونم با همراه کردن شاهد با خودم. - همون یه بار می‌تونه جونت و بگیره خودت می‌دونی چقدر واسم مهمی پس حواست باشه. لبخند می‌زنه. - چشم

نوکرتم، اینقدر حرص نخور. دستم رو با اسلحه روی  
داشتبورد می‌ذارم و به عقب می‌چرخم.

نیم نگاهی به عبد و اون اخم‌های تو همش می‌کنم و به  
پشت سر نگاه می‌کنم - سرعت و کم کن هر وقت گفتم  
بزن روی ترمز - با من داداش. خیره به ماشین‌ها به محض  
کم شدن فاصله روی داشبورد می‌کوبم - خوبه بزن رو  
ترمز.

#پارت ۲۳۴

شاهد چشمی می‌گه و می‌زنه روی ترمز، صدای جیغ  
لاستیک‌ها توی سکوت صبح می‌پیچه.

ماشین رو به عرض متوقف می‌کنه و خیلی زود پیاده می  
شیم و وسط اتوبانی که این ساعت صبح هیچ خبری از  
کسی داخلش نیست مسلح و با اخم‌های تو هم پشت  
ماشین پناه می‌گیریم. قطعاً به محض رسیدن شروع به  
تیراندازی می‌کنن.

از دور چراغ‌های ماشین‌ها رو می‌بینیم خیلی زود حین  
نزدیک شدن صدای بوق‌های پشت هم و چراغ دادنشون

واسه اینکه راه و باز کنیم رو می بینم -. حامین کاکو  
 مطمئنی جواب می ده؟ سرم رو سمت عبد و اون صورت  
 عرق کرده ش می چرخونم و با اطمینان چشم هام رو روی  
 هم فشار می دم -. الان وقت پا پس کشیدن نیست داداش  
 کوچیکه. لبخندی از این لحن مهربونم روی صورتش می  
 شینه و می زنه به در شوخی -. جان تو اینو گفتم یه تنه  
 هموشونو حریفوم. ماشین ها بهمون می رسن و حدسم  
 درست از آب درمیاد، سرنشین ها پیاده می شن و شروع به  
 شلیک می کنن.

- یا جد سد عباس چقدر خرن "فریاد می کشه  
 "خو عامو اول بین طرف کیه بعد وحشی شو. شاهد  
 حین خندیدن سمتشون شلیک می کنه، خوبه که ما  
 از پشت هم آدم داریم و قراره قیچیون کنیم. شلیک  
 هامون بی وقفه و البته بی دقته چون به محض بیرون  
 کشیدن سرهامون امکان داره یه تیر دقیقاً پیشونیمون رو  
 سوراخ کنه، پس فقط شلیک می کنیم. می شینم، حین  
 عوض کردن خشاب نفس عمیقی می کشم.

دستم رو داخل یقہی تیشرت مشکیم فرو می کنم و پلاک  
اللہم رو بیرون میارم.

چند بار می بوسمش و با یہ بسم اللہ رو زانوم بلند می شم.  
نشونہ می گیرم و اولین نفر رو می زنم و باز پناہ می گیرم. علی  
رضا و حمید ہم می رسن و پشت ہم شلیک می کنن.

تمام حواس اون عوضی ها به ما بود از پشتشون خبری  
نداشتن که الان ۴ تاشون دراز به دراز افتادن و به درک  
واصل شدن - لعنت بهشون چه سگ جونین. شلیک می  
کنم و جواب شاهد رو می دم - از چند تا حیوون چه  
انتظاری داری این لاشخورها ۱۰ تا جون دارن. عید می  
غره - ای ننه تونو - ... حامین اینجوری فایده نداره باید  
بزنیم بیرون من از چپ می رم تو راست، بدو. فرصت نمی  
ده تا فریادم اثر ساز بشه نه رو می گم اما شاهد از پشت  
ماشین بیرون می ره و من وحشت زده همون جوری که  
شلیک می کنم همه ی حواسم به شاهده و شلیک های بی  
امونش. بیرون اومدن عید ناشی آخرین چیزه که می خوام.  
اما اونم بیرون میاد و من دیگه تمرکزی ندارم.

#پارت ۲۳۵

شلیک‌های پنج نفریمون این قد بی‌وقفه هست که از طرف اون‌ها هر چند ثانیه به یه تیر خلاصه می‌شه - دو تاشون خشاب تموم کردن. سرم رو واسه شاهد تکون می‌دم.

نگاهم سمت علیرضا که یکیشون رو می‌زنه می‌چرخه و رو بهش فریاد می‌کشم - حمید کو؟ مثل خودم با فریاد جواب می‌ده - تیر خورده. چشم‌هام درشت می‌شه.

انگار که تویه عملیات از طرف اداره هستیم و یکی از افرادم تیر خورده، همونقدر عصبی می‌شم. اون فاصله‌ی چند متری رو می‌دوام و با خشم پشت هم شلیک می‌کنم. حالا دیگه فقط یکیشون از پشت کامیون شلیک می‌کنه و من دقیقاً سرش رو نشونه می‌گیرم.

شلیک می‌کنم.

صدای فریاد آخر اون عوضی با فریاد شاهد و یا حسین گفتن عید یکی می‌شه. چشم‌های درشت شده‌م رو جنازه‌ی حیوونیه که زدمش و با صورت کنار لاستیک بزرگ



کامیون می‌افته .اما دست‌های من تو همون حالت شلیک خشک شده تو هوا مونده.

دست خودم نیست که تنم به رعشه می‌افته

شاهد چرا فریاد کشید؟ -حامین کاکو برس شاهد تیر خورده.تکونی از صدای عید می‌خورم.

سر ۱۰ تنیم رو سمت شاهد پخش زمین شده و عیدی که بالای سرشه می‌چرخونم.صدای گنگ فریاد علیرضا که از اون دو تا می‌خواد که سلاحشون رو زمین بذارن می‌شنوم اما صدای ضریان قلبم بلند تره - .حامین؟ عید فریاد می‌کشه و بالاخره تکونی به پاهام می‌دم و سمتشون می‌دوام.کنارشون که می‌رسم نیش باز شاهد با خون روی بازوش و عرق روی صورتش هم خونی نداره .کنارش زانو می‌زنم.

چشم‌هام رو روی تنش چرخ می‌دم .دنبال جای گلوله هستم کجاشه کجاش تیر خورده؟صدای فین فین گریه‌ی عید اینقدر رو مخه که فریاد می‌کشم - .واسه چی گریه می

کنی؟ چیزی نمی‌گه و فقط پشت دستش رو روی چشم  
هاش می‌کشه.

شاهد دستی که غرق خونه رو روی دستم می‌ذاره - هی ...  
هیچی نیست یه خراشه شلوغش نکنین.

"دستم رو زیر گردنش می‌گیرم و کمک می‌کنم بشینه -"  
مطمئنی؟ فقط بازوته؟ سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون  
می‌ده - آره فقط رد شده و خراش داده.  
جان داداش فقط کنایشو نزن.

"با اخم‌های عمیق نگاهش می‌کنم که سرش رو سمت عید  
می‌چرخونه "بسه دیگه توام چته آب دماغت غرقمون  
کرد. عید ساعد دستش رو روی چشم‌هاش می‌کشه - جان  
عید خوبی؟ - خوبم پاشیم بریم الان دشمن فکر می‌کنه چه  
خبره؟ از جامون پا می‌شیم. با سر اشاره می‌کنم - حمید تیر  
خورده برم ببینم چشه. سرش رو تکون می‌ده و من سمت  
حمید می‌دوام دراز به دراز افتاده و چشم‌هاش بسته ست.  
کنارش زانو می‌زنم.

تیر دقیقاً تو شکمش خورده و من حین لعنت کردن  
شمس دستم رو روی نبض گردنش می‌ذارم.

ضعیف می‌زنه اما زنده‌ست، از جام پا می‌شم - .علیرضا  
عجله کن حمیدو برسون عمارت با دکتر هم هماهنگ کن  
زود باش. اطاعت می‌کنه و رو به عبد می‌گم - :تو هم شاهد  
و ببر بقیه با من - .یعنی تنها بمونی؟ - حلش می‌کنم برین  
شما.

#پارت ۲۳۶

"\*\*\*\*بهگل"

کتاب به دست زیر درخت چنار دوست داشتیم نشستیم  
و مثلاً حواسم پیش اون متنیه که دارم می‌خونم، اما در  
واقع همه‌ی فکر و ذکرم برمی‌گرده به اون شب لعنتی که  
چیز خاصی ازش به یاد نمی‌ارم و فقط چند تا صحنه که  
وقتی مثل تیکه‌های پازل کنار هم می‌چینمشون یه قطعه‌ی  
شرم آور بهم می‌ده و یه جمله از حامین "مگه می‌شه که  
نخوام لمست کنم" حتی از یادآوریش هم گونه‌هام رنگ می  
گیره و نفسم می‌بُره.

داشتن مردی مثل حامین می‌تونه خیلی جذاب باشه.  
با همه‌ی متلک‌هایی که بهم می‌ندازه، با همه‌ی بدخلقی  
هاش و ضد حال زدن‌هاش .

بازم یه حسی من رو سمتش می‌کشونه. حتی با شاهکار  
آخرش و اون گریه‌ی وحشی که بهم نسبت داده و  
بدبختانه بعد سرچ به این نتیجه رسیدم که واقعاً  
شبیهشم. من توی این مدت خوب فهمیدم که حامین به  
هیچ وجه از این مدل رفتارها خوشش نمیاد و من دقیقاً  
همون کاری که نباید رو کردم.

حالا چه فکریایی که در مورد منی کنه. شاید زیادم مهم  
نباشه، قرار نیست بین من و بادیگاردم رابطه‌ای شکل  
بگیره که نگران باشم ولی اینکه بهم به چشم یه دختر  
آویزون نگاه کنه رو اصلاً دوست ندارم. لب‌هام رو فشار می  
دم و کمی جا به جا می‌شم تا انعکاس نور خورشیدی که از  
تو شیشه‌ی اتاقک نگهبانی دقیق توی چشمم تابیده رو از  
خودم دور کنم. من به خودم حق می‌دم واسه عصبانیت  
اون شب.

هنوزم وقتی یادم میوفته از خشم می لرزم.

وقتی اونقدر وقیحانه در مورد بکارتم حرف زد و بی اهمیت به منی که داشتم از اون حس تحقیر نابود می شدم، راهش رو کشید و رفت و دیگه هم واسه گفتن یه کلمه کنارم نیومد.

می تونست معذرت خواهی کنه. می تونست یه کلمه بگه ببخشید و من فوقش با یه داد و بی داد مختصر تمومش کنم این اعصاب خوردی رو که مثلاً واسه کمک کردن به من راه افتاده بود، ولی نکرد و من لحظه به لحظه بیشتر حرص خوردم و عصبی تر شدم. تمام اتاقم رو بهم ریختم و آروم نشدم. یه لحظه به خودم اومدم و دیدم جلوی در اتاقم و دارم در می زنم همین، بقیه ی غلطهایی که کردم مثل یه شبح از جلوی چشم هام می ره و میاد و دیگه هیچی. پوف کلافه ای می کشم. سرم از این همه افکار خسته کننده نبض می زنه. سر و صدای چند تا از نگهبانها باعث می شه سرم رو از کتابی که هیچی ازش نفهمیدم بالا بیارم و به جایی که ایستادن نگاه کنم.

سه نفر کنار استخر ایستادن و دو تاشون سینه به سینه  
ی همن انگار که دارن دعوا می کنن. هیچوقت نفهمیدم  
چرا باید تو خونمون اینقدر آدم غریبه داشته باشیم. همین  
چیزها مادرم رو ازم گرفت.

نصف بیشتر دعواهاشون سر این آدمها و راحت نبودن  
مامان بود.

یادمه همیشه می گفت حسرت اینو داره که با خیال راحت  
تو حیاط خونش راه بره اما با وجود این آدمها نمی  
شه. چقدر دلم واسه مامان تنگ شده واسه همون نگاه  
های سردی که دل منو گرم می کرد.

کاش هیچوقت واسه سر زدن به بابا نمی اومدم تا  
اینجوری گرفتار نشم. چرا یه درصد فکر نکردم اون همه  
اصرار بابا واسه دلتنگی به خاطر کشوندن من به اینجا بود  
به محض اومدن دیگه اجازه نداد برگردم. نمی دونم مامان  
رو چطوری تهدید کرده که دیگه سراغی ازم نمی گیره و  
الانم که دو ماهه حتی تماسم نگرفته.

اما من به تلاشم واسه رفتن ادامه می‌دم و می‌دونم که  
آخرش موفق می‌شم. صدای اون دو تا بالا می‌گیره و من رو  
عصبی می‌کنه -. بهت می‌گم بی‌خیالش شو -. چیه خودت  
طالبش شدی؟

فعلاً که راه به راه ماچو موجش واسه اون بادیگارده.

#پارت ۲۳۷

چشم‌هام درشت می‌شه.

چی؟ ماچ و موج یعنی چی؟!

مگه ما چند تا بادیگارد تو این عمارت داریم؟

در مورد حامین حرف می‌زنن؟

حامین کیو ماچ کرده که اینا دیدن و دارن در موردش  
حرف می‌زنن؟

نکنه نگهبان زنم داریم و من ازش بی‌خبرم. از جام پا می‌شم  
و کتاب رو روی میز آهنی سفید رنگ می‌کوبم.

بلوز سفید آستین دارم رو توی تنم مرتب می‌کنم و با هر دو دست موهام رو پشت گوشم می‌زنم. سمت اون احمق هایی که دست به یقه شدن قدم برمی‌دارم. نفر سوم خیلی زود متوجه من می‌شه.

زیر لب چیزی بهشون می‌گه و ازشون دور می‌شه. ولی اون دو تا صدای بحثشون اینقدر بلند که نه متوجه حرف اون مرد می‌شن نه نزدیک شدن من. کنارشون می‌رسم و با دست‌هایی که از خشم فحش‌های رکیکشون دو طرف بدنم مشت کردم با صدای بلندی می‌توپم :- چه خبره اینجا؟ هر دو با چشم‌های گشاد شده از تعجب نگاهم می‌کنن اینقدر تو بد و بی‌راه گفتنشون غرقن که از اطراف غافل شدن .

بلند تر از قبل ادامه می‌دم :- آرامش نداریم از دست شما گولاخا سر چی دعوا می‌کنین؟ سرشون رو پایین می‌ندازن و اونی که می‌شناسمش و می‌دونم اسمش علیرضاست می‌گه :- ببخشید خانوم موضوع مهمی نیست شما بفرمایید. دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و اخم‌هام رو عمیق تر می‌کنم -. بگو اون کیه که ربطش دادی به شایگان؟ با



خشم به اون مرد کناری که انگار جدیده نگاه می کنه -  
 چیزی نیست خانوم مزخرف می... می پرم توی حرفش - می  
 گی یا جفتتون و اخراج کنم؟ می دونی که می تونم؟ اون یکی با  
 لحن بی خیالی جمله های چندشش رو ادا می کنه و من دلم  
 می خواد روش بالا بیارم - درمورد اون بچه خوشگله جنوبیه  
 این آقا هواخواهشه من می گم با شایگان تیک می  
 زنه. علیرضا می غره - مزخرف نگو اون بچه مثل داداش  
 کوچیکمه.

من هوا خواهشم یا تو دم به دقیقه انگولکش می کنی؟  
 حیوون بهت گفتم نکن. الانم که به گوش همه  
 رسوندی. مردک با کف دست تخت سینه ی علیرضا می  
 کوبه و فریاد می کشه - زر نزن بابا کور نیستم که، همه  
 جا حواست بهش هست بهش نظر داری عین روز روشنه.

هه داداش... حس انزجار کل تنم رو از اون مکالمه ی  
 زشت بینشون گرفته. چقدر یه انسان می تونه کثیف باشه،  
 لبم رو از تو می جوام و دست به سینه می شم - بعد شما به  
 این نتیجه رسیدین با شایگانه؟ می خنده و ردیف دندون  
 های زرد حال بهم زنش معدم رو بهم می ریزه - تو اون که

شکی نیست. همین دیشب از اتاق اون اومد بیرون. آخه تو جای به اون کوچیکی یه تخت... نمی‌ذارم ادامه بده جیغ می‌زنم :- خفه شو... لال می‌شه و می‌بینم که علیرضا سرش رو متأسف تکون می‌ده. انگشت اشاره‌م رو سمت اون عوضی می‌گیرم. - همین الان می‌ری جمع می‌کنی گورتو گم می‌کنی. سینه‌شو جلو می‌ده و خشن می‌گه :- شما منو نیاوردی اینجا که بتونی اخراجم کنی. #پارت ۲۳۸ - شما من و نیاوردی اینجا که بتونی اخراجم کنی. نگاهی به اون هیکل زیادی بزرگش می‌ندازم و صورتم رو جمع می‌کنم.

جوری حرف می‌زنم که یه موجود کثیف حال بهم زن کنارم که واقعاً هم همینطوره این مرد با اون فکر کثیفش در مورد عبید از نظر من کثیف‌ترین آدم روی زمینه. - حیوون عوضی با خودت چی فکر کردی که این اراجیف و جلوی من به زبون میاری؟

فکر کردی الان برات دست می‌زنم می‌گم بفرمایید عبید واسه شما. کثافت حقشه بدم جوری بزنتت که خون بالا بیاری پس خدا رو شکر کن که می‌گم گورتو گم کن. ابروهای شکسته‌ی زیادی کلفتش رو گره می‌کنه و از

لای فک قفل شده می‌غره - فقط چون زنی... با ضربه ای که علیرضا به بازوش می‌کوبه حرفش نصفه می‌مونه.  
کاش حامین تو عمارت بود؛ اگه بود دوست داشتم بدونم چه برخوردی می‌کنه وقتی بفهمه این مرد چی در موردش فکر می‌کنه - . گم می‌شی یا نه؟ سکوتش باعث می‌شه یه قدم عقب برم و گوشیم رو از تو جیب پشت جینم بیرون بیارم. خیلی زود شماره‌ی بابا رو می‌گیرم.

توی اتاقشه و می‌دونه من خونه‌م اگه نرفتم تو اتاقش قطعاً مهمه پس زود جواب می‌ده - . جانم بابا مگه عمارت نیستی؟ نگاهی به سرتا پای اون عوضی می‌ندازم و جای جواب بابا حرف خودم رو محکم به گوشش می‌رسونم - . یکی از نگهبان‌هارو اخراج کردم ولی بهم توهین می‌کنه و گورش و گم نمی‌کنه تکلیف چیه؟ صدش بلند می‌شه - . کدوم مادر به خطایی جرأت کرده به تو توهین کنه؟ یه کلمه می‌گم، همین کفایت می‌کنه همه از حساسیت بابا روی من آگاهن اگه گفتم توهین این مرد سالم بیرون نمی‌ره - . بیا تو حیاط. گوشی رو قطع می‌کنم.

حالا دیگه رنگ صورتش به وضوح پریده و پیشونیش به عرق نشسته. خیلی زود در ساختمون باز می‌شه و بابا با خشم سمت ما میاد.

نگاهم با پوزخند به اون عوضی که بدنش به رعشه افتاده خیره می‌مونه.

بابا می‌رسه و فریاد می‌کشه - چه خبره اینجا؟

کدوم پدرسگی به دختر من توهین کرده؟ علیرضا میانجیگری می‌کنه.

این مردم انگار زیادی مهربونه یا شایدم همدست اون عوضی اگه اینجوری باشه که قطعاً اخراجه باید از عبد پرسم - آقا آروم باش اونجوری که فکر می‌کنین نیست من توضیح می‌دم بهتون. مجید فقط..... نمی‌ذارم ادامه بده - بابا اخراجه نمی‌خوام وجود کثیفش اینجا باشه توضیح لازم نیست.

حرف هیچکس هم لازم نیست. من می‌گم این حیوون باید گمشه بیرون پس همینم می‌شه. بابا با دست اشاره می‌کنه - علیرضا اول ادبش کن بعدم بندازش بیرون.

#پارت ۲۳۹

اون مرد بالاخره سکوتش رو می شکنه -. آقا تورو خدا ...  
منکه کاری نکردم، نکن من زن و بچه دارم. حالم بیشتر بهم  
می خوره، زن و بچه داره و چشمش دنبال عیده؟

دنبال یه مرد؟

چقدر دلم به حال زنش می سوزه یعنی رقیبش یه مرده؟ چه  
دنیای حال به هم زنی شده مردک کثافت بی همه  
چیز. عصبی تر می غرم، تا حالا تو زندگی اینقدر کفری  
نشدم -. بابا پرتش می کنی بیرون یا نه؟

حالم داره بهم می خوره. اینبار رو به من می گه -. خانوم  
ببخش ... من که چیزی نگفتم، کاری نکردم بقیه دارن  
کثافت کاری می کنن من و چرا اخراج می کنی؟ انگشت اشاره  
م رو سمتش می گیرم -. هر کی کثافت کاری کنه  
اخراجه. نگاهی به علیرضا هم می ندازم تا حساب کار  
دستش بیاد فقط سرش رو پایین می ندازه و دست هاش رو  
جلوی تنش قلاب می کنه. نگاه کینه توزانه به جفتشونه  
که بابا بازوم رو می گیره و سمت ورودی می کشونه و تو

همون حین با صدای بلندی می گه :- کاری که گفتم و بکن  
علی. چشم غره‌ی دیگه ای به اون کثافت می رم و روبه بابا  
می گم :- این حیوونهارو از کجا میاری؟

تو خونهی خودمم آرامش ندارم. دستش رو دور شونه‌م  
حلقه می کنه و حین بوسیدن شقیقه‌م می گه :- چی شده  
آخه؟ ! تو به اینا چیکار داری؟

صد بار گفتم نرو دورو برشون؟ متعجب نگاهش می کنم  
الان من مقصرم؟ - بابا چطوری؟ وقتی تو حیاط داره فریاد  
می کشه چشمش دنبال عیده؟ بابا اخم کم رنگی می کنه.

اما کم کم لبخند کم رنگی روی صورتش می شینه و این  
پروسه ادامه داره تا به قهقهه می افته و من متعجب تر  
نگاهش می کنم. خوب که می خنده می گه :- این پدر سوخته  
عید مهره‌ی مار داره جان بهگل، دل منم براش رفته بسکه  
شیرینه. چشم‌های گشاد شدم رو که می بینه باز قهقهه می  
زنه و من عصبی از اینکه دستم انداخته سمت ورودی راه  
می افتم و غر می زنم :- واقعاً که من و دست می ندازی بابا؟

متأسفم واسه خودم، من دارم حرص می خورم اینجا تو می خندی؟ - صبر کن بهگل! اهمیتی به صدا زدنش نمی دم و وارد ساختمون می شم.

می خوام سمت آسانسور برم که بازوم رو می گیره.

می چرخم و با اخم نگاهش می کنم. لبخند می زنه -. این اخلاقت دقیقاً شبیهه پدرته کله خراب. متعجب نگاهش می کنم.

این لحن پر حسرت چه معنی داره وقتی خودش کنارم ایستاده؟

اولین بارش هم نیست که من و اینجوری به پدرم نسبت می ده در صورتی که می تونه بگه به خودم رفتی. اخمم و عمیق تر می کنم -. به پدرم رفتم یعنی چی؟

#پارت ۲۴۰

- به پدرم رفتم یعنی چی؟ صورتش از اون حالتی که انگار داره چیزی رو توی ذهنش مرور می کنه بیرون میاد و با اخم می توپه -. چی یعنی چی؟

به من رفتی دیگه، هر وقت یه چیزی می گم دنبال یه داستان درام تو حرف هام می گردی. فقط نگاهش می کنم.

عادتشه، چیزی که باب میلش نباشه رو بشنوه با خشونت ذهن رو منحرف می کنه تا کسی جرأت نکنه چیزی بگه.

اما در مورد من اشتباه کرده.

به قول خودش من به پدرم رفتم یعنی همایون شمس پس مو رو از ماست بیرون می کشم، هر چیزی که تو ذهنش باشه رو بالاخره می فهمم. چشم هام رو ریز می کنم و مشکوک می پرسم - :بابا تو یه چیزی و از من قایم می کنی درسته؟ اخم هاش رو عمیق تر می کنه.

هر دو دستش رو به کمرش می زنه و با خشم زیادی می توپه - :دهنت و می بندی یا نه؟ خیره نگاهش می کنم.

فقط بلده پرخاش کنه. سکوتم که طولانی می شه سری تکون می ده و حین صاف کردن گلوش با لحن آروم تری به بالا اشاره می کنه - .برو وسیله هات و جمع کن باید بریم به اون سفر دونفره که منتظرش بودی. شنیدن این حرف از



زیبوش اینقدر حالم رو خوب می‌کنه که صورتم کم کم وا می‌شه و با ذوقی که نمی‌تونم مهارش کنم می‌گم:- واقعاً؟ - آره باباجان. دستش رو می‌گیرم و حین بالا پایین پریدن می‌گم:- من و تو فقط؟ انگشتش رو بالا میاره و یک رو نشون می‌ده:- و یکی دیگه. وا می‌رم و با لب‌های آویزون می‌گم:- کی؟ - کس خاصی مد نظر نیست.

یکی از نگهبان‌ها. تنها نمی‌تونیم بریم.

ترجیحم شایگانه چون تو کارش وارده، ثابت کرده می‌تونه ازمون محافظت کنه.

ولی اگه تو نخوای یکی دیگه رو می‌بریم؟ مخالفت کردن فایده ای نداره.

بودن حامین به منم حس امنیت می‌ده که البته اون حس رو با بودن بابا هم می‌تونم بگیرم.

ولی خب چاره ای نیست یه مسافرت با حامین شاید بتونه سرگرم کننده باشه. از طرفی اصلاً دوست ندارم یکی از اون عوضی‌هایی که چشم‌هاشون هرجایی کار می‌کنه

باهامون بیاد پس منم ترجیحم حامینه - .باشه بابا کی می  
ریم؟ -یکی دو ساعت دیگه.

قرار بود فردا بریم ولی الان یه موضوع پیش اومده که  
باید عجله کنم. مشکوک نگاهش می کنم - .یعنی اونجا هم  
قراره کار کنی؟ می خنده و حین کشیدن لپم می گه - :نه جانم  
برو حاضر شو دیره. روی نوک پا بلند می شم و بوسه ی  
عمیقی روی ته ریش های سفید شده اش می زنم.

بابای خشنم گاهی اوقات زیادی دوست داشتنی می  
شه. مثل همین الان که دلم واسه اون قد بلند و هیکل رو  
فرمش ضعف می ره.

ازش رو می گیرم و با خنده وارد آسانسور می شم تا واسه  
این سفری که واسم خیلی هیجان انگیزه آماده بشم.

#پارت ۲۴۱

- \*\*\*\*وای یکتا خودم هنوز باورم نشده که با بابا دو  
تایی داریم می ریم مسافرت - .خوش به حالت من بابامو یه  
ماهه ندیدم. گوشه ی رو به تاج تخت تکیه می دم و حین تا  
کردن لباس هایی که روی تخت کوه کردم تا بذارمشون

توی چمدون، نیم نگاهی به چهره‌ی گرفتش و اون دستی که زیر چونه‌ش زده می‌ندازم - اینم شانس ماست که باباهامون به اندازه‌ی ده تا مرد کار دارن و همیشه سرشون شلوغه - هی، چی بگم؟ تیشرت صورتی رنگم رو توی مشتم می‌گیرم و خیره به صفحه‌ی گوشی می‌گم -: یکتا؟

تو هم بیا با ما بریم ها، نظرت چیه؟ نچی می‌کنه و با انگشت دور ماگ قهوش رو لمس می‌کنه - نه قربونت برم، شما برین خوش بگذره.

می‌دونی که مامان زیاد حالش خوب نیست بهتره تنها نمونه. لب‌هام رو آویزون می‌کنم - باشه هر جور خودت می‌دونی. صورتش از اون حالت گرفته بیرون میاد و چشمک می‌زنه - بگو ببینم توی این دو هفته ای که نبودم چه خبرا؟ اون سه تا تفنگدار خوشتیپ چیکار می‌کنن؟ لبخند می‌زنم - سه تا شون یا فقط شاهد خان؟ بلند می‌خنده - خب الویت با شاهد خانه " صورتش جمع می‌شه " وای بهگل از همون روزی که اون گندو زدم نه دیدمش نه حتی باهاش حرف زدم.

اصلاً روم نمی‌شه که یه تشکر کنم بابت اون شب. اینبار دیگه منم قهقهه می‌زنم.

هنوز یادم نرفته اون شبی که با شاهد به مهمونی رفته بود. ساعت یک شب زنگ زد و با اشک و ناله و جیغ گفته بود که روی شاهد بالا آورده و گندهایی که بعد اون زده بود شرم‌آور تر بود. - زهر مار باز که می‌خندی؟ گوشه رو توی دست می‌گیرم.

از جام پا می‌شم و کنار در تراس می‌ایستم.

واسه دیدن حیاط سرک می‌کشم. حدسم درسته همراه عبید، با دستی که بازوش باندپیچی شده و از زیر آستین تیشرت آبی رنگش مشخصه ایستاده. - اگه به من بگی دقیقاً کجاهاشو دست مالی کردی به بهونه‌ی پاک کردن گندت همین الان می‌رم تو تراس و بهت نشونش می‌دم ماشاالله چه خوشتیپم کرده. ابروی بالا می‌ندازم و می‌بینم که چشم هاش برق می‌زنه و حین گزیدن لبش می‌گه: - جای خاصی نبود کتف و اینا... سرم رو تکون می‌دم. - نه نشد.

این چیزی نبود که می خواستم بشنوم ... بهتره برم بشینم  
 روی تخت. با عجله می گه :-: خب صبر کن خدا لعنتت  
 کنه، من یادم میاد می خوام بمیرم تو هم یه هفته ست گیر  
 دادی به کجاش دست زدی به خشتکش ولم می کنی؟ لب  
 هام رو به هم فشار می دم تا نبینه دارم می میرم واسه  
 خندیدن و به جاش بهش چشم غره می رم -. ولش کن اصلاً  
 پشیمون شدم نشونت نمی دم. حرصی غر می زنه :-: یعنی  
 بهگل خدا نکنه کارت به من گیر باشه که حتماً می شه، می  
 دونم چطوری تلافی کنم.

#پارت ۲۴۲

واسه بیشتر حرص دادنش چند بار ابرو هام رو بالا می ندازم  
 که ادامه می ده :-: کوفت، من اصلاً اون شب داغون بودم،  
 استرس تهدید اتابک و بدتر از اون اون پسر عموی بی  
 شعورم که می دونم همه چی و کف دست الیاس می ذاره  
 داشت نفسمو می برید.

اینقدر به شاهد بی محلی کردم که اخم هاش یه لحظه هم  
 وا نمی شد.

بعدشم که اون گندو زدم، فکر کن وسط خیابون هی دست می کشیدم به سینه و گردن و شکمش، بی چاره هی می گفت نکن، مشکلی نیست، من تند تند داشتم دکمه های بلوزش و باز می کردم.

لحظه ی آخر که دستم و کردم توی لباسش مچم و گرفت و خیره تو چشم هام با حرص گفت "می شه بس کنی ای بابا به همه جام دست زدی ول کن دیگه" وای بهگل مردم یعنی اون لحظه، بعدم که گفت "برو تو" دیگه صبر نکرد و رفت. تمام سعیم واسه نخندیدن به این روضه خونیش هیچ می شه.

بلند می زنم زیر خنده و اون فحش هاش رو ردیف می کنه . نه واقعاً انگار گند زده.

چقدر دلم می خواست اون لحظه اونجا بودم و قیافه هاشون و می دیدم.

سرم رو با خنده تکون می دم - خب حالا که از پس این قول بر اومدی و واسم تعریف کردی هضم کردن این آبروریزیت آسون تر می شه منم الان می رم آقا شاهد

دستمالی شده رو نشونت می دم تا حالت جا بیاد. هینی می کشه و شرمنده می گه - :وای بهگل؟

به روش نیاری من چه گندی زدم، وگرنه تا عمر دارم نمی تونم باهاش چشم تو چشم بشم. در تراس رو باز می کنم و حین بیرون رفتن ازش بهش چشم غره می رم - زده به سرت، مگه عقم کمه؟ میز و صندلی حصیریه مورد علاقم رو دور می زنم و کنار گلدون بزرگ کاجم که تو تراس گذاشتم می ایستم.

گوشی رو بالا می گیرم و دوربین پشت رو فعال می کنم و روی شاهد که باخنده داره پشت سرش رو می خارونه زوم می کنم - . بفرمایین اینم شاهد خانتون. از صداش هم می تونم بفهمم دلش ضعف رفته واسش.

یکتا همیشه دختر احساسی بود، ولی انگار شاهد خیلی به دلش نشسته که اینجوری قریون صدقهش می ره - . ویپی الهی من قریون اون خندهش بشم "نگاهم بهشه که صورتش وا می ره و لبهاش رو آویزون می کنه"

خوشبحال اونی که شاهد عاشقش می شه. منم غمگین لب  
 هام رو آویزون می کنم. - مگه قرار نشد به این چیزها فکر  
 نکنی؟ بغض کرده می گه - مگه می شه؟  
 بهش که فکر می کنم دلم می گیره.

اه حال گرفته شده. ناراحتی تنها دوستم آخرین چیزیه که  
 می خوام. ته زندگی ما همینه پدرهای تاجری که بچه  
 هاشون باید قراردادی ازدواج کنن، ازدواج های منطقی نه  
 عاشقانه شاید سرنوشت منم مثل یکتا باشه پس تا جایی  
 که می تونم نمی ذارم غصه بخوره.

لبخند شیطونی می زنم. - الان حالت و جا میارم  
 صبر کن. دیگه مهلت پرسیدن چیزی رو بهش نمی دم و  
 صدام رو بلند می کنم. - شاهد؟ سر جفتشون سمتم می  
 چرخه و یکتا روی گونه اش می کوبه. - خاک بر سرم چرا  
 صداش کردی؟ شاهد تکیه اش رو از درخت می گیره و با  
 لبخند چند قدم جلو میاد ولی باز فاصله مون زیاده که  
 صداش رو بلند می کنه. - بله؟ به گوشه اشاره می کنم. - یکتا  
 پشت خطه ویدیو کال سلام می رسونه داره می  
 بینت. لبخندش عمق می گیره و دست به سینه می شه. -



علیک سلام... چه فایده، اون ببینه من نبینم؟ یکتا ضعف می کنه و شاهد ادامه می ده. - گوشیه منم قابلیت تماس تصویری داره ها. به نیش باز یکتا می خندم. - بمیرم من واست ایشاااالله. اینقدر اون ایشالله رو غلیظ و کش دار می گه که ریشه می رم و پچ می زنم. - حالا اینو داشته باش. روبه شاهد می گم: - می خواد تا جایی بره یکی دو ساعت می تونی همراهیش کنی؟ لبش رو گاز می گیره و گوشه‌ی ابروش رو می خوارونه. - به شرطی که چیزی نخوره سابقه‌ی خوبی نداره آخه. یکتا خجالت زده زمزمه می کنه. - وای خاک بر سرم داره کنایه می زنه ها. - حقته خب؟ صدام رو که می شنوه حرصی ادامه می ده. - کجا می خوام برم احمق این چی بود گفتی؟ رو به شاهد می گم: - ساعت و جاش و هماهنگ می کنه باهات. دستی تکون می ده و سمت عبید راه می افته و منم از تراس بیرون می رم. - مگه نگفتی دلت تنگ شده برین یه دوری بزنین دیگه بهونه‌ی تهدید اتابکم که داری. - کجا آخه؟ - برو خرید مهم اینه شاهد کنارت باشه. نفسش رو بیرون می ده. - باشه پس من برم حاضر شم به تو هم خوش بگذره باز زنگ می زنم ببینم با

حامین به کجا می‌رسین. سمت تخت می‌رم و حین نشستن  
روش جواب می‌دم - برو دختر بعد حرف می‌زنیم.

#پارت ۲۴۳

\*\*\*چمدون رو دست عید می‌دم.

با لبخند ازم می‌گیرتش و حین جا دادن تو صندوق عقب  
ماشین بابا، با لحنی که فکر می‌کنم کمی گرفته به نظر می  
رسه می‌گه :- امیدوارم خوش بگذره بهتون. خیره نگاهش می  
کنم در صندوق رو می‌بنده و دست‌هاش رو بهم می‌ماله تا  
مثلاً از خاک احتمالی پاک بشه.

نمی‌دونم چرا این فکر به ذهنم خطور می‌کنه که حتماً  
دور شدن از حامینه که اینجوری حالش گرفته شده، یعنی  
امکان داره؟

نکنه چیزهایی که اون دو تا عوضی گفتن درست باشه؟  
وای حتی فکر کردن بهش هم حال رو بد می‌کنه. سکوت  
باعث می‌شه سرش رو بلند کنه و نگاهم کنه. چهره‌ی  
متفکرم رو که می‌بینه لب‌هاش کش میاد - مو گردنوم از  
مو باریکتره باجی چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ یه تای ابروم

رو بالا می‌ندازم و با کنایه می‌گم :- گرفته ای، مشکلی چیزی داری؟ نفس عمیقش رو مثل آه بیرون می‌ده انگار حق با من بود از چیزی ناراحته -. زندگی همینه دیگه، همیشه که نباید روی یه پاشنه بچرخه، یه روز خوبه یه روز بد، این روزها حالوم خیلی خوب نیست اما می‌گذره. لبم رو با زبون تر می‌کنم.

تو گفتن مرددم ولی نمی‌دونم چرا این فکر مثل خوره داره من رو از تو می‌خوره.

پس خیلی بی‌خیال انگار که اصلاً برام مهم نیست آروم تر که به گوش چند تا نگهبانی که کمی اونور تر مشغول صحبتن نرسه می‌گم :- اگه به خاطره حامینه می‌تونم..... حرفم رو قطع می‌کنه و متعجب ولی خندون می‌گه :- چرا باید به خاطر اون غول بیابونی ناراحت باشوم؟ خیره نگاهش می‌کنم.

الان چی جواب بدم؟ موهای بیرون ریخته از شال آبرنگیم رو مرتب می‌کنم -. خب یه چیزهایی شنیدم در موردتون ... گفتم شاید ... او ممم واسه اونہ... اخم می‌کنه.

یه اخم عمیق که تا حالا رو صورتش ندیدم حتی همون موقع که بی دلیل تحقیرش می کردم - چی شنیدی؟ - چند ساعت پیش یکی از نگهبان ها رو اخراج کردم چون در مورد تو مزخرف می گفت. انگار می فهمه موضوع چیه که پوزخند می زنه و بی پرده جمله هاش رو توی صورتم می کوبه - تو هم باور کردی مو زیر خواب حامین شدوم؟ چشم هام درشت می شه و لبم رو محکم گاز می گیرم. تمام مدتی که فکر می کردم شاید یه حس هایی باشه اینقدر ساده بودم که اصلاً این موضوع به ذهنم نرسید و حالا گفتنش از زبون عبید بدجوری تکونم داد من چقدر احمقم - وای چی می گی؟ نه به خدا... کلافه دستی توی موهاش می کشه و کمی عصبی می گه - پس چی؟ این سؤال یعنی چی؟!

اونا گفتن تو هم باور کردی؟ نمی دونی با یه مشت عوضی داری تو این باغ زندگی می کنی؟ مثل خودش عصبی می توپم - اگه نمی دونستم که اخراجش نمی کردم.

من فقط به این فکر کردم که واسه تو مشکلی ایجاد نکنه که انداختمش بیرون الانم که گفتم گرفته ای و اینا فکر کردم.... باز می پره توی حرفم :- که چون حامین داره می ره مسافرت مو از دوریش قراره سر به بیابون بذاروم؟ شرمنده نگاهش می کنم و با لب های آویزون می گم :- خب ببخشید فکرمو خراب کردن. با اخم نگاهم می کنه و من تازه به خودم میام یعنی چی که اینجوری مثل طلبکارها با من حرف می زنه اخم می کنم -. اصلاً وایستا ببینم ... من چرا اینقدر کوتاه میام؟

"انگشت اشاره رو سمتش می گیرم "من همون بهگما یادت باشه ... فکر نکن مهربون شدم عوض شدم.

#پارت ۲۴۴

-اصلاً وایستا ببینم ... من چرا اینقدر کوتاه میام؟

"انگشت اشاره رو سمتش می گیرم "من همون بهگما یادت باشه ... فکر نکن مهربون شدم عوض شدم. حس می کنم خندهش گرفته از این تغییر یهویییم . که تازه یادم افتاده من رئیسشم.

لبش رو می گزه و دستش رو توی جیب جین یخیش فرو  
می کنه. گوشیش رو بیرون می کشه و کمی باهاش ور می ره.  
یه قدم بهم نزدیک می شه.

گوشی رو سمت می گیره و من خیره می شم به عکس دختر  
زیادی خوشگل با لباس جنوبی و اون چشم های سیاه شده  
ی دلبرش - این حدیثه، عشقوم، زندگیم.

دنیا به آخر برسه مو فقط همین یه نفرو می خوام و  
دوسش داروم. الان یه کم پاچه می گیره ولی درست می  
شه. گوشی رو ازش می گیرم و دقیق تر نگاه می کنم فکر می  
کنم زیبا ترین دختریه که تا حالا دیدم؛ مخصوصاً با اون  
لباس نارنجی رنگ و شال مشکی که به طرز زیبایی دور  
سرش بسته.

جذاب تر از اون تتوی خوشگل وسط ابروش، وای دلم  
رفت. با حیرت می گم - :عبد چقدر نازه - .... آره مثل پنجه  
ی آفتاب.

نگاش که می کنم تنوم مثل خرما پزون جنوب آتیش می  
گیره.

اونوقت تو فکر می کنی مو حدیثوم و با حامین و اون اخم  
هایی که یه لحظه از صورتش کنار نمی ره عوض می کنوم  
مردشور برده رو؟ سرم رو بالا می گیرم و با نیشی که تا  
بناگوش باز کردم می گم :- وای نگو دلت میاد؟ چشم هاش  
رو گشاد می کنه و من تازه می فهمم چه گندی زدم.

گوم رو صاف می کنم و گوشی رو سمتش می گیرم و ادامه  
می دم - بیا مبارکت باشه.

اگه می خوای جاتو عوض کنم، یعنی دیگه اونجا پیش بقیه  
نخوابی اگه اذیت می شی؟ گوشی رو توی جیبش سر می ده و  
با خنده می گه :- نمی خواد بابا، همشون و حریفوم یه زری می  
زنن واسه خودشون دمشونو می چینوم.

حامین هنوز نمی دونه چی در موردش فکر می کنن، بفهمه  
خشتکشون و پرچم می کنه. چشم غره ای بهش می رم.

-خیلی صمیمی شدی ها بی ادب؟ باز می خنده و دست هاش  
رو توی جیبش فرو می کنه - حالا صمیمی باشوم خوبه یا

مثل حامین خشک و اخمو؟ لب‌هام رو کج و کوله می‌کنم -  
در مورد اون عتیقه که حرف نزن.

فکر کرده آسمون به زمین اومده ننهش اینو زاییده.

والا به نظرم اجاقشون کور بود خدمت بزرگتری به جامعه  
می‌کردن تا این کوه یخی و بندازن تو دامن ما.

"پشت هم می‌گم و می‌بینم که نگاهش هی از پشت سرم تو  
چشم‌هام چرخ می‌خوره -" پسرهی نجسب بد اخلاق حالا  
بابا هم گیر داده این با ما بیاد.

آخه نمی‌گه کی می‌تونه با اون اخلاق مزخرفش بسازه،  
زشت بدترکیب اخمو. می‌دونی چیه؟ می‌خنده و سرش رو به  
طرفین تکون می‌ده.

-چیه؟ -قیافش شبیهه کسیه که یه هیجده چرخ از روش  
رد شده.

دقت کردی جای چشم و دهن و دماغش نامیزونه؟ هر  
کدوم یه جا. نمی‌دونم دارم عقده‌ی کدوم حرفش رو خالی  
می‌کنم.



ولی می دونم مزخرف می گم، اون صورت جذاب اصلاً  
حرفی واسه گفتن نداره.

ولی من هنوز از اینکه بهم گفته گریه‌ی وحشی حرصیم -  
اینقدرام بد نیست قیافه‌ش. نسیم خنکی می وزه و من حس  
می کنم بوی عطرش زیر بینیم می پیچه که با صورت جمع  
شده می گم - :اتفاقاً خیلی هم هست. زشت بد قواره. نمی  
دونم چرا الانم بوی عطر مزخرفش توی بینیم پیچیده -  
شاید پشت سرت باشم مثلاً.

#پارت ۲۴۵

چشم‌هام درشت می شه و خیره به صورت کبود شده‌ی  
عبیدی که سعی می کنه نخنده لب می زنم - .حامینه؟ سرش  
رو به نشونه‌ی مثبت تکون می ده و من به این فکر می کنم  
کی تو زندگیم همچین خاله زنک بازی‌هایی در آوردم که  
این دومین بارم باشه. با مکث سمتش می چرخم.  
فاصله‌ش باهام اینقدر نزدیکه که سرم رو کمی عقب می  
کشم.

دست به سینه با اخم‌های تو هم نگاهم می‌کنه، موهاش  
و ریشش مرتب تر از هر وقت دیگه ایه و بلوز چهارخونه  
ی آبی تنش زیادی بهش میاد. من اون لحظه مزخرفترین  
جمله‌ی زندگیم رو می‌گم :- سلام از کجاهاش  
شنیدی؟ عید پقی می‌زنه زیر خنده و حامین فکش رو روی  
هم فشار می‌ده و می‌غرّه :- کور شدن اجاق ننه بابام. واقعاً  
وضعیت خنده داریه، الان چی می‌تونم بگم وقتی اینجوری  
با خشم نگاهم می‌کنه؟

ولی من پررو تر از این حرف‌هام -. حالا که کور نبود تو  
اینجایی، ناراحتی نداره تو اقوامتون جراح پلاستیکم که  
هست، بده جای چشم و دماغتم می‌زون کنه جذاب می‌شی  
حرص نخور. عید دیگه رسماً زمینو گاز می‌زنه و حامین  
بهش می‌توپه -. خفه شو عید. عید به خنده‌ی بی‌صداش  
ادامه می‌ده و من ابرو هام رو بالا می‌ندازم -. حالا اینقدر  
ناراحتی نداره که می‌دونم حقیقت تلخه نباید مستقیم می  
کوبیدم تو صورتت انگار بد سوختی. سرش رو جلو میاره و  
خیره به چشم‌هام صداش رو پایین میاره.

جوری کہ فقط خودم بشنوم، می گه و بالاخره آتیشم می  
 زنہ اونم بدجوری - .حقیقت تلخ ترم می شہ وقتی بہ این  
 فکر کنی کہ روزها بہ بوسیدن ہمین صورتی کہ ہیجده  
 چرخ از روش رد شدہ و جای لبو دہنش می زون نیست  
 فکر کنی مگہ نہ؟ حالا منم کہ فکم رو روی ہم فشار می  
 دم و واسہ دہنی کہ بی موقع باز شدہ لعنت می فرستم - .  
 اون مزخرفی کہ گفتم و فراموش کن چون عقلم سر جاش  
 نبود. پوزخند می زنہ - . من اینجوری فکر نمی کنم  
 کاراکال. حرصی دستم رو مشت می کنم - . خودت گریبہی  
 وحشی هستی. پوزخند می زنہ و من و دق می دہ.

ایشالا کہ بہ حق ہر چی پیغمبرہ سکتہ می کنہ ہمینجوری  
 یہ وری می مونہ تا واسہ من دہنش و کج نکنہ - . من گرگم  
 دختر جون بپا ندرمت چون زیادی داری پا رو دمم می ذاری  
 حواست و جمع کن ہمیشہ اینقدر سکوت نمی کنم. سرتا  
 پاش رو با نگاہم از نظر می گذرونم و دستہام رو بہ  
 کمرم می زنم و با لحنی کہ می دونم حرصیش می کنہ می گم :-  
 بدر ببینم گرگ پ - . ... شایگان بشین پشت فرمون راہ بی  
 افتیم. سر ہر دو مون بہ سمت راست و ورودیہ ساختمون

می چرخه. بابا با کیف لپ تاپش از پله‌ها با ژست خاصش  
پایین میاد.

یه قدم عقب می کشم. بابا بهمون می رسه و حامین کوله‌ی  
چریکی روی شونه‌ش رو سمت عید می گیره - بذارش  
صندوق. عید بدون حرف کاری که ازش خواست رو می  
کنه و بابا می گه - :بهگل بشین جلو من یه سری کار دارم با  
لپ تاپ نمی تونم با کمر بند. سرم رو به نشونه‌ی مثبت  
تکون می دم - چشم بابا. قبل از سوار شدن رو به عید لب  
می زنم - حسابت و می رسم خائن. لب‌هاش رو بهم فشار می  
ده و سرش رو پایین می ندازه.

قطعاً تاوان این خیانتش رو پس می ده.

می تونست یه اشاره‌ی کوچیک کنه تا بفهمم حامین داره  
بهمون نزدیک می شه و دهنم رو ببندم، اما نکرد و باید بگم  
من آدم تلافی کردنم. خیلی زود سر جهامون می شینیم و  
حامین با همون اخم‌های توی هم و همون دهنی که انگار  
بهش قفل زده ماشین رو روشن می کنه و از در ویلا بیرون  
می زنیم. بابا از همون جا لپ تاپ رو باز کرد و این یعنی  
قرار نیست تا خود مقصد هیچ مکالمه ای باهاش داشته

نزدیک تر از سایه

مهری هاشمی

باشم و این به شدت اعصاب خورد کنه . سرم رو به پشتی  
صندلی تکیه می دم و خیره به رو به رو سعی می کنم کمی از  
این سکوت آرامش بگیرم تا کمتر حرص بخورم.

#پارت ۲۴۶

\*\*\*دو ساعتی می شه که راه افتادیم.

حدسم درست بود.

بابا مدام سرش تو لپ تاپ و گوشیه.

هیچ حرفی نمی زنه و این یعنی قرار نیست تو این مسافرت  
هم دست از کارهای تموم نشدنیش برداره. بدتر از اون  
حامین که روزهی سکوت گرفته.

شنیدن حرف هام اونقدر هم ناراحت کننده نبود به نظرم  
که اینجوری قیافه بگیره . چشم هام رو توی کاسه می  
چرخونم.

چی دارم می گم من؟! @Vip Roman

مگه این مرد مدل دیگه ای هم بوده؟

همیشه با همین قیافه‌ی اخمو دیدمش چه انتظاری دارم  
 ازش که مثلاً تو این مسافرت یکی دو روزه عوض بشه .  
 پوف بلندی می‌کشم و با دیدن تعداد مغازه‌های کنارهم  
 بین راهی، با دست بهشون اشاره می‌کنم .-اونجا نگهدار می  
 خوام یه کم خوراکی بخرم.بدون نگاه کردن به من از آینه  
 به بابا نگاه می‌کنه و یه کلمه می‌گه :-قربان؟ گوشه‌ی لبم رو  
 می‌جوام.

یعنی گفتن من کافی نبود، حتماً بابا باید بگه؟ صدای  
 جدی بابا چیزی از اعصاب خوردیم کم نمی‌کنه، من واقعاً  
 رو کارهای این مرد حساس شدم .-همراهیش کن  
 شایگان.حامین خیلی زود ماشین رو کنار می‌کشه و با  
 ایستادنش با عجله پیاده می‌شم و سمت سوپرمارکت  
 حرکت می‌کنم.طولی نمی‌کشه صدای بسته شدن در و قدم  
 هابی که روی سنگ فرش برداشه می‌شه به گوشم می‌رسه.  
 ناخودآگاه قدم‌هام رو آهسته برمی‌دارم تا بهم برسه چون  
 واقعاً می‌ترسم.

سمت راست دو تا ماشین سفید رنگ پارکه و سرنشین  
 هاش بیرون ماشین در حال نوشیدن چای هستن.آفتاب

هنوز به قوت خودش باقیه و حتی یه نسیم کوچیک نمی  
وزه تا از این گرما کم کنه.

ورودی سنگ کاری شده‌ی سوپر مارکت رو رد می‌کنم و  
حضورش رو کنارم حس می‌کنم. نگاهی به قفسه‌ی خوراکی  
ها می‌ندازم.

تنها چیزی که نظرم رو جلب می‌کنه طعم‌های مختلف  
چیپسه که چند طعمش رو برمی‌دارم و با سه تا بطری آب  
معدنی روی پیشخون می‌ذارم تا حساب کنم. فروشنده با  
لبخند از جاش بلند می‌شه.

حضور حامین اینقدر توی سکوتی که اگه از تو آینه‌ی  
کوچیک روبه روم نمی‌دیدمش قطعاً می‌گفتم که نیست. می  
خوام نگاهم رو بگیرم که توجهم به بسته‌های سیگار  
کنارش جلب می‌شه.

من تا حالا دیدم حامین سیگار بکشه یا نه؟ وای...

چشم‌های ریز شده از غلظت دود سیگاری که ازش کام  
گرفته، می‌تونه صحنه‌ی جذابی باشه. فروشنده مبلغ رو می  
گه و من بعد دادن کارتم و گفتن رمز رو به حامین که

خیره به فروشنده نگاه می کنه می گم :- سیگار بگیرم  
برات؟ نمی دونم این سؤال احمقانه چی بود که پرسیدم،  
ولی حس می کنم وسوسه ی دیدنش توی اون حالت  
بدجوری حس هام رو قلقلک می ده.

سرش با مکث سمتم می چرخه -. واسه من؟! چشم هام رو  
به نشونه ی آره باز و بسته می کنم -. آره. چشم هاش رو با  
مکث از روی صورتم می گیره و محکم می گه :- سیگاری  
نیستم. وا می رم و لب هام رو آویزون می کنم -. تو چرا اینقدر  
پاستوریزه هستی؟ فروشنده نایلون خریدهام رو سمتم می  
گیره و حامین دستش رو بلند می کنه و حین گرفتنش می  
گه :- ربطی به پاستوریزه بودن نداره، هیجده چرخ از روم  
رد شده دک و دهنم کج و کوله ست نمی تونم سیگارو با لب  
هام بگیرم. بهم پشت می کنه از مغازه بیرون می زنه.

با دست هایی که مشت کردم پشت سرش راه می افتم و  
غر می زنم -. چقدر بده که اینقدر کینه ای هستی جنبه  
داشته باش.

#پارت ۲۴۷



بی‌اهمیت به منی که تند تند حرف می‌زنم سمت ماشین می‌ره.

چرا با من اینجوری رفتار می‌کنه؟

نمی‌بینه اینقدر دارم بهش توجه می‌کنم؟

حرف می‌زنم :- وایستا... کی بهت گفت بری تو ماشین؟

می‌خوام برم دستشویی. تو جاش می‌ایسته و من دست‌های مشت شده‌ش رو می‌بینم، سرش و رو به آسمون می‌گیره و نفس عمیقش رو بیرون می‌ده. باز حرفی نمی‌زنه در ماشین رو باز می‌کنه. خریدها رو روی صندلی جا می‌ده و خم می‌شه نمی‌شنوم رو به بابا چی می‌گه ولی قطعاً واسه دستشویی رفتنم داره اجازه می‌گیره. خیره خیره نگاهش می‌کنم که سمتم قدم

برمی‌داره و با دست به سمتی که باید بریم و روی تابلو مشخص شده اشاره می‌کنه. دست به سینه می‌شم و با اخم می‌گم :- اینجوری با اخم و تخم با من رفتار نکن بدم میاد. فکش رو بهم فشار می‌ده. - اخم کنم نمی‌تونی بری

دستشویی، باید با لبخند همراهیت کنم تا کارت و بکنی؟ اینبار من جوری فکم رو فشار می دم که دندون هام صدا می ده و حین کوبیدن پاهام و رفتن سمت سرویس می گم :- خیلی بی ادب و بی شخصیتی. اینکه جواب نمی ده عصبیم می کنه، ولی باز یه نفس راحت می کشم.

چون تجربه ثابت کرده جواب دادنش بدجوری آتیشم می زنه \*\* . یه تیکه ی بزرگ از چیپس فلفلیم رو تو دهنم می ذارم و هین جوئیدنش بسته رو سمت حامین می گیرم .- می خوری؟ خیره به رو به رو جوابم رو می ده .- نه. چشم غره ای بهش می رم و صدام رو بلند می کنم .- بابا تو چی می خوری؟ - نه بابا جان. حرصی بسته رو مچاله می کنم و خسته از این مسافرت خسته کننده گردنم رو سمت بابا می چرخونم و حرصی می گم :- بابا می شه لااقل موزیک گوش کنم؟

حوصله م سر رفت، واقعاً هر دو تون همسفرهای حوصله سر بری هستین. چشم هاش رو از صفحه ی مانیتور بلند می کنه و لبخند کوچیکی می زنه .- گوش کن بابا جان من هندزفری می ذارم. سرم رو تکون می دم.

صاف تو جام می‌شینم و از توی کیف کوچیکم گوشیم رو  
بیرون می‌کشم و به سیستم پخش ماشین متصل می  
شم. قطعاً بابا هیچ گونه موزیکی تو ماشینش نداره تمام  
این سال‌ها نشنیدم که موزیک گوش کنه.

پس تو پلی لیستم دنبال شادترین آهنگم می‌گردم، تا با  
رقصیدن و تکون دادن خودم لااقل یه کمی این مسیر  
خسته کننده با دو تا همراه خسته کننده ترم رو با آرامش  
بگذرونم. این پیکو میرم بالا سلامتیت حالا

چه چشم و ابروی آقا پیر با ما  
این آقا تک خال این جمعه مگه نه

بله بله بله

سر چشاش جنگه مگه نه

بله بله بله

قربون اون راه رفتنت که هی می‌خوری تلو  
وقتی خیلی مستی میشی توو بغل کی ولو؟ من  
من میرم قربون تو

نزدیک تر از سایه

مهری هاشمی

میگی عاشقمی آره به جون تو

جایی نمیرم بدون تو

من بلا گردون تو شروع می کنم به بشکن زدن و تکون دادن  
شونه هام.

حامین نیم نگاهی به حرکاتم می ندازه و با همون اخم های  
در هم زیر لب چیزی رو زمزمه می کنه که متوجه نمی  
شم. با خیال راحت از اینکه بابا قطعاً با اون هندزفری قرار  
نیست صدام رو بشنوه و دعوا مکنه با خواننده همخونی  
می کنم. آقا یه پیک آ این بیشتر برم بالا دیگه نیام پایین  
ولی سلامتی عشقم میزنم آقا شما چشم مایا آقا یه پیک آ  
این بیشتر برم بالا دیگه نیام پایین  
باز یه شات میاره سمتم میگه عشقم بفرمایید ببین من  
مستم نمی دونم کجام

عینه آدم خولا

اینم میگم لاتیش عشقی به مولا

ببیم من مستم نمیدونم کجام قری به گردنم می دم.

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام حواسم پیش مرد کناریمه با اون دست‌های محکم  
شده روی فرمون و ژست جذابی که حین رانندگی به  
خودش گرفته.

از اخم‌هاش نگم که چقدر وحشت ناک شده آخه  
مشکلش چیه؟ انگار سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه که  
چشم‌هاش سمتم می‌چرخه.

قر بعدی رو به گردنم می‌دم و با یه چشمک ریز ادامه می  
دم. پیک و میرم بالا..... چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و  
دستش سمت پخش می‌ره.

خاموشش می‌کنه و من متعجب نگاهش می‌کنم. - چرا  
خاموش کردی؟!

#پارت ۲۴۸

از آینه نگاهی به بابا می‌ندازه و انگار می‌خواد خیالش راحت  
بشه که مکالمه‌مون رو نمی‌شنوه که می‌گه: - روی اعصاب  
بود. حرصی غر می‌زنم: - بود که بود، روی اعصاب تو بود  
نه من. داشتم کیف می‌کردم روشن کن ببینم. پشت

ترافیکی که ایجاد شده ترمز می‌کنه و خیلی آروم تر می‌گه :-  
لطفاً با هندزفری گوش کنین خانوم.

من خوب می‌دونم که این لحن حرف زدن واسه حضور  
باباست، حامین خیلی وقته که دیگه من و خانوم صدا نمی  
زنه. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و خیره تو چشم‌هاش ضبط  
رو روشن می‌کنم و شمردن می‌گم :- می‌تونی خودت و به  
نشیدن بزنی، چون من می‌خوام با صدای بلندو بدون  
هندزفری گوش کنم. فکش رو به هم فشار می‌ده .

چند بار نفس عمیق می‌کشه و انگار که نمی‌تونه واسه  
گفتن این جمله جلوی خودش رو بگیره بالاخره پچ می‌زنه :-  
لااقل توی ترافیک نرقص، چشم همه اینجاست. لبم رو  
بهم فشار می‌دم و اینبار برعکس انتظارم بابا جواب می‌ده  
انگار از اول این مکالمه حواسش به ما بوده و اینو حامین  
فهمیده بود که محتاط حرف می‌زد :- بذار هر کاری  
دوست داره بکنه شایگان به تو مربوط نمی‌شه این  
چیزها. حامین بعد یه مکث کوتاه چشم رو زمزمه می  
کنه. دیگه حرفی نمی‌زنم و به پشتی صندلی تکیه می‌دم.

حس می‌کنم منع کردن حامین رو بیشتر از آزادی بابا دوست دارم.

اینکه دوست نداره کسی اون دلبری‌های من رو ببینه قشنگ تره. دل و دماغم رو از دست می‌دم و دست به سینه می‌شم.

بهره تا به مقصد برسیم یه کمی با یکتا حرف بزنم دوست دارم ببینم قرارش با شاهد چطور گذشته؟ موزیک رو قطع می‌کنم و واسه یکتا تایپ می‌کنم). سلام چه خبر؟ (تا جواب بده نگاهم رو به رو به رو و تعداد زیاد ماشین‌هایی که جلومونن و هر چند ثانیه چند متری جلو می‌رن می‌دم.

هر فصلی از سال و هر روز هفته تصمیم بگیری بری شمال وضع همینه، ترافیک و اعصاب خوردی بعدش. صدای پیغام گوشیم که بلند می‌شه توجهم رو بهش می‌دم و خیره به ایموجی‌های قلب داری که واسم فرستاده با حس خوبی تایپ می‌کنم): خیلی خوش گذشته انگار؟ (جوابش لبخند به لبم میاره). وای بهگل به جرأت می‌گم بهترین روز زندگیم بود، تا حالا تو زندگیم اینقدر نخندیدم این پسر خود انرژی مثبته).

#پارت ۲۴۹

لبم رو آویزون می کنم و تند تند تایپ می کنم). برعکس این رفیق گند دماغش مثل برج زهرمار نشسته کنارم با خودشم قهره). کلی ایموچی خنده می فرسته و من حرصی تایپ می کنم). کوفت). (جوووون... عصبی شدی که باز، نمی گی الان سگ چشم هات حامین و می گیره؟ (موهای ریخته شده تو صورتم رو کنار می زنم). برو بابا چشم های من خرم نداره، بدتر از اون شانسم ندارم). (چی شده؟ (گوشی بابا زنگ می زنه و من بی اهمیت به مکالمه ی کاریش و قراری که داره با مخاطبش می ذاره تایپ می کنم). داشتم با عید پشت حامین حرف می زدم همشو شنید). (چیز بدی گفتی؟ (سرم رو سمت شیشه می چرخونم و به مرد میانسالی که با اون ماشین داغونش مدام بوق می زنه نگاه می کنم.

اگه بوق چاره ی باز شدن این ترافیک بود قطعاً ما هم می تونیم اینکار رو بکنیم، واقعاً بعضی ها بی ملاحظه هستن.

جواب یکتا رو می دم). تا بد چی باشه؟ (پیغامش باعث می شه یاد مزخرفام بیوفتم و لبم رو زیر دندونم بکشم). مثلاً



چی؟ (مثلاً اینکه تخت خواب ننه باباشم کشیدم وسط  
 واسه تلاشی که برای درست کردن حامین کردن (کلی  
 ایموجی متعجب می فرسته تایپ می کنه). زنگ بزنگم؟ (با  
 عجله جواب می دم). نه بابا تو ماشینم رسیدیم زنگ می زنگ  
 مفصل می گم برات). (اتفاقاً منم کارت دارم چرا نگفتی  
 شاهد زخمی شده؟ (لب پایینم رو با زیون تر می کنم). من  
 چیزی نمی دونم، فقط دیدم دستش باند پیچی شده  
 پرسیدم گفتن چیز مهمی نیست همین). چند تا استیکر  
 عصبی می فرسته تایپ می کنه). چطور کنجاو نشدی؟  
 حتماً حامین می دونه پیرس ازش (لبم رو می گزم). الان؟ ( )  
 آره پیرس بین چی می گه می خوام ببینم دروغ می گن یا  
 راستش و). (کنجاوی منم قلقلک می ده). باشه صبر  
 کن). (گوشی رو روی رونم می ذارم و با مکث رو به حامین  
 می گم - :چه بلایی سر دست شاهد اومده؟ نیم نگاهی بهم می  
 ندازه و باز به رو به رو خیره می شه - . چیز مهمی  
 نیست. دهن کجی می کنم.

می دونم بی ادبیه ولی حامین من و عصبی می کنه اونم خیلی  
 زیاد - نه بابا نگفتم مهمه یا نه گفتم چی شده؟ صدای

پیغام گوشیش به گوشم می‌رسه و خیلی زود بهش نگاهی می‌ندازه.

خیره خیره نگاهش می‌کنم گوشش رو روی پاش می‌ذاره و گوشش رو صاف می‌کنه - با شاهد رفتیم موتور سواری حرکات نمایشی زیاد درآورد آخرش خورد زمین همین .یه خراشه کوچیکه. با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کنم چرا حس می‌کنم راستش رو نگفت؟

نگاهم می‌کنه و سرش رو به معنای چیه تکون می‌ده. بی اهمیت بهش نگاهم رو می‌گیرم و واسه یکتا تایپ می‌کنم). می‌گه رفتیم موتور سواری (ایموجی خنده و خیلی زود پیغامش). الهی قربونش برم به منم همین و گفت پس راست می‌گن (یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم مشکوکم ولی واسش تایپ می‌کنم). بهت زنگ می‌زنم فعلاً) (باشه برو فعلاً).

#پارت ۲۵۰

\*\*\*

در اتاقم تو ویلا رو باز می‌کنم و با لبخند وارد می‌شم.

چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

چند وقته که نیومدم؟! حتی تو خاطر من نیست. نگاهم رو دور اتاق چرخ می دم ست طوسی سفیدی که عاشقشم.

کاغذ دیواری های طوسی ساده ای که کلی واسه داشتنشون تلاش کردم، چون مامان با این رنگ موافق نبود و کلاً عقیده داشت من نباید تو دکور خونه حتی اتاق خودم نظر بدم. از همه مهم تر تخت بزرگم که دقیقاً رو به روی پنجره ای که روبه دریا باز می شه گذاشتمش و اون حریرهای خوشگلی که ازش آویزونه لبخندم و وسیع تر می کنه. کیف کوچیک دستیم رو روی تخت پرت می کنم و کنار پنجره می ایستم.

با حس خوبی هر دو لنگه ی پنجره رو باز می کنم.

بوی خوش دریا باعث می شه نفس عمیقی بکشم و چشم هام رو با آرامش ببندم. من عاشق این صدا هستم.

صدای موجهایی که بهم حس زندگی می ده. چشم هام رو باز می کنم و نگاهی به آسمون می اندازم اینقدر صاف و پر از ستاره ست که بعید می دونم تا اینجا بیایم بارون بگیره، ولی

من اینو از خدا می‌خوام، که شده واسه یه ساعت نم نم  
بارون و داشته باشم تا کنار ساحل قدم بزنم و لذت  
ببرم. تقه ای که به در می‌خوره باعث می‌شه سرم رو سمت  
در بچرخونم.

حامین با سر پایین انداخته و چمدونی که دستشه تو درگاه  
دری که باز گذاشتمش ایستاده.

سرم رو تکون می‌دم. -بله؟ همچنان خیره به پارکتهای  
سیقلی براقه کف اتاقه. -چمدونتو آوردم بیارم تو یا  
بذارم همینجا؟ یه قدم سمتش برمی‌دارم.

دست به سینه می‌شم و نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم. -  
حالا چرا به زمین نگاه می‌کنی چیزی گم کردی؟ مثل همیشه  
سری به تأسف تکون می‌ده و با تأکید می‌گه: -بذارم یا  
بیارم؟ دو قدم سمت تخت می‌رم.

حین دست کشیدن به چتریه موهام می‌شینم و پام رو  
روی پام می‌ندازم و با تمسخر می‌گم: -من و یاد این بچه  
مثبت‌های زیادی معتقد می‌ندازی که به هیچ دختری نگاه  
نمی‌کنن. انگار حرفم زیاد به مذاقش خوش نیومده که با

اخم نگاهم می‌کنه، اما خیلی زود جهت نگاهش رو تغییر می‌ده.

حقم داره اصلاً یادم نبود که زیر مانتوی نباتی رنگم یه تاپ دکلته‌ی طلایی تنمه و الان رسماً بیشتر تنم تو دیدشه.

لعنت به من و عادت‌هام، باید بفهمم که حامین با بقیه فرق داره با عجله اشاره می‌کنم - همونجا بذار برمی‌دارم. حتی یه ثانیه هم مکث نمی‌کنه چمدون رو همونجا ول می‌کنه و از جلوی دیدم کنار می‌ره ولی من واقعاً همین حس رو ازش می‌گیرم، اونم با زمزمه‌های زیر لبی که من و یاد ذکر گفتن می‌ندازه. از جام پا می‌شم.

سمت چمدون می‌رم داخل می‌کشمش و در رو می‌بندم. بهتره با یه دوش و تعویض لباس کمی این خستگی رو از تنم بیرون کنم...

#پارت ۲۵۱

\*\*\*یه نصف روز خسته کننده گذشته.

اینکه بابا کل روزش رو توی اتاقش بگذرونه و سرش هر جای این ویلا تو گوشه یا لب تاپ باشه اصلاً تو تصورم

نبود. من فکر می‌کردم هر چقدر کوتاه ولی توی این سفر  
قراره خوشبگذرونیم و کلی با بابا حرف بزنیم.

ولی الان با اون قیافه و اخم‌های توی هم و پاهایی که  
عصبی تکون می‌ده اصلاً شبیهه تصوارتم نیست و بیشتر  
وحشت زدهم می‌کنه. روی مبل دو نفره‌ی قهوه‌ای رنگ  
گوشه‌ی راست سالن نشسته، همونجایی که هیچ پنجره  
ای نیست و صدایی از بیرون به گوشش نمی‌رسه. پام رو  
روی هم می‌ندازم و با دستی که زیر چونه‌م زدم سرم رو  
سمت حامین می‌چرخونم کنار پنجره‌ی بزرگ با شیشه‌های  
زیادی تمیز ایستاده و نگاه خیره‌ش به بیرونه و هر چند  
ثانیه کمی از محتویات ماگ تو دستش می‌نوشه. چشم‌هام  
رو توی کاسه می‌چرخونم.

خم می‌شم و تو ظرف پاپکورن جلوی روم چنگ می‌زنم و  
حجم زیادی ازش رو توی دهنم می‌چپونم. کدوم احمقی با  
دو تا مرد خسته کننده پا می‌شه میاد مسافرت که من  
دومین نفر باشم؟ محتویات دهنم رو می‌جوام دیشب که  
بعد رسیدن یه شام مختصر که سرایدار ترتیبش رو داده  
بود خوردیم و بعدش سکوت و با حوصله‌ی سر رفته به

اتاقم پناه بردم و خوابیدم. الانم که بدتر از دیشب چه شونه اینا اومدن شمال تو سکوت بشینن تو ویلا یکی سرش تو لپ تاپ باشه یکی از پنجره به افق خیره بشه؟ اصلاً من چرا دارم به پای این دو تا می‌سوزم؟

از جام پا می‌شم و کمی عصبی رو به بابا می‌گم :- من دارم می‌رم ساحل. بدون اینکه نگام کنه همونجور که تایپ می‌کنه می‌گه :- شایگان همراهیش کن. دست‌هام رو مشت می‌کنم و غر می‌زنم :- بابا من با شما اومدم مسافرت نه با بادیگاردم. اینبار با اخم نگاهم می‌کنه و کمی خشن می‌گه :- بچه بازی در نیار بهگل الان برو ساحل اما قول یه شب خوب و بهت می‌دم باباجان. لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و سمت در راه می‌افتم. ست بلوز شلوار سفیدم به اندازه‌ی کافی مناسب بیرون رفتن هست پس احتیاجی به تعویض لباس ندارم. کلاه لبه دارم رو از روی جالباسی کنار در ورودی برمی‌دارم و از ویلا بیرون می‌زنم. اصلاً اومدنم به کل اشتباه بود.

من هیچ خاطره‌ی خوبی با بابا تو مسافرت ندارم چرا فکر کردم اینبار می‌تونه فرق داشته باشه. صدای قدم‌هایی که پشت سرم میاد رو می‌شنوم و قدم‌هام رو تند تر می‌کنم. حوصله‌ی حامینم دیگه ندارم، گنده دماغ اعصاب خورد کن. به ساحل می‌رسم و با فرو رفتن پام تو ماسه‌ها چند متر مونده به آب کتونی‌های سفیدم رو از پام بیرون می‌کشم و پاچه‌هام رو تا زانو بالا می‌دم اما قبل از صاف کردن کمر خم شدم صدای حامین رو می‌شنوم. -پاچه‌هاتو بده پایین این ساحل که خصوصی نیست داری لخت می‌شی.

#پارت ۲۵۲

-پاچه‌هاتو بده پایین این ساحل که خصوصی نیست داری لخت می‌شی. اخمو سمتش می‌چرخم.

دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرده و باد موهای خوش حالتش رو به بازی گرفته. @Vip Roma



خیره به اخم‌های تو هم و چشم‌هایی که خیلی عادی خیره  
ی منه غرغر می‌کنم - پاچه‌هام و دادم بالا یعنی لخت  
شدم؟

اصلاً به جهنم که خصوصی نیست و کسی می‌بیند من هر  
کاری که بخوام می‌کنم به تو چه؟ از کنارم می‌گذره و بی‌قید  
شونه ای بالا می‌ندازه سمت ساحل قدم برمی‌داره و حین  
لگد زدن به گوش ماهی‌های سفیدی که سر تا سر ساحل  
رو سفید پوش کرده می‌گه - :راست می‌گی به من چه هر  
کاری می‌خواهی بکن تو مهمونی‌هات مست شو، تو ماشین  
جلوی اون همه چشم برق‌الانم لخت شو چه اهمیتی  
داره. فکم رو روی هم فشار می‌دم و پشتش راه می‌افتم -  
چطور می‌تونی اینقدر اعصاب خورد کن باشی؟ چند قدمی  
دریا می‌ایسته و خیره به اون وسعت آبی می‌شه - من روی  
اعصابم؟ چه جالب. کنارش می‌ایستم.

دست به کمر خیره به نیم‌رخش، سرم رو با تأکید تکون می  
دم - معلومه تو، هم اخم داری و قیافه می‌گیری، هم به  
جوری رفتار می‌کنی انگار برات مهمم، چی در مورد من فکر  
می‌کنی که این رفتارو می‌کنی؟ پوزخند می‌زنه و نگاهی به سر

تا پام می‌ندازه - اشتباه متوجه شدی، من اصلاً در مورد تو فکر نمی‌کنم. اینبار من پوزخند می‌زنم - جدی؟

همین دو دقیقه پیش غیرتی شدی واسه دو سانت ساق پای ناقابل. کمی خیره نگاهم می‌کنه.

چشم‌هاش از ساق پای خوشتراشم تا سرم رو رصد می‌کنه و یهو می‌زنه زیر خنده، انگار خنده دار ترین موضوع جهان رو شنیده برعکس اینکه عصبی بشم، نیشم می‌خواد و بشه من حس می‌کنم قابلیت ضعف کردن واسه این صورت جذابتر شده با خنده رو دارم. اصلاً یادم نیست که تا حالا اینجوری خندیده باشه - وای خدا می‌گه غیرت ... کمی مکث می‌کنم خیلی عادی می‌گم - :می‌خواهی بگی غیرتی نشدی آره؟ سمتم می‌چرخه و سینه به سینه‌ی منی که حق به جانب نگاهش می‌کنم می‌ایسته خیره تو چشم‌هام محکم می‌گه - :یه چیزی می‌گم واسه همیشه تو مغزت فرو کن.

من واسه هیچ احدی غیرتی نمی‌شم، مخصوصاً آگه اون شخص دختر رئیس‌م باشه.

پس این توهمات و از سرت بیرون کن. چون اون چیزی که تو می‌خواهی از من در نیاید دختر جون. حس می‌کنم اینقدر بهم برخوردی که خونم به جوش میاد عوضی رسماً داره تحقیرم می‌کنه. با دست‌های مشت شده ای که کنار تنم نگه داشتم می‌تویم -. من چی می‌خوام که از تو در نیاید؟ متأسف سرش رو تکون می‌ده و با دست به دریا اشاره می‌کنه -. لطفاً از منظره‌ی رو به روت لذت ببر مگه واسه همین نیومدی بیرون؟ فکم رو بهم فشار می‌دم. عصبیم از دستش اینقدر که می‌تونم خرخرهش رو بجوام. ولی واسه اینکه متوجه حالم نشه با یه باشه‌ی آروم خیره ی دریا می‌شم.

اما همه‌ی فکرم سر گرفتن حالش می‌چرخه.

#پارت ۲۵۳

همچنان در حال حرص خوردن خیره به دریا هستم که یه فکر شیطانی تو سرم چرخ می‌خوره.

من واسه اذیت کردن این مردی که کنارم ایستاده هر کاری لازم باشه می‌کنم و هیچی تو دنیا به اندازه‌ی این سر

گرم نمی‌کنه. نگاهم رو به صورتش و اون عینک دودیه  
زیادی مشکیش می‌دم.

با همین عینک بزرگ هم اخم‌هاش کاملاً مشخصه. دست  
به سینه می‌شم و کامل سمتش می‌چرخم رو به سکوت  
مطلقش می‌گم:- می‌خوام شنا کنم. دست‌هاش رو توی  
جیب شلوار کتان مشکیش فرو می‌کنه، پوف بلندی می  
کشه.

لابد با خودش فکر کرده بعد اون حرف‌های مزخرفی که  
تو صورتت کوبید، من لال می‌شم و چیزی نمی‌گم، ولی کور  
خونده. سرش رو سمت مخالفم می‌چرخونه، یه قدم دیگه  
سمتش برمی‌دارم.- من می‌خوام شنا کنم و از اونجایی که  
بلد نیستم تو باید به من یاد بدی. جوری سرش سمتم می  
چرخه که صدای مهره‌های گردنش به گوشم می‌رسه.

اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه و کمی خشن می‌گه:- وظیفه  
ی من مراقبت از شماست نه چیزی که از من می  
خواین. نیشخند می‌زنم و نزدیک تر می‌شم.- اینم مراقبته  
اگه بهم یاد ندی امکان داره غرق شم، تو که اینو نمی  
خوای؟ یه قدم ازم فاصله می‌گیره تا این نزدیکی رو کم کنه

و می غره -: می تونین شنا نکنین. کلاهم رو از روی سرم برمی دارم و حین پرت کردن روی ماسه‌ها با لحن بی‌خیالی می گم -: خودت خوب می‌دونی، من اینکارو می‌کنم. ولی اگه نمی‌خوای کمک کنی اشکالی نداره، می‌گم یکی دیگه کمک کنه. با چشم‌های شیطونم کمی به اطراف نگاه می‌کنم و به مردی که کمی دور از ما در حال بازی با سگشه می‌رسم. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و با انگشت بهش اشاره می‌کنم -: نظرت چیه بگم اون یادم بده؟

ماشالله چقدرم جذابه، دست‌های بلندش و بین، اوف رگ‌هاشو. سرش رو عصبی تکون می‌ده و کلافه نچی می‌گه. یه قدم سمت اون مرد برمی‌دارم -: آقا یه لحظه؟ سرش سمت می‌چرخه و با دست به خودش اشاره می‌کنه -: من؟ هر چی عشوه بدم تو صدام می‌ریزم -: بله شما تشریف میارین؟ هنوز جمله‌م تموم نشده که بازوم کشیده می‌شه -: چیکار داری می‌کنی؟!

تمومش کن. سرم رو با ناز می‌چرخونم و تو فاصله‌ی کمی از صورتش بچ می‌زنم -: میای یا با این خوشتیپ برم؟ فکش

رو بهم فشار می ده و عصبی به حرف میاد -. تموم کن این بچه بازی و، چرا هر بار یادت می ره که جونت در خطره؟  
 چطور می خوای بهش اطمینان کنی؟ نیشخند می زنم -.  
 قطعاً خطرناکتر از تو نیست با اون زبون مثل نیش مارت. بازوم رو به قصد له کردن فشار می ده -. ردش کن. صورتم از درد جمع می شه اما اهمیتی نمی دم دیدن صورت سرخ از خشمش چقدر لذت بخشه منو تحقیر می کنه بکش پس -. تو که گفתי غیرتی نمی شی چی شد پس؟ -  
 این غیرت نیست نگران جونت و جون خودم. پوزخند می زنم -. پس برو کنار بذار با این خوشتیپ شنا کنم، چون بعید می دونم خطری برام داشته باشه، آخیش چقدرم جذابه. بازدم نفس های خشمگینش به صورتم می خوره و نگاه من روی موهاشه که باد روی پیشونیش پخشش کرده و اون رد شکستی دلبر روی ابروش -. گفتم ردش کن.

#پارت ۲۵۴

لبهام رو با زبون تر می کنم و چشمک می زنم -. پس تو بهم یاد می دی؟ فشاری به بازوم می ده و با صدای خیلی پایی می غره -: لعنت به من که تو این بازی بچه گونه گیر

کردم. باشه، اینو رد کن الان توجهش بهمون جلب می شه. مرد سمتون قدم برمی داره که با دست اشاره می کنم. ببخشید مشکلم حل شد ممنون. اخم می کنه و دست هاش رو از هم باز می کنه. عصبی شده و این کاملاً مشخصه. با یه چشم غره نگاهش رو ازم می گیره و من دست حامین رو واسه رفتن توی آب می کشم. - زود باش منتظر چی هستی؟ خودش رو عقب می کشه و دستم از دستش جدا می شه مستاصل می گه: - صبر کن اینجوری نمی شه یاد بگیری، لباس داریم تنمون. چشمک ریزی بهش می زنم. - دوست داری لباس تنمون نباشه؟ سرش رو به تأسف تکون می ده.

مچ دستش رو می چسبم و با همه ی توانم داخل آب می کشمش. تا مچ پامون داخل آب می شیم و من با همه ی تلاشم دیگه نمی تونم حامین رو جلو تر بیرمش مثل کوه سر جاش ایستاده خدایا چه زوری داره. زور می زنم اما اون یه سانت هم تکون نمی خوره.

نگاه پر اخمش به منه و من یه پام رو محکم تو آب می کوبم حجم زیاد آب به اطراف پخش می شه و حرصی غر

می زنم - چرا اینطوری می کنی بیا دیگه؟ دست آزادش رو  
لای موهاش می کشه - نمی تونم بی خیال این شنای لعنتی  
شو. شونه ای بالا می ندازم - اصلاً حرفشم نزن من باید شنا  
کنم. باز می کشمش که با صدای ضعیفی می گه - :من شنا  
بلد نیستم. بهت زده سمتش می چرخم.

این دیگه عجیب ترین چیزیه که شنیدم. مگه می شه یه  
بادیگارد که باید تو همه چی تبحر داشته باشه شنا بلد  
نباشه؟

بهت زده لب می زنم - چی؟!

سرش رو کلافه تکون می ده - . گفتم شنا بلد نیستم ول می  
کنی؟ می خندم - . مگه می شه؟ کمی خشن می گه - :آره چرا  
نشه من از آب بدم میاد.

هیچوقت شنا نکردم حالا اگه راضی شدی برگردیم تو اون  
ویلاي خراب شده. پوزخند می زنم - . فکرشم نمی کردم  
اینقدر بچه ننه باشی، از آب می ترسم چیه؟ دست هاش رو  
مشت می کنه و از لای فک قفل شده می غره - . می خوام لب  
هاتو بدوزم بهم تا حرف نزنی. سرم رو جلو می برم.



گوشہی لبم رو می گزم و حین چرخ دادن نگاہم تو اعضای صورتش پچ می زنم و صدام تو صدای موجهای دریا گم می شه.

#پارت ۲۵۵

-بدوز، جوری بدوز که واسه نفس تقلا کنم. اسپری نیاوردم نفس بریدم هم با تو. صداش پایین میاد و خیره به لبم با اون لبخند کج کنج لبش مثل خودم پچ می زنه :-: تو داری منو اغوا می کنی بهگل، نکن. نفسم رو بیرون می دم.

من چمه؟

یه بازی رو به کجا کشوندم، من واقعاً اینقدر محتاج به توجه این مردم؟

همین چند دقیقه پیش داشت تحقیرم می کرد. - دارم بهت اجازه می دم که لبهامو بدوزی به هم، این بده؟ کمی خیره نگاہم می کنه.

با لحن خماری پچ می زنه و من ضربان قلبم بالا می ره.

حالا دیگه هیچ کنترلی رو حرکاتم ندارم.

وقتی تنم رو بهش می چسبونم و خیره به لبهاش لبهام  
رو تر می کنم - شاید درد داشته باشه. آب دهنم رو پر  
صدا قورت می دم - آستانه‌ی دردم بالاست. جمله‌م که  
تموم می شه.

دستش رو بلند می کنه و با انگشت شست و اشاره لب  
هام رو محکم می گیره و فشار می ده.

اینقدر یهویی اینکارو می کنه که فرصت عکس العمل  
ندارم. جیغی از درد می کشم و چند بار واسه رهایی محکم  
روی دستش می کوبم که فشار دستش بیشتر می شه -  
آستانه‌ی دردت تا کبودی هست یا بسه؟ محکم تر روی  
دستش می کوبم که بالاخره دستش رو از روی لبم می کنه و  
بهم پشت و قصد رفتن می کنه که من جیغ می زنم - خیلی  
بیشعوری.

لبم داغون شد احمق، لب یه دختر و با لبهاشون کبود  
می کنن نه با اون دست یقور زیر. همون جور که ازم دور می  
شه دستش رو توی هوا تکون می ده - یاد بگیر یه کم شرم  
کنی هر حرفی و به زیون نیار به ضررت. چند بار پشت هم  
جیغ حرصی می زنم و به آب لگد می زنم احمق بیشعور بی

احساس لبم رو ماساژ می‌دم و خیره به مسیر رفتنش به این فکر می‌کنم چه دست‌های قوی داره. آگه بخواد به یکی سیلی بزنه قطعاً پرده‌ی گوشش پاره می‌شه. نگاهی به اطراف می‌ندازم و از ترس تنها شدن دنبالش راه می‌افتم.

#پارت ۲۵۶

"\*\*حامین" بی‌اهمیت به جیغ جیغ کردنش و بد و بی‌راه گفتنش سمت ویلا قدم برمی‌دارم.

می‌دونم اینقدر ترسو هست که خیلی زود دنبالم راه بی‌افته و همینطور هم می‌شه. حقیقتاً ترجیح می‌دم بیشتر وقتم رو توی ویلا بگذرونم.

با حضور شمس از شیطنت و اغواگری‌هاش خبری نیست.

لعنت بهش که به هیچی اهمیت نمی‌ده. هیچ ترسی از منی که یه لحظه تو همون آب همه‌ی تنم خواستنش رو فریاد زد نداره. من می‌تونستم جوری از خجالتش دربیام که بفهمه نباید این بازی رو باهام راه

بندازه، بازی ای که قطعاً من توش بازنده نیستم. با دست  
هایی که توی جیبم فرو کردم پشت در ویلا می ایستم.

می خوام در رو باز کنم اما صدای مکالمه ی شمس نظرم  
رو جلب می کنه از سمت چپ میاد.

نیم نگاهی به عقب می اندازم.

بهگل چند متر دور تر ایستاده و با تلفن حرف می زنه. ست  
صدا راه می افتم.

حیات باریک پر از گل و درخت رو رد می کنم.

یه حیات دو متری خیلی باریک در حد قدم زدن دو نفر.  
جلو که می رم صدا واضح تر می شه.

پنجره ی اتاقش بازه و با تلفن صحبت می کنه انگار زیادی  
عصبیه که بی گذار به آب زده و فریاد می کشه - مسخره  
کردی منو؟

این همه راه پا شدم اومدم هی سر می دواونیم اصلاً می  
دونی با کی طرفی؟

مرتیکه من تو هیچ معامله ای خودم به شخصه پامو نمی  
ذارم.

الان که به مسخره بازی هاتون گوش کردم و خودم اومدم  
 واسه من طاقچه بالا می‌ذارین؟ به دیوار کنار پنجره می  
 چسبم و گوشم رو تیز می‌کنم.

حق با شاهد بود. این یه سفر تفریحی نیست. لبخندی که  
 می‌خواد بشینه روی لب‌هام رو جمع می‌کنم و حواسم رو  
 به اون مکالمه می‌دم تا چیز بیشتری دستگیرم بشه، حس می  
 کنم بالاخره دارم به چیزی که می‌خوام می‌رسم. - باشه  
 دوازده امشب با پول میام.

نمونه رو آوردی که هیچ، نیاوردی بد می‌بینی  
 صامتی. دیگه حرفی نمی‌زنه و انگار تماس رو قطع می‌کنه  
 اینو از پشت هم لعنت فرستادنش و صدای کوبیدن  
 چیزی به دیوار متوجه می‌شم. با احتیاط و قدم‌های بلند  
 سمت ورودی قدم برمی‌دارم و همزمان با من بهگل هم می  
 رسه. بهم چشم غره می‌ره و من واسه یه لحظه نگاهم به  
 قرمزی لب‌هاش کشیده می‌شه. اخم می‌کنم و جمله‌ش توی  
 سرم اگو می‌شه و تنم رو به عرق می‌شونه. - باید با لب‌هات  
 کبودشون کنی نه دست‌هات. وارد ویلا می‌شه و من لب

هام رو بهم فشار می دم .بوسیدن با این همه خشونت فکر نکنم.

یه بوسه ی آروم با نوازش گونه هاش رو ترجیح می دم. چشم هام از افکار مزخرفم درشت می شه چی دارم می گم من؟

پوف... سری عصبی تکون می دم و وارد ویلا می شم .بهگل با همون پاهایی که محکم می کوبه سمت اتاقش می ره و من قدم هام رو به سمت آشپزخونه برمی دارم تا با خوردن یه فنجون چای افکار مشوش شدم رو آروم کنم و بتونم به قرار شمس فکر کنم.

#پارت ۲۵۷

\*\*\*\*

خیلی دور تر از اون پدر و دختر که با خنده های بلند مشغول شطرنج بازی کردن هستن نشستم. مدام می خندن و واسه هم گری می خونن .دست هام رو روی سینه قلاب می کنم و سرم رو پایین می اندازم. ثانیه بدجوری داره کش میاد.

پس کی ساعت دوازده می‌شه تا این حیوون بره سر اون  
 قرار و من ببینم چی قراره ازش دستگیرم بشه؟ خیلی زودتر  
 از چیزی که باید به شاهد اطلاع دادم و الان چند تا از  
 بچه‌های گروه بیرونن تا شمس رو تعقیب کنن و چه بد  
 که من مجبورم توی این ویلا بمونم تا مواظب این دختر  
 باشم. -هی شایگان اینقدر گوشه گیر نباش پاشو بیا اینجا  
 یه پیک با ما بزن. سرم رو بلند می‌کنم و به شمس نگاه می  
 کنم. -ترجیح می‌دم تو جمع دونفره تون شرکت نکنم، این  
 یه جشن پدر و دختریه من جایی ندارم. می‌خنده و با دست  
 اشاره می‌کنه سمتش برم. -بیا اینجا ببینم پسر فعلاً تو هم  
 با ما توی این بزم شریکی. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم  
 مخالفت کنم.

از جام پا می‌شم.

سمتشون می‌رم و روبه روشن روی مبل تک نفره می‌شینم.  
 نیم نگاهی به بهگل و اون لبخند گوشه‌ی لبش می‌ندازم و  
 دنبال اون رد عمیق انگشت‌هام روی لبش می‌گردم اما  
 انگار اون رژ زیادی جیغ واسه پنهون کردنش روی لبش

مالیده شده. شمس خم می‌شه و یکی از شات‌های خالیه  
روی میز رو برمی‌داره.

مایع سفید رنگ داخل بطری رو داخل شات می‌چکونه و  
سمتم می‌گیره -. بگیر، به سلامتی بردم از بهگل می  
نوشیم. سری تکون می‌دم و اون شات کوچیک رو ازش می  
گیرم.

اینجا دیگه جایی واسه فرار نیست.

مجبورم اون مایع رو با طعم زهرمارش بنوشم. شاتش رو  
بالا می‌گیره و من با لبخند شاتم رو بهش می‌کوبم و یه  
نفس می‌رم بالا. سعی می‌کنم صورتم رو از تأثیر اون طعم  
تلخ جمع نکنم و اهمیتی به سوزش شدید گلوم نمی‌دم  
هیچوقت درکشون نکردم چرا این مزخرف رو می‌خورن. به  
محض پایین گذاشتن باز پرش می‌کنه و عجیبه ولی انگار  
بهگل نمی‌خواد بنوشه -. شایگان از خودت بگو هیچوقت  
نشد حرف بزنی. کمی خیره نگاهش می‌کنم و جواب می‌دم -.  
تو زندگی من چیز گفتنی وجود نداره هر چی که هست و می  
دونین. یه تایی ابروش رو بالا می‌ندازه -. خیلی تو داری پسر.



"شاتش رو بالا می گیره "اینبار به سلامتی تو بزنیم. نیمچه  
لبخندی روی لبم می شونم.

دلم می خواد بگم به سلامتی آتویی که امشب ازت می گیریم  
بنوش ولی این خوشی رو می ذارم واسه بعد سر فرصت  
اونجایی که دیگه خیالم راحتت کارش تمومه. می نوشم یه  
نفس اه لعنت به این زهرماری که داره وارد رگ هام می شه.  
می خواد شات بعدی رو پر کنه که دستم رو جلو می برم و  
مانع می شم -. فقط خواستم همراهی کنم، واسه من بسه  
ترجیح می دم هوشیار باشم. می خنده -. آفرین، حرف  
حساب زدی ولی تنها موندم امشب تو کشیدی کنار،  
بهگم که از اول ساز مخالف زد. بالاخره بهگل سکوتش رو  
می شکنه -. گفتم که بابا سرم درد می کنه، بخورم بدتر می  
شه. نگاهم رو بهش می دم سرش درد می کنه؟

چرا؟ - باشه بابا جان می فهمم.

"به پشتی مبل تکیه می دم که رو به من ادامه می ده "جای  
اون دیوٹی که اخراج کردم یکی و بذار. متعجب نگاهش می  
کنم.

هر روز یہ چیز جدید رو می کنه من چرا باید کسی رو  
بیارم تو عمارت؟ - من؟! سرش رو تگون می ده - چرا تعجب  
کردی؟

منکه همه ی کارهارو سپردم به شما، تو، عید، شاهد  
رفقای خوب و دوست داشتی. لحنش اینقدر واسم عجیبه  
که به شک می افتم.

من هیچ حس خوبی به این کنار هم اسم بردن ما سه تا  
ندارم.

سعی می کنم عادی رفتار کنم.

نباید بفهمه حساس شدم باید فکر کنه همه ی اینا یہ  
شک بی مورده - حتماً فرد مناسب و جایگزین می کنم. دست  
هاش رو روی زانوهایش می ذاره و حین بلند شدن می گه :-  
خوبه من یہ ساعتی بیرون کار دارم مواظب بهگل باش. سرم  
رو قاطع تگون می دم می خوام با خیال راحت بره تا بشه  
اونی که من می خوام - هستم. بهگل از جا می پره و با  
صورت گرفته می گه :- عه کجا بابا؟ - خیلی زود میام دخترم.

#پارت ۲۵۸

\*\*\*

یک ساعتی از رفتن شمس می‌گذره.

روی مبل تک نفره‌ی کنار پنجره نشستم و بهگل با اخم های تو هم تو سکوت محض سرش تو گوشیشه و پشت هم واسش پیغام میاد و حتماً جواب هم می‌گیره که پیغام بعد بلافاصله سکوت سنگین بینمون رو می‌شکنه. گوشیم رو از جیبم بیرون می‌کشم.

گloom و معدهم هنوز به خاطر غلظت بالای الکی که نوشیدم، می‌سوزه و من حین صاف کردن گloom واسه شاهد پیغام می‌فرستم). چه خبر؟ (بلافاصله جواب می‌ده). خیلی محتاطن، هیچ خبری نیست. باید صبر کنیم تا بیاد ویلا (کلافه موهای ریخته روی پیشونیم رو عقب می‌زنم و تایپ می‌کنم). شنود چی؟ (اصلاً راه نمی‌ده اینجایی که رفته یه قلعه‌ست حامین پر از نگهبان فقط چند تا عکس تونس‌تن بهم برسوندن) (عصبی با پای راستم روی زمین ضرب می‌گیرم و گوشه‌ی لبم رو می‌گزم. اگه امشب نتونم از شمس آتویی که می‌خوام رو بگیرم، صبرم تموم می‌شه و معلوم نیست بتونم خودم رو کنترل کنم تا یه تیر تو اون

مغز کثیفش خالی نکنم. کلافه از صدای پشت هم پیغام گوشیش با اخم نگاهش می‌کنم و اون لبخندی که روی لبش می‌شینه، ضامن خشمم رو می‌کشه و منفجر می‌شم. -  
 چه خبره هی پشت هم پیغام این وقت شب؟ سرش رو از روی گوشیش بلند می‌کنه و با اخم می‌گه: - به تو ربطی داره؟ با هر دو دست روی دسته‌ی مبل می‌کوبم و با صدای کنترل نشده ای می‌توپم: - ساعت یکه نمی‌خوای بخوابی؟ یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و با لبخند کنج لبش که بیشتر حالت تمسخر داره می‌گه: - یه جوری می‌گی نمی‌خوای بخوابی انگار لنگ خواب منی؟ چشم‌هام رو ریز می‌کنم باز چی تو اون مغز فندقیش چرخ می‌خوره؟ -  
 منظورت چیه؟ دست به سینه می‌شه و با تکون ریزی که به سرش می‌ده موهاش رو عقب می‌زنه. - مثل این شوهرهایی که پیش بچه‌هاشون نمی‌خوان بگن چقدر تشنه‌ی خانومه خونن "صداش رو کلفت می‌کنه" هی ضعیفه برو بخواب تا پیام. حتی اشاره بهش هم می‌تونه تنم رو داغ کنه. این دختر از هیچی نمی‌ترسه؟ با یه مرد تنها، توی ویلا این وقت شب، وقتی سالن به این بزرگی فقط با یه

چراغ کوچک سفید رنگ روشن شده .به چی داره اشاره می کنه وقتی همون دو تا شات لعنتی تنم رو داغ کرده؟ نگاه خیرم که بهش کش میاد با خنده ادامه می ده .- آخی لب هات چرا قرمز شده؟ خجالت نکش...کاش بدونه این قرمز شدن از خجالت نیست از تلاشم واسه کنترل کردن خودمه تا همین الان مثل یه گرگ گرسنه به جونش نیوفتم .نفس عمیق می کشم و به راه رویی که اتاقش داخلشه اشاره می کنم .- برو توی اتاق بهگل داری صبرم و لبریز می کنی .پاهاش رو روی هم می ندازه و بیشتر روی اون کاناپه لم می ده .- لبریز شه ببینم چه می کنی؟

دیگه قراره کجامو کبود کنی؟

مثلاً جای ماچ چک بزنی، جای بغل لگد بزنی هوممم؟ دستی به صورتتم می کشم.

این بحث ادامه پیدا کنه فردا من با یه عذاب وجدان کشنده باید این دختری خیره سر رو عقدش کنم پس بهتره اوضاع رو آرام کنم .- فقط خسته‌م و می‌خوام بخوابم.

تو هم روی کاناپه ای که من می خوابم نشستی  
همین. نگاهی به کاناپه می ندازه و از جاش پا می شه حین  
رفتن سمت اتاقش می گه :- فکر نکن خیلی مهمی یا دارم له  
له می زنم برات فقط اذیت کردنت لذت بخشه پس خودت  
و دست بالا بگیر. نگاه چپم بهش تا وقتی وارد اتاق می شه  
ادامه داره.

تمام حس های مردونه م رو بیدار کرده الان می گه اذیت  
کردنت لذت بخشه. چاره ی خلاصی از بهگم کشتنشه راه  
دیگه ای وجود نداره.

#پارت ۲۵۹

\*\*\*نگاهی به ساعت مجیم می ندازم چهار صبح رو نشون  
می ده.

اون لعنتی ساعت دو مست و پاتیل برگشت و قطعاً الان  
دیگه خوابه، یعنی امیدوارم که خواب باشه، اونم یه  
خواب سنگین که بعد اون مستی اصلاً بعید نیست. با  
صدای پایینی پچ می زنم :- شاهد؟ می خوام برم سر وقتش

گفتی یه کیف سامسونت کوچیکه دیگه؟ خیلی زود جواب می‌ده.

می‌دونم که پا به پای من بیداره - آره چند بار می‌پرسی؟  
رضا می‌گفت وقتی برمی‌گشته کیفه دستش بوده - فقط می‌خوام وقت و تلف نکنم برم سر اصل موضوع - باشه  
حواست و جمع کن. از روی کاناپه ای که جای خوابمه  
بلند می‌شم. بدون پوشیدن کفش‌هام واسه دوری از هر  
گونه سر و صدای سمیت اتاق شمس قدم برمی‌دارم. فضا  
اینقدر تاریک نیست که نتونم جایی رو ببینم.  
مهتابی که از پنجره‌های بزرگ ویلا داخل تابیده به اندازه‌ی  
کافی نور واسه بهتر دیدن بهم داده. پشت در اتاقش مکث  
می‌کنم. فقط از خدا می‌خوام خوابش به اندازه‌ی لازم  
سنگین باشه.

بسم الله رو زمزمه می‌کنم و دستگیره رو خیلی با احتیاط  
پایین می‌دم.

من هیچ ترسی از دیده شدن ندارم ولی خراب شدن برنامه هامون آخرین چیزیه که می‌خوام. با آرامش در رو بیشتر باز می‌کنم و سرک می‌کشم.

فعلاً به تنها چیزی که احتیاج دادم موقعیت شمسه. سرم رو بیشتر داخل می‌برم و می‌بینمش، دمر روی تخت خوابیده و یه دستش آویزونه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

بهبش اعتماد ندارم، هیچ بعید نیست نقش بازی کنه و متوجه من شده باشه.

این مرد عوضی تر از این حرف‌هاست. دل رو به دریا می‌زنم و وارد می‌شم.

پاورچین در حالی که نگاهم به شمسه سمت اون کیف کوچیک که روی میز کنار دیوار گذاشته شده قدم برمی‌دارم. پنجره‌ی اتاق بازه و باد پرده رو به بازی گرفته. نور مهتاب نصف اتاق رو روشن کرده و نیم دیگه‌ش کاملاً تاریکه. کنار میز می‌ایستم و با نگاه به کیف لعنتی بهش می‌فرستم.



لعنتی رمز داره ... نا امید از باز بودنش، شانسم رو امتحان می کنم. دستم رو روی کلیدهای طلایی رنگ دو طرفش می ذارم و فشار آرومی بهش می دم. صدای تیک باز شدنش مثل شوک عمل می کنه جوری سرم رو سمت شمس می چرخونم که گردنم رگ به رگ می شه و دلم می خواد آخ بلندی رو از روی درد بگم. با فکی که روی هم فشار می دم، در کیف رو باز می کنم و خیره به روی مخمل قرمز رنگش اخم می کنم. چرا خالیه؟ بی هدف دستم رو داخلش می برم و پشت هم همه جاش رو فشار می دم. لعنتی باید یه جایی داشته باشه و حدسم درسته گوشه ی پایینی با یه فشار کنار می ره و من یه بسته ی کوچیک که توش یه پودر قهوه ای رنگه رو می بینم. اخم هام عمیق تر می شه.

این دیگه چیه؟!

من به واسطه ی کارم هر جور موادی دیدم و این اولین باره به چشمم می خوره. نفسم حبس می شه و چشم هام رو روی هم فشار می دم.

باز یه مواد جدید تولید کردن و معلوم نیست چند نفر و می خوان به کشتن بدن. پس حدسمون درست بود و

شمس واسه اینه که اینجاست. بسته رو سر جاش برمی گردونم در جعبه رو می بندم.

کیف رو همونجوری که بود فیکس می کنم و نگاه خشنم رو روی شمس می گردونم.

لعنت بهش. چیزی که باید می فهمیدم رو فهمیدم پس دیگه اینجا کاری ندارم. عقب رو سمت در قدم برمی دارم و گردن دردناکم رو با دست راستم فشار می دم این دیگه چه مرگش شد؟ نگاهم همچنان به شمس خوابیده روی تخته و پام رو از در بیرون می ذارم در رو می بندم و به محض چرخیدن با بهگل و اون چشم های زیادی درشت شدهش روبه رو می شم. حس می کنم نفسم می گیره.

حالا چیکار کنم؟ چی بگم بهش من توی اتاق پدرش چیکار می کردم؟ اونم این موقع شب. واسه پیدا کردن یه جمله تو تلاشم که با انگشت اشاره به در اتاق اشاره می کنه -. تو اتاق بابام چیکار می کردی این وقت شب؟

#پارت ۲۶۰ - تو اتاق بابام چیکار می کردی این وقت شب؟ حرفی واسه گفتن ندارم.

دستم روی یقه‌ی تاپ طوسی رنگی که مثلاً واسه خواب  
تنم کردم می‌شینم.

سعی می‌کنم کمی پایین بکشم. گلوم رو صاف می‌کنم که  
صدای خیلی آروم شاهد توی گوشم می‌پیچه :-: حواسش و  
پرت کن. اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه رو  
انجام می‌دم.

بدون فکر کردن به چیزی فقط می‌خوام از این مخمصبه  
نجات پیدا کنم. یه قدم سمتش برمی‌دارم.

با دست راستم پهلویش رو چنگ می‌زنم و به دیوار پشت  
سرش می‌کوبم. دست چپم رو بالای سرش به دیوار  
تکیه می‌دم و سرم رو جلو می‌برم، تو فاصله‌ی کمی از  
صورتش بدون توجه به چشم‌های درشت شده از تعجبش  
که قطعاً به خاطر این کار احمقانه‌مه پچ می‌زنم :-: حتی نمی  
دونستم اتاق پدرته، گیج بودم نفهمیدم... خودش رو به  
دیوار چسبونده و بریده می‌گه :-: پس... پس اونجا...  
چی... حرفش رو می‌برم -. فکر کردم اتاق توئه. آب دهنش  
رو پر صدا فرو می‌ده و من واضح می‌شنومش.

صدای قلب خودم رو هم می شنوم خیلی بلند و بی وقفه می کوبه، شاید قصد داره از سینه‌م بیرون بزنه -. اتاق من و می خواستی چیکار؟ نگاهم رو توی صورتش چرخ می دم و لبم رو با زبون تر می کنم.

صدام اینقدر پایین هست که مطمئن باشم به گوش شمس نمی رسه، حتی اگه بیدار باشه -. فکر کن وسوسه شدم توی خواب ببینمت. اخم هاش رو توی هم می کنه -. داری دروغ می گی. انگار زیادی تو دروغ گفتن خراب کردم که باور نمی کنه.

خب معلومه باور نمی کنه، وقتی هیچوقت چیزی از من ندیده یه کاره باید باشم برم توی اتاقش؟

چیکار کنم لعنتی؟ سعی می کنم بیشتر حواسش رو پرت کنم.

سرم رو جلوتر می برم، لب هام رو زیر گوشش می چسبونم و ته ریشم رو به صورتش می کشم. به بازیم ادامه می دم تا بی خیال بشه -. آره ...

شاید... تو فکر یه بوسه هم بودم... همونی که وسوسه‌ش  
و از خیلی وقت پیش به جونم انداختی، هوم؟ لرزی که به  
تنش می‌افته رو زیر دستم حس می‌کنم و صورتم رو بیشتر  
به صورتش می‌مالم. لعنت به من چه غلطی دارم می‌کنم؟  
صورتش لطیفه، خیلی لطیف، دقیقاً مثل لطافت یه برگ  
گل همون حس و الان از صورتش گرفتم - ولی تو می  
دونستی اتاق من کدومه...

#پارت ۲۶۱

سرم رو عقب می‌کشم.

بینیم مماس با بینیشه، خیره به جایی نزدیک لب‌هاشم  
همون برآمدگی روشن بالای لب‌هاش بچه که بودیم مامان  
چی می‌گفت؟ فرشته‌ها انگشتشون رو فشار می‌دن بالای  
لب نوزادها؟

این دقیقاً جای انگشت یه فرشته‌ست. گوم رو صاف می  
کنم تا حواسم جمع بشه - شاید زیاده روی کردم، الکل  
بهم نمی‌سازه مثل تو. نگاهم می‌کنه و من دلم می‌خواد اون  
لب‌های هلویی رو با انگشتم اینقدر بکشم که جیغ بکشه

لپ گلی بانمک - .حامین؟ مثل مسخ شده‌ها سرم رو جلو می برم به قصد بوسیدنش این بازی رو زیادی جدی گرفتم که الان تمام تنم از حرارت بوسه ای که خواهانشم داره می سوزه.

اما با شنیدن صدای یه تقه مثل افتادن شیئی روی پارکت، غیر ارادی همونجور که بهگل توی بغلمه در پشت سرش رو باز کنم و با خودم به داخل می کشم. در رو می بندم و بهگل رو به در تکیه می دم و خودم بهش می چسبم. بهگل نفس نفس می زنه و من از درد رگ دردناک گردنم آخ خفیفی رو زمزمه می کنم - .آخ لعنتی - .چی شد؟ صداش ضعیفه، ولی اون ناز همیشگی رو داره پچ می زنه چون اونم مثل من می ترسه نکنه شمس گیرمون بندازه اون صدای چی بود لعنتی؟ نزدیک بود ببوسمش. هنوز توی همون فاصله بینیم مماس بینیشه چرا فاصله نمی گیرم؟ نگاهم رو توی چشم‌های روشنش چرخ می دم - .رگ گردنم گرفته. هر دو دستش دو طرف گردنم می شینه و نفسم حبس می شه.

این بازی تا کجا داره پیش می‌ره؟ - با ماساژ خوب می‌شه؟ نه واقعاً اینو دیگه نمی‌خوام.

تحملش و ندارم همین الانم همه‌ی تنم نبض می‌زنه نوازش بیشتر رو نمی‌خوام. دستش شروع به نوازش می‌کنه و می‌گه :- چرا رفتی تو اتاق بابا؟ آه از نهادم بلند می‌شه این همه بازی راه انداختم باز این چه سؤالیه؟

نکنه واقعاً باید ببوسمش تا حواسش پرت بشه؟ تو فکر می‌کنی جوابم که با حرفش گیج می‌شم - .خب اینم یه تمایله به خاطرش خجالت نکش. اخم می‌کنم و سرم رو تکون می‌دم - .چی؟ انگار نوازش دست‌هاش زیادی به مزاقم خوش اومده که هنوز داره به کارش ادامه می‌ده - .خب همین دیگه واضح گفتم ... تو بارها موقعیت داشتی منو ببوسی یا چه می‌دونم هر کاری دیگه ای.

مثل همین الان ولی نکردی، رفتن تو اتاق بابا و از طرفی شایعه‌ها بین نگهبان‌ها... گیج تر از قبل حرفش رو قطع می‌کنم من هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمم - .چی می‌گی بهگل واضح بگو؟! نگاهش رو می‌دزده و آرومتر ادامه می‌ده :-

یعنی می گم به مردها تمایل داری ولی خجالت  
نکش...#پارت ۲۶۲

مغزم از این فکر احمقانه سوت می کشه.

با هر دو دستم دستهاش رو پس می زنم و یه قدم عقب  
می رم.

از لای فک قفل شده می غرم :- این مزخرفات چیه!؟ تو  
فکر کردی من رفتم بابات و دید بزنم؟ لبهاش آویزون می  
شه - پس چی؟ اینقدر عصبی هستم که مغزم کار نمی کنه.

یه قدم رو باز پر می کنم و اینبار با هر دو دستم کمرش  
رو چنگ می زنم - الان بهت ثابت می کنم من چه تمایلاتی  
دارم. تیشرتش رو واسه بیرون کشیدن از تنش بالا می کشم  
و سرم رو واسه کام گرفتن از لبش جلو می برم. اینقدر بهم  
برخورده که دارم منفجر می شم.

الان واسم این مهمه که بهش ثابت کنم من همجنسگرا  
نیستم. قد یه نفس با لبهاش فاصله دارم که صورتش رو  
کج می کنه و لبهام پوست لطیف لپش رو لمس می کنه .  
چشمهام رو می بندم و خشن تر از هر وقتی می غرم، حس



می‌کنم بدجوری تحقیر شدم - .اگہ تا الان سالمی و  
 نخواستم تو دست و پام بلولی به خاطر این نیست که به  
 مردها تمایل دارم یا هورمون‌هام بالا پایین نمی‌شه به خاطر  
 خود احمقته دختر جون، که وقتی رفتم و دیگہ ندیدیم همه  
 ی شب‌ها تو به خاطر خوابیدن با مردی که دیگہ قرار  
 نیست ببینیش با اشک و حسرت نگذرونی، ولی اگہ تو اینو  
 می‌خوای حرفی نیست همین الان می‌تونیم انجامش  
 بدیم. خودش رو تکون می‌ده و غر می‌زنه - .مزخرف نگو تو  
 با خودت چی فکر کردی برو عقب عوضی. با پنجه‌ی  
 دست چپم فکش رو محکم می‌گیرم. اینقدر محکم که  
 صورتش مچاله می‌شه و لب‌هاش به بالا کش میاد - .دیگہ  
 دیره تو من و تحریک کردی، از همون روزی که دیدیم هر  
 لحظه، هر ساعت، حالا دیگہ با صد نفرم بخوابم آروم  
 نمی‌کنه فقط تو فهمیدی... چشم‌هاش رو درشت می‌کنه.  
 می‌خوام یه بار دیگہ واسه بوسیدنش تلاش کنم اما بهگل  
 زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم از زیر دستم فرار می  
 کنه.

هولم می‌ده و از اتاق بیرون می‌زنه. با همه‌ی خشمی که  
داره همه‌ی رگ‌هام رو پاره می‌کنه، لبخندی که روی لب  
هام می‌شینه واقعی‌ترین لبخندیه که تا حالا زدم. اینکه  
نداشت ببوسمش واسم خیلی ارزش داره، بهگل واقعاً اونی  
که نشون می‌ده نیست. - یعنی خاک تو سرت  
حامین. صدای شاهد باعث می‌شه اخم کنم.

با عجله از اتاق بیرون می‌زنم.

اون راهرو رو طی می‌کنم و از ویلا بیرون می‌زنم تا کسی  
صدام رو نشنوه و حرصی می‌تویم :- درد...  
مگه خودت نگفتی حواسشو پرت کن؟ - اینجوری؟

#پارت ۲۶۳

سمت ساحل که فاصله‌ی کمی با ویلا داره قدم برمی‌دارم.  
تو این تاریکی شب هیچی به جز صدای موج‌ها مشخص  
نیست و باد سرد اوایل مهر تنم رو به لرز می‌شونه. - پس  
چی؟

اون لحظه چیزی به ذهنم نرسید، نکنه می‌خواستی برقصم  
براش؟! می‌خنده. - نه خب، ولی گند زدی.

حالا دیگه باید اون بوسه رو بدی بهش تا ثابت کنی  
چشمت دنبال باباش نیست.

با صد نفرم که بخوابی اون نمی شه درسته؟ هر دو دستم  
رو توی موهام فرو می کنم.

با یادآوریش از خشم می لرزم کاش گردن شمس الان دم  
دستم بود - می دونم گند زدم ولی لااقل الان بی خیال شد  
باید بشینم فکر کنم واسه سؤال های بعدیش این فکر  
مزخرفم باید بفهمم از کجا آب می خوره - مهم نیست،  
مهم الان اینه شمس نفهمه همین .خواست باشه ... شده  
این بازی و کش بده، شمس نباید بفهمه حتی اگه مجبور  
شدی جای بهگل شمس و ماچ کنی. کفری نفس عمیقی می  
کشم - ... شاهد خفه شو - چشم سمت سنگ بزرگی که  
کمی جلوتر دقیقاً توی آبه می رم و روش می شینم نگاهم رو  
از پاهای خیسم می گیرم و خیره به اون سیاهی عظیمی که  
جلو رومه می گم - لعنت بهش ... شاهد اون موادی که تو  
کیف بود یه چیز جدیده.

متأسف می گه - از اولشم مثل روز روشن بود این سفر  
لعنتی چیزی که می خواست بقیه فکر کنن نیست .تنها

رفتہ تا کسی چیزی نفہمہ، معلوم نیست چی میخوان بہ  
 خورد جوونہای مردم بدن - با سرہنگ صحبت کن، باید  
 قبل از اینکہ تولید انبوه کنو پخش کن تو بازار این لعنتی  
 ہارو دستگیر کنیم - باہاش حرف میزنم ولی امکانش  
 نیست حامین، تو خودت خوب میدونی اینارو بگیریم یہ  
 سری بی ناموس دیگہ ادامہ میدن، ما باید تا جایی کہ می  
 شہ این زنجیرہ رو قطع کنیم. چشم ہام رو روی ہم فشار  
 می دم - متوجہ ام ... دیگہ برم ویلا بیرون سrdہ نمیخوام سر  
 درد بیاد سراغم - برو داداش فقط نری اتاق دخترہ... اینو می  
 گہ و بی توجہ بہ حرص خوردنم قہقہہ میزنہ و من می  
 توپم - :مگہ نمیگم ہر وقت با بہگم قطع کن اون شنود  
 کوفتی و؟ - اووووو بہگل خانومش. فکم رو روی ہم فشار می  
 دم - چرا توو عید یہ بار برای ہمیشہ خفہ نمی شین؟ -  
 باشہ من خفہ می شم ولی اون آتیشی کہ تو دل اون دختر  
 روشن کردی و کی خاموش می کنہ؟ کلافہ پوفی می کشم - .  
 شاہد بی خیال شو امشب بہ اندازہی کافی بہم ریختم. ریز  
 میخندہ و باعجلہ می گہ - :باشہ باشہ فقط یہ سؤال

دیگه؟ چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم - پیرس؟ -  
خداییش دختره خواسته ببوسیش پا ندادی؟ مکث می‌کنم.

نمی‌دونم چرا حس خوبی به این مکالمه ندارم دوست  
ندارم در مورد بهگل اینجوری حرف بزنه - ... آره که چی؟ -  
هیچی داداش برو یا علی فقط خواستم بدونی خیلی خری  
جون تو. می‌خوام چند تا فحش رکیک بارش کنم اما خیلی  
زود قطع می‌کنه و من با اعصاب داغون تر سمت ویلا  
قدم برمی‌دارم.

#پارت ۲۶۴

\*\*\*

نگاهم از پنجره‌ی بزرگی که کنارش ایستادم به دریاست  
که صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب می‌کنه. نیم‌نگاهی  
به بهگل و شمس که کنار هم روی مبل بزرگ روبه‌روی  
تلویزیون نشستن و نگاهشون به من می‌ندازم و گوشی رو  
از توی جیبم بیرون می‌کشم. نگاهی به صفحه و شماره‌ی  
پاکسیما می‌ندازم و اخم می‌کنم.

بعد اون همه بی خبری چه کار مهمی داره که زنگ زده؟ چند قدم جلو می رم و روبه شمس سری تکون می دم - .  
باید جواب بدم. دستش رو دور شونه‌ی بهگل حلقه می کنه و با سر اشاره می کنه - . برو پسر، راحت باش.  
سمت آشپزخونه راه می افتم و نوار سبز رنگ رو می کشم - .  
بله؟ - باید به صفات بدت بی معرفتی و هم اضافه کنم. وارد آشپزخونه می شم و به میز ناهار خوری که دقیقاً تو مرکز قرار داره تکیه می دم.  
هنوز ظرف‌های شام روشه و سرایدار واسه مرتب کردن نیومده.  
نفسی می گیرم و محکم و بدون انعطاف جمله‌م رو کوبنده به گوشش می رسونم - . چه بی معرفتی در حقت کردم؟ صداش رو به شدت لوس می کنه و من صورتم رو جمع می کنم - . دلم برات رفته حامین، واسه تنت.  
و تو با اینکه اینو می دونی چقدر تشنه‌ی تنم خودت و دریغ می کنی. حرف‌های احمقانه به زبون میاره.

یه سری چرت و پرت که واسه تحریک کردن من از بر  
شده دختره‌ی احمق به دردخور - دلیل تماس تو بگو  
مزخرف تحویل من نده - آخ نکن ... هرچقدر بی محلی کنی  
بیشتر تحریک می شم داشته باشمت.

از مردهای دم دستی خوشم نمیاد، همونا که منتظر یه  
گوشه چشمن، تو سختی و این لذت بخشه. کلافه بینیم رو  
می خارونم.

حرف زدن باهش مثل آب توی هاون کوبیدنه همونقدر  
بی فایده - خیلی احمقی دختر جون، فکر می کنی با اون  
بلایی که سرم آوردی اصلاً رقت می کنم تو صورتت نگاه  
کنم؟ - از دلت در میارم.

"پوزخند می زنم که ادامه می ده" از هر راهی که بلام ...  
اوممم ... می تونم یه انتخابم بهت بدم چطوره؟ - چه جور  
انتخابی؟ مکث می کنه. لحن صدایش و مدل حرف زدنش  
کاملاً تحریک کننده ست.  
خودش کاری کرده که اینجوری بشه، البته نه واسه من.

من هیچ حسی از این دختر نمی‌گیرم به جز تهوع - مثلاً تو جاش و انتخاب کنی، تخت، مبل، پارکت سرد تا سرماش عطش و بخوابونه. هووم؟ سرم رو به تأسف تکون می‌دم. اما چیزی که می‌گم واسه نزدیک شدن بهشه تا یه چیزهایی دستگیرم بشه.

صدام رو کشیده می‌کنم تا فکر کنه خمار مزخرفاتش شدم - پیشنهاد خوبیه، می‌تونی به شام دعوت کنی، توی خونه‌ت. در مورد جای خاموش کردن آتیشتم بعد از اینکه رگ‌هامون پر از الکل شد حرف می‌زنیم خوبه؟ سرم رو بلند می‌کنم و نگاهم تو درگاه آشپزخونه قفل می‌شه.

بهگل با اخم‌های توی هم وارد آشپزخونه می‌شه و من چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم. امیدوارم حرف‌هام رو نشنیده باشه اما این حرصش سر کوبیدن در یخچال نشون می‌ده کاملاً شنیده،

اونم با اون لحنم که دقیقاً شبیه آدم‌های از خود بی‌خود شده بود.



پوف...یه لیوان آب پر می‌کنه و من به پاکسیما گوش می‌دم - فکر می‌کنم تا اون لحظه خاکستر بشم حامین امشب بیا پاکزاد نیست چطوره؟

#پارت ۲۶۵

خیره به بهگی که با چه حرصی قلب قلب اون آب رو پایین می‌ده نگاه می‌کنم و می‌گم :- امشب نمی‌تونم، تهران نیستم، فردا یا پس فردا هماهنگ کنیم؟ -خوبه، چی سرو کنم برات که زود وا بدی؟ گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم لعنتی چرا تمومش نمی‌کنه؟ -وا دادنم اینقدرها آسون نیست خیلی باید تلاش کنی.

می‌خنده - اینقدری که قبلش طول می‌کشه بعدشم می‌کشه؟ لعنتی چقدر بی‌شرمه، این همه وقاحت نمی‌تونه توی یه آدم خلاصه بشه - می‌کشه ... من باید برم - فعلاً سکسی. همزمان با قطع کردن تماس، بهگل لیوان رو روی میز می‌کوبه و قصد رفتن می‌کنه. نمی‌دونم چرا ولی می‌خوام یه چیزی بگم تا آروم بشه، تا فکر اشتباهی در مورد من نکنه بازوش رو می‌گیرم - بهگل صبر ک... سیلی یهویی سرم رو سمت مخالف می‌چرخونه و حرصی تو صورتم می‌توپه :-

آخرین بارت بود دستت بهم خورد عوضی فهمیدی؟ لبم  
رو با خشم زیر دندونم می گیرم.

همین الان می تونم جواب این سیلی رو بدم اما شاید زیادم  
بد نشد اینجوری ازم دور می شه و نیازی نیست من کاری  
کنم. لب هاش رو به هم فشار می ده.

خیره نگاهش می کنم تا با قدم های بلند ازم دور می شه - .  
آبجی خانوم چه چکی زد بهت دستش درد نکنه. دست به  
کمر می شم و با اعصابی داغون پچ می زنم - : تو چرا همیشه  
وصلی به من ای بابا؟ - ببخشید که تو مأموریتی و یکی از  
سوژه ها باهات تماس گرفته ولی خب باید بدم محمد بره  
کافور بخره چون تو با این دخترهای اطرافت من یکی کم  
آورم. لبخند می زنم - . تو فقط می شنوی من چی بگم که  
انگولکم می کنن. شلیک خنده اش به هوا می ره و من دستی  
به صورتم می کشم - . لعنت بهت حامین بیا بریم یه فکری  
به حال خودمون بکنیم. یه قدم جلو می رم و لیوان سفید  
رنگی که بهگل باهاش آب نوشید رو توی دستم می گیرم،  
خیره به رد رژ باقیمونده ی روش لب می زنم - : چه  
فکری؟ پر خنده پچ می زنه.

می‌دونم واسه اینکه بچه‌ها نشنون صدایش رو اینقدر  
پایین آورده - صیغه‌های بسیار بسیار کوتاه مدت. لب‌هام  
کش میاد و لیوان رو توی سینک ظرفشویی می‌ذارم -  
مرگ - چیه خب اینا مارو از مردونگی انداختن. حین خارج  
شدن از آشپزخونه می‌گم - :بسه کم چرت بگو من  
رفتم. خنده‌ی بلندش به گوشم می‌رسه - شب‌ت پر از  
حوریان بهشتی برادر. سرم رو تکون می‌دم و سمت کاناپه  
ای که تو این ویلا بهم رسیده می‌رم.

فردا صبح حرکت و باید کمی استراحت  
کنم. #پارت ۲۶۶\*\*\*

زیر درخت چنار سربه فلک کشیده، دقیقاً کنار استخر  
ایستادم و دست به سینه و با اخم به شمس که حین قدم  
زدن تو مسیر سنگ فرش شده با تلفن حرف می‌زنه نگاه می  
کنم. یک هفته از برگشتمون می‌گذره، مسافرت کوتاهی که  
تنفرم رو از این مرد روبه روم صد برابر کرد. حالا هر چند  
کوچیک یه اتویی ازش دارم ولی حیف که نمی‌تونم ازش  
استفاده کنم. سرهنگ اینکار رو قدغن کرده.

می‌خواد به اون شخصی که تولید کننده اوله برسه و چه بد که باید سکوت کنم تا اون لعنتی رو پیدا کنم. نگاه کینه توزانه‌م همچنان خیره بهشه که صدای تلفنم من رو از اون فضا بیرون می‌کشه. گوشی که توی مشتم فشار میدم رو جلو صورتم می‌گیرم و با دیدن شماره‌ی پاکسیما چشم هام رو توی کاسه می‌چرخونم. به کل فراموش کرده بودم که باهاش قرار گذاشتم.

نفسی می‌گیرم و جواب میدم -:بله؟ -سلام حامین؟ - سلام. کمی مکث می‌کنه و انگار تماس نگرفتم به مذاقش خوش نیومده که اینجوری با کنایه حرف می‌زنه -. گفتی فردا، از اون فردا هفت روز گذشته. دستی به پیشونیم می‌کشم و به تنه‌ی درخت پشت سرم تکیه می‌دم -. درگیر بودم همین -. همین؟!!

جالبه، منتظر گذاشتن من اصلاً به نفعت نیست شایگان، خاصی برام، خیلی هم مهم، ولی نه به اندازه‌ی غرورم، اینو یادت باشه. دلم می‌خواد بد و بیراه‌هام رو ردیف کنم اما آروم تر جواب میدم تا این مهره‌ی مهم رو از دست ندم -. با یه ببخشید حل می‌شه مو طلایی؟ مکث می‌کنه و بعد یه

نفس عمیق جواب میده :- لعنت بهت، کاش می‌تونستم  
زنده زنده چالت کنم تا اینجوری دلم و نلرزونی. گوشه‌ی  
لبم بالا میره.

با همین حرف ساده وا داد -. چالم کنی با خودم می  
کشمت پایین دختر جون اون تو تنگ و تاریکه ولی پوشش  
نداریم درسته؟ - باید حضوری جوابت و بدم، فردا شب یه  
مهمونی ترتیب دادم بیا، میام جلوت، بدون پوشش  
خوبه؟ گوشه‌ی لبم رو می‌گزم -. هماهنگ می‌کنم.

لوکیشن بفرست اومدم حرف می‌زنیم -. پس می  
بینمت. بدون اینکه منتظر جوابی باشیم تماس رو قطع می  
کنیم.

انگار می‌دونیم که این مکالمه دیگه احتیاجی به جواب  
نداره و یه خداحافظ رو هم از هم دریغ می‌کنیم. سمت  
شمس راه می‌افتم.

متنفرم از اینکه باید ازش اجازه بگیرم ولی به عنوان یکی از  
آدماش مجبورم. بهش می‌رسم و به محض دیدنم تماس رو

با یہ خداحافظی سر سری قطع می کنه و بهم خیره می شه -  
شایگان؟ سرم رو به نشونهی احترام تکون میدم - قربان؟  
فرداشب یہ چند ساعتی مرخصی می خوام. یہ تای ابروش  
رو بالا می نداره - مرخصی واسه چی؟ خوب می دونم زودتر  
از چیزی که فکرش رو بکنم می فہمه فرداشب کجام پس  
خودم پیش قدم می شم - پاکسیما به یہ مهمونی دعوتم  
کرده. دستی به ریش مرتبش می کشه - پاکسیما؟ - بله  
قربان - از کی در تماسین؟

تا اونجایی که یادمه اون سری بعد دزدیدنت حسابی از  
خجالتت دراومده بود؟ شمس از این قضیه اطلاع داشت  
خودم بهش گفتم تا شک نکنه - منم همین فکر رو می  
کردم ولی انگار معاشرت با من و دوست داره. می خنده و  
ضربه ای به کتفم می زنه - مواظب باش پسر اون دختر  
خود شیطانہ. دست هام رو توی جیبم فرو می کنم و با  
کجخند جوابش رو می دم - شیطان تا وقتی ترسناکه که ابر  
قدرت باشه فکر نکنم کنار فرشتهی مرگ حرفی واسه  
گفتن داشته باشه. خیره با لبخند نگاهم می کنه و حین

عقب گرد سمت ورودی اصلی می گه - :حق با توئه فردا رو  
مرخصی #پارت ۲۶۷

ازم که دور میشه، نگاه پر از تنفرم رو ازش می گیرم.  
دست هام رو توی جیب شلوار جینم فرو می کنم و  
سمت اتاقم راه می افتم.

هنوز نیمی از راه رو هم نرفتم که عبد صدام می کنه -.  
حامین عشقوم؟ وایستا کارت داروم. اخم می کنم و توی  
جام می ایستم.

لعنت بهت عبد با این شوخی های مسخرهت.  
به عقب می چرخم.

می بینمش که با گام های بلند سمتم قدم برمیداره. منتظر  
می شم تا بهم برسه، قدم هاش رو بلند تر برمیداره و دقیقاً  
رو به روم می ایسته و من با خشم می غرم - :چرا مثل آدم  
صدام نمی کنی؟ عشقم چیه عقل نداری تو؟ می خنده - ای  
بابا چرا برزخی می شی کوکا، خو نمی گوم بچه که زدن  
نداره. سری به تاسف تکون می دم - . چیزی شده؟ لب هاش  
رو به هم فشار میده.

نگاهی به اطراف می‌ندازه، انگار می‌خواهد مطمئن بشه کسی صحبتمون رو نمی‌شنوه.

دستی به ببینش می‌کشه و با صدای پایینی می‌گه:- یه چیزی باید بهت بگوم. مشکوک سرم رو جلو می‌برم -. بگو؟! لبش رو با زبون تر می‌کنه -. قرار شد با این دختر و بریزوم روی هم.

خیلی روش کار کردوم یه چیزایی فهمیدوم که فکر کنوم به درد بخوره. کنجکاو تر سرم رو تکون میدم -. چی؟ - انگار این یارو شمس به غیر از گاو صندوقی که توی اتاقش داره یکی دیگه هم داره که نمی‌دونوم کجاست فعلاً

فقط اینو می‌دونوم که یه گاو صندوق دیگه هم هست که احتمالاً تمام مدارکش اونجاست. لبم رو می‌گزم و خیره به صورتش به حرف میام -. شک نکن، همینه که تو می‌گی آفرین باید پیداش کنیم. چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره -. دختره هم نمی‌دونه ولی شده تموم سوراخ سنبه‌های این عمارت رو بگردوم پیداش می‌کنوم دستم رو روی کتفش می‌ذارم و حین فشار دادن می‌گم -: از فردا تقسیم کار می‌کنیم، هر جایی که بشه رو می‌گردیم، حتی جاهایی که فکرش رو



نمی کنی -. باشه فعلاً بروم این فرشیده کاروم داره عقب  
گرد می کنه که صداش می کنم -. عبد؟ می ایسته و نگاهم می  
کنه -. جونوم؟ - این شایعه ای که می گن چیه؟

چرا من نشنیدم؟ - چه شایعه ای؟ - نمی دونم فقط می  
دونم یه چیزی هست. کمی فکر می کنه و نیشش باز می  
شه -. اها حتما همونه که تو عاشق مو شدی. چشم هام  
درشت میشه و بهت زده می گم -. چی؟ پشت سرش رو می  
خارونه -. والا من بی تقصیرم، شایعه های یه مشت احمقه  
اما انگار به گوش خانوم خونه هم رسیده. کلافه چنگی به  
موهام می زنم، الان می فهمم که اون حرف های بهگل چه  
معنی می داد -. حالا حرص نخور خودموم ساکتشون  
کردوم. چپ نگاهش می کنم -. لطفاً از این به بعد، هیچ  
چیزی رو تنهایی حل نکن مخصوصاً اگه پای منم وسط  
باشمی خنده و حین عقب عقب رفتن می گه -. چشم قربان  
امر امر شماست.

#پارت ۲۶۸

\*\*\*

سوئیچ ماشین رو دست نگہبان می دم و بعد از مرتب کردن کت مشکی رنگم، سمت ورودی اون عمارت بزرگ راه می افتم. صدای ہمهمه و موسیقی از همین فاصله ہم به گوشم می رسه.

اطراف رو از نظر می گذروم. سمت چپ یه پارکینگه که دو تا ماشین داخلش پارکن و چند تا مرد کت و شلوار پوش که احتمالاً نگہبان هستن. حین رفتن سمت ساختمون سرم رو می چرخونم و دونه دونه دوربین های جلوی دیدم رو از نظر می گذروم و زمزمه می کنم. - تو همین مسیر ۴ تا دوربین هست دو تا در ورودی، دوتای دیگه هم یکیش پارکینگ رو می گیره یکیش دقیقاً ساختمون و - اوکی داداش. شاهد تأیید می کنه.

روی اولین پلهی ورودی که پا می ذارم، پاکسیما با اون لباس قرمز زیادی باز و موهای که بالای سرش جمع کرده از در بیرون می زنه قطعاً بهش اطلاع دادن که من اومدم بعید می دونم این دخر مغرور واسه تک به تک مهمون هاش تا این حد احترام قائل بشه. دست هاش رو از دو طرف باز می کنه.

پلہی دوم رو ہم بالا می‌رم و با یہ دستی کہ توی جیبم  
 فرو کردم، بہ قدم‌های ضربدریش واسه رسیدنش بہم  
 خیرہ می‌شم. صداش بہ گوشم می‌رسه و من نگاہم رو از  
 اون پاہای کشیدہ می‌گیرم و لبخند روی لبش رو شکار می  
 کنم. -خوش اومدی حامین. بہ محض رسیدن بہم، دست  
 ہاش رو دور گردنم حلقہ می‌کنه و لب‌ہاش رو بہ گونه‌م  
 می‌چسبونه انگار قصد دل‌کندن از گونه‌م رو نداره کہ  
 خودم سرم رو کمی عقب می‌کشم و خیلی جدی می‌گم :-  
 دیر کہ نکردم؟ دستش رو دور بازوم حلقہ می‌کنه و حین  
 کشیدن سمت ورودی سالن جواب می‌ده. -نه بہ موقع  
 اومدی، البتہ انتظارش و نداشتہم فکر کردم منتظرم می  
 ذاری. کجخندی تحویلش می‌دم و نگاہم رو از روی  
 صورت سادہش می‌گیرم، بر خلاف تصورم هیچوقت  
 آرایش غلیظ نمی‌کنه و الانم فقط یہ برق لب سادہ بہ لب  
 ہاش مالیدہ. -مگہ می‌شه دیر بیام؟

تو خواستہ بودی اینجا باشم. می‌خندہ و با ہم وارد سالن  
 می‌شیم فضای تاریک و اون رقص نورها چیزی نیست کہ  
 دوست داشتہ باشم اما امشب باید دل بہ دلش بدم من

الان چندساله که واسه کار هر چی که دوست ندارم تو  
الوایتم قرار گرفته. با دست به رو به رو اشاره می کنه -. بریم  
اونجا عزیزم. سمت میز پایه بلندی هدایتم می کنه.  
میزهای طلایی رنگ با رومیزی های ساتن سفید. پشتش می  
ایستم و نگاهی به اطراف می اندازم یه سری دختر و پسر  
توی هم می لولن و حال رو بد می کنن.  
بوی دود و خنده های از سر مستیشون حال بهم زنه.  
گوشه ی لبم رو می گزم اینجا خوراک حسین احمدیه، یکی  
از بچه های گشت ارشاد که کارش گند زدن به این مهمونی  
هاست. چیزی که توی ذهنم چرخ می خوره باعث می شه  
لبخند بزنم، اینکه الان بریزه اینجا و من و توی این جمع  
ببینه -. ... از اینجا خورش اوامد که لبخندت و مهمونم  
کردی؟

#پارت ۲۶۹

نگاهم رو به صورتش می دم.

با اون چشم های کشیده که من رو یاد شیطان می ندازه  
نگاهش به منه.

زیونم رو روی ردیف بالای دندونم می کشم -. شاید آگه با  
دزدیدنم گند نمی زدی، الان از کنار تو بودن لبخند می  
زدم. لبهاش آویزون می شه و بهم می چسبه با اون قد بلند  
و کفشه پاشنه بلندش هم قدم شده -. اینقدر کینه ای  
نباش حامین. لبم رو به هم فشار می دم و خیلی نامحسوس  
کمی عقب می رم -. یه راهی داره که ببخشمت. چشمهاش  
به وضوح می درخشه و لبش رو می گزه -. چی؟ به چشمهاش  
خیره می شم.

می خوام اینقدر محکم بگم تا بهش برسم.

این دختر می تونه من رو به خواسته هام برسونه البته قبل  
از هم خواب شدن با من. حاضرم قسم بخورم که بعد اون  
هیچ اهمیتی برایش نخواهم داشت.

این دختر فقط ولع بدست آوردن داره و به قول خودش  
دست نیافتنی بودن من تحریکش می کنه -. می خوام ازتون  
بیشتر بدونم تو و برادرت. لبخند از روی لبهاش پر می  
کشه و اخم می کنه -. و دلایلش؟ حالا نوبت منه لبخند بزنم  
و کمی نرمش نشون بدم.

پس این کار رو می‌کنم و حین لبخند زدن سرم رو کمی جلو می‌برم، نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخ می‌دم و سعی می‌کنم نظرش رو جلب کنم. - می‌خوام با شما کار کنم.  
نه اینکه بشم آدمتون، کار کنم، مثل خودت.

بهم اعتماد کن من می‌کشمتون بالا. دستی به موهای دم اسبیش می‌کشه. - یادمه گفتی شمس و ول نمی‌کنی با من کار کنی چی نظرت و عوض کرد؟ چشمک ریزی حواله‌ی صورت جدیش می‌کنم. - اون واسه قبل از این دلبری‌هات بود، الان می‌خوام بیشتر کنارت باشم. پوزخندش نشون می‌ده گول نخورده، این دختر زرنگ تر از اونیه که من فکر می‌کردم. - چرا فکر می‌کنی که من به آدم شمس اعتماد می‌کنم؟ نگاهی به پشت سرش می‌ندازم، به دو تا دختری که حرکات احمقانه‌شون حال بهم زنه.

چه غلطی دارن می‌کنن؟

مستن یا تحت تأثیر موادن که اینجوری با عطش همو می‌بوسن؟ گلوم رو صاف می‌کنم تا حواسم به پاکسیما جلب بشه، اینجا خود جهنمه لعنت به همشون. - اعتماد نکن،

کار می‌کنم باهاتون، امتحانم کن قابل اعتماد بودم نگهم  
دار نبودم با تو. یه قدم عقب می‌ره و با سر به پله‌ها اشاره  
می‌کنه - اینجا شلوغه بریم بالا تو اتاقم در مورد کار حرف  
بزنیم. دستم رو کنار رونم مشت می‌کنم.

فکر می‌کنه با یه احمق طرفه. حیف که مجبورم اطاعت  
کنم.

اون بالا اگه غلطی بکنه خوب می‌دونم چطور سر جاش  
بنشونمش. سری به تأیید تکون می‌دم.

راه می‌افته و منم همراهیش می‌کنم. چند پله‌ی جداکننده‌ی  
سالن از اتاق‌هارو بالا می‌ریم و من نگاهم رو همه جا می  
چرخونم عجیبه که داخل ساختمون اصلاً هیچ دوربینی  
ندیدم. در اتاق اول رو باز می‌کنه و اشاره می‌کنه وارد  
بشم. سرم رو تکون می‌دم و با دست اشاره می‌کنم -

بفرمایید بانو. با خنده سرش رو تکون می‌ده و حین وارد  
شدن زیر لب می‌گه - :جنتلمن. وارد می‌شم و نگاهی به  
اطراف می‌ندازم یه اتاق کاملاً دخترونه با تمام لوازم صورتی  
این دختر اصلاً بزرگ نشده.

در رو می بنده.

رو به روم می ایسته و دست هاش رو بند پهلوهای لختش می کنه. دقیقاً دو طرف لباس به اندازهی دو تا دایره بزرگ بازه و تنش پیدا، آستین هم که نداره بلندیش هم تا روی رونش، این اصلاً لباسه؟ -خب در مورد کار حرف بزنیم؟

که می خوای تو دم و دستگاہ ما باشی. سرم رو به تأیید تکون می دم. -من دوست دارم با هرکی که قوی تره کار کنم شما از شمس قوی ترین از اونجایی که می تونین تهدیدش کنین پس حدسم درسته. یه قدم فاصله رو پر می کنه و یقه ی کتم رو لمس می کنه. -من قوی هستم شکی توش نیست، ولی تو اول قدرتت و نشونم بده. -هر کاری که بایدو انجام....نشستن یهویی لبش رو رگ گردنم، صدام رو قطع می کنه.

لعنت بهش باز شکنجه رو شروع کرد.

#پارت ۲۷۰

می خوام ازش فاصله بگیرم که یقه ی کتم رو محکم می چسبه و خودش رو بالا می کشه.



ہرم نفس ہاش بہ صورتہ می خورہ و حالہ رو بد می کنہ .  
 گیر چہ بازی ہایی افتادم اہ... این دخترہی احمق فکر کردہ  
 اینجوری می تونہ من و رام خودش کنہ - تو نمی تونی مقابل  
 من مقاومت کنی حامین. اولین بار نبود کہ اسمم رو بہ  
 زبون می آورد اونم با این لحن پر ناز، اما اینبار عجیب  
 حالہ رو بہم می زنہ و یہ صدای ظریف تر توی گوشم می  
 پیچہ اون صدا قشنگ ترہ، خیلی زیاد. دستش رو از زیر  
 بلوز مردونہم رد می کنہ و فاصلہی ناف و کمر بندم رو  
 لمس می کنہ - می خوام ببوسم دقیقاً اینجا رو همون تتوی  
 دیوونہ کنندہ رو. تمام تلاشش رو واسہ تسلیم شدنم بہ  
 کار بردہ و من دلم می خواد یہ پوزخند بلند بالا نثارش  
 کنم. من، خوب می دونم کہ من و می خواد تا بتونہ ازم  
 استفادہ کنہ ولی این راہش نیست. سرش و بالا تر می  
 کشہ، تا جایی کہ لب ہاش با فاصلہی کمی از لب ہام قرار  
 می گیرہ.

نگاہش رو از صورتہم می گیرہ و نفس عمیقی می کشہ.

خیره به لبهام بچ میزنه - تو جذاب ترین چهره رو داری،  
ببوس منو، حامین. اخمهام شدیداً توی هم می شه و به  
صورتش خیره می شم.

کاش می شد اون دستهایی رو که هنوز نوازش وار روی  
شکم کشیده می شه رو بشکنم.

از لای فک قفل شده می غرم - تمومش کن. لبخند میزنه -  
چی و تموم کنم؟

می خوام که من و ببوسی، اینکارو بکن و اون سد مقاومت و  
بشکن حامین. لب پایینم رو با زبون تر می کنم.  
نگاهی به لبهای براقش می ندازم.

می خوام فکر کنه که دارم بی تاب می شم و اون داره به  
هدفش می رسه. دقیقاً وقتی لبخند میزنه، دستهام رو بالا  
میارم و مچ هر دو دستش رو می گیرم - فکر کردی به  
همین راحتی هاست؟! سر زیادی سنگین شدش رو تگون می  
ده - چی؟ سرم رو کنار گوشش خم می کنم و با لحن گیرایی  
نجوا می کنم - فکر کردی به همین راحتی هاست یه مردو  
تحریک کنی در صورتی که هیچی نداری؟ متعجب و بریده

لب می زنه :-م ...منظورت چیه؟ -!منظورم اینه که حالمو بهم می زنی، یه کم تو دار باش، صبر کن خودم بهت جذب بشم، اینجوری فقط من و از بدنت دفع می کنی. از بهتس استفاده می کنم و به عقب هولش می دم. نگاه متأسفی بهش می ندازم و می خوام از اتاق خارج بشم که با صداش تو جام می ایستم. با لحن خشنی صحبت می کنه و من بیشتر اخم می کنم. -اینقدر بیکار نیستم که منتظر بشم تو کی می خوای سمتم کشیده بشی، اونقدر هم مهم نیستی شایگان.

#پارت ۲۷۱

نگاه همراه با پوزخندم رو به صورتش می دم و حین کنار دادن دو طرف کتم دست هام رو توی جیب شلوارم فرو می کنم. -همین خوبه، من و پس بزن.

بذار اینقدر دنبالت بدوام تا نفسم بگیره. بذار وقتی کشیدمت توی تختم شبی و برات بسازم که تو خوابم نمی بینی. من هیچ وقت با زنی که خودش و اینقدر کوچیک می کنه نمی خوابم. نگاهی به سر تاپام می ندازه. -فکر می کنم علایق من توی رابطه مهم تر باشه پس اونجوری که من می

خوام باید پیش برہ. دیگہ نمی دونم چی بگم تا این میلش به بودن با من رو از بین بیرم، یا لاقلا کمی به عقب بندازمش تا بتونم با انجام کارهام بندازمش گوشہی هلوفدونی و از شرش خلاص بشم. - حالا کہ علایقت اینہ پس بذار یہ شرط بذارم.

اخم می کنہ. - چہ شرطی؟ - من و بہ عنوان یہ فرد مورد اعتماد بہ پاکزاد معرفی کن. پوزخند می زنہ و جلو میاد، دورم می چرخہ و از پشت سر زیر گوشم پچ می زنہ. - خیلی اصرار داری حامین، قضیہ چیہ؟ - شاید می خوام بہت نزدیک بشم، همونجوری کہ خودم دوست دارم. می خندہ و رو بہ روم می ایستہ. - می خوام خودت و خوددار نشون بدی ولی اینجوری نیست برعکس چیزی کہ نشون می دی تو یہ مرد زیادی ہاتی. فقط نگاہش می کنم.

جوابی ندارم بہ این حقیقت محض بدم ولی این دلیل نمی شہ کہ با حرکات زندہش تحریک بشم. یہ قدم جلو میاد و لب پائینش رو زیر دندونش می کشہ. - موافقی دیگہ؟ سرم رو بہ تأسف تگون می دم. - کاش جای این حرفها رو کارت تمرکز کنی. - نہج... فکرت تمرکز و ازم گرفتہ. نفسم

رو کلافه بیرون می‌دم - پس اومدنم اینجا بیهوده بود بهتره برم. عقب گرد می‌کنم که بازوم رو می‌گیره و خودش رو از پهلو بهم می‌چسبونه.

کلافه می‌خوام پیش بزنی که به حرف میاد - بهم یه فرصت بده حامین - چه فرصتی؟ - یه فرصت واسه اغوا کردن، اگه موفق شدم تو کلاً مال من می‌شی، اصلاً... بادیگارد من می‌شی به پاکزاد معرفیت می‌کنم. چه می‌دونم هر چی تو بگی، هوم؟ یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و با آرامش می‌گم -: و اگه نتونستی چی می‌خنده - فکر نکنم... من کارم خوب بلدم ولی اگه نتونستم هر چی که تو بخوای باشه؟ تصمیم گرفتن در موردش کار سختیه من اصلاً هیچ ایده ای ندارم که این فرصت چی می‌تونه باشه.

اون یه زنه و من یه مرد هر چقدر هم مقاومت کنم امکان داره یه جایی وا بدم با تموم اون نفرتی که از این زن دارم اینی که اینجوری با لبخند خیلی ریز داره بالاتنه‌ش رو به بازوم می‌ماله خوده شیطان و باید ازش ترسید - باید فکر کنم - وای حامین تو ترسیدی درسته؟ اخم می‌کنم نه این دیگه زیاده رویه - مزخرف نگو...

قبوله، فقط یه فرصت داری، بعد اون دیگه حق صحبت نداری خواسته‌ی منم سر جاشه. لب‌هاش رو واسه بوسیدن گونه‌م جلو میاره که سرم رو عقب می‌کشم و ازش جدا می‌شم -. بهتره بریم پایین اینجا موندنمون زیادی طول کشیده. لب‌هاش رو تر می‌کنه و با چشمک ریزی به در اشاره می‌کنه -. تو برو زود میام پیشت. نگاهی به سر تاپاش و اون لباس زنده‌ش می‌ندازم و بهش پشت می‌کنم.

#پارت ۲۷۲

از اتاق که بیرون می‌زنم، نفسی می‌گیرم و بر خلاف مسیری که اومدیم حرکت می‌کنم. حالا که تا اینجا اومدم قطعاً با یه چرخ زدن تو اتاق‌ها نمی‌تونه مشکلی پیش بیاد. با احتیاط از کنار گلدون بزرگ طلایی رنگی که کنار آینه قدی که به دیوار کوبیده شده گذاشتن می‌گذرم. به جز اتاق پاکسیما سه تا اتاق دیگه هم هست که قطعاً یکیش واسه پاکزاده و من ترجیح می‌دم اون رو پیدا کنم. مدام نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.

با شنیدن صدای در اتاقی که پاکسیما داخلش بود، پشت ستون پنهان می‌شم. کسی رو نمی‌بینم اما صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم که دور می‌شه.

مطمئن که می‌شم کسی نیست سمت در اول می‌رم و بازش می‌کنم. ببخشید آقا به چیزی احتیاج دارین؟ چشم هام رو روی هم فشار می‌دم و به عقب می‌چرخم، با دیدن یکی از خدمه‌ها اخم‌هام رو می‌کشم توی هم.

دستشویی. لبخند می‌زنه و با دست به راهرویی که سمت چپ قرار داره اشاره می‌کنه. بفرمایین من همراهیتون می‌کنم. بدون اینکه اون در رو ببندم، سمت مسیری که اشاره کرده راه می‌افتم.

راهروی طولانی رو طی می‌کنیم و کنار در می‌ایسته و خیره به صورتم می‌گه:- بفرمایین منتظر می‌مونم تا تشریف بیارین. یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم متعجب می‌گم:- شما واسه همه‌ی مهمون‌هاتون اینقدر وقت می‌ذارین؟ لبخند روی لبش عصبیم می‌کنه.

انگار بهش دیکته شده که این لبخند روی لب‌هاش باشه. مهمون‌ها اجازه ندارن به این طبقه رفت و آمد


داشته باشن اما چون شما با خانوم اومدین ایرادی نداره  
منتظر می شم تا بریم پایین. دیگه چیزی نمی گم و با اخم  
وارد دستشویی می شم.

لعنت بهشون که اینقدر حواسشون جمعه. آبی به دست  
و صورتتم می زنم که شک نکنه.

کارم که تموم می شه خیلی زود از اون دستشویی بیرون می  
زنم. بدون نگاه کردن به اون دختری که منتظر ایستاده پله  
های منتهی به سالن شلوغ مهمونی رو طی می کنم. از میون  
جمعیت رقصنده ها و اون بوی تند الکی که قاطی  
عطرشون شده می گذرم و کنار ستون بزرگ گوشه ی سالن  
روی مبل دو نفره ی بادمجونی رنگ می شینم و پام رو روی  
پام می ندازم. نفس عمیقم رو بیرون می دم و سعی می کنم  
نگاهم تا جایی که امکان داره روی تن و بدن دخترهایی که  
تو نپوشوندن خودشون تمام تلاششون رو به کار بردن  
نشینم. فکر می کنم بر خلاف انتظار من و شاهد قرار  
نیست از این مهمونی بجز هرزه بازی های پاکسیما چیزی  
در بیاد. گوشه ی ابروم رو می خارونم و نگاهم رو به سمت  
چپ می دم به دو تا مرد تقریباً هم سن و سال خودم که در



حال صحبتن، سعی می‌کنم که تو این تاریکی و اون چراغ های چشمک زدن بتونم چهره‌شون رو تشخیص بدم .  
زومم روی صورتشون که با قرار گرفتن یه سینی و جام داخلش مسیر نگاهم سد می‌شه و من با مکث به چهره‌ی پیشخدمتی که باز با لبخند نگاهم می‌کنه خیره می‌شم که سینی رو تکون می‌ده و می‌گه :- بفرمایید. کانال رمان های

مهری هاشمی  نزدیک تر از سایه #پارت ۲۷۳

نگاهم رو از صورتش می‌گیرم و به سینی و جام داخلش می‌دم، این دختر امروز همش جلوی چشم منه. با اخم جواب می‌دم :- چیزی میل ندارم. باز لبخند می‌زنه -. خانوم گفتن بهشون یه فرصت دادین خواهش کردن بنوشین. اخم‌هام عمیق تر می‌شه. کی وقت کرد موضوع رو به یکی دیگه هم توضیح بده چی تو سرشه؟

اون دختر فکر کرده من با یه پیک مست می‌شم و می‌شه چیزی که می‌خواد؟

باورم نمی‌شه که اینقدر احمق باشه. سری به تأسف تکون می‌دم و جام رو از تو سینی برمی‌دارم امیدوارم این بازی با همین یه جام تموم بشه و مدام به خاطر این فرصت

نخواد الکل وارد خونم بکنه. پایه‌ی جام رو روی رونم می دارم.

در واقع اصلاً قصد خوردن محتویات اون جام رو ندارم نه تا وقتی که توی این مأموریتیم و معلوم نیست چه اتفاقی قراره بیافته. پیشخدمت از کنارم می‌گذره.

پاکسیما از پله‌ها پایین میاد و مستقیم با لبخند نگاهم می‌کنه و از همون فاصله لب می‌زنه - به سلامتی. پوزخند غلیظی به صورتش می‌زنم. اینجوری که زیر نظرم گرفته نمی‌تونم از خوردن اون لعنتی فرار کنم پس محتویات جام رو تا تهش یه نفس سر می‌کشم. گلوم از طعم تلخ و تندش می‌سوزه و پاکسیما با قهقهه‌ی بلندی سمت همون دو تا مرد می‌ره و من دقیق تر نگاهشون می‌کنم شاید بتونم چیزی از این جمع سه نفره گیر بیارم. گوشیم رو بیرون می‌کشم و خیلی نامحسوس چند تا عکس ازشون می‌گیرم بعید می‌دونم تو این شلوغی و نور کم بشه چیزی رو تشخیص داد اما از طرفی به هنر شاهد ایمان دارم عکس‌ها رو واسه شاهد می‌فرستم و تایپ می‌کنم). چیزی در میاد ازشون؟ (با احساس گرمای شدیدی که توی تنم می‌شینه پوفی می‌کشم

و با دست چند بار خودم رو باد می‌زنم). واضح نیست اما تلاش می‌کنم (گوشی رو تو جیب بغل کت مشکیم فرو می‌کنم اینجوری فایده نداره باید نزدیکتر بشم بهشون.

با یه تصمیم آنی می‌خوام از جام پاشم که سرم به شدت گیج می‌ره. دستم رو به سرم می‌گیرم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم. کم کم همه‌ی رگ‌هام شروع می‌کنن به نبض زدن و گرما همه‌ی تنم رو احاطه می‌کنه و من یقه‌ی بلوزم رو کمی از تنم فاصله می‌دم، اه لعنتی من چمه؟ امکان نداره با همون یه پیک مست شده باشم قطعاً اینقدر بی‌جنبه نیستم پس این چه حالیه؟

دونه‌های درشت عرق از تمام بدنم می‌چکه و هر لحظه بیشتر احساس گرما می‌کنم. انگار توی کوره گیر کردم و دارم ذوب می‌شم.

متوجه تغییراتی که تو بدنم داره اتفاق می‌افته می‌شم و چشم‌هام درشت می‌شه،

گندت بزنن حامین چته تو؟ این میل عجیب خواستن از کجا میاد؟

قطعاً توی اون جام فقط الکل نبود و اون لعنتی چیز دیگه ای توش ریخته و به خوردم داده که اینجوری دارم گرمی گیرم و حس می‌کنم مثل یه نوجوون تازه به بلوغ رسیده کنترل اندامم دست خودم نیست. دستی به گردن عرق کردم می‌کشم که باز اون دختر پیشخدمت کنارم میاد و باز اون لبخند اعصاب خوردکن رو تحویلیم می‌ده - خانوم فرمودن توی اتاقشون منتظر شما هستن# پارت ۲۷۴ - خانوم فرمودن توی اتاقشون منتظر شما هستن. گوم رو صاف می‌کنم و فقط سرم رو به تایید تکون میدم تا بی خیال بشه و بره.

لبهام رو بهم فشار می‌دم. با حسی که تو بدنم داره من و به وحشت می‌ندازه، موندنم اینجا و انجام خواسته‌ی پاکسیما واسه رفتن به اتاقش اصلاً عاقلانه نیست .

نه تا وقتی هوس به مغزم فشار آورده و عقم رو ضایل کرده. از جام پا می‌شم.

نه واقعا بیشتر موندنم اینجا درست نیست، اگه واقعا چیزی توی اون نوشیدنی ریخته باشه اوضاع من لحظه به لحظه بدتر میشه و من نمی‌دونم می‌تونم خودم رو کنترل

کنم یا نه. با قدم‌هایی که تعادلشون دستم نیست، سمت خروجی حرکت می‌کنم و خوب می‌دونم تو این سالنی که روشنایش فقط یه رقص نور رنگیه کسی متوجه غیبتم نمی‌شه. من باید برم تا این شرط لعنتی رو نبازم الان با این حال یه لمس کوچیک واسه شکستن سد مقاومتم کافیه. چند تا دکمه بالای بلوزم و باز می‌کنم.

به محض پایین رفتن از پله‌ها دو تا از نگهبان‌ها جلوم رو می‌گیرم و من با اخم نگاهشون می‌کنم. -برید کنار. یکی شون که صدای بشدت زمختی داره با دست به داخل اشاره می‌کنه و من تو همون نگاه اول می‌شناسمش همون مردی که با دستای بسته تا جا داشت کتکم زد. -لطفا بفرمایید داخل آقا، خانوم منتظر هستن. با کلافگی و خشمی که از این حالم گریبانم رو گرفته تخت سینه‌ش می‌کوبم و فریاد می‌کشم. -گور بابای تو اون خانومت بکش کنار می‌خوام رد شم. می‌خوان از وسطشون رد شم که هر دو بازوم رو می‌گیرن و من حس می‌کنم تمام تنم خیس عرق شده.

خیلی گرمه... تقلا می کنم - ولم کنین - چه خبره  
 اینجا؟ صدای پاکسیما باعث میشه چشم هام رو روی هم  
 فشار بدم لعنتی - ... خانوم - ولش کنین برین گمشین. اون  
 دو نفر بازو هام رو ول می کنن و ازم دور میشن و من  
 همچنان پشتم به پاکسیماست.

رو به روم می ایسته و من حس می کنم عطرش توی مغزم  
 رسوخ می کنه - حامین چی شده؟ #پارت ۲۷۵

دستم رو کلافه روی صورتم می کشم و بدون نگاه کردن به  
 اون بدنی که به راحتی تو دیدم قرارش داده می گم - باید برم  
 همین الان. جلو میاد و من همون لحظه یه قدم عقب  
 میرم. متعجب نگاهم می کنه و لب می زنه - قرار شد یه  
 فرصت بدی؟ دست خودم نیست که فریاد می کشم - تو و  
 فرصتت و با هم "مکث می کنم و انگشتم رو جلوی  
 صورتم می گیرم" بازی رو که با قلب ببری هیچ ارزشی  
 نداره لعنتی - اما من قلب نکردم - این خوده قلبه، تو  
 قبل از اومدن من این برنامه رو ریخته بودی عوضی چی به  
 خورد من دادی؟ دست هاش رو بالا میاره تا آروم کنه -  
 هیششش حامین ، داد نکش من فقط یه مشروب قوی

دادم بهت هر اتفاقی تو بدنت افتاده از هورمون‌های خودته. با نفرت نگاهش می‌کنم و فکم رو به هم چفت می‌کنم. - همین الان میرم و در مورد این کار احمقانه‌ت بعداً توضیح میدی. گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه و عصبی می‌گه :- کجا بری؟

بمون پیشم، اومدی که شب بمونی. حس می‌کنم محتویات معدم واسه بالا اومدن به تقلا افتادن.

سرم رو عصبی تکون می‌دم. - همچین قراری نداشتم. جلو میاد و اینبار فرصت عقب کشیدن ندارم بهم می‌چسبه و یقه‌ی کتم رو می‌گیره. - تو الان من و می‌خوای حامین چرا خودت و عذاب میدی من برات بهترین شب و می‌سازم. نفس عمیق می‌کشم شیطان.... تو یه تصمیم آنی پسش می‌زنم.

من حتی اگه بمیرم با این دختر شبم رو صبح نمی‌کنم. فریاد می‌کشه و من بی اهمیت به راهم ادامه میدم. - اگه بری باید آرزوی کار با پاکزاد و به گور ببری. با عجله خودم رو به در اصلی حیاط می‌رسونم خیلی زود ماشین رو برام میارن و من با عطشی که داره از پا می‌ندازتم سوار

میشم و پام رو روی گاز فشار میدم و با صدای بلندی می توپم :- شاهد من دارم میرم عمارت. صدای متعجبش توی گوشم می پیچه -. متوجه شدم . واسه چی هنوز که چیزی.... می پرم تو حرفش و کلافه از این حس لعنتی فریاد می زنم -. به جهنم که چیزی نفهمیدیم، دختری هرزه یه چیزی به خوردم داده. متعجب تر جواب میده -.  
 چی؟ شیشه رو پایین میدم تا باد سرد مهر ماه تن داغم رو خنک کنه -. دارم آتیش می گیرم شاهد، فکر می کنم از این تحریک کنندها ریخته توی الکم. صدای پخ خندهش کلافه م می کنه -. اوه اوه ... پس الان خیلی وضعت خرابه؟ -  
 زهرمار -. داداش راه داشت میومدم پشت ولی تو الان خطرناکی برو یه دوش اب سرد بگیر ایشالا صابو... بلند تر فریاد می کشم و بعد تموم شدن جمله تلفن رو روی داشبورد می کوبم -. خفه شو شاهد #پارت ۲۷۶

\*\*\*وارد عمارت می شم و با عجله کت رو از تنم بیرون می کشم . من واقعاً حس می کنم دارم آتیش می گیرم.

این اولین بار نیست که مجبور شدم به خاطر کار نوشیدنی بخورم ولی اینبار فرق داره، اون الکل نمی تونه



اینجوری هورمون‌هام رو به بازی گرفته باشه. قطعاً داروی جنسی به خوردم داده تا به اون چیزی که می‌خواد برسه ... تلو تلو می‌خورم و با کمک تنه‌ی درخت تعادل‌م رو حفظ می‌کنم.

لعنتی چه حال بدیه، کاش زودتر برسم به اتاقم. حتی این باد خنکی که می‌وزه نمی‌تونه چیزی از گر گرفتگی کم کنه. لعنتی لعنتی ... نگاهم دست خودم نیست ولی میل عجیبی دارم تا به بالکن اتاق بهگل نگاه کنم و لعنت به من که این کار رو واسه دیدنش می‌کنم. من الان با همه‌ی وجودم می‌خوام که اون دختر رو بکشونم توی تختم. من می‌خوام تنش رو داشته باشم، لب‌هام رو روی پوست لطیف صورتش بذارم و.... واقعاً نبودش اونجا لبخند به لبم میاره، چون نمی‌خوام این نگاه هوس آلود رو به تن و بدنش بتازونم. نمی‌دونم اگه می‌دیدمش هم می‌تونستم با یه لبخند نگاهم رو ازش بگیرم یا مثل یه گرگ زخمی بهش حمله می‌کردم؟ سمت اتاقک راه می‌افتم و به هر جون کندی که هست به اتاقک می‌رسم. در رو باز می‌کنم و خودم رو به داخل پرت می‌کنم.

دست خودم نیست که بدون نگاه کردن به اطراف و حتی  
زدن کلید برق واسه روشن شدن اتاق تند تند دکمه‌ی  
پیراهنم رو که چیزی ازشون نمونده رو باز می‌کنم و حین  
باز کردن کمر بندم صداش شونه‌هام رو می‌پروند. صبر  
کن منکه رفتم لخت شو. متعجب سمت صدا می‌چرخم.  
چشم‌هام دیگه کم کم به تاریکی عادت کرده و نور تابیده  
از پنجره اتاق رو کمی روشن کرده. بهگل با زانوهای که  
توی بغلش جمع کرده روی تخت من نشسته و من با  
دیدنش قلبم می‌لرزه. این لعنتی این ساعت اونم وقتی من  
مثل یه گرگ زخمی آماده‌ی حمله هستم اینجا چیکار می  
کنه؟

بهت زده لب می‌زنم با صدای مرتعش. تو اینجا چیکار می  
کنی؟ از روی تخت پایین میاد و سمتم قدم برمی‌داره.

لعنتی چقدر ناز داره این دختر مگه می‌شه با راه رفتن یکی  
هم دلت بلرزه؟ -دختره کی بود که رفتی مهمونیش؟ کلافه  
دستی به موهام می‌کشم.

من الان فقط می‌خوام این دختر بره بیرون تا بلایی سرش نیارم. مگه بعد شمال باهام قهر نبود؟

پس الان چرا اینجاست و طلبکار ازم جواب می‌خواد؟ کی بهش گفته من امشب قرار بوده کجا برم؟ - فردا حرف می‌زنیم الان برو. تو فاصله‌ی یه قدمیم می‌ایسته و عطر لعنتیش همه‌ی حس‌های مردونهم رو به بازی می‌گیره. -  
چرا فردا؟

من کل این چند ساعت و منتظر تو بودم که بهم بگی اون زن کی بوده، حتماً پریسا جونتون بودن، همونی که قرار بود آتیش تنش و خاموش کنی، آره لعنتی؟ تیکه‌ی آخر حرفش رو فریاد می‌کشه و من اصلاً نمی‌فهمم قصدش از این سؤال چیه فقط همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا نگاهم خیره‌ی اون لب‌هایی نشه که انگار امشب درشت تر از هر وقت دیگه ای شده. اینبار درمونده می‌نالم :- بهگل برو فردا  
بهت توضیح می‌دم.

#پارت ۲۷۷

جلو اومدن یهوییش و گذاشتن دست‌های داغش روی سینه‌ی لختم دقیقاً مثل یه شوک فشار قوی روم اثر می‌ذاره. - حامین الان می‌خوام بدونم. سرم رو جلو می‌برم و خیره به لب دختری می‌شم که میل عجیبی به بوسیدنش دارم، یعنی چه طعمی داره این لب‌های صورتی که بر خلاف همیشه رژ نخورده؟ صدای لرزانش دیوونه‌م می‌کنه. - حامین چقدر داغی نکنه تب.... حرفش رو با گذاشتن شستم روی لب‌هاش قطع می‌کنم.

حالا دیگه بینیم مماس با بینیشه و نگاه من همچنان به لب‌هاش. - دارم آتیش می‌گیرم، بهگل؟ برو بیرون مغزم داره بهم فرمون اشتباه می‌ده. لب پایش رو با زیون تر می‌کنه. برخورد زیونش به شستم باعث می‌شه قلبم بکوبه و لبم رو گاز می‌گیرم.

باز کارش رو تکرار می‌کنه و من الان دقیقاً اون نم روی لب‌هاش رو واسه چشیدن می‌خوام. - چه فرمونی می‌ده؟ - می‌خوام که... ببوسمت... نه نه لعنتی نباید تحریکم کنه الان باید بزنه تو دهنم هر کاری به جز این کار من نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و این احمق هنوز نمی‌دونه. -

فقط یه بوسه؟ می‌خوام سد رو بشکنم که صدای شاهد  
توی گوشم می‌پیچه -: حامین چه غلطی داری می‌کنی؟!

بنداز بیرون دختره رو پشیمون می‌شی... بلافاصله با  
حرکت خشنی ساعت رو از دستم بیرون میارم و بعد  
خاموش کردنش پرتش می‌کنم گوشه‌ی اتاق.

می‌دونم اون صدا اینقدر ضعیف هست که به گوش  
بهگل چسبیده به من نرسه. پیشونی به پیشونیش می  
چسبونم و لب‌هام رو تر می‌کنم -. بهت وقت دادم بری  
نرفتی بهگل من مقصر نیستم. دیگه مهلت نمی‌دم و لب‌هام  
رو به لبش می‌کوبم.

چشم‌هام با لذت بسته می‌شه و با هر دو دست کمرش رو  
چنگ می‌زنم، نه اینم راضیم نمی‌کنه من بازی با لب‌هاش  
رو می‌خوام. لب‌هام رو از هم باز می‌کنم و تک به تک اون  
لطافت دیوونه کننده رو به کام می‌گیرم.

لذتی که از لب‌هاش به تنم نفوذ می‌کنه هم عالی‌ه هم  
حال به هم زن، لعنت به من که هوسم رو نتونستم کنترل  
کنم و هر چی پیش می‌رم بیشترش رو می‌خوام. هنوز به

بازی با لب‌هاش ادامه می‌دم که یه قدم عقب می‌ره و من لب‌هام باهاش کش میاد وقتی نمی‌خوام این اتصال رو قطع کنم. با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنه.  
هنوز پهلوهاش اسیر دست‌هامه و من با هوسی که دست خودم نیست دستم رو روی تمام تنش می‌کشم.-  
حامین؟ پچ می‌زنم :-جان؟ سمت تخت هولش می‌دم و بعد از بیرون کشیدن کمربندم از دور کمرم روش خیمه می‌زنم و صداش نوازش دهنده به گوشم می‌رسه.

اون حرف می‌زنه و من نگاهم تو اجزای صورتش در گذشته.- تو چته حامین مستی؟ بوی الکل می‌دی؟ بینیم روبه بینیش می‌مالم چقدر این دختر خواستنیه.- مست توام... بهگل؟ تو... خیلی... خواستنی هستی... لبخند می‌زنه و دل من واسه اون لب‌ها و لبخند می‌ره.- من الان باید ازت بترسم، ولی نمی‌دونم چرا نمی‌ترسم تو به من آسیب نمی‌زنی درسته؟ با چشم‌هایی که کنترلی واسه باز نگه داشتنشون ندارم و مغزی که به جز تن این دختر به هیچی فکر نمی‌کنه، سرم رو توی گردنش فرو می‌کنم و شاه‌رگش

رو می بوسم. بوسه ام رو تا کتفش امتداد می دم و باز به لب  
هاش جذب می شم.

من نمی تونم از شون سیراب بشم، بهگل خوده سرابه هر  
چقدر کام می گیرم عطشم بیشتر می شه.

-حامین بذار برم. جناق سینه ش رو می بوسم - نه نمی شه ...  
می خوام ولی نمی تونم ... می خوامت بهگل، الان ... خیلی  
بیشتر از هر وقت دیگه ای همه ی تنم تو رو فریاد می  
کشه. صداش ضعیف می شه - تو چته که ... با فرو رفتن  
دندون هام توی گردنش ساکت می شه و من با لذت به  
کارم ادامه می دم.

#پارت ۲۷۸

\*\*\*\*

"بهگل"

با صدای یا خدا گفتنش، آروم چشم هام رو باز می کنم.  
سرم هنوز روی سینه شه و لبخندی از یادآوری بوسه های  
دیشبش روی لبم می شینه. حامین شوک زده دست هاش رو

از من دور نگه داشته و سرش رو از بالشت فاصله داده. سرم رو بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم که چشم‌هاش با مکث سمت من چرخه و من هر چی نازه می‌ریزم توی صدام -. صبح بخیر جذاب. جوری می‌پره که دلم می‌خواد بزنم زیر خنده. به عقب پرت می‌شم و به سختی سعی می‌کنم تعادل رو حفظ کنم تا سرم به دیوار پشت سرم برخورد نکنه. به محض پاشدنش، دستش پشت سرش می‌شینه آخ بلندی رو زمزمه می‌کنه و من حین فشار دادن لب‌هام واسه کنترل خندهم ملافه رو دور خودم می‌پیچم، دقیقاً گردن به پایین. نگاهی به خودش می‌ندازه.

به محض فهمیدن موقعیت و اون شرت سرمه ای رنگی که تنش، به شلوارش چنگ می‌زنه و پشت به من شروع می‌کنه به پوشیدنش و تند تند حرف می‌زنه -. تو... تو... اینجا چیکار می‌کنی؟ لبخند می‌زنم -. این چه سؤالیه؟

خب پیش تو بودم دیگه. سمت من چرخه و حین پوشیدن پیراهن سفید رنگی که دیشب با عجله گوشه ای پرت کرده بود بریده می‌گه -: دیشب یعنی من... می‌پریم وسط



حرفش و با ناز می گم :- وای حامین دیشب عالی بود ...  
 فقط این همه گفتم مراقب باش اگه حامله بشم چی،  
 الان موقع بچه نیست، اونم بعد اولین رابطه مون. اون  
 چشم های درشت شده و موهای که توی چنگش گرفته  
 اینقدر واسم خنده دار هست که نمی تونم خودم رو  
 کنترل کنم و می زنم زیر خنده یه خنده از ته دل.  
 خدایا این خوشی رو از من نگیر.

کی فکرش رو می کرد خودش بیوفته تو دام تلافی؟ - وای ...  
 وای من چه گوهی خوردم دیشب بهگل؟ لبم رو می گزم و  
 چشم هام رو توی کاسه می چرخونم -. خیلی بیشعوری اونی  
 که خوردی من بودم بی شخصیت. انگار خیلی عصبیش  
 کردم که صداش بالا می ره -. چی داری می گی!؟

اصلاً می فهمی چه غلطی کردیم؟ چشم غره ی غلیظی بهش  
 می رم -. نترس عزیزم بابا نشدی... کلافه کنارم روی تخت می  
 شینه دست هاش واسه گرفتن دستم جلو میاد اما میونه ی  
 راه مشتشون می کنه -. بهگل درست حرف بزن من دیشب  
 چیکار کردم؟ دلم واسه این لحن گرفته ش می سوزه

فکر می‌کنم همین شوک و ضربه‌ی دیشب واسش بس باشه، پس دستم رو بالا میارم و انگشت شست و اشاره‌م رو بهم می‌چسبونم - فقط یه بوس کوچولو... صورتش رو با دست می‌پوشونه و شرمنده می‌گه - :من و ببخش من ... واقعا: قصدم ... یعنی ... دست خودم... از تخت پایین می‌رم - باشه فهمیدم.

تو که جنبه نداری چرا اینقدر مست کرده بودی؟

#پارت ۲۷۹

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و اخم می‌کنه - تو اون وقت شب تو اتاق من چیکار می‌کردی؟ از جاش پا می‌شه و من سینه به سینه‌ش می‌ایستم - هر کی دیر وقت بیدار تو اتاق باید بگیری دست مالیش کنی؟ لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و حرصی می‌توپه - :خیر ... فقط دخترهایی که تنشون می‌خاره و او می‌دن تا دستمالی بشن. خیره تو چشم هاش فکم رو بهم فشار می‌دم و با دست‌های مشت شده جیغ جیغ می‌کنم - حقت بود اون ضربه ای که تو سرت زدم. کمی گیج نگاهم می‌کنه و دستش پشت سرش می‌شینه و بهت زده می‌گه - :تو زدی تو سرم؟

واسه همینه اینقدر درد می‌کنه؟ دست به سینه می‌شم و با کنایه می‌گم :- پس انتظار داشتی وقتی اونجوری مثل مار دور تنم چنبره زدی و راه فرار نداشتی، بشینم نگاه کنم هر کاری می‌خوای بکنی؟ سرش رو تکون می‌ده -. چیکار کردی؟ -وقتی داشتی پیشروی می‌کردی و به حرف منم واسه کنار کشیدن اهمیت ندادی، با لیوانی که کنار پنجره گذاشته بودی کوبیدم توی سرت بیهوش شدی.

"هنوز تو بهته که ادامه می‌دم" شیشه خورده‌هارو جمع کردم خوابوندمت روی تخت، خواستم تا بیهوش می‌ای پیشت باشم که نفهمیدم کی خوابم برد. صورتش کم کم به خنده باز می‌شه و تبدیل به قهقهه می‌شه.

چنگی تو موهاش می‌زنه و ذوق مرگ شده می‌گه :- وای وای خدایا شکرت.

بهگل عاشقتم، دستت طلا، هیچوقت فکر نمی‌کردم از اینکه کسی من و بزنه اینقدر خوشحال بشم. با نیش باز شده نگاهم بهشه، الان من واسه این خنده‌ی دلبرش ضعف کنم یا واسه اون عاشقتم که گفت؟ دقیقاً مثل سخته ای‌ها نگاهش می‌کنم.

به ذوقی که واسه نخوابیدن با من کرده.  
همین فکر کافیہ ... وای رم انگار واقعاً من دختری نیستم  
که حامین خوشش بیاد.

اون حتی من رو واسه یه شب خوابیدن هم نمی‌خواد.  
سرم رو پایین می‌ندازم زمزمه می‌کنم - من باید برم. یه قدم  
جلو میاد و سرش رو توی صورتتم خم می‌کنه - ازت  
ممنونم که زدی تو سرم که نداشتی غلط اضافه بکنم. سرم  
رو بلند می‌کنم و با مظلوم ترین لحنی که تا حالا ازم ندیده  
پچ می‌زنم - من اینقدر بدم؟ با اخم ظریفی سرش رو تکون  
می‌ده - یعنی چی؟ آب دهنم رو به زور قورت می‌دم تا اون  
بغضی که نمی‌دونم از کجا اومده رو فرو بدم و لب می  
زنم - هیچی. عقب گرد می‌کنم.

دستم که روی دست گیره می‌شینه صدای جدیش به  
گوشم می‌رسه - تو خیلی خواستنی هستی بهگل، به عنوان  
یه مرد خیلی باید احمق باشم که نخوام باهات باشم.  
پس اگه الان خوشحالم از شکل نگرفتن رابطه‌ای که تو  
حال خودم نبودم، واسه این نیست که تو خوب نیستی،

واسه اینه که نمی خواستم مثل یه متجاوز بی ناموس روح و  
جسمت و بدرم همین. صداقت کلامش لبخند به لبم میاره  
با قلبی که به شدت می تپه و دست هایی که لرزششون  
مهار شدنی نیست بدون حرف در رو باز می کنم و با  
عجله بیرون می زنم. همش یه قدم برداشتم که با شاهد  
سینه به سینه می شم.

به محض چشم تو چشم شدن با من سرش رو پایین می  
ندازه.

اینجا چیکار می کنه این وقت صبح؟ - سلام شاهد. خیره به  
جایی اطراف کتونی سفید رنگش با صدای ضعیف لب می  
زنه - سلام. کمی رو زانو هام خم می شم و تو صورتش نگاه  
می کنم. اما از کنارم می گذره و من زمزمه ی ریش رو می  
شنوم اما مطمئن نیستم چیزی که شنیدم درسته یا نه - با  
اجازه زنداداش. وارد اتاق می شه و با کوبیدن در ابروهای  
منم بالا می پره.

چشونه این دوتا؟

اصلاً نرمال نیستن به خدا.

شونه ای بالا می‌ندازم و سمت عمارت راه می‌افتم.

#پارت ۲۸۰

\*\*\*\*دوش آب گرم اینقدر حالم رو جا آورده که با لبخند جلوی آینه می‌ایستم. بعد محکم کردن حوله ای که دور سینه‌م پیچیدم، دستی به موهای خیس‌م می‌کشم. به تصویر خودم خیره می‌شم و با دیدن قرمزی کوچیکی دقیقاً کنار لبم سرم رو جلو می‌برم و بهش دقیق می‌شم. انگشتم رو روش می‌کشم و با یادآوری بوسه‌ی خشنی که دیشب اصلاً انتظارش رو نداشتم نفسم بند می‌آید. لبخندی که روی لبم می‌شینه، از حس خوبیه که با اون بوسه گرفتم .

اولین بوسه‌ی زندگیم و از جذاب‌ترین مردی که می‌شناسم گرفتم. مرد خشنی که در مقابل این بوسه زیادی مقاومت کرد، اما من بالاخره گرفتمش. چشم‌هام رو می‌بندم.

الان دقیقاً توی اون لحظه‌م، همه‌ی جملاتش

واو به واو توی ذهنم چرخ می خوره. گرمی و لطافت لب  
هایی که طعم بهترین شرابی که نوشیدم رو داشت و آگه  
فقط یه کمی بیشتر ادامه داشت من مست شده وا داده  
بودم و الان واسه حامین بودم. وای از لحظه ای که چشم  
هاش رو بست و لبهام رو به بازی گرفت، حتی از یاد  
آوریش هم دلم هری پایین می ریزه.

حس می کنم هنوز عطر خوش نفسش تو ریه هامه، همون  
عطر رو می داد، همونی که اون روز با نفس بهم جون داده  
بود.

همه ی بوسه ها اینقدر شیرینه یا حامین تبحر خاصی تو  
اینکار داره؟ چشم هام رو باز می کنم و خودم رو از پشت  
روی تخت پر می کنم.

دست هام رو از دو طرف باز می کنم و دلم واسه اون  
مردی که اونجوری وحشت زده از خواب پرید ضعف می  
ره. اون صورت خواب آلود اما ترسیده، شلختگی موهاش و  
ته ریش بلند شده اش.

وای همه چیزش برام شیرینه اونم خیلی زیاد. لبم رو می گزم، فکر کنم که عاشق شدم.

چشم هام گشاد می شه و نیشم تا بنا گوش باز می شه.

خدایا من عاشق شدم. شوکه روی تخت می شینم و موهای خیس رو توی چنگم می گیرم. من عاشق بادیگاردم شدم.

اعتراف به عشق چقدر آسون بود و من نمی دونستم... اینقدر هیجان زده هستم از این اعتراف که سر از پا نمی شناسم.

با عجله به گوشیم چنگ می زنم و شماره ی یکتا رو می گیرم. خیره به ساعت که عقربه هاش ۹ صبح رو نشون می ده، بوق هارو می شمارم و ناخون شستم رو می جوام.

قطعاً یکتا خوابه و حدسم درسته، صدای خواب آلودش تو گوشم می پیچه :- تو رو خدا یه دلیل قانع کننده بیار واسه بیدار کردنم. نیشم اینقدر کش اومده که فکم درد گرفته با صدای بلندی می گم :- عاشق شدم. انگار متوجه حرفم نشده که بی تفاوت جمله ش رو می گه و یهو مکث می



کنه - خب که چی دلیل می شه من از خواب نازم....انگار تازه درک می کنه چی شنیده که با شک می پرسه -:گفتی چی شدی؟ بلند تر از قبل جیغ می کشم -:یکتا من عاشق حامین شدم.

فقط با مبلغ ناچیز ۲۰ هزار تومن میتونین کلی پارت هجانی رو تو چنل وی آی پی یه جا بخونین پارتایی که بهگل شدیدا داره دلبری می کنه و حامین جذاب مون به مراد دلش رسیده واسه عضویت عجله کنین چون به زودی عضوگیری قطع می شه.

#mehri\_hashem@پارت ۲۸۱

جیغ بلند از روی ذوقش من رو هم به وجد میاره -. وایییی ...باورم نمی شه .حین بلند شدن از روی تخت مثل خودش جیغ می زنم -.خودمم باورم نمی شه یکتا،تو شوکم، نفهمیدم چی شد، گفتم بهت بگم تا با گوش هام بشنوم و باورش کنم.صداش کمی پایین میاد و مشکوک می پرسه -. بهگل سرکارم مگه نه؟می خندم -:نه دیوونه، چرا باید سر کار بذارمت؟

به خدا عاشقش شدم، وای باورم نمی‌شه این حسی که داشتم عشق بود. صداش رو پایین میاره -: خودش می‌دونه؟

بهش گفتم اصلاً؟! چی شد که فهمیدی؟ روی صندلی میزت توالت می‌شینم و حین بازی کردن با بُرسی که از توی کشوی دوم برمی‌دارم جواب می‌دم -: دیوونه همین الان فهمیدم، کی وقت کردم بهش بگم.

وای یکتا نمی‌دونی چیا شده باید ببینمت تا واست تعریف کنم. یکتا حتی از خودمم بیشتر ذوق داره.

من می‌دونم واسه چیه.

عاشق شدنم واسش یه امیده که ایران رو واسه همیشه ترک نکنم -. تورو خدا بگو طاقت نمی‌ارم که لبم رو با زیون تر می‌کنم و با صدای پایین تری می‌گم -: حامین دیشب من و بوسید. صدای هین متعجبش توی گوشم پخش می‌شه و من ریز می‌خندم -. جان یکتا؟ -جان یکتا راست می‌گم. کمی مکث می‌کنه و با احتیاط می‌گه -: خب پس اونم عاشقته دیگه، وگرنه چرا باید تو رو ببوسه؟ لب هام رو کج و کوله می‌کنم -: خب اون دلیل‌های خودش و

داشت - چه دلیلی؟ قطره آب چکیده از موهایی که پشت  
دستم افتاده رو پاک می کنم - خب به همون دلیلی که تا  
صبح توی تختش بودم. اینبار چنان جیغی می کشه که  
گوشی رو از گوشم فاصله می دم - خاک تو سرت دیشب  
تو تختش بودی؟

بعد الان تازه اعتراف کردی عاشقش شدی سبک سر؟ به  
تصویر خودم تو آینه چشم غره می رم.

خب حق با یکتاست من چرا اجازه دادم من و ببوسه وقتی  
هیچ رفتاری ازش ندیدم که دوسم داشته باشه؟  
عصبی می توپم -: چرت و پرت نگو.

گفتم تو تخت بودنم دلیل داشت، نرفتم که بخوابم  
باهاش، اصلاً حامین همچین آدمیه؟ می گم و توی فکر فرو  
می رم.

درسته حامین قطعاً همچین مردی نیست، اما دیشب  
رسماً داشت به زور باهام می خوابید و اگه نمی زدمش و  
بیهوش نمی شد الان همه چی فرق داشت.

فکرش صورتم رو جمع می کنه و حواسم رو به جمله‌ی  
حرصی یکتا می دم - آره ناکس عین اون شاهد دربه دره یه  
دست دادن ساده رو از آدم دریغ می کنن. می خندم - آماده  
شو نهارو بریم بیرون حسابی حرف بزنیم - باشه. تماس  
رو قطع می کنم و سمت کمد لباسم می رم تا واسه امروز  
بهترین لباسم رو انتخاب کنم.

حالا دیگه بیرون رفتن با حامین واسم لذت بخشه مثل  
اون اوایل عذاب نیست. من الان دارم ثانیه شماری می کنم  
واسه دیدن صورتش به خاطر کاری که کرده.

قطعاً دیگه به خودش اومده و تازه درک کرده دیشب رو  
تا صبح با دختر رئیسش توی یه تخت گذرونده و وای از  
جمله هاش - بهگل تو خیلی خواستنی هستی... با حس  
خوبی که یه لحظه ازم دور نمی شه بهترین لباسم رو تن می  
زنم و مشغول آرایش می شم.

قصد ندارم بهش زنگ بزنم حاضر می شم و می رم پشت در  
دنبالش.

#پارت ۲۸۲

\*\*\*

با لبخند پشت در اتاقش می ایستم و دستی به روسری  
گلبهی رنگم می کشم. دستم رو واسه کوبیدن به در بالا می  
گیرم که صدای بلند شاهد به گوشم می رسه و متوقفم می  
کنه -. مزخرف نگو حامین تو انگار یادت رفته واسه چی  
اینجایی؟ سرم رو به در نزدیک تر می کنم و صدای کلافه‌ی  
حامینه که درمونده جواب شاهد رو می ده -. می دونم، خیلی  
بهتر از تو.

دست من نبود نفهمیدم چی شد. من اگه تو حال خودم  
بودم انگشتمم بهش نمی خورد بفهم اینو.  
گذشته از اینا من خوب می دونم گناهه. قلبم شروع می کنه  
به تند تند تپیدن.

در مورد من حرف می زنی؟ - من احمق نیستم حامین،  
قطعاً اون دارو اونقدرها هم تأثیر پذیر نیست، وگرنه این  
همه آدم با کلی مشکلات جنسی وجود نداشت.  
تو خودت خواستی که اون دختر اینجا بوده. لبم رو می گزم.  
داروی جنسی یعنی چی؟

به حامین دارو دادن، واسه همین من و بوسید؟ -داری روی اعصابم راه می‌ری.

قطعاً من نمی‌خواستم اون دختر و ببوسم، هر گوهی خوردم دست خودم نبوده. ول می‌کنی یا نه؟ چشم‌هام به سوزش می‌افته.

نه امکان نداره اجازه بدم اشک‌هام جاری بشه. چند تا نفس عمیق می‌کشم تا آرام بشم.

بسه دیگه هر چی که لازم بود شنیدم. پس اخم‌هام رو توی هم می‌کشم و محکم به در می‌کوبم.

خیلی زود بازش می‌کنه و خیره به صورت سرخ شده از خشمم سرش رو تکون می‌ده. -مشکلی هست؟ لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

دلم می‌خواد با پشت دست بکوبم تو اون لب‌های قلوه ای که به خواست خودش من رو نبوسیده، اصلاً مگه امکان داره؟ لعنت بهش. -می‌خوام برم بیرون تا سه دقیقه ی دیگه جلوی دری، نبودی تنها می‌رم. بهش پشت می‌کنم که صداش کفری ترم می‌کنه. -زنگ می‌زدی کافی بود، لازم

نبود تا اینجا بیای. دست هام رو کنار رونم مشت می کنم و  
سمتش می چرخم.

دست خودم نیست که با خشم می توپم، غلط کرد از روی  
هوس من رو بوسید.

چه احمق بودم که فکر می کردم واسه بوسیدنم نقش  
بازی کرده چون من دختر رئیسش و نتونسته ابراز عشق  
کنه -. هرکاری که لازم باشه می کنم به تو ربطی نداره. دیگه  
صبر نمی کنم تا چیزی بگه، با قدم های بلند سمت ماشین  
راه می افتم. فکم رو بهم فشار می دم و از بین چندتا از  
نگهبان های که با دیدنم خبردار ایستادن رد می شم. به  
ماشینم می رسم، سوار می شم و با حرص در رو می کوبم و  
نگاهی به ساعت مچیم می ندازم. شدیداً دلم می خواد که  
دیر کنه و من جاش بذارم لعنتی چقدر مزخرف بود عشق.  
یه ساعت نشده اعتراف کردم و پشیمونم. اینقدر عصبی  
هستم که چند بار محکم روی فرمون می کوبم.

پسرهی نجسب بدقواره، اصلاً کی گفته خوشتیپه خیلی هم زشت و به درد نخوره. حتی دیگه نمی‌خوام اون سه دقیقه رو هم منتظرش بمونم.

دستم که روی سوئیچ می‌شینه در هم باز می‌شه و من خیره به روبه رو گوشه‌ی لبم رو می‌جوام بوی عطرش تو فضای ماشین می‌پیچه و صداش لرزی به تنم می‌ندازه. -از اونجایی که نرفتی پس سه دقیقه نشده درسته؟ جوابش رو نمی‌دم.

ماشین رو روشن می‌کنم و پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم.

#پارت ۲۸۳

عصبی از بدقولی یکتا با انگشت‌هام روی میز ضرب می‌گیرم.

پس چرا نیومد؟

اون از یه ساعت پیش که گفت زن عموی عفریته‌ش سرزده رفته خونه‌شون و اینجا منتظرش باشم، اینم از الان که یه ساعت تو فست فود منتظرش نشستم و



نیومده. نگاه منتظرم که از پنجره خیره‌ی بیرونه رو به  
حامین می‌دم.

روبه روم با اخم دست به سینه نشسته.

از لحظه‌ای که باهم همراه شدیم هیچ حرفی نزدیم یعنی  
می‌خوام سر به تنش نباشه.

چه برسه به حرف زدن. واقعاً من چطوری عاشق این برج  
زهرمار شدم خودمم نمی‌دونم. کلافه از صدای قار و قور  
شکم که از گشنگی بیش از حدمه، گوشیم رو از کیفم  
بیرون می‌کشم.

با هر نفس عمیقی که می‌کشم بوی خوش پیتزا تو بینیم می  
پیچه و گشنه ترم می‌کنه واسه یکتا تایپ می‌کنم). مردم از  
گشنگی کجا موندی پس؟ (خیلی زود جواب می‌ده). گیر  
کردم بهگل قصد نداره بره لعنت به خودش و اون پسر  
کوتوله‌ش). لبخند ریزی می‌زنم.

خوب می‌دونم چه حرصی داره می‌خوره الان پوست لبش  
رو به کل جویده). پس من سفارش می‌دم، خسته شدم  
ناهارم و بخورم برم خونه). (ببخشید جبران می‌کنم). مهم

نیست بهش فکر نکن.) گوشه رو توی کیفم برمی گردونم و منوی مشکی رنگ رو سمت حامین هول می دم که چشم هاش از روی منو تا چشم هام چرخ می خوره - سفارش بده من مخصوص می خورم. با نوک انگشت منو رو کنار می زنه - میل ندارم خودت سفارش بده. اخم می کنم و کمی خم می شم سمتش - دارم از گشنگی می میرم حامین اذیت نکن.

سفارش بده. لبخند کوچیکی تو جوابم می زنه - گشنه نیستم باشم سفارش می دم. شونه ای بالا می ندازم. دوست دارم یه به جهنم غلیظ مهمونش کنم هنوز اون مزخرفاتی که به شاهد گفت رو یادمه اما لعنت به من که باز دلم براش می لرزه. دستم رو بلند می کنم تا پیتزام رو سفارش بدم، گارسون که پسر جوونیه خیلی زود جلو میاد و تعظیم کوتاهی می کنه - چی میل دارین؟ - دو تا مخصوص. سرش رو تکون می ده - چشم امر دیگه؟ - دو تا نوشابه همین ممنون. بعد از ثبت سفارش ازمون دور می شه - لجباز. اینقدر احمقم که یادم می ره تو قهرم اینم اخلاق بدیه کاش یه کم کینه ای بودم، من خیلی زود می

بخشم حتی این مردی رو که من رو بوسیده و الان  
پشیمونه.

چشمک ریزی بهش میزنم - لجباز دوست داری؟ باز اخم  
میکنه و اینبار سکوت میکنه.

چه حیف که من نمیتونم روزها این بازی رو ادامه بدم  
چون حامین خیلی زود عقب میکشه و فرصت کل کل  
کردن نمیده.

#پارت ۲۸۴

سفارش هام خیلی زودتر از انتظارم آماده میشن و روی  
میز چیده میشه.

بوی خوش پیتزای داغ حالم رو جا میاره. خیلی زود تیکه  
ای از پیتزارو توی دهنم میذارم و با لذت چشم هام رو می  
بندم که سنگینی نگاه حامین باعث میشه سرم رو بلند کنم  
و چشم هام رو بهش بدوزم. لبخند کوچیکی گوشه لبشه  
که با اون اخم و سکوتش هیچ هم خونی نداره - واقعاً  
گنشه بودی انگار؟ چشم هام رو ریز میکنم و کنایه میزنم -  
من و نگاه میکنی به گناه نیوفتی یه موقع؟ سرش رو به

نشونه‌ی نه تکون می‌ده و آروم زمزمه می‌کنه -. نگاه کردن به تو گناه نیست خود ثوابه. نیم‌نگاهی به میز بغلی و دختری که شدیداً در حال ناز کردن واسه عشقشه می‌ندازم.

الان دیگه تحت تأثیر چه داروئیه که این مدلی حرف می‌زنه؟ - می‌خوای بگی من خیلی خوشگلم؟ می‌خنده و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و حین تکیه دادن به پشتی صندلی لیوان نوشابه شو به بازی می‌گیره -. بخور بریم دیرم شده. کمی روی میز خم می‌شم و چشم‌هام رو ریز می‌کنم -. چی زدی؟ اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه -. یعنی چی؟ با آرامش گازی به پیتزای توی دستم می‌زنم و واسه حرص دادنش آروم تر می‌جوام، یه جرعه نوشابه هم می‌نوشم و جواب می‌دم -. دیشب که محرک جنسی زده بودی لب و دهن من و کبود کردی. الان چی زدی که از خوشگلیم می‌گی؟ حرص خوردنش حس خوبی بهم می‌ده.

دستش رو روی میز مشت می‌کنه و با صدای کنترل شده ای می‌گه -: قبلاً دخترها سرخ و سفید می‌شدن اونم فقط با یه لمس ساده تو از کبودیه لب و دهنه می‌گی؟ شونه ای

بالا می‌ندازم - ببخشید دیگه یه کمی سرخ آب سفید آب  
کردم مشخص نیست چقدر سرخ و سفید شدم.  
ولی جون تو دارم عرق شرم می‌ریزم. زیر لب می‌غرہ -: زیون  
دراز. نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و حین دادن هر دو  
طرف شال پشت گوشم و بیرون انداختن لاله‌ی گوشم می  
گم -: حامین؟  
تو از من خوشتر میاد مگه نه؟ خیره نگاهم می‌کنه و باز  
لبخند می‌زنه.  
کارخونہ‌ی قندی که داره توی دلم آب می‌شه نیشم رو  
شل می‌کنه. مثل خودم روی میز خم می‌شه و نگاهش رو  
توی چشم‌هام می‌گردونه.  
لازمه که بگم من حتی قریبون اون عینک روی چشمش می  
شم یا نه؟ - حتی تو خوابم نمی‌بینی که من از تو خوشم  
بیاد خانم شمس. بهم بر می‌خوره اما لبخندم رو حفظ می  
کنم.  
من اجازه نمی‌دم هیچکس تحقیرم کنه عقب می‌کشم.

چه خوب... چون اصولاً تو اصلاً تو تیپ من نیستی.  
گفتم نکنه با اون بوسه‌ی از روی مستیت فکر و خیالی  
بکنی، خداروشکر فهمیدم که اینقدر عاقل هستی که  
بدونی تو سطح من نیستی. هر چند واسه اون کار زشتت  
باید تنبیه بشی. جوری فکش رو بهم فشار می‌ده که  
صداش به گوشم می‌رسه با همون فک چفت شده می‌گه :-  
من حدم و می‌دونم.

دیشب یه اتفاق احمقانه افتاد که غیر ارادی بود قرار  
نیست تکرار بشه. قطعاً تو هم اون دختری که من بخوام  
نیستی پس واسه من از سطح و تیپ نگو. دارم از خشم  
منفجر می‌شم.

اینقدر که واسه یه لحظه تصمیم می‌گیرم اون لیوان بزرگ  
نوشابه‌ی کنارم رو بردارم و بیاشم تو صورتش، ولی باز  
خودم رو کنترل می‌کنم.

نباید بفهمه که عصبانیم کرده، با پیتزام مشغول می‌شم و  
خونسرد می‌گم :- خوبه... پس آخرین بارت بود، ارادی یا  
غیر ارادی به هر طریقی منو لمس کردی چون حال من از

مردابی که مسئولیت کارشون رو به گردن نمی‌گیرن بهم می‌خوره.

حالا هم ناهارت و بخور بریم. خیره به صورتشم که سرش رو پایین می‌ندازه.

اینکه اینجوری حرص می‌خوره عالی‌ه ولی سکوت می‌کنه.

اگه سکوت نکنه خوب می‌دونم چطوری با حرفام تاوان اولین بوسه‌ی زندگیم رو که خراب کرد رو بگیرم.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کنم با خودش چیزی رو تکرار می‌کنه و یهو از جا می‌پره - پاشو زودباش باید بریم. متعجب نگاهش می‌کنم - وا چرا؟ انگار خیلی عجله داره که به مچم چنگ می‌زنه و سمت بیرون می‌کشه.

#پارت ۲۸۵

به صندوق که می‌رسیم، چند تا تراول از جیبش در میاره و روی میز مردی که مسئول صندوقه می‌ذاره. مرد پشت هم صدامون می‌کنه و می‌خواد که صبر کنیم حساب کنه اما حامین زیادی عجله داره که توجه نمی‌کنه.

سعی می‌کنم متوقفش کنم اما زورم نمی‌رسد. صبر کن ببینم کجا داری می‌ری؟" اهمیتی نمی‌دهد و همچنان به راهش ادامه می‌دهد که غر می‌زنم "آهای با توام دستم داغون شد و ایستا. می‌ایسته و به ماشین اشاره می‌کنه. - لطفاً سوار شو برو عمارت. دست به سینه می‌شم با اخم می‌گم: - چرا؟ کلافه دستی به موهاش می‌کشد. - کار واجبی دارم که باید انجام بدم. سرتق جوابش رو می‌دم. - هرجا بری باهات میام، من تنها بر نمی‌گردم عمارت. نکنه انتظار داری تنها برم تا گیرم بندازن؟ - لطفاً برو اتفاقی نمی‌افته. دست به سینه می‌شم و به ماشین اشاره می‌کنم. - یا باهم می‌ریم یا توهم بامن برمی‌گردی عمارت. پوف کلافهش حال رو خوب می‌کنه، اینکه اینقدر عصبیش کردم لذت بخشه، به تلافی تمام اون حرف‌هایی که با شاهد زد و من شنیدم.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حالا دیگه من گناهم نشونت می‌دم. کمی مکث می‌کنه.



سمت ماشین راه می افته و حین نشستن پشت فرمون می گه :- بشین بریم یالا... چشم غره ای به لحن دستوریش می رم و سوار می شم.

به محض بستن در پاش رو روی پدال گاز فشار می ده و ماشین از جا کنده می شه. با سرعت می رونه و مدام نگاهش تو آینه ی بغل و آینه ی جلو چرخ می خوره.

تمام حواسش به رانندگی و اطرافشه.

چی باعث شد که انقدر عصبی بشه؟

حتی به تلفنش هم نگاه نکرد، پس چی شد که الان تو این

حالیم؟ طاقت نمیارم و می پرسم :- کجا می ری، چی

شده؟! نیم نگاهی بهم می ندازه و باز به روبه رو خیره می

شه -. حالا که با من اومدی سکوت کن -. یعنی چی سکوت

کن بهم بگو کجا داری می ری؟ من باید بدونم. جواب نمی

ده و ماشین رو خیابان فرعی می کشه هنوز سرعتش زیاده،

وارده کوچه ی چهارم می شه و ماشین رو زیر درخت بزرگی

پارک می کنه.

خیره به در مشکی رنگ خیلی بزرگ روبه رو مونه -هرچی که شد از ماشین پیاده نشو.

ترسیده نگاهش می کنم - یعنی چی هرچی که شد!؟ مگه قراره چه اتفاقی بی افته؟ اینجا کجاست که اومدی؟ اینبار نگاهم می کنه و لبخند کوچکی می زنه - نترس قرار نیست اتفاقی بی افته، فقط هشدار دادم و خواهش می کنم بهش گوش کن. سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون می دم.  
از ماشین پیاده می شه اما به محض اینکه دو قدم ازم دور می شه، طاقت نمیارم و سریع پیاده می شم.

ناباور ستم می چرخه - پس چرا پیاده شدی؟ - باهات میام تنهایی می ترسم - اصلاً معلوم نیست جایی که من دارم می رم چه خبره، یعنی چی که باهات میام؟

بشین تو ماشین منتظر باش تا بیام. تأکید می کنم - گفتم باهات میام. چشم غره ای بهم می ره و دیگه جواب نمی ده.  
به محض رسیدن به در از لای سوراخ کوچکی که روی دره داخل رو نگاه می کنه. درخت‌های زیادی که از حصار

سنگی بیرون زده نشون می ده که اینجا باغه نه یه واحد مسکونی - می خوام برم داخل ببینم چه خبره. سمتش خم می شم و نزدیک به صورتش می گم - باشه ... از روی دیوار پیر درو باز کن منم پیام. چشم هاش رو درشت می کنه - بهت می گم برو تو ماشین تو می خوام بیای تو باغ؟

#پارت ۲۸۶

هر دو دستم رو به کمرم می زنم - اینقدر با من کل کل نکن بادیگارد، یادت نره من رئیستم. چشم غره‌ی غلیظی به این همه پررویم می ره و سمت تیره برق گوشه‌ی سمت راست دیوار باغ قدم برمی داره.

تو یه حرکت جلوی چشم‌های مات شده‌ی من می ره بالا و روی دیوار می شینه.

چطوری اینکارو کرد؟ به خودم میام و قبل از پریدنش می گم - هی نینجا؟

درو باز نکنی به جون بابام در می زنم بریزن سرتا. تنها کاری که ازش برمیاد همون چشم غره‌ست که دریغش نمی کنه . از دیوار پایین می پره و انگار همین چند ثانیه تنها شدنم به

قلبم چنگ می‌زنه. سعی می‌کنم از همون سوراخ داخل رو  
 نگاه کنم که در با صدای خیلی آرومی باز می‌شه و حامین  
 در حالی که نگاهش به حیاطه پچ می‌زنه - :بیا تو، زود  
 زود... با عجله وارد می‌شم و حامین در رو روی هم می‌ذاره  
 اما کیپش نمی‌کنه. نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.  
 یه باغ بزرگه با کلی درخت و زمینی که پوشیده شده از کلی  
 برگ پاییزی و منظره‌ی قشنگی رو درست کرده. کمی جلوتر  
 یه ساختمون خیلی قدیمیه سیمانیه انگار کسی اینجا  
 ساکن نیست. دیدن یکی از ماشین‌های عمارت ما دقیقاً  
 وسط حیاط کنار یه پاترول سرمه ای رنگ اخم‌هام رو  
 توی هم می‌کنه. حامین با قد خمیده سمت ساختمون قدم  
 برمی‌داره و منم به طبیعت ازش همین کار رو می‌کنم.  
 پشت دیوار که پناه می‌گیرم به حرف میام - این ماشین ما  
 نیست؟ بدون نگاه کردن به جایی که اشاره کردم سرش رو  
 تکون می‌ده - هست - خب اگه از آدم‌های ما اینجان ما  
 چرا قایم شدیم؟ لب پایش رو زیر دندونش می‌گیره و می  
 توپه - :می‌شه ساکت باشی ببینم چه خبره؟ بهش چشم غره  
 می‌رم - بداخلاق اعصاب خوردکن. حین بیرون رفتن از

پشت دیوار پچ می‌زنه :-:دومیش مخصوص خودته.پشت سرش راه می‌افتم اینقدر خم شدیم که تقریباً داریم نشسته راه می‌ریم.

چه خبره اینجا که حامین با این عجله مارو به اینجا کشوند؟ کنار پنجره‌ی بزرگ خاک گرفته‌ی اون ساختمون تقریباً متروکه می‌ایسه و از گوشه‌ی شیشه داخل رو نگاه می‌کنه چه خبره اون تو من دارم از فضولی می‌میرم.پشت سرش می‌ایستم و بالای سرش سمت پنجره خم می‌شم اما فاصله زیاده، دستم رو به لبه‌ی سیمانیه پنجره می‌گیرم و با یه پایی که بلندش کردم، سرم رو بالاخره به شیشه می‌رسونم. با دیدن اون یارو کچله فرشید و مردی که جلوش ایستاده چشم‌هام درشت می‌شه.

نگهبان خونه‌ی ما با قباد پدر اتابک چیکار داره؟ -چیکار می‌کنی برو عقب.سرم رو پایین می‌ندازم و به حامینی که دقیقاً زیر تن منه نگاه می‌کنم.

اونم سرش رو بالا گرفته و با اخم نگاه می‌کنه می‌خوام در مورد فرشید پرسم که اون تیکه سیمانی که دستم بهشه پودر می‌شه و منم بلافاصله تعادل‌م رو از دست می‌دم

دم. با جیغ بلندی روی حامین می‌افتم و برخورد چونه‌م به  
پیشونیش نفسم رو می‌بره. هر دو پخش زمین می‌شیم و  
صدای فریاد مردی که از داخل به گوشم می‌رسه وحشت  
زدم می‌کنه -. کی اونجاست؟

#پارت ۲۸۷

حامین با عجله از جاش پا می‌شه و بدون مکث دست منی  
که شوکه پخش زمینم رو می‌کشه -. بدو بدو ... لعنتی بهت  
می‌گم بشین تو ماشین دست و پا چلفتی. فرصت جواب  
پیدا نمی‌کنم.

صدای شلیک اجازه نمی‌ده. پشت هم سمتون شلیک می  
شه و من فقط جیغ می‌زنم. تیرهایی که کنار پامون به زمین  
می‌خوره و برگ‌هارو جابه جا می‌کنه اینقدر وحشتناکه که  
نفس رو به شماره می‌ندازه. دستم تو دست حامین داره له  
می‌شه و من نمی‌تونم همقدمش بدوام.

چند بار سکندری می‌خورم و بالاخره از باغ بیرون می‌زنیم.  
ترسیدم خیلی زیاد، بدتر از اون اتفاقیه که واسم افتاده،  
لعنتی من از توی کافی شاپ دستشویی داشتم. لعنت

بهشون ... به ماشین می‌رسیم و به محض سوار شدن ماشین از جا کنده می‌شه و حامین با فریاد دستش رو روی فرمون می‌کوبه -. حرومزاده‌های عوضی اینجا مسکونیه چطوری اینجوری بدون فکر شلیک می‌کنن؟ چند بار دیگه پشت هم به فرمون مشت می‌کوبه و مدام از آینه به عقب نگاه می‌کنه.

مطمئن که می‌شه تعقیب نمی‌شیم گوشه‌ی رو بیرون می‌کشه و شماره می‌گیره -. علیرضا زود بچه‌هارو جمع کن بیا جایی که آدرس می‌دم. انگار جوابش رو می‌گیره که قطع می‌کنه. الان با این وضعیت کجا می‌خواد بره وقتی من گند زدم به خودم تو اون همه هیجان؟ - کجا می‌خوای بری؟ - ساکت باش حوصلت و ندارم. جیغ می‌زنم -. یعنی چی ساکت باش؟

می‌گم کجا می‌خوای بری من و؟ - واسه تو چه فرقی می‌کنه هر جا برم می‌ای دیگه؟ کمی سکوت می‌کنم و خجالت زده می‌گم -: نمی‌تونم پیام حامین، منو بیر خونه. با جدیت جواب میده - الان همیشه باید تکلیف فرشید روشن بشه. عصبی از این یه دندگیش جیغ می‌زنم -. بهت می‌گم من

و بیر خونه همین الان بلند تر از من فریاد میکشه :- واسه چی اینقدر لجبازی می کنی؟ چیزی که می گم کاملاً از دهنم در میره و گند می زنم :- چون خودم و خیس کردم. فرمون رو محکم می چسبه و با چشم های درشت شده سمت من می چرخه انگار باور نداره چی شنیده اما متأسفانه حقیقت محضه -. چیکار کردی؟ وحشت زده از ترسی که توی دلم نشسته جیغ می زنم، ما واقعاً تا چند دقیقه پیش نزدیک بود بمیریم -. خب چیکار کنم، از همه طرف داشتن بهمون تیر اندازی می کردن انتظار داشتی چی بشه؟ معلومه می شاشم به خودم از ترس. چشم هاش درشت تر از این نمی تونه بشه.

گوشه ی لبش رو گاز می گیره و حواسش رو می ده به رانندگیش.

بی محلیش کفریم می کنه و بلند تر جیغ می زنم :- نشنیدی چی گفتم بهت؟

تو چه جور محافظی هستی لعنتی؟ انگار خیلی کفریش کردم که روی فرمون می کوبه بلند تر از من فریاد می کشه -. من محافظ جونتم نه گندی که تو شلوارت زدی،



به من ربطی نداره شاشیدی به خودت بشین سر جات تا برسونمت خونه. اخمم غلیظ تر می شه - پس به کی ربط داره؟

تو من و ورداشتی آوردی تو این جهنمی که نزدیک بود بمیریم - هزار بار بهت گفتم نیا ولی تو گوش ندادی - من چه می دونستم قراره بری توی یه عده آدم کش - الان یعنی مقصر خیسی شلوارت من شدم تو روی اندام خودتم تسلط نداری؟ دو تا صدای تیر شنیدی واشرت شل شد؟ با مشت به بازوش می کوبم - بی ادب با من درست حرف بزن واشر خودت شله. پوزخند می زنه - واشر من تا دلت بخواد سفته تا نخوام نیامد. سرم رو تکون می دم.

من و ورداشته آورده تو یه سری آدم کش مزخرفم می گه - یعنی چی؟ - یعنی الان گند زدی به خودت نمی تونم توضیح بدم بعد عملی نشونت می دم. منظورش رو می گیرم و کفری جیغ می زنم - خیلی بی شعوری من و برسون یه جایی لباس عوض کنم، همچین علاقه ای به فهمیدن توانایی هات ندارم بی شخصیت. جوابی نمی ده و حین ور رفتن با گوشیش سمت عمارت می رونه.

#پارت ۲۸۸

\*\*\*

از حموم بیرون میام و با اخم‌هایی که کنترلش دست  
خودم نیست، مثل همیشه با حوله‌ی کوتاهی که دور سینه  
م پیچیدم روی تخت می‌شینم. باورم نمی‌شه من همچین  
گندی زدم و این رو به حامین هم گفتم. واقعاً چه لزومی  
داشت که بگم؟

از کجا می‌خواست بفهمه؟

با کف هر دو دستم چند بار تو سرم می‌کوبم و می‌نالم :-  
خاک تو سرت بهگل... صدای پیغام گوشیم هم نمی‌تونه من  
رو از اون حال بدی که همه‌ی تنم رو فراگرفته بیرون  
بیاره. با همون صورت درهم، گوش‌ی رو از روی تخت برمی  
دارم و جلوی صورتم می‌گیرمش.

شماره ناشناسه، بازش می‌کنم و با خوندنش چشم‌هام  
درشت می‌شه. هرزه‌ی عوضی حالا دیگه من و بلاک می‌کنی  
و جوابمو نمی‌دی بلایی به سرت بیارم که تو خوابم نبینی،  
تاوان پس زدن‌هاتو اون یکتای کودن پس می‌ده. بشینو

تماشا کن (آب دهنم رو پر صدا فرو می دم و فیلمی که برام فرستاده رو باز می کنم. یه فیلم کوتاه از یکتا که با دست و پای بسته روی زمین افتاده و انگار بی هوشه. وحشت همه ی وجودم رو می گیره.

با عجله از جام بلند می شم و نمی دونم با چه سرعتی لباسم رو می پوشم. فقط می دونم واسه پوشیدن پاچه ی شلوارم چند بار تلو تلو می خورم و آخرش با جیغ بلندی تنم می کنم. موهام هنوز از شون آب می چکه و من فقط به گوشیم چنگ می زنم تا هر چه زودتر به بابا برسم اون بتونه یه کاری واسم بکنه. از اتاق بیرون می رم و پشت در اتاقش چند تقه به در می زنم.

جواب که نمی ده ترسیده بازش می کنم و مرتب بودن تخت باعث می شه محکم توی سر خودم بکوبم، آخه بابا کی تا این ساعت خوابیده؟ سمت آسانسور می دوام.  
دکمه ش رو می زنم و شماره ی یکتارو می گیرم.

یه قطره آب از روی موهام روی صفحه‌ی گوشی دقیقاً  
روی اسم یکتا می‌چکه و صدای اعصاب خورد کن اون زن  
که می‌گه دستگاه خاموشه.

احمقانه‌ست ولی من امید داشتم جواب بده. دلم می‌خواد  
بزنم زیر گریه، این استرس چیه به جونم افتاده؟  
من همیشه آدم خونسردی بودم، هنوز که چیزی معلوم  
نیست.

اصلاً شاید یه بازی احمقانه باشه.

وای دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه. خودم رو از اتاقک  
آسانسور بیرون پرت می‌کنم و در اتاق بابا رو بدون در  
زدن باز می‌کنم. نبودنش مثل خار تو چشمم فرو می‌ره و به  
موهام چنگ می‌زنم.

صورت‌م که حالت گریه می‌گیره با یادآوری شاهد و حامین  
باز جون می‌گیرم و سمت اتاقک می‌دوام. تنها چیزی که می  
خوام اینه که تو این فاصله‌ی یکی دو ساعتی که ازش جدا  
شدم و وارد اتاقش شد هنوز اونجا باشه و با بابا بیرون  
نرفته باشه. اگه اینجوری باشه حتماً از ترس می‌میرم. تا

رسیدن به اتاقک چند بار سکندری می خورم و بالاخره خودم رو توی اتاقک پرت می کنم. وحشت زده با سینه ای که به خس خس افتاده و نفسی که بالا نمیاد به اون دو تا مردی که یکیشون روی تخت و یکیشون روی صندلی گوشه‌ی دیوار نشسته و با چشم‌های درشت شده نگاهم می کنن خیره می شم. حامین خیلی زود به خودش میاد و از جا می پره و دو قدم فاصله مون رو پر می کنه - چی شده؟! این چه وضعیه موهات چرا خیسه؟ سلام سلام دوستان از فردا وی آی پی نزدیکتر از سایه شامل افزایش قیمت میشه فقط تا پایان ۱۲ امشب میتونین با قیمت ۲۰ تومن وارد کانال وی آی پی بشین از فردا مبلغ ۲۳ تومن خواهد بود

#پارت ۲۸۹ قطره‌های آب از موهام روی تنم می ریزه و تیشترتم رو تر می کنه. می خوام حرف بزنم اما نفسم اجازه نمی ده، دارم خفه می شم.  
لعنت به این آسم اعصاب خورد کن. چشم حامین سمت تیشترتم می ره و به شدت اخم می کنه.

یه قدم جلو میاد و از لای فک قفل شده می غره با صدای خیلی پایین ولی وحشتناک، خشم این مرد هم می تونه ترسناک باشه اونم خیلی زیاد - اینجوری از تو حیاط و کلی حیوون گذشتی؟

همه ی تنت معلومه، پشت کن لباس بدم بهت. سرم پایین می افته و آه از نهادم بلند می شه.

من با اون عجله فرصت پوشیدن لباس زیر نداشتم و الان با این خیسی بزرگ و تیشرت سفید.....  
خدا مرگم بده. با عجله بهش پشت می کنم.

با غر زیر لب ازم دور می شه و من فقط صدای باز شدن زیپ ساکش رو تشخیص می دم و بلافاصله بلوز مشکی که روی شونه هام می افته. با حرکات هیستریک تنم می کنم و بعد بستن دکمه سمتشون می چرخم.

حالا دیگه شاهد هم کنار حامین دست به کمر ایستاده و به محض دیدن چشم هام می گه :- چی شده بهگل اتفاقی افتاده؟ لب هام رو بهم فشار می دم تا بغضم نترکه اما موفق نیستم و به محض به زبون آوردن اسم یکتا اشک هام

جاری می شه و می نالم :- یکتا. شاهد نگران جلو میاد -. یکتا  
چی؟ حرف بزن بهگل گریه نکن. خر خر سینه م از پس اون  
حجم زیاد بغض شروع می شه، حامین اینو که می فهمه  
کنارم میاد و بازوم رو می گیره -. هیششش بهگل؟  
نفس بکش، هیچی نشده، هیچی هم نمی شه، من اینجام،  
شاهد اینجاست، آروم باش و بگو تا حلش کنیم. خیره  
بهشم و از زیر چشم می بینم که شاهد به موهاش چنگ می  
زنه.

گوشی رو سمتش می گیرم و خودم هر دو بازوی حامین  
رو می گیرم تا تو نفس گرفتن کمکم کنه حالا بازوهای من  
دست اونه و بازوهای اون تو دست من -. دارم خفه می  
شم. عصبی می توپه -: اسپریت کو؟ می نالم -: تموم ... شده ...  
می خواستم ... بگیرم امروز. لعنتی زیر لب می فرسته.

صدای فحش رکیک شاهد شونه هام رو می پرونه و رو به  
من می گه -: کیه این بی ناموس اتابکه آره؟ سرم رو به نشونه  
ی مثبت تکون می دم و دیگه توانی واسه ایستادن ندارم .  
من از ترس از دست دادن یکتا می میرم.

اون دقیقاً خود خواهر نداشتمه و داره تاوان ندونم کاریه  
من رو پس می ده. هر دو همراه هم زانو می زنیم و حامین با  
صورت گرفته می گه :- بهگل به من نگاه کن و نفس بکش  
باشه؟

همزمان با من دم و بازدم خب؟ می خوام ولی نمی شه  
توانش رو ندارم، دلهره داره نابودم می کنه.

شاهد می غره :- حامین تو به بهگل برس من می رم سراغ  
یکتا. می خواد از اتاق بیرون بره که حامین فریاد می کشه -.  
وایستا سر جات با هم می ریم. برو ماشین و روشن کن  
اومدم.

#پارت ۲۹۰

شاهد پشت هم لعنتی رو فریاد می کشه و از اتاق بیرون می  
ره. اشک هام تمومی نداره، حامین لبش رو تر می کنه و خیره  
تو چشم هام با جدی ترین لحنی که ازش دیدم می گه و  
حس خوبی تو وجودم سرازیر می شه.

مثل خوردن یه لیوان آب تگری وسط چله ی تابستون  
همون قدر خوب - به شرفم قسم که یکتا رو صحیح و



سالم برات میارم، فقط آروم بگیر و درست نفس بکش تا  
فکرم پیشت نمونه.

چشم هام رو می بندم.

من بهش اعتماد دارم. نفس های منقطع رو پشت هم  
ردیف می کنم تا بتونم به یه دم و باز دم درست برسم.

سخته ولی می شه بارها تونستم.

آروم زمزمه می کنم - برو... من... خوبم - مطمئنی؟ سرم  
رو تکون می دم.

حامین از جاش پا می شه و من باز نفس عمیق می کشم.

اگه بلاپی سر یکتا بیاد من مقصرم لعنت به من - عبود می  
فرستم اسپری بگیره برات، بمون اینجا تا بیاد راه نرو که  
هوا کم بیاری باشه؟ حس نگرانش توی اون حال بد لبخند  
کوچیکی به لبم میاره، سرم رو به تأیید تکون می دم.

- باشه می شینم تا بیاد. یه قدم سمت در برمی داره و باز به  
عقب می چرخه روی یه پاش زانو می زنه و خیره تو چشم  
هام می گه - شاید این یه نقشه باشه واسه بیرون کشیدنت

پس به هر دلیلی پات و بیرون نذار صبر کن تا پدرت بیادو  
بهش همه چیزو بگو. لبم رو می گزم و با صدای گرفته از  
خس خس سینه‌م می گم :- باشه تو رو خدا یکتا رو سالم  
بیار پیشم. چشم‌هاش رو به نشونه‌ی مثبت روی هم می  
ذاره و با عجله بیرون می ره. نفس عمیق می کشم و پاهام رو  
روی زمین دراز می کنم.

تند تند نفس می کشم تا از کمبود اکسیژن نمی رم. نمی دونم  
چقدر گذشته، صدای پیغام دوباره‌ی گوشیم که شاهد با  
خشم روی زمین پرتش کرده  
لرز به تنم می ندازه.

رو زانو جلو می رم، از کنار پایه‌ی فلزی تخت برش می دارم  
و با دست لرزون بازش می کنم). بادیگارد هات که رفتن،  
اگه می خوای یکتارو زنده ببینی همین الان از عمارت بیا  
بیرون (می خوام با عجله شماره‌ی حامین رو بگیرم اما  
پشیمون می شم.

اگه با نرفتنم بلایی سر یکتا بیاره چی؟

بی حالم ولی همه‌ی توانم رو توی پاهام می‌ریزم و سمت  
اتاقم می‌دوام. خیلی زود لباس عوض می‌کنم و بدون گفتن  
به کسی از ویلا بیرون می‌زنم. ماشین اتابک عوضی اون  
سمت خیابون کنار درخت‌های کاج همیشه سبزی که به  
طرز زیبایی آراسته شده پارک شده.

با دست‌های مشت شده و اعصابی خراب سمتش قدم  
برمی‌دارم عرض خیابون رو رد می‌کنم و بهش می‌رسم. از  
شیشه‌های دودیش هیچی مشخص نیست در توسط  
خودش از داخل باز می‌شه، عقب نشسته و با لبخند  
نگاهم می‌کنه.

به محض سوار شدن جیغ می‌کشم -. عوضی حیوون خب  
نمی‌خوامت چرا ولم نمی‌کنی؟ چیکار کردی با یکتا؟ کمی  
خیره نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیر خنده.

دلم می‌خواد روش بالا بیارم مردک حال بهم زن عوضی .  
دستم که واسه کوبیدن توی دهنش بالا می‌ره با حس فرو  
رفتن شی تیزی تو گردنم آخ بلندی رو زمزمه می‌کنم.

کم کم بدنم بی حس می شه و توی بی خبری فرو می  
رم.#پارت ۲۹۱

\*\*\*\*

چشم هام رو با درد باز می کنم، همه ی تنم کوفته ست. می  
خوام جا به جا بشم که درد عمیقی توی گردنم می پیچه و  
با درد ناله می کنم.-.آخ...لب هام رو روی هم فشار می دم  
و با کمک صندلی زوار در رفته ای که کنارمه، روی پاهام  
می ایستم. وای همه ی تنم درد می کنه.

چه بلایی سرم اومده!؟ اصلاً اینجا کجاست؟! با نقش  
بستن تصویر مبهمی جلوی چشم هام قلبم به تپش می افته.  
اتابک و اون راننده ای که سرنگش رو توی گردنم خالی  
کرد...دستم رو روی سینه م می ذارم، قلبم اینقدر بلند می  
کوبه که صداش تو این اتاقک تاریک می پیچه. نگاهی به  
اطراف می ندازم به جز یه لامپ کم نور نارنجی رنگ که  
فقط کمی از فضا رو روشن کرده هیچی دیده نمی شه. بوی  
نم همه جارو گرفته و دقیقاً از پشت سرم صدای چک  
چک قطره ی آب اعصابم رو به بازی می گیره. دستم رو

روی سرم می‌ذارم و چرخ می‌چرخم به دور خودم می‌زنم. در رو که می‌بینم با همه‌ی بی‌حالیم پاهام واسه فرار کردن جون می‌گیره. احمقانه‌ست ولی از ته دلم آرزو می‌کنم اون در باز باشه و من بتونم ازش خارج بشم. چند قدم تا در فاصله دارم.

پاهام رو به اون سمت می‌کشم و با بسم الله سعی می‌کنم بازش کنم. تقریباً مطمئن بودم که قفله و همینطور هم شد. نگاهی به امید از دست رفتن می‌ندازم. الان دقیقاً وقت اشک ریختن و من واسه این کار زیادی ماهرم که اشک‌هام پهنای صورت‌م رو خیس می‌کنه و من مشت کم جونم رو به در می‌کوبم. - باز کنین لعنتی‌ها... اتابک عوضی درو باز کن... بابام نابودت می‌کنه حیووون... یکتا کجاست؟! می‌خوام نا امید مشت دیگه‌م رو بکوبم که در با صدای قیژی باز می‌شه و دست مشت شدم توی هوا می‌مونه. با دیدن مرد درشت هیکل سیاه پوشی که دو برابر منه چشم‌هام درشت می‌شه و یه قدم به عقب برمی‌دارم. جلو میاد و با لب‌های زمختش که از زیر اون ریش و سیبیل زیادی بلند چیزی ازش معلوم نیست حرف می‌زنه و من از ترس می‌لرزم. - خفه می‌شی یا همه‌ی سوراخ‌های تنت

و پر کنم؟ آب دهنم رو پر صدا فرو می دم و یه قدم دیگه عقب می رم.

سرکشی آخرین کاریه که می خوام بکنم وقتی اولین تهدیدش همین کلمه ی رکیکه . با سر به در اشاره می کنه . - راه بیوفت . - ک ... کجا!؟ - پیش اون دختره رفیقت . انگار جون دوباره می گیرم که سمت در پرواز می کنم . می خوام بیرون برم که یقه ی مانتوم از پشت کشیده می شه و من با حس خفگی تو جام می ایستم و اون عوضی زیر گوشم پچ می زنه :- هوششش حیوون کجا واستا با هم بریم . ترسیده سری به تأیید تکون می دم که هولم می ده و خودشم راه می افته . نگاهی به اطراف می ندازم .

اینجا دقیقاً یه ساختمون متروکه ست ، دیوارهای ریخته و سیاه که از لای آجرها کلی گیاه سبز شده و فضا شدیداً بوی نا می ده . با گیر کردن پام به آجری که تو راهمه سکندری می خورم و اون حیوون می خنده . - لاغر مردنی بپا نیوفتی زمین لگنت بشکنه که دیگه به درد نخوری .

#پارت ۲۹۲

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم که با خشم من و سمت پله  
ها هول می‌ده.

سکندری می‌خورم و برخورد کتفم به میله‌ی آهنی که قبلاً  
حتماً ستون بوده و الان ازش چند تا میله و یه جاهاییش  
هم سیمان و گچ باقی مونده صورتم رو جمع می‌کنم و  
خشن جیغ می‌کشم :- حیوون عوضی چرا هول می‌دی خب  
خودم دارم راه می‌رم کثافت... جمله‌ای که از دهنم در  
اومده اینقدر عصبیش می‌کنه که دو قدم عقب مونده رو  
با شتاب برمی‌داره و دو طرف شالم رو که دور گردنم  
افتاده رو می‌گیره و سمت مخالف می‌کشه. فشار اونقدر  
هم زیاد نیست اما نه واسه منی که واسه نفس کشیدن  
عادیم هم دچار مشکل می‌شم.

به سرفه می‌افتم و اون تو صورتم می‌غره :- دلت به چی  
خوشه دختر همایون که اینقدر زبونت درازه؟

به بابای پوفیوزت؟ اصلاً می‌دونی کجا گیر افتادی؟ می  
دونی اگه اتابک ندا بده مرده‌های اینجا جرواجرت می  
کنن؟ با صدای گرفته از خس خس سینه‌م می‌گم :- بابا  
هیچکدومتون و زنده نمی‌ذاره اول از همه اون اتابک

حرومزاده رو. پوزخند می‌زنه یه پوزخند غلیظ و وحشتناک،  
بند دلم پاره می‌شه یعنی بابا ما رو پیدا می‌کنه؟

یعنی حامین -..... چطوری؟

وقتی نمی‌دونه الان کجایی و قراره چه بلایی سرت بیاد .  
وحشت زده تو چشم‌های مشکی خشنش نگاه می‌کنم که  
من رو با یه هول به جلو پرت می‌کنه.

سرفه می‌کنم و حین شل کردن شال از دور گردنم از پله‌ها  
پایین می‌رم. از همین جا هم صدای جیغ‌های عصبی یکتا  
رو که واسه خلاصیش می‌کشه می‌شنوم و قدم‌هام رو  
تندتر برمی‌دارم تا با دیدنم فقط یه کمی از وحشتش کم  
بشه -. آشغال‌ها بذارین برم چی می‌خواین از جونم ... اتابک  
کدوم گوری هستی ... بمیری ایشالا ... ولم کنین . بالاخره به  
اون اتاق می‌رسم و به محض باز کردن در اون مرد از  
پشت بهم لگد می‌زنه و من وسط اتاق پرت می‌شم. کف هر  
دو دستم به خاطر بر خوردن با زمین خراشیده می‌شه و من  
با نفرت نگاهم رو از زمین می‌گیرم و بالا می‌کشم . یکتا  
بسته شده به یه صندلی وسط اتاق و با دیدن من چشم



های اشکیش درشت می‌شه و زمزمه می‌کنه - بهگل؟ با درد از جام پا می‌شم.

دیدن صورتش با اون کبودی زیر چشمش و خونی که از بینیش جاریه من رو تا سر حد مرگ عصبی می‌کنه.

جوری که نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. سمت اون عوضی که پشت سرمون با لبخند کثیفش ایستاده حمله می‌کنم و چنگم رو تو صورت زمختش فرو می‌کنم. صدای فریاد از روی دردش یه مرد دیگه رو به اتاق می‌کشونه یکتا با گریه فقط جیغ می‌کشه - بهگل... مواظب باش... وای بهگل... گلوم که چنگ اون مردی که جای ناخون‌هام رو صورتش مونده می‌شه، نفسم می‌گیره. فریاد می‌کشه و پنجه هاش رو بیشتر فشار می‌ده تا اینبار دیگه واقعاً خفهم کنه - وحشی عوضی می‌کشمت...

#پارت ۲۹۳

موقعیت مناسبه و انگار من خیلی جرأت پیدا کردم که با زانوم محکم به وسط پاش می‌کوبم. دیگه ضربه فنی شده که دستش جای ضربه می‌شینه و با فریاد پر دردی، روی

زمین زانو می‌زنه. می‌خوام لبخند بزنم و تو صورتش تف کنم  
 که تو یه لحظه اون یکی چاقوش رو زیر گلوم می‌ذاره و من  
 رو قدم به قدم به عقب می‌بره. برخوردیم به دیوار باعث می  
 شه چاقو گردنم رو خراش بده و جوشش خون رو از  
 جای زخم حس می‌کنم و همه‌ی تنم لرز می‌کنه. وحشت  
 زده به اون چشم‌های آبی‌ه نفرت انگیزش نگاه می‌کنم. من  
 این مرد رو بارها کنار اتابک دیدم و الان خوب به خاطر  
 آوردمش.

از لای فک قفل شده می‌غره و من آب دهنم تو گلوم می  
 پره و به سرفه می‌افتم.

امشب شب آخر عمرمه من قطعاً خفه می‌شم بی برو  
 برگرد. - حیف که باید سالم برسی اونور گریه‌ی وحشی  
 وگرنه خوب می‌دونستم چطوری رامت کنم تا گوه اضافه  
 نخوری. انگار صدای گریه‌ی یکتا رفته روی اعصابش که  
 سرش سمتش می‌چرخه و فریاد می‌کشه - زرزرتو تموم کن  
 هرزه. یکتا لال می‌شه و من بی‌توجه به عصبانیتش با  
 صدای لرزونی می‌گم - منظورت از سالم برسی اونور  
 چیه؟ نگاهش رو توی صورتتم چرخ می‌ده و پوزخند می‌زنه -:

اتابک گفت بهت بگم تو این شانس و داشتی که واسه اون باشی، پشت پا زدی بهش.

حالا باید قاطی بقیه‌ی دخترها بری اونور.

اینم یه تنبیه می‌شه هم واسه تو هم واسه بابات تا پاشو تو کفش هر کسی نکنه، هر تجارقی سلطان خودش و داره مگه نه؟ حیرون شده از چیزهایی که شنیدم خیره نگاهش می‌کنم.

اما جمله‌ی آخرش ضربان قلبم رو کند می‌کنه.

منظورش چیه؟ بابا چه ربطی به این چیزها داره؟ اصلاً مگه اتابک چیکار می‌کنه؟

منظورش چیه قاطی دخترا؟ -من... من... نمی‌فهمم  
منظورت چیه؟

اونور یعنی چی؟ سرش رو جلوتر میاره نفس گرمش تو صورتتم پخش می‌شه و حالم رو بد می‌کنه - مگه اتابک و واسه همین نمی‌خواستی که بکنی از ایران بری؟ البته راهش فرق داره شاید پیش مامان جونت نری ولی بالاخره از ایران میری.

خیره به چشم‌های درشت شدم بالاخره اون چاقویی رو که رد خونش تا توی یقه‌م راه گرفته رو از گردنم جدا می‌کنه و من تازه از شوک بیرون میام و از سوزشش صورتم جمع می‌شه. عقب می‌کشه.

بهم پشت می‌کنه حین رفتن سمت در ادامه میده -: از اولم نقشه اتابک همین بود که بفرستت فقط یکی برنامه عوض شد.

میدونی پولی بابت دادن... درمونده جیغ می‌کشم -: کیا لعنتی؟ می‌خوام سمتش برم که بازوهام اسیر دست اون مرد زخم دیده از من می‌شه و با فشاری که به بازوهام می‌ده به زور روی صندلی کناری یکتا ثابتم می‌کنه. جیغ و داد دیگه فایده ای نداره پس حینی که دستم رو می‌بندن روبه یکتا می‌کنم -. خوبی؟ حین سکسکه از گریه‌ی زیاد جواب می‌ده -. آره من خوبم تو چرا اینجایی؟ پس حامین؟ با یادآوری حامین و تأکیدش واسه خارج نشدن از اتاقش، چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و می‌خوام دهنم رو واسه گفتن حرفی باز کنم که اون عوضی چسب بزرگ نقره ای رنگی رو روی لب‌هام می‌چسبونه.

عملاً خفهم می‌کنه و زیر گوشم می‌غره :- اینم به خاطر  
زیون درازیت، منتظر من باش تاوان کاری که کردی و باید  
پس بدی. بغض کرده به یکتای گریون نگاه می‌کنم.

اونم انگار شنیده که اشک‌هاش تند تر روی صورتش فرو  
میاد -. بدو توریج کلی کار داریم. اون عوضی که حالا می‌دونم  
اسمش توریجه فشاری به شونه‌هام می‌ده و ازم دور می‌شه .  
از اتاق که خارج می‌شن نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.

تنها چیزی که نظرم رو جلب می‌کنه یه پنجره‌ی مربعی  
شکله با حفاظ‌های آهنی زنگ زده‌ی داغون.

این خرابه دیگه کجاست؟ -حالا چی می‌شه بهگل؟

منظورشون چیه!؟ می‌فرستمون یعنی کجا؟

یعنی اتابک قاچاق دختر می‌کنه؟ با دهن بسه نمی‌تونم  
جواب بدم.

فقط چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم تا بدونم به حرف  
هاش گوش می‌دم . کاش می‌دونستم اینجا چه خبره، اینقدر  
گیجم که مغزم کار نمی‌کنه. باز نگاهم رو واسه پیدا کردن

نزدیک تر از سایه

مهراي هاشمي

راه فرار توی اون اتاقک متروکه می چرخونم جز اون پنجره  
راهی نیست که اونم حفاظ داره.

درمونده چشم هام رو می بندم و سرم رو روی سینه خم می  
کنم. #پارت ۲۹۴

"حامین"

پام رو روی پدال گاز فشار می دم.

اینقدر عصبی هستم که تمام صورتم یکپارچه می لرزه .  
واسه چی وارد این بازی شدم و الان کجام؟

من باید دنبال شمس باشم.

اصلاً کجا رفته؟

چرا تنها رفته؟

چرا من نباید کنارش باشم؟

پس واسه چی دارم جون می کنم؟ من ماههاست خانوادم  
رو ندیدم، که چی بشه؟

که با شاهد یکی از مهمترین افراد و مغز متفکر گروهم برم  
دنبال یه دختر که دزدیده شده؟ اگه بازی باشه واسه رد  
کردن من چی؟

اگه حتی بهگل هم... مکث می کنم.

عصبی با کف دستم روی فرمون می کوبم.

اصلاً نمی خوام به این احتمال فکر کنم. نگاهم رو از رو به

رو و مسیری که داریم طی می کنیم می گیرم و رو به

شاهدی که تند تند دکمه های لپ تاپش رو فشار می ده، با

صدای خشنی می توپم :- حرف بزن دیگه کجا باید

بریم؟ نیم نگاهی به من می ندازه و من دستم رو واسه

ماشین جلویی روی بوق می دارم، لعنتی چرا نمی ره؟

این لاین مگه جای آروم روندنه؟ - شاید باورت نشه ولی

اینجایی که من سیگنال گرفتم یه منطقه ی کوهستانی تو

کردستانه. چشم هام درشت می شه و فریاد می کشم -.

چی؟! صورتش رو جمع می کنه - چرا داد می زنی؟ اینقدر

عصبی هستم که دارم منفجر می شم.

لب پایینم رو لای دندونم می‌گیرم و فشار می‌دم. نفس‌های عمیقم اینقدر بلنده که فضای ماشین رو پر کرده. نگاهی به عقب و ماشین‌هایی که باهام فاصله‌ی زیادی دارن می‌ندازم و ماشین رو کنار می‌کشم. بدون توجه کردن به اینکه اینجا پارکینگ نیست کنار اتوبان نگه می‌دارم و سمت شاهد می‌چرخم. - یعنی الان باید بریم کردستان؟! یعنی چی؟ اخم می‌کنه و فکش رو بهم فشار می‌ده. - منکه گفتم خودم می‌رم چرا اومدی؟ صورتم رو جمع می‌کنم و بی‌توجه به نبض دردناک کنار شقیقه‌م می‌غرم. - مزخرف نگو، منظورم اینه بسپریم به بچه‌ها تو کردستان یا بچه‌های خودمون چه می‌دونم. - زده به سرت؟ اونوقت لو نمی‌ره که چرا ما کاری نکردیم و چه راحت پلیس پیدا شون کرده؟

جواب بهگل و چی می‌دی؟ کلافه دستی به صورتم می‌کشم و مشکوک نگاهش می‌کنم. - اصلاً تو از کجا می‌دونی کجاست؟ لبخند یه وری می‌زنه و دستی پشت سرش می‌کشه. - یه تراشه‌ی کوچیک تو گوش‌ی یکتا... واقعاً دیگه



بیشتر از این نمی‌تونم عصبی بشم - تو توی گوش یکتا رد  
یاب گذاشتی؟

واسه چی؟ شاهد به خدا تو مریض شدی. لبش رو می‌گزه  
و شرمندہ جواب می‌ده - وقتی گفت اتابک تهدیدش می  
کنه به سرم زد... می‌پریم توی حرفش و با صدای بلندی  
فریاد می‌کشم - تو غلط کردی سر خود همچین خبثی  
کردی یعنی چی اون دختر حریم شخصی داره می‌فهمی؟ می  
دونه خودش؟ نفس عمیق می‌کشه و خیره به جلو با  
صدای پایین تری می‌گه - دلم رفته براش. شوک چیزی که  
شنیدم لالم می‌کنه.

دهنم خشک شده و با همه‌ی تلاشم نمی‌تونم بهتم رو  
نشون ندم - چی گفتی؟ سرش رو می‌چرخونه و نگاهم می  
کنه.

بایدم اینقدر شرمندہ باشه، من هشدار دادم اونم به  
دفعات، من گفتم مواظب دلت باش گفتم نمی‌شه، با اینا  
نمی‌شه حین مأموریت نمی‌شه وای - ... می‌دونم نباید می‌شد  
ولی شده، می‌خوامش چیکار کنم به دلم

نشسته #پارت ۲۹۵

متأسف سرم رو تکون می‌دم.

مگه تأسف خوردن دردی رو هم دوا می‌کنه؟

همه چیز این مأموریت بهم پیچیده. سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم تا شاید یه کم آرام بشم.

اما همه‌ی سعیم می‌شه یه صدای مرتعش از خشمی که می‌خوام با مشت و لگد تو سر کله‌ی شاهد پیاده کنم. - تمام این مدت واسه خر یاسین خوندم؟ چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

حالا دیگه نبض دردناک سرم به پلک چپم هم سرایت کرده، من از این دردهای می‌گرنی متنفرم. - واسه من روضه نخون حامین وقتی با تمام خودداریت نسبت به هر چی زنه، وقتی عشقت راست راست کنارت راه رفت و روزها و ساعت‌ها باهات درس خوندمو تو حتی دستش و نگرفتی اما الان بهگل و می‌بوسی... با فریاد می‌پرم توی حرفش. اینا تا من و سگته ندن بی‌خیال نمی‌شن. - می‌گم دست من... اینبار شاهد حرفم رو قطع می‌کنه. - تو اینو می‌گی که

خودت و گول بزنی ولی در اصل اون دختر واست با همه فرق داره.

تو خواستی که امتحانش کردی، دلت واسش سریده  
حامین، وگرنه چه لزومی داره واسش غیرتی بشی؟

چه لزومی داره وقتی کنارته قلبت اونجوری بتپه که انگار  
داره از تو سینهت بیرون میزنه؟

انکار نکن که همین الان صدای ضبط شدهی قلبو  
واست میذارم بارها تو سیستم کپی شده. فقط اگه تلفنم  
یه ثانیه دیرتر به صدا در میومد قطعاً با مشت به جون  
اون فک خوش تراشش میوفتادم تا دیگه نتونه مزخرف  
بزنه. تا نتونه واسه من از اون سیستمهای کوفتی که بهم  
وصله مدرک جور کنه.

واقعاً قلب من تند میزنه وقتی با بهگلم؟ گوشی رو از روی  
داشبورد برمی دارم و با دیدن شمارهی شمس با عجله  
جواب می دم.

حتماً بهگل رفته پیشش و موضوع رو گفته -.

قربان؟ صدای فریادش توی گوشم می پیچه و من گوشی

رو از گوشم دور می‌کنم -. لعنتی کدوم گوری هستی بهگل  
غیبش زده... زمان می‌ایسته.

حس می‌کنم توی گوشم یه صدای بوق ممتد می‌پیچه.

دستم روی یقه‌ی تیشرت‌م می‌شینم و به پایین می‌کشمش.

لعنتی الان کی پشت اون دستگایه که ضربان قلبم رو  
چک می‌کنه قطعاً دیگه نمی‌زنه. یعنی چی بهگل غیبش زده؟  
مگه تو اتاقم نبود؟!

مگه نگفتم بمونه اونجا؟

وای... عبد رسید بهش اسپری بده یا نه داشت خفه می  
شد؟ یعنی این واقعاً یه بازی بود واسه رد کردن من؟ یعنی  
کار پاکسیماست... این افکار داره مغزم رو از تو می‌خوره.

می‌بینم که شاهد بازوم رو تکون می‌ده و می‌خواد چیزی  
بگم ولی مغزم کار نمی‌کنه -. چرا خفه خون گرفتی؟

می‌کشمش شایگان یه تار مو از سرش کم بشه می  
کشمش. فریادش باعث می‌شه بالاخره به بدن نیمه جونم

تکونی بدم و زیونم رو توی دهنم بچرخونم -. یعنی چی

غیبش زده؟

من که اومدم بیرون گفتم بمونه توی اتاقم چک کردین اونجا رو؟ باز فریاد می کشه و کم کم سیگنال های عصبانیت باز به مغزم هجوم میارن - نگهبان دیده از خونه رفته بیرون سوار یه ماشین شده، تعقیبش کردن. ولی احمق ها گمش کردن، لعنتی تو کجا بودی؟ مگه نگفتم سایه ی بهگل باش کدوم گوری رفتی؟ مثل خودش فریاد می کشم.

لعنت بهش، لعنت به اون دختره کم عقل خودسرش - . همش نیم ساعته از عمارت زدم بیرون اومدم دنبال یکتا، اتابک دزدیدتش. مکث می کنه و اینبار از لای فک قفل شده می غره - : می کشمشون هم اتابک و هم قبادو اون ها با من.

تو بهگل و پیداش کن تا جونت و ببخشم شایگان  
"می خوام چیزی بگم که با ادامه ی جمله ش دهنم باز می مونه و لال می شم"

بدون دخالت پلیس یا هر خر دیگه ای فقط خودت. اخم می کنم - چرا باید به پلیس خبر بدم؟ - چرا نباید بدی؟

غیر از اینه که من یه تاجر آبرومندم که به خاطر پول  
دخترم و دزدیدن؟

من نمی‌خوام با وسط اومدن پلیس زندگی دخترم به خطر  
بیوفته. مشکوک به شاهد نگاه می‌کنم و یه کلمه می‌گم :-  
باشه. تماس که قطع می‌شه از شوک بیرون میام.

گوشی رو روی داشبورد می‌کوبم و پشت هم حین مشت  
کوبیدن روی فرمون لعنتی رو فریاد می‌کشم -. لعنتی ...  
لعنتی ... لعنتی -. ... آروم باش با همن. نگاهش می‌کنم .

حس می‌کنم از چشم‌هام خون بیرون می‌زنه، من همین قدر  
عصبانیم همین قدر داغونم -. از کجا می‌دونی؟ - نمی‌دونم  
حدس می‌زنم.

فعلاً راه بیوفت حامین وقت تنگه. سرم رو تگون می‌دم و  
پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم -. با سرهنگ هماهنگ  
کن به علیرضا هم بگو چند نفرو با خودش بیاره اگه موفق  
نشدیم لااقل بچه‌های تیم دخترها رو نجات بدن. سرش رو  
به تأیید تگون می‌ده و من دست‌هام رو روی فرمون مشت  
می‌کنم.

#پارت ۲۹۶

رانندگی این مسافت طولانی، با اعصاب خوردی و سردرد فجیعی که گریبانم رو گرفته، اینقدر غیر قابل تحمل هست که جایی واسه جواب دادن به تلفنی که یه ریز زنگ می خوره ندارم. - حامین جواب بده عید. نیم نگاهی به شاهد که واسه دیدن صفحه‌ی گوشی گردن کشیده می ندازم.

من خوب می دونم عید و حوصله‌ی مسخره بازی هاش رو ندارم.

همین یه ساعت پیش آمار عمارت رو از حامد گرفتم، پس خبره خاصی نمی تونه داشته باشه مگه عصبی کردن من با وراجی هاش.

اما شاهد باز تأکید می کنه و من به ناچار جواب عید رو می دم. - بله؟ - خو شکر خدا صداتو شنیدوم، گفتم مردین جواب مونه نمی دین لامصبا. با دست چپ فرمون رو گرفتم و با انگشت اشاره دستی که گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم شقیقه‌ی دردناکم رو فشار می دم. - چی اینقدر

مهمه که پشت هم زنگ می زنی وقتی من آمار لحظه به لحظه ای اون خراب شده رو دارم نکنه دختره برگشته؟ احمقانه به نظر می رسه ولی از ته دلم می خوام جوابش به این سؤال یه بله ی قاطع باشه و بگه بهگل الان تو عمارته، اما جوابش باعث می شه چشم هام رو ببندم - نه کوکا از دختره خبری نیست ... ولی نبودی ببینی چی شد. گوشه ی لبم رو می گزم و خیره به جاده ی سنگلاخی و حرکت کند ماشینمون می گم - :چه خبره؟ صداش رو پایین میاره و من حس می کنم مدام اطرافش رو چک می کنه تا کسی متوجهش نشه اینو از خش خش گوشه ی گوشه و کم و زیاد شدن صداش متوجه می شم - .شمس افرادش و جمع کرد، باورت نمی شه ولی همشون مسلح بودن اونم نه این سلاح کمری ها سلاحااا... خب این چیز جدیدی نیست، من خوب می دونم شمس چقدر جانیه، درسته از وقتی که ما وارد عمارت شدیم خیلی محتاطه اما این از درصد کثافت بودنش کم نمی کنه پس خیلی عادی حین چک کردن آینه ها می گم - :خب؟ -هیچی رفتن بیرون از عمارت. اخم می کنم و عصبی می توپم - :واسه همین مغز من



و خوردی یه ریز زنگ می زنی؟ صداش خندون می شه و من  
عصبی تر.

من از خشم زیاد لرزش تنم رو نمی تونم مهار کنم این بچه  
می خنده - نه خب اینا همه که رفتن، مو رفتوم سراغ  
زیدوم - سراغ کی؟ - بابا ترانه جونومو می گوم.

رفتوم خفتش کردوم "...مکت می کنه و متفکر می پرسه" می  
گوم کوکا یه کوچولو لب بازی خیانت که به حساب نمیاد  
میاد؟

تازه در راه مأموریت بود. باورم نمی شه تو این جنگ  
اعصاب دارم به این مکالمه ی احمقانه گوش می کنم -  
مزخرف گفتن و تموم کن عید، تو اصلاً می فهمی ما تو چه  
وضعیتی گیر کردیم؟ - آره می فهموم عاموو ... میون همون  
جنگ اعصابت خواستوم بدونی با همون ماچو بوسه جای  
گاوصندوق و پیدا کردوم. چشم هام درشت می شه و ابرو هام  
بالا می پره - گاوصندوق شمس؟ - بله گاوصندوق خود  
ناکشش، توی اتاقه بهگله بالاخره سوتی داد.

اون عصبانیت امروز کار دستش داد. وقتی ترانه توی حموم اتاق بهگل بوده واسه تمیزکاری، شمس ندونسته اومده توو رفته سراغ گاوصندوق. این زیدیه مو هم دیده گذاشت کف دستوم.

خداییش باید بگیرومش زن اینقدر وفادارو باید چسبید. لبم رو با زبون تر می کنم. دلم می خواد لبخند بزنم ولی یه حس مزخرف خیلی قوی جلوش رو می گیره پس فقط صدام رو ملایم تر می کنم تا بدونه قدردان این کارشم -. دمت گرم عید، کمک بزرگی کردی، اقدامی نکن تا من برسم -. خیالت تخت دست خودتو می بوسه. مو مگه جرأت داروم بروم اتاق اون هند جگر خوار. فرصت جواب دادن پیدا نمی کنم وقتی شاهد محکم حین کوبیدن رو داشتبوردمی گه -. حامین قطع کن رسیدیم. نگاهم رو به اطراف چرخ می دم، فقط کلی درخته که تو سیاهی پنهون شده و نم بارونی که اجازه ی تابیدن مهتاب رو هم نداده، اینجا دیگه کدوم جهنمیه -. عید بعد حرف می زنیم. تماس و بدون اینکه جوابی بگیرم قطع می کنم و سمت شاهد می چرخم -. اینجا کجاست؟ - ماشین و خاموش کن. اطاعت می

کنم و با خاموش شدن ماشین سکوت سنگینی همه جارو می‌گیره. تنها صدایی که به گوش می‌رسه صدای جیرجیرک‌ها و صدای چند تا شغال که خیلی دور به نظر می‌رسه و واق واق سگ‌های ولگردی که ازشون متنفرم. نگاهم به سیاهی شب و درخت‌های سر به فلک کشیده‌ست که شاهد ادامه می‌ده - سه ساعت پیش سیگنال دو کیلومتر بعد اینجا رو نشون داده. سرم رو تکون می‌دم - سه ساعت پیش یعنی چی؟ - یعنی به احتمال زیاد گوشی و خاموش کردن یا خاموش شده نمی‌دونم ولی نمی‌تونیم ریسک کنیم باید پیاده بریم. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و با سر به بیرون اشاره می‌کنم - پس زود باش. شاهد پیاده می‌شه و من استارت می‌زنم و ماشین رو داخل فرعی ناهموار می‌کشم تا لای بوته‌های بزرگ پر از برگ پنهانش کنم. کارم که با ماشین تموم می‌شه با شاهد همراه می‌شم، امیدوارم دیر نرسیده باشیم، اگه پای پاکسیما وسط نباشه می‌شه امیدوار بود به زنده بودنشون.

#پارت ۲۹۷

\*\*\*بیشتر از یک ساعت پیاده روی کردیم تا تونستیم اینجا رو پیدا کنیم، خرابه ای که تمام فضای اطرافش رو بوی گند گرفته و حالم رو خراب کرده.

یه ساختمون خرابه اما شبیهه یه اردوگاه با کلی آدم لعنتی... کلافه چنگی به موهام می‌زنم.

به شاهد که با اخم‌های توی هم کنارم پشت اون دیوار سنگی پناه گرفته نگاه می‌کنم. اینقدر عصبیم که تمام پوست لبم رو با دندان‌کندم و طعم شور خون رو توی دهنم حس می‌کنم. مدام از پشت اون دیوار سنگی کوتاه به حیاط و تعداد نگهبان‌ها سرک می‌کشم.

داخل حیاط زیادی بزرگ ساختمونی که شبیهه یه تالار متروکه‌ست پر از نگهبانه دو گوشه‌ی پله‌های ورودی آتیش‌روشنه و هر طرفش سه نفر واسه گرم شدن دست هاشون رو جلو گرفتن نگاهم رو ازشون می‌گیرم و اینبار عصبی می‌غرم :- خیلی زیادن چیکار کنیم؟ نگاهش همچنان به تبلت و سرش رو تکون می‌ده. نور کم سوی تبلتش تو صورت اخموش تابیده و خط بزرگ اخمش روی پیشونیش به خوبی دیده می‌شه. -هیچ راهی نداریم جز

اینکه بزنیم به دلشون نمی‌تونیم منتظر پلیس باشیم تا  
برسن می‌کشنشون. تازه این خوشبینانسه.

صدای عربده‌ی از روی درد یه مرد توی فضا می‌پیچه و  
پشت بندش قهقهه‌ی چند تاشون به هوا می‌ره.

لب‌هام رو محکم گاز می‌گیرم و عصبی با پشت دست به  
بازوش می‌کوبم. - یعنی چی این خوشبینانسه چی بدتر از  
مردنشون؟ اخم می‌کنه.

بالاخره سرش رو بلند می‌کنه و جوری نگاهم می‌کنه که  
انگار یه احمق جلوی روش نشسته.

من واقعاً نمی‌دونم منظور شاهد چیه یا خودم رو زدم به  
اون راه تا آتیش نگیرم؟ - بدتر از مردنشون اینکه اون بی  
ناموس‌ها بهشون... دستم رو جلوی صورتش نگه می‌دارم تا  
ساکت بشه.

حسی که دارم غیر قابل‌تحملة مزخرف‌ترین حس دنیا...  
نمی‌خوام بشنوم و نمی‌خوام بهش فکر کنم که دست یکی  
از اون عوضی‌ها بهشون بخوره.

لعنتی حتی نمی‌دونیم توی کدوم اتاق این خرابه هستن. شاهد تبلتش رو جلوی صورتش می‌گیره و تند تند انگشت‌هاش رو تکون می‌ده، از همه‌ی ابزارش واسه رسیدن به یه نشونه استفاده کرده. همه‌ی حواسم به اون ساختمون و تعداد زیاد نگهبان‌هاست.

چطوری می‌شه بریم داخل و زنده بمونیم؟ با این تعداد آدم اصلاً امکانش نیست، از طرفی نمی‌تونیم صبر کنیم معلوم نیست چه اتفاقی تو این دقیقه‌ها داره می‌افته و ما این بیرون از همه چی بی‌خبریم. فکم رو بهم فشار می‌دم. - شاهد عجله کن. - چطوری عجله کنم وقتی گوشه‌ی یکتا خاموش شده؟

هیچی ندارم، چطور پیداشون کنم؟ - پس چه غلطی بکنیم اینجا نشستیم که چی بشه؟ - صبر کن حامین من از تو عصبی ترم بهم وقت بده ببینم چه غلطی می‌کنم. چشم هام رو محکم روی هم می‌ذارم که با یه پوف بلند تبلت رو سمتم می‌گیره. - پوف... پیدا کردم بین. نگاهم رو به صفحه‌ی تبلت و اون نقطه‌ی قرمز رنگ می‌دم. - این چیه؟ با سر

به ساختمون اشاره می‌کنه - قسمت جنوبیه ساختمون، همکف.

الان سیستمی که من دارم تشخیص داده اونجا چند تا موجود زنده هستن که ساکنن حدس می‌زنم اونجان، با این نظریه که احتمالاً بستنشون. باید یه سرو گوشه آب بدیم. نگاهی به ساعت می‌ندازم، سه و سی دقیقه‌ی صبحه و این لعنتی‌ها هنوز بیدارن - باید بی سرو صدا بریم بینمون زنده نمی‌مونیم. تبت رو خاموش می‌کنه، زیر کمر بند دقیقاً روی شکمش جاساز می‌کنه و تیشرت مشکیش رو روش می‌کشه - اینجا رو دور بزنین بریم همون قسمت جنوبی شاید دری، پنجره‌ای چیزی بود. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و خمیده راه می‌وفتیم تا دیده نشیم. اون دیوار طویل سنگی که دورتا دور اون ساختمونه رو طی می‌کنیم و به قسمت جنوبی ساختمون می‌رسیم اما از در خبری نیست، فقط یه پنجره هست که حفاظ داره. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و سرم رو به دیوار تکیه می‌دم - اه گندت بزنین از اینجا راهی نیست.

#پارت ۲۹۸

دستش رو روی شونه می‌ذاره.

هر دو نفس نفس می‌زنیم هم واسه مسافتی که طی کردیم  
هم استرس.

هیچوقت تو این حال نبودم حتی وقتی حین مأموریت گیر  
میوفتادم و می‌دونستم که مردنم حتمیه.

الان خیلی مضطربم -...حامین چند تا دونه میله گرد زنگ  
زده‌ست، شاید بتونیم با کشیدن بکنیمش.

این ساختمون داغونه لاقل سی ساله کسی بهش  
نرسیده.دستی به صورتم می‌کشم.

حس می‌کنم از درد زیاد شقیقه‌هام چشم‌هام تار تر شده  
شاید باید عینکم رو عوض کنم.شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دم  
و می‌نالم -:سرو صدا می‌شه می‌کشونتشون این سمت -:راه  
دیگه ای نداریم.نفسم رو بیرون می‌دم.

نم بارون اواخر آبان تنمون رو خیس کرده و لرز بدی  
بدنم رو گرفته اینقدری که نمی‌تونم چونه‌م رو مهار کنم.



لعنتی خوب می‌دونم از استرسه وحشت مرگه واسه خودم  
نه واسه اطرافیانم شاهد، یکتا، بهگل... بهگل... سرم رو  
تکون می‌دم.

درگیرم با خودم آرامش می‌خوام فقط یه کم آرامش تا بتونم  
کارم رو دقیق انجام بدم.- صبر کن نگاه کنم ببینم چه  
خبره؟ سرم رو کمی بلند می‌کنم.

دور تا دور قسمت جنوبی رو از نظر می‌گذرونم.

اینجا از اون جلو خرابه تره پر از سنگ و چوب و آشغال  
هایی که باعث شلوغی بیش از حد اینجا شده. از نبودن  
نگهبان که مطمئن می‌شم، بهش اشاره می‌کنم و از دیوار  
کوتاه می‌پریم و داخل باغ می‌شیم. با کمری که تا آخرین  
حد ممکن خم شده، از لای آشغال‌ها و نخاله‌هایی که  
همه جارو گرفته سمت اون پنجره می‌ریم و دو طرفش پناه  
می‌گیرم. خیلی زود صداها به گوشمون می‌رسه.- می‌گم  
دختر همایون سفارشیه، این یکی و دیگه ندیم بره بمونه  
واسه خودمون. یکتا جیغ جیغ می‌کنه و دست شاهد  
مشت می‌شه.- گوریل بد فرم واسه ننهت نقشه

بکش. صدای اون مرد عصبی می شه - چه زیبونی هم داره  
نیم وجبی.

بین دختر جون به ما گفتن دختر شمس باید تحت و  
الحفظ باشه نه تو، یه کاری نکن همین الان جرواجرت  
کنم. نفس خشمگینم رو بیرون می دم و زمزمه می آروم  
شاهد به گوشم می رسه - دهنتم و باز نکن دختر، جوابش و  
نده. اما صدای یکتا باعث می شه چشم هاش رو محکم  
ببنده و من فکم رو به هم فشار می دم - تو خیلی غلط می  
کنی حیوون، حق نداری به من دست بزنی... از گوشه ی  
پنجره سرک می کشم.

اون مرد عصبی سمت یکتا که کنار بهگل به یه صندلی  
بسته شده می ره.

از جا بلندش می کنه و توی صورتش فریاد می زنه - تا صبح  
که دادم تو آدم هام این دست و اون دست شدی می فهمی  
با من چطوری حرف بزنی.  
ممد بازش کن ببینم. شاهد زیر لب فحش می ده.

اون دو تا دختر وحشت زده نگاهشون به اون مرده و بهگل سعی داره از زیر اون چسب روی دهنش یه چیزهایی بگه. شاهد آتیش گرفته می ناله - :حامین باید یه کاری بکنیم.

#پارت ۲۹۹

سرم رو می دزدم و به چهره‌ی سرخ شده از خشمش نگاه می کنم - چه کاری؟

نمی بینی اون تو هستن؟ نمی تونیم جونشون و به خطر بندازیم. مشتش رو آروم به دیوار می کوبه و از لای فک چفت شده می غره - .داره یکتا رو دستمالی می کنه، بشینم تماشا کنم؟

"با کف دست به گردنش می کوبه. چشم هاش از حدقه بیرون زده و با صدای لرزون از خشم زیاد حرف می زنه"

این لعنتی داره می ترکه حامین بفهم. انگشت اشاره رو روی بینیم می ذارم.

باورم نمی شه تا این حد واسه یکتا غیرتی شده باشه - .

هیس آروم، می شنون صدامون و. می فهممت اما صبر کن تا یه راه درست پیدا کنیم نمی شه بی گذار به آب زد. شاهد

سرش رو تکون می ده و هر دو از گوشه ی اون پنجره به داخل نگاه می کنیم. اون مرد سعی می کنه یکتا رو کشون کشون بیرون بیره و یکتا جیغ می زنه - ولم کن عوضی دست نزن بهم. فکم رو با خشم بهم چفت می کنم و شاهد با چشم های درشت شده می گه - :وای وای داره می برتش، من می رم اونطرف سرو صدا می کنم حواسشون پرت بشه، تو این لامصبو بشکن و بکششون بیرون.

جان شاهد نمیر، اگه راهی نبود اول دخترا رو بزن نذار دست این حیوونا بمونن. صبر نمی کنه تا جواب بدم. بدو بدو دور می شه و من حتی نمی تونم صدام رو واسه به گوش رسیدنش بلند کنم.

منتظر می شم تا ببینم چی توی سرشه ما الان همین گزینه رو داریم یا نجات پیدا می کنیم یا می میریم. باورم نمی شه که به این فکر می کنم ولی حق با شاهده دخترا نباید دست این حیوونا بمونن. خیلی زود دقیقاً از اون سمت ساختمان صدای تیراندازی به گوشم می رسه و همه می ایجاد شده باعث می شه اون مرد هول شده یکتا رو ول

کنه و با اون یکی بیرون برن. نفس راحتم رو از تنها شدن  
دختر نامحسوس بیرون می دم و توی جام می ایستم.

سرم رو نزدیک می برم و چسبیده به میله ها با صدای  
آرومی اسمش رو به زیون میارم -. بهگل!؟ سر جفتشون  
سمتم می چرخه.

دلَم می خواد به چشم های درشت شده و خیسش یه  
لبخند بزَنم و بگم که اینجام واسه نجاتش. اما اخم می کنم  
بهش گفته بودم بمونه تو خونه.

یکتا چون دست و پاش بازه سمت می دوئه.

خنده و گریه رو قاطی کرده و من نگاهم رو می دم به  
صورتش، شاهد این کبودی هارو ببینه آتیش می گیره -.  
حامین تو اینجایی؟ خیره به لبخند گشادش که از ذوق  
دیدن من و احتمالاً نجات پیدا کردنشون روی صورتش  
نشسته با عجله می گم -: برو دست و پای بهگل و باز کن  
بیاین اینجا باید این نرده رو بشکنیم بدو وقت نداریم. با  
عجله دستی به صورت خیسش می کشه و سمت بهگل می

ره، مشغول به باز کردن دست‌هاش که می‌شه من با هر دو دستم اون نرده‌ها رو می‌گیرم و سمت بیرون می‌کشم. حق با شاهده این خونه خرابه‌ست ولی باز قدرتم یاری نمی‌کنه تا بتونم تنها بشکنمش.

پاهام رو به دیوار تکیه می‌دم می‌کشم.

قطره‌های آب از موهام روی صورتم می‌چکه و دست‌هام از سرما به سرخی می‌زنه. بهگل و یکتا هر دو سمت میان و من همونجور که می‌کشم می‌گم:- زود باشین تا می‌تونین سمت بیرون هلش بدین این لامصب باید کنده بشه راه فرار همینه. هر دو خیلی زود شروع می‌کنن به فشار دادن فریادی می‌کشم که تو صدای تیراندازی و همهمه‌ی ایجاد شده توسط شاهد گم می‌شه.- ضربه بزنین زود، زود. بهگل روی طاقچه می‌شینه و با هر دو پا شروع می‌کنه به ضربه زدن و جیغ می‌زنه:- بدو یکتا بدو. یکتا هم به تقلید از بهگل می‌شینه.

کشیدن من و ضربه زدن اون دو تا بالاخره اون نرده رو از جا می‌کنه و من با ضرب از پشت روی زمین میوفتم و

حس می‌کنم نفسم از درد اون چیزی که دقیقاً تو کمرم  
فرو رفته می‌ره. هر دو تا شون از پنجره پایین می‌پرن و اون  
نرده رو از روی من کنار می‌زنن. بهگل خیره به صورت تو  
همم ترسیده می‌گه :- حامین خوبی؟

#پارت ۳۰۰

نگاهم رو از صورتش که کم کم داره خیس می‌شه می‌گیرم و  
سرم رو تکون می‌دم.

لبهام رو به هم فشار می‌دم و می‌خوام پاشم که از درد  
آخ خفیفی رو زمزمه می‌کنم و این باعث می‌شه دخترها  
ترسیده بازوم رو بگیرن و کمک کنن تا روی پاهام به  
ایستم. کمی سمت زمین خم می‌شم و گرمیه خون رو روی  
کمرم حس می‌کنم.

درد زیاده ولی غیر قابل تحمل نیست مطمئنم یه زخم  
سطحیه و دردش خیلی زود آروم می‌گیره  
اما انگار بهگل زیادی ترسیده که با جیغش سریع کمر خم  
شدم رو صاف می‌کنم و بهش نگاه می‌کنم خیره به انگشت  
های خونیشه و چشم‌های گشاد شده‌ش رو سمت

صورتتم می چرخونه و زمزمه می کنه :-:خونه؟ باید قبل از اینکه کسی متوجه ما بشه فرار کنیم، مگه شاهد چقدر می تونه مقاومت کنه اونم تک نفره؟ می خوام چیزی واسه آروم شدنش بگم که با یه قدم پشتم قرار می گیره و سعی می کنه تیشترتم رو بالا بزنه و تند تند حرف می زنه :-:وای خونه ببینم چی شده؟ حامین تیر خوردی این خون واسه چیه؟ وای! سعی می کنم از خودم دورش کنم و الان دیگه یکتا هم با گریه بهش پیوسته.

سمتشون می چرخم و انگشتم رو روی لبش می ذارم -.  
هیشش چیزی نیست الان می ریزن اینجا باید فرار کنیم فقط منو شاهدیم نمی تونیم مقاومت کنیم. یکتا محکم به گونهش می کوبه.

-خدا منو بکشه پس شاهد کجاست؟ دیگه بیشتر از این نمی تونیم معطل کنیم الان موقع این حرفها نیست سرم رو تکون می دم و به جنگل اشاره می کنم - . بدوپین زود. سمت اون حصار می دوام، می ایستم و به جفتشون کمک می کنم تا از روش پایین پرن.



فاصله اینقدر زیاد نیست ولی باز یکتا زمین می خوره و این به خاطر تاریکی بیش از حد اطراف و زمینی که به خاطر بارون لغزنده شده . به محض پریدن متوجه شاهی که سمتون می دوئه و هرچند قدم یک بار به عقب شلیک می کنه می شم، نگاهش که به ما می افته فریاد می زنه .- بدوین . دخترها جیغ می زنن و سمت جنگل می دوئن صبر می کنم شاهد نزدیک تر بشه و با چند تا شلیک راه رو واسه فرارش هموار می کنم . فریادش باعث می شه پاهام رو تکون بدم .- داداش بدووو . با تمام سرعتم می دوام و خیلی زود به بهگل می رسم ، دیدن پای برهنهش عصبیم می کنه واسه همینه که نمی تونه خوب بدوئه . تاریکی جنگل و ندیدن جایی که پامون رو می داریم اذیت کننده ست اما الان نجات جونمون الویت داره . به کمک شاهد هر چند دقیقه شلیک می کنم فقط واسه کند تر کردن حرکتشون چون اینجوری فقط فشنگ هدر می دیم . تعداد کسای که دنبالمون می دوان اینقدر زیاده که امکان نداره تعداد فشنگ هامون بهشون برسه ، تیر اندازی به طرفمون خیلی زیاده ولی با همه ی توانمون می دوایم . صدای شلیک گوله ها و

برخوردشون به شاخ و برگ درخت‌ها می‌تونه خیلی وحشتناک باشه نه واسه من و شاهد که عادت داریم به این صحنه‌ها و صدای گوله‌هایی که از هر طرف شلیک می‌شه، واسه اون دو تا دختری که حین دوپیدن هم وحشت زده اشک می‌ریزن. تو یه لحظه با پیچیدن یه شاخه به پام واسه شلیک مکث می‌کنم که نمی‌دونم چی می‌شه که یکتا با جیغ روی زمین می‌افته. لعنتی تیر خورده. فریاد می‌زنم - شاهد یکتا. آرنج بهگل رو می‌گیرم و حتی چند ثانیه هم نمی‌ذارم مکث کنه.

خوب می‌دونم شاهد نمی‌ذاره یکتا اونجا بمونه. بهگل با گریه جیغ می‌زنه - :حامین یکتا افتاد باید کمکش کنیم. وای حامین تیر خورد. بیشتر می‌کشمش و فریاد می‌زنم - نمی‌شه وایستیم می‌کشنمون. اینقدر بلند گریه می‌کنه که من خوب می‌دونم تا چند دقیقه دیگه نفسی نداره که به زندگی ادامه بده - پس یکتا چی؟ واسه شلیک کردن به عقب می‌چرخم. می‌بینم که یکتا روی شونه‌های شاهده. حالا دیگه به جایی از جنگل رسیدیم که پر از درخت‌های تنومنده.

پشت یکیشون پناه می گیرم و بهگل رو بین خودم و درخت  
پنهون می کنم - شاهد نجاتش می ده آروم باش.

#پارت ۱۰۳

بی صدا اشک می ریزه و من با عجله خشاب اسلحه رو  
عوض می کنم و پشت هم شلیک می کنم تا شاهد بتونه  
فرار کنه و جایی پناه بگیره. سینه‌م به شدت بالا پایین می  
شه و صدای خس خس نفس بهگل اینقدر بلند که  
راحت شنیده می شه فقط امیدوارم اکسیژن کم نیاره. شاهد  
چند متر اون طرف تر پشت چنار بلندی پناه می گیره و  
یکتا رو زمین می ذاره کمرش رو به درخت تکیه می ده حین  
ایستادن پاهاش رو دو طرف تنش فیکس می کنه تا ارزش  
حفاظت کنه. نگاهم رو ازشون می گیرم و اسحله رو بالا می  
گیرم و از کنار درخت یکی از اون ده مردی که دنبالمونن  
رو نشونه می گیرم، باید دقت کنم فقط چهار تا فشنگ  
دیگه برام مونده.

نشونه می گیرم و شلیک می کنم. جیغ بهگل و فریاد مردی  
که زدمش یکی می شه، بهگل جلوی تیشترتم رو توی مشتش  
می گیره و حالا دیگه نفس هاش سخت تر شده.

این قدر که صدای خس خس سینه‌ش تو صدای فریاد و این همه تیری که داره به هر سمت پرت می‌شه هم به گوشم می‌رسه. نفس نفس زنون سرم رو زیر گوش بهگل می‌برم و پچ می‌زنم :- بهگل؟ آروم باش و درست نفس بکش، اینجا پر از اکسیژنه.

اگه بهت حمله دست بده من بهت نفس نمی‌دم. دستش روی سینه‌ش می‌شینه و حین ماساژ دادن سرش رو بلند می‌کنه.

نگاهش رو توی صورتم چرخ می‌ده و زمزمه‌ی سختش رو می‌شنوم - ل... لع... لعنتی. سرم رو بلند می‌کنم و باز نشونه می‌گیرم ولی اون عوضی‌ها پناه گرفتن و فقط شلیک می‌کنن - حامین؟ سرم رو می‌چرخونم و به شاهی که صدام کرده نگاه می‌کنم با دستش هشت رو نشون می‌ده - هشتان " چهار رو نشون می‌ده " چهارتاشون فشنگ تموم کردن

چهارتای دیگه هم فوقش نفری دو تا دارن شمردم تعداد شلیکشون و لبخند می‌زنم، شاهد واقعاً نابغه‌ست.

با دست اشاره می‌کنم تا آرام بگیره و پچ می‌زنم، خوب می‌دونم مثل خودم لب خونیش حرف نداره .

اینم جزء یکی از آموزش‌هامون بود.

ما حتی از روی حرکات بدنمون باید بفهمیم طرف مقابلمون چی می‌خواد .- آرام ...اگه فکر کنن فشنگ نداریم میان بیرون.شاهد سرش رو تگون می‌ده و بهگل خیر می‌کنه و مشت کم جونش رو به سینه‌م می‌کوبه .-ح ... حامین ... ددد ... دارم ... خفه ... آخ ... لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

عصبیم خیلی زیاد، اینقدر که دلم می‌خواد فریاد بزنم اونم اینقدر بلند که به گوش همه برسه، اما باز زیر گوشش با صدای پایین اما خشنی می‌توپم :-چیکار کنم ....چیکار کنم لعنتی؟ هیچوقت اسپری نداری تو مگه مریض نیستی؟رنگ صورتش به کبودی می‌زنه و دیگه ناپی واسه حرف زدن نداره.

تمام عکس‌العملش بیشتر فشردن لباسم توی  
مشتشه. لعنتی به خودم و اتابک و هر کی که به ذهنم می  
رسه می‌فرستم.

حتی این بار سرهنگ رو هم لعنت می‌کنم که من رو وارد  
این بازی کرد.

وارد بازی که من پا رو همه‌ی اعتقاداتم گذاشتم. سرم رو  
تکون می‌دم -. سرت و بگیر بالا بهت نفس می‌دم. بی‌حال  
سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه و من صدای فریاد  
یکی از اون مردهارو واضح می‌شنوم -. دختر شمس و بدین و  
بزین به چاک، کاری باهاتون نداریم فقط اونو می  
خوایم. توجهی به چشم‌های درشت شده‌ی بهگل و اون  
وحشت لونه کرده تو نگاهش نمی‌کنم. با دست آزادم  
بینیش رو می‌گیرم و با دستی که اسلحه رو محکم گرفتم،  
چونهش رو پایین می‌کشم. دم عمیقی از اکسیژنی که با نم  
بارون و بوی خاک خیس معطر شده رو توی ریه‌هام  
حبس می‌کنم و با گذاشتن لب‌هام روی لب‌هاش تو  
دهنش می‌دمم. سرم رو عقب می‌کشم و چونهش رو فشار  
می‌دم تا خودش نفس من رو وارد ریشهش کنه. نگاهم رو

روی صورت خیس و قطره‌های بارونی که رد لب‌هامون  
رو می‌شوره چرخ می‌دم و یه بار دیگه این کار رو تکرار می  
کنم. همه‌ی حواسم به اطرافه، به اون آدم‌ها، به پشت  
سر، به اطراف به هر جایی و به لب‌های بهگل، من این لب  
ها رو چند بار لمس کردم؟

فکر نمی‌کنم هیچوقت این لطافت دیوونه کننده رو  
فراموش کنم.

لعنتی... باز تکرار می‌کنم.

اینبار دیگه بهگل جون می‌گیره و سعی می‌کنه عادی نفس  
بکشه.

لب‌هام مماس با لبشه و منتظرم بگه خوبیم که شاهد داد  
می‌زنه. - آخه الان وقتشه؟ انگار تازه درک کردم تو چه  
موقعیتی هستم،

قطعاً شاهد فکر کرده دارم می‌بوسمش که اینجوری حرص  
می‌خوره.

لعنت به این خلسه ای که خوب می‌دونم من رو تا ته  
جهنم می‌بره.

لب‌های این دختر خوده جهنمه، داغ و دیوونه کننده.  
با اکراه سرم رو عقب می‌کشم و خیره به چشم‌های اون  
دختری که رنگ صورتش به کبودی می‌زنه می‌گم :-خوبی یا  
ادامه بدم؟

#پارت ۲۰۳

-خوبی یا ادامه بدم؟ حواسم به موقعیته، ولی عجیب دلم  
می‌خواد بگه خوب نیستم  
پوف....

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش می‌شینه - خوبم ولی تو ادامه  
بده. انگار با همین شیطنت به خودم میام، مغزم به تموم  
حس‌های مردونه‌م سیگنال می‌فرسته که بس کنم. بهش  
اخم می‌کنم.

نگاهم رو توی صورتش چرخ می‌دم که رو رد بریدگیه  
گردنش قفل می‌شه، حرومزاده‌ها چیکار کردن با این  
دختر؟ سرم رو با خشم تکون می‌دم.

نگاهم رو عصبی از اون رد بریدگی که معلومه جای  
چاقوئه می‌گیرم و به روبه رو و سکوتی که این جنگل



ترسناک رو گرفته می دم. به محض بیرون اومدن یکیشون می  
 زنش و باز شلیک ها از سر گرفته می شه و من با  
 عصبانیت پوفی می کشم و زمزمه می کنم. - لعنتی  
 لعنتی. صدای لرزونش به گوشم می رسه - :چی شد؟ لبم رو  
 با زبون تر می کنم.

چقدر دلم می خواد محکم به خودم فشارش بدم تا شاید  
 لای بازو هام حس امنیتی که از چشم هاش گرفته شده رو  
 بهش تزریق کنم؛ اما امکانش نیست پس با صدای ضعیفی  
 می گم - :فشنگم تموم شد، باید فرار کنیم.

نمی دونم چی می شه ولی تلاشمونو می کنیم. چشم های  
 لرزونش رو توی چشم هام می دوزه و یه قطره اشک رو  
 صورت ماتم زدهش جاری می شه - . ببخشید حامین تقصیر  
 منه من باعث شدم این اتفاق بی افته - . هیششش فعلاً  
 چیزی نگو - . چطور چیزی نگم من با لجبازی هام همتونو  
 تو دردرس انداختم من و بده بهشون و برو اینجوری شما  
 نجات پیدا می کنین. تنها حسی که از حرف هاش بهم منتقل  
 می شه خشمه اینقدر که دلم می خواد اون زبونش رو از  
 حلقش بیرون بکشم تا اینجوری واسه خودش نبره و

ندوزه . سرم رو جلو می برم و حین چرخ دادن نگاهم تو چشم هاش از لای فک قفل شده می غرم . -دهنتو ببند تا لبات و بهم ندوختم . گوشه ی لبش بالا می ره عجیبه که تو این حال دست از شیطنتش بر نمی داره . - فقط می گی بدوز ببینم چطوریه ؟ پوزخند می زنم . - چهارتا انگشته که وقتی کوبیده می شه تا یه ماه نمی تونی حرف بزنی . بهم چشم غره می ره و من سرم رو سمت شاهد می چرخونم ، اینجور که با همیم نمی تونیم نجات پیدا کنیم از هم که جدا بشیم قطعاً تعداد اونا هم کمتر می شه و می تونیم از پسشون بر بیایم . - شاهد ؟ دست از شلیک بر می داره و شونه ی راستش رو به درخت تکیه می ده . - چیه ؟ - باید جدا شیم . سرش رو به نشونه ی موافقم تگون می ده و با دست راست رو نشون می ده . - شما راست ما چپ . چشم هام رو روی هم می ذارم .

تمام این مکالمه جوری گفته می شه که فقط خودمون می فهمیم .

دست بهگل رو از سینه م جدا می کنم و انگشت هام رو توی انگشت هاش قفل می کنم و خیلی محکم می گم : - وقتی

گفتم بدو به هیچی نگاه نکن هیچی نگو فقط بدو  
باشه؟ سرش رو تکون می ده - یکتا و شاهد چی؟ - شاهد  
مواظب یکتا هست. نفس عمیقش رو بیرون می ده و من  
خیره به پاهای لختش با عجله خم می شم و حین باز کردن  
بند کتونی هام می گم - :کتونی های من و بپوش اینجوری نمی  
تونی بدویی، زخمی می شی.

#پارت ۳۰۳

کتونی هام رو در میارم و خودم واسه پوشوندنشون پیش  
قدم می شم، دستش شونه هام رو فشار می ده و می خواد  
ممانعت کنه - .وای نه خودت چی اگه چیزی بره تو  
پاهات. بی اهمیت مچ پاهای ظریفش رو می گیرم و  
مجبورش می کنم بپوشه. تضاد پنجه های کوچیکش با  
کتونی ساینز بزرگ من چیز عجیبیه.

پاهای من خیلی بزرگه یا این بچه خیلی ظریفه؟ بند کتونی  
هارو محکم دور مچش می بندم تا با لق زندنشون جلوی  
دوئیدنش رو نگیره. می ایستم و خیره تو چشم های ترسیده  
و اون مژه های بلندی که قطره های بارون بهشون جلوه می

خاصی داده می‌گم :- حاضری؟ لبش رو می‌گزه و سرش رو  
تکون می‌ده -. حاضرم. نیم نگاهی به شاهد می‌ندازم.  
یکتا بی‌هوشه و کارش سخته اما از اینم مطمئنم که طعمه  
ی اصلی بهگله پس قطعاً مارو تعقیب می‌کنن نه  
اونارو. وضعیت رو که می‌سنجم فشاری به دست بهگل می  
دم -. حالا وقتشه بدو. با همه‌ی توانمون شروع می‌کنیم به  
دویدن تا تعدادشون زیاد نشده باید فرار کنیم. توی اون  
تاریکی و سرمای اون جنگل می‌دوایم و حالا نفس منم  
گرفته چه برسه به بهگل با اون آسمی که عذابش می‌ده .  
بیشتر از یه ساعته می‌دوایم، بدون نگاه کردن به پشت  
سرمون.

تمام کف پام از فرو رفتن خارو و چوب‌های ریزی که  
همه جا پخش و پلاست می‌سوزه و من اهمیتی بهش نمی  
دم. نیم نگاهی به عقب می‌ندازم.

باورم نمی‌شه هنوز دو نفرشون پا به پامون دارن می‌دوان و  
صدای درمونده‌ی بهگل من رو به خودم میاره -. حامین  
دیگه نمی‌تونم دارم می‌میرم. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

با عجله پشت بوته‌ها می‌کشونمش و با نفس نفس پنهان می‌شیم. صدای نفس‌هامون اینقدر بلند که مهار کردنی نیست و من کمین می‌کنم تا برسن. با فرار کردن درست نمی‌شه تا هر جا بریم این حرومزاده‌ها با ما میان. سعی می‌کنم با دم و باز دم خوب نفسم حالت عادی بگیره. صدای قدم‌های شتاب زده شون روی برگ‌های پاییزی به گوشم می‌رسه و به محض رسیدنشون از جام می‌پریم با یه ضربه پا به گردن یکیشون نقش زمینش می‌کنم. فریاد می‌کشه و بهگل وحشت زده اسمم رو صدا می‌کنه. - حامیین. اون حیوون خیلی زود از جاش پا می‌شه و حالا هر سه نفرمون رو به روی هم گارد گرفتیم و نگاه من بین اون دو تا مرد درگرددشه. یکیشون که ریش‌های بلندی داره، چاقوی ضامن دارش رو از توی جیبش بیرون می‌کشه و سمت من حمله می‌کنه. واسه زخمی کردنم هر کاری می‌کنه و من با جاخالی دادن خودم رو از ضربات احتمالش در امان نگه می‌دارم. با یه خیز بلند، کف پام رو به سینه‌ش می‌کوبم و همزمان اون یکی سمتم حمله می‌کنه.

ضربہ دستش رو با ساعد مہار می‌کنم و با آرنجم محکم  
 بہ صورتش می‌کوبم اما قبل از چرخیدن لگدش تو شکم  
 می‌شینہ و جیغ بہگل - حامین مواظب باش سمت زمین  
 خم می‌شم و درد مثل صاعقہ تو بدنم می‌پیچہ، لعنت  
 بہش چہ پاہای قوی دارہ. می‌خواد ضربہی بعدی رو بکوبہ  
 کہ مچ پاش رو می‌گیرم و با یہ چرخش روی زمین پرتش می  
 کنم.

حالا دیگہ با خشمی کہ دارہ نفسم رو قطع می‌کنہ روی  
 سینہش نشستم و مشت می‌کوبم.

این لعنتی ہمونہ کہ یکتا رو دست مالی می‌کرد. اینقدر  
 حواسم بہ خورد کردن فک اون حیوونہ کہ مرد بعدی رو  
 از یاد بردم و موقعی بہ خودم میام کہ با آرنج از پشت  
 سرم گردنم رو گرفتہ و دارہ خفم می‌کنہ. لاشہی اون  
 حیوون زیر دستم بی‌صدا افتادہ و انگار ضرب دستم کار  
 خودش رو کردہ کہ تکون نمی‌خورہ. سعی می‌کنم دست  
 ہاش رو از دور گردنم باز کنم و تو ہمون حال بہ این  
 فکر می‌کنم بہگل کجاست کہ تو منطقہی دیدم نیست و

این نفسم رو به شماره می‌ندازه. نکنه سه تا بودن و من نفهمیدم؟

اما با صدای فریاد از روی درد مردی که قصد خفه کردنم رو داره و بلافاصله شل شدن تنش و افتادنش می‌فهمم که دخترک جسور کار خودش رو کرده. با عجله از جام پا می‌شم و حین ماساژ دادن گردنم به بهگل و اون تیکه چوب زیادی کلفتی که تو دستشه نگاه می‌کنم. سرش رو بلند می‌کنه، خیره تو چشم‌هام با لحن مظلومی که باعث دل ضعفه می‌شه می‌گه :- داشت خفته می‌کرد. لبخند می‌زنم و سمتش می‌رم اون چوب رو از دستش می‌گیرم و حین پرت کردن می‌گم :- کارت حرف نداشت بریم. دنبال خودم می‌کشمش و مسیری که هیچ‌آشناییتی باهاش ندارم رو در پیش می‌گیرم.

#پارت ۳۰۴

\*\*\*

"بهگل"

انقدر راه رفتیم که نفسی برام نمونه.

هوا بارونیه و تمام لباس هام خیس، لرز بدی تو بدنم نشسته و دهنم مثل گاه خشک شده. تا حالا توی زندگیم اینقدر راه نرفته بودم.

نگاهم فقط به جلوی پامه تا با گیر کردن به چیزی زمین نخورم. همه‌ی تنمون خیس و پر از گل بدتر از اون بوی گند خونیه که دماغمون رو پر کرد. دستم رو بالا می‌گیرم و به دستم نگاه می‌کنم.

رد خون روی ناخون هام و لای انگشت هام هنوز باقی مونده. این خونه حامینه، وقتی دستم روی کمرش نشست و اون خون رو دیدم مردم. از خون نمی‌ترسم ولی از زخمی شدن حامین وحشت داشتم، امنیت من این مرده وای از فکر نبودنش که جونم و می‌گیره. شاخه‌ی کوچیکی به پام می‌پیچه و نگاهی به پاهام می‌ندازم. با دیدنشون لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم می‌شینه. کتونی‌های حامین تو پام زار می‌زنه.

اینقدر گلی و خیس شده که وزنش دو برابر شده.



حس خوبی از این نگرانش توی دلم نشسته اینقدر که لبهام بیشتر کش میاد. اینکه واسه زخمی نشدنم کتونی هارو خودش پام کرد و من هر چند وقت یه بار صدای آخ ریزش رو می شنوم و پایی که بالا می گیره تا چیزی که تو گوشتش فرو رفته رو بیرون بکشه. باورم نمی شه اون همه ملایمت از مردی که ازش بجز خشونت و بی محلی هیچی ندیدم. -واست جوک تعریف کردن می خندی؟ سرم رو بالا می گیرم و خیره به چشم هایی که تمسخر توش واضح ترین حسه می گم -: کیا؟ گوشه ی پیشونیش رو می خارونه و بی خیال می گه -: جنا. با شنیدن اون اسمی که از بچگی ازش وحشت داشتم، چشم هام درشت می شه و تو یه حرکت از بازوهایش آویزون می شم. بازوهای قوی و اون رگ های پیچ در پیچی که موقع کتک زدن اون دو نفر بهم اصرار می کرد تا دندون هام رو توش فرو کنم و لذت ببرم.

من این کار رو می کنم، خیلی زود. خیره به چشم های درشت شده و متعجبش لب می زنم -: اینجا از اونا داره؟ لبخند کوچیکی که می خواد بشینه کنج لبش رو مخفی می کنه و سرش رو تگون می ده.

-از اونا چیه منظورت ج...کف دستم رو روی لبش می  
کوبم و نمی‌ذارم ادامه بده -.اسمش و نگو می‌ترسم...فقط  
نگاهم می‌کنه و هیچ تلاشی واسه پس زدن دستم نمی‌کنه .  
حس گرمایی که از دم و باز دم بینیش روی دستم ساطع  
می‌شه و لطافت لب‌هاش با زبری ریش و سیبیلش لعنتی  
ترین حس دنیاست.حسی که توصیفی واسش نیست،  
لااقل من چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

فقط می‌دونم بی‌نهایت توهم برانگیزه، شاید به اندازه چند  
تا قرص روانگردان که با الکل نود درصد وارد معدهت  
شده.یه سرخوشی شیرین که می‌دونی تهش به آوردوز ختم  
می‌شه ولی تو با همه‌ی توانت اینو می‌خوای .کاش خودم  
رو بزخم به خفه شدن تا با لب‌هام لمسش کنم، مثل  
همون چند ساعت پیش با تمام وجودم دلم می‌خواست  
اون خفگی ادامه داشته باشه و من اون نفس رو تا آخر  
عمرم داشته باشم -.حامین من می‌ترسم.نگاه خیره مون  
خیلی طول می‌کشه اما بالاخره صدام باعث می‌شه به

خودش بیاد و مچ دستم رو بگیره و پایین بکشه تا حد  
فاصل بین لب پایین و چونه‌ش.

لبش رو با زبون تر می‌کنه - تا من اینجام از هیچی  
نترس. حس خوبی که توی رگ‌هام جاری شده ضربان قلبم  
رو نامنظم می‌کنه.

مگه می‌شه این مرد رو دوست نداشت ... با سر به سمت  
راست اشاره می‌کنه - فکر می‌کنم اونجا یه کلبه باشه بوی  
دودش تا اینجا میاد.

#پارت ۳۰۵

نفس عمیق می‌کشم و بدون حرف دستم رو عقب می  
کشم و به اون سمت راه می‌افتم. عکس‌العملش به نگاه  
خیرم این بود وقتی حتی نفس‌های از روی هیجانم پخش  
صورتش می‌شد؟ لعنت به من که همه چی زود یادم می‌ره.

مگه من گناه این مرد نبودم؟

پس الان چه غلطی دارم می‌کنم؟

من هر حسی داشته باشم نباید بدارم بفهمه البته اینقدر  
بی‌عقلم که خیلی راحت همه چی رو از تو چشم‌هام می  
تونه بخونه.

صدای خش خش برگ‌ها به گوشم می‌رسه و می‌دونم که  
دنبالم راه افتاده. از لای درخت‌ها و بوته‌های بلند خاری  
که تمام تنمون رو خراش داده می‌گذریم و بالاخره به اون  
کلبه‌ی کوچیک ولی زیادی زیبا می‌رسیم. یه کلبه دقیقاً  
وسط جنگل.

فقط به فاصله چند متر اطرافش از هر چی درخت و  
خاره حرص شده. دیوارهای کاهگی داره و سقف سفالی،  
دود غلیظی از دودکش کوچیکش به آسمون می‌ره و  
قسمت چپش یه تیره باکلی هیزم که آماده‌ی خورد کردنه.  
لبخندی که از دیدن این همه زیبایی بکر روی لبم می‌شینه  
کاملاً غیر ارادیه - فکر کنم بشه امشب و اینجا موند. یه  
تای ابروم رو بالا می‌ندازم، اینجا بمونیم خونه‌ی کسی که  
نمی‌دونیم کیه؟ - شوخی می‌کنی؟ چشم غره‌ای بهم می‌ره و  
نگاهی به اطراف می‌ندازه - تو آخرین نفری هستی که من

می‌تونم باهاش شوخی کنم اونم وقتی دارم یخ می‌زنم و سرم از درد داره می‌ترکه. دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و حرصی جوابش رو می‌دم. - فقط تو سردت نیست نکنه یادت رفته منو دزدیدن اونم از جلوی در خونه‌م؟

پس وضعیت من از تو بدتره الانم اینجا که نمی‌دونم واسه کیه چه جور آدمیه نمی‌مونم این حرف آخرمه. نگاهی به سرتا پام می‌ندازه و بی‌خیال شونه‌ای بالا می‌ندازه. - نمون. از کنارم می‌گذره و سمت در کلبه قدم برمی‌داره. نور ضعیفی که از تک پنجره بیرون می‌تابه نشون می‌ده کسی اون تو داره زندگی می‌کنه. حامین پاش رو داخل اون ایوون کوچیک چوبی می‌ذاره و بلافاصله تقه ای به در می‌زنه. با قدم‌های بلند جلو می‌رم و هر دو دستم رو روی نرده‌های حصار مانند دور ایوون می‌ذارم، واقعاً می‌خواد بمونه اینجا؟ - تو واقعاً می‌خوای اینجا بمونی؟ - گزینه‌ی بهتری داری واسه گذروندن شب یا نکنه دلت می‌خواد گیر آدم‌های اتابک بیوفتی؟

دست‌هام رو مشت می‌کنم چرا اینقدر بدجنسه آخه می‌دونه می‌ترسم و این مدلی حرف می‌زنه. - چی می‌شه یه بار

اون زبون نیش مارتو تو دهنه تکون ندی؟ پوزخند می زنه - خداروشکر زبونم نیش ماره نبود چیکار می کردی ... در که به روش باز می شه نگاه اخموش رو از من می گیره و منم نمی تونم حرصم از این کنایه‌ی واضحش رو سرش خالی کنم. پیر مرد کوتاه قامتی با یه کلاه کوچیک مشکی رنگ که فقط وسط سرش رو گرفته جلوی دیدمون ظاهر می شه.

یه بلوز سفید و یه ژله‌ی قهوه‌ای تنشه و یه شلوار کوردیه زیادی گشاد - معمولاً این اطراف کسی نمیاد راه گم کردین جوون؟

#پارت ۳۰۶

حامین لبخند می زنه و دستی به موهاش می کشه - سلام پدر جان، بله گم شدیم یه تصادف جزئی داشتیم دنبال کمک از اینجا سر در آوردیم. پیر مرد نگاهی به حامین و بعد به من می ندازه که نیشم رو تا بناگوش واسش باز می کنم.

من همینقدر بدم صمیمیتم رو نشون بدم - سلام. کمی نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده - علیک سلام بابا جان. قدمی به عقب برمی‌دازه و یه لنگه در رو باز می‌کنه و با دست اشاره می‌کنه - بیاین تو خیس آبین سرمای آبان ماه گول می‌زنه می‌چاین. واسه رفتن به یه جای گرم و نرم اینقدر عجله دارم که یادم می‌ره تا حالا مخالف بودم که شب رو اینجا بگذرونیم. تند تند بندهای کتونی رو از دور مچم باز می‌کنم و وارد ایوون می‌شم اما با حرف حامین می‌ایستم - خیلی کثیفیم حاجی، درست نیست اینجوری بیایم داخل، اگه جایی باشه یه آبی به دست و صورتمون بزنینم بهتره. پیر مرد سری تکون می‌ده و با دست سمت چپ ایوون رو نشون می‌ده - برو اونجا پسر در کوچیک و برو تو حمومه، براتون لباسم بیارم؟ حامین سرش رو تکون می‌ده و من چشم غره ای به بالای سرم و اون قطره های آبی که تند تند روی سرم می‌چکه می‌رم، چه بارونی شد امشب - ممنون می‌شم. پیر مرد داخل می‌شه و حامین سمت همون در راه میوفته، با عجله همراهش می‌شم و غر می‌زنم - ممنون می‌شم چیه؟

نکنه قراره لباس پیر مرده رو بپوشم؟ در رو باز می کنه و  
حین وارد شدن می گه :-مجبور نیستی، با همین لباس های  
خیس و خونی بگذرون. وارد که می شه منم با عجله داخل  
اون مثلاً حموم می شم.

یه اتاق که دو نفر به زور توش جا می شن و یه چیزی  
شبیهه قابلمه اما خیلی بزرگ که زیرش پر از زغال های  
سرخه و یه شیر آب اون پایین وصله، اینجا حمومه؟ با  
صدای متعجب حامین نگاهم رو از اون مخزن آب می گیرم  
و به صورتش می دم.

دست به سینه و با اخم نگاهم می کنه -. تو چرا اومدی  
تو؟ مثل خودش دست به کمر نگاهش می کنم -. پس چیکار  
کنم؟

منم باید تمیز شم دیگه؟ سرش رو سمت سقف سیمانی  
اون حموم که حتی یه دوش نداره می گیره و پوف بلندی می  
کشه.

نگاهم که می کنه با تشر ادامه میده :- با هم؟ برو بیرون من  
کارم تموم شد بعد بیا. نیم نگاهی به اون دیگ بزرگ می



ندازم و با سرتقی می گم :- زرنگی می خوای آب گرم تموم بشه؟ - بهگل تو تا دو دقیقه پیش نمی خواستی اینجا بمونی حالا واسه این حموم پیش قدم شدی؟ بی قید شونه ای بالا می ندازم - همینی که هست.

#پارت ۳۰۷

کلافه دستی به صورتش می کشه و با پوف بلندی می گه :- خيله خب، اول تو دست و رو تو بشور آب زياد مصرف نکن اینجا گرم خونه ست نه حموم عمارت شما. نگاهی به سر تا پاش می ندازم و با دست اشاره می کنم بیرون بره، حرصی نگاهم می کنه و با دست های مشت شده خارج می شه و منم در رو از داخل می بندم. با عجله لباس هام رو از تنم بیرون می کشم و تو لگن قرمز رنگی که به دیوار آویزونه می ریزم و با سطل روش آب می ریزم. نگاهی به اطراف می ندازم و با دیدن شامپو لبخند می زنم خوبه که یه چیزی واسه شست و شو هست. کمی شامپو تو لگن می ریزم و به لباس هام چنگ می زنم اینجوری لباس می شورن دیگه؟ تو فیلم ها دیدم. سعی می کنم با کمترین آب ممکن بشورمشون از تو لگن که بیرون می کشم حسابی می

چلونمشون و سمت در می‌رم و تقه ای بهش می‌زنم -  
 حامین اونجایی؟ خیلی زود صداش میاد - آره - تیشرتت رو  
 بده من - تیشرتت کثیفه می‌خوای چیکار؟

دستم رو از لای در بیرون می‌برم و تکون می‌دم - بده من می  
 گم. انگار خیلی حرصیش کردم که بعد یه مکث تیشرتش  
 رو با حرص کف دستم می‌کوبه. دستم رو داخل میارم و با  
 عجله تیشرتش رو هم می‌شورم و روی لباس‌هام می‌ذارم و  
 باز تقه ای به در می‌زنم که خشن غر می‌زنه - :چیه  
 شلوارمم می‌خوای؟ چشم غره‌ای به در و حامینی که  
 پشتش ایستاده می‌رم و بی‌خیال می‌گم - :برو کنار می‌خوام  
 درو باز کنم لگن و بذارم بیرون. من نمی‌دونم چرا واسه  
 همه چی حرص می‌خوره اینقدر که صداش می‌لرزه - می‌شه  
 بگی چه غلطی داری می‌کنی؟ لبم رو کج و کوله می‌کنم و با  
 صدای بلندی کنایه می‌زنم - :اگه می‌خوای به گناه نیوفتی  
 برو کنار چون من لختم.  
 درضمن مواظب حرف زدنت هم باش من رئیستم  
 بادیگارد. در رو باز می‌کنم.

باد سردی که از بیرون به تن نیمه برهنه‌م می‌خوره مثل شوکه.

نمی‌بینمش، معلومه که از جلوی در کنار رفته. لگن رو بیرون می‌ذارم و حین بستن در می‌گم:- شستمشون آویزون کن خشک بشه. صدای غر غر ریزش رو می‌شنوم.

حالا دیگه موقع شستن خودمه بعد از در آوردن لباس زیرم می‌شورمش و روی میخی که دقیقاً بالای اون مخزن آبه و می‌دونم گرمای ذغال خشکش می‌کنه آویزون می‌کنم. با عجله خودم رو می‌شورم

دستی به صورت خیس‌م می‌کشم و باز سرم رو به در می‌چسبونم.- حامین؟ صدای خفه‌ش به گوشم می‌رسه و لبخند می‌زنم.- زهر مار حامین "صداش رو بلند می‌کنه" چیه؟ لای در رو باز می‌کنم و دستم رو بیرون می‌برم.

-لباس. اینقدر از لحن دستوریم شاکی هست که من صدای نفس‌های خشمگینش رو می‌شنوم و لباسی که با ضرب توی دستم می‌شینه. نگاهی به اون سویشرت کلاه

دار و شلواری که قطعاً چند سایز از من بزرگتره می‌ندازم و  
تنش می‌زنم.

#پارت ۳۰۸

\*\*\*\*

کنار بخاری ذغالی با اخم‌های توی هم نشستیم و حرصی  
پوست لبم رو می‌جوام.

بعد دعوایی که به خاطر اون حموم کردیم قهریم و به هم  
نگاه نمی‌کنیم. وقتی جناب بادیگارد از طول دادنم شکایت  
داشت، اینکه با تن لخت اون بیرون یخ کرده و منی که  
کلی آب گرم استفاده کردم و اون مجبور شده با آب سرد  
خودش رو بشوره. شاید حق داشته باشه؛ ولی حق داد و بی  
داد نداره. نگاهی بهش می‌ندازم.

یه گرمکن مشکی و تیشرت آستین بلند مشکی تنشه، لباس  
های کاملاً امروزی که همون نگاه اول فهمیدم واسه پیرمرد  
نیست و انگار لباس‌های پسرشه که تو شهر زندگی می‌کنه  
و تو طول هفته چندباری به پدرش سر می‌زنه. پیر مرد از  
شهر نشینی بیزاره و بعد از مرگ زنش تصمیم گرفته اینجا

زندگی کنه. به محض ورود به داخل کلبه و دیدن اون فضای سنتی با پشتی و دیوارهایی که تا نصفه آبی و بقیه ش سفید و کلی زیبایی‌های دیگه اینقدر به وجد اومدم که پشت هم ازش سؤال پرسیدم و آخرش با بهگل گفتن با تشر حامین واسه ساکت شدنم دهنم و بستم. خب البته همش این نبود انگار یکی از اهالی یه کاری باهاش داشت و پیر مرد مهربون دوست‌داشتنی من رو برد بیرون کلبه و من نتونستم ادامه بدم. بگذریم که با شنیدن صدای در روح از تنم خارج شد.

وحشت زده به حامین چشم دوختم و اونم با لب زدن اینکه آروم باشم واقعاً آرومم کرد.

امنیت یعنی این، با یه جمله‌ی بی‌صدا اون آرامش و بهت تزریق کنه؛ ولی دلیل نمی‌شه قهر نباشم. شروع می‌کنم به شکستن قلنج انگشت‌هام که صدایش به گوشم می‌رسه و بیشتر عصبی می‌شم. - شاید مجبور بشیم یه مدت اینجا بمونیم تا آبا از آسیاب بیوفته. با دست‌هایی که روی سینه م قلاب کردم اخمو می‌گم: - تا کی؟ اصلاً اینجا کجاست؟ من دوست ندارم اینجا باشم. سرش رو جلو میاره و از لای

فک قفل شده می‌غره - :بهت حق انتخاب ندادم گفتم باید  
یعنی حرفی نمی‌مونه - .تو حق نداری به من زور بگی - .من  
حق هر کاری و دارم، مگه اینکه تو نخوای دیگه کنارت  
باشم " انگشت اشارهش رو بالا میاره و توی صورتتم می  
گیره " که البته ترجیح همینه که دیگه من و نخوای. لب  
هام رو روی هم فشار می‌دم - .هیچوقت از دست من  
خلاص نمی‌شی. پوزخند می‌زنه و به دیوار تکیه می‌ده - .اجازه  
بده در مورد این قضیه خودم تصمیم بگیرم - .همچین  
اجازه ای نمی‌دم. نگاهی به سرتا پام می‌ندازه - . غیر قابل  
تحمل ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم. نفس حرصیم  
رو بیرون می‌دم و انگشت اشارهم رو سمتش می‌گیرم - . با  
من درست صحبت کن. کجخند گوشه‌ی لبش واسم از  
فحش هم بدتره وقتی اینقدر به حرف‌هام بی‌اعتناست  
دیوونه می‌شم. می‌خوام باز چیزی بگم که در باز می‌شه و  
اون پیر مرد که الان دیگه می‌دونیم خونه‌ش چند کیلومتر  
با ده اصلی فاصله داره وارد می‌شه. همون دم در رو به  
حامین می‌گه - :بالام؟ من باید برم خونه‌ی حاج سلیمان  
یکی از اهالی ده. حامین از جاش پا می‌شه و سمتش می‌ره.

انگار این مرد رو سال‌ها می‌شناسه، مگه می‌شه یه آدم  
اینقدر خون گرم باشه؟

کلاً یه ساعت نیست که این پیر مرد رو دیدیم و الان  
اینجوری داره باهاش حرف می‌زنه -.اتفاقی افتاده حاجی؟  
اگه ما مزاحمیم...

#پارت ۳۰۹

پیر مرد حرفش رو قطع می‌کنه -.مهمون حبیب خداست  
پسر جان.

نوهی بزرگش دم غروب از روی درخت افتاده فکر کردن  
چیزیش نیست ولی انگار هم دستش هم پاش ورم کرده،  
برم به دادش برسم. از جام پا می‌شم و به تبعیت از حامینی  
که انگار داره با پدرش حرف می‌زنه با لبخند می‌گم :-ته  
شما دکتترین؟ نگاهی بهم می‌ندازه و جواب لبخندم رو می  
ده -.نه بابا جان شکسته بندم یه چیزهایی تجربی سرم می  
شه. متعجب سری تکون می‌دم و در حالی که تنم از رخوت  
اون بخاری هیزی که گرماش من رو به یه خلسه‌ی شیرین  
برده و عمیقاً به خواب دعوتم کرده می‌گم :-خب چرا نمی

برنش دکتر!؟ باز لبخند می زنه و دستی به محاسنش که به سفیدیه برفه می کشه -. هوا بارونیه، جاده هم کوهستانی و خراب. باید تا صبح صبر کنن، نمی شه که بچه درد بکشه. حامین دستش رو روی شونهش می ذاره.

خب می فهمم از پرحرفیه من خسته شده -. حاجی منم پیام؟ قبل از اینکه چشم هام از چیزی که گفته درشت بشه پیر مرد خیالم رو راحت می کنه -. نه پسر جان بمون پیش عروست خوب نیست تنه اش بذاری. خسته هم که هستین "با انگشت به در کوچیک سمت راست اشاره می کنه "رخت خواب هست توی اتاق کوچیکه، یه کمد هست که توش یه سری بانده و چسب زخم و اینجور چیزها هست. من سر در نمیارم واسه پسرمه " لبخند می زنه "آخه من جنگل که می رم زیاد زخمی می شم این بچه هم همه چی گذاشته تو خونه " کمی مکث می کنه و نگاهی به جفتمون می ندازه "فقط نشد پرسم محرمین دیگه؟ اگه نیستین دخترم و می تونم ببرم پیش مریم بانو... قبل از اینکه حامین چیزی بگه تند جواب می دم -. بله محرمیم. نگاهم روی صورت اون پیرمرد زیادی مهربونه ولی سنگینی نگاه حامین



رو روی خودم حس می‌کنم. پیر مرد سری تکون می‌ده و از در خارج می‌شه و به محض بسته شدن در دست به کمر نگاهم می‌کنه، سرم رو تکون می‌دم. - چیه خب؟

انتظار که نداشتی بگم نه من و ورداره بیره پیش یه عده غریبه ازت جدام کنه؟ با اون صورتی که با وجود چندتا خراش و یه کبودی روی گونه‌ش به حد مرگ جذابه چشم هاش رو ریز می‌کنه. - خب جدا کنه. نفس عمیق می‌کشم.

شاید به حد پرستش جذاب باشه ولی یه لعنتی بی احساسه که دلم می‌خواد با همین ناخون‌هام به جون چشم هایی که منتظر جوابه بیوفتم. بی‌خیال سمت گوشه‌ی اتاق می‌رم و حین نشستن می‌گم: - نمی‌تونم، چند بار بگم یه قدم ازم دور می‌شی از ترس می‌میرم حالا نمی‌خواد بترسی قرار نیست بهت تجاوز کنم. پوزخند غلیظی می‌زنه و گردنش رو روی شونه خم می‌کنه. دردت تو سر اتابک چرا اینقدر جذابی آخه با این ژست مگه می‌شه نخواستش؟ - مگه می‌تونی؟

#پارت ۳۱۰

-نمی‌تونم، چند بار بگم یه قدم ازم دور می‌شی از ترس می‌میرم؟

حالا نمی‌خواد بترسی قرار نیست بهت تجاوز کنم. پوزخند غلیظی می‌زنه گردنش رو روی شونه خم می‌کنه. دردت تو سر اتابک چرا اینقدر جذابی آخه با این ژست مگه می‌شه نخواستش؟ -مگه می‌تونی؟ سرم رو بلند می‌کنم.

خیره می‌شم تو چشم‌هاش اینقدر جدی نگاهم می‌کنه که آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.

وا مگه من چی گفتم؟

جنبه نداره ها - اوو حالا یه جوری نگاهم می‌کنی انگار گفتم ضعیفه بخواب اومدم. نگاهی به سر تا پام می‌ندازه.

چشم غره ای بهم می‌ره و اون سمت اتاق می‌شینه. گوشه‌ی

لبم رو می‌جوام و به هر جایی نگاه می‌کنم به جز اون

اخمویی که اون گوشه بدون صدا نشست. در کل به این

نتیجه رسیدم که جنبه‌ی شوخی نداره یا مراعاتم رو می‌کنه

که جواب نمی‌ده. چون اون نگاه شروری که به سر تا پام

انداخت نشون می داد خوب جوابی تو آستین داره اما  
ملاحظه کرد و سکوت رو ترجیح داد. نفس عمیق می کشم.

اینقدر نگران هستم که نتونم این سکوتی رو که صدای  
قطره های بارون و گاهی اوقات رعد و برق می شکنه رو  
تحمل کنم، پس لبم رو تر می کنم و حین بازی کردن با  
انگشت هام به حرف میام - می گم، اوممممم " ...چپ  
نگاهم می کنه که ادامه می دم "به نظرت شاهدو یکتا چی  
شدن؟

چرا گفتی جدا بشیم نکنه بلایی سرشون بیاد؟ پاش رو دراز  
می کنه و حین فیکس کردن سرش روی پشتی جواب می  
ده - شاهد خوب می دونه چیکار کنه نگران نباش. نگاهی به  
چشم های بسته اش می ندازم و ناراحت می گم - :آخه یکتا  
زخمی بود... تو همون حالت حین قلاب کردن دست هاش  
روی سینه اش جواب می ده - .اگه زخم یکتا کاری بود شاهد  
زمین و زمان و بهم می ریخت، مطمئن باش چیز خاصی  
نبوده. تو جام جابه جا می شم - .می شه یه زنگ بزنی  
بهشون تلفن داری؟ - امتحان کردم آنتن نیست اینجا - .  
پس... حرفم رو محکم قطع می کنه - .گفتم نگران نباش. با

تأکید می‌گه ولی من تو دلم از خدا می‌خوام که حال اون  
دو نفر خوب باشه.

امیدوارم اونا هم یه جایی رو واسه موندن پیدا کرده باشن .  
با صدای پایین تری می‌گم :- حالا چی می‌شه؟ کلافه پونی می  
کشه و جوری نگاهم می‌کنه که انگار داره می‌گه چقدر  
حرف می‌زنی -. امشب و می‌مونیم فردا اول وقت می‌ریم چون  
قطعاً میان دنبالمون -. بابا پیدامون می‌کنه -. امیدوارم قبل  
از اون عوضی‌ها برسه. سرم رو تکون می‌دم.

اینقدر خسته هستم که چشم‌هام حسابی می‌سوزه. وای  
خدا دلم یه خواب راحت می‌خواد.

کاش الان توی تختم بودم و راحت می‌خوابیدم.

اینقدر خوابم میاد که حس می‌کنم سرم روی تنم  
زیادیه. انگار یه وزنه خیلی سنگین بهش آویزونه. چشم‌هام  
رو روی هم فشار می‌دم و دستی به گردنم می‌کشم اما  
انگار خیلی محکم اینکار رو می‌کنم که سوزش زخمم از سر  
گرفته می‌شه و صدای بلند آخم رو درمیاره -. آخ... حامین  
تکیه‌ش رو از پشتی می‌گیره و نگاهم می‌کنه -. چی شد؟

#پارت ۳۱۱

سرم رو به نشونه‌ی چیزی نیست بالا می‌ندازم - هیچی. با صورت جمع شده کمی گردنم رو تکون می‌دم. از زیر چشم می‌بینم که روی زانوش با اون هیبت مردونه‌ی خواستنیش فاصله‌مون رو پر می‌کنه و اخمو می‌گه - یعنی چی هیچی؟ چیکار کردی باز زخمت داره خونریزی می‌کنه؟ می‌خوام با دست لمسش کنم که با عجله آستین سویشرت آبی رنگی که تنه رو می‌گیره و پایین می‌کشه - دست نزن. فقط نگاهش می‌کنم که از جاش پا می‌شه و وارد اون اتاق می‌شه.

خیلی زود با چند تا وسیله توی دستش کنارم می‌شینه. نگاهی به بتادین و پنبه می‌ندازم و با لب‌های آویزون می‌گم - اینو بزنی می‌سوزه حامین. همونجور که داره پنبه رو آغشته به بتادین می‌کنه، نگاهی به لب‌های آویزونم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده. من کلافگی رو تو رفتارش می‌بینم ولی چرا من فقط یه کمی لوس شدم همین. پنبه رو سمتم می‌گیره و اشاره می‌کنه -

سرت و بگير بالا.نگاهی به فاصله مون و دست دراز شده ش  
می ندازم و روی زانو جلو می رم. چهارزانو نشسته و من  
چسبیده به ساق پاش گردنم رو سمت صورتش می گیرم.  
کمی مکث می کنه و نفس عمیق می کشه. حتی بوی  
شامپوی ارزون قیمت اون پیرمرد هم روی تنش خوشبو  
ترین عطر دنیاست و باعث می شه من چشم هام رو ببندم  
و دست خودم نیست وقتی صدام تا این حد ملتمس می  
شه.

آره التماس واسه بیشتر کوبیده شدن نفس هاش به  
پوستم -. حامین نسوزه؟ اینقدر ناز توی صدام ریختم که می  
دونم امکان نداره روش تأثیری نداره، ولی خب انگار  
برعکس اثر می کنه. اون پنبه رو محکم روی زخمم می ذاره  
و من از سوزش جیغ کوتاهی می کشم، با دست شروع می  
کنم به باد زدنش و تند تند می گم :- آی می سوزه ... یه کاری  
بکن حامین ... می سوزه. آیی. گردنم رو به لبش نزدیک می  
کنم که شروع می کنه

به فوت کردن و آخ از اون عطر خوش نفسی که هنوز تو  
ریه هام حسش می کنم -. الان خوب می شه صبر کن. لحنش

اینقدر آروم و خواستنی هست که حس می‌کنم قلبم از به  
ارتفاع خیلی بلند پرت شده. نفس داغش رو روی گردنم  
فوت می‌کنه و من دیگه چیزی از اون سوزش نمی‌فهمم.

الان تنم تو به کوره‌ی زیادی داغه. خواستن این مرد مثل  
پیچک درون قلبم و احساسم پیچیده، فقط حیف که  
زیادی تو داره هم تو دار هم نفوذناپذیر، اینقدر که حتی  
جرات ابراز علاقه هم بهم نمی‌ده که البته من قرار نیست  
هیچوقت ابراز علاقه کنم، نه قبل از اون.

اگه من و نخواد و نگه هیچوقت به زیون نمی‌ارم که چقدر  
می‌خوامش. سرم رو کمی پایین می‌کشم و تو چشم‌هاش  
خیره می‌شم نگاه حیرونش روی چشم‌هام و لبم در  
گردشه. نمی‌دونم توهمه یا واقعاً سرش جلو میاد که با  
شنیدن صدای مثل پرت شدن چیزی وحشت زده جیغی می  
زنم و از جام می‌پریم. حامین دستی به صورتش می‌کشه و با  
چند قدم سمت اون در چوبیه آبی رنگ می‌ره که بریده از  
ترس می‌گم :- چی ... چی بود؟ حامین من می‌ترسم.

#پارت ۳۱۲

چی...چی بود حامین؟ سمتم می چرخه و دستش رو روی  
بینیش می ذاره - هیششششش. تند تند سرم رو به نشونه‌ی  
باشه تکون می دم ولی تو دلم آشوبه.

لای در رو آروم باز می کنه و من نفس بریده از وحشتی که  
توی دلم نشسته، با چند قدم بلند سمتش می رم و بازوی  
راستش رو محکم می چسبم. با اخم نگاهم می کنه که تند  
تند می گم :- چیه اسلام به خطر افتاد؟ از روی لباس  
گرفتم نترس. چشم غره ای بهم می ره و زمزمه‌ی زیر لبیش  
رو خوب می شنوم - الله اکبر. لب هام رو روی هم فشار می  
دم.

این زمزمه‌ها واسه یه بادیگارد که اونجوری بقیه رو کتک  
می زنه خیلی غیر معقول نیست؟ از در بیرون می ره و من  
باهش کشیده می شم.

نگاهی به اطراف می ندازه و من بازوش رو جوری توی  
بغلم فشار می دم که انگار قراره فرار کنه.  
با صدای پایینی پچ می زنم :- حامین؟ - هوم؟ خیره به  
ظلمات شب و بارونی که سیل آسا در حال باریدنه نا امید



از پیدا کردن منبع صدا بچ می‌زنم :- پیدامون کردن؟ ایوون کوچیک رو دور می‌زنه.

نگاهش رو به همه جا چرخ میده و مطمئن از نبودن کسی نفس عمیق می‌کشه و به محض ایستادن، ناخون شستم محکم به پاش برخورد می‌کنه و عصبی می‌توپه :- آخ ... کوتاه کن این بی‌صاحب‌هارو. لبم رو گاز می‌گیرم و شرمنده با لبایی که آویزون کردم زمزمه می‌کنم :- ببخشید. چپ نگاهم می‌کنه -. چیزی نیست، انگار باد اون سطل و پرت کرده. مسیر دستش رو دنبال می‌کنم و با دیدن اون سطل فلزی وسط حیاط نفس راحت می‌کشم. می‌خواد سمت داخل بره و من هنوز بازوش توی بغلمه و باهاش کشیده می‌شم که می‌ایسته و با ابرو به قفل دستای من اشاره می‌کنه -. نمی‌خوای دستمو ول کنی؟ اخم می‌کنم و دستم رو می‌کشم، بی‌احساس بی‌لیاقت -. خب بابا نخوردمت که. اینو می‌گم و جلو تر از حامین وارد اتاق می‌شم.

#پارت ۳۱۳

\*\*\*

کلافه روی رخت خواب می‌شینم.

حالا انگار آسمون به زمین می‌اومد منم بخوابم اون بیرون .  
چرا نمی‌فهمه من می‌ترسم تنهایی، اینقدرم که صدای جک  
و جونور میاد آدم قلبش میاد توی دهنش .دستم رو بلند  
می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌چیم می‌ندازم.

ساعت چهار صبح رو نشون می‌ده و من هنوز چشم‌هام  
رو نتونستم ببندم .چی می‌شه خب منم پیشش بخوابم ؟  
انگار قراره بخورمش، آخه خوردنی هم نیستی مرد .لبم رو  
گاز می‌گیرم.

بهره حرفم رو پس بگیرم چون این مرد از هر نظر  
جذابه.اون جذبه‌ی موقع حرف زدنش، وای ...اون  
خندیدن‌های زیادی خوشگلش با لب‌هایی که از دو طرف  
کش اومده دل و دین هر بیننده‌ای رو می‌بره چه برسه به  
منی که دلم براش رفته .خودم رو روی بالشت پرت می‌کنم.  
پتو رو توی دست‌هام مشت می‌کنم و با فکری که به سرم  
می‌زنه لبخندم عمق می‌گیره .اون که الان خوابه، چی می‌شه  
برم آروم کنارش بخوابم ؟

به خدا چشم‌هام کور شد از بی‌خوابی. نفس عمیق می‌کشم.

دیگه فکر کردن نداره از کجا می‌خواد بفهمه؟ از جام پا می‌شم.

با همون سوییشرت گله گشاد خب لباس دیگه ای ندارم که بپوشم. اینم یه دلیل واسه بی‌خواب شدنم. کی با سوییشرت خوابیده که من دومیش باشم؟ آروم در اتاق رو که با همه‌ی تلاشم واسه بسته نشدنش باز چفتش کرد رو باز می‌کنم و پاورچین پاورچین سمتش می‌رم.

توی رخت خوابش به پهلو خوابه و پشتش به منه و پتو هم تا روی کمرش بالا کشیده و نیم تنه‌ی برهنه‌ی لعنتیش توی دیدمه. با نگاهی به اطراف آروم آروم سمتش قدم برمی‌دارم و کنارش می‌شینم.

قسم می‌خورم حتی نفس هم نمی‌کشم تا بیدار نشه. روی تشکش می‌شینم و پام رو دراز می‌کنم و ناخواسته یه نفس عمیق می‌کشم.

وای مگه می شه یه مرد اینقدر بوی خوب بده؟ بی اراده  
چند بار پشت هم نفس عمیق می کشم و چشم هام رو  
روی هم فشار می دم. پتوش رو بلند می کنم و به محض  
خزیدن زیرش از جا می پره و تو یه چشم بهم زدن پنجهش  
گلوبوم رو می چسبه و من رو سمت مخالف روی تشک می  
کوبه. هینی می کشم و حالا نیم تنم از روش رد شده و  
کمرم روی پهلو شه.

با چشم هایی که توی این تاریکی هم می شه تشخیص داد  
که مست خوابه بچ می زنه - بهگل؟ واقعاً الان می طلبه از  
اون جان معروف ها استفاده کنم و می کنم آخه خیلی دلبر  
شده - جانم؟ انگار از شوک بیرون اومده که غرش  
خشمگینش تو گوشم زنگ می زنه - چه غلطی داری می  
کنی؟

#پارت ۳۱۴

لب هام آویزون می شه - آدم تو جواب جانم اینطوری  
جواب می ده؟ دستش رو از گلوبوم می کشه و من سریع توی  
جام می شینم - اینجا چیکار می کنی؟ - به خدا اونجا خوابم  
نمی بره بذار بخوابم پیشت. اخم می کنه - نمی شه - می

شه. انگشت اشارهش رو سمتم می گیره -. گفتم نمی شه برو  
 سر جات بخواب. لج می کنم -. می گم اونجا خوابم نمی بره می  
 ترسم می خوام پیش تو بخوابم اذیت کن. خشن می توپه -.  
 تنهایی بخوابی ترسش کمتره یا توی بغل یه مرد  
 غریبه؟ موهام رو پشت گوشم می زنم -. تو غریبه نیستی  
 بادیگارد می. صداش کمی بلند می شه -. هر خری بادیگاردت  
 شد باید بخوابی پیشش؟ لبم رو گاز می گیرم وای خدا چه  
 مزخرفی گفتم -. نه خیر چون تو بادیگارد می و بهت اعتماد  
 دارم می گم -. اعتماد نکن منم یه مردم مثل بقیه. سرتق  
 جواب می دم -. نه اصلاً اینجوری نیست تو خوبی انسانی  
 شناختمت. پوزخند می زنه -. تو هم زنی و از قضا خوشگل  
 اونو چه کنیم؟ - حامین مسخره بازی در نیار ما جفتمون  
 خوب می دونیم تو سرت بره خیانت نمی کنی پس اذیت  
 نکن بذار بخوابم پیشت. سرش رو تکون می ده و با خشم  
 به در اتاقی که داخلش بودم اشاره می کنه -. نمی شه برو  
 بخواب سر جات -. حامین مسخره نباش می گم می ترسم  
 اصلاً تو مشکلک چیه؟ دستی به صورتش می کشه و آروم  
 تر زمزمه می کنه -. نامحرمی بفهم. ابرو هام بالا می پره به حق

چیزهای نشنیده نامحرم مگه قراره چی بشه آخه؟ -چه  
 بهونه‌ی خنده داری. تأکید می‌کنه -. من با نامحرم یه جا نمی  
 خوابم از نظرت مسخره هم باشه من اینم. شونه ای بالا می  
 ندازم و بیخیال می‌گم :- صیغه بخون بلدی؟ چشم‌هاش  
 درشت می‌شه متعجب می‌گه :- چی می‌گی زده به سرت؟ -نه  
 واسه راحتی خودت تا از اینجا خلاص بشیم صیغه بخون  
 نترس بکارتت و نمی‌گیرم. دست به سینه می‌شم و حامین  
 دستش رو بلند می‌کنه و پشت دستش رو سمت صورتش می  
 گیره -. می‌زنم تو دهنه. چشم‌هام رو توی کاسه می  
 چرخونم -. خب حالا اگه زدی تو دهنم تحریک شدم یه  
 کاری باهات کردم چی؟ - بهگلل...

#پارت ۳۱۵

-جان بهگل می‌خونی یا وقتی رفتیم خونه به همه‌ی دوست  
 هام بگم اینقدر سستی که از یه صیغه وحشت  
 داشتی؟ لبش رو با زیون تر می‌کنه -. خیلی اعصاب  
 خوردکنی -. و او تو هم فهمیدی؟ کلافه دستی به صورتش می  
 کشه و به اتاق اشاره می‌کنه -. پاشو برو بذار بخوابیم -.  
 نمیرم اگه نخونی و من امشب اینجا نخوابم بخدا قسم از

هر فرصتی واسه دستمالی کردنت استفاده می‌کنم جناب  
 نامحرم تجربه هم که داری پس واسه اینکه به گناه نیوفتی  
 بخون اون کوفتی و سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون می  
 ده - خیلی بی‌حیایی. هر دو دستم رو دو طرف صورتت می  
 ذارم و با سر کج شده می‌گم - ای خدا بی‌حیا دوست  
 نداری؟

مردها که زن بی‌حیا خیلی دوست دارن. نگاهی به سر تا پام  
 می‌ندازه اینقدر عصبیش کردم که گونه‌هاش از خشم  
 قرمز شده - حتی تو خوابم نمی‌خوام دختری مثل تو زنم  
 باشه. دلم می‌گیره، نه می‌شکنه، ولی مثل خودش جواب می  
 دم - آخه من دخیل بستم توی امامزاده زن تو بشم نگو  
 من و نمی‌خوای؟ اینقدر کلافه شده که حس می‌کنم قراره  
 از گوش‌هاش دود بیرون بزنه، وقتی پشت هم به صورتش  
 دست می‌کشه و حرصی غر می‌زنه - وای وای وای، پاشو  
 برو رخت خوابت و بیار پهن کن همینجا بخواب. دوتا  
 انگشت اشاره رو به هم می‌چسبونم و با ابرو بهشون  
 اشاره می‌کنم - باید بچسبم بهت گفته باشم. لبش رو می  
 جوئه - چقدر دلم می‌خواد بدمت دست آدم‌های اتابک -

اون موقع می‌کشنم من هر شب میام بخوابت اینقدر اذیت می‌کنم حالت جا بیاد می‌بینم که لبش به لبخند باز می‌شه اما خیلی زود می‌خوردش و من با ابرو اشاره می‌کنم - بخون دیگه اینجوری به اون پیر مرد مهربونم دروغ نگفتیم - تو اصلاً چیزی در مورد صیغه می‌دونی؟ شونه ای بالا می‌ندازم - نه نمی‌دونم مهم نیست فقط شنیدم که بخونی محرم می‌شی - زن و شوهر مکث می‌کنم - چی؟ - زن و شوهر می‌شیم می‌خندم - بی‌خیال بابا ما فقط واسه راحتی خیال تو می‌خونیم - حرمت همه چیز و شما از بین بردین باشه می‌خونم ولی من اسم شوهر و الکی یدک نمی‌کشم به این فکر کن و باز تصمیم بگیر ابرو هام رو بالا می‌ندازم منظورش چیه - منظورت چیه؟!

#پارت ۳۱۶

-دیگه توضیحش بمونه واسه بعد از اینکه زنم شدی. انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم - اینقدر زنم و شوهرت نکنا من بدون صیغه هم باهات مشکل ندارم تو داری می‌گی نامحرم و گناه کمی خیره نگاهم می‌کنه الان دقیقاً موقع گاز گرفتن بازوشه نه چونهش فکر کنم این



جذاب تره تا اون لبخند گوشه‌ی لبش که به شکل  
خواستنی زیباست و محو کنه - می خونم ولی تو باز حق  
چسبیدن به من و نداری. لبهام رو آویزون می کنم و  
کفری می گم - : باشه نمی چسبم بهت تو رو خدا بخون دارم  
کور می شم خوابم میاد. امروز به اندازه‌ی یه سال واسم  
تأسف خورده. گوش رو صاف می کنه - به وکالت از تو می  
خونم هم زوج و هم زوجه رو ... مهریه‌ت هم... می پرم تو  
حرفش و انگشتم رو بالا می گیرم - . گزت می گیرم. چپ  
نگاهم می کنه و شروع می کنه به خوندن آیه‌ی عربی و بعد  
تموم شدنش چشم غره ای بهم می ره و توی جاش دراز می  
کشه که می گم - : می گم چه مسلط بودی ... چند نفرو تا  
حالا صیغه کردی کلک؟ جوری با خشم نگاهم می کنه که  
آب دهنم رو پر صدا فرو می دم.

نفس عمیقش رو بیرون می ده و با صدای آرومی می گه - :  
محرمیت تموم عروس دامادهای فامیل و بابام خونده، به  
عنوان بزرگتر تو مجلس‌ها دعوتش می کنن چون چندبار  
شنیدم حفظم. لبخندی می زنم و خیلی زود پتوش رو کنار  
می زنم و زیر پتوش می خزم که حرصی عقب می کشه.

-گفتم نجسب بهم - .خب حالا چقدر حساسی؟ روبه بالا  
 دراز می کشه و دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه  
 نگاهم رو به نیم رخش و اون تتوهای روی گردنش می دم و  
 انگار خواب از من فراری شده - .حامین؟ کلافه می توپه و  
 منم لبم رو آویزون می کنم - .بخواب بهگل - .یه چیز بگم  
 بعد بخوابم؟ - نه - .باشه می گم تو دوست دختری داری؟  
 "خیره بهشم که چشم هاش رو روی هم می ذاره و جواب  
 نمی ده، با صدای آروم تری ادامه می دم "هیچ دختری توی  
 زندگیت نیست؟ اون دختره پرپسا پوف کلافه ای می کشه.  
 انگار از ساکت نشدنم داره عذاب می کشه ولی مگه من با  
 این گرمایی که داره تنم رو می سوزونه می تونم بخوابم - .نه  
 زنی تو زندگیم نیست، بگیر بخواب - .باش... جمله ی  
 کوتاهم با صدای بلند رعد و برق خفه می شه و من با جیغ  
 تو بغلش می پریم و صورتیم رو روی بدنش پنهون می کنم.  
 دست هاش رو از هم باز می کنه و دست راستش رو دور  
 شونه م حلقه می کنه - .هیشششششش... نترس رعد و برق  
 بود. من معمولاً از رعد و برق نمی ترسم ولی بلائی که

اتابک سرم آورده باعث شده از هر صدایی وحشت  
کنم. به پهلو می‌شه.

دستم دورش قرار می‌گیره و همچنان سرم رو روی سینه‌ش  
فشار می‌دم. - نترس من اینجام.

#پارت ۳۱۷

همین جمله آبی می‌شه روی آتیش ترسم. حامین ثابت  
کرده روی حرفی که می‌زنه می‌مونه و وجودش واقعاً  
امنیته. سرم رو بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم و با  
عجز لب می‌زنم - :قول می‌دی نداری دستشون به من  
برسه؟ چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش می‌شونه و با اطمینان می  
گه - :مگه زنده نباشم. نگاهم روی لب‌هاش می‌شینه.  
نور مستطیلی شکل از پنجره دقیقاً روی لبش تابیده،  
دست خودم نیست که پچ می‌زنم - :یه چیزی پرسم؟ باز  
نفس عمیق می‌کشه و حرارتی که از دم داغش توی  
صورت‌م پخش می‌شه - .چقدر سؤال داشتی؟ لبخند می‌زنم و  
می‌گم - :اون شب که من و بوسیدی فرداش حرف‌هاش و

شنیدم، واقعاً پشیمون بودی؟ باز اخم می‌کنه و من لب می‌زنم - فقط یه سؤال پرسیدم عصبانی نشو. گوشه‌ی لبش رو می‌گزه و با صدای پچ ماندی حرف می‌زنه و من ناخودآگاه خودم رو بهش فشار می‌دم - اون شب شیرین ترین تجربه‌ی زندگی‌م بود بهگل، پشیمون نیستم ولی نباید اتفاق می‌افتاد نه بدون اجازه‌ی تو. دستم رو بلند می‌کنم. تنم پر شده از حس خوبی که از حرفش تو رگ‌هام جاری شده.

اینکه واسه یه بوسه هم به اجازه فکر می‌کنه اینکه اینقدر به من احترام می‌ذاره. این مرد آرزوی هر دختریه و باورم نمی‌شه هر چند موقت و کم الان مال منه حتی اگه حسی بهم نداشته باشه. با سر انگشت‌هام شکستگی ابروش رو نوازش می‌کنم، گوشه‌ی چشمش، ته ریش جذابش، می‌فهمم که زیر اون پتو دمای تنمون بیش از اندازه بالا رفته و داره جفتمون رو می‌سوزونه. دستش دور شونه‌هام محکم می‌شه و من سرانگشت‌هام رو روی لبش می‌کشم که صدای غرش خشمگینش من رو به خودم میاره - بهت گفته‌م که من آدم خودداری نیستم؟ تو چشم‌هاش خیره می

شم و لبخند می زنم - اینو می گی تا من بترسم و ازت فاصله بگیرم وگرنه اینی که می گی نیستی. دستش تخت سینه می شینه و من و روی بالش می کوبه، روی آرنجش بلند می شه و حالا با نیم تنش روی تنم خیمه زده.

با دست راست بازوم رو نوازش می کنه و نگاهمون تو صورت هم درگرفته، سرش کمی پایین میاد و کنار لبم پچ می زنه - هستم خیلی زیاد اینقدر که الان دلم می خواد تنت و کشف کنم رج به رجش و.

#پارت ۳۱۸

لبم رو می گزم تا حرف غیر مربوطی نزنم .

تا خودداریش رو خودم رو به صفر نرسونم.

مگه می شه تو این فاصله نگاهش کنی و دست و دلت نلرزه؟ - فکر کنم بهتره بخوابی حامین اگه نمی خوای باز با یه چیزی بکوبم تو سرت تا بی هوش بشی. لب هاش از دو طرف کش میاد.

دستش که از پایین سوئیچرتم داخل می شه نفسم به شماره میوفته. بازوش رو توی چنگم می گیرم.

سرش توی گردنم فرو می‌ره و پچ می‌زنه :- هیشش ... فقط  
یه کنجکاو ساده‌ست همین. سر انگشت‌هاش از پهلو هام  
سمت بالا نوازش وار کشیده می‌شن و من سیر شده می  
گم :- کنجکاو چی؟! بوسه‌ی کوچیکی روی گلوم می‌زنه،  
کمی بالا تر از زخمم و همونجا می‌گه :- لمس کردن جای  
خالی لباس زیر مشکی رنگی که الان تو تنت نیست. به  
معنای واقعی کلمه نفسم قطع می‌شه.

حس می‌کنم از نوک انگشت‌هاش مواد مذابه که روی تنم  
جا می‌مونه.

انگشت‌هاش کمرم رو لمس می‌کنه و ادامه می‌ده :- آخرین  
بارت بود چشم کسی به اون لعنتی‌ها افتاد بهگل، این یه  
هشداره ... جدیش بگیر.

هیچ مردی به خودداریه چیزی که فکر می‌کنی نیست :-  
ولی ... ولی ... تو ... حرفم رو قطع می‌کنه :- منم نیستم ... که  
اگه بودم الان دستم لطافت پوستت و فتح نمی‌کرد،  
هوم؟ - می‌خواستم برش دارم :- کی!؟

وقتی من و کشیدی تو جهنم؟ - قصدم این نبود - نبود ولی  
 من و بردی وسط جهنم، وقتی واسه اولین بار تو زندگیم  
 کاری و کردم که هیچوقت نکردم، وقتی تنتو تو اون لباس  
 تصور کردم و سوختم.

بهگل نکن، واسه جفتمون بهتره که فاصله بگیریم... تو  
 داری اراده‌ی من و می‌شکنی. آب دهنم رو پر صدا قورت می  
 دم.

شبیهه یه آدم مستم که هیچ درکی به اطرافش نداره. نمی  
 تونم تمرکز کنم، نه روی دست‌هایی که روی تنم در  
 گردش، نه لب‌هایی که روی شاه‌رگم کشیده می‌شه. عقلم  
 می‌گه پسش بزنم ولی قلبم با تموم وجود می‌خواد که  
 حامین مثل پیچک دورم بپیچه و اینقدر به خودش فشارم  
 بده که تو وجودش حل بشم. نگاهی به صورتش می‌ندازم.  
 چشم‌هاش داره نقطه به نقطه‌ی صورتم رو کشف می‌کنه  
 و قلبم مثل یه کنجشک کوچیک می‌تپه. این اولین باره که  
 یه مرد رو تو این پوزیشن کنار خودم می‌بینم، یه مرد با نیم  
 تنه برهنه که روی تنم خیمه زده. من تمام سال‌هایی که  
 ایران زندگی نکردم تموم نوجوونیم که می‌تونستم هر کاری

بکنم با اینکه خانواده‌ی راحتی داشتم هیچوقت تا این اندازه به کسی نزدیک نبودم. هیچوقت هیچ مردی رو نبوسیدم.

چه اولین‌هایی داشتم با این بادیگارد جذابی که فکرشم نمی‌کردم تا این اندازه لمس سر انگشت‌هاش شیرین باشه و منو به دنیایی بیره که بیرون اومدن ازش کار هر کسی نیست. کمی لباسم رو بالا می‌ده.

فقط کمی بالا تر از نافم و اون پرسینگ دوست‌داشتنیم. انگشت اشاره‌ش بهش گیر می‌کنه و واسه دیدنش سر خم می‌کنه.

لبخند کوچیکی می‌زنه و حین نگاه کردن به چشم‌هام دور نگین براق نقره ایم خط‌های فرزی می‌کشه. گوشه‌ی لبم رو از حس عجیب غریبی که داره منو به یه خلسه‌ی ترسناک می‌بره می‌گزم و آخ صداش از یه جایی نزدیکی‌های جهنم میاد. - چقدر چیز واسه کشف کردن داری کاراکال.

#پارت ۳۱۹



تیغهی بینیش رو روی گونه‌م می‌کشه و من دست خودم نیست آه ریزی که از گلوم خارج می‌شه لعنتی من تو حال خودم نیستم حتی اون اسم اعصاب خوردکن هم حالم رو خراب نمی‌کنه - "جان ... دارم فکر می‌کنم دیگه چی داری که قراره با انگشت‌هام "... باز مکث می‌کنه و اینبار لبش رو روی گوشم می‌کشه و کشنده تر جمله‌های جهنمیش رو تو صورتم می‌کوبه "شاید با لب‌هام باید کشفش کنم؟ نه دیگه نمی‌شه حس متضاد بین خواستن و نخواستن این لحظه ... گرمایی که از تنش و حرف‌هاش داره آتیشم می‌زنه، می‌شه جنون، جنونی که باعث می‌شه با هر دو دست سرش رو از تو گردنم بیرون بیارم و لب‌هام رو روی لب زیادی داغش بکوبم. خدا من و بکشه اگه اسیر یه عشق یه طرفه شده باشم و خودم رو اینجوری در اختیارش بذارم. ولی من می‌خوام، این لحظه، این لمس‌ها، این حضور پر از امنیتش رو می‌خوام، پس گور بابای هر چی فکر مزخرفه مهم الانه و عکس‌العملی که انجام می‌ده. دستش پهلوام رو فشار می‌ده و جای بوسه‌ی ساکن من و با یه بوسه‌ی عمیق و مرطوب عوض می‌کنه.

برخورد ته ریش تیز چونه‌ش به زیر لبم لعنتی‌وار دوست  
داشتنیه.

من گم شدم تو این لحظه، لحظه ای که گوشم فقط و  
فقط صدای جدا شدن و باز وصل شدن لب‌هامون رو می  
شنوه. وقتی اتاق تاریکه و جلز و ولز بخاری هیزی سکوت  
رو شکسته.

وقتی دستش زیر کمرم می‌شینه و من و کمی بالا می‌کشه.  
حالا پوست شکمم با عضله‌های سفت و پیچ در پیچش  
در تماسه و من رسماً دارم جون می‌دم. واسه آخر کار لب  
پایینم رو می‌گزه.

تو همون حالت وقتی لب پایینم زیر دندونشه حین نفس  
نفس زدن هر دومون پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه  
و لب می‌زنه - تو فرشته‌ی هوسی بهگل... چشم‌هام رو باز  
می‌کنم و به چشم‌های بسته‌ش نگاه می‌کنم. لبم آزاد می‌شه  
و اینار من پهلوش رو چنگ می‌زنم و آه مردونه‌ای که از  
گوش خارج می‌شه - بده یا خوبه؟ سری رو که به بالا  
گرفته پایین می‌ندازه و لبخند می‌زنه - به حد مرگ خوبه. یه

بار دیگه دستم رو نوازش وار روی پهلوش می کشم که  
لبش رو می گزه.

#پارت ۳۲۰

یه بار دیگه دستم رو نوازش وار روی پهلوش می کشم که  
لبش رو می گزه - حامین؟ - نکن. متوجه منظورش نمی شم  
سرم رو تکون می دم - چیکار نکنم؟ گونه م رو نوازش می  
کنه - وقتی اون دست های خواستنی ت داره پهلو م و نابود  
می کنه اینجوری با ناز صدام نکن گفتم من خوددار نیستم.

حالا بگو؟ لبم رو تر می کنم و انگشت اشاره م رو بالا  
میارم - می خوام یه کاری بکنم... چشم هاش رو ریز می کنه -  
چه کاری؟ قبل از اینکه بتونه حدس بزنه قراره چیکار کنم  
دندون هام رو توی بازوش فرو می کنم و با همه ی توانم  
گاز می گیرم. صدای آخ مردونهش که به هوا می ره و سعی می  
کنه من و پس بزنه بهش رحم می کنم و قفل دندون هام رو  
باز می کنم و پشت هم واسه صورت جمع شدهش پلک می  
زنم. با کف دستش نم باقی مونده روی بازوش رو می گیره و  
با چشم های ریز شده می گه -: الان اونجوری پلک می زنی  
دلبری کنی، تلافی نکنم؟ لبم رو تر می کنم و با لحن لوسی

حین خط کشیدن روی سینه‌ش و اون تتوی فوق هاتش می گم :- خیلی وقت بود هوس کرده بودم گزش بگیرم .

انگشتم رو تو همون مسیر بالا می گیرم و بی اهمیت به نفس های که از حالت عادی کشدار تر شده نوک انگشتم رو روی جای گازم و رگ های برجسته‌ش می کشم و ادامه می دم "آخه بین هی داره چشمک می زنه بیا گازم بگیر - لب های تو هم آفریده شده واسه بوسیده شدن... لب پایینم رو جلو می دم - خدمت شما خم می شه و با آرامش بوسه ی کوتاهی روی لبم می کوبه و قاطع می گه :- بسه ... تا جایی پیش رفتیم که وحشتناکه، دیگه بهش فکر نکن و بخواب.

فکر کن این یه خواب بود یه رؤیای شیرین با طعم لب هامون، ما فردا برمی گردیم به زندگی عادی تو می شی دختر رئیس و من می شم بادیگاردت نباید به اینجا می رسید ولی فکر اینکه تو الان محرم منی روانم و بهم ریخت حس می کنم ضربان قلبم نامنظم می شه.

یه چیزی توی قلبم فرو می ریزه.

اصلاً انتظار این حرف هارو بعد اون تجربه ی شیرین نداشتم، بی تاب لبم رو می گزم و مغموم می گم :- تجربه ی

امشبمون... باز حرفم رو قطع می کنه -. تجربه‌ی امشبمون واسه امشب بود، فردا ما خود واقعی مونیم باشه؟ دست خودم نیست که اخم می کنم، اونم خیلی عمیق.

حس آدمی رو دارم که ازش سوء استفاده شده با خشم دستش رو پس می زنم و بهش پشت می کنم، پتو رو تا گردنم بالا می کشم و صدای ناراحتش رو می شنوم که صدام می کنه -. بهگل؟ -هیششششش... نمی خوام چیزی بشنوم، بهتره همین الان بشی خود واقعیت، بخواب لطفاً چون من واقعاً به خواب احتیاج دارم.#پارت ۳۲۱

\*\*\*

نور شدیدی که از پنجره‌ی کوچیک داخل خونه و دقیقاً صورتم تابیده، باعث می شه چشم هام رو با غرغر باز کنم . با حس سنگینی قفسه‌ی سینه‌م گیج سرم رو از روی بالشت بلند می کنم و اولین چیزی که نظرم رو جلب می کنه، حجم زیادی از موهای مشکیه که دقیقاً روی سینمه . سرم رو روی بالش می ذارم و با هر دو دستم چشم هام رو می مالم، با یاد آوری چیزی که دیدم به سرعت برق

باز سرم رو بلند می‌کنم و دقیق تر نگاه می‌کنم. این سر  
حامینه که روی سینه‌ی منه.

یه دستش زیر تنش و دست دیگه‌ش از زیر لباسم دور  
شکم حلقه شده و روی پهلو چنگ شده. همینکه که  
نفسم بند رفته چون با تمام وزنش روی من افتاده.

والا دیده بودیم سر دختر رو سینه‌ی پسر باشه  
اینجوریشو دیگه ندیده بودیم، همه چی ما برعکسه. تکونی  
به خودم می‌دم تا متوجه بشه و خودش رو کنار بکشه اما  
فایده نداره.

لبخند کوچیکی می‌زنم و زمزمه می‌کنم. - پسر کوچولوی بد  
خواب. دستم رو بلند می‌کنم و با مکث روی موهای زیادی  
مشکی آشفته‌ش می‌ذارم.

نرمه عین ابریشم، انگشت‌هام رو لای موهاش فرو می‌کنم  
که صدای بم گرفته از خوابش شوکه‌م می‌کنه. - دست  
بردار و روجک، دیشب که آتیشم زدی نداشتی بخوابم.  
لااقل بذار الان خواب به خواب برم. چشم‌غره‌ی غلیظی  
بهش می‌رم.

البتہ بہ اون حجم موہاش کہ جلوی دیدمہ صورتش رو کہ نمی بینم - می خواستی بخوابی بہ من چہ، من چیکارت کردم دیشب؟ سرش رو بیشتر روی سینہم فیکس می کنہ انگار بالشتہ دارہ جا باز می کنہ.

پوف - ...ہمون صدای نفست زیر گوشم کافی بود تا پلک روی ہم نذارم. گوشہی لبم رو می جوام، من ہمین الان می تونم واسہ ہمین یہ جملہ بمیرم ولی حرفہای دیشب خیلی ناراحتہم کردہ، می تونست حال خوب دیشبمون رو یہ جور دیگہ تموم کنہ. در ہر صورت قرار نبود من آویزونش بشم کہ اونجوری برخورد کرد، پس تلافی می کنم - پاشو بادیگارد گذاشتن سرت روی سینہی رئیسٹ درست نیست. بلافاصلہ سرش رو بلند می کنہ و با چہرہی خواب آلود نگاہم می کنہ. وای خدا دلم ضعف رفت واسش چقدر با نمک شدہ. لبخندی کہ می خواد بشینہ روی لبم رو می خورم و بہ جاش اخم می کنم.

چیزی نمی گہ فقط دستش رو از زیر لباسم بیرون می کشہ و با یہ نفس عمیق پشت بہ من بہ پهلوی دراز می کشہ.

نفس عمیق بعدی واسہ منہ.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و از جام پا می‌شم.  
کش و قوسی به تنم می‌دم و با نیم‌نگاهی به حامین و اون  
تشک یه نفره‌ای که دیشب با من تقسیمش کرد کلاه  
سویشرت‌م رو سرم می‌کشم و از کلبه بیرون می  
زنم.#پارت۳۲۲

با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو حیرت زده می‌شم و به اطراف  
نگاه می‌کنم.

همه جا پوشیده از مه شده و زیباییش اینقدر زیاده که  
حتی نفس کشیدن هم یادم می‌ره. هنوز زمین از بارون  
دیشب نم‌داره و باد کلی برگ رو داخل حیاط و حتی  
ایوون ریخته. پله‌ها رو پایین می‌رم تا چرخی تو حیاط بزنم  
هوا سرده و بیرون اومدن از کلبه و اون گرما باعث لرزش  
تنم می‌شه. دست‌هام رو روی سینه قفل می‌کنم و خیره می  
شم به وسعت سبزی که تو مه استتار شده. -به تو بیشتر  
میاد. با شنیدن صدای مرد غریبه‌ای هین ترسیده‌ای می  
کشم و به عقب می‌چرخم. یه مرد تقریباً هم سن و سال  
های حامین با کت و شلوار و یه کراوات خیلی شیک مو  
و ریش مشکی و لبخند کنج لبش آب دهنم رو قورت می



دم - چي گفتين؟ با انگشت اشاره به سرتاپام اشاره مي کنه -  
 لباس هامو مي گم به تو بيشرتر مياد. نگاهي به چيزهاي که  
 پوشيدم مي ندام و خجالت زده مي گم - :آها ببخشيد اينارو  
 بابا داد بپوشم. يه تاي ابروش رو بالا مي ندام و حين دست  
 کشيدن به ريش روی چونه ش مي گه - :بابا؟ خوشحالم که  
 نبايد مامان صدمات کنم. گيج سرم رو تگون مي دم - .متوجه  
 نشدم؟ - فکر کردم بابام زن گرفته. لبخند مي زنم پس اين  
 آقا پسر اون پير مرد مهربونه - . شما پسرشونين  
 خوشبختم. دستش رو سمتم دراز مي کنه - . شهرام.  
 دستم رو توي دستش مي ذارم - . بهگم مهمون  
 ناخونده. فشاري به دستم مي ده که در کلبه باز مي شه و  
 چشم هاي حامين رو قفل دست هامون خيره مي شه، سر  
 شهرام به اون سمت مي چرخه و دستم رو رها مي کنه - . پس  
 تنها نيستي؟ حامين جلو مياد چشم غره ي غليظي بهم مي ره  
 و دستش رو سمت شهرام دراز مي کنه، لحنش خصمانه  
 ست يا من اينجوري فکر مي کنم؟ - حامينم راه گم کرديم و  
 الان اينجايم.

- پدرم؟ - پدرت واسه کمک به یکی از اهالی ده دیشب رفتن. شهرام سری تکون می ده. - و شما اینجا بودین بدون حضور پدرم. اخم می کنم منظورش چیه؟ دست خودم نیست که کمی عصبی می گم. - یه دست لباس داریم که الان با لباس های شما تعویض می شه نه کیفی داریم نه بقچه زیر بغلمون می تونین جیب هامونم بگردین که مطمئن باشین ستون های طلایی خونه تون و گاز نزدیکم ببریم. سر حامین سمتم می چرخه و اخم می کنه اما صدای خنده ی شهرام باعث می شه متعجب نگاهش کنیم. حین خندیدن و تکون خوردن شونه هاش می گه. - وای خدا چقدر تو خوبی دختر عاشقت شدم. جمله ای که کاملاً بی منظور ادا شده چیزی نبود که حامین رو اینجوری عصبی کنه و با کف دست به کتف شهرام بکوبه. - شوهرشم. شهرام خنده اش رو جمع می کنه.

دستی به لبش می کشه و دست هاش رو با حالت تسلیم بالا می گیره. - اوه ببخشید من منظوری نداشتم از روی عادت بود. - رو حرف هایی که از روی عادت می زنی بیشتر دقت کن." قبل از اینکه شهرام جوابی بده سمت من می

چرخه "برو حاضر شو دیره باید بریم. اینقدر عصبی هست  
که نخوام حاضر جوابی کنم خیلی آروم سمت کلبه راه  
میوفتم که تأکیدش دقیقاً متوجهم می‌کنه -. بهگل  
حموم. سرم رو تکون می‌دم و سمت حموم راه میوفتم  
خوب می‌دونم اشاره‌ش به لباس زیرامه که برشون  
دارم. لعنتی واسه اولین بار تو زندگیم خجالت می‌کشم وارد  
حموم که می‌شم صدای شهرام رو می‌شنوم -. مهمون بابام  
مهمون منم هست، منظوری نداشتم لازم نیست برین -.  
در هر صورت باید صبح می‌رفتیم از پدر هم تشکر کنین.

\*\*\*# پارت ۳۲۳

جلو تر از من قدم برمی‌داره و اینقدر عصبیه که فرکانس  
های خشمش رو دارم به راحتی دریافت می‌کنم، اما چرا؟  
ما که خیلی زود به محض اومدن اون پسره از کلبه بیرون  
زدیم.

حتی اجازه نداد حرفی بینمون رد و بدل بشه. من دلیلی  
واسه این خشمی که باعث شده بی‌توجه به من یکی دو متر  
جلوتر ازم قدم برداره رو درک نمی‌کنم. نفس بریده از دنبال  
کردن بی‌وقفه‌ی قدم‌های بلندش می‌ایستم و با صدای

بلندی می توپم :- می شه پرسم چته؟ صدام از نظر خودم اونقدر هم بلند نیست اما توی سکوت جنگل و اون مهی که دیگه داره از بین می ره می پیچه .انگار حامین منتظر همین جمله ست که بلافاصله سمتم می چرخه و با قدم های بلند مسیر رفته رو برمی گرده. با چشم های درشت شده به خاطر عکس العمل سریعش نگاهش می کنم که توی صورتتم فریاد می کشه .- من چمه؟

چمه تو بگو؟ لب هام رو سمت پایین انحنا می دم و بیخیال می گم :-چه می دونم تو اصولاً... با فریادش حرفم رو قطع می کنه و من حس می کنم کلی پرنده با وحشت از روی شاخ و برگ درخت ها به پرواز در میان چشه؟ -دست هات تو دست های اون عوضی چیکار می کرد؟ هیچ می فهمی چه غلطی داری می کنی؟ گیج نگاهش می کنم چی داره می گه؟ مگه من چیکار کردم فقط با شهرام دست دادم یه دست عادی این فریاد واسه اونه؟ -چی می گی؟ چشم هاش تو چشم هام چرخ می خوره.

نگاهم خیره به رگ های قرمزی که سفیدی چشم هاش رو به کل گرفته می شه .نفس خشمگینش موهای ریخته روی

پیشونیم رو به بازی می گیره و من قلبم واسه تپیدن بازی درمیاره الان غیرتی شده؟ خنده داره وقتی تک تک جمله های دیشبش تو سرم چرخ می خوره، همونهایی که یه ضد حال اساسی بود.

اصلاً حق نداره غیرتی بشه وقتی من و نخواسته - دارم می گم فاصله تو با مردهای دورو برت زیاد کن، تو اصلاً تا حالا اون یارو رو دیده بودی که اجازه دادی لمست کنه؟ دست هام رو به کمرم می زنم.

نگاهی به سرتاپاش می اندازم پاچه های شلوارش تا زانو خیسه به خاطر نم باقی مونده روی شاخ و برگ هاست. می گم و صدای حبس شدن نفسش رو می شنوم.

-به تو چه بادیگارد؟ حس می کنم رنگ صورتش کبود می شه و پیشونیش شروع می کنه به نبض زدن، اما حین گزیدن لبش با صدای عصبی که کم از غرش نداره می گه و راه میوفته - راست می گی به من چه هر غلطی که می خوای بکن. عصبی غر می زنم -:هی درست صحبت کن. اهمیتی نمیده و من چشم هام رو توی کاسه می چرخونم.

فقط همین قهر کردنش رو کم داشتم. خودش گفت فردا  
ما به زندگی اصلیمون برمیگردیم الان دردش چیه؟

#پارت ۳۲۴

پشت سرش راه میوفتم.

کمی جلو تر خم می شدم، یه تیکه چوب تقریباً ضخیم رو  
برمی دارم و جای عصا ازش استفاده می کنم. حین کنار زدن  
برگ های جلوی پام که اینبار کتونی های کهنه ی آقا شهرام  
مهمونشونه بی خیال می گم :- من نفهمیدم مشکلت چیه؟

مگه دیشب خودت همینو نخواستی؟! الان از چی شاکی  
هستی؟ به راهش ادامه می ده بدون کوچک ترین عکس  
العملی. خب این یعنی اون به تو چه خیلی ناراحتش کرده،  
چون حامینی که من می شناسم هر بلای سرش بیارم قهر  
نمی کنه.

پس باز دهن وا می کنم -. حامین؟

می شه بپرسم دقیقاً از چی ناراحتی؟

چون من هر چی فکر می کنم نمی فهمم چته؟ باز شتاب  
زده می چرخه، می ایسته و من چون انتظارش رو ندارم به

سینه‌ش کوبیده می‌شم. حین گوش کردن به فریادش بینیم  
رو ماساژ می‌دم فکر کنم خورد شد. - اون موقع که اصرار  
داشتی به صیغه، باید فکر اینجاش و می‌کردی.

گفتم من اسم شوهر و الکی یدک نمی‌کشم.

من و کشیدی تو این بازی، بازی که دو سرش من قراره  
مثل سگ پارس کنم و تو به یه ورتم حساب نکنی.

پس تا زمانی که با منی، صیغهی منی یعنی زن منی مال منی  
دست کسی بهت نمی‌خوره بفهم اینو... چشم‌هام از  
شنیدن جمله‌ش و چیزی که به خودش نسبت داده  
درشت می‌شه یعنی چی مثل سگ؟

با لبی که گاز گرفتم می‌گم - :خیلی بی‌ادبی. باز واسه آروم  
کردنش تیرم به سنگ می‌خوره و جمله‌ای که با حالت  
طنزی گفتم، عصبی ترش می‌کنه که با یه برو بابا ازم  
فاصله می‌گیره.

چند قدم که برمی‌داره منم دوان دوان پشت سرش راه  
میوفتم. - حرص نخور بادیگارد، اینقدرم زخم زخم نکن من  
زن تو نیستم. اون صیغه هم یه شبه بود پس رگ گردن باد

نکن واسه زنی که زنت نیست. چپ نگاهم می کنه و سرش رو به تأسف تکون می ده. - خیلی احمقم که با طناب تو رفتم توی چاه خانوم شمس. خیره نگاهش می کنم.

اهمیتی نمی ده، گوشیش رو بیرون می کشه و باهاش ور می ره، خدا کنه آنتن داشته باشه. واقعاً نگران یکتام و انگار دعاهام برآورده می شه که صدای حامین تو گوشم می پیچه -: الو شاهد؟ ... خداروشکر... چند قدم باقی مونده رو می دوام بهش می رسم و خیره می شم به صورتش - یکتا چگونه؟ ... خوبه ... کجایی؟؟ اوکی لوکشین می فرستم فقط عجله کن چون شارژم داره تموم می شه و بدتر از اون دیگه تحمل ندارم. اخم می کنم و بهش خیره می شم.

قطعاً تحمل کردن من سخت تر از تحمل کردن خودش نیست بد اخلاق ضد حال. سری تکون می ده و تماس رو قطع می کنه. شتاب زده می گم -: خوب بود؟ یکتا خوب بود؟ کجان؟ به چشم هام نگاه نمی کنه با گوشیش مشغوله و جواب می ده -: خوبن ... الان میان دنبالمون و از این عذاب الهی خلاص می شیم، هر دومون فقط با دست هایی که کنار بدنم مشت کردم به اون صورت جذاب لعنتیش



نگاه می‌کنم و با تموم حرصی که داره از تو ویروم می‌کنه  
فقط یه لحظه نرمی و لطافت لب‌های دوست داشتنیش  
تو خاطر می‌آد و به حرمت همون چند لحظه ای که  
جهنم وار لذت بخش بود سکوت می‌کنم تا بیشتر از این  
حرمت‌ها شکسته نشه، ولی با خودم عهد می‌بندم حامین  
شایگان به زانو درت میارم. کاری می‌کنم التماس کنی تا یه  
گوشه چشم بهت بندازم اینقدر اذیت می‌کنم تا بگی غلط  
کردم. کاری باهات می‌کنم که روزی صد بار بابت  
اشتباهت، بابت پس زدن من زار بزنی و ازم بخوای  
ببخشمت بشین و تماشا کن...

#پارت ۳۲۵

\*\*\*\*

هیچوقت فکرشم نمی‌کردم واسه بودن تو عمارت اینقدر  
خوشحال باشم.

همش دو روزه از اینجا دور شدم و الان حس می‌کنم دو  
ساله که هوای معطر باغ رو نفس نکشیدم. با ذوق حین  
طی کردن مسیر سنگ فرش‌ها و ورود به عمارت به

اطراف نگاه می‌کنم. کمی اونورتر کنار استخر سه تا از نگهبان‌ها کنار هم دست به سینه ایستادن.

عید از کنارشون با عجله خودش رو به حامینی که پشت سرم قدم برمی‌داره می‌رسونه و من صدای پچ پچ ریزشون رو حین طی کردن مسیر می‌شنوم. -به خدا موردوم، خوبی کاکو؟ -خوبم نگران نباش. دیگه به پچ پچ ریزشون گوش نمی‌کنم و به راهم ادامه می‌دم.

عجیبه که حتی به نگهبان‌هایی که چشم دیدنشون رو ندارم هم لبخند می‌زنم و جوابم می‌گیرم. به ورودی می‌رسیم اما قبل از اینکه پام به پله‌ی اول برسه در عمارت باز می‌شه و بابا شتاب زده ازش بیرون می‌زنه.

نه خودش رو پرت می‌کنه ... دوییدنش سمتم اینقدر برام شیرینه که به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و واسه گم شدن تو آغوشش بی‌تاب می‌شم. من رو لای بازوهاش می‌گیره. حس امنیت تمام وجودم رو پر می‌کنه و دست‌هام رو دور تنش محکم تر می‌کنم. با صدای بی‌نهایت بغض دار می‌گه و دلم برای پدر دوست داشتنیم ضعف می‌ره.

ہر چقدر ہم خشن باشہ و عصبی باز پدرمہ و  
 عاشقشم - آخ... بہگل مردم و زندہ شدم دختر روی شونہ  
 ی پهنش رو می بوسم و پر از عشق جواب می دم :- دورت  
 بگردم بابا ببخشید بی احتیاطی کردم. بلافاصلہ من رو از  
 خودش جدا می کنہ و فشاری بہ بازوہام می دہ، اخی کہ  
 روی صورتش نشستہ ترسناکہ - چطور ہمچین کار  
 احمقانہ ای کردی بہگل تو اصلاً عقل داری؟ لبم رو می گزم  
 و شرمندہ جواب می دم :- بہ خدا نفہمیدم چی شد یکتا رو  
 کہ دزدیدن... صدای بلندش خفہم می کنہ - ... یکتا دیگہ  
 کدوم خریہ وقتی تو جونت تو خطرہ؟ بازوہام از فشار  
 دستش دارہ خورد می شہ و نفسم از خشمش بند اومدہ  
 کہ صدای ناجی ہمیشگیم بہ دادم می رسہ - قربان خانوم  
 خیلی اذیت شدن بذارین استراحت کن. بمیرم براش...؟  
 آره باید بمیرم براش کہ اینقدر من رو می فہمہ. حتی وقتی  
 بہ حد مرگ ازم عصبیہ باز پشتم می ایستہ، این مرد ہمون  
 شاہزادہی سوار بر اسبہ کہ آرزوی ہر دختریہ... بابا  
 بدون گفتن کلمہ ای نگاہش رو از صورتم می گیرہ و بہ

پشت سرم می‌ده. نگهبان‌ها همه تو حیاط جمعن و شاهد ماجرا.

حامین کمی عقب تر کنار عید با دست‌هایی که پشتش قلاب کرده ایستاده. تو یه لحظه اتفاق می‌افته و قبل از اینکه بتونم حرفی به زبون بیارم بابا سمتش هجوم می‌بره و با فریاد مشت محکمی روی فک حامین می‌خوابونه. جیغ می‌کشم و حامین با ناله‌ی خیلی ریزی یه قدم به عقب پرت می‌شه و صورتش به راست می‌چرخه. بابا فریاد می‌زنه و عید چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده. من می‌فهممش من درد اون مشت رو دقیقاً روی سینه‌م حس کردم، خیلی درد داشت خیلی.

انگار مشت بابا جای صورت حامین روی قلب من نشسته -. کثافت بی‌همه چیز ... تو واسه چی پول می‌گیری که مواظب دخترم باشی عوضی از جلوی در خونهم بردنش تو کدوم قبرستونی بودی؟

#پارت ۳۲۶

نگاهم رو از دست‌های مشت شده‌ی حامین می‌گیرم.

می فهمم چقدر داره خودش رو کنترل می کنه تا حرکتی نکنه، این مشت واقعاً حقش نبود - من کارم و درست انجام دادم قربان ... بابا نمی ذاره حامین جمله شو تموم کنه می خواد باز مشت بکوبه که جیغ می زنم و با چند قدم خودم رو بینشون پرت می کنم و دستم رو روی سینه ی بابا می ذارم - بابا داری چیکار می کنی؟

اگه حامین نبود معلوم نبود من الان تو کدوم کشور دست به دست می شدم، جون خودش و تو خطر انداخت تا من و نجات بده.

تو داری می زنیش؟ صدای نفس های خشمگین حامین زیر گوشم می پیچه و بابا با صورت سرخ شده و وحشتناکش بهم نگاه می کنه - دست به دست یعنی چی؟ صدام رو کمی پایین میارم.

می خوام این جو متشنج رو آرام کنم.  
تنشی که بین دو تا مرد دوست داشتنی زندگی ما ایجاد شده و من اینو نمی خوام.

من این دو تا مرد رو هیچوقت مقابل همدیگه نمی‌خوام -  
اتابک می‌خواست من و یکتارو با چند تا دختر دیگه  
بفروشه.

نمی‌دونم درست نفهمیدم ... ولی در مورد پول زیادی که  
بابتم گرفته بودن حرف می‌زدن.

یه چیزهای دیگه‌ای هم بود که باید در موردش صحبت  
کنیم. صدای نفس‌های خشمگینش اینقدر بلند هست که  
با وجود صدای بادی که توی فضا پیچیده و شاخ و برگ  
های درخت‌هارو به صدا درآورده باز شنیده می‌شه. نگاهش  
رو ازم می‌گیره و حین رفتن سمت عمارت فریاد می‌کشه :-  
شایگان دنبالم بیا. دلم هری پایین می‌ریزه.

نکنه کاری باهاش بکنه؟ حامین بدون حرف راه می‌وفته و  
من ترسیده بازوش رو می‌گیرم. سرش پایینه و نگاهم نمی  
کنه، کاش می‌تونستم ببینم مشت بابا با صورتش چیکار  
کرده - حامین نرو... بازوش رو خیلی نرم از دستم بیرون می  
کشه و بی‌اهمیت به منی که حتی اجازه نداد جمله‌م تموم  
بشه سمت عمارت راه می‌وفته. خیره به مسیر رفتنشونم که  
صدای عید از کنارم به گوشم می‌رسه - خوشحالم که

سالمی خانوم. به صورتش نگاه می کنم و لبخند نگرانی می  
زنم - ممنون. می گم بابا بلایی سر حامین نمیاره  
درسته؟ سرش رو بالا می ندازه - نمیاره، بهتره بری استراحت  
کنی. دستی به صورتتم می کشم - از شاهد خبر  
داری؟ نگاهش رو از عمارت و دری که پشت حامین بسته  
شده می گیره و رو به من می گه - زنگ زدوم انگاری می  
خواست دوستتون و بیره خونه مرخص شده بود. لبخند  
عمیقی روی لبم جا خوش می کنه پس حق با حامین بود  
خطری یکتا رو تهدید نمی کرد.

سرم رو تکون می دم تمام حواسم پیش حامینه نیم نگاهی به  
ساختمون می ندازم و با لحن نگرانی می گم - بازم بهش زنگ  
بزن خبر بگیر بهم اطلاع بده. دستش رو روی چشمش می  
ذاره و تعظیم کوتاهی می کنه - چشم. با یه لبخند دیگه  
ازش جدا می شم و سمت اتاقم راه میوفتم.

#پارت ۳۲۷

"\*\*\* حامین" با حوله ای که دور کمرم بستم، از حموم  
کوچیک گوشه ای اتاق بیرون می رم. باورم نمی شه که این  
حد عصبی و داغونم.

روی تخت می‌شینم و دستم رو لای موهای خیس می کشم؛ که قطره‌های آب روی گردنم راه می‌گیره و تا سینه م رد می‌ندازه. می‌خوام دستی هم به صورتم بکشم که با دردی که سمت چپ صورتم می‌پیچه فحش زیر لبی به شمس میدم و فکم رو کمی ماساژ می‌دم. این مشت حق من نبود و فقط یه لحظه با یادآوری مأموریت دست‌هام رو مشت کردم تا اون صورت منفورش رو زیر مشت‌هام له نکنم.

پوف... لعنت به این دو روز جهنمی، لعنت به شبی که مثل موریانه داره همه‌ی تنم رو از تو می‌خوره همون شبی که من خط قرمزهارو رد کردم.

بهگل رو لمس کردم، بوسیدم... چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

لعنت به لطافت پوستی که انگار روی سر انگشت‌هام جا مونده. لعنت خدا به لب‌هایی که داره واسه نشستن رو تن اون دختر التماس می‌کنه.



اصلاً لعنت به من که تو این جهنم گیر افتادم و قلبم بی تابانه داره واسه لمس یه ممنوعه خودش رو به در و دیوار می کوبه. همه‌ی فکر، همه‌ی تمرکز چند متر اونور تر پشت این دیوارهای مزاحم پیش دختریه که من و به آتیش کشیده. واسه اولین بار تو زندگیم درمونده شدم من نمی دونم باید چیکار کنم. باورم نمی شه ولی من الان با همه‌ی وجودم اون دختر رو تو این اتاق، روی این تخت که من و هم به زور روی خودش جا می کنه می خوام

اینکه انقدر سفت بغلش کنم که چفت تنم نتونه تگون بخوره. پوف بلند از روی کلافگیم از این افکار آزاردهنده ولی شیرین مصادف می شه با باز شدن در و داخل شدن همزمان عبید و شاهد و مسخره بازی هاشون - . اوف بدن و ... ها کوکا مو جنبه نداروما، اینجوری نشستی تو تخت مو هم که حاضر و آماده جون تو الان دوش گرفتم . شاهد بلند قهقهه می زنه و من چشم غره‌ی غلیظم رو مهمونش می کنم .

اینقدر فکرم خراب هست که نتونم شوخی هاشون رو تاب بیارم و می توپم - :خفه شین اعصابم سگیه . شاهد با اون

پلیور قهوه‌ای رنگ و جین مشکیش کنارم می‌شینه - .اوه  
اوه انگار سگ گازت گرفته آره؟

ببینم صورتتو .می‌خواد چونهم رو بگیره که دستش رو  
پس می‌زنم - .بکش دستتو .عبد به دیوار تکیه می‌زنه و با  
سر کج شده نگاهم می‌کنه - .خودوم یه روز دست‌های  
این حرومزاده رو می‌شکونوم .شاهد اخم می‌کنه - .این  
مرتیکه شمس زده؟ چرا!؟

بی‌پدر مادر جای تشکرشه، جون دخترش و نجات دادیم؟ -  
مرتیکه نمک شناسه یه عربده ای می‌کشید نبودی ببینی  
کاکو .عصبی از این بحث بین حرفشون می‌پریم - .اتابک و می  
خواد مرده یا زنده .شاهد شونه ای بالا می‌ندازه و بی‌خیال  
می‌گه - :مگه ما نمی‌خوایم؟

#پارت ۳۲۸

چپ نگاهش می‌کنم - .چرا می‌خوایم ولی شاهد ما خواسته  
یا ناخواسته شدیم آدم شمس می‌فهمی؟  
همش دنبال کار اونیم دنبال دخترش دنبال کسی که اون  
می‌خواد پس کار خودمون چی؟

من خسته شدم می‌خوام زودتر تموم شه تا گورمو از اینجا گم کنم. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و متعجب می‌گه :- این تویی که داری می‌گی خسته شدی؟

تویی که به زور باید از تو مأموریت‌ها بیرون بکشیم؟ آرنج هر دو دستم رو به زانو هام تکیه می‌دم و سرم رو سمت زمین خم می‌کنم قطره‌های آب از مو هام روی زمین سر می‌خوره و من نفس عمیق می‌کشم.

من درد دارم، درد اون دختری که الان زنده و لعنت به من که اون صیغه‌ی کوفتی رو یه شبه نخوندم. خیره به قطره های آبی که روی زمین چکیده می‌نالم :- بریدم -... کوکا چیزی شده؟

تو محکم تر از این حرف‌هایی. کمی سرم رو بلند می‌کنم و خیره تو چشم‌هاش جواب می‌دم :- محکم ترین آدم‌ها هم گاهی اوقات کم میارن عبید.

انگار شاهد دردم رو می‌فهمه که کتف لختِ نم دارم رو فشاری می‌ده -. توی اولین فرصت می‌ریم سراغ گاو

صندوق، شمس درگیره اتابک و قباده از حواس پرتیش  
استفاده می کنیم و کارو پیش می بریم. سرم رو تگون می دم -  
واسه رفتن به اتاق بهگل و اون گاو صندوق یه برنامه بریزیم  
مدارک و پیدا کنیم نصف اصلی راه رو رفتیم - تو فکرشم  
فقط باید توی اتاقش یه دورین... حس می کنم تمام خون  
تنم یهو به مغزم هجوم میاره که از جا می پریم و از لای  
فک قفل شده می غرم - غلط اضافه نکن شاهد، تو اتاق  
بهگل دورین بذاری، اتاق خصوصی یه دختر که خبری از  
اون دورین نداره؟ دستی به پشت سرش می کشه و لبش رو  
می گزه - شرمنده داداش ولی ما باید بدونیم رمز اون گاو  
صندوق چیه، دورین و یه جوری می داریم فقط گاو صندوق  
و بگیره که شمس رفت سراغش رمزو... باز می پریم تو  
حرفش - حرفشم نزن امکان نداره اجازه بدم - خب  
وصلش می کنم به گوشی تو فقط تو داشته باشی ما نگاه  
نمی کنیم. صدام رو بلند می کنم حس می کنم رگ های  
پیشونیم در حال پاره شدن - گفتم نه تمومش کن. شاهد  
عصبی از راه ندادن من از جا می پره که عید میانجیگری می  
کنه - می گوم اول بریم سراغ گاو صندوق شاید تونستیم

بازش کنیم نشد به چیزهای دیگه فکر می‌کنیم ها؟ -اصلاً  
 کجا هست اون لعنتی؟ -کنار تختش پشت میز عسلی  
 باید دست بکشی به دیوار. به هر دو شون چشم غره می  
 رم. -کنار تختشه بعد شما می‌خواین دورین بذارین؟ جوابی  
 نمی‌دن و من عصبی سمت ساکم می‌رم و با بیرون کشیدن  
 لباس‌هام سمت حموم می‌رم. من با این همه درگیری ذهنی  
 قبل از تموم شدن این مأموریت سخته می‌کنم و می‌میرم  
 دورین تو اتاق بهگل؟ حتی فکر به اینکه کسی اون پوست  
 زیادی سفید و یه دست رو ببینه من رو به جنون می‌کشه.  
 وای از اون نگین خواستنی روی نافش که برقش چشم رو  
 می‌زنه. من کور می‌کنم چشمی رو که نگاهش به محرک  
 های من بیوفته.

اون دختر محرک منه، محرک هر چی حس خوب که  
 کشته بودمش. من حتی واسه این مأموریت هم اجازه نمی  
 دم کسی چشمش بهش بیوفته.

خودمم نگاه نمی‌کنم، چون اگه یه بار دیگه تنش مقابلم  
 قرار بگیره دیگه ازش نمی‌گذرم و واسه خودم می‌کنمش  
 حتی به گناه من زدم به سیم آخر همین...

#پارت ۳۲۹

\*\*\*

-پیداش کردین یا نه؟ سرم رو به چپ و راست تکون می دم -. هنوز نه ولی پیداش می کنم هر جوری که شده. دستش رو بی هدف توی هوا تکون می ده.

بعد گذشت دو هفته هنوز آروم نشده و از خشم می لرزه. حق داره کدوم پدری بعد دزدیده شدن دخترش و فهمیدن اینکه پاره‌ی تنش مثل بقیه‌ی دخترهایی که خودش می فروشه طعمه شده آروم می گیره؟ - آخر این ماه به معامله داره با یه شیخ عرب. خیلی کله گنده‌ست، جنس آس می خوادو باکره نه اتابک نه قباد نمی خوان که این معامله خراب بشه چون پول خوبی این وسط جابه جا می شه.

حتماً خودشونو و آفتابی می کنن.

جای قرارو نمی دونم، در واقع هیچی نمی دونم سکرته ولی می دونم به مهمونی قراره هفته‌ی بعد برگذار بشه.

مهمونی واسه پاکزاده ولی شیخ طالب حتماً به اون جشن میادو می‌خوام که تو اون شب اونجا باشی، شیخو تعقیب کنی به اتابک می‌رسی " از لای فک قفل شده تأکید می‌کنه " بهش برس شایگان برس و واسم بیارش تا از هر چیزی بی‌نیازت کنم.

اتابک اینقدر بزدل هست که آفتابی نشه چون خبر داره من دنبالشم واسم بیارش. سرم رو به تأیید تکون می‌دم. چی بهتر از این یه مهمونی که هم درمورد پاکزاد اطلاعاتی کسب کنم هم اتابک رو بهم ببخشه هم یه شیخ عوضی رو نابود می‌کنه، معلومه که می‌رم. - خیالتون راحت جونم و می‌دم ولی اتابک و پیدا می‌کنم. - خوبه، برو خودم کارهای رفتنت و ردیف می‌کنم همشون دیدنت، نمی‌تونی هیچ جوری وارد اون عمارت بشی مگر بادیگارد بهگل، امنه خطری تهدیدتون نمی‌کنه که اگه می‌کرد این پیشنهادو نمی‌دادم با بهگل می‌ری. یه چیزی تو سرم زنگ می‌زنه.

چی بدتر از این همراه شدن با بهگلی که بیشتر از دو هفته ست چشم‌هام به چشم‌هاش نخورده. لعنتی من می‌خوام فراموش کنم کاری که باهام کرد رو. حسی که تو تنم

نشونده چیزی نیست که بتونم به این راحتی‌ها ازش بگذرم  
ولی این رابطه اصلاً امکان پذیر نیست بودن من با بهگل  
مثل رسیدن زمین به آسمونه. این رابطه باید تو نطفه خفه  
بشه باید تمام تلاشم رو بکنم تا این مأموریت تموم بشه و  
بعد از نابود کردن شمس قطعاً دیگه من و نمی‌بینه.

-حواست کجاست؟ با صدای شمس به خودم میام و  
نگاهم رو می‌دم به صورتش که دود تلخ سیگار برگش  
احاطه‌ش کرده - بله؟ - گفتم می‌تونی بری. با تعظیم  
کوتاهی عقب گرد می‌کنم و از اتاقش بیرون می‌زنم. در رو  
که پشت سرم می‌بندم، نگاهی به اطراف می‌ندازم.  
فضای سالن زیادی تاریکه چون پرده‌های زرشکی کل پنجره  
های پذیرایی رو پوشونده و هیچ نوری از بیرون به داخل  
نفوذ نمی‌کنه. قدمی که به سمت در ورودی برمی‌دارم ترانه  
از آسانسور بیرون میاد و سری واسم تکون می‌ده. نیم  
نگاهی به پله‌ها می‌ندازم و با صدای پایینی مخاطب قرارش  
می‌دم - خانوم کجاست؟



#پارت ۳۳۰- تو اتاقشون، آماده می‌شن واسه دوش گرفتن. سرم رو تکون می‌دم و به آشپزخونه اشاره می‌کنم.-  
باشه می‌تونی بری. لبخند می‌زنه که جوابی نمی‌گیره.

سمت آشپزخونه راه می‌وفته و منم بعد مطمئن شدن از اینکه کسی متوجهم نیست، روی پام می‌شینم و مثلاً با بند کفشم مشغول می‌شم و پچ می‌زنم :-: شاهد دورین راهرو رو از کار بنداز من برم بالا.- سه دقیقه بهم وقت بده. سکوت می‌کنم و واسه باز کردن و بستن اون بند کفش اینقدر معطل می‌کنم که شاهد کارش رو بکنه.- دو دقیقه وقت داری دورین هارو رد کنی و بری تو اتاق دختره اونجا امنه.- حله. از جام پا می‌شم و سمت پله راه می‌افتم، پله‌ها با اون نرده‌های طلایی و گلیم فرش زرشکی رو با عجله بالا می‌رم و راهرو رو با قدم‌های بلند طی می‌کنم. پشت در اتاقش که می‌رسم، کمی مکث می‌کنم و گوشم رو به در می‌چسبونم تا مطمئن بشم تو حمومه و صدای آب این اجازه رو بهم می‌ده که وارد اتاق بشم. در رو به آرومی پشت سرم می‌بندم و سرکی تو اتاقش می‌کشم.

نگاهم رو از در حموم می‌گیرم و سمت جایی که عبد گفت می‌رم کنار تختش پشت میز عسلی. کنارش می‌شینم و میز رو عقب می‌کشم.

لعنتی چقدر باهوشه، اصلاً مشخص نیست که اینجا می‌تونه یه گاو صندوق باشه. دستی به دیوار که حالت مربع مربع‌های بزرگ با حاشیه‌ی گچی داره می‌کشم و با یه فشار داخل می‌ره و من به گاو صندوق می‌رسم. یه گاو صندوق دیجیتالی خیلی کوچیک مشکی با یه سری دکمه‌های نگاه‌ی بهش می‌ندازم.

من قبلاً همچین گاو صندوق‌هایی رو باز کردم و آموزش دیدم ولی زمان داشتم و الان حس می‌کنم مغزم اصلاً باهام همراه نیست نه تا وقتی که اون دختر تو حموم با صدای ریزی داره می‌خونه.

کلافه سری تکون می‌دم و پچ می‌زنم. - حتی نمی‌تونم حدس بزنم رمزش چی می‌تونه باشه. شاهد لعنتی می‌فرسته. - تاریخ تولد بهگل. عصبی سرم رو تکون می‌دم. - من از کجا بدونم. - خب بی‌بخار پرس ازش ببینم تو اصلاً مردی؟ فکم رو بهم فشار می‌دم. - شاهد خفه می‌شی یا دیدمت به قصد

شکستن گردنت پیام جلو؟ می‌خنده - دروغ می‌گم مگه؟ -  
 چرت و پرت نگو تو اون سیستم کوفتی تاریخ تولد دختره  
 رو دربیار - خيله خب صبر کن. صدای کوبیدن انگشت  
 هاش روی کیبورد رو واضح می‌شنوم. نیم‌نگاهی به پشت  
 سرم و در حموم می‌ندازم و ناخواسته لبخندی از خوندن  
 زیر لبیش روی لبم می‌شیند دختره شیطان خواستی -  
 حامین؟ ۸/۱۱/۷۶ لبخندم عمق می‌گیره چیزی تا تولدش  
 نمونه - زدی؟ سرم رو تکون می‌دم و شماره‌هارو وارد می  
 کنم - دارم می‌زنم. صدای دو تا بوق و قرمز شدن اون  
 صفحه‌ی سبز رنگ یعنی رمز رو اشتباه زدم - این نیست -  
 گندت بزنی تاریخ تولد خود خرسو بزنی - بگو ولی اینا  
 نیست شاهد این یارو تیز تر از این حرف‌هاست - می‌دونم  
 ولی امتحانش ضرر نداره، صبر کن. منتظرم که تاریخ و  
 بگه اما صدای آشفته‌ش وحشت زده‌م می‌کنه - وای وای  
 حامین حواسم پرت شد به تو، شمس تو راهروئه پشت در  
 اتاق بهگل فرار کن.

#پارت ۳۳۱

حتی فرصت فکر هم ندارم.

لعنتی حتی نشستن دستش روی دستگیره رو هم حس می کنم.

اگه من و اینجا ببینه فاتحه م خونده ست. با تمام سرعت بدون فکر واسه بار دوم خودم رو توی حموم اون دختر پرت می کنم.

با این فکر که این حموم هم مثل حموم توی راهرو که اون سری توش گیر افتادم بزرگ و مجله و می تونم یه گوشه ای قایم شم. اما چیزی که رو به رومه تمام تصوراتم رو بهم می زنه.

اینکه اینجا یه حموم معمولی پنج یا شش متری با یه دوش که بهگل زیرش ایستاده و چشم های درشت شده ش به منی که حین نفس نفس زدن نمی تونم نگاه لعنتیم رو از اون تن و بدنی که آب روش جاریه بگیرم. تو یه ثانیه تنم به بالاترین دمای ممکن می رسه و همه ی تنم این دختر رو فریاد می کشه. دهندش که واسه جیغ زدن باز می شه با یه جهش تو بغلم می گیرمش و دستم رو روی دهندش می ذارم و پچ می زنم :- هیشششش، هیشششش... بهگل بابات توی اتاقه. قطره های آبی که از دوش جاریه همه ی تنم رو خیس

می‌کنه و من خیره به چشم‌های ترسیده‌ی بهگم، میشی  
های خوشرنگی که ترسیده‌ست و امان از اون مژه‌های فر  
خورده‌ی خیس که مثل طناب دار نفسم رو می‌بره.

بیشتر به خودم فشار می‌دم.

باورم نمی‌شه من این دختر رو لخت توی بغلم گرفتم  
خدایا این چه شکنجه‌ایه.

ترجیح می‌دادم شمس یه تیر توی مغزم خالی کنه ولی الان  
با این حس اینجا نبودم با دست‌هایی که لطافت دیوونه  
کننده‌ی تن این دختر رو فتح کرده.

لعنتی من گفتم می‌خوام فراموشش کنم خدا چه زود  
گذاشت توی کاسه‌م. تقه‌ای که به در می‌خوره، نگاه  
جفتمون رو به اون سمت می‌کشه و من رو از اون جهنم  
سوزانی که توش دست و پا می‌زنم بیرون می‌کشه. - بهگل  
دخترم اونجایی؟ لبم رو به هم فشار می‌دم و سرم رو به  
نشونه‌ی اینکه هیچی نگه تکون می‌دم.

نه اینکه سکوت کنه نه، از بودن من چیزی نگه چشم  
هاش رو توی کاسه می چرخونه و دستش رو روی دستم می  
ذاره، کمی پایین می کشه و من لبم رو می گزم - اینجام بابا  
چیزی شده؟ - نه فقط حس کردم یه صدای شنیدم،  
اومدم حرف بزنیم بابا، از حموم اومدی بیا اتاقم .  
منتظرتم - باشه بابا جون. این رو می گه و با غضب به من  
و موهای خیسم که روی پیشونیم ریخته نگاه می کنه.  
پچ می زنه و صدای گرفتهش دقیقاً یه سمفونی گوش  
نوازه - عادت داری خودت و بندازی توی حموم من؟ لب  
هام رو بهم فشار می دم.  
الان چی باید بهش بگم؟

حرفی ندارم گندی که زدم قابل توضیح نیست اما تلاشم  
رو می کنم - فقط می خواستم ببینم چیکار می کنی، بی سرو  
صدا اومدم توی اتاق که بابات سر رسید مجبور شدم  
بیام اینجا. مشکوک نگاهم می کنه.  
چقدر دلم می خواد لب هام رو مهمون اون پلک های  
خیسش کنم.

دیدنش توی این بخار آب و بوی شامپویی که تو فضا  
پیچیده وسوسه کننده ترین حالت ممکنه -. خیلی مشکوکی  
حامین ... نفسی می گیرم تا با یه اراده‌ی قوی خودم رو از  
جهنم تنش بیرون بکشم.

می‌خوام ازش جدا بشم که با یه هین هول زده خودش رو  
بیشتر بهم می‌چسبونه و من گیج نگاهش می‌کنم که غر می  
زنه و مشتی به کتفم می‌کوبه -. وایستا سر جات حق نداری  
بری عقب،

اینجوری که بهم چسبیدی نمی‌تونی تنم و بینی. نگاهم رو  
توی چشم‌هاش چرخ می‌دم.

لب‌هاش دقیقاً به سرخیه شقایقه و نم آب شب‌نم روش،  
چی می‌شه فقط کمی ازش بنوشم؟ سعی می‌کنم با نگاه خیره  
م عصبیش نکنم ولی زیاد موفق نیستم -. بهگل لخت توی  
بغل منی، به نظرت احتیاج به دیدن هست؟

اصلاً دیدن واسه چی وقتی دستم روی تنته؟

#پارت ۳۳۲ دستم رو با بدجنسی پشتش به حرکت در  
میارم که جیغ خفه‌ش تو حموم اکو می‌شه و چند بار

پشت هم به کتفم مشت می‌زنه - بی‌شعور بی‌ادب، بردار  
دستت و خجالت بکش من لختم. می‌خوام بدون فکر به  
اینکه تو چه موقعیتی هستم کاری رو بکنم که از ته دلم  
خواهانشم اما با یادآوری شاهد تنم یخ می‌زنه.

الان این مکالمه رو شنید؟

حتی فکر به اینکه می‌تونه توی ذهنش این لحظه رو  
تجسم کنه آتیشم می‌زنه. لعنت به من.

اخمم عمیق می‌شه و لبم رو از حرص می‌گزم. بدون نگاه  
کردن به تن بهگل، با عجله از حموم بیرون می‌زنم و تنم از  
خشم مثل یه کوره‌ی در حال سوختن. آب از لباس‌هام  
روی پارکت چکه می‌کنه و کفشم حین راه رفتن چلق چلق  
صدا می‌ده. کناری می‌ایستم و با صدای دورگه از خشم  
خیلی آروم می‌گم -: شاهد؟ جواب نمی‌ده و من باز صداهش  
می‌کنم -: شاهد با توام؟ باز جواب نمی‌ده و به اجبار کد رو  
ساعت رو می‌گیرم که صداهش توی گوشم می‌پیچه -.

حامین در امانی؟ نیم‌نگاهی به در ورودی می‌ندازم و  
مشکوک می‌گم -: چند بار صدات کردم - شرمنده داداش  
زدی توی حموم من شنودو قطع کردم گدو گرفتی



وصلش کردم باز. لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه که با صدای بهگل محو می‌شه -. اون حوله‌ی من و بده از روی تخت. فکم رو روی هم فشار می‌دم که شاهد با لحن مسخره ای می‌گه :- مثل اینکه باز باید قطع کنم یا علی داداش. تماس که قطع می‌شه، با حرص سمت تخت می‌رم و حوله‌ی تن پوش صورتی رو دست می‌گیرم و بهش نگاه می‌کنم، این چرا اینقدر کوتاهه؟

قراره کجاش رو خشک کنه؟ سمت حموم می‌رم و تقه ای به در می‌زنم در که باز می‌شه بدون نگاه کردن سمتش حوله رو بالا می‌گیرم. جوری با حرص ازم می‌گیره که ناخونش پشت دستم رو خراش می‌ده.

با تکیه به دیوار کنار همون حموم می‌ایستم.

قطعاً با این لباس‌های خیس نمی‌تونم برم بیرون. بهگل که حوله پوش بیرون می‌زنه، سرم رو پایین می‌ندازم ولی از کنایه ش در امان نمی‌مونم حین رفتن سمت تخت و نشستن روش نیش می‌زنه :- تا الان توی حموم با چشم‌های وق زده نگاهت به من بود الان سر به زیر شدی؟ جوابش رو نمی‌دم وقتی حق با اونه هیچ دفاعی ندارم بکنم واسه دید زدن

تن و بدن زیاد خواستنیش هیچ حرفی ندارم چرا باید خودم  
رو محروم کنم وقتی از هر محرمی بهم محرم تره؟ سرم رو  
بلند می‌کنم و به ژست خواستنیش نگاه می‌کنم، هر دو  
دستش رو ستون تنش کرده و پاهای لخت و خیسش رو  
روی هم انداخته.

این دختر معنی واقعی کلمه‌ی خواستنه - خب جناب  
بادیگارد توی اتاق رئیست چیکار می‌کنی؟ اخم می‌کنم و می  
خوام حرف‌هایی که توی حموم گفتم رو باز تکرار کنم  
اینبار قانع کننده تر اما با چیزی که می‌گه همه‌ی رگ‌های  
مغزم تیر می‌کشه - آخه اینقدرم بخار نداری بگم اومدی  
من و دید بزنی. با چشم‌های ریز شده سرم رو تکون می‌دم -  
منظورت چیه؟

#پارت ۳۳۳ پوزخند می‌زنه - منظورم اینه عرضه نداری کنار  
یه دختر باشی هم خودت و هم اون لذت ببرین، آخرشم  
که من بادیگاردم و تو رئیسی و بیا عادی باشیم و... حرفش  
رو قطع می‌کنم و با خشم جمله‌هام رو ادا می‌کنم - انگار  
خیلی واست گرون تموم شده اون شب کارو تموم نکردم،  
ها؟ صورتش از خشم قرمز می‌شه ولی پر رو تر از این حر

فهاست، وقتی با لحن حرص دراری کلمه‌ها رو کنار هم می‌چینه و من رو تا مرز جنون می‌کشونه - نمی‌تونستی تموم کنی، چون شایعه‌ها در موردت درسته... محض اطلاعات عبد عاشق دختر خاله‌شه نه تو پس خودکشی نکن. نقطه‌ی جوش که می‌گن دقیقاً همینجائیه که من توش قرار دارم. وقتی قلبم جوری خون رو پمپاژ می‌کنه که با هر ضربان همه‌ی رگ‌های سرم نبض می‌زنه. اینکه فاصله مون رو پر می‌کنم و با یه ضربه تخت سینه‌ش روی تخت پرتش می‌کنم و روش خیمه می‌زنم اینقدر سریع اتفاق میوفته که نفس کشیدن یادش می‌ره. دست‌هاش روی تخت از هم باز شده و با چشم‌های گشاد نگاهش به مننه که فکم رو با خشم روی هم فشار می‌دم. پایین تنه‌ی خیسم چسبیده با تنش و من نگاهم رو با خشم از اون حوله‌ی کنار رفته می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دم. چیزهایی که می‌گم نامردیه خیلی زیاد ولی احمقانه دلم می‌خواد به خاطر حرف‌هاش بجزو نمش - می‌دونی حق با توئه، من حاضرم با عبد باشم ولی با دختری به بیشری تو نباشم.

تو هیچی واسه تحریک کردن منم نداری، آره... من  
همجنسگرم، به مردها تمایل دارم می‌دونی چرا "انگشت  
اشاره رو روی گردنش می‌ذارم و سمت پایین خط می‌کشم  
یه خط عمیق که رد سرخ ناخونم روی پوست زیادی  
سفیدش می‌مونه.

از بین سینه‌ش که از حوله بیرون زده سمت نافش می‌رم و  
ضربه‌ی نهایی رو می‌زنم - چون تو به عنوان یه زن هیچ  
چیز تحریک کننده‌ای نداری دختر جون حتی الان که  
دارم لمست می‌کنم، الان که تو این پوزیشنیم... پس فکر  
نکن من مرد نیستم تو تحریکم نمی‌کنی. لعنت به من که  
حرف‌هام باعث بغضش شده، الان که با بغض جمله‌ش  
رو ادا می‌کنه می‌فهمم که زیاده روی کردم.

من چطور اینقدر عصبی شدم؟ -حالم ازت بهم می‌خوره،  
از اتاقم گمشو بیرون. نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخ می‌دم.

این نگاه پر از تنفرش وحشت زده‌م می‌کنه نکنه تلافی  
کنه، نکنه دست بذاره روی غیرتم؟ از روش پا می‌شم و  
نگاه آخر رو بهش می‌ندازم واسم مهم نیست اون دورین  
توی راهرو من رو می‌گیره یا نه، امیدوارم شاهد کارش رو

درست انجام داده باشه، بیرون می‌زنم و سمت اتاقم راه می‌رفتم. صدای جیغش توی گوشم می‌شیند و واسه هزارمین بار خودم رو به خاطر عصبانیت بی‌موقع لعنت می‌کنم.

#پارت ۳۳۵

\*\*\*

بیشتر از یک ساعته که توی سرما و بادی که استخون‌هام رو هم به صدا درآورده، دست به سینه کنار استخر منتظر شاهد ایستادم. خودمم نمی‌دونم دردم چیه که وقتی می‌تونم توی اتاقم منتظرش باشم، چرا باید اینجا به ایستم که همه‌ی پوست تنم از این سوز سرد گز گز کنه. از سرما متنفرم؛ ولی دارم خودم رو شکنجه می‌کنم که الان اینجا دقیقاً رو به روی بالکن اتاق دختری که بدجوری دلش رو شکستم ایستادم. پشیمونم، اینکه بخوام از خودم برونمش کاملاً منطقیه ولی نه با اون حرف‌ها وقتی اصلاً حقیقت نداره. اون دختر تنها کسیه که تونسته من رو به کارهایی که هیچوقت نکردم تحریک کنه.

محرک دوست داشتنی من، چه حیف که اینقدر فرق  
بینمون زیاده، اینقدر زیاد که حتی نمی‌تونم به داشتنش  
فکر کنم. چی می‌گذره توی مغزش وقتی بفهمه من افسر  
پلیسم؟ وقتی بفهمه اینجا جاسوسم و قراره پدرش رو  
بکشونم پای چوبه‌ی دار. لحظه‌ی اعدام پدرش چه فکری  
در مورد من می‌کنه؟

بازم می‌تونم توی چشم‌های خوشگلش نگاه کنم و  
ببوسمش؟

باز اجازه می‌ده لمسش کنم و همه‌ی تنش رو غرق بوسه  
کنم؟ فکرهای آزار دهنده‌ی اعصاب خوردکنی که داره  
دیوونه‌م می‌کنه، چیزهایی که اینقدر توی مغزم مرورشون  
کردم که فکر بهش حالم رو بد می‌کنه. وارد شدن موتور و  
اون صدای زیادی بلندش باعث می‌شه نگاهم رو از بالکن  
بگیرم و به راست بچرخونم، پس بالاخره شاهد  
اومدم. موتور رو پارک می‌کنه و کلاه کاسکت مشکی رو روی  
فرمون می‌ذاره، دستی به موهای بهم ریخته‌ش می‌کشه و  
سمت من قدم برمی‌داره. اینکه اون لبخندی که جزء  
همیشگیه صورتشه الان روی لبش نیست، مشخصه که

اتفاقی افتاده که شاهد رو عصبی کرده. بهم می‌رسه و دستش رو سمت دراز می‌کنه -. سلام. دستش رو به آرومی فشار می‌دم -: سلام چی شده؟ نفس عمیق می‌کشه و نگاهی به عمارت می‌ندازه.

نوک بینیش از سرما قرمز شده و انگار آبریزش داره که مدام بینیش رو بالا می‌کشه -. فرشید ناپدید شده. اخم می‌کنم و نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم تا کسی متوجه ما نباشه.

علیرضا و یکی دیگه از بچه‌ها کنار در ورودی عمارت خبر دار ایستادن و فاصله‌شون با ما اینقدر زیاد هست که بوی از این مکالمه نبرن -. یعنی چی ناپدید شده؟ مگه اسباب بازی که گم بشه؟ سرش رو به تأسف تگون می‌ده -. محمدو عباس دم خونه‌ش کشیک بودن دیدن چند نفر رفتن خونه‌ش و بعد اون دیگه فرشیدو ندیدن. عصبی گوشه‌ی لبم رو می‌گزم -: چی می‌گی شاهد؟  
چطور ممکنه خونه رو گشتین؟ نکنه کشتنش؟ - کسی تو خونه نبود گشتن -. چطور از جلوی چشمشون بردنش؟

پشت سرش رو می خارونه - منکه نرفتم اونجا اما هادی و فرستادم می دونی که چقدر تیزه حدس می زنه از پشت بوم بردنش و بدی ماجرا اینجاست که اون آدمها می دونن تحت نظر بوده. وگرنه چه نیازی بود مخفیانه بیرنش؟ پوفی از آشفستگی می کشم و هر دو دستم رو چند بار روی صورتم می کشم.

امیدوارم اون آدمها از طرف شمس نباشن - قطعاً می دونن، فکر نکنم دیگه بتونیم پیداش کنیم تا الان حذفش کردن. با پاش روی زمین ضرب می گیره - آره تا الان حذفش کردن.

می خواستم از اون به قباد برسیم لعنت بهشون، حالا چیکار کنیم؟

#پارت ۳۳۶ سرم رو تکون می دم و به تنه‌ی درخت پشت سرم تکیه می دم، حین سر دادن هر دو دستم توی جیبم با اطمینان می گم -: فعلاً هیچی کاری هم نمی تونیم بکنیم فرشید عملاً مهره‌ی سوخته بود.



ولی باید روی مهمونی پاکزادو اون شیخ عرب تمرکز کنیم چیزی پیدا کردی؟ -آره اطلاعات زیادی ازش دارم ولی پروندهش پاکه یعنی نه تو ایران، نه تو کویت، هیچ جرمی مرتکب نشده اما هر سال یه سفر چند روزه به ایران داره و با کلی کله گنده در ارتباطه، فردا هم به ایران پرواز داره مهمونی هم که روزه بعدشه. سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تگون می‌دم. -حواستونو جمع کنین حتماً هادی و هم بفرست با بچه‌ها، سنش کمه اما کار بلده منم می‌رم تو اون مهمونی و تمام تلاشمو می‌کنم. یه قدم سمتم برمی‌داره و کنارم به درخت تکیه می‌زنه، نگاهم رو به آسمون می‌دم هوا اینقدر گرفته‌ست که چیزی تا باریدنش نمونده و اینه که باد اینقدر بی‌امون داره استخون‌هامون رو می‌لرزونه. -خیالت راحت حواسم هست، فقط گاو صندوق چی شد فکری کردی؟ -دفعه‌ی بعد که رفتم توی اون اتاق، البته اگه بتونم ازش چند تا عکس می‌فرستم تا بچه‌ها مشاوره بدن.

من اون لعنتی و باز می‌کنم خیالت راحت. لبخند می‌زنه. -  
حتماً می‌تونن، فقط یه چیز دیگه؟ اینکه سرش رو اینقدر به

اطراف می چرخونه و جمله هاش رو تیکه تیکه ادا می کنه  
 یعنی چیزی می خواد بگه که ربطی به کارمون نداره و من می  
 تونم حدس بزنم در مورد چیه - بگو معطل نکن... تو چشم  
 هام نگاه می کنه و مردد می پرسه - ...از یکتا خبری داری؟  
 بهگل... می پرم توی حرفش - نه ندارم با بهگم حرف نزد  
 تو چرا زنگ نمی زنی بهش؟ شونه ای بالا می ندازه - زدم ولی  
 خاموشه، شماره ی دیگه ای ازش ندارم گفتم شاید بهگل  
 بهم یه شماره بده... دست به سینه می شم و خیلی جدی می  
 گم - :بهتر نیست تموم بشه همینجا تا بیشتر فرو  
 نرفتی؟ لب هاش رو بهم فشار می ده و مشتش رو خیلی  
 آروم چند بار روی سینه اش می کوبه، نگاهم رو از مشتش  
 به چشم های پر از حسش می دم - اینو عقلم می گه ولی دل  
 بی صاحب مونده که حالیش نیست.

این لامصب با شنیدن اسمشم جوری می کوبه که نفسم  
 قطع می شه.

باور کن اون شبی که باهاش گذروندم اصلاً روی عمرم  
 حساب نمی شه حامین، لعنت به من ولی تو همون شب  
 گیر کردم و دارم درجا می زنم. لبم رو با زبون تر می کنم.

اعترافش سخته ولی من درکش می‌کنم، منم توی اون شب  
موندم، حق با شاهده چه تعیری اون شب جزء عمرمون  
حساب نمی‌شه - درکت می‌کنم. لبخندش عمق می‌گیره و  
حین خاروندن گوشه‌ی ابروش می‌گه - من واسه داشتن  
یکتا می‌خوام تمام تلاشم و بکنم مگه اینکه اون وقتی بفهمه  
من واقعاً کیم دیگه من و نخواد ولی می‌خوام همه‌ی تلاشم  
و بکنم.

درسته اشتباهه، بارها بهمون گفتن که تو مأموریت نباید  
وارد ماجراهای عاطفی بشیم ولی باور کن من خودمم  
نفهمیدم چی شد، چشم باز کردم دیدم اون چشم‌های آبی  
بی‌پدرش دلمو برده.

دلم شور می‌زنه حامین فکر نداشتنش مثل زهره داره از تو  
می‌کشه منو. اینبار من لبخند می‌زنم.

خوبه که اینقدر جرأت داره که بهش فکر می‌کنه اما من  
از اینکه بعد فهمیدن هویتم دیگه من و نخواد وحشت  
دارم.

من از دوباره پس زده شدن بی‌زارم.

من اصلاً نمی‌خوام به داشتنش فکر کنم که با فکر  
نبودنش مسموم بشم و همه‌ی تنم از زهرش عفونت کنه.  
سکوت‌م باعث می‌شه خودش ادامه بده :-حامین؟ به بهگل  
زنگ بزنم شماره‌ی یکتا رو بگیرم؟ یه تای ابروم رو بالا می  
ندازم.- از من اجازه می‌گیری؟! دستی به پشت سرش می  
کشه، می‌گه و یه چیزی توی دلم تکون می‌خوره.

لعنتی انگار من وضعم از شاهدِم خراب تره باورم نمی‌شه  
که عاشق دختر مردی شده باشم که به خاطر نابودیش پا  
توی این راه گذاشتم.- یه جورایی زنداداش به حساب  
میاد...عصبی از افکارهای دیوونه کننده‌ی توی ذهنم و  
این اعترافی که نشون می‌ده چقدر احمقم و چقدر سست  
و بی‌اراده می‌تویم :-مزخرف نگو، شماره رو بگیر و بعدم بیا  
اتاقم تا ببینم واسه مهمونی باید چیکار کنیم.

#پارت ۳۳۷

\*\*\*\*

"بهگل"

مشغول بازی با برفی‌ام، خیلی وقته باهاش وقت نگزروندم  
و دلم حسابی براش تنگ شده. توپ فسفری رنگ توی  
دستم رو سمت بوته‌های گل سرخ پرت می‌کنم و می‌دونم  
از لای شاخ و برگ‌ها خوب می‌تونه بیرون بکشونتش.

-بدو بیارش. موهای که باد تو صورت‌م ریخته رو پشت  
گوشم می‌زنم و با همه‌ی تلاشم نگاهم سمت اتاق حامین  
کشیده می‌شه، چند وقته ندیدمش؟

فکر کنم از همون روز که وارد حموم شد و من رو تا مرز  
سکته برد. هنوزم باورم نمی‌شه که من رو لخت دید و من  
جای خجالت از بودن توی بغلش، داشتم واسه اون تن و  
بدن و صورتی که زیر آب خیس می‌شد ضعف می‌کردم. نمی  
دونم آب خیلی داغ بود یا حامین داشت با حرارت تنش من  
رو می‌سوزوند.

هر چی که بود باعث شده هیچ شکایتی به ورودش به  
حموم نداشته باشم. نفس عمیقی از یادآوری هجومش  
سمتم و پرت کردنم روی تخت می‌کشم.

هیجان انگیز ترین چهره ای که ازش دیدم.

اون خشم با تن خیزی که ازش یه چهره‌ی زیادی وسوسه انگیز ساخته بود. حس شیرینی توی رگ‌هام جریان پیدا می‌کنه.

یه حسی مثل مورمور شدن، وقتی قطره‌های آب از روی صورتش سر می‌خورد و روی صورتتم و قفسه‌ی سینه‌م رو تر می‌کرد. من توی فضا بودم، روی ابرها یه جایی توی بهشت اما وقتی اون حرف‌های اعصاب خوردکن رو بهم زد دقیقاً از بهشت سر سبزم پرت شدم توی جهنم بدون اکسیژن. تا آخرین کلمه‌ش نفس نکشیدم و با تنفر از اتاق بیرونش کردم و دقیقاً بعد اون طی یه برنامه‌ی از پیش تعیین شده نه من جلوی چشمش آفتابی شدم نه اون. بیرون رفتن هم که قدغن شده و پس لزومی به همراهیش نیست. ولی چیکار کنم که دلم طاقت نداره و الان اینجام. باورم نمی‌شه اون مرد خشن لجباز بهم حسی نداشته باشه. نیم ساعته با برفی با سر و صدا بازی می‌کنم اما انگار قرار نیست از اون اتاقک نفرین شده بیرون بیاد. برفی توپ

رو بدو بدو سمت میاره و من با چشم‌های ریز شده  
نگاهی به اطراف می‌ندازم و توپ رو اینبار سمت اتاقک  
پرت می‌کنم لعنتی چرا نمیاد بیرون؟ برفی سمت توپ می  
دوئه و منم قدم‌های آروم رو اون سمت برمی‌دارم تا  
اینبار که توپ دستم اومد به در بکوبمش، البته ترجیح  
شیشه‌ی پنجرشه و امیدوارم اون زیر باشه تا خورده شیشه  
ها توی سر و صورتش بیاشه. نگاهی به درخت‌هایی که  
سرما داره کم کم لختشون می‌کنه می‌ندازم.  
هیچوقت زمستون رو دوست نداشتم.  
دو هفته‌ی دیگه زمستونه و من از الان دلم گرفته.  
فصلی که مامان واسه همیشه ترکمون کرد.

برفی که با توپ لای پاهام شیطنت می‌کنه از فکر بیرون  
میام و با خنده توپ رو از دهنش می‌گیرم و باز پرت می  
کنم، دقیق به هدف می‌خوره. برفی می‌دوئه و نگاه من خیره  
به اون دره تا باز بشه و حامین بیرون بیاد و همینطور می  
شه. به محض باز شدن در سرم رو سمت ساختمون می

چرخونم و بی هدف به هر جایی نگاه می کنم ولی مگه صدای به حد مرگ جذابش اجازه می ده توی نقشم فرو برم و بی اعتنایی کنم - واسه بیرون کشیدن من لازم نبود از این موجود استفاده کنی. با اخم سمتش می چرخم مشککش با حیوون ها چیه این مرد؟ - بله؟ پوزخند می زنه و من نگاهم رو از اون عینک مستطیلی شکل می گیرم و به کنج لبش می دم، به رد اون پوزخندی که دلیل تپش قلبمه، من واقعاً مریض شدم کدوم احمقی دلش از پوزخند ضعف می ره آخه؟

ولی خب این لعنتی می دونه با چی دل بیره همین لب های کج و کوله اینقدر جذابش کرده که هر چی تو ذهنم بوده پریده و هیچ جمله ای واسه کنایه زدن پیدا نمی کنم - می خوای بگی اتفاقی اینجا رو واسه بازی انتخاب کردی؟

#پارت ۳۳۸

دست به کمر می شم، باد زوزه می کشه و تعدادی برگ رو توی هوا جابه جا می کنه و من تو خودم می لرزم. موهای کوتاهم رو از جلوی صورتم کنار می زنم و عزمم رو جزم می کنم تا رگبار کنایه ها رو ردیف کنم و تلافی کنم همین که



عصبی بشه کافیه البته تا اینجا -. خیلی خودت و دست بالا گرفتی، من اگه بخوام ببینمت می تونم احضارت کنم. نکنه یادت رفته تو واسه من کار می کنی؟ از لای در بیرون میاد و به چهارچوب تکیه می ده حین قلاب کردن دست هاش روی سینه ی پهنی که داره تیشرت طوسیش رو جر می ده خیلی محکم می گه -. نه یادم نرفته من واسه تو کار می کنم، به غیر کار اصلیم خیلی کارهای دیگه هم می کنم، مگه نه؟ حرف دو پهلوش واسم گرون تموم می شه.

چند قدم جلو می رم و زیر درخت انجیر که حالا تک و توک برگ زرد روش مونده می ایستم. از این فاصله ی دو متری هم عطر تنش می تونه حالم رو دگرگون کنه.

لعنت بهت حامین شایگان -. ... دو پهلو حرف نزن، مرد باش و خیره توی چشم هام حرف اصلیت و بزن. لبش رو با زبون تر می کنه و نگاهی به سر تا پام می ندازه.

یه نگاه خیره مثل اسکن کردن ولی من حس بدی نمی گیرم، من این نگاه رو دوست دارم. وای خدا من واقعاً مریض شدم اونم یه بیماری لاعلاج -. اصل حرفم؟

زیاد اطراف من پرسه نزن همین، سخته ولی می شه. یه تای ابروم رو بالا می ندازم و اینبار من کل تنش رو از نظر می گذرونم. - اطرافت پرسه نزنم؟ نکنه یادت رفته اینجا خونه ی منه، حیاط منه، هر جا که بخوام می رم که البته حموم شخصی جزئش نمی شه، حتی اگه خونه ی خودم باشه آدم ها یه حریمی دارن شایگان اما انگار تو اینو نمی دونی که راه به راه از حموم من سر در میاری. دستی به ته ریش خوش فرمش می کشه. - حموم دوست دارم تو نداری؟

"فکم رو بهم فشار می دم که ادامه می ده" حواسم بهت بود تلاشت واسه رسیدن توپ به اینجا ستودنی بود. یه قدم دیگه جلو می رم. - چی داری می گی؟ حالت خوبه چیزی مصرف کردی؟ تک خنده ی جذابش به حدی شیرینه که دست و پام رو گم می کنم و تند تند به موهام دست می کشم.

وای خدا این مرد مثل رویاست واسه من. - آره یه چیزی تو یه کلبه وسط جنگل مصرف کردم هنوز اثرش نرفته و الان نَسَخِشَم. اخم هام عمیق می شه.

حرص همه‌ی وجودم رو می‌گیره. خاک بر سر منی که اینقدر راحت خودم و در اختیارش گذاشتم باید صبر می‌کردم تا توی حسرت لمس تنم بمیره. انگشت اشاره‌م رو سمتش می‌گیرم. پاتو از گلیمت دراز تر کردی شایگان، منتظر تلافی به سبک خودم باش، جواب تحقیرهاات و بد می‌گیری. لزومی نداره اینقدر عصبی بشی داریم حرف می‌زنیم جنبه داشته باش جواب سوآلی که پرسیدی و بشنو. لبم رو می‌گزم و نیم‌نگاهی به برفی که با توپ مشغوله می‌ندازم. آگه یه بار دیگه یه جایی گیر کردم، دزدیده شدم یا هرچی نمی‌خوام تو بهم کمک کنی.

خودمم نمی‌دونم چی دارم می‌گم فقط می‌خوام بهش بفهمونم که نمی‌ذارم اون شب تکرار بشه ولی عرضه‌ی گفتنش رو ندارم، چون دلم نمی‌خواد که واضح بگم دیگه نمی‌ذارم منو ببوسی وقتی اون بوسه‌ها به عنوان شیرین‌ترین تجربه‌ی زندگیم تو خاطرتم ثبت شده و من عاشقانه خواهان تکرارشم. نگاه آخر رو بهش می‌ندازم و صدایی ازش نمی‌شنوم.

پشت بهش با قدم‌های بلند ازش دور می‌شم.  
برفی تو دست و پام وول می‌خوره و من دیگه حوصله‌ی  
اونم ندارم.

#پادت۳۳۹\*\*\*

بی‌حوصله مشغول جویدن پوست لبم هستم و  
خیره به تصویر یکتایی که بی‌حوصله تر از من روی تخت  
خودش دراز کشیده می‌گم :- چقدر همه چی کسالت آورده،  
بابای تو اجازه‌ی خروج از خونه نمی‌ده، بابای من بدتر از  
اون زندانیم کرده، چیکار کنیم حالا؟ لب‌هاش رو کج و  
کوله می‌کنه -. تو که شب می‌ری مهمونی بیچاره من. لب  
هام رو آویزون می‌کنم.

مهمونی که اصلاً دوست ندارم برم و یه اجباره -. تو بیا  
جای من برو، کی حال داره با اون خدای غرور پاشه بره  
مهمونی که کلی متلک دیگه بهم بچسبونه؟ می‌خنده -.  
خیلی زور داشت برات گفته تحریکش نمی‌کنی آره؟ چشم  
غره‌ی غلیظی بهش می‌رم.

نگاهم رو به آفتاب کم جون دم ظهر که از پنجره و پرده  
 ی کنار رفته داخل تابیده می دم - تو بودی زور نداشت  
 برات کسی که دوشش داری همچین مزخرفی بگه؟ عین  
 عقب مونده‌ها چشم و چالش رو کج و کوله می کنه -  
 وووووی ... باید می دیدی شاهد چه حرف‌هایی بهم زد، آخ  
 که درد پای زخمیم یادم رفته بودو خیره بودم به اون لب  
 های خوشگلش وقتی داشت دلبری می کرد. بهگل من اگه  
 بتونم با شاهد باشم تا آخر عمرم پیر نمی شم بسکه این  
 پسر سر زنده‌ست. لبخند می زنم و دست راستم رو زیر  
 چونه‌م جک می کنم.

حین پس زدن رو تختی که به پام پیچیده غر می زنم - :خب  
 بابا هزار بار گفתי چیا گفتم، بگو ببینم چیکارها  
 کرد؟ لبش رو می گزه و با ناز می گه - :آقامون گفته شیطونی  
 هامون واسه خودمونه کسی نباید بدونه، انگار می دونست  
 تلفن بیاد دستم گذاشتم کف دستت - .اوووو حالا کی شد  
 آقاتون؟ ضعف کرده با نفس عمیق جواب می ده - :آقامون  
 گفت همینکه لبهام مهر لب‌هات شده یعنی شدی همه  
 کسم، دیگه خانومم حساب می شی. بشکنی توی هوا می زنم

و ذوق زده می‌گم :- آها مچت و گرفتم دیدی آخرش لو دادی؟ دستش رو روی لبش می‌ذاره و خندون سرش رو تکون می‌ده - ای بابا قبول نیست، ازم حرف کشیدی من نمی‌خواستم بگم. ابروم رو بالا می‌ندازم - حالا که گفتم تا تهش بگو. نفس عمیق می‌کشه - هیچی بابا همین یه بوسه ی چند ثانیه ای اونم اینقدر آخو اوف کردم، اشک ریختم، خودزنی کردم واسه پام که انگار نتونست طاقت بیاره ولی از حق نگذریم حواسم به کل پرت شد بهگل. توی فکر فرو می‌رم من اون حس خلسه که انگار همه‌ی دنیا خلاصه شده تو اون دو تا لبی که داره با لبهات بازی می‌کنه رو حس کردم، حس شیرینی که تو رو از زمان و مکان می‌کنه - چی شد رفتی تو هپروت؟ نگاهش می‌کنم نمی‌خوام حس بدش رو خراب کنم اما باید بگم :- یکتا پس الیاس چی؟

مگه شما نشون کرده‌ی هم نیستین؟ صورتش جمع می‌شه - درد منم همینه، آخه الان مگه دوره و زمونه‌ی ازدواج اجباریه؟

نمی‌خوامش بهگل چیکار کنم من شاهدو می‌خوام -. اینو  
به شاهد گفتی؟

به نظرم باید بدونه الیاس تو زندگیت هست -. اگه بگم و  
ولم کنه چی اگه دیگه من و نخواد؟

-اگه واقعاً بخوادت از همه‌ی مشکل‌ها با هم عبور می  
کنین -. حتی اگه ولم کنه هم باید بدونه چون هر چی  
بیشتر بگذره وابستگی‌مون بیشتر می‌شه. لب ورمی چینم و  
خیره به چشم‌های آبی درخشانش لب می‌زنم :-: اوهوم ... می  
گم یکتا حامین چرا من و نمی‌خواد مگه من چی کم دارم؟ با  
حالت متفکر می‌گه :-: می‌گم بهگل یادته مهسا چی می  
گفت؟ #پارت ۳۴ با یادآوری مهسا و اون کوچولوی  
خوشگلی که به تازگی به دنیا آورده و من هنوز نتونستم  
برم دیدنش لبخند می‌زنم :-: مهسا حرف زیاد می‌زنه تو کدوم  
و می‌گی؟ -اینکه می‌گه اگه یه مرد دوست داشته باشه روت  
حساس می‌شه، غیرتی می‌شه، گیر می‌ده بهت حامین  
اینجوری هست؟ لبم رو می‌گزم و تو فکر فرو می‌رم و با لب  
هایی که متفکر جلو می‌دم می‌گم :-: حساسیت که نشون می  
ده، خیلی زیاد.

ولی خب از اولین روزی که دیدمش همینجوری بود به لباس پوشیدنم و اینا گیر می داد، از حیا می گفتم، از آبرو می گفتم - همین؟ - آخرین بارم وقتی پسر اون پیرمرده اومد داد و بی داد کرد که چرا باهاش دست دادی. بشکنی توی هوا می زنه - خب احمق جان این یعنی چی؟

حساسه روت وگرنه به اون چه تو با کی دست می دی، غیرتی شده برات. شونه ای بالا می ندازم - خب که چی؟

الان فهمیدم غیرتی شده چی تغییر می کنه؟

طرف می گه تو واسه من جذاب نیستی، تحریکم نمی کنی - خیلی خنگی، یه چیزی گفتم یه چیزی شنیدی، به مرد گنده گفتم به مردها میل داری، گفتم بی عرضه، انتظار داری اون بشینه نگاه کنه؟

بگه چشم خانوم حرف شما متین، خب معلومه جواب می ده بهت، اونم یه چیزی که بسوزی و درصد سوزش اون کم بشه. یه تیکه از موهام رو توی دستم می گیرم و حین پیچوندن دور انگشتم با صدای آرومی می گم - خب آخه از دستش عصبی بودم به خاطر حرفهاش توی کلبه.



اون به کنار یه کاره پاشده اومده توی حموم، من و لخت دید یکتا، حس بدی داشتم می خواستم یه جوری بجزونمش که غرورم حفظ بشه، از طرفی نفهمه که چقدر خجالت کشیدم اون جوری من و دیده. چشم هاش رو توی کاسه می چرخونه - می گم خنگی نگو نه، چه لزومی داشت بیاد توی حموم؟

خب معلومه دلش برات تنگ شده اومده ببینت که بابات رسیده و اون اتفاقها افتاد.

منکه می گم دوست داره بهگل حتی شنیدنش هم می تونه قلبم رو به تپش بندازه و می ندازه، قلبم با تندترین حالت ممکن توی سینه می کوبه و ضعف کرده با نیشی که تا آخرین حدش باز شده می گم - چه فایده وقتی بهم نمی گه؟ سرش رو کمی به دورین نزدیک می کنه و چشمک می زنه - تحریکش کن، هولش بده تا حرف بزنه، من مطمئنم حامین بهت حس داره.

اصلاً اون سیگنالهای علاقه رو ازش می گیرم، می دونی... می پرم توی حرفش و با چشمهای ریز شده می گم - هیچی نگو، وای یکتا یه کاری باهاش بکنم من امشب تو

مهمونی، از همه‌ی توام واسه دیوونه کردنش استفاده می‌کنم. می‌خنده و حین بستن موهاش با کش مویی که دور مچ دستشه می‌گه :- گند نرنی بدتر همه چی و خراب کنی. سرم رو بالا می‌ندازم -. نه من می‌دونم چی حرصش می‌ده، فردا بهت زنگ می‌زنم می‌گم چیکار کردم -. باشه فقط یه کاری نکنی بدتر از چشمش بیوفتی؟ لبم رو می‌گزم -. نه خیالت راحت خون به پا می‌کنم صبر کن -. خودت و زخمی نکنی؟ ابروم رو بالا می‌ندازم -. نه می‌خوام اون شایگان جذاب لعنتی و زخمی کنم، اونم اینقدر عمیق که تحمل نداشته باشه واسه درمانش بیاد توی بغل خودم، چون پادزهرش دست منه. بلندتر می‌خنده -. وای بهگل ترسیدم ازت چه شیطانی شدی -. حامین باید ازم بترسه، فقط بشین و تماشا کن -. باشه فعلاً خداحافظ -. خداحافظ... تماس رو با عجله قطع می‌کنم و از جام پا می‌شم.

لبخند شیطانی که روی لبهام نشست از فکری که خیلی یهویی به سرم زده.

منتظر یه ضربه‌ی محکم باش حامین شایگان# پارت ۳۴۱

\*\*\*\*

نگاهی به چهره‌ی آرایش شده می‌ندازم.

رژ غلیظ زرشکیم دقیقاً همونیه که می‌دونم حامین رو  
عصبی می‌کنه. موهامم که قراره سخاوتمندانه جلوی دید  
همه قرار بگیره و ضربه‌ی آخر لباسمه، یه کت و شلوار  
مشکی چرم که فیت تنمه با نیم تنه‌ی پولکی نقره‌ایه زیرش  
که شکم تختم و به خوبی نمایش می‌ده. خم می‌شم و با  
برداشتن جعبه‌ی روی میز آرایشم، پرسینگم رو با یه  
پرسینگ آویز با نگین یشم عوض می‌کنم و با انگشت  
تکونی بهش می‌دم، برق دلبرش چشم خودم رو هم می‌زنه،  
چه برسه به حامین که حساسم هست. دست به کمر به  
آینه خیره می‌شم.

این منم، همونی که قبل از تلاشم واسه به چشم او مدن  
حامین بودم. من امشب با این لباس می‌خوام بهش  
بفهمونم که چقدر تلاش کردم تا شبیهه دختری بشم که  
اون می‌خواد، شاید یکی مثل همون دختری که تو پاساژ  
دیدم. نه اون قدر سفت و سخت با چادر و حجاب ولی  
به اندازه‌ی خودم رعایت کردم و اون ندید، اما امشب  
حتماً اون فرق رو متوجه می‌شه. نگام رو از آینه می‌گیرم و

سمت کیفم می‌رم تا چند تا تیکه از لوازم آرایشم رو توش جا بدم اما صدای ریز صحبتی که از پایین میاد نظرم رو جلب می‌کنه. گوشی به دست سمت در بالکن که واسه عوض شدن هوا باز گذاشتمش می‌رم و گوشم رو تیز می‌کنم، صدای عبده - اوففففف... عامووو چی شدی قراره دل هر چی دختره ببری امشب؟ و صدای حامین - شاید. تا اینجاش ایرادی نداشت، البته اگه چیزی که حامین گفت رو نمی‌شنیدم.

کلمه ای که با خنده ادا شد و من رو دقیقاً مثل یه گاو خشمگین به اون سمت کشید تا ببینم چی پوشیده. با بیرون زدنم از اتاق و پا گذاشتن روی بالکن و باد سری که می‌وزہ لرزی به تنم می‌شینه، اما بی‌اهمیت بهش سمت لبه ی بالکن می‌رم و دستم رو روی اون حصار کوتاه می‌ذارم. روبه پایین خم می‌شم، هر دو دقیقاً زیر بالکن ایستادن، حامین پشت به من و عبده رو به من - خداییش خیلی بهت میاد لعنتی تو مگه مدلی؟ باز خنده ی حامین و حرص من از دیدن اون کت و شلوار سرمه ای.

از این بالا نمی‌تونم دقیق ببینم تا چه اندازه خوشتیپ شده، ولی حدس که می‌تونم بزنم. این همون حامینه که با لباس خونی و گلی دل می‌برد، الان کت و شلوار پوشیده و به خودش رسیده. گوشیش رو توی دست می‌گیره و بلافاصله صدای دینگ پیغام گوشیم به صدا درمیاد). منتظرم (حرصی که تو وجودم نشسته اینقدر غیر قابل تحمله که با یه چشم غره سمت داخل راه میوفتم. بعد دو هفته و اون حرف‌های مزخرف همین؟ (منتظرم (نشونت می‌دم شایگان. وسط اتاق می‌ایستم و نگاهم رو به همه جا چرخ می‌دم.

دنبال یه چیزی می‌گردم تا حرصم رو سرش خالی کنم ولی مغزم قفله. واسه من خوشتیپ می‌کنه تا واسه دخترهای اون مهمونی دلبری کنه اونم مهمونی که قطعاً پاکسیما هم حضور داره نه من نمی‌ذارم. توی یه لحظه چشمم به سطل فلزی مشکی رنگ و چند شاخه گلی که واسه تزئین گوشه ی اتاق گذاشتم می‌خوره و لبخند خبیثی روی لبم می‌شینه.

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم می کشم - می دونم  
چیکارت کنم خوشتیپ لعنتی #پارت ۳۴۲ با عجله سمت  
سطل می رم و برش می دارم.

گل هارو روی زمین پرت می کنم و سمت حموم راه  
میوفتم. داخل که می شم از آب یخ پرش می کنم و به  
سختی سطل آب رو کشون کشون تا حصار تراس می برم  
و زمین می دارم. روی دیوار خم می شم، هنوز همونجان  
چشم هام رو ریز می کنم و پچ می زنم - داشته باش حامین  
شایگان به غلط کردن می ندازمت می خوامی دل بیری آره؟ با  
دست اشاره می کنم تا عید توجهش به من جلب بشه و به  
محض چرخیدن سرش سمتم دستم رو به نشونه ی هیس  
روی لبم می دارم. کمی چشم هاش رو ریز می کنه که با  
دست اشاره می کنم عقب بره، نمی خوام لذت اذیت کردن  
حامین با عذاب وجدان اذیت عید یکی بشه. نگاهی به  
حامین که مشغول صحبت با تلفن می ندازه و مشکوک  
نگاهم می کنه که حین اشاره کردن لب می زنم - برو  
کنار. خیلی نامحسوس سرش رو تگون می ده،

سطل رو بلند می‌کنم و لبه‌ی حصار می‌ذارم با دیدنش  
چشم‌هاش درشت می‌شه. ابروهاش رو بالا می‌ندازه که  
اینکار رو نکن و من با اخم چشم‌هامو ریز می‌کنم.

وقتی می‌بینم مصمم هستم سریع چند قدم عقب می‌ره و  
من همه‌ی آب رو خالی می‌کنم، دقیقاً روی سر حامین.  
صدای هین مردونه و شوکی که از ریختن آب سرد روی  
سرش ایجاد شده توی فضا پخش می‌شه و دست‌هاش از  
دو طرف باز مونده. خیلی دلم می‌خواد سطل رو هم روی  
سرش بکوبم ولی خب دلم نمیاد با خنده به حصار تکیه می  
دم و صدام رو بلند می‌کنم. -وا... شایگان تو مسیر آب چی  
کار می‌کردی؟ مکثی می‌کنه.

می‌چرخه و سرش رو که بلند می‌کنه دیدن موهای  
چسبیده به پیشونیش حالم رو دگرگون می‌کنه من الان  
دقیقا انگشت‌هام رو لای اون موهای خیس می‌خوام ای  
خدا. فکش رو بهم فشار می‌ده و صدای عید بلند می‌شه. -  
داداش آروم باش. اخم می‌کنم. - آروم نباشه چیکار می‌تونه  
بکنه؟ برو شایگان پنج دقیقه دیگه حاضر نبودی تنها می  
رم. انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره و با مکث می‌غرّه :-

همینجا تموم نشد. انگشت اشاره‌م رو به چونه‌م می‌زنم و متفکر می‌گم :- چرا عصبی شدی؟

تو مگه حموم دوست نداشتی؟ بده تو هوای آزاد شستمت؟ فکش رو بهم فشار می‌ده و دستی به ریش خیسش می‌کشه. با قدم‌های بلند سمت پشت ساختمون راه میوفته و من خاک‌های احتمالی دستم رو می‌تکونم -. میگردن داره خانوم، نامردی کردی یکی دو ساعت دیگه سر درد امونش و می‌بره. خیره نگاهش می‌کنم و قلبم فشرده می‌شه، اصلاً یاد می‌گیرنش نبودم اون سری اتفاقی فهمیده بودم ولی... با فکر به اینکه چقدر اذیتم کرده بی‌خیال دستم رو توی هوا تکون می‌دم -. یه کم درد بکشه اخلاقش درست بشه. دیگه منتظر جواب نمی‌شم و با لبخند وارد اتاقم می‌شم. #پارت ۳۴۳

\*\*\*

با لبخندی که نمی‌تونم از روی صورت‌م محوش کنم، منتظر می‌شم تا پیاده بشه و در رو برام باز کنه.



خب اینم جزء همون برنامه‌ی دیوونه کردنه حامینه. پیاده می‌شه و من از آینه‌ی جلوی ماشین مشغول چک کردن آرایشم می‌شم و دستی به دور لبم می‌کشم، اما همه‌ی حواسم بهشه ماشین رو دور می‌زنه و می‌ایسته تا پیاده بشم. وقتی می‌بینه همچین تصمیمی ندارم با اون اخم‌هایی که بعد از تعویض لباسش و نشستن تو ماشین یه لحظه هم از روی صورتش کنار نرفته کمی خم می‌شه و اشاره می‌کنه - پیاده نمی‌شی؟ چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم. چه قیافه‌ای هم گرفته، انگار چی شده.

کت شلوار سرمه‌ایتو با مشکی عوض کردی دیگه اخم کردن داره؟

دستی به ابروی رنگ شده می‌کشم و مغرور می‌گم :-  
وظیفه‌تو انجام بده تا پیاده بشم. چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و من از پشت شیشه هم نبض تپنده‌ی روی گردنش رو می‌بینم آخ که چه حرصی می‌خوره - کدوم وظیفه؟ با انگشت به در اشاره می‌کنم - باز کردن در. دست‌هاش رو مشت می‌کنه. با خشم سرش رو سمت آسمون سیاه شب می‌گیره و با یه لبخند که کاملاً مشخصه می‌خواد سر به تنم نباشه،

در رو باز می‌کنه. تعظیم کوتاهی می‌کنه و از لای دندون  
 های که چفته همه می‌گه :- بفرمایید پایین خانوم. ژست  
 مغرورم رو حفظ می‌کنم و حین نزدیک کردن دو طرف  
 پالتوی سرخ رنگم، از ماشین پیاده می‌شم و سمت ورودی  
 راه می‌وفتم. بی‌اهمیت به مکالمه‌ش با مردی که واسه پارک  
 ماشین کنارش اومده، سمت ورودی باغ حرکت می  
 کنم. اینجا واقعاً شگفت‌انگیزه و چشم‌نواز.

ریسه‌های نوری که دو طرف ورودی زده شده و یه تونل  
 واسه ورود مهمون‌ها ساخته واقعاً دیدنیه. تک و توک زوج  
 های که دست به دست هم دادن از اونجا می‌گذرن و یکی  
 دو تاشون هم مشغول عکس گرفتن هستن. نگاهم رو با  
 ذوق به اطراف چرخ می‌دم که صداش رو با نفس نفس  
 کنار گوشم می‌شنوم. - تو مثل اینکه یادت رفته جونت در  
 خطر، بدون من کجا سرت و انداختی پایین؟ سرم رو  
 سمتش می‌چرخونم نور طلایی رنگ اون ریسه‌ها صورتش  
 رو درخشان کرده.

نگاهم رو از اون شکست ابروی دوست داشتنیش می‌گیرم  
 و توجهم به خال روی چونه‌ش جلب می‌شه که از

شکست موهای ریشش نمایان شده نیم نگاهی به چشم هاش می‌ندازم و با لبخند دستم رو بلند می‌کنم، متعجب بهم نگاه می‌کنه انگشت‌هام روی چونه‌ش و همون قسمت شونه‌ی ریشش می‌شه، بی‌اهمیت به چشم‌های دو دو زنش نیش کلامم رو توی قلبش فرو می‌کنم - فعلاً که تنها کسی که به من آسیب می‌زنه تویی کاش تو ازم دور باشی. دستم رو پس می‌کشم و صدای نفس از روی خشمش لبخند به لبم میاره و هنوز مونده بادیگارد فقط تماشا کن. وارد اون سالن رؤیایی با اون نور پردازی زیادی کلاسیک و جذاب می‌شم.

باورم نمی‌شه حس می‌کنم وارد یکی از مهمونی‌های دیزنی شدم، همونقدر فریبنده و جذاب. سالن بزرگ با لوسترهای سلطنتی که نورشون چشم رو می‌زنه، دور تا دور اون سالن پنجره‌های بزرگ داره و پرده‌های طلایی رنگ، وسط سالن کاملاً خالیه و اطراف پر شده از زن و مردهایی که با لباس‌های فاخرشون به این مهمونی زیبایی خاصی دادن - ببخشید خانوم؟

#پارت ۳۴۴

نگاهم رو به چپ می‌چرخونم به دختر جوونی که احتمالاً از خدمه‌ست پیراهن کوتاه مشکی تنش و یه تبت توی دستش، بهش لبخند می‌زنم. -بله؟ -می‌تونم اسمتون و داشته باشم؟ -بهگل شمس. با دست به پشت سرم اشاره می‌کنه و من تازه متوجه می‌شم تمام این مدت که با حیرت به اطراف نگاه می‌کردم حامین دقیقاً توی فاصله‌ی یه قدیم ایستاده. -همراه من هستن، فکر نکنم اسم لازم باشه؟ سرش رو تگون می‌ده. -اسم شما ثبت شده به عنوان مهمان و محافظتون، می‌تونین همراهم بیاین واسه تعویض لباس، همکارم محافظتون و تا میزتون همراهی می‌کنه. - با... صدای خشن حامین صدام رو قطع می‌کنه. -انگار معنی محافظو نمی‌دونن، هر جا بره من باهاش می‌رم. ضعف رفته از چیزی که حامین گفته و اینکه حواسش چقدر بهم هست، گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و یه تای ابروم رو واسه دختره بالا می‌ندازم. -من بدون محافظم جایی نمی‌رم ولی احتیاج به حاضر شدنم ندارم اگه پالتوو شالمو ازم بگیری...؟ تعظیم کوتاهی می‌کنه. -حتماً هر جور میلتونه. کیف دستی کوچیکم رو دست حامین می‌دم و

پالتوم رو از تنم بیرون می کشم و سمت دختره می گیرم. از همین الان آتیش نگاه حامین رو روی لباس زیادی تنگم و شکمی که تو دیدشه حس می کنم

دختره پالتوم رو می گیره و اشاره می کنه -. میز شماره ی بیست و هفت برای شماست خانوم. سری تکون می دم و می خوام به اون سمت برم که بازوم اسیر پنجه های حامین می شه، تکونی که بهم می ده باعث می شه از پهلو به شکمش بچسبم و صدای لعنت خداییش توی گوشم می پیچه.

باز عصبی شده و نفس هاش مثل جهنم داغ شده تا گوشم رو بسوزونه -. این چه مزخرفیه پوشیدی؟ بی خیال نگاهی به خودم می ندازم و با لبخند سمتش می چرخم. صورت هامون اینقدر نزدیکه که بینیم به بینیش کشیده می شه.

نگاهم رو توی چشم هاش چرخ می دم و ضربه رو می زنم :-  
به تو ربطی نداره -. مزخرف نگو برو بگیر اون پالتوی لعنتی و بپوش همه ی برجستگی هات معلومه لعنتی، این چه جنس آشغالیه واسه لباس، من دارم خط لباس زیرتو می

بینم. یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم، چه بی‌پروا شده -. چه چشم‌های هرزی داری شایگان؟ کجاها سیر کردی، دو دقیقه نشده پالتومو در آوردم تو لباس زیرمم چک کردی -. چرت و پرت نگو برو پالتو رو بپوش. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم بی‌خیالیم بیشتر دیوونه‌ش می‌کنه -. نگران نباش من به عنوان یه زن هیچی ندارم

که کسی و تحریک کنه. تکونی بهم می‌ده و از لای فک قفل شده می‌غره -: غلط -. ... بهگل زیبا خوش اومدی #پارت ۳۴۵ صدای پر از ابهت پاکزاد اجازه نمی‌ده حامین جمله‌ش رو تموم کنه.

ازش فاصله می‌گیرم و به صورت جدی پاکزاد لبخند می‌زنم -: سلام ممنون از دعوتت. دستش رو سمتم دراز می‌کنه و من با اینکه صدای خرناس از روی خشم حامین رو می‌شنوم دستم رو توی دستش می‌ذارم.

سری سمت حامین کبود شده تکون می‌ده که نمی‌دونم جواب می‌گیره یا نه. چه حس خوبی داره که اینقدر حرص می‌خوره و هیچکاری از دستش برنمیاد. پاکزاد دستش رو

دور کمرم حلقہ می کنہ و با دست آزادش به جلو اشارہ می کنہ۔ از این طرف تو مهمون افتخاری منی ہمراہم بیا۔ باہاش ہمراہ می شم بی توجہ به مردی کہ چیزی تا سکتہ کردنش نمونده و من اینو از چہرہی عصبیش می فہمم۔ تو دلم بہش پوزخند می زنم، کاش می شد بہش بگم تو ہمون مردی ہستی کہ اونجوری پسم زدی و الان داری دیوونہ می شی، ولی حیف کہ باید سکوت کنم من نمی خوام بیشتر از این خورد بشم... پاکزاد من رو به چند نفر معرفی می کنہ و وقتی چند تا میز دورتر از حامین می ایستیم با اخم عمیقی می گہ :- متأسفم به خاطر اتفاقی کہ برات افتاد، اتابک خیلی از حدش فراتر رفتہ۔ لبخند می زنم :- این به خاطر بہا دادن بیش از اندازہی منہ، اصلاً نباید آدم حسابش می کردم تا فکر نکنہ خبریہ۔ سرش رو به نشونہی مثبت تکون می دہ۔ حق با توئہ ولی تاوان کارش و پس می دہ، ما حق نداریم به اطرافیانمون ضرر بزنینم و اون باید اینو با پوست و گوشتش درک کنہ۔ موہام رو پشت گوشم می زنم و با صدای گرفته جواب می دم، من واقعاً نمی خوام در مورد اون عوضی حرف بزنام۔ می شہ در موردش حرف

نزنیم؟ صدای خنده‌ی بلند یه زن نگاهش رو به اون سمت می‌چرخونه، سمت چپمون، چند تا میز اونور تر پاکسیما به همراه چند تا مرد دیگه مشغول خندیدنه و این اخم پاکزاد رو تو هم می‌کنه و حین تکون دادن سرش رو به منی که با چشم‌های ریز شده به حامین نگاه می‌کنم که نگاهش سمت پاکسیما نچرخه می‌گه :-درسته نباید امشب و خراب کنیم، مجبورم تنهات بذارم اشکالی که نداره؟ با لبخند سری به نشونه‌ی نه تکون می‌دم.

می‌خواد از کنارم بگذره که دست راستش دور کمرم حلقه می‌شه و حین لمس کردن گودی کمرم سرش رو جلو میاره و با چسبوندن صورتش به صورتم زیر گوشم با لحن خاصی جمله‌ش رو ادا می‌کنه -.امشب طولانیه و باید بهت خوش بگذره، پس الکل ننوش تو جشن پدرت حواسم بهت بود...

#پارت ۳۴۶

با یه چشمک ریز به صورت مات موندهم نگاه می‌کنه که دستش رو پس می‌زنم و لبم رو می‌گزم. بدون اینکه منتظر جواب باشه، ازم دور می‌شه و من نفس حبس مونده ای



کہ می‌خوام آزاد کنم با رسیدن حامین باز تو سینہم گیر می کنہ. چسبیدہ بہم می ایستہ و نگاہش روی شکم چرخ می دہ، اینقدر عصبیہ کہ تمام رگہای پیشونیش نبض می زنہ اما می‌خواد خودش رو کنترل کنہ کہ لبخند ریزی می زنہ :-: چی گفت تو گوشت؟ اخم می کنم -. بہ تو... شتاب زدہ سرش رو جلو میارہ، دقیقاً نزدیک صورتم، حالا چشم هام قفل چشمہای بہ خون نشستہ و لال می شم -. اگہ یہ بار دیگرہ بگی بہ تو چہ زبونت و از حلقہ می کشم بیرون بہگل. ترسیدم خیلی زیاد، حالت‌هاش واقعاً ترسناکہ کہ سکوت می کنم و جای مقابلہ بہ مثل کردن می گم :-: گفت الکل نخورم. فکش رو بہم فشار می دہ -. غلط کرد، اون کیہ کہ بہ خودش اجازہ می دہ اینقدر بہت نزدیک بشہ؟ این نزدیکی اینقدر کلافہم کردہ کہ تنم رو کورہی آتیش می کنہ. بی‌اہمیت بہ چیزی کہ قرارہ تو دید حامین قرار بگیرہ و احتمالاً یہ طوفان دیگرہ راہ بندازہ، دو طرف کتم رو می گیرم و تکون می دم، تا خودم رو باد بزنم و خنک بشم. اما انگار آتیشش می زنم. باورم نمی شہ اینقدر عصبی شدہ باشہ، نگاہش روی شکم قفل می شہ.

با خشم پرسینگ رو لای انگشتش می گیره و با صدای خیلی پایینی از لای فک قفل شده می غره :-اگه فقط یه بار دیگه این لعنتی و بندازی بیرون، وظیفه ی کندنش به عهده ی خودمه، جوری که هیچ پزشک زیبایی نتونه جاش و درست کنه. لرزون از ترسی که به دلم نشست لب می زنم :- ولم کن. دستش پشت کمرم می شینه و شکمم رو به خودش می چسبونه، لعنت بهش چرا دستش رو از نگین نافم جدا نمی کنه؟ -ولت کنم تا بری توی اون همه مرد دلبری کنی تیغ بکشم روی تنی که تیغ شده و رفته تو چشمم؟ آب دهنم رو پر صدا قورت می دم این حرفها ازش بعیده نیست؟ -تو فقط یه بادیگاردی پس تمومش کن.

#پارت ۳۴۷

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون می ده.

اینقدر حرص خورده که رگ های پیشونیش وحشتناک نبض می زنه ولی داره سعی می کنه عادی جلوه کنه -.باشه قبول من فقط یه محافظم و محافظت می کنم از تنی که ماله منه نه واسه هر بی ناموسی که از راه می رسه.

اصلاً فکر می‌کنی وقتی دست اون بی‌پدر رو تنته من چه حالی می‌شم؟ آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.

مگه من نمی‌خواستم اینقدر عصبیش کنم پس چرا الان وحشت کردم؟

اصلاً چرا من این وحشت رو دوست دارم که اگه نداشتم سعی به توجیه خودم نداشتم - من نمی‌خواستم، دیدی که دستش و پس زدم.

اصلاً یهو بغلم کرد فکرشم نمی‌کردم. پوزخند می‌زنه و گوشه‌ی لبش رو می‌گزه.

پاکسیما باز کنار اون مردها قهقهه می‌زنه و نگاه نصف جمع به اون سمته جز حامین که با خشم می‌غرّه - تو با این لباس آشغالی که پوشیدی به همه این اجازه رو دادی که بهت بتازن.

لعنتی چی گذاشتی واسه منی که می‌خوام کشف کنم؟ هر چی مرده توی این سالن رج به رج تنت و دید زد. عصبی به عقب هولش می‌دم.

حرف‌هاش عصبیم می‌کنه، کلافه‌م می‌کنه لعنتی کاش پیروز  
این جنگ نشه - بفهم چی داری می‌گی - من می‌فهمم چی می  
گم، تو بفهم چه غلطی داری می‌کنی .

همین الان پاشو جمع کن می‌برمت از اینجا زود  
باش. پوزخند می‌زنم - به تو مربوط نیست من چیکار می  
کنم.

درضمن یه ساعت نشده اومدیم بریم؟ اصلاً فکرش و  
نکن. دستش از زیر کتم رد می‌شه.

با ضرب روی پهلوی لختم می‌شینه و فشارش می‌ده - کاری  
که گفتم و بکن. با ابرو به دستش اشاره می‌کنم - یه وقت  
اسلام به خطر نیوفته پوستم و لمس می‌کنی جناب  
شایگان؟ اینبار اون پوزخند می‌زنه و فشار انگشت‌های  
عذاب الهیش رو بیشتر می‌کنه.

این حرارت از خشمه یا گرمشه؟

تنش از جهنم داغ تره، لعنتی دارم می‌سوزم - چیزی که  
مال من باشه از هر محرمی محرم تره - من واسه تو  
نیستم. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و نیم‌نگاهی به سمت

چپ و جمعیت رقصنده‌ها می‌ندازه و حین تر کردن لب  
پایینش می‌گه :-جدی؟ !تو نبودی واسه خوندن اون  
صیغه التماس می‌کردی؟ اخم می‌کنم چرا اینقدر کنایه می  
زنه؟

چرا می‌خواد بگه اون شب لذت نبرده و این من بودم که  
همه چی به نفعم تموم شده -.اون واسه موقعیتی بود که  
توش گیر کردیم من ترسیده بودم التماس نکردم.

#پارت ۳۴۸

نگاهش رو از شونهم به پشت سرم می‌ده و باز خیره به  
چشم‌های لرزونم می‌شه.

چشم‌هایی که از درد جای پرسینگی که داره با تمام قدرت  
ازش واسه نگهداشتم استفاده می‌کنه جمع شده.خوبه که  
تو این عصبانیت و جو متشنج بینمون باز حواسش به  
همه جا هست، به من هست -.ترس واژه‌ی مسخره‌ایه،  
خودت و گول نزن، تو واسه بودن توی بغل من داشتی  
التماس می‌کردی.جیغ خفه ای می‌کشم و عصبانیت باعث  
می‌شه تکونی بخورم و درد شکمم بیشتر بشه -.آخ ...لعنت

بخت، لعنت بخت روانی تو اونجا فقط کمکم کردی، منت  
چی و سرم می‌ذاری؟ لبش رو با زبون تر می‌کنه و من حس می  
کنم مست رایحه‌ی خنک تنش شدم یا شاید نم درخشان  
روی لبش که تو نور زیاد سالن برق می‌زنه، پاکزاد چی  
گفت الکل ننوشم من الکل نخورده مستم مست این مرد  
خشن با زبون نیشدارش - آره ولی تو من و بوسیدی غیر  
اینه؟ دست‌هام رو روی سرم می‌ذارم.

لعنت بهم، حق با حامینه، من گند زدم و اون الان داره با  
حرف‌هاش دیوونه‌م می‌کنه. من نباید واسه اون بوسه پیش  
قدم می‌شدم گندت بزنی بهگل خراب کردی و الان باید  
کنایه بشنوی - تو حال خودم نبودم. نفس عمیقش رو  
توی صورتم فوت می‌کنه و من دلم از جمله‌ای که با  
مهارت خاصی ادا می‌کنه می‌لرزه - چه فرقی می‌کنه وقتی  
هنوز عطر نفست تو بینیم می‌پیچه و دلم می‌خواد دست  
هام همه‌ی برجستگی‌ها و فتح کنه؟ چشم‌هام رو روی  
هم فشار می‌دم.

من نباید ببازم، من نباید کم بیارم، قراره حامین کم بیاره.  
قراره اون ببازه نه من. اما این حرف‌ها این رفتارها اونم از

حامینی که فکرشم نمی‌کردم داره اراده‌م رو نابود می‌کنه  
تمام توانم رو بکار می‌گیرم و کجخندی گوشه‌ی لبم می  
شونم -. اینکه تو اینقدر دختر ندیده هستی که یه بوسه‌ی  
کوچیک از خاطرت نرفته به من مربوط نمی‌شه. به خدا  
که زبونش نیش ماره، نیش می‌زنه و زهرش رو توی تمام تن  
شکارش پخش می‌کنه.

یه درد عذاب آور که ذره ذره نابودت می‌کنه.

-پس بد به حال من که از طرف دختری بوسیده شدم که  
کلی تجربه داره. عصبی از این جنگ نابرابر مشت محکمی  
به سینه‌ش می‌کوبم -. خفه شو من همچین دختری نیستم  
واسه منم اولین بار بود. من رو با همون پرسینگی که  
دستش چفتشه بیشتر سمت خودش می‌کشه و دست‌هام  
روی سینه‌ش می‌شینه -. باور نمی‌کنم.

#پارت ۳۴۹

-اون دیگه مشکل خودته. لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و  
حین باز کردنش صدایی مثل باز شدن تشتک در نوشابه

شیشہ ای ایجاد می کنه - نیست، مشکل توئه، دیدم و به خودت عوض کن. گوشه‌ی لبم رو می گزم - چه طوری؟ با سر به انتهای سالن اشاره می کنه - فعلاً تو قدم اول لباس و عوض کن بریم. نگاهم رو به اطراف چرخ می دم و واسه خلاصی از دستش سرم رو تکون می دم تا فقط دستش رو عقب بکشه - باشه - خوبه برو منتظرم. دستش رو که عقب می کشه با چند قدم ازش دور می شم تا دیگه نتونه اون وسط گیرم بندازه. چه خیال خامی که فکر می کنه قراره من الان حاضر شم و باهاش برم. من تازه دارم لذت می برم. با چند قدم قصد رفتن سمت اولین مبل و نشستن دارم که صدای پاکزاد باعث می شه متوقف بشم - بهگل زیبا افتخار یه دور رقص و به من می دین؟ لبخندی روی لب هام می شونم اما همه‌ی حواسم به دو تا صندلی اونور تره جایی که حامین با اخم‌های توی هم نشسته و من نفس داغ از روی خشمش رو تا این جا حس می کنم، سوزاننده و پر حرارت. لعنت به این بازی که شروع کردم و خودم توش گیر کردم ولی ادامه‌ش می دم تا زانو زدنش ادامه می دم - اگه مایل نیستی... لبخندم رو عریض تر می کنم.



نگاهم رو از اون مرد خشمگین می گیرم و به پاکزاد زیادی  
 جنتلمن می دم. صورتش جدیه ولی چین کوچیک کنار  
 چشمش داره می گه سعی کرده لبخند بزنه و موفق نیست  
 ولی تلاشش قابل ستایشه -. نه باعث افتخاره که کنار  
 شما باشم. سرش رو به تأیید تکون می ده و با تعظیم  
 کوتاهی به پیست رقص اشاره می کنه. خب تا اینجاش که  
 بد نیست همینکه دستم رو نگرفت یعنی قرار نیست زیادم  
 لمس بشم و حامینی که مثل گرگ خشمگین نگاهم می کنه  
 رو وحشی کنم.

الان دیگه فهمیدم چقدر حساسه که مرد دیگه ای لمس  
 کنه. با وارد شدنمون به پیست رقص، نگاه همه به ما  
 میوفته و من متعجب از کنار کشیدن همه نگاهشون می  
 کنم. رسماً پیست رو واسه ما خالی کردن و من باورم نمی  
 شه تا این حد از پاکزاد حساب می برن. موزیک شروع می  
 شه و من حیرت می کنم.

با این آهنگ قراره برقصیم؟

آهنگی که دقیقاً من رو یاد فیلم های دیزنی می ندازه از  
 همونا که زنها با لباس های پفی کنار پارتنرهاشون تویه

سالن بزرگ می رقصیدن. باورم نمی شه من امشب دقیقاً تو  
دنیای دیزنی هستم این تم سلیقه‌ی کیه، پاکزاد؟

#پارت ۳۵۰

با ژستی که پاکزاد به خودش می گیره شکم به یقین تبدیل می  
شه، خودشه قراره اون مدلی برقصیم. پاکزاد یه دستش رو  
بلند می کنه و یه دستش رو پشت کمرش می ذاره.

به وجد میام، با نیش باز هر دو دستم رو باز می کنم و  
مثل یه پرنسس به پاکزاد تعظیم می کنم. لبخندش یعنی  
کارم رو درست انجام دادم.

معلومه که درست انجام دادم، من تمام بچگیم عاشق  
پرنسس‌ها بودم و تمام رفتارشون رو تقلید کردم، تمرین  
کردم تا یه پرنسس بشم و شدم. پاکزاد واقعاً یه مرد با  
ابهت و خاصه، این سبک رقص یه چیزی ورای تصورات  
من از این مرده. با ریتم آهنگ هر دو یه قدم جلو می ریم  
رو به روی هم قرار می گیریم، دستم رو تو دست آزادش می  
ذارم و با یه چرخش جذاب فارغ از زمان و مکان و مردی  
که تا منفجر شدنش چیزی نمونده می رقصم. پاکزاد دستم

رو بالای سرم نگه می‌داره و من چند دور می‌چرخم. می‌ایستم.

من رو به سینه‌ش می‌کوبه و حین تکیه دادن ریتمیک کمرهامون توی گوشم پچ می‌زنه :- باید اعتراف کنم انتظار نداشتم این رقص و بلد باشی. همونجور که دستم توی دستشه یه قدم عقب می‌رم و با لبخند می‌گم :- من پر از شگفتی‌ام پاکزاد. انگار به زبون آوردن اسمش به مذاقش خوش اومده که با حالت عجیبی نگاه می‌کنه. تو یه حرکت با یه نیم چرخ کمرم رو به شکمش می‌کوبه، دست هاش روی شکم لختم قفل می‌شه و نفس‌های داغش رو به لاله‌ی گوشم می‌کوبه -. مایلیم که تک به تک این شگفتی‌ها رو کشف کنم، هوم؟ نگاهم توی نگاه به خون نشسته‌ی حامین قفل می‌شه و جمله‌ای که روحم رو به بازی گرفته بود.

(چقدر چیز واسه کشف کردن داری کاراکال) لعنت به من چه غلطی دارم می‌کنم؟

می بینم که چشم‌های حامین سمت دستی که داره پوست شکم رو نوازش می‌کنه می‌ره و با هر دو دستش شقیقه هاش رو ماساژ می‌ده - هوم... جواب ندادی بهگل زیبا. حامین از جاش پا می‌شه و من نفسم می‌ره.

خوبه که آهنگ قطع می‌شه و من با عجله از پاکزاد جدا می‌شم و رو بهش می‌گم - رقص جذابی بود جناب عارف، لذت بردم. کمرش رو صاف می‌کنه و با یه تای ابروی بالا رفته زمزمه می‌کنه - جناب عارف؟ لبخند می‌زنم و یه قدم به عقب برمی‌دارم، من نزدیک شدن حامین رو حس می‌کنم، اون سیگنال‌های خشم اینقدر قوی هست که تنم رو به رعشه می‌ندازه. حدسم درسته و رسیدنش رو حس می‌کنم، قبل از اینکه حرکتی بکنه بازوش رو می‌گیرم و محکم نگهش می‌دارم، واقعاً زیاده روی کردم. نگاه خیرهش به پاکزاده و تمام بدنش از خشم می‌لرزه - مشکلی پیش اومده جناب شایگان؟

#پارت ۳۵۱

نگاهم رو به نیم رخ سرخ از خشمش می‌دوزم، کمی مکث می‌کنه لبش رو به هم فشار می‌ده و با صدای دورگه ای می

گه :- نه مشکلی نیست. دستش رو از دستم بیرون می کشه و اینبار اونه که بازوم رو اسیر پنجه هاش می کنه.

سری واسه پاکزاد تکون می ده با قدم های بلند سمت در ورودی سالن می کشه. صورتم از فشار دست هاش توی هم شده، قدم هاش اینقدر بلنده که نمی تونم باهاش هماهنگ بشم. از سالن بیرون می زنه.

به چپ می چرخه و پله هارو در پیش می گیره.

دقیقاً وسط پله ها به زوج پر حرارت در حال بوسیدن همن و به اینکه کسی ببینتشون هیچ اهمیتی نمی دن.

از کنارشون می گذریم و عصبی از این حرکاتش سعی می کنم دستم رو آزاد کنم و غر می زنم :- کجا می بری من و ول کن دستم و بی اهمیت آخرین پله رو هم رد می کنه و من رو با خشم توی اولین اتاق پرت می کنه.

یه اتاق تقریباً خالی یه کتابخونه ی بزرگ و یه صندلی و میز کار اولین چیزهایی که به چشمم می خوره.

آخی از درد بازوم زمزمه می کنم و با صورت جمع شده به  
حامینی که وارد می شه و در رو می بنده نگاه می کنم -. چته  
تو زده به سرت؟ و آتیش می گیره با همین جمله منفجر می  
شه اون خشمی که تا همین الان سعی داشت زیادم  
نشونش نده. حس می کنم توی انبار باروت کبریت انداختم  
یا زیر یه گالن بنزین فندک کشیدم، چهره ی حامین دقیقاً  
همین حس رو بهم می ده وقتی لگد محکمی به آباژور گوشه  
ی اتاق می زنه و فریاد می کشه -: آره آره، زده به سرم.

دیوونه م کردی، دیوونه م کردی بهگل، لعنتی چه غلطی  
داری می کنی؟

تو بغل اون عوضی چه گوهی می خوری وقتی هنوز زن  
منی؟ با چشم های درشت شده نگاهش می کنم شیرینی اون  
زنی که بهم نسبت داده هم نمی تونه زهر فحش هاش رو  
بگیره.

جلو می رم و با خشم تخت سینهش می کوبم -. حرف دهنتم  
و بفهم، خیال برت داشته؟  
شوهر هه ...

چی شد که به خودت جرأت دادی همچین فکری بکنی؟ پره های بینیش از خشم باز و بسته می شه و رگ های پیشونیش داره می ترکه. اینبار اون تخت سینه می کوبه، اما خیلی ملایم تر از من، اینقدری که فقط یه قدم عقب می رم و حالا فاصله با اون دیوار سفید رنگ پشت سرم قد دو قدمه -. خیال برم نداشته، تو زن منی، اینو همون شب که بوسیدمت باید بهت ثابت شده باشه لعنتی. جای دست های من و با اون حرومی عوض کردی؟ عصبی سرم رو تکون می دم لعنت به این اتاق چقدر خفه کننده ست چرا پنجره نداره؟

سعی می کنم متمرکز بشم و نفسی که از استرس داره بند میاد رو مدیریت کنم اما فریاد می زنم -: حالا اون بوسه اونقدر مهمه؟

چرا وقتی تو مستی من و بوسیدی اینجوری زنم زنم نکردی، گفتم من اشتباهم، گفتم گناهم. حالا شدم زنت؟ فاصله یه قدمیم رو پر می کنه و با چشم های به خون نشسته اش نگاهم می کنه.

تنم کوره‌ی آتیش بود الان وسط جهنم نگاهش خود  
حراص وهم برانگیز جهنمه - هنوزم می‌گم تو اشتباه منی یه  
اشتباه احمقانه و غیر قابل جبران. لبم رو با خشم می‌گزم.  
دلم می‌خواد یه مشت تو اون فک خوشتراشش بخوابونم  
ولی می‌دونم که توانش رو ندارم. الان جمله‌ها می‌تونه  
بیشتر از ضرب دست کار کنه پس کلمه‌ها رو تو صورتش  
می‌کوبم - حامین شایگان ازت متنفرم، از ته قلبم اینقدر  
ازت متنفرم که فکرشم نمی‌کنی، نه تنها جای دست‌هات و  
روی تنم با یکی دیگه عوض می‌کنم بلکه جای لب  
هاتم... گرفتن یهویی بازوم و کوبیدنم به دیوار دهنم رو می  
بنده.

هر دو دستش رو کنار سرم به دیوار می‌کوبه و چشم‌هام  
رو از صدای بلندش می‌بندم.

صورتش رو با صورتم مماس می‌کنه و صدای نفس‌های  
خشمگینش توی اتاق اکو می‌شه.



نگاه عصیانزدهش توی صورتم چرخ می خوره و زمزمه می  
آرومش از فریادش هم ترسناکتره - اون جمله رو تمومش  
کنی زندگیت و تموم می کنم بهگل.

#پارت ۳۵۲

-جرأتش و نداری، ازت گندم حامین، خودت کردی،  
خودت خواستی باهات مثل قبل باشم الانم ول کن بذار  
برم. تکون سختی بهم می ده و تنش رو به تنم فشار می ده، با  
صدایی که رعشه به اندامم می ندازه می گه و من یه چیزی  
تو قلبم تکون می خوره - من شوهرتم از شوهرت  
گندی؟ نسیم خنکی که از حرفش تو تنم می پیچه لذت  
بخشه شوهر؟

شاید تا همین الان به ازدواج فکر نمی کردم ولی الان زندگی  
مشترک با حامین می تونه چقدر چالش برانگیز باشه اما  
هنوز وقتش نیست هنوز انتقام نگرفتم .

من تحریکت نمی کنم آره؟ - تموم شد حامین بکش کنارو  
این دادو بیداد مسخره رو تموم کن.

من نمی‌خوام دیگه اطرافم باشی اصلاً نمی‌خوامت  
 بفهمم. کجخند یه طرفش بهم حس بدی می‌ده مثل اینکه می  
 دونه دروغ می‌گم و چقدر می‌خوامش -. اینقدر سخته که  
 تو چشم‌هام نگاه کنی حرف دلت و بزنی؟ بگو بهگل من می  
 شنوم. پوف بلندی می‌کشم -. بگو بگو ...چی و بگم؟

حرف دلم همینه که گفتم، می‌خوام ازم دور باشی. فکش  
 رو بهم فشار می‌ده.

نگاهش رو توی صورتم چرخ می‌ده و می‌غره، اول با صدای  
 پایین و کم کم صداش اوج می‌گیره بلند و کر کننده -. بگو  
 هنوز من و می‌خوای، بگو این قدر عاشقمی که داری  
 دیوونه می‌شی، بگو می‌خوای همه‌ی وجودت ماله من  
 باشه، بگو محتاج لمس دست‌های منی، له له می‌زنی تا من  
 ببوسمت، بگو من فقط واست یه بادیگارد نیستم. تحلیل  
 رفته اسمش رو به زبون میارم،

حرکت لب‌هاش روی گونه‌م وقتی حرف می‌زنه باعث  
 ضعفم شده.

-حامین؟ دستش رو از دیوار برمی‌داره کمرم رو چنگ می‌زنه و شکمم روبه شکمش می‌چسبونه.  
شکم لختی که تنها مانعمون بلوز سفید رنگ حامینه -  
بگو فقط مال منی، دیالا لعنتی بگو داری می‌میری که با  
من یکی بشی؟ حس می‌کنم همه‌ی بدنم از هیجان می‌لرزه و  
حرفش ته مونده‌ی توانم رو می‌گیره.

-حامین تمومش کن. لاله‌ی گوشم رو لای لب‌هاش می‌گیره و من به گردنش چنگ می‌زنم - همین جا، توی همین  
اتاق کاری باهات می‌کنم که دیگه نتونی ازم بگذری، تو  
مال منی و مال من می‌مونی بهگل، هیچکس حق نداره تو  
رو ازم بگیره حتی بابات. باورم نمی‌شه این حرف‌هارو دارم  
ازش می‌شنوم. گفت مال اونم؟ یعنی یعنی - ... حامین تو ...  
یعنی... لب‌هاش از چنگ لطافت گوشم بیرون میاد و با  
خشونت به جون لب‌هام می‌افته، یه بوسه‌ی خشن و تب  
دار... حس می‌کنم ناخون‌های بلندم پوست گردنش رو  
خراش داده ولی دست من نیست، هیجان این لحظه به  
حد مرگ زیاده. لعنت به من چرا پاهام سست شده؟

چرا نمی‌تونم همراهیش کنم؟  
من شوکه شدم، چی گفت مال منی؟  
وای... کمرم رو محکم می‌گیره و پیشونی به پیشونیم می‌چسبونه.

لحن خاصش کشنده‌س؟ صدای بمی که من و یاد خلسه  
ی بعد مستی می‌ندازه گیرا و شنیدنی - بهگل؟ لبم رو توی  
دهنم می‌کشم.

لب‌هایی که با خشونت بوسیده شده و ذوق ذوق می‌کنه - من... بوسه‌ی کوتاهش صدام رو خفه می‌کنه و  
ادامه می‌ده - من آلوده شدم به بغلت، همه‌ی تنم بوی  
آغوشت و می‌ده، تو من و می‌خوای؟ تو همون فاصله‌ی کم  
نگاهش می‌کنم، می‌خوامش؟ معلومه که می‌خوام، به اندازه  
ی جونم می‌خوام مثل نفسه برام. حس می‌کنم لجبازی  
کردن کافیه الان وقتشه حالا که خودش خواسته دل به  
دلش می‌دم - می‌خوامت. گوشه‌ی چشمش چین می‌افته و  
لب‌هاش پیشونیم رو نشونه می‌گیره.

نه انگار من امشب قرار نیست زنده به اتاقم برسم۔ من اونی نیستم که تو فکر می کنی، یہ روزی می فهمی کیم ولی... قول می دی اون موقع هم من و بخوای؟ گیج نگاهش می کنم، منظورش چیه؟ - نمی فهمم۔... می گم بہت، همه چیزو ولی بہ وقتش، تو فقط مال من باش، نگاہت، صدات، تنت، خندهہات همه چیزت۔ لبم رو با زبون تر می کنم۔ تو چی؟

#پارت ۳۵۳

لبخند می زنه۔ من چی؟ - تو هم من و می خوای تو هم واسه منی؟ تنش رو بیشتر بہم فشار می ده و من تو جہنم سوزانش ذوب می شم۔

خیرہ تو چشمہام با لحن گیرایی می گہ - : می خوامت؟  
اگہ مردن واسه میشیہ چشمہات جزء خواستن حساب می شہ، آره می خوامت۔

اگہ نہ کہ شاید... می پرستمت، ہوم؟ حتی کنترل کردن این لبہایی کہ دارہ می رہ تا بناگوش باز بشہ ہم از دستم در رفتہ۔

با خودم عهد بسته بودم دیگه هیچوقت من واسه بوسه  
پیش قدم نشم ولی نمی شه. هر دو دستم رو دور گردنش  
حلقه می کنم و لبهام رو روی لبش می کوبم.  
با عشق باهام همراه می شه و این بوسه ی نفس گیر دقیقه  
های زیادی کش میاد.

نفس که کم میارم می فهمه و عقب می کشه، شستش روی  
لبم می شینه و تیغی بینیش رو به بینیم می کشه -. نفس  
کم میاری عشق حامین، آروم تر، این لبها واسه توئه،  
هر وقت که بخوای، هر جای تنت که طالبش باشه -.  
وای حامین -. جانم؟ - من ضعف کردم. نوک بینیم رو می  
بوسه -. حامین دورت بگرده، خودت و جمع و جور کن .  
عید تو ماشین منتظره، برو عمارت.

اگه یه دقیقه دیگه اینجا باشی همه رو به خاک و خون می  
کشم، تا نگاهشون بهت نیوفته. اخم می کنم -. پس تو  
چی؟ - یه کاری دارم خیلی مهمه انجامش می دم، مهم  
نیست هر ساعتی از شب تموم بشه بعدش میام اتاقت،  
منتظرم نباش بخواب، خودم با بوسه هام بیدارت می کنم  
باشه؟ لبخند می زنم -. باشه. با یه بوسه ی کوتاه دیگه می

خواد ازم جدا بشه که با دست راستم کمرش رو می گیرم و با لبخند شروع می کنم به پاک کردن رد رژم روی لبهاش و ته ریش جذابش. با لبخند بهم خیره می شه و منتظر می شه کارم تموم بشه و زمزمه می کنه :- چقدر خوشحالم که اون لبهای قاتلت از سرخی پاک شدن. لبم رو می گزم :- قاتل؟ سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می ده :- قاتل جون من. بوسه‌ی عمیقش پیشونیم رو مهر می کنه و به در اشاره می کنه :- می رم پالتوت و بیارم بپوش برو می رسونم خودم و بهت. اصلاً دلم نمی خواد ازش جدا بشم، ولی بهتره واسه یه بارم شده به حرفش گوش کنم تأییدش می کنم و حامین از اتاق بیرون می ره.

#پارت ۳۵۴

\*\*\*

"حامین" با تمام سر درد و خشمی که داره سرم رو منفجر می کنه، لبخندی که روی لبهامه عمیق ترین لبخنده عمرمه. در رو می بندم و حین مرتب کردن کتم، سمت پله ها می رم.

به محض روشن کردن ساعت مجیم که موقع ورود به اتاق خاموشش کرده بودم، با شنیدن صدایی که مدت ها است ازش دوری کردم متوقف می شدم :- آخ آخ چه رمانتیک. به عقب می چرخم و تو تاریک و روشن اون راهرو پاکسیمارو می بینم که به دیوار تکیه زده و یه تیکه از موهای بلندش رو دور انگشتش می پیچد، یه قدم جلو می رم و با صورت جمع شده می گم :- چی گفتی؟ تابی به گردنش می ده و برق لباس طلایش با اون همه پولک درشت چشمم رو می زنه -. دست کشیدناووو، تو اتاق پرت کردناوووو... باید حدس می زدم که تمام مدت نگاهش به ما بوده، حتی با همه ی اون قهقهه های از روی مستی که پاکزاد رو سمتش کشوند -. هر کس که حدش و ندونه همینه رفتارم. هر دو ابروش رو بالا می ندازه -. چه خشن و سکسی ... ولی مطمئنی حسادت نبود و خشم بود؟ نگاه متأسفی به سر تا پاش می ندازم و حین پشت کردن بهش و گذشتن از کنارش می گم :- وقت گوش کردن به این اراجیف و ندارم. با یه قدم بلند به پله ها نزدیک می شدم که با حرفی که می زنه میخکوب می شدم -. شمس می دونه با



دخترش ریختی روی هم؟ فکم رو فشار می دم و تکون  
سختی می خورم لعنتی...

سمتش می چرخم و اخمم رو توی هم می کشم.

این اصلاً خوب نشد - مزخرف نگو پاکسیما ذهن بیمارت  
تا کجاها داره پیش می ره؟

نقشه‌ی جدید چیه بگو تا بشنوم؟ نکنه از دارو ریختن تو  
نوشیدنیم چیزی گیت نیومد راه دیگه ای انتخاب کردی  
تا خودت و بکشی زیرم؟ بر خلاف چیزی که فکر می کردم می  
زنه زیر خنده و من واسه چندمین بار بهم ثابت می شه  
هیچ عزت نفسی نداره - آره خب... می خواستم ولی اون  
واسه قبل از این بود که اون دختره ایکییری و اونجوری با  
ولع ببوسی. نفسم می ره، هیچی به ذهنم نمی رسه بگم  
لعنتی... چطور دیده دورین؟ یا تو اتاق سرک کشیده؟

خیره بهشم که انگشتش رو روی لبش می ذاره و متفکر  
ادامه می ده "باید اعتراف کنم تحت تأثیر قرار گرفتم لعنتی  
حدسم درست بود تو خیلی هاتی. یه قدم دیگه سمتش  
برمی دارم و پر از اخم می توپم - اینقدر مستی که نمی دونی

چه مزخرفاتی داری می گی - آره مستم، مستی و راستی می  
 دونی حامین الان دیگه تو دشمن منی چون کسی و به من  
 ترجیح دادی که ازش متنفرم، ایرادی نداره، حق انتخاب  
 داشتی ولی به نظرت شمس چیکار می کنه بفهمه امشب تو  
 اون اتاق چی گذشته؟ لبم رو می گزم و سعی می کنم از راه  
 دیگه ای وارد بشم، وقتی اینقدر با اطمینان حرف می زنه  
 یعنی دیده و لعنت به من که از خود بی خود شدم و  
 نسنجیدم که ممکنه تو اتاقها هم دورین باشه احمق،  
 احمق... باید یه جوری این قائله رو بخوابونم، گند زدم  
 اونم بدجوری - بیا منطقی فکر کنیم پاکسیما، بهگل دختر  
 خوشگلیه با اون لباسها و اون تن و بدن حق بده که کنترل  
 هورمون هام دست خودم نباشه. باز می خنده و اینبار اون  
 یه قدم جلو میاد تکیهش رو از دیوار می گیره - شوخی نکن  
 یعنی تو با دیدن تن اون، اونم با کت و شلوار تحریک  
 شدی؟ لبهام رو بهم فشار می دم.  
 عصبیم خیلی زیاد - ... آره.

#پارت ۳۵۵

-مزخرف نگو من بدتر از اون و سرت آوردم، نیمه برهنه  
جلوت بودم

لعنتی من کلی قرص تو نوشیدنیت ریختم که یکیش طرف  
و از پا می‌ندازه ولی تو هیچی، اون موقع هورمون‌ها ت کار  
نمی‌کرد؟

یا نکنه می‌خوای بگی تن و بدن اون دختره از من سکسی  
تره؟!

به من دروغ نگو تو دلت و به این دختر باختی که  
اونجوری از جمع کشیدیش بیرون. خشن می‌غرم که  
پوزخند و مزخرفات بعدش عایدم می‌شه -: چرت و پرت  
ها ت و تموم کن -. تو اصلاً به این فکر کردی که چرا این  
مدت در امان بوده؟ چرا اتفاقی براش نیوفتاده؟

به خاطر منه چون من نخواستم چون نمی‌خواستم به  
بهونه‌ی اون اتفاقی واسه تو بیوفته ولی الان دیگه تموم  
شد می‌دم مثل سگ... کاری که می‌کنم دست خودم نیست  
تهدید بهگل دختری که نفس شده برام نه این زیاده رویه  
خونش حلاله. با یه جهش بهش می‌رسم و کمرش رو چنگ

می‌زنم، جوری به دیوار می‌کوبم‌ش که صدای استخون  
 هاش بلند می‌شه و همراه با آخ دردناکش زیر گوشش می  
 گرم :- فکرشم نکن ...یه خش بهش بیوفته شاهرگت و می  
 زنم دختر، پس حواست و جمع کن.صورت جمع شده‌ش  
 رو بلند می‌کنه و تو اون فاصله‌ی کم به چشم‌هام نگاه می  
 کنه :- چطوری می‌خوای جلومو بگیری؟پوزخند می‌زنم :-  
 حتی نمی‌توننی تصور کنی من چقدر می‌تونم خطرناک  
 باشم، اگه تا حالا دل به دلت دادم و هر غلطی که کردی  
 ساکت بودم فکر نکن نمی‌تونم، جوری نفست و می‌برم که  
 کسی نفهمه یه هرزه‌ی عوضی مثل تو، یه روزی تو این  
 دنیا زندگی می‌کرده.خشم همه‌ی تنش رو فرا می‌گیره که به  
 لرزه میوفته، اما هر دو دستش رو دو طرف سرم می‌ذاره و  
 با لبخند می‌گه :-پس تو هم بدون پاکسیما کیه شایگان،  
 حواست به اطرافت باشه، به عزیزات، اول از همه اون  
 دختره‌ی عقب مونده بهگل که انگاری بدجوری دل داداش  
 منم برده.قبل از آوار شدن روی سرش و خورد کردن همه  
 ی استخون‌هاش یه صدای نازدار دقیقاً از پشت سرم و یه  
 قدمیم باعث می‌شه چشم‌هام رو با درد ببندم :-چه خبره

اینجا حامین؟ حتی نمی‌خوام به این فکر کنم که الان تو چه پوزیشنی داره مارو می‌بینه و چه فکری که نمی‌کنه. با عجله از پاکسیما جدا می‌شم و نگاهم تو چشم‌های خشن بهگل قفل می‌شه.

می‌خوام دهن باز کنم که اون دختره‌ی لعنتی بیشتر گند می‌زنه :- چیزی نیست خوشگلم، یه بحث معمولی کاری بود با یه کم شیطننت. یه قدم جلو می‌ره و روبه روی بهگل حین نوازش کردن بازوش می‌گه و ضربه‌ی نهایی رو می‌زنه -. می‌گم دوست پسرت بهت گفته من چقدر عاشق توهاشم؟ مخصوصاً اون پایینی که دل می‌بره،

دیدیش یا مونده تو آب نمک؟ فکم رو بهم فشار می‌دم و اون با قهقهه ازمون دور می‌شه.

تا وقتی از پله‌ها پایین می‌ره با خشم نگاهش می‌کنم -. کار مهمت این بود؟ #پارت ۳۵۶

سمتش می‌چرخم، دست به سینه و با اون ابروهای گره کرده‌ی خوشگلش بهم خیره شده و قلب من جوری تند می‌کوبه که انگار یه نوجوون تازه به بلوغ رسیده هستم... -

نه این نبود ولی... انگشتش رو روی لبش می‌ذاره -  
 هیششش... هیچی نگو، کور خوندی اگه فکر کردی من می  
 رم و می‌ذارم اینجا با این دختره تنها بمونی. با حالت قهر  
 سمت پله‌ها می‌ره و من مشتم رو با خشم کف دست دیگه  
 م می‌کوبم. لعنتی فقط همین رو کم داشتم، بودن بهگل تو  
 این مهمونی و اون لباس مزخرف که همه‌ی حواسم رو  
 پرت می‌کنه. لعنتی من الان حواسم باید به اون شیخ باشه  
 نه به بهگل و ناز و اداهش. سمت پله‌ها که قدم برمی‌ذارم  
 صدای شاهد توی گوشم پخش می‌شه - :دو تا دو تا دلبر  
 داشتن همین می‌شه دیگه. خشن می‌غرم و چشم‌هام رو  
 همه جا چرخ می‌دم تا کسی حواسش بهم نباشه - .دلبر؟  
 این دختره پاکسیما بیشتر شبیهه دربونه جهنمه، حالا بهگل  
 و بگی یه چیزی. قهقهه می‌زنه - :به نظرم برو تا گیس و گیس  
 کشی نشده حواست به اون یارو هم باشه گند نرنی -  
 حواسم هست. وارد مهمونی می‌شم.  
 سمت میزی که بهمون دادن و بهگل با خشم پشتش  
 ایستاده می‌رم، کنارش می‌ایستم و سعی می‌کنم لبخند بزدم،

اما جوابم می‌شه یه چشم غره‌ی حسابی که دلم رو زیر و رو می‌کنه.

شیرینه خیلی، این حس حسادت زیادی شیرینه - نیش‌ت و واسه من واکنا، تا یه توضیح قانع‌کننده ندی بی‌خیال نمی‌شم. بهش نزدیک تر می‌شم.

موزیک عوض می‌شه و ریتم رقص رقصنده‌ها تغییر می‌کنه. چه غلطی دارن تو اون پیست می‌کنن؟

چه لذتی داره تکون دادن تن و بدنشون و نشستن نگاه بقیه رو مسخره بازی‌هاشون؟! نگاهم رو ازشون می‌گیرم و به بهگل خیره می‌شم - اگه دلیم قانع‌کننده بود... می‌پره توی حرفم و انگشت اشاره‌ش رو توی صورتم می‌گیره.

چقدر دلم می‌خواد نوک انگشتش رو ببوسم - قانع‌کننده هم باشه من نمی‌رم و تنهات نمی‌ذارم تا اون مار موذی بیاد سراغت. خیره تو چشم‌هاشم با لبخند که شاهد تو گوشم می‌گه - یارو اومد حامین، کت و شلوار خاکستری تنشو و زیادی گنده، دو تا هم بادیاگارد. حرف شاهد رو می‌شنوم و رو به بهگل می‌گم - دیده بود کشیدمت تو اتاق، دنبالمون

اومده و سرک کشیده، دید بوسیدمت و تهدید کرد به بابات می‌گه.

من فقط عصبی شدم و به دیوار کوبیدمش چیزی که تو دیدی با اونی که تصور کردی خیلی فرق داره. صورتش نگران می‌شه و ترسیده می‌گه :- واقعاً دیده؟

وای حامین نگه به بابام؟ حواسم بهشه اما نگاهم به در ورودی و اون مردی که شاهد مشخصاتش رو داده.

دو تا مرد سیاه پوش پشتشن و به محض ورود نگاهش به همه چا چرخ می‌خوره و می‌بینم که پاکزاد سمتش می‌ره -. نمی‌گه، اگرم گفت کاریش نمی‌شه کرد یه راه حل پیدا می‌کنیم -. چرت و پرت نگو حامین بابام روی من حساسه یه بلایی سرت میاره. سرم رو می‌چرخونم و به میشی خوشرنگش خیره می‌شم :- مردن واسه تو چه خوبه...

#پارت ۳۵۷

لب‌هاش کش میاد و مشت کم جونی به بازوم می‌کوبه -. لوس نشو جدی‌ام. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و جدی



می گم :- یه فکری به حالش می کنم قربونت برم، الان به حرفم گوش کن برو...

لباست و نگاه بقیه روت داره دیوونه می کنه برو منتظر باش تا پیام پیشت یا شاید نمی خوای که پیام... اخم می کنه و باز بین حرفم می پره.

مثل اینکه باید این عادت رو از سرش بندازم مثلاً بلافاصله بعد این کار کمرش رو چنگ بزنم و لبهاش رو بگزم، فکر کنم ترک عادت خوبیه -... باشه می رم، ولی به جون بابام سمت پاکسیما بری اون بیاد سمت من می دونم و تو - حسود کوچولو - همینی که هست، اه عصبیم اگه می دونستم چیزی از رابطه مون می دونه خوب بلد بودم بشورم بذارم سرجاش، فقط واسه اینکه کسی چیزی نفهمه سکوت کردم فکر کردم یه دستی می زنه تا لو بدم، لعنت بهش... لبخند می زنم.

با دست به ورودی اشاره می کنم و همه ی حواسم به اون دو تا مرده که الان خیلی دور تر از جمع روی دو تا صندلی دقیقاً توی روشن ترین نقطه ی این سالن پر نور نشستن. با بهگل همراه می شم و خیلی زود پالتو و شالش

رو تحویل می گیرم از در که بیرون می رم می گه :- زشت نشد  
از پاکزاد خدا حافظی نکردیم؟

"جوری با خشم نگاهش می کنم که با خنده لبهاش رو  
گاز می گیره"

خب بابا ترسیدم اونوقت به من می گه حسود تو که  
بدتری. عصبی با چشمهایی که از درد زیاد به خون نشسته  
می توپم :- ایی که من و می کشه غیرتیه که رو ناموسم دارم،  
که گردن می شکنه و قاتلم می کنه، نه یه حسادت بی پایه و  
اساس. چشمک ریزی می زنه -. مرد همه چی تموم به تو می  
گن بادیگارد جذاب خشن. با دست به در ورودی اشاره می  
کنم -. بیا برو بهگل، کاری نکن همینجا از خجالتت  
در پیام. لبش رو می گزه و چشمک می زنه.

این دختر خود بهاره همون حس خوب دوست داشتی -.  
باید همیشه کاریت کنم که از خجالتت دربیای. سرم رو با  
لبخند تکون می دم و سمت ورودی باغ حرکت می کنیم -. تو  
برمی گردی تو؟

نمی‌خوای بگی کارت چیه؟ - پدرت یه کاری بهم سپرده  
 انجامش می‌دم و زود میام. اخم می‌کنه -. نگران باشم؟ تعداد  
 لبخندهایی که روی لبم نشسته امشب از دستم در رفته -.  
 نه عزیزم کار خاصی نیست. از در اصلی باغ بیرون می‌زنم.  
 عید رو نشسته تو ماشین با اون کلاه کاموایی و صورتی  
 که تو یقه‌ی پالتوش فرو کرده می‌بینیم، سمت ماشین  
 حرکت می‌کنیم و در رو واسه بهگل باز می‌کنم.  
 سوار که می‌شه خم می‌شم و به عیدی که چیزی تا یخ  
 زدنش نمونده می‌گم -: چته تو، تو قطب گیر  
 کردی؟ #پارت ۳۵۸ - چته تو، تو قطب گیر کردی؟ چشم  
 هاش رو سمتم می‌چرخونه و نگاه من روی دستکش‌های  
 کاموایی مشکیش قفل می‌شه.  
 باورم نمی‌شه تا این حد واسش اذیت کننده باشه، سرده  
 ولی قابل تحمل -. مو تو زندگیم هوای سرد دیدوم که الان  
 انتظار دارین مثل خودتون با یه لا لباس بچرخوم؟ بهگل می  
 خنده و من محو خنده‌ی دلبرشم.

خندهش زیادی خطرناکه، یه جور خاصی دلبر و خطرناک  
که حواسم رو به کل پرت می‌کنه.

لعنتی من باید توی اون مهمونی باشم اما اینجام و با قلبی  
که کوبشش دست خودم نیست دلبری‌های این دختر رو  
تماشا می‌کنم.

گندت بززن حامین جمع کن خودت و.

خیره به ردیف سفید دندون‌هاشم که رو به عید می‌گه :-  
الان با این همه لباس باز سردته؟ عید سرش رو تکون می‌ده  
و حین دست به سینه شدن بینی قرمزش رو تو یقه‌ش فرو  
می‌کنه - به سید عباس قسم دو دقیقه دیگه نچسبوم به  
بخاری همینجا پر پر می‌شوم، خونوم گردن شما  
دوتاست - وقتی مجبورت کردم تا صبح تو این سرما دم  
در عمارت یه لنگه پا وایستی می‌فهمی دنیا دست کیه بهگل  
شیطنت می‌کنه و عید انگار خیلی جدی گرفته که چشم  
هاش درشت می‌شه - به خداوندی خدا رگم و می‌زنوم این  
عذاب و بجون نمی‌خروم بهگل دست‌های یخ شده‌ش رو  
به هم می‌ماله و من نیم نگاهی به بخاری ماشین که عید

دریچه‌هاش رو سمت خودش تنظیم کرده می‌ندازم. نیم تنه م رو از کنار بهگل داخل ماشین می‌کشم.

برخورد نفس داغش به پوست سرما زده‌ی گردنم فضای ماشین رو تا جهنم می‌کشونه و تنم رو به عرق می‌شونه.

حین تنظیم کردن یکی از دریچه‌ها سمت بهگل، رو به عبد می‌گم :- خیلی خب حواست باشه، خانوم و برسون و تا مطمئن نشدی رفته تو عمارت بی‌خیال نشو بعدم برو بچسب به بخاری تا نمردی از سرما. سرش رو به تأیید تکون می‌ده و می‌خوام تنم رو عقب بکشم که دست بهگل روی یقه‌ی کتم می‌شینه، صورتم رو سمتش می‌چرخونم و صورتم روبه روی صورتش قرار می‌گیره.

با صدای پایینی می‌گه :- مواظب خودت باشی‌ها، حساب پس گرفتم بمونه برای بعد چون چیزی که دیدم قابل هضم نیست. صدای پخ خنده‌ی شاهد توی گوشم می‌پیچه و می‌گم :- تو هم مواظب باش. تنم رو بیرون می‌کشم و در رو می‌بندم، سرم رو خم می‌کنم از لایه شیشه‌ای که تا نصفه پایینه می‌گم :- برو عبد. به محض بیرون اومدن جمله از تو دهنم ماشین از جا کنده می‌شه.

خیره به مسیر رفتنش سری به تأسف تکون می دم این چه طرز رانندگیه؟ دستم رو مشت می کنم و زیر لب می غرم :-  
احمق این چه طرز رانندگیه تند بره گرمش می شه؟

#پارت ۳۵۹

شاهد می خنده و صدای نفسش توی گوشم پخش می شه :- نه ولی زود تر می تونه برسه و بچسبه به بخاری. سرم رو به تأسف تکون می دم -. هر کس و پیدا می کنی مثل خودت خل و چله. سعی می کنه جدی باشه ولی زیاد موفق نیست که آخر جملهش رو با خنده ادا می کنه :- دستت درد نکنه دیگه من شدم خل و چل؟ - شک نکن حالا این پسره خل تر از تو -. مثل این می مونه یکی و از قطب بیاری بذاری

وسط خرما پزون اهواز، یارو آب روغن قاطی می کنه و الفاتحه، الان عید برعکس همونه، حق بده بهش. سمت ورودی حرکت می کنم تا زودتر به چیزی که می خوام برسم و می گم :- سه سال اینجاست هنوز عادت نکرده؟ - تب بدنش اونجوریه دیگه درست بشو نیست، این عید تو تابستون ما هم می گه سردشه فکر کن امشب که دما ۱۲

درجه زیر صفره پاشده اومده بیرون از خونه. سرم رو تکون می دم و نگاهم رو از ماشین مشکی که از در عمارت داخل می شه برمی دارم. - شاهد می خوام از در پشتی برم توی عمارت یه جوری که نفهمن من باز تو جمعم، قطعاً بدون بهگل جایی توی اون مهمونی ندارم.

برم ببینم چی گیرم میاد. - اوکی مراقب باش، فعلاً شیخ مهم تر از پاکزاده. - حواسم هست، مسیرهایی که دوربین ها نمی گیرن بهم ب... به محض قرار گرفتن توی درگاه اون در بزرگ مشکی رنگی که چند برابر درهای دیگه ست می بینم که شیخ به همراه بادیگارد هاش به این سمت میان و احتمالاً قصد خروج از عمارت رو دارن.

دهنم رو می بندم و با عجله خودم رو پشت دیوار می کشم تا دیده نشم و می غرم. - لعنتی... لعنتی، شاهد این عوضی داره می ره، ماشینم نیست اه اه. - خیلی خب حرص نخور، ده متر پایین تر هادی و رضا تو ماشین برو سوار شو. سرم رو تکون می دم.

قبل از رسیدن شیخ به اون سمت می دوام و خیلی زود پژیوی مشکی رنگ هادی رو تشخیص می دم. با عجله در

عقب رو باز می‌کنم و سوار می‌شم که هر دو سمت من می‌چرخن و احترام می‌ذارن - سلام قربان. اخم می‌کنم و تشر می‌زنم -: بندازین دستتون و.

"با عجله اطاعت می‌کنن و من می‌تویم"

شما چیزی از مأموریت مخفی می‌دونین یا نه؟ - ببخشید قربان. به شونه‌ی هادی می‌کوبم هر وقت که گند می‌زنه روزه‌ی سکوت می‌گیره - زود باش روشن کن اون بنز مشکی و تعقیب می‌کنیم. فقط سرش رو شرمنده تکون می‌ده و استارت می‌زنه. واسه دونستن موقعیتی که توشیم خیره به نیم رخ جدی رضا می‌پرسم -: رضا چه خبر؟ خیره به رو به رو می‌گه -: قربان به غیر از این شیخ عرب چند نفر دیگه از مهمون‌ها هم مشکوک بودن توضیحات و سروان بهتون می‌دن ولی یکی دو تاشون سابقه دارن. لبخند می‌زنم -: پس اونقدرها هم دست خالی نیستیم؟ - باید بیشتر تحقیق کنیم اما من حس می‌کنم این مهمونی اونقدرها بی‌سرو صدا نباشه - حدس خودمم همینه، بچه‌ها هستن اینجا دیگه؟ - بله قربان خونه تحت نظره. ماشین شیخ راه



میوفته و بلافاصله ہادی ہم حرکت می کنه و من رو بہش  
می گم :- ہادی بپا گمش نکنی ۔ چشم۔

#پارت ۳۶۰

\*\*\*

لوکیشن دقیق رو واسه شاهد می فرستم ۔ شاهد فقط بہم  
بگو این خونہ ہمون جایہ کہ اتابک ہست ؟ صد اش کمی  
ضعیف بہ گوشم می رسہ و احتمال می دم شدیداً سرگرم  
دکمہ های کیبوردشہ تا موقعیت و بسنجہ ۔ بہ ہادی بگو  
کارش و شروع کنہ باید تو خونہ رو ببینم دورین ہا رو ہک  
کردم سہ تا دورین اطراف خونہ ہست فقط ۵ دقیقہ  
فرصت دارین ۔ سرم رو بہ تأیید تکون می دم ۔ ہادی شروع  
کن ۔ از ماشین پیادہ می شیم و باد سردی کہ می وزہ باعث می  
شہ یقہی پالتوم رو بالا بکشم حس می کنم گوشم یخ  
بستہ ۔ دقیقاً تو تاریک ترین نقطہ ای کہ می شہ ایستادیم  
وسط دو تا درخت کاج پیر کہ نصف شاخہ ہاش خشک  
شدہ و نصف دیگہش ہنوز جون دارہ کہ سبزیش رو  
حفظ کردہ ۔ یہ ساعۃ تو تعقیبشون بودیم اینجا تو بالا  
ترین نقطہی شہر کہ پر از خونہ باغہ وارد یہ خونہی

ویلایی شدن و الان من باید بفهمم که اتابک اینجا هست یا نه؟ هادی کیفش رو باز می‌کنه و اون هلی کم زیادی کوچیک رو بیرون می‌کشه، تند تند اجزاش رو نصب می‌کنه و من با اخم نگاهم رو بین اون دوربین و خونه می‌چرخونم.

فقط می‌خوام اتابک اون تو باشه تا خودم تقاص کاری که با بهگل کرده رو به وقتش ازش پس بگیرم. نگاهم رو از سر کوجه تا تهش می‌گردونم تک و توک کنار بعضی از خونه‌ها یه ماشین پارک شده و روی دیوار خونه‌ی روبه رویی یه گربه‌ی مشکی نگاهش به منه و چشم‌هاش شدیداً برق می‌زنه. -قربان حاضره. نگاهم رو از اون گربه‌ی لعنتی می‌گیرم و سرم رو تکون می‌دم. -شاهد داریم شروع می‌کنیم حواست باشه. -باشه فقط. -...چیه بگو؟ -ضربان قلبت چه آرومه، استرس نداری نه؟

برعکس اون لحظه‌ای که رفتی تو اتاق و من صدا تو نداشتم و فقط ضربان قلبت و داشتم رو دور هزار بود. گوشه‌ی لبم رو می‌گزم حرصی می‌تویم :- الان وقت این

حرف‌هاست؟ -داداش جون تو سؤال بود ببینم چقدر هیجان داشتی قلبت داشت می‌گشت خودشو؟

الان با اینکه موقعیت استرس زا تره اینقدر آرومی. حتی یادآوری اون لحظه هم تنم رو می‌لرزونه هیجانم اینقدر بالا بود که نصف چیزهایی که می‌گفتم رو با گوش‌هام نمی‌شنیدم چون همش صدای قلبم بود. -الان کارتو بکن بعد واست با رسم شکل توضیح می‌دم. پرخنده تأیید می‌کنه. -باشه هر کی نگه نامرده، بگو پرنده رو بیرونه. -

هادی بیرونش. اطاعت می‌کنه و پرنده رو به پرواز در میاره، تمام حواسم به اون مانیتور کوچیکه تا ببینم تو اون خونه چه خبره، با تمام سختی و گذشتن از اون همه شاخ و برگ بالاخره دورین چیزی که می‌خوام رو می‌گیره و چهره‌ی منفور اتابک و روبه روی اون شیخ شکار می‌کنه. از لای اون پرده‌ها چیز بیشتری مشخص نیست ولی همین کافیه اینجا جاییه که اتابک از ترس شمس پنهان شده. لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و سرم رو تکون می‌دم. -خوبه بچه‌ها جمع کنین یه دقیقه وقت داریم دورین نباید مارو بگیره. اطاعت می‌کنن و با عجله وسایل رو جمع می‌کنن و

بعد از نشوندن پرنده سوار می‌شیم. باید به شمس اطلاع  
بدم.

سراغ ماشینم که تو عمارت پاکزاد موند نمی‌تونم برم، نه  
این ساعت از شب.

قطعاً فردا با بهونه‌ی اینکه مست بودیم و نمی‌تونستیم  
پشت فرمون بشینیم سراغش می‌رم.

#پارت ۳۶۱

\*\*\*

نگاهی به ساعت مجیم می‌ندازم، ساعت دو و سی دقیقه‌ی  
صبحه و من داغون تر از اینی که هستم نمی‌تونم باشم .  
سرم اینقدر درد می‌کنه که سوی چشم‌هام رو کم کرده.  
برف دونه دونه از آسمون می‌باره و سرما لرز بدی بهم  
منتقل کرده. الان فقط یه مسکن قوی می‌خوام و تختم،  
اما قولی که به بهگل دادم مانع رسیدن به آرامش اتاق  
کوچیکم می‌شه. شاید اینبار به جای آرامش، آشوبِ بودن  
با بهگل و حرارتی که آتیشم می‌زنه برام بهتر باشه. نگاهی  
به پنجره‌ی اتاقش می‌ندازم، راستی راستی خوابه و قراره با

بوسه‌هام بیدارش کنم. حتی تصورش هم تنم رو وارد یه  
جهنم سوزان می‌کنه. سمت ورودی قدم برمی‌دارم، هوا  
اینقدر سرد هست که نگهبانی توی حیاط نباشه.

وارد عمارت می‌شم و می‌دونم که شاهد کارش رو خوب  
انجام داده با همه‌ی این‌ها با احتیاط سمت اتاق بهگل می  
رم. راهروی تاریک رو طی می‌کنم و قبل از هر کاری  
ساعت رو خاموش می‌کنم تا خیالم از بابت شنود راحت  
باشه همین مونده دلبری‌های اون دختر رو چهارتا لندهور  
گوش کنن. پشت درش می‌رسم و با یه نفس عمیق نگاهی  
به در اتاق شمس می‌ندازم.

وارد شدن به اتاق بهگل و بودن کنارش ریسک بزرگیه  
وقتی فاصله مون قد یه نفسه،

اما تردید رو کنار می‌ذارم و دستگیره رو پایین می‌کشم و  
خیلی زود وارد اتاق تاریکش می‌شم. لعنتی حتی یه چراغ  
خواب کوچیک روشن نیست و پرده کیپ تا کیپ کشیده  
شده. یه قدم جلو می‌رم و خیلی زود حضور یه نفر رو  
پشت سرم حس می‌کنم و عطر مست کننده‌ش که نوید  
بهشت می‌ده و صدای لطیفش - دست‌هاتو بیر بالا

بادیگارد، وگرنہ یہ تیر حرومت می کنم. بدون اینکه بہ عقب بچرخم ہر دو دستم رو بالا می گیرم و با لبخندی کہ سعی می کنم زیاد کش نیاد می گم :- ترجیح می دادم با لبہات ازم پذیرایی کنی نہ اسلحہ و گلولہ. اینقدر بہم نزدیک می شہ کہ گرمای تنش رو از زیر اون کت و شلوار زخیم ہم حس می کنم.

عطر تنش مجرای تنفسیم رو پر می کنہ و دقیقاً بہ مغزم کانال می زنہ تا از ہمین الان خواستش رو نعرہ بکشہ -.  
باید فکر کنم، فعلاً کہ از دستت عصبیم ولی.....  
"دستش رو از پشت جلو میارہ، دو طرف کتم رو می گیرہ و از تنم بیرون می کشدش باہاش ہمراہی می کنم کت رو گوشہی دیوار پرت می کنہ و نگاہ من ہمراہش کشیدہ می شہ و صداس کہ گوشم رو نوازش می کنہ "یہ استثنایہی ہم ہست " باز دستش رو جلو میارہ و دو تا دکمہی اول بلوزم رو باز می کنہ، لبم رو تر می کنم، از پشت یقہم رو می کشہ و لبہاش پشت گردنم می شینہ و من دستم رو از ہیجان مشت می کنم و چشمہام رو می بندم، محرک دوست داشتنی من -...خب این از پذیرایی، حالا مجازات

مونده. آب دهنم رو از هیجان زیاد تنم فرو می دم و لب می زنم - این پذیرایی بود؟ بیشتر شبیه داغ بردگی بود. ریز می خنده و بیچاره دل من که این روزها بی جنبه ترینه - با زیون ریختن کاری از پیش نمی بری جناب شایگان تنبیه سختی در انتظارته. یه تای ابروم رو بالا می ندازم و کمی سرم رو سمتش می چرخونم هنوز نمی بینمش - تنبیه برای چی؟ تنش رو به کمرم می چسبونه دستش روی بازوی راستم می شینه و نوازش وار پایین میاد و در آخر انگشت هاش تو انگشت هام قفل می شه و لب هاش چسبیده به نرمه ی گوشم پیچ می زنه - تنبیه این دست های که روی تن اون مار چرخیده. لبم رو می گزم - اما این دست ها فقط رو تن تو چرخیده اون... دستش رو عقب می کشه و حرفم رو قطع می کنه - هیشش... بی طاقت لب می زنم - نمی خوای بذاری من صورت خوشگلت و ببینم؟

#پارت ۳۶۲

نچ... نه تا وقتی من دونه دونه تتوهات و ندیدم، مخصوصاً اونی که پاکسیما سه پیچ شده روش. امشب

قراره من بسوزم، اینو خوب می‌دونم. با هر دو دستش  
کتفم رو هول می‌ده و من یه قدم جلو می‌رم.

دستور می‌ده مثل یه فرماندهی پر قدرت - برو روی  
تخت. گوشه‌ی بینیم رو می‌خارونم و محکم می‌گم -: برم  
روی تخت تنها نمی‌رم، تنها نرم دیگه بیرون نمیام، امشب  
وقتی گفتم می‌خوامت دیگه کلبه نیست که بکشم کنار، تا  
تهش می‌رم. صدای ریز خنده‌ش رو می‌شنوم و لب‌هاش زیر  
گوشم می‌شینه، این دختر از هیچی نمی‌ترسه حتی از منی  
که مثل یه شیر آماده‌ی شکارم - تهش کجاست؟ لعنت  
بهش، این بازی خطرناکه ولی من خواهانشم خیلی زیاد -.  
تهش می‌شه لباس‌هایی که هر کدوم یه جا پرت شده و تن  
عرق کرده‌ی تو زیر تن من. کمی مکث می‌کنه و مشت  
محکمش روی کتفم خنده‌م رو بیشتر می‌کنه - خیلی بی  
شعوری، آدم تو اولین دیدار بعد اعتراف از این حرف‌ها می  
زنه؟ یه کم رمانتیک باش. سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون  
می‌دم -: باشه... رمانتیک می‌شم یهو نمی‌رم سر اصل مطلب  
می‌بوسمت، عمیق و کش دار، اسپری داری دیگه؟



چون قراره کبودت کنم. حرصی غر می زنه -: می شه بس کنی ای بابا. بالاخره رخ نشون می ده، رو به روم می ایسته و من با خنده گونهش رو نوازش می کنم -. باشه بس می کنم قهر نکن. تابی به گردنش می ده و من تازه نظرم به اون پیراهن کوتاه صورتی رنگ جلب می شه، لعنت بر شیطان این چیه پوشیده؟

بلندیش دقیقاً زیر باسنشه و آستینم نداره یقه‌ی بازشم که جای صحبت نداره، خدایا خودت کمک کن خوددار باشم -. قهرم باشم امشب باید اون تتو رو ببینم. سرم رو تکون می دم و دست به کمر می شم -. گیر دادی ها، خودتم نمی دونی چه جمله‌های خطرناکی و داری به زیون میاری. جلو میاد و خیره تو چشم هام هر دو دستش روی دکمه‌ی شلوارم می شینه، قلبم با همه‌ی توانش خون رو به رگ هام پمپاژ می کنه می خوام بی خیال بشم ولی نمی ذاره، اون نفس های خوش بوش که دقیقاً داره به لبم دمیده می شه نمی ذاره -. وقتی می گم می خوام ببینم، واسم مهم نیست خطر داره یا نه باید ببینم. خیره تو چشم هام مشغول باز گردنش می شه و من با دست راستم به پشت گردنش

چنگ می‌زنم و صورتش رو نزدیک صورتم می‌کنم، اینقدر  
 که وقتی حرف می‌زنم لب‌هام روی لب‌های لطیفش  
 کشیده می‌شه - بهت گفتم اون صیغه رو چه مدت  
 خوندم؟ سرش رو بالا می‌ندازه و عطر نفس لرزانش دیوونه  
 م می‌کنه - ...نگفتی - سه ماه، یعنی الان شوهرتم و دیدن  
 تنم حلاله واست لبش رو می‌گزه - پس می‌خوام ببینم،  
 تمام این چند ساعت داشتم بهش فکر می‌کردم که  
 پاکسیما روی بدن عشق من چی دیده که من ندیدم، بعد  
 در مورد اینکه چرا اون صیغه سه ماهه خونده شده حرف  
 می‌زنیم بدون حرف لب بالاش رو به کام می‌گیرم، کوتاه اما  
 واسه جدا کردن لب‌هام مکث می‌کنم و صدای جدا شدن  
 لب‌هامون توی اتاق می‌پیچه - من در خدمتتم.

#پارت ۳۶۳

هنوز دستش بند کمر شلوارمه، فشاری بهم می‌ده و سمت  
 تخت هدایتم می‌کنه. هیجانم اینقدر بالاست که سردردم  
 یادم رفته، فقط خیره به اون چشم‌هام که تو این تاریکی  
 عجیب برق می‌زنه. دل به دلش دادم که با یه هول می‌تونه  
 من و روی تخت پرت کنه.

خودم رو بالا می کشم و به تاج تخت تکیه می دم، آباژور  
کوچیک کنار تخت رو روشن می کنه و روی تخت  
میاد. لعنتی خیلی وسوسه کننده ست.

من امشب نمی تونم ازش بگذرم، به والله که نمی  
تونم. روی زانوهایش جلو میاد و دستش باز روی کمر  
شلوارم می شینه که دستش رو می گیرم. - بهگل داری با دم  
شیر بازی می کنی، تو آتیشی توی دلم انداختی که تا الان  
کنترش کردم ولی امشب از توام خارجه. سرش رو  
اغواگونه تکون می ده.

لجباز یه دنده چرا گوش نمی کنه؟ - می خوام ببینمش. دستم  
رو پس می کشم.

گفتنی هارو گفتم دیگه خودش می دونه. دکمه رو باز می  
کنه و شلوارم رو چند سانت پایین می ده، بلوزم رو بالا می  
ده و به تتوی زیر شکمم خیره می شه، امان از اون انگشتی  
که روی تنم می شینه و پوستم رو نوازش می کنه. چشم هام  
پر از نیاز می شه، لعنتی نمی تونم نگاهم رو کنترل کنم، نمی  
تونم تن و بدنش رو دید نزنم وای این صحنه خیلی هوس  
برانگیزه، اینجا تو تاریکی روی تخت و دختری که دلم رو

بهش باختم وقتی دستش بند کمر باز شده‌ی شلوارمه نه  
من نمی‌تونم ازش بگذرم. تو یه حرکت خیز برمی‌دارم و با  
گرفتن گردنش روی تخت می‌کوبمش. هین می‌کشه و من  
لبم رو می‌گزم.

حتی صدای جیر جیر تخت هم هوس برانگیزه لعنت به  
من نکنه باز پاکسیما چیزی به خوردم داده که اینجوری تن  
این دختر رو فریاد می‌کشم؟ روی تنش خیمه می‌زنم.

دستش رو روی دستم می‌ذاره، نگاه سرگردون جفتمون تو  
چشم‌های همه و من لب‌هاش رو شکار می‌کنم، یه بوسه  
ی خیس و پر از خواستن لطافت لب‌هاش جایی واسه  
دلکندن نداره اما من عزمم رو جزم می‌کنم و لب‌هام رو  
مهمون چونه‌ش می‌کنم، می‌بوسم، بوسه‌های پرصدا پشت  
هم گونه‌هاش، چشم‌هاش، پیشونیش...

آخ می‌خوامش. پر از خواستن اسمش رو به زیون میارم  
چسبیده به گوشش و نگین درشت روی لاله‌ی گوشش  
بین لب‌هام فرو می‌ره :- بهگل؟ چشم‌های خمارش رو باز می  
کنه، اونم منو می‌خواد اینو حرارت تنش و چشم‌هایی که  
به زور باز نگهشون داشته به من می‌گه :- جانم؟ - می‌خوام

تا یه جایی پیش برم باشه؟ تند شدن ضربان قلبش رو حس می‌کنم و صدایی که از ترس می‌لرزه - وای نه نمی‌شه. چند بار پشت هم لب‌هاش رو می‌بوسم سرم رو پایین می‌کشم و دقیقاً روی قلبش رو می‌بوسم و آهش آتیشم می‌زنه -. گفتم تا یه جایی، هوم؟

اینقدر که آرام بشیم، بیشتر از بوسه و نوازش نیست، نترس گلی باشه؟ مردده و ترسیده، بهش حق می‌دم.

من این دختر رو از برم، برخلاف چیزی که می‌خواد نشون بده، اون دقیقاً یه دختر ایرانی با همه‌ی ترس‌هاشه، نه یه دختر از فرنگ برگشته که ادعا می‌کنه خیلی روشنفکره -. آخه -... هر جایی که نخواستی دیگه پیش برم بگو... می‌کشم عقب خب؟ خیره به چشم‌هام لبش رو می‌گزه و سرش که به تأیید تکون می‌خوره، واسه کشف این دختر پیش می‌رم و می‌دونم که خیلی زود باهاش به آرامش می‌رسم. دکمه‌های بلوزم رو باز می‌کنم و نیم تنه‌ی برهنه‌م رو به تنش می‌چسبونم. بوسیدن لب‌هاش دقیقاً همون حس نیازی که داره فوران می‌کنه و من به کام می‌گیرمشون . عمیق و تر می‌بوسم، می‌بوسم و تنم بیشتر تو خواستنش

زبانہ می کشہ .دستم جای جای تنش رو لمس می کنہ و با  
نشستن روی بالا تنہش، سرم تو گردنش فرو می رہ و رگ  
تپندہش رو غرق بوسہ می کنم .-حامین؟وسوسہ ...این  
تنہا چیزہ کہ صداش بہم یادآوری می کنہ .-جان حامین؟ -  
توتو دوست دارم، همون کہ لمسش کردم.صدای پچ  
مانندش از خود بی خودم می کنہ و با زمزمہ ی ریز بوسہ هام  
رو از سر می گیرم .-آخ ...لعنت بہ من، می خوامت بہگل.

#پارت ۳۶۴

\*\*\*

کنار شاہد زیر درخت بلند چناری کہ از برف سفید پوش  
شدہ ایستادیم و نگاہ شیفتہم بہ بہگیہ کہ ہمراہ یکتا  
توی باغ و دقیقاً کنار استخر مشغول بازی کردنہ .دقیقاً  
مثل دو تا بچہ، بہگل قہقہہ می زنہ و بہ این فکر نمی کنہ  
کہ شاید یکی اینجا خیرہ بہش دلش براش اینقدر رفتہ کہ  
طاقتش تموم شدہ و بی خیال از اینکہ کجاست، می خواد  
جلوی چشم ہمہ اونو لای بازوہاش بگیرہ و از خجالت  
لبہاش در بیاد .-چقدر دلم می خواد برم باہاشون بازی  
کنم.نیم نگاہی بہش می ندازم و لبخند می زنم :-:بچہ

شدی؟ سرش رو بالا می‌ندازه و خیره به یکتا می‌گه :- نه ولی  
 دلم می‌خواد مدام نزدیکش باشم، مواظبش باشم، ببین  
 مثل بچه‌ها لبه‌ی استخرن اگه بیوفتن تو آب چی؟ نظرم به  
 استخر جلب می‌شه و قلبم بازی درمیاره کاش می‌شد  
 صدام رو بلند کنم و بگم بیاین کنار اونجا خطرناکه، اما با  
 یه نفس عمیق نگاهم رو می‌دم به بهگل، برف دونه دونه  
 روی چتریه موهاش می‌شیننه و نگاه من خیره به اون صورت  
 خندونه لعنتی این چه حالیه من دارم؟ همه جا سفید شده  
 و بهگل با اون کاپشن مشکی توی این سفیدیه بی‌حد و مرز  
 می‌درخشه. سوزی که میاد باعث می‌شه کلاه قرمز رنگم رو  
 بیشتر روی پیشونیم بکشم تا باز سردرد سراغم نیاد، دردی  
 که همین چند ساعت پیش با تن همین دختری که الان  
 دست‌هاش رو باز کرده و داره می‌چرخه آروم کردم و  
 عجیب لذت بخش بود. درسته که هنوز تمام و کمال مال  
 من نشده اما الان تو این موقعیت همینشم برام زیاده .  
 بهگل لیاقت اینو داره خیلی مجلل و با احترام بعد از انجام  
 تمام مراحل ازدواج تو خونه‌ی خودمون پا به دنیای  
 زنانگیش بذاره و بشه تاج سر من و من تا اون موقع صبر

می‌کنم - جای اتابک و به شمس گفتم؟ پوفی می‌کشم و جواب می‌دم - آره ۷ صبح احضارم کرد، شمس بدجوری زخم خورده نگرانم نمی‌خوام اتابک بمیره قطعاً اطلاعات خوبی داره. دست‌هاش رو جلوی دهنش می‌گیره و گرمای نفسش رو روش می‌دمه - می‌خوام امیدوار باشم الان که رفته بیرون واسه زیر آب کردن سر اتابک نباشه ولی یه صدایی اون ته مغزم می‌گه زهی خیال باطل - نظر منم همینه. برف زیر پام رو جابه جا می‌کنم و از دور صدای قار قار یه کلاغ به گوشم می‌رسه. چقدر مادر از اینکه کلاغ رو بوم خونه‌مون قار قار کنه بدش میومد، می‌گفت کلاغ بد خبره و داره خبر بد می‌رسونه.

چقدر دلم براشون تنگ شده تو یه شهرم و کمتر از زمانی که کیش بودم می‌بینمشون - آگه اتابک و بکشه دیگه دستمون به اون شیخه بند نیست امیدوار بودم تو این معامله‌ی جدید بگیریمش. شونه‌ای بالا می‌ندازم - نمی‌تونیم کاری بکنیم اکه پلیس اقدامی بکنه شک می‌کنن چون فقط ما دنبال اتابک بودیم نمی‌شه کاری کرد فقط می‌شه امیدوار بود که شمس کار احمقانه‌ای نکنه و قبادو با



خودش دشمن نکنه - من که... صدای جیغ یکتا باعث می شه شاهد ادامه نده و سرش به اون سمت بچرخه.

یکتا روی زمین افتاده و بهگل سعی داره بلندش کنه اما اینقدر می خندن که توانی براشون نمونده - نگاه تو رو خدا الان می زنن یه جاشون و ناقص می کنن. سمتشون که راه میوفته منم با دستهایی که تو جیب اسلش مشکیم فرو کردم همراهش می شم به دخترها که می رسیم بهگل با خنده می گه - :وای خدا شاهد اینو بلند کن دل درد گرفتم بسکه خندیدم. یکتا صورتش رو جمع می کنه - . کوفت ... بمیری ایشالا، می گم کمرم خورد شد تو می خندی. اخم می کنم، فکر کنم خودم باید یکتارو بلند کنم و احتمالاً تو همین آب یخ استخر پرت کنم تا بفهمه چی از دهنش بیرون میاد.

خیره به بینی سرخ شده ی بهگم که شاهد کنار یکتا زانو می زنه - چی شد کمرت؟

#پارت ۳۶۵

یکتا خودش رو لوس می کنه - پام لیز خورد خوردم زمین  
 درد گرفت. شاهد صداش رو پایین میاره اما من گوش هام  
 تیز تر از این حرف هاست که تو این فاصله این مکالمه رو  
 نشنوم - دردت بخوره تو سر من تو درد نکشی خوبه؟ لبم  
 رو از تو می جوام تا نخندم و با صاف کردن گوم به شاهد  
 می فهمونم جمله ی قصارش رو شنیدم و خوب می دونم  
 چطوری علیه ش استفاده کنم - او حالا چه نازم می کنه  
 چیه دیدی ناز کش داری لب هات و آویزون کردی؟ یکتا  
 حرصی یه مشت برف به پای بهگل که بالاسر شه می کوبه -  
 چیه حسودیت شده هیچکس نیست نازتو بکشه؟ بهگل  
 چشم هاش رو سمتم می چرخونه و خیره تو چشم هام می  
 گه - آره هیچکس نیست وقتی بیوفتم زمین ببینم چیکار می  
 کنه؟ لبخند کوچیکی کنج لبم می شونم، چه صحنه ی  
 دلفریبیه دونه های برفی که حتی مژه های بلندش رو هم  
 نوازش کرده. لب می زنم بی صدا - می میرم. لبش رو زیر  
 دندونش می کشه و باز به یکتا و ناز و اداهاش نگاه می کنه .  
 شاهد بازوهای یکتارو می گیره و از جاش بلندش می کنه،  
 اون دخترم خدای تمارضه که صدای آخ و اوخش کل

عمارت رو برداشته و غر غر شاهد اینبار مارو به خنده می  
 ندازه - ای هوار ... کم بغل گوش من آخو اوخ کن بچه - .  
 ای بابا دردم میاد یه آخم نگم؟ - بگو نه اینجوری تو گوش  
 من به خدا منم آدمم و از قضا مرد می زنم ناقصت می کنم  
 تا دیگه خوب ناله کنی ها. دخترها جوری تو سکوت فرو  
 رفتن که باور پذیر نیست اما انگار حرص تو صدای شاهد  
 اثر کرده که آچمز شدن و سکوت رو ترجیح دادن. صدای  
 تلفنم باعث می شه با خنده سرم رو تگون بدم و جواب  
 تلفنم رو بدم - . بله علیرضا؟ - حامین گفتمی هر اتفاقی افتاد  
 بهت خبر بدم همایون خان اتابک و کشت. تو جام میخ می  
 شم لعنتی حدس می زدم اما نه به این زودی. نگاهم رو از  
 اون سه نفر که ازم دور می شن می گیرم و بهشون پشت می  
 کنم - . الان کجایی؟ صدای خش خشی میاد و علیرضا  
 انگار جاش رو تغییر داده - . شمس زده به سرش ویدیو  
 گرفت واسه قباد فرستاد لعنتی این خیلی بد شد حامین؟  
 قباد واسه انتقام میاد حواست به خانوم باشه منم سپردم  
 بچه ها آماده باش باشن نکنه حمله کنه به عمارت؟ کلافه  
 لگدی به برف زیر پام می زنم - : چطور می تونه همچین

حماقتی بکنه؟ حرصی نفسش رو بیرون می ده - باورم نمی شه ولی تا خرخره خورده، مست مسته اولین باره تو این سالها می بینم اینقدر الکل می ریزه تو معدهش. اخم هام عمیق تر می شه - چرا دلش چیه؟ - نمی دونم فقط می دونم اتابک و از خیلی وقت پیش می شناسه، یعنی از بچگی شاید به خاطر اونه پسره تا حالا عمارت نیومده بود؛ ولی مدام به شمس می گفت عمو.

یه چیزی این وسط درست نبود که شمس دستش لرزید واسه کشتنش. سرم رو تکون می دم تا برفی که همراه باد تو صورتم کوبیده می شه رو پس بزنم - باشه تو حواست به اونجا باشه شمس و بیار عمارت منم اینجا حواسم هست - خیلی مراقب باشین، یکی دو ساعت دیگه قباد زهرش و می ریزه اون الان مثل مار زخمی شده که فقط می خواد نیش بزنه - مراقبم برسون خودت و #پارت ۳۶۶ تماس رو قطع می کنم و به صفحه ی خاموش شده ی گوشی خیره می شم، این اصلاً خوب نشد این جنگ داخلی به نفع ما نمی شه. لعنتی چرا همه ی کارهام بهم می پیچه؟

چرا من نمی‌تونم این پرونده رو حلش کنم؟ -شایگان یخ زدی بیا بریم تو. با همه‌ی خشمی که از کار احمقانه‌ی شمس تو وجودم نشسته با شنیدن صداش لبخندی کنج لبم می‌شینه، حتی شایگان گفتنش هم دلبره. سمتش می‌چرخم، تنها روی پله‌های منتهی به ورودی ایستاده و با دست اشاره می‌کنه. - بیا دیگه. خیره نگاهش می‌کنم و یه چیزی تو وجودم تکون می‌خوره دقیقاً وسط قلبم با یه تیر دردناک وصل می‌شه به مغزم و افکار سمی که مسموم می‌کنن، اگه اتفاقی براش بیوفته؟

اگه من نباشم که کمکش کنم؟

اگه نتونم ازش محافظت کنم؟ لعنتی این دختر همون نقطه ضعف بزرگیه که من ازش می‌ترسیدم و این قلب لعنتی آخرش کار خودش رو کرد. دستم رو بلند می‌کنم. - تو برو من با بچه‌ها کار دارم، بگو شاهد بیاد. دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه. - چیزی شده؟ - نه. خیره نگاهم می‌کنه و با مکث سمت ورودی راه میوفته، نه قاطعم کارسازه و دیگه سؤالی نمی‌پرسه. سمت خوابگاه نگهبان‌ها راه میوفتم.

شدت برف اینقدر زیاد شده که خیلی زود جای رد پاها پر می‌شه، اگه همیجوری به باریدنش ادامه بده کارمون سخت می‌شه اونم با این مشکل جدید. باید خیلی زود نگاهبان‌هارو آماده‌شون کنم این ماجرا شوخی بردار نیست.

می‌تونه به قیمت جون همه‌مون تموم بشه. پرچین و درخت چه‌هایی که پوشیده از برفن رو رد می‌کنم، تا ساق پام توی برف فرو رفته و نیم بوت قهوه ای رنگم پر از برف شده. بالاخره به اون در آبی رنگ می‌رسم و دست‌های سرخ شده ی بی‌حسم رو روی دستگیره می‌ذارم و وارد می‌شم. نگاه پنج نفرشون سمت من می‌چرخه و نگاه من روی عبیدی که با کلاه و کاپشن چسبیده به بخاری نشسته قفل می‌شه، چطوری کاپشن تنشه وقتی اینجا اینقدر گرمه که صادق با رکابی نشسته؟! در رو می‌بندم و رو بهشون می‌گم: - بچه ها حاضر شین، همه آماده باش اسحله‌هارو چک کنین و بیاین بیرون. صادق یه قدم جلو میاد. - چی شده شایگان، آماده باش چرا توی این برف؟ گوشه‌ی بینیم رو می‌خارونم

و عید عطسہی بلندی می کنہ - شمس اتابک و کشتہ ہم  
ہمہ شون بلند می شہ.

از جاشون پا می شن و سمت من میان، ہمہ بہ جز عید  
کہ همچنان تو ہمون پوزیشن بغل کردن بخاریہ - شمس  
اتابک و کشتہ؟ لعنتی الانہ کہ بیاد اینجارو خراب کنہ اون  
اشرفیہ کثافت - وای می ریزن تیر بارونمون می کنن - لعنتی  
شمس کہ کسی و ہمینجوری نمی کشت اول شکنجہ و کلی  
عذاب می داد چی شد الان کشت؟ دستم رو بلند می کنم تا  
ساکتسون کنم، پشت ہم حرف می زنن و من خوب می  
دونم کہ ترسیدن تعداد کمہ و ترسم دارہ، اما من امیدوارم  
قبل از اومدن شمس نریزن اینجا - آروم باشین بقیہ دارن  
میان بہ زودی می رسن. این ترس بیشتر ضعیفتون می کنہ،  
پس نفس عمیق بکشین و زود حاضر شین و برین سر پست  
ہاتون. حین ریز ریز غر زدن اطاعت می کنن و من سرم رو  
سمت عید می چرخونم - با تو ام بودما حاضر شو. سرش  
رو بالا می ندازہ صداس بہ شدت تو دماغیہ و معلومہ  
سرمای سختی خوردہ - مو نمی تونوم، ترجیح می دوم قباد  
جونمو بگیرہ تا با این گلو درد بیام تو برف. جلو می رم و

خشن می‌غرم :- مزخرف نگو عبد، این قضیه شوخی بردار نیست، بهت می‌گم جمع کن خودت و صدایش کمی بلند می‌شه و البته کمی خشن انگار بدجوری از این سرمای هوا شکاره -. عامو داروم می‌میروم می‌فهمی یا جور دیگه حالت کنوم؟ دست به کمر می‌شم و لگد آرومی به ساق پاش می‌کوبم -. جور دیگه حالیم کن ببینم. چشم غره ای بهم می‌ره و از جاش بلند می‌شه. روبه روم می‌ایسته و بی‌حال می‌گه :- چیه فکر کردی جور دیگه‌م با مشت و لگده؟

نه عامووو، اون دست بی‌صاحب‌ت و بذار رو سروم ببینی چقدر تب داروم. متأسف نگاهش می‌کنم -. ده دست لباس پوشیدی چسبیدی به بخاری بایدم تب کنی. پاشو جمع کن برو تو عمارت لااقل ریختن اینجا نکشت، اونجا امنه. خیلی عادی سری تکون می‌ده و از این پیشنهاد استقبال می‌کنه.

در هر صورت واسه من بهتره که اونجا باشه نمی‌خوام جونش تو خطر باشه.

این بچه با اینکه زیادی روی اعصابمه با اون شوخی‌های مزخرف، اما بدجوری تو دلم جا باز کرده و آسیب



دیدنش آخرین چیزیه که می‌خوام - باشه. چپی نگاهش می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم و رو به جمع محکم می‌گم :-  
بیاین بیرون تا بگم کجا وایستین...

#پارت ۳۶۷

\*\*\*

همه رو سر پست‌هاشون فرستادم و با اخم منتظرم تا شمس بالاخره وارد عمارت بشه. صدای چلیک چلیک دندون شاهد که کنارم ایستاده واضح به گوشم می‌رسه، دندون‌هام رو بهم فشار می‌دم و نگاهش می‌کنم، شالگردن رو دور دهن و بینیش پیچیده و کلاه رو تا ابروهاش پایین داده - چرا موندی اینجا؟

برو بشین پشت کامپیوترت دیگه! سرش رو به تأیید تکون می‌ده - می‌رم الان، منتظرم یکتا بیاد برسونمش بعد برم، اما انگار تا اینجا تبدیل به بستنی یخی نشم نمیاد. سرم رو تکون می‌دم و با سر به عمارت اشاره می‌کنم - پیغام بده بهش بگو زود بیاد بیریش بهتره یکیشونم کم بشه راحت تر می‌شه مراقبت کرد ازشون. سرش رو به نشونه‌ی مثبت

تکون می ده - آره درست می گی الان می برمش . گوشه رو که از جیب کاپشنش بیرون میاره، در بزرگ عمارت باز می شه و بالاخره ماشین شمس و ماشین علیرضا وارد حیاط می شن . سینهم رو سپر می کنم و خیره می شم به رو به رو، از ماشین پیاده می شن و شمس با قدم های نامیزونش سمت عمارت راه میوفته، بهم که می رسه مکث می کنه - . شایگان بیا اتاقم . سرم رو به نشونه ی بله تکون می دم و پشت سرش راه میوفتم، با اینکه مسته هنوز قدم هاش با صلابته و محکم .

لعنت بهش همین الان یه آدم کشته و تو صورتش هیچ آثاری از ناراحتی دیده نمی شه . جلوی ورودی پاهام رو چند بار روی زمین می کوبم؛ تا برف باقی مونده روش پایین بریزه و وارد عمارت می شم . زودتر از من وارد اتاقش شده و در بازه داخل که می شم صداش بگوشم می رسه - . در رو ببند . مشغول بیرون کشیدن پالتوی کرم رنگش از تنشه و من بعد از بستن در یه قدم سمتش برمی دارم . پشت میز می شینه و خیلی خونسرد شروع به صحبت می کنه - . می خوام بهگل و از ایران خارج کنم فکر نکنم دیگه موندنش اینجا

به صلاح باشه. کولاک اون بیرون نیست دقیقاً توی قلب منه، چی گفت؟!

بهگل رو بفرسته خارج از کشور! زبونم قفله و اونم انگار منتظر جوابی از من نیست که ادامه می ده -: چند روز چهار چشمی حواست باشه، مواظبش باش، هیچ جا نمی ره، حتی به اندازه ی یک دقیقه از عمارت بیرون نمی زنه، اگه لازم باشه تا صبح پشت در اتاقش کشیک می دی، فقط چند روز وقت می خوام که کارهاش و ردیف کنم بفرستمش ". انگار با خودش خیلی درگیره که با مشت به میز می کوبه "

-لعنت به من نباید اصلاً میاوردمش ایران باید همونجا پیش مادرش می موند. آب دهن تلخ شدم رو فرو می دم و سعی می کنم با صاف کردن گلووم فقط کمی از حس بدی که روی صدام هم تأثیر گذاشته رو بگیرم -. می تونم پرسیم چرا اینکارو می کنین؟ -الان که اتابک مرده قباد فقط بهگل و می خواد اون کاری به من نداره، به هیچ کس نداره فقط بهگل تا داغی که به دلش گذاشتم به دلم بذاره. اخم هام عمیق تر می شه -. شما که اینو می دونستین بهتر نبود بیشتر

فکر می کردین؟ چشم های خشمگینش رو بهم می دوزه و از لای فک قفل شده غرش می کنه :-: اتابک با گوهی که خورد جایی برای فکر نداشته بود :-: ولی الان :-: ... ساکت باش شایگان نگفتم بیای اینجا بگی چی درست بود چی غلط، فقط بهت می گم مواظب اون دختر باش :-: اگه دنبالش برن چی؟

اونجا دیگه ما هم نیستیم ازش مواظبت کنیم :-: نمی ره :-: از کجا... کف هر دو دستش رو روی میز می کوبه :-: بسه دیگه ببند دهنتم و برو بیرون و کاری که گفتم و بکن لبم رو از داخل می گزم و نگاه پر از تنفرم رو ازش می گیرم و با قدم های بلند از اتاقش بیرون می زنم. بهگل بره به همین راحتی، یعنی خودشم می خواد؟ اگه بفهمه من و می ذاره و می ره؟

#پارت ۳۶۸

"\*\*\* بهگل"

روی تخت دراز کشیدم و با لبخند پیغام رو واسه حامین سند می کنم. (یه پرنسسی گوشه ی اتاقش با اشک و دلی

که شدیداً تنگه نشست و با همه‌ی وجودش می‌خواد که پرنسش الان کنارش باشه (سند می‌کنم و منتظر می‌شم جواب بده، البته اگه تو آشفتگی این روزهای عمارت بتونه گوشیش رو چک کنه. همه چی اینقدر بهم ریخته هست که نمی‌شه سر درآورد چی شده، همه سرشون شلوغه، نگهبان‌ها همشون تو حیاط صف کشیدن و بابا به شدت بی‌اعصابه، اینقدر که تو این دو روز پنج تا کلمه هم باهاش حرف نزدیم. روی تخت می‌چرخم و به کمر دراز می‌کشم خیره به سقفم و گوش‌ی رو روی شکمم فشار می‌دم و پوف کلافه ای می‌کشم، حامینم که جواب نداد. طبق معمول می‌خوام با یکتا ویدیو کال بگیرم که پیغام گوشیم باعث می‌شه نیشم اینقدر کش بیاد که فکم از دو طرف درد بگیره). پرنس همین الان پرنسسش و لای بازوهاش می‌خواد، تا با اون صدای نازدارش دل بیره ازش و یادش بره سه ساعته توی سرما زیر بالکن اتاق پرنسس ایستاده و اون رخ نشون نداده (لبم رو می‌گزم و با عجله از جام می‌پریم. بی‌اهمیت به سرمای هوا و یخی که از باقی مونده‌ی برف‌ها همه جا رو گرفته، با همون تیشرت و شلوار نازک از اتاق

بیرون می‌زنم و سمت حصار بالکن می‌دوام و خودم رو  
 آویزون می‌کنم. می‌بینمش، دقیقاً زیر بالکن ایستاده و  
 نگاهش به گوشیشه اما تنها نیست، چهار نفر دیگه هم به  
 فاصله‌ی یه متریه هم ایستادن و یه حصار واسه عمارت  
 ساختن. با دندون‌هایی که از سرما به هم می‌خوره تند تند  
 تایپ می‌کنم): عالیجناب سر مبارک و بگير بالا پرنسس  
 خونشم منجمد شد تو این یخ بندون (به محض رسیدن  
 پیغام سرش رو بالا می‌گیره، با دیدن من اخم وحشتناکی می  
 کنه و با سر اشاره می‌کنه برم داخل که منم سرم رو به  
 نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم. چشم غره ای بهم می‌ره و تایپ می  
 کنه). بهگل برو تو، باز لخت اومدی بیرون؟ (لبخند می‌زنم  
 بادیگارد غیرتیه من). الان غیرتی شدی، یا می‌ترسی سرما  
 بخورم؟ (نیم نگاهی به من می‌ندازه و سرش رو به تأسف  
 تکون می‌ده تایپ که می‌کنه قلبم بوم بوم صدا می‌ده و من  
 با شوق می‌خونمش). چه فرقی می‌کنه؟

جفتش از جونم کم می‌کنه، چه دیده شدن بدنت، چه  
 سرما خوردنت (ناخون شستم رو زیر دندونم می‌گیرم و با

لبخند تایپ می کنم). تو واقعاً اینقدر من و دوست داری  
حامین؟)

#پارت ۳۶۹

جواب می ده و من حس می کنم تو دلم کلی پروانه به پرواز  
دراومده، وای خدا من چقدر عاشقشم). ترجیح می دم بری  
توی تخت زیر پتو وقتی بدنت گرم شد جواب سؤالت و  
بدم (باز خم می شم و نگاهش می کنم، اونم سرش رو بلند می  
کنه و من بایه نگاه به بقیه و اینکه حواسشون نیست  
واسش بوس می فرستم و چشمک می زنم.  
و اون تایپ می کنه). فاصله زیاد بودو باد شدید، نرسید  
بهم.

نظرت چیه یکی دو ساعت دیگه خدمت برسم؟  
یکی دو تا تتوی دیگه دارم که هنوز چک نکردی،  
ها؟ (چشم هام رو ریز می کنم، پسرهی پررو هنوز از  
یادآوری اون شب و کارهایی که کرده نفسم می گیره و  
مجبور می شم چند پاف از اکسیژن مصنوعی وارد ریهم کنم  
تا از هیجانم کم کنم.

اونوقت باز داره شیطنت می کنه.

تایپ می کنم). زیادیت نشه، لازم نکرده بشین نگهبانیت و بده(چند تا ایموچی خنده و یه قلب می فرسته و من دیگه واقعاً تحمل این سرما رو ندارم که با عجله داخل می شم و زیر پتوم فرو می رم. انتظارش رو ندارم اما پیغامش می رسه). یعنی می خوای بگی بهت خوش نگذشته؟

من فکر کردم کارم خوب بلام الان ناامیدم کردی(حس می کنم زیر پتو زیادی گرم شده که تنم به عرق می شینه.

پتو رو کنار می زنم و دست یخم رو روی لپ های داغم می دارم، حامین کارش رو بلده خیلی هم بلده، اون شب حامین همه ی احساسم رو نوازش کرد.

لذتی بهم داد که تا ساعت ها تو خلسه ش بودم و عذاب اینکه بدون عقد دائم اجازه دادم لمسم کنه رو به کل از یادم برد. با صورت گلگون و خجالتی که همه ی تنم رو گرفته تایپ می کنم). از کجای حرفم این برداشت و کردی؟)(چون فکر کردم شبی و بهت دادم که دلت می خواد مدام تکرارش کنی، اما تو همین الان من و پیچوندی



این یعنی نمی‌خوای تکرار بشه (لبم رو محکم گاز می‌گیرم  
یعنی داره جدی می‌گه و ناراحت شده؟

ولی من قصدم این نبود، من فقط دیگه نمی‌خوام بهم  
دست بزنه، نمی‌خوام معتاد نوازشش بشم همین. می‌خوام  
باز جواب بدم که پیغام دیگه ای می‌رسه از یه شماره‌ی  
ناشناس.

بازش می‌کنم، یه عکسه از یه زوج خیلی جذاب اما  
قدیمی، قطعاً الان گرد پیری رو صورتشون نشسته، هر دو  
لبخند به لب دارن. با اخم خیره به اون عکسم که پیغام  
بعدیش می‌رسه). البرز هدایت، شکوه فهیم شنیدی  
اسمشون رو؟)

#پارت ۳۷۰

اخم عمیق تر می‌شه، تا حالا نشنیدم این اسم‌ها رو پیغام  
حامین رو نخونده می‌ذارم و تایپ می‌کنم). شما؟ (لبم زیر  
دندونم له می‌شه تا جواب بده). من و می‌شناسی، خیلی هم  
خوب می‌شناسی می‌خوام یه راز بزرگ بهت بگم که به تو و  
این دو نفر ربط داره (روی تخت می‌شینم، قلبم به تالاب

تلوپ میوفته، موهام رو پشت گوشم می فرستم و تایپ می کنم). چه رازی؟ (عجله نکن دختر جون، می گم بهت همه چی و، واست یه کادو دارم، همین الان بدون اینکه کسی بفهمه، برو سمت در پشتی عمارت، به کسی نگو مخصوصاً بادیگاردت، اونجا پشت در زیر سنگ بزرگی که کنارشه یه فلش هست، که کل این راز توش گفته شده.

البته اگه می خوای بدونی پدرت چی و ازت مخفی کرده، اصلاً پدر واقعیته؟ (حس می کنم یکی از رگ های مغزم پاره شده که اینجوری به درد می شینه، دیگه واقعاً نفسم تنگ می شه، چی داره می گه؟ دستم روی گلوم می شینه، حمله خیلی زودتر از هر وقت دیگه ای بهم دست می ده.

لعنتی این بدترین چیزی بود که تو همه ی عمرم می تونستم بشنوم اینکه پدرم پدر واقعیم نباشه یعنی چی مگه ممکنه؟ تند تند اون شماره رو می گیرم و رد تماس می ده و بعدم خاموش می شه.

نفس کشیدن سخته، پدر واقعیم یعنی چی؟ اون زن و مرد کی هستن؟! به سختی از جام پا می شم هر چقدر حمله هام سخت تر باشه بیشتر توان راه رفتنم رو می گیره،

سمت کشوی میزم می‌رم و اسپری رو بیرون می‌کشم، به  
توصیه‌ی حامین دیگه همیشه یه دونه تو کشو و کیفم  
دارم. چند پاف پشت هم اسپری می‌کنم و سعی می‌کنم ریتم  
نفس‌هام رو منظم کنم. چی شد الان؟

من چی شنیدم؟!

دست خودم نیست که همه چی به ذهنم هجوم میاره  
حرف‌های بابا -... دقیقاً به پدرت رفتی. کنایه‌های مامان -.  
بگه‌ل تو با پدرت مو نمی‌زنی خوب نیست اینقدر ساده  
باشی و زود باور. من اون زمان بهش خندیده بودم، چون  
بابا همایون تنها چیزی که نبود ساده و زودباور بود  
الان دارم شک می‌کنم. موهام رو تو چنگم می‌گیرم.  
وای وای، این مزخرفات چیه من بهش فکر می‌کنم؟

مگه می‌شه همایون بابام نباشه وقتی اینقدر من و عاشقانه  
دوست داره؟ این هر کی بود داره مسخره بازی در میاره  
من می‌دونم. لبم رو می‌گزم و تو یه لحظه یاد شیطنت چند  
سال پیش سامیار و یکتا میوفتم. وقتی همراه یکی دو تا از  
بچه‌های دیگه مشابه همین بلا رو سر المیرا آورده بودن،

وقتی با اشک و آه تو روز تولدش از اینکه بچه‌ی یکی دیگه ست خودش رو داغون کرده بود، بچه‌ها با خنده بهش کادو داده بودن و کلی سر به سرش گذاشته بودن. دست به کمر می‌شم احمق‌ها، قطعاً کار خودشونه و کادوی تولدم پشت اون دره، چون تولدم دقیقاً چند روز دیگه ست.

اونا هم واسه اینکه شک نکنم الان این بازی رو درآوردن. حس می‌کنم جون می‌گیرم، همون پاهایی که تا الان قدرت نداشت الان مثل کوه استوار شده تا همراهی کنه و من سر اون خل و چلا خراب بشم. سمت کدم می‌رم و روی همون لباس نازک کاپشن کوتاه‌م رو تن می‌زنم. کلاهم رو سرم می‌کشم و سمت در ورودی عمارت قدم برمی‌دارم. قطعاً اینجا دیگه کسی نیست تا جلوم رو بگیره و بازخواست کنه، اما حدسم اشتباهه به محض باز کردن در نگاهم تو نگاه عید قفل می‌شه و متعجب جلو میاد. - جایی می‌رین خانوم این موقع شب؟

#پارت ۳۷۱

از در بیرون می‌رم و حین قفل کردن دست‌هام زیر بغلم لرزون می‌گم :- دوستام مسخره بازی در آوردن، یکاره اومد بیرون در پشتی کادوی تولدمو گذاشتن می‌رم بردارم. می‌خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو می‌گیره و مشکوک نگاهش رو سمت در پشتی می‌چرخونه -. مطمئنی؟ مردی که کنارمون ایستاده نگاهی به اطراف می‌ندازه چرا اینقدر سختش می‌کنن، مگه چه اتفاقی افتاده؟

لبخند می‌زنم و جواب می‌دم :- کی دیگه اینقدر احمقه که همچین کاری بکنه به جز دوست‌های کودن من؟ نگاهی به من و بعد به در می‌ندازه و سرش رو تکون می‌ده -. باشه پس بمون مو خودم می‌روم برات میاروم. راه میوفته و منم باهاش همراه می‌شم -. صبر کن منم میام الان اون عقب مونده‌ها هم پشت درن، یه حالی ازشون بگیرم تا دیگه با من از این شوخی‌ها نکنن. با خنده سرش رو تکون می‌ده -. عقب مونده رو خوب اومدی کی ۱۲ شب کادو می‌بره که اینا آوردن؟

این به کنار بگو بدونوم چه شوخی کردن که شاکمی شدی؟ همون جور که با احتیاط با اون دمپایی خرگوشیه

پشمالوم از روی یخها رد می‌شم تا نیوفتم جواب می‌دم -  
 به قول خودشون یه نقشه‌ی خفن کشیدن تا سورپرایزم  
 کنن، یه کاره پیغام دادن می‌دونی بابات بابای واقعیت  
 نیست بیا برو یه فلش گذاشتیم پشت در همه چی تو  
 اونه. تو جاش می‌ایسته و اخم می‌کنه - :مو شک داروم تو  
 صبر کن اول ببینوم چه خبره. لب‌هام رو کج و کله می  
 کنم - چه شکی بابا بی‌خیال همین بلا رو سر یه دوست  
 دیگه مونم آوردن آخرش که یه دنیا اشک ریخت گفتن زر  
 زدیم بابا ببند. به در می‌رسیم و با خنده در رو باز می‌کنه -  
 خیلی دیگه به مغزشون فشار آوردن. مو بودوم جوری می  
 بافتومشون که دیگه هوس سورپرایز نکنن. خنده‌ی از ته  
 دلی به لحن شوخش می‌کنم و به محض اینکه یه قدم  
 بیرون می‌رم دو تا مرد سیاه پوش جلوم ظاهر می‌شن،  
 همچنان می‌خوام به بازیشون بخندم که بازو هام رو چنگ  
 می‌زنن و من با دیدن برق اسلحه جیغ می‌کشم - ...عید؟  
 عید خیلی زود خودش رو بیرون در پرت می‌کنه، باهاشون  
 درگیر می‌شه و می‌خواد من رو از تو چنگشون بیرون بکشه  
 اما دست تنهاست - .حرومزاده ولش کن. تقلا می‌کنم تا

خودم رو خلاص کنم اما لعنتی با همه‌ی توانش منو گرفته اینقدر سخت که نفس نمی‌تونم بکشم - .عید کمک داره من و می‌بره، عید نذار منو بیره تو رو خدا " و با همه‌ی توانم جیغ می‌کشم تا حامیه همیشگیم برسه، تا امیدم برسه و نجاتم بده "حامیییین.عید با سر توی صورت مرد روبه رویش می‌کوبه و تو یه لحظه اتفاق میوفته، صدای شلیک گلوله و عیدی که با صورت زمین می‌خوره و خون سرخی که زیرش راه می‌گیره .وحشت زده به رد خون که برف سفید زیرش رو رنگین می‌کنه نگاه می‌کنم و به گریه میوفتم - .عید؟ -احمق الان می‌ریزن اینجا بدو بدو.مردی که من رو توی بغلش گرفته اینو می‌گه و من و سمت ون مشکی می‌کشن.

با دست و پا زدن جیغ می‌کشم -...عید...عید؟

ولم کنین، کثافت کشتیش .به سر و صورت اون مرد چنگ می‌ندازم و تو یه لحظه با نشستن یه دستمال روی دهنم و نفس عمیقی که می‌کشم دیگه هیچی نمی‌فهمم.

#پارت ۳۷۲

\*\*\*\*حامین"

نفسم رو بیرون می دم و خیره به بخار خارج شده ی دهنم،  
لبخندی می زنم.

دختره ی دلبر با اون شیطنت هاش به کل مغزم رو دچار  
دگرگونی کرده، شیرین زبون خوردنی. میل عجیبی دارم که  
اون شب رو باز تکرار کنم اما انگار به قول خود دلبرش  
زیادیم کرده که بعد این همه سال خودداری الان مدام  
تنش رو زیر تن خودم و بدون پوشش می خوام.

اون لطافت به حد مرگ خواستنی رو... گوشه ی بینیم رو  
می خارونم که صادق با عجله از پشت ساختمون خودش  
رو جلومون پرت می کنه و فریاد می کشه -: شایگان؟ عبیدو  
زدن، وای... خانوم و بردن. شوک حرفش اینقدر زیاده که تا  
چند ثانیه اصلاً نمی فهمم چی شنیدم، گوشم سوت می  
کشه و دویدن علیرضا سمت صادق من رو به خودم  
میاره. خانوم و بردن، بهگل و؟  
مگه من همین الان باهاش چت نمی کردم؟!  
مگه اون بالا نبود!؟



چه مزخرفی داره می گه؟ باز چی زده که عقلش درست کار نمی کنه؟

اینقدر گیجم که به بالکن نگاه می کنم، اونجا بود مگه نه؟ بردنش؟ -یا فاطمہی زهرا، حامین؟ می گه عبیدو زدن بدو. صدای فریاد شاهد به دادم می رسه، به پاهام تکونی می دم و حین دویدن سمت پشت عمارت فریاد می کشم :- یعنی چی عبیدو زدن؟ کی زد؟! چرا صدایی نیومد؟ پشت سرم می دوئه و تند تند حرف می زنه :- خانوم اومد بیرون گفت دوست هاش براش سورپرایز دارن، با عبید رفت دم در به خدا دو دقیقه هم نشد، تا برسم زدنش و خانوم و انداختن تو ون و بردن. با همه‌ی توانم سمت در می دوام و از همین جا هم تنه‌ی درشت عبید که بیرون در روی زمین افتاده رو می بینم. خودم رو بیرون پرت می کنم، خون اطرافش رو گرفته و من وحشت زده و بدون فکر به اینکه شاید نباید تکونش بدم، زانو می زنم و سمت خودم می کشمش. صورش با برخورد به زمین پر از برف شده این بچه سرمای بود، تند تند با دستم صورتش رو تمیز می کنم صداش می کنم -. عبید عبید باز کن چشم هاتو. علیرضا و

حامد اطراف رو چک می کنن و شاهد تو گوشم فریاد می  
کشه :- زنده ست حامین زنده ست؟ سرم رو تکون می دم و  
پچ می زنم خدا لعنتم کنه من نباید این بچه رو وارد این  
بازی می کردم -... نمی دونم چشم هاش بسته ست - .حامین  
چته تو چرا گیجی اون نبض لا کردارشو بگیر بین می  
زنه. شاهد راست می گه گیجم خیلی هم گیجم عید و زدن،  
بهگم و بردن ...وای بهگل و بردن،  
چشم هام درشت می شه.

بهگل و بردن، می کشنش وای می کشنش - .حامین گرفتی؟  
#پارت ۳۷۳

با عجله دستم رو روی نبض عید می ذارم، می زنه مرتب و  
درست.

خدا روشکر می کنم و فریاد می کشم :-: علیرضا زنگ بزن  
آمبولانس زود "رو به صادق می گم" حواست بهش  
باشه. زانو می زنه و من عید رو بهش تحویل می دم، باورم نمی  
شه بهگل همین الان تو اتاقش روی تختش خوابه،  
نبردنش. سمت عمارت می دوام از همون در پشتی داخل می

شم اگه الان بهگل تو اتاقش باشه یه تیر تو مغز اون  
 شمس حیوون خالی می‌کنم و دست بهگل و می‌گیرم می  
 برمش گور پدر هرچی مأموریته. نمی‌دونم پله‌هارو چطوری  
 بالا می‌رم نمی‌دونم چطوری خودم رو به داخل اتاق پرت می  
 کنم و جای خالیش تو سرم کوبیده می‌شه فقط می‌دونم  
 خشمم اینقدر زیاده که در اتاق شمس رو با لگد باز می  
 کنم و فریاد می‌کشم -. بهگل و بردن. سینه‌م با خشم بالا  
 پایین می‌شه و شمس از روی تخت پایین می‌پره چهره‌ش  
 آنی قرمز می‌شه و با چند قدم بهم می‌رسه جوری تخت  
 سینه‌م می‌کوبه که نفسم می‌ره و فریادش حالم رو بهم می  
 زنه -. چه زری زدی دختر منو بردن کی برده چه غلطی می  
 کردین شما؟ بدتر از خودش فریاد می‌کشم -. وقتی با کار  
 احمقانه‌ت به خطر انداختیش باید به این فکر می  
 کردی. انگار زیادی از حدم فراتر رفتم که از کشوی کنار  
 دستش اسلحه ش رو بیرون می‌کشه و سمتم می‌گیره دقیقاً  
 روی قلبم -. عوضی تو کی هستی که با من اینجوری حرف  
 می‌زنی؟ اینقدر خشمگینم که دست خودم نیست چه  
 غلطی می‌کنم چه بلایی سر بهگل اومده

جلو می‌رم و اسلحه دقیقاً روی پیشونیم می‌شینه و غرش  
خشمگینم فضای تاریک اتاقی که تنها روشناییش از  
مهتابیه که باعث یخبندون شده پر می‌کنه -. منو بکش  
همایون یه کار احمقانه‌ی دیگه بکن اگه الان بهگل اینجا  
نیست به خاطر کاریه که تو کردی حالا هم منو بکش تا  
کسی نباشه دخترتو برگردونه. شاهد تو گوشم با صدای  
ضعیفی می‌غره -. چه غلطی داری می‌کنی خفه شو  
حامین. هر دو با خشم تو چشم‌های هم خیره هستیم و  
دست‌های شمس شدیداً می‌لرزه از لای فک قفل شده به  
حرف میاد -. بهگل و که نجات دادم یه لحظه تو کشتنت  
تردید نمی‌کنم شایگان از حدت فراتر رفتی. سرم رو به تأیید  
تکون می‌دم -. آدرس قبادو بده تا دیر نشده. اسلحه رو  
پایین می‌کشه -. آماده شین منم میام.

#پارت ۳۷۴

\*\*\*\*

پشت در بزرگ عمارت قباد آماده باش ایستادیم و منتظر  
یه موقعیت واسه رفتن به داخل هستیم. تقریباً مطمئنم  
که بهگل اینجا نیست، مگر اینکه اینقدر احمق باشه که

گروگانش رو جایی بیاره که اولین حدس ماست. با دست اشاره می‌کنم تا زودتر از دیوار بالا برن علیرضا قلاب می‌گیره و حامد خودش رو بالا می‌کشه.

چرا نگهبانی نیست تا ببینندشون و جلوشون رو بگیره؟ خیلی عجیبه؟! حامد خیلی زود از دیوار بلند و نرده‌ها بالا می‌ره داخل حیاط می‌پره در رو باز می‌کنه.

همه اسلحه بدست و گارد گرفته وارد می‌شیم و تو رأسمون شمس که حتی اسلحه رو بالا نگرفته کنار بدنش حملش می‌کنه. حیاط رو طی می‌کنیم.

شمس به دو تا از بچه‌ها اشاره می‌کنه از سمت چپ برن و دو تای دیگه رو راهی سمت راست می‌کنه. با سرعت قدم برمی‌داریم و به در قهوه‌ای رنگ بزرگ می‌رسیم.

قبل از هر اقدامی شمس با دو تا شلیک بازش می‌کنه و به داخل هجوم می‌بریم. سالن مجلل و پر اسباب اثاثیه‌ی عتیقه رو از نظر می‌گذرونیم.

شمس دقیقاً تو مرکز سالن زیر لوستر عظیمی که بالای سرشه می ایسته و فریاد می کشه -: قباد عوضی کجایی؟  
حرومزاده دخترم کجاست؟ فضای خونه اینقدر خلوت و ساکت هست که شک می کنم اصلاً کسی توی عمارت باشه. کمرم رو صاف می کنم و شمس با بالا گرفتن دستش یه تیر خالی می کنه.

خیلی زود یه دختره جوان با جیغ ترسیده و لبهایی که از وحشت می لرزه از پشت مبل سه نفره وسط پذیرایی بیرون میاد.

سرش رو بالا می گیره و لرزون می گه -: تورو خدا من و نکشید، من اینجا تنهام هیچکس نیست. شمس با قدم های بلند به سمت دختر می ره و من نگاهم رو به اطراف چرخ می دم، قطعاً این نقشه ست چرا باید اینجا رو خالی بذارن؟

لعنتی حدسم درست بود، قباد بهگل رو اینجا نگه نمی داره. شمس یقه ی دختر رو می گیره و به سمت بالا می کشه، دخترک وحشت زده جیغ می زنه و شمس توی

صورتش فریاد می‌کشد :- یالا بگو ببینم اون ارباب حرومزاده  
 ت کجاست؟ دختره ترسیده به گریه می‌افته -. آقا به خدا  
 اینجا نیستند رفتن فقط گفتند که من به شما بگم نمی  
 تونین پیداشون کنین. شمس خشمگین فریادی می‌کشد و  
 اسلحه اش رو روی پیشونیه دختر می‌ذاره، یه قدم جلو می  
 رم و قبل از اینکه بخواد شلیک کنه با آرامش ساختگی می  
 گم :- قربان بهتره وقتمون و این جوری تلف نکنیم شما قباد  
 و می‌شناسین از مکان‌هاشم خبر دارین بهتره بریم تا قبل از  
 اینکه اتفاقی بیوفته پیداشون کنیم. فریاد دوباره‌ای می‌کشد  
 و من فکم رو روی هم فشار می‌دم، الان اسلحه‌م رو داخل  
 دهنش می‌خوام که شلیک کنم و مردنش بهم آرامش بده .  
 فکر بدی هم نیست اینجوری خفه می‌شه و دیگه اینقدر  
 فریاد نمی‌کشد. دختر رو روی زمین پرت می‌کنه و سمت  
 خروجی حرکت می‌کنه بدون هیچ حرف اضافه‌ای. با یه  
 قدم جلوی دختر روی پاهام می‌شینم متأسف به چهره‌ی  
 گریونش نگاه می‌کنم و با آرامش می‌گم :- آگه می‌دونی کجان  
 بهم بگو؟

رئیست یه دختره بی گناهو گروگان گرفته، باید هرچه  
زودتر قبل از اینکه اتفاقی واسش بیوفته پیداش کنیم.

#پارت ۳۷۵

سرش رو به نشونه‌ی نه به دو طرف تکون می‌ده خیره به  
چشم‌هاش یه بار دیگه شانسم رو امتحان می‌کنم اینبار  
کمی با التماس - ازت خواهش می‌کنم، اگه هر چیزی می  
دونی که می‌تونه بهمون کمک کنه بگو. همچنان توی  
سکوت به گریه کردنش ادامه می‌ده، ناامید از جام پا می  
شم و بهش پشت می‌کنم قبل از دور شدن ازش صدای  
ضعیفش رو می‌شنوم - آقا صبر کن. نور امیدی توی دلم  
می‌شینه سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم - شما جونم و  
نجات دادین، من چیزی نمی‌دونم فقط می‌دونم که یکی از  
همراه‌هاش گفت تا اونجا که قراره بریم سه ساعت  
راهه. یه قدم جلو می‌رم و با اخم می‌پرسم - نفهمیدی  
کجا؟ تند تند سرش رو تکون می‌ده - نه نفهمیدم، فقط  
همین، اونم اتفاقی شنیدم.



سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون می‌دم و سمت بیرون می‌دوام. کنار شمس که با حرص به موهاش چنگ می‌زنه می‌رسم که بهم نگاه می‌کنه.

این که اینجوری عاجز شده دلم رو نمی‌سوزونه لعنت بهش تقصیر خودشه، نباید اتابک رو می‌کشت. - شایگان نمی‌تونم حدس بزنم که بهگل و کجا برده، قطعاً جایی که من می‌دونم نمی‌بره. سرم رو تکون می‌دم. - موافقم، تو مکان‌ها یا خونه‌های قباد جایی و می‌شناسین که سه چهار ساعت با اینجا فاصله داشته باشه؟ یه لنگه ابروش رو بالا می‌ندازه و متعجب می‌پرسه. - آره می‌دونم چطور؟ با ابرو به داخل اشاره می‌کنم. - این دختره گفت از یکی از آدم‌هاش شنیده که قراره سه چهار ساعت رانندگی کنن. شمس کمی مکث می‌کنه و این بار چشم‌هاش درشت می‌شه و زیر لب زمزمه می‌کنه. - ویلای البرز. چشم‌هام رو ریز می‌کنم. -

کجا؟ سرش رو تکون می‌ده و محکم می‌گه: - امیدوارم چیزی که فکر می‌کنم درست نباشه، که اگه باشه با همین دست‌های خودم تیکه تیکه‌ش می‌کنم، شایگان بشین که می‌دونم بهگل و کجا برده. خیلی زود سوار می‌شیم و رو به علیرضا

می گه :- برو سمت چالوس -. چشم قربان. به عقب می چرخم، خیره تو صورتش می گم :- شما مطمئنی؟  
نکنه رد گم کنی باشه تا بریم و برگردیم چند ساعت طول می کشه. تلفنش رو از جیب بغل کتش بیرون می کشه و حین شماره گرفتن جواب می ده :- حدس می زنم شایگان، فقط حدس می زنم.

قباد منتظر بود تا زهرش و بریزه، اون می دونه این کاری که قراره بکنه از کشتن بهگل بیشتر به من آسیب می زنه، پس این لذت و از خودش نمی گیره که بهگل و بکشه و همه چی تموم بشه. بدون گفتن چیزی بهش تو جام درست می شینم و خیره به روبه رو و سیاهی مطلق که پیشه چشممونه، به این فکر می کنم که الان بهگل تو چه حالیه!؟  
این دوتا لعنتی چه نقشه ای براش ریختن؟

قراره با چی روبرو بشه و چقدر اون دل نازکش بشکنه؟ قسم می خورم دست تک تک شون رو خورد کنم هر کدوم که نوک انگشت شون به بهگله من خورده باشه. سرم رو سمت علیرضا و اخم های توی همش می

چرخونم - از عبدِ خبری داری؟ سرش رو تگون می ده -  
دکتر بالای سرشه نگران نباش. اخم می کنم و سمتش می  
چرخم، شمس داره مدام شماره می گیره و اون بوق های  
پشت همی که بی جواب می مونه اعصاب متشنجم رو  
داغون تر می کنه - یعنی چی دکتر بالای سرشه؟!  
مگه نبردنش بیمارستان؟ نیم نگاهی به من می ندازه و چشم  
هاش رو به آینه می دوزه - بیمارستان نمی شد. من نقطه ی  
جوشم رو رد کردم، دارم سخته می کنم. نبردنش بیمارستان؟  
اگه بلایی سرش بیاد چی؟  
به محض اینکه دهنم باز می شه تا خشمم رو روش پیاده  
کنم شاهد تو گوشم با صدای فوق جدی می غره انگار می  
دونه من چقدر خشمگینم - حامین ببند دهنت و خودت و  
جمع کن همش داری گند می زنی. گوشه ی لبم رو از تو می  
جوام حق با شاهده، دارم گند می زنم. آخ بهگل الان  
کجاست؟  
چه بلایی سرش اومده؟

درد نبودنش اینقدر زیاده که عقم رو از کار انداخته، تو  
همین چند ساعت کلی سوتی دادم و امیدوارم شمس مثل  
من گیج و منگ باشه.

#پارت ۳۷۶

\*\*\*

به اون ویلای لعنتی رسیدیم، جایی که تنها امیدم بود و  
لعنت بهش که ناامیدم کرد. شمس خیلی امیدوار بود که  
بهگل اینجا باشه اما نبود.

تو ویلای تقریباً متروک البرز هدایت هیچکس نبود اصلاً  
سال‌ها بود که کسی پاش رو اونجا نداشته. اونجا فقط یه  
یادداشت بود که قلبم رو نابود کرد.

یه یادداشت و یه کاپشن دخترونه که عطر بهگل رو می‌داد  
و عجیب دلم می‌خواست از زیر بینی شمس بکشمش و یه  
مشتم نثارش کنم وقتی اون متن رو بلند خوند. داغش و به  
دلت می‌ذارم (همراه زانوهای شمس زانوهای منم خم شد،  
اون با زانو زمین خورد و من از درون شکستم و خودم رو  
به سختی سرپا نگه داشتم. انگار چند تا مرد قوی هیکل

تمام خشتی که تو سرم باهاس یه خونہی قشنگ ساخته بودم واسه داشتن بهگل رو با پتک خورد کردن و من باز رسیدم به یه کلمه، نداشتن. نداشتن دختری که حس می کردم اینبار همونیه که می خوام با همه‌ی تفاوت‌هاش، با همه‌ی اونی که می خواستم باشه و نبود. بهگل دقیقاً برعکس همسر ایده آل منه؛ ولی من خواستمش، همونجوری که هست. من حتی یکبار به عوض کردنش هم فکر نکردم، اونی که خواسته بودم رو همونجوری که دلم رو برد می خواستم؛ اما نمی دونم کجای کارم اشتباست که خدا با گرفتن چیزهایی که دوست دارم امتحانم می کنه. تمام مکان‌های قباد رو گشتیم، هرجایی که فکرش رو می کردیم امکان داره باشه.

قباد لعنتی آب شده رفته زیر زمین، انگار همراه پسرش اونم مرده و تو این دنیا نیست که هیچکس ازش خبر نداره و اینجوری هیچ نشونی هم از بهگل نیست. خدا می دونه الان چقدر ترسیده، چقدر گریه کرده، چقدر جیغ کشیده و صدای لطیفش رو خش دار کرده. یعنی اگه بهش حمله دست بده اسپری داره؟

خب معلومه که نداره و لعنت به من که دیگه اونجا  
 نیستم تا بهش نفس بدم. روی سکوه‌های چوبی کنار  
 استخر نشستم پاهام عرض شونه بازه.  
 ساعد هر دو دستم رو به زانوهایم تکیه دادم و تو هم  
 قلاب کردم.

نگاهم به زمینه، به برف‌های گلی شده، هنوز سرما به  
 قوت خودش باقیه، باورم نمی‌شه اما دست از پا درازتر  
 اینجا نشستم و هیچ کاری از دستم بر نمیاد. باد سرد  
 شدید و باعث می‌شه برف از روی شاخ و برگ‌ها به این  
 طرف و اون طرف به پرواز در بیاد. کلاغ لعنتی همچنان  
 قارقار می‌کنه من الان به حرف مامان رسیدم، به اینکه  
 کلاغ شومه، خبر بد می‌رسونه.

اون خبر لعنتی هم دزدیده شدن بهگل بود. صدای قدم  
 های کسی رو می‌شنوم و سرم رو بلند می‌کنم، شاهدی که  
 با صورت گرفته سمت میاد و بهم می‌رسه. - سلام. کمرم رو  
 صاف و دستم رو سمتش دراز می‌کنم. با سر به کنارم  
 اشاره می‌کنم. - سلام بشین. فشاری به پنجه‌هام می‌ده و  
 کنارم جا می‌گیره حرف که می‌زنم، صدام به خاطر نشستن

تو سرما می لرزه اما من مستحق این شکنجه هستم - از  
عید چه خبر؟ نفس عمیقش رو بیرون می ده و خیره به رو  
به رو و نگهبانی که سمت پارکینگ قدم برمی داره جواب می  
ده :- هنوز بی هوشه. سرم رو به تأسف تگون می دم و باز به  
زمین خیره می شم، تو همون پوزیشینی که از قبل بودم.

همه چی به هم پیچیده اونم خیلی بد، عید نباید زخمی می  
شد، بهگل نباید دزدیده می شد. کاش لااقل می دونستم چه  
نقشه ای دارن تا بدونم نگران چی باشم. الان یه درد بزرگ  
دارم و یکی بزرگ تر، اولی ترسه جونشه و دومی غیرتی که  
نفسم رو بریده نکنه دستشون بهش بخوره... لب هام رو  
بهم فشار می دم و دهن باز می کنم تا این سکوت لعنتی که  
باعث می شه این افکار لعنتی توی مغزم پر بشه رو بشکنم.

#پارت ۳۷۷

-بهوش میاد نگران نباش.

عید قوی تر از این حرف هاست من با دکترش حرف زدم  
گفت جای نگرانی نیست. آه می کشه - نمی دونم نگرانه کی  
باشم، عید، یکتا یا بهگل. حتی شنیدن اسمش هم باعث می

شه قلبم تیر بکشه، لعنت به من نتونستم مواظبش باشم  
یعنی تا الان کشت... حتی فکرشم آزارم می ده که نصفه  
ولش می کنم و به نیم رخ غمگین شاهد زل می زنم :- یکتا  
چرا؟ - داره می کشه خودش و، مدام گریه می کنه، بی تابه  
واسه بهگل، حامین به نظرت کشت... دستم و جلوش می  
گیرم و کمی خشن می غرم :- بسه شاهد تموم نکن جمله تو  
نمی خوام بهش فکر کنم که اگه بکنم این عمارت و با خاک  
یکسان می کنم و همین الان می رم سراغ شمس و خلاصش می  
کنم. فکش رو بهم فشار می ده و با سر به عمارت اشاره می  
کنه - باور کن منم همین حس و دارم.

برو توی اتاق بهگل، باید بری سراغ گاوصندوق بهت یه  
تراشه می دم، وصل می کنی به صفحه کلید گاوصندوق و  
اونجا بهت می گیم باید چیکار کنی.

اون مدارک و پیدا کن، تا گور شمس و بکنیم و از این  
مأموریت طلسم شده خلاص بشیم. آه عمیقی از ته سینه م  
می کشم - باشه، امشب تمومش می کنم. شمس امشب و  
نیست - پس می رم تراشه رو بیارم برات. سری به تأیید  
تکون می دم که از جاش پا می شه یه قدم ازم دور می شه و



گرفته می گه :- دردو دل که نمی کنی، حرف که نمی زنی،  
لااقل آهنگ گوش کن.

گاهی اوقات آهنگها می تونن درد آدمو کم کنن یا می تونن  
باعث بشن تو خودت نریزی و سبک بشی. لبخند نصف و  
نیمه ای بهش می زنم و باز سرم رو پایین می ندازم آهنگ  
گوش کنم تو این موقعیت؟ - شاهد؟ - جانم؟ می پرسم  
سؤالی رو که تو این سه روز بالای ۱۰ بار پرسیدمش.

نمی دونم امیدم به چیه شاید به اینکه شاهد مثل همیشه  
بگه بهت نگفتم تا خودت رو تو دردرس نندازی، اما من از  
ته دلم می خوام که اینبار جوابش مثبت باشه -. واقعاً هیچ  
راهی واسه پیدا کردن بهگل نداری؟ ردیاب، جی پی اس؟ با  
صورت گرفته بهم خیره می شه، شاید دیگه خودشم نمی  
خواد اون نه رو به زیون بیاره که اینبار یه جوهره دیگه  
جواب می ده -. اگه گوشیش همراهش بود هر جوری شده  
پیداش می کردم، ولی الان خالیم حامین، به جان مادرم دلم  
برات خونه ولی چه کنم که هیچ غلطی نمی تونم  
بکنم. چشم هام رو روی هم می ذارم -. قسم نخور.

شاهد؟ بهگل که برگشت یه ساعت مثل واسه خودم بهم برسون، دیگه این ریسک و نمی‌کنم که اون دختری بدون ردیاب بذارم. سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون می‌ده. -  
حامین؟

"تو سکوت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده."

بهگل صحیح و سالم برمی‌گرده داداشم، پاشو مثل همیشه محکم باش، به خاطر اون عید بدبختی که بی‌جهت روی اون تخت لعنتی افتاده. واسه بار هزارم آه می‌کشم و از جام پا می‌شم. - مطمئنی جای عید اونجایی که بردنش خوبه؟ - آره چک کردم خیالت راحت. دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو می‌کنم. - باشه برو اون تراشه رو بیار تا کار این حیوون و تموم کنیم. چشمک ریزی حوالم می‌کنه. -  
چشم رئیس #پارت ۳۷۸

\*\*\*

بی‌خیال تر از هر وقت دیگه ای، سمت اتاق بهگل راه می‌وفتم. دیگه چه اهمیتی داره که یکی من رو توی این مسیر ببینه یا نه؟

در هر صورت من امشب هر جوری که شده چیزی رو  
 که می‌خوام بدست میارم. با دست‌هایی که توی جیب  
 جین ذغالیم فرو کردم، با سر پایین افتاده و شونه‌هایی که  
 انگار یه کوه روش سنگینی می‌کنه، پله‌هارو در پیش می  
 گیرم. کی این دختر خودش رو اینجوری توی قلبم جا کرد  
 که به هر جایی نگاه می‌کنم یه خاطره ای ازش یادم  
 میاد؟ همین پله‌ها وقتی توی مهمونی با اون لباس قشنگ و  
 اون همه زیبایی ازش پایین اومد نفسم رو قطع کرده بود.  
 قلبم یه جوری خودش رو به در و دیوار سینه‌م می‌کوبید  
 که دلم می‌خواست بهش مشت بکوبم و بگم بتمرگ سر  
 جات. چقدر احمق بودم که اون حس رو به استرس نسبت  
 دادم و از روش گذشتم. من باید می‌فهمیدم که دارم دلم  
 رو به این دختر زبون دراز دوست داشتنی می‌بازم و چه  
 حیف که ندیدش گرفتم. نرسیده به پاگرد آخر صدای فین  
 فین گریه ای به گوشم می‌رسه و من متعجب سرم رو بالا  
 می‌گیرم.

ترانه‌س که تو پیچ پله‌ها نشسته و گریه می‌کنه.

انگار هنوز متوجه من نشده که سرش رو از روی زانوهای بلند نمی‌کنه - چرا اینجا نشستی؟ شونه‌هاش از ترس می‌پره، می‌خواد از جاش بلند شه که دستم رو سمتش می‌گیرم - بشین. اطاعت می‌کنه و کمی جمع و جورتر می‌شه و بینش رو بالا می‌کشه - خبری از خانوم نشد؟ آه عمیقی می‌کشم و دو تا پله بالاتر ازش می‌شینم و آرنج هر دو دستم رو به زانوهایم تکیه می‌دم - نگرانشی؟ لب‌هاش باز شروع می‌کنه به لرزیدن و با بغض می‌گه - :خیلی زیاد، من نمی‌خوام بلایی سرش بیاد. خانوم با من خیلی مهربونه. سرم رو مغموم تگون می‌دم - بلایی سرش نمیاد. سمتم می‌چرخه و نگاهش رو توی چشم‌هام می‌دوزه - خانوم می‌گفت تا شما هستین اتفاقی واسش نمیوفته، می‌گفت شما نزدیک تر از سایه ای براش، پس چی شد؟ چرا این اتفاق افتاد؟ یه چیزی به قلبم چنگ می‌زنه.

لعنتی خیلی درد داره، من به قولم وفا نکردم. می‌خوام تو جوابش چیزی بگم که شاهد غر می‌زنه - :حامین پاشو برو کارتو بکن. حق با شاهد به‌تره به کارم برسم.

از جام پا می شم و حین دور شدن ازش می گم :- برو تو  
 اتاقت، بهگل خیلی زود برمی گرده. چشم ریزش رو می شنوم  
 و راه رو به سمت اتاق بهگل طی می کنم و واردش می  
 شم. به محض ورودم حجم زیادی از خاطرات توی سرم  
 چرخ می خوره، در رو می بندم و بهش تکیه می دم. خیره به  
 جای جای اتاق، خاطرات سوزاننده رو مرور می کنم.  
 یعنی باید باور کنم اون دختری که چند شب پیش توی  
 این اتاق، اون لذت وصف نشدنی رو بهم هدیه کرد رو  
 قرار نیست دیگه ببینم؟ نگاهم رو روی تخت مرتب شده  
 چرخ می دم که صدای شاهد رشته های عصبیم رو به  
 رعشه می ندازه :- حامین عجله کن معلوم نیست شمس کی  
 برمی گرده. بدون اینکه بهش جواب بدم، سمت تخت می رم  
 و کنار دیوار متحرکی که گاو صندوق پشتشه می شینم. میز  
 عسلی رو با اون آباژور سفید رنگ کوچیکی که روشه کنار  
 می ذارم و فشاری به گوشه ی دیوار می دم و با پیدا شدن  
 گاو صندوق، تراشه رو از تو جیب کتم بیرون می کشم :-  
 چیکار کنم شاهد؟

#پارت ۳۷۹

نفسش رو بیرون می‌ده و جوابم رو می‌ده :- قسمت پایین صفحه کلید اون مدل گاوصندوق یه شیار داره مثل جای رم تو گوشی، پیداش کن. سرم رو خم می‌کنم و اطراف اون مانیتور کوچیک رو چک می‌کنم و خیلی زود پیداش می‌کنم. در واقع نیازی به گشتن نداره این گاوصندوق به غیر از صفحه کلیدش هیچی نداره. - پیدا کردم. - خوبه حالا تراشه رو داخل اون فرو کن، جهت درست باشه. چشم غره ای مثلاً به شاهد می‌رم و غر می‌زنم :- با احمق طرف نیستی. صدش شرمنده می‌شه و زمزمه می‌کنه :- ببخشید داداش. سری تکون می‌دم و کاری که گفته رو می‌کنم. - خب چه کنم الان؟ - هیچی صبر کن ما اون رمزو باز کنیم، فعلاً دیگه کاری نداری. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام. - باشه. از جام پا می‌شم و چشمم به قاب عکس بهگل روی پا تختی میوفته، سمتش می‌رم حتی خندهش توی عکس هم دلم رو می‌بره. روی تخت می‌شینم.

قاب عکس رو از روی پا تختی برمی‌دارم و بهش خیره می‌شم و روی صورتش دست می‌کشم. باورم نمی‌شه که سه روزه نیست و با تمام تلاشمون نتونستیم پیداش کنیم،

اینکه امکان داره دیگه نباشه داغونم می‌کنه. معمولاً از این کارها نمی‌کنم، اما با یادآوری حرفی که شاهد زده گوشیم رو بیرون می‌کشم). گاهی اوقات آهنگ‌ها می‌تونن درد آدم و کم کنن یا می‌تونن باعث بشن تو خودت نریزی و سبک بشی (اولین آهنگ پلی لیستم رو لمس می‌کنم و خودم رو از پشت روی تخت بهگل پرت می‌کنم.

به محض تماس تنم با تخت حجم عظیمی از عطرش توی فضا می‌پیچه و من با نفس عمیق چشم‌هام رو می‌بندم و فشاری به قاب عکس توی دستم می‌دم. تو سرم هرچی ازت ساخته بودم؛ به گل نشست!

تورو دیدم که سقوط می‌کنی و دلم شکست...

هر بتی روزی می‌شکنه؛ حالا هرکی که هست... رد پاهاتو کجا می‌بری؛ مگه نمی‌بینی من پا به پاتم هنوز...

تو شاید اینجوری مردن و دوس داری؛ ولی من فکر نجاتم هنوزاین همه راهو نیومدم؛ آخرش اینجوری راتو بگیری بری!

بتم بشکنی از من دیوونه؛ رویاهامو بگیری بری! یعنی الان  
کجایی نمی‌دونم؛ ولی شاید آگه بخوای راهی باشه... دریا  
بدون ماهی چه رنگیه؛ زیبایی دریا به رنگ ماهیاشه... یعنی  
دلت برام لک نمی‌زنه؛ یعنی باور کنم بر نمی‌گردی!  
یک لحظه جات و با من عوض کن؛ آگه خودت بودی باور  
می‌کردی... رد پاهاتو کجا می‌بری مگه نمی‌بینی؛ من پا به  
پاتم هنوز...

تو شاید اینجوری مردن و دوس داری؛ ولی من فکر نجاتم  
هنوز! این همه راه و نیومدم؛ آخرش اینجوری راتو بگیری  
بری... بتم بشکنی از من دیوونه؛ رویاهامو بگیری بری! قلبم  
سنگین شده، اصلاً کند می‌زنه،

نمی‌دونم شاید اصلاً نمی‌زنه. درموندهم، بهش قول داده  
بودم نذارم بلایی سرش بیاد و الان... دستم روی سینه  
مشت می‌شه و صدای سه تا بوق کوتاه تو گوشم می  
پیچه. با عجله روی تخت می‌شینم و به چراغ سبز رنگ  
گاوصندوق نگاه می‌کنم. - شاهد باز شد. صدای همه‌همه از  
اونور خط به گوشم می‌رسه و هیجان شاهد. - آره همینه



لعنتی لعنتی بازش کردم. لبخند می‌زنم و هیجان زده سمتش می‌رم.

در کوچیکش رو باز می‌کنم و به داخلش نگاه می‌کنم.  
چند تا بسته دلار و یه فلش، این اون چیزیه که من دنبالشم. فلش رو برمی‌دارم.

بدون مکث به گوشیم وصل می‌کنم و از لای فک قفل شده می‌غرم :- شاهد فلش وصله به گوشیم اون اطلاعات لامصب و کی کن - به روی چشم.

#پارت ۳۸۰

نگاهم رو تو اتاق چرخ می‌دم.

یه اتاق ۲۰ متری خالی با دیوارهای سیاه شده بدون پنجره و با یه چراغ زرد رنگ که گاهی اوقات نورش کم و زیاد می‌شه. تنها وسایل اتاق دو تا صندلیه که یکیش گوشه‌ی دیواره و یکیش وسط اتاق که من و بهش بستن اونم با یه طناب کنفی ضخیم. واسه هزارمین بار تکونی به تن بسته شده به صندلیم می‌دم و جیغ از ته دلی می‌کشم - : کمک ... کسی اینجا نیست...؟ یکی به دادم برسه. انقدر اشک

ریختم که چشمه‌ی اشکم خشک شده، همش صحنه‌ی  
تیر خوردن عید و افتادنش روی زمین جلوی چشمه،  
خدایا یعنی مرد؟

اونم به خاطر من، به خاطر رفتار احمقانه‌م. چرا به  
درصد فکر نکردم که امکان داره این نقشه توسط کسایی  
که خیلی وقته می‌خوان بکشنم کشیده شده؟ چرا عید و  
قربانی کردم؟

وای من خیلی احمقم. عذاب وجدان مثل تیغ داره تموم رگ  
هام رو از تو می‌دره کاش اون تیر به من خورده بود... وای  
حامین... یعنی الان چه حالی داره؟

من باز بدون اطلاعش غلط اضافه کردم، الان حتماً از  
دستم عصبانیه که این بلا به خاطر من سر عید  
اومده. وای اگه از من بیره چی؟  
اگه دیگه نخواد با من باشه؟

من خیلی خوب متوجه علاقه‌ش به عید شدم اون  
لبخندی که نصیب هیچکس نمی‌شه خیلی راحت به روی  
عید پاشیده می‌شد.

این یعنی یہ فرق خیلی بزرگ برای حامین .خسته از این افکاری که توی این مدت که اینجام و حتی نمی دونم چقدر گذشته جیغ بلندتری می کشم :-: کثافت های آشغال، این در لعنتی و باز کنید.اینکه دقیقاً چند ثانیه بعد صدای چرخش کلید توی قفل اون در می پیچہ اصلاً خوشحالم نمی کنه، اینکه من اینجا تنها بودم لااقل یہ شانسى بهم می داد که بدونم می تونم زنده باشم.

اما اگہ الان با اومدنشون بلايى سرم بیارن چی؟

وای چقدر پشیمونم.اما با وارد شدن یہ مرد قوی هیکل با اون قد بلند و ریش بلند نفسم توی سینه حبس می شه و چشم هام درشت می شه، جلو میاد و با لحن بدی مخاطب قرارم می ده -.انتر خانم اینجا رو گذاشتی روی سرت بیام بدوزم اون لب هاتو به هم تا بدونی این موقع شب باید خفه بشی؟ ترسیده از لحن بدش تو خودم جمع می شم و با صدایی که کاملاً مشخصه که از شجاعت دختر چند دقیقه قبل هیچ خبری نیست می گم :-: من که نمی دونستم الان شبہ یا روز، ساعت هاست اینجا اسیر شدم، یہ پنجره نیست تا بفهمم بیرون چه خبره، گشتمہ احتیاج به

دستشویی دارم اگه می‌خواین منو بکشین راه دیگه ای هم هست گشنگی نامردیه. پوف کلافه می‌کشه و با دو قدم بلند پشت سرم قرار می‌گیره.

خیلی زود طناب رو باز می‌کنه و بدون حرف با کشیدن بازوم منو از اتاق بیرون می‌بره دقیقاً یه در بعد از اتاقم رو باز می‌کنه و داخل پرت می‌کنه -. گمشو کارتو بکن بیرون منتظرم. در رو به هم می‌کوبه و صورتم از بوی گندی که تو بینیم می‌پیچه جمع می‌شه، نگاهم رو به دستشویی کوچیک و کثیفی که توش گیر کردم می‌چرخونم، دست خودم نیست که چند بار پشت هم عق می‌زنم و با عجله شیر آب و روشویی جرم گرفته‌ی کثیف رو باز می‌کنم اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟

چند مشت آب به صورتم می‌پاشم تا بتونم بدون بالا آوردن کارم رو بکنم و بیرون برم، با چشم‌های بسته مشغول می‌شم تا نبینم الان تو چه جای آلوده ای هستم و امیدوارم بیماری سراغم نیاد.

یه بار دیگه دستم رو می شورم خوبه لااقل آب داره، سمت در می رم و دستگیره رو پایین می دم و به محض باز کردن در باهاش سینه به سینه می شم، با اخم و دست به کمر خیره می منم. دست هام رو با پایین تیشرت چرکم خشک می کنم، می میرم تا کنایه نزنم اما نمی شه - .واقعاً معذرت می خوام مصدع اوقات شریفتون شدم جناب آدم ربا. اخم هاش عمیق تر می شه - . گوه خوری نکن انتر. صورتم جمع می شه.

-انتر تر از تو که نیستم اورانگوتان. مثل قبل بازوم رو محکم می گیره و تکونی بهم می ده - . چقدر حیف که نمی تونم ناکارت کنم ولی صبر منم یه حدی داره پس خفه شو. فقط نگاهش می کنم من انگار یادم رفته دزدیده شدم که زیونم اینقدر درازه پس بهتره خفه خون بگیرم. منو دنبال خودش می کشه و وارد همون اتاق می شیم، منو روی صندلی پرت می کنه باز دست هام رو می بنده و سمت در می ره که جیغ می کشم - . مگه اون در لعنتی قفل نیست؟ چه جوری می خوام فرار کنم باز کن دستمو با تواما بی شعور نرو. بی اهمیت به داد و فریادهام کار خودش رو می

کنه و از اتاق بیرون می ره. انقدر عصبی و ناراحت هستم  
که باز می زنم زیر گریه و از خدا می خوام که بهم کمک  
کنه، خدایا خودت نجاتم بده یه کاری کن حامین پیدام  
کنه.

انقدر گریه می کنم و خدا رو صدا می کنم که نمی فهمم  
چطوری تو همون حالت نشسته بخواب می رم.

#پارت ۳۸۱

تمام تنم از نشستن روی این صندلی درد می کنه مخصوصاً  
نشیمنگاهم که حس می کنم خواب رفته و سوزن سوزن می  
شه. تکونی به تنم می دم و به اون مرد لعنتی که عین ریاته  
نگاه می کنم، اون تیکه نون و پنیر رو با سینی روی زمین  
جلوی پام می ذاره و بدون نگاه کردن به چشم هام پشتم  
قرار می گیره و دستم رو باز می کنه - پنج دقیقه وقت داری  
غذات و بخوری یه دقیقه دیرتر بشه زدم ناقصت کردم من  
الاف تو نیستم پس واسه من ناز نکن و کوفت  
کن. متعجب نگاهش می کنم و حین ماساژ دادن دست هام  
از روی صندلی پا می شم، مگه من حرفی زدم چرا اینقدر بی  
اعصابه؟ منکه جیکم در نیامد پس چشمه؟ خم می شم و

اون تیکه نون سنگگ رو از تو سینی برمی دارم و خیره به اون مرد اخمو گازی بهش می زنم و با دهن پر می گم :- کلاً اعصاب نداری یا از اینکه مجبوری نگهبان من باشی حالت خوب نیست؟ نفس عمیقش رو با حرص بیرون می ده -. خیلی حرف می زنی -. وا منکه حرفی نزدم همین یه جمله شد خیلی حرف زدن؟! پوزخند می زنه و نگاهی به سر تا پام می ندازه -. تو زندگیت زیاد دزدیده شدی نه؟ عادیه برات. نمی دونم چرا ازش نمی ترسم، لااقل الان قیافهش منو نمی ترسونه و از حرفش خنده می گیره. حال و روز من خنده دارم هست اینجا تو دست آدم هایی که منو دزدیدن اسیرم و به حرفشون می خندم -. از کجا فهمیدی من زندگیم پر از هیجانه؟

حالا که اینو فهمیدی اینم بگم که من یه بادیگارد دارم که اگه زیر زمینم باشم پیدام می کنه و گردن تک تکتون و خورد می کنه از اونجایی که زیاد دزدیده شدم و هر بار نجاتم داده بهت می گم جونت و دوست داری فرار کن. سرش رو به تأسف تکون می ده :- اصلاً درک نمی کنی تو چه وضعیتی گیر کردی بچه اگه مثل آدم باهات برخورد می کنم فقط

واسه اینه می دونم بی گناهی پس سعی کن دهنتم و ببندی و صبر کنی تا ببینی چی در انتظارته. این حرفش بهم جرأت می ده، جلو می رم و خیره به اون تیشرت مشکی تنش که روی سینهش یه استیکر بزرگ تمساح داره می گم :- تو می دونی من چرا اینجام؟ سرش رو تکون می ده و محکم می گه :- قراره خون با خون شسته بشه. ترسیده و با صدای لرزون می گم :- چه خونی؟ خون کی؟ عصبی دست هاش رو به کمرش می زنه و غرش ترسناکش تو فضای خالی و تاریک این اتاق کثیف می پیچه و من وحشت زده هین می کشم :- بسه دیگه خیلی زر می زنی بتمرگ کوفت کن باید برم. اون یه تیکه نونی که هنوز دستمه تو دهنم می ذارم و با دهن پر به بیرون اشاره می کنم -. همین که خوردم بسمه می شه برم دستشویی؟ جلو میاد سمت در هولم می ده -. بشمار سه بیرونی. اطاعت می کنم و با عجله سمت اون در می دوام.

#پارت ۳۸۲

\*\*\*

الان دیگه می دونم که سه روزه اینجام.



تنها ارتباطم با محیط بیرون، رفتن به دستشویی با همون مرد قد بلند وحشتناک و خوردن دو تکه نون خشک و یه لیوان آب. انقدر جیغ کشیدم که صدام خش برداشته و گلوم می‌سوزه، اما انگار قرار نیست کسی به دادم برسه. حتی کسی سراغم نمیاد تا بفهمم چرا اینجام، اگه قرار بود کشته بشم تا الان می‌کشتنم ولی انگار دلیل دیگه ای واسه بودنم توی این خراب شده‌ی کثیف وجود داره. این بلا تکلیفی داره منو به جنون می‌کشونه، بوی گندی که همه جا رو گرفته حالم رو بد می‌کنه و حس می‌کنم همه‌ی تنم بو می‌ده. باورم نمی‌شه چند روزه دوش نگرفتم و همه‌ی تنم بوی گند عرق قاطی شده با این نم کوفتی رو به خودش گرفته. خیره به رو به رو و اون درم که صدای چرخش کلید به گوشم می‌رسه و خیلی زود در باز می‌شه. متعجب به کسی که روبه‌روم ایستاده و لباس تمام مشکی تنش خیره می‌شم، باورم نمی‌شه که باز توسط آدم‌های اتابک دزدیده شده باشم. من همیشه فکر می‌کردم پدرش مرد خوبیه ولی الان که جلوم ایستاده و با اون اخم‌های توی هم نگاهم می‌کنه بهش شک دارم که اصلاً آدم خوبی

بوده یا مثل پسرش یه عوضی تمام عیاره .فکم رو به هم فشار می دم، انقدر که صدای دندون هام خودم رو اذیت می کنه.

خیره تو چشم های سرخش با نفرت می گم :-لعنت به همتون، همتون یه سری عوضی به تمام عیارین، پسر کثافتت موفق نشد حالا تو دست به کار شدی؟ یه قدم سمت برمی داره و انگشت اشارهش رو جلوی صورتتم می گیره :-دیگه حق نداری اسم پسرمو بیاری. واقعاً صداتش می لرزه یا من اینجوری فکر می کنم؟

نگاهم رو از نوک انگشتش تا توی چشم هاش چرخ می دم و پوزخند می زنم :-حالم از این که اسم اون عوضی تو دهنم جاری بشه به هم می خوره، خوشحال می شم جفتتون برین به درک .نگاهی به سر تا پام می ندازه با قدم های بلند ولی با آرامش به سمت چپ قدم برمی داره، پشته تک صندلی که گوشه ی دیواره رو می گیره و روی زمین می کشه .رو به روم روی صندلی می شینه و خیره بهم پاش رو روی پاش می ندازه و دست به سینه می شه - .اومدم اینجا تا برات یه

داستانی و تعریف کنم. دست خودم نیست که جیغ می  
زنم :- نمی‌خوام چیزی بشنوم ساکت شو...

بذار برم لعنتی، من دو روزه اینجام، چرا نگهم  
داشتی؟ انگشتش رو به نشونه‌ی سکوت روی لبش می  
ذاره -. هییش...

ساکت باش تا بهت بگم، عجله نکن، نگرانم نباش من اگه  
می‌خواستم بکشمتم خیلی زودتر از اینا اینکارو می‌کردم،  
پس الان مثل دخترهای خوب به داستاتم گوش کن. فقط  
می‌تونم حرص بخورم و با اخم بهش خیره بشم، راست می  
گه اگه می‌خواست بکشه چرا باید تا الان صبر می‌کرد؟  
بهره به حرف‌هاش گوش بدم و از دستش خلاص بشم -.  
موضوع برمی‌گرده به بیست و شش سال پیش، اون موقع  
من و همایون و البرز سه تا دوست خیلی صمیمی بودیم،  
دوست‌هایی که باهم درس خوندم، با هم کار کردیم، با  
هم زندگی کردیم، به هم اعتماد داشتیم؛ ولی این وسط یه  
اشتباهی کردیم... من و البرز که به همایون اعتماد کردیم.  
- البرز دیگه کیه؟

#پارت ۳۸۳

-هیش گوش کن همه چی مشخص می شه، همایون زیادی قدرت طلب بود، واسه به دست آوردن چیزی که می خواست می تونست همه رو نابود کنه، حتی عزیز ترین آدم های اطرافش و این کارو هم کرد.

البرز خیلی گنده شده بود توی کارش منظورمه. خیلی زود از من و همایون جلو افتاد، همین شد خار تو چشم همایون.

ما واسه یه مردی به نام جیمز کار می کردیم، اون مرد ابر قدرت بود و اگه به هر کدوممون نظر می نداخت می تونستیم راه صد ساله رو یه ساله بریم و جیمز دست گذاشت روی البرز، چون اون خیلی باهوش بود و مغز متفکر.

اونوقت ها تو یه سالت بود، من اتابک و داشتم و همایون اجاقش کور بود. شوکه نگاهش می کنم، اجاقش کور بود یعنی چی؟

مگه نمی‌گه من یه سالم بود، چطوری با بچه اجاقش کور بودا؟

پوزخند می‌زنم :- نمی‌خوام به مزخرفات گوش کنم، خودت داری می‌گی من یه سالم بود، پس اجاقش کور بود بی‌معنیه، چی زدی بابای اتابک؟ لبش رو می‌گزه و مثل یه آدم پیروز بهم نگاه می‌کنه و من تنم از این نگاه به عرق می‌شینم. چی تو چنته داره که اینجوری به خودش غره شده؟

دهن باز می‌کنه و نفس من قطع می‌شه -. کجای حرفم گفتم که تو بچه‌ی همایونی؟ چشم‌هام درشت می‌شه و حس می‌کنم تو یه لحظه همه‌ی علائم حیاتیم قطع می‌شه، بریده به حرف میام :- ی... یعنی چی؟ دستی به ریش مرتب سفیدش می‌کشه.

حالا که من می‌خوام حرف بزنم تو ژست جذاب متفکرش فرو رفته، همه‌ی اینا واسه آزار منه وگرنه چی پشت این سکوت کش اومده هست -. د حرف بزن. سرش رو تکون می‌ده -. یعنی اینکه تو دختر یه ساله‌ی البرزو شکوه بودی. شوک حرفش زیاده، خیلی زود تصویر اون زوج جلوی چشمم میاد و لب می‌زنم :- باور نمی‌کنم. سرش رو

تکون می‌ده - باور کن، اون همایون کثافت خیلی راحت البرزو شکوه و کشت، اون حتی قرار بود تورو هم بکشه اما شاید عذاب وجدان نداشت یا شاید همون کور بودن اجاقش.

تو برداشت و به الهام زنش کادو داد، بگذریم که الهام هیچوقت قبولت نکرد و همینم شد یه جنگ حسابی بین شمس و پدر زنش و اتفاقات بعدش..

من همه‌اینا رو دیر فهمیدم، اگه می‌فهمیدم نمی‌ذاشتم همچین غلطی بکنه اما وقتی رسیدم که جنازه‌های غرق خون پدر و مادرت و توی خونه‌شون پیدا کردم، بعد اون شدم دشمن همایون تا همین الان و اگه طرف حق و بگیریم باید بکشم تا انتقام بگیرم اما نمی‌تونم چون تو از خون البرزی نه اون حیوون. قلبم یکی در میون می‌زنه، اینقدر کوبنده جمله‌هاش رو پشت هم ردیف کرده که حس می‌کنم از یه بلندی سقوط کردم، اصلاً نمی‌فهمم چی داره می‌گه، تنم کرخت شده، همه‌ی بدنم پر از دونه‌های عرق سرد شده. مادرم هیچوقت من رو دوست نداشت، هیچوقت بهم محبت مادرانه نشون نداد، واسه این بود

چون دخترش نبودم؟ نفسم داره به شماره میوفته و خس  
 خس سینه‌م شروع می‌شه، نگاهی به من و حالت خفگی می  
 ندازه و از جاش پا می‌شه و سمت در می‌ره، تقه ای بهش  
 می‌زنه و من فکر می‌کنم کاش نفسم نیاد و بمیرم، من این  
 همه سال توی دروغ زندگی کردم؟ مردی داخل می‌شه و من  
 صدش رو از جایی خیلی دورتر از چیزی که هست می  
 شنوم. -بله قربان؟ -کیسه‌ی دارویی که آوردم بیار. مرد  
 اطاعت می‌کنه و با یه پاکت برمی‌گرده.

خیره به قبادم، از تو پاکت اسپری رو بیرون میاره و حین  
 گفتن جملات دردناکش اسپری رو روی لبهام می‌ذاره :-  
 اینم از البرز ارث بردی، اونم آسم داشت و مدام محتاج  
 این اسپری بود، داشتم میومدم گرفتم برات.

دختر تو خود البرزی... مخصوصاً چشم‌هات. چند پاف  
 زندگی بهم تزریق می‌شه و من بی‌حال می‌گم :- چرا داری  
 انتقام می‌گیری؟

چرا الان داری می‌گی؟ چرا قبلاً... حرفم رو قطع می‌کنه. -  
 چون اون حیوون تنها پسر و کشت.

#پارت ۳۸۴

-چون اون حیوون تنها پسر و کشت. چشم هام درشت تر از این نمی تونه بشه، این حجم از شوک رو بدنم نمی تونه تحمل کنه، بابای من آدم کشته باشه باورم نمی شه - .  
چی...چی؟ ناباور چشم هام رو بهش می دوزم.

فکش رو بهم فشار می ده و حین ادای جمله اش من اون درد توی سینه اش رو واضح حس می کنم.

تک پسرش رو از دست داده درد کمی نیست - . همایون اتابک و کشت و من باید تورو بکشم. لبم رو می گزم چهره ی اتابک میاد جلوی چشمم یعنی الان من باید عذاب وجدان اونم داشته باشم؟

من باعث مرگ عبد و اتابک شدم شاید اگه وارد زندگیش نمی شدم اتفاقی برایش نمی افتاد. خدا قلبم داره از تو سینه م کنده می شه.

حرف می زنم اما صدام به گوش خودمم نمی رسه نمی دونم قباد چطور می شنوه که جواب می ده - . چرا منو نمی کشی



پس؟ -چون تو دختر البرزی نه همایون، تو واسم عزیزی  
مثل پدرت مثل شکوه بهت آسیب نمی‌زنم.

من باید این رازو برملا می‌کردم.

درضمن فاش شدن این راز از کشتنت بیشتر همایون و  
عذاب می‌ده چرا باید این لذتو از خودم بگیرم؟

در به در دنبالت، هر جایی که از من تو خاطرش بوده  
گشته، انگار هنوز عذاب وجدان دست از سرش برنداشته  
که پیگیرته، یا شایدم تو واقعاً جای بچه‌شو پر کردی که  
اون حرومزاده‌ای که به زنش هم رحم نمی‌کرد اینقدر واسه  
تو یقه جر می‌ده.

صبر کن ببینم " مک‌ت‌هاش بین جمله‌ها خیلی کشنده  
ست، خیلی زیاد"

شاید عاشقت شده دنبال یه موقعیت... با درد حقارت  
جیغ می‌زنم.

یه جیغ بلند تا کمی از ذهنم رو که با حرف‌های قباد  
عفونتی شده رو آروم کنم، تو تمام این سال‌هایی که  
کنارش بودم هیچوقت این حس کثیف رو نداشتم یعنی

کاری نکرد که داشته باشم تموم بوسه‌هاش بغل‌هاش  
همشون پدرانه بوده من حس بدی نگرفتم ازش -...خفه  
شو، خفه شو خواهش می‌کنم، دیگه نگو... باورم نمی‌شه با  
شنیدن همه‌ی اینا اشکی ندارم که تقدیم صورتم کنم.

فقط یه سوزش وحشتناک همه‌ی چشمم رو گرفته، شاید  
به خاطر تلاشم واسه اشک نریختنه ولی اگه این سد  
بشکنه و این تلاش بی‌اثر بشه دیگه اشک‌هام تموم شدنی  
نیست. من الان دلم می‌خواد بخندم، یه خنده‌ی عمیق و از  
ته دل.

من قطعاً تویه شوخی چندش آورم. همون سورپرایز  
مزخرف تولدم.

من گذشته‌مو از دست ندادم.

دلم می‌خواد فکر کنم اتابک هم، همدست بقیه شده،  
حتی باباش رو هم وارد این بازی کرده تا باور پذیر  
باشه. بازیه کثیفیه اما اگه حقیقت داشته باشه من حتی می  
تونم دست‌هاشون رو ببوسم فقط این کثافتی که الان  
بهش پی بردم یه دروغ باشه. اما نگاه خیره‌ی قباد و رگ

تپنده‌ی کنار پیشونیش و دونه‌های عرقی که روی صورتش برق می‌زنه و بدتر از اون لباس‌های یه دست مشکیش به حرف‌هاش صحنه می‌ذاره. نفس عمیق می‌کشم و حین فشردن لب‌هام به هم می‌گم :-دیگه چی هست که نمی‌دونم؟ بی‌خیال قدمی ازم دور می‌شه، چند قدم به راست برمی‌داره و به دیوار پشت سرش تکیه می‌ده، الان که من عصبیم این لامپ بالای سرمم وقت گیر آورده و مدام چشمک می‌زنه. سرش رو روی شونه کج می‌کنه و خیره نگاه می‌کنه :-خیلی چیزها هست نمی‌دونی -. می‌خوام بشنوم، چی هست؟

#پارت ۳۸۵

سرش رو به تأسف تکون می‌ده -. اوکی. اینکه همایون یه شاید عوضیه، اینکه بزرگترین صادر کننده‌ی مواد مخدره، اینکه قاچاق دختر می‌کنه.

"ضربه‌هاش کاریه تا حالا هیچوقت اینجوری پشت هم سیبل شلیک این همه درد نشده بودم، دستش رو به چونه ش می‌زنه و حین خاروندن ریشش ادامه می‌ده"

دیگه چی هست که نمی‌دونی؟

صبر کن ببینم تو اصلاً چیزی هم می‌دونی از این زندگی یا نه؟ باور نمی‌کنم پدر من نمی‌تونه این آدمی که می‌گه باشه.

پدرم.....؟! اصلاً پدرمه؟ اون خلافکاره و تموم کسایی که براش کار می‌کنن هم یعنی خلافکارن؟

همایون پدر مادر من و کشته؟ به چه جرمی؟ واسه همینه که مادرم هیچوقت دوسم نداشت؟ چون مادرم

نبود. فکر مدام از این شاخه به او شاخه می‌پره خودمم نمی‌دونم باید به چی فکر کنم، دارم مزخرف می‌گم و حس می‌کنم فشارم اینقدر پایینه که توی سرم احساس خواب رفتگی می‌کنم و جلوی دیدم مدام جرقه‌های طلایی رنگ می‌بینم. حامینم خلافکاره؟

قاچاق دختر می‌کنه؟

واسه همین اینقدر راحت آدم کشت؟

می‌خواست به وقتش بهم بگه، چیو؟

اینکه یه خلافکار عوضیه؟ نه نه حامین نمی تونه همچین آدمی باشه، اون فرق داره، من باورش دارم. من چقدر احمق بودم.

چرا این همه سال این همه چیز دیدم و گفتم بی خیال؟ من تو خونهی قاتل پدر و مادرم زندگی کردم اصلاً راست می گه؟

از کجا معلوم راست بگه؟ وای حس می کنم مغزم اندازهی یه کوه سنگین شده، تو افکار خودم غرقم و تو دردم دست و پا می زنم که می گه -: من دیگه کاری بهت ندارم، الان می سپرم ولت کنن اما حرف من یادت باشه همایون یه عوضیه به تمام معناست که خون خیلی ها روی دست هاش ریخته، برو و از خودش پیرس انکار نمی کنه که دختر البرزی. مات نگاهش می کنم.

چی شد الان؟ چی گذشت بهم؟

ولم می کنه برم پیش کی قاتل پدر و مادرم؟

یعنی راست می گه؟ با صدای لرزون از دردی که توی سینمه می گم -: بهم ثابت کن، یه چیزی نشونم بده باور

کنم راست می گی؟ لبخند می زنه و دستش رو توی جیبش  
 فرو می کنه، اون چند ثانیه تا دستش رو بیرون بکشه واسه  
 من یه عمر می گذره - پس سند می خوای تا باور کنی؟ یه  
 پاکت کوچیک از جیبش بیرون میاره و پشتم قرار می گیره.  
 دستم رو باز می کنه و سمتم می گیرتش - بیا بازش کن. با  
 دستهای لرزون ازش می گیرم و اون پاکت گاهی رنگ  
 کوچیک رو باز می کنم، یه شناسنامه و یه عکس از همون  
 زن و مرد که منه یک ساله تو بغلشونم، بالاخره اولین  
 قطره اشک از چشمم می چکه و اون شناسنامه رو باز می  
 کنم. البرز هدایت متولد..... چشم هام رو می بندم و برگ  
 دوم رو باز می کنم  
 تو قسمتی که باید اسم فرزند ثبت باشه و تیر خلاص رو  
 می خورم...

بهگل هدایت... صدام تو گلو می شکنه و زیر گریه می زنم  
 نمی تونم حرف بزنم ولی لابه لای هق هقی که از سینهم  
 خارج می شه نگاهش می کنم اونم چشم هاش خیسه حتماً  
 واسه پسرشه وای اتابک و کشتن.

لبهام رو بهم فشار می دم :- اسم بهگل و کی روم گذاشت؟ لبخند نصفه نیمه ای می زنه که با چشم های براق از اشکش اصلاً هم خونی نداره - شکوه. سرم رو پایین می ندازم و با صدای بلند زیر گریه می زنم ای خدا این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟

چه بدبختیه که گرفتارش شدم...

#پارت ۳۸۶

\*\*\*\*

گیج و سردرگم وسط یه جاده که اطرافش پوشیده از درخته ایستادم. نگاهم خیره به انتهای جاده ایه که جز سیاهی هیچی ازش پیدا نیست و فکرم هول و هوش حرف هایی که شنیدم می چرخه. تا کی می خوام خودم رو گول بزنم؟

من با یه حساب سر انگشتی خیلی راحت فهمیدم که حرف های قباد خود واقعیه. حالا باید چیکار کنم؟

برم پیش پلیس؟

برم پیش همایون و ازش حساب پس بگیرم؟

بزنم به در بی خیالی؟

راه بیوفتم دنبال خانواده‌ی اصلیم؟ نمی‌دونم واقعاً نمی‌دونم.

چقدر ذهنم مشوشه، چقدر داغونم.

مغزم دقیقاً شده مثل پلی بک فیلم‌ها مدام خاطراتم رو مرور می‌کنم تا یه مدرکی واسه رد کردن حرف‌های قباد پیدا کنم.

اما هیچی نیست جز مدرک اثبات حرف‌هاش. یعنی حق با قباد بود؟

اینقدر خاطر البرز و من براش عزیز بود که از انتقام پسرش گذشت؟ البته قباد اونقدرها هم که ادعا داشت به دختر البرز احترام نداشت، اگه این طور بود توی این سرما و سوز سرد، این ساعت صبح که هیچکس تو همچین جایی پرسه نمی‌زنه، من رو وسط ناکجا آباد که حتی نمی‌دونم کجاست ولم نمی‌کرد. انگار تازه به خودم اومدم.



اون باد سرد و نم بارون و لرزی که تو تنم نشسته یادم می ندازه تو چه وضعیتی هستم. هنوز همون تیشرت و شلوار نازک گشاد تنمه که واسه خواب می پوشمشون.

این لباس ها اصلاً عایق خوبی واسه سرما نیستن. پاهام برهنه ست و روی این یخی که سطح آسفالت رو گرفته حسابی گز گز می کنه. از اون دمپایی های پشمالویی که پام بود هیچ خبری نیست، چون موقع دزدیده شدنم از پام افتاد. فقط یه لطف بهم کردن، شاید همین میزان علاقه شون بود، لحظه ی آخر اون یارو گنده هه یه گوشه کوچیک معمولی از توی جیبش برداشت توی سینه م پرت کرد همین. بدتر از سرمای که داره مغز استخوانم رو می سوزونه، وحشت این راهیه که توشم، یه جاده ی باریک با کلی درخت اطرافش. حتی به فاصله ی چند متری هم هیچ چراغی دیده نمی شه تا کمی فضای اطراف رو روشن کنه.

تنها نوری که دارم چراغ قوه ی همین گوشیه که دستمه. دست هام رو جلوی دهنم می گیرم تا کمی با گرمای نفسم از این یخ زده گی بیرونش بیارم.

اما هیچ فایده ای نداره.

اصلاً این باد شدید اجازه نمی‌دهد دم به دستم برسه. تو خودم جمع می‌شم.

دیگه راه رفتن برام سخت شده، چشم‌هام از گریه‌ی زیاد می‌سوزه و قلبم هنوز ریتم درستش رو پیدا نکرده. چیزهایی که شنیدم قابل هضم نیست، من حتی دیگه دوست ندارم به اون خونه برگردم اما با این وضعیت و لباس‌هایی که تنه تنها راهم برگشته، بعد اون می‌دونم چیکار کنم. صبر کن ببینم من کجا دارم می‌رم چه مرگه؟

مگه اصلاً جایی رو دارم که برم؟

اصلاً گیرم که داشته باشم اینجا کجاست که من توش گیر افتادم؟ من احمق چرا زنگ نمی‌زنم بیان کمکم؟ #پارت ۳۸۷

سرم رو می‌چرخونم و سنگ بزرگ کنار درخت رو واسه نشستن انتخاب می‌کنم. پاهام دیگه توان راه رفتن نداره، ضعف کردم.

من توی این سه روز فقط چند تیکه نون خوردم. بدتر از اون این احساس سرما خوردگیه که همه‌ی تنم رو گرفته،

گوم به شدت می سوزه و گوشم و بینیم کیپ شده. نفسی می گیرم و به اطراف نگاه می کنم.

حتی اگه آدمی این اطراف نباشه که بلایی سرم بیاره قطعاً طعمه‌ی یه حیوون می شم. گوش‌ی رو جلوی صورتم می گیرم و به مغزم فشار میارم تا یاد شماره‌ی حامین چنده؟

لعنت به من که هیچ شماره‌ی ای رو حفظ نمی کنم و با سیو کردن خودم رو خلاص می کنم. چشم‌هام رو می بندم با همه‌ی تلاشی که می کنم از چیزی که به ذهنم می رسه مطمئن نیستم اما شماره رو می گیرم. اگه درست نبود شماره‌ی بعدی قطعاً واسه پلیسه چون راه دیگه ای ندارم.

ساعت گوش‌ی ۳ صبح رو نشون می ده و من با همه‌ی وجودم دلم می خواد صدایی که می شنوم فقط و فقط واسه حامین باشه. دقیقاً سه تا بوق و صدای متعجبی که بعد از شنیدنش ناله می زنم. -بله؟ -حامین؟ گریه می کنم و انگار مطمئن نیستم که درست شنیده که مکث می کنه و یهو با صدای ذوق زده به حرف میاد. -بهگل؟ بهگل تویی عزیزم؟

وای وای خدایا شکرت کجایی دورت بگردم، کجایی عمرم؟ با پشت دستم چشم‌هام رو خشک می کنم، باور

نکردنیه ولی همین صدا و این جمله‌ها باعث شده از وحشتم کم بشه - نمی‌دونم کجام حامین تو رو خدا بیا من می‌ترسم، اینجا خیلی وحشتناکه - بمیرم برات میام فقط یه نشونی بده لوکیشن بفرست یه راهی که پیدات کنم. لب هام آویزون می‌شه - یه گوشی معمولی دستمه اصلاً اینترنت نداره نمی‌دونم کجام، اینجا مثل جنگله - باشه قربونت برم، نترس من می‌رسونم خودم و پیدات می‌کنم تو قطع نکن.

تنهایی؟ ولت کردن؟ - آره ولم کردن، چطوری پیدام می‌کنی؟ - می‌گم شاهد ردتو بزنه، جون می‌دم ولی پیدات می‌کنم همه کسم، تو فقط نترس باشه؟ - اگه بیای دیگه نمی‌ترسم - میام میام عزیزم .

"طرف صحبتش من نیستم وقتی فریاد می‌زنه"

تا سه دقیقه دیگه لوکیشن می‌خوام بدو. لب‌هام رو به هم فشار می‌دم - شاهد اونجاست؟ باز مکث می‌کنه و صدای نفس عمیقش توی گوشم می‌پیچه - هیچی اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست گلی، بهت توضیح می‌دم باشه؟ الان

مهم اینه پیدات کنم و توی بغلم اینقدر فشارت بدم که صدای آخ گفتنت بهم بفهمونه که هستی. پوزخند می زنم.

من مگه چیزی هم هست تو این زندگی که بدونم، وقتی حرف می زنم صدام اینقدر ناراحته که دل خودم رو هم به درد میاره. -حامین؟ -جان حامین؟ -از خودت هیچی بهم نگو، می خوام همینی که هستی واسم باقی بمونی، من نمی خوام هیچی بدونم. نفس عمیق می کشه و صداش خشدارتر از هر وقت دیگه ای به گوشم می رسه. -بهگل می میرم واسه بغضت، چی گذشته بهت؟ لبم رو می گزم و ادامه می دم. -من نمی خوام پیش چشمم خراب بشی.

حامین؟ من واقعاً عاشقت شدم، نمی خوام اتفاقی بیوفته که بفهمم بهم دروغ گفتی و مجبور به انتخاب شم. -عزیز دلم وقتی به یکی دل می بندی باید اون شخص و همه جوره بشناسی، اگه با مشکلات و هر چی که در موردش فهمیدی باز خواستیش واقعاً عاشقی. یه قطره اشک از چشمم سقوط می کنه. -اگه با دونستن واقعیت کنار نیایم چی؟ اگه اونیه که هستن و نخوایم و چیزی که خواسته بهمون نشون بده رو بخوایم چی؟ -اون موقع مجبوری انتخاب

کنی، بین دل و عقلت به یکیشون گوش کنی، بهگل؟ بینیم  
رو بالا می کشم و غصه دار جواب می دم :-جانم؟ -اگه  
عقلت من و نخواست قول بده من و با دلت انتخاب  
کنی. چشم هام رو روی هم فشار می دم.

من می تونم سال ها با یه آدم کش خلافتار زندگی کنم؟  
یعنی حامینم...؟ نمی تونم جواب بدم پس یه کلمه می گم :-  
دارم یخ می کنم، برس حامین - پرواز می کنم سمت عزیزم.

#پارت ۳۸۸

\*\*\* exchange group

نمی دونم چقدر پشت تلفن اشک ریختم و حرف زدم و  
حامین سعی کرد آرومم کنه؛ اما به جایی رسیدیم که شارژ  
گوشیم تموم و بعدشم خاموش شد. خاموش شدنش  
باعث شد وحشت زده نگاهم رو به اطراف بدم.

انگار سیاهی اطراف می خواست من رو ببلعه، مدام چشم  
هام از لای درخت ها چیزهای عجیب غریب می دید و این  
من رو تا مرز سخته می کشوند. از اون بدترم بود، خیلی  
بدتر.

سکوت وحشتناک اطراف که با هر صدای کوچیکی حتی صدای شاخ و برگ‌هایی که باد تکونشون می‌داد باعث می‌شد من یه متر از جام پریم.

چند ساعت گذشته پس حامین کجاست؟!

نکنه پیدام نکنه؟ دست‌هام رو زیر بغلم پنهان می‌کنم، واقعاً دارم یخ می‌بندم.

حس می‌کنم تا منجمد شدن خونم فقط یه دقیقه وقت دارم. چشم‌هام بی‌حال شده و نگاهم رو هی به سر و ته جاده چرخ می‌دم.

اینقدر یهویی برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که گردنم رگ به رگ شده. دقیقاً لحظه‌ای که چشم‌هام جون باز موندنش رو از دست می‌ده، با دیدن نور چراغ ماشینی که با سرعت به این سمت میاد لبخند نصف و نیمه‌ای روی لب‌هام جا خوش می‌کنه. خوشحالم که بالاخره یه موجود زنده توی این ظلمات پیدا شد، البته که مدام تمام فیلم‌های وحشتناکی که تو زندگیم دیدم جلوی چشم‌هام جون می‌گیره.

دارم فکر می‌کنم تو کدومشون دختر داستان تو موقعیت من بود و نجات پیدا کرد. نفسم رو حبس می‌کنم و با همه ی کرختیه تنم از جام پا می‌شم تا من رو ببینه، مهم نیست حامین باشه یا نه هر کیه فقط من رو نجات بده چون واقعاً دارم می‌میرم. نگاهم به اون ماشینه و فاصله‌ی زیادش، وسط جاده می‌ایستم، با شونه‌های افتاده و دست‌هایی که همچنان روی سینه قلاب کردم. موهام با باد سردی که می‌وزه توی صورتم تکون می‌خوره و لب‌هام دیگه نای لرزیدن نداره، من حتی دیگه گرمای نفسم حس نمی‌کنم. چشم‌هام از نور شدید اون ماشین جمع می‌شه، سرعتش خیلی زیاده، چند قدم قبل از رسیدن به من روی ترمز می‌زنه و صدای جیغ کشیده شدن لاستیک‌ها فضای وهم آور اون جنگل سرد و بی‌روح رو پر می‌کنه. نور اینقدر زیاده که راننده رو نمی‌بینم؛ اما در باز می‌شه و خودش رو با شتاب از ماشین به بیرون پرت می‌کنه. حامینه که سمتم می‌دوئه و من دیگه زانو هام توان نگهداشتم رو نداره که با زانو زمین می‌خورم.



دیگه اومده و می دونم امکان نداره بلایی سرم بیاد -  
حامین..... خیلی زود بهم می رسه.

با زانو خودش رو روبه روم پرت می کنه و با تموم خشونتی  
که ازش دیدم من رو توی آغوشش می گیره - :اومدم،  
اومدم زندگیم، اومدم دورت بگردم. دست های بی حال رو  
بالا میارم و به پالتوی مشکیش چنگ می زنم - :حامین؟

#پارت ۳۸۹

انگار فقط تکرار اسمش رو می خوام تا تأیید کنه هست و  
آرومم کنه - .جانم... جان دلم گلی، آخ... شکرت خدا که  
خواب نیستم. من رو بیشتر به خودش فشار می ده، سرش  
توی گردنم فرو می ره و حین دم های عمیقی که ازم می گیره،  
پشت هم می بوسه. بوسه های داغی که واسه تن یخ کردم  
مثل معجزه می مونه، لب هاش اینقدر داغه که با هر بوسه  
یه داغ و رد روی پوستم به یادگار می ذاره. توی همین حال  
که از زمین و زمان فارغ شدم، حسابی شرمندهم و فکر می  
کنم چطوری می تونه تنی که بوی بدش خودم رو اذیت می  
کنه رو اینجوری بو بکشه اونم اینقدر عمیق و بی  
وقفه؟ کمی فاصله می گیره.

دو طرف صورتہم رو قاب می گیرہ و خوب وارسیم می کنہ۔  
 حرف کہ می زنہ دم خوش بوش تو صورتہم پخش می شہ و  
 بدون نفس دادن بہم ہم جون دوبارہ تو ریہام پمپاڑ می  
 کنہ۔ خوبی؟ سالمی؟ کاریت کردن؟ کتکت زدن؟ جاییت  
 درد می کنہ؟ پشت ہم سؤال ہاش رو ردیف کردہ و من  
 خیرہ بہ حالت لبہایی ہستم کہ بارہا من رو بوسیدہ۔

یعنی من با لبہای یہ آدم کش کہ بہ دخترہای  
 هموطنش رحم نمی کنہ بوسیدہ شدم؟ تکونی بہ تن بی حالہ  
 می دہ تا جواب بدم و من تو آستانہی غش کردن لب می  
 زنم:- نہ... فقط سردمہ... انگار تازہ متوجہ لباس تنم می  
 شہ، با عجلہ پالتوش رو از تنش بیرون می کشہ و تنم می  
 کنہ۔ دردت بہ سرم عشقم، چیکارت کردن... نابودشون می  
 کنم، تک تکشون و... حرومزادہہا۔ پالتو ہنوز گرمای تنش  
 رو دارہ و بہم تزریقش می کنہ، دست می برہ و اون کلاہ  
 دلبری کہ از روزی کہ ہوا سرد شدہ ہمیشہ روی سرشہ  
 رو برمی دارہ و حین کنار زدن موہام روی سرم می ڈارہ۔ خیرہ  
 نگاہش می کنم، نگاہش رو توی صورتہم چرخ می دہ،  
 نشستن لبہاش روی لبہام دقیقاً حکم یہ شراب چند

ساله رو داره که به محض نوشیدن تنت گرم می شه و من از درون گر می گیرم. کاش لبهاش رو جدا نکنه، کاش تا آخر عمرمون این بوسه کش بیاد.

من می خوام توی این لحظه بمونم اما عقب می کشه و یه دستش رو می ندازه زیر زانوم و دست دیگهش دور گردنم و منو از روی زمین بلند می کنه. با قدمهای بلند سمت ماشین می ره و منو روی صندلی جلوی ماشین می ذاره.

خودش که اون سمت جا می گیره تمام دریاچههای بخاری رو ستم تنظیم می کنه و تا آخرین حد زیادش می کنه. الان گرم می شی دورت بگردم، یه کم تحمل کن. چشمهام روی هم میوفته. خوابم میاد. بازوم رو می گیره و تکونم می ده. نه نخواب، صبر کن گرم بشی بعد، به من نگاه کن فدات شم نگام کن. #پارت ۳۹۰

نه نخواب، صبر کن گرم بشی بعد، به من نگاه کن فدات شم، نگام کن. چشمهایی رو که انگار پر از شیشه خورده هست رو بهش می دوزم، حس می کنم از حرارت زیاد در حال سوختنم. اگه تب دارم چرا اینقدر سردمه؟

چرا دست‌هام مثل یه تیکه یخه و بینیم ذق ذق می‌کنه؟  
 خدایا من خیلی خوابم میاد و می‌نالم :-سه روزه نخوابیدم  
 حامین.خودش رو کمی جلو می‌کشه، لب‌های داغش رو  
 مهر پیشونیم می‌کنه و من یه سقوط آزاد دیگه رو تجربه  
 می‌کنم.آخ خدا این حس رو ازم نگیر خواهش می‌کنم.  
 حس لمس لب‌هاش خیلی خوبه، من نمی‌خوام از دستش  
 بدم.صورتش رو توی فاصله‌ی کمی از صورتم نگه می‌داره و  
 می‌ناله :-نگام کن ...بین توی این سه روز چقدر پیر شدم  
 الان چشم‌هات و نبند، بذار ببینمشون، بذار باور کنم که  
 پیشمی، بهگل دیگه نمی‌ذارم یه ثانیه ازم دور بشی، شده به  
 خودم زنجیرت می‌کنم ولی دیگه این دردو تحمل نمی  
 کنم.دلم خونه ولی به دلبری‌هاش لبخند می‌زنم :-تو پیریم  
 خوشتیپی.بالاخره یه لبخند روی صورت گرفته‌ش می‌شینه،  
 چشم‌هاش رو روی صورتم چرخ می‌ده و قلب من بیچاره  
 که به بازی گرفته می‌شه -.تو هم بدون آرایش خود  
 عروسکی، طعم لب‌های رژ نخورده‌ت هم معرکه‌ست.لبم  
 رو با زبون تر می‌کنم -.یعنی می‌خوای بگی با آرایش خوب  
 نیستم؟

لبش رو می گزه و من دلم هُری پایین می ریزه :- تو با آرایش  
جوری دلم و بردی که نمی شه پشش بگیرم اما بدون  
آرایش همونقدر دلبری. من با این حال بد دیگه جایی  
واسه ضعف کردن ندارم، اگه الان وا بدم تو کمای ذوق  
زدگی فرو می رم و تمام، پس خجالت زده می گم :- واسه دل  
من می گی اینارو وقتی می دونم بو می دم و باز تنم و نفس می  
کشی. چشم هاش می خنده و جمله هاش من رو تا بالای یه  
رنگین کمون معرکه پیش می بره، همونقدر شیرین همون  
قدر اعجاز برانگیز -. تنت بوی بهشت می ده بهگل، مگه می  
شه زن خوشگل من بوی بد بده. زنش؟  
من زنشم؟

هنوز زنشم... من بابامو از دست دادم، یعنی حامین رو  
دارم؟ این مرد واسه منه و قراره زنش باقی بمونم؟  
یا اونم یکی مثل پدرمه؟ من حتی جرأت پرسیدنش رو  
ندارم، می ترسم پرسم و بگه آره اونوقت چی به سر من  
میاد؟ خدایا من چقدر بزدل شدم، یعنی عشق یه همچین  
چیزیه؟

اینقدر دردناک... اینکه از فکر نبودنش از درون خورد  
بشی و حتی جرأت نکنی ازش حرف بزنی؟  
چون اون درد و تو نادونی می‌خوای و از خورد شدن بعد  
از شنیدن واقعیت واهمه داری؟

#پارت ۳۹۱

من تو چه جهنمی دارم زندگی می‌کنم!؟  
اون تهدید به مرگ‌ها واسه چی بود؟  
اون چند باری که تا پای مرگ رفتم مقصرش کی بود؟  
مردی که فکر می‌کردم پدرمه و الان قاتل پدرمه چه نقشی  
تو زندگیما داشت؟  
یا بهتره بگم من چه نقشی تو زندگیما دارم که تا الان ازم  
نگهداری کرده؟  
قطعاً به خاطر بچه دار نشدنش نمی‌تونه باشه این همه  
بچه‌ی بی‌سرپرست چرا اونا نه!؟  
چرا من؟

وای خدا سرم... وای اگه همشون خلافتکار باشن، یعنی  
عید و شاهد... مکث می‌کنم، یادآوری عید باعث می‌شه  
دردم دو برابر بشه و باز زیر گریه بزنم.

حتی اگه خلافتکار باشه من نمی‌خواستم که به خاطر من  
بمیره - وای حامین؟ عید و کشتن... وای بمیرم براش، به  
خاطر من کشتنش... دست‌هام رو توی دست می‌گیره و  
تند تند روی هر دو شون رو می‌بوسه - هیش، هیش...  
عید چیزیش نشده، خوبه زنده‌ست. با چشم‌های خیس  
نگاهش می‌کنم - زنده‌ست؟! واقعاً؟! - آره عزیزم زنده  
ست. باور نمی‌کنم اون همه خون مگه می‌شه - چطور زنده  
ست حامین!؟

خودم دیدم از فاصله‌ی نزدیک زدنش، وقتی افتاد دیگه  
تکون نخورد، همه‌ی اطرافش پر از خون بود - بهگل؟  
عزیزم عید خوبه، سه روز بی‌هوش بود اما امروز بهوش  
اومد الانم خوبه بهترم می‌شه پس نگران نباش. نفس راحتی  
که می‌کشم از ته دلمه.

خدایا شکرت... الان هیچی نمی‌تونست من رو اینقدر  
خوشحال کنه. به چهره‌ی مضطربش لبخند می‌زنم، هنوز

تو همون فاصلہی نزدیک بہ من رخ بہ رخ نگاہم می کنہ -  
بریم از اینجا سرش رو بہ تأیید تکون می ده و پشت فرمون  
جا می گیرہ -: چشم، الان می برمت عمارت. دیگہ سرم روی  
گردنم اضافہست کہ روی شونہ خم می شه. من رو ببرہ  
عمارت، کہ چی بشہ؟

کہ با قاتل پدر و مادرم روبہ رو بشم؟  
پدر و مادری کہ فرصت شناختنشون رو ہم نداشتم؟  
مگہ اون دو تا چقدر سن داشتن؟

توی اون عکس کہ بہ نظر ۲۸ اینا میومدن. چرا باید تو  
اوج جوونی وقتی کلی آرزو داشتن می مردن؟  
دلیلش چی بود؟!

قدرت طلبی یہ آدم عوضی کہ ہمہ چیز رو برای خودش  
می خواست حتی بچہ ای کہ از نطفہی خودش  
نبودہ؟ قطعاً نہ، من نمی تونم دیگہ باہاش روبہ رو بشم،  
یعنی حامین باہام همکاری می کنہ؟!

یا قرارہ ہمہ چی رو کف دست ہمایون بذارہ؟ بی حال تر  
از قبل لب می زنم -: من و نبر عمارت. چشم هام بستہ شدہ



و نمی بینمش اما صدایش زیادی متعجبه :- پس کجا بیرمت  
پیش یکتا!؟ بهگل خواهش می کنم با من اینکارو نکن، ازم  
دور نشو لااقل امشب و نه... سرم رو به دو طرف تکون می  
دم و حین خواب رفتن می گم :- من و بیر جایی که همایون  
پیدام نکنه یه جایی که ... فقط تو ... بلد باشی.

#پارت ۳۹۲

"\*\*\*\*حامین"

نگاهم رو از صورت غرق خوابش که با نور سفید رنگ  
سقف ماشین روشن شده می گیرم و استارت می زنم.  
تن ظریفش تو پالتوم که زیادی برایش بزرگه گم شده و  
صورت رنگ پریدش دلم رو به درد میاره. نمی دونم از  
هوش رفته یا واقعاً خوابه اما نفس های منظمی که با ریتم  
خاصی تو فضای ماشین پخش می شه، خود یه سمفونی  
زندگی بخشه و ثابت می کنه مشکلی به جز بی خوابی  
نداره. دستم رو بلند می کنم و آرام بینیش رو نوازش می  
کنم تا دمای بدنش رو چک کنم، بینیش سرده ولی نفس  
داغش نشون می ده از اون حالت یخ زدگی بیرون

اومده. لعنت بهشون چطور تونستن بدون لباس گرم با پای برهنه این بچه رو تو همچین جایی ولش کنن؟ پوف بلندی می کشم، بهتره از اینجا بیرمش اما گفت نبرمش عمارت، پس کجا بیرمش که شمس پیداش نکنه؟! چی گذشته بهش که اینقدر داغونه؟! اصلاً چرا بردنش که به این راحتی آزادش کنن؟

یه چیزی این وسط هست که از آزار جسمی بیشتر اذیتش کرده و روحش رو آزار داده.

الان فقط دارم به لحظه ای فکر می کنم که قباد و گیر می ندازم و با دست های خودم خفهش می کنم.

اون حق نداشت تلافی خبط شمس رو سر بهگل دربیاره و تاوانش رو بدجوری پس می ده. دستم رو از روی سینه م که شدیداً به خاطر وضعیت دختری که بند قلبم شده تیر می کشه برمی دارم و ماشین رو راه می ندازم. هنوزم قلبم تند تر از هر وقت دیگه ای می زنه وقتی ناامید تو سرما و تاریکی دلگیر باغ داشتم زیر درخت ها قدم می زدم و تمام فکرم روی این موضوع چرخ می خورد که الان بهگل تو چه وضعیته. صدای زنگ تلفنم و دیدن شماره ی ناشناس و

آخرش صدای بهگل اینقدر هیجان زدهم کرد که واسه یه لحظه یادم رفت کجام و فارق از اینکه امکان داره کسی صدام رو بشنوه، داد زدم که شاهد ردش رو بزنه . امیدوارم کسی صدام رو نشنیده باشه وقتی هنوز کارمون تموم نشده و اون فلش لعنتی هنوز رمز گشایی نشده. حتی شاهد با اون تبحر نتونسته کدهارو شناسایی و بشکنه پس مأموریت همچنان ادامه داره. رد بهگل و زد و بالاخره تو یکی از خیابونهای جنگلی لواسون پیداش کردم، فقط الان کجا بیرمش؟ خودمم بدم نمیاد چند روزی رو فقط با من بگذرونه، این سه روز عذاب الهی بود و من احتیاج دارم توی بغلش ریکاوری بشم. نگاهم به روبه روئه، بارون شدید تر شده و برف پاک کن تند تند روی شیشه می لغزه. حین روندن ماشین شماره‌ی شاهد رو می‌گیرم، با کتفم گوشی رو روی گوشم فیکس می‌کنم و موهای نم دار روی پیشونیم رو کنار می‌زنم.

شاهد زودتر از انتظارم جواب می‌ده - جانم داداش؟ شک دارم واسه کاری که می‌خوام بکنم اما چاره‌ی دیگه ای ندارم - شاهد یه جا می‌خوام چند روز بهگل و بیرم اونجا.

#پارت ۳۹۳

مکث می کنه من خوب می دونم چی می خواد بگه، اما حس می کنم قلبم داره به مغزم دستور می ده که پیروی نکنم و به احساسم بها بدم. من خوب می دونم عواقب این کار چی می تونه باشه اما لعنت به این دل که بدجوری واسه این دختر می تپه و مغزم رو به کل از کار انداخته -. من نوکرتم حامین، جون بخوای می دم اما به نظرت شدنیه؟ این دختر شمسها حواست هست؟ نیم نگاهی به بهگل خوابیده می ندازم، صدای برف پاک کن روی اعصابمه.

و تاریکیه اطرافم دیوونه می کنه، بهگل چند ساعت چطوری اینجا دووم آورد تا من لامصب برسم؟ -دختره شمسو من عاشقشم. باز مکث می کنه اما این بار محکم جواب می ده و من واسه هزارمین بار دلم خوش می شه از داشتن همچین رفیقی که کم از برادر نداره برام -. تا آخرش پاتم حامین، حالا که عاشق شدی و داری بلند تکرارش می کنی، من پشتتم.

حتی اگه دختر شمس الان کنارت باشه و جون جفتمون تو خطر، تا ده دقیقه دیگه خبرت می کنم. نفس عمیقم رو

از سینه بیرون می‌دم و با آرامشی که به اعصاب عصیان  
 زدم تزریق شده لب می‌زنم :-: خیلی مردی -. مرد بودن و از  
 تو یاد گرفتم داداش، خبرت می‌کنم. لبخند غیرارادیه روی  
 لبم با قطع شدن تماس جمع می‌شه و من از آینه اطراف  
 رو چک می‌کنم.

حس خوبی به این اتفاق ندارم، بعید می‌دونم قباد اینقدر  
 راحت از خون پسرش بگذره. کاش بهگل زودتر روبه راه  
 بشه و من بفهمم چه خبره و بتونم درست اتفاقات پیش  
 رومون رو مدیریت کنم. صدای زنگ گوشیم نشون می‌ده  
 شاهد تو همین چند دقیقه تونسته یه کاری برام بکنه، نیم  
 نگاهی از آینه‌ی بغل به فضای تاریک بیرون می‌ندازم و  
 فلش سبز رنگ رو می‌کشم -. شاهد؟ - داداش برو آپارتمان  
 کد ۶. لبم رو تر می‌کنم -. شاهد نمی‌خوام واسه تیم مشکلی  
 پیش بیاد اگه شمس پیدام کنه... حرفم رو قطع می‌کنه -: نه  
 خیالت راحت، این واحد دیگه ربطی به تیم نداره -.  
 کلیداش؟ - یکی از بچه‌هارو می‌فرستم اونجا، یه پراید  
 زرشکی پایین آپارتمان منتظرت می‌مونه، کلیدو بگیرو برو  
 بالا -. باشه، پس تو حواست به شمس و عمارت باشه -.

مثل عقاب چشمم بهشونه، باهات در تماسم. فقط جان  
داداش من الان آمادگی عمو شدن ندارم کنترل کن  
خودتو. قبل از اینکه با خشم به خاطر مزخرفاتش بهش  
بتوپم با قهقهه‌ی بلندی تماس رو قطع می‌کنه و من با یه  
فحش زیر لبی سمت جایی که باید برم می‌روم.

#پارت ۳۹۴

\*\*\*\*

بارون هنوز نم نم می‌باره و به لطف بخاریه ماشین از  
سرمای یکی دو ساعت قبل هیچ خبری نیست. دست داغ  
بهگل رو که تمام مدت توی دست داشتم رو روی رونم می  
ذارم و رو به روی آپارتمان روی ترمز می‌زنم. ترس بدیه...  
من زیاد تجربه‌ش کردم.

ترس از دست دادن کسی که با جون و دل می‌خوایش،  
وحشتناک‌ترین حس روی زمینه و من این رو با پوست و  
استخونم حس کردم که دیگه نمی‌خوام حتی یه لحظه  
بهگل رو از خودم دور کنم. شاید اینم یه جور حساسیت  
باشه، شایدم دچار فوبیا شدم؛ ولی دیگه قرار نیست از

خودم جداش کنم، نه تا وقتی که رسماً مال من نشده و نمی‌دونم در امانه یا نه. کمی روی فرمون خم می‌شم و نگاهی به پنجره‌ی واحدی که قراره توش ساکن بشیم می‌ندازم. یه ساختمون ده طبقه با سنگ‌های طوسی رنگ و هالوژن‌های نارنجی رنگی که واسه زیبایی به کار برده شده و واحد پنجمش جاییه که ما باید بریم. تمام چراغ‌های واحد ها خاموشه و نشون می‌ده این ساعت صبح کل شهر تو خوابن و انگار تو این کوچه تنها کسی که بیداره منم. دقیق تر نگاه می‌کنم، حس می‌کنم هیچ جا امن نیست، انگار یه چشم همه جا دنبال من می‌کنه و من با همه‌ی این‌ها باز به خاطر بهگل این ریسک رو کردم و الان اینجام. ماشین رو پارک می‌کنم.

با نیم نگاهی به صورت مهتابیه غرق خوابش، پیاده می‌شم. با اخم‌های توی هم اطراف رو چک می‌کنم و پراید زرشکی رنگی که شاهد گفتم رو می‌بینم. با حفظ احتیاط چند قدم جلو می‌رم. راننده سرش رو به صندلی تکیه داده و دست به سینه با دهن باز به خواب عمیقی فرو

رفته. ماشین رو دور می‌زنم، خم می‌شم و خیلی آروم دو تپه  
به شیشه می‌زنم تا بیدارش کنم.

صدا اونقدر زیاد نیست اما وحشت زده تو جاش می‌پره و  
بهم نگاه می‌کنه.

سنی نداره شاید ۲۵ یا ۲۶ سال با ریش مرتب و آنکاردا  
شده. شیشه رو پایین می‌ده.

چشم‌هاش سرخ سرخه وقتی خیره نگاهم می‌کنه و من و به  
جا نمیاره، سرش رو سوآلی تکون می‌ده که دستم رو جلو می  
برم. - بده من. گلوش رو صاف می‌کنه تا صداش کمی از  
گرفتگی ناشی از خواب عمیقش باز بشه. - چی بدم؟ اخم می  
کنم، اینکه سر کاری که بهش محول شده خوابه خودش  
یه ماجراست؛ ولی اینکه اینقدر احمقہ که نمی‌تونه حدس  
بزنه من کی هستم و چرا این وقت صبح اومدم سراغش و  
چی می‌خوام جای تأسف داره، وقتی می‌دونه اینجا ایستاده  
تا کلید اون واحد رو به کسی بده. پس اخمم رو عمیق می  
کنم و با صدای پر تحکمی می‌تویم: - باید یادآوری کنم چرا  
اینجایی و من کیم؟ چشم‌هاش درشت می‌شه.



خیلی زود متوجه سوتیش می‌شه و احترام نظامی می‌ذاره که می‌غرم :-: بنداز دستت و - چشم قربان با عجله سرم رو سمت بهگل می‌چرخونم تا ببینم دیده یا نه، وقتی می‌بینم هنوز سرش به چپ خمه نفس راحت می‌کشم. این آخرین باریه که من به عنوان نفوذی کارم رو انجام می‌دم، ترجیح می‌دم هویتم آشکار باشه تا اینقدر واسه لو رفتنش حرص نخورم.

باز به سرباز نگاه می‌کنم - شانس آوردی سرباز من نیستی،  
بده من کلیدو.

#پارت ۳۹۵

دستپاچه خم می‌شه، از تو داشبورد کلید رو برمی‌داره و سمت من می‌گیره.

می‌خوام بایه چشم غره از کنارش بگذرم که صداش مانع می‌شه - قربان ببخشید، به خدا سه روزه نخوابیدم، من گیج نیستم اما امشب زیادی خسته بودم. کمر صاف شدم رو باز سمتش خم می‌کنم - وقتی بازدهی لازم و واسه کارت

نداری قبولش نکن. سرش رو پایین می‌ندازه - .  
ببخشید. نگاهم رو از صورت شرمندهش می‌گیرم.

سمت ماشین قدم برمی‌دارم و در سمت بهگل رو باز می‌کنم. خیلی دوست دارم روی دست‌هام بلندش کنم تا خوابش بهم نخوره اما حیف که نمی‌شه، نباید همسایه‌ها رو حساس کنم و بدتر از اون این سربازیه که سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کنم. پس سمتش خم می‌شم و خیره به اون مژه‌های بلند سایه انداخته روی صورتش، آروم صدایش می‌کنم، با حسی که از دلم میاد، حس می‌کنم این دختر خیلی زود نیمی از وجودم شده که اینجوری واسه خودم می‌دونمش - بهگل؟ خانومم بیدار می‌شی؟ تکونی به تن ظریفش می‌ده اما چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه بهش نزدیکتر می‌شم و عطر تنش رو نفس می‌کشم - .  
عشق حامین چشم‌هات و باز می‌کنی تا دلم باز بشه یا نه؟ لب‌هاش رو مثل بچه‌های کوچیک جلو می‌ده - .  
هوممممم. لبخند می‌زنم این دختر زیادی لوسه و من قطعاً کارم دراومده هی باید ناز کنه و من با جون و دل بخرمش - . باید بریم تو ساختمون اونجا باز می‌تونی بخوابی

دلبر. اینبار چشم‌های خمار غرق خوابش رو باز می‌کنه و گیج به اطراف و بعد من نگاه می‌کنه -. کجاییم؟ لبخندم عمق می‌گیره -. مگه نگفتی بیرمت جایی که شمس پیدات نکنه؟ آوردمت دیگه. انگار تازه به خودش میاد که تن کرختش رو تکون می‌ده و روی صندلی صاف می‌شینه -. مطمئنی پیدامون نمی‌کنه؟ اینبار اخم می‌کنم، نمی‌خوام اذیتش کنم اما نمی‌تونم هم نپرسم -. چی شده که از پدرت فرار می‌کنی؟ چشم‌هاش رو بالا می‌کشه و خیره تو مردمک‌های منتظرم لب می‌زنه -. نمی‌خوام در موردش حرف بزنم -. یعنی منم نباید بدونم؟ سرش روبه دو طرف تکون می‌ده -. می‌شه بریم توی خونه، دیگه نای باز نگهداشتن چشم هام و ندارم.

#پارت ۳۹۶

- می‌شه بریم توی خونه، دیگه نای باز نگهداشتن چشم هام و ندارم. دیگه بیشتر از این سؤال پرسیدن فایده ای نداره باید صبر کنم تا خودش به حرف بیاد، پس فقط سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم. قصد پیاده شدن می‌کنه و

نگاه من رو پاهای برهنه‌ش قفل می‌شه، لعنت بهت قباد ...  
عصبی دست روی کتفش می‌ذارم.

دست خودم نیست که خشن می‌تویم :- صبر کن. سؤالی  
نگاهم می‌کنه، لحن خشنم صورتش رو رنگ پریده تر می  
کنه. - چ ... چرا؟! اینقدر عصبی هستم از این اتفاقات که  
گوشم سوت می‌کشه و دست‌هام می‌لرزه. - از کی پا برهنه  
ای؟ لب‌هاش رو جمع می‌کنه. - از همون دم در که اون  
غول بیابونی بغلم کرد. این جمله توان آتیش زدنم رو داره،  
کدوم حرومزاده ای بغلش کرده؟

خونش حلاله. عصبی کف دستم رو به سقف ماشین می  
کوبم که تو جاش می‌پره و هین ترسیده ای می‌کشه. - تا کی  
باید از دست تو دق کنم بهگل؟

مگه منه بی‌غیرت تو حیاط اون خراب شده نبودم؟

مگه چند دقیقه قبلش باهات حرف نمی‌زدم؟

چی شد که پا شدی رفتی دم درو به من هیچی نگفتی؟

لعنتی اگه بلایی سرت میومد من چه خاکی تو سرم می  
ریختم؟

تو اصلاً می فهمی من چه حالیم که تو چشم هام نگاه می کنی می گی یه بی ناموس بغلت کرده؟ حالت چشم های تب دارش اینقدر مظلوم و شکننده هست که آنی خشمم فروکش می کنه لعنت به من الان وقت باز خواست نبود.

دقیقاً وقتی لب می زنه پشیمون می شم - ببخشید... نفس خشمگینم رو بیرون می دم و چند بار پشت هم به صورتم دست می کشم - حامین بریم بالا؟

من گناه دارم دعوام نکن. گور بابای سربازی که قطعاً نگاهش به ماست، خم می شم، دستم رو پشت گردنش می ذارم و پیشونیش رو عمیق می بوسم، بخوامم دیگه نمی تونم ناراحتیش رو ببینم - اونی که گناه داره منه بیچاره. با عجله کتونی هام رو از پام بیرون می کشم و بهشون اشاره می کنم - اینارو بپوش. خیره به کفش هام لب هاش رو آویزون می کنه و مظلوم می گه - همیشه به خاطر من مجبوری پابرهنه بشی، سرده ... زمین خیسه

بپوششون. چطور می تونم لای بازو هام لهش نکنم وقتی اینقدر دلبری می کنه؟ - اشکالی نداره دورت بگردم، بپوش بریم بالا. خیلی زود اطاعت می کنه و با پوشیدن کتونی هام

سمت ساختمون حرکت می کنیم. مسیر ورودی تا آسانسور  
رو شونه به شونهی هم طی می کنیم، وارد آسانسور می  
شیم و به دیوار فلزیش تکیه می دم، دکمه ی طبقه ی مورد  
نظر رو فشار می دم و با اخم بهشون خیره می شم تا راه  
بیوفته اما صداش...

آخ صداش -... بیام بغلت؟

#پارت ۳۹۷

نگاهش می کنم مثل بچه ها لبهاش آویزونه، دستم رو  
سمتش دراز می کنم - بیا. دستهاش رو باز می کنه، تو  
آغوشم فرو می ره

و سرش روی شونه می شینه. دست راستم رو دور تنش  
حلقه می کنم و تنش رو به تنم می چسبونم، متعجب از  
دمای بالای تنش با صدای آرومی می گم - : بهگل خیلی  
داغی، حالت خوبه؟ گونهش رو به کتفم فشار می ده - . گلوم  
درد می کنه، بینی و گوشم کیپه، فکر کنم سرما  
خوردم. گوشه ی لبم رو می گزم و بیشتر به خودم فشار می  
دم - . یکی دو ساعت استراحت کن، هوا که روشن شد می

برمت دکتر. آسانسور تو طبقہی مورد نظر می ایسته و در  
 طلاپی رنگش خیلی زود باز می شه، تو همون حالت که  
 بهگل تو بغلمه بیرون می رم و در واحد رو باز می کنم. واحد  
 خالیه و شدیداً تاریک، فقط یه کاناپه وسط اون سالن  
 چهل متری قرار داره و فضاش اینقدر سرده که هیچ فرقی  
 با بیرون خونه نداره، در رو که می بندم بهگل ناله می کنه :-  
 اینجا که خیلی سرده حامین. سمت تک کاناپه درب و  
 داغون هدایتش می کنم. - بشین تا من یه فکری بکنم. مثل  
 بچه ها پاش رو زمین می کوبه. - چه فکری؟ الان یخ می زنم  
 می میرم. خیره به صورتش که حالت گریه گرفته اخم هام رو  
 توی هم می کشم، باید زیونش رو از تو حلقش بیرون  
 بکشم تا از مردن حرف نزنه. - دهنه تو می بندی یا نه؟ بغ  
 کرده نگاهم می کنه. - چرا اینقدر دعوا می کنی؟ من مثلاً  
 گم شده بودما. - ... چون داری رو اعصابم راه می ری، وقتی  
 با من حرف می زنی به جمله هات فکر کن و بعد به  
 زیونشون بیار. با حالت قهر روی کاناپه می شینه و دست  
 هاش رو روی سینه قلاب می کنه.

قطعاً باید یاد بگیره وقتی با منه چطوری حرف

بزنہ، ہمیشہ کہ اینقدر آروم نیستم. نگاہم رو داخل خونہ چرخ می دم، یہ واحد نود متری دو خوابہ بدون ہیچ وسایلی، خالیہ خالی البتہ اگہ اون کاناپہی قہوہ ای رنگ رو فاکتور بگیریں. تنہا نور داخلش از تیر چراغ برقیہ کہ از بیرون تابیدہ و اونم بہ خاطر بلندی ساختمون زیادہی کم نورہ. بہ دیوار نزدیک می شم و کلید برق رو فشار می دم، خیرہ بہ لامپی کہ روشن نشدہ، پوف بلندی می کشم، معلوم نیست اینجا چند وقتہ خالی موندہ کہ بہ این وضع دچار شدہ -. حامین بدون پالتو سردت نیست؟ بدم بہت؟ چہ خوبہ کہ زود قہرش یادش می رہ.

سمت اتاقی کہ درش بستہ ست قدم برمی دارم و بدون نگاہ کردن بہش جواب می دم :- سردم نیست خانومم. بہ محض باز کردن در حجم زیادہی از گرما بہ صورتہم می تابہ و من خیرہ بہ اون بخاری برقی کہ وسط اتاقہ لبخند می زنم.

امیدوارم یہ روزی بتونم تمام محبتہای شاہد رو جبران کنم. خیرہ بہ بخاری صدام رو کمی بلند می کنم -. بیا اینجا گرمہ. صدای قدمہاش رو می شنوم و خیلی زود حضورش رو پشت سرم حس می کنم.



از بالای شونه‌م سرک می‌کشه و متعجب می‌گه :- کار  
شاهده؟ سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم.  
وارد اتاق می‌شیم و در رو می‌بندم تا اتاق سرد نشه . کلید  
برق اینجا رو هم محض احتیاط فشار می‌دم اما از نور  
خبری نیست.

یعنی تمام چراغ‌های این خونه سوخته؟

چون برق که قطع نیست... اینجا هم هیچ وسیله ای  
نیست، فقط یه موکت و یه پتو و همین بخاری برقی که  
اتاق ۱۵ متری رو حسابی گرم کرده. بهگل کنار بخاری می  
شینم و دست‌هاش رو سمتش می‌گیرم، بهش ملحق می  
شم، اون سمتش می‌شینم و خیره به نور قرمز رنگش می  
گم :- می‌خوای حرف بزنی؟ بهگل من باید بدونم...

#پارت ۳۹۸ دستش رو سمتش می‌گیرم و حرفم رو قطع می  
کنم :- نمی‌خوام حرف بزنی، فقط می‌خوام بخوابم... حامین  
من با همه‌ی دردی که تو سینمه الان که پیش توام حال  
خوبه؛ خرابش نکن، نذار با تعریف کردن لذت این نزدیکی  
و از جفتمون بگیرم، نذار من همون دختر احمق چند روز

پیش باقی بمونم و توام همون بادیگارد خشنی که من نفهمیدم کی عاشقش شدم، هیچی نمی خوام بگم، هیچی نمی خوام بشنوم، فقط همین امشب و این لطف و در حقم می کنی؟ اخمم هر لحظه عمیق تر می شه، حس خوبی ندارم حرف هاش همه ی حس های بدمو بیدار می کنه -. مگه قراره بعد امشب چی بشه؟ زانو هاش رو توی شکمش جمع می کنه و چونهش رو بهش تکیه می ده -. هیچی نمی دونم، هنوز گیجم، باید فکر کنم. دستم رو جلو می برم و کمی چتری های روی پیشونیش رو کنار می زنم، وقتی دلگیره دل منم می گیره -. می خوام کمک کنم همین -. با نپرسیدن کمک می کنی. کمی خیره نگاهش می کنم، مجبورم سکوت کنم باید صبر کنم تا خودش حرف بزنه. بدترین حدسی که می تونم بزنم اینه که قباد پی به هویتم برده و همه چیز رو به بهگل گفته که این دختر مدام اصرار داره چیزی از من ندونه، اگه اینجوری باشه همه مون تو خطریم. پس با صدای پایین اما پر از تحکمی لب می زنم -: چیزی نمی پرسم، چیزی هم نمی گم، اما واسه لب باز کردن دیر نکن. چشم هاش رو

روی هم می‌ذاره، با لبخند تلخش کنار بخاری دراز می‌کشه و مثل جنین توی خودش جمع می‌شه، پشت به من.

نور سرخ رنگ هیتر صورتش رو روشن کرده و چشم‌هاش برق می‌زنه. دستی توی موهام می‌کشم، می‌خوام

چند ساعت به هیچی فکر نکنم و همین دختر رو توی آغوشم داشته باشم. پس بدون گفتن کلمه‌ی اضافی، پشتش دراز می‌کشم و پچ می‌زنم -: بغلت کنم یا به اونم احتیاج نداری؟ چیزی نمی‌گه اما تو همون حالت خودش رو کمی عقب می‌کشه، لبخند می‌زنم و تنش رو توی آغوش می‌گیرم، بازوی چپم رو زیر سرش می‌ذارم و دست راستم رو دور شکمش حلقه می‌کنم. مقاومت نمی‌کنه، حتی تنش رو بیشتر بهم می‌چسبونه، دستش رو روی دستم می‌ذاره و بیشتر به شکمش فشارش می‌ده.

شاید مثل من به این گرمای لذت بخش ساطع شده از تنمون احتیاج داره. بینیم رو داخل موهاش فرو می‌کنم و عطر نابش رو به ریه می‌کشم - تو این سه روز خیلی بی‌قرار بودم بهگل، چی شد که شدی قرارم؟ پشت سرش رو

می بوسم که صدای بالا کشیدن بینیش به گوشم می رسه و من چشم هام رو محکم می بندم. چرا داره گریه می کنه؟!

چرا حرف نمی زنه تا من بفهمم دردش چیه که لااقل آرومش کنم؟ -حامین؟ صدام مثل خودش زیادی پایینه -.  
 جانم؟ بینیش رو بالا می کشه، حالا دیگه زیادی تو دماغی حرف می زنه -. تو بابا داری؟ نمی دونم چرا اینو می پرسه اما جوابش رو می دم -. دارم عزیزم. کمی مکث می کنه، سؤالاش حس خوبی نداره، دل دخترک شیطونم شکسته که اینجوری بغ کرده با بغض حرف می زنه -: دوسش داری؟ نفس عمیق می کشم، چهره ی بابا جلوی چشم هام نقش می بنده و گوشه ی لبم بالا می ره، چند وقته ندیدمش؟ -قد چشم هام. باز مکث می کنه و این بار به سختی بغضش رو کنترل می کنه تا حرف بزنه، رعشه ی صداش باعث می شه لب هام رو پشت گردنش بچسبونم و عمیق ببوسم -. منم بابام و خیلی دوست داشتم. سکوت می کنم و به اون فعل گذشته ای که واسه علاقه اش به پدرش استفاده کرده اهمیت نمی دم، همین که حرف می زنه کافیه، امیدوارم خالی بشه -. ...اگه یه روزی بخوام دنبال یه

کسای بگردم کمک می کنی؟ با اطمینان بدون فکر کردن  
 جواب می دم :- می کنم. باز مکث می کنه و حین کشیدن  
 نفس عمیق می گه :- اگه یه روزی بفهمی اونی که فکر می  
 کنی نیستم باز دوسم داری؟ #پارت ۳۹۹

-هر چقدرم که همه چی عوض بشه قرار نیست دختر  
 شیطون و زیون درازم عوض بشه درسته؟ -نه قرار نیست،  
 تو چی اونی که به من نشون دادی هستی؟ یه بوسه ی دیگه  
 و جمله ی پر از اطمینانم -. شاید بهتر از اینی که نشون  
 دادم باشم. شونه ای بالا می ندازه -. بهتر باشی باز این دختر  
 بدو دوست داری؟ -تو... چرخیدن یهوییش توی بغلم  
 حرفم رو قطع می کنه.

دستم روی پهلویش می شینه و خیره تو چشم هام می گه :- تو  
 اصلاً من و دوست داری؟ سرم رو کمی بلند می کنم تا چهره  
 ش رو بهتر ببینم و لبخند می زنم :- این از کجا اومد؟ -اون  
 سری هم پرسیدم جواب ندادی -. مگه من نگفتم می  
 خواست؟ نگاهش رو روی لب هام و چشمم چرخ می ده :-  
 خواستن یعنی دوست داشتن؟ -به نظر تو این معنی و نمی  
 ده؟ -باید بده، ولی از نظر من دوست داشتن و گفتنش

حس بهتری داره. دستم رو از روی پهلویش تا روی صورتش  
می لغزونم و نم اشکش رو می گیرم :- دوست دارم. دست  
داغش رو روی گونه می ذاره و حین نوازش کردن ته ریشم  
با لحن غمگینی می گه :- الان می خوام که من و ببوسی اما  
سرما خورد... مهر سکوت رو با لبهام روی لبهای  
زیادی داغش که ناشی از تب بالاشه می کویم، نفسش می ره  
و ریشم رو تو چنگ می گیره. لطافت لبهاش جایی واسه  
خشونت نمی ذاره و با ملایمت به بازی می گیرمشون، این  
همون چیزیه که تمام این سه روز می خواستم. اینکه این  
دختر توی بغلم باشه و تا می تونم لبهاش رو به کام  
بگیرم، همراهی کردنش حتی تو بی حالی لذت بخشه، البته  
اگه این اشکها بذاره. لبهام رو جدا می کنم و این بار  
پیشونیش رو مهر می کنم و همونجا لبهام رو نگه می  
دارم، نفسهای عمیقم با چشمهای بسته به خاطر  
اعصاب داغونمه چرا وسط بوسه ی به اون لذت بخشی  
اشک می ریزه؟ چی شده که من خبر ندارم؟ - بهگم؟  
چته؟ صدای فین فینش و بغض توی حنجرهش دلم رو به  
درد میاره -. حس می کنم هر چیزی که داشتم یه سراب

بزرگ بوده و من بہش نرسیدم، چرا نرسیدم حامین؟ - من در مورد رسیدن و نرسیدن بہ چیزهایی کہ می‌خوایم قبلاً گفتم گلی - ... این فرق داره، اگہ چیزی کہ مال تو باشه و بہ زور گرفته باشن فرق داره. روی چشمش رو می‌بوسم - اگہ ہیچی نداشته باشی و من قول بدم بہ اندازہی تمام نداشته ہات بخوامت و بہت عشق بورزم دردت و کم می‌کنہ؟ بینیش رو بالا می‌کشہ - اگہ تو رو ہم نداشته باشم چی؟ حالا دیگہ مطمئنم چیزی کہ فہمیدہ بہ من ہم ربط داره، اولین بارہ اینقدر درموندہ ہستم کہ نمی‌تونم درست تمرکز کنم کہ تا چیزی کہ باید رو بگم اما تلاشم رو می‌کنم - من ہستم تا ہر وقت کہ تو بخوای - یعنی اگہ نخوامت ولم می‌کنی بہ ہمین آسونی؟ این چہ موقعیتیہ کہ من توش گیر کردم چرا ہر چی می‌گم یہ سؤال سخت تر مطرح می‌شہ؟ - من اون کاری و می‌کنم کہ تو می‌خوای عزیزم.

جواب نمی‌دہ و گریہش رو از سر می‌گیرہ اجازہ می‌دم بہ اشک ریختنش ادامہ بدہ، اینقدر اشک می‌ریزہ کہ سرش روی بازوم میوفتہ و بہ خواب می‌رہ.

#پارت ۴۰۰\*\*\*

صدای وپرهی گوشیم رو اعصاب ترین چیزیه که الان می  
تونم بشنوم وقتی شقیقه‌هام اینقدر تیر می‌کشه و دردش  
غیر قابل تحمله.

وقتی بهگل هنوز تو بغلمه و من هیچ تمایلی واسه جدا  
شدن ازش ندارم حتی یه سانت. نمی‌دونم تا کی خیره به  
صورت غرق خوابش بیدار بودم، چند بار پیشونیش رو  
بوسیدم و چقدر طوافش کردم اما بالاخره خواب منم  
شکست داد و چشم‌هام روی هم افتاد. تا همین الان که  
صدای گوشیم از خواب پروندم، دستی به چشم‌هام می  
کشم. روی کمر دراز کشیدم، سر بهگل روی سینمه و  
تنش به شدت داغه، یه پاش روی شکممه و یه دستش  
اینقدر گردنم رو محکم دربرگرفته که جایی واسه نفس  
کشیدن نداشته. هنوز عمیق خوابه و من با یه لبخند  
کوچیک گوشی رو به سختی از کنارم برمی‌دارم، حین  
نوازش کردن موهای لطیفش با یه چشم باز به صفحه‌ی  
گوشی نگاه می‌کنم، تماس قطع شده و پیغام رو باز می  
کنم). شایگان بهگل و بیار عمارت تا حرف بزنیم). همین



شوک واسه نشستن یهویییم کافیه و خواب به کل از سرم  
می پره. بهگل آخی زمزمه می کنه :-: آخ.... با عجله دستم  
روی گردنش که داره ماساژش می ده می شینه و شرمنده لب  
می زنم -. ببخشید ببخشید حواسم نبود بی حال تر از اینه  
که چشم باز کنه با غر غر زیر لبی که هیچی ازش نمی  
فهمم بهم پشت می کنه و تو خودش جمع می شه. یه بار  
دیگه به پیغام نگاه می کنم، لعنتی شمس از کجا فهمید  
بهگل با منه؟

مگه چند ساعته که عمارت نیستم؟

حالا باید چیکار کنم، بیرمش جایی که نمی خواد؟ نیم  
نگاهی به بهگل می ندازم، فاصله ی دستش با بخاری برقی  
اینقدر کمه که با یه تگون کوچیک قطعاً می سوزه.

روش خم می شم و بخاری رو کمی عقب می کشم تا فاصله  
ی مطمئن رو ایجاد کنم. موهاش رو هم از روی صورتش  
کنار می زنم.

خیلی آروم از کنارش بلند می شم و بدون کوچکترین  
صدایی از اتاق خارج و در رو هم پشت سرم می بندم. هوا

کاملاً روشن شده و دیگه از تاریکی دیشب هیچ خبری نیست.

کلافه طول و عرض اون سالن مثل یخ رو طی می‌کنم. باید هر چه زود تر یه راهی پیدا کنم. اخم می‌کنم، اصلاً چرا از شاهد خبری نیست؟!

تا الان باید با خوندن پیغام باهام تماس می‌گرفت. گوشه‌ی لبم رو می‌گزم، سمت پنجره می‌رم و به بیرون سرک می‌کشم، از این فاصله خبری نیست اما اون پراید زرشکی هنوز همونجا پارکه و نمی‌شه اعتماد کرد راننده بیداره یا نه؟ کلافه پشت گردنم رو ماساژ می‌دم و کد شاهد رو می‌گیرم و منتظر می‌شم زنگ بزنه. با پام روی زمین ضرب می‌گیرم.

بازم نگاهی به بیرون می‌ندازم پس چرا زنگ نمی‌زنه؟ فاصله‌ی زمانی گرفتن کد و زنگ زدنش همیشه چند ثانیه‌ست.

ناچار شماره‌ش رو می‌گیرم. دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد "صدای این زن بهم این قابلیت رو می‌ده

که گوشی رو از همین طبقه کف آسفالت بکوبم، از زمانی که شاهد رو شناختم هیچوقت نشده گوشیش خاموش باشه، نگرانم خیلی زیاد. اینبار شماره‌ی جایی که همیشه باید باشه رو می‌گیرم.

صدای بوق‌های کش دار عصبیم می‌کنه اما بالاخره جواب داده می‌شه و من شتاب زده می‌گم :- لعنت بهت شاهد کجایی؟ - قربان من هادی هستم. شنیدن صدایی به جز شاهد اعصابم رو داغون تر می‌کنه، صدام بالا می‌ره و بی توجه به اون دختری که توی اتاق غرق خوابه فریاد می‌کشم :- شاهد کجاست؟

#پارت ۱۰۴

حس می‌کنم با شنیدن صدای بلندم از جاش پا می‌شه، من حتی صدای کشیده شدن صندلی رو روی موزائیک می‌شنوم.

قطعاً من مافوق وحشتناکی هستم که اینجوری ازم می‌ترسن. هول شده می‌گه :- قربان به ما گفت میاد سراغ شما. مشت نچندان محکمی به دیوار کنار پنجره می‌کوبم و

می غرم :- اما نیومده، گوشیش خاموشه، چرا اینقدر بی فکرین که تا حالا سراغش و نگرفتین؟ -قربان همش نیم ساعته از مقر خارج شده جای نگرانی نیست. لبم رو با زیون تر می کنم و به موهام چنگ می زنم، شایدم حق با هادیه نیم ساعت جای نگرانی نداره که من اینجوری داغ کردم. شاید عصبی شدنم به خاطر درخواستیه که شمس کرده؟ اگه بهگل رو بیرم دیگه دستم بهش نمی رسه، من تا حالا تمام کارهایی که باعث می شه شمس ازم جداش کنه رو کردم.

بی احتیاطی کردم، لعنتی چرا با عقلم کار نکردم که الان اینجوری مستأصل باشم -. خيله خوب هر خبری شد بهم اطلاع بده -. چشم قربان. تماس رو قطع می کنم و پیغامی که حین مکالمه رسیده رو باز می کنم (. اینکه جواب ندادی یعنی چشم قربان؟

بهگل و بیار(نفس کشیدن سخت می شه و به گلوم چنگ می زنم.

لعنتی، لعنتی، چه اتفاقی داره میوفته؟

من چطوری بهگل رو بیرم وقتی نمی‌خواد؟

اگه بیرم چطور بهم اعتماد می‌کنه؟ هیچی به ذهنم نمی‌رسه، کاش شاهد زود برسه یا جواب بده تا باهام هم فکری کنه. می‌خوام سمت اتاق برم که صدای گوشیم بلند می‌شه و با دیدن شماره‌ی سرهنگ متعجب می‌شم چرا زنگ زده؟

اونم این ساعت، معمولاً بی‌احتیاطی نمی‌کنه و تماس نمی‌گیره. متعجب جواب می‌دم - :بله؟ واسه جواب دادن زیادی معطل می‌کنه، انگار عصبیه که خودش زنگ زده و واسه لب باز کردن معطل می‌کنه - . همین الان بچه‌ها پیغامی که روی گوشیت اومده رو واسم فرستادن، کاری که لازمه رو بکن، در مورد اینکه اون دختر الان کنار تو توی اون خونه چیکار می‌کنه، بعد حرف می‌زنیم. سعی می‌کنم به خودم مسلط بشم، نمی‌دونم چقدر موفقم ولی تلاشم رو می‌کنم. انگار باهاش چشم تو چشمم که شرمنده سرم رو پایین می‌ندازم، تأکید سرهنگ واسه درگیریه عاطفیمون اینقدر محکم بود که الان عرق شرم روی پیشونیم بشینه - . قربان این دختر.... حرفم رو قطع می‌کنه - :دختره رو بیر پیش

پدرش، به این راحتی به خاطر حسی که هنوز ازش مطمئن نیستی گند نزن تو اون همه برنامه ریزی. چشم‌هام رو محکم می‌بندم و روی هم فشارشون می‌دم، لعنت به من، این عشق از کجا اومد که باید گند بزنم تو سابقه‌ی کاریم؟ - چشم قربان می‌برمش - .خوبه، روی کارت تمرکز کن، حامین به اون باند لعنتی خیلی نزدیکیم خرابش نکن - . هر کاری که لازمه می‌کنم قربان خداحافظ - . یا علی. تماس رو قطع می‌کنم و باعجله سمت اتاق می‌رم، قطعاً شمس به دخترش صدمه نمی‌زنه پس بهتره جایگاه خودم رو پیشش خراب نکنم. واسه‌ی این تأخیر چند ساعته هم می‌تونم بهونه‌ای جور کنم. وارد می‌شم، کنار بهگل غرق خواب می‌شینم و دستم رو روی بازوش تکون می‌دم - . بهگل بیدار شو باید بریم. چشم‌های بی‌حالش رو باز می‌کنه و نگاه به خون نشسته‌ش رو به من می‌دوزه - . چی شده؟ #پارت ۲۰۴ - چی شده؟ صورتش اینقدر معصوم و دوست داشتنی شده که لبخند می‌زنم - :باید بریم، اینجا که نمی‌تونیم بمونیم، ها؟ با صورت جمع شده تو جاش می‌شینم، با هر دو مشت کوچیکش چشم‌هاش رو می‌ماله و

من نگران از سرخی صورتش دستم رو روی پیشونیش می دارم، شدیداً تب داره و سرخی و بی حالیش از اونه - .  
 خوبی؟ چشم های بی حالش رو تو چشم هام می دوزه و به سختی آب دهنش رو قورت می ده - :حالم خیلی بده، همه ی تنم درد می کنه. قلبم فشرده می شه و لبم رو می گزم، لعنتی طاقت دیدن این حالش رو ندارم.

با انگشت شستم گونه اش رو نوازش می کنم - . پاشو بیرمت بیمارستان. دستم رو می گیره و سرش رو به تأیید تکون می ده - . همیشه از دکتر فراری بودم اما الان واقعاً حالم خیلی بده. هر دو بازوش رو می گیرم و از جا بلندش می کنم - .  
 پاشو قربونت برم. اینقدر بی رمق هست که نتونه تکونی به تنش بده، اما اینقدر هم کم وزن هست که به آسونی از جا بلندش می کنم و به خودم می چسبونمش و از اتاق بیرون می برم. معلوم نیست توی این چند روز چیزی خورده یا نه، منه احمقم اصلاً به این فکر نکردم و از دیشب گشنه نگه داشتمش که اینجوری نای راه رفتن نداره. کنار در ورودی کتونی هام رو پاش می کنم، بیرون که رفتیم قبل از هر چیز باید یه کفش براش بخرم. از خونه

بیرون می‌زنیم، در ورودی رو که می‌بندم، همزمان دکمہی آسانسور رو فشار می‌دم و می‌گم :- چیزی خوردی تو این چند روز؟ سرش رو بالا می‌ندازه و من کلاه روی سرش رو کمی پایین می‌کشم تا حجم بیشتری از موهای مثل ابریشمش رو بپوشونه - چند تا تیکه نون فقط. حدس می‌زدم.

ترجیح می‌دم سکوت کنم چون الان هیچی به جز بد و بیراه به اون حرومزادہی عوضی نمی‌تونه آروم کنه، می‌برمش دکتر و بعد از اینکه یه چیزی خورد می‌برمش عمارت، تو این فاصله شاید بتونم باهاش حرف بزنم که چرا می‌برمش پیش شمس. وارد کوچه می‌شیم و سمت ماشین حرکت می‌کنیم، نیم نگاهی به مثلاً مراقبی که واسمون گذاشتن می‌ندازم نگاهم رو که می‌بینہ سرش رو تکیه می‌ده و مثل خودش جواب می‌گیره. ریموت رو می‌زنم و بهگل رو خیلی ملایم روی صندلی جلو می‌ذارم، اینکه مدام سرش بی‌حال به چپ و راست خم می‌شه کلافہم می‌کنه. به محض جا گرفتن پشت فرمون گوشیم زنگ می‌خوره و من با دیدن شمارہی شمس لعنتی می‌فرستم.



واقعاً دیگه نمی‌شه جواب ندم، واسه بی‌جواب گذاشتن های قبلیم هم هیچ بهونه ای ندارم پس با یه تمرکز کوتاه جواب می‌دم :- قربان؟ صدای خشنش کم از غرش نداره، عصبی شده و من به عنوان یه پدر بهش حق می‌دم -. اینکه جواب پیغاممو ندادی چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟ - دلیل خاصی نداره، من قطعاً اطاعت می‌کنم و میارمش فقط الان " چشم‌هام رو سمتش می‌چرخونم، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم‌هاش بسته‌ست، خیلی بی حال تر از چیزیه که درکی از این مکالمه داشته باشه " باید ببرمش دکتر حالش خوب نیست بعد اون میارمش -. چه بلایی سرش آوردن؟ - سرماخورده، وقتی پیداش کردم لباس گرم تنش نبود -. لعنت بهشون، بیارش عمارت، می‌گم دکتر بیاد اینجا زود باش. چشم رو زمزمه می‌کنم و با اعصاب داغون سمت عمارت می‌روم.

#پارت ۴.۳

\*\*\*

با ماشین وارد عمارت میشم و پارک می‌کنم.

شمس و علیرضا بالای پله ها ایستادن و نگاهشون به ماست. از همینجا هم می‌تونم سیگنالای خشم اون مرد رو حس کنم و فقط نگران بهگم، نگران رازی که باید می‌گفت و نگفت.

وگرنه بعید می‌دونم تنها بودنش با من واسش مشکلی اینجاد کنه، چون بارها شمس ثابت کرده که واسش اهمیتی نداره این موضوع. پیاده میشم.

در سمت بهگل رو باز می‌کنم و خم می‌شم، حتی اگه بلندم حرف بزنم صدام رو نمی‌شنون اما ترجیح میدم پچ بزنم :- بهگل؟ بیدار شو رسیدیم. اینکه اینقدر بی‌حاله و مریض حال، قلبم رو به درد میاره.

نگاهی به اطراف می‌ندازه و انگار متوجه میشه کجاست که بغض می‌کنه. - چرا من و آوردی اینجا؟ لب‌هام رو بهم فشار میدم :- چاره ای نبود، پدرت می‌دونست با منی به خاطر خودت. - اون پدر من نیست، خیلی نامردی، حامین، نباید منو می‌آوردی نه تا وقتی حرف‌هامو نشنیدی، آخ... دستش بند پیشونی دردناکش میشه و من دستم مشت میشه، پدرش نیست؟ یعنی چی؟! - چی می‌گی؟ یعنی

چی پدرت نیست!؟ صدای فریاد گونه‌ی شمس اجازه  
 نمیده جواب بده - بیارش شایگان. بهگل با بغض به شمس  
 نگاه می‌کنه و من بیشتر خم می‌شم - بهگل اگه همین الان  
 بگی بریم حتی اگه جونمو از دست بدم می‌برمت، من نمی  
 دونستم، بهم نگفتی، گفتم تا دیر نشده زبون باز کن  
 نکردی. سرش رو بالا می‌ندازه، حس می‌کنم همه‌ی تنش از  
 استرس می‌لرزه، اشتباه کردم نباید می‌آوردمش. جواب  
 نمیده و سرش روی شونه خم می‌شه دیگه نای حرف زدن  
 نداره، حالش بده، خلی زیاد. یه دستم رو زیر زانوش و  
 دست دیگه رو دور شونه‌ش حلقه می‌کنم.

تو بغلم می‌گیرمش و از تو ماشین بیرون می‌آرمش، در  
 ماشین رو با پا می‌بندم و سمت شمس حرکت می‌کنم. حالا  
 دیگه به جز علیرضا، حامد و یکی دو تا دیگه از بچه‌ها  
 هم کنارش ایستادن. پایین پله‌ها که می‌رسیم شمس به  
 علیرضا اشاره می‌کنه - : بهگل و بیر اتاقش. اخمم عمیق‌تر می  
 شه، بهگل و از بغل من بگیره تا اون بغلش کنه زنه من و؟  
 محرم من و؟ علیرضا با عجله از پله‌ها پایین میاد و دستش  
 رو سمتم دراز می‌کنه که یه قدم عقب می‌کشم و می‌غرم - :

دستتو بکش. صدات رو پایین میاره -. همه چی رو خراب تر از این نکن شایگان بده بیرم دختره رو . رگ گردنم شروع می کنه به نبض زدن -. گفتم بکش کنار خودم می برمش. می خوام یه قدم جلو برم که شمس فریاد می کشه -. چه غلطی دارین می کنین، می گم بگیرش علیرضا. با تمام وجودم الان می خوام که این دختر چشم هاش رو باز کنه و با پای خودش بره بالا تا دست هیچکس بهش نخوره

طاقت نمیارم و صدام بلند میشه -: قربان من می برمش، حالش خوب نیست بهتره جابه جا نشه -. کاری که گفتم رو بکن شایگان بهگل و بده علیرضا. می خوام بدون اهمیت به حرف هاش بهگل رو خودم ببرم، اما نشستن اسلحه علیرضا روی شقیقه م جلوی اینکار رو می گیره: نگاهش می کنم -. چه غلطی می کنی؟ #پارت ۴۰۴ با سر به شمس اشاره می کنه و با صدای پایینی که فقط خودمون بشنویم می گه -: دارم جلوی به کشتن دادن خودت و می گیرم بده دختره رو احمق. فکم رو بهم فشار می دم، حتی دستم خالی نیست که بتونم کاری بکنم، تنها کاری که از دستم برمیاد نفس های عمیق از روی خشمه و یه نگاه عصیان زده که

از چہرہ‌ی عادی و شاید کمی نگران علیرضا دریغش نمی‌کنم. حامد خیلی زود پایین میاد، دستش که دراز می‌شه سمت بی‌اراده یه قدم عقب می‌رم، اگه بگن چی از مردن بدتره قطعاً می‌گم دادن بهگل با دست‌های خودم به یه بی‌ناموس عوضی.

کاری که الان باید بکنم. علیرضا تکونی به اسلحہ‌ی روی سرم می‌ده که پوستم به گزگز میوفته، همون نقطہ‌ی تماس اون فلز سرد به پیشونیم. دیگه نمی‌تونم مقاومت کنم، بهگل رو از دستم می‌گیره این دقیقاً تیریه که به غیرتم خورده، وقتی نگاهم به دست‌های حامد که دور تن زن من قفل شده خیره می‌شه، وقتی به این فکر می‌کنم که تنش به تن اون لندهور چسبیده، الان توی وجودم غوغاست یه طوفان بزرگ با کلی رعد و برق و غرش آسمونی که دارم تو حنجره‌م سرکوبش می‌کنم. نگاه خیره‌م با رگ بادکرده‌ی غیرتم تا لحظه‌ای که از دیدم محو می‌شن باهاشونه، حالا دیگه باد سردی که می‌وزه مقاومتم رو ازم می‌گیره و پاهای برهنه‌م روی موزائیک‌های یخ زده به سوزش میوفته.

حس خوبی ندارم، بهگل رو ازم دور کردن. نگاهم سمت شمسی کشیده می‌شه که از پله‌ها به همراه بقیه پایین میاد جلوی روم می‌ایسته با یه پله بالاتر از من.

کت خز دار قهوه‌ایش ابهتش رو بیشتر از قبل به رخ می‌کشه، دو طرف کت رو عقب می‌ده،

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو می‌کنه و من برق تیز اسلحه‌ی روی کمرش رو می‌بینم - با اجازه‌ی کی دختر من و ورداشتی بردی اونم بدون اطلاع من؟ نگاهی به چهره‌ی همه‌شون می‌ندازم، خیره‌ی من و منتظر جواب، منم کنایه‌م رو ازش دریغ نمی‌کنم و می‌گم چیزی که بهگل گفته رو - دخترتون خودش خواست بیرمش، از اونجایی که می‌گفت شما پدرش نیستی. انگار منتظر این حرفه که از شنیدنش شوک نمی‌شه این همون چیزیه که می‌ترسید قباد رو کنه و لعنت به من که حدس نزدم.

شاید اگه زودتر می‌فهمیدم هیچ وقت بهگل رو برنمی‌گردوندم یا با یه صحنه‌سازی واسه همیشه - .....  
صحیح. سرش رو تکون می‌ده و به من اشاره می‌کنه خیلی زود علیرضا شروع می‌کنه به گشتنم و من عصبی دستش

رو پس می زنم :- چیکار می کنی؟ دو تای دیگه شون دست  
هام رو محکم می گیرن و بدون اینکه جوایی بدن به گشتن  
ادامه می دن، تمام چیزهایی که دارم مثل ساعت انگشتر  
گوشی همه رو ازم می گیرن،  
یکیشون با وسایلم ازم دور می شه و من با نگاهم دنبالش می  
کنم

لعنتی شنود فقط با اون ساعت کار می کنه.  
تنها چیزی که نتونستن ازم بگیرن اون ردیاب کوچیکه  
توی دندونمه که مکانم رو نشون می ده قطعاً اطلاعی  
ندارن ازش وگرنه همه ی دندون هام رو هم می کشیدن.  
تقلا می کنم و می غرم :- چیکار دارین می کنین؟ !ولم  
کن. شمس پوزخند می زنه و با نگاهی به سرتا پام می گه :-  
واقعاً فکر کردی من اینقدر احمقم که نمی دونم تو پلیس  
نفوذی هستی؟!

تا الان اگه اینجا بودی واسه این بود که باید بقیه رو از  
سر راه برمی داشتم ولی توو اون گروه لعنتیت فقط روی

من تمرکز کردین که اون همه کد دادم بهتون و هیچکس و نگرفتین.

#پارت ۴۰۵

نمی ترسم اصلاً نمی ترسم تنها ترسم واسه اون دختره که گفت این مرد پدرش نیست.

یعنی امکان داره اذیتش کنه؟ من حدس می زدم که شمس بو برده بارها گفته بودم اما الان نگران بهگم خیلی زیاد - بارها گفتم خیلی باهوشی شایگان، اینکه الان شوکه نشدی نشون می ده حدس زدی که من می دونستم، ما می تونستیم خیلی همکارهای خوبی بشیم حیف.

بیرین بندازینش پیش رفیقش. الان دیگه نفسم می ره، رفیقم؟ - رفیقم کیه؟ می خنده - شاهد نابغه، اون عید بذله گو هم فعلاً نمی تونه تکون بخوره پس با توو اون شاهد کار دارم. می خوام از دست اون دو نفر خلاص شم که محکم تر مهارم می کنن و من از لای فک قفل شده می غرم -: عوضی اگه بلایی سر اون دو نفر بیاد با دستهای



خودم گردنت و می شکنم. سرش رو به تأیید تکون می ده،  
لعنتی خیلی حرومزاده ست، خیلی زیاد.

بهگل گفت پدرش نیست؟

وای... نکنه بهش آسیب بزنه؟ - می دونم که می تونی، البته  
اگه به اونجا برسی و من قبلش همه ی استخون هاتو خورد  
نکنم. با سر به علیرضا اشاره می کنه.

دست هام رو پشت کمرم قفل می کنن و یکیشون گردنم  
رو از پشت محکم می گیره تا نتونم تکون بخورم، تقلا نمی  
کنم، هیچی هم نمی گم، گفتنشم فایده نداره، فقط می  
خوام اونجایی که من و می برن شاهد باشه تا بفهمم  
سالمه اونوقت می تونم درست فکر کنم. دقیقاً پشت  
ساختمون همون زیر زمینی که فرشید همیشه نگهبانش  
بود جاییه که من و به زور می برن.

دیوار سیاه و راهروی تنگ و تاریک.

تقریباً بیست تا پله رو پایین می ریم، در آهنیه کوچیک رو  
باز می کنن و وارد می شیم. به محض وارد شدن چشمم  
دنبال شاهد می گرده و با دیدنش قلبم به درد میاد.

هر دو دستش با زنجیر به سقف بسته شده پاهاش روی زمین اما کشیدگی دستهاش اینقدر زیاده که تمام رگهاش رو به نمایش گذاشته. تمام تنش غرق خونه و نیم تنه ش توی این سرما لخت، حس می کنم به محض دیدنش به جنون می رسم که اولین کارم می شه ضربه ای که با سر توی صورت حامد می کوبم و فریاد می زنم :- شاهد؟ حامد با فریاد دردناکی زانو می زنه و دو تای دیگه اجازه ی تکون خوردن بهم نمی دن و من با خشم رو به علیرضا می غرم :- حیوون چیکارش کردین؟

چرا چشمهاش بسته ست؟ سرش رو متأسف تکون می ده -. کار من نیست شایگان، من تمام تلاشم و کردم که جور دیگه شمس و راضی کنم تا دکتون کنه اما گوش نکرد، رفیقت زنده ست، فقط از زور درد از حال رفته، کاش اینکارو نمی کردی رفیق. نگاه غمگینش دردی از من دوا نمی کنه من چند ساعت دیگه قطعاً زنده نیستم. منم مثل شاهد می بندن و خیلی زود از اتاقک کوچیک بیرون می زنن.

#پارت ۴۰۶

"\*\*\*بهگل" با انگشت روی اون چسبی که جای سوراخ  
 سرم زده شده می کشم، حالم کمی بهتر شده، چند ساعته  
 که تو اتاقم و بجز ترانه و دکتر هیچ کس سراغم  
 نیومده. حالا دیگه اون چند درصد شکم هم به یقین تبدیل  
 شده، چرا نباید همایون به دیدنم بیاد؟

چی بجز اینکه قباد حقیقت رو گفته و الان می دونه من  
 همه چی رو می دونم، که نیومده تا باز خواست نشه. اینا  
 همش درد بزرگیه، خیلی بزرگ، اما یه چیز دیگه هم هست  
 که داره عذابم می ده، اونم نامردی ای که حامین در حقم  
 کرده، از عاشق شدنم نمی گم چون مقصرش خودمم،  
 خودم عاشق آدم اشتباهی شدم، اما از دروغ گفتنش که می  
 تونم شاکی باشم، اونم نه ... از اینکه صبر نکرد من هوشیار  
 بشم و خودم انتخاب کنم کجا برم که می تونم شاکی بشم،  
 حامین حتی نخواست چند روز رو با من باشه و خیلی  
 راحت من و آورد تو این عمارت نفرین شده، الانم که  
 غیبش زده. چطوری می تونه به این راحتی تمام روزهای  
 خوبی که داشتیم رو زیر پا بذاره؟

با شناختی کہ من از حامین دارم الان باید به هر طریقی وارد اتاقم می‌شد اینکہ نیومده حتماً یہ چیزی پشتش هست. آہ عمیقم رو از سینہ بیرون می‌دم و یہ بار دیگر بی هدف گوشہ رو چک می‌کنم تا ببینم پیغامی ازش دارم یا نہ، اما هیچی. چطور تونست اینقدر راحت بی‌خیال من بشہ!؟ من با ہمہی چیزهایی کہ فهمیدم بازم قلبم برایش تپید، اما اون خیلی راحت با یہ حرف بابا بی‌خیال من شد، چرا واقعاً؟

یعنی اینقدر دوسم نداشت کہ بہ کارش ترجیح بده؟ تقہ ای بہ در می‌خورہ، ترانہ با سینی داروہام و یہ لیوان آب پرتقال وارد می‌شہ.

لبخند می‌زنہ و مثل ہمیشہ آروم جملہش رو بہ زیون میارہ -: خانوم وقت داروہاتونہ. دستم رو جلو می‌برم کہ قرص رو کف دستم می‌ذارہ، با آب پرتقال فرو می‌دمش و با یہ نفس عمیق می‌گم -: ترانہ حامین و دیدی؟ لیوان رو روی پا تختی می‌ذارہ و کمی ملافہ رو مرتب می‌کنہ -. از لحظہ ای کہ شمارو آوردن دیگر خبری ازشون نیست. اخم می‌کنم -. یعنی چی؟ دستی بہ دامن سرمہ ای

رنگی که با جوراب شلواری زخیم مشکی تنش کرده می کشه  
و نگاه من روی لک نارنجی رنگ آب پرتقال روی آستین  
سفید بلوزش قفل می شه - نمی دونم خانوم، من پشت در  
بودم وقتی به زور شما رو از توی بغلش گرفتن انگار خیلی  
مقاومت کرد که شما رو نده دست حامدو حس می کنم  
پدرتون خیلی عصبی شد. دلم هری پایین می ریزه، نکنه بابا  
چیزی فهمیده و بخواد بلایی سر حامین بیاره؟ - یعنی چی  
ترانه می شه درست حرف بزنی؟

از چی عصبانی بود؟

اینکه حامین نمی خواست من و بده بغل یکی دیگه؟ شونه  
ای بالا می ندازه - من نمی دونم خانوم فقط حدس زدم -  
خب دیگه چی؟ - هیچی بعد که شما رو آوردن داخل من  
همراهیتون کردم توی اتاقتون، نفهمیدم چی شد بعد اونم  
که کلاً ندیدمش. مشکوک نگاهش می کنم - ترانه برو یه  
چرخى بزن بین تو عمارته؟ اتاقشم برو بهم خبر بده فقط  
دیدیش نگی من چیزی گفتم یه بهونه بیار - چشم حواسم  
هست. ترانه بیرون می ره و من شماره ی یکتا رو می گیرم باید  
ببینم شاهد چی می دونه.

-الهی دورت بگردم بهگل حالت  
 خوبه؟#پارت۰۷۴متعجب به گوشی که حتی بوق نخورده  
 و یهو صدای یکتا توش پیچیده نگاه می کنم و لب می زنم :-  
 یکتا روی گوشی خوابیده بودی؟صداش همزمان با ذوق  
 زیادش بغض داره -وای وای بمیرم برات .آره فدات شم،  
 منتظر یه خبر از شاهد بودم تا بگه پیدات کرده، داشتم می  
 مردم بهگل، کی آزاد شدی؟سرم رو پایین می ندازم و حین  
 کشیدن خط های فرضی روی رو تختی سفید رنگم جواب  
 می دم :-دیشب مکث می کنه و دلگیر جواب می ده -از  
 دیشب آزاد شدی، الان می گی بهم؟نفس آه ماندم رو  
 بیرون می دم، هنوز سینه م از درد زیاد می سوزه و گهگداری  
 سرفه ها اذیتم می کنه، اما می تونم تحمل کنم .تحملش از  
 دلتنگی که بیشتر نیست.

دلتنگی واسه مردی که هنوز تنم تب داره اون بوسه ی پر  
 عشقیه که من از درد اینکه شاید یه روزی نداشته باشمش  
 با اشک همراهیش کردم -بی هوش بودم -بمیرم برات بی

هوش چرا چیکارت کردن؟ -قضیه‌ش مفصله یکتا، واست می‌گم.

از شاهد چه خبر؟ انگار داغ دلش رو تازه کردم که غمگین جواب می‌ده :- بهگل نگرانم، امروز اصلاً از شاهد خبری نیست. لبم رو می‌گزم و پر از دلهره جواب می‌دم :- یعنی چی خبری نیست؟ - نمی‌دونم دلم شور می‌زنه چرا نباید جواب بده آخه؟ - حالا اتفاقی هم نیوفتاده شاید کار داره. با اطمینان جواب می‌ده و من بیشتر تپش قلب می‌گیرم -. نه بهگل یه چیزی شده، شاهد روزی چند بار پیغام می‌داد، ولی الان جواب پیغام و تماس منم نمی‌ده اصلاً آنلاین نشده، از آخرین پیغاممون چند ساعت گذشته، چی شده به نظرت؟ اخم می‌کنم و سمت میز توالت قدم برمی‌دارم حین نگاه کردن تو آینه با صدایی که از استرس می‌لرزه می‌گم :- یکتا نمی‌خوام نگرانت کنما ولی از حامینم خبری نیست. صدای ضربه‌ی محکمی که به گونه‌ش کوبیده به گوشم می‌رسه -. خاک بر سرم گفتم یه چیزی شده، وای بهگل نکنه ولمون کردن رفتن؟ چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم این احمقانه ترین احتمال ممکنه -. چرت نگو چرا

باید هر دو یهو برن؟ - چون رفیقن، هر کاری کنن با هم می کنن - نه این نیست - بهگل من از ته دلم می خوام که همین باشه و ولمون کرده باشن، فقط سالم باشن همین، نکنه یه اتفاق مثل اونسری افتاده واسشون؟

وای من می ترسم - امیدوارم که نباشه قطع کن من برم از بابام "...مکت می کنم و لبهام رو روی هم فشار می دم چه واژه‌ی عجیبی شده این کلمه‌ی بابا که من تا دیروز واسش می مردم" پرسم - باشه بهم خبر بده - فعلاً.

#پارت ۰۸\*\*\*\*

توی اتاق بابا وقتی خودش پشت به من نگاهش از پنجره به باغه و سیگارش رو دود می کنه ایستادم. هنوز کمی سرگیجه دارم و گلوم درد می کنه، پاهام شدیداً ضعف داره و قدرت ایستادن ندارم اما به شدت تلاش می کنم تا سر پا باشم و ضعیف به نظر نیام. با عجله وارد اتاقش شدم تا هر چی تو دلمه بریزم بیرون، تا سؤال کنم و این حجم بزرگ از بغض که راه نفسم رو گرفته و عفونت حرف های مسمومی که مثل یه غده تو گلوم گیر کرده رو بالا



بیارم، اما اون ساکته و منم ساکتم. من خیلی حرفها دارم  
که بگم، اما نمی‌دونم از کجا شروع کنم، چی بگم؟

از البرز پرسم؟ از شکوه پرسم؟

از اینکه چرا کشتشون پرسم؟ نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم  
حسم چیه، مردی که جلوی روم ایستاده سالها برام  
پدری کرده، شاید باید به حرفهای اونم گوش کنم،  
شاید چیزی بگه که بشه بخشیدش.

من می‌خوام چیزی بگه که آرومم کنه، کاش بگه.... نگاهم  
با دود سیگارش بالا می‌ره، از سینه به بالاش تو حجم  
زیادی از دود گم شده، اونم مثل من سردرگمه که خودش  
رو توی دود خفه کرده. سینه‌ی پهنش داره پیراهن سبز  
رو جر می‌ده و نگاه من رو دست‌هاش می‌شینه، دست‌هایی  
که غرق خونه، چطور ببخشمش، آدم کشته پدر و مادرم  
رو کشته.

این مرد پر از گناهه قاچاق؟ اونم دخترهای سرزمین  
خودش؟

مواد مخدر؟

حتی فکر کردن بهش هم باعث حالت تهوعم می شه. نفس عمیقی می گیرم و یه قدم جلو می رم، صدام به حدی پایینه که شک می کنم بشنوه اما می شنوه، همیشه همینقدر جدی بوده و به اطراف دقیق - حامین کجاست؟ با یه مکث کوتاه سمتم می چرخه و نگاهم می کنه، ابروهای بالا انداختهش نشون می ده انتظار این سؤال رو نداشته. یه قدم سمت میز برمی داره و سیگارش رو توی زیر سیگاری سنگی مورد علاقهش خاموش می کنه، حین تکیه زدن به جلوی میز و دست به سینه شدن، خیلی جدی و بی انعطاف جملهش رو به زیون میاره - بعد چند روز که من و دیدی اولین چیزی که به زیون آوردی اینه؟

#پارت ۴۰۹ دهنم رو واسه نفس کشیدن باز می کنم، چقدر سخته تنفس، تو این ساعتها مدام محتاج این اسپری لعنتی بودم. قبل از جواب دادن دست تو جیب پلیور گشاد عنابیم که با جین مشکی تنم کردم می کنم، نگاهش دستهام رو دنبال می کنه و اخم ریز صورتش رو زیر چشمی می بینم، من تمام نگرانی هاش رو حس می کنم سالها باهاش عجین شدم. اسپری رو بیرون میارم، چند

پاف پشت هم اسپری می کنم و سعی می کنم تو چشم هاش نگاه نکنم - .ترجیح می دم اول بدونم اون کجاست. پوزخند می زنه و جمله هاش مثل تیغه که به عصبم کشیده می شه - . یعنی می خوای بگی اون قباد بی پدر مزخرفاتش و ردیف نکرده برات یا نه کرده و شنیدنش برات بی اهمیت بوده؟ گلوم واسه بلعیدن آب دهنم زیادی ناتوانه دردم غیر قابل تحمله، صورت جمع شدم رو سمتش می گیرم، هنوزم دست به سینه نگاهش به منه خونسرد و عادی - . یعنی اگه پیرسم قراره بگی دروغ گفته و تو پدری؟ تکیهش رو از میز می گیره و یه قدم جلو میاد، نیمی از کفشش روی قالیچه ی دست بافت گرون قیمتشه و نیم دیگهش روی پارکت - . نه دروغ نگفته، تو از خون من نیستی ولی اینکه پدرت نباشم و خودت باید تعیین کنی. لبم زیر دندونم فشرده می شه و چشمم از سوزش اشکی که دارم مهارش می کنم می سوزه.

تم عجیب از سرما می لرزه چرا اون پنجره ی لعنتی بازه هوا خیلی سرده - . اینکه بخوام تعیین کنم تو پدری یا قاتل پدرم دردناکترین قسمت ماجراست، جناب شمس. دستش رو

توی جیب شلوار کتان مشکیش فرو می کنه و سرش رو  
روی شونه خم می کنه.

نگاه نافذش لرزش تنم رو بیشتر می کنه، حس می کنم می  
خواد مغزم رو سوراخ کنه و فکرم رو بخونه تا بفهمه چی  
تو سرمه ولی من خالیم، نمی دونم چی می خوام فقط تو یه  
خلأ بزرگ گیر کردم همین -...چه زود از بابا به جناب  
شمس تبدیل شدم؟ عصبی دستم رو مشت می کنم و می  
غرم - با کلمات بازی نکن، من خیلی زود بریدم از همه  
چی، من یه شبه نابود شدم، من از آسمون جوری با سر  
زمین خوردم که تو کمای بی خبری فرو رفتم.

اینقدرم قوی نیستم تا از پدری که قدر جونم دوستش  
داشتم به خاطر پدری که اصلاً ندیدمش انتقام بگیرم.  
فقط می خوام با خیال راحت ازت متنفر بشم و بذارم برم  
همین، پس راستش و بگو، قباد حقیقت و گفته؟ تو پدر و  
مادرم و کشتی؟ - نه. این کلمه تمام چیزی بود که می  
خواستم بشنوم یه نه قاطع مثل همین. چشم هام لبریز  
اشک خیره بهشه، پلک نمی زنم تکون نمی خورم، می ترسم با

کوچکترین تکونی از خواب پیرم و جای نه با آره عوض بشه.

خودش ادامه می ده و من سرتا پا گوشم - تو دختر البرزی، دختر بهترین رفیقم، مثل داداشم بود، وقتی کشته شد، من دیر رسیدم اما وقتی رسیدم نفس های آخرش و کشیدو تو رو سپرد به من. به لکنت میوفتم و بعد گفتن جمله چند پاف دیگه اکسیژن تنفس می کنم - پس قباد؟ - چرت گفته، چیزی که زائیده ی مغز معیوبشه، چرا باید بچه ی کسی که کشتم و بزرگ کنم؟  
چرا باید اینقدر احمق باشم؟

اصلاً تو چرا باید اینقدر احمق باشی که باور کنی؟ آره احمقم، خیلی زیاد که همین حرف می شه سندم، باور می کنم.

می خوام که باور کنم و بهش باور دارم.  
دلم صاف نشده اما شاید راست بگه، چرا باید منو بزرگ می کرد؟

چرا... چرا... هزار تا چرا -...یه چیزی بگو باور کنم بابا،  
دارم دیوونه می شم از دیشب صد بار به کشتن خودم فکر  
کردم.#پارت ۴۱۰

-چه مدرکی بالا تر از اسمم تو شناسنامهت؟

چرا باید اسمت تو شناسنامه‌ی من ثبت می شد وقتی  
پدرت و کشته بودم و دیر یا زود لو می رفتم؟

چرا باید مدرک می داشتیم واسه خودم؟

به نظرت وقتی اون دو تا رو کشتم سخت بود خلاص  
کردنت؟

من اگه نمی کشتمت هم عرض چند روز از گشنگی می  
مردی دختر. اینقدر لبم رو گزیدم که حس می کنم طعم  
خون گرفته، من دیگه نمی تونم فرق بین دروغ و راست رو  
تشخیص بدم. با عجز می نالم -: پس قباد چی می  
گفت؟ عصبی یه قدم جلو میاد و صداش رو بلند می کنه -.  
یه بار گفتم گوه زیادی خورده، تو حرف منی که بزرگت  
کردم و باور می کنی یا اون دیووت بی پدر مادرو؟ نفس حبس  
مونده از فریادش رو بیرون می دم.

با صدای لرزون، درد دیگه‌م رو به زیون میارم و امیدوارم اینم جوابش یه نه قاطع باشه -. گفت تو اتابک و کشتی. هر دو دستش رو توی جیب شلوارش فرو می‌کنه سینه‌ش رو جلو می‌ده و نگاه نافذش رو توی مردمک‌های لرزونم می‌دوزه -. معلومه که کشتم، وقتی مثل سگ جون می‌داد با لذت نگاهش کردم، دختر من و دزدیده بود دختر همایون شمس، انتظار داشتی زنده بمونه؟ دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداره، زانو هام خالی می‌کنه و روی مبل فرود میام.

سرم پایینه و به سختی نفس می‌کشم و سؤال بعدی رو می‌پرسم -: گفت تو کار خلافی، گفت قاچاقچی هستی، گفت دخترهای... حرفم رو قطع می‌کنه -: اینقدر نگو گفت، گفت، غلط اضافه کرد چیزی و که من سال‌ها نداشتم بفهمی و گفت.

من ۲۵ سال نداشتم آب تو دلت تکون بخوره، پس از این به بعدم نمی‌ذارم.

سری که حس می‌کنم یه تن وزن داره بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم، چقدر بی‌خیاله چه راحت از قاتل

بودنش می گه، حالا که اینقدر برایش آسونه کشتن نکنه  
 حامین رو هم... چشم هام درشت می شه و پر از استرس  
 زیون باز می کنم :- حامین کجاست؟ باورم نمی شه اینقدر  
 عصبانی شده باشه، لگدش به عسلی کنارش باعث می شه  
 جیغ بکشم و از جا پریم - تو با اون لعنتی چیکار داری؟ -  
 فق... فقط می... خوام ببینمش. جلو میاد سینه به سینه  
 می ایسته و نگاه من از بالای شونهش به پرده ای که توی  
 هوا می رقصه خیره می شه، خیلی سرده -... که چی بشه؟ به  
 چشم هاش نگاه می کنم، پر از رگ های قرمزیه که از خشم  
 پر رنگ تر شدن - جونم و نجات داده، چرا اینجوری می  
 کنی آخه؟! مشکلت با حامین چیه که شده لعنتی؟

مگه تو خودت نبودی که من و بهش سپردی؟ بهش گفتم  
 بشه سایه ای من الان چی عوض شده؟ کمی مکث می کنه و  
 دستی به ریش جو گندمیش می کشه، نفس عمیقش رو  
 بیرون می ده و حین تکون دادن سرش جواب می ده :- خیلی  
 خب، بذار یه چیزهای دیگه رو هم واست روشن کنم، تا  
 باز کنی چشم هاتو و با یه عوضی یه شب و تا صبح تو یه  
 خونه ی داغون سر نکنی.



دست‌هام رو مشت می‌کنم و از لای فک قفل شده می‌گرم :- حامین عوضی نیست.

#پارت ۴۱۱- اینقدر سنگ اون شایگان لعنتی و به سینه نزن دختر، می‌خوای بدونی مشکلم با اون عوضی دروغ‌گو چیه؟ باشه بهت می‌گم، فقط امیدوارم بعد شنیدنش سر عقل بیای. دست‌هام رو مشت می‌کنم و سعی می‌کنم از لرزش صدام کم کنم.  
چی می‌خواد بگه بهم؟

چی می‌تونه دردناکتر از این باشه که حامین تو کثافت کاری هاش نقش داره؟

یعنی بدتر از اونم هست؟ چه اهمیتی داره وقتی خودم می‌دونم، فقط می‌خوام بدونم کجاست، بقیه‌ش بمونه واسه بعد. - بهم بگو کجاست؟ قلبم بی‌وقفه می‌کوبه و صداش اینقدر بلند که قطعاً به گوش همایون می‌رسه. سمت در راه میوفته و با سر به من اشاره می‌کنه. - با من بیا. پشت سرش با پاهای لرزون راه میوفتم و

نگاهم رو از شونه‌های پهنش جدا نمی‌کنم. نمی‌دونم چرا  
اما حس می‌کنم عمارت یه جور عجیبی توی سکوت فرو  
رفته، یه سکوت دلهره آور ترسناک. از اتاق که بیرون می  
زنم، با چشم دنبال ترانه می‌گردم، نمی‌دونم چرا دنبالش می  
گردم شاید چون تنها همجنسم تو این خونه‌ی درندشته .  
وحشتناکه اما همه‌ی تنم رو خوف گرفته، اگه من و بیره  
بکشه چی؟

نکنه همه چی راست باشه و حالا که رازش رو فهمیدم من  
رو بکشه؟

زندگیم تو یه گندآب حال بهم زن قوته ور شده. نگاهم رو  
چند تا نگهبانی که خبردار ایستادن می‌شینه، وسطی با یه  
بینی ورم کرده و دستمالی که انگار واسه جلوگیری از  
خونریزی داخلش فرو کرده با اخم ایستاده، لبم رو می‌گزم  
که بابا قبل از خروج از در اصلی با دست اشاره می‌کنه - .  
حامد دنبالمون بیا. حامد با همون صورت داغون پشت  
سرمون راه میوفته. توی سکوت محض و سوز دردناکی که  
باعث لرزش استخون‌هام می‌شه، ساختمون رو دور می‌زنیم  
و کنار در کوچیکی می‌ایستیم، اینجا مگه انباری نیست؟

وای یعنی حامین و انداخته اینجا؟ با دست لرزونم به در اشاره می‌کنم، حامد داره در رو با کلید باز می‌کنه و بابا خیره به دست‌هاشه - تو این هوا ... حامین و اینجا زندانی کردی بابا؟ جوابم می‌شه یه چشم غره و سکوت اعصاب خورد کن. در رو باز می‌کنه و من با دیدن اون همه پله چشم‌هام از تعجب گشاد می‌شه، چه خبره اینجا؟ وارد زیر زمین می‌شم، متعجب به اطراف نگاه می‌کنم، اینجا کجاست، اتاق شکنجه!؟

چرا من تو این همه سال هیچوقت اینجا رو ندیدم؟ پله هارو پایین می‌ریم و به در بعدی می‌رسیم که توسط حامد باز می‌شه و اول همایون پشت سرش من وارد اتاق می‌شیم. نفسم با دیدن صحنه‌ی رو به رو می‌ره، من اصلاً دیگه چشمم جایی رو نمی‌بینم که بفهمم چه خبره. یعنی این حامینه که با نیم تنه‌ی لخت با دست‌هایی که از دو طرف بازه به سقف بسته شده؟ پاهاش روی زمینه اما مطمئنم به زور اون طناب سر پاست، تمام صورت و تنش غرق خونه و از چهره‌ی جذابش بجز خون هیچی دیده نمی‌شه - بیا جلو. صدای همایون باعث می‌شه تکون بخورم و

یادم بیاد از لحظه‌ی ورودم نفس هم نکشیدم چیکار کردن با حامین؟ پاهای لرزونم رو تکون می‌دم و دو قدم سمت اون مردی که سرش روی سینه خم شده می‌رم. یه قطره خون از نوک بینیش می‌چکه و من تا زمین خوردنش دنبالش می‌کنم، دقیق روی پاهای برهنه‌ش فرود میاد، بمیرم براش به خاطر من پابرنه‌ست، همیشه کفش‌هاش پای من بوده. موهاش با خون خشکیده بهم چسبیده و یه چشم و ابروش اینقدر ورم کرده که باز نمی‌شه بهتم اینقدر زیاد هست که توی این عالم نباشم واسه چی این بلا رو سرش آوردن؟

فقط به خاطر اینکه به من کمک کرد؟ رو به روش می‌ایستم توی فاصله‌ی یک قدمیش، سرش هنوز پایینه و من با صدای پایینی لب می‌زنم :- حامین؟

#پارت ۴۱۲ - حامین؟ خدا رو شکر که هوشیاره.

صدام رو که می‌شنوه، سرش رو به سختی و با نفس نفس بالا میاره و به محض دیدنم لبخند دردناکی می‌زنه :- بهگل؟ قلبم می‌لرزه، همه‌ی وجودم می‌لرزه، دردی که حامین داره حس می‌کنه، حتی از دردهایی که روی تن

خودم نشسته ہم دردناکتره واسم. با هر دو دست صورت زخمیش رو قاب می گیرم، نگاهم سمت لبش کشیده می شه یه خون مردگی بزرگ از گوشه ی لبش تا زیر چونهش به چشم می خوره و بالای لبش پاره شده، بمیرم براش کاش می شد مثل خودش با یه بوسه آرومش کنم اما این فکر کاملاً محاله شاید اگه بابا نبود... سرم رو به چپ و راست تکون می دم و با بغضی که داره خفهم می کنه می گم :- حامین چه بلایی سرت آوردن؟ خوبی؟ می خواد چیزی بگه که سرفه اجازه نمی ده، خون و بزاق دهنش از لبهاش آویزون می شه و یه کلمه رو به زور لب می زنه :- تو ... خوبیی؟ صدای پر از لرزشش دیوونه می کنه، دیگه نمی فهمم کجام و اون مرد خونخوار پشت سرم پدرم هست یا نه، به سمتش یورش می برم و با مشت به جون سینه ی پهنش میوفتم :-  
چیکارش کردی؟

مگه چه گناهی کرده بود لعنتی؟ غرش وحشتناکی می کنه و حین مهار کردن دستم فریاد می کشه :- آروم بگیر، چته؟ به خاطر این پسره جوالق من و می زنی؟ با نفرت نگاهش می

کنم و سعی می‌کنم مچ دستم رو از لای پنجه‌های قویش  
بیرون بکشم - چرا شکنجهش کردین؟  
اون جون من و نجات داده، بارها خودش و سپر من کرده،  
چرا کوری و نمی‌بینی اگه حامین نبود منم تا حالا مرده بودم.  
گناهِش چیه هان؟ من خودم نخواستم که پیام عمارت،  
نخواستم ببینمت، حامین گناهی نداشت. پوزخند می‌زنه و  
با نفرت به حامین نگاه می‌کنه - واقعاً فکر کردی من  
اینقدر عقب مونده و چیپم که واسه اینکه تورو یه شب  
برده تا به قول خودش از من دورت کنه این کارو باهاش  
بکنم؟ صورتش جمع می‌شه و با چند قدم سمت حامین می  
ره و موهای سیاهش رو تو چنگ می‌گیره، ناله‌ی دردناکش  
دقیقاً یه جایی گوشه‌ی قلبم می‌شینه و از درون خورد می  
شم. می‌خوام کمکش کنم که همایون ادامه می‌ده و من  
خشک می‌شم - این عوضی که داری به خاطرش خودکشی  
می‌کنی بهت گفته پلیسه؟  
گفته یه پلیسه نفوذیه که واسه نابود کردن ما وارد  
عمارت شده؟

بہت گفته نظر تو رو جلب کرده کہ بہ من برسہ کہ من و  
گیر بندازہ؟

#پارت ۴۱۳ جملہش کہ تموم می شہ سر حامین رو با ضرب  
بہ چپ پرت می کنہ و صدای اون زنجیرہایی کہ بہ دستش  
وصلہ رو درمیارہ. شوکہ بہ حامین نگاہ می کنم، بہ زور  
چشم ہاش رو بلند می کنہ و نگاہم می کنہ، نگاہش پر از  
حرفہ یہ حرف خیلی سنگین، چیزی کہ می خواست بگہ  
این بود؟

پلیسہ؟

یعنی ہمہی کارہایی کہ می کرد بہ خاطر گیر انداختن پدرم  
بود؟

اون دوری کردنہا، اون زمزمہ ہای زیر لب، اون صیغہ...  
وای.... ہر دو دستم رو بہ سرم می گیرم، مغزم دارہ منفجر  
می شہ و دردش دو برابر.

وای خدا من تو چہ منجلا بی افتادم، من خودم و در  
اختیار کی گذاشتم؟

ہمش بازی بود؟ مگہ پلیس ہا آدم ہای خوبی نیستن؟

یعنی اونا هم با احساسات آدم‌ها بازی می‌کنن؟  
چرا تصورم از پلیس‌ها این بود که ابرقهرمانن؟  
چرا فکر می‌کردم که هیچ کار بدی نمی‌کنن؟ با احساس من  
بازی کرده؟

با همون نقشه من رو بوسید و بدنم رو لمس کرد؟  
وای حامین تن لختم رو دیده، با تن لعنتی من خودش رو  
آروم کرده.

به من گفت زنشم، یعنی همش بازی بود؟ -  
بهگل؟ صداش پایینه اما جفتمون می‌شنویم، چی می‌خواد  
بگه بهم؟

چرا اینجوری صدام می‌کنه؟

می‌خواد بگه کلک نبوده و واقعاً دوسم داشته مگه  
نه؟ حس می‌کنم توی سرم چند تا اره برقی روشنه رگ‌هام  
رو قطع می‌کنه و صداش پرده‌ی گوشم رو پاره می‌کنه. من  
عاشقشم، چطور باهام بازی کرده؟

دوسم نداره؟ سر درگم، مثل یه جنازه وسط اون اتاق  
نمور و بدبو ایستادم و حامین باز لب می‌زنه - : بهگل؟



همایون وحشی شده فریاد می کشه و مشت قویش رو روی  
فک حامین می خوابونه - اسم دختر من و به زبون نیار  
آشغال. حامین باز از درد ناله می کنه و من چشم هام رو می  
بندم.

قلبم طاقتش رو نداره، نمی تونم ببینم، من عاشقشم. اما  
همایون انگار با اون مشت آروم نشده که حین فحش های  
رکیکش دست از زدن بر نمی داره. طاقتم تموم می شه و لب  
می زنم - بابا؟ بسه دیگه نزنش. مشت آخر و می زنه و با  
خشم سمتم می چرخه - هنوز ازش دفاع می کنی؟ دستی به  
چشم های خیسم می کشم - مگه نمی گی پلیسه، با این  
کارها خودت و تو در دسر ننداز، ولش کن بره. گوشه ی  
لبش بالا می ره و انگار دستم رو می خونه که سرش رو تکون  
می ده - تلاش خوبی بود واسه نجاتش آفرین. فکم رو بهم  
فشار می دم، می خوام سمتش برم که پام به طناب کنفی  
روی زمین گیر می کنه و سکندری می خورم، همایون بازوم  
رو می گیره و من عصبی می گم - اصلاً می دونی آسیب زدن  
به یه پلیس چیه جرمش؟ - منم قرار نیست آسیب بزنم که  
از جرمش بترسم، من می خوام بکشمش. مات، مثل یه

جنازه که روحی تو بدنش نیست بهش خیره می شم .  
بکشه؟ حامین و!؟

قاتل...

قاتل...

قاتل...

همین کلمه توی سرم چرخ می خوره، مگه نگفت نکشته،  
البرز و نکشته، یعنی به غیر اون کس دیگه ای رو کشته؟  
آره اتابک و کشته، دیگه کیو کشته؟

من سالها با یه قاتل زندگی کردم. ترسیده دستم رو روی  
دستش که هنوز بازوم رو فشار می ده می ذارم و می نالم :-  
بابا تو رو خدا ولش کن بره، به خاطر من.

#پارت ۴۱۴ هر دو ابروش رو بالا می ندازه و سرش رو به دو  
طرف تگون می ده - . اصلاً حرفشم نزن، سزای خیانت مرگه  
دختر قشنگم، حالا هر کی می خواد باشه. دنبال یه حرفم،  
یه واژه که بتونم متقاعدش کنم. مثل احمقا به اطراف  
نگاه می کنم، به دو تا چوب خونی که گوشه ی دیوار افتاده  
و احتمالاً حامین رو باهاش زدن، یه کمر بند نخ نما شده

هم زیر پاش افتاده . کف زمین پر از خونه، اما دو تا زنجیر  
دیگه هم از سقف آویزونه، اون واسه چیه؟ چشم‌هام  
درشت می‌شه، وای شاهد، از شاهد خبری نیست، اونم  
پلیسه؟

معلومه که پلیسه، دوست صمیمی حامینه.

عبد چی؟ اونم پلیسه؟

وای خدا سرم داره می‌ترکه . می‌خوام دهن باز کنم، قلبم  
توی گلوم می‌زنه، اما کاری که همایون می‌کنه واسه مردنم  
کافیه . تو یه حرکت اسلحه رو از پشت کمر شلوارش  
بیرون می‌کشه، روی پیشونی حامین می‌ذاره و من جیغ می  
زنم :- نه... نگاهم نمی‌کنه و ضامن رو می‌کشه که اینبار با  
گریه می‌نالم :- بابا، جون من نکشش . چشم‌هاش رو روی  
هم فشار می‌ده و می‌غره :- اصرارت واسه چیه؟

یه بادیگارد ساده چی داره که جونت و می‌کشی  
وسط؟ نگاهم بین دستی که اسلحه رو فشار می‌ده و  
صورتش در گردش، نکنه اون ماشه رو بکشه؟ -هیچی  
نداره، فقط بذار بره نکشش . -شایگان فقط با مرگ از این

اتاق بیرون می‌ره پس تو هم با تماشا کردن مرگش یاد بگیر  
 که جزئی از منی، جزئی از این امپراطوری هستی من که  
 مردم، همه‌ی این دارایی برای توئه، پس محکم باش و تماشا  
 کن تا یادگیری کشتن و می‌خواد ماشه رو بکشه، نمی‌دونم  
 چطور ولی چیزی که به مغزم خطور می‌کنه رو واسه  
 نجاتش می‌گم به امید اینکه اثر کنه - صبر کن، بذار خودم  
 انجامش بدم، مگه نمی‌گی باید جزئی از امپراطوری تو  
 بشم؟

باشه قبوله، پس بذار با حامین شروع کنم، کسی که از من  
 سوءاستفاده کرده با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه،  
 شک داره ولی من اینقدر مسمم نگاهش می‌کنم که لب وا  
 می‌کنه - خیلی زود پذیرفتی چیزی که تا حالا تجربه نکردی  
 و، چی تو سرته؟ سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم و  
 سعی می‌کنم ضعفم رو نشون ندم - هیچکس از خیانت  
 خوشش نمیاد "انگشت اشاره رو سمت حامین می‌گیرم و  
 نگاهش قلبم رو می‌لرزونه، اما محکم ادامه می‌دم " این مرد  
 به من خیانت کرده، به پدرم خیانت کرده، پس باید تاوان  
 بده، دلم نمی‌خواد بدون جواب دادن به سؤالام خیلی

راحت بمیره، بهم زمان بده بابا تسویه حساب که کردم با تو...  
#پارت۱۵۴ نگاهش رو بین حامین و من می چرخونه، لب هاش رو تر می کنه و با ژست خاصی اسلحه رو از پیشونی حامین جدا می کنه. نفس راحتم رو با گذاشتن اسلحه پشت کمرش بیرون می دم و خیره لبخند گوشه‌ی لبش می شم.

این اسلحه از اول اونجا بود؟

چرا ندیده بودمش؟ - من می دونم که دخترم بهم نارو نمی زنه. می خوام که اینجوری باشه.

می سپرمش به تو، وقت نداریم، فردا مال تو. می خوام تا قبل از هوشیار شدن همکارهاش کارش و یه سره کنم. بزاق بدطعم دهنم رو به زور با اون گوی زخم شده فرو می دم. - چطور می خوای اینکارو بکنی، اونا قطعاً می دونن که حامین اینجاست. سمت در راه میوفته و منم با نیم نگاهی به حامین دنبالش راه میوفتم - همه‌ی کارهامو کردم، چه شایگان باشه چه نباشه، من لو رفتم و دیر یا زود می ریزن

اینجا تا دستگیرم کنن البته اگه قبلش پاکسیما دلم و نیاره. پله‌هارو دنبالش بالا می‌رم و متعجب می‌گم :- پاکسیما کجای این داستانه؟ از در بیرون می‌زنیم و من حواسم هست که قفلش نمی‌کنه -. کسی که ماه‌ها من و تهدید می‌کرد پاکسیما و برادرش بودن دختر. چشم‌هام درشت می‌شه و قدم‌هام رو بلندتر برمی‌دارم تا بهش برسیم، ساختمون رو دور می‌زنه و دقیقاً ورودی ویلا متعجب می‌پرسم :- یعنی اونا می‌خواستن من و بکشن؟ - فقط پاکسیما. وارد عمارت می‌شیم که راهش رو سد می‌کنم و می‌ایسته -. تو مگه نمی‌گی امپراطوری داری؟

مگه نمی‌گی قدرت مطلق؟

چطور از یه دختر هم سن و سال‌های من می‌ترسی؟ نگاهی از بالا بهم می‌ندازه -. نشنیدی می‌گن دست بالای دست بسپاره؟

همیشه بالاتر از خودت هست، پاکسیما از من قوی‌تره، قباد چیزی در مورد جیمز بهت گفته؟ سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم -. آره گفته اما این چه ربطی داره به بحث ما؟ - پاکسیما و پاکزاد خواهر زاده‌های جیمزن.

#پارت ۴۱۶

بهت زده از چیزی که شنیدم لب می‌زنم :-چی؟ با دست  
کنارم می‌زنه و سمت اتاقش راه میوفته باز همراهیش می  
کنم، چی دارم می‌شنوم؟!

من واقعاً تمام این سال‌ها مثل کبک سرم رو داخل برف  
فرو کردم - قدرت مطلق اونان.

جیمز ابر قدرته اولین تو کارش، چرا باید طرف من رو  
بگیره وقتی یه طرف قضیه پای خواهرزاده زیاده خواهش  
وسطه؟ من در هر صورت کارم تمومه، پس باید خودم رو  
نجات بدم، دیره ولی اینارو بهت یاد می‌دم. سمت میز میره  
و به پاکت سیگارش چنگ می‌زنه، می‌خواد خونسرد باشه  
ولی من لرزش دست‌هاش رو موقع گذاشتن سیگار روی  
لبش و آتیش زدنش می‌بینم. با نفرت نگاهش می‌کنم، دلم  
می‌خواد گلدون عتیقه‌ی کنار دستم رو تو سرش بکوبم، اما  
کاری نمی‌کنم که بهم شک کنه، حامین رو می‌کشه. پس  
اهمیتی به فکر کثیفش نمی‌دم، چه راحت می‌خواد من رو  
وارد این بازی‌های سراسر لجن کنه - پاکسیما از تو چی می  
خواد؟ کام عمیقی از سیگار می‌گیده و دود غلیظش رو

سمتم فوت می‌کنه، کدوم پدری وقتی میدونه دخترش  
مشکل تنفسی داره دود به خوردش میده؟

چه دیر چشم‌هام باز شد - می‌خواد که کنار بکشم و دارو  
ندارم و بدم بهش.

موقعیتم رو می‌خواد قدرتم رو می‌خواد. گیج دست‌هام رو  
از هم باز می‌کنم من چرا نمیفهمم چی می‌گه؟ - چرا!!؟

چرا باید اینو بخواد؟ رو چه منطقی؟ - منطق قدرته، تو  
کار ما اونی که ضعیف تره می‌بازه، من ازشون ضعیف ترم،  
چیزی که تو از اونا دیدی با چیزی که واقعاً هستن خیلی  
فرق داره. گیج و سردرگم از چیزهایی که شنیدم می‌گم :-  
خب الان باید چیکار کنیم؟ - گفتم که همه کارامون و  
ردیف کردم، خیلی زود می‌ریم پیش مادرت، من شهروند  
اونجام هیچکس نمی‌تونه اونجا بهموم آسیب بزنه. قطره  
اشکی که با شنیدن این حرف از چشمم می‌چکه دردش از  
یه دریا اشک بیشتره،

بریم پیش مادرم؟

اونم سه تایی؟



همه‌ی آرزوی تمام بچگیم که بهش نرسیدم، چیزی که  
 واسه داشتنش به هر ریسمون پوسیده ای چنگ زدم و  
 نشد الان؟ نه دیگه واسم جذاب نیست، الان که می‌دونم  
 همیشه سربار مادرم بودم، اینکه به زور تحمل کرده، آدم  
 ها وقتی یه حیوون رو پیش خودشون نگه می‌دارن بهش  
 عادن می‌کنن اما مادر من هیچوقت من رو نخواست. سرم  
 رو مغموم تکون می‌دم، حس می‌کنم راه نفسم داره از  
 بغض می‌گیره -. من می‌رم تو اتاقم. بهش پشت می‌کنم که  
 صداش باعث می‌شه مکث کنم -. بهگل؟ اگه واقعاً می  
 خوای با شایگان تسویه حساب کنی زودتر این کارو بکن،  
 وقت نداریم بهم خبر رسیده پاکسیما واسه کشتنم بی‌تاب  
 شده.

قبل از اینکه اون بیاد ما باید بریم. سرم رو به نشونه‌ی  
 مثبت تکون می‌دم، واسه نجات حامین وقتم کمه باید  
 عجله کنم -. تو اولین فرصت بابا، الان بذار هضم کنم چی  
 شنیدم، بعدش می‌رم سراغش -. برو استراحت کن.

#پارت ۴۱۷\*\*\* اینقدر اشک ریختم که چشم‌هام شدیداً  
 می‌سوزه.

تو چه بازی مزخرفی گیر افتادم، پدری که به پدر بودنش شک دارم، مردی که عاشقشم اما هیچی ازش نمی‌دونم، آدم‌هایی که نمی‌شناسم و باید ازشون فرار کنم. امشب خیلی چیزها شنیدم، چیزهایی که آگه یکی به جز همایون شمس برام تعریف می‌کرد، قطعاً فکر می‌کردم داره از یه فیلم نامه حرف می‌زنه، فیلم نامه ای که احتمالاً به خاطر واقعی نبودن قرار نیست هیچوقت ساخته بشه، اما الان می‌بینم که واقعیته، من دقیقاً وسط یه ماجرای عجیب غریب. حامین یه افسر پلیسه؟

شاید این خبر بدی هم نباشه، همین که خلافکار نیست می‌تونه عالی باشه، اما اینکه به واسطه‌ی همین شغل و عملیاتی که باهاش وارد این عمارت شده احساسم رو به بازی گرفته، غیر قابل بخششه، ولی در هر صورت من راضی به مردنش نیستم. من هنوز مثل قبل عاشقشم، عاشق مردی که واسه اولین بار پاش رو توی حریم شخصیم گذاشته و دلم رو به روش باز کردم. حامین حتی آگه من رو نخواد و دوسم نداشته باشه، کسیه که بارها از مرگ نجاتم داده و من یه جون بهش بدهکارم، پس آگه

سرم بره نمی‌ذارم اینجا توی عمارت وقتی همایون می‌خواد قاتلش باشه بمیره. انتخاب سختیه بین نداشتنش و زنده بودنش فکرم احمقانه‌ست معلومه که زنده باشه کافیه، حتی اگه دیگه هیچوقت نبینمش. هنوز جای اون اسلحه روی سرش جلوی چشم‌هامه، هنوز وحشت مردنش رو دارم.

هنوز تنم مثل بید می‌لرزه، هنوز می‌میرم براش آخ حامین... قدم‌هام رو تو طول و عرض اتاق تند تر برمی‌ذارم به همه چی فکر کردم، به هر کاری، همه‌ی سناریو رو چیدم اما می‌ترسم، نمی‌دونم چی می‌شه. ساعت از نیمه شب گذشته و الان همه خوابن، وای حامین با تن لخت تو اون زیر زمین تو سرما چطوری تحمل می‌کنه؟ شاهد کجاست؟ آخ بمیرم برای یکتا... مکث می‌کنم، خودشه یکتا.

به همین احتیاج داشتم، تو نقشه‌ی ناقصم اینو کم داشتم، وقت واسه تلف کردن ندارم. شتابزده دنبال گوشیم می‌گردم، کجا گذاشتمش؟ روتختی رو بهم می‌ریزم، پا تختی و چک می‌کنم و آخرین لحظه، وقتی می‌خوام جیغ بلندی از کلافگی بکشم، گوشه‌ی طاقچه‌ی کوچیک

پنجره می بینمش و سمتش می رم. شماره‌ی یکتا رو می گیرم و بعد از چند تا بوق صدای تو دماغیش به گوشم می رسه :- بهگل گفتم که شاهد ولم کرد، هنوز خبری نیست ازش. لب هام رو بهم فشار می دم، درد من چیه و این به چی فکر می کنه، اگه بدونی چی شده که پس میوفتی -. شاهد اینجاست یکتا. صداش بلند می شه :- چی اونجاست!؟

لعنت بهش چرا جوابم و نمی ده؟ - چون نمی تونه، چون احتمالاً مثل حامین اینقدر کتک خورده که نا نداره سرش و بلند کنه. حس می کنم نفسش می ره، من حتی صدای حبس شدن نفسش رو می شنوم -. یعنی چی؟ -!واست توضیح می دم یکتا، ریز به ریز.

فقط بدون زندگی مزخرف من چیزی نبود که فکر می کردیم، ما زیادی تو فانتزی هامون غرق بودیم که چشممون هیچی رو ندید -. چی داری می گی بهگل من نمی فهمم؟ -!الان وقت ندارم هر جوری شده خودت و برسون اینجا، با ماشین بیا، پشت حصار جنوبی باغ اونجا منتظر باش، شاهدو حامین که اومدن، یه لحظه هم مکث نکن گاز بده و برو جایی که عقل هیچکس بهش نرسه -. داری می

ترسونیم بهگل، چی شده؟! چرا آخه؟ -وقت ندارم الان  
بهت بگم، جونشون تو خطره بیا یکتا ماشین و بچسبون به  
دیوار که بتونن پرن روش و آسیب نبینن - باشه میام  
خیلی زود، فقط بهگل تو چیزیت نشه؟ -نمی شه برسون  
خودت و تماس رو قطع می کنم و با یه نفس عمیق سمت  
در راه میوفتم من نجاتشون می دم هر جوری که شده.

#پارت ۴۱۸

با عجله پله هارو به مقصد اتاق ترانه طی می کنم.  
نگاهم رو به اطراف چرخ می دم تا مطمئن باشم کسی  
نیست، ترسم بی خوده امکان نداره هیچکس به جز بابا  
توی این طبقه بیاد و اونم قطعاً الان توی اتاق کارشه. تقه  
ای به در می زنم، قلبم داره میاد تو ذهنم، ترسیدم خیلی  
زیاد ولی چاره ای ندارم، من تو چند ساعت از یه دختر  
لوس و نازپرورده، تبدیل شدم به یه گانگستر تمام عیار که  
همچین نقشه ای به ذهنم خطور کرده. وارد اتاق می شم،  
یه اتاق ساده با یه کمد و یه تخت که مخصوص  
خدمتکاره.

یه فرش و میز کوچیک کنار تخت که یه لیوان آب نیم خورده روش خودنمایی می کنه. اصلاً یادم نمیاد کی اینجا اومدم، همیشه هر وقت خواستم ترانه کنارم بوده و الان قطعاً متعجب می شه. ترانه آروم روی تخت خوابه، حتی صدای بازکردن در هم نتونسته بیدارش کنه.

روی سرش خم می شم و حین تگون دادنش صداش می کنم. - ترانه پاشو. تگون ها کار خودش رو می کنه و چشم هاش رو آروم باز می کنه، با دیدنم جوری می پره که خودم بیشتر از اون می ترسم و هر دو جیغ خفیفی می کشیم. -  
وای خانوم چی شده؟ دستم رو روی بینیم می ذارم و یه چشم غره‌ی حسابی بهش می رم. - هیشش... آروم باش، لباس بپوش باید کمکم کنی. همونجور که تند تند سمت کمد گوشه‌ی دیوار می ره تا لباس مناسب بپوشه کنجکاوی می کنه. - چشم اما چی شده؟ سمتش قدم برمی دارم.

صدام انقدر پایینه که به زور به گوش می رسه اما واسه لو رفتن مون لازمه که احتیاط کنیم بابا همه جای این خونه گوش داره. - به کمکت احتیاج دارم، تنها کسی که می تونم بهش اطمینان کنم تویی پس به حرف هام گوش کن تا هر

دومون گیر نیوفتیم، موضوع مرگ و زندگیه ترانه، پس حواست و جمع کن بریم آشپزخونه تا بهت بگم فقط بی سر و صدا - چشم تیشرت و شلوار راحتیش رو با یونیفرم کارش عوض می کنه و سمت آشپزخونه راه میوفتیم. پله هارو اینقدر بی سر و صدا پایین می ریم که مطمئنم هیچ صدایی ایجاد نمی شه. حالا قسمت سخت ماجراست.

اینکه باید از جلوی در اتاق بابا رد بشیم.

نگاهی به ترانه می ندازم، من می دونم چه خبره اون که نمی دونه، چرا اینقدر ترسیده؟

هیچکدوم نفس هم نمی کشیم. بوی غلیظ سیگارش که حتی از لای در بسته هم به مشام میرسه، نشون می ده بیداره پس باید بیشتر احتیاط کنیم. دقیقاً مثل دو تا دزد که ترس از دیده شدن دارن پاورچین پاورچین از جلوی در رد می شیم. خودمون رو توی آشپزخونه پرت می کنیم و همزمان نفس راحت می کشیم. با عجله به سمت کابینت ها می رم و حین باز کردنشون می گم - ترانه قرص های خواب کجاست زود باش بده به من - اونجا نیست خانم اجازه بدید من خودم بهتون می دم. سر جام می ایستم و دست به

سینه با پاهایی که روی زمین ضرب گرفتم نگاهش می‌کنم،  
 من واقعاً به حد مرگ استرس دارم. خم می‌شه و از زیر  
 کابینت جزیره قوطی قرص‌ها رو بیرون میاره و دستم می  
 ده. -بفرمایین. ازش می‌گیرم و حین تر کردن لب‌هام می‌گم :-  
 خوبه، حالا دو تا قهوه درست کن و دو تا از اینارو توش  
 حل کن زود باش. اینبار تردید می‌کنه که قبل از انجامش  
 می‌پرسه :- چشم، اما واسه چی؟! جلو می‌رم و دستش رو می  
 گیرم. -می‌خوام حامین و نجات بدم ترانه، می‌خوان  
 بکشنش. هین ترسیده‌ای می‌کشه و من شتابزده دستم رو  
 جلوی دهنش می‌ذارم. -تو رو خدا آروم الان یکی می  
 شنوه. چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و سمت قهوه ساز  
 قدم برمی‌داره، مشغول درست کردن قهوه که می‌شه پیغام  
 یکتا رو باز می‌کنم. -راه افتادم. لبخند می‌زنم خوبه،  
 امیدوارم بدون مشکل از این عمارت نفرین شده بیرون برن.  
 #پارت ۴۱۹ قهوه‌های آماده که قرص‌ها رو توش حل کردیم  
 رو توی سینی می‌ذاره و من یه بار دیگه کاری که باید بکنه  
 رو بهش توضیح می‌دم. -اینارو می‌بری توی حیاط، یکی به  
 نگهبان جلوی در یکی هم نگهبانی که جلوی اون زیر زمین



لعنتی ایستاده می‌دی. سرش رو تکون می‌ده و مردد به حرف میاد. - خانوم اگه آقا بفهمه؟ - هیچی نمی‌شه ترانه، همینکه نداریم شاهدو حامین بمیرن کافی نیست؟ از چی می‌ترسی آخه؟ لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده و نگاه می‌کنه. - از این می‌ترسم که بلایی سر شما بیاد، من که مهم نیستم اگه نتونیم کمکشون کنیم و همه‌مون و بکشن چی؟ خودمم از همین وحشت دارم ولی این ترس نمی‌تونه مانع بشه، من تمام تلاشم رو می‌کنم.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم. - نترس ترانه، قوی باش. ما از پشش برمیایم اون لعنتی‌ها که بیهوش شدن تو برو تو اتاق حامین و دو تا از لباس‌هاش و بیارو بیرون در کشیک بده، من میارمشون بیرون و کار تو تمومه، می‌دوئی می‌ری تو اتاقت و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، خب؟ با چشم‌های لرزون سرش رو تکون می‌ده.

جلوتر ازش قدم برمی‌ذارم تا بدونم هیچ کس نمی‌بینتش، در ورودی رو آرام باز می‌کنم و سرم رو بیرون می‌برم، باورم نمی‌شه تو خونگی خودم مثل دزدها تردد می‌کنم. مطمئن که می‌شم با سر اشاره می‌کنم بره و با فاصله

پشت سرش راه میوفتم. نگهبان اولی خیلی راحت و بدون دردسر اون قهوه رو برمی داره و سمت زیر زمین راه میوفتیم حواسم به ترانه ست که شاخه‌ی بلند رز کنار دیوار آرنجم رو خراش می ده و از سوزشش صورتم توی هم می شه و آخ ریزی رو زمزمه می کنم... هوا پر قدرت داره به انجماد نزدیکمون می کنه و ماه توی آسمون مثل یه نقاشیه زیبا خودنمایی می کنه، همیشه شب‌های مهتابی زیادی سرده اونم وقتی برف روی زمینه و یخ بسته. ترانه به نگهبان می رسه، اینو خوب می شناسم اسمش علیرضاست، نگاهی به سینی می ندازه و من سرم رو بیشتر از اون دیوار سنگی که پشتش پناه گرفتم بیرون می برم. - بفرمایین آقا. - این چیه؟ - قهوه، گفتم شاید سردتون شده. - امشب اولین شب سرد این باغ نیست که الان قهوه آوردی! لعنتی شک کرده، معلومه باهاشه اگه نبود دست راست بابا نمی شد. - فقط خواستم... حرف ترانه رو قطع می کنه. - لازم نکرده، من سر پستم چیزی نمی خورم برو بالا. دیگه صبر کردن جایز نیست از پشت دیوار بیرون می رم و سمتش قدم برمی دارم. بهشون که می رسم نگاه هر دو روی صورتم می شینه و

من به سینی اشاره می‌کنم - هدیه‌ی منه علیرضا بخورش  
قطعاً خیلی سردت شده. سرش رو پایین می‌ندازه و با تردید  
می‌گه - :حین نگهبانی... حرفش رو قطع می‌کنم - . از نافرمانی  
خوشم نمیاد همش یه قهوه ست این بازی‌ها چیه؟ حس می  
کنم دستم رو خونده، اینو از تردید تو نگاهش که بین ما  
و لیوان چرخ می‌خوره تشخیص می‌دم، اما دستش رو بلند  
می‌کنه و اون قهوه رو یه نفس می‌نوشه، سری واسش  
تکون می‌دم و سمت عمارت راه می‌وفتم و ترانه هم  
همراهم می‌شه، باید صبر کنیم تا اثر کنه و بیهوش  
بشن. #پارت ۴۲

\*\*\*

بالاخره اون لعنتی‌ها به خواب می‌رن و به هر سختی هست  
خودم رو به اون اتاق شکنجه می‌رسونم. از اینکه اینجا  
هیچ نگهبان دیگه‌ای نیست لبخند از ته دلی می‌زنم، دستم  
رو بلند می‌کنم تا در رو باز کنم اما با شنیدن صدایی که  
مخاطبش منم رسماً می‌میرم - . خانوم؟ حتی جرأت چرخیدن  
ندارم، این مرد کیه؟!

خدایا می‌دونستم نمی‌تونم نجاتشون بدم،

وای الان به بابا می گه - خانوم با شمام نگام کن؟ با ترس و لرز سمتش می چرخم، کنار درخت بزرگی که یه متر اونورتره ایستاده و نگاهش مدام به اطراف چرخ می خوره. یه پسر لاغر اندام که حس می کنم هم سن و سال های منه، لبم رو تر می کنم و واسه حرف زدن هیچی به ذهنم نمی رسه - من... به علیرضایی که کنار دیوار نشسته به خواب رفته اشاره می کنه - می دونم چرا اینجایی، نمی خواد دنبال چیزی باشین واسه گفتن، من نمی دونم شایگان چیکار کرده که الان داره اینجوری مجازات می شه، فقط می دونم خیلی مرد خوبیه، یعنی واسه من که اینطوری بوده، حواسم بهتون بود من تو اتاق دوربینم دیدم چیکار کردین، نگران نباشین همه ی دوربین های که می تونست شما رو بگیره دستکاری کردم، فقط زمان زیاد نداریم، آقا زود متوجه می شه لطفاً عجله کنین اگه بفهمه کار من بوده زنده نمی ذارتم، من می رم سر پستم ۳۰ دقیقه وقت دارین. لعنت به من و نقشه م که به دوربین ها فکر نکرده بودم، خب چطور فکر کنم مگه من تا حالا تو همچین موقعیت های گیر کردم که همه ی جوانب رو بسنجم؟

قدردان نگاهش می‌کنم و یہ کلمہ می‌گم :- ممنون. به عقب  
 می‌چرخم و در کوچک رو باز می‌کنم، پلہ ہارو پاورچین  
 پایین می‌رم، اینقدر تاریک و وہم آور کہ نفسم به شماره  
 می‌رفته، اینقدر سردہ کہ فکم به لرزہ می‌رفته و صدای  
 چلیک چلیک دندون‌ہام توی فضا می‌پیچہ. با یہ نفس  
 عمیق در بعدی رو ہم باز می‌کنم و داخل می‌شم.  
 فضا تاریک و اون نور زرد رنگی کہ از سقف آویزونه خیلی  
 نتونسته اطراف رو روشن کنہ، اما چشم‌ہای من مرد  
 شکنجہ شدم رو شکار می‌کنہ و لبم رو محکم گاز می‌گیرم،  
 حامین خیلی داغونتر از وقتیہ کہ دیدم و اینبار شاهد ہم  
 توی اتاقہ. وقتی واسہ تلف کردن ندارم، صدای در شاهد  
 رو ہوشیار کردہ، وضعیتش بہتر از حامینہ اما اونم ہمہ  
 ی تنش خونہ، با دیدنم بہ حرف میاد :- بہگل اینجا چیکار  
 می‌کنی؟ سمت حامین قدم برمی‌دارم :- او مدم نجاتتون بدم،  
 دستاتون و باز می‌کنم، یکتا پشت دیوار جنوبی باغ منتظرہ،  
 فقط باید عجلہ کنین بابا نباید بفہمہ. سکوت می‌کنہ و من  
 کنار حامین می‌ایستم، مردی کہ احساسم رو بہ بازی  
 گرفتہ ولی من عمیقاً عاشقشم. دستم رو روی سینہش می

دارم سرش آویزونه و آروم نفس می کشه -. حامین؟ تکون ریزی می خوره و بدون اینکه سرش رو بلند کنه لب می زنه :- بهگل؟ صدام از بغض می لرزه و جواب می دم :- بهگل حامین، نگام کن، می خوام دستاتون و باز کنم خب؟ کمک کنین تنهایی نمی تونم، نجاتتون می دم باشه؟ بالاخره سرش رو بلند می کنه و نگاهش رو تو چشم هام می دوزه -. برو بهگل ... اون ... بی رحمه ... تو ... رو ... هم ... می کشه. دستم رو به اون قفلی که دور مچش به زنجیر چفت شده می رسونم و حین تلاش کردن جواب می دم :- مهم نیست من نجات می دم، به جبران تمام روزهایی که نجاتم دادی.

"سرم رو پایین می برم و لبم رو به گوشش می چسبونم و پچ می زنم"

به حرمت همه ی اون بوسه هایی که از طرف من با عشق بودو تو... صدای شاهد حرفم رو قطع می کنه -. بهگل با دست نمی شه یه چیزی مثل سنجاق نداری؟ گل سری چیزی زود باش. سمت شاهد می چرخم، با عجله گل سر سیمی روی موهام رو باز می کنم و سمتش می رم، جلوی صورتش تکونش می دم و نامطمئن می گم :- این خوبه؟ چشم

هاش رو روی هم می‌ذاره - خوبه، صافش کن و سرش و خم کن یه تیکه کوچیک. کاری که گفت رو می‌کنم و نشونش می‌دم - درسته؟ - آره، حالا فرو کن تو قفل و سعی کن با چرخ‌دنده‌ها درگیرش کنی، هر جایی که فکر کردی چفت شده سمت مخالف بچرخون. نفس عمیقی می‌گیرم و کاری که گفت رو به همون شیوه انجام می‌دم اما سنجاق بی هدف می‌چرخه. این نزدیکی به شاهد داره عصبیم می‌کنه، لعنتی فکر می‌کنم اعتقاد حامین واگیردار بوده که نمی‌خوام نزدیک هیچ مردی جز خودش باشم. کلافه پوف بلندی می‌کشم و باز تلاش می‌کنم اما نمی‌شه - اه نمی‌شه، نمی‌شه #پارت ۴۲۱

- می‌شه آروم باش، دست‌هات می‌لرزه تمرکز کن، کافیه یه دستم باز بشه بهگل بعد اون خودم از پشش برمیام. اینبار تمرکز رو بالا می‌برم، تلاش می‌کنم و انگار واقعاً چیزی که شاهد گفت درست از آب درمیاد که با لبخند می‌گم - :  
چفت شد، چفت شد - خوبه حالا به مخالف بچرخون. سنجاق رو می‌چرخونم و با صدای تق کوتاهی باز می‌شه. و با نفس راحت من شاهد تند تند به حرف

میاد :- خدایا شکرت شکرت، بازش کن اون لعنتی و  
 بهگل قفل رو باز می کنم و زنجیر رو از دور مچ راستش  
 بیرون می کشم، دستش که آزاد می شه جلوی من تکونش می  
 ده :- بدش من سنجاق و فرشته ی نجات. لبخند می زنم و  
 سنجاق رو توی دستش می ذارم، مشغول می شه و من  
 سمت حامین عقب گرد می کنم، کنارش می ایستم بی اراده  
 دستم رو روی تنش می ذارم، مثل یخ شده می خوام نفس  
 عمیق بگیرم که عطسه اجازه نمی ده و بلافاصله حامین  
 هم عطسه می کنه، بهش نزدیک تر می شم -. سرماخوردی،  
 به خاطر تن لخته گفتم ترانه لباس بیاره. سرش رو بلند می  
 کنه و لبخند بی جونی تحویلیم می ده -. از ... اونن ...  
 نیست. متعجب نگاهش می کنم -. از اون نیست پس از  
 چیه؟! نیم نگاهی به شاهد می ندازه و یواش پچ می زنه :-  
 بوسیدمت ... اون شب ... تو سرما خورده بودی. لبم رو می  
 گزم حتی فکر کردن به بوسه هاش هم -.... بهگل ... من ...  
 با احساس با احساس ... شاهد خودش رو بهمون می رسونه و  
 حامین ساکت می شه -. الان دستت و باز می کنم داداش  
 تحمل کن. خیلی فرزندهای حامین رو باز می کنه و



خودش زیر بغلش رو می گیره - صبر کنین من چک  
کنم. بدو بدو از اتاق بیرون می رم و پله ها رو طی می کنم،  
سرم رو بیرون می برم خدایا شکرت که کسی نیست فقط  
ترانه با دو تا پلیور که ازش می گیرم - همونجوری که  
اومدیم بی سرو صدا برگرد تو اتاقت دیگه هم بیرون نیا -  
باشه خانوم مواظب باش - هستم. خودم رو به حامین و  
شاهد می رسونم و لباس رو دستشون می دم - یکتا منتظره  
فقط عجله کنین تورو خدا نذارین کسی ببینتتون. حامین  
به شاهد تکیه داده و سمت دیگه ش رو من می گیرم -  
بریم. از پله ها که بالا می ریم صداش تو گوشم می پیچه - تو  
هم بیا... سرم رو تکون می دم - نمی شه نمی  
تونم #پارت ۴۲۲ با احتیاط از در اصلی بیرون می زنیم،  
بادی که می وزه صدای ناله ی حامین رو درمیاره و من می  
دونم که زخم هاش چقدر می سوزه. با تمام توانمون سمت  
قسمت جنوبی راه میوفتیم، هم من هم شاهد مدام  
اطراف رو چک می کنیم، لعنت به این مهتاب که اینقدر  
همه جارو روشن کرده اگه کسی مارو ببینه چی؟ شاهد  
نگاهی به عقب می ندازه و با نفس نفس می گه -: مطمئنی

یکتا رسیده؟ - آره رسیده خیالت راحت. به جای قرار می  
 رسم، شاهد از حامین جدا می شه و حالا سنگینی وزنش  
 روی منه، اما قابل تجربه چون حواسش هست حتی تو  
 این حال بدش اذیتم نکنه، حامین با تموم پنهان کاریش یه  
 مرد واقعیه. - می رم بالا بعد می کشمت حامین. حامین اخم  
 می کنه و حین ماساژ دادن قفسه ی سینه اش می ناله - :خودم  
 می تونم. شاهد سرش رو تگون می ده و سمت دیوار می ره و  
 خیلی زود خودش رو بالا می کشه و با یه نگاه به اون سمت  
 لبخند می زنه. - یکتا پایینه بدو حامین تا ندیدنمون. ازش  
 جدا می شم و با سر به دیوار اشاره می کنم. - زود باش  
 برو. لب های پر از خورش رو بهم فشار می ده. - بدون  
 تو؟ لبخند می زنه. - شاید ماجرای ما هم تا همینجا  
 بود؟ دست های لرزانش رو دو طرف صورتش می ذاره. - تا  
 اینجا نبود، تا ابده. سرم رو به چپ و راست تگون می دم. -  
 با دروغ نبود. - دروغ نبود فقط حقیقت نبود. - فرقی نمی  
 کنه، حامین برو خواهش می کنم من نمی خوام تو  
 بمیری. آخی زمزمه می کنه و ادامه می ده. - بدون تو هم می  
 میرم. - د یا لا حامین الان می رسن. شاهد عصبی شده و می

غره اما حامین داره وقت تلف می کنه، دستم رو روی سینه  
ش می ذارم و هولش می دم، اینقدر بی جون هست که چند  
قدم به عقب پرت می شه ولی می ایسته - برو حامین  
خواهش می کنم.

#پارت ۴۲۳

چشم هاش رو روی هم فشار می ده و چند قدم رو پر می  
کنه، دست هاش پشت سرم می شینه، یه بوسه با طعم  
حسرت چیزیه که الان بهش احتیاج داشتم و ازم دریغش  
نمی کنه، حالا دیگه اشک هام دست خودم نیست، لب  
هاش رو فقط روی لب هام کوبیده و تکونش نمی ده. همه  
ی حس های دنیا همین الان با این لب ها به تنم تزریق  
شده عشق، حسرت، فراق، جدایی،

آخ جدایی... دست هام از هم باز مونده و لمسش نمی کنم  
نمی خوام دلش بلرزه و نخواد بره، حامین باید زنده بمونه  
لیاقتش رو داره - حامین جون همون بهگل بیا، میایم  
سراغش بعداً. ازم جدا می شه و با یه نفس عمیق عقب گرد  
می کنه، به کمک شاهد از دیوار بالا می ره که صداش می  
کنم - :حامین؟ شاهد پایین می پره و حامین نگاهم می کنه،

اشکم رو با هر دو دست پس می‌زنم و با صدایی که نمی  
تونم جلوی مرتعش شدنش رو بگیرم دردم رو پچ می‌زنم :-  
من عمیقاً عاشقتم حامین، شاید مردم و دیگه هیچوقت  
نشد بهت بگم، خواستم بدونی تو تنها مردی بودی که  
دلم براش رفت.

مواظب خودت باش. لبش رو می‌گزه و یه جمله‌ی کوتاه  
می‌شه سهم من از مردی که با اومدنش امید داد بهم،  
زندگی داد و از من یه بهگل جدید ساخت -. نمی‌ذارم تو این  
عمارت بیشتر از یه طلوع ببینی بهگل. به لحن دردمند و بی  
حالش لبخند می‌زنم داره بی‌هوش می‌شه اما محکم ادا می  
کنه و بهم اطمینان می‌ده. ولی حامین که نمی‌دونه چه بیاد  
چه نیاد، من طلوع بعدی رو اینجا نمی‌بینم، اگه همایون  
من رو به خاطر خیانتم نکشه باز دیگه من اینجا  
نیستم. دستم رو براش تگون می‌دم، احترام نظامی می‌ذاره و  
من دقیقاً چهار گوشه‌ی قلبم می‌لرزه. بالاخره پایین می‌پره و  
صدای گاز ماشین باعث می‌شه نفس راحت بکشم.

باورم نمی‌شه تونستم نجاتشون بدم من بهگل همون دختر  
لوس و از خودراضی که همه چی رو واسه خودش می

دونست کاری کردم که تا حالا فکرش هم به سرم نزنه  
بود.#پارت۴۲۴\*\*

"حامین" همه‌ی تنم زیر فشار درد ناله می‌کنه و جای جای  
پوست صورتم می‌سوزه.

دقیقاً از لحظه‌ای که از دیوار پایین پریدم دیگه هیچی  
یادم نمیاد و انگار تو اغمای بعد شکنجه‌ی فجیعی که  
شدم فرو رفتم، شاید کمای بوسه‌ای که طعم جدایی می  
داد نمی‌دونم اما اینو می‌دونم که چشم‌هام قدرت باز شدن  
ندارن، ولی گوش‌هام صداهارو خوب می‌شنون. صدای  
بوق پشت هم دستگاه‌ها و مکالمه‌ی دونفر که یکیش  
شدیداً عصبی به نظر میاد و یکی می‌خواد به آرامش  
دعوتش کنه -. می‌تونم پرسم این حجم از استرس برای  
چییه؟ - فقط می‌خوام بدونم خوبه یا نه؟ صداهای کم کم داره  
آشنا می‌شه و اسم که برده می‌شه دیگه موقعیتم رو درک  
می‌کنم -. ایمان جان بهت که گفتم من از همکارم پرسیدم  
وضعیتش خوبه. حالا صدای ایمان رو واضح تشخیص می  
دم. صدایی که موقع نگرانی دورگه تر از هر وقت دیگه ای  
می‌شه و بعضی از کلمات رو نامفهوم ادا می‌کنه -. داریو

هزار بار گفتم خودت معاینه‌ش کن... ببین به سرش ضربه ای چیزی نخورده باشه... به خدا حناو مادرش بفهمن من باید سر بذارم به کوهو بیابون -. اینجا بیمارستان ارتشه من مگه دکتر اینجا که بتونم راحت معاینه کنم؟

اما نگران نباش عکس ام آر آی و دیدم مشکلی نداره. به هر سختی ای که شده لای پلک سالم رو باز می‌کنم و می‌بینمشون، دهنم خشکه خشکه و گوشه‌ی بینیم شدیداً زق زق می‌کنه.

آخ همه‌ی تنم درد می‌کنه -. آخ... زمزمه‌م نگاه هر دو رو سمت می‌کشونه، یکیشون این سمت تخته و یکیشون اون سمت. نور شدید چراغ بالای سرم چشمم رو اذیت می‌کنه و من سرم رو سمت ایمان می‌چرخونم تا از پاره شدن عصب چشم جلوگیری کنم.

لعنتی این نور از چیه؟ - خوبی حامین؟ دستم رو به سختی بلند می‌کنم و روی سینه‌م می‌ذارم، قفسه‌ی سینه‌م بیشترین درد رو داره لعنتی، حامد با اون چوب ضربه‌ی بدی به جناغ سینه‌م کوبید -. خوبم -. حامین به من نگاه کن. هنوز سرم گنگه و انگار یکی مدام به دیواره‌های سرم مشت می‌

کوبه که اینجوری از درد نبض می‌زنه، اما خواسته‌ی داریو رو رد نمی‌کنم و سرم رو سمتش می‌چرخونم. چهره‌ش مثل همیشه جدیه و الانم دقیقاً ژست همون دکترهای نگران بیمار رو گرفته، اخم‌هاش تو همه و یه تیکه از موهای روشنش روی پیشونیش ریخته این مرد هیچوقت قرار نیست از من خوشش بیاد. - درد داری؟ به خاطر آخ کشیدنت می‌گم، مشکل جدی داری؟ لبخند بی‌جونی می‌زنم، من به این بیمارستان و این تخت‌ها عادت دارم، بارها اینجا بستری بودم، زخم‌های بدتر از این داشتم. - خوبم دکتر. - زر نزن حامین، خوبم؟ کجات خوبه؟ آش و لاش شدی، تو مگه...

-ایمان ساکت باش...

#پارت ۴۲۵

-ایمان ساکت باش.

داریو که اخطار می‌ده ایمان چنگی به موهایش می‌زنه و با چند قدم خودش روبه پنجره می‌رسونه و پشت به ما می‌ایسته. انگار خیلی کلافه‌ست که تند تند پرده‌ی سبز رنگ

رو کنار می زنه و گوشه‌ی پنجره رو باز می کنه. داریو نگاهش رو می گیره و رو به من ادامه می ده :- با دکترت صحبت کردم، مشکل خاصی نداری، دردهات به خاطر شکنجه ایه که شدی، می گم شکنجه چون مطمئنم تو دعوا به این حال و روز نیوفتادی. لب خشک شده رو تر می کنم، شاید آخرین نفری که بخوام باهاش در مورد کارم حرف بزنم همین مرده.

آب دهن کویر شده رو به زور فرو می دم و لب می زنم :- خیلی تشنه‌م. دستش رو روی بازوم می ذاره، ساعت مارکدارش و حلقه‌ش زیر نور می درخشن -. یکی دو ساعت نمی تونی آب بخوری، خیلی خون از دست دادی.

حالا بهم بگو مشکل خاصی داری که دکترها متوجه نشده باشن؟ چشمم رو می بندم به جز این کوفتگی‌ها و رد کمربندهایی که با بی رحمی روی تنم نشسته مشکل خاصی ندارم -. نه چیزی نیست. انگار ایمان طاقت نمیاره که قدم تند می کنه و کنارم می ایسته و می توپه :- تو مگه اخراج نشدی، تو بیمارستان ارتش چه غلطی می کنی؟ این چه وضعیه، ها؟ سعی می کنم لبخند بزنم و لبخندم می شه



دردی که روی لبم می‌شینه - همه چی و ... آخ ... بهت می‌گم، الان بگو شاهد چطوره؟ - اون کله خرم حالش خوبه، تو این سه ساعت ۱۰ بار با سِرْم پاشده اومده اینجا. لبخندم عمق می‌گیره که ایمان مشتش رو بلند می‌کنه و تهدید وار می‌غره - : می‌زنم فکت و خورد می‌کنما، واسه من می‌خنده، من مردم و زنده شدم تا چشم باز کردی تو می‌خندی یابو؟ انگار خیلی عصبی شده، نگران که می‌شه با این لحن حرف می‌زنه، از همون بچگیمون مؤدب جمع ایمان بود و حالا اینقدر آشفته هست که نمی‌دونه چطوری تخلیه بشه، اینو از شلخته بودن سر و وضعش هم می‌شه خوند، موهای بهم ریخته و بلوزی که به طرز شلخته ای روی تنش خودنمایی می‌کنه. سعی می‌کنم از در شوخی وارد بشم تا فقط کمی آروم‌ش کنم - . فکم قبلاً خورد شده تو دیگه چرا؟ چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه و غر می‌زنه - : اه اه نمکدون، الان باید زمین و گاز بزنم از خنده؟ داریو دستش رو جلوی لبش می‌گیره تا احتمالاً خنده ش ایمان رو شاکی نکنه اما ایمان متوجه می‌شه و اینبار به اون می‌توپه - : آره بخند، تو هم بخند، خاک بر سر من کنن

که خواهرمو دادم دست تو، خواهر این عقب مونده رو هم گرفتم. داریو شاکی صدش رو بلند می کنه -: ای بابا بگم یه آرامبخش به تو بزنی وضعت خرابه واقعاً. ایمان کلافه چند بار روی صورتش دست می کشه و خیلی آنی لبهاش رو روی پیشونیم می چسبونه - . داداش کوچیکه؟ خبرت که می رسه نصف عمرم می ره تا برسم و ببینمت، خوشحالم که سالمی. دستم رو روی دستش می ذارم، تنش مثل یخه انگار واقعاً احتیاج به یه آرامبخش داره - . ببخشید نگران شدین - . تو خوب باش دیگه هیچی مهم نیست. سمت داریو می چرخم - : ممنون که اینجایی - . وظیفه بود، فکر می کنم اینجا امنیتش بیشتره اما اگه بخوای می تونم منتقلت کنم بیمارستان خودم؟ تو جواب مرا می که برام به خرج می ده لبخند می زنه - : نه خوبه همینجا، قرار نیست زیاد تو تخت بمونم پس فرقی نمی کنه # . پارت ۴۲۶

\*\*\* یه ساعت پر درد دیگه هم تو این اتاق کوچیک با کاشی های سبز رنگ گذشت. اتاق یه تخته با یه پنجره و دو لنگه و پرده ای که هنوز به لطف ایمان کشیده ست و می شه آسمون ابری که انگار قصد باریدن داره رو

دید. نگاہم رو می چرخونم، یہ یخچال سبز رنگ ہم کنار  
تختہ کہ روش چند تا ورق کاغذ خودنمایی می کنه، چقدر  
از این رنگ سبز ملایم بدم میام دیدنش مصادف می شه با  
تیر کشیدن همه‌ی زخم‌های قدیمی و جدیدی که باهاش  
اینجا بستری بودم.

پوف.... حتی واری اتاق هم نمی تونه اعصاب متشنجم رو  
آروم کنه، از لحظه ای که چشم باز کردم حتی یہ لحظه  
هم چهره‌ی بهگل از جلوی چشمم کنار نرفته، تصویر اون  
چشم‌های اشکی و اون جمله‌ی آخرش " عمیقاً عاشقتم "  
خیلی تلاش می کنم اما نمی تونم لبخند زنم، کی می تونه این  
جمله رو بشنوه و لبخند زنه؟ حسی که دارم قوی تر از  
اون چیزیه که فکرش رو می کردم، اگه بهگل نجاتم نمی داد  
تا الان قطعاً مرده بودم. این دختر خود فرشته‌ی نجاته،  
بهگل زندگی رو نجات داده و از اون مهم تر احساسم رو  
نجات داده، احساسی که سال‌ها درگیر یہ عشق یہ طرفه  
بود و حالا به لطف این دلبر طعم عشق دو طرفه رو  
چشیدم و الان می فهمم عشق یعنی چی. اما نگرانم، خیلی  
نگران، اینقدر که قرار ندارم فکرم پیشه اینکه شمس چه

غلطی تا الان می‌تونه کرده باشه، نکنه بلایی سرش بیاره  
 وقتی من اینجا درگیر این سرم و سوزن‌ها هستم. نفس  
 عمیق می‌کشم تا حال خرابم کمی آروم بشه دستم رو از  
 آرنج خم می‌کنم زیر سرم می‌ذارم، صورتم جمع می‌شه،  
 حس می‌کنم تمام رگ‌های دست‌هام به خاطر تحمل وزنم  
 وقتی از سقف آویزون بودم کشیده شده که اینجوری به  
 ناله افتاده. لبم رو تر می‌کنم و به سقف اتاق و اون چراغ  
 کرکره ای که انگار وظیفه‌ش کور کردن منه نگاه می‌کنم،  
 چشم‌هام جمع می‌شه مگه روز نیست؟ هوا که روشنه این  
 لامصب چرا خاموش نیست چرا نورش اینقدر زیاده؟  
 واقعاً غیر طبیعیه یا من زیادی عصبیم که مثل خار تو  
 چشمم فرو می‌ره؟ می‌خوام قبل از زدن به سیم آخر اون  
 زنگ لعنتی رو فشار بدم تا به پرستار بگم واسه  
 خاموشیش اقدام کنه اما در بدون اینکه تقه ای بهش  
 بخوره باز می‌شه و من رو از کارم منصرف می‌کنه. اول  
 سرهنگ و بعد شاهد با سر باندپیچی شده و صورتی که  
 پر از زخمه وارد می‌شن.

با عجله روی تخت می‌شینم که درد سینه‌م نفسم رو قطع می‌کنه و دستم رو روش می‌ذارم - آخ، سلام قربان. شاهد سمت چپ تخت و سرهنگ سمت راست می‌ایسته عصبی می‌غره - :مگه من ازت احترام نظامی خواستم می‌پری تو جات؟ دراز بکش.

#پارت ۴۲۷

با صورت جمع شده نگاهم رو از اون ریش جوگندمیه همیشه مرتبش می‌گیرم و دراز می‌کشم، هنوز یه چشمم کامل ورم داره و درست باهاش نمی‌بینم همون سمتی که شاهد ایستاده و واسه دیدنش باید سرم رو بچرخونم آروم لب می‌زنم - :ببخشید - .راحت باش. شروع می‌کنه تو اتاق قدم زدن و من به شاهد نگاه می‌کنم صورتش شدیداً نگرانه، نگاهش رو ازم می‌دزده و مشغول بالا دادن تخت می‌شه تا راحت ببینمشون می‌خوام چیزی بگم که صدای مؤاخذه گر سرهنگ باعث می‌شه توجهم بهش جلب بشه، خیلی عصبیه که صداش اینقدر بالا رفته سرهنگ معمولاً داد نمی‌زنه همیشه آرومه اما الان - ...اصلاً ازتون انتظار نداشتم، چطور هر دو با هم گیر افتادین؟ باورم نمی‌شه

که من باید به خاطر دو تا از بهترین مأمورها از بالا دستی  
 ها حرف بشنوم. شاهد نیم نگاهی به من که شرمنده سرم  
 رو پایین انداختم می‌ندازه. - قربان الان بهتر نیست تا  
 مشکل جدید - ... ساکت باش علوی... شاهد لب‌هاش رو  
 بهم فشار می‌ده - چشم قربان. اخم می‌کنم و کمی روی  
 تخت جابه جا می‌شم، چی رو از من پنهون می  
 کنن؟ سرهنگ همچنان با اخم خیره به شاهدیه که سرش  
 رو هم بلند نمی‌کنه - مشکل جدید چیه؟ سرهنگ انگشت  
 اشاره‌ش رو سمت می‌گیره و نگاه من از چشم‌هاش روی  
 انگشتش می‌شینه - بشین سرجات شایگان استراحتت و بکن  
 و خوب که شدی برگرد سر کارت تو اداره، این پرونده  
 دیگه به تو مربوط نمی‌شه. باز شاهد به حرف میاد،  
 صداش اینبار بالا تر رفته و تمام رگ‌های پیشونیش بیرون  
 زده - ولی قربان باید بدونه، اون دختر مارو - ... بهت می‌گم  
 ببند دهنتم. تشر سرهنگ آشوبم رو بیشتر می‌کنه، الان  
 دیگه می‌دونم موضوع به من مربوطه و احتمالاً به خاطر  
 وضعیتم نمی‌خواد بدونم چیه اما هر چیه خودشم می‌دونه  
 که منو دیوونه می‌کنه که اینقدر ممانعت می‌کنه. نفس

حبس موندهم رو بیرون می‌دم و حین پایین دادن سرشونه‌ی لباس بیمارستانی که تو تنم زار می‌زنه رو به شاهد می‌گم :-  
دختره کیه شاهد؟ شاهد نگاهم می‌کنه و سرهنگ با اخطار صداش می‌کنه - علوی دهنه و باز کنی مستقیم از اینجا می‌ری بازداشتگاه نمی‌بینی وضعشو؟ #پارت۴۲۸

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، مافوقه اما انگار رفاقت ما قدرتش بیشتره که شاهد دهن باز می‌کنه - ببخشید قربان هر کاری می‌خواین بکنین اما نمی‌تونم پنهان کنم، " روبه من ادامه می‌ده"

حامین از یه ساعت پیش پاکسیما و آدم‌هاش ریختن توی عمارت، نمی‌دونیم قصدشون چیه اما می‌دونم نیت خوبی ندارن.

از دورین‌ها چک کردم نگهبان‌ها رو کشتن هر کسی که تو عمارت بودو کشتن، فقط بهگل و شمس هنوز زنده هستن. دستم روی سینه‌م می‌شینه، لعنتی قلبم اینقدر بلند می‌کوبه که هیچی به جز اون صدا نمی‌شنوم.  
"حامین من عمیقاً عاشقتم اگه مردم".....

جون بهگل تو خطرہ، لعنتی من اینجا چه غلطی می کنم  
 وقتی اون دختر الان قطعاً امیدش به منه؟ انگار حال بدم  
 خیلی واضحہ کہ دست سرہنگ روی کتفم می شینہ و بہ  
 شاہد تشر می زنہ :- کار خودت و کردی؟ شاہد نیم نگاہی  
 بہ سرہنگ می ندازہ و ادامہ می دہ :- حامین فقط این  
 نیست. نگاہش می کنم و با دہنی کہ بہ خشکی کویر شدہ  
 لب می زنم :- چہ؟ - پاکسیما دارہ تو حیاط عمارت یہ  
 آتیش عظیم درست می کنہ انگار می خواد اون دو تا  
 رو..... دقیقاً وقتی ساکت می شہ کہ دیگہ نفسی برام  
 نموندہ.

نہ من نمی ذارم اتفاقی واسہ بهگل بیوفتہ، اون دختر باید تا  
 ہمیشہ کنار من باشہ. سرم رو عصبی تگون می دم، وقت  
 واسہ تلف کردن ندارم. با تمام درد تنم کہ دارہ نابودم می  
 کنہ، پتوی قہوہ ای رنگ رو کنار می زنم و روی تخت می  
 شینم. صدا کردن ہاشون اصلاً برام اہمیتی ندارہ، از روی  
 تخت پایین میام و بہ زور اون دمپایی سفید رنگی کہ کنار  
 پایہی تخت جفت شدہ و یہ سائز کوچیکتر از پامہ رو می  
 پوشم -. بگو لباس هامو بیارن شاہد. دستش روی بازوم می



شینه - خيله خوب بدار بگم پرستار بياد سِرم و از دستت... نمى دارم جملهش تموم بشه با خشم اون سوزن ضخيم رو از دستم مى کشم و بلافاصله باريکه‌ي خونه که از دستم راه ميوفته.

سرهنگ فرياد مى زنه و رشته‌هاي عصبيم رو خراش مى ده - .  
چيکار مى کنى شايدگان؟

بشين سر جات تو وظيفه اى در قبال اون دختر ندارى. تو تمام مدتى که خدمت کردم، هيچوقت به مافوقم بي احترامى نکردم اما الان من جاي هستم که خودم رو هم نمى شناسم، اينقدر خشمگينم که حس مى کنم قلبم واسه تپش داره التماس مى کنه و مغزم تا انفجار فقط يه ثانيه وقت داره. سمتش مى چرخم، اون سمت تخته، از روى تخت خم مى شم و با مشت دست راستم يقهش رو مى گيرم و سمت خودم مى کشم، تو فاصله‌ي کمى از صورتش مى غرم - :اون دختر زنه سرهنگ پس واسه من نسخه نپيچ.

#پارت ۴۲۹

شاهد عصبی من رو عقب می کشه و فریاد بلندش روانم  
 رو بهم می ریزه، من دارم می میرم و اینا نمی فهمن -. چه  
 غلطی می کنی حامین بیا عقب... نگاهم رو از چشم های  
 درشت شده و ناباور سرهنگ که دستش روی گردنش  
 مشت شده می گیرم و داد می کشم -: لباس های من کو  
 لعنتی؟ شاهد دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا می  
 بره -: میارم برات آروم باش همینجوری که نمی شه پاشی  
 بری اونجا، باید یه نقشه ی درست بریزیم. درد سرم چند  
 برابر شده با فریادهام بیشترم می شه، اما نمی تونم آروم  
 باشم بهگلم تو خطره الان ترسیده خیلی زیاد چون من  
 نیستم پیشش بارها گفته بود منکه هستم احساس امنیت  
 می کنه لعنت به من -. ....چی می گی شاهد جون بهگل تو  
 خطره اون دختره ی عوضی می کشتش، واسه عذاب منم  
 شده می کشتش تو که دیگه در جریانی تو که دیگه می دونی  
 چه آشغالیه -. می دونم اما اینجوری هر دوتونو به کشتن  
 می دی، صبر کن فقط نیم ساعت بذار با گروه هماهنگ  
 شیم می ریم و نجاتش می دیم.

به شرفم قسم تو فقط آروم باش. کلافه چنگی به موهام می  
 زنم، قلبم تو دهنم می زنه، بهگل خیلی ضعیفه، خیلی  
 ظریفه، لعنتی دووم نمیاره. یه قدم عقب می رم و کف  
 دستم رو به دیوار می کوبم، صداش تو اتاق پخش می شه و  
 شاهد نج بلندی می گه، چاره ای نیست باید به حرفشون  
 گوش کنم پس لب می زنم -: باشه برو لباس هامو بپار. حتی  
 سمت سرهنگ ساکت شده نگاه هم نمی کنم، شاهد بیرون  
 می ره و من با صدای آرومتری به حرف میام، کاری که  
 کردم تو قاموسم نبود اما بهگل بدجوری تو قلبم جا گرفته  
 به خاطرش از دنیا هم می گذرم -. ببخشید سرهنگ کنترلمو  
 از دست دادم. مکث می کنه و جوابش آروم می کنه -: حق  
 باتوئه برو هر کاری که لازمه بکن اما حامین؟ اینو یادت  
 باشه، من تو رو زنده لازمت دارم این یه دستوره.

#پارت ۴۳۰

\*\*\*

به دیوار سنگی کنار در عمارت تکیه دادم و اسلحه رو با  
 هر دو دست گرفتم تا دست هام نلرزه... سرما، درد، نگرانی  
 و استرس باعث شده دست هام یخ ببندد و برعکس تیره‌ی

کمرم به عرق نشسته. این مزخرف ترین حال روی زمین،  
 یه چیزی مثل تب و لرز که خودتم نمی دونی چته، سرده  
 یا گرم، الان من دقیقاً توی همون حال ندارم. اینکه الان  
 بهگل توی اون حیاط چه حالی داره، قراره چی بشه و  
 وحشت از دست دادنش، من رو به این حال کشونده.  
 حالی که معمولاً دچارش نمی شم، اصلاً تا حالا تجربه اش  
 نکردم.

نفس های عمیقی که سینه م رو می سوزونه، ضربان قلبی که  
 تو گوشم و گلوم می زنه، نبض قوی و دردناک کنار شقیقه  
 م هموشون فوق العاده اعصاب خورد کنه. همیشه اینقدر  
 قوی بودم که تنهایی به دل عملیات زدم، اما الان ثانیه ها  
 مثل تیک تاک ساعت توی گوشم صدا می ده و می گه  
 وقتشه و باید بریم تو، اما اگه اتفاقی بیوفته؟ نفس عمیق می  
 کشم تا تمرکز کنم، کل عمارت رو محاصره کردیم.

دود غلیظی که از آتیش عظیم پاکسیما راه افتاده، تمام  
 باغ و فضای بیرون عمارت رو گرفته، چه غلطی داره می  
 کنه؟

این جهنمی که به راه انداخته قراره کی رو ببلعه بهگل منو؟

حتی فکرش هم از حس اون شعله‌ها روی پوست تنم  
دردناکتره. لب پایینم رو زیر دندون‌هام له می‌کنم، لعنتی  
تمرکز ندارم.

آروم باش حامین، یه نگاهی به خودت بنداز ... تو الان  
همون حامینی که امکان نداشت هیچکدوم از عملیات  
هاش با شکست مواجه بشه.

همونقدر محکم و با اعتماد به نفس با یه تفاوت بزرگ  
اون موقع قلبت سرد بود و الان گرم.

آره من همون حامینم قوی و محکم... دستی به جلیغهی  
ضد گلوله‌ی توی تنم که با آرم پلیس مزین شده می‌کشم،  
چقدر دلم واسه لباس نظامیم تنگ شده بود، پنج ساله  
که ازش دورم به خاطر دستگیریه آدم‌هایی که الان پشت  
همین در بزرگ مشکی رنگن. دست یخ زده‌م رو روی  
هندزفری توی گوشم می‌ذارم و فشارش می‌دم :- شاهد دارم  
می‌رم تو. صداهش با کمی تأخیر به گوشم می‌رسه و می‌دونم  
که از سرهنگ کسب تکلیف می‌کنه - اوکی، از این سمتی  
که داری وارد می‌شی یه نفر ایستاده، کلاش دستشه و  
احتمالاً آماده‌ی شلیک، سمت دیگه‌ی در هم یکی دیگه

ایستاده که سپردمش به نبی. لبم رو تر می‌کنم و نیم‌نگاهی به ون مشکی که چند متر اونور تر پارکه و شاهد و دم و دستگاهش توش مستقرن می‌ندازم - بی‌سرو صدا حلش می‌کنم - خوبه، برو داداش، علی یارت، همزمان با تو بچه‌ها از هر سمت وارد باغ می‌شن، پس پشتت گرم باشه، بهگل و سالم میاریمش بیرون. لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

نیم‌نگاهی به آسمون می‌ندازم و عهدی که همیشه قبل از هر عملیات با خدا می‌بندم رو تکرار می‌کنم - همیشه بودی اینبارم باش. یا علی رو زمزمه می‌کنم و با حرکت دست و سرم به نبی می‌فهمونم کار رو شروع کنه، تأیید می‌کنه و من از کنار دیوار خودم رو بالا می‌کشم. دقیقاً تو فاصله‌ی یه قدم با دیوار اون مردی که شاهد گفت ایستاده. خیلی آروم روی دیوار می‌شینم و قبل از اینکه توجه کسی جلب بشه می‌پرم و پشت اون مرد فرود میام. اینقدر این اتفاق سریع میوفته که فرصت کاری رو پیدا نمی‌کنه.

سرش که سمتم می‌چرخه ابروی بالا می‌ندازم - برو به درک. با هر دو دست گردنش رو می‌گیرم یه چرخش و

تمام صدای شکست گردنش تو هوهوی باد گم می‌شه و  
من جنازه‌ی کثیفش رو پشت درخت می‌کشم تا توجهشون  
بهمون جلب نشه. با یه نیم نگاه سمت نبی متوجه  
درگیریش با اونیکی می‌شم و خیالم از بابتش راحت، نبی  
زیادی کارکشته‌ست#...پارت ۴۳۱

نگاهم رو ازش می‌گیرم و همونجور که کمرم رو به تنه‌ی  
درخت تکیه دادم و پشتش پناه گرفتم گردن می‌کشم. از  
این فاصله هم می‌تونم ببینم که افراد پاکسیما دور آتیشی  
که وسط سنگفرش‌ها به پا کردن ایستادن. فاصله‌شون با  
ساختمون عمارت کمه، دقیقاً پایین پله و نور آتیش تمام  
فضا رو به رنگ نارنجی در آورده.

شاید قصدشون اینه بعد قتل‌عامی که راه انداختن این  
عمارت رو هم به آتیش بکشن... سرم رو تکون می‌دم، من  
فکر می‌کردم این دختر زیادی باهوش باشه اما انگار فقط  
تو به دام کشیدن مردها از هوشش استفاده می‌کنه، اگه  
اینجوری نبود، قطعاً الان نباید همه رو دور خودش جمع  
می‌کرد تا بازیش رو تماشا کنن، تا هیچکس حواسش به

اتفاقی که داره میوفته نباشه. نگاهم رو چرخ می دم تا  
موقعیت رو بسنجم.

سمت چپش بهگل و شمس با دستهای بسته روی زمین  
زانو زدن و یکی از افرادش با اسلحه ای که سمتشون  
گرفته آماده به خدمته.

لعنتی حرومزاده...

با دستهای خودم جنازه شو تو همون آتیش می سوزنم،  
اگه دست از پا خطا کنه. نگاهم روی بهگل و اون موهای  
که تو باد به رقص دراومده قفل می شه، آتیش نصف تنش  
رو روشن کرده و سرش پایینه و من خیسی صورتش رو  
وقتی تو رقص شعله ها برق می زنه می بینم. دستم با درد روی  
سینه می شینه، لعنت به این دنده های ضرب دیده، درد از  
اونه دیگه؟

اصلاً ربطی به لرزیدن تن بهگل تو این سرما و ترسش نداره.  
چون من محکم تر از این حرف هام که الان دلم بخواد  
بدوام و تن نحیفش رو لای بازو هام پنهون کنم، چشمم  
رو چند ثانیه روی هم می بندم، من اینو می خوام با همه ی



وجودم ... این کارو برام سخت کرده، نگران بهگل بودن و لرزیدن دلم، بی‌رمقم کرده، خدایا خودت کمک کن من باید نجاتش بدم. نفس دیگه ای می‌گیرم، تو کسری از ثانیه می‌دوام و پشت یکی دیگه از تنومندترین درخت‌ها که رو به روی اتاق نگهبان‌هاست پناه می‌گیرم و فریاد پاکسیما همه‌ی رشته‌های عصبیم رو پاره می‌کنه، صداش هم منفوره -: تا الانم زیادی صبر کردم همایون، بده آدرس اون آشپزخونه‌ی لعنتی و وگرنه ازش چشم پوشی می‌کنم و مثل سگ می‌کشمت. چشمم به خاطر حجم زیاد دود به اشک می‌شینه و بهش دست می‌کشم، سرم رو کمی از پشت درخت جلو می‌برم و می‌بینمش یه پالتوی خز سفید تنشه و پوتین مشکی. شمس نگاهی از بالا تا پایین پاکسیما می‌ندازه و بی‌خیال حرف می‌زنه، لعنت به ذات خرابش کاش لااقل مراعات اون دختر رو که مثل بید می‌لرزه بکنه -. چه فرقی می‌کنه بگم یا نگم، در هر صورت من و می‌کشی مگه نه؟ پاکسیما دور شمس و بهگل می‌چرخه و می‌خنده، قهقهه‌ی بلندش گریه‌ی بهگل ترسیده رو بیشتر می‌کنه و من فکم

رو روی ہم فشار می دم - آره می کشت ولی لااقل قبل  
مردنت یه کار خوب بکن پیر مرد.

#پارت ۴۳۲ نگاهم رو توی باغ چرخ می دم، بچه ها الان  
دیگه قطعاً وارد باغ شدن، کاش عجله کن - به هیچ  
قیمتی نمی گم، نظرت چیه بذاری از اینجا بریم، من و  
دخترم، بعد اون آدرس و بهت می دم معامله ی خوبیه مگه  
نه؟ دنبال یه راهیم که بتونم بهگل رو بدون به خطر  
افتادن جونش نجات بدم، البته اگه مکالمه ی این دو تا  
حیوون واسم تمرکز بذاره - خدایا باورم نمی شه، سعی داری  
با من معامله کنی؟ - چرا که نه، جونم و با میلیاردها  
سرمایه معامله می کنم، بهترین موقعیته واسه تو. دستم  
مشت می شه و اسلحه رو بیشتر توی دستم فشار می دم،  
عوضی چرا نمی گه تا جون بهگل تو خطر نیوفته؟ پاکسیما  
انگار زیادی عصبی شده که اسلحه ی توی دستش رو روی  
پیشونی شمس می ذاره و بهگل جیغ می زنه - نه، بابا، بابا تو  
رو خدا بهش بگو. پاکسیما نگاهش رو به صورت گریون  
بهگل می ده - تو هنوز به این عوضی می گی بابا اونم وقتی  
قباد همه چیزو بهت گفته؟

تو دیگه خیلی احمقی دختر این مرد پدر و مادرت و کشته. نفس منم با بهگل می ره، از همینجا هم می تونم نفس تند شدهش رو تشخیص بدم خدایا الانه که حمله بهش دست بده. فریاد از روی خشم شمس نگاهم رو از بهگل جدا می کنه -. هرزه‌ی عوضی ببند دهنت و، این دختر همه ی دارایی منه، گوه اضافه نخور حیوون می دم..... دهن کثیفش با یه لگد از طرف مرد کناریش بسته می شه، بهگل بیشتر جیغ می کشه و من با حال خراب زیر لب می غرم :- شاهد چی شد پس لعنتی چرا شروع نمی کنن؟ -منتظر موقعیتن به خاطر بهگل با... هنوز جملهش تموم نشده که پاکسیما به موهای بهگل چنگ می زنه و از زمین بلندش می کنه، دیگه هیچی نمی شنوم جز جیغ پر درد دختری که دقیقاً قلبم رو سوراخ می کنه، لعنتی دردش حتی از زخم های روی تنم بیشتره -. وقتی این هرزه کوچولو تو انداختم توی آتیش می فهمی با من چطوری صحبت کنی. واقعاً می خواد بهگل رو سمت آتیش پرت کنه؟ دیگه طاقت نمیارم و غرش خشمگینم با صدای رعد و برق و نم نم بارونی که تک و توک شروع به باریدن کرده یکی می شه -. شاهد من

دارم می رم بگو بچه ها شروع کنن. از پشت درخت بیرون می  
پریم و به صبر کن های عصبی شاهد اهمیتی نمی دم.

تا همینجا هم خیلی صبر کردم.

اسلحه رو سمت پاکسیما نشونه می گیرم و فریاد می زنم :-  
اسلحت و بنداز پاکسیما.

#پارت ۴۳۳ نگاه همه سمتم می چرخه و من می شم سیبل  
مقابل یه سری لاشخور بی وجدان، اما کاری از پیش نمی  
برن چون هجوم یکباره ی بچه های گروه همه رو شوکه می  
کنه، اینقدر که حتی فرصت شلیک یه تیر هم پیدا نمی  
کنن و پاکسیما جیغ می زنه :- کسی شلیک نکنه می  
کشمش. دست هام رو بلند می کنم، تعدادمون اینقدر زیاد  
هست که خیلی راحت افرادش که بیشتر از ۲۰ نفر  
نیستن رو خلع سلاح کردن و همشون با دست های که  
روی سرشونه زانو زدن اما من نمی تونم سر جون بهگل  
قمار کنم، پس بهترین کار عقب کشیدن. دست هام رو  
بلند می کنم و نگاهم رو روی بچه ها چرخ می دم، تلاشم  
واسه محکم بودن بی فایده ست وقتی خودم می دونم صدام  
از وحشت اتفاقی که امکان داره بیوفته چقدر می لرزه.

نگاهم به اسلحه و شقیقه‌ی بهگل خیره می‌شه و فریاد می‌زنم :- شلیک نکنین. پاکسیما می‌خنده و حین عقب رفتن و نگاه به اطراف حرف می‌زنه :- خوش اومدی حامین، به خاطر تو اینجا اومدم ولی تو توی ضیافتم نبودى، خیلې بی معرفتی. لباس‌ها ت چقدر بهت میاد جذاب. قدم به قدم جلو می‌رم، حالا دیگه درد تنم دو برابر شده، وقتی بهگل با این شدت اشک می‌ریزه و لب‌های لرزونی که هر بار با گفتن اسمم کل این عمارت رو تو سرم می‌کوبه، من قول دادم نجاتش بدم -. حامین؟ نگاهش می‌کنم، چشم‌هام رو واسه اطمینان دادن بهش روی هم می‌ذارم و لبخند می‌زنم اما طرف صحبت‌م پاکسیماست -. بهگل و ولش کن بره. کلت نقره‌ای رنگش رو بیشتر به شقیقه‌ش فشار می‌ده و باز ناله ش رو در میاره -. آی ... حامین؟ - آخ آخ، عشق ممنوعه پلیس جذاب و دختر مافیا -. تمومش کن دختر، تو که نمی‌خوای اینجا بمیری؟

افرادم همه رو دستگیر کردن، شاید می‌خوای با یه تیر وسط پیشونیت راهیه سرد خونه بشی؟ می‌خنده و دست آزادش رو دور گردن بهگل حلقه می‌کنه -. قرار نبود کار به

اینجا بکشد، قرار نبود پای پلیس باز بشه به این عمارت،  
 این یه تسویه حساب بود که تو هم ازش خبر داشتی،  
 قطعاً آگه می‌دونستم توئه پست فطرت یه خائنی ریسک  
 نمی‌کردم پامو بذارم اینجا، اما حالا که اومدی بیا یه بازی  
 کنیم... دوست دارم حالا که دارم می‌میرم این عشق آتشین  
 و تو نطفه خفه کنم. قبل از من شمس فریاد می‌کشد :-  
 مشکل تو با منه دخترم و ولش کن اومدی اینجا قصه  
 ببافی؟ - اینقدر دخترم دخترم نکن که حالم بهم می‌خوره،  
 الان دیگه موضوع من بادیگارد نه تو. دستم رو بلند می  
 کنم، هیچوقت تو هیچ مأموریتی قلبم اینقدر آشوب نبود  
 اما الان داره از سینه‌م بیرون می‌زنه، مغزم انگار قفل کرده  
 که فقط به حرف‌هاش گوش می‌کنم و نگاهم خیره‌ی ماشه  
 و انگشت لعنتیش با اون لاک سبزه. آب دهنم رو به زور  
 فرو می‌دم، اصلاً یادم نمیاد از تو بیمارستان تا اینجا آب  
 خورده باشم، نه فکر نکنم، دهنم هنوز همونقدر  
 خشکه - باشه آروم باش، بهگل و ول کن من باهات میام،  
 حرف می‌زنیم، اصلاً هر چی تو بگی، فقط کافیہ اون دختر و  
 ول کنی.

#پارت ۴۳۴ جیغ بهگل باعث می شه چشم هام رو روی هم فشار بدم، چرا اینقدر ترسیده، دارم آتیش می گیرم - نه نه این چیه داری می گی؟ حامین؟ نگاهش می کنم خیره تو چشم های اشکیش می خوام نگاهم رو بخونه، بدون تنه اش نمی دارم - آروم باش من... پاکسیما جیغ می کشه و من ساکت می شم - نترس دختر، من بارها گول این پلیس خوش قدوبالا رو خوردم، دیگه نمی خورم، نمی خواد بکشی خودت و شدت بارون زیاد شده، آسمون امشب بدجوری داره ساز مخالف می زنه و کار رو سخت می کنه - پاکسیما می گم، جای اون آشپزخونه ی لعنتی و بهت می گم، ولش کن. با نفرت به شمس نگاه می کنم، الان دیگه بهتره دهنش رو ببنده چون مشکل این دختر با منه - دیگه الان فایده نداره، خدا حافظی کنین با یکی یدونه تون. می خواد ماشه رو بکشه، وحشت زده خیز برمی دارم اما تو کسری از ثانیه بدون اینکه بفهمم چه اتفاقی داره میوفته شمس با فریاد سمت پاکسیما حمله می کنه - کثافت ولش کن. پاکسیما خیلی خونسرد به شمس که واسه نجات دخترش خیز برداشته شلیک می کنه و صدای جیغ بهگل کل باغ رو برمی

داره - بابا؟ بابا چی شد؟ بابا جواب بده .وای وای ".....  
 شروع می کنه به تقلا واسه رهایی و بیشتر جیغ می کنه "  
 ولم کن کثافت، همه رو کشتی قاتل عوضی، حیوون. تو  
 دهنی ای که به بهگل می زنه، خشمم رو چند برابر می کنه،  
 هیچکس حق نداره لب های همنفس من رو لمس کنه،  
 لعنتی. از حواس پرتیشون استفاده می کنم و به محض  
 دویدن سمتشون اسلحه رو بیشتر روی سرش فشار می ده  
 و فریاد می زنه -: جلو نیا حامین، می کشمش.

می ایستم و دستم رو به نشونه ی تسلیم بالا می برم، از کنار  
 می بینم که هادی قصد پیشروی داره، لعنتی می بینتش،  
 فریاد می کشم -: هادی ایستا سر جات. نگاهم می کنه و  
 لعنتی زیر لب می فرسته، نباید ریسک کنیم. بهگل با جیغ و  
 گریه خیره به جنازه ی شمسه . باورم نمی شه اون مرد با اون  
 همه قدرت اینقدر راحت بمیره.

بارون تنش رو خیس کرده و باریکه ی خون سنگفرش هارو  
 رنگین کرده، حالا دیگه آتیش هم داره خاموش می شه و  
 دودش صد برابر، نگاهم رو از سوراخ عمیق روی قلبش



که بلوز سفیدش رو سرخ کرده می‌گیرم و دستم رو حین سرفه کردن سمت پاکسیما می‌گیرم - ولش کن بره، کار خودت و سخت تر نکن، بهت قول می‌دم اگه ولش کنی بذارم بری قول می‌دم. خنده‌هاش داره حالم رو بهم می‌زنه، لعنتی هر حرفی از دهنم بیرون میاد قهقهه می‌زنه و من رو دیوانه می‌کنه - من ازت نخواستم که بذاری برم، پس ترحم نکن. دستم مشت می‌شه و شاهد توی گوشم حرف می‌زنه -: رثوف روی پشت بومه خونه روبه روئیه، پاکسیما تو تیررسشه، بزنه؟

#پارت ۴۳۵ با عجله به حرف میام - نه نه، ریسک نکنین، کسی شلیک نکنه، فاصله‌ش با بهگل صفره - لعنتی تیر رثوف خطا نمی‌ره. اینبار عصبی فریاد می‌کشم -: گفتم نه - شما پلیس‌ها با خودتونم درگیرین؟

اونارو ولش کن به من نگاه کن، وقتی کشتمش تو چشم هام نگاهو بعد من و بکش، من دیگه آخر خطم در هر صورت می‌میرم، پس این دختر و هم می‌برم، بهت گفته بودم تاوان سختی در انتظارته شایگان، نمی‌کشمت اما عزیزتو جلوی چشم‌هات می‌کشم، گفتم من و دست کم

نگیر. خشم همه‌ی وجودم رو گرفته، اینقدر که توی سرم فقط یه جمله تکرار می‌شه، بکشش و بهگل رو نجات بده، تکونی به اسلحه‌ای که سمتش نشونه گرفتم می‌دم. -  
 اسلحه‌تو بنداز پاکسیما، این آخرین فرصته. می‌خنده بلند و مستانه، باد موهای طلائیش رو تو هوا به بازی گرفته و بهگل من توی دست‌هاش مثل ابر بهار اشک می‌ریزه، مگه این دختر چقدر توان داره که تو این مدت زمان کم این همه بلا سرش بیاد؟ - اتفاقاً فرصت تو هم تموم شده. ضامن رو که می‌کشه ترسیده فریاد می‌کشم - :صبر کن بذار آخرین حرفم و بهش بگم، مگه نمی‌گی می‌کشیش؟ باشه بکش ولی بذار یه چیزی بهش بگم. ابروی بالا می‌ندازه و گونه‌ش رو به گونه‌ی خیس بهگل می‌چسبونه - . دختری احمق چطور دلدادی بهش وقتی به خاطر کارش ازت می‌گذره؟

بزن حرفت و بادیگارد. نگاهم رو به چشم‌های اشکی بهگل می‌دم، کاش بهم اعتماد کنه و حرف‌های اون عفریته رو باور نکنه، من زندگیم به خاطر بهگل فدا می‌کنم امیدوارم

نقشه رو بگیره بهگل باهوشه خیلی زیاد - بهگل یادته اون روزی که رفتیم کفش بخریم؟

"چشم‌های جفتشون متعجب می‌شه، بهگل خواهش می‌کنم بگیر چی می‌گم، خواهش می‌کنم، هر چی التماسه تو چشم‌هام می‌ریزم و ادامه می‌دم "یادته عاشق اون کفش‌ها شدیم؟ همونا که الان پاته بهشون نگاه کن، اینا همون کفش‌هاست. اسلحه رو هنوز سمت پاکسیما که پشت سر بهگله نشونه گرفتیم، بهگل متعجب چشم‌هاش رو به کتونی‌های سفیدش می‌ده، اینا رو اصلاً تا حالا تو پاش ندیدم. نگاهم که می‌کنه، چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و خیلی زود می‌گیره با عجله خم می‌شه و من فرصت رو از دست نمی‌دم و شلیک می‌کنم.

پاکسیما حتی فرصت تکون خوردن نداره و گوله پیشونیش رو سوراخ می‌کنه. نفسم رو از سینه بیرون می‌دم و سمت بهگل حاج و واج مونده می‌دوام با زانو زمین خورده و منم کنارش زانو می‌زنم و با همه‌ی توانم توی آغوشم می‌گیرمش، الان دیگه درد سینه‌م بی‌معنیه، درد تنم و صورتم بی‌معنیه، الان فقط این دختر این فرشته‌ی نجاتی

که جونم رو نجات داده برام مهمه. بچه‌ها دارن کارهای لازم رو می‌کنن و بی‌توجه به سر و صدا و حضورشون پشت هم روی سر بهگل رو می‌بوسم و اون ناله می‌کنه :-  
دیر اومدی حامین، همه رو کشتن، هر کی تو عمارت بودی کشتن، وای ترانه رو کشتن. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و یه بار دیگه می‌بوسم :- ببخشید، دیر فهمیدم، ببخشید عشقم. کمی عقب می‌کشم و دست‌هاش رو باز می‌کنم، رد عمیق جامونده از اون طناب آبی رنگ روی مچش رو می‌بوسم و صورتش رو قاب می‌گیرم -. خوبی؟ اذیت که نکردن؟

#پارت ۴۳۶ سرش رو تکون می‌ده و لرزش لب‌هاش دلیل فرو ریختنم می‌شه، گریه‌ی زن خیلی درد داره اگه عشقت باشه که سخت تر -. همه رو کشتن حامین، همه رو کشتن، علیرضا، حامد، اون پسره که بهم کمک کرد نجات بدم.

آخ ترانه ... ترانه‌ی مظلومم. مردن واسه این دختر کمه، باید بمیرم براش واسه این حالش، واسه این دردش.  
چیکارش کنم؟

چطوری آروم می‌کنم؟ موهای خیس روی پیشونیش رو کنار می‌زنم و مهر بوسه‌هام رو واسه آروم کردنش جای جای صورتش می‌کارم اما این روح آزرده اینجوری آروم نمی‌شه. دست‌هام رو زیر تنش قلاب می‌کنم و از جام پا می‌شم، نفسم از درد تنم می‌ره و حین گزیدن لبم واسه کنترل دردی که غیر قابل تحمله سمت اتاقک کوچیک ته باغ، همون اتاقی که ماه‌ها توش زندگی کردم راه می‌وفتم. این آخرین باریه که مسیر شمشادهارو رد می‌کنم، آخرین باریه که درخت انجیر جلوی در رو می‌بینم و آخرین باریه که جفتمون تو این هوای مسموم نفس می‌کشیم. نگاهش می‌کنم، سرش روی سینمه و اشک می‌ریزه، هق می‌زنه و من فکم رو بهم فشار می‌دم. وارد اتاقک می‌شم، اگه از اینجا بریم دیگه نمی‌تونم اینجوری داشته باشمش، پس باید آرامش رو بهش تزریق کنم. زمین می‌ذارمش و در رو می‌بندم، تمام اتاق بهم ریخته و وسایلم کف اتاق پخش شده، دنبال چی می‌گشتن تو این چهاردیواری که هیچی جز یه تخت و یه صندلی نداشت؟ بهگل حین سکسکه از اشک زیادی که ریخته دستی به صورتش می‌کشه و باز

تکرار می کنه - بی گناه بودن، چرا کشتنشون؟ چرا کشتنش؟ ترانه که کاری نکرده بود حامین، جلوی چشم کشتنش، خیلی جوون بود. لعنت بهشون.

بهش نزدیک می شم، دست هام رو بلند می کنم و صورتش رو قاب می گیرم، با شست هر دو دستم اشک هر دو چشمش رو پاک می کنم، خیره می منم و لب هاش شدیداً می لرزه لحنم رو ملایم می کنم، اینقدری که دلش گرم بشه و آروم بگیره - تو دنیایی که تو بزرگ شدی مرگ کوچکترین اتفاقه، پس قوی باش.

بهگل؟ لااقل پدرت واسه تو خوب بود که نداشت اینو درک کنی که تو چه دنیای کثیفی زندگی کردی، الان دارم بهت می گم واسه مردن همشون ناراحتم، تک به تکشون، اما همشو فدای یه تار موت می کنم که اگه ازش کم می شد من حتماً نابود می شدم، پس به خاطر من آروم باش. دستش رو بلند می کنه و روی ته ریشم می ذاره دقیقاً روی رد عرضی کمربندی که تا گردنم ادامه داره، درد داره اما تحمل می کنم - تو هم با احساسم بازی کردی.

سرم رو به دو طرف تکون می‌دم، تمام تنم به شورش بلند می‌شه، از قلبم تا تک به تک سلول‌هام، من هیچوقت با هیچکس بازی نکردم، فشار دست‌هام رو روی صورتش بیشتر می‌کنم و کوبنده جواب می‌دم - نه نکردم، من تمام سعیم و کردم که پست بزنم که کنارت نباشم، اما وقتی گفتم عاشقتم از ته دلم بود، عاشقتم که چند ساعت هم روی تخت بیمارستان دووم نیاوردم و الان اینجام.

تو حق نداری به عشق پاکی که بهت دارم شک کنی حق نداری لکش کنی بهگل #پارت۴۳۷ - باور نمی‌کنم، من و دوست نداری، داری دروغ می‌گی. سرم رو جلو می‌برم، حالا دیگه لب‌هام مماس با لبشه، نفسش به صورتم می‌خوره و تنم وارد یه جهنم سوزان می‌شه، من نسبت به این دختر ضعف دارم، مگه می‌شه تو این فاصله این چشم‌هارو این مرواریدهای میشی رو ببینی و دلت نلرزه؟ - دروغ نمی‌گم، نفس شدی برام، جون شدی بهگل، چیکار کردم که فکر می‌کنی عشقم دروغ بود؟ سعی می‌کنه سرش رو عقب بکشه و دست‌هام رو پس بزنه، نگاهش گرمه اما این رفتار برای چیه؟

واسه اطمینان، می‌خواد من عشقم رو بهش ثابت کنم؟  
 شاید باید دوست داشتتم رو لمس کنه، حس کنه؟  
 شاید باید به آتیش بکشمش تا بفهمه حامین تو زندگیش  
 هیچوقت دروغ نگفته؟ - نه باور نمی‌کنم دروغگو. الان  
 دیگه ساکت کردنش وظیفه‌س، پس با خشونت لب‌هاش  
 رو به کام می‌گیرم، حس می‌کنم زخم لبم سر باز می‌کنه، اما  
 پس نمی‌کشم. من باید این عشق رو با همین لب‌ها بهش  
 تزریق کنم. نفسش توی سینه حبس شده و تن من مثل یه  
 کوره داغ. چطوری اینکار رو با خودم می‌کنم؟  
 چطور دست به خودسوزی می‌زنم وقتی می‌دونم بعد این  
 بوسه، ساعت‌ها نسخش رو می‌کشم و میل به یکی شدن  
 باهاش دیوونه‌م می‌کنه؟ آخ ریزش حریص ترم می‌کنه واسه  
 پیشروی،

یه دستم پشت سرش می‌لغزه و با دست دیگه‌م پهلوش رو  
 چنگ می‌زنم، شکمش که به تنم می‌چسبه، یک به یک لب  
 هاش رو به کام می‌گیرم و پر صدا ازشون دل می‌کنم، یه  
 بار، دو بار، ده بار نمی‌دونم فقط می‌دونم دیگه نفسی



واسه ادامه نمونده که پیشونی به پیشونیش می‌چسبونم و  
حین نفس نفس زدن پچ می‌زنم :- می‌شنوی این صدا رو؟  
صدای جدا شدن لب‌هامون و؟ هوم؟ صدای لرزون و بی  
حال شده - می‌شنوم. کوتاه می‌بوسمش - خوبه، این صدای  
عشقه بهگل، صدای حسیه که من به تو دارم، من  
هیچوقت به جز تو هیچ دختری و نبوسیدم، تن هیچ  
دختری و لمس نکردم، تو اولین برام، چرا باید با احساسات  
بازی کنم وقتی تو همه احساسی؟ اشکش می‌چکه و توی  
این فاصله‌ی نزدیک واضح می‌بینمش.

لب‌هام مسیر اشک رو طی می‌کنه و من این شوریه شیرین  
رو می‌نوشم و مست می‌شم.

آخ... دست‌هاش رو روی دست‌هام که قاب صورتشه می  
ذاره و حرف که می‌زنه عطر خوش نفسش من رو از این  
اتاق می‌کنه و وارد دنیای دیگه می‌کنه - تو واقعاً من و  
دوست داری؟ نوک بینیش رو می‌بوسم.

-با همه‌ی وجودم - پس من و بیر پیش خودت، خونه‌ی خودت، من دیگه این دنیا رو نمی‌خوام، من فقط تو رو می‌خوام حامین، می‌خوام ماله تو باشم. لبم رو می‌گزم - تو مال منی بهگل، تو هدیه‌ی خدا به قلب شکسته‌می، می‌برمت نمی‌ذارم ازم دور بمونی. بوسیده که می‌شم، چشم‌هام رو می‌بندم دیگه توان باز نگهداشتنشون رو ندارم، باهاش همراه می‌شم، طعم شور اشکش کامم رو طعم دار می‌کنه و من لذت می‌برم، همه‌ی این دختر پر از زندگیه و خواستنه - .  
 داداش از کمر افتادم لاقل صدای اون ماچو بوسه رو کم کن #پارت۴۳۸ صدای اینقدر بلنده که بهگل می‌شنوه، شتاب زده عقب می‌کشه و شرمگین دست روی لبش می‌ذاره.  
 دست به کمر به سقف خیره می‌شم و پوف بلندی می‌کشم، گندت بزنی حامین چرا یاد شنود نبودی؟ فکم چفت می‌شه، کیه که وسط یه بوسه‌ی عاشقانه ضد حال بخوره و عصبی نشه؟  
 داغون از حالی که می‌تونستم دقیقه‌ها داشته باشمش و شاهد نداشت می‌غرم - بی‌شعور آدم نیستی اون شنود بی

صاحب و قطعش کنی؟ صداش و کمی پایین میاره تا  
 احتمالاً بقیه‌ی افراد گروه نفهمن که اینجا چه خبره.  
 چه فرقی می‌کنه، منکه شاهد و می‌کشم در هر صورت -.  
 والا جان حامین قطع بود، البته بوسه‌ی اول قطع کردم  
 بوسه‌ی آخر و عاشقانه‌هاتون وصل شد. فکم رو بهم فشار  
 می‌دم، دیدن صورت سرخ از خجالت بهگل کلافه ترم می  
 کنه وقتی مدام با موهاش ور میره - دستم بهت برسه  
 کشتمت شاهد - ای بابا عشق و حالش همیشه واسه  
 توئه کشت و کشتارش من؟ - حالا کار واجب چی بود دو  
 دستی چسبیدی به شنود؟ گلوش رو صاف می‌کنه و محکم  
 می‌گه - برسون خودت و غیب شدی سرهنگ شاکي  
 دنبالته، ما که آدم نیستیم دنبال پسرشه. دستی پشت سرم  
 می‌کشم و حرصی می‌تویم - او مدم ولی این کارت و تلافی می  
 کنم. چیزی نمونده که جملات کشتارش لب منم به خنده  
 باز کنه - :آخ خدا قسمت کنه لب بازی با خانوم خونه تو  
 تلافی کن، اصلاً گند بزن تو حالم، ولی برسم به  
 اونجا. صورتم رو جمع می‌کنم و تشر می‌زنم - :برو گمشو

شاهد. قهقهه می زنه - : باشه، ولی جون شاهد تو یه ماموریت جای من باش بینم چه می کنی؟

آقا بیست و چهارساعته گوشت به شنود باشه، اون طرفم که استاد چگونه تولید به مثل کنیم باشه چی می کشی اونوقت؟ لبم رو می گزم تا لبهام کش نیاد، خوب می دونم این حرفا همش واشه شوخیه شاهد زیادی با جنبه ست - . خیلی خوب تمومش کن . چشم زود بیا زنداداشم بیار. صداش قطع می شه و من رو به بهگل سرخ شده لبخند می زنم - : بریم؟ #پارت ۴۳۹ لبهاش آویزون می شه و بی هدف به موهاش چنگ می زنه، آخیش ... مگه این دختر خجالتم بلد بود؟ - شنید همش و؟ سرم رو بالا می ندازم، نمی خوام با فکر یه این مساله ذهنش بهم بریزه، حتی اگه همش رو شنیده باشه بازمشکلی نداره، بهگل همسر مه از هر محر می محرم تر - . نه قطعش کرده بود. سری تکون می ده و دستش رو توی دست دراز شده می ذاره - . الان چی می شه حامین؟ کجا میریم؟ دستش رو بلند می کنم و روش رو می بوسم - . فعلاً اینجا یه کمی کار داریم که باید انجام بشه

بعد اون میریم خونهی من خوبه؟ لبهاش باز می لرزه - می  
تونم چیزی بردارم از اینجا.

سرم رو بالا می ندازم، قطعاً نمی تونه فعلاً دست به چیزی  
بزنه، دولت اینجا رو مصادره می کنه ولی یه کمی که بگذره  
شاید بشه یه کاری کرد.

- نمی شه عزیزم هر چیزی که بخوای خودم برات تهیه می  
کنم خوب؟ - آخه گوشیم - اونکه فعلاً به هیچ وجه نمی  
شه، یه کمی تحمل کن واست یه خط جدید می گیرم. سرش  
رو مظلوم تگون می ده و نگاه من

روی موهاش می شینه و خونم به جوش میاد و می توپم - تو  
هنوز یاد نگرفتی یه چیزی بکشی روی موهاش؟ انگار از  
تغیر لحن یهویییم شوکه می شه که لبش رو کج و کوله می  
کنه و بینیش رو بالا می کشه - :نظرت چیه به گروگانگیره می  
گفتم صبر کن یه چیزی بکنم سرم چون سایه ی سرم  
حساسه؟ خندم می گیره اما اخم می کنم.

من روی حجابش حساسم و قطعاً قرار نیست اینقدر  
روشن فکر باشم که برام بی اهمیت باشه - زبون درازی

دیگه چیکارت کنم. دلبری می کنه و من دست و دلم می لرزه  
براش - می تونی با بوسه ساکتتم کنی. نگاهم رو ازش می گیرم  
و سمت تخت می رم خوشبختانه بهم نریخته.

-اونم به وقتش. خوشخواب رو بالا می دم، همون جای  
قبلیشه برش می دارم، سجاده ی کوچیکم که با دستمال  
صورتیه بگهل پنهونش کردم.

مهر رو توی جیبم فرو می کنم و دستمال رو سمتش می  
گیرم - می شه با این کاری کرد؟ لبخند می زنه - :هنوز  
داریش؟ - گفتم که خیلی وقته عاشقتم، سرت کن  
بریم. دستمال رو به صورت سه گوش در میاره و روی  
سرش می ذاره، از جلو بسته نمی شه، پس پشت سرش گره  
می زنه مثل دستمال سر.

دقیقاً یادمه ملیسا همیشه این مدلی بود - خوب  
شد؟ شونه ای بالا می ندازم - :راضیم نکرد اما از هیچی  
بهتره. دیگه حرفی نمی زنه و از اتاقک بیرون می زنیم.

#پارت ۴۴

\*\*\*

عملیات تقریباً تمومه و همه جا پاکسازی شده. جنازه‌ها با آمبولانس برده شدن و من دست به سینه و با اخم نگاهم به بهگلکه که چند متر عقب تر توی ماشین پلیس نشسته و باز گریه رو از سر گرفته. درک کردنش کار سختی نیست، هر کسی رو که داشته امشب با هم از دست داده، تلاش می‌کنه که محکم باشه اما مگه می‌شه پدرش رو از دست داده، هر چقدرم که بگن پدرش نبوده اما اون سال‌ها با این مرد زندگی کرده و بهش پدر گفته، فراموش کردنش چیزی نیست که آسون باشه. حالا دیگه باید این دختر رو یه جور دیگه دوست داشت، یه جور دیگه باهاش رفتار کرد.

الان مدام با خودش فکر می‌کنه بی‌کس شده و این درد می‌تونه با هر بی‌توجهی کوچیکی سر باز کنه و اونو تا مرز افسردگی بکشه. بهگل شکسته باید یواش یواش دلش رو بند بزوم، تا باز سرزنده بشه.

آه عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم و گوشم رو به سرهنگ و شاهد می‌دم. - باید خیلی حواسمون و جمع کنیم، اون

اطلاعات و رمز گشایی کنین تا بتونیم بقیہ رو ہم دستگیر کنیم لعنت به این شانس شمس نباید می‌مرد، این همه برنامه ریزی نکرده بودیم که چیزی دستمون و نگیره. نگاهش می‌کنم هنوز به خاطر کارم شرمندہ‌ام، شاهد قبل از من به حرف میاد :- اونا اطلاعات تا فردا روی میزتونه اما من از یہ چیز دیگہ می‌ترسم. دستی به پیشونی خیسیم می‌کشم و سرم رو تگون می‌دم :- از چی؟ - از برادر دختره پاکزاد، خواهرش و کشتی. سرم رو به نشونہی مثبت تگون می‌دم.

آخرین آمبولانس کنارمون ایستاده و نور آبی و قرمز چراغ گردونش مدام فضا رو روشن می‌کنه -. یہ چیز دیگہ ہم هست، یہ آشپزخونہ کہ پاکسیما خیلی مصر بود جاش و بدونہ -. حتماً واسه همون مواد جدیدہ. متفکر دستی به تہ ریشم می‌کشم و صورتم از سوزش زیادش جمع می‌شه -. منم همین حدس و می‌زنم، باید پیداش کنیم قبل از بقیہ -. شاید تو اونا فلش اطلاعاتی باشه. اینبار سرهنگ کہ شدیداً تو فکرہ به حرف میاد :- اگہ فقط شمس بدونہ جای اونا آشپزخونہ رو پس باید یہ جای امن واسه



دخترش پیدا کنیم قطعاً میان سراغش واسه اطلاعات. نگاهم رو به صورت سرهنگ می دم و محکم و جدی به حرف میام :- جاش پیش من امنه خیالتون راحت #پارت ۴۴۱ نگاهم می کنه، اینقدر جدی که من عمق دلگیریش رو از چشم هاش می خونم، لعنت به من چی شد که یقه‌ی مافوقم رو چسبیدم؟ - مطمئنی واسه خانواده‌ت و خودت در دسر درست نمی کنی؟ توان نگاه کردن تو چشم هاش رو ندارم پس سرم رو پایین می اندازم :- سعی می کنم بیشتر حواسم رو جمع کنم، در هر صورت اون دختر جاش کنار منه گفتم که همسرمه. دستش رو روی شونه‌م می ذاره -. هر چند هنوز ازت شکیم که چرا مأموریتو با احساس قاطی کردی اما امیدوارم خوشبخت باشی.

بیاین اداره گزارش هارو رد کنین، تا فردا هم جای همسرت تو اداره امن تره، باید از هر مدل حمله ای در امان نگهش داریم، فردا بیرش هر جایی که می خوای. احترام نظامی می ذارم که سرش رو تکون میده و ازمون دور می شه -. آزاد پسرو به شاهد که با لحن سرهنگ آزاد داده لبخند می

زنم :-اگه می شنید تا آخر هفته بازداشت بودی.دستش رو روی شونه می ذاره و با قدم های آهسته سمت ماشینی که بهگل توشه راه میوفتیم .باند دور سرش کاملاً خیس شده و کمی بتادین از پیشونیش تا گوشش راه گرفته و بدتر از اون بوی مواد ضد عفونی کننده که از جفتمون به خاطر خیس شدن بانداژمون بلند شده، لعنت به من که با این وضعیت بهگل و بوسیدم -.به نظرت یکتا رو هم با همین بهانه ببرم پیش خودم؟ جونه تو خیلی زرنگی بابا.می خندم اما آروم نمی خوام با خندهم بهگل رو دلگیر کنم پدرش رو از دست داده -.حسادت بهت نمیاد.یه تای ابروش رو بالا میندازه و نگاهم می کنه :-چرا من آدم نیستم؟

دختره رو ورداری ببری خونه یعنی قشنگ گوشت و بندازی بغل گربه تو دیگه خیلی خر شانسی به مولا.

اصلا صبر کن ببینم این همه وقت ما با همیم بهگل دیگه آجیمون حساب میشه داداش روش غیرت دارما.

اینبار بهش چشم غره می‌رم، خوبه بهتر از همه مادر من  
رو می‌شناسه و داره این مدلی شوخی می‌کنه.

خونه ما خونه نیست دژ محکم دفائیه مادرمه مقابل همه  
ی دخترای اطرافم -. چرت و پرت نگو دارم می‌برمش تو قلعه  
ی مادرم، نکنه یادت رفته اخلاق هاشو؟ می‌خنده و سرش  
رو تکون می‌ده -. راست می‌گی، می‌گم بیارش خونه‌ی من،  
مادرم رفته شهرستان خونه‌ی خاله‌م، خودتم بیا اونجا من  
چند روزی می‌رم پیش هادی. سرم رو بالا می‌ندازم و می  
ایستم، تنهایی با بهگل بهترین چیزیه که می‌تونه اتفاق  
بیوفته اما تو این موقعیت فکر خوبی نیست -. .. نه  
اینجوری نمی‌شه نمی‌خوام تنها باشه، من بیشتر وقتم تو  
اداره می‌گذره الان که کارمونم بیشتر شده تنها گذاشتنش  
ریسکه -. نگهبان می‌ذاریم در خونه. باز سرم رو بالا می  
ندازم -. نمی‌شه خیالم راحت نیست، از اون گذشته ایمان  
همه چی و می‌دونه، اونم که زن ذلیل الان همه چی و به  
خواهرم گفته، اون بدونه یعنی مادرم می‌دونه، وقتی همه  
بدونن اخراج نشدم و هنوز شغلم و دارم، باید برم خونه  
حتماً، دیگه دلیلی واسه نرفتن ندارم. می‌ایسته و حین دست

کشیدن به صورتش از خیزی بارونی که نم نم می باره می  
 گه :- خب بهگل و چطوری می بری نمی گن کیه؟

#پارت ۴۴۲ می خوام جواب بدم که هادی صداش رو بلند  
 می کنه، کمی عقب تر در جلوی ماشین اداره رو باز کرده -  
 شاهد می رم جمع کنم خونه رو. شاهد دستش رو بلند می  
 کنه و صداش دقیقاً کنار گوشم باعث می شه با اخم  
 نگاهش کنم، اگه داد هم نزنه هادی می شنوه صداش و مگه  
 چقدر فاصله ست؟ -! جمع کن فقط دقت کن چیزی رو  
 خراب نکنی - باشه. نگاهش رو از پشت سرش می گیره و به  
 من می ده - خب؟ شونه ای بالا می ندازم -: فعلاً اصل داستان  
 و می گم که قراره ازش محافظت کنم چون اگه مادرم از  
 صیغه چیزی بفهمه دیگه امکان نداره رضایت بده به با هم  
 بودنمون. پشت سرش رو می خارونه - کارت خیلی سخته  
 داداش خدا قوت از الان، فقط فعلاً دو تا از بچه هارو  
 بفرستیم در خونه تون ۲۴ ساعته مراقب باشن اون دختره  
 پاکسیما آدرست رو داشت حتما داداش عوضیش هم  
 داره.. سرم رو به تأسف تکون می دم - متأسفانه اینم هست  
 آره تو فکرش بودم باید احتیاط کنیم، حتما دنبال پاکزاد و

آدماش باش باید قبل اون ما بریم سراغش -. خیالت راحت، واسش برنامه ریختم فقط یه احتمال هست که نتونم بگیرمش اونم اینه ایران نباشه نفسم رو بیرون میدم این بدترین احتمالیه که بره و با تمام قوا برگرده -. الان نمی خوام به این احتمالات فکر کنم سراغ عبد رفتی؟ لبخند می زنه -: بیمارستان که بودی فرستادم سراغش الان بیمارستان خودمونه اما چند روز دیگه مرخصه. حالش چطوره؟ نگاهش کمی عقب تر خیره میمونه -. خوبه فقط واسه اطمینان نگاهش داشتم اونجا -. خیلی حواست بهش باشه -. هست خیالت راحت. اینو می گم و مسیر نگاهش رو دنبال می کنم ولی چیزی نمی بینم و می گم -: به چی خیره شدی؟ چشم های ریز شده اش رو از اون نقطه می گیره و نگاهم می کنه -. حس کردم یه چیزی دیدم پشت بوته ها یه لحظه صبر کن. بیشتر سرک می کشم که دستش رو روی هندزفریش می ذاره و با صدای پایینی می. گه -: محمد، نبی رو بفرست اطراف خونه چک کنه. با اخم نگاهم بهشه که دستش رو پایین می ندازه -. امکان داره کسی زنده باشه؟ سرش رو بالا می ندازه. فکر نکنم در حد یه شک بود

حالا بریم خانومت همه ناخون‌هاش و خورد. سرم رو سمت بهگل می‌چرخونم حق با شاهده تند تند ناخون‌هاش رو می‌جوئه، جلو می‌رم و دستم رو روی سقف ماشین می‌ذارم. -  
 چرا اینقدر استرس؟ #پارت ۴۴۳ نیم‌نگاهی به شاهد می‌ندازه می‌دونم هنوز خجالت می‌کشه به خاطر اون شنود اما با صدای پایینی می‌گه -: من حس خوبی ندارم، همه چی عجیبه شماها با این لباس‌ها حس می‌کنم دارم خواب می‌بینم بابام مرده... سکوت می‌کنه و ریزش اشک‌هاش که تند تند از هم پیشی می‌گیرن دلم رو به درد میاره. - اینقدر اشک نریز. با همون گریه‌ش که حالا مصداق ابر بهاره پوزخند می‌زنه "بابام مرده... کشتنش، حامین همه می‌گن قاتل بابای اصلیمه، ازش متنفرم وقتی بهش فکر می‌کنم اما..." تند تند آب‌دهنش رو قورت می‌ده تا بغض رو هم فرو بده "لعنتی من دوسش داشتم خیلی زیاد، حامین؟ من خیلی بدم که دوسش دارم نه؟ کمی سمتش خم می‌شم و خیره تو چشم‌هاش با اطمینان می‌گم -: تو بد نیستی، تو یه دختر مهربونی که مثل هر کسی بابات و دوست داری، تو مردی و دوست داری که سال‌ها برات پدری کرده، نداشته

آب تو دلت تکون بخوره، کاری ندارم چیکار کرده مطمئن باش تاوانش و تو اون دنیا پس می ده پس واسه دوست داشتنش به خودت سخت نگیر.

لبهاش رو بهم فشار می ده و با کف دست هر دو چشمش رو پاک می کنه -.اگه بخوام واسش مراسم بگیرم ... نه بزرگا کوچیک اصلاً فقط خودم باشم می شه؟ لبخند می زنم -: معلومه که می شه عزیزم ولی یه سری مراحل قانونی داره اون باید طی بشه وقتش که شد بهت می گم. مظلوم سرش رو پایین می ندازه.

دستمال سر صورتی ازش یه دختر بچه ی بانمک ساخته که از قضا بینی و چشمهاش هم قرمزه صحنه ی جذابه شاید یه محرک قوی واسه ترغیبیم به یه بوسه ی دیگه -. حالا چیکار کنم حامین دیگه هیچکس و ندارم چطوری تنهایی زندگی کنم؟ نمی تونم بی تفاوت باشم، چه اهمیتی داره که شاهد دست به سینه به ماشین تکیه داده و حواسش به ماست این دختر محرمه . دستم رو بلند می کنم , گونهش رو نوازش می کنم و این نوازش رو تا نرمه ی

گوشش ادامه می‌دم، سرش سمت دستم مایل می‌شه و من با حس خوبی که تو سر انگشت‌هام در جریان به حرف میام - عادت می‌کنی، به تنهایی، به زندگی جدید، به کنار من بودن، به خانوم خونگی من و تاج سرم بودن. لب‌هاش کش میاد و انگار یادش می‌ره تو چه کابوسی دست و پا می‌زد، کف دستش رو به بینیش می‌کشه و صدای تو دماغیش دلم رو می‌بره - قول؟ چشمک ریزی می‌زنم :-  
 قول - خب دل و قلوه تو نم که دادین بریم اداره. تا همین جاش که طاقت آورده بود جزء عجایب بود، شاهد و تو سکوت یه گوشه ایستادن؟ بهگل ترسیده بهمون نگاه می‌کنه - اداره چرا؟ بازم با اطمینان لبخند می‌زنم تا این ترس لونه کرده تو چشم‌هاش از بین بره - مراحل اداری، نترس فردا می‌ریم خونگی من.

#پارت ۴۴۴\*\*\* بهگل"

ماتم زده با چشمه‌ی اشکی که خشک نمی‌شه روی صندلی چوبی که تو یکی از اتاق‌های اداره‌ی آگاهی نشستم و زانو هام رو بغلم گرفتم. باورم نمی‌شه اینقدر راحت تو فاصله‌ی چند ساعت همه‌ی آدم‌های زندگی رو از دست



داده باشم...هنوزم تک تک تیرهایی که بهشون شلیک شد  
جلوی چشمهامه و صداش گوشم رو آزار می‌ده،  
وای چشم‌های باز ترانه وقتی اونجوری زمین خورد و خونی  
که از دهنش بیرون زد، بمیرم براش، مگه چه گناهی کرده  
بود؟

بابام.....دستم روی قلبم می‌شینه، تیر دقیقاً توی قلبش  
خورد حتی نتونست قبل از مرگش چیزی بگه. سرم رو  
روی زانو هام می‌ذارم و با صدا زیر گریه می‌زنم، هق هقم  
توی سکوت اتاق می‌پیچه و دلم رو بیشتر به درد میاره،  
چه زود زندگیم با خاک یکسان شد. دیگه قراره چیا ببینم  
و تحمل کنم این همه اتفاق تو یه هفته چطور ممکنه؟  
حالا دیگه چطور زندگی می‌کنم؟

بدون پدر، بدون مادر، بدون خونه، تنهای تنها، چطور  
زندگی کنم؟ گریه‌ی سوزناکم بلندتر از حد معمول می‌شه و  
حین تکون خوردن شونه‌هام هر دو چنگم رو لای مو هام  
فرو می‌کنم، حتی صدای در هم نمی‌تونه باعث بشه بس  
کنم و نگاهم رو به در و اون فردی که نمی‌دونم کیه بدم.-

بہگل؟ چی شدہ؟! صدای شاہد دقیقاً مثل این می مونه کہ تو یہ شہر غریب یہ آشنا ببینم.

سرم رو بلند می کنم، با صورت گرفته و لباسی کہ باز با لباس شخصی عوض شدہ جلو میاد - باز کہ گریہ می کنی؟ دستی بہ صورتتم می کشم، باند سرش عوض شدہ، یہ صندلی برمی دارہ و کنارم می شینہ - من ہنوز گیجم شاہد، چی شد؟ ہمہ مردن یعنی؟ شما چک کردین ہمہ مردہ بودن؟ سرش رو پایین می ندازہ و صدایش ملایم می شہ :-  
 بہگل جان می دونم ہر چی بگم نمی تونم احساس بدی کہ داری و کم کنم، اینکہ اونا ہمشون یہ سری خلافکار بودن کہ دستشون بہ خون خیلی ہا آلودہ بود، اینکہ چند تا جوون با موادی کہ اونا وارد کردن نابود شدن، می دونم دردت تسکین پیدا نمی کنہ، اما شاید فقط یہ کم سنگینی قلبت و کم کنہ، اینکہ بہ سزای کارہاشون رسیدن. ہق می زنم و سیل اشک ہام پایین می چکہ :- ترانہ ہم خلافکار بود؟ نگاہم می کنہ و لبخند غمگینی می زنہ :- ہمیشہ ترو خشک با ہم می سوزن، فکر کنم عید کہ بفہمہ خیلی ناراحت بشہ. لبم رو می گزم و لرزش لبہام صدام رو ہم

می لرزونه -. گاهی اوقات مچ ترانه رو موقع نگاه کردن به  
عید می گرفتم، چقدر سرخ و سفید می شد، چقدر  
خدا رو شکر می کنم که عید تو عمارت نبود و الان زنده  
ست. بالاخره ناله زدن هام کار خودش رو می کنه که کف  
هر دو دستش رو روی چشم هاش فشار می ده و صداش می  
لرزه -. لعنت به عید دل دختره رو برده بود. میون گریه می  
خندم، قلبم سنگینه خیلی حال بدیه بینیم رو پر صدا بالا  
می کشم -. شاهد بدون بابام تنها شدم نه؟

#پارت ۴۴۵ سرش بیشتر از این نمی تونه تو یقهش فرو بره،  
دلش رو به درد آوردم که قطره‌ی اشکش روی باند  
دستش می چکه و خیلی زود جذبش می شه -. پدر نداشتن  
خیلی سخته، قهرمان نداری، بی کسی، همیشه تو بدترین  
شرایط می گی کاش بابا بود، این و من درک می کنم که بابام و  
هیچوقت ندیدم "حق می زنم، سرش رو بلند می کنه و با  
چشم های ترش نگاهم می کنه" وقتی تازه قلبم تو رحم  
مادرم به تپش افتاد بابام شهید شد، هیچوقت ندیدمش،  
هیچ وقت هیچ مردی تو زندگیمون نبود، اما تو دلت گرم  
باشه، تو مردترین مردی که می شناسم و کنار خودت

داری، حامین مثل کوهه پشتت. حالا دیگه نمی‌دونم واسه درد خودم بسوزم یا واسه شاهی که بیشتر از من اشک می‌ریزه و دردش بزرگه، های های گریه‌م مصادف می‌شه با ورود حامین و صورت بهت زده‌ای که خیره به ما دو تاست که اشک می‌ریزیم. خیلی زود در رو می‌بنده و با چند قدم خودش رو به من می‌رسونه و زیر پام زانو می‌زنه :-چی شد باز دورت بگردم، همش نیم ساعت نبودم؟! شاهد از جا می‌پره و نگاهمون سمتش کشیده می‌شه :-من برم کار دارم. نگاهش رو از حامین می‌دزده اما حامین متوجه شده و تشر می‌زنه :-جای اینکه آرومش کنی نشستی اینجا عری زنی؟ شاهد عصبی سرش رو تگون می‌ده :-از سنگ که نیستم، نگاه کن چشم‌هاشو، ده دقیقه بشین پای ناله هاش اشک نریختی بعد حرف بزن. حرفش که تموم می‌شه با قدم‌های بلند از اتاق خارج می‌شه و حامین متأسف سرش رو تگون می‌ده و نگاهم می‌کنه :-پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن باید بریم. نفس عمیق می‌کشم تا از بغضم کم کنم، اونجا بهش گفتم من رو بیر اما این واقعاً درسته؟

من چطوری سربارشون بشم؟ -حامین من فکر می‌کنم  
 بہترہ برم پیش یکتا یا یکی دیگرہ از دوست‌ہام. تا آخر حرف  
 ہام رو گوش می‌کنہ و با صورت جدیدش حین پاشدن از  
 زیر پام جواب می‌دہ -. خطرناکہ، بہترہ جلوی چشمم باشی  
 الان بابات کلی دشمن دارہ کہ احتمالاً بیشترشون دنبال تو  
 ہستن -. چرا؟ بابا کہ دیگرہ زندہ نیست! سرش رو تگون می  
 دہ و حین ماساژ دادن جناق سینہش نگاہم می‌کنہ -. الان  
 دیگرہ هیچکس نیست کہ معاملہ‌ہارو رہبری کنہ، تو تنها  
 فرد اون عمارتی شک نکن میان سراغت، پیش من جات  
 امن ترہ.

در ضمن تو مگہ نگفتی می‌خوای پیش من باشی؟ از جام  
 پا می‌شم و یہ قدمیش می‌ایستم -: آره، اما من فکر کردم تو  
 خونہی جدا داری قرارہ با ہم باشیم نگفتی با خانوادہت  
 زندگی می‌کنی. لبخند می‌زنہ و بازوم رو نوازش می‌کنہ -. تو  
 باہاش مشکلی داری؟ #پارت ۴۴۶ - نہ اصلاً فقط خجالت  
 می‌کشم. اون یکی بازوم رو ہم توی دستش می‌گیرہ و تو  
 صورتہم خم می‌شہ -: بہگل باید یہ چیزہایی و بہت بگم قبل  
 از اینکہ بریم خونہم پیش خانوادہم، شاید واسہ تو غریب

باشہ ولی ما از همون خانوادہ‌های سنتی ہستیم کہ بدون اجازہی خانوادہ‌ہامون ہیچ کاری نمی‌کنیم، از ہمونا کہ پدر مادرشون حرف اول و می‌زنن و ما بہش احترام می‌ذاریم. خانوادہی من حساسن، بہ حجاب، بہ روابط دختر و پسر، می‌دونم شاید بہ نظرت خیلی مسخرہ بیاد ولی تو خونہی ما کہ باشی نباید تو چشم نامحرم نگاہ کنی

"دستش رو بلند می‌کنہ و یہ تیکہ از موہام رو توی دستش می‌گیرہ" نباید این حریر مشکئی و کسی ببینہ، لباست باید مرتب و پوشیدہ باشہ، من تو رو ہمونجوری کہ ہستی پذیرفتم پس اجبارت نمی‌کنم، تو اختیار داری خودت پوششت و انتخاب کنی ہیچ اجباری نیست، اما چون تو اون خونہ باید یہ مدت بگذرونیم باید بہ طرز فکرشون احترام بذاریم، این اجبار نیست فقط یہ خواہشہ، می‌دونی کہ تو ہر جوری کہ باشی من عاشقتم. نمی‌دونم چرا دارہ اینارو بہ من می‌گہ اما من واسہ کنارش بودن کارہای سخت تر از اینم می‌کنم اینکہ چیزی نیست - من با اینا مشکئی ندارم دیگہ چی؟ چشم‌ہاش برق می‌زنہ، خوبہ کہ این حس خوب رو بہش دادم، حتماً با

خودش فکر کرده من سفت و سخت یه نه قاطع می‌گم و آخرش کار خودم رو می‌کنم، اما اگه این راهی باشه واسه داشتن تنها فرد زندگیم من انجامش می‌دم. حامین لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و مردد می‌گه :-: مادرم خیلی سخت گیره، نباید از رابطه‌مون چیزی بدونم مخصوصاً از اون صیغه - ولی پس... حرفم رو قطع می‌کنه - اینارو نمی‌گم که دلزده بشی، من همین الان هم می‌تونم بدون اهمیت بهشون تورو وردارم بپریم عقدت کنم و باهات زندگی کنم، اما تو خودت خانواده داشتنو ترجیح نمی‌دی؟ به فکر فرو می‌رم، داشتن خانواده از اونایی که تو داستان‌ها هست می‌تونه خیلی قشنگ باشه اصلاً مگه من می‌ذارم حامین به خاطر من از خانواده‌ش بیره - من از تنهایی بی‌ذارم. لبخند می‌زنه و گونه‌م رو نوازش می‌کنه - منم همینطور، مادر من مهربونه خیلی زیاد اما اگه یه زمانی چیزی گفت به دل نگیر، بذار پای علاقه‌ی زیادش به پسر یکی بدونش بذار پای اشتباهاتی که اصرار داشت انجام ندم و من پا فشاری کردم، صبر کن، تحمل کن تا من کم کم بگم بهشون و تو این مدت اونا هم می‌شناسنت و می‌فهمن چه فرشته‌ای

هستی. اینبار من لبخند می‌زنم از ته دل - یعنی اونجا نباید باهات حرف بزنم؟ - نه اینکه نرنی ولی مثل اینجا راحت نیست، احتمالاً مادرم نذاره یه ثانیه هم تنها بشیم یه مدت بمون خیالم از بابت امنیت که راحت شد یه خونه می‌گیرم برات خب؟ سرم رو به تأیید تکون می‌دم - هرجایی که تو باشی اونجا واسم بهترین مکان زندگیه. لبخند و بوسه ی کوتاهی که پیشونیم رو مهر می‌کنه این مکالمه رو تموم می‌کنه، واسه پا گذاشتن تو مرحله‌ی جدید زندگیم حاضر می‌شم. #پارت ۴۴۷\*\*\*\*

باورم نمی‌شه دارم شونه به شونه‌ی حامین وارد حیاط خونه ی کوچیکشون می‌شم، می‌گم کوچیک واسه اینکه با خونه ای که توش بزرگ شدم مقایسه‌ش می‌کنم. اما این حیاطی که من الان توش ایستادم، صد برابر بهتر از خونه‌ی کثیفیه که من توش بزرگ شدم. درخت بزرگ خرمالو دقیقاً سمت چپ باغچه قرار داره که میوه‌های نارنجی رنگش بهم چشمک می‌زنه، من عاشق خرمالو هستم. سمت راست یه حوض کوچیکه آبی رنگه از همونا که فقط توی فیلم‌ها دیدم شاید نشه با استخر بزرگ



حیات خودمون مقایسه‌ش کنم اما من عشق رو تو تک  
تک آجرهای این حیات می‌بینم. سرم رو پایین می‌ندازم و  
منتظر می‌شم، چند دقیقه است که وارد شدیم اما هنوز  
خبری از کسی نیست و من همه‌ی حیات رو رصد  
کردم. لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و نگاهی به حامین می  
ندازم، عجیب تو این لباس‌ها جذاب و خواستنی شده.

صداش کمی بالا می‌ره :- اهل خونه کسی نیست؟ نمی  
خواین خوش آمد بگید بابا پسر دوردونه تون اومده. لبخند  
کوچیکی از حرفش روی لبم می‌شینه اما هجوم یکباره‌ی زن  
میانسالی که روسری سفید و چادر گل‌گلی روی سرشه  
باعث می‌شه چشم‌هام درشت بشه. با عجله در شیشه‌ای  
رو باز می‌کنه و خیره به حامین صداش بلند می‌شه :- دورت  
بگردم مادر اومدی؟ اما یه قدم که سمت حامین برمی‌داره  
محکم روی گونه‌اش می‌کوبه -. الهی مادرت بمیره چه بلایی  
سرت اومده؟ حس می‌کنم که نامرئیم چون حتی نگاهش  
هم سمت من نمی‌چرخه، دمپایی‌های صورتی گوشه‌ی پله  
رو پاش می‌کنه و با همون چادر و تسبیح آبی رنگ توی  
دستش سمت حامین می‌دوئه و تو آغوش می‌گیرتش .

صدای آخ از روی درد حامین اخم رو درهم می کنه، حالا واجب بود انقدر محکم بغلش کنه؟ آخه همه ی بدنش درد می کنه - .الهی مادر فدات، چه بلایی سرت اومده حامین؟ کمی مادرش رو عقب می زنه و روی سرش رو می بوسه - :چیزی نیست مادر بهش فکر نکن من خوبم مهم اینه الان پیشتم، مهمونمون و دیدی؟ چرخیدن نگاه مادرش سمتم وحشت زدهم می کنه، نمی دونم چرا اما حس می کنم تو همین نگاه اول اصلاً... از من خوشش نیومده، می خوام لبخند زوری بزوم که حالا نوبت احتمالاً پدرشه که با خنده بیرون میاد صداش رو بلند می کنه - :به به بین کی اینجاست پارسال دوست امسال آشنا. حامین سرش رو با خنده تکون می ده و همراه احترام نظامی پاش رو زمین می کوبه، دقیقاً شبیه احترام یه سرباز به مافوقش، پدرش می خنده - :آزاد پسر خوش اومدین، مهمون و معرفی نمی کنی؟ مؤذب بودن تنها حسیه که می تونم الان بهش اشاره کنم تو این جمعی که تفاوتش با من و نوع زندگیم زمین تا آسمونه، وقتی نگاه مادر حامین تمام این مدت از روی صورتم برداشته نشده، دستی به شالم می کشم و بی اراده

موهای آزادم رو عقب می زنم و زمزمه می کنم :-  
سلام. مادرش جلو میاد و دستش رو به سمتم دراز می کنه،  
اما نگاهش اصلاً حس خوبی رو بهم نمی ده :- سلام دخترم  
خوش اومدی. لبخند می زنم و حامین کمی جلوتر میاد :-  
مامان جان بهگل هستن یه مدتی و مهمون ما هستن البته  
اگه از نظر شما ایرادی نداره؟ #پارت ۴۴۸

مادرش سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می ندازه اما من همه‌ی  
حس‌های منفی رو ازش دریافت می کنم مطمئنم که از  
اومدنم اصلاً خوشحال نیست یه جورایی دلش می خواد که  
همین الان منو از خونه بیرون بندازه. حامین دستش رو  
دور شونه‌ی مادرش حلقه می کنه :- فاطمه خانوم مادرم "با  
سر به پشت سرشون اشاره می کنه "آقا حمید گل گلاب  
بابام. لبخند می زنم :- خوشحالم از آشنایی تون و معذرت می  
خوام که مزاحم شدم. حامین با مهربونی جواب لبخندم رو  
می ده:

-مزاحم نیستی این چه حرفیه، الانم بریم تو هوا خیلی  
سرده. فاطمه خانوم دستش رو دور کمر حامین قلاب می

کنه و با ناراحتی می پرسه :- باشه بریم تو اما بهم بگو چه بلایی سرت اومده از مهمونتم باید بهم بگی. سمت ورودی حرکت می کنن و منم پشت سرشون راه می افتم -. می گم مادر، اجازه بده یه کمی استراحت کنم همه چیزو بهت می گم، تو بهم بگو ببینم خوبی؟ داروها جواب داده؟ -چی بگم مادر از احوالپرسیت کیش که بودی بیشتر می دیدمت -. من شرمندم می گم بهت اگه حق ندادی گردنم از مو باریکتره. این بعد از شخصیت حامین واسم غریبه، مرد مهربونی که از هر جملهش محبت می ریزه این واقعاً همون بادیگارد خشن و مغرور منه که فریادهاش دلم رو زیر و رو می کرد؟ وارد خونهی دوست داشتنی شون می شیم، همه جا یه طرح سنتی زیبا داره به محض ورودمون به پذیرایی نگاهم رو همه جا چرخ می دم، سالن بزرگ که به یه راهرو طولانی وصله نمی دونم تو راهرو چند تا اتاق خواب هست اما از همین جایی که ایستاده ام چند تا در رو تشخیص می دم. قسمت آزاد پذیرایی با مبل های آبی فیروزه ای چیده شده، لوستر خوشگله چند شاخه هم سقف رو مزین کرده دقیقاً وسط پذیرایی شومینه قدیمی

وجود داره که بالا سرش چندتا نوشته‌ی خطی قرآن به دیوار آویزونه. جای تلویزیون رو نمی‌پسندم روبروی پنجره ای که کیپ تا کیپ با پرده‌های حریر پوشیده شده قرار داره اما خب سلیقه‌ی یه زن میان ساله دیگه. آشپزخانه اوپن قسمت شمالی خونه با کابینت‌های قهوه ای رنگ جذاب، خونه کوچیکه اما من آرامش رو از لحظه‌ی ورود ازش گرفتم. حمید آقا روی مبل می‌شینه من به محض جا گرفتن روی مبل دو نفره‌ی کنار شومینه دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم، روم نمی‌شه خجالت می‌کشم، مخصوصاً که حامین تأکید کرده نباید از رابطه مون چیزی لو بدیم و از حساسیت مادرش گفته. اما الان اینجا کنار حامین و خانواده‌اش نشستم خانواده‌ای که هر چند ازم استقبال نکردند اما گناهی هم ندارن اونا که نمی‌دونن من صیغه‌شم و یه جورایی همسرش به حساب میام هرچند کوتاه مدت اما خب این تو اصل ماجرا چه فرقی ایجاد می‌کنه اگه من رو نخوان باید حساب کنم که تا چند وقته دیگه زنشم - . خب بگو ببینم چه بلایی سرت اومده؟ #پارت۴۴۹ حرفش باعث می‌شه من نگاهم رو از

خونه بگیرم و به صورت فاطمه خانوم بدم، حامین دستی به صورتش می کشه و با لبخند عمیقی جواب می ده :- همه چی و برات توضیح می دم، اینقدر که هیچ سؤالی برات باقی نمونه، اما الان فقط اینو بدون که سالمم و هیچ مشکلی هم ندارم -. اما من باید بدونم تو چته، چرا این بلا سرت اومده و توضیح بده این خانوم کیه لااقل این حق و دارم که مهمونم و بشناسم. حامین نیم نگاهی سمتم می ندازه و باز رو به مادرش به حرف میاد -. تو تمام این مدتی که خونه نبودم بادیگارد بهگل بودم و... فاطمه خانوم با اخم تو حرف حامین می پره :- واسه همینه اینقدر صمیمی هستی با اسم کوچیک صداش می کنی؟ لبم رو می گزم، حق با حامینه خیلی حساسه، حامین لبخند می زنه :- مادر بهتره اول گوش کنی، بهگل حال مساعدی نداره، هنوز چند ساعت از مرگ پدرش نگذشته. فاطمه خانوم هین می کشه و من اشک هام بی اجازه از چشم هام جاری می شه -. خدا مرگم بده. از جاش پا می شه، کنارم جا می گیره و حین گرفتن دستم می گه :- خدا بهت صبر بده عزیزم چطور فوت شدن؟ لب هام اینقدر می لرزه که نمی تونم مهارشون کنم، می

کشم خودم رو تا یه کلمه بگم :- کشتنش. حمید آقا الله اکبر رو زیر لب زمزمه می کنه و فاطمه خانوم روی گونهش می کوبه.

با جاری شدن اولین قطره‌ی اشک از صورتش به این اطمینان می‌رسم که واقعاً مهربونه که به خاطر دو تا آدم که اصلاً نمی‌شناسه گریه می‌کنه -. خدا بهت صبر بده دختر جان مادرت کجاست؟ دیگه توانایی جواب دادن ندارم، حامین متوجه می‌شه که خودش ادامه می‌ده :- مادرش ایران نیست، قضیه مفصله.

دیشب ریختن تو خونه‌شون همه رو کشتن، بهگل و ما نجات دادیم، فعلاً جونش تو خطر یه مدت باید تحت مراقبت باشه. فاطمه خانوم دستی به صورتش می‌کشه -. به جز تو هیچکی نبود یعنی مأمور زن؟ حامین اخم می‌کنه و من بیشتر خجالت می‌کشم -. گفتم که کار من محافظت از بهگله سرهنگ سپرده پیش من باشه، الانم اگه ایرادی نداره اتاق من و براش حاضر کن من می‌رم اتاق کار بابا چند روزه نخوابیدیم هر دو احتیاج به اسراحت داریم -. به روی چشمم ولی باید با هم حرف بزنیم. حامین دستش رو

روی چشمش می‌ذاره - به روی جفت چشم‌هام بذار  
استراحت کنم شما تا می‌خوای حرف بزنی #پارت ۴۵۰

\*\*\*

توی اتاق حامین، روی تخت یه نفره‌ش وقتی حس می‌کنم  
هنوز بوی تنش رو می‌ده دراز کشیدم و خیره به  
سقفم. گرمای لذت بخشی که از بخاری گازی کوچیک  
کنار پنجره به اتاق ساطع می‌شه حالم رو خوب می‌کنه و  
من رو بعد یه خستگی شدید به یه خواب چند ساعته  
دعوت می‌کنه، البته اگه این فکرهای مزخرفی که مثل  
خوره داره دیواره‌های مغزم رو می‌خوره بذاره. به پهلو می  
شم، پشت به پنجره.

جلوی دیدم یه میز عسلیه با یه قاب عکس از حامین با  
لباس سبز نظامیش که با دیدنش حس خوبی تموم تنم رو  
فرا می‌گیره، یه جور حس بالیدن و پر درآوردن. هیچ یادم  
نمی‌ره که تو ساعت‌هایی که فکر می‌کردم خلافاً چه  
حس مزخرفی داشتم اصلاً همون حس بود که دیگه من  
رو از مردن نمی‌ترسوند. لبم رو تر می‌کنم، نگاهم رو از  
عکس با قاب سفیدش می‌گیرم، یه گلدون مسی با گندم



های طلایی رنگ و یه تسبیح عقیق چیزهایی هستن که روی میزن. بالا تر روی دیوار چند تا عکس دیگه‌ست، یه عکس از چند تا بچه، سه تا پسر و دو تا دختر. چشم‌هام رو ریز می‌کنم تا حامین رو تشخیص بدم، چون از قدیمی بودن عکس مشخصه که واسه خیلی وقت پیشه. دو تا از پسرها که چشم‌های روشنی دارن پس اون چشم و ابرو مشکیه که محکم دست اون دختر موفرفری رو گرفته باید حامین باشه، لبخندی به چهره‌ی بانمکش می‌زنم و اون خنده‌ی دندون نما روی صورتش که نشون می‌ده تو اون لحظه خیلی خوشحال بوده که اینقدر ذوق داره. عکس بعدی از حامینه و اون یکی دختر که احتمال می‌دم همون خواهرش باشه که تو جشن دیدمو الان یادم نمیاد اسمش چی‌ه و یه عکس دیگه که خیلی جدیده، یه دختر و یه پسر چهار یا پنج ساله اینا کین؟ نگاهم رو از عکس می‌گیرم، کمد دیواری دقیقاً کناره دره و دیگه چیز قابل گفتنی توی اتاق نیست یه اتاق تقریباً سی متری با وسایل ساده. پوفی می‌کشم و سمت پنجره می‌چرخم، اینقدر این پهلو به اون پهلو شدم که روتختی آبی رنگش مچاله شده. خدایا خیلی

زوده واسه کلافه شدن من همش چند ساعته اومدم اینجا، کاش می شد برم پیش حامین تو همون اتاقی که قبل من واردش شد اما از مادرش می ترسم، واقعاً من از اون زن زیادی مهربون اما تیزین می ترسم. لب هام رو بهم فشار می دم، کاش گوشیم بود تا با چند تا پیام به یکتا و احتمالاً حامین حوصله ام رو سر جاش بیارم ولی چاره ای نیست باید با این شرایط کنار بیام، چشم هام رو می بندم تا شاید بتونم چند ساعت که شده بخوابم. #پارت ۴۵۱

\*\*\*

تو خواب و بیداری شناورم و حس نوازش یه دست گرم و خیلی لطیف اینقدر بهم حس خوبی می ده که لبخند به لبم میاره. یعنی می شه چشم هام رو باز کنم و حامین رو بالا سرم ببینم؟

اگه اینجوری باشه تا دقیقه ها از لب هاش جدا نمی شم و اینقدر می بوسم که نفس کم بیارم. اما صدای بچگونه ای که می شنوم اخم هام رو تو هم می کنه -. می شه لطفاً بیدار بشین. بلافاصله چشم هام درشت می شه و نگاهش می کنم، دختر بچه ی خوشگلی که جلوم نشسته به روم لبخند می

زنه و من همچنان بهش خیره هستم که با صدای زیادی  
 نازدارش به حرف میاد - دایی حامین من و فرستاد بیدارت  
 کنم یه چیزی بخوری گفت ضعف کردی. بالاخره اون  
 قیافه‌ی بهت زده‌ی مسخره رو از روی صورت‌م پاک می‌کنم  
 و توی جام می‌شینم - سلام. لبخند می‌زنه - ببخشید من  
 باید اول سلام می‌گفتم.

لبخند می‌زنم و دستی به چشم‌هام می‌کشم - اشکالی نداره  
 عزیزم. دستش رو سمت دراز می‌کنه و برق اون موهای  
 خوش‌رنگش چشمم رو می‌زنه، این دختر زیادی خوشگله و  
 حتماً به داییش رفته - من ملیسا هستم. لب‌هام کش میاد،  
 حس خوبی از صورت دوست داشتنیش گرفتم، دستم رو  
 تو دستش می‌ذارم و فشارش می‌دم - بهگلم. سرش رو به  
 تأیید تکون می‌ده - اون بیرون باهات آشنا شدم آخه دایی  
 خیلی اصرار داشت همه سمت و بدونیم. لب‌هام کش میاد  
 و اون چشمکی می‌زنه و به بیرون اشاره می‌کنه - بریم بیرون  
 دایی حامین نون تازه گرفته و آش واسه عصرونه. ابرو هام  
 رو بالا می‌ندازم و متعجب اول نگاهی به ساعت که ۷

عصر رو نشون می ده می ندازم و بعد به صورت ملیسا -  
آش واسه عصرونه چطوری شام بخوریم پس؟ می خنده -  
ما همیشه عصرونه ی سنگین می خوریم شامم می خوریم  
شما هم عادت می کنین، بریم؟ حین مرتب کردن لباسم از  
جام پا می شم و شالم رو که گوشه ی تخت گذاشتم روی  
سرم مرتب می کنم.

از بیرون سر و صدا به گوش می رسه و نشون می ده تعداد  
اعضای حاضر تو خونه خیلی بیشتر از وقتی که وارد اتاق  
شدم. قبل از من ملیسا بیرون می زنه و به محض پا  
گذاشتم بیرون اتاق نگاهم تو یه جفت چشمی که با بهت  
نگاهم می کنه قفل می شه، خدایا خواهر حامین ...  
اون مهمونی ...

مزخرفاتی که گفتم - ... ساعت خواب دخترم بیا پیشین  
کنار سفره. خجالت زده نگاهم رو از چشم های اون زن می  
گیرم و به خواست پدر حامین جلو می رم - سلام. شوهر  
خواهر حامین زودتر از همه جواب می ده - سلام  
بفرمایین. بالاخره بهت خواهرش با یه چپ نگاه کردن به  
حامین که سرش پایینه تموم می شه و رو به من می گه :-

سلام عزیزم بشین. کنار ملیسا جا می گیرم و شرمندہ سرم  
رو تو سینہم فرو می کنم، خدایا چه مراحل سختیہ آشنایی  
با این خانوادہ - سلام من ماکنم دختر زیبا# پارت ۴۵۲ این  
صدا از پسر بچہ ایه کہ رو بہ روم نشسته و با ژست  
خاصی دستش رو سمتم دراز کردہ.

انگار قبل از من حامین شوکہ می شه کہ تیکہ نون تو  
دہنش بہ گوش می پره و سرفہ امونش نمی دہ. نگاہم رو از  
حامین می گیرم و دست پسرک رو فشار می دم.

سلام خوشتیپ. نیشش باز می شه و فاطمہ خانوم با  
تشر ضربہی آرومی بہ شونہی ماکن می زنہ - باز کہ  
اینجوری حرف زدی بچہ؟ ماکن شونہش رو ماساژ می دہ و  
بہ فاطمہ خانوم اخم می کنہ - عہ خب مگہ بدہ؟ عمو  
داریو بہ عمہ ہمیشہ اینجوری سلام می گہ - ہر چی من می  
کشم از اون عمو داریو و عمتہ. گیجم، ہنوز ہیچکس رو  
نمی شناسم، حامین ہمچنان سرفہ می کنہ، مرد جوون روبہ  
روییم لبش رو گاز می گیرہ - داشتیم مامان فاطمہ باز گیر  
دادی بہ آبی کوچیکہی ما. فاطمہ خانوم رو بہش می

توپه -: ایمان جان ناراحت نشو ولی مگه دروغ می گم؟ این دکتر من و هم اینجوری صدا می کنه، دختر زیبا، پرنسس، ملکه. بابا من جای مادرتم پسر اینا چیه می گی به من.

"همه رو به خنده می ندازه و ته حرفش پشت دستش می کوبه" "ئه ئه نگا تو رو خدا چه خوششون اومده. حامین که با نوشیدن آب سرفه هاش رو بند آورده رو به مادرش به حرف میاد -. بده مگه اینقدر هوات و داره مادر؟ جوابش می شه یه چشم غره و اینبار منم به خنده میوفتم -. مامان داریو کلاً خوش زبونه، می دونی که ماکنم که عاشق دریا مدام می ره خونه ی عمه شو و همه ی تیکه کلام های شوهر عمه شو یاد گرفته ناراحت نکن خودت و فاطمه خانوم تو جواب دخترش چیزی نمی گه و با یه تعارف بحث تموم می شه -. بکشین سرد شد. ظرف آش اشتها برانگیز جلوی دستم رو برمی دارم، دیگه بیشتر از این نمی تونم صبر کنم، یادم نمیاد آخرین بار کی غذا خوردم با اشتها یه قاشق تو دهنم می ذارم و گوشم رو به صحبت های بقیه می دم . بیشتر سر و صداها از ایمانه و شکایتش از حامین که چرا بی خبرشون گذاشته.

آشم رو قاشق به قاشق می خورم و نگاهم رو روی صورت  
هر کس که حرف می زنه می چرخونه شاید تو این جمع یه  
غریبه باشم ولی از بودن کنارشون حس خوبی می  
گیرم. اینکه یه روزی باهاشون نسبت واقعی پیدا می کنم و  
یه خانواده می شم لذت بخشه،  
مکث می کنم...

صبر کن بینم نسبتم چی می شه ...  
عروسشون؟

وای چه حس شیرینی اینکه واسه حامین باشم و عروس  
این خانواده#پارت۴۵۳\*\*\*

چند تا از ظرف ها رو برمی دارم و وارد آشپزخونه می شم،  
سمت ظرفشویی می رم و روبه خواهر حامین که هنوز  
اسمش رو نمی دونم می گم :- کجا بذارمشون؟ حین آبکشی  
لیوانی که دستشه سرش رو می چرخونه و من به ظرف های  
تو دستم اشاره می کنم، لبخند می زنه :- بیا بذار تو سینک  
بشورمشون. سرم رو با لبخند کوچیکی تکون می دم، جلو می  
رم و کنارش می ایستم، دستش رو کمی عقب می کشه و من

ظرف‌هارو توی سینک می‌ذارم و حین آبکشی دستم می‌گم :- من هنوز اسمتو و نمی‌دونم. نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و کمی مایع روی اسکاچ توی دستش می‌ریزه و من حرفش رو به یه کنایه‌ی حسابی ربط می‌دم :- تو مهمونی که معرفی شدیم زن داداش؟ لبم رو می‌گزم و خجالت زده سرم رو پایین می‌ندازم، هیچوقت به خاطر اون بچه بازی که درآوردم خودم رو نمی‌بخشم -. واقعاً همچین چیزی نیست -. یعنی می‌خوای بگی با حامین رابطه‌ی نداری؟ دستی به شالم می‌کشم، از استرسه یا هر چی نمی‌دونم من امشب بیشتر از هزار بار موهام رو دادم زیر شال و گوشه‌ی شال رو محکم کردم -. نه، من تو اون مهمونی فقط می‌خواستم حامین و اذیت کنم، یعنی ما نمی‌دونستیم که شما اونجاییین ... حامین که بهت زده شد من فرصت و غنیمت شمردم واسه اذیت کردنش، به خدا هیچی بینمون نبود. یکی از ظرف‌هارو زیر آب می‌گیره و با لبخند و صدای آرومی می‌گه :- الان چی؟ تیره‌ی کمرم خیس عرق می‌شه، خدایا حامین گفت هیچکس نفهمه، سکوتم که طولانی می‌شه خودش ادامه می‌ده :- نگران نباش من دهنم قرصه



مخصوصاً که پای داداشم وسط باشه، اگه حامین و تو باهم تو رابطه باشین بیشتر از همه من خوشحال می شم و خدا رو شکر می کنم که داداشم که مثل جونمه از هر چی که تو گذشته بوده کنده و چسبیده به آینده. لپم رو از تو می جوام - مگه گذشته ش چی بوده که اینقدر نگران شی؟ شونه ای بالا می ندازه و خیلی ناشیانه حرف رو عوض می کنه، اشاره ی این خانواده به گذشته داره واسم ترسناک می شه، خود حامینم چند بار اشاره کرده به این موضوع - اوا اسمم و نگفتم من حنا هم ولی حنا صدا می کنن تو هر چی دوست داری صدا کن. لبخند زوری می زنم - خوشبختم - منم همینطور عزیزم، حالا برو پیش بقیه ظرف ها رو بشورم چای میارم می شینیم حسابی گپ می زنیم. چشم هام رو روی هم فشار می دم و از آشپزخونه بیرون می زنم #پارت ۴۵۴ اولین شب خونگی حامین ... حسی که نمی شه توصیفش کرد.

مثل یه رؤیای صورتی و شیرین، دقیقاً مثل پشمک های بچگی هامون که پیر مرد مهربون کنار ورودی شهر بازی می نشست و با خریدنش ذوق می کردیم. سهم من از اون

شیرینی خوش طعم از شهربازی بیشتر از دو بار نبود اما الان که اینجام و قلبم داره واسه مردی که دو تا اتاق اونور تره بیتابی می‌کنه دقیقاً همون حس خوش رنگ و لعاب رو دارم. درسته که خوابیدن تو این ساعت شب می‌تونه خیلی عجیب باشه، اونم واسه منی که همیشه تا سه صبح مشغول ویدیو کال با یکتا بودم. ولی به صبح رسوندن یه شب طولانی تو اتاق حامین می‌تونه خیلی رؤیایی باشه. سخت هست ولی خب این خونه‌ست و قانون هاش و اینکه حامین به خاطر مسکن‌هایی که واسه دردهاش خورده بود خیلی خسته بود و رفت که بخوابه منم نمی‌تونستم بشینم پیش پدر مادرش و احتمالاً سؤال پیچم کنن تا گند بزمن به زندگیم. واسه آروم گرفتن اعصاب متشنجم خواب بهترین گزینه‌ست اما به محض بسته شدن پلک‌هام تصویر غرق خون اهالی عمارت جلوی چشمم جون می‌گیره و من ترسیده بازشون می‌کنم. صورتم در هم می‌شه و موهام رو توی چنگم می‌گیرم، من واقعاً نمی‌تونم بخوابم از جام پا می‌شم و اولین کاری که می‌کنم شال رو روی سرم می‌کشم، حین مرتب کردنش

خیلی آرام از اتاق بیرون می‌رم تا به کمی تو حیاط خوشگلشون راه برم. به در که می‌رسم صدای مادرش رو که احتمالاً تو آشپزخونه‌ست و نمی‌بینمش می‌شنوم. -  
 ورداشته به دختر الاگارسون آورده تو خونه اصلاً از سرو وضعش معلومه به ما نمی‌خوره. - خانوم تو چیکار به دختره داری؟

به مدت اینجا می‌مونه خیال حامین که راحت شد می‌ره، این همه این پسر بهت توضیح داد باز حرف خودتو می‌زنی؟ خیلی آرام به قدم دیگه جلو می‌رم تا این مکالمه رو واضح بشنوم. - حمید آقا تو منو می‌شناسی، من واسه این بچه هزار تا آرزو دارم، اجازه نمی‌دم به دختر نامحرم با بچه‌م تو به خونه بمونه، حالا بگیریم زد دل بچه‌ی من و برد من چه خاکی تو سرم بریزم؟

والا همون قبلی با اون قرو فرش واسه هفت پشتم بسه دیگه قرار نیست باز اشتباه کنم عروسم باید تو سطح خودمون باشه. قلبم خودش رو به در و دیوار می‌کوبه، الان من واسه چیزهایی که در مورد من می‌گه ناراحت بشم یا اون قبلی که گفت؟

یعنی حامین قبلاً عاشق یکی دیگہ بود؟ - اصلاً نمی فهمم  
 چرا داری اینارو می گی وقتی هیچی معلوم  
 نیست؟ #پارت ۴۵۵ اینبار فاطمه خانوم صداش رو کمی  
 بالا می بره و مشخصه که عصبی شده - : تو چشم هات و  
 بستی نمی بینی، اما من یه مادرم بچہ مو از برم، ندیدی بعد  
 از ظهر وقتی دختره تو اتاق بود ہمیش چشمش به در بود  
 آخرشم که ملیسارو فرستاد دنبالش. لبم رو می گزم و  
 دستم روی گوم می شینه، مگہ من چیکار کردم؟  
 چی از من تو این چند ساعت دیدہ کہ این حرف هارو می  
 زنہ؟ - صدات و بیار پایین می شنوہ خوبیت ندارہ، درضمن  
 منکہ چیزی ندیدم تو ہم الکی داری حساسیت نشون می  
 دی. باز صدای حرصی فاطمه خانوم کہ حمید خان رو  
 مخاطب قرار می ده - : چه حساس باشم چه نہ از الان  
 گفتم دارم وصیت می کنم چه باشم چه نباشم این پسر  
 باید با پریسا ازدواج کنہ نہ ہیچ دختر دیگہ ای - . لا اله الا  
 اللہ مگہ تو باید تصمیم بگیری با کی ازدواج کنہ؟ - آره من  
 باید تصمیم بگیرم، مگہ ہمین پسر ت نبود کہ عاشق اون  
 دختره بد حجاب و لنگ باز شد؟ و رداشته یکی مثل همون و

آورده الان محافظه‌شده دو روز دیگه میاد می‌گه عاشق  
شدم بگیرینش برام. حس می‌کنم این حرف‌ها از دیدن اون  
همه جنازه هم بدتره که نفسم رو بند آورده، مگه چقدر  
من رو می‌شناسه که اینجوری قضاوتم می‌کنه؟

هنوز حرفی نزدیم که من رو لایق حامین نمی‌دونه! نفسم  
جوری به شماره می‌رفته که حس می‌کنم تنها نفسی که می  
تونه آرومم کن دم خوش عطره حامینه نه هیچ اسپری، نه  
هیچ دارویی، فقط حامین، تا بهم ثابت بشه ماله منه و  
قرار نیست با هیچکس تقسیمش کنم. دستم روی سینه‌م  
مشت می‌شه و نفسم منقطع. لعنتی دارم خفه می‌شم... با  
پاهایی که داره توان راه رفتن رو از دست می‌ده سمت اون  
اتاقی که حامین به خواب رفته قدم برمی‌دارم، حتی به این  
فکر نمی‌کنم که ممکنه دیده بشم، با بی‌حالی به عقب نگاه  
می‌کنم کسی رو که نمی‌بینم وارد اتاق می‌شم و در رو می  
بندم. نفس‌های کش دارم رو خس خس آزار دهنده کرده  
و من با چشم‌هایی که پر از اشک شده به حامینی که با یه  
رکابی مشکی دمر روی تخت خوابیده نگاه می‌کنم و به زور  
اسمش رو به زبون میارم - جا... حامین. می‌دونم صدام

اینقدر پایین هست که شنیده نشه اما حامین تکونی می خوره، انگار شک داره که تو همون حالت بالشت به بغل سرش رو سمت در می چرخونه و با دیدن حال نزارم از جا می پره - بهگل چته؟ #پارت ۴۵۶ با زانو زمین می خورم.

به گلوم چنگ می زنم و خر خر می کنم.

کنارم زانو می زنه، پریشون و بهم ریخته بازو هام رو می گیره و با صدای پایینی به حرف میاد - چی شده؟!

چته دورت بگردم؟ نفس بکش، نفس بکش. چشم های لبالب پر از اشکم رو بهش می دوزم، کاش از اون اتاق بیرون نمی اومدم، کاش با تموم اون کابوس ها به زورم که شده چشم هام رو می بستم تا نه چیزی بشنوم نه حامینم رو اینجوری پریشون کنم - نمی... نمی تونم... دستپاچه پشتم رو ماساژ می ده - پاکتی که دادم دستت کجاست؟

اسپری بود داخلش خریده بودم برات. نه اینو نمی خوام، اسپری نمی خوام اون پاکت گاهی رنگ که کناره تخته رو نمی خوام من خودش رو می خوام. حامین بهم ثابت کن مال منی، ثابت کن دستم رو می گیری و بهم زندگی می دی، نفس

بریده دستم رو دوطرف گردنش می‌ذارم و پایین می‌کشمش  
مماس با صورتم -... تو... نفس... گیج نگاهم می‌کنه و دو  
طرف صورتم رو می‌گیره -:چی می‌گی بهگل؟ -بهم ...  
نفس...رو زانوش چند سانت جلو میاد و عطر خوش  
بوش تو بینیم می‌پیچه - من نفس بدم بهت؟ فقط چشم  
هام رو روی هم می‌ذارم.

چند ثانیه بعد دم زندگی بخشی که با چسبیدن لب‌هاش  
به لبم تو ریه‌هام جاری می‌شه. این همون چیزیه که می  
خواستم، تردید نمی‌کنه، سؤال نمی‌کنه، حامین من رو از  
بره، من رو می‌فهمه، از چشم‌هام دردم رو می‌خونه، مثل  
همیشه مثل همه‌ی این چند بار نفسش رو از من دریغ  
نمی‌کنه و دم مسیحاتیش حالم رو جا میاره. یه بار، دو  
بار، چند بار...

این لذت بخش‌ترین دم و باز دم زندگی‌مه، این بهترین  
نفس کشیدن هستیه...

کاش همیشه اینجوری نفس بکشم، کاش چفت این لب‌ها  
به لب‌هام اجباری بود، کاش جدا نمی‌شد... پیشونی به  
پیشونیم می‌چسبونه و لبش رو تو دهنش می‌کشه، نفس

نفسش خود زندگیه و پچ پچ آرومش دلبرترین صوت جهان - واسه بوسه احتیاج به بهونه نیست بهگل، من و با حال بدت نکش، بگو بهم، تماماً در اختیارتم. لبم رو می گزم :- بهونه نبود حامین، یه لحظه نفسم از اینکه نداشته باشمت گرفت، فقط با اکسیژن تن تو جون می گرفتم. لبخند می زنه و باز لبم رو به کام می گیره، بوسه هاش یه جور خاصی شیرینه، مثل یه چایی نبات خیلی غلیظ داغ و شیرین ... لبش

رو جدا می کنه - فکر می کنم هنوز تو خوابم و یه فرشته داره لب هام و لمس می کنه، کار سختیه خودداری باشو برو تو اتاقت گلی. سرم رو پایین می ندازم و کف دستی که روی صورتمه رو می بوسم - حامین تو به من گفتی اولین زن زندگیتم گفتی اولین زنی هستم که بوسیدی راست گفتی؟ #پارت ۴۵۷ لبخند می زنه.

دلم می ره براش ولی حس اینکه داره حرف رو عوض می کنه اصلاً خوب نیست یعنی دروغ گفته؟ - این وقت شب باشدی اومدی تو اتاق من، یه ماچ زوری گرفتی که چی و ثابت کنی؟ نگاهم رو تو چشم هاش چرخ می دم، این چشم



ها مهربون ترین چشم دنیاست چرا فکر می کردم دنیا رو دست مردای خشن می چرخه، اشتباه محض بود چون من این مهربونی رو با هیچی عوض نمی کنم. - فقط می خوام ببینم من اولین زنی هستم؟ سرش رو به نشونه‌ی بله تگون می ده. - تو اولین زنی هستی که بوسیدم. نگاهش می کنم، خیره و کشدار، می خوام از تو چشم‌هاش حقیقت رو بخونم، چشم‌هاش صاف ترین اقیانوس جهان، بدون طوفان، بدون خشم، بدون دروغ، عاری از هر چیزی به جز عشق باور می کنم من اولین زنی هستم که بوسیده اما اولین عشقم هستم؟ - حامین تو اولین مردی هستی که من عاشقش شدم می دونی؟ لبش رو می گزه و بی طاقت شقیقه‌م رو می بوسه چند بار پشت هم. - مگه می شه ندونم؟

دورت بگردم بهگل دیگه باید بری، بفهمن اینجایی طوفان می شه، نمی خوام با حرف‌هاشون ناراحت کنن.

اگه می گم برو ناراحت نشو، دلت نگیره، می تونم برات قسم بخورم که تمام مدتی که سعی کردم بخوابم فکرم پیش تو بود، اینکه تو بغلم باشی و ببوسمت، سراغت نیومدم چون می دونستم دل کندن ازت خیلی سخته، پس الان برو

چون وقتی اینجوری با چشم‌های نمدارت نگاه می‌کنی و  
طعم لب‌ات....

نمی‌تونم بهگل برو... لبخند نیم‌بندی می‌زنم و از جام پامی  
شم

یه قدم سمت در برمی‌دارم و باز می‌چرخم -. باشه میرم  
اما... هر شب بهم یادآوری کن که چقدر دوسم داری  
باشه؟ دستش رو روی زانوش می‌ذاره، از جاش پامی‌شه و  
نگاه من روی رگ‌های برآمده‌ی بازوش قفل می‌شه -. یعنی  
می‌گی هر شب باید سر ساعت ببوسمت؟ جلو می‌رم و هر  
دو دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم، هنوز گلوم می‌سوزه و  
نفسم‌هام غیر عادی تر از همیشه‌س اما چشمک می‌زنم :-  
فکر کنم هر هشت ساعت بتونه درمانم کنه. لب‌هاش  
کش میاد و پیشونیم رو می‌بوسه -. می‌تونم به هر چهار  
ساعتم برسونمش اما عشق حامین صیغه تا آخر همین  
هفته تمومه، دیگه محرم نیستی. لب‌هام آویزون می‌شه،  
چه حس بدی -. بخون دوباره. موهام رو پشت گوشم می  
زنه و شال رو روی سرم مرتب می‌کنه -. فکر بهتری دارم  
فعلاً برو حرف می‌زنیم #پارت۴۵۸\*\*\*

یک هفته‌ی تموم گذشته، هفته‌ای که حامین روزهاش رو تا دیر وقت سر کار بوده و شب‌ها بیشتر اوقات آخر شب اومده و مستقیم به اتاقش پناه برده. تنها اتفاق مثبت این روزها داشتن یه تلفن و خط جدید و صحبت هر روزم با یکتا. خونه‌مون مصادره شده.

به هیچ وجه نمی‌تونیم داخلش بشیم، حتی واسه برداشتن لوازم شخصی.

خب البته حامین با صحبت با یه سری از آشناهاش یه ساک کوچیک از لباس‌هام رو واسم آورده ولی خب محدود، اینقدر محدود که هر چی برمی‌دارم یه چیز دیگه کمه فکر کنم باید یه خرید برم اما فعلاً به خواست حامین نمی‌تونم از خونه خارج بشم، دارم تحمل می‌کنم ولی تا کی رو نمی‌دونم. مهلت صیغه هم تموم شده و هنوز هیچ خبری از فکری که حامین قولش رو بهم داده نیست. حال و هوای خونه یه جور عجیبیه همه در مورد چیزهایی حرف می‌زنن که من هیچوقت بجز گاهی اوقات گذری تو تلویزیون نه دیدم نه شنیدم. خونه ولوله شده، همسایه‌ها می‌رن و میان و دیوارها پر از پارچه‌های مشکی شده.

منکه همش تو اتاقم اصلاً نمی‌خوام که جلوی چشم مادر  
 حامین باشم، ازش دلگیرم ولی خب مجبورم سکوت  
 کنم. به گفته‌ی حنانه فردا اولین روز ایام فاطمیه‌ست و  
 این بگیر و ببندها همش برای اونه، گوشه‌ی حیاط پر از  
 دیگ‌های بزرگه انگار قراره چند شب شام بدن. چونه‌م رو  
 بیشتر روی زانو هام فشار می‌دم که تقه ای به در می‌خوره،  
 خودم رو جمع و جور می‌کنم و چهار زانو می‌شینم -.  
 بفرمایید. در باز می‌شه و فاطمه خانوم با پاکت مشکی توی  
 دستش وارد می‌شه، چادر گلدار رنگی هیچوقت از سرش  
 جدا نمی‌شه، البته به جز وقت‌هایی که کسی خونه نیست  
 به غیر اون همیشه این چادر سرشه، هول شده از جا می  
 پریم - سلام. لبخند می‌زنه - :سلام بشین. جلو میاد، گوشه‌ی  
 تخت می‌شیند و من حین چلوندن انگشت هام توی هم لبه  
 ی تخت می‌شینم، پاکت رو جلوم می‌ذاره - .واست لباس  
 آوردم، فردا اولین روزه فاطمیه‌ست لباس‌ها مشکیه ما تو  
 این جور مراسم‌ها مثل شب‌های قدر، محرم و رحلت  
 حضرت رسول همیشه مشکی می‌پوشیم اگه دوست داری  
 تو هم بپوش. سرم رو غمگین تکون می‌دم، به جز همین

شال مشکی که سرمه هیچ لباس مشکی نداشتم که واسه از دست دادن چند تا آدم مختصر زندگیم بپوشم - ممنون -  
 یه چادر رنگی هم برات گذاشتم، هم واسه نمازت هم اینکه خوشحال می شم سرت کنی و با اون تو خونه بچرخه هر چی باشه از فردا کلی نامحرم میادو می ره از اون گذشته می خوام هم رنگ جماعتی باشی که اینجا می رن و میان باشه دخترم؟ سرم رو پایین می ندازم، باید باور کنم منظورش حامین نیست؟ - چشم می پوشم - خوبه الانم حاضر شو تو حیاط کلی کار داریم تو هم یه گوشه ی کارو بگیر هم ثواب داره هم خیرش برسه به روح بابات. لبم رو با بغض جمع می کنم، نمی دونم دقیقاً چرا بغض کردم واسه کاری که از من خواسته و هیچوقت انجام ندادم، واسه بابایی که یه هفته ست مرده و هنوز خاک نشده یا واسه لحن مهربونی که من رو بیشتر یاد مادر نداشتم می ندازه اما خودش جور دیگه برداشت می کنه - بغض نکن مادر، مرگ حقه خدا باباتو بیامرزه پاشو لباس بپوش بیا. چیزی نمی گم و اونم انگار منتظر جواب نیست که بیرون می ره. لباس

هارو تو مشتم می گیرم و واسه پوشیدنشون از جام پا می  
شم.#پارت۴۵۹

\*\*\*

ماتم زده با لباس های سرتاسر مشکی که فاطمه خانوم بهم  
داده روی چهارپایه ی پلاستیکی که زیر درخت خرمالوئه  
نشستم و به هممه ای که به پا شده نگاه می کنم، هر  
کس به یه سمتی می ره و یه کاری رو دست گرفته. بچه ها  
جیغ می کشن و مشغول بازی هستن، حوض خونه پر شده  
از میوه و دو نفر مشغول شستن. منم اومدم که کمک  
کنم، اما با ول شدن سینی پر از لپه از دستم به عنوان یه  
دست و پا چلفتی از گروه طرد شدم و حالا بغ کرده اینجا  
نشستم. اولین باره تو زندگیم همچین چیزی رو می بینم حتی  
اولین باره که این روزها رو حس می کنم، این روزها واسه  
من خیلی غریبه ولی انگار این جماعت با عشق دارن این  
دیگ های بزرگ نذری رو بار می ذارن. زانو هام رو توی بغلم  
جمع می کنم و چونه م رو بهش تکیه می دم، یه لحظه هم  
نمی تونم آه نکشم غم بزرگی که از دست دادن بابا و ترانه  
روی دلم گذاشته با هیچی جبران نمی شه، حتی آوردن

اسمش هم کافیه تا کاسه‌ی چشم‌هام پر از اشک بشه .  
خیره به در ورودی به محض وارد شدن دختری که قیافه  
ش توی ذهنم حک شده لبم رو از تو می‌جوام.  
عروس انتخابیه فاطمه خانوم پریسا با اون حجاب سفت  
و سخت و چادر مشکیش همونیه که به چشم این  
خانواده میاد و باید اعتراف کنم که خیلی زیباست خیلی  
بیشتر از چیزی که باید باشه...یه زن میانسال هم باهاشه  
وارد می‌شن و مستقیم سمت تخت بزرگی که فاطمه خانوم  
و حنانه و چند تا زن دیگه نشستن می‌رن.  
خیره نگاهشون می‌کنم فاطمه خانوم گل از گلش شکفته  
از جاش پا می‌شه و با هم روبوسی می‌کنن - سلام دختر  
خوشگلم خوش اومدی. لعنتی چرا اینقدر با ناز حرف می  
زنه؟

یعنی قراره جلوی چشم من با حامین هم کلام بشه؟ وای  
من طاقتش رو ندارم - مرسی خاله ببخشید دیر شد دیگه  
همه کارهارو کردین آره؟ اینبار حنانه با خنده می‌گه :-  
نگران نباش جانم کارهای تو مونده بیا بریم بگم  
بهت. چقدر وقتی می‌بینمشون دلم می‌سوزه، تا حالا حامین

مدام با من بود نکنه حالا که قراره این کیس همه چی تموم رو بیشتر ببینه من از چشمش بیوفتم؟ با آه عمیق از ناراحتیم باز نگاهم رو به در می دم و با دیدن حامین با اون جعبه‌ی بزرگ نوشابه تو دستش از جام می پریم. با این لباس های مشکی و ریشی که کمی بلند تر شده جذاب ترین مردیه که تو زندگیم دیدم. با عجله دمپایی انگشتی هام رو که زیر چهارپایه گذاشتم، پام می کنم و با دست کل موهام رو توی شالم پنهون می کنم.

سمتش می دوئم، من دلم براش تنگ شده خیلی زیاد. بهش می رسم و دستم رو دراز می کنم. -سلام کمک کنم؟ نگاهم می کنه، خیلی جدی و بدون انعطاف از وقتی اون صیغه تموم شده شرایط همینه اما الان می دونم که واسه این جمع حاضره. -سلام سنگینه نمی تونی. دستم رو جلو می برم، تنها آدم آشنای این خونه حامینه اصلاً تنها کسی که من دارم به خاطرش این زندگی رو تحمل می کنم همین مرده، پس لبخند می زنم. -پس با هم بگیریم. کمی دستش رو عقب می کشه و سرش رو بالا می ندازه. -نه برو می برم. صدای همهمه‌ی زنها، فریاد بچه‌هایی که مدام از



تو حیاط می رن تو کوچه و برعکس، صدای اون نوحه با بلندترین صورت و آخرش مخالفت حامین عصبیم می کنه و صدام رو بالا می برم - می خوام کمک کنم. لبش رو گاز می گیره و با اخم به جمع زنهایی که مادرش تو رأسشونه اشاره می کنه، خجالت زده سرم رو پایین می ندازم که آرام می گه - برو اونجا کمک کن عزیزم. اینروزها اینقدر افسرده و داغون هستم که با هر حرفی اشکم درمیاد، بغض می کنم و یه قطره اشک از چشمم سر می خوره - من می رم تو اتاقم #پارت ۰۴۶ دیگه نگاهش نمی کنم، نه به حامین نه به زنهایی که حالا صدای بلندشون قطع شده و پچ پچشون شروع شده.

بهش پشت می کنم و باعجله سمت اتاقم می دوام و واردش می شم. در رو پشت سرم می بندم، بهش تکیه می دم و خیره به تختی که به طرز شلخته ای مرتبش کردم، اجازه می دم اشک هام پر قدرت بباره. حس می کنم حرفهای مادرش روش تأثیر گذاشته الان که باز با خانواده شه همه چی فرق کرده، من هرکاری که بکنم نمی تونم گذشته رو پاک کنم، من دختر یه قاچاقچی هستم و اون پسر حاج

حمیدی که همه‌ی اهل محل سرش قسم می‌خورن. اونم قطعاً طرز فکر خانواده‌ش رو داره، می‌دونم دارم زود قضاوت می‌کنم، شاید به خاطر تنهایی‌مه به خاطر افسردگی بعد از بی‌کس شدنمه اما من فکر می‌کنم که واسه حامین یه تب داغ بودم که زود به عرق نشسته. من الان تو وضعیتی هستم که باید مدام تو گوشم خونده بشه که تنها نیستم، که دوستم دارن، که بهم ترحم نمی‌کنن. من با همه‌ی وجود بودن تو این خونه کنار حامین رو می‌خوام ولی حس یه آدم سر بار رو دارم که جای افراد این خونه رو تنگ کردم. یه چیز بدتر از اینم هست، اون لحظه‌ایه که فاطمه خانوم بفهمه پدرم کی بوده و من تو چه جور جایی بزرگ شدم.

همین الانش بدون دونستن چیزی من رو لایق پدرش نمی‌دونه وای به روزی که بفهمه من از چه خانواده‌ای هستم. تکیه‌م رو از در می‌گیرم و سمت تخت راه می‌وفتم می‌خوام روش بشینم که در با یه تقه‌ی کوتاه باز می‌شه و حنانه وارد می‌شه - اجازه هست؟ لبخند کوچیکی می‌زنم و سرم رو تکون می‌دم - بیا عزیزم. در رو می‌بنده و جلو میاد،

صورتش گرفته‌ست و حس می‌کنم قراره چیزی بهم بگه که  
 مرده، پس پیش قدم می‌شم واسه دونستنش - چیزی  
 شده؟ یه لبخند دیگه بهم هدیه می‌ده و چشم‌هاش رو  
 روی هم می‌ذاره، مهربونی جزء شخصیت همه‌ی افراد این  
 خانواده‌ست - حواسم بهت بود که از دست حامین  
 ناراحت شدی، ناراحت نشو بهگل جان، اون حق داره .  
 واسه این جماعتی که عقلشون به چشمشونه این بهترین  
 رفتار، اگه حامین بخواد جلوی اون‌ها با تو صمیمی  
 برخورد کنه تک تکشون با حرف‌های مزخرفشون زیر پای  
 مادر من می‌شینن. سرم رو پایین می‌ندازم، تلاشم واسه  
 نشون ندادن دلگیریم هیچ می‌شه و با بغض لب می‌زنم :-  
 اما من فقط خواستم به حامین کمک کنم - پس اون  
 لبخند عمیق و ذوق چی؟

جوری از جات پریدی دویدی سمتش چهارپایه برگشت  
 روی زمین. لبم رو محکم می‌گزم، خدا من چقدر می‌تونم  
 گند بزوم هنوز یه هفته نشده با رفتارهام همه رو  
 مشکوک کردم، حامین گفت کسی نفهمه . سرم رو بالا می  
 ندازم :- نه نه اصلاً می‌دونی -... انکار نکن بهگل جان، من

نگاهت و می بینم نگاه شیفته‌ی حامین و هم می بینم، چه لزومی داره واسه یه قهر ساده اینجوری بال بال بزنه تا من پیام سراغت، تا کاری کنم اشک نریزی؟

مطمئنم تو فقط دختری هستی که ازش محافظت می کنه؟ -من به خدا نمی خوام که اینقدر تو چشم باشم نمی خوام حساستون کنم ولی دست خودم نیست #پارت ۴۶۱ - می دونم اما یادت نره هر چی که من می بینم و می فهمم مادرم می فهمه، حامین همیشه نقطه‌ی توجه خانواده‌ی ما بوده، بگذریم از این که تو کل خانواده‌ی پدری و مادری همین یدونه پسر هست اینا به کنار، حامین از روزی که این شغل و انتخاب کرد حساسیت‌های ما رو بیشتر کرد جوری که وقتی واسه یه آب خوردن ساده از اتاقش میومد بیرون مادرم از هول ولا فشارش بالا پایین می شد.

اینه که حامین نفس بکشه ما می دونیم چه خبره، ترس از دست دادنش ما رو خیلی تو فشار گذاشته بهگل. نگاهش می کنم و شونهم رو با ناراحتی بالا می ندازم - من حامین و از

شما نمی گیرم. لبخندش عمق می گیره و دست به سینه می شه -: الان از حرف های من این برداشت و کردی؟

من این هارو می گم که تو بدونی اگه مادر من حرفی می زنه رفتاری می کنه؛ فقط و فقط به خاطر خود حامینه، البته اینم قبول دارم که مامان از حد گذرونده ولی خب مادره کاریش نمی شه کرد.

"باز سرم رو پایین می ندازم که ادامه می ده"

فقط همین نبود حامین از یه چیز دیگه هم ناراحت بود که یه کم تند رفت. شتاب زده سرم رو بلند می کنم، حامین ناراحت بود چرا؟ -از چی؟ ایه قدم دیگه جلو میاد، پرده ی حریر پنجره ی کوچیک تو اتاق رو کنار می زنه و نیم نگاهی به حیاط می ندازه و با صدای پر از ناراحتی می گه -: انگار بالاخره کارهای اداری دفن پدرت تموم شده، امروز زود اومده که تو رو بیره واسه خاکسپاری. دلم می گیره و غم عالم توش جا می گیره، پس بالاخره قراره جسمش تو خاک آرامش بگیره... می گیره؟ من تا قبل این مدام می گفتم همه زنده هستن هیچکس نمرده، اما الان وقتی ببینم که تنش می ره زیر خاک چی ازم می مونه؟ حالا دیگه از سرنوشت

خودم هم شکیم، حتی اگه توی آغوش البرز بزرگ می شدم  
 بازم دختریه خلافتکار حرفه ای بودم، شاید البرز صد  
 درجه بدتر از همایون بود. قطره‌ی اشکم از چشمم می  
 چکه و حنانه کنارم میاد و دستش رو دور تنم قلاب می  
 کنه. - بمیرم برات گریه نکن قربونت برم. چقدر احتیاج به  
 یه شونه دارم که بدون قضاوت روش گریه کنم، بدون  
 قضاوت اینکه اون مردی که پدر صداهش می کنم و واسش  
 اشک می ریزم پدر اصلیم رو کشته. خدایا چقدر سرنوشت  
 شومه، سرم رو روی شونه‌ی حنانه می ذارم و گریه‌ی  
 سوزناکم تو صدای نوحه‌ی بلندی که از حیاط پخش می  
 شه گم می شه. من رو بیشتر به خودش فشار می ده و حین  
 ماساژ دادن کمرم می گه :- خودت و خالی کن عزیزم، خدا  
 بهت صبر بده، خدا دردت و آروم کنه. چند دقیقه گریه  
 آروم می کنه، دستی به چشم هام کشیدم و با تعویض  
 لباسم همراه حنانه از اتاق بیرون رفتم. به در ورودی که می  
 رسیم صداهش باز تارهای شنواییم رو آزار می ده :- آبی  
 حنا کجا می رین؟ چشم هام رو توی کاسه می چرخونم، این

صدای نازک و پر ناز و حتی آگه صاحبش رو نبینم می فهمم واسه کیه.

آگه این چاپلوسی نیست پس چیه؟

آبجی حنا... چقدر دلم می خواد واسش دهن کجی کنم.  
به عقب می چرخیم، چادر مشکیش رو با یه چادر گلدار  
فیروزه‌ای عوض کرده، اما لباس هاش کلاً مشکیه - من  
هستم عزیزم بهگل میره. رو به رومون می ایسته و نگاه  
مستقیمش به منه - از اقوامن حنا جون؟ منم خیره نگاهش  
می کنم، دلم آتیشه از اینکه نمی تونم به روش خودم  
جوابش رو بدم، من هیچوقت تو زیون کم نیاوردم و  
نشوندن این دخترم سر جاش واسم عین آب خوردنه، اما  
باید احتیاط کنم اینجا تو این خونه باید محتاط باشم.  
ولی خب جواب حنانه یه کمی خنکم می کنه - از دوستان  
نزدیکه حامینه پریسا جان. پریدن رنگش چیزی نیست که  
نامحسوس باشه جوری که ابروم رو بالا می ندازم، انگار  
فقط مادرش نیست که این دختر رو خانوم خونه‌ی  
حامین می دونه صدای ترک برداشتن رؤیاهای رنگیش رو

خیلی واضح شنیدم - دوست نزدیک؟ ہمیں حرف یعنی احساس خطر کردہ، ہنوز مات منہ کہ حنانہ دستش رو روی کتفش می ذارہ - خوبی پریسا رنگت پریدہ لبخند زوری می زنہ و سرش رو تکون می دہ - نہ خوبم چیزی نیست "دستش رو سمتم دراز می کنہ" من پریسام خوشحالم از آشناییتون. با مکث دستش رو توی دست می گیرم و با همون صدای تو دماغی ناشی از گریہ جواب می دم :- بهگل - چہ اسم قشنگی. حالا دیگہ مجبورم یہ لبخند زوری ہم من تحویلش بدم - ممنون و خوشبختم اما باید برم می بینمتون. دیگہ صبر نمی کنم جواب بدہ من الان تمام فکرم پیش باباست #... پارت ۴۶۲ حیات و با حنانہ طی می کنم و بہ محض خارج شدن از در اصلی بازوم رو می گیرہ و ناراحت می گہ :- ببخشید کہ نمی تونم پیام، مادر دست تنہاست باید اینجا باشم. دستم رو روی دستش می ذارم و فشاری بہش می دم - اشکالی ندارہ تو ہم کار داری ولی در ہر صورت من باید بہ این تنہایی عادت کنم. صورتش گرفتہ می شہ - نگو این حرف و عزیزم تو تنہا نیستی برو من و تو غمت شریک بدون.



"با دست پشت سرم انتهای کوچه رو نشون می ده، کوچه ی باریکی که قدیمی بودنش و دیوارهای آجریش به زیباییش افزوده"

-حامین تو اون ماشینه. نگاهم رو به اون پاترول سبز رنگ می دوزم و لبخند کمرنگی روی لبهام می شونم :- ماشین خودشه؟ چشم هاش رو روی هم می ذاره -. آره بعد پنج سال طلسمش شکست از پارکینگ کشیده بیرون، اینا همش معجزه ی بودن توئه ها. نفس عمیق می کشم و سرم رو تکون می دم -. خدا حافظ -. خدا حافظ عزیزم. سمت ماشین قدم برمی دارم و حس یه آدمی رو دارم که قراره بره به قتلگاهش پاهام یاری نمی کنه برم و دلم یاری نمی کنه بمونم و تشییع جنازه ی پدرم نباشم، خودمم نمی دونم چه مرگمه ولی همین چند ساعت بودن کنار حامین بدون وجود نگاه مادرش شاید بتونه کمی حال رو خوب کنه. به ماشین می رسم از شیشه ی شاگرد بهش نگاه می کنم با تلفن حرف می زنه زود متوجه من می شه و با دست اشاره می کنه سوار بشم. اطاعت می کنم و خیلی زود کنارش جا می گیرم به صورتم لبخند می پاشه و به فرد پشت خط می گه :- من

همه‌ی کارهارو کردم فقط به هادی و بچه‌ها بگو عقب  
 وایستن، خودتم با لباس شخصی بیا... نه حواسم هست  
 نیم ساعت دیگه اونجام. تماس رو قطع می‌کنه و با لبخند  
 نگاهم می‌کنه خب قطعاً منم نگاهم رو از صورت جذابش  
 نمی‌گیرم و اونم با مکث لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده  
 و دست راستش رو پشت صندلی من می‌ذاره -. لعنت به  
 من چرا اون صیغه رو یه ساله نخوندم؟ نفس عمیقی می  
 کشم و چیزی نمی‌گم این آرزوی منم بود شاید بهتر بود  
 ۹۹ ساله بخونه -. گریه کردی بهگل واسه چی اینکه گفتم  
 اون جعبه‌ی سنگین و بلند نکن؟ انگشت‌هام رو توی هم  
 قلاب می‌کنم و سرم رو پایین می‌ندازم -: بهم بی‌توجهی نکن  
 مخصوصاً جایی که اون پریسای عفریته هست. آخر جمله  
 م رو جوری با حرص ادا کردم که لب‌هاش کش اومد و  
 من چشم‌هام رو تنگ کردم -. پریسا چرا اون چیکاره‌ست  
 این وسط؟ بهش چشم غره می‌رم و حرصی به جلو اشاره می  
 کنم -. لطفاً راه بیوفت نمی‌خواد بگی از کیس انتخابی  
 مادرت خبر نداری. استارت می‌زنه و حین راه انداختن  
 ماشین دلم رو گرم می‌کنه اینقدر که می‌خوام بدون در

نظر گرفتن اعتقاداتش جوری ببوسمش که صدای آخش  
در بیاد -. کیس انتخابی مادرم واسه مادرمه، کیس انتخابی  
من کناره دستم نشسته اونم جوری عاشقشم که با  
دینامیتم از قلبم کنده نمی شه بهگل خانوم#پارت ۴۶۳

\*\*\*

چه مراسم خاکسپاری سردی، اونم واسه مردی مثل  
همایون شمس کسی که اون همه آدم واسش دولا راست  
می شدن. تو کور ترین قطعه‌ی بهشت زهرا ساکت ترین  
جای ممکن ایستادیم، حامین سمت راستم و یکتا سمت  
چپم ایستاده و عبد و شاهد اون سمت قبری که دارن  
روش خاک می ریزن. یه تعداد هم از افراد پلیس چند متر  
دور تر ایستادن و من خیره به اون حجم از خاکیم که داره  
روی پدرم ریخته می شه. یکتا مدام فین فین می کنه و آه  
دردناک من با صدای چند تا کلاغ که روی درخت‌های  
بدون برگ کنار دیوار نشستن قاطی می شه. اون مرد خاک  
می ریزه و خاطرات من مثل نوار روی دور تند جلوی چشم  
هام جون می گیره -. بهگل تو دلیل زندگی منی دخترم. نگرانی  
هاش وقتی واسه اولین بار به جونم سوء قصد شد، بوسه

های پدرانہ ای کہ روی سرم می نشوند، تمام این سالها یه  
 بارم دستش روم بلند نشد - بهگل جونم و بگیر ولی نگو  
 باز می خوام برم پیش مادرم. اصرارهاش واسه برگشتنم -  
 جونِ بابا نیای من مردما؟ و کلی خاطره‌ی دیگه و آخریشم  
 همون تیری که به خاطر من خورد و زندگیش تموم شد -  
 اون دختر جونہ منہ لعنتی. دیگه طاقتم تموم می شه، من  
 فکر می کردم می تونم ازش متنفر بشم، ولی نمی شه بابا  
 واسه من خوب بود، حتی اگه قاتل بود. من همه‌ی اون  
 بدی‌هارو می ذارم یه گوشه از قلبم و پدریش رو ازش جدا  
 می کنم، بغضم می شکنه و با زانو روی کوبه خاکی که می  
 خوان پارچه‌ی سیاه روش بکشن فرود میام و به خاک  
 چنگ می زنم. همزمان با گذاشتن پیشونیم روی خاک  
 حامین و یکتا کنارم زانو می زنن و صدای نوازش دهنده‌ی  
 حامین تو گوشم می پیچه - :نکن دورت بگردم داغون نکن  
 خودت و. دیگه لمسم نمی کنه، دیگه بغلم نمی کنه، حامین  
 دیگه به من محرم نیست. @Vip Komar

دست یکتا روی شونہم می شینه و من همراه با اشک  
 ریختن زمزمه می کنم - :بابا واست دعا می کنم، هر شب و

روز دعا می‌کنم گناهاات بخشیده بشن، دوست دارم خیلی  
ولی یه روزی تو اون دنیا اگه دیدمت، فقط یه سؤال دارم  
ازت ... چرا البرزو شکوه و کشتی و من و وارد این جهنم  
کردی؟ یکتا دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره - بمیرم برات  
بهگل پاشو بریم #پارت ۴۶۴ خاک سرد رو بیشتر تو مشتم  
فشار می‌دم و ناله می‌زنم - :من تنها شدم یکتا بی‌کس  
شدم - قربونت برم نگو تو رو خدا پس من چیم؟ مگه  
خواهرت نیستم؟ اینبار صدای شاهد و عبد که پشت هم  
میاد و من فکر کنم که زانو زدن - بهگل خانوم کی گفته  
تنها شدی پس ما چی هستیم؟ - والا مو اگه دو تا داداش  
لندهور داشتوم و یه شوهر هرکول هیچوقت نمی‌گوفتوم  
بی‌کسوم. بودنشون دلگرمیه ولی چیزی از این حال بدم کم  
نمی‌کنه، شاید من می‌خوام چیز دیگه ای بشنوم، گوش‌هام  
منتظر نوازش شدن با یه صدای دیگه‌ست صدایی که  
آرامشش روحم رو جلا می‌ده. خدا خیلی زود صدام رو می  
شنوه وقتی حامین بهم عشق می‌ده - تو تنها نیستی بهگل  
من و داری، من می‌شم همه کست، بغض کنی می‌بارم، تب  
کنی می‌میرم، لبخند بزنی عشق می‌دم بهت، پاشو خانومم

پاشو بریم. اشک می‌ریزم و اشک می‌ریزم، می‌خوام آروم باشم، می‌خوام سکوت کنم و قوی باشم ولی من همه‌ی زندگیم رو از دست دادم هر چی که تا حالا داشتم رو از دست دادم. تلاش یکتا و حامین واسه بلند کردنم فایده نداره و انگار اینبار عبد طاقتش رو از دست می‌ده که صدش بلند می‌شه - :خو دلوم ریش شد براش کوکا بغلش کن بلند شه کشت خودش و. صدای پوف کلافه‌ی حامین رو می‌شنوم و بلافاصله بعدش دست‌های قدرتمندش که زیر بغلم رو می‌گیره و بلندم می‌کنه، زار می‌زنم، ناله می‌کنم و به قبر اشاره می‌کنم - .حامین تو رو خدا بذار بمونم شاید جواب داد، شاید گفت چرا این بلاهارو سرم آورده، اون من و دوست داشت، طاقت نیاره اشک بریزم - .لعنتی منم طاقت نمیارم، نمی‌بینی حالمو؟

قلبم داره وایمیسته واسه ناله‌ها. همراهش می‌ایستم و من رو از پهلو تو آغوش می‌گیره، صدش می‌لرزه و من برق اشک رو تو چشم‌های قدرتمندش می‌بینم، لعنت به من که باعث شدم بغض کنه من مردم رو قوی می‌خوام - .  
حامین به فدات عمر من نکن اینکارو من می‌میرم

اینجوری. کاری کردم که همه‌ی این جمع اشک می‌ریزن و یکتا اینقدر صدایش بلند که شاهد تشر می‌زنه :-: بسه دیگه کشتی خودت و -. نمی‌تونم دلم خونه واسه بهگل. حامین شروع می‌کنه با دست گرد و خاک لباس مشکیم رو گرفتن و من سرم رو به شونه‌ش تکیه می‌دم، من به این شونه احتیاج دارم خدایا کمک کن. نگاهم هنوز به خاک سرده و لای بازوهای حامین سمت ماشین قدم برمی‌داریم -. حامین تنها می‌مونه؟ فکش رو بهم فشار می‌ده -. این راهیه که خودش انتخاب کرده، آروم بگیر بهگل با این ضجه زدن‌ها نه من و بکش نه خودت و لبم رو می‌گزم تا بغضم رو فرو بدم من دیگه نمی‌خوام کسی رو اذیت کنم. #پارت ۴۶۵ لباس‌های یه دست مشکیمون با چشم‌هایی که شدیداً پف کرده اصلاً سنخیتی با کافه‌ی سنتی که توش نشستیم نداره. به اصرار عید اینجاییم واسه عوض شدن حال من، خوبه، همین که پیش حامینم خوبه... استکان چایی نبات داغ تو دستمه و خیره به آب زلالی هستم که از زیر تخت‌هایی که روش نشستم می‌گذره و عطر تن مردی که کنارم نشسته رو نفس می‌کشم. آه

عمیق دیگه‌ای می‌کشم که صدای مثل همیشه شوخ عید باعث می‌شه نگاهم رو از برگ رقصون توی آب بگیرم و به صورتی که مثلاً خجالت کشیده‌ست بدم - می‌خوام بروم حدیث و عقد کنم اگه خدا بخواد. حامین جرعه ای از چایش رو می‌نوشه و جدی می‌گه - : تو که می‌گفتی همه چی تموم شده دعوا کردیم دیگه بکشه خودش و نمی‌گیرمش چی شد پس؟ عید می‌خنده و پشت سرش رو می‌خارونه - : زن و شوهر دعوا کنن... قبل از تموم شدن جمله‌ش استکان رو زمین می‌ذارم و جعبه‌ی دستمال کاغذیه کنار دستمو تو سرش که رو به روم نشسته می‌کوبم - . هوی من هنوز همون بهگما جلو من درست حرف بزن با حامین. حامین ریز می‌خنده و عید با چشم‌های درشت شده به اخم‌هام نگاه می‌کنه و خنده‌ی بلند شاهد و یکتا لبخند به لبم میاره - . به سد عباس قسم خدا درو تخته رو بدجوری جور کرده. حامین سری با لبخند تکون می‌ده - . حواست باشه خانومم روم غیرت داره. ضعف رفته نگاهش می‌کنم خدایا من هنوز با این کلمه‌ی خانومم یه دور تا بهشت می‌رم و میام، اصلاً تلفظ کلمه‌ی خانومم با اون میم مالکیت



بهم زندگی می‌ده. خیره بهشم که عبدِ ادامه می‌ده :- شکر خوردوم و واسه اینجور مواقع گذاشتن کوکا درضمن اون دعوا و نخواستن واسه زمانی بود که مو آبودان رفتنوم دست خدا بود، اما الان دیگه مانعی نمی‌مونه.

الان فقط یه درد رو سینوم داروم اونم ترانه‌ست شاید باید به حرفت گوش می‌کردوم... بلافاصله بغض می‌کنم که شاهد با خنده دست‌هاش رو سمت آسمون می‌گیره و با لحن خنده داری می‌گه :- خدایا اینم سرو سامون گرفت من عزب اوغلی موندم این وسط. لب‌هام به لبخند باز می‌شه که یکتا تشر می‌زنه :- خب عزب اوغلی نمون کی جلوت و گرفته؟

همچین دست به آسمون شده انگار ما پا گذاشتیم رو خرخره‌ش. شاهد یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه -. مرسی از این همه عشق و علاقه واقعاً یعنی می‌گی پیام خواستگاریت بابات تورو به من می‌ده؟ من چشم‌هام درشت می‌شه و یکتا رسماً می‌میره، با دست به خودش اشاره می‌کنه و بریده به حرف میاد :- خواس ... خواستگاری من...؟ -! خب معلومه تو... یکتا نگاهم می‌کنه آب دهنش رو فرو می‌ده و من می

دونم تو ذهنش چی می چرخه الیاس -... چرا من  
خب؟ خدایا داره مزخرف می گه.

شاهد اخم می کنه، حامین استکان رو زمین می ذاره و من  
قلبم تند می زنه، فقط من و یکتا می دونیم دردش چیه -.  
تعجب کردی یکتا مگه غیر اینه که من عاشق توام و  
بالعکس؟ لبخند زوری که یکتا می زنه کار رو بدتر می کنه،  
شاهد اینقدر تیز هست که عمق چشم هاش رو بخونه -.  
نه خب فقط تعجب کردم.

-تعجب کردی واسه چی؟ #پارت ۴۶۶ یکتا نگاهی بهم می  
ندازه و من با این نگاه وحشت می کنم، نکنه الان تو جمع  
وقتی دو تا مرد دیگه هم کنار شاهد هستن چیزی بگه که  
غروش رو بشکنه - .خب راستش ... ما مگه تصمیم ازدواج  
داشتیم!؟ آخه ... چیزه... تشر می زنم - :یکتا تمومش می  
کنی - .عامو مو دارم می ترسوم ازتا چرا سرخ شدی تو؟ به  
شاهد سرخ شده نگاه می کنم، حامین تو سکوت خیره ی  
شاهده و من گلوم رو صاف می کنم و حرف رو عوض می  
کنم، ناشیانه ست اما حاضرم قسم بخورم که یکتا  
هیچوقت فکرش رو نمی کرد پیشنهاد ازدواج بگیره اونم از

شاهد. یکتا همیشه به همه مثل یه سرگرمی نگاه کرده اما می دونم که شاهد واسش فرق داره فقط این پیشنهاد غیر منتظره بود که داره مزخرف می گه و موضوع الیاس -... می گم دیرمون نشده مراسم شروع نشه؟

به محض تموم شدن جمله شاهد از جا می پره و یکتا هین می کشه، شاهد عصبیه خیلی زیاد دست های مشت شدهش من رو می ترسونه - آره برید شما، منم یکتا رو برسونم خونه. لبم رو می گزم و حامین همچنان خیره به اخم های توی هم شاهد می گه -: شاهد لطفاً تو برو خونه من و بهگل یکتا رو می رسونیم. اخم های شاهد پر رنگ تر می شه و کلافه به صورتش دست می کشه - آرومم حامین چیزی نشده که هوم. می رسونمش یکتا پاشو. حس خوبی به این تغییر رنگ یهویی ندارم هیچوقت شاهد اینقدر عصبی نشده بود، شاید حق داره یکتا با دو تا جمله بهش فهموند که به ازدواج باهاش فکر نمی کرده - من با حامین می رم. نگاه خشن شاهد روی یکتا می شینه و با صدای خشنی می غره -: شما بیخود کردی پاشو بریم. حالا دیگه همه مون از جا پا شدیم و عید بازوی شاهد رو می گیره -: کاری که می

شه با آرامش حل کردو با فریاد حل نکن کوکا، ما می ریم تو هم یکتا رو برسون ولی شاهد همیشه باش. شاید این دومین باره که دیدم عید اینجوری جدی حرف می زنه اما خوب کارش رو می کنه و شاهد با روی هم گذاشتن چشم هاش جواب می ده :- باشه.

"نگاه نگران همه روشه که با خنده به سه تایی مون نگاه می کنه و ادامه می ده "یا خدا چرا اینجوری نگاه می کنین!؟"

بابا این دختره ی چشم آبی جون منه مگه من به جونم آسیب می زنه آخه؟ نگاه ترسیده یکتا هنوز به منه حتی این حرف عاشقانه ی شاهد نمی تونه مارو آروم کنه چون چیزی که شاهد رو دیوونه می کنه هنوز به زبون نیومده - . خيله خب تو برسونش بعد بیا خونه ی ما، منم بهگل و عید و می برم خونه - برو داداش. جلو می رم و حین تو آغوش کشیدن یکتا زیر گوشش می گم :- بهش بگو یکتا کشش نده. محکم به خودش فشارم می ده و اینبار اونه که تو گوشم پچ می زنه :- خیلی دوسش دارم بهگل دعا کن برام. گونهش رو می بوسم و با یه خداحافظی سر سری همراه حامین و عید که از تخت پایین رفتن می شم.

#پارت ۴۶۷\*\*\*

پشت پنجره ایستادم و با چشم‌های شیفته‌م نگاهم خیره‌ی  
حیات و جمع مردهایی که مشغول سینه زنی هستن و تو  
رأسشون مرد دوست داشتنی منه. شاهد کنارش و عید با  
چند نفر فاصله کمی عقب تر ایستاده. و من دقیقاً نیم  
ساعته خیره به چهره‌ی جذاب حامینم؛ وقتی سینه می‌زنه و  
با نوحه خون همخونی می‌کنه، وقتی تو اوج یا حسین رو  
فریاد می‌کشه و من دلم براش ضعف می‌ره. آگه فقط یه  
سال پیش یکی در مورد همچین مردی باهام صحبت می  
کرد با صورت جمع شده ازش رو می‌گرفتم و کاری می‌کردم  
دیگه ادامه نده، اما الان یکی از همون مردهایی که نماز  
اول وقتش ترک نمی‌شه و تو صف سینه زن‌ها همیشه  
اولین نفره جوری دلم رو برده که نگاه گرفتن ازش سخت  
ترین کاره. امشب شب آخره، شب شهادت.

تمام این چند شب رو من از پشت همین پنجره خیره‌ی  
حامین بودم و لحظه به لحظه بیشتر شیفته‌ش شدم. دیگه  
چیزی از سینه زنی شون نمونه دقیقه‌های آخره و من  
هرشب بغض کرده به این فکر کردم که کاش می‌تونستم

برم تو اتاقش و جای سرخ شده‌ی دست‌هاش روی سینه  
 ش رو ببوسم اما حیف که نشد و من قول اینکار رو به  
 خودم واسه دفعه‌های بعد دادم. نگاهم رو به تعداد زیاد  
 شمعهایی که تو حیاط روشن می‌دوزم و به تک تکشون  
 نذر می‌کنم که حامین واسه همیشه با من باشه و این  
 جدایی هر چه زودتر تموم بشه - بهگل بیا دیگه داریم شام  
 و می‌کشیم. از فکر بیرون میام و به عقب می‌چرخم.  
 به حنانه که از لای در باز حرف می‌زنه لبخند می‌زنم - الان  
 میام. دست‌هاش پر از سبدهای کوچیک سبزی خوردنه،  
 سرش رو تکون می‌ده و بیرون می‌ره. آخرین نگاهم به حامین  
 و اون ریش بلند شده‌ی جذابش که نیاز عجیبی دارم  
 انگشت‌هام رو توش فرو کنم می‌ندازم و از اتاقم خارج می  
 شم. بدون نگاه کردن به زنهایی که تو پذیرایی مبل‌هارو  
 اشغال کردن جلو می‌رم و تو درگاه آشپزخونه با اون  
 پریسای معروف خود شیرین سینه به سینه می‌شم، همون  
 عروس دوست داشتنی فاطمه خانوم که چه باشه چه  
 نباشه باید زن حامین بشه، اینقدر این حرف بهم فشار  
 آورده که هزار بار در روز تکرارش می‌کنم و هر هزار بار

رو حرص می خورم . کمی خیره بهم نگاه می کنیم، اون حس من رو درک می کنه و من حس اونو، از همون روز اولی که اومد همین بود، بعد اون سلام و احوال پرسى فقط نگاه های پر حرف و چند کلام کنار بقیه حرف زدن . الانم مثل همیشه نگام رو از اون چهره ی عروسکی که با روسری مشکی و چادر گلدار پوشیده شده می گیرم و با یه ببخشید وارد آشپزخونه می شم . حالا دیگه منم بدم روسریم رو اینقدر خوب ببندم که موهام پوشیده بشه، من نمی ذارم حجابم دلیل نرسیدنم به حامین باشه . سمت حنانه که مشغول گذاشتن تریچه نقلی های سبزی خوردنه می رم . -  
 جانم اومدم چی کار کنم؟ نگاهم می کنه و انگار عجله داره که می گه :- این سبزی ها رو بریز گفتم پرپسا سینی به سینی بده دست حامین تو زنونه که نمیاد داداشم... اخم می کنم، نکنه اینا دلشون می خود اون روی بهگل رو ببینن؟ - اون سینی و بده به حامین؟

#پارت ۴۶۸

-آره دیگه، بیا خوشگلم دست بچونبون دیر شده امشب خیلی عقب افتادیم. اخم هام غلیظ تر می شه و صدام

حرصی، یکی از زن‌های حاضر تو آشپزخونه از کنارم سمت  
 یخچال می‌ره که بازوش رو می‌گیرم -. عزیزم این سبزی‌هارو  
 می‌ریزی تو سبد؟ لبخند می‌زنه -. :بله حتماً. با نگاهم ازش  
 تشکر می‌کنم و با عجله سینی بزرگ کنار دیوار رو برمی  
 دارم و حین چیدن سبدهای آماده توش رو به حنا که  
 متعجب نگاهم می‌کنه می‌گم -. :بهتره من بیرم این کار آسون  
 تره. فقط سرش رو تکون می‌ده و من با سینی بزرگ تو  
 دستم بیرون می‌رم که باز با پریسا سینه به سینه می‌شم،  
 دستش رو بلند می‌کنه -. :بده من می‌برم. کمی دستم رو  
 عقب می‌کشم و با اخم جوابش رو می‌دم -. :خودم می‌تونم،  
 شما برو فاطمه خانوم دست تنهاست داره غذا می  
 کشه. لبش رو بهم فشار می‌ده -. :من اینارو می‌برم شما برو  
 کمک فاطمه خانوم. باز دستش رو جلو میاره و من باز  
 عقب می‌کشم و اینبار با خشم جواب می‌دم -. :خودم اینارو  
 می‌دم دست حامین لطفاً برو کنار. جوری به حامین بدون  
 پیشوند و پسوند تأکید کردم که حساب کار دستش بیاد  
 دختری پررو دیگه صبر نمی‌کنم خیلی غلط کرده با اون  
 صورت سفیدش هی می‌ره جلو چشم حامین. از کنارش می



گذرم، در رو باز می‌کنم و حامین رو می‌بینم، چند قدم عقب تر روی ایوون موزائیک شده ایستاده و پشتش به من و شونه‌های پهنش باعث ضعف می‌شه. لعنت به این لب‌هایی که به محض دیدنش نمی‌تونه کش نیاد، داره با یکی از مردها حرف می‌زنه و یه چیزی رو توضیح می‌ده :-  
روال قانونیش همینه ولی من سعی می‌کنم زودتر حلش کنم - باشه برادر منتظر خبرم ازت. حامین دستی روی کتفش می‌ذاره - به روی چشم فقط قربون دستت حسن آقا مجمع‌هام تو انباری گوشه‌ی حیاطه یه یا علی بگو وردار بیار ملت هلاک شدن از گشنگی. مرد اطاعت می‌کنه و به محض دور شدن ازمون شیطنت می‌کنم.

- سرگرد؟ با مکث سمتم می‌چرخه و نگاهش روی نیش بازم ثابت می‌مونه، من چین خوردن گوشه‌ی چشمش رو از پشت اون عینک هم می‌بینم دلم می‌ره و اون جلو که میاد لبم رو می‌گزم: دستش رو روی سینی می‌ذاره و نگاهش بین من و سینه سبزی خوردن‌ها درگرفته - هر بار که من و می‌بینی لازم نیست که ردیف دندون‌هات و نشونم بدی من

همینجوری هم دلم رفته برات.نگاهی به سرتاپاش می ندارم - ولی اینجوری به نظر نیامد، یه هفته‌ست داروی هشت ساعته‌مو ندادی بهم.جلو تر میاد و نیم نگاهی به اطراف می‌ندازه خوبه که هیچ کس نیست فقط چند نفر جلوی در اصلی حیاطن ولی صدا به صدا نمی‌رسه.

-یه هفته‌ست شب به شب اومدم پشت در اتاقت جای بوسه‌هام روی در هست چکش کن.از ضعف زیاد می‌تونم ولو شم اما به محض تلاشش واسه گرفتن سینی محکم تر می‌گیرمش و اخم مصلحتی می‌کنم - واسه من دلبری نکن همین الان جاتو با شاهد یا عبد یا هر کس دیگه ای عوض می‌کنی، من ببینم چیزی از دست این دختره پریسا گرفتی با همین دندون‌هام خرخره‌تو می‌جوام حامین.به زور جلوی خنده‌ش رو می‌گیره و یه استغفرالله زیر لب می‌گه :- قفلی زدی رو پریسا؟

#پارت ۴۶۹ چشم‌هام رو درشت می‌کنم - نشنوم دیگه اسمش و بگی‌ها.سرس رو تکون می‌ده - بده من این سینی و الان آبرومون می‌ره دختره دلبر.یه بار دیگه اون سینی رو سمت خودم می‌کشم و با نگاهی به اطراف و مطمئن شدن

خیالم از نبودن کسی می گم -: پس باز محرم شو به این دختر دلبر تا جوهره دیگه دلت و بیره. با حالت خنده داری به آسمون نگاه می کنه و جملهش رو ادا می کنه - .خدایا از شر شیطان به تو پناه می برم. اینو می گه و ازم دور می شه.

اینقدر دلم می خواد که با صدای بلند زیر خنده بزنم که حد نداره اما قطعاً از جونم سیر نشدم خندیدن همانا و تیر بارون شدن توسط فاطمه خانوم همانا. نفس عمیقم رو از سینه بیرون می دم و وارد خونه می شم، سفره چیده شده و بوی خوش قیمه همه جارو برداشته.

زن ها دور تا دور سفره ی بزرگ نشستن و من باز تو آشپزخونه می رم و سینی بعدی که اینبار پر از ماسته رو برمی دارم تا دست حامین بدم. از در که بیرون می زنم با دیدن ایمان منتظر لبخند خجالت زده ای می زنم، چه شیرینه که حامین به حرفم گوش کرده. جواب لبخندم رو می ده، جلو می رم و سینی رو سمتش می گیرم - .سلام. سرش رو تکون می ده و حین گرفتن سینی شوخی می کنه - .سلام آجی خانوم حامین موند تو چیدن سفره کمک کنه من اومدم جاش. لبم رو با خجالت گاز می گیرم و سرم رو توی

یقه‌م فرو می‌کنم - خب خسته نباشین - مونده نباشی  
 بفرمایین تو قسمت مردونه تکمیله دیگه چیزی نفرستین -  
 چشم بهم که پشت می‌کنه نگاهم رو ازش می‌گیرم و وارد  
 خونه می‌شم که حنا صدام می‌کنه - بیا بشین بهگل جان  
 کاری نمونده. خیلی زود سینی رو توی آشپزخونه می‌ذارم و  
 کنار حنانه جا می‌گیرم. واسم غذا کشیده و من بهش  
 لبخند می‌زنم اما به محض گذاشتن اولین قاشق تو دهنم  
 یکی از زن‌های جمع مخاطب قرارم می‌ده - دخترم شما چند  
 سالته؟ لقمه رو می‌جوام و نگاهش می‌کنم - ۲۵ ساله -  
 مجردی مادر؟ حنانه ریز می‌خنده، من لبخند شرمگینی می  
 زنم - بله مجردم - خدا حفظت کنه دختر خوشگلم. دیگه  
 چیزی نمی‌گه مشغول خوردن می‌شه که حنانه زیر لب می  
 گه - امیدوارم به گوش حامین نرسه. مثل خودش پچ می  
 زنم -: چی؟ - اینکه خاله بتول احتمالاً تو رو واسه یکی از ۸  
 تا پسرهایش پسندیده. چشم‌هام درشت می‌شه، از کلمه‌ی  
 پسندیدن نه هشت تا پسر داره؟ - حنا هشت تا پسر؟ یه پر  
 نعنا تو دهنش می‌ذاره - آره به خدا هشتا طفلکی احتیاج به  
 ۶ تا دختر داره - و ا چرا شش تا؟ - چون اولی زن گرفته

آخری هم هفت ساله. ابروی بالا می‌ندازم و یه قاشق دیگه  
برنج تو دهنم می‌ذارم طعم خوب غذا حالم رو جا  
میاره. پسندیده که پسندیده، مگه قلب من به جز حامین  
واسه کس دیگه جا داره؟

مطرح کنه جوری ردش می‌کنم که پشیمون بشه از فکری  
که تو سرش بوده.

#پارت ۴۷۰

به کمک حنا به آخرین باقی مونده از ظرف‌هارو تو کابینت  
جا می‌دم و با یه آه بلند از خستگی کمر دردناکم رو صاف  
می‌کنم. - آخ خدا کمرم خورد شد. لب‌هاش کش میاد و  
حین کش و قوس دادن به تنش می‌گه - : بهگل دستت درد  
نکنه تو نبودی همش با من بود. چشمکی به صورتش می  
زنم و با ابرو به پذیرایی اشاره می‌کنم. - من می‌رم تو پذیرایی  
تو هم به جبرانش یه چایی واسم بیار. یه تایی ابروش رو بالا  
می‌ندازه - : نه بابا بزرگتری کوچیکتری از بین رفته، دختر  
جون می‌دونی چقدر ازت بزرگترم؟ شونه ای بالا می‌ندازم - :  
خب حالا ... به جاش منم مهمون بودم ازم کار کشیدی - .

خیلہ خب زبون نیست کہ، برو اومدم. نگاه خندونم رو  
ازش می گیرم و وارد پذیرایی می شم.

فاطمہ خانوم و حامین کنار ہم روی مبل دو نفرہ نشست  
و حمید آقا و ایمان هر کدوم روی یکی از مبل های یه  
نفرہ -. خسته نباشی بابا جان کلی زحمت کشیدی. دستی به  
شالم می کشم و با لبخند جوابش رو می دم :- زحمتی نبود  
خودم دوست داشتم کمک کنم -. اجرت با فاطمہ زهرا بابا،  
بیا بشین یه کم خستگی در کن. روی مبل رو به رویش می  
شینم کہ ایمان صدش رو بلند می کنه :- حنا خانوم؟ بیا  
دیگہ عزیزم الان بچه ها مامانم و کلافه کردن. حنا از  
همونجا صدش رو بلند می کنه :- باشه اومدم صبر کن یه  
چایی بخوریم. نفس عمیق می کشم و سنگینی نگاہی باعث  
می شه سرم رو بچرخونم و با فاطمہ خانوم کہ لبخند به  
لب نگاهم می کنه چشم تو چشم بشم نگاهم رو کہ می بینه  
به حرف میاد :- حامین جان مادر امیر عباس و  
یادته؟ حامین نگاهش رو از گوشه می گیره و به مادرش می  
ده :- امیر عباس پسر خاله بتول؟ اسم خاله بتول ضربان  
قلبم رو بالا می بره، وای خدایا چی می خواد بگه!؟

این همون بتوله حنا گفت؟ -! آره مادر همون چطور  
 پسریه؟ -پسر خوبیه، اتفاقاً امشب اومده بود  
 ندیدیش؟ فاطمه خانوم قری به گردنش می‌ده و لبخندش  
 کش میاد. -نه من کار داشتم بیرون نیومدم، انگار بتول  
 بهگل و واسش پسندیده اجازه خواست که امیر  
 عباس... صدای "چی" بلند حامین و از جا پریدنش اینقدر  
 شوکه کننده هست که فاطمه خانوم ساکت می‌شه و من  
 لبم رو می‌گزم. -وا... چته پسر؟! حامین لب‌هاش رو بهم  
 فشار می‌ده و با اخم نگاهم می‌کنه، و اچه ربطی به من داره  
 خب؟ -عزاداری بوده اینجا یا عروس یابی؟  
 این چه مسخره بازیه این زن در میاره؟

هر جا می‌ره واسه عتیقه‌هاش دنبال دختره؟ لب‌هام رو به  
 زور چفت هم می‌کنم تا نخندم اینجوری حرص خوردنش  
 اینقدر جذابه که نمی‌تونم چشمم رو ازش بگیرم.  
 فاطمه خانوم با اخم نگاهش می‌کنه و ایمان به آرامش  
 دعوتش می‌کنه -: خيله خب حالا آتیش گرفتن نداره یه  
 چیزی گفته حرص نخور. حامین بلافاصله تشر می‌زنه -: من  
 حرص نمی‌خورم حرف تو دهنم نذار. بالاخره نیشم تا بنا

گوش باز می‌شه اما قبل از اینکه کسی ببینه با سقلمه‌ی  
 حنانه‌ی تازه وارد شده می‌بندمش -. باز این خاله بتول فتنه  
 به پا کرد هر دختری تو این خونه بیاد باید بیسنده؟ فاطمه  
 خانوم سرش رو سمت حنانه می‌چرخونه -. تو نمی‌خواد  
 آتیش بیار معرکه بشی، الان مشکل چیزه دیگه‌ست، اینه  
 که چرا بتول از هر کدوم از دخترهای این خونه  
 خواستگاری می‌کنه حامین سینه سپر می‌کنه. حامین کلافه  
 دستی به صورتش می‌کشه و من از خودم متنفر می‌شم که  
 نمی‌تونم کاری بکنم، چی بگم که این قائله تموم بشه -. من  
 سینه سپر نکردم، من می‌گم کارش در کل اشتباهه، دیگه  
 هم حوصله‌ی این بحث و ندارم می‌رم بخوابم. بدون توجه  
 به نگاه بقیه با قدم‌های بلند از مون دور می‌شه و وارد  
 اتاقش می‌شه.

اما نگاه خیره‌ی من قفل در بسته شده می‌مونه و فکر به  
 نفر قبلی که حامین برایش سینه سپر کرده.  
 #پارت ۴۷۱\*\*\*"حامین" خیره به صورت جدی سرهنگ  
 توی اتاقش نشستم و به حرف‌هایش گوش می‌دم، شاهد  
 سمت چپم نشسته و هادی سمت راستم. با خودکار توی



دستم روی برگه‌ای که جلوی رومه روی اسم شمس که نوشتم چند تا خط می‌کشم و گوشم رو به سرهنگ می‌دم که خیلی جدی جمله‌هاش رو ردیف می‌کنه :- با اطلاعاتی که از اون فلش به دست آوردیم تقریباً نصف بیشتر این خورده پاهای مواد مخدرو دستگیر کردیم، قباد اشرفی، سعید حیدری، سیروس سیاه جامه و خیلی‌های دیگه.

از نظر بالا دستی‌های من این پرونده دیگه مختومه‌ست، چون تمام افراد ریزو درشت و گرفتیم اما از نظر من یه چیز مجهول دیگه هست که ما نمی‌دونیم. اخم می‌کنم و دست به سینه می‌شم این دقیقاً همون چیزیه که فکر من رو مشغول کرده -. قربان باهاتون موافقم، تو اون مدتی که اونجا بودم متوجه شدم که در واقع نشون دادن همایون به عنوان کله گنده‌ی این شهر و این صنعت بیشتر جنبه‌ی بازی داشت و پرت کردن حواس اطرافیان مخصوصاً پلیس. سرش رو به تأیید تکون می‌ده -. درسته خود همایون زیر دست کسی بوده که هیچ آثاری ازش نیست در واقع مدرکی واسه اثباتش نیست. هادی کمی سمت من خم می‌شه و با اخم می‌گه :- می‌تونه پاکزاد باشه؟ سرم رو بالا می‌

ندازم - هیچ مدرکی از پاکزاد نیست اما بعید می‌دونم اون  
اینقدر گنده باشه، پاکزادم یه مهره‌ست همین - پس  
کیه؟ یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و حین دست کشیدن به  
ریشم متفکر می‌گم - نمی‌دونم اما پیداش می‌کنم هر جوری  
که هست. سرگرد پشت میزش می‌شینم و حین بستن پرونده  
ی قطور جلوی دستش می‌گه - من می‌تونم یکی دو هفته  
مانع بستن پرونده بشم، تو این مدت تمام تلاشتونو  
بکنین اگه چیزی پیدا کردیم که چه بهتر اگه نه این پرونده  
هم به امید خدا بسته بشه و یه نفس راحت بعد چند سال  
بکشیم. نگاهی به شاهد زیادی ساکت می‌ندازم و با تکیه  
دادن سرم از جام پا می‌شم - چشم قربان پس ما مرخص  
شیم از حضورتون؟ سرگرد لبخند می‌زنه و من باز به شاهد  
نگاه می‌کنم، با خودکارش روی کاغذ جلوی دستش ضربه  
می‌زنه، حاضرم قسم بخورم هیچی از حرف‌هامون  
نفهمیده. نیم نگاهی به سرهنگ می‌ندازم و بدون اینکه  
متوجه بشه نامحسوس ضربه ای به بازوی شاهد می‌زنم  
که نگاهم می‌کنه - ها؟ اخم می‌کنم و با ابرو به سرهنگ  
اشاره می‌کنم تا متوجه بی‌حواسیش بشه - جلسه تموم شد

تشریف نمیاری؟ - نه جلسه تموم شد؟ هادی می‌خنده و  
حین خارج شدن از اتاق می‌گه - :شاهد جان تو بمون وقت  
هست. شاهد با نفس عمیقی از جاش پا شد و با احترام  
نظامی کوتاهی به سرهنگ مغموم تر از چند دقیقه قبل از  
اتاق خارج شد. دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم متعجب  
بشم یعنی چی؟

چه بلایی سر شاهد همیشه خندون اومده که اینجوری  
افسرده به نظر می‌رسه؟ - شاهد مشکلی داره؟ #پارت ۴۷۲

نگاه متعجبم رو از در می‌گیرم و به صورت اخموی  
سرهنگ می‌دم - . نمی‌دونم قربان. با دست به در اشاره می  
کنه - . پس برو بین چشه، این بچه هیچوقت اینجوری  
گرفته نبود حتماً چیزی شده. لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و  
احترام نظامی می‌ذارم - . چشم قربان. از اتاق بیرون می‌زنم،  
راهروی شلوغ آگاهی رو طی می‌کنم و وارد اتاقم می‌شم،  
شاهد کیف لبتاب به دست سمت در میاد و خیلی عادی  
می‌گه - : من رفتم خدا حافظ. دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم  
که متوقف می‌شه و نگاهم می‌کنه، خیره به چشم‌های بی  
حال و سرخش که نشون از بی‌خوابی داره می‌گم - :

چته؟ سرش رو به دو طرف تگون می ده - . چیزیم نیست  
مثل همیشه. می خواد از کنارم بگذره که بازوش رو می گیرم  
و عصبی رو به صورت تو همش می غرم - : تو مثل همیشه  
ای؟ چته تو ها؟ این چه وضعیه دو هفته ست اینه حالت.

پوزخند می زنه و سرش رو به دو طرف تگون می ده - . آره  
مثل همیشهم همیشه که نباید نیشم تا بناگوش باز باشه  
تا بقیه کیف کنن یه زمانی زندگی منم می تونه تو گوه غوطه  
ور بشه منه آشغال می تونم اخلاق های سگی داشته باشم  
چیه حقش و ندارم؟ صدش کم کم اوج می گیره و جمله ی  
آخرش تقریباً بلند ترین فریادیه که ازش شنیدم،

با همون صدای آروم مثل قبل می گم - : دردت و بگو بهم  
شاید سبک شدی یا نکنه من اینقدر برات رفیق نیستم؟  
اگه اینجوریه برو. کمی نگاهم می کنه و با مکث سرش رو  
پایین می ندازه - . ببخشید داداش داد زدم حالم خوب نیست  
بذار برم خونه بعد حرف می زنیم - . اتفاقاً الان که خوب  
نیستی باید حرف بزنی، همینجا یا بریم یه جای دنج  
بشینیم؟ نفسش رو آه مانند بیرون می ده - . بریم یه جایی که  
بتونم نفس بکشم قلبم درد می کنه حامین حس می کنم یکی

با مشت داره تو سینه‌م فشارش می‌ده تا دیگه نتونه  
 بزنه. ضربه ای به شونه‌ش می‌زنم و حین فشردنش می‌گم :-  
 بریم هرجا که تو بگی فقط لباس عوض کنیم دو تا سرگرد  
 تو پارک مشغول در دو دل سوژه‌ی جذابیه واسه مردم. به  
 شوخیم لبخند می‌زنه و تأیید می‌کنه - باشه می‌رم اتاقم،  
 پایین منتظرم #پارت ۴۷۳ لیوان داغ نسکافه رو توی دستم  
 می‌چرخونم و نگاهم رو از درخت تنومند روبه روم می‌گیرم  
 و به نیم رخ گرفته‌ی شاهد می‌دم. حالا که تو این پارک  
 سوت و کور روی نیمکت سبز رنگ فلزی نشستیم قصد  
 زبون باز کردن نداره و من بهش وقت دادم تا خودش  
 حرف بزنه اما انگار قراره این سکوت زیادی کش  
 بیاد. نگاهش می‌کنم نگاهش خیره‌ی بخاریه که از لیوانش  
 بلند می‌شه و تو سرمای هوا گم می‌شه.  
 مدام نفس عمیق می‌کشه و من واقعاً تحمل این حالش رو  
 ندارم، وقتی شاهد همیشه تو هر شرایطی واسه خوب  
 شدن حالم همه کار کرده پس خودم واسه به حرف  
 آوردنش پیش قدم می‌شم - نمی‌خوای بشکنی این سکوت و؟

چی بسرت اومده، می دونی که هر چی باشه می تونی روی من حساب کنی؟ سر پایین انداختش رو سمتم می چرخونه و لبخند می زنه - :خیلی مردی حامین ولی خب بعضی از مشکلات حل شدنی نیست، یه چیزهایی باید تو دلت بمونه تا هیچوقت یادت نره چه حماقتی کردی. لبم هام رو بهم فشار می دم و دست آزادم رو روی کتفش می ذارم و حین فشردنش می گم - :اون واسه زمانیه که یه داداش مثل من نداشته باشی که اخمت روزش و خراب کنه پس بریز بیرون هر چی تو دلته من گوش می دم. آه می کشه - . گاهی اوقات فکر می کنم اگه منم مثل خیلی های دیگه پدر داشتم بهتر می تونستم ارتباط با یه زن و یاد بگیرم شاید اگه رفتار پدر مادرم و با هم می دیدم منم می فهمیدم که اگه یه زن بهم دروغ بگه چشم هاش چه شکلی می شه، اگه بازیم بده لحنش چطوریه ولی من هیچی بلد نبودم حامین من حتی عاشق شدنم درست و حسابی بلد نبودم - . شاهد واضح حرف بزن من بفهمم چی می گی، چی تو رو به این حال و روز کشونده؟! نگاهش رو از لیوان می گیره و به آسمون می ده، نفسش رو فوت می کنه و من نگاهم رو از

بخار دهنش می گیرم و به چشم هاش می دم - خیلی چیزها داغونم کرده، مثل دروغ گفتن دختری که عاشقشم، مثل بازی شدن با احساسم، اینا رو هیچ جوړه نمی شه درست کرد. اخم می کنم - یعنی چی؟ سرش رو تکون می ده و نفس عمیق می کشه - :تو این مدت هر روز یه نفرو مقصر دونستم بیشترش خودم ولی الان از همه دلگیرم، از یکتا دروغ گوی اصلی، از بهگل و گاهی اوقات تو فکر می کنم تو هم می دونستی و نگفتی. اخم هام عمیق تر می شه - چی و می دونستم؟ واضح بگو. نگاهم می کنه، دیدن این حال شاهد درد داره خیلی درد داره - یکتا تمام مدتی که با من بوده نامزد داشته یه نامزد ناف بر، اینو بهگم می دونست به تو نگفتن؟ فکم رو با خشم روی هم فشار می دم - به نظرت اگه می دونستم صبر می کردم تو با یکتا اینقدر جلو بری؟ چطور همچین بازی ای باهات کرده؟ چطور می تونه وقتی نامزد داره همچین کاری بکنه؟ سرش رو بیشتر پایین می ندازه - :نمی دونم حامین دارم دیوونه می شم من عاشقش بودم یکتا اولین دختریه که دلمو بهش باختم این حق من

نبود. کلافه‌م، عصبیم، چیزی به ذهنم نمی‌رسد بگم وقتی خودم گیج‌م از چیزهایی که شنیدم.

چطور یه دختر می‌تونه همچین کاری بکنه این حق شاهد نبود. - شاهد تو مطمئن اینم یه بازی احمقانه نباشه؟ سرش رو بالا می‌ندازه و لیوان رو به دهنش نزدیک می‌کنه. - دیگه مهم نیست همه چی تموم شده. - یعنی چی تموم شده ازش نپرسیدی دلش چیه با احساس بازی کرده؟

#پارت ۴۷۴ پشت هم آه می‌کشد و نفس عمیقش بخار می‌شه و تو فضای سرد اطرافمون محو می‌شه. - نه نپرسیدم مگه مهمه؟

مگه کاری هم می‌شه کرد؟

اون نامزد داره و تا چند وقت دیگه از ایران می‌ره، این منم که این دردو تا آخر عمرم گوشه‌ی قلبم حفظ می‌کنم اما از پا نمی‌وفتم، نبین حال این روزام و خودم و جمع و جور می‌کنم، بالاخره شکستم گاهی اوقات تو زندگی لازمه. دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و فشارش می‌دم. - درسته ولی



کاش حرف می زدی باهاش، شاید دلیل داشته، می خوام  
من حرف بزنم؟ شاید... با پرخاش حرفم رو قطع می کنه -  
چه دلیلی؟ اینکه من یه اسباب بازی بودم براش تا تو نبود  
نامزدش باهام کیف کنه، که من خر بودم و با هر حرفش  
و گوشه‌ی چشمش هزار بار براش مردم و اون شب با  
خوشیش دل نامزدش و بردو به ریش من خندید - خیله  
خب اینقدر حرص نخور نمی گم خیری توش بود چون باور  
ندارم اما هیچ کار خدا بی حکمت نیست شاهد، خودت و  
درگیرش نکن لااقل از من عبرت بگیر من سالها به خاطر  
یه عشق یه طرفه سوختم و آخرشم هیچی نصیبم نشد،  
چرا یه چیز بزرگ نصیبم شد اگه آذین ردم نمی کرد من  
سرخورده پیشنهاد سرهنگ و هیچوقت قبول نمی کردم،  
پنج سال عذاب نمی کشیدم تا وارد باند شمس بشم.  
من با اون شکست بهگل و بدست آوردم سرش رو بالا می  
ندازه - ولی من مثل تو قوی نیستم، حس می کنم دقیقاً  
وسط قلبم یه حفره‌ی بزرگ ایجاد شده که پر شدنی  
نیست - درست می شه، بهم اعتماد کن. لبخند می زنه - پس  
برم ببینم سرهنگ نفوذی نمی خواد توی یه باند دیگه؟ لب

هام به لبخند باز می‌شه و دنبال شوخیش رو می‌گیرم تا  
 حالش بهتر بشه، نمی‌شه می‌دونم تجربه‌ش رو دارم ولی  
 واسه یه لحظه خوبه - پس حتماً تحقیق کن دختر داشته  
 باشه خوشگلم باشه، چوب دو سر سوخت نشی خرج  
 عمل زیباییشم بدی. قهقهه می‌زنه و من تو گلو می‌خندم -  
 جون تو اگه شانس منه که آره یه شصماق تو صورتش و  
 دو تا چشم که یکیش شرق و می‌بینه یکیش غرب نصیبم می  
 شه. می‌خندم و باقی مونده‌ی مایع داخل لیوانم رو می‌نوشم  
 و می‌گم - پاشو بریم شاهد نیم ساعت مادرم و با بهگل تنها  
 می‌ذارم یکی از کیس‌های انتخابیش و می‌ذاره کف دست  
 اون دختر بیچاره، برم ببینم امروز قراره هدف ترکش کی  
 باشم. بلند می‌خنده - تو وضعیتت از من بدتره، تصمیم  
 گرفتی بالاخره اینجوری بلا تکلیفی اذیت نمی‌کنه؟ سرم رو  
 به تأیید تکون می‌دم - چرا واقعاً دارم اذیت می‌شم، من اگه  
 سال‌ها هم صبر کنم مادرم با بهگل کنار نمیاد می‌خوام با  
 بابام حرف بزنم باید این ماجرا حل بشه. از جاش پا می  
 شه - درست می‌شه داداش حاج حمید رگ خواب مادرت و  
 بلده بسپار به خودش. سرم رو به تأسف تکون می‌دم -

بعید می‌دونم شاهد ولی امیدم به خداست هر چی اون بخواد، نمی‌خوام اینجوری بشه اما اگه رضایت نده مجبورم برخلاف میلش عمل کنم و اینو اصلاً نمی‌خوام. دستش رو دور شونم حلقه می‌کنه و حین هدایتم سمت خروجی باغ می‌گه :- بریم داداش بریم که تو از من درمونده تری #...پارت ۴۷۵ کلافه و دلگیر از مکالمه ای که با شاهد داشتم پشت در خونه می‌ایستم و دسته کلید رو از جیبم بیرون می‌کشم - سلام پسر. سرم رو به چپ می‌چرخونم و با حسن آقا شوهر خاله بتول که دبه‌ی ماست به دست سمت خونه می‌ره چشم تو چشم می‌شم. لبخند اجباری روی لبم می‌شونم، در واقع به خاطر خواستگاری زنش از بهگل می‌خوام سر به تن این خانواده نباشه اما تو عالم همسایگی درست نیست که بی‌جواب بذارمش -

سلام حسن آقا احوال شما؟ - زنده ایم شکر، بفرما خونه؟ - سلامت باشین. نگاهم رو ازش می‌گیرم و بلافاصله اخم‌هام عمیق می‌شه.

کلید می‌ندازم و به محض وارد شدن تو حیاط مامان رو چادر به سر می‌بینم که قصد بیرون رفتن داره، با دیدنم

لبخند می‌زنه و جوابش رو هم می‌گیره -. سلام کجا  
 مامان؟ چادر رو روی سرش مرتب می‌کنه و با سر به بیرون  
 اشاره می‌کنه -. سلام عمر مادر، ایمان داره میاد دنبالم بریم  
 پیش دکتر مجد، تو چرا اینقدر زود اومدی؟ لب‌هام رو  
 بهم فشار می‌دم و حین بستن در و وارد شدن به حیاط  
 جواب می‌دم -: امروز خیلی خسته بودم گفتم پیام خونه یه  
 کمی بخوابم، چرا به من نگفتی وقت دکتر داری؟  
 اگه ایمان راه نیوفتاده زنگ بزن نیاد خودم می‌برمت. سرش  
 رو بالا می‌ندازه و بهم نزدیک می‌شه -: نه مادر نزدیکه زنگ  
 زد گفتم بیا بیرون اما حالا که تو اومدی منم نمی  
 رم. ابرو هام رو توی هم می‌کشم و دسته کلید تو دستم رو  
 تو جیب شلوار مشکیم سر می‌دم -: چرا؟ قری به گردنش می  
 ده و با سر به پنجره‌ی اتاق بهگل اشاره می‌کنه -. خب  
 خوبیت نداره دختر تنها تو خونه‌ست، تو هم که  
 هستی... اخم می‌کنم و عصبی حرفش رو قطع می‌کنم -.  
 یعنی چی مامان؟

حرف‌ها ت دیگه کم کم داره سنگین می‌شه، با یه نوجون  
 ۱۸ ساله حرف نمی‌زنی که کنترل هورمون‌هاش دست

خودش نیست، من ۳۵ ساله قرار نیست با یه ساعت تنها موندن با یه دختر آخرت خودمو به آتیش بکشم.

هر چی هیچی نمی گم و سکوت می کنم بدترش نکن عزیز من. لبش رو می گزه و از یه در دیگه وارد می شه.

من همه ی طرفندهاش رو از برم، همه ی این استراتژی هارو قبلاً به کار برده - این چه حرفیه قربونت برم؟

خودم نمی دونم مگه اینارو ولی خب از قدیم گفتن نفر سوم بین دختر و پسر شیطان... باز حرفش رو قطع می کنم - لعنت بر شیطان، نکن مادر من اون دختر واسه من مهم تر از این حرفهاست که با نگاه کثیف آلودهش کنم. حالا دیگه اونم اخم کرده.

یه دستش رو به کمرش می زنه و حق به جانب می گه :-  
همین دیگه از همین مهم بودن می ترسم، تو که می گی مهم تن و بدن من می لرزه #...پارت ۴۷۶ - یعنی چی این حرفها؟ -  
یعنی همین که گفتم خودت خوب می دونی چی می گم. اینبار با اعصاب خراب سمت در راه میوفتم.

من اصلاً حوصله‌ی این بحث‌هایی که آخرش به غش و ضعف کردن مامان واسه ثابت کردن حرفش می‌رسه رو نمی‌خوام. بی‌خیال مامان من می‌رم کپه‌ی مرگم و تو اداره می‌ذارم، خسته شدم دیگه از این حرف‌ها. با عجله صدام می‌کنه و سمتم قدم برمی‌داره.

می‌ایستم و از پشت بازوم رو می‌گیره. - خيله خب نکن اینجوری مادر خدا نکنه این چه حرفیه، ببخشید نباید حساسیت نشون می‌دادم، من می‌شناسمت ولی خب چیکار کنم فکرم خرابه بیا برو تو اتاقت استراحت کن منم زود میام یه چکاپ ساده‌س. با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کنم، منم زود میام یعنی دست از پا خطا نکن، من مادرم رو خوب می‌شناسم هیچوقت قرار نیست دست از این اخلاق‌هاش برداره. - چرا با من اینکارو می‌کنی مامان؟

چرا فکر می‌کنی من هنوز بچم؟

خودت می‌دونی چقدر عاشقتم ولی صبر منم یه حدی داره نذار به اونجا برسم. نگاهش رو از چشم‌هام می‌دزده و چادرش رو محکم تر می‌گیره. - الان این حرفت یعنی چی پسرم؟

من حق ندارم نگران یدونه پسرم باشم؟ - چرا باش ولی افراط نکن، در ضمن من قصد ازدواج داشته باشم خودم بهت می گم الکی تو گوش دختر مردم نخون عروسی عروسی می خواد جواب بده که صدای تک بوق ماشین ایمان این اجازه رو بهش نمی ده.

نگاهم رو ازش می گیرم و در رو باز می کنم، ماشین پشت دره و پیاده نشده اول مامان بیرون می ره و به محض سوار شدن از شیشه ی پایین کشیده شده نگاهش می کنم - . سلام چطوری ایمان؟ نگاهم می کنه و احترام نظامی می ذاره - . سلام قربان من خوبم تو چطوری؟ با لبخند جوابش رو می دم - . زنده باشی ببخشید دیگه مامان بهم نگفته بود وگرنه مزاحم تو نمی شدم. تعظیم کوتاهی می کنه و من نیم نگاهی به مامان که شدیداً رفته تو قیافه می ندازم - . من مخلص فاطمه بانو هم هستم چه مزاحمتی. مامان کیفش رو روی پاش مرتب می کنه و به جلو اشاره می کنه - . سلامت باشی پسرم حالا راه بیوفت نوبتمون و از دست ندیم ماشاالله مطب دکتر همیشه شلوغه دیر بریم باید یه ساعت بشینیم - . چشم امر بفرمایید شما. کرم رو صاف

می کنم - برین به سلامت. ایمان با تک بوقی راه میوفته و  
من وارد حیاط می شم. نگاهم همون اول به پنجره‌ی اتاق  
بهگل میوفته و پرده ای که کیپ تا کیپ کشیده شده.

این ساعت از روز نمی تونه خواب باشه مگه اینکه باز  
مامان چیزی بهش گفته باشه و اونم الان تو قهر به سر  
بیره. سری تکون می دم و خودم رو واسه یه منت کشی  
اساسی آماده می کنم.

علاوه بر دلتنگی بیش از حدم باید در مورد یکتا هم  
پپرسم. حیاط رو طی می کنم و به محض باز کردن در و  
در آوردن کفش هام صدای جیغ بهگل چشم هام رو  
درشت می کنه. حتی اجازه نمی ده بفهمم چه اتفاقی افتاده  
انگار منتظرمه که با چند قدم سمتم و یه جهش از گردنم  
آویزون می شه و من واسه حفظ تعادل به دو طرف در  
چنگ می زنم - سلام عشق من. پاهاش رو دور کمرم حلقه  
می کنه و گرمای تنی که به تنم چسبیده ذوبم می کنه،  
خدایا خودت رحم کن این چیه پوشیده یه پیراهن نخ  
نازک که من گرمای تنش رو به خوبی حس می کنم.



واسه نرسیدن جیغ جیغ هاش به گوش همسایه ها دست  
چپم رو دور کمرش حلقه می کنم و حین وارد شدن به  
خونه با دست راستم در رو می بندم و عطر خوش بوش  
رو نفس می کشم - سلام عمر حامین چه استقبال  
گرمی؟ #پارت ۴۷۷ لب هاش که روی گردنم می شینه لبم رو  
می گزم، من نمی خوام این دختر رو برنجونم اما کاش درک  
کنه نامحرمه - وای حامین چقدر دلم برات تنگ شده  
بود. فشاری به تن ظریفش می دم - منم همینطور گل  
قشنگم، بذارمت زمین؟

اینجوری نمی تونم صورت خوشگلت و ببینم. یه بوسه ی  
صدادار دیگه روی گردنم می شونه و من رو با تن داغ شده  
وسط جهنم می کشونه، از بغلم پایین می پره و یه قدم  
عقب می ره، هنوز تو خلسه ی لب های داغشم که حریر  
مشکیه موهاش رو عقب می ده و با ناز می گه - واسه دیدن  
روی ماهم نیست واسه اینه که بهت نامحرمم اینه که نمی  
خوای تو بغلت باشم. لبم رو با زیون تر می کنم و نگاه  
شیفته م رو روش چرخ می دم.

حالا کار سخت تر می‌شه اون یقه‌ی بازی که پوست  
خوشرنکش رو تو دیدم قرار داده رو کجای دلم بذارم؟  
این دختر با دلبری‌هاش نفسم رو قطع می‌کنه -. چقدر  
خوبه که درکم می‌کنی. لبش رو تر می‌کنه و من نگاهم رو به  
هر جایی چرخ می‌دم به جز اون نمی‌کنم که داره من رو جذب  
می‌کنه -. درکت می‌کنم چون عاشقتم. لبخند می‌زنم و با  
کششی که نسبت بهش دارم بچ می‌زنم -: کی شدی همه‌ی  
زندگیم پریزاد؟ لب‌هاش کش میاد و چشمک ریزی تحویل  
می‌ده -. یه جوری وارد قلبت شدم که خودتم نفهمیدی  
سرگرد. حس می‌کنم تمام حس‌های تنم یه چیز رو می‌خواد  
و بلند فریادش می‌زنه، یه بوسه‌ی عمیق و خیس. فکر کنم  
حق با مامان بود، من یه نوجوونم که کنترل هورمون‌هام  
دست خودم نیست. لعنت بر شیطان لب‌های سرخش  
واسه از راه به در کردن منه -. می‌خوام ببوسمت... لبش رو  
می‌گزه و یه قدم جلو میاد، عطر تنش خوده سیبه همون  
سیبی که آدم رو از بهشت پرت کرد رو زمین، بهش حق می‌  
دم به آدم، با اینکه می‌دونم گناہه اما منم می‌خوام بهش

گاز بزنم به همون سبی که می‌دونم من رو می‌ندازه تو قعر  
 جهنم - بیشتر از من نه حامین دلم دست‌هات و می‌خواد  
 "مکث می‌کنه، جلو میاد و حین لمس رگ‌های برآمده‌ی  
 پشت دستم با سر انگشت‌های لطیفش اغوا کنده ادامه  
 می‌ده" می‌دونی جاش کجا خالیه؟ صدام بیشتر یه پیچ پیچ  
 هوس آلوده تا صوت یه مرد محکم وقتی نگاهم زوم اون  
 انگشت‌های کوچیکه که چند وقتی می‌شه لاک نداره -  
 کجا پریزاد؟ - روی شکم ... وقتی نگین روی نافم و محکم  
 تو دست گرفتی و من از دردش صورتم جمع شده و تو  
 همون حال لذت می‌برم، جای لب‌هاتم بگم...؟ چشم‌هام  
 رو از غلیان احساسات لعنتیم می‌بندم و نفس عمیق می  
 کشم - بهگل بس کن، نمی‌تونم خودداری کنم نه واسه تو  
 که مثل خون تو رگ‌هام در جریانی پس تموم کن این بازی  
 و نزدیک تر می‌شه و دست‌هاش رو دو طرف گردنم می  
 ذاره سرم پایین می‌وفته و پیشونیش به پیشونیم می‌چسبه -  
 پس من و واسه خودت کن حامین، بخون باز اون صیغه  
 رو بذار محرمت باشم من دلم داشتن تمام و کمالت و می  
 خواد نه فرارت از یه لمس کوچیکو. نفسم رو بیرون می‌دم،

چشم‌هام رو باز نمی‌کنم اگه باز کنم اگه تو این فاصله  
 ببینمش می‌بوسمش، قطعاً می‌بوسم - صبر کن، این چند  
 روز خیلی درگیر بودم با پدرم حرف می‌زنم، می‌خوام عقدت  
 کنم نه صیغه. فشاری به گردنم می‌ده و تیغی بینیش رو  
 به گونه‌م می‌کشه - پس تا اون موقع منتظر هر کاری از  
 طرف من باش، تو من و نامحرم می‌دونی و باهاش مشکل  
 داری من نه. عطر نفسش مستم کرده، لعنت به من اگه  
 این اعتقاده چرا عقب نمی‌کشم؟!

چرا تو اوجم با این نزدیکی؟

چرا بیشترش رو می‌خوام - ...داری عذابم می‌دی  
 بهگل #پارت ۴۷۸ نفسش رو تو صورتم فوت می‌کنه و من  
 چشم‌هام رو بیشتر روی هم فشار می‌دم، لعنت به من این  
 دختر از کجا منو اینقدر بلده همه‌ی حرکاتش حساب شده  
 ست - نه دارم خودم و از این عذاب نجات می‌دم، من نمی  
 تونم ازت دور باشم تو تنها کسی هستی که دارم، نمی‌تونم  
 مثل غریبه‌ها از دور تماشات کنم، از روزی که اومدم  
 اینجا نتونستم حتی چند کلمه باهات درست و حسابی  
 حرف بزنم اگه الان مادرت اینجا بود جام تو اتاق بود غیر

اینه؟ - من فقط به خاطر شرایطت ... یعنی ... پدرت تازه ... فوت ... انگار فهمیده که وقتی اینجوری گونه به گونه می کشه تمرکزی واسه حرف زدن ندارم که خودش ادامه می ده - : محرم نمی شی اشکال نداره اما از امشب منتظر هر رفتاری از من باش من عاشق دزدکی اومدن تو اتاقتم اصلاً شاید پریدم تو حمومت هوم؟ سابقه هم که دارم. لبخند می زنم، دیگه طاقت آوردن کار سختیه پس بدون مقدمه اون آیه ها روی لب هام جاری می شه.

می دونم بهگل بلد نیست پس من می خونم و قبلت و رو لب هامون جاری می شه و لب هام به نزاع لب های می ره که حالا زیر دندونش داره له می شه، حالا من از جهنم تو بهشت پرت شدم و سبب جاش رو به انگور بهشتی داده، لب هاش همون طعم گس شراب نابه. می بوسم، پشت هم، بدون نفس، به پهلوهاش چنگ می زنم و تنش رو به تنم می کوبم، این نزاع بین لب هامون یک به یک ادامه داره و دست های بهگل پیراهن سفید تنم رو از شلوارم بیرون می کشه، نشستن دست های لطیفش روی پهلو هام و لمس پوستم خود شکستن سد مقاومتی که من رو شوک زده

از جنگ لب‌هاش بیرون پرت می‌کنه، صورتش رو قاب می‌گیرم تا پیشروی نکنه و با نفس نفس به حرف میام، چسبیده به لب‌هاش وقتی نفسش نم روی لب‌هام رو به سرما می‌کشونه -. آخ ... بهگل نکن. مثل خودم بچ می‌زنه هوس آلود و خونه خراب کن -. ... چی شد؟ جاییت زخمه؟ درد داری؟ بی‌طاقت از حس نیازی که به آتیشم کشیده لبش رو اسیر دندونم می‌کنم، آخ می‌کشه و من تو همون حالت می‌غرم وقتی نرمیه دیوونه کننده‌ی لب‌هاش داره پدرم رو در میاره -. نه ... اما اگه ادامه بدی تو جاییت زخم می‌شه و درد می‌کشی. ریز می‌خنده و آخ قلبم، آخ -. ... کیه که بدش بیاد. عزمم و جزم می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم پشت هم به صورتتم دست می‌کشم و بدون نگاه کردن به صورت مثل ماهش سمت اتاقم راه می‌وفتم، من یه دقیقه دیگه نمی‌تونم تحمل کنم اینجا باشم و باهاش یکی نشم، من روی این دختر ضعف دارم -. دوش می‌گیرم میام حرف می‌زنیم عشقم. در رو می‌بندم و واسه کشیدن یه نفس عمیق دم بلندی می‌گیرم اما قبل از خارج کردنش از سینه‌ی ملتهمم در باز می‌شه و وارد می‌شه.

این دختر معنی واقعیه وسوسه‌ست وقتی چشمک می‌زنه و می‌گه :- فکر کنم چند تا تتو اون زیر میرا داری که من هنوز ندیدم نظرت چیه کشفشون کنم؟ دیگه از توان من خارجه یه قدم سمتش برمی‌دارم و با چنگ زدن به کمرش روی تخت پرتش می‌کنم. می‌خنده و من تنم رو روی تنش می‌کشم - فکر می‌کنم تنت دلتنگ سرانگشت‌هامه فرشته ی هوس #...پارت ۴۷۹

\*\*\*

باورم نمی‌شه حتی آرام شدن با تنش هم نتونست چیزی از التهابم کم کنه، بند بند وجودم بهگل رو فریاد می‌کشه و حالا کلافه تر از قبلم، من باید تمام و کمال داشته باشمش بدون هیچ مرزی. چقدر سخت بود تو اوج خواستن کنترل کردن خودم ولی من این کار رو کردم و با اینکه بهگلم راضی بود حد و حدودم رو رعایت کردم. دستی به تیشرت مشکیم می‌کشم و موهای نم دارم رو از روی پیشونیم کنار می‌زنم. چشم‌هام رو محکم می‌بندم و با مشت کردن دستم پوف بلندی می‌کشم.

بیرون رفتن با دلبری‌های بهگل کار سختیه اما اگر نرم یه  
 ماجرای جدید و یه قهر بلند مدت در انتظارمه پس بسم  
 الله رو زمزمه می‌کنم و از اتاق بیرون می‌رم. نگاهم رو تو  
 پذیرایی چرخ می‌دم و پیداش که نمی‌کنم صداش می‌کنم.-  
 بهگل؟ -جونم تو حیاطم. لبخند می‌زنم و قبل بیرون رفتن  
 از روی کنسول تو راهرو عینکم رو برمی‌دارم و به چشم  
 هام می‌زنم.

نگاهی تو آینه می‌ندازم و موهام رو با انگشت به بالا  
 هدایت می‌کنم و سمت بیرون راه می‌یوfterم. هوا هنوز  
 شدیداً سرده اما خوشحالم که حیاط رو انتخاب کرده.

وارد حیاط می‌شم و حین پا کردن دمپایی‌ها می‌بینمش،  
 کنار درخت خرمالو ایستاده و نگاهش به میوه‌هاست.-  
 هوا سرده اونجا چی می‌خوای؟ نگاهم می‌کنه و من سمتش  
 راه می‌یوfterم.- دلم خرمالو می‌خواد ولی از ترس مادرت تا  
 هست نمیام بیرون. به خنده می‌یوfterم.- مگه مادر من ترس  
 داره؟ چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.- خیلی دلم می  
 خواد بگم نداره اما شرمنده که نمی‌تونم، وسط هر بوسه



ت یہ نگاہ بہ در اتاق انداختم گفتم الانہ کہ برسہ و جیغ  
 بکشہ آی مردم این دخترہ پسر منو از راہ بہ در کردہ. بلند  
 میخندم و بہش می رسم - مگہ از راہ بہ در نکردی؟ والا  
 من اومدہ بودم یہ چرت بخوابم. لبش رو تر می کنہ و  
 دلبری رو از سر می گیرہ - مگہ بد گذشتہ بہتون جناب  
 شوہر؟ نگاہم رو می دزدم، اگہ اینبار مسخ بشم و کارم بہ  
 اتاق خواب برسہ قطعاً مامان گیرمون می ندازہ.

پس دستم رو دراز می کنم و شاخہی بالای درخت رو می  
 گیرم و با کشیدنش درشت ترین خرمالو رو می چینم و  
 سمتش می گیرم - بفرمایید پریزاد من. لب ہاش کش میاد و  
 حین گرفتن خرمالو از دستم با ناز حرف می زنہ و من خیرہ  
 ی لب ہاش می شم - خوشم میاد وقتی اینجوری صدام می  
 کنی - از این قشنگ ترم صدات می کنم خانومم. دست ہاش  
 رو توی ہم قلاب می کنہ و چشمک ریزی حوالہی صورتی  
 کہ محوش شدہ می کنہ - صبیغہ رو چند وقتہ  
 خوندی؟ دستم رو روی قلبم می ذارم، من کنار بہگل  
 احساساتی ترین آدم روی زمینم - تو قلبم تا آخر عمر ولی  
 شرعی یہ ماہہ. صورتش جمع می شہ و دلگیر بہ حرف

میاد - اون سری بیشتر خونده بودی سه ماهه، الان که می  
 دونی می خوامت یه ماهه؟ جلو می رم و گونهش رو با سر  
 انگشت هام نوازش می کنم - اون سری نمی دونستم دو سم  
 داری سه ماهه خوندم تا بیشتر داشته باشمت، تو خودت  
 بگو کی همچین شانسی و از دست می ده وقتی خوشگترین  
 دختر دنیا خودش پیشنهاد صیغه می ده و می تونی مدام ازش  
 کام بگیری صیغه رو یه شبه می خونه؟ چشم هاش درشت می  
 شه و مشت آرومی به بازوم می کوبه - خیلی پررویی با  
 خنده لبش رو می کشم و انگشتم و به لبم می چسبونم - یه  
 کمی حرف بزنییم؟ #پارت ۴۸۰ سرش رو به نشونه ی آره  
 تگون می ده و من به تخت گوشه ی حیاط اشاره می کنم،  
 سمتش قدم برمی داریم و به محض نشستن نگاهم می کنه -  
 چیزی شده؟ صورتم با یادآوری شاهد گرفته می شه.

- چرا نگفتی یکتا نامزد داره؟

این حق شاهد نبود عزیزم. لبش رو می گزه و دست هاش  
 رو توی هم قلاب می کنه - خب اینو خود یکتا باید می  
 گفت. اخم می کنم، چرا تا الان فکر می کردم این یه شوخیه

بچگونه‌ست واسه اذیت کردن شاهد؟ - بهگل؟ یکتا واقعاً نامزد داره؟ واقعاً با شاهد بازی کردین؟ - وای نه بین اصلاً موضوع اینجوری نیست یکتا الیاس و دوست نداره یعنی نامزد اجباریه - یعنی چی؟ لبش رو تر می‌کنه و نفسش رو بیرون می‌ده - بین حامین حاضرم قسم بخورم که یکتا واسه شاهد می‌میره اما مجبوره با الیاس ازدواج کنه، یکتا نمی‌تونه روی حرف باباش حرف بزنه زندگیشون به این ازدواج بستگی داره. دستی به ته ریشم می‌کشم و متفکر می‌گم - نمی‌فهمم اجبار یعنی چی؟ اصلاً این پسره کی هست کجاست؟ پوف کلافه ای می‌کشه - پسر عموشه، ایران نیست.

من چیز زیادی ازش نمی‌دونم ولی می‌دونم که یکتا اصلاً ازش خوشش نمیاد خب حتماً دلیل داره دیگه چون رفیق فابریک اتابک گور به گور شده بود. با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کنم و اونم انگار تازه فهمیده ناخواسته چه اطلاعاتی بهم داده که می‌گه - یعنی ممکنه اونم؟! سرم رو تکون می‌دم - باید تحقیق کنم اصلاً بعید نیست بالاخره یکی خارج از ایران به اون حرومزاده‌ها کمک می‌کنه. لبش

رو می گزه - امیدوارم اون عوضی هم باهاشون همدست باشه تا یکتا از دستش خلاص بشه - آره ولی این وسط یه چیز دیگه هم هست که باید مشخص بشه - چی؟ - اصرار پدر یکتا به این ازدواج، شاید دست اونم تو کاره. لبش رو می گزه و با دلهره می گه -: وای حامین خدا نکنه مادر یکتا مریضه بدون پدرش دووم نمیاره. چنگی به موهای خیسم می زنم و سرم رو تکون می دم حس می کنم گردنم از سرما و خیزی موهام به درد نشسته - دست من نیست بهگل من از خدا می خوام همچین چیزی نباشه اما می دونم که تو پرونده ی پدرت خیلی چیزها هست که هنوز مشخص نشده - چی مثلاً؟ -! من فکر می کنم پدرت سردسته ی این باند نبوده یعنی مشکل بزرگتر از این حرف هاست. خیلی عادی نگاهم می کنه و جمله ش ضریان قلبم رو بالا می بره - خب نبوده این نیاز به شک نداره. تو جام جا به جا می شم و پر اخم نگاهش می کنم - تو چیزی می دونی؟ شونه ای بالا می ندازه - من می دونم که همایون و قبادو البرز واسه یه مردی به اسم جیمز کار می کردن. لبم رو می گزم و دستم رو مشت می کنم - البرزو جیمز؟ سرش رو پایین می ندازه و

حین بازی کردن با ناخون‌هاش لب می‌زنه :-البرز پدر  
 اصلیم بوده همایون اونو کشته. سرم رو متأسف تکون می  
 دم، باورم نمی‌شه اینقدر احمق باشم که تا حالا اینارو  
 نفهمیده باشم لعنت به من - من متأسفم بهگل از اینکه تا  
 حالا به حرف‌هاش گوش ندادم اما الان لطفاً بیشتر برام  
 بگو هر چی می‌دونی - باشه ولی من چیز خاصی نمی‌دونم  
 فقط می‌دونم جیمز ایران نیست و پاکزاد خواهرزادشه انگار  
 خواهرش با یکی از آدم‌هاش ازدواج کرده و صاحب بچه  
 شده بعد مرگش بچه‌ها پیش جیمز بزرگ شدن و اینکه  
 خیلی هم دوسشون داشته. یهو چشم‌هاش درشت می‌شه و  
 لب‌هاش شروع می‌کنه به لرزیدن.

-وای وای حامین تو پاکسیما رو کشتی. رعشه کل بدنش  
 رو می‌گیره و من با عجله دست‌هاش رو می‌گیرم - هیشش  
 هیشش نترس بهگل اتفاقی نیوفتاده آروم باش - وای  
 حامین آگه بیاد سراغت آگه بلایی سرت بیاره من می  
 میرم. پیشونی به پیشونیش می‌چسبونم نوک بینی مثل  
 یخش رو می‌بوسم - حتی به جدایی یه ثانیه ای هم فکر نمی

کنم پس خیالت راحت این قلب تا وقتی تو پیشی می تپه  
و واسه تپیدن می جنگه. تو فکر یه بوسه ی دیگه هستم که  
صدای چرخیدن کلید تو قفل بهگل رو از جا می پرونه و  
جوری به سمت اتاقش می دوئه که دست هام تو هوا می  
مونه و متعجب مسیر رفتنش رو دنبال می کنم.

بمیرم براش که اینقدر ترسوندمش باید هر چه زودتر با  
بابا حرف بزنم.

#پارت ۴۸۱

\*\*\*

وارد دفتر کوچیک بابا و احمد آقا می شم، دفتری که واسه  
سفرهای زیارتی تأسیس کردن و وقتشون رو بعد از  
بازنشستگی اینجا می گذرونن. نگاهم رو به اطراف چرخ می  
دم، یه میز کار و ده یازده تا صندلی مشکی رنگ، یه گلدون  
بزرگ گوشه ی دیوار و درختچه ی زیباش که فضا رو زیبا  
تر کرده، یه در کوچیک سمت راسته که بسته ست و من  
با دیدن اتاق خالی صدام رو بلند می کنم -.جناب شایگان  
تشریف ندارین؟ لبخند می زنم و منتظر می شم که بابا از

همون در کوچیک سفید رنگ سرش رو بیرون میاره، اونجا احتمالاً آبدارخونه‌ست - نه تویی بابا جان؟ خوش اومدی، صبر کن دارم چایی دم می‌کنم. حدسم درست بود بابا معتاد چاییه، روی صندلی چوبی با چرم‌های مشکی می‌شینم و دست به سینه به تابلوهای رو به روم خیره می‌شم. عکس‌هایی از حرم امام رضا و حضرت معصومه. بابا خیلی زود بیرون میاد و با لبخند سمتم قدم برمی‌داره، نیم خیز می‌شم و باهاش دست می‌دم - مخلص حاج حمید. دستم رو فشار می‌ده.

-زنده باشی سرگرد از این ورا؟ می‌شینم و حین جا گرفتن روی صندلی جواب می‌دم - :اومدم باهات حرف بزنم احمد آقا نیست؟ - نه یه سری کار داشت رفت حلش کنه، جانم بابا گوشم با توئه؟ نفس عمیق می‌کشم، واسه گفتن مردد نیستم من همیشه با بابا راحت بودم، خیلی راحت، دقیقاً مثل دو تا دوست، پس زبون باز می‌کنم بدون مقدمه چینی کلمه‌هارو کنار هم می‌چینم - :من بهگل و دوست دارم بابا. می‌دونم خیلی غیر منتظره بود اما مقدمه چینی واسه

گفتن از عشقم رو اصلاً نمی‌خوام، من از این عشق  
شرمنده نیستم که با من و من به گوش پدرم برسونم. کمی  
خیره نگاهم می‌کنه و دستی به ریش جوگندی مرتبش می  
کشه -. چیزی هم ازش می‌دونی پسر؟

چند وقته می‌شناسیش؟

اینقدر می‌شناسمت و مطمئن هستم ازت که بگم خیالم  
راحته بابت انتخابت، من حتی انتخاب قبلیت هم تأیید  
کردم ولی حس می‌کنم باز داری اشتباه می‌کنی، دخترهایی  
که تو انتخاب می‌کنی از نظر طرز فکر به تو و خانواده‌ت  
نمی‌خورن بابا#. پارت ۴۸۲ نفس عمیق می‌گیرم.

انتخاب قبلی...

فکر می‌کنم هیچوقت قرار نیست که ازش خلاص بشم .  
من اصلاً آذین و انتخاب نکردم از وقتی چشم‌هام باز شد  
و تونستم اطرافم رو درک کنم، فقط اون بود و من انگار  
بهم دیکته شده بود که اونو بخوام، ولی بهگل نه ... من  
ذره ذره عاشقش شدم و این عشق جاش محکم تره . پس  
خیره تو چشم‌هاش جمله‌هام رو محکم ادا می‌کنم :- می



دونم چی می گی بابا، بهت حق می دم، من با رفتارهایی که تو گذشته داشتی باعث شدم اینجوری فکر کنی، من بدون در نظر گرفتن این که آذین من و می خواد یا نه سالها منتظر بودم تا بهم یه گوشه چشم بندازه، این اشتباه بزرگی بود، من یه گوشه نشستم چون فکر می کردم اونم دوستم داره ولی الان قضیه فرق می کنه، من عاشق دختری شدم که قبل از من دوسم داشت، من بهگل و واسه خودش می خوام بابا، همونجوری که هست، بدون در نظر گرفتن گذشته و هر چیزی که بهش وصله، من خودش و می خوام اونم من و. لبخند می زنه و حین برداشتن قندون روی میز و گرفتنش سمت می گه:

-خودت می دونی روی حرفت نه نمیارم اینقدر بزرگ شدی که بدونم تصمیمت درسته حالا باید چیکار کنیم کسی و داره بریم خواستگاری؟ حالا منم لبخند می زنم و از تو قندون یکی از قندهارو که طعم گل محمدی داره برمی دارم. -خیلی آقایی بابا نوکرتم، نه کسی و نداره، اینا مشکلی نیست من درستش می کنم، مشکل من مامانه. انگار بابا این

موضوع از یادش رفته بود که با شنیدنش چشم‌هاش درشت می‌شه و گلوش رو صاف می‌کنه -. مادرت قبول نمی‌کنه می‌دونی دیگه؟ سرم رو به تأسف تکون می‌دم -. می‌دونم واسه همین می‌خوام به حنانه بگم بهگل و بیره بیرون من و تو بشینیم با مامان صحبت کنیم، راستش فکر می‌کنم دیگه وقتش رسیده که زندگیم و بسازم اونم با دختری که دوسش دارم. نفسش رو پوف مانند بیرون می‌ده -. کار سختی در پیش داریم ولی خب باید انجامش بدیم، زنگ بزن به حنانه و بهگل هماهنگ کن، من برم یه جعبه باقلوا بگیرم مادرت دوست داره شاید بتونیم راضیش کنیم. لبخند پر از دلهره ای می‌زنم، هنوز یادم نرفته بعد از به زبون آوردن اسم آذین چه قشقرقی به پا کرد لااقل اون موقع از نظر جسمی سالم بود اما الان با این حجم از بیماری خدا خودش رحم کنه. از جام پا می‌شم و دستم رو سمتش دراز می‌کنم -. من برم بابا. دستم رو می‌گیره و حین ایستادن می‌گه -: برو پسر یکی دو ساعت دیگه اینجارو می‌سپارم به احمد میام الان واسه گرفتن بلیط‌ها رفته زود پیداش می‌شه -. پس منتظرم #پارت۴۸۳

\*\*\*

مسیر دفتر تا خونه رو پیاده طی می‌کنم تا وقت کافی داشته باشم با حنانه صحبت کنم.

گوشی رو از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ش رو می‌گیرم، مثل همیشه منتظر ملیسا یا ماکانم اما اینبار خودش جواب می‌ده - جانم داداشم؟ نگاهم رو از تعداد زیاد افرادی که تو صف نونوایی سنگگ هستن می‌گیرم و حین رد شدن از کنارشون لبخند می‌زنم - سلام آبجی خانوم احوال شما؟ صدشاش خیلی جدیه و حس می‌کنم احتمالاً واسه جواب دادن چشم‌هاش رو کج و کوله کرده - سلام خوبم از احوال پرس‌های شما از سرزدن‌هاتون. سرم رو تکون می‌دم و وارد کوچه‌ی خودمون می‌شم، کوچه‌ی بلند و پهنی که قدمتش زیاده اما خیلی زیباست.

درخت‌های سر به فلک کشیده و دیوارهای آجری - من شرمنده‌ی آبجی خانومم هستم تو دعا کن داداشت دوماد بشه هر شب با عروس خانوم خراب می‌شیم سرت. کمی مکث می‌کنه و صدشاش اینبار ذوق زده می‌شه - :الهی خدا از دهنش بشنوه، خبریه نه!؟

به خدا تو به من الکی زنگ نمی زنی. کنار درخت چنار  
 بزرگ اواسط کوچه می ایستم و به تنهش تکیه می دم، خیره  
 به آسمون گرفته ای که نه می باره، نه اجازه ی بیرون اومدن  
 خورشید رو می ده دستی به موهام می کشم و جواب می  
 دم :- خبری که هست، خودتم خوب می دونی -. بله که می  
 دونم بهگل خانوم دلت و برده مگه نه؟ حتی اسمش هم این  
 قابلیت رو داره که تنم رو از عشق داغ کنه -. آره  
 بهگم... صداش پر از خنده می شه -. اووو از دست رفتیا ...  
 آخ حامین نمی دونی چقدر خوشحالم که دل کندی از این  
 آذین ورپریده. اخم می کنم -. حنانه آخرش تو یاد نگرفتی  
 اون ورپریده که می گی خواهر مردیه که عاشقش؟

به خاطر اون احترام بذار -. خیلی خب بابا باز درس  
 اخلاق شروع شد، حالا الان بگو کارت چیه؟ سری به  
 تأسف تکون می دم، هیچوقت قرار نیست رابطهش با  
 خواهر شوهرش خوب بشه -. می خوام با مامان صحبت  
 کنم اما بهگل تو خونهست نمی شه، نمی خوام با حرف  
 هاش اون دختر و ناراحت کنه، شرایطش به اندازه ی کافی  
 بد هست ما بدترش نکنیم، می شناسی دیگه مامانو؟ صدای

نفس عمیقش از پشت گوشی به گوشم می رسه - آره می شناسم، می دونی که مامان راضی نمی شه. نگاهی به درخونه که از این فاصله هم مشخصه می ندازم و آه می کشم - می دونم ولی باید بگم و امیدوارم این بار من و درک کنه - باشه من می خوام بچه هارو بیرم یه سری لباس و اینا بخرم براشون میام دنبال بهگل می برمش #پارت ۴۸۴ سری به تأیید تکون می دم - باشه، فقط حواست بهش باشه خیلی مواظبتش باش خیلی زیاد - خب بابا حالا انگار چه خبره. سمت خونه راه میوفتم و با لبخند عمیق می گم :- جونمو دارم می دم دستت حنا جان، یه تیکه از وجودم، خیلی مواظبتش باش - آخ آخ آخ... از دست رفتی داداش کوچیکه - بدجوری حنا بدجوری، فعلاً کاری نداری؟ - نه خودم الان به بهگل زنگ می زنم. تماس رو قطع می کنم و حین کلید انداختن تو قفل شماره ی شاهد رو می گیرم - جانم حامین؟ - چطوری؟ وارد می شم و در رو می بندم - از دو ساعت پیش که پرسیدی تغییری نکردم همونم. می خندم و سمت درخت خرمالو می رم حین چیدن درشت ترینش می گم :- خدا رو شکر خوبی، شاهد یکی از بچه ها رو بفرست

خونه‌ی ما، بهگل و حنانه می‌رن بیرون نامحسوس پشت سرشون باشه - چشم امر دیگه؟ خرمالو رو می‌چینم و لباسم رو مرتب می‌کنم - عرضی نیست قربان - علی اصغر و می‌فرستم، فقط نرن تا بیاد روی ایوون کفش‌هام رو از پام درمیارم - باشه کاری چیزی؟ - نه به سلامت -

خدا حافظ. خرمالو به دست وارد خونه می‌شم و صدام رو بلند می‌کنم - یا الله. نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم تا مامان رو ببینم - اینجام پسر. صداهش از آشپزخونه میاد، من رو نمی‌بینه از اینجا دید نداره پس صدام رو بلند می‌کنم - لباس عوض کنم میام - باشه عمرم. به این همه مهربونی لبخند می‌زنم و سمت اتاق بهگل قدم برمی‌دارم، خیلی آروم تقه ای به در می‌زنم و با اجازه‌ش در رو باز می‌کنم و نیم تنه‌م رو داخل می‌برم. روی تخت نشسته و یکی از کتاب‌هام تو دستشه، به محض دیدنم از جاش می‌پره و سمت میاد و من خیره به اون همه زیبایی لب می‌زنم :-

سلام خوشگلم. جلوم می‌ایسته و حین اینکه سعی می‌کنه از بالای سرم بیرون رو ببینه با صدای خیلی پایین پچ می‌زنه :-

سلام مادرت هستا... لب‌هام بیشتر کش میاد و خرمالو رو

سمتش می‌گیرم - دلتنگی که این حرف‌ها حالیش نیست،  
بفرمایید.

"ذوق زده ازم می‌گیرتش که ادامه می‌دم" حاضر شو حنا  
میاد دنبالت. لب‌هاش به یه لبخند زیبا باز می‌شه و لعنت  
به منی که چشیدنشون رو می‌خوام - حنانه زنگ زد فکر  
کردم شوخی می‌کنه؟ واقعاً برم؟ چشم‌هام رو روی هم می  
ذارم - برو عزیزم خوش بگذره هر چقدرم می‌خوای خرید  
کن مهریه ندادم هنوز بهت... صورتش شرور می‌شه و حین  
کشیدن زبانش روی ردیف بالای دندوش می‌گه -: مهریه  
که گازه تو بده جاش با من. لبم رو می‌گزم - برو بیا میام  
سراغت، مهریه رو کی داده کی گرفته ولی انگار تو مصری  
واسه گرفتنش منم مصرم واسه دادنش. چشمک می‌زنه -.  
شیطون شدی سرگرد، من و که می‌شناسی بهت شبی خون  
می‌زنما. اینبار من چشمک می‌زنم -: نمی‌دونی پیچ و تاب تنت  
وقتی لمست می‌کنم چقدر جذابه پس بی‌صبرانه  
منتظرم. چشمک بعدی مصادف می‌شه با خارج شدنم از  
اتاق، در رو می‌بندم و سمت اتاقم راه می‌وفتم، هیجان  
زندگی با این دختر الان تنها چیزیه که می‌خوام...

#پارت ۴۸۵

"\*\*\*بهگل" باورم نمی‌شه بالاخره قراره مثل یه آدم عادی زندگی کنم، قراره بیرون برم و خرید کنم. وقتی حنانه بهم زنگ زد و گفت میاد دنبالم سر از پا نمی‌شناختم.

واسه منی که مدام تو مهمونی و خرید و دورهمی وقت می‌گذروندم یک ماه تو خونه نشستن مثل عذاب الهی بود، اونم با یکی مثل فاطمه خانوم که بیشتر وقتش رو توی اتاقش سرگرم قرآن و نماز بود. خیره تو آینه شالم رو محکم تر می‌بندم و تو یه تصمیم‌آنی خم می‌شم و از کنار تخت چادر مشکی که فاطمه خانوم بهم داده رو برمی‌دارم. تمام زن‌هایی که اطراف حامین این شکلی هستن، قطعاً من رو اینجوری بیشتر دوست داره، از طرفی دیگه خانواده‌ش نمی‌تونن بهش بگن که من بی‌حجابم، پس نفس عمیق می‌کشم و چادر رو سرم می‌کنم، شال زیرش رو مرتب می‌کنم و با گرفتن جلوی چادر از اتاق بیرون می‌رم. خب طبق معمول از فاطمه خانوم خبری نیست یا تو آشپزخونه‌ست یا اتاقش، اما حامین اون کجاست؟!



دلم می خواست من و ببینه... شونه ای بالا می ندازم و از  
 خونه خارج می شم، کفش هام رو که می پوشم حامین رو می  
 بینم جلوی دره و بیرون رو نگاه می کنه، احتمالاً با حنا  
 حرف می زنه. لباس بیرونش رو با یه گرمکن مشکی و  
 تیشرت کالباسی رنگ عوض کرده و من حین قربون صدقه  
 رفتن سمتش قدم برمی دارم. چند قدم مونده بهش برسم که  
 صدای قدم هام به گوشش می رسه و سمتم می چرخه،  
 نگاهش که پر از لبخند می شه جوری قلبم به تب و تاب  
 میوفته که انگار اولین نگاه مردی که عاشقشم رو دریافت  
 کردم. تو جام می ایستم و حامین سمتم قدم برمی داره،  
 نگاهی به در ورودی خونه می ندازه و با صدای پایین می  
 گه :- پریزاد من چه خوشگل شده، دورت بگردم با اون  
 قرص ماه صورتت؟ لبم رو می گزم، جواب این ابراز علاقه  
 یه بغل و جیغ و ماچه اما حیف که نمی شه حیف... چادر  
 رو کمی بالا می گیرم :- خوب شدم؟ جلوتر میاد و لبه ی  
 چادر رو تو دست می گیره لبخندش عمیقه... عمیق و  
 قشنگ... قشنگ و قاتل... حامین با خنده هاش من رو می  
 کشه من مطمئنم -. عزیزم تو با این چادر خوشگل تر

شدی، خیلی خوشگل، اما من وقتی بهت گفتم عاشقت  
 شدم پوششت این نبود، من تورو آوردم اینجا که در امان  
 باشی نه اینکه یکی بشی مثل مادر یا خواهرم، من  
 همونجوری که بودی عاشقت بودم اینجوری هم عاشقتم  
 اما دلم می‌خواد خودت باشی بگهله نه اون که می‌خواهی  
 بقیه دوست داشته باشن.

از خود اصلیت فاصله نگیر شیطان باش، همونقدر  
 دلبری کن، همون قدر بی‌خیال باش مطمئن باش ذره ای  
 از عشقم کم نمی‌شه خب؟ تو دلم ولوله‌ست، کیه همچین  
 حرف‌هایی بشنوه و نمیره از خوشی اما خودم رو کنترل می  
 کنم و جدی می‌گم - ولی مگه تو همچین دختری و دوست  
 نداری دختر چادری و محجبه؟

#پارت ۴۸۶ سرش رو بالا می‌ندازه - نه، من فقط بهگل  
 خودم و دوست دارم، همون دختر شیطونی که واسه اذیت  
 کردن من روسری و پشت گوشش می‌فرستاد تا حرصم  
 بده، نمی‌گم جلوی نامحرم رعایت نکن خودت می‌دونی  
 حساسم، ولی اون حجاب سفت و سخت و چادرو ازت نمی

خوام باشه گلی؟ لبخند می‌زنم، حالا دیگه دلم اینقدر آرومه که انگار هیچ دغدغه‌ای ندارم، چی بهتر از این؟

چی بهتر از این که می‌گه خودم رو می‌خواد نه این عروسک خیمه شب بازی که اصلاً دوشش ندارم؟ لبم رو تر می‌کنم - من می‌خواستم به چشم تو خوب باشم که تو بپسندی اگه تو نمی‌خوای منم نمی‌خوام، حالا برم حنانه زیر پاش علف سبز شد؟ سرش رو تکون می‌ده - من هر جوری که باشی عاشقتم حالا چادرت و بذار روی تخت خودت برو من می‌ذارم تو اتاقت. با نیش باز اطاعت می‌کنم و بعد گذاشتن چادر همراه حامین از حیاط خارج می‌شیم. ماشین جلوی دره، ملیسا و ماکان عقب نشستن و به محض دیدنم با ذوق دست تکون می‌دن منم کم از او‌نا ندارم جوری نیشم باز می‌شه که انگار همبازی‌هام رو دیدم - سلام بهگل جون - سلام دورتون بگردم. حنانه صداش رو بلند می‌کنه - الانم نمیومدی! می‌خندم - ببخشید. نفس عمیق می‌کشم و در ماشین رو باز می‌کنم تا سوار بشم که حامین صدام می‌کنه؟ - بهگل؟ سرم رو می‌چرخونم و نگاهش می‌کنم، لبخند به لب با دست‌هایی که

تو جیب شلوارش فرو کرده تو درگاہ در ایستادہ و نگاہم  
می کنہ :- جونم؟ -حالا کہ جان ما شدہ ای احتیاط  
کن.چشمک ریزی ہم در ادامہ حوالہی صورتہم می کنہ،  
ضعف کردہ با نیش باز نگاہم بہشہ - .حامین؟جوری  
خودمو لوس کردم و صداس می کنم کہ می دونم اگہ فقط  
دو دقیقہ دیگہ اینجا بمونم بہ ہیچ وجہ اجازہ نمی دہ کہ  
برم، انگار حنانه ہم اینو می فہمہ کہ خم می شہ و بازوم رو  
می کشہ - .بیا بشین تو ماشین بابا اہ چقدر لوسین  
شما.روی صندلی پرت می شم، حامین خودش در رو می  
بنده و دست ہاش رو بہ در تکیہ می دہ و سرش رو خم می  
کنہ خیرہ بہ حنانه می گہ :- آبی خانوم قرارہ با خشونت  
رفتار کنی نذارم بیاد؟حنانہ حرصی دهن کجی می کنہ و  
حین استارت زدن غر می زنہ :- نترس ہیچکس دبهی عسلتو  
انگشت نمی زنہ خدا حافظ.آخ کہ چقدر دلم می خواد اون  
حجم لطیف ریشش رو بوسہ بارون کنم وقتی اینجوری تو  
این فاصلہی نزدیک تو دیدمہ، ولی حیف کہ بچہ ہا عقب  
نشستن و نمی خوام یہ عامل واسہ بد آموزی باشم، آروم  
لب می زنم :- تلافی دلبریت بمونہ برگردم.نگاہم می کنہ و

دستش رو روی چشمش می‌ذاره - به روی چشم بانو، جان  
هم بخواهی دریغی نیست. من قهقهه می‌زنم و حنانه حین  
عق زدن مصلحتی گاز می‌ده و حامین رو پشت سرمون جا  
می‌ذاریم - اه اه چه شاعرم شده امروز. ضعف کرده نگاهش  
می‌کنم -: وای حنا دلت میاد؟

نگو تو رو خدا دلم تنگ شد براش. صورتش رو جمع می  
کنه و بهم چشم غره می‌ره - ندید بدید. دیگه نمی‌تونم  
خودم رو کنترل کنم قهقهه می‌زنم و خودشم به خنده  
میوفته - مامان آهنگ بذار. حنانه از آینه نگاهی به ملیسا  
می‌ندازه و با یه چشم بلند بالا موزیک رو پلی می‌کنه، بچه  
ها با جیغ و هورا شروع به رقص می‌کنن و منم با بشکن  
همراهی‌شون می‌کنم.

آخیش خدایا شکرت #...پارت ۴۸۷

\*\*\*

نم موهام رو با حوله می‌گیرم و به تصویر خودم تو آینه  
لبخند می‌زنم.

امروز با تموم سادگیش واسه من یه روز بیاد موندنی بود. بستنی خوردنمون تو این هوای سرد و جیغ جیغ حنا که تقصیر منه و شکایتم رو به حامین می کنه، شهربازی و سوار شدن تک تک اسباب بازی ها پا به پای بچه ها و جیغ و دادهامون. در کل گردش خوبی بود، خیلی خوب.

اینقدر که با وجود جو زیادی سنگین خونه همچنان لبخند روی لبهامه. به محض ورودمون فهمیدیم که فاطمه خانوم سردرد داره و تو اتاقشه، حاج حمید گفت قرص خورده و رفته تا استراحت کنه اما هم من و هم حنا متوجه کلافه بودنش شدیم و چیزی نگفتیم. حامینم که انگار کاری براش پیش اومده و رفته اداره، جواب پیغامم رو هم نمی ده، اما اشکالی نداره لابد سرش شلوغه من درک می کنم، اما خودم می دونم چطور تلافی کنم که دیگه هیچوقت بهگل رو بی جواب نذاره یه برنامه ی حسابی دارم براش. حنا و بچه ها تا نیم ساعت پیش اینجا بودن، شام خوردیم، ظرف ها رو شستیم و بعد از اومدن ایمان رفتن. روی تخت می شینم، پرده رو نکشیدم تا حیاط رو ببینم و

متوجه او مدن حامین بشم، اما انگار امشب قراره کش بیاد  
کہ تا این ساعت از شب ہم برنگشته.

پوف...

خسته از انتظار براش تایپ می کنم). سلام کجایی؟ (تیک  
کہ نمی خوره توجهم جلب می شه، آخرین آنلینش واسه 5  
بعداز ظهره و الان 12 شب یعنی این قدر سرش شلوغہ؟  
نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

چطور جواب پیغامم رو نمی ده؟ لبم رو پر از استرس می  
جوام و اینبار شمارهش رو می گیرم اصلاً شاید جایبه کہ به  
اینترنت دسترسی نداره اما بوقهایی کہ آخرش به یه جمله  
ختم می شه صورتم رو توی هم می کنه). مشترک مورد نظر  
پاسخگو نمی باشد لطفاً).... کلافه تماس رو قطع می کنم و  
روی تخت دراز می کشم.

دست هام رو روی شکمم قلاب می کنم و نگاهم رو به  
سقف می دوزم، وقتی بیرون می رفتم همه چی مرتب بود اما  
حس می کنم یه چیزی شده یه چیزی کہ به من ربط داره  
اما چی؟ جو خونه خیلی سنگین بود بیرون نیومدن فاطمه

خانوم از اتاق هم خلی مشكوك بود الانم كه نیومدن  
حامین و جواب ندادنش قطعاً یه اتفاقی افتاده شك  
ندارم. صدای در كه به گوشم می رسه با عجله روی تخت  
می شینم و سرک می کشم.

خودشه، پس بالاخره اومد؟ با سر پایین افتاده و اون لباس  
سبز خوشرنگش سمت در ورودی قدم برمی داره و من خیره  
به قد و قامت بلندی كه باعث تپش قلبم می شه مسیر  
رفتنش رو دنبال می كنم كه برق دستبند روی كمرش  
چشمم رو می زنه و ... لبم رو می گزم خودشه وقت  
تنبیه... تا جایی كه تو دیدمه نگاه می كنم و با لبخند نفس  
راحت می کشم.

خوش اومدی سرگرد ولی قول نمی دم امشب خوش  
بگذره... سمت كمدم می رم و با بیرون كشیدن لباسی كه  
آماده گذاشتم واسه نقشه ام آماده می شم. #پارت ۴۸۸ نمی  
دونم چقدر وقت صرف حاضر شدنم شده اما می دونم كه  
خودم واسه هر كاری نیم ساعت تلف كردم تا خیالم  
راحت بشه همه خوابن. تو آینه نگاهی به خودم می ندازم،  
مرتب و آماده پیراهن بلند آبی رنگی كه امروز خریدم تنمه



و با عطر دوش گرفتم. موهام رو از بند کش خلاص کردم و بیشترین چیزی که تو ظاهرم تو چشمه برق چشم هامه...

چشم‌هایی که واسه رفتن تو اتاق مردی که امروز حسابی ازم دل برده بی‌تابه و ستاره بارون شده. با انگشت رژم و کمی مرتب می‌کنم.

همون رژی که حامین بعد بوسه از طعم خوبش گفته بود... نگاهی به ساعت می‌ندازم ۳ صبح رو نشون می‌ده، واسه دیدن و بودن با حامین فقط همین ساعت رو دارم، وقتی می‌دونم قطعاً همه خوابن حتی خودش. دستی به لباسم می‌کشم و با یه نفس عمیق از اتاق بیرون می‌رم.

پاورچین پاورچین خودم رو پشت در اتاقش می‌رسونم و با کمترین سر و صدا بازش می‌کنم و وارد می‌شم. روی تخت به کمر خوابه و هر دو دستش بالای سرش روی تخته دقیقاً چسبیده به میله‌های فلزی تاج تخت. عضله‌های پیچ در پیچ بازوهاش باعث دل ضعفه‌م می‌شه و تک و توک تتوهاش تو دیدمه و بقیه زیر رکابی سفید تنش پنهان شده. با آرومترین حالت ممکن سمتش قدم برمی‌دارم و

دقیقاً چسبیده به تختش چیزی رو می بینم که نیشم رو باز می کنه دستبندی که روی میزه...نگاهی به صورت غرق خوابش با اون اخم گنده می ندازم و باز به دست بند نگاه می کنم خدایا خودت شاهدی تقصیر خودش بود صد تا پیغام دادم جواب نداد الان حقشه که اذیتش کنم. دستبند رو برمی دارم و نگاهی بهش می ندازم چقدر عصبی می شم از این که بسته ست، لبم رو می گزم و با تنی که از هیجان زیاد به عرق نشسته، می خوام روی تخت بشینم و نا امید از نگرفتن نقشه هستم که لحظه ی آخر نگاهم به کلید کوچیکی که لای چند تا کلید دیگه تو دسته کلید که روی پاتختی گذاشته شده قفل می شه، نگاهم رو به سقف می دم - خدایا خودت می خوای من اذیتش کنم گله نکن بعد. کلید رو برمی دارم و دستبند رو باز می کنم.

خیلی آروم از لای میله ی تاج تخت ردش می کنم با عجله هر دو دستش رو اسیر دستبند می کنم که آنی چشم هاش باز می شه. نگاهش به منی که روش خم شدم میوفته هیجانش فرو کش می کنه و نفس راحت می کشه - بهگل تویی؟ انگشت اشاره م رو روی بینیم می ذارم - هیشش... تا

وکیلت نیومده حرف نزن جناب شایگان. می‌خواد تکون بخوره که توجهش به دست‌های بسته‌ش جلب می‌شه و متعجب سرش رو بالا می‌گیره و نگاهش می‌کنه :- دست‌هام و چرا بستی؟ اخم مصنوعی روی صورتتم می‌شونم و با بالا دادن دامن لباسم زانوم رو روی تخت می‌ذارم

خیره نگاهم می‌کنه، چه اهمیتی داره که پاهای خوش‌تراشم تو دیدشه مگه شوهرم نیست؟

مگه من نباید از شوهرم دل بیرم؟ خیره به چشم‌هایی که بدون پلک زدن زوم منه یه پام رو اون سمت تنش و یه پام رو این سمتش می‌ذارم و روی شکم سفتش می‌شینم، نفس عمیق می‌کشه و من روی صورتش خم می‌شم و اغوا کننده لب می‌زنم :- چون باید مجازات بشی #پارت ۴۸۹

تکونی به دستش می‌ده و لبخند می‌زنه :- مجازات واسه چی پریزاد؟ لبم رو با زیون‌تر می‌کنم که بلافاصله چشم‌هاش زوم نم‌روش می‌شه.

انگشت اشاره‌م رو روی شقیقه‌ش می‌ذارم و حین نوازش کردن گونه و بینی و مکث روی لبش می‌گم :- مجازات

جواب ندادن به پیغام‌های من، مجازات اهمیت ندادن به من. انگشتم رو که روی لبشه می‌بوسه -: مگه زنده نباشم بهت اهمیت ندم عشق من، فقط سایلنت بود ندیدم. یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و اینبار لب‌هام رو جایگزین دستم می‌کنم.

گونه‌ش رو لمس می‌کنم، ته ریشش رو، گونه‌ش رو، هر جایی غیر لب‌هاش... نفسش تند می‌شه و تنش گر می‌گیره و من گوشه‌ی لب‌هاش پچ می‌زنم -: واسم مهم نیست مشکلت چی بوده، تو منو نادیده گرفتی باید مجازات بشی. صداش می‌لرزه و چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده -. باشه دست‌هامو باز کن حرف می‌زنیم. سرم رو پایین می‌دم دقیقاً روی شاه‌رگش -. دست کدوم مجرمی بازه که واسه تو باشه؟ زبونم که روی شاه‌رگش می‌شینه و تا گوشش امتدادش می‌دم می‌غره و تنش رو تگون می‌ده -. لعنتی نکن... صورتم رو مماس با صورتش قرار می‌دم، دست‌هام رو دو طرف صورتش می‌ذارم و با انگشت‌هام ریشش رو نوازش می‌کنم. نفس نفس می‌زنه و دونه‌های ریز عرق پیشونیش رو تر می‌کنه -. من... هر کاری... که بخوام

می‌کنم. از لای فک قفل شده می‌غره و من تنم رو بیشتر به تنش فشار می‌دم، ناجوانمردانه‌ست می‌دونم اما حقشه این می‌شه یه تنبیه که همیشه جواب منو بده تو هر شرایطی - دست‌هامو باز کن تا با هم بازی کنیم این مجازات عادلانه نیست. لبخند می‌زنم، آخرین ضربه رو می‌زنم و مجازات تمومه لب پائینش رو بین لب‌هام می‌گیرم و آه مردونه‌ش اتاق رو پر می‌کنه، ادامه‌ی بوسه با اونه، پر از عطش می‌بوسه و تلاشش واسه خلاصی دست‌هاش قابل ستایشه. می‌دونم که موقع بوسه باید دستش پشت گردنم بشینه و این نتونستن عصبیش می‌کنه. بوسه‌ی پر صداهش تا وقتی ادامه داره که هر دو دستم از زیر رکابیش روی پهلوهاش می‌شینه و بلافاصله متوقف می‌شه و روی لب هام پچ می‌زنه - :آخ... آخ... بهگل نکن، تا اینقدرش نامردیه باز کن دستمو و #پارت ۴۹۰ با ناخون‌هام رو پهلوهاش خط می‌ندازم و باز بوسه رو از سر می‌گیرم، مثل یه آتشفشان در حال انفجاره و نفس‌های بلندش کل اتاق رو گرفته جوری که حس می‌کنم احتیاج به اسپری من داره. لب‌هام رو عقب می‌کشم که سرش همراهم جلو میاد، چشمکی به

صورت نالونش می‌زنم و چونه‌ش رو می‌بوسم، سرش رو  
 بالشت کوبیده می‌شه و من گردنش رو می‌بوسم و تنم رو  
 پایین می‌کشم - دقیقاً ۱۰ تا پیغام دادم بهت نگو که  
 ندیدی؟ سینه‌ش رو می‌بوسم و آه می‌کشه - بهگل ...  
 بهگل ... آخ سايلنت بود. لباسش رو بالا می‌دم و شکم  
 سفتش رو غرق بوسه می‌کنم - یعنی تو این چند ساعت  
 حتی به گوشت نگاه نکردی عذر بدتر از گناه؟ زیونم رو  
 روی سیکس پک محکمش می‌کشم که از لای فک قفل  
 شده با صدای پایینی می‌غره - :آی بهگل ... مگه دستم باز  
 نشه ... مگه جامون عوض نشه ... به خدا ... لب‌هام که  
 روی پهلوهاش می‌شینه دهندش بسته می‌شه و من می‌دونم  
 آخرین ضربه کاری بوده که نفسش می‌بُره، حامین روی  
 پهلوهاش زیادی حساسه اینقدر که بعد لمسش دیگه نمی  
 تونه خودش رو کنترل کنه. تنش که خیس عرق می‌شه کار  
 منم تمومه.

صورتتم رو جدی می‌کنم و خودم رو بالا می‌کشم، خیره به  
 نفس نفس زدنش و لبی که لای دندونش می‌گم - :آخرین  
 بارت بود جواب تلفن‌هام و ندادی، من و از خودت بی‌خبر

گذاشتی و آخر شب اومدی خونه. می غره :- دستم و باز کن. کور خونده اگه فکر کرده می دارم این عشق بازی به نفعش تموم شه، از روش پا می شم و کلید رو برمی دارم حین باز کردن صدای غررش لبخند به لبم میاره -. خدا به دادت برسه دارم منفجر می شم بهگل... یکی از دستبندهارو که باز می کنم کلید رو بیرون می کشم و حین گذاشتن کلید روی پاتختی تا به خودش بجنبه سمت در می دوام -. اون یکی دستت با خودت شب بخیر. صدای بهگل بهگل گفتن حرصیش رو می شنوم و اهمیت نمی دم.

از اتاقش بیرون می زنم و وارد اتاق خودم می شم و در رو قفل می کنم. به محض نشستن روی تخت دستگیره بالا پایین می شه و من از خنده ریسه می رم.

تقه ای به در می خوره و صدای زیادی پابینش رو می شنوم -. تلافی می کنم پریزاد خیلی بد تلافی می کنم. چشم هام رو می بندم و از پشت خودم رو روی تخت پرت می کنم، از الان انتظار اون تلافی رو می کشم...

#پارت ۴۹۱

\*\*\*

یه هفته گذشته، یه هفته‌ی دلگیر دیگه.

الان دیگه عملاً فاطمه خانوم داره بهم کم محلی می‌کنه  
 وقتی مخاطب قرارش می‌دم درست و حسابی جواب نمی‌ده و تنها کسی که هنوز مثل قبله حمید خانه، مثل قبل  
 مهربون و دوست داشتنی. حامینم که علی رغم تنبیه  
 سختی که براش در نظر گرفتم باز دیر میاد و زود می‌ره و  
 این من و عصبی می‌کنه، وقتی من جز خودش هیچکس رو  
 ندارم نباید این همه ساعت من و تنها بذاره. آهی می‌کشم و  
 از جام پا می‌شم، فاطمه خانوم یه دوره‌می زنونه ترتیب  
 داده، دلم خوش بود لااقل حنا میاد اما اونم به خاطر  
 امتحان ملیسا ساز مخالف زد و حالا من مجبورم که تک  
 و تنها وارد جمعی بشم که نمی‌شناسمشون. جلوی آینه می  
 ایستم، شومیز سفید و شلوار مشکی انتخابم واسه امروزه،  
 موهامم بالای سرم جمع کردم و یه آرایش ملایم روی  
 صورتم نشوندم. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم تمام  
 اعتماد بنفسم رو به دست بیارم.



از اتاق بیرون می‌زنم و به محض خروج نگاه چهار زن روی من می‌چرخه و نگاه من زوم نگاه پریسای لعنتی.

نمی‌دونستم اونم هست. جلو می‌رم و لبخند می‌زنم :-  
سلام. فاطمه خانوم اول از همه جواب می‌ده و جوابش متعجب می‌کنه :- سلام دختر قشنگم بیا بشین اینجا  
تصدقت. فک می‌کنم احتیاج دارم به بار ری استارت بشم  
الان من چی شنیدم؟!

این آدم به هفته‌س با من حرف نمی‌زنه -. سلام دختر قشنگم. جواب سلام اون خانوم لاغراندام که موهای بلوندی داره می‌دم و تک به تکشون رو به به لبخند مهمون می‌کنم. خیره به میز پر و پیمونی که فاطمه خانوم واسه مهمون‌هاش تدارک دیده کنارش می‌شینم.

سرگرم صحبتن و من اصلاً نمی‌خوام به اون دختر سرخ پوش با اون موهای به شدت مشکی نگاه کنم. چطوری می‌شه به نفر اینقدر زیبا باشه؟

رژ قرمزش تو اون صورت سفید می‌درخشه و من خدا رو شکر می‌کنم که این دختر جلوی نامحرم حجاب

کامل داره و آرایش نمی‌کنه. الان دارم به حرف حامین می‌رسم، این دختر تمام زیبایی‌هاش رو واسه همسرش حفظ می‌کنه موهاش، پوستش، برجستگی‌های تنش، همش مختص به یه نفره، مردی که قراره زندگیش رو باهاش شریک بشه - اگه دخترم خودش صلاح بدونه یه قراری بذاریم با امیر عباسم صحبت کنن. صدای زنی که رو به روم نشسته و با لبخند نگاهم می‌کنه نظرم رو جلب می‌کنه.

-نظرت چیه بهگل؟ سرم رو می‌چرخونم و به فاطمه خانوم نگاه می‌کنم، پیراهن بلندش با گل‌های نارنجی و زمینه مشکی زیادی به نظرم شیک میاد.

-جانم چه نظری؟

#پارت ۴۹۲ با دست به همون زن بلوند اشاره می‌کنه و من با شنیدن اسمش می‌شناسمش، حقیقتاً قیافه‌هاشون وقتی واسه عذاب‌داری میومدن صد و هشتاد درجه با الان فرق داشت.

این زن خودش رو تو طلا غرق کرده و اون لباس بدن  
نماش رنگ لباس زیرشم تو دید قرار داده - بتول خانوم با  
شمان میخواد یه قراری بذاری با پسرش آشنا  
باشی. صورتم توی هم می شه، پس بگو قضیه چیه این  
مهربونی ها و مهمونی دادن ها واسه این بود.

چطور می تونه همچین فکری بکنه، مگه من ازش شوهر  
خواستم، از چی ترسیده که میخواد ردم کنه؟ اخم می کنم،  
تو صورت منتظر تک تکشون نگاه می کنم، هر کدوم یه  
ظرف دستشونه و توش پر از خوراکی، واسه تفریح اومدن  
دیگه تفریح شوهر دادن من.

خیلی جدی جواب می دم - من قصد ازدواج ندارم. فاطمه  
خانوم یه تای ابروش رو بالا می ندازه و من آنی تنم یخ می  
بنده، نکنه الان بگه دختری بی کس و کار مهمون یه روز  
دو روز برو گمشو از خونهم.

دارم از ترس سخته می کنم که قری به گردنش می ده و با  
لبخند می گه -: وا... مادر خواستگار خوب که بیاد باید  
قبول کنی، بتولم مثل من دختر خوب و خوشگل پیدا کرده  
نمیخواد از دست بده، الحق که پسرشم ماشاالله خوش

برو روئہ دلش پیشتہ دیگہ ہمینجوری نہ نیار والا ما ہم  
 آخر ہمین ہفتہ واسہ حامینم می ریم خواستگاری پریسا  
 جانم. تو یہ لحظہ زمین و زمان جاش عوض می شہ نبضم  
 بہ تند ترین حالت ممکن شروع می کنہ بہ زدن و تپش  
 محکم و بیامون قلبم راہ نفسم رو تنگ می کنہ.

چی!؟ خواستگاری...؟ نگاہ پیروز پریسا بہ من دقیقاً حکم  
 همون تیر خلاصہ، پاش رو روی پاش انداختہ و یہ تار  
 بلند موہای مشکی رو دور انگشتش می چرخونہ، لعنتی  
 دارہ می گہ من بردم اینو از نگاہش می خونم - خب ...  
 خب ... من یعنی شرایطم ... بابام. خودمم نمی دونم چی دارم  
 می گم، فقط می خوام از این مخمصہ خلاص بشم.

حامین من ... وقتی هنوز جای بوسہ هام روی تنشہ، وقتی  
 تنش هنوز از لمس سر انگشت های من داغہ، می خواد برہ  
 خواستگاری یکی بہ جز من؟ - دخترم خدا باباتو بیامرزه اما  
 با مردہ کہ نمی شہ مرد والا حامینم بہ این ازدواج راضیہ تو  
 رو می سپارہ دست شوہرت و بار روی دوشش برداشتہ می  
 شہ. مگہ با این حرف ها می تونم تحمل کنم؟ مگہ می تونم  
 قوی باشم من اگہ بخوامم دیگہ اکسیڑنی این اطراف

نیست - والا فاطمه حق داره دخترم من همون لحظه‌ی اول دیدمت و پسندیدم اگه قبول کنی رو چشممون جا داری، اینجوری دیگه خودت خونه داری تو خونه‌ی بقیه کلافه و خسته نمی‌شی. نگاهم با چشم‌های به اشک نشسته خیره‌ی فاطمه خانوم می‌شه که دستی به موهاش می‌کشه، چی گفته به این جماعت، که من مزاحمشم؟ - وا بتول جون چی می‌گی این دختر مثل حناست برام تا هر وقت که بخواد پیشم می‌مونه ولی خب شاید پریسا جون دوست نداشته باشه تو خونه‌ی شوهرش یه دختر نامحرم باشه مگه نه پریسا جون؟ دیگه به پریسا نگاه نمی‌کنم، نمی‌تونم نگاه کنم هر لحظه بیشتر احساس خفگی می‌کنم و صدای نازک پریسا تیر خلاص مردنم می‌شه - من از حامین خان مطمئنم این چیزها نگرانم نمی‌کنه # پارت ۴۹۳

دستم روی گلوم می‌شینه و واسه نفس کشیدن به تقلا می‌وفتم.

جمع چهار نفره ترسیده دورم رو می‌گیرن و فاطمه خانوم شونه‌هام رو تو دست می‌گیره - چی شد بهگل جان چرا درست نفس نمی‌کشی!؟ دستم رو به زور روی دستش که

شونه‌م رو فشار می‌ده می‌ذارم - خو... خو... نمی‌تونم ادامه بدم و اون روی گونه‌ش می‌کوبه - خاک عالم مریضی دختر؟ پاشو بیرمت دکتر. لعنتی، لعنتی اینم شد یه دلیل دیگه واسه لایق حامین نبودنم، خدایا نمی‌خواستم بفهمه آسم دارم. لابد الان می‌گه بیا بین پریسا سالمه این دختره بیکس و کار که مزاحمون شده مریضه. صدای خس خس سینه‌م اتاق رو برداشته، حمله اینقدر قویه که قدرت تکلم از دست رفته و بدنم داره حسش رو از دست می‌ده - خدا مرگم بده، فاطمه دختره داره خفه می‌شه مگه مریضه؟ پریسا از جاش می‌پره و به بتول تشر می‌زنه :- الان موقع این حرف‌هاست خاله بتول؟

مامان فاطمه زنگ بزنیم اورژانس دختره خفه شد. فاطمه خانوم باز به گونه‌ش می‌کوبه و حالا حس می‌کنم از استرس حالش داره بد می‌شه - خدا من و مرگ بده پریسا زنگ بزن آمبولانس بیاد بچه‌ی مردم از دستم رفت. یا فاطمه‌ی زهرا جواب حامین و چی بدم این بچه امانته. حس می‌کنم آخرین لحظه‌های زندگی‌مه، کبود شده روی مبل دراز می‌کشم و حالا همه به سر و صورتشون می‌

کوبن - یا حسین مظلوم مرد. صدای تند تند حرف زدن  
پریسا رو می شنوم و نگاه گشاد شده به سقفه.  
خواستگاری آخر همین هفته؟ واسه همین یه هفته است  
ازم فرار می کنه؟

واسه همین یه هفته است همه چی عوض شده؟ - الو...  
الو... آقا بین... آرومم، آرومم بذار حرف بزnm بعد بگو  
آروم باش... آقا داره می میره داره خفه می شه...  
خب.. خب آرومم می گم ای بابا... خوب بود مشکلی  
نداشت یه دفعه نفسش تنگ شد، کبود شده... چی...  
آسم...؟! اینکه دستم بی حال از گردنم پایین میوفته دست  
خودم نیست حتی دیگه نمی تونم سینه م رو ماساژ بدم تا  
نفسم گیر نکنه.

لای چشم های تار شدم هم می بینم که فاطمه خانوم تو  
سر خودش می کوبه - خدا یکی یه کاری کنه من جواب  
حامینو چی بدم. شونه هام رو می گیره و سمت بالا می کشه  
تا بشینم اما وزنم انگار زیاد شده که می ناله - بشین دختر  
بشین تا بهتر نفس بکشی بهگل با توام... صداها گنگه،

دیگہ فقط صدای خس خس سینمہ کہ توی گوشم پخش  
می‌شه، دیگہ واسه نفس کشیدن نمی‌تونم تقلا کنم، می  
خوام به مرگ سلام کنم کہ تو یه لحظه دم عمیقی به ریه  
هام تزریق می‌شه و کمی جون می‌گیرم. دم بعدی و پشت  
هم پنج بار اکسیژن خالص به ریه‌هام تزریق می‌شه و من کم  
کم همه‌ی حس‌هام برمی‌گرده صداهای واضح به گوشم می  
رسه و سوی چشم‌هام برمی‌گرده. اما انگار بقیه نظر دیگہ  
ای دارن کہ هر کدوم یه چیز می‌گن و صدای پر از بغض  
فاطمه خانوم کہ اصلاً دلم رو نرم نمی‌کنه :-: خدا من و  
بکشه وای خدا دختره مرد :-: بمیرم براش بمیرم :-: یه لحظه  
آروم باشین نبضش زیر دست‌هامه می‌زنه. چشم‌هام رو باز  
می‌کنم، پریساست کہ با اسپری کنارم نشسته و لب می  
زنه :-: خوبی؟ صدام اینقدر گرفته هست کہ به زور به  
گوششون می‌رسونم :-: خوبم. فاطمه خانوم کنارم می‌شینه و  
دستم رو می‌گیره :-: چت شد تو دختر چرا نگفته بودی  
آسم داری؟ نگاهش می‌کنم، بهش لبخند می‌زنم دلم ازش  
شکسته خیلی زیاد حتی این نگرانی هم نمی‌تونه کاری کنه  
ببخشمش، چطور با من همچین کاری کرد؟



به سختی از جام پا می شوم، سرم گیج می ره و جلوی دیدم  
پر از جرقه هاییه که با درد سرم همراهه، با هر دو دست  
شقیقه هام رو ماساژ می دم و آروم می گم :- ببخشید من می  
رم تو اتاقم. صدای پریسا از پشت سرم به گوشم می رسه -  
بهگل ببخشید اتاق تو بهم ریختم دکتر اورژانس گفت  
حتماً اسپرس داری. پاهای بی رمقم رو تکون می دم و می گم :-  
مهم نیست ممنون.

#پارت ۴۹۴\*\*\*

با حال خراب و دلی که بیشتر از این نمی تونه گرفته بشه  
روی تخت جنین وار دراز کشیدم و از پنجره بیرون رو  
نگاه می کنم. از همون لحظه که با حال خراب وارد اتاقم  
شدم تا الان که از وقت شام هم گذشته بیرون نرفتم .  
اصلاً دلم نمی خواد برم بیرون و دوباره با فاطمه خانومی  
که انقدر راحت پریسا رو جلوی من خواستگاری می کنه رو  
به رو بشم. شایدم نه به خاطر اون نیست، می ترسم که  
جلوی حامین این بحث باز بشه و اونم به خاطر احترامی  
که برای پدر و مادرش قائله حتی به رفتن به این

خواستگاری هم واکنشی نشون نده و موافقتش رو اعلام کنه. روی تخت می چرخم و به سقف خیره می شم.

مگه بعیده؟

نه نیست چون شخصیت حامین همینه، پسر زیادی مهربون و خانواده دوستی که روی حرف

کسای که دوست داره نه نمیاره

الانم که مادرش پریسا خانم رو می خواد و حامینم نه نمی گه. چند روز دیگه می گذره و تو چشم هام نگاه می کنه و می گه ببخشید بهگل نمی تونم دل مادرم رو بشکونم. عصبی پوفی می کشم و لبم رو به شدت می گزم.

رسماً دارم مزخرف می گم، امکان نداره حامین همچین مردی باشه، همونقدر که خانوادش رو دوست داره منم دوست داره و بهم احترام می ذاره، ولی رسماً دارم دیوونه می شم، این فکرها داره داغونم می کنه اون دختره انتر چی گفت؟ من از حامین مطمئنم؟ خدایا چرا اون لحظه حالم بد شد باید محکم می ایستادم و دهنش و جرواجر می کردم تا دیگه اسم حامین و با اون دهن بدقوارش نیاره. حتی فکر

کردن بهش هم باعث می‌شه دست‌هام رو مشت کنم  
 باورم نمی‌شه تا الان انقدر خودداری کردم، اگه فقط یه  
 درصد اون بهگل گذشته بودم تا الان فاطمه خانم و  
 حسابی کتک زده بودم قطعاً می‌زدم ولی حیف چیکار کنم  
 که نمی‌شه. اینقدر عصبی هستم که با شنیدن پیغام  
 گوشیم فکم رو بهم فشار می‌دم، حرصی روی تخت می  
 شینم و گوشی رو از روی عسلیه کنار تخت برمی‌دارم.  
 پیغام حامینه). سلام تازه رسیدم خونه پشت درم بیا بیرون  
 ببینمت (نفس عمیق می‌کشم و یه چشم غره‌ی دیگه به  
 گوشی می‌رم، برق اتاق که خاموشه از جام پا می‌شم و پرده  
 رو هم کیپ تا کیپ می‌کشم که وقتی وارد حیاط شد  
 هوس نکنه از پنجره من رو ببینه، من از دست همه شون  
 عصبیم خیلی زیاد. با پاهایی که محکم به زمین می‌کوبم  
 سمت کشوی اول کمد گوشه‌ی اتاق می‌رم و هندزفری رو  
 بیرون میارم و بدون مکث شماره‌ی یکتا رو می‌گیرم شاید  
 دیدن صورتش و حرف زدنش کمی از این حال بد نفرین  
 شده نجاتم بده، من به حد مرگ ناراحتم آخر هفته  
 خواستگاریه -.... بهگل #... پارت ۴۹۵

نگاهم که خیره‌ی زمینه سمت صفحه‌ی گوشه‌ی می‌چرخونه  
 م و با دیدن یکتای پریشون و چشم‌های پف کرده‌ش می  
 نالم، ای خدا حال این که از من بدتره - یکتا چی  
 شده؟ اشک‌هاش باز راهشون رو پیدا می‌کنن و من وا رفته  
 روی تخت می‌شینم و به تاجش تکیه می‌دم - چی می‌خواد  
 بشه جز بدبختی یکتای سیاه بخت؟ نیم‌نگاهی به در می  
 ندازم و پاهام رو زیر پتو پنهون می‌کنم تا کمی گرم بشه،  
 این سرما از استرسه.

صدام رو پایین میارم تا اون بیرونی‌ها نفهمن بیدارم، نمی  
 دونم حامین اومد یا نه - نگو یکتا بمیرم برات چرا اینقدر  
 داغونی؟ دستی به چشم‌هاش می‌کشه و با بغضی که  
 چاشنی خشمشه می‌گه - سه روزه دارم پشت هم زنگ می  
 زنم شاهد جواب نمی‌ده، الانم که جواب داد هر چی از  
 دهنش در اومد بهم گفت.

به من می‌گه من خیانتکارم دارم به نامزدم خیانت می‌کنم،  
 می‌گه خوب شد ازم جدا شده چون قطعاً به اونم خیانت  
 می‌کردم. حرفش که تموم می‌شه زار می‌زنه و منم اینقدر دلم  
 پر هست که بزخم زیر گریه - خیلی بیشعوره مگه دستم

بهش نرسه پسره‌ی احمق. تو همون گریه‌ی شدید می‌ناله :-  
من خاک بر سر شدم تو چرا گریه می‌کنی؟ لب‌هام آویزون  
می‌شه و اشک‌هام یکی یکی صورتم رو تر می‌کنن.

خاک بر سر؟ تشبیه خوبیه واسه این حال و روزمون -. من  
مگه از تو بهتره وضعم، خاک بر سرم شدم صیغه‌ی مردی  
که قراره آخر هفته بره خواستگاری یه ایکی‌ری. اینقدر  
شوک حرفم زیاده که مات نگاهم می‌کنه و یادش می‌ره تا یه  
ثانیه پیش چه زاری می‌زده -. چه غلطی می‌خواد بکنه؟ شونه  
ای بالا می‌ندازم و ساعد دستم رو روی چشم‌هام می‌کشم  
تا نمشون رو بگیرم، اینقدر گریه کردم پوست نازک دور  
چشمم می‌سوزه -. خودش که نه بابا اصلاً نمی‌دونم خبر  
داره یا نه مادرش واسش لقمه گرفته، خیلی داغونم یکتا  
حالم بده دلم می‌خواد از اینجا برم.

موهای طلایش رو از جلوی صورتش کنار می‌زنه و خیلی  
جدی می‌گه :- خب بیا پیش من. چشم‌هام رو توی کاسه می  
چرخونم.

کاش می شد اما خودشم می دونه نمی شه، بارها گفتم چرا، من هنوز امنیت جانی ندارم به خاطر کثافت کاری های پدرم وگرنه هنوز اینقدر دارایی دارم که بتونم تنها زندگی کنم. - خودت می دونی که نمی شه نمی خوام واسه شما هم دردرس درست کنم بابام کم کند زنده که بتونم راحت زندگی کنم.

یکتا چیکار کنم قلبم داره وایمیسته خاک بر سرم که اینجوری عاشق شدم. لبش رو تر می کنه و ناراحت می گه :- آخه چرا اینجوری شد مگه حامین نگفت قراره صحبت کنه باهاشون اگه بدونن عاشقته تمومه دیگه. - نمی دونم شاید صحبت کرده که مادرش اینقدر عوض شده من کاری به این چیزها ندارم فقط می دونم خیلی خسته شدم یکتا اینکه اینجا مزاحمشونم و مادرش نمی خواد اینجا باشم داره دیونه می کنه. - لابد با خودش فکر می کنه موندی اونجا قاپ پسرشو بدزدی پیر خرفت. لبم رو می گزم و اخم می کنم. - هیس چرا داد می زنی می شنون صداتو "بهم چشم غره می ره و من ادامه می دم" یکتا یه زنگ به سامیار بزن می

خوام زمینی که پارسال بابا برام خریدو بفروشم. متعجب سرش رو تکون می ده :-وا مگه امواتون مصادره نشد؟

#پارت ۴۹۶

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می دم -. چرا مصادره شد ولی نه اموال من، چند وقت پیش حامین گفت هر چی به نام منه ماله منه کسی نمی تونه ازم بگیرشون امروز به ذهنم رسید از بس فکرم بهم ریخته بود اصلاً یادم نبود که من چیا دارم فکر می کردم همه چیمو از دست دادم ولی زمینم ماشینم ویلای شمالم و طلاهام که تو صندوق امانات بانک هست اونا ماله خودمه -. خب می خوای بفروشی چیکار کنی؟ - می خوام یه خونه بخرم و لوازمش دیگه نمی تونم اینجا بمونم اینجا دارم خفه می شم تا الان فکر می کردم همین که با حامین باشم کافیه اما نیست من آرامش می خوام یکتا. سرش رو تکون می ده و با احتیاط می گه :- باشه قبول دارم ولی بهتر نیست با حامین مشورت کنی اگه بهش نگی بعد که بفهمه همه چی بهم می ریزه بهگل خودت می دونی مردهایی مثل حامین و شاهد آدم هایی نیستن که بشه یه چیزی و ازشون پنهون کرد برخوردارشون

مثل باباهای ما نیست با مردهای دور و برمون اینا غیرت و غرورشون با بقیه فرق می‌کنه قبول کن خودتم به این فکر کردی. نفس عمیقم رو بیرون می‌دم آره فکر کردم و می‌دونم حق با یکتاست اگه بفهمه قطعاً ناراحت می‌شه. - چرا بهش فکر کردم بی‌خیال یکتا زنگ نزن به سامیار من خودم به حامین می‌گم اونم درک می‌کنه قطعاً خودش اقدام می‌کنه. نفس عمیقش رو آه مانند بیرون می‌ده و پر از حسرت می‌گه - :خوش به حالت بهگل کاش منم صیغهی شاهد می‌شدم اونوقت می‌دونستم چطوری پا بندش کنم. اخم می‌کنم - یعنی چی؟ - یعنی همون که شنیدی، پا بندش می‌کردم تا اون اسلحه‌ی لعنتی و برداره یه تیر تو مغز اون الیاس سگ پدر که قراره آخر هفته واسه عقد بیاد ایران خالی کنه بگه این دختر زن منه مال منه می‌کشم کسی بهش چپ نگاه کنه. لب‌هام کش میاد - فیلم زیاد می‌بینی یکتا دست خودت نیست اینا همه تو فیلم‌ها اتفاق میوفته اینجا تو زندگی واقعی جلوی چشمت مادر عشقت از یه دختر دیگه خواستگاری می‌کنه.



-اون ننه افریته منو می خواد تا برم شب به پسرش تجاوز  
کنم نه ماه دیگه با یه بچه بیام بگم دسته گل اون پسر  
کمر شلت و جمع کن یا عقدم می کنی یا آبروتونو می  
برم. دستم رو جلوی دهنم می گیرم تا صدای خندهم بیرون  
نره، اینقدر به خودم فشار آوردم نخندم دلم درد می کنه -.  
فکر کن صورت شاهد چه خنده داره اون موقع. چشم  
هاش رو تو کاسه می چرخونه - من مگه مثل تو بی عرضه  
م، که صیغهی شاهد باشم و شب تا صبح تو اتاقم قهر  
بشینم به خدا اگه مثل تو بهش محرم بودم شب و روز  
براش نمی داشتم، ولی حیف که به جز اون بوسه که به  
زور ازش گرفتم هیچی بینمون اتفاق نیوفتاد. نیشم تا آخر  
کش میاد - اونقدرها که فکر می کنی بی عرضه نیستم همین  
الانشم خیلی کارها کردیم. صورتش رو جمع می کنه و  
دستش رو به معنی خاک برست تکون می ده - :خاک تو  
سرت چه ذوقی هم می کنه، خب اون اصل کاری رم بکن  
دیگه ایشالا حامله می شی دیگه بارتو می بندی. دست  
خودم نیست که به خنده میوفتم و جفتمون با همون  
چشمهایی که هنوز تره با سرخوشی می خندیم و من صدام

رو تا جایی که می‌شه پایین میارم - یکتا اوکی شم یه مکان  
 فراهم می‌کنم برات شاهد می‌ندازم اون تو می‌خوام کاری  
 کنی دیگه نتونه ولت کنه. چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه و  
 قری به گردنش می‌ده - فقط بذار این الیاس گور به گور  
 شده از زندگیم بیرون بره می‌دونم چی به سر شاهد  
 بیارم. سرم رو با خنده تکون می‌دم - خیره خب من برم  
 دیگه سرم درد گرفت از بس بین گریه خندیدم - برو  
 عشقم یه نقشه‌ی درست بریز تا حامله نشدی... تشر می  
 زنم و حرفش قطع می‌شه - :بسه دیگه چرت و پرت  
 نگو. قهقهه می‌زنه و حین دست تکون دادن قطع می‌کنه.  
 #پارت ۴۹۷\*\*\*\* چادری که فاطمه خانوم بهم داده تا  
 همیشه تو خونه سرم کنم رو روی تاپ بالای ناف  
 صورتیم که به خوبی بالاتنم رو به نمایش گذاشته سرم  
 کردم و محکم گرفتمش که نه تنم دیده بشه نه پاهای  
 لختم. قطعاً اگه مادر حامین من و اینجوری ببینه به جیغ و  
 داد نمی‌رسه همون لحظه سخته می‌کنه و من می‌شم  
 قاتلش. اما حقشه، دلم براش نمی‌سوزه، دیروز با حرف

ہاش و رفتارش اینقدر ناراحتہ کرد کہ کل روز رو توی اتاقم بودم.

حتی امروز رو تا ہمین الان توی اتاقم بودم و دقیقاً تصمیم دارم مثل یہ عروس بد پسرش رو از چنگش دربیارم و حتماً اینکار رو می‌کنم. از دیشب کلی فکر کردم و الان با وسوسہی واسہ ہمیشہ داشتن حامین اینجام. نیم نگاهی بہ اطراف می‌ندازم و خیالم کہ راحت می‌شہ کسی بیرون نیست، پشت در اتاق حامین می‌ایستم و خیلی آروم تہہ ای بہ در می‌زنم بہ امید اینکه بیدار باشہ. من نمی‌خوام وقتی خوابہ برم تو، می‌خوام بیدار باشہ و با حواس جمع بہ استقبالم بیاد تا بتونم چیزی کہ می‌خوام رو بگیرم. می‌دونم دارم عجلہ می‌کنم، می‌دونم صبر لازمہ اما دیگہ بریدم، مادرش زیادی سخت گیرہ کہ ہمیشہ نگاهش بہ منہ، باشہ اشکال ندارہ، منم زیادی حساسم، منم زیادی دلنازکم، از ہمہی اینا گذشتہ من زیادی عاشقم. چطور می‌تونہ توی چشم‌ہام نگاه کنہ و قرار خواستگاری آخر ہفتہ رو بذارہ؟

مگہ من آدم نیستم، مگہ نمی تونہ علاقہم رو از چشم هام  
 بخونہ؟ کدوم دختری مثل من خودش رو خارو خفیف می  
 کنہ و تو خونہ ای کہ نمی خوانش می مونہ چی غیر اینکہ  
 عاشقہ و تحمل می کنہ؟ انگار صدای در زدنم بہ گوشش  
 نرسیدہ کہ جواب نمی دہ پس باز تقہ ای بہ در می زنم -  
 بلہ؟ صداش با اون لحن آروم و مثل ہمیشہ متین باعث می  
 شہ دلم براش ضعف برہ، خدایا کاش می شد الان داد بزمن  
 قربون اون بلہ گفتنت مرتیکہ لبخند می زنم و خیلی آروم  
 پچ می زنم -: منم بہگل بدون حرف در رو باز می کنہ و از  
 لای در نگاہم می کنہ، نیم تنہی لخت و شلوار گرمگن  
 مشکی، این ہمون چیزہ کہ الان می تونم واسش غش کنم .  
 می خوام وارد بشم کہ در رو محکم می گیرہ و اجازہ نمی دہ،  
 اخم می کنم -: می خوام پیام تو! سرش رو بالا می ندازہ -  
 متأسفم بدون حضور وکیلیم نمی تونم باہاتون ملاقات کنم  
 خانوم بازپرس برو تو ہمون اتاقی کہ دو روزہ خودت و  
 توش حبس کردی.

#پارت ۴۹۸

چشم‌هام رو ریز می‌کنم چقدر دلم برآش می‌سوزه که می‌خواد با من مقابله به مثل کنه، پوزخندی به سر تا پاش می‌زنم و چادر رو از دو طرف باز می‌کنم، نگاهش که روی تن نیمه لختم می‌شینه چشم‌هاش درشت می‌شه و من پچ می‌زنم :- نیام تو می‌دونی چی می‌شه. دیگه جوابی نمی‌ده و تو یه حرکت با گرفتن بازوم من و داخل می‌کشه، به عقب هولش می‌دم و بعد از بستن در بهش تکیه می‌دم و نفس راحت می‌کشم، تا اینجاش که به خیر گذشت. دست به سینه نگاهم می‌کنه، کمی اخم داره اما اهمیتی نداره وقتی نگاه من خیره‌ی اون بازوهای درشت و پر عضله‌ست :- چیزی شده؟ تکونی به سرم می‌دم و گلوم رو صاف می‌کنم :- نه، باید چیزی بشه؟ یه قدم جلو میاد و واسه هم قد شدن باهام کمی زانوش رو خم می‌کنه، چی می‌خواد از تو صورتم که اینجوری زومش شده؟ - مطمئنی؟ اخم می‌کنم و دست به کمر شدنم باعث می‌شه اون چادری که واسه سر کردنش زیادی ناشی هستم روی زمین بیوفته و تلاشم واسه گرفتنش هیچ می‌شه و با صورت وا رفته می‌گم :- ای

بابا افتاد که! صداش از خنده مرتعش می‌شه و من واسه اون ته ریش جذابش ضعف می‌کنم.

-اشکالی نداره چیز ندیده نداری که واسه دیدنش هیزی کنم. اینقدر از بی‌توجهی‌هاش که مادرش مقصره شاکی هستم که اختیار زیونم از دستم در می‌ره و تشر می‌زنم :-  
 ندیده نداری، کاره نکرده که داری جناب شوهر. هر دو تای ابروش رو بالا می‌ندازه و متفکر می‌گه :-چه کاری؟!  
 بازش کن تا جواب بدم. لبم رو بهم فشار می‌دم، تا حالاش آسون بود اما الان که به عمل رسیده انگار سخت شده ولی سعی می‌کنم محکم باشم تا پس نیوفتم. -تو چطور شوهری هستی که زنت هنوز باکره‌ست؟ تعجب رو تو صورتش می‌بینم ولی مثل من نمی‌خواد خودش رو ببازه تا من از حس درونیش چیزی بفهمم. -اگه می‌دونستم اینقدر مشتاقی دست به کار می‌شدم. قری به گردنم می‌دم و سمت تخت یه نفره‌ش راه می‌وفتم، دیگه مهم نیست اون چادر روی زمینه و همه‌ی تنم تو دید این مرد که ثابت کرده زیادی طبع داغی داره. اصلاً خودم خواستم اینا تنم باشه،

من می‌خوام اراده‌ش بشکنه، می‌خوام مال من بشه، می‌خوام سند مالکیتش رو امضا بزنم و بندازم تو یه صندوقچه قفلش کنم و کلیدشم بندازم تو دریا تا کسی پیدااش نکنه. بی‌اهمیت به چیزی که داشتیم می‌گفتیم روی تخت می‌شینم و می‌گم -:خب چه خبر کارهات چطور پیش می‌ره؟ وسط اتاق ایستاده و حین خاروندن پشت سرش جواب می‌ده -: خبری نیست همه چی مرتبه، تو چرا اینجایی چیزی شده؟ پای راستم رو رو پای چپم می‌ندازم و با انگشتم روی رون لختم خط فرزی می‌کشم -. حوصله‌م سر رفته بود گفتم پیام حرف بزنیم#. پارت ۴۹۹ نگاهش نمی‌کنم اما نزدیک شدنش رو حس می‌کنم -. حیف شد! سرم رو بلند می‌کنم، روبه روم با فاصله‌ی یه قدم ایستاده و من نگاهم به اون رد زخم گلوله‌ای که بالای سینه‌ی چپشه قفل می‌شه -. چی حیف شد؟! با دست بهم اشاره می‌کنه -. انتظار داشتم این ساعت از شب با این لباس‌ها واسه شیطونی اومده باشی نه حرف زدن. دلم می‌خواد لب‌هام رو از دو طرف جوری کش بیارم که سی و دو تا دندونم تو دیدش قرار بگیره اما اخم می‌کنم تا بویی نبره، چقدر

خوشم اومده از لحنی که اصلاً شبیه اون حامین خشک و معتقد قبل نیست. از جام پا می شوم، جوری که سینه‌م چفت سینه‌ش می شه و ضربان تند قلبش رو واضح حس می کنم. -نگو که اینقدر بی جنبه ای که با دو تا تیکه لباس... حرفم رو قطع می کنه. -هستم. نگاهم رو از تو چشم هاش نمی گیرم و چشمک می زنم. -چی هستی؟ خودش رو بیشتر به تنم می چسبونه. -بی جنبه. لبم رو می گزم و نگاهم رو تو چشم هاش و لب هاش می چرخونم. -اگه منم باشم چی؟ گوشه‌ی راست لبش بالا می ره و چشم هاش چین میوفته. -نشون بده. -چی و؟ -نشون بده چقدر بی جنبه ای، اگه تو نشون ندی من نشون می دم، اگه تو شروع کنی آرام پیش می ریم کسی متوجه نمی شه، اگه من شروع کنم سخت می شه، حرکت دوم جیغته که کل خونه رو برمی داره و مامان بابایی که می پرن تو اتاق... نفس عمیق از احساسی که نشون از بی جنبه بودنم داره بیرون می دم.

قلبم تند می زنه، گوش هام نبض می زنه، چطوری با یه جمله که تو لفافه بود این حال و مهمونم کرده؟ -اگه بخوام سخت باشه چی؟ هر دو دستش رو توی جیب



گرمکنش فرو می‌کنه - اگه بخوام فرشته خودش پیش قدم  
 بشه چی؟ دلم ضعف می‌ره و نفس عمیق می‌کشم - اگه  
 شروع کنم تا تهش می‌ریم - شروع کن واسه ادامه... دیگه  
 نمی‌ذارم این فراق ادامه پیدا کنه، دست‌هام پشت سرش می  
 شینه و با عطش لب‌هام رو روی لبش می‌ذارم و بهش  
 ثابت می‌کنم فقط کافیه ازم بخواد، من جونم و براش می  
 دم بوسه که چیزی نیست. پهلو هام رو چنگ می‌زنه و واسه  
 به بازی گرفتن لب‌هام پیش قدم می‌شه، صدای جدا شدن  
 لب‌هامون و باز چفت شدنشون تو اتاق می‌پیچه و این  
 اغوا کننده ترین موسیقی جهانیه. از لب‌هام دل می‌کنه و  
 مقصد چونه‌م تا گردنم رو در پیش می‌گیره، صورتش داغه  
 و ته ریش‌هاش پوستم رو خراش می‌ده. صورتش رو بین  
 گردن و کتفم پنهون می‌کنم و از حس نیازی که تمام تنم  
 رو گرفته فشارش می‌دم که پچ می‌زنه - :بهگل تو خواستی  
 ترین گل دنیای خوشبوترینش زیبا ترینش #...پارت ۵۰۰  
 ضعف کرده از تعریفش دست‌هام رو دور کتفش قلاب می  
 کنم و بیشتر خودم رو بهش فشار می‌دم، دست‌هاش  
 پیشروی می‌کنه، تمام تنم رو لمس می‌کنه و باز به حرف

میاد -. تنت قابل ستایشه دختر، چیکار کنم الان چطوری  
 این حرارت تنت و آروم کنم؟ چشم‌هام خماره، حس می  
 کنم سال‌هاست نخوابیدم که نمی‌تونم باز نگهشون دارم،  
 صدام کش دار شده و نفسم به شماره افتاده، لعنتی نکنه  
 تو این حال محتاج اون اسپری بشم که الان دیگه همدم  
 همیشگیه؟ -حامین؟ -جان حامین؟ -می‌خوام واسه  
 همیشه مال تو بشم. پشت هم روی کتفم رو می‌بوسه و  
 لب‌هاش رو همونجا ساکن می‌کنه -. الانم واسه همیشه  
 مال منی. سرم رو تکون می‌دم و با یاد آوری مهمونی دیروز  
 و حرف‌هایی که رد و بدل شد باز قلبم فشرده می‌شه -. نه  
 می‌خوام زنت بشم واقعی.

صداش کمی جدی می‌شه اما بوسه‌هاش رو ازم دریغ نمی  
 کنه -. الانم زنی -. اما واقعی نیست می‌خوام همین  
 امشب... با نشستن آنی لب‌هاش روی لبم ساکت می‌شم  
 واسه اولین باره که بدجوری داره خشونت به خرج می‌ده،  
 بالاخره دل می‌کنه و ازم جدا می‌شه.

لبهام رو از سوزششون توی دهنم می کشم و حامین تو چشمهام نگاه می کنه و بینیم رو می بوسه - نگو، من داغون تر از این حرفهام، تو بخوای نه نمی گم، پس نگو.

من نمی خوام اینجوری واسه من بشی، تو لیاقت این نیست. طبق اصولش زخم می شی. لبهام آویزون می شه و ناراحت می گم -: اما من چشمم آب نمی خوره، نه تا وقتی پریسا خانوم هر روز اینجاست و مادرت براش غشو و ضعف می کنه. مشتی به شونهش می کوبم، تمام مدت داشت لبخند می زد، وای خونسردیش من و دیوونه می کنه - . چرا می خندی؟

اصلاً می خوام حامله بشم خودم و ببندم به ریشت تا دیگه نتونن کسی و برات لقمه بگیرن. با دست هاش صورتم رو قاب می گیره و چند بار محکم لبهام رو می بوسه - . فرشته کوچولوی من چه اهمیتی داره کی چی بخواد و کی چی بگه؟ مهم منم که معتادت شدم، که عطر تنت و لبهات شده مخدر واسه منی که بیشتر از یه روز طول بکشه بدن درد می گیرم، تو شدی جون و قلبم مگه دیگه کسی به چشم میاد؟ لبم رو می گزم، تو قلبم غوغاست مثل اینکه هزاران

فشفته توش روشنه و جرقه‌هاش دیواره‌های قلبم رو می سوزونه. نمی‌شه، اینبار دیگه نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. چند وقته که می‌خواد همه چی رو درست کنه این تنها راهه. دور تنش می‌چرخم، اغوا گرانه انگشت‌هام رو روی تنش می‌کشم، کلافه سمتم می‌چرخه و ساعدم رو می‌گیره. این درست نیست بهگل عادت نشه برات میای منو آتیش می‌زنی و می‌ری...

### #پارت ۱. ۵

انتظارش رو نداره که با یه تکون محکم تعادلش رو از دست می‌ده و روی تخت پرت می‌شه، روش خیمه می‌زنم. انگشت اشاره‌م روی لب‌هاش و نگاهم زوم چشم‌هاش لب می‌زنم و چیزی رو می‌گم که با التماس خواسته بود نگم. می‌خوام باهات یکی بشم همین الان روی همین تخت می‌خوام تا تهش بری حامین. عوض شدن جامون اینقدر سریع اتفاق میوفته که جیغ خفه ای می‌کشم. تو مال منی بهگل، نمی‌دونم چی شده چی شنیدی ولی من تا تهش هستم اگه تو الان می‌خوای من ماه‌هاست که دارم نسخش و می‌کشم پس نه نمی‌گم. ضربان قلبم تو اوج خودشه،

صدای نفس‌های از روی هیجانمون اتاق رو برداشته و  
حامین دقیقاً مثل یه پیچک دور تنم می‌پیچه. خلاص  
شدنش از دست لباس‌هام واسش سخت نیست وقتی من  
مخالفتی نمی‌کنم.

لمسم می‌کنه ... نه ستایشم می‌کنه.

من الان حس یه ملکه رو دارم، بوسیده می‌شم پشت هم،  
جای جای تنم، صدای آه‌های غلیظمون گوش فلک رو  
پر می‌کنه و من چشم‌هام رو می‌بندم و به زمزمه‌هاش  
گوش می‌کنم، زمزمه‌هایی که بعد از نوازش هر جایی از تنم  
زیر گوشم گفته می‌شه. - می‌خواستم عروس بشی، می  
خواسم عقدت کنم بعد.

آخ ... بهگل؟ تو خود بهشتی، تنت ... آه عمیقم دست  
خودم نیست بوسه‌هاش بهم حس سقوط می‌ده همون  
قدر آزاد و رها، همون حسی که بعد سقوط دلت رو زیر  
و رو می‌کنه. - حامین می‌خواهت خیلی زیاد. بوسه‌ی بعدی  
با بی‌تابی روی شاهرگم می‌شینه. - نمی‌خواستم وقتی صیغه  
ای ... بهگل نمی‌تونم تحمل کنم اجازه می‌دی؟ با تن گر  
گرفته نفس می‌زنم، من نمی‌تونم حرف بزنم از هیجان

زیونم لال شده اما با یه بوسه روی سینه‌ی محکمش و صوتی که پچ مانند از گلوم خارج می‌شه موافقتم رو اعلام می‌کنم - منو واسه خودت کن. فرصتم واسه فکر کردن به درست بودن تصمیمی که الان یه کمی بهش شک کردم قد یه نفسه. تو یه لحظه وارد جهنم می‌شم و گدازه‌هاش تمام تنم رو می‌گیره، لبم زیر دندونم له می‌شه صدای آخم رو با لب‌هاش می‌دزده و بعد یه بوسه‌ی طولانی لب‌هاش روی گوشم می‌شینه و حین نفس نفس زدن نرمه‌ی گوشم رو به لب می‌کشه - :خانوم شدنت مبارک پریزاد. دست‌هام رو دور تنش می‌پیچم و به خودم فشارش می‌دم، باز طواف می‌شم و تنمون خیس عرقه. نمی‌دونم چقدر مسیر رفت و آمد بهشت و جهنم رو طی می‌کنم، چقدر بوسیده می‌شم، چقدر عاشقانه می‌شنوم، چقدر دردم رو با بوسه‌هاش التیام می‌بخشه، می‌گذره و من فقط به این فکر می‌کنم من واسه حامین شدم، دیگه هیچکس نمی‌تونه از من بگیرتش هیچکس.

- الان دیگه دنیا ماله منه بهگل، حالا که مال منی، حالا که سرورم شدی، حالا که هم نفسم شدی دیگه جات

اینجاست، تو بغلم، وقتی اینجوری تنت چفت منه و من  
از بالا نگاهت می‌کنم و مژه‌های بلندی که روی صورتت  
سایه انداخته رو می‌بوسم.#پارت۰۲\*\*\*

چشم‌هام بسته‌ست و خمار خواب نوازش دست‌های  
حامین رو روی صورتم حس می‌کنم.

نوازش؟

من یه معاشقه‌ی بهشتی رو تجربه کردم. من اینقدر  
بوسیده شدم، اینقدر نازم رو کشید اینقدر بهم عشق داد  
که فکر نکنم هیچکس مثالش رو چشیده باشه. تو بغلشم  
و سرم رو بیشتر روی سینه‌ی محکمی که هنوز خیس از  
عرقه فشار می‌دم که صدای مردونه‌ی جذابش تو گوشم  
می‌پیچه -:دردت به جونم خانومم خوبی؟

خودم رو لوس می‌کنم، ذات آدم‌ها همینه تا می‌فهمن  
نازکش دارن پر توقع می‌شن و منم شدم - .اوممم، حس می  
کنم تریلی از روم رد شده. تو گلو می‌خنده و روی موهام رو  
می‌بوسه - .دور سرت بگردم، اذیتت کردم آره؟ ماساژت

بدم؟ سرم رو بالا می‌ندازم - .نچ ... فقط بذار یہ کم  
 بخوابم. شقیقہم رو می‌بوسه و من دستم رو روی شکم  
 سفتش بالا پایین می‌کنم - .باشه فقط قبل از نماز صبح  
 باید بری، اولین جایی که مادرم سر می‌زنه اتاقه توئه. سرم  
 رو بالا می‌گیرم و با چشم‌های تنگ شده نگاهش می‌کنم - .  
 مشکل مادرت چیه؟ - اعتقاد کورکورانه. چشم‌هام رو توی  
 کاسه می‌چرخونم - .اینم شانس من از مادر شوهر حالا  
 بخوابیم تا اذان دو ساعت مونده - .چه خوب تایم‌های  
 اذان و یاد گرفتی؟ - اینقدر سعی کردم به چشم مادرت بیام  
 شدم عین خودش ولی حیف که فایده نداشت و آخرش  
 واسه داشتن پسرش خودم دست به کار شدم. می‌خواه  
 قهقهه بزنه که دستم رو روی دهنش می‌ذارم - .هیش الان  
 پیداش می‌شه - .باشه بخوابیم؟ لب‌هام رو غنچه می‌کنم - .  
 بخوابیم، تخت کوچیکه محکم بغلم کن نیوفتم  
 پایین. بینیم رو نرم می‌بوسه و محکم تو آغوشم می‌گیره - .  
 شیطون. گردن می‌کشم و تتوی جذاب روی گردنش رو می  
 بوسم و با چشم‌های بسته لب می‌زنم - :عاشق  
 تتوہاتم... نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و صدای پائینش



و چیزی که می‌گه باعث می‌شه تو جام نیم خیز بشم -. باید  
 پاکشون کنم پریزاد، تو شغل من اینا ممنوعه. وارفته  
 نگاهش می‌کنم -. نمی‌شه بمونن؟ لب‌هاش رو بهم فشار می  
 ده -. نمی‌شه. لب‌هام رو آویزون می‌کنم که گونه‌م رو  
 نوازش می‌کنه -. باشه پس لااقل تتوی روی سینه‌ت و اونی  
 که اون پایین دل می‌بره رو نگهدار زیر لباسه کسی نمی  
 بینه. لب‌هاش کش میاد و چشمک ریزی می‌زنه -. تو  
 بخوای هم اونو پاک نمی‌کنم از اونجایی که واسم خاطره  
 سازه و تو رو خوب جذب کرده. لب‌هام کش میاد و ضربه  
 ای به تخت سینه‌ش می‌زنم و باز دراز می‌کشم -. دوست  
 دارم حامین...

#پارت ۵.۳

\*\*\*\*

تو خواب و بیدارم که صدای باز شدن در اتاق رو می  
 شنوم، ولی اینقدر خسته هستم که توان باز کردنشون رو  
 ندارم. هنوز توی بغل گرم حامینم و حس می‌کنم بازوی  
 لختم که از پتو بیرونه حسابی یخ کرده. سرم رو به سینه‌ی  
 حامین می‌مالم و از برخورد پوست لطیف صورت‌م با سینه

ی سفتش لبخندی روی لبم می‌شینه که صدای جیغ  
فاطمه خانوم تا مرز سخته پیشم می‌بره - یا فاطمه زهرا،  
حامین؟ صداش اینقدر شوک بهمون وارد می‌کنه که حامین  
از جا می‌پره و چون توی بغلشم از تخت پایین میوفتم و با  
عجله پتو رو دور تن لختم می‌پیچم، خدا مرگم بده من چرا  
خوابم برد؟ - مامان؟

تو اینجا چیکار می‌کنی در نداره مگه این اتاق؟ خیره‌ی  
فاطمه خانومم و خدا روشکر می‌کنم که حامین گرمکن  
پاشه اصلاً کی وقت کرد پاش کنه؟ - چه خبره اینجا  
حامین؟

این دختره توی بغل تو چه غلطی می‌کنه؟ صورتش قرمز  
شده و رسماً چیزی تا سخته کردنش نمونده، حامین یه  
قدم سمتش برمی‌داره و دستش رو سمتش می‌گیره - آروم  
باش مامان توضیح می‌دم، بین صورتت داره کبود می  
شه. فاطمه خانوم چنگی به موهای کوتاهش می‌زنه و جیغ  
می‌کشه - چی و توضیح می‌دی این دختره‌ی بی‌کس و کار  
توی تخت تو چیکار می‌کنه؟

من اینجوری تربیت کردم؟ خاک بر سر من، خاک  
 بر سرم. مات نگاهش می کنم و بغض به گلوم چنگ می زنه،  
 حامین لب هاش رو می گزه و شرمنده نگاهم می کنه، بمیرم  
 براش که توی این وضعیتم نگران منه که آروم می گه :-  
 بهگل برو تو اتاقت عزیزم. انگار فاطمه خانوم یادش رفته  
 که این پسر همون یدونه پسر هشه که روزی صد بار قریون  
 صدقهش می ره، جلو میاد و با همه ی توانش سیلی تو  
 گوش حامین می کوبه، ضرب دستش اینقدر نیست که  
 حامین آخ بکشه اما صداش توی سکوت دیوونه کننده ی  
 اتاق اکو می شه - بهش نگو عزیزم خاک تو سرت حامین  
 اینقدر کثافت شدی که نمی تونی کمر شلوارت و محکم  
 نگه داری دو روز اینجا بود و دادی؟ وای خدایا چه غلطی  
 کردم، حامین من سزاوار این حرف ها نیست بمیرم براش،  
 واسه مظلومیتش، من می دونم می تونه ولی نمی خواد جواب  
 مادرش رو بده، همش تقصیره منه. یه قدم جلو می رم و پتو  
 رو بیشتر روی سینه م فشار می دم با گریه می گم :- فاطمه  
 خانوم حامین... انگشتش رو سمت من می گیره و جیغ می

کشه -: تو خفه شو، اسم پسر من و به زیون نیار آشغال  
نمک خوردی نمکدون شکستی حروم لقمه؟

تو از کدوم مادر خرابی متولد شدی که می‌ری زیر مردی  
که بهت پناه داده. فریاد بلند حامین تو اتاق می‌پیچه، ولی  
من به فاطمه خانوم حق می‌دم اون که نمی‌دونه ما به هم  
محرمیم -. مامان بس کن بفهم چی می‌گی. #پارت ۵۰۴

صدای جیغش بلند تر شد و من تو خودم جمع شدم -.  
من خوب می‌فهمم چی می‌گم " رو می‌کنه به من و ادامه می  
ده " یا لا گمشو از خونه‌م نمی‌خوام اینجا باشی. حامین  
عصبی بازوی مادرش رو می‌گیره و من می‌بینم که صورت  
فاطمه خانوم کمی جمع می‌شه، چرا حامین و اینقدر  
عصبانی کرده من که می‌دونم آروم بشه واسه این لحظه  
خودش رو هزار بار ملامت می‌کنه -. می‌گم تموم کن مامان  
بیا بریم بیرون حرف می‌زنیم. لب‌هام رو با درد گاز می‌گیرم و  
با گریه می‌نالم -: من به خدا نمی‌خواستم... نمی‌دونم کجای  
حرفم نامربوطه که با یه قدم سمتم موهام رو تو چنگ می  
گیره و صدای جیغ من با فریاد حامین یکی می‌شه -: ولش  
کن مامان... اما انگار دیدن ما توی تخت خیلی روی

اعصابش تأثیر گذاشته که اینجوری به سیم آخر زده - .  
 دختره‌ی کثافت گمشو از خونه‌م بیرون، سلطیه زیر خواب  
 چند نفر شدی هرزه؟ نفسم قطع می‌شه و اینبار حامین  
 بدون توجه به اینکه اینی که جلوی روشه مادرشه فریاد می  
 کشه و لگد محکی به پا تختی کنار میز می‌کوبه، وسایل  
 روش پخش زمین می‌شه و اشک‌هام می‌چکه - :بسه ... بسه  
 تمومش کن، اینی که بهش می‌گی هرزه زنه، زنه.  
 خیلی قبل تر از اینکه تو ببینیش زنه بود حرف دهنه و  
 بفهم.

فاطمه خانوم بالاخره موهام رو ول می‌کنه و مات نگاهش  
 می‌کنه - .چی گفتی؟ حامین با خشم به ملافه‌ی سفیدی که  
 دیشب شاهد عشق بازی مون بود چنگ می‌زنه و با به  
 فریاد دیگه تو صورت مادرش نگاهش می‌داره - .بین اینو  
 خوب چکش کن، این دختر دیشب زن من شده خودم  
 بکارتش و گرفتم به زور گرفتم چون می‌خوام نفسم باشه،  
 چون یه هفته پیش بهت گفتم می‌خوامش تهمت زدی،  
 غش کردی، گفتی نمی‌شه دلیل مسخره آوردی خودت  
 خواستی خودت خواستی بکشمش توی تختم حق نداری

بهش بگی هرزه وقتی از گل پاک تره، مامان برو از خدا  
طلب عفو کن که دل این بچه یتیم و شکستی این دختر بی  
کس و کار نیست چون من همه‌ی کس و کارشم  
فهمیدی. لبم رو می‌گزم و اشک‌هام پهنای صورتم رو می  
گیره و لب می‌زنم :- حامین بس کن... نگاهم می‌کنه،  
صورتش سرخه و تمام رگ‌های پیشونی و گردنش بیرون  
زده، نگاهش می‌کنم اما پاهام ضعف داره، کمرم درد می‌کنه  
و زیر دلم تیر می‌کشه.

من تازه چند ساعته که -...چی و بس کنم؟  
چی و؟ کی من و فهمید؟ کی؟

"رو می‌کنه به فاطمه و باز فریاد می‌کشه "بهت گفتم  
بهگل و می‌خوام، گفتم آسمون بری زمین بیای این دختر  
مال منه، بهونه آوردی گفتم نمی‌شناسی، گفتم می‌شناسم،  
بهگل فرشته‌ست و من با همه‌ی وجودم حسش کردم.  
گفتم نه عاشق شدن تو رو هم دیدم، چی گفتم بهت؟

گفتم باهاش صمیمی بشی بیشتر از من عاشقش می‌شی،  
خودت و زدی به بی‌حالی و آخرش گفתי بهت وقت بدم تو  
هم بشناسی، گفتم چشم.

یه هفته‌ست تو حسرت این دختر سوختم، زود رفتم دیر  
اومدم تو حساس نشی.

جیگرم از تنهائیش سوخت و گفتم اشکال نداره مادرم داره  
دلشو بدست میاره، گفتم حامین تحمل کن مادرت که  
بدت و نمی‌خواد.

اما اشتباه کردم، با اجازه‌ی کی رفتی از پریسا خواستگاری  
کردی؟

کی بهت گفت قرار بذاری که اونم به خودش جرأت بده  
زنگ بزنه بخواد لباسم و باهاش ست کنم تو مراسم؟

مامان گناه دل شکسته‌ی اون دخترم گردن توئه من بهش  
امید ندادم تو دادی، خدا ازت بگذره. دست فاطمه خانوم  
که روی سینه‌ش می‌شینه و صورتش جمع می‌شه می‌میرم،  
خدایا چشم شد حامین که به موهاش چنگ زده و پشت

به مادرشه با صدای جیغم به خودش میاد -. حامین  
مادرت.

#پارت ۵۰۵

حامین شوکه سمت مادرش می چرخه و فاطمه خانوم با  
زانو زمین می خوره، حامین زیر بغلش رو می گیره و صدای  
گرفته ش که به خاطر فریادهای مداومشه قلبم رو فشرده  
می کنه -. چی شد ماما چته " صداش رو بلند می کنه " بابا،  
بابا کجایی؟ با عجله با همون پتو سمت اتاقم می دوام و  
لباسم رو می پوشم، از اتاق بیرون می زنم و سمت  
آشپزخونه می دوام و پهلوم محکم به دیوار برخورد می کنه و  
نفسم می ره . با همون درد با عجله یه لیوان بزرگ آب قند  
درست می کنم و باز تا اتاق حامین می دوام، حامین  
همچنان مادرش رو تکون می ده -. ماما باز کن چشم هاتو،  
مامان تورو خدا اگه می خوام من و بترسونی تمومش  
کن. لیوان رو سمتش می گیرم -: بیا اینو بده بهش. نگاهم می  
کنه و سرش رو بالا می ندازه -: نمی شه قند داره. نگران لیوان  
رو توی دستم فشار می دم -. خب زنگ بزن اورژانس. با  
دست آزادش چنگی تو موهاش می زنه -. بده من گوشیمو



بدو. سمت تخت می دوام و یه لحظه از تیری که دلم می  
کشه خم می شم و با صورت جمع شده به گوشی که روی  
زمین افتاده چنگ می زنم و سمت حامین می گیرم -. یا خدا  
چی شده؟ صدای حاج حمیده که نون به دست تو درگاه  
در ایستاده و حامین جواب می ده :- حالش بد شده. حامین  
شماره می گیره و حاج حمید نون رو زمین می ندازه و کنار  
فاطمه خانوم بی هوش شده می شینه و من لیوان آب قند  
رو تا تهش سر می کشم، به خدا دارم پس میوفتم -.  
فاطمه؟ فاطمه باز کن چشم هاتو، خانوم؟ حامین تند تند  
شماره می گیره و من چیزی تا غش کردنم نمونده، خدایا  
چیزیش نشه همش تقصیره منه من باعثش شدم وای -. ...  
الو داریو ... شرمنده من ... من ... مادرم حالش خوب نیست  
میارمش بیمارستان تو برسون خودتو...  
آرومم ... عصبی شد دعوا کردیم نمی دونم ... نمی دونم  
مادرم داره از دستم می ره ... آره ... آره ...  
"سرش رو می چرخونه و نگاهم می کنه "بهگل بدو قرص  
هاشو بیار. می گه و باز منی که با درد زیاد سمت آشپزخونه  
می دوام و با قرص ها برمی گردم.

حامین باز با داریو حرف می‌زنه و من خیره‌ی دست‌های  
 حاج حمیدم که گونه‌های همسرش رو لمس می‌کنه و زیر  
 لب یه چیزهایی زمزمه می‌کنه -. کدوم؟ ...آها دیدم  
 قرمزه .... باشه می‌ذارم زیر زبونش داریو جانِ دریا زود  
 برس... تماس رو قطع می‌کنه و رو به حاج حمید دستپاچه  
 می‌گه :- بابا باید بیریمش بیمارستان -. بریم پسر. خیره  
 نگاهشون می‌کنم، حامین یه تیشرت تن می‌زنه مادرش رو  
 بغل می‌کنه و بدون نگاه کردن به منی که از درد به خودم  
 می‌پیچم بیرون می‌ره، در رو می‌کوبن و من حتی نمی‌دونم  
 کجا رفتن...

#پارت ۵۰۶ ساعت از ۱۱ شب گذشته و هیچ خبری از  
 حامین نیست.

نگرانی واسه وضعیت فاطمه خانوم اینقدر بهم فشار  
 عصبی وارد کرده که تمام تنم یکپارچه درد می‌کنه. دقیقاً از  
 دیشب که شام خوردم تا الان هیچی نخوردم و حتی یه  
 قطره آب از گلوم پایین نرفته، نکنه چیزیش بشه و من  
 بشم مقصرش؟ باور نمی‌کنم این منم، منم که تو خونه‌ای  
 نشستم که نمی‌خوانم، تو خونه‌ای که بزرگترش با تموم

اعتقادش و احترامی که به همه می‌ذاره به منی که  
مهمونشم تهمت ناروا زده و بهم گفته هرزه. چطور عزت  
نفسی که سال‌ها حفظش کردم الان با این عشق دارم  
نابودش می‌کنم، عشق به مردی که حتی یه بارم تو این  
ساعت‌ها حالی ازم نپرسیده حتی در حد یه پیام که بگه  
بهگل بعد دیشب و اون اتفاق خوبی؟

بعد حرف‌ها و فریادهایی که از دهنمون در اومد نمردی؟  
باشه اگه نمردی و هنوز به این فکر نمی‌کنی که چقدر بی  
کس و کاری فقط کافیه چند ساعت دیگه تحمل کنی  
میام و با نوازش‌هام دردت رو آروم می‌کنم.

میام و با یه معذرت خواهی دلتو بدست میارم ولی خب  
خبری ازش نیست. هر دو دستم رو روی شقیقه‌ی دردناکم  
می‌ذارم و باد سردی که می‌وزه تنم رو به لرز مهمون می  
کنه. من یتیم خیلی یتیم که دو تا پدر داشتم که  
ندارمشون دو تا مادر داشتم که ندارمشون.

یعنی کسی مثل من تو این دنیا وجود داره که با داشتن دو  
جفت پدر و مادر باز یتیم باشه؟ نگران گوشی رو از کنارم

روی تخت توی حیاط که روش نشستم برمی دارم و شماره ی حامین رو پیدا می کنم. تردید همه ی تنم رو گرفته که دستم چند بار روی شمارهش می ره و باز پشیمون می شم. می دونم مادرش حالش خوب نیست و چقدر درگیره ولی اون ته ته ذهنم بهگل لوس دلگیر شده و می گه چرا ازت یه حال کوچیک نپرسید.

چرا بیخیالت شد، من یه صبحانه ی عاشقانه تو تخت بعد اولین عشق بازی مون نمی خواستم ولی تنها موندن با دردی که با چند تا مسکن هم خوب نشده رو هم نمی خواستم. بالاخره پشیمون می شم و شماره ی حنا رو می گیرم. انتظار اینقدر سخت هست که به جون ناخون های زیادی کوتاهم میوفتم، از صبح همشون رو جویدم و دیگه به گوشت رسیدم. بالاخره جواب می ده و من نفسم رو بیرون می دم :- الو بهگل جان؟ -سلام حنا مادرت خوبه؟ صدای نفس عمیقش توی گوش می پیچه :- فعلاً تو سی سی یوئه، داریو بالا سرشه اما دکتر اورژانس گفت که حمله ی قلبی بودو خدا رو شکر بخیر گذشته. چشم هام رو می بندم و این بخیر گذشته بغضم رو می ترکونه و حین اشک ریختن زار می

زنم - خداروشکر، خداروشکر، حنا خیالم راحت  
باشه؟ صداش لرزون می شه و من با پشت دست اشکم رو  
پاک می کنم - قربونت برم بهگل گریه نکن، بمیرم برات تنها  
موندی تو اون خونه، حال مادرم خوبه خیالت راحت، برو  
استراحت کن. لبم رو بهم فشار می دم، طاقت نمیارم و  
آروم می گم - مهم نیست. حامین چطوره؟ -خوبه دورت  
بگردم من با ایمان پایینم اومدم واسش یه چایی چیزی  
بگیرم، حواسم بهش هست نگران نباش. حالا دیگه خیالم  
راحت می شه و مصمم می شم واسه تصمیمی که گرفتم،  
حامین و مادرش که خوب باشن همه چی درست می شه.

-باشه عزیزم مواظب مادرت و حامین باش،  
خداحافظ. دیگه منتظر جواب نمی شم تماس رو قطع می  
کنم.

#پارت ۵۰۷

"\*\*\*\*حامین"

روی صندلی‌های سفید رنگ، پشت در سی سی یو نشستم و با سر پایین افتاده کلافه از صدای پشت هم پیجر بیمارستان انگشت‌هام رو توی هم فشار می‌دم. بابا نیم ساعته که جلوم راه می‌ره و صدای گریه‌ی حنانه اینقدر عصبیم کرده که تمام عصب‌های تنم به درد نشسته. تو همون حالت که نشستم سرم رو به راست می‌چرخونم، تو راهروی بلند بیمارستان که حسابی خلوته یه مهتابی هست که مدام چشمک می‌زنه و دقیقاً نقش خط کشیدن روی اعصاب خرابم رو بازی می‌کنه. نگاهم رو ازش می‌گیرم و به محض باز شدن در سی سی یو و خروج داریو از جام می‌پریم و سمتش می‌رم. -چی شد چطوره؟ همه دورش رو می‌گیریم و داریو مثل همیشه جدی سرش رو تکیه می‌ده -: حالش خوبه، خطری تهدیدش نمی‌کنه.

همونطور که همکارم گفته بهتون یه حمله‌ی قلبی داشته که خداروشکر رفع شده، کمی بی‌حال هست اما حالش خوبه. گوشه‌ی لبم رو می‌گزم، سؤال‌های بی‌امان حنانه و بابا تمومی نداره ولی من نفس راحت می‌کشم لعنت به من از حرف‌هام پشیمون نیستم ولی جاش بعد اون شوک

نبود، نزدیک بود مادرم رو از دست بدم -. حامین؟ سرم رو بالا می گیرم و نگاهش می کنم -. جانم؟ -. بریم اتاقم صحبت کنیم؟ حنا سریع واکنش نشون می ده -. چه صحبتی؟

تورو جون آذین مادرم حالش خوب نیست؟ داریو اخم ریزی روی صورتش می شینه و من می فهمم قسم دادن به جون کسی که همه ی زندگیت یعنی چی؟ -. خوبه حنا خیالت راحت، لازم نیست به جون آذین قسمم بدی می دونی که من آدم رکی هستم چیزی باشه می گم. نفس حبس مونده از اون همه هیجانی که صبح تا الان تجربه کردم رو بیرون می دم و دستم رو روی شونه ی داریو می ذارم -. بریم دکتر. باهاش همراه می شم، به استیشن می رسه و با یکی از پرستارها مشغول صحبت می شه.

کلافه به صورتم چنگ می زنم، الان بهگل تو چه حالیه؟

حقش نبود تو اولین روزی که باید کلی مراقبتش باشم تنهاش بذارم، اما ازش خجالت کشیدم.

به خاطر مزخرفات مادرم، به خاطر نامردی خودم در حقش وقتی می دونستم مادرم بعد فهمیدن این قضیه چه

واکنشی نشون می‌ده و باز مغلوب هورمون‌های لعنتیم  
شدم.

اصلاً لعنت به منی که آغوش مجذوب کننده‌ش باعث  
شد اینقدر عمیق بخوابم که اینجوری دلش بشکند. بهگل  
من و به آتیش کشید، نشد تحمل کنم، نشد برگ گم رو  
پس بزنم تا اون حرف‌ها رو نشنوه من سوختم تو حرارت  
تنش و حالا مقصرم. من گند زدم، هم مادرم رو به این  
روز انداختم هم تن بکر بهگل رو اونجوری که تو شأنش  
نبود لمس کردم. لعنت به من لعنت به دهنی که نفهمید  
چی می‌گه، من جلوی روش بهش گفتم بچه یتیم خدا من و  
ببخشه. آخ لعنتی مغزم داره منفجر می‌شه، کاش این  
مکالمه تموم بشه و من بتونم برم پیشش پشیمونیم رو  
پشت تلفن نمی‌تونم ادا کنم، من باید برم تا تو ناز و  
نوازش و قربون صدقه‌هام غرقش کنم، بلکه یادش بره من  
احمق امروزی که باید تمام مدت دورش می‌گشتم تنهاش  
گذاشتم. صدای داریو من و از فکرهای داغون کننده‌م  
بیرون می‌کشه. - خانوم بیمار تخت ۷ سی سی یو رو مدام  
چک کنین، فاطمه پور حسینی کوچکترین مشکلی بود یا



تغییری تو وضعیتش بود حتماً بهم خبر بدین -. چشم دکتر ولی امشب که شیفت دکتر انوری بود؟ -مهم نیست منم هستم، بیمار واسه من خیلی مهمه پس هر چی بود خودم و پیج کنین. انگار کارش تموم شد که سمتم چرخید و با دست به جلو اشاره کرد.

سمت آسانسور راه افتادیم و حین وارد شدن می گم :-: داریو چیزی هست که خانوادهم نباید بدونن در مورد مادرم؟ #پارت ۸.۵ دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش رو فشار می ده و سرش رو به معنی نه تکون می ده -. نه مادرت وضعیتش خوبه، در مورد اینکه چه اتفاقی افتاده که با اینکه می دونستی استرس و اسش سمه، باز تو این وضعیته هم چیزی نمی گم اما یه چیزی هست که واسه گفتنش می خواستم پیام سراغت -. چی؟ کابین می ایسته و با دست به در بازش اشاره می کنه.

راهرو رو طی می کنیم و وارد اتاقش می شیم که به مبل چرم وسط اتاق اشاره می کنه -. بشین، بگم چیزی برات بیان رنگ و روت پریده؟ -نه خوبم. روپوش سفید

پزشکیش رو درمیاره و هیکل درشتش رو که پوشیده تو اون بلوز سفید و کراوات سبزه به رخ می کشه.

- نمی دونم چیز مهمی هست یا نه اما واسم زیادی عجیب بود اینقدری که برخلاف همیشه که از کنجکاو بی زارم مجبور شدم در موردش حرف بزنم. روبه روم می شینه و انگشت هاش رو توی هم قلاب می کنه و من اخم می کنم. -  
قضیه چیه؟ لب هاش رو بهم فشار می ده. - دکتر عارف منظورم پاکزاده تا اونجایی که می دونم خواهرش کشته شده. اخم هام غلیظ تر می شه و فکم رو به هم فشار می دم. - خب؟ - اینجا بود، دیروز.

از در دوستی وارد شد اما یه کمی که صحبت کردیم مسیر صحبت سمت تو و نامزدت بهگل کشیده شد "  
دستش رو بلند می کنه "نمی خواد فکر کنی از آذین پرسیدم گفت همون دختری که تو جشنمون معرفی کردی اسمش بهگل حنا هم تأیید کرده. نفسم رو بیرون می دم. -  
مشکی نداره خب بقیه اش؟ - کنجکاو بود ازت اطلاعات بگیره البته سر بسته، فقط واسم جالبه که از کجا می دونه

تو یه نسبت دوری با ما داری؟ دستم رو مشت می کنم،  
لعنتی پس کارش رو شروع کرده، داره در مورد تحقیق می  
کنه اما چرا؟

مگه نمی خواد انتقام بگیره دیگه این بازی ها چیه؟  
مستقیم بیاد سراغم -. داریو من بهت یه سری اطلاعات می  
دم، اگه باز پرسید بهش بگو فقط اینو بدون خواهرش و  
من کشتم تو یه مأموریت، جفتشون سردسته یی باند  
بزرگ قاچاق موادن، اومده سراغت چون می خواد انتقام  
بگیره.

فقط خواهش می کنم هر اطلاعاتی می دی هیچ اسمی از  
بهگل نیار. پشت هم جمله هام رو ردیف کردم و اصلاً  
توجهی به تعجبش نمی کنم، به چشم هایی که اینقدر  
درشت شده که عسلی هاش می درخشه -. تو ... تو کشتی؟  
انتقام ... حامین؟ لبخند می زنم -: هل نشو ... تو حرفه یی من  
این عادی ترین اتفاقه -. عادیه؟ هیچ می فهمی چی می گی؟  
هم جون خودت در خطر هم همه ی اطرافیانت، اون  
لعنتی حتی نسبت دور مارو پیدا کرده، نکنه نکنه ... وای  
حامین با خانواده انتقام بگیره مثلاً حنا خواهرت؟ اخم هام

بیشتر توی ہم می‌شه و فکم رو روی ہم فشار می‌دم -  
 آروم باش، تمام خانواده‌م با چند تا محافظ محافظت می  
 شن تا اون عوضی و دستگیر کنم. لبش رو می‌گزه و کلافه  
 چنگی به موهاش می‌زنه - باورم نمی‌شه تا این حد تو خطر  
 باشی و اینجوری با آرامش حرف بزنی. خب الان اون دختر  
 کجاست وقتی تمام خانواده اینجائین؟ حس می‌کنم تو یه  
 لحظه قلبم از کار میوفته، لعنت به من دیشب محافظ و  
 رد کرده بودم، چون قرار بود کل امروز رو با بهگل  
 بگذروم.

قرار بود دورش بگردم، اون ناز کنه و من بمیرم براش ولی  
 از صبح تا این وقت شب تنها مونده... از جام پا می‌شم -  
 من باید برم داریو، باهات تماس می‌گیرم می‌گم که این بار  
 بهش چی بگی. تو هم اگه از جایی که زندگی می‌کنه خبردار  
 شدی بهم اطلاع بده. سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می  
 ده - باشه فقط خیلی حواست باشه خیلی خیلی، بهت  
 گفتم مادرت تحمل هیچ استرسی و نداره به خاطر اونم که  
 شده حواست به خودت باشه. لبخند کوچیکی می‌زنم و  
 دستش رو رها می‌کنم - خیالت راحت دیگه اگه عزرائیل

خودش بیاد ملاقاتم دو دستی به این دنیا چسبیدم. سری  
تکون می‌ده و من با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون می‌زنم تا  
برم سراغ بهگل.

#پارت ۵۰۹

\*\*\*

پشت در ورودی خونه ماشین رو پارک می‌کنم. با عجله  
پیاده می‌شم و خیره به در چنگی تو موهام می‌زنم.

الان باید چی بهش بگم؟

چطوری تو چشم‌هاش نگاه کنم؟

بگم چطور مردم که چند ساعت ازم خبری نبود؟ سرم رو  
به تأسف تکون می‌دم و دستم رو تو جیب گرمکنم فرو می  
کنم تا کلید رو بیرون بیارم، اما جای خالیش بهم دهن  
کجی می‌کنه. لعنتی اینقدر با عجله از خونه بیرون زدم که  
کلید رو با خودم نیاوردم. دستم رو روی زنگ می‌ذارم، چند  
بار پشت هم منتظر می‌شم تا بهگل بازش کنه. انتظارم که  
کش میاد دوباره زنگ می‌زنم و با پای راستم روی زمین  
ضرب می‌گیرم، یعنی خوابه که باز نمی‌کنه؟ بی‌طاقت با

مشت به جون در میوفتم و صدام رو بلند می کنم - بهگل  
باز کن... خبری نیست.

قلبم شروع می کنه به بی تابی، نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

اگه بلاپی سرش اومده باشه خودم رو نمی بخشم. اصلاً  
زنده نمی مونم که به بخشش برسه، همین الانش قلبم  
فراموش کرده تپیدن و با عجله سوار ماشین می شم  
چسبیده به دیوار پارک می کنم و پیاده می شم. با پا گذاشتن  
روی کاپوت از دیوار بالا می کشم و انقدر استرس دارم که  
نمی دونم چه غلطی دارم می کنم.

از همون فاصله توی حیاط می پریم که پام به درخت کاج  
گوشه ی دیوار گیر می کنه با کمر زمین می خورم. صورتم از  
درد جمع می شه اما اهمیتی به کمری که شدیداً می سوزه نمی  
دم و از جام پا می شم. نگاهم رو توی حیاط چرخ می دم

از اینجا همه چی عادی به نظر می رسه، سمت ورودی  
خونه حرکت می کنم. سکوت بیش از حد خونه ای که تو  
تاریکی فرو رفته من و می ترسونه، امیدوارم اون چیزی که  
فکرش رو می کنم باشه و الان بهگل من با اون قرص ماه

قشنگش آروم روی تخت خواب باشه. نفسی می گیرم و با احتیاط بدون اینکه صدایی ایجاد کنم وارد خونه می شم، تو همون تاریکی هم می تونم ببینم که کسی توی پذیرایی نیست. سمت اتاق بهگل راه میوفتم، در رو باز می کنم و واردش می شم، تاریکه اما اینقدر نیست که تخت خالی رو تشخیص ندم. با شونه های افتاده کلید برق رو می زنم و با روشن شدن فضای کوچیک اتاق جای خالیش مثل پتک توی سرم فرود میاد. نگاهم رو همه جا چرخ می دم اثری از به هم ریختگی یا استفاده از زور نیست پس کسی وارد خونه نشده. شونهم رو به چهارچوب در تکیه می دم و به محض پایین انداختن سرم به این فکر می کنم که شاید تو اتاق منه و مثل همیشه با دلبری هاش انتظارم رو می کشه؟ می خوام سمت اتاقم برم که با دیدن کاغذ کوچیک روی آینه وارد اتاق می شم، با قدم های بلند سمت میز توالت می رم و یادداشت رو از روی آینه می کنم و می خونمش). حامین دیگه تحمل کردن برام سخت بود من نمی تونم منتظر بشینم تا ببینم مادرت کی باهام موافقت می کنه، حق باشماست من یه دختر بی کس و کار یتیمم که

هیچ وقت قرار نیست به چشم مادرت پیام تو هم قرار  
نیست رو حرف مادرت حرف بزنی پس بهتره راهمون از  
هم جدا بشه من دیگه نمی‌شینم تا تحقیر بشم حتی به  
خاطر تو که من و لایق یه پیغام ندیدی، دیدار به قیامت  
حامین شایگان)

#پارت ۱۰ کاغد تو دست‌هام می‌لرزه، رفته، رفته، یه قطره عرق  
از پیشونیم روی زانوم می‌وفته... چند بار دیگه اون چند  
خط رو می‌خونم و وا رفته روی تخت آوار می‌شم یعنی  
چی؟ تنم شروع می‌کنه به لرزیدن، از خشم نیست از ترسه  
من واسه اولین بار توی زندگیم ترسیدم و چه حس درد  
آوریه، من ترسیدم از از دست دادن بهگل. چند باره دیگه  
اون پیغام رو می‌خونم، کم کم ترس جاش رو به خشم می  
ده، عصبی کاغد رو مچاله می‌کنم.

من نمی‌فهمم یعنی بهگل منو ترک کرده؟  
به چه جرمی؟

من چیکار کردم که من و لایق ترک شدن دونسته؟ من بد  
کردم درسته ولی نه اینقدر که ترک بشم



از خونه‌م رفته؟

اونم وقتی می‌دونه جونش تو خطر چطور می‌تونه همچین ریسکی کنه و خودش رو از من دور کنه؟ من اینجا نگهش داشتم واسه حفاظت از جونش رفته؟! مشتم رو روی تخت می‌کوبم.

با عجله گوشیم رو از توی جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ش رو می‌گیرم، انتظارم واسه جواب دادنش زمانی نمی‌بره وقتی صدای تلفنش از کنارم روی پاتختی به گوشم می‌رسه و من و تا مرز سخته می‌بره چرا گوشیدو نبرده؟ آخ بهگل چطور تونستی من و تنها بذاری؟ موهام رو تو چنگ می‌گیرم و فریاد می‌کشم - لعنتی لعنتی چطور همچین کاری با من می‌کنی؟ از جام پا می‌شم و سمت اتاقم راه می‌وفتم باید لباس عوض کنم و برم اداره تا ببینم چه خاکی تو سرم کنم. لباس رو از تو کمدم بیرون می‌کشم و خیلی زود عوضش می‌کنم. برداشتن لوازمم آخرین کاره و سمت بیرون قدم برمی‌دارم. من حتی نمی‌دونم چه جوری باید پیداش کنم وقتی گوشیش رو با خودش نبرده، لعنت به من و این زندگی نفرین شدم. حیاط رو با قدم‌های بلند طی

می کنم و سوار ماشین می شم، استارت که می زنم شماره ی شاهد رو می گیرم، بوق دوم صدای گرفته ش تو گوشم می پیچه :-سلام جان؟ حتی وقت اینو ندارم که ازش پرسم چرا صدات اینقدر گرفته ست، پس می رم سر اصل مطلب -.شاهد بهگل رفته دارم میام دنبالت بریم اداره باید یه فکری بکنیم. با صدای متعجب می گه :-بهگل چی کار کرده؟! عصبی دنده رو عوض می کنم، پام رو روی گاز فشار می دم و صدای جیغ لاستیک ها تو خیابون شلوغ این شهر می پیچه. من هیچ وقت تند رانندگی نکردم اما الان حس می کنم دارم جون می کنم. دختری که عاشقشم بی رحمانه منو گذاشته رفته اونم بخاطر اتفاقی که من مقصرش نبودم -.شاهد دارم بهت می گم بهگل نیست، رفته، گمشده گوشیش و هم با خودش نبرده، حاضر شو میام دنبالت. باید پیداش کنیم.

خیلی اتفاق ها افتاد که وقت نکردم بگم برات پاکزاد برگشته دنبالمه باید قبل از اون پیداش کنم -.باشه باشه داداش منتظرم. تماس رو قطع می کنم و پام رو بیشتر روی گاز فشار می دم.

#پارت ۵۱۱

\*\*\*\*

طول و عرض اتاق سرهنگ رو بالا پایین می‌رم و مدام توی موهام چنگ می‌زنم. کلافه‌م، عصبیم از چیزی که دارم تجربه می‌کنم. چطور گذاشته رفته و با یه نامه من و به آتیش کشیده؟ چطور با اون حالش تنها دل به این شهر نامردی که به هیچکس رحم نمی‌کنه زده؟ نکنه اتفاقی بیوفته؟

نکنه من بهش آسیب زده باشم؟

لعنت به من نکنه مادرم و مزخرفاتمون بهونه‌ست و نتونستم اونی که می‌خواست باشم؟ بهگل از من دل سرد شده چون به عنوان اولین رابطه‌ش نتونستم... یه بار دیگه موهام رو سخت تر چنگ می‌زنم و با کشیدنشون خودم رو شکنجه می‌کنم اگه بهگل تا چند ساعت دیگه پیدا نشه من قطعاً با این افکار مالیخولیایی خودم رو نابود می‌کنم و کارم به تیمارستان می‌کشه. - پسر دو دقیقه آروم بگیر تا فکرمون و بریزیم روی هم، اینجوری با کلافه بودن و راه

رفتن که کاری از پیش نمی‌ره. نگاه داغونم رو به سرهنگ می  
دم اما همچنان مصرم که موهام رو تا جایی که امکان داره  
بکشم.

من می‌خوام این درد و به خودم هدیه کنم تا یادم بره  
چطور همسرم رو که تازه پا به دنیای زنانگی گذاشته رو  
تنها گذاشتم. چطور بعد اون حرف‌هایی که شنید براش  
مرحم نشدم، انقدر من و پست و حقیر دید که لایق یه  
توضیح نبودم؟

الان چه حالی داره؟

چی می‌کشه کجاست؟ درمونده رو به سرهنگ می‌گم :-  
سرهنگ دارم سخته می‌کنم، الان کجاست؟

نکنه گیره آدم‌های پاکزاد افتاده باشه؟ شاهد کنارم  
نشسته، دستم رو می‌گیره و من و می‌کشه که روی صندلی  
فرود میام - بشین، حامین؟ با راه رفتن که نمی‌تونی کاری  
کنی، بشین تا فکر کنیم ببینیم چیکار می‌شه کرد. سرهنگ  
سرش رو تکون می‌ده با اخم غلیظ خیره تو صورتتم می‌گه :-  
مثل جوون‌های عاشقی که هیچی بارشون نیست رفتار

نکن، می‌دونم نگرانی اما خودت و کنترل کن. تو یه مرد بی تجربه نیستی که اینقدر بی‌تابی می‌کنی.

نکنه باید یادت بندازم که چند تا مأموریت و یه تنه به سرانجام رسوندی؟ هر دو آرنجم رو به زانو هام جک می‌کنم و با دردی که قلبم رو چنگ می‌زنه، سرم رو بهش تکیه می‌دم و زمزمه می‌کنم :- قلبم تیر می‌کشه سرهنگ، پاکزاد بغل گوشمه می‌دونم دنبالمه و نمی‌دونم کی می‌خواد ضربه بزنه -. به تمام واحدها خبر ابلاغ شده، همه جارو زیر و رو می‌کنن خیالت راحت پیدااش می‌کنیم. با دست هام صورتم رو می‌پوشونم و ناله می‌کنم :- دردم اینه که پاکزاد پیدااش کرده باشه من بیشترین وحشتم اینه وگرنه هر جای این شهر باشه پیدااش می‌کنم. شاهد تکونی به تنش می‌ده و با جدی ترین حالی که ازش دیدم به حرف میاد -. قربان من به چند تا از بچه‌ها سپردم که کل بیمارستان‌ها و پزشک قانونی‌ها رو بگردن و... سرم رو با ضرب سمت شاهد می‌چرخونم، انقدر محکم که صدای شکستن قلنج گردنم تو اتاق پخش می‌شه و فریاد می‌کشم :- معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟

مگه چند ساعته گم شده که فکرت توی پزشکی قانونی می چرخه؟

#پارت ۱۲ نگاهم می کنه، آروم و با لبخند محو روی لب هاش سعی می کنه آروم کنه - آروم باش، فقط آروم باش و منطقی فکر کن. بچه‌ها همزمان دارن همه جا رو می گردن، این یعنی وقت کمر تلف می شه و فکرمون روی هیچ جایی نمی مونه.

من می دونم هیچ مشکلی واسه بهگل پیش نیومده، اما واسه اینکه کارمون زودتر انجام بشه باید هر جایی که می شه رو بگردیم، آروم باش و بذار کارمون و بکنیم. نگاهم رو ازش می گیرم و دیگه حرفی نمی زنم انقدر پریشون هستم که هیچی به ذهنم نرسه پس من واسه کمک کردن کاری از دستم بر نیامد من فقط دارم با حرکات احساسیم کار و برای بقیه سخت تر می کنم - قربان داشتم می گفتم، یه لیست از دوستاش و آشناهایی که تو این مدت شناساییشون کردم تهیه کردم و به چند تا دیگه از بچه‌ها دادم تا پیگیری کنن.

اگه اجازهش و بدین خودم برم زندان تا با قبادو یکی دوتاشون ملاقات کنم و اگه بشه اطلاعاتی از همکارهاشون که می‌تونن بهگل و به خاطر منافع خودشون دزدیده باشن در بیارم. سرهنگ سرش رو به تأیید تکون می‌ده. -هماهنگ می‌کنم، شاهد فقط عجله کنین گفته بودم جون اون دختر توی خطر، پس هر کاری که می‌کنین دقیق و تو کمترین زمان ممکن باشه. قلبم تیر می‌کشه و دقیقاً شبیه بیماری که هیچ امیدی به بهبودش نیست و تنها داروی شفا بخشش رو ازش گرفتن و می‌رم.

شاهد از جاش بلند می‌شه :- چشم قربان با اجازه تون من برم دنبال کارها... با عجله از جام پا می‌شم. - منم میام. سری به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و هر دو با احترام نظامی که به سرهنگ می‌ذاریم از اتاق خارج می‌شیم.

در رو می‌بندیم که شاهد نگاهم می‌کنه. - به یکتا زنگ زدی چیزی نگفت که شک کنی اون جاش و می‌دونه؟ با شنیدن اسم یکتا چشم‌هام درشت می‌شه و عصبی حین کوبیدن مشتم به دیوار کنارم از لای فک قفل شده می‌غرم :-

لعنت به من اصلاً به یکتا زنگ نزدم، انقدر عصبی بودم  
که به فکرم نرسید.

#پارت ۵۱۳

سرش رو به تأسف تکون می ده و نگاهی به ساعت مچیش  
می ندازه - ساعت دو صبحه، به نظرت بیداره بهش زنگ  
بزنم؟ کلافه صورتم رو جمع می کنم - مهم نیست که  
بیداره یا خواب، بهش زنگ بزن شاهد دارم دیوونه می شم،  
به خدا یه کاری دست خودم می دم. اخم می کنه - خيله  
خب بابا آروم باش، الان زنگ می زنم. گوشی رو از تو جیب  
شلوار مشکیش بیرون می کشه و شماره می گیره. با عجله  
دستش رو می کشم و وارد اتاق روبه روی می شیم، چراغ رو  
روشن می کنم و با اشاره ی سر به گوشیش می گم - بزن رو  
بلند گو. سری به تأیید تکون می ده.

بلافاصله صدای پر از بغض یکتا تو اتاق می پیچه و شاهد  
گوشه ی لبش رو می جوئه - الو شاهد؟

توروخدا اینبار به حرف هام گوش کن. شاهد چشم هاش  
رو روی هم فشار می ده و سعی می کنه محکم باشه اما من



از دل داغونش با خبرم بیشتر از من حالش بد نباشه کمتر نیست۔ واسه این حرف‌های تکراری زنگ نزدم۔

یه موضوعی پیش اومده خواستم بدونم خویین شما؟ یکتا متعجب جواب می‌ده :- خوبیم؟! من و کی؟ تو معمولاً حال مامان و بابامو نمی‌پرسیدی؟ - منم مادرت و نگفتم خوش می‌گذره دیگه الان کلی به ریش ما خندیدین؟ می‌دونم که داره یه دستی می‌زنه اما من واقعاً تحملش رو ندارم اونم وقتی یکتا خنگ تر از این حرف‌هاست که بگیره چه خبره۔  
شاهد به خدا اینجا نیست اصلاً من چند بار بیشتر ندیدمش اونم تو جمع خانوادگی مون. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

خدایا به من صبر بده. اما انگار تحمل کردن این وضعیت تو توانم نیست که صدام رو بالا می‌برم :- یکتا بهگل اونجاست؟ مکث می‌کنه و متعجب می‌گه :- حامین تویی؟ -! آره از بهگل بگو۔ بهگل؟ من نمی‌دونم امروز اصلاً حرف نزدم باهاش شاهد بهگل و می‌گفت؟ هر دو دستم رو روی صورتتم می‌کشم و شاهد خودش جواب می‌ده :- آره بهگل و می‌گم نکنه فکر کردی دلم برات تنگ

شده؟ یه قدم ازش فاصله می گیرم که یکتا جیغ می کشه،  
خدایا این چه دردسری بود که توش گیر کردم - خیلی بی  
شعوری شاهد داری یه دستی می زنی بهم؟ لعنتی از اول می  
پرسیدین من راستش و می گفتم من درغگو نیستم  
فهمیدی... صدای بوق اشغال تو گوش می پیچه و شاهد  
با چشمک ریزی به تلفن اشاره می کنه - خود سگ پاچه  
گیره. سرم رو به تأسف تکون می دم و از اتاق بیرون می زنم.

#پارت ۵۱۴

\*\*\*\*

دقیقاً ۷ ساعت و ۴۵ دقیقه است که بهگل تنهام  
گذاشته. تمام جاهایی که فکر می کردیم رو گشتم.  
حتی صاحب اون رستورانی که پاتوق شون بود رو هم  
پیدا کردیم و دقیقاً پنج صبح باهاش تماس گرفتیم اما  
خبری نداشت. هر چیزی که به ذهنم رسید رو انجام دادم،  
آب شده و رفته زیر زمین. خیره به گرگ و میش اول صبح  
با حال بدی که تمام اعضای بدنم رو گرفته تو ماشین  
نشستم و شاهد با دوتا لیوان چای سوار می شه. لیوان رو

سستم می گیره و من همون اول صورت به شدت گرفته ش  
رو شکار می کنم.

قطعاً خبری به گوشش رسیده که اینقدر صورتش توی  
همه باید قوی تر از این باشم اما قلبم انقدر تند می زنه که  
حتی نمی تونم دهن باز کنم. لیوان یه بار مصرف رو جلوی  
صورت منی که ندونسته تا پای مرگ رفتم تکون می ده -  
بگیر دیگه؟

نبات داره بخور پس نیوفتی. دستم رو بلند می کنم و  
شاهد خیره ی لرزش بیش از حدش می شه.

داغی لیوان دستم رو می سوزنه اما من بی توجه بهش یه  
کلمه می گم -: خبری از بهگل شده؟ نگاهش رو ازم می دزده و  
خیره به بیرون و مأمور شهرداری که مشغول جارو زدن  
گوشه ی خیابونه می گه -: نه خبری نیست، من می رسونمت  
خونه یه کمی استراحت کن بعد باز می گردیم. حالا دیگه  
مطمئنم یه چیزی هست که شاهد ازم پنهون می کنه.

لب خشک تر از کویرم رو تر می‌کنم و سعی می‌کنم به  
خودم مسلط باشم، خدایا کمکم کن - شاهد بگو چی  
شده؟

اگه بفهمم شاید نمیرم اما این مدل پنهن کاریت مرگ  
تدریجیه پس بگو خلاصم کن. چشم‌هاش رو روی هم می  
ذاره و شیشه‌ی ماشین رو پایین می‌ده و لیوان چایی که  
بهش لب نزده رو بیرون می‌ندازه.

تنش رو سمتم می‌چرخونه و من خیره به چهره‌ی درهمش  
منتظر می‌شم - ... حامین هیچی معلوم نیست، اجازه بده  
من

خودم پیگیری کنم تو با این حالت .....

حامین؟ فقط بهم اعتماد کن باشه؟ جهنم چه جور جاییه؟  
احتمالاً همین فضای کوچیک توی این ماشین نیست که  
داره من و عذاب می‌ده، داره آتیشم می‌زنه و قلبم رو از  
سینه بیرون می‌کشه؟

الان که اینقدر داغونم باید واسه حرف کشیدن اصرار  
کنم؟ - بگو. اینقدر جدی و بی‌انعطاف زیون باز کردم که با

یه نفس عمیق یه دستش رو روی فرمون می‌ذاره و کلافه می‌گه :- بچه‌های بخش جنایی سمت جنوب شهر یه ".....مکت می‌کنه و من دونه دونه از ماهیچه‌هام به درد می‌شینم و قلبم یکی در میون می‌تپه.

بچه‌ها تو جنوب شهر چی پیدا کردن؟ بچه‌های بخش جنایی چی پیدا کردن جز یه ج.....

حتی به زبون آوردنش خود مرگه که شاهد ادامه می‌ده :-  
جسد یه دختر جوونو که کشته شده پیدا کردن و بهم خبر دادن. اما جون تو گفتم که بهگل تو نیست ولی واسه اطمینان...

"حرفش رو قطع می‌کنه و با فریاد دستم رو می‌گیره"  
-لعنتی چی کار می‌کنی دستت سوخت...لیوان مچاله شده  
ی یکبار مصرف رو از دستم بیرون می‌کشه و من اصلاً  
متوجه سوختگی دستم نمی‌شم وقتی قلبم و تو آتیش  
انداختن. جسد یه دختر که کشته شده؟  
نفس حبس موندهم رو بیرون می‌دم و یه کلمه می‌گم :-  
بریم -. کجا لعنتی؟

داری می میری می گم بهگل نیست - مگه نگفتن شناسایی؟  
 بریم شناسایی دیگه یه دختر جوونه. دستش رو روی شونه  
 م می ذاره تکونم می ده تا به خودم پیام و من همچنان مات  
 همون رفتگرم و جاروی بلندش - به خودت بیا حامین، تو  
 که قوی بودی توپ تکونت نمی داد، این عشق چی به  
 سرت آورده که نمی تونی تمرکز کنی؟ - شاهد تو رو ارواح  
 پدر شهیدت برو. لبش رو می گزه و با فشار پاش روی پدال  
 گاز ماشین از جاش کنده می شه.

## #پارت ۵۱۵

ثانیه های دردناکی که داره ذره ذره من و می کشه. انتظار  
 وحشتناکی که مثل زالو از تو خونم رو می مکه و کم کم من  
 و به حالی می کشونه که تحملش سخته. حس می کنم به  
 زودی تو کمای بی خبری فرو می رم و امیدوارم بعد اون  
 هیچوقت چشم هام باز نشه تا حتی یه روز دیگه بدون  
 برگ گم زندگی کنم. نفس دردناکم رو از سینه بیرون می دم.  
 باورم نمی شه که اینجا پشت در سردخونه منتظر ایستادم  
 تا واسه شناسایی دختری برم که چند ساعت پیش توی

تختم دلبری کرده بود، دور تنش پیچیده بودم و اون با هر آهش بهم قدرت دوباره داده بود. دقیقاً ۲۴ ساعت پیش حس می کردم خوشبخت ترین مرد دنیا هستم، نوازش هاش، بوسه هاش و زمزمه های ریزی که من و به اوج می رسوند و بهشت رو برام تداعی می کرد، بهترین لحظه های زندگی بود. پیشونیم رو به در فلزی و سرد اتاقی که قتلگام بود تکیه دادم و بهگل و شیرین زیونیش تو مغزم جون گرفت.

-حامین من و ببوس و باهام حرف بزن اینجوری حس خوبی می گیرم. یادم نمیاد بعد این حرف چقدر بوسیدمش از دستم در رفت و بیشترین ردش هم گوشت لذید و شیرین لب هاش بود. عمر خوشبختی هام چقدر کم بود. چه زود همه چی برعکس شد.

کجای کارم اشتباه بوده؟

من تاوان دل شکسته ی کی رو دارم می دم که خدا چند ساعت خوشی رو برام زیاد می بینه؟ صدای کلافه اما آرام شاهد که احتمالاً واسه نرسیدن به گوش های من با این

تن از حنجره‌ش بیرون میاد رو شنیدم و از تن بهگل  
فاصله گرفتم - اه لعنتی واسه چی کشش می‌دی، باز کن  
درو تا تموم بشه این شکنجه. شاهد چیزی رو می‌خواست  
که من نمی‌خواستم.

من ترجیح می‌دادم تو این بی‌خبریه عذاب آور بمونم تا  
اطمینان مرگ عشقم پایان خودمم باشه. اما انگار شاهد  
واسه مردن منم عجله داشت که تقه ای به در کوید و  
من با عجله مچش رو چنگ زدم و نالیدم - :عجله نکن  
شاهد واسه مردنم پیش قدم نشو. کمی خیره نگاهم کرد و  
کلافه صورتش رو با هر دو دست پوشوند. عقب رفت و  
من بغض رو توی چشم‌هاش دیدم. ازش چشم گرفتم و  
باز سرم رو تکیه دادم تا اون سرما آتیش درونم رو کم کنه.

دست شاهد روی شونه‌م می‌شینه و فشاری بهش می‌ده  
انگار طاقت نیاورده که تو اون حال بد تنها باشم - . آروم  
باش حامین، دردت درد منه تنها نیستی. سخته ولی محکم  
باش. آب دهن تلخم رو به سختی فرو می‌دم و باز شدن در  
و گشاد شدن چشم‌هام از وحشت اجازه نمی‌ده که دهن  
باز کنم - . سرگرد شایگان؟



#پارت ۱۶ خیره به مرد سفید پوش رو به روم و پوشه‌ی تو دستش انگار کر می شم که فقط باز و بسته شدن دهنش رو می بینم هیچی نمی شنوم. یه بوق ممتد زجرآور توی فضا حاکمه و تنها چیزی که حس می کنم تکون‌های مداوم شونهم توسط شاهده.

متعجب سمتش می چرخم و مبهوت لب می زنم :-ها؟ لبش رو می گزه و آروم می گه :- باید بری تو، واسه شناسایی می تونی یا من برم؟ شاهد بره؟

اگه وضعیتش مناسب نباشه چی؟

اگه پوست سفیدی که هنوز رد بوسه‌هام روش جامونده تو دید باشه چی؟

اگه ابریشم موهای که از بو کردنشون سیر نمی شم روی صورت دلبرش ریخته باشه چی؟ سرم رو بالا می ندازم دونه های ریز و درشت عرق کل صورتم رو گرفته و تمام پوست تنم گز گز می کنه -. خودم می رم. با پاهای ناتوانم وارد اون اتاق منحوس می شم اون همه صندوق فلزی که می دونم نصف بیشترشون پر از جنازه‌ست حالم رو بد می

کنه و پشت سر اون مردی که واسم حکم عزراییل داره جلو می‌رم. چند قدم جلو تر کنار صندوق شماره‌ی ۲۸ می‌ایسته.

فکر کنم تا عمر دارم از این شماره متنفر بشم. درش رو باز می‌کنه و تخت ریلی رو بیرون می‌کشه.

صدای کشیده شدن اون صندوق فلزی تپش قلبم رو کم می‌کنه و انگار من زودتر از موعد منجمد شدم تو این سرمای که استخون‌هام رو هم به صدا در آورده. خیره به اون کیسه‌ی مشکی زیپ دار نفسم قطع می‌شه.

یه قطره عرق از پیشونیم پایین می‌ریزه و تو چشمم فرو می‌ره که حتی سوزشش رو حس نمی‌کنم. من هیچ حسی که ثابت کنه زنده هستم ندارم هیچی و صدای منحوس اون مرد عضله‌های قلبم رو فلج می‌کنه - خانوم تقریباً ۲۵ ساله هستن، هیچ اثری از تجاوز تشخیص داده نشده، درگیری هم نبوده، انگار از پشت بهش حمله شده که چاقو دقیقاً از بین دو کتفش به قلبش... بی‌طاقت دستم رو بلند می‌کنم تا خفه بشه و ادامه نده اگه بیشتر بشنوم هیچ معلوم نیست که چه کاری ازم سر می‌زنه. وقتی از اون

لحظه ای که وارد این اتاق با اون فضای شدیداً سردش شدم بارها به این فکر کردم که از اسلحه‌ی روی کمرم واسه خلاص کردن خودم استفاده کنم، حتماً به اونم آسیب می‌زنم. مرد با تکون سر یه قدم عقب می‌ایسته.

دست لرزونم رو بلند می‌کنم باید از این عذاب خلاص بشم. من می‌دونم بهگم اینجا نیست و این عذاب تموم می‌شه، قلبم بهم می‌گه و احساسم همچنان بهم نهیب می‌زنه، یه درصد اگه بود چک کردی که اسلحه‌ت آماده‌ی شلیک هست یا نه؟

من حتی نمی‌خوام یه ثانیه با درد از دست دادن بهگل زندگی کنم. انگشتم روی زیپ می‌شینه و واسه پایین کشیدن تمام تلاشم رو می‌کنم و انگار محکمترین زنجیر دنیاست که باز نمی‌شه. صدای سیستم تهویه‌ی هوا دقیقاً مثل رژه رفتن یه سپاه هزار نفری روی مغزمه و عرق پشت هم از کناره‌های پیشونیم تا چونه‌م راه می‌گیره. سرده اما عرق تمام تنم رو خیس کرده - حامین پیام؟ بی اهمیت به شاهد که تمام تلاشش رو واسه قرار نگرفتن من تو این لحظه‌ی مرگبار می‌کنه به تلاشم ادامه می‌

دم. بالاخره زیپ باز می‌شه و من چشم‌هام رو می‌بندم، مگه می‌تونم ببینم.

گفت چاقو خورده بین دو تا کتفش همونجایی که هزار بار بوسیدم؟ دستم رو مشت می‌کنم و چشم‌هام رو به سختی باز می‌کنم.

دیدن اون صورت کبود شده از بی‌نفسی من و می‌کشه که با زانو زمین می‌خورم. دست‌های مشت شده رو روی زانو هام می‌ذارم که شاهد سمتم می‌دوئه و قبل از نشستن نگاهی به جنازه می‌ندازه و کنارم می‌شیند. صدای اون مرد منو از کما بیرون می‌کشه و تازه می‌تونم نفسم رو بیرون بدم. - حالت خوبه سرگرد چی شد؟ لب‌هام می‌لرزه، تمام صورتم می‌لرزه و سرم تو بغل شاهد فرو می‌ره، حین بوسیدن پشت هم موهام می‌گه - :خداوشکر خداوشکر، به خودت بیا حامین بهگت نبود. قطره اشکی که از چشمم جاری می‌شه خود زندگیه دوباره‌ست.

بهگم نبود خدایا شکرت، بهگم نبود. شاهد زیر بغلم رو می‌گیره. - پاشو بریم پاشو مرد.

#پارت ۵۱۷\*\*\*\*

بیست و چهار ساعت مزخرف گذشته.

ساعت‌های عذاب آوری که فقط مردن می‌تونه دردش رو کم کنه، که بمیری و خط صاف ضربان قلبت تو رو از این دنیا بکنه. دنیایی که مردی مثل من نمی‌دونه زنش، عروس یه شبهش الان کجاست و تو چه حاله.

مردی مثل من که رگ گردنش از غیرت درد می‌کنه و قلبش از نبودن عشقش باورم نمی‌شه که پا به پای بچه‌ها تمام بیمارستان‌ها و حتی اون پزشک قانونی منحوس رو هم گشتم. چطوری می‌شه یه دختر اینجوری از دستم در بره که با هم ریختن زمین و زمانم نتونم پیداش کنم؟ عصبیم خیلی زیاد، اینقدر که دلم می‌خواد اسلحه‌ی دور کمرم رو بردارم و تمام فشنگ‌هاش رو تو سر این پرستاری که یه ریز بالای سرم زر می‌زنه خالی کنم. اما دلم، آخ امان از دلم که فقط داره می‌گه بهگل پیدا بشه جوری لای بازو هام لهش کنم که دیگه فکر رفتن رو هم نکنه. تنبیهش می‌کنم، شاید با بوسیدن زیاد، شاید تا ساعت‌ها ندارم از تختم بیرون بره.

این تنبیه برازندشه ببوسمش و نفسش رو قطع کنم  
اینقدری که محتاج اسپریش بشه و خودم بهش نفس بدم  
تا بفهمه زندگیش بند زندگی منه - متوجه شدی آقا؟ سرم  
رو بلند می‌کنم و از لای فک قفل شده می‌غرم - :خانوم  
هزار بار گفתי فهمیدم خسته‌ش نمی‌کنم ولی اگه تو کمتر  
حرف بزنی قطعاً خسته نمی‌شه. مامان دستی که انژوکت  
پشتش وصله رو روی دستم می‌ذاره - مامان جان  
آروم. دختره غر غر می‌کنه و من نگاهم رو به صورت رنگ  
پریده‌ی مامان می‌دم، ازش دلگیرم خیلی زیاد آخرش بهگل  
رو فراری داد - از من گفتن بود، والا مردم اعصاب  
ندارن. با همون غر غر از اتاق بیرون رفت و من باز  
نشستم و نفس عمیق کشیدم - بهتری مامان؟ آه می‌کشه  
و پتوی سبز رنگ رو تو مشتت مچاله می‌کنه - بهتر؟ تا  
بتر بودن چی باشه. اخم می‌کنم، نمی‌خوام باز بحث بره  
سمت پیروزی مامان - شروع نکن مامان، اینقدر داغونم  
که فکرشم نمی‌تونی بکنی، پس لطفاً به خاطر خودتم که  
شده هیچی نگو. اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه - الان من  
شدم مقصر نکنه یادت رفته تو چه وضعیتی

دیدمتون؟ کلافه دستی به صورتتم می کشم، کاش بفهمه  
چقدر داغونم و ادامه نده.

من همین چند ساعت پیش توی سرد خونه صد بار  
مردم - نه یادم نرفته، گیریم که تو بهگل و نمی شناسی منم  
نمی شناسی؟

پسری که ۳۵ سال بزرگش کردی و نمی شناسی؟ من  
اینقدر بی غیرتم که با دختری که چند وقته تو خونمه  
بخوابم؟

من اینقدر کثافتم که تنم و به تن یه نامحرم بزنم؟ چشم  
هاش رو ازم می دزده - نه نیستی ولی تو اون  
وضعیت... حرفش رو قطع کردم - شناختت تو وضعیت  
خاص به دردم می خوره وقتی عصبی بشی و خونی که تو رگ  
هامه رو انکار کنی به چه درد می خوره مادر معتقد من؟  
فاطمه خانومی که حق الناس واسش از همه چی مهمتره،  
حق اون دختر مهم نبود؟  
دل شکستهش مهم نبود نه؟ لبش رو می گزه - حق والیدن  
چی مهم نبود؟

بدون اجازہی ما، بدون مشورت با ما اون دختر و عقد کردی، آرزو هامون مهم نبود برات؟ سرم رو به تأسف تکون می دم :- دل من چی مهم نبود؟

چقدر نالیدم گفتم مامانم، بزرگترم، سایه ی سرم من این دختر و می خوام نفسم به نفسش بنده، جونم در می ره براش، مهم بود برات که جلوی چشمم بهش گفתי ه....  
"کلافه خفه می شم و محکم روی دهنم می کوبم"

حتی نمی تونم ادامه بدم، چطور تونستی به اون دختر که از گل پاک تر و ظریف تره انگ بزنی چطور؟

#پارت ۱۸۵ چونهش آشکارا از بغض می لرزه - .عصبی بودم، تو حال خودم نبودم حرف هام اشتباه بود اینو می دونم اما... با درد می نالم :- اما چی مامان؟

دلش شکست، دلش از منم شکست، منه خرم نتونستم ازش محافظت کنم، نتونستم پشتش باشم. دستش رو روی دستم می ذاره و فشاری بهش می ده - .خدا من و ببخشه چه کردم با اون دختر چیا گفتم بهش کاش لال می شدم تا دهنم باز نشه چه کردم با تو پسرم؟ لب هام رو



بهم فشار می‌دم - .حقش نبود مادر من دلش و شکستی. لبش رو می‌گزه و سرش رو سمتم می‌چرخونه، خیره به صورتم می‌گه و من آه می‌کشم - .امروز که مرخص شدم و رفتم خونه از دلش در میارم، حالا که تو می‌خوایش، حالا که کار از کار گذشته منم مجبورم قبول کنم. سرم رو پایین می‌ندازم.

کاش جای مرد که گریه نمی‌کنه تو گوشمون می‌خوندن مردها گریه می‌کنن، خوبم گریه می‌کنن، اینقدر که دلشون خالی بشه. من الان دلم می‌خواد سرم رو بذارم رو شکم مادرمو با صدای بلند اشک بریزم، های های گریه کنم و بگم من بهگل و می‌خوام و اونم بعد دست کشیدن به سرم بگه می‌رم برات پیداش می‌کنم و دو دقیقه دیگه با بهگل بیاد - .مگه نه مادر می‌بخشه دیگه؟ سرم رو بلند می‌کنم.

باید خوشحال باشم از پذیرفتنش ولی نبودن بهگل -... بهگل نیست مامان. خودش رو روی تخت بالا می‌کشه و اخم‌هاش عمق می‌گیره - .یعنی چی که نیست؟ - یعنی رفته، یه نامه گذاشته و منه بی‌غیرت و ول کرده.

حالش خوب نبود ماما مادر نداشت تو باید روی  
 دردش مرهم می‌ذاشتی، بهگل من خیلی ظریفه فاطمه  
 بانو. لب‌هاش از بغض می‌لرزه -: شرمندهم نکن. لب‌هام می  
 لرزه و می‌گم -: ماما بهگل جونمه، اگه پیداش  
 نکنم... مکث می‌کنم و ناراحت می‌گه -: نگران نباش مادر  
 پیداش می‌کنی و من ازش معذرت می‌خوام، تو فقط خودت  
 و عذاب نده. سرم رو با ناراحتی تکون می‌دم که صدای  
 تلفنم تو اتاق پخش می‌شه و من با عجله جواب شاهد رو  
 می‌دم -: شاهد؟ - مژده بده داداش، آهوی گریز پارو شکار  
 کردیم. جوری با شتاب از جام می‌پریم که صندلی با ضرب  
 روی زمین میوفته -. جان حامین؟

حالش خوبه، سالمه؟ - به جون خودم اینجاست، ولی  
 خب انداختنش بازداشتگاه، من از اسمش فهمیدم.  
 نرفتم سراغش، حالشم خوبه آمار گرفتم. اخم‌هام عمیق  
 می‌شه و چنگی به موهام می‌زنم -: بازداشتگاه واسه چی؟ -  
 دقیق نمی‌دونم، همین که فهمیدم بهت زنگ زدم برسون  
 خودت و نمونه توی اون همه افریته -. او مدم. به محض  
 قطع کردن تماس رو به ماما می‌گم -: من باید برم اداره،

ایمان و داریو دارن کارهای ترخیصت و انجام می دن خب؟ -  
باشه، برو پسرم فقط عروست و بیار خونه باهاش حرف  
بزنم باشه؟ با لبخند سری تکون می دم و از اتاق بیرون می  
زنم.

#پارت ۵۱۹

\*\*\*\*

"بهگل"

تکیه م رو به دیوار سرد بازداشتگاه زدم و دست هام رو دور  
زانو هام قلاب کردم. تمام دخترهایی که چند ساعت پیش  
با من دستگیر شدن اینجان و من غمگین پیشونیم رو روی  
زانو هام می ذارم. نباید این اتفاق میوفتاد، قطعاً الان حامین  
خیلی راحت پیدام می کنه. وقتی از خونه بدون هیچ وسیله  
ای بیرون زدم فکرشم نمی کردم جایی واسه رفتن نداشته  
باشم و حامین اینقدر زود پیدام کنه. برنامه م بیشتر اذیت  
کردنش بود ولی خب نشد و الان اینجام. وقتی عصبی از  
پیاده روی طولانی وارد کوچه ای که پارمیدا داخلش زندگی  
می کرد شدم و ماشین پلیس رو اونجا دیدم، تازه فهمیدم

چقدر تصمیم احمقانه و بدون برنامه بود. از اونجا فرار کردم اما خب وقتی مثل احمقها توی پارک کنار جمع دخترهایی که نمی‌شناختم ایستادم گیر افتادم و الان اینجام. صدای باز شدن در بازداشتگاه هم باعث نمی‌شه سرم رو بلند کنم، اما اسمی که از دهن اون زن بیرون میاد مجبورم می‌کنه بهش نگاه کنم. - بهگل شمس بدو بیرون. صدای همه‌مه بلند شد و من به اون زن نگاه کردم. - بهگل شمس فقط؟ - اوی ننه چه اسم گوگولی داره. - حالا اون بهگله بیاد بیرون ما اقدسیم این تو بیوسیم؟ بی‌توجه به مزخرفاتشون می‌گم. - بهگل منم. - بیا بیرون. حدس اینکه چرا می‌خواست من بیرون برم دور از انتظار نبود. از جام پا شدم، احساس ضعف باعث شد سرم گیج بره و واسه یه لحظه دستم رو به سرم بگیرم، چند ساعته هیچی نخوردم. زن وارد شد و بازوم رو گرفت، باهاش همراه شدم و به محض بیرون اومدن سرباز در رو قفل کرد. - من و کجا می‌بری؟ دست‌هام رو با دستبند به هم قفل می‌کنه و می‌گه. - سرگرد شایگان شخصاً می‌خوان تو رو ببینن. لبم رو می‌گزم، خدا خودش رحم کنه.

من اینقدر ضعف دارم که طاقت داد و بی‌دادش رو ندارم. اصلاً صبر کن ببینم من تا حالا عصبی شدنش اونم به خاطر خودم رو ندیدم نکنه کتکم بزنه؟ بالاخره پشت در اتاقی می‌ایسته و درش رو باز می‌کنه، وارد که می‌شیم نفسم توی سینه حبس می‌شه، چقدر دلم براش تنگ شده بود. نگاهم به اون چهره‌ی جذابشه، استوار ایستاده و کلاهش رو کنارش نگه داشته و دست دیگه‌ش بند کمر بندشه. اینجا تو اداره‌ی پلیس با این لباس‌ها بیش از حد تصورم جذاب شده.

این حال و هوا و رنگ‌ها اینقدر به چهره‌ش اومده که دلم می‌خواد بدون فکر کردن به اون اخم‌های تو همش نیشم رو تا بناگوش باز کنم اما اینقدر استرس برخوردش رو دارم که انگار تو دلم رخت می‌شورن. اون زن دستش رو از روی بازوم برمی‌داره و رو بهش می‌گه :- سرگرد دستبندشون و باز کنم؟ #پارت ۵۲ چشم‌هاش با همون حالت جدی سمت صورتتم و اون چهره‌ی مثلاً مظلومی که به خودم گرفتم و بعد روی دستبندم چرخ می‌ده و محکم و کمی خشن جوابش رو می‌ده -. لازم نیست. اخم می‌کنم، یعنی نمی

دونه اون دستبند چقدر اذیت می کنه که اجازه نداد بازش کنن؟ صداش کمی بلند می شه و من اینقدر تو فکرم که هین خفه ای می کشم و تو جام می پرم - خانوم جابری شما تشریف ببرین. دختره احترام نظامی می ذاره و از اتاق بیرون می ره، حامین نگاهش رو از در بسته می گیره و به چشم هام می ده، چشم های ترسیده ای که از خشم نگاهش می لرزه اما نمی خواد نشون بده. خیره به رگ نبض دار پیشونیش و فکی که به سختی روی هم فشار می ده دهن باز می کنم :-  
 آوردی اینجا نگاهم کنی؟ فکش رو بیشتر بهم فشار می ده و صدای کشیده شدن دندون هاش رو خیلی واضح می شنوم.  
 حس می کنم کمی رنگ پریده به نظر میاد. دو قدم جلو میاد و کلاهش رو روی میز فلزی طوسی رنگ پرت می کنه. تنها وسایل این اتاق دو تا صندلی و یه میز وسطه همین، هیچی اینجا نیست یه اتاق کوچیک با دیوارهای سبز رنگ - به جز نگاه کردن خیلی کارهای دیگه هم می تونم بکنم که یکیش شکستن قلم پاته واسه بیرون رفتن بدون اجازه ی من، یکی دیگه ش خوردن اون انگشت های ظریفت واسه نوشتن اون نامه ست که خط به خطش به

تنم تیغ کشید. اما الان بهم بگو تو اون همه معتاد چه غلطی می کردی؟ اینکه بگم نترسیدم غلط اضافه است، این مرد جلو روم حامین مهربون من نیست، الان دقیقاً همون بادیگارد خشنیه که راحت گردن می شکست. وای از اون اخم هاش، اما خودم رو نمی بازم آخه منم همون بهگل پررو و سرتقم پس پوزخند می زنم و می گم :- برگشتم به اصالتم، یه دختر هرزه ی بی خانواده و خلافکار ... او ممم ... آها یتیم یادم رفته بود، مامان جونتون الان خوشحالن دیگه؟ کف هر دو دستش رو روی میز می کوبه و من دست خودم نیست که از صدای ایجاد شده هین ترسیده ای می کشم و یه قدم عقب می رم...

فریاد می کشه و من نفسم حبس می شه - چرت و پرت نگو بهگل لعنت بهت گفتم نشنیده بگیر گفتم اخلاقش همینه درست می شه قبولت می کنه.

نکردم به جهنم، منه بی غیرت هستم، گفتم ماله منی مهم نیست هیچی، گفتم نشد خونه می گیرم می ریم. تو چیکار کردی؟

فرار کردی، از من، از منی که جونم به جونت بنده.

#پارت ۱ ۵۲ چشم‌هام رو درشت می‌کنم و عصبی پرخاش می‌کنم - خوب کردم فرار کردم همش حرف می‌زنی، وعده‌ی الکی می‌دی با مامانم صحبت می‌کنم، یه برنامه‌ی بهتر دارم، حامین تو فقط لب و دهنی فقط حرف فقط حرف، اه. انگار آتیشش زدم که با خشم لگدی به میز کوچیک وسط اتاق می‌زنه و صداش از بس به خودش فشار آورده بلند نشه خش دار می‌شه - اون روی سگ من و بالا نیار بهگل، گفتم حرف می‌زنم زدم، هم با پدرم هم مادرم.

اگه الان به محض دیدنت خونت و نریختم فکر نکن بی‌غیرتم و چشمم و روی فرار کردن زخم بستم، نه اینجوری نیست، من کور نیستم بهگل فقط بهت حق دادم که دلگیر باشی، اما تیکه مردونگیم و زیر سؤال نبر من فقط ازت صبر خواستم تا با مادرم کنار بیای. گوشه‌ی لبم رو می‌گزم - من تا کی باید بشینم ببینم مادر جناب عالی من و قبول می‌کنه یا نه؟

تو باشی اون همه تحقیر و تاب میاری تا من بیارم؟ - آره. جواب قاطعش باعث سکوت می‌شه، میز رو دور می‌زنه و سمتم قدم برمی‌داره.



خیره به چشم‌هاش چند قدم عقب می‌رم که عصبی توی  
موهاش چنگ می‌زنه و ادامه می‌ده - :به خاطر تو آره  
تحمل می‌کنم، هر چی که باعث بشه از تو دور بشم و پس  
می‌زنم.

به دیوار می‌چسبم و دیگه جایی واسه عقب رفتن نمونده،  
اینقدر جلو اومده که واسه نجسبیدن تنش به تنم هر دو  
دستم رو که با دستبند قفل شده رو روی شکمش می‌ذارم.  
نیم‌نگاهی به دستم می‌ندازه و باز چشم‌هاش رو تو چشمم  
چرخ می‌ده که با صدای لرزون می‌گم - :برو عقب. دست  
هاش روی پهلو می‌شینه و فشارش صورتم رو جمع می  
کنه.

صداش اینقدر خشنه که آب دهنم رو ترسیده قورت می  
دم، باور نمی‌کنم حامین تا این حد عصبی شده باشه - .زنی  
که توی هر سختی شوهرش و می‌ذاره می‌ره قابل  
اعتماده؟ سرم رو به دو طرف تکون می‌دم.

نه اینو قبول ندارم قصدم این نبود - من همچین زنی نیستم. با فریاد بلندی هر دو دستش رو کنار سرم به دیوار می کوبه و صدایش باعث می شه تو خودم جمع بشم - هستی لعنتی، من و گذاشتی و رفتی، من و کشتی بهگل، من توی این چند ساعت مردم چیزی و تجربه کردم که فکرشم نمی کنی، تو پیرم کردی. حرارت از تنش ساطع می شه و صدای نفس هاش گوشم رو کر می کنه. سرم رو روی شونه خم می کنم و می نالم -: حامین داد نکش اینجا اتاق بازجوییه، الان دارن نگاهمون می کنن، تو چسبیدی بهم. کمی مکث می کنه و گوشه ی لبش به یه لبخند کوچیک بالا می ره، اما خیلی زود محوش می کنه و با صدای پایینی می گه -: تو چرا باید بازجویی بشی؟

#پارت ۵۲۲ لبم رو با زبون تر می کنم.

خوشحالم که حرفم باعث فروکش کردن خشمش شده . نگاهم رو توی اتاق چرخ می دم، همه جا دیواره، از اون آینه های که اونورش پیدا نیست و برعکس اونا دید دارن هیچ خبری نیست - پس چرا من اینجام؟

حامین نفست چرا اینقدر داغه تب داری؟ انگار جمله هام  
داره آرومش می کنه.

صداش رو آروم و ملایم تر می کنه - به تو که می رسم  
آتیش می گیرم.

بهگل؟ می خوام آتیشت بزوم که به این حال کشوندیم،  
اما الان که تو این فاصله...

آخ لعنتی... می خواد جلو تر بیاد که باز با دست هام مانع می  
شم - بهم نجسب! انگار کلافه ش کردم که تو یه حرکت  
زنجیر وسط دست بند رو می گیره و هر دو دستم رو بالای  
سرم به دیوار می کوبه. حالا دیگه تنش خیلی راحت مماس  
تنم می شه و حس می کنم قلبم سریع تر از هر وقت دیگه  
ای خون رو توی رگ هام پمپاژ می کنه. زیر گوشم پچ می زنه  
و صدای قلبم آبروی دل شکسته ام رو می بره - بیست و  
چهار ساعته نیستی، مثل دیوونه ها همه جا رو  
گشتم. صدام لرزونه از حس حرارتی که داره نفسش بهم  
منتقل می کنه - حامین؟

"پیشونی به پیشونیم می‌چسبونه و من دم عمیقی از عطر  
نفسش می‌گیرم، همون نفس خوشبویی که بارها بهم زندگی  
داده.

با صدای پایینی لب می‌زنم"

رفتم تا تو هم راحت بشی از این تشنج. شالم رو با  
صورتش کنار می‌ده و لب‌هاش گوشم رو نوازش می‌کنه.  
هنوز دستش بند دستبنده و دست دیگه‌ش پهلوم رو  
جهنم وار لمس می‌کنه.

حامین فرشته‌ی عذاب منه - ۲۴. ساعته نفهمیدم کی روزه  
کی شب "یه بوسه زیر گوشم می‌کاره تنم می‌لرزه" یه  
ساعت نخوابیدم "یه بوسه‌ی دیگه روی رگ گردنم می  
کاره، همون رگی که مستقیم به قلبم خون می‌رسونه و من  
بی‌طاقت لب می‌گزم" یه وعده غذا نخوردم "لبش بالا  
میاد و گونه‌م رو می‌بوسه" یه دم و بازدم درست نکشیدم "  
چشم‌هام توان باز موندنشون رو از دست می‌دن و اون  
گوشه‌ی لبم رو می‌بوسه و همونجا پچ می‌زنه" می‌دونی  
چرا؟ لبم رو تر می‌کنم و با چشم‌های خماری که جون می

کنه توی آغوشش به خواب بره لب می زنم :- چرااا؟ مماس  
با لبم بچ می زنه :- چون نفسم منو گذاشته و رفته بود.

#پارت ۵۲۳ لبم رو از فرط هیجان گاز می گیرم.

لعنتی خوب بلده چطوری ناتوانم کنه.

من ساعت ها به این لحظه فکر کردم به اینکه با حرف هام  
حسابی بسوزونمش قرار نبود خودم تو جهنم تنش بسوزم  
و همه ی اعصاب لب هام یکپارچه بوسیده شدن رو طلب  
کنه.

exchange group

-حامین؟ همین تنها چیزی که می تونم به زیون بیارم  
التماس گونه، چرا نمی بوسه؟ دست دیگهش نوازش وار  
روی پهلو کشیده می شه و لب هاش می بوسه هر جایی جز  
لبم و ادامه می ده :- این انصاف نیست منو به عطر تنت  
معتاد کنی و بعد بهم خماری بدی .

درد داره بهگل، خماری خیلی درد داره، مثل جدا شدن  
استخون از گوشت، نکن، انصاف داشته باش. حس می

کنم پاهام نمی‌تونه همراهیم کنه، چشم‌هام چرا اینقدر سنگین شده؟

حتماً از گرسنگیه شاید ضعف و بی‌حالی هر چیه جای تنم اینجا توی این آغوش امنه - بهگل؟ زیونم انگار واسه من تو کام نمی‌چرخه من الان همه‌ی تنم واسه این مردیه که اینجوری با احساس صدام کرده - جانم؟ - قسم خوردم هر کسی تو رو از من جدا کنه نابود کنم، حالا با خودت چه کنم؟ کمی خودمو تکون می‌دم، تحملم تموم شده -  
 فعلاً تا نمردم ولم کن. اما انگار این بازی مورد علاقه‌شه که تو گلو می‌خنده و لب‌های مرطوبش پوست تب کرده‌ی گردنم رو به بازی می‌گیره - باید عادتت بدم، به خودم به لمس‌هام، به بوسه‌هایی که می‌تونم هر جایی از تنت بکارم یعنی چی هر بار ضعف می‌کنی؟! آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.

خوب می‌دونه جمله‌ی دو پهلوش چقدر می‌تونه روم تأثیر بذاره که بینش مکث می‌کنه - پس واسه عادت باید مدام تکرارش کنیم. لبخند می‌زنه - می‌خوام بشم مخدر برات، نباشم دردت بیاد.

از اون دردا کہ بدوی بیای بغلمو التماس کنی ببوسمت -  
 حامین؟ -دردت توسر حامین، بگو؟ -بگو برام آب قند  
 بیارن فکر کنم ضعف کردم. باز تو گلو میخنده و بوسه‌ی  
 صدا داری از گلوم میگیره، با عقب کشیدنش تازه راه  
 نفسم باز می‌شه. سمت کلاہش می‌ره و حین چنگ زدنش  
 واسه رفتن می‌گم -:پس چرا نبوسیدی؟ چشمک ریزی می‌زنه  
 و خط عمیق خنده‌ش دلم رو بیشتر به تب و تاب می  
 ندازه - .گفته بودم کہ اهل تلافیم #پارت ۵۲۴ اخم می‌کنم  
 و ناباور سر تکون می‌دم - .چه تلافی؟ !این نامردیه. سری به  
 تأیید تکون می‌ده - .آره، ولی نه به اندازہی کاری کہ تو با  
 من کردی.نگاهی به قد و قامت بلندش می‌ندازم و عصبی  
 از نگرفتن بوسه‌ای کہ با تمام وجود طالبش بودم پام رو  
 زمین می‌کوبم - .اما من بعد اون باہات خوابیدم - .منم بعد  
 این باہات می‌خوابم شک نکن.عصبی صورتم رو جمع می  
 کنم و با اعصاب خراب می‌گم - :جای اینکه تمام جاہایی  
 کہ به درد نشوندی و ببوسی یه بوسه‌ی ساده رو ہم دریغ  
 می‌کنی؟ -دقیقاً کجاہات احتیاج داره تا بوسه‌ہام مرہمش  
 بشه بگو دریغ نمی‌کنم.نگاہم رو ازش می‌گیرم و سرم رو به

مخالف می چرخونم - لازم نکرده، چیزی که زوری بگیری  
هیچ لذتی نداره. اخم هاش رو توی هم می کنه و خیلی  
متفاوت تر از چیزی که تا الان داشت روم پیاده می کرد می  
گه - فکر کنم چند روز زندان واست خیلی خوب باشه تا  
قدر آزادیتو بدونی،

سر عقل اومدی خبرم کن. با ژستی که داره داد می زنه یه  
سرگرد خشنه سمت در می ره، من هول شده می گم - می بری  
من و؟ کنار در به عقب می چرخه و نگاهم می کنه - مگه  
واست مهمه، وقتی اینقدر راحت من و ول می کنی؟ لبم رو  
می گزم و ناراحت می گم - دلم شکسته بود، می دونی تا  
ساعت چند منتظر شدم تا ازم خبر بگیری؟

تو یه زنگم نزدی، من درد داشتم، هنوزم دارم. می خواستم  
نازم و بکشی اما تو اصلاً یادت رفت من وجود دارم، رفتم  
که دلت برام تنگ شه همین. شونهش رو به در تکیه می  
ده - مقصرم می دونم، اومدم دلجویی تا اینقدر ببوسمت  
که دردت یادت بره اما دیر رسیدم و تو نقره داغم  
کردی. چشم هام رو روی هم می ذارم - الان فقط من و از  
اینجا بیر این دستبنده داره اذیتم می کنه. با انگشت بهشون



اشاره می‌کنه - این از هموناست که تو باهاشون شکنجه‌م کردی، بهت نشون بدم رد زخمشو بسکه فشارشون داده بودی؟ - حامین اذیت نکن هم گشمنه، هم خوابم میاد، هم درد دارم، هم کثیفم، بذار بعد حرف بزنییم. با دو قدم خودش رو بهم می‌رسونه و دستش رو روی شکمم می‌ذاره و چشم‌های نگرانش تو چشم‌هام خیره می‌شه - درد چرا مشکلک چیه؟ نگو مثل یه حیوون باهات تا کردم بهگل همین الانشم عذاب... دستم رو روی صورتش می‌ذارم - خوبم از اینجا بریم حرف می‌زنیم. سرش رو تگون می‌ده - باشه می‌گم بیاد دستت و باز کنه.

#پارت ۵۲۵

\*\*\*

توی پاترول قدیمی حامین نشستم، بدون اینکه چیزی از مسیر بدونم خیره به تسبیح عقیق آویزون از آینه هستم که با هر تگون به طرفین تاب می‌خوره. ماشینی که شاید به گرد پای ماشینای لوکسی که بعد یه ماه دلم رو می‌زد نمی‌رسه، اما فضاش اینقدر دلنشین هست که بهم آرامش می‌ده. همینکه حامین مرد مهربون و آروم زندگیم کنارم

نشسته؛ می‌تونه بزرگترین منبع واسه حال خوبم باشه. خیره به روبه رو از کنار تاکسی زردرنگی که واسه سوار کردن مسافر ایستاده می‌گذریم و من دهن باز می‌کنم. -مادرت بهتره؟ -بهتره. جواب یک کلمه‌ایش بهم حس یه مقصر رو می‌ده اینکه من مقصر حال بد مادرشم، شاید اینطور باشه اما جفتمون مقصریم. -من... خیلی آروم و با لبخند حرفم رو قطع می‌کنه و با نیم‌نگاهی بهم می‌گه: -جیگر دوست داری؟ اخم‌هام رو توی هم می‌کشم و متعجب می‌گم: -جیگر؟ -آره واسه خوبه، کچی که نشد بخوری اما جیگر دم دسته، بخوریم؟ شونه ای بالا می‌ندازم. -نه جیگر خوردم، نه کچی می‌دونم چیه، من نصف عمرم و توی ایران نبودم. سرش رو به تأیید تکون می‌ده: -پس بهم اعتماد کن. لبخند می‌زنم: -باشه. خیلی زود کنار یه مغازه‌ی کوچیک و شدیداً کثیف نگه می‌داره و من با صورت جمع شده بهش نگاه می‌کنم. -قراره بریم این تو؟ ابروهاش رو بالا می‌ندازه. -نه عزیزم می‌خرم میارم. پیاده می‌شه و ریموت رو می‌زنه و صدای قفل شدن در ماشین بیشتر از دعوایی که

می تونست بکنه و نکرد با اعصابم بازی می کنه. لعنتی یعنی فکر می کنه من باز فرار می کنم!؟

من و اینجوری شناخته؟ با اخم های تو هم و دست هایی که مشت کردم خیره بهش تا وارد شدن به مغازه نگاهش می کنم و تو سرم هزار جور داستان می سازم که وقتی اومد چطوری تلافی این کارش رو سرش دربیارم. انتظارم طولی نمی کشه با یه ظرف یکبار مصرف و دو تا دوغ برمی گرده و به محض نشستن تو ماشین غر می زنم - :ریموت و زدی فرار نکنم؟

واقعاً برات متأسفم، من و اینجوری شناختی؟ با چشم های درشت شده نگاهم می کنه.

- فقط واسه احتیاط، واسه فرارت نگران نبودم واسه خطر احتمالی، باورم نمی شه اینجوری فکر می کنی در موردم؟

#پارت ۵۲۶ - چه خطری حامین؟

ولم کن تورو خدا مرد باش و اعتراف کن ترسیدی باز فرار کنم. کمی خیره نگاهم می کنه و چیزی نمی گه.

همیشه از اینکه تو بحث یکی جوابم رو نده متنفرم، حس بدی بهم می ده اینقدر بد که سرم تیر می کشه. اینبار هم همینه عصبی نگاهش می کنم، مشمای تو دستش رو روی پاهاش می ذاره و در ظرف رو باز می کنه. حتی بوی خوش اون جیگری که تا حالا نخوردم با نون و ریحان کنارش معدهم رو به تب و تاب می ندازه، واقعاً گشمنه الان دقیقاً می تونم مثل یه شیر غذا بخورم. اما عصبی هم هستم خیلی زیاد از این مرد کناریم با اون صورت مردونه‌ی خواستنیش که با هر تگون ریزی نور خورشید باعث درخشش ته ریش جذابش می شه. لقمه‌ی کوچیک توی دستش رو سمتم می گیره یه پر ریحون از لای لقمه‌ی سنگکش بیرون زده.

نگاهم رو از لقمه به چشم‌هاش می دم که دستش رو تگون می ده. لبخندش منو تا مرز ضعف کردن می بره و واسه مقاوم بودن دست و پا می زنم. - بیا فعلاً یکی دو لقمه بخور تا جون داشته باشی بیشتر دعوا کنی باهام. با حرص لقمه رو از دستش چنگ می زنم.

فکر کنم ناخونم دستش رو خراش داد که به پشت دستش نگاه می‌کنه، اما چیزی نمی‌گه. لقمه رو با حرص توی دهنم می‌ذارم و حین جویدنش با دهن پر می‌گم :- باورم نمی‌شه اینقدر احمق باشم که بازم با تموم تحقیرایی که شدم و بی‌محلای‌هایی که از توئه مثلاً شوهر دیدم نشستم کنار تو و دارم جیگر می‌خورم. سرش رو به تأسف تکون می‌ده یه لقمه دیگه برام می‌گیره و یکی هم واسه خودش و حین نگاه کردن به اطراف می‌گه :- بخور بهگل و سعی کن ساکت باشی تا منم چند تا لقمه بخورم واقعاً بدنم خالی کرده، ساعت‌های جهنمی داشتم دختر، عذابم نده. گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و لقمه رو توی دهنم می‌چپونم، از اینکه وارد بحثی که می‌خوام پیش ببرم نمی‌شه دیوونه می‌شم. به محض دادن لقمه‌ی بعدی به دست‌هام لبم رو تر می‌کنم و می‌گم :- من نمی‌خوام دیگه پشت باشم #پارت۵۲۷ تو جویدن لقمه مکث می‌کنه.

انگار حرفم خیلی واسش سنگینه که تا این حد صورتش قرمز می‌شه، ولی خودش رو کنترل می‌کنه و من بالا پایین شدن سینه‌ش از نفس عمیقی که می‌کشه رو می‌بینم.

می‌خواد آروم باشه - .یه مدت دیگه هم بودن کنار آدمی به بی‌شعوریه من و تحمل کن تا امنیت و تأمین کنم. چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

تمام حس‌های مزخرف دنیا تو وجودم سرازیر می‌شه، حس آدمی رو دارم که ازش سواستفاده شده. من الان که اینجام یا از خستگی و ضعف مزخرف می‌گم، یا کلاً زده به سرم که حرفای حامین و به بدترین شکل ممکن معنی می‌کنم. دندون قروچه ای می‌کنم و حرصی تر لقمه‌ی تو دستم رو روی پاهاش پرت می‌کنم - .یعنی چی چند وقت دیگه؟ دردت خوابیدن با من بود آره؟

کارتو کردی الان شد امنیت چند وقته؟

می‌خوای ولم کنی بری با اون پریسای لعنتی؟ خوب می‌فهمم چقدر عصبی شده و داره مدارا می‌کنه ولی خب از لرزش صداس که ناشی از خشم زیاده نمی‌تونه جلوگیری کنه.

با خشم نگاهم می‌کنه و شمرده شمرده می‌گه - :چیزایی که از دهنتم در میاد گوش‌هاتم می‌شنوه یا نه فقط داری ور

ور می کنی؟ گوشه‌ی لبم رو می جوام و بیشتر نیش می زنم،  
من هر چی که ریختم تو دلم رو الان دارم بیرون می ریزم،  
اشتباه همه‌ی حرصی که خوردم الان یه باره فوران کرده  
و من نمی‌تونم آروم باشم - معلومه که می‌شنوم، اتفاقاً  
دارم از ته دلم می‌گم، هه... خبر نداری آخه، آخر هفته می  
ری خواستگاری و منم قراره زن امیر عباس بشم، می‌گن  
خیلی آقااست نظرت چیه؟ تأییدش می‌کنی یا نه؟

فقط یه ایرادی هست این وسط مردای معتقدی مثل تو  
زنی که باکره نباشه رو قبول می‌کنن؟

لمسم که کرد بگم که تو گرفتی..... فریاد یهوییش و  
کوبیدن با خشم اون ظرف خوش بو روی داشتبورد باعث  
می‌شه جیغ خفه‌ای بکشم و دستم رو روی گوشم بذارم -  
خفه شو، خفه شو بهگل، هم خون تو رو می‌ریزم هم اون  
پسره رو.

بهگل سگم نکن دارم باهات آروم برخورد می‌کنم گند نزن  
تو اعصابم لعنتی.

کی لمس کنه کدوم بیناموسی می‌تونه لمست کنه؟

"با عربده‌ی بلندی چند بار پشت هم با هر دو دست روی فرمون می‌کوبه و ادامه می‌ده"

تموم کن زخم زبوناتو، من جون دادم تا پیدات کردم، قلبم داشت وایمیستاد بهگل، بفهم جهنمی ترین دو روز زنگیم و گذروندم.

نزدیک بود مادرم به خاطر گندی که من زدم بمیره، چند ساعت پشت در سی‌سی‌یو منتظر یه خبر بودم که بگن خوبه یا نه، درد تو داشت من و می‌کشت ولی نمی‌شد پیام با فکر اینکه اگه چیزیش می‌شد چه خاکی باید توی سرم می‌ریختم تا خونه اومدم جای خالیت تیر خلاص بود، بیست و چهار ساعته مثل سگ پاسوخته دارم تو این شهر پرسه می‌زنم، ببین چقدر داغونم و بس کن، بس کن بهگل. با لب‌هایی که از بغض می‌لرزه می‌گم :- تو هم فقط بلدی داد بزنی، می‌گم مادرت با اون زن قرار مدار گذاشته، واسه من داستان تعریف نکن، اون دختره بهت زنگ زده لباس ست کنی باهاش، دارم دیوونه می‌شم حامین من از تو بدترم تو درکم کن #پارت۵۲۸ ماشین رو راه می‌ندازه و با خشم نگاهم می‌کنه اما جوابی نمی‌ده و من دست به سینه به



صندلی تکیه می‌دم - جواب بده. نیم‌نگاهی به آینه‌ها می‌ندازه و دور برگردون رو دور می‌زنه و وارد اولین کوچی فرعی می‌شه - جواب چی و بدم وقتی گوش‌هاتو بست و دهنتم و باز کردی؟

اگه می‌خواستی بشنوی تا حالا شنیده بودی. تموم تنم از خشم می‌لرزه و با هر دو دست روی رونم می‌کوبم و جیغم اتاقک ماشین رو پر می‌کنه - دختری آشغال می‌خواد با شوهر من لباس ست کنه.

پس واسه من مثل معلمای فارسی صحبت نکن درست جواب بده. سری به تأسف تکون می‌ده - بارها گفتم فقط تو توی قلبی، من عاشق توام نه پریسا اما تو نمی‌شنوی، حرف خودت و می‌زنی. خسته شدم از بس خواستم بهت ثابت کنم می‌میرم برات. کف دستم رو به هم می‌کوبم و حین تکون دادن سرم می‌گم - اوکی باور می‌کنم، حالا از عشق قبلیت بگو همونی که اعتماد مادرت و کلاً نابود کرده. حس می‌کنم کمی مضطرب می‌شه و اینو از چفت کردن دست‌هاش دور فرمون می‌فهمم - هیچی نیست بی خیال بهگل به اندازه‌ی کافی امروز دعوا کردیم بذار بمونه

برای بعد. عصبی سرم رو تکون می دم - یعنی چی که هیچی؟  
باید به من توضیح بدی من باید بدونم توی گذشته  
عاشق کی شدی که خانوادهت اینجوری در مقابل عشق  
جدیدت واکنش نشون می دن؟

اصلاً چرا به من نگفتی که کسی توی قلبت بوده؟  
باهاش تا کجا پیش رفتی؟ چیکارا کردی حامین؟ تو هم  
مثل من اولینت بود یا نه تا تهش و با عشقت رفته  
بودی؟ با خشم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد - چی تو  
فکرته بهگل؟

تو چی می خوای!؟ نکنه دنبال راه خلاصی؟ یه مدت پیشم  
بودی و ازم خسته شدی؟

چی شد که افتادی دنبال گذشته ای که خودم ازش  
فراریم؟

نکنه دنبال بهونه می گردی من و ول کنی؟ حرصی چنگی به  
موهای بیرون ریخته از شالم زدم - من و دیوونه نکن  
حامین، من عاشقت شدم که اینجام. عشقم مسخره بازی  
نیست که امروز عاشق بشم و فرداش فارق، وقتی گفتم می

خوامت واسه همه‌ی عمرم گفتم حتی اگه اشتباه هم باشه  
پاش وایمیستم تا تهش. سرش رو تکون می‌ده و صورتش از  
اون حالت خشمگین فاصله می‌گیره - :بهگم، عمرم،  
زندگیم، من به غیر از تو هیچ زنی و حتی نمی‌بینم، چرا  
خودت و اذیت می‌کنی؟ همه‌ی اینا رو بذار کنار و به این  
لحظه فکر کن، به تنت کنار تنم، به منی که عطر تنت  
حتی بدون عطرها‌ی گرون قیمتی که همیشه روی لباسته  
داره دیوونه‌م می‌کنه، من عاشقتم بهگل فقط اینو ببین و  
دیگه به هیچی فکر نکن. نفس عمیقم رو بیرون می‌دم.  
کمی آروم تر شدم و این دعوا بعد اون دلتنگی چند ساعته  
اصلاً به نفعم نبود.

من باید الان لای بازوهاش خفه می‌شدم نه اینکه با دعوا  
زهر رو ذره ذره وارد رگام کنم - .باشه تمومش می‌کنم اما  
سر فرصت واسم تعریف کن. لبخند می‌زنه - .چشم.

#پارت ۵۲۹

\*\*\*سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و خیره به  
بیرون و ماشینایی که از کنارمون می‌گذرن آه می‌کشم. بعد

بحثی که با حامین داشتم این آهنگ واقعاً حالم رو جای خوب کردن بد می‌کنه و گلوم رو مهمون بغضی می‌کنه که خود ابر بهار بشم. چرا عصبانیتم رو سر حامین خالی کردم.

من که می‌دونستم اون مقصر نیست، چقدر من احمقم، وقتی دیدم چقدر بعد اون کارم باهام خوب برخورد کرد و باز با اون حرفا عذابش دادم ولی خب منم داغونم منم دارم عذاب می‌کشم. نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم.

اخم‌هاش توی همه و حواسش به جلو و مدام از آینه‌ها عقب و کنار رو چک می‌کنه، می‌فهمم که نگرانه ولی از چی؟ قبل از اینکه متوجه بشه باز به بیرون خیره می‌شم و به صدای خواننده گوش می‌دم.

چرا دلخوری باز بگو بهم دلت هرچی که خواست خجالت نداره این حرفا جاش همین موقع هاست

می‌رمت یه جا ستاره بارونه شبا

مثلاً چشم تو چشم باشیم و بارون یواش

صدای خندمون می‌پیچه تو کل هوا

چقد جالبه چرا انقد داری به چشم من جاذبه

اگه گفتی الان چی واسمون لازمه  
من و تو جنگل و کلبه ای که ساکته  
چقدر جالبه چرا انقد داری به چشم من جاذبه  
اگه گفتی الان چی واسمون لازمه  
من و تو جنگل و کلبه ای که ساکتها یادآوری کلبه و شب  
خوبی که داشتیم باز نگاهم رو از شیشه و آدما ی بیرون می  
گیرم و به نیم رخ حامین می دم.  
لبخندی که روی لبم اومد دست خودم نیست، من همین  
الان قصد دارم واسه اون اخم ریزش بمیرم. چقدر آرامش،  
تو وجودته همونی که می خوامش  
یکم حرف بزن نگات کنم من با عشق من با عشق می  
برمت یه جا ستاره بارونه شبا  
مثلاً چشم تو چشم باشیم و بارون یواش  
صدای خندمون می پیچه تو کل هوا. چقد جالبه چرا انقد  
داری به چشم من جاذبه  
اگه گفتی الان چی واسمون لازمه

من و تو جنگل و کلبه ای که ساکته  
چقدر جالبه چرا انقد داری به چشم من جاذبه  
اگه گفتی الان چی واسمون لازمه

من و تو جنگل و کلبه ای که ساکته هنوز خیره نگاهش می  
کنم که نیم نگاهی بهم می ندازه و با لبخند می گه :-  
اینجوری من و نگاه نکن بهگل، اون شب اومدی آتیش به  
پا کردی و بعد اونم که از دماغم درآوردی، کاری نکن باز  
به اونجا برسه که دیگه رحم نمی کنم. لبخند می زنم و  
موهام رو داخل شالم فرو می کنم و نگاهم رو روی هیكل  
تنومندش چرخ می دم.

به پاهای قویش که تو این ترافیک مدام روی کلاج و ترمز  
تکون می خوره، به دستهایی که فرمون رو محکم گرفته و  
به سبک گلویی که با هر بالا پایین شدن دل می بره از منی  
که بدجوری حیرون این همه جذابیتم. نگاه خیره تا وقتی  
ادامه داره که دستش بالا میاد و بینیم رو لای انگشتش می  
گیره و صدای آخم رو درمیاره -. آی حامین دماغم -. مگه  
نمی گم من و اینجوری نگاه نکن، والا همین مونده سرگرد

مملکت با لباس نظامی تو ماشین یه معاشقه داغ راه  
بندازه .

تو هم که کم نیاری بعد شروع می کنی به متلک انداختن  
که چیه اومدی دنبالم تو ماشین دستمالیم  
کنی.#پارت ۵۳ دستش رو از بینیم جدا می کنم و با هر دو  
دست محکم می گیرمش و روی پام می ذارم،

چشم هام رو توی کاسه می چرخونم و می گم :-:خب حالا  
نمی خواد هی تکرار کنی، عصبی بودم یه چیزی گفتم، البته  
هنوز جواب درستی بهم ندادی. سرش رو تکون می ده -.  
جوابش باشه وقتی زیر تنم نفس نفس می زنی. لبخند  
شرمگینی می زنم، انتظار این جمله ی بی پروا رو نداشتم ولی  
خب مگه بهگل تا حالا کم آورده؟

پس نفسم رو بیرون می دم و حین گزیدن لبم به شکل  
اغواگرانه ای انگشتم رو به گردنش می کشم و حین لمس  
کردنش می گم :-:نگو حامین الان با این آهنگ رفتم تو اون  
کلبه وقتی واسه اولین بار لمس کردی، وقتی لبات و روی  
نافم و پرسینگم تکون دادی.

آخ که چه شب داغی بود. دست هاش روی فرمون محکم می شه.

کمی مکث می کنه و شیشه‌ی سمت خودش رو پایین می ده. توی این هوای سرد انگار بدجوری تب کرده - بهگل تموم می کنی حرکت لعنتی انگشتت روی گردنم و؟ کمی خودم رو جلو می کشم و لبم رو به گوشش نزدیک می کنم که غر می زنه - می شه بشینی سر جات دارم رانندگی می کنم - نظرت چیه یه بار دیگه بریم به اون کلبه؟ حتی نگاه نمی کنه، می دونم که چشم تو چشمم بشه نمی تونه واسه بوسیدنم پس بکشه - اون کلبه صاحب داره واسه ما نیست که لبم رو روی گوشش می کشم و صدام رو پایین میارم :-  
 اومممم ... خب باشه پس بکش تو یکی از همین کوچه‌ها دلم واسه تتوی مورد علاقه‌م و بوسیدنش تنگ شده. انگار دیگه طاقت نمیاره که حین گزیدن لبش با آرنج از خودش دورم می کنه - برو بشین سر جات شیطان رجیم پاهام داره می لرزه تصادف می کنیم. سر جام می شینم و مثلاً بی خیال می گم اما تو دلم ولوله‌ست و این حرف از ته دلمه من واقعاً همین الان لمس هاشو می خوام - باشه می شینم سر جام



ولی خب بدون که تنم دلتنگه لباته. با خشم می غره و من  
 لبم رو می گزم تا نخندم، اینم روشه خوبیه‌ها چه حرصی می  
 خوره. - بهگل کاری نکن همین الان کمرتو به خاک بمالم،  
 اون دهن خوشگلت و ببندو واسه شب ثانیه شماری کن  
 که بهت رحم نمی کنم. قهقهه‌ی بلندم با جان گفتن حامین  
 تو فضای ماشین پخش می شه، زندگی اینه نه دعوای بی  
 اساس اعصاب خورد کن. خوب که می خندم با همون  
 صورت که ته مونده‌ی خنده‌ی عمیقم روش جا مونده می  
 گم :- حامین یه چیزی بگم نه نمی گی؟ #پارت ۵۳۱  
 دم عمیقش رو از سینه بیرون می کنه. - اگه امتحان  
 مردونگی داشتن من نیست بگو. ریشه می رم از خنده و می  
 گم :- نه نیست می خوام یه چیزی ازت بخوام. حواسش به  
 رانندگیشه و نیم نگاهی به من می ندازه. - یه جون دارم که  
 اونم زدم به نامت. نفس عمیق می کشم و با حال خوبی  
 زمزمه می کنم :- دورت بگردم جونت و نمی خوام، همین که  
 می دونم پشتم بهت گرمه دنیا رو دارم، اما ازت می خوام که  
 کمکم کنی خونه بگیرم، واقعاً دیگه تو خونه تون راحت  
 نیستم. بلافاصله اخم مهمون چهره‌ی مهربونش می شه. -

در موردش حرف می‌زنیم - .حامین عصبی نشو خب ولی  
قبول کن مادرت نمی‌خواد من اونجا باشم. سرش رو بالا می  
ندازه - .دیگه تموم شد بهگل حتی اگه یه بار دیگه مادرم  
کمتر از گل بہت گفت دیگه پامون و تو اون خونه نمی  
ذاریم - .اما من نمی‌خوام بہ خاطر من از خانوادهت  
بگذری - .نمی‌گذرم اما از تو ہم نمی‌گذرم. فشاری بہ  
دستش می‌دم و اصرار می‌کنم - :خب چه ایرادی داره من  
برم تو خونہی خودم تو ہم...خشن دستش رو پس می  
کشه و دور فرمون چفتش می‌کنه - .بہگل تمومش کن اگه  
می‌گم نہ دلیل داره. نمی‌خواستم بترسونمت اما پاکزاد  
پیداش شده همه جا دنبال ماست، من از جون خودم نمی  
ترسم اما نداشتن تو از مرگم بدتره می‌فہمی فکر نداشتنت  
مثل طناب دار دور گردنمہ، اونوقت تو می‌گی برم تنها  
زندگی کنم؟

نہ عشقم، نہ عمرم، حتی یه قدم نمی‌ذارم ازم دور  
بشی. اینکہ وحشت کردم از اسم پاکزاد فقط واسه  
حامینہ، لعنت بہ اون دختره پاکسیما کہ مرگشم داره  
عذابم می‌ده.

اگه بلای سر حامین بیاد، اگه از حامین انتقام بگیره؟ تو پیچ کوچه شون که می پیچه نگران می پرسم :- حامین از کجا فهمیدی برگشته چیزی شده به من بگو؟ - نه عزیزم نگران نباش فقط... صدای پیغام گوشیش حرفش رو قطع می کنه و به محض نگاه کردن به صفحه اش اخم هاش تو هم می شه که می گم :- کی بود؟ ! حامین چی خوندی خبر بدیه؟ چشم هاش رو روی هم می ذاره و با عجله شماره می گیره :- الو شاهد چطوری؟

یه پیغام اومده روی گوشیم ردیابیش کن بین چیزی ازش درمیاد...

"کمی مکث می کنه جلوی خونه ترمز می کنه و نگاهش رو به دو طرف کوچه چرخ می ده.

منم نگاهی می کنم هیچی نیست فقط ته کوچه یه موتور سوار هست با دو تا سرنشین یکی شون روی موتور یکی شون روبه روش به دیوار تکیه زده، حامین باز به شاهد می گه - "چیز مشکوکی نمی بینم فقط یه موتوری ته کوچه ست ... نه آشنا نیست... بازوش رو می گیرم، حالا دیگه اینقدر وحشت کردم که دست هام می لرزه - حامین چی

شده؟ دست آزادش رو روی دستم می‌ذاره و می‌گه :- شاهد بهگل و می‌ذارم خونه میام اداره دو تا از بچه‌ها اینجان دارم می‌بینمشون اما چند تا دیگه هم بفرست اینجا تا تکلیف این پیغام مشخص بشه ... باشه یا علی. تماس رو قطع می‌کنه و رو به من ادامه می‌ده :- چیزی نیست پریزاد، چرا ترسیدی؟

#پارت ۵۳۲ ترسیده به اطراف نگاه می‌کنم و با صدایی که شدیداً می‌لرزه می‌گم :- چرا گفتم چند نفرو بفرسته؟ چی شده؟ دست چپش رو روی فرمون می‌ذاره و تنش رو سمتم می‌چرخونه -. فقط محض احتیاط بود تا خیالم راحت بشه، دیدی که چیز مشکوکی نیست.

بین کوچه چقدر خلوته. صدای روشن شدن اون موتور رو می‌شنوم و حامین بهش نگاه می‌کنه.

منم نگاه می‌کنم، خیلی عادیه دو تا پسر نوجوونن نمی‌تونن خطرناک باشن قطعاً -. مطمئنی حامین نکنه طوریت بشه؟ چشم‌هاش رو با مکث از اون دونفر می‌گیره و به صورت ترسیده لبخند می‌زنه :- چرا باید طوریم بشه؟

"با انگشت به عقب اشاره می‌کنه "بین اونجا رو دو تا از بچه‌های اداره مواظب مان خب؟

پس نترس. نگاهی به اون پرشیای مشکی رنگ می‌ندازم و با استرس می‌گم :- خیلی دورن حامین چطوری می‌خوان کمک کنن؟ -نگران نباش عمر حامین، فعلاً که خطری تهدیدمون نمی‌کنه نگاه کن دم در خونه‌ایم. دستش رو می‌گیرم و خیره به انگشترش با اون نگین درشت عقیق می‌گم :- جونم جونته، تو رو جون هر کی دوست داری خیلی مواظب خودت باش، تو به خاطر من تو این دردرس افتادی، اگه اون لعنتی و نمی‌کشتی الان پاکزاد دنبالت نبود. چشم‌های مهربونش رو روی هم می‌ذاره -. تو مقصر هیچی نیستی بهگل، خودتم خوب می‌دوننی که بی‌گناه‌ترین مهره‌ی این بازی کثیف تو بودی، پس خودت و مقصر ندون.

تو دلیل زنده بودن منی، خیالت راحت حواسم هست تا یه لحظه هم از آغوش گرمت دور نشم حالا دیگه بریم تو خوشگلم، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه. صورتم وا می‌ره، وای خدا باز فاطمه خانوم و کنایه‌هاش.

باهام کار داره؟

بعید می‌دونم، احتمالاً قراره باز زخم زیون بشنوم. با صورتی که جمع شده، خودمو لوس می‌کنم. - حامییین نه؟ لب هاش از دو طرف کش میاد و حین کشیدن لپم ضعف کرده می‌گه - :جونم؟ قربون اون لب‌های خوشگلت بشه حامین. گونه‌م رو ماساژ می‌دم و لب‌هام رو آویزون می‌کنم. - الان می‌ریم مامانت متلک بارونم می‌کنه، کاش بریم پیش یکتا. چشم‌هاش رو ریز می‌کنه. - حرفشم نزن، همه‌ی تنم داره یکپارچه بوسیدنت و فریاد می‌کشه، فکر که نمی‌کنی الان می‌ذارم بری تا دستم بهت نرسه؟

#پارت ۵۳۳ قری به گردنم می‌دم. - یعنی می‌گی مامانت می‌ذاره بیای پیشم خلوت کنیم؟

منکه چشمم آب نمی‌خوره. کمی سمتم خم می‌شه. - تو فکر بستنت به تختم، با دستبندهایی که کلیدش گم شده، ترجیحاً نیمه شب وقتی ماه در اومده من مثل یه گرگینه بهت حمله می‌کنم. دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، می‌زنم زیر خنده و می‌گم - :اینو تصحیح کن، اونی که بهت حمله می‌کنه منم چون چیزهای خوبی تو مغزم حک کردی مرد هات من. لبش رو تر می‌کنه و نیم نگاهی به عقب می‌

ندازه، احتمالاً نگرانه که همکاراش مارو ببینن -.زیادی  
 خطرناک شدی دختر، اگه می دونستم اینقدر تأثیر داره  
 خیلی وقت پیش اون مانع و برمی داشتم. لبم رو با خنده می  
 گزم و حالا من صورتم رو کمی جلو می برم -.داشتن یه زن  
 باکره نصیب خیلی ها می شه اما یه مرد باکره نصیب هر  
 کسی نمی شه سرگرد، بریم بالا زن سرگرد همه جوهره در  
 اختیاره شماست -.فردا صبح که بیدار شدی دیگه این لب  
 های که اینجوری باهات دلبری می کنی این رنگی نیست زن  
 سرگرد، احتمالاً نیلیه رنگ مورد علاقه ی من -.یعنی تو  
 اینقدر خشنی؟ سرش رو تکون می ده -.الان که تا خرخره  
 پرم کردی آره، خشن و بی رحم حالا پیاده شو حامین فدای  
 دلبری هات. دلم نمی خواد اما خب چاره ای ندارم، من  
 جلوی عشق حامین نمی تونم مقاومت کنم، به خاطر  
 حامین تحمل می کنم. از ماشین پیاده می شیم و منتظر می  
 شم حامین ماشین رو دور بزنه و بیاد که باهم وارد  
 بشیم. با لبخند کنار در ورودی می ایستم، ماشین رو به  
 رومه. حامین در رو قفل می کنه و جلوی ماشین می رسه و  
 اون موتوری هم با تمام سرعت راه میوفته. صدای غرش

موتورش توی کوچہ‌ی خلوت می‌پیچہ و نگاہ حامین با اخم سمتش می‌چرخہ. فقط یہ لحظہ با دیدن برق اون اسلحہ ای کہ از لای کاپشن بادیش بیرون می‌کشہ نفسم می‌رہ و فریاد مردی کہ حامین رو صدا می‌زنہ گوشم رو آزار می‌دہ. - سرگرد عقب‌تو بپا. صدای پاهاشون کہ سمتمون می‌دوان بہ گوشم می‌رسہ و با قلبی کہ نمی‌تونه بتپہ، صدای فریاد حامین رو می‌بلعم. - یا حسین بهگل بشین روی زمین. خشک شدہ خیرہ بہ هجوم حامین سمت خودمم، تیر اندازی شروع می‌شہ و فریاد بلند آخ گفتن حامین با توی آغوش کشیدنم یکی می‌شہ و من جیغ می‌کشم. جیغ های بلند کہ لای صدای شلیک‌های مداوم بہ گوش نمی‌رسہ، با ضرب روی زمین پرت می‌شیم و حامین با صدای ضعیفی زیر گوشم می‌گہ: - بهگلم تحت هیچ شرایطی نترس. جیغ می‌کشم: - چطوری؟! الان می‌میریم. جواب نمی‌دہ و شلیک‌ها مداوم و پشت سر همه، بہ رگبار بستنمون، تمام شیشه‌های ماشین خورد می‌شہ و توی سر و صورتم می‌پاشہ و من ہر دو دستم رو روی سر حامین می‌ذارم تا شیشه‌ها پشت سرش فرو نہرہ و جیغم بیشتر توی فضا می



پیچه. جای گلوله‌ها روی در و دیوار خونه رد می‌ندازه و صدای فریادهای یکی از اون مردا که دردم رو بیشتر می‌کنه. - سرگرد خوبی؟ سرگرد علی تیر خورده. نمی‌بینم فقط صداشه، انگار اونم ما رو نمی‌بینه حتماً پناه گرفته، چرا حامین جوابش رو نمی‌ده؟ دستم رو دور تنش که روی بدن لرزومه قلاب می‌کنم و سرم رو توی گردنش فرو می‌کنم.

با وحشت جیغ می‌کشم و حس می‌کنم حامین تمام وزنش رومه و احساس خفگی می‌کنم. - حامین؟ من می‌ترسم حامییییین؟

#پارت ۵۳۴ صدای ازش نمیاد. چرا آروم نمی‌کنه؟

چرا با صدای جادویش نمی‌گه جیغ نزنم و نترسم چون مواظبمه؟ با فریادها و تیر اندازی‌های اون مرد بالاخره اون موتوری و سرنشیناش دست از تیراندازی برمی‌دارن و با سرعت ازمون دور می‌شن. تنم می‌لرزه، دست‌هام می‌لرزه و حامین رو بیشتر توی آغوشم فشار می‌دم و با صدای لرزون می‌گم و منتظر ناز کشیدنم. - حامین؟ حامین اینا کی بودن؟ حامین داشتیم می‌مردیم. اما جواب نمی‌ده، هیچ

تکونی نمی خوره، سرش توی گردنمه و من حس می کنم  
شکم مدام داغ و سرد می شه، مثل خیس شدن.

ترسیده صدایش می کنم :- حامین؟ قفل دست های لرزوم  
و باز می کنم و روی پهلویش می ذارم تا تکونش بدم و این  
کارم می کنم :- حامین جان؟ پاشو من خیلی ترسیدما  
پاشو. صدای هممه ای آدم هایی که هر کدوم از یه خونه  
بیرون میان توی گوشم می پیچه و دستی که حس می کنم  
خیس شده رو بالا می کشم و با دیدن اون حجم خون جیغ  
هام دست خودم نیست.

حامین تیر خوره -... حامیین؟ حامیین تیر خوردی،  
حامیین؟ می خوام تکونش بدم اما نمی شه وزنش زیاده و  
الان سنگین تر هم شده. در باز می شه و چهره ی سفید شده  
ی حنا روی ما می شینه و با دیدنمون و احتمالاً اون حجم  
خون چشم هاش درشت می شه که فریاد می زنم :- حنا کمک  
کن، حنا حامینت تیر خورده، کمک کن نمی تونم تکونش  
بدم. فقط می بینم که میوفته و باز جیغ می زنم :- حامین  
جانم پاشو، حامین جان دورت بگردم. خدا کمکم  
کن. اشک همه ی صورتم رو خیس کرده و بالاخره مردم

دورمون حلقه می‌زنن و یکی از مردهای جوون تو حد  
فاصل ما و ماشین می‌ایسته و تو سر خودش می‌کوبه - یا  
خدا حامین تیر خورده.

"صداش بلندتر به گوشم می‌رسه" جناب سروان حامینم  
تیر خورده. به صورتش نگاه می‌کنم و با صدای که گریه  
اجازه نمیده درست شنیده بشه فریاد می‌کشم -: کمک کن  
تورو خدا. کنارم زانو می‌زنه، سرش رو بلند می‌کنه و فریاد می  
کشه -: حسام زنگ بزن آمبولانس، حامد بدو بلندش  
کنیم. پسره میاد و من همچنان اسم حامین رو با جیغ و  
گریه فریاد می‌کشم.

نه چیزی می‌بینم نه می‌شنوم، فقط فریاد خودمه. حامین،  
حامین گفتنام دل سنگ رو آب می‌کنه و صدای گریه‌ی  
بلند اهل محل رو درآوردم. تن حامین رو از روم بلند می  
کنن، لباس رنگ روشنم سرتا سر خونه و من با عجله می  
شینم و به تنش دست می‌کشم، باید بفهمم کجاش تیر  
خورده. چشم‌های خوشگلش بسته‌ست و سمت چپ  
صورتش بخاطر برخورد با زمین خراشیده شده، پاش و  
پهلوش تیر خوره و خونریزش خیلی زیاده. سراسیمه سرم

رو روی قلبش می‌ذارم و های های گریه‌م نمی‌ذاره ضربانش  
رو بشنوم.

سرش رو تو بغلم می‌گیرم و گریه‌ی پر دردم رو از سر می  
گیرم و خودم رو تکون می‌دم. - حامین؟ حامین بهگت  
بمیره چشمتو باز کن حامین جانم، دردت بخوره تو سر  
من.

#پارت ۵۳۵ پسره کنار گوشم فریاد می‌کشه :- حسام  
آمبولانس چی شد؟

لعنتی زود باش داره می‌میره. حرکات هیستریکم دست خودم  
نیست، با مشت به کتفش می‌کوبم و جیغ می‌کشم :- خفه  
شو، خفه شو احمق حامین من نمی‌میره لعنتی نمی  
میره. دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا میاره. - ببخشید،  
ببخشید اشتباه کردم. صدای جیغ بلند فاطمه خانوم توی  
فضا می‌پیچه بهش نگاه می‌کنم، سر حامین تو دستمه، بالا  
سر حنانه‌ی غش کرده که زن‌های همسایه مشغول بهوش  
آوردنش هستن ایستاده، رنگش زرد شده و دستش روی  
سینه‌شه و من با دیدنش دست‌های خونیم رو چند بار  
پشت هم روی صورتم می‌کوبم و فریاد می‌زنم :- فاطمه

خانوم پسر تیر خورده، فاطمه خانوم به خاطر من تیر خورد، من و نجات داد کاش بمیرم، کاش بمیرم.

حامین؟ حامیین تو رو خدا - خانوم آروم باش بی تابی نکن. صدای اون پسر آروم نمی کنه،

بیشتر تو سر و صورت می کوبم. اون مرد با بی سیمی که تو دست های خونیش گرفته بالا سرمون میاد و به محض نشستن دستش رو روی نبض گردن حامین من می ذاره . اشک هام مثل ابر بهار می باره تو جهنم این عذاب می سوزم و گلوم به مرز خفه شدن فشرده می شه و راهی واسه نفس کشیدن نموده. به سختی با سینه ای که انگار یه وزنه ی صد کیلویی روشه به اون مرد نگاه می کنم که تو بی سیم حرف می زنه - سرهنگ علی و سرگرد تیر خوردن، علی بهوشه ولی سرگرد وضعیتش خوب نیست، عجله کنین. تنگی نفسی که نمی تونه بیرون بیاد هم نمی تونه فریادهای پر درد و پر از اشکم رو خفه کنه - بدبخت شدم خدا، کمک کنین به چی نگاه می کنین؟ یکی کمک کنه. آقا؟ آقا مگه تو پلیس نیستی؟ یه کاری بکن. حامین داره خون از دست می ده، آمبولانس نیومد کمک کن. فقط با

چشم‌هایی که پر اشک شده نگاهم می‌کنه و باز اون پسره  
می‌گه :- آروم باش الان آمبولانس می‌رسه، مگه نگفتی  
حامین هچیش نمی‌شه، به خدا توکل کن. واسه نفس  
کشیدن به تقلا میوفتم.

حالا دیگه فاطمه خانومم از حال رفته و ناله‌های حنا  
شروع شده -. وای وای داداشم حامین نور چشمم. نمی‌دونم  
این چه حالیه اما حس می‌کنم باید خودم و بزمن اینقدر  
بزمن که بمیرم، اگه حامین چیزیش بشه اگه مرده باشه؟  
صدای حنا انگار محرکه قویه واسه خودکشی من -. بهگل  
داداشم چی شد؟

بهبگل سپر تو شده بود داداشم میمرد برات. حامین سپر  
من شد، منم باید می‌مردم. باز با جیغ شروع می‌کنم به زدن  
تو صورت خودم و فریادهای حامین حامین گفتمم به  
عرش آسمون می‌رسه.

#پارت ۵۳۶\*\*\*\*

پشت در اتاق عمل با حالی خراب و تنی که واسه نمردن  
داره تمام تلاشش رو می‌کنه به انتظار نشستم. به انتظار یه

خبره کوچیک از سلامتی مردی که نفسم به نفسش بنده  
و جونم بند اون تن سوراخ شده با گلوله شه. دلم داره زیر و  
رو می شه و دست هام جوری می لرزه که به زور مشت  
کردن هم نمی تونم مهارشون کنم. قطره های اشکم خون  
حامین رو روی صورتم می شوره و قطره قطره روی مشت  
لرزونم می چکه. لبم رو با شدید ترین حالت ممکن می گزم و  
صدای گریه ی ریز حنانه که با ایمان مشغول حرف زدنه  
گوشم رو آزار می ده و قلبم رو به درد میاره -. ایمان، ایمان  
خدا من و بکشه خونش کل کوچه رو برداشته بود. ایمان  
نکنه چیزیش بشه؟ چشم هام رو روی هم فشار می دم.

کاسه ی پر اشکش می چکه و من پر از بغض خفه کننده آه  
می کشم -. دردت تو سرم اینقدر گریه نکن داری آتیشم می  
زنی. چشم هام رو بالا می کشم و به در اتاق عمل نگاه می  
کنم.

حاج حمید چسبیده به درش ایستاده و اشک می ریزه،  
تسبیح می زنه و پشت هم ذکر می گه.

قلبم دیگه بیشتر از این نمی تونه فشرده بشه، همه ی اینا  
تقصیر منه، درد اون مادری که باز کارش به سی سی یو

رسیده و اشک‌های خواهری که بی‌تابی‌هاش شوهرش رو آزار می‌ده و کمر خمیده‌ی این پدر همش مقصرش منم .  
اگه تو خونه می‌موندم، اگه تحمل می‌کردم، اگه مرهم شوهرم می‌شدم الان حامینم کنارم بود. نفس‌های سنگینم رو بیرون می‌دم و مشتم روی سینه‌م می‌شینم.

پشت هم ماساژش می‌دم و امروز توی این چند ساعت بارها اکسیژن گرفتم و باز نمی‌تونم یه دم و بازدم درست رو بیرون بدم. چطوری این کار رو بکنم وقتی نفسم تو اتاق عمل زیر دست کلی دکتره. چشم‌هام از روی حاج حمید و حنانه ای که تو بغل ایمان اشک می‌ریزه روی شاهد که رو به روم روی پاهاش نشسته می‌شینم. صورتش خیسه و گرفته، از لحظه‌ی ورودش به بیمارستان هم پای من اشک ریخته.

اینقدری که هر چند دقیقه درمیون صدای هق بلندش توی راهرو می‌پیچه.

آخرش یکتا طاقت نیاورد و الان کنارش نشسته و داره ریز توی گوشش حرف می‌زنه. اما شاهد همچنان اشک می‌ریزه، من می‌دونم چقدر به حامین وابسته‌ست، تمام فکر و



ذکر این دو تا تو خونه‌ی ما حفاظت از همدیگه  
بود. حامین واسه شاهد یقه جر می‌داد و شاهد واسه  
حامین جون. بایدم اینجوری اشک بریزه که دل سنگ رو  
آب کنه.

گریه‌ی مرد درد داره خیلی درد داره. این لحظه‌ها بدترین  
لحظه‌های زندگی‌مه حتی بدتر از وقتی که فهمیدم پدر  
اصلیم مرده. بدتر از زمانی که تمام اعضای عمارتم رو  
جلوی چشم‌هام کشتن.

بدتر از مرگ همایون پدر... مدام حرف‌هایی که توی  
ماشین بهش زدم تو ذهنم چرخ می‌خوره و از خودم متنفر  
می‌شم.

اون از دردش گفت من زخم زدم.

اون از رنجی که تو نبودم کشید گفت و من کنایه زدم. هق  
کوتاهی می‌زنم.

دیگه طاقت نمی‌ارم یه باره دیگه اسپری رو از کنارم برمی  
دارم و حین زدن چند پاف نگاهم به ته راهرو خیره می‌شه،  
زوجی که سمتون میان رو خوب یادمه دکتر و زنش. دکتر

پوشیده تو کت شلوار خاکستری رنگ مثل دفعه‌ی قبل  
برازنده و جذاب و زنش با اون موهای فرفری بیرون زده از  
شال رنگیش و لباس‌های رنگی ترش کنارش می‌درخشه .  
بهمون می‌رسن.

سمت ایمان و حنا می‌رن و دختره با عجله حنا رو  
بغل می‌کنه -. بمیرم برات حنا، حامین چطوره؟ -وای  
حامینم آذین، حامین تو خورش غرق شد.#.پارت ۵۳۷ حنا  
مویه کردن رو از سر می‌گیره و دکتر دست ایمان گرفته رو  
فشار می‌ده -. هیچی نیست ایمان این چه حالیه؟  
حامین صحیح و سالم از اون اتاق بیرون میاد من اطمینان  
دارم.اگه همین الان پاشم دست اون مرد رو ببوسم  
اشتباهه؟

تنها کسی که با اطمینان حرف می‌زنه اونه، تمام افرادی که  
اینجا هستن هیچکدوم مطمئن نیستن که حامین از اون  
اتاق زنده بیرون میاد. من چقدر احتیاج داشتم که بشنوم  
حامین من هیچیش نمی‌شه. سرم پایینه ولی مکالمه‌هاشون  
رو تا جایی که سوت ممتد گوشم اجازه می‌ده می  
شنوم. آذین سمت حاج حمید رفته که پر بغض می‌گه :-

عمو حمید فدات شم گریه نکن تورو خدا حامین خوب می شه، مثل همیشه.

دفعه‌ی قبل یادت نیست؟ اون خیلی قویه -. آخ آذین جان دعا کن بابا جان، حامین از یه طرف فاطمه از یه طرف دیگه نمی‌دونم واسه کدوم دردم دست به دامن خدا بشم -. قربونت برم عمو الان داریو پیش فاطمه خانوم بود حالش خوب می‌شه به خدا، یه کمی به فکر خودت باش بیا بریم من برات یه آب میوه ای چیزی بگیرم هوای اینجا بده بریم حالت جا بیاد، خب؟ دست‌هام رو روی شقیقه هام می‌ذارم و فشارشون می‌دم، رسماً چیزی تا از پا دراومدنم نمونده -. نمی‌تونم بابا، تا ندونم حامین چطوره نمی‌تونم. شروع می‌کنم به تکون دادن تنم، استرس داره از پا درم میاره چرا خبری نیست پس. پاهام حس نداره اما از جام پا می‌شم، سرگیجه باعث می‌شه دستم رو به دیوار بگیرم که یکتا متوجه می‌شه و می‌پرسه -: خوبی بهگل؟ سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و سمت ایمان و داریوئی که توجهشون بهم جلب شده می‌رم، کنارشون می‌ایستم و خیره به صورت مرد زیادی خوشتیپ روبه روم با حال

زاری می‌نالم :- خیلی طول کشیده دکتر، می‌شه یه خبر بگیرین شما همکارین..... سعی می‌کنه روی صورت جدیش لبخند بشونه تا کمی دلگرم کنه اما نمی‌شه آتیش توی قلبم با این چیزا آروم نمی‌گیره -. عمل سختیه خانوم درآوردن گلوله جوری که به رگ‌های عصبی آسیب نزنه احتیاج به تمرکز بالایی داره، فعلاً کاری به جز صبر کردن نداریم اما من فکر می‌کنم شما حالتون خوب نیست که.... هنوز جمله ش تموم نشده که سرگیجه تعادل رو بهم می‌زنه، باعجله بازوم رو می‌گیره و صداش گوش حساس شده رو آزار می‌ده -. آذین بیا اینجا. صدای قدم هاش رو می‌شنوم و چشم‌هام سیاهی می‌ره.

دست‌های ظریفش که دور کمرم حلقه می‌شه تنها صدایی که گوشم واسه لحظه‌ی آخر می‌شنوه صدای آذینه -. وای داریو از حال رفت.

#پارت ۵۳۸ صدای خیلی ضعیف آهنگی که توی گوشم پخش می‌شه جوری تموم عصب‌های مغزم رو می‌کشه که آنی چشم‌هام باز می‌شه. نور مستقیم مهتابی بالای سرم چشم‌هام رو آزار می‌ده که جمعشون می‌کنم تا از اون

حس منجر کننده‌ی شن ریزه‌ی داخل چشمم جلوگیری  
کنم. سرم رو سمت پنجره‌ی نیمه باز می‌چرخونم و با درد  
نفسم رو بیرون می‌دم.

حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی تو یکی از اتاق‌های  
بیمارستان نظامی روی تختی که احتمالاً از کلی بیمار درجه  
دار پذیرایی کرده بخوابم. با دست لوله‌ی اکسیژن داخل  
بینیم رو لمس می‌کنم.

تو همون حالت دراز کش نیم‌نگاهی به اتاقی که داخلشم  
می‌ندازم.

یه اتاق سه تخته که یکیش رو من اشغال کردم یکیش  
خالیه و یکی دیگه یه پسر جوون که همراهش یه دختر ریز  
نقشه و احتمالاً اون آهنگی که اینقدر روی اعصابمه واسه  
خودشه. تکونی به دستم می‌دم که جای انژیوکت می‌سوزه و  
من صورتم جمع می‌شه. واسه رفتن و دونستن از حامین  
بیتابم و به محض نیم خیز شدن در باز می‌شه و آذین با  
لبخند وارد می‌شه - به به خوشگل خانوم چشم‌های نازش و  
باز کرد. لبخند پر از دردی می‌زنم - :حامین. صورتش گرفته  
می‌شه و دستش رو روی دستم می‌ذاره - هنوز تو اتاق

عمله. سرم و بی حال تکون می دم، تمام عضله های صورتم  
درد می کنه اینقدر که خودم رو زدم.

چشم هام یه خط باریک شده و اشک هام تمومی  
نداره. کنارم می شینه و نفس عمیق می کشه.

تمام تنم بوی خون حامین رو می ده حتی موهام که با خون  
روی دست هام توشون چنگ زدم.

الان آذینم بوی خون مرد منو حس می کنه مگه نه؟ دستم  
رو فشار می ده -. خوب شو، پاشو بهگل واسه این خانواده  
ی داغون محکم باش. حامینو فاطمه خانوم از یه سمت  
این حال تو هم مزید بر علت شده که روحیه شونو  
ببازن. آه می کشم -. بدون حامین می میرم. لبخند می زنه -. آگه  
تو این دنیا از یه نفر بخوای که درکت کنه اون منم بهگل،  
من می دونم چی می کشی، من با دردت شریکم فکر به  
نداشتن کسی که عاشقشی داغونت می کنه.

اما تو قرار نیست که حامینو نداشته باشی اون خوب می  
شه مطمئن باش. هق هق می زنم و باز اون تیکه از آهنگ  
که داره مثل خوره تموم جونم رو می خوره توی گوشم

پخش می‌شه و اینبار آذینم به اون دختر چشم غره می‌ره -  
 آرام جانم می‌رود... روح و روانم می‌رود... قلبم سنگین می‌شه  
 و با اومدن پرستار از شر اون اکسیژن و سرم خلاص می  
 شم، با کمک آذین از جام پا می‌شم که می‌گه :- می‌خوای  
 بیشتر استراحت کنی؟ - نه می‌خوام کنار حامین باشم، یکتا  
 کجاست؟ سرش رو با ناراحتی تکون می‌ده - اون پسری که  
 همراهش بودو مدام بی‌تابی می‌کرد با یه آقایی که بهش  
 سرهنگ می‌گفت دعواش شد دوستت به زور بردش بیرون  
 از بیمارستان وگرنه تا چند دقیقه پیش بالا سرت بود. اخم  
 هام عمیق می‌شه و حین پوشیدن کفش هام می‌گم :-  
 شاهد؟ چرا؟ - والا تا جایی که من متوجه شدم می‌گفت  
 سهل انگاری اونا بوده که این بلا سر حامین اومده.

#پارت ۵۳۹ باز آه می‌کشم، مقصر یا مقصر نبودن کسی  
 چه فرقی به حال من داره، حامین من تو اتاق عمله و چی  
 می‌تونه اینو تغییر بده. سمت در اتاق قدم برمی‌دارم که  
 موزیک باز ریپیت می‌شه و من بی‌طاقت سمت اون دختر  
 احمق قدم برمی‌دارم. اینقدر عصبی و داغون هستم که  
 حتی نمی‌دونم چه غلطی دارم می‌کنم، با وحشی گردی به

گوشی توی دستش چنگ می‌زنم جوری اون گوشی رو کف  
اتاق بیمارستان می‌کوبم که هزار تیکه می‌شه و نگاه  
وحشت زده‌ش سمتم می‌چرخه و روبه صورت خیس از  
اشکش فریاد می‌کشم :- احمق بی‌شعور بالا سر مریض  
نشستی هی این مزخرف و پلی می‌کنی خیلی دوست داری  
بمیره که به استقبالش می‌ری؟

به اون مغز معیوبت خطور نکرده که یه خاکبرسری مثل  
من " محکم تخت سینه‌م می‌کوبم " اینجا یه مریض داره که  
با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه؟ دختره با زبون لال شده  
نگاهم می‌کنه و آذین بازوم رو می‌گیره :- بهگل آروم باش  
چیزی نشده.

ببخشید خانوم حالش مساعد نیست. نگاهش می‌کنم، می  
دونم قیافه‌م رقت انگیز شده ولی دست خودم نیست من  
دارم می‌میرم، حامین تیر خورده و این دختره مداوم آرام  
جانم می‌رود و تو گوشم تکرار می‌کنه :- چطوری آروم  
باشم مدام داره تکرار می‌کنه آرام جانم می‌رود من نمی‌خوام  
بره من نمی‌خوام. زار می‌زنم و با زانو کف اتاق می‌وفتم،  
دختره از شوک بیرون میاد همزمان با آذین کنارم زانو می



زنه و دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره، صداش مثل یه  
 ملودی غمگین تو گوشم می‌پیچه و دردم رو زیاد تر می  
 کنه - من معذرت می‌خوام خانوم، باید درکت می‌کردم. اما  
 دردم زیاده اینی که روی تخته برادرمه با پدرم تو یه  
 مأموریت بودن پدرم شهید شدو برادرم اینجاست الانم به  
 زور آرامبخش خوابه، دردم درمون نداره تشییع جنازه‌ی  
 پدرمه و من انجام تا مرحم درد برادرم باشم ببخش منو  
 خدا مریضتو شفا بده. اشک‌هام به پهنای صورت می‌چکه  
 و حالا دیگه هر سه مون اشک می‌ریزیم و من می‌نالم :-  
 ببخشید تو رو خدا نکنه دلتو شکسته باشم و خدا با  
 حامین تقاصشو پس بگیره حلالم کن - نه عزیزم درکت می  
 کنم گریه نکن دعا کن خدا حامینتو بهت ببخشه. سرم  
 تو بغل آذین فرو می‌ره و گریه‌ی دردناکم به عرش آسمون  
 می‌رسه.

#پارت ۵۴۰

\*\*\*

انتظار کشنده‌ای که نصف عمرم رو گرفته. چشم‌هام  
 اینقدر خیره به در اتاق عمل مونده که به شدت می‌سوزه

و معدم باهام سر ناسازگاری گذاشته و هی به هم می پیچه. واسه امشب چه برنامه‌ای داشتیم و الان کجاییم، چرا هیچ خبری ازش بهم نمی‌دن تا شاید واسه یه لحظه راه نفسم باز بشه. خیره به ایمانی که پیشونیش رو دقیقاً به آرم قرمز ورود ممنوع اتاق عمل چسبونده اشکم می‌چکه و لبم رو می‌گزم.

بیتابه و داغون اما نمی‌خواد اینو به بقیه نشون بده مخصوصاً حنا که همش چشمش به این مرده که ضعفش رو ببینه و از حال بره. شاهد بعد دعوایی که با سرهنگ کرد، همون مرد ریش سفیدی که کنار حاج حمید ایستاده دیگه تو نیومده و یکتا هم باهاشه و من عملاً تنهام. حس می‌کنم احتیاج دارم یکی مدام، یه ریز و بدون وقفه توی گوشم بگه حامین تا چند ساعت دیگه چشم‌هاش رو باز می‌کنه و من می‌تونم تو مهربونی بیش از حد چشم‌های قهوه‌ایش غرق بشم. تا باز از انتقام شیرینی که واسم در نظر گرفته بگه و من دلم ضعف بره از فکر کردن بهش. خدا چه زود انتقام دل حامین رو ازم گرفت، درستش همینه اون مردی که داره با مرگ دست و پنجه

نرم می‌کنه اینقدر پاک و باخدا هست که نداشت کارمای  
اذیت کردنش و تو اون دنیا پس بدم، جوری اون درد  
نداشتن و بهم چشوند که می‌تونم غلط کردم و با فریاد تو  
راہروی این بیمارستان زیادی خلوت جار بزنم.

کلافه از حال بدم موہام رو توی چنگم می‌گیرم و خیره به  
در اتاق عمل اشک می‌ریزم - بهگل می‌شه خواهش کنم  
بری اتاق مادرم کارت داره. نگاه خیره و گریونم رو از در آی  
سی‌یو می‌گیرم و به صورت سرخ از گریه‌ی حنانه می‌دم.  
کی اومد کنارم؟

کی دستش رو گذاشت روی شونہم که نفہمیدم؟  
چی گفت برم پیش مادرش؟  
یعنی فاطمہ خانوم؟

فاطمہ خانوم با من چیکار می‌تونه داشته باشه؟ من توی  
این حال وقتی یہ چشمم اشکه یہ چشمم خون اصلاً  
حوصله‌ی تہمت‌ها و تعنہ‌هاش رو ندارم - نمی‌ری؟ انگار  
از نگاه خیرہم برداشت بدی می‌کنه کہ سرش رو پایین می

ندازه، نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و آروم به حرف میام :-  
می‌رم، فقط خبری از حامین شد...

#پارت ۵۴۱

می‌پره توی حرفم - می‌گم بهت. سری تکون می‌دم و سمت  
اتاق فاطمه خانوم راه می‌وفتم.

اینبار اگه حرفی بزنه بی‌جواب نمی‌مونه هر چی که تحمل  
کردم بسه. من الان تا خرخره پرم، از درد پرم، از عذاب  
گلوله‌ای که مردم و سوراخ کرده پرم، چی می‌خواد بگه که  
من و نسوزونه؟ پشت در اتاقش می‌رسم و با تقه ای به در  
بازش می‌کنم و واردش می‌شم. اتاق یه تخته ست و با  
اصرارهای شاهد و حمید آقا فاطمه خانوم الان اینجا تو  
بیمارستان نظامی بستریه واسه اینکه کنار هردوتا شون  
باشن. نگاهش خیره به قرآن توی دستشه و به محض باز  
شدن در بهم نگاه می‌کنه و چشم‌هاش آنی پر از اشک می  
شه و صدای لرزانش به گلوم چنگ می‌زنه - این خون  
حامین منه روی تنت؟ لبم رو با بغض می‌گزم که صدای  
بلند گریه اش به عرش آسمون می‌رسه، لعنت به من که  
طاقت نمی‌ارم سمتش قدم برمی‌دارم. حین اینکه مثل ابر

بهار اشک می ریزم دستش رو گرفتم تا اینقدر تو سینه‌ش  
 مشت نکوبه، این زن با تمام حرف‌هایی که به من زد و دلی  
 که ازم شکست مادر مردیه که عاشقشم - نکن فاطمه  
 خانوم خودت می‌دونی جون حامین بند جوخته نزن  
 خودتو - مادرش بمیره، مادرش بمیره که بچم تو خون  
 خودش غلط زد، آی خدا من و از روی زمین برداره که  
 زنده نباشم بچم و تو بیمارستان ببینم. دست‌هاش رو با هر  
 دو دستم مهار کردم و نالیدم -: تو رو خدا دعا کن فاطمه  
 خانوم، دعا کن حامین سلامت از اون اتاق بیاد بیرون، من  
 خیلی تنهام. حامین تنها کسمه، دعا کن خدا بهم ببخشتش  
 چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده که حجم زیاد اشک  
 هاش صورتش رو می‌شوره و جای دست‌هامون رو عوض  
 می‌کنه و حین فشار دادن دستم می‌گه -: حلالم کن دخترم  
 که دل شکسته‌ی تو عرش خدا رو به صدا در آورده،  
 اشکی که من از چشم‌هات جاری کردم باعث شد چشم  
 هام خون بشه، حلال کن تا خدا حامین و بهمون ببخشه،  
 آه کشیدی مادر آه کشیدی که الان حامینم تو این  
 حاله. تند تند سرم رو تکون می‌دم، نه امکان نداره من آه

نکشیدم خدا نمی‌تونه واسه تلافیه درد من درد بزرگ‌تری  
بهم بده - نه، نه نگو، من آه نکشیدم - من بد کردم بهت،  
من نفسم بند حامینه و خدا با بند آوردن نفسم داره  
امتحانم می‌کنه.

ببخش بهگل، ببخش دخترم.

"دست‌هاش رو رو به آسمون گرفت و من با صدایش  
های‌های گریه رو از سر گرفتم"

خدایا غلط کردم، استغفار می‌کنم، خدایا دل شکستم تو  
دلمو نشکن این دختر از این به بعد رو تخم چشمم جا  
داره خدایا با بچم امتحانم نکن. با باز شدن در چشم‌های  
خیسم روی صورت ایمان نشست، صورتش خیس بود اما  
می‌خندید - حامین بهوش اومده.

#پارت ۵۴۲\*\*\*\*

"حامین"

با دردی که تو کل بدنم پیچیده سعی می‌کنم پلک‌های بهم  
چسبیده رو باز کنم. هنوز آثار داروهای بی‌هوشی تو  
تنمه که یه حس معلق بودن بین رؤیا و واقعیت تنم رو فرا

گرفته. خیلی آروم لای پلکم رو باز می‌کنم، نور شدیدی به چشمم می‌خوره و باز می‌بندمشون.

صدای بوق‌های پشت هم دستگاهی که ضربان قلبم رو نشون می‌ده تنها صدای موجود تو اتاقه و یه نسیم خنک از بینیم وارد ریه‌هام می‌شه. باز نگه داشتن چشم‌هام اینقدر سخته که دیگه براش تلاشی نمی‌کنم، اما چیزی که پشت چشم‌هام جون می‌گیره ضربان قلبم رو بالا می‌بره و صدای اون بوق‌ها پشت هم و بی‌امان می‌شه. اون تیر اندازی و بهگل ... آخ بهگل. تمام تلاشم واسه دهن خشک شده‌م و باز کردنش یه صوت کوتاه و ضعیفه - بهگل. حضور یه نفر رو بالای سرم حس می‌کنم و از لای پلک‌های نیمه‌بازم پرستار رو تشخیص می‌دم - آقای شایگان صدامو می‌شنوی؟ می‌شنوم ولی چی مهم تر از بهگل، باز زمزمه می‌کنم - بهگل. انگار سرش رو نزدیک میاره که عطرش با بوی الکل و بتادین تو بینیم می‌پیچه - چی متوجه نمی‌شم؟ - بهگل ... کجا ... کجاست؟ صورتتم از درد پهلو جمع می‌شه و من حتی توان اینکه دستم رو روش بذارم ندارم - بهگل کیه خانومته؟ همونی که دو روزه داره بی‌تابی می‌کنه؟ نمی‌

تونم نفس راحت بکشم، اگه بهگل نباشه چی اگه حنا باشه؟ - بگو بیاد. حالا بهتر می تونم ببینمش، حین چک کردن سرم می گه -: الان نمی شه، دکترو صدا می کنم معاینه که شدی انشالله می ری تو بخش می تونی ببینیش. نه نمی شه اینجوری با این حال با این قلب که داره خودش و به در و دیوار سینهم می کوبه کارم به بخش نمی رسه مستقیم به سردخونه ارجاع داده می شم - . پپرس ... بین ... زنده ست. نگاهم می کنه و لبخند می زنه، هوای اتاق سرده و تن برهنه رو می لرزونه - . چرا نباید زنده باشه؟

توی اون تیر اندازی فقط تو تیر خوردی و یکی از همکارات، همه دیگه می دونن خودت و سپر خانومت کردی از بس زار زده که مقصره.

پس نگران نباش حالش خوبه تو خوب بشی اونم بهتر می شه. کلافه چشم هام رو روی هم فشار می دم، انگار چاره ای نیست این پرستار قرار نیست بهگل رو صدا کنه - . دکترو صدا کن - . چشم قربان. از اتاق خارج می شه و من باز چشم هام رو محکم روی هم فشار می دم.

#پارت ۵۴۳



\*\*\*\*

کم کم هوشیاریم رو به دست آوردم.

تقریباً هیچی از توضیحات دکتر در مورد وضعیتم و احتمال آسیب دیدگی‌ها نفهمیدم، فقط یه چیز این وسط

مهمه بهگل و خانواده‌م که تو این اتفاق چی به سرشون اومده و بعدش پیدا کردن اون حرومزاده‌هایی که جرأت کردن تا دم در خونه‌م بیان - شایگان فهمیدی چی گفتم؟

دیگه یک ماه کامل استراحت چند روز دیگه عیده کل فروردین و باید تو خونه باشی به زور کلیه‌ت و نجات دادیم پس لطفاً رعایت کن. کلافه نگاهم رو روی صورتش چرخ می‌دم - دکتر می‌شه لطفاً اجازه بدی خانواده‌م بیان پیشم؟ - وقتی قول دادی که به حرفم گوش می‌دی باشه. دستم رو روی پهلویم می‌ذارم و حین گزیدن لبم سرم رو تکون می‌دم.

واسه خلاص شدن از دستش وگرنه یک ماه موندنم تو خونه از محالاته - خوبه، اینقدرم جای اون زخم و فشار نده خونریزی می‌کنه. لبم رو تر می‌کنم و دستم رو برمی‌دارم، لبخندی می‌زنه و رو به پرستار می‌گه -: بگین خانواده

ش یکی یکی بیان داخل که خسته نشه، والا ما به دیدنش اینجا عادت کردیم اونا ولی نه - چشم دکتر. دختره ریزی خنده و من به دکتر چشم غره می‌رم، هر بار که کارم به اینجا رسیده دکترم بوده و نمی‌دونم از خوش شانسیه یا بد شانسی. از اتاق که بیرون می‌رن نگاهم خیره به دره و منتظر ورود کسی که دیدنش می‌تونه منو سر و پا کنه اما با ورود بابا نفسم واسه یه لحظه قطع می‌شه، نکنه بهگل چیزیش شده؟ - بابا جان خوبی پسرم؟ چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، بهم می‌رسه و چند بار پشت هم پیشونیم رو می‌بوسه - خوبم بابا نگران نباش، شما خوبین مامان خوبه؟ چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و حین نوازش کرد صورتم با دستای زبری که حاصل سال‌ها زحمته می‌گه :- همه خوبن بابا مهم الان تویی قربونت برم، بابات پیش مرگت بشه پسرم کمرم شکست. سینه‌م سنگین می‌شه و دستش رو روی صورتم می‌گیرم - حامین نباشه شونه‌ی افتاده‌ت و ببینه بابا، آروم باش من خوبم. باز پیشونیم رو می‌بوسه و با چشم‌هایی که پر از اشک شده لبخند می‌زنه - خب دیگه من برم تا عروسم بیاد داخل طاقت نیاوردم

اول اون بیاد، می دونم اگه بیاد دیگه دل نمی کنین از هم. با دلی آروم شده لبخند کوچیکی می زنم -. خیلی مخلصم بابا -. زنده باشی پسر. با عجله از اتاق بیرون می زنه و ورود بهگل و دیدنش با اون حجم خون روی لباس هاش منو تا سر حد مرگ می رسونه.

#پارت ۵۴۴

چشم هاش روی تنم دودو می زنه و چونهش جوری می لرزه که گلوم رو پر از بغض می کنه. پریزاد دوست داشتنی من حال خوبی نداره و هیچکس مثل من درکش نمی کنه. چی کشیده که زیر چشم هاش اینقدر گود رفته و دریای پر تلاطم چشم هاش پر از خون شده؟ صدام گرفته از حنجره ی زخمیم بیرون میاد، صوت ضعیفم به قلب خودمم بیشتر می زنه چه برسه به اون دختر که بی تابیه ریه ی مریضش اتاق رو برداشته -. بهگم لباسات؟ قدم برداشتنش سمتم تو یه لحظه اتفاق میوفته و آغوشم باز پذیرای دختر ظریف و دلبری می شه که جونم بنده جونشه. بی توجه به دردی که مهمون تنم کرده زار می زنه و اسمم رو

تکرار می کنه - .حامین...حامینم.دستم رو بلند می کنم و روی موهایی که سرکشانه از زیر شالش بیرون زده می دارم.

عطر تنش رو با تمام وجودم نفس می کشم و آماده می گردم بعد گرفتن جوابی که نمی ذاره قلبم خوب بتپه - . بهگلم؟ آرام باش من خوبم، این خون چیه روی لباسات زخمی شدی؟چند بار پشت هم گودی گردن خیس از عرق و بتادینم رو می بوسه.

سرش رو کمی عقب می کشه و با فاصله یه سانتی از صورتم می ایسته - .خون توئه واسه من نیست، نگران نباش.نفس راحت اینقدر محسوس هست که بهگلم می فهمه و صدای ناله اش دردم رو بیشتر می کنه - .نفس راحت نکش حامین، روزی هزار بار به خدا شکایت کردم که کاش اون خون؛ خون من بود نه تو، کاش من تو این بیمارستان بودم نه تو، اصلاً کاش من مرده بودم که ... خیره به قطره های اشکی که از چشم هاش می چکه و روی لب هاش فرود میاد، لب می زنم تا ادامه نده - .مردم که تو خوب باشی این چه حالیه عشقم؟چشم هاش رو روی هم فشار می ده و اشکش قلبم رو به دار می کشه.

همون دونه‌های مرواریدی که الان حس می‌کنم مایع  
حیات زندگی منه - دیگه اینکارو نکن حامین، دیگه  
هیچوقت کاری نکن که جونت به خطر بیوفته.

من این چند روز ذره ذره مردم، تمام تنم سلول به سلولم  
درد کشید دیگه با من سر جونت معامله نکن حامین  
جان. اشک‌هاش روی لبش مثل شراب صد ساله بهم  
نهیب می‌زنه که به کام بگیرمشون و دلبری‌هاش تیر  
خلاصه که دستم رو پشت گردنش می‌ذارم، با یه حرکت  
لب‌هاش رو خشن به کام می‌گیرم و اشکش رو می‌نوشم.  
اشک شوری که شیرین تر از عسله برام و نشستن دست  
های لطیفش روی صورتم آتیش خاکستر شده‌ی تنم رو  
شعله ور می‌کنه. اولین تلاشم برای بالا کشیدن تنم، واسه  
چیره شدن به لب‌های بهشتیش درد رو مثل صاعقه به  
تنم می‌کوبه که آخ رو روی لب‌های بهگل زمزمه می‌کنم.

با عجله کمی عقب می‌کشه - بمیرم برات درد داری؟

#پارت ۵۴۵ چشم‌های به خون نشسته از خشمم رو به  
صورت نگرانش می‌دوزم و از لای فک قفل شده می‌غرم :-  
ساکت شو بهگل، می‌خوام خفه خون بگیرم نمی‌داری،

اینقدر از مرگ نگو، حتی مرگم نمی‌تونه تو رو از من بگیره  
چون من همون لحظه پشت سرت میام.

پس فقط از اون لب‌های خوشگلت واسه بوسیدنم  
استفاده کن. تر کردن اون لب‌های پدر در بیار واسه  
بیشتر خواستنش تحریکم می‌کنه که باز به کام می  
گیرمشون، نمی‌دونم این بوسه که حال و هوای خیلی چیزا  
رو داره تا کی قراره ادامه پیدا کنه شاید تا لحظه ای که  
وحشت قبل از بی‌هوش شدنم رو بشوره و بیره. وقتی تیر  
خوردم، وقتی درد مثل شکستن همزمان تمام استخون‌هام  
توی تنم پیچید، تمام تلاشم این بود بی‌هوش نشم و تا  
آخرین لحظه از بهگل مواظبت کنم اما نشد و اون  
وحشت با من وارد کما شد. نفس بریده روی لب‌هاش آه  
می‌کشم و اون حق می‌زنه، من با نوشیدن این لب‌ها دیگه  
هیچ دردی ندارم خود مرحمی بود که واسه دردام بهش  
احتیاج داشتم. کمی سرش رو عقب می‌کشه و یه قطره از  
اشکش گونه‌م رو تر می‌کنه -. حامین خوبی دورت بگردم؟  
بوسه‌هات نمی‌ذاره حالت و پیرسم، نمی‌ذاره بگم مُردم تو  
این دو روز حامین، جهنم و به چشم دیدم، من هزار بار

مردم حامین تا تو چشم‌هاتو باز کنی. پریشون از دیدن اشک‌هایی که هیچ قصدی واسه نباریدن نداره می‌گم :-  
 خوبم عمرم، خوبم زندگیم، اما تا وقتی که تو اشک نریزی، تا وقتی تو آرومی، اشک‌هات آتیشم می‌زنه برگ گلم نریزشون. با پشت دست چشم‌هاش رو خشک می‌کنه و لبش رو می‌گزه :-دیگه گریه نمی‌کنم، دیگه اتفاتی نمیوفته که گریه کنم، دیگه کارت به این بیمارستان لعنتی نمی‌کشه. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم -. نمی‌ذارم گریه کنی، اون لعنتی و می‌گیرم و با خیال راحت زندگی می‌کنیم تو می‌شی عروس زیبای من و من می‌شم مرد عاشق تو که فقط به خاطر تو زندگی می‌کنه. انگشت‌های لطیفش رو توی ریشم فرو می‌کنه و حین نوازشش می‌گه :-حامین طبیعیه که به جز تو هیچی تو این دنیا نمی‌خوام؟

من حتی چشم‌هامم واسه دیدن تو می‌خوام چم شده؟  
 این طبیعیه نیست. پر حس بوسه‌ی صدا داری روی لب هاش می‌کوبم :-برو خونه، دوش بگیر و لباس عوض کن اینجوری دیدنت دردم و زیاد می‌کنه.

برو تا به خودم رحم کنم، دلبری‌ها ت داره کار دستم می‌ده  
پریزاد، همه‌ی تنم درده، پس برو مثل همیشه مرتب برگرد  
تا مرهم بشی نه درد. خم می‌شه و عمیق پیشونیم رو می  
بوسه -. باشه فقط واسه این می‌رم که بقیه بیان داخل  
وگرنه تنها گذاشتنت تو برنامه‌هام نیست. کوتاه می‌خندم و  
درد پهلوام رو بروز نمی‌دم تا باز استارت اشک ریختنش رو  
نزنه -. تو که نمی‌خوای تن دوش نگرفته‌ت دلم و بزنه می  
خوای؟ خیره به من سمت در قدم برمی‌داره و من نگاه  
شیفته‌م رو از صورتش برنمی‌دارم -. من تو هیچ شرایطی  
دلت و نمی‌زنم مگه نه؟ چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم که با  
یه لبخند عمیق بیرون می‌ره و من نفسم رو بیرون می‌دم و  
به سقف خیره می‌شم.

#پارت ۵۴۶

\*\*\*\*

خیره به سر پایین افتاده‌ی شاهد هستم و گوشم با  
سرهنگه. بعد از بیرون رفتن بهگل با عجله وارد شدن و به  
زور تونستم شاهد رو از خودم جدا کنم.



حاضرم قسم بخورم صدای بلند گریه‌هاش به گوش کل بیمارستان رسید و آرام کردنش کار من نبود اما فریاد بلند ساکت باش سرهنگ بالاخره باعث شد عقب بکشه و دهنش رو ببندد - بچه‌ها غافلگیر شدن و گرنه قطعاً آخرین نفری هستم که می‌تونم اجازه‌ی آسیب دیدن بهترین نیروم و بدم.

حامین امیدوارم اینو درک کنی، شاهد که باور نمی‌کنه لااقل تو باور کن. باورم نمی‌شه شاهد اینقدر احمق باشه که به خاطر این سهل انگاری که مقصرش همه‌مون هستیم با سرهنگ جر و بحث راه بندازه. من خودم هم یک درصد فکرش رو نمی‌کردم که دقیقاً جلوی خونم توسط دوتا پسر بچه به این روز بیوفتم.

چطور سرهنگ و افرادم می‌فهمیدن؟ نگاهم رو از صورت سرخ شده‌ی شاهد گرفتم و به سرهنگ که کنارم ایستاده دادم - من بهتون ایمان دارم سرهنگ، حق با شماست شما مقصر نیستین من باید بیشتر حواسم و جمع می‌کردم، وقتی اون پیغامو گرفتم باید تمام حواسم و به اطراف می‌دادم. سرهنگ سری به تأیید تکون داد و با ابرو

به شاهد اشاره کرد - در هر صورت مقصر من و تمام تیمم هستیم. باید تمام تدابیر امنیتی و به کار می‌گرفتیم تا بلایی سر تو و خانوادهت نیاد.

کوتاهی از من بوده و خداروشکر که بلایی سرت نیومده، از این به بعد بیشتر دقت می‌کنم تا شاهد بیشتر از این حرمت و جلوی زیر دست‌هام نشکنه. باز نگاه ملامت گرم رو به شاهد که حالا پیشونیش پر از دونه‌های عرق شده می‌دم، دستی به صورتش می‌کشه و با همون سر پایین افتاده سرهنگ رو مخاطب قرار می‌ده - سرهنگ من واقعاً معذرت می‌خوام اما تو اون وضعیت وقتی حامین تو اتاق عمل بود مغزم اصلاً کار نکرد - آدما تو لحظات سختشون باید مغزشون درست کار کنه نه اینکه وقتی عصبی می‌شن چشمشون و ببندن روی آدمی که هم سن پدرشونه حالا مافوق هیچی - ببخشید قربان... نگاهم رو از اخم‌های توی هم شاهد به صورت جدی سرهنگ می‌دم - اطلاعاتی ازشون به دست آوردین؟ سرهنگ با دست به شاهد اشاره می‌کنه و شاهد می‌گه - شماره‌ی موتور و داریم

اما دزدیه، اسلحه یه مینی یوزی دستی بوده با قنداق تاشو، که تقریباً تمام فشنگش بی وقفه سمتون شلیک شده. می تونم پیدا کنم از کجا خریداری شده چون چند تا دلال داره تو ایران.

چهره شون از توی دوربین جلوی درتون و چندتا عکسی که همسایه ها با گوشیشون گرفتن شناسایی شده، اطلاعات کاملشون توی پرونده هست جفتشون تیر خوردن اون که پشت رل بوده از ناحیه ی پا، پشت سری تیر تو کتفش خورده که نمی دونم چقدر جدی بود امکان داره تا حالا زنده نباشه. سرم رو تکون می دم. - علی چطوره؟ - علی هم وضعیت نسبتاً خوبی داره اما قطعاً توبیخ می شن، محافظ بدرد نخور تو کار ما نیاز نیست. سرهنگ باز صداش رو بلند می کنه و من چشم هام رو روی هم فشار می دم. - می خوای یادآوری کنم چند بار تا اخراج رفتی؟

#پارت ۵۴۷ شاهد هم صداش رو بالا می بره - اشتباهات من به قیمت جون هیچ آدمی نبوده سرهنگ خودتم خوب می دونی. - اشتباه اشتباهه پسر جان توجیح نکن. شاهد

عصبی تر یہ قدم جلو میاد۔ الان صحبتہ اشتباہہ منہ یا  
 سهل انگاریہ نیروی کار بلد شما؟ سرہنگ حامین و زنش  
 جلوی خونہ شون داشتن میمردن می دونین این یعنی  
 چی؟ دستم رو روی پهلوی دردناکم فشار می دم، دردم زیاد  
 شدہ و این نشون می دہ کہ اثر مسکن ہا کم کم دارہ از بین  
 می رہ۔ سرہنگ واسہ جواب دادن بہ شاہد یک قدم جلو  
 میاد کہ با دیدن صورت جمع شدہ دستش رو روی  
 کتفم می ذارہ۔ خوبی پسر دم درد داری؟

می خوای دکترو صدا کنم؟ ہمین سؤالش باعث می شہ  
 شاہد با عجلہ جلو بیاد و اون یکی کتفم مهمون پنجہی  
 قویش بشہ، روی صورتم خم می شہ و نگاہش رو توی  
 اجزای صورتم چرخ می دہ۔ خوبی داداش، بگم دکترو  
 بیاد؟ لبخندہ بی جونم رو بہ صورتشون می پاشم، دکترو گزینہ  
 ی خوبی نیست دلم بہگل و می خواد تا با یہ بوسہی پر  
 عطش دردم از یادم برہ و تمام تارہای عصبیم توجہشون  
 بہ اون لبہا کہ طعم عسل می دہ جلب بشہ۔

حیف کہ رفتہ خونہ۔ من خوبم فقط فکر می کنم بہ  
 مسکن احتیاج دارم اگہ دکترو صدا کنی ممنون می

شم.دیگه صبر نمی کنه که چیزی بگم با عجله از اتاق بیرون می ره و من رو به سرهنگ ادامه می دم :- سرهنگ من به جای شاهد ازتون معذرت می خوام این سهل انگاری از طرف من بوده و شما بازخواست شدین، شاهدو ببخشید. سرهنگ سری به تأسف تگون می ده اما لبخند می زنه -. درکش می کنم پسرم باید حالش و می دیدی هیچ اشکالی نداره، الان دیگه می دونم جفتون چقدر برای هم ارزش قائلین بهتره من برم.

دنبال کارا هستم فقط لطفاً زود خوب شو و بیا تا اون لعنتی ها رو بگیریم. چشم هام رو روی هم فشار می دم و محکم و با اعتماد به نفس می گم :- چشم قربان مطمئن باشید زودتر از چیزی که باید از جام پا می شم و پر قدرت تر سر کارم برمی گردم. من تا این لعنتی ها رو از ریشه نزنم دست بردار نیستم. دور از انتظارمه اما خم می شه و حین بوسیدن پشونیم با همون صورت گرفته می گه :- حقت و حلال کن پسرم، دیدنت توی این حال خیلی درد داشت -. حقی به گردنتون ندارم سرهنگ حقی هم باشه شما به گردنم داری. فشاری به کتفم می ده و نفسش رو از سینه

بیرون می ده - من برم بیرون می گم عروست بیاد بالا سرت  
فکر کنم به اون بیشتر از همه نیاز داری. نگاهم با ورود  
شاهد و پرستار سمت در کشیده می شه و سرهنگ با  
تکون دادن سرش از اتاق بیرون می ره.

#پارت ۵۴۸ پرستار بدون حرف مسکن رو داخل سرم  
تزریق کرد و بدون توجه به غرغره های شاهد گذاشت و  
رفت و انگار خیلی عصبیش کرد که خیره به در با اخم  
های توی هم غر می زنه - :دختره ی انتر ... همینه که شوهر  
گیرتون نمیداد گند دماغ بد قیافه. دیدن قیافه ی مضحکش  
اینقدر خنده دار

هست که به خنده میوفتم و از درد به خودم می پیچم - .  
آخ ... خدا لعنتت کنه پسر. جلو میاد و روی صندلی کنار  
تخت می شینه - . دروغ می گم مگه؟

اصلاً من و به هیچ جاش حساب نکرد مرده شور  
برده. پهلوی زخمیم رو ماساژ می دم و می گم - :حالا چرا مثل  
دختر نفرین می کنی؟ یه تای ابروش رو بالا می ندازه - . چون  
بد و پیراهن های پسرانه در شأن یه دختر نیست تازه اونم  
پرستاری که قصد کمک داره ولی اگه ناراحتی بگم یکی دو

تاشو. سرم رو به نشونہی نہ تکون می دم. - لازم نکرده. رفتی  
 بیرون بهگل و دیدی برگشته بود؟ - نہ برنگشته وگرنہ الان  
 من اینجا نبودم، قطعاً بیرونم می کردی با یار خلوت کنی. -  
 حتی مقایسہش ہم احمقانہست، کی بودن با یہ موجود  
 ظریفو با کنار توی زمخت بودن عوض می کنہ؟ دست بہ  
 سینہ می شہ و اخمو جواب می دہ: - الان دیگہ من زخمتم  
 دیگہ باشہ حیف من و اشک ہایی کہ ریختم برات. باز می  
 خندم و اینبار فحش رکیکی بہ خاطر دردم حوالہش می کنم  
 کہ با لبخند می گہ: - عید زنگ زد وقتی فہمید بیمارستانی  
 داغون شد الان گفت فرودگاہہ دارہ میاد. لبہام رو بہ  
 ہم فشار می دم. - نباید می گفتی تازہ رفتہ بود، توی این  
 اوضاع ہر چقدر دورمون خلوت باشہ بہترہ. - گفتم اما  
 گوشش بدہکار نبود... کوکا تا خودوم نبینوم سالمہ باور  
 نمی کونوم، مو میام جلومو نگیر. لبخند می زنم. - می تونم  
 قیافہشو تصور کنم موقع گفتن این جملہ. سری تکون می  
 دہ و آرنج ہر دو دستش رو روی تخت کنار دستم می  
 ذارہ. - اون خطو ردیابی کردم ہمونی کہ بہت پیغام داد. -  
 خب؟ لبہاش رو بہم فشار می دہ و حین تر کردنشون می

گه :-خارج از ایران بود، تو پیغام چیزی مبنی بر اینکه از طرف پاکزاد باشه پیدا نکردم و این دو تا معنی داره یا پاکزاد نمی‌خواد بفهمی که اون مقصره، یا یکی گنده تر از اون دنبالته. حس می‌کنم مسکن‌ها دارن کار خودشون رو می‌کنن که چشم‌هام سنگین شده با این حال می‌گم :-دشمن زیاد دارم خودتم می‌دونی، اما اگه کسی بخواد منو بکشه قطعاً به شمس و باندشون ربط داره.

تو اطلاعاتی که در مورد الیاس خزایی خواسته بودم و پیدا کردی؟ سرش رو تکون می‌ده :-آره تا جایی که من پیدا کردم پرونده‌ش پاکه اما ارتباط‌های مشکوکی داشته مثل حضور تو مهمونی‌هایی که واسه کله گنده‌های مافیا بوده اما جرمی که باعث دستگیری شده باشه مرتکب نشده، کی هست حالا این یارو؟ خیره نگاهش می‌کنم و با مکث می‌گم :-نامزد یکتا. حس می‌کنم چند ثانیه نفس نمی‌کشه و با تو هم شدن اخم‌هاش می‌توپه :-از من خواستی در مورد اون دیوث بی‌همه چیز تحقیق کنم؟ -آره چون ارتباط مستقیم با اتابک و قباد داشته. جدی تر ادامه می‌ده :-داری می‌گی کاره‌ایه؟ -می‌خوام اینو بفهمم که واقعاً کاره‌ای



هست یا نه. صورتش بیشتر توی هم شد و حین جویدن لبش می‌گه :- پس احتمال داره که یکتا هم طعمه باشه درسته؟ - اگه این ازدواج یه وصلت کاری باشه آره حالا دیگه در مورد پدر یکتا هم تحقیق کن این پرونده خیلی کش اومده شاهد باید تمومش کنیم - .باشه تمام سعیم و می‌کنم. دیگه نمی‌تونم چشم‌هام رو باز نگه دارم و حین بستنشون می‌گم :- خوابم میاد شاهد. فاصله‌ی بستن چشم هام و به خواب رفتنم اینقدر بهم نزدیکه که جواب شاهد رو هم نمی‌شنوم.

#پارت ۵۴۹

\*\*\*

"بهگل"

نزدیک به ده روزه که از اون اتفاق شوم می‌گذره. حامین مرخص شده و حضورش توی خونه بهم قوت قلب می‌ده. درستیه که عید اومد و رفت و هیچی ازش نفهمیدیم اما اشکالی نداره حامین سالمه چی بهتر از این. فاطمه خانوم واسه سلامتی حامین و خودش که چند

روز بعد حامین مرخص شد، یہ سفرہی ختم انعام انداختہ۔ الان دقیقاً نیم ساعتہ کہ مراسم تموم شدہ، اما یکی از ہمسایہا بساطش رو توی پذیرایی پهن کردہ و پیراہن‌های رنگارنگش کہ فیک بودنشون بدجوری تو چشمہ رو بہ بقیہ نشون می‌دہ و جوری بازار گرمی می‌کنہ کہ حتی منم دلم می‌خواد یکیش رو ازش بخرم۔ خیرہ بہشون روی مبل تک نفرہ نشستم و خیرہ بہ اون دہ تا زنی کہ قد یہ استادیوم سر و صدا دارن لبخند می‌زنم کہ با قرار گرفتن پیراہن گلہی رنگی جلوم، نگاہم رو بہ فاطمہ خانوم می‌دم و می‌گم:- جانم؟- بگير اينو امتحان کن دخترم، عيد شدو نتونستم با اين وضعيتم عيدي بخرم، از طرفي درگير حامين و بیمارستان بودم من شرمندہت شدم حالا اينو اگہ خوشت بياد بخرم برات۔ نفسی می‌گیرم و حين گرفتن لباسی کہ تا حالا مثلش رو نپوشيدم لبخند می‌زنم:- ممنون لازم نیست زحمت بکشين۔ زحمتی نیست دختر خوشگلم برو بپوشش ببينم چطورہ؟ نگاہی بہ چشم‌های منتظرش می‌ندازم و از جام پامی‌شم و سرم رو بہ نشونہی مثبت تگون می‌دم۔ واسہ پرو لباس سمت اتاق

حامین راه می‌افتم، تو اتاق خودم که نمی‌تونم برم ماکان و دو تا دیگه از بچه‌های کوچیک مهمون‌ها اونجا خوابن و اون مکان گزینه‌ی مناسبی واسه عوض کردن لباس‌هام نیست. پس از خدا خواسته پشت در اتاق حامین مکث می‌کنم و خیلی آرام تقه ای به در می‌زنم.

دل‌تنگیم واسش قد کوهه از همون اول مراسم دیگه نشد بهش سر بزخم و فقط هر چند دقیقه پیامک دادم و حالش رو پرسیدم. صدای همیشه جذابش به گوشم می‌رسه و لبخند می‌زنم - بفرمایید. یعنی این پسر اینقدر مؤدبه باید گزش بزنی و بخوریش، اگه من بودم با یه بیا تو تمومش می‌کردم ولی حامین فرق داره. دستگیره‌ی در رو پایین می‌دم و سرم رو با نیش باز داخل می‌برم - اجازه هست سرگرد؟ لبخند شیرینش روی لب‌هاش می‌شینه.

کتاب توی دستش رو می‌بنده و روی پاش می‌ذاره، خیره به اون عینک فریم مشکی که هر بار روی صورتش می‌شینه دل منم می‌بره هستم که جواب می‌ده - تو مگه اجازه هم می‌خوای پریراد؟ وارد می‌شم و بی‌توجه به قندی که واسه پریراد گفتنش توی دلم آب شده جلو می‌رم و کنارش می‌

ایستم - خوبی؟ درد نداری؟ سرش رو بالا می‌ندازه و دستش از روی تیشرت سفیدش روی اون گوله‌ی لعنتی می‌شینه - از پنج دقیقه پیش که پرسیدی تا الان نه. نیشم رو باز می‌کنم - خب نگرانتم - منم قربون اون نگرانیت می‌شم "با ابرو به لباس توی دستم اشاره می‌کنه" اون چیه؟ لباس و بالا می‌گیرم و با سر بهش اشاره می‌کنم - کادوی مادر شوهر عزیزم گفته امتحانش کنم، البته صداش و در نیار که اینجام چون تأکید داشت برم تو اتاق خودم می‌خنده و حین تکون دادن سرش می‌گه - :خب پس چرا اومدی اینجا؟

#پارت ۵۵۰ لباس رو روی پاش که رو تخت دراز شده می‌ندازم و با یه حرکت شومیز قرمز رو از تنم خارج می‌کنم و حین بیرون کشیدن شلوارم از پام لب‌هام رو آویزون می‌کنم - :انتظار که نداشتی پیش یه مرد دیگه لخت بشم؟ بلافاصله اخم عمیقی صورتش رو پر می‌کنه و من بی‌اراده قربون اون موهای بهم ریخته‌ای که نصفش رو پیشونش ریخته می‌شم.

- کدوم مرد؟ خم می شم و دستم رو دو طرف کمرش روی تخت می ذارم، شرم آورده که با یه دست لباس زیر مشکی رنگ جلوش ایستادم و دارم دلبری می کنم اما خب لذت بخشم هست، این همون مردیه که با هر کارش دلم رو می بره و بعدش منو تو حسرت یه بوسه می ذاره و الان با این وضعیتمش با اون پا و پهلوی تیر خورده قطعاً کاری از دستش برنمیاد، هنوز تنم از حرارت کاری که تو بازداشتگاه کرد و حسرت روی دلم گذاشت داغه. روی صورتش خم می شم و خیره به اون اخم های توی همش گوشه ی لبم رو می گزم و با صدای پایینی پچ می زنم :-  
همون مردی که بیشتر از تو دوسم داره. خیلی زود دستم رو می خونه که با انگشتش تیکه موی آویزون از روی شونه م رو به بازی می گیره :- مگه مردی هم تو این دنیا هست که گلبرگم و بیشتر از من دوست داشته باشه؟ سرم رو جلوتر می برم و نوک بینیش رو می بوسم -. فکر کنم هست. لبش رو با زبون تر می کنه و عینکش رو از روی چشمش برمی داره و خیره به من روی پاتختی می ذارتش -. داری کاری می کنی اومدن ماکانو به اینجا قدغن کنم. می

خندم و لب می زنم :- حسود! می خوام کمرم رو صاف کنم و  
 بالاخره اون پیراهن بلند خوش دوخت رو پرو کنم که  
 دستش پشت گردنم می شینه و لبهام رو با ملایمت به  
 کام می گیره، نفس آه ماندم رو بیرون می دم و زانوی چپم  
 رو روی تخت می ذارم، اینقدر غیر منتظره و دور از انتظار  
 این کار رو کرد که نفسم توی سینه حبس می شه. سعی می  
 کنه تو همون حال که من و می بوسه وزنم رو روی خودش  
 بکشه که نفس بریده کمی عقب می کشم و خیره به لب  
 های نم دارش پچ می زنم :- جای زخما ت درد می گیره. مٹ  
 خودم پچ می زنه و من دیگه نمی تونم تپش قلب هیجان زده  
 م رو مهار کنم -. بیشتر از دردی که از دوری تو می کشم  
 نیست عشق حامین. لبم رو گاز می گیرم و با احتیاط روی  
 پاش می شینم، می دونم که زخم روی رونشه و من کمی  
 بالاتر جا می گیرم تا درد نکنه. بوسه هاش از لبهام تا  
 گردنم و کتفم پیشروی می کنه و من سست از آتیشی که  
 تو دلم انداخته می گم :- حامین حاج خانوم منتظره. شاهرگم  
 رو با لب هاش می گیره و حرصی می گه :- الان دیگه هیچی  
 مهم نیست وقتی دارم تو خواستنت جون می

دم #پارت ۱۵۵ لبخند می زنم و کف دست داغم رو روی بازوش می دارم - زخمی هستی نمی تونی. چونه رو با لب هاش تر می کنه و خنکای نم باقی مونده ی روش دلم رو زیر و رو می کنه - پس هنرنمایی با تو، ببینم چی یادت دادم تا حالا. لب هام کش میاد و بوسه ی محکمی روی لبش می شونم - پس من ملکه ی این تختم هر چی بگم همونه باشه؟ گردنم رو با دندونش می گزه و حین نفس نفس زدن می گه - باشه، با تو... من انگار یادم رفته که چند نفر بیرون این اتاق منتظرن تا لباس رو توی تنم ببینن، خیلی زود خم می شم و عینکش رو برمی دارم حین گذاشتن روی چشمش می گم - قانون اول، تا آخر این رابطه عینک رو چشاته آخه زیادی سکسی می شی. می خنده و دستش کمر لختم رو نوازش می کنه - رو چشمامه تا تهش، همونجا که تنت خیس عرق شده و از تب خواستن نبض می زنه.

بی طاقت لب هام رو روی لب هاش می دارم و پر خشونت ترین بوسه ی عمرم رو ازش می گیرم بوسه ای که بیشتر از دندون هام استفاده می کنم، دست هاش روی تنم چرخ می خوره، لب هاش بدنم رو بوسه بارون می کنه. پایین تیشرتش

رو می گیرم و از سرش بیرون می کشم، فشاری به تخت  
 سینش می دم که به تاج تخت تکیه می ده و پر حلاوت  
 شروع می کنم به بوسیدن تن مردی که همه ی زندگیم  
 شده، من حتی از ترس از دست دادن حامین دارم به  
 حاملگی هم فکر می کنم تا شاید با وجود یه بچه مادرش  
 دیگه من و بپذیره و این ترس جدا شدن از همه کسی که  
 دارم از دلم بیوفته. دست هاش به سمت قفل لباس زیرم می  
 ره و می ناله -: باز کن این لعنتی و بهگل. ابرو هام رو بالا می  
 ندازم -. این کار توئه نه من. بی هوا گازی از کتفم می گیره که  
 جیغ خفه ای می کشم -: آیی. می خوام چیزی بگم که تقه ای  
 به در می خوره و صدای فاطمه خانوم وحشت زدهم می  
 کنه -. بهگل اونجایی صدای جیغ تو بود؟ لبم رو گاز می  
 گیرم، به ملافه چنگ می زنم و حین پوشوندن خودم کنار  
 حامین مجاله می شم و

با صدای پایینی می گم -: وای، وای آبروم رفت، الان من و می  
 بینم، وای حامین باز گیرمون انداخت.

#پارت ۵۵۲



دست حامین روی پهلوم می‌شینه و با صدای پایینی پچ می زنه :- هیش نترس، دیگه تا من نگم نمیاد تو -. حامین مادر بیداری؟ نگاهش رو سمت در می‌چرخونه و من ملافه رو تا روی بینیم بالا می‌کشم -. بیدارم مادر، جانم کاری داری؟ - پیام تو؟ حامین نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و چشمک ریزی حواله‌ی صورت مضطربم می‌کنه و من تند تند سرم رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم -. نه فدات شم مساعد نیستم. فاطمه خانوم کمی مکث می‌کنه و مشکوک می‌پرسه :- بهگل پیش توئه؟ لب‌های حامین به خنده‌ی شیرینی باز می‌شه و نگاهی به لب‌های گل انداختم می‌ندازه -. بله مامان داره لباسی که بهش دادی و امتحان می‌کنه -. وا چرا جواب نمی‌ده پس؟ - تو حمومه دورت بگردم برو شما میاد. دیگه صدای از فاطمه خانوم به گوشم نمی‌رسه انگار رفت.

من که می‌دونم باور نکرده و کنایه‌هاش قراره بدجوری اذیتم کنه. باعجله از جام پا می‌شم و سعیم واسه بستن تک سگک باز شده‌ی لباس زیرم بی‌فایده ست که پشت به حامین روی تخت می‌شینم -. حامین زود باش ببندش

بپوشم برم بی آبرو شدم. دست داغش روی کمرم و اون سگ می شینه.

لبهاش رو به کتفم می چسبونه و همونجا پچ می زنه :-  
 قرار بود بازش کنم نه اینکه ببندمش. چشم هام خود به  
 خود بسته می شه، شدیداً خواهان این نوازش هام ولی الان  
 وقتش نیست پس می نالم :- تو رو خدا ببند آبروم رفت  
 پیش مادرت. سگ رو می بنده و من از جا می پریم، شتابزده  
 به اون لباس چنگ می زنم و حین پوشیدن صداش رو می  
 شنوم. - چه آبرو رفتی من شوهرتم بهگل؟ - آره ولی اینو  
 مادرت قبول نداره. لباس به خوبی روی تنم جا می گیره  
 بلندیش تا مچ پامه، پس نیازی نیست زیرش چیزی بپوشم،  
 خم می شم و یه بوسه ی عجله ای روی لباس می شونم و  
 سمت در می دوام که می گه :- حالا من چیکار کنم اومدی  
 آتیشم زدی خاموش نکرده رفتی؟ در رو باز می کنم و خیره  
 بهش با چشمک ریزی می گم :- ملکه آخر شب در خدمت  
 شماست با قانون خودم. لبش رو توی دهنش می کشه. -  
 اگه قراره واسه همه جا از دندونت استفاده کنی کلاهمون

تو هم می ره. بوسی واسش می فرستم حین بیرون رفتن می  
گم :- بهش فکر می کنم #پارت ۵۵۳

\*\*\* مهمونی کوچیک فاطمه خانوم بالاخره تموم شد،  
توی آشپزخونه به کانتر تکیه زدهم و خیره به حنانه که  
مشغول مرتب کردن ظرف های شسته شده ست می گم :- می  
تونم یه چیزی ازت بخوام حنا جون؟ کارش تموم می شه و  
حین بستن در کابینت جواب می ده :- جانم بگو؟ لبم رو تر  
می کنم و یه قدم بهش نزدیک می شم تا صدام بیرون نره -  
می گم، می شه با حامین صحبت کنی که من خونهی جدا  
بگیرم؟ اخم هاش توی هم شد و لیوان های توی دستش رو  
روی کابینت رها کرد - خونهی جدا بگیری چرا؟ نیم نگاهی  
به در آشپزخونه می ندازم تا خیالم راحت بشه کسی  
نیست - حنا جون خودت خوب می دونی که فاطمه خانوم  
از من خوشش نیامد، من اینجا سربارم، مزاحمم. الانم که  
حامین تو این حاله داره تحملم می کنه. یه قدم جلو میاد و  
دستم رو می گیره، حس می کنم صداش رگه های از خجالت  
داره این یعنی متوجه رفتار مادرش هست - این چه حرفیه  
بهگل کی گفته تو سرباری؟ لبخند گرفته ای به صورت

شرمندهش می‌زنم. حنا مقصر نیست نباید شرمنده باشه -  
لازم نیست کسی بگه، من خودم حس می‌کنم. من واقعاً  
نمی‌تونم اینجوری تحمل کنم چون هیچوقت اینجوری  
زندگی نکردم حنا.

نمی‌دونم تو چقدر در جریان زندگی من هستی من تمام  
عمرم تو ناز و نعمت بزرگ شدم، نمی‌خوام خودم و خراب  
کنم پیش چشمت اما من واقعاً همون دختر لوس و  
نازپرورده ای هستم که باید باشم، تمام زندگیم تموم کار  
هام و خدمتکار انجام داده، هیچکس نازک‌تر از گل بهم  
نگفته، اگه الان اینجام اگه تمام چیزهایی و که شنیدم  
گذاشتم یه گوشه از قلبم و روش خاک ریختم، فقط واسه  
حامینه.

من همشو تحمل می‌کنم چون عاشقم اما دیگه حس می  
کنم باید برم از اینجا. کمی با صورت گرفته نگاهم می‌کنه و  
دستش بند بازوم می‌شه، صدای سوت کتری واسه چایی  
که قولش رو دادیم بلند می‌شه و حنا بی‌توجه بهش می‌گه :-  
بهگل من نمی‌دونم چی بگم اینقدر همه‌ی اتفاق‌ها پشت  
هم افتاد که نفهمیدم چی شد، اما مادرم پشیمونه دیگه

چیزی نمی‌گه که ناراحت بشی، اگه حساسیتی هم نشون می‌ده به خاطر خودته نمی‌خواد با اون صیغه دل به دل حامین بدی. سرم رو پایین می‌ندازم، واقعاً خجالت می‌کشم ازشون - ولی حامین شوهرمه - می‌دونم خوشگلم حامینم مردی نیست که نگران جا زدنش باشی، می‌خوادت که کارتون تا اینجا پیش رفته، پس یه کم دیگه تحمل کن الان اگه بگی میرم فکرمون پیشت می‌مونه نگرانیم درک کن. سرم رو به دو طرف تکون می‌دم و حین کندن گوشت کنار ناخونم می‌گم - من شمارو توی دردسر انداختم، من و زندگی مزخرفم باعث شدیم که حامین جلوی خونگی خودش تیر بخوره، من باید برم حنا باید خطرو از شما دور کنم، اینجوری مزاحم فاطمه خانومم نیستم - کجا گفتن که عروس مزاحم مادر شوهرشه دختر جون؟ با صدای فاطمه خانوم سمت در می‌چرخیم، با اخم سمتمون میاد و نگاهش رو از من می‌گیره و روبه حنا می‌گه - چی شد این چایی؟

#پارت ۵۵۴ - چی شد این چایی؟ - الان دم می‌کنم. فاطمه خانوم نگاهش رو به من می‌ده - فکر رفتن از اینجا رو نکن

تا عروسی و بگیریم اون موقع می رین سر خونه زندگی خودتون، البته به من باشه اون موقع هم نمی خوام برین اما خب الان دیگه عروس ها با مادر شوهر زندگی نمی کنن. با ابروهای بالا رفته خیره بهشم، عروسی؟

عروسی منو حامین چرا تا حالا بهش فکر نکردم؟

انگار حنا مثل من مبهوت نیست که با لبخند می گه :-

عروسی می گیریم مادر؟ فاطمه خانوم یه تای ابروش رو بالا می ده - پس چی بدونه پسر دارم عروسی برایش بگیرم که دهن همه باز بمونه همه باید عروس خوشگلمو ببینن. نمی خوام کنایه بزنم اما خب زیونه دیگه گاهی اوقات به اختیار خودت نمی چرخه - چطوری می خواین یه دختر بی کس و کار هرزه رو به همه نشون بدین جای عروس؟ حنا هین می کشه و من خیره به فاطمه خانومی که قفل چشم هامه ایستادم - مگه دروغ می گم فاطمه خانوم خودت گفتی مگه نه؟ نفس عمیقش رو از سینه بیرون می ده - تو پاکی دختر جون، کسی و نداشتن دلیل بر بد بودن شخص نیست می دونم خطا کردم اما خودتو فقط واسه یه لحظه بذار جای من چی بهت می گذره اون صحنه رو ببینی.

من از دستتون ناراحتم از دست اون پسر بی معرفتم  
 ناراحتم باید همون روز اول بهم می گفتین که محرمین تا  
 من با فکرو خیال داشتن یه دختر نامحرم تو خونه خودمو  
 نابود نکنم. سرم رو پایین می ندازم -. حامین فکر کرد بفهمین  
 هیچوقت رضایت نمی دین به این ازدواج. کمی مکث می کنه  
 و من می فهمم که حامین درست می گفته اما حرف رو  
 عوض می کنه -. حنا بریز اون چایی و وردار بیار.

بهگل تو هم با من بیا، ایمان کمک کرده حامین و آورده تو  
 پذیرایی بچم چشمش به در آشپزخونه خشک شد. گوشه  
 ی لبم بالا می ره که با گزیدنش مهارش می کنم.  
 راه میوفته و منم باهاش همراه می شم.

وارد پذیرایی که می شیم نگاهم تو نگاه حامین قفل می شه و  
 لبخندش دقیقاً توی قلبم نفوذ می کنه. جلو می ریم، فاطمه  
 خانوم کنار حامین می شینه و من روی مبل تک نفره رو به  
 روشن. حاج حمید یه دونه تسبیح می ندازه و رو  
 به من می گه :- خسته نباشی دختر بابا حسابی بهت زحمت  
 دادیم. دلم ضعف می ره از این همه مهربونی -. ممنون کاری

نکردم - بهگل خانوم بهت نمیاد خجالتی باشی‌ها، آذین بهم گفت گوش‌ی اون دختر بینوا رو چطوری خوردش کردی. با یادآوری کار احمقانه‌ای که کردم لبم رو می‌گزم -: وای تو رو خدا یادم نیارین ایمان خان کارم خیلی زشت بود.

من واسه خسارت رفتم سراغش ولی قبول نکرد. بالاخره حامین کنجکاو به حرف میاد -: چه خبره ایمان دختره کیه؟ ایمان سبب درشتی رو برمی‌داره و تو زیر دستی می‌ذاره و مشغول پوست‌کندنش می‌شه -: دختر همون سرگردی که تو عملیات کشف مواد شهید شد، خانومت جوری بهش حمله کرده که نزدیک بود دختره هم شهید بشه. خجالت زده لبم رو محکم می‌گزم و نگاه خیره‌ی حامین شرمنده‌ترم می‌کنه، اما سکوت می‌کنه. می‌دونم که قراره باز خواست بشم اما من هنوز معتقدم محرکم همون یه بیت شعر بود "آرام جانم می‌رود، روح و روانم می‌رود". فاطمه خانوم از این سکوت استفاده می‌کنه -:

خجالت‌نکش مادر، خوب کاری کردی حالت اون موقع مساعد نبود. تعجبم از دفاعش موقعی بیشتر می‌شه که با



ورود حنا و سینی چایش ادامه‌ی حرفش رو می‌زنه :- حاج حمید یه تاریخی و مشخص کنیم انشاءالله واسه عقدو عروسی بچه‌ها# پارت ۵۵۵ نگاهم خیره‌ی چشم‌های حامین می‌شه که چشمک ریزی حواله‌م می‌کنه :- چشم خانوم اگه بچه‌ها خودشون رضایت دارن که من از خدامه

"رو به حامین ادامه می‌ده "آره بابا جان تاریخ مشخص کنیم؟ حامین دستی به موهاش می‌کشه :- اگه بگم هر چه زودتر بهتر نمی‌گین چقدر هولہ؟ صدای خنده‌های ایمان به هوا می‌ره، با لبخند سرم رو پایین می‌ندازم و ایمان با همون لپ لپ پر شده از سبب می‌گه :- داداش تو دیگه از هولم گذشتی، خوبه یار ور دلتہ، مثل من صدبار نرفتی بیای دختر ندن بہت. فاطمہ خانوم با اخم ضربه‌ای به کتفش می‌کوبہ :- تو دیگه چه رویی داری بچہ، انتظار داشتی یه دونه دخترم و دو دستی تقدیمت کنم؟ حنا می‌خندہ و ایمان می‌گه :- والا بہگم یه دونه دخترہ، اصلاً من بہ عنوان برادرش اجازہ نمی‌دم نہ چک بزنین نہ چونہ اتفاقاً باید ہم چک بزنین ہم چونہ. واسہ برادری کہ می‌دونم از تہ دلش بہم نسبت دادہ ضعف می‌کنم و حامین

کمی سمتش خم می شه - چشم داداش هم چک می زنم  
 بهت هم چونه، می دونی که ضرب دست خوبی دارم. چنا  
 هم بلافاصله می گه - ایمان خان خونه می ریم دیگه؟ با لب  
 های کش اومده خیره به کلکشونم که ایمان رو به من می  
 گه - خانوم تو کی هستی تو خونهی ما؟

داداش ماداش نداریم، من هیچکس و نمی شناسم. صدای  
 قهقهه‌ی جمع به هوا می ره و من تو دلم خوشحالم از  
 داشتن تکتکشون، داشتن همچین خانواده ای رو تو خوابم  
 نمی دیدم.

من فکر می کردم خانواده‌ها همشون مثل اطرافیانم  
 خشک و بدون انعطافن - خب پس تعطیلات عید فطر  
 بهترین گزینه‌ست چطوره؟ فاطمه خانوم رو به حاج حمید  
 می گه - زوده حاجی، هیچکاری نکردیم مگه چقدر مونده تا  
 عید؟

همش یه ماه، سه روز دیگه رمضان. حامین نیم نگاهی به  
 منه ساکت می ندازه و رو به مادرش می گه - مادر مگه قراره  
 چیکار کنیم دورت بگردم، زود نیست به نظرم. ایمان باز  
 به حرف میاد - بچه تو واقعاً هولی، عروسیه‌ها کلی تدارک

داره اصلاً عروسی به کنار، خونهت آماده نیست -. چرا  
 حاضره دادم آمادهش کن، فقط می‌مونه وسایل که با  
 بهگل می‌ریم می‌خریم -. عه داداش اونجا کوچیک  
 نیست؟ حامین رو به حنا لبخند می‌زنه -: خود بهگل می‌دونه  
 شرایط من چطوریه، من نمی‌تونم واسش یه خونه مثل  
 قصر پدرش فراهم کنم، نمی‌تونم کلی خدم و حشم براش  
 ردیف کنم اما تلاشم و می‌کنم که واسش بهترین زندگی و  
 بسازم، یه قلبم دارم که شش دنگ به نامشه. حاج حمید و  
 فاطمه خانوم هر دو لبخند می‌زنن نگاه همه به منه و  
 منتظر جوابن، ولی مگه من می‌تونم مثل حامین قشنگ  
 حرف بزنم؟

اما تلاشم رو می‌کنم -. من یه زندگی پر از آرامش با مردی  
 که دوست دارم و به قصر پدرم و خدم و حشم ترجیح می  
 دم. ایمان شروع می‌کنه به دست زدن و صدای بلندش بچه  
 هارو از اتاق بیرون می‌کشه -. پس مبارکه بزن کف قشنگه  
 رو به افتخار عروس و دو ماد. صدای جیغ ملیسا و ماکان  
 که سمتم می‌دوئن توجهم رو جلب می‌کنه و لب‌هام تا  
 آخرین حدش کش میاد -. آخ جون عروسی دای

حامینه. ماکان تو بغلم می پره و تند تند لپم رو می بوسه و  
صدای حامین باعث می شه بزنم زیر خنده - هوی پدر  
سوخته نبوس زن من و #پارت ۵۵۶

\*\*\*\*

"حامین -" تو مگه خونه زندگی نداری بچه، چیه ده روزه  
کنگر خوردی لنگر انداختی خونه‌ی اون بدبخت؟ شاهد  
سرش رو از پشت عید جلوی دورین میاره و با یه گریه‌ی  
نمایشی می گه -: داداش غذای منم این می خوره. لبخند می  
زنم که عید با آرنج ضربه ای به سینه‌ی شاهد می کوبه -.  
زر زر نکن، مو کجا زهرمارای تورو خوردوم؟

"نگاهش رو به من می ده" فکر رفتن مونو از سرتون بیرون  
کنین، مو تا با چشم‌های خودوم نبینوم اون بی ناموسارو  
گرفتین هیچ جا نمی روم. سری به تأسف تکون می دم و حین  
برداشتن عینک از روی چشمم با انگشت گوشه‌ی هر دو  
تا چشمم رو کمی فشار می دم - . عید کاری که بایدو  
خودمون می کنیم، اینجا که هستی فکرم پیشته، برو پیش  
خانواده‌ت تو دیگه مأموریت تموم شده. صورتش توی هم  
می شه و دستی به پشت سرش می کشه - . نمی تونوم، شاید

مو واسه شما مهم نباشوم اما شما دو تا واسه مو خیلی  
 مهمین کوکا درکوم کنین. شاهد با شیطنت پشت سرش رو  
 می بوسه و من لبخند می زنم. - مگه می شه مهم نباشی اتفاقاً  
 چون مهمی می خوایم اینجا نباشی تا آسیب نبینی. - مو کنار  
 شما آسیب نمی بینوم. پوف کلافه ای که می کشم دست  
 خودم نیست و شاهد بدتر از منه که عصبی می گه - :خیلی  
 خب بمون اینجا ببینم چه غلطی می خوای بکنی، بده من  
 اون گوشی و کارش دارم. عید قهقهه می زنه و حین دادن  
 گوشی دست شاهد می گه - :اگه امشب پیشت خوابیدوم  
 مردک خشن. شاهد بهش چشم غره می ره و خیلی جدی می  
 گه - :مگه دست توئه ضعیفه برو تو اتاق او مدم لخت تو  
 تخت باشی ها. اینبار دیگه منم واسه این مسخره بازیشون  
 و بوسی که عید به زور از شاهد می گیره قهقهه می زنم و  
 جای زخم پهلو تیر می کشه و لبم رو می گزم.

چند ثانیه ای مثل خروس جنگی بهم می پرن و آخرش  
 کلافه می گم - : ملاقات بیمار کوتاهش خوبه شرتون و کم  
 کنین. جفتشون با صورت گرفته نگاهم می کنن و من سعی  
 می کنم نخندم و شاهد می گه - : باشه کم می کنیم اما در

مورد اون دیوث یه اطلاعاتی به دست آوردم. اخم می کنم -  
 الیاس و می گی؟ چپ نگاهم می کنه و حرصی می گه - :آره  
 همون بی ناموس و می گم. این همه حرصی که می خوره من و  
 به خنده می ندازه و عیدِ چونهش رو به شونه‌ی شاهد تکیه  
 می ده. - کوکا این الیاسی که می گین کیه همونی که با شمس  
 مراوده داشت؟ جفتمون بهش نگاه می کنیم که شاهد با  
 چشم‌های ریز شده می گه - : تو می شناسیش؟ چیزی می دونی  
 از شون؟ #پارت ۵۵۷ عیدِ شونه ای بالا می ندازه و خیلی  
 عادی و بی خیال می گه - : خب معلومه که می شناسومش،  
 اینم یکی از همون کثافت‌هایی که با شمس همکاری می کرد.  
 البته ندیدومش، اما چند باری که با شمس تلفنی صحبت  
 می کرد شنیدوم و یکی دو باری هم از دهن بچه‌ها. جفتمون  
 با چشم‌های درشت شده خیره‌ی عیدِ هستیم اما شاهد  
 عصبی مشتی به بازوش می کوبه و صداش رو می ندازه تو  
 سرش - . اسکولِ کودن، می دونی اون عوضی کیه و به من نمی  
 گی؟ عیدِ جای ضربه رو ماساژ می ده و با صورت جمع شده  
 از دردی که شاهد بهش داده جواب می ده - : خل و چل چرا  
 می زنی؟ مو از کجا می دونستوم که تو در مورد الیاس

تحقیق می کنی کف دستومو بو کرده بودوم؟ متأسف سرم  
 رو تکون می دم.- شاهد حق با عیده اون از کجا می  
 دونست که ما دنبال الیاسیم. عید سینهش رو جلو می ده  
 و حق به جانب می گه :-ها دیدین گفتوم به مو احتیاج  
 دارین، اصلاً اگه مو نباشوم کارتون پیش نمی ره، الکی نگین  
 برو خونه بشین تا ما بگیریم شون. لبخند می زنم و رو به  
 شاهد می گم :-چی فهمیدی در موردشون؟ چشم غره ی  
 غلیظی به عیدی که هنوز نگاهش می کنه می ره و می گه :-  
 اینکه یه مدت یه پول هنگفتی تو حسابش بوده و بعد تو  
 حساب های مختلف جابه جا شده.

انگار قراره بیاد ایران. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون  
 دادم.-خوبه حواستو جمع کن ورودش به ایران واسمون  
 یه برده. سری به تأیید تکون می ده و من نگاهی به ساعت می  
 ندازم، یک و نیم صبحه و هنوز از بهگل خبری نیست،  
 انگار قرار نیست امشب من و به جادوی تنش مهمون  
 کنه.-حامین ما بریم دیگه مواظب خودت باش داداش.-  
 برین هر اتفاقی افتاد من و بی خبر نذارین. تماس رو قطع می  
 کنم و حین گذاشتن گوشی روی پاتختی آباژور رو هم

خاموش می‌کنم، اتاق تو تاریکی فرو می‌ره و من تنم رو روی  
تخت دراز می‌کنم و به سقف خیره می‌شم.

تنها چیزی که فکرم رو مشغول کرده پاکزاده و کاری که می  
تونه بکنه کاش خیلی زود دستگیر بشن و... صدای باز  
شدن در اجازه نمی‌ده بیشتر به افکارم پر و بال بدم.

سرم رو بالا می‌گیرم، با دیدن بهگل که باز اون چادر روی  
سرشه قلبم به تب و تاب میوفته و غول خواستنش از  
دروم نعره می‌کشه. صدای نازدارش همون محرک لعنتیه  
که از من یه مرد دیگه می‌سازه و من می‌شم مردی که از  
حرارت می‌سوزه - شاه بیداره؟ ملکه اومد آتیش  
بازی.#پارت ۵۵۸

\*\*\*\* به درخواست خودم از پس اندازم واسه خرید  
جهیزیه استفاده کردم. بگذریم که چقدر با حامین جر و  
بحث کردیم که اون پول تو حسابم بمونه، اما خب رسمه  
دختر باید خودش جهیزیه بگیره. نگاهی به خونه‌ی کوچیک  
اما خوشگمون می‌ندازم.



یه واحد صد متری تو طبقه‌ی سوم آپارتمانی که آسانسور هم نداره اما چه اشکالی داره؛ مهم حامینه که کنارمه. نگاهش می‌کنم، کنار در ورودی داره پول کارگری که یخچالمون رو بالا آورده حساب می‌کنه.

هنوز واسه راه رفتن کمی لنگ می‌زنه اما دکتر گفت تا عروسیمون که چند روز بعده راحت می‌تونه راه بره. البته نباید خودش رو خسته کنه، این یعنی قرار نیست آرزوم برآورده بشه و با همسرم تو عروسیم برقصم؛ ولی خب بازم اشکال نداره. - بهت می‌گم سر اون تابلو رو یه کم بیار پایین شاهد. پوفی می‌کشم، اگه این دو تا موجود روی اعصاب اجازه می‌دادن حالا حالاها با لبخند خیره‌ی حامین بودم. - یکتا داری کلافه‌م می‌کنی، چشمات انحراف داره مگه؟

بگو این سگ مصب و کدوم وری بچرخونم؟ شقیقه‌م رو به دستم تکیه می‌دم و چشم‌هام رو سمتشون می‌چرخونم، توی فضای خالیه بین دو تا اتاق خواب ایستادن و مشغول نصب تابلوی مورد علاقم هستن یه پروانه‌ی آبی

که سمت خورشید پرواز می کرد - چشمای من انحراف  
داره یا تو دست چپ و راستت و بلد نیستی؟

من می گم راست تو چپو می بری بالا، می گم چپ تو راست و  
می کشی پایین. شاهد کفری بهش چشم غره می ره و من  
صدام رو بلند می کنم - شاهد جان جاش خوبه تکونش  
نده. حرفم باعث می شه یه چشم غره ی حسابی دیگه به  
یکتا که دست به سینه نگاهش می کنه بره - چه عجب  
واقعاً؟ سری با لبخند و متأسف واسه یکتا تکون دادم که  
این کل کل ها رو هم واسه صحبت با شاهد غنیمت می  
شمرد. نگاهم رو از جر و بحثی که هم چنان ادامه داره می  
گیرم و سمت پنجره می رم.

پرده ها فردا آماده می شه، رنگ توسی شون رو با لوازم  
خونه ست کردم،

توسی و صورتی، رنگ های جذابم واسه خونه ای که پر از  
عشقه، خونه ی خوشگلمون واسه شروع زندگی جدیدمون  
حاضره و چی بهتر از این - شاهد به خدا قهر کنم دیگه  
آشتی نمی کنما؟ چی شد پسر عموی بی ناموست اومد  
فهمیدی باید قهر کنی؟ می شنوم و لبم رو می گزم.

سمتشون می چرخم، امان از کنایه های شاهد می خوام  
 میانجیگری کنم که قبل من حامین می گه :- شاهد برو تو  
 تراس بین عبد چیکار می کنه دو ساعته، کم حرف  
 بزن #پارت ۵۵۹ شاهد با پوف کلافه ای وارد اتاق خوابی که  
 تراس داخلش بود می شه و حامین ملامت گر رو به یکتایی  
 که لب هاش به شدت آویزون شده می گه :- اگه می خوای  
 همه چی و درست کنی این راهش نیست. یکتا نیم نگاهی به  
 من می ندازه -. تقصیر من نبود، شاهد این روزا خیلی عصبی  
 شده -. پس به دست و پاش نیچ تا همه چی درست  
 بشه. یکتا لب هایی که مثل همیشه به جیغ ترین حالت  
 ممکن رنگشون کرده بود به هم فشار می ده و با انگشت  
 به اتاق اشاره می کنه -. اجازه هست برم پیششون؟ - اگه  
 اذیتش نمی کنی برو. نیشم از حالت پدر گونه ای حامین باز  
 می شه و یه قدم جلو می رم -. بیا اینجا عشقم ولشون کن  
 بذار اینقدر تو سرو کله ی هم بکوبن خسته بشن. یکتا  
 چشم غره ای بهم می ره و لب هاش رو کج و کوله می کنه -.  
 واقعاً که خیلی بدجنسی. حین بیشتر کش دادن نیشم چند  
 باری ابرو هام رو واسش بالا می ندازم، چشم غره ی غلیظی

بہم می‌ره و بہ محض پا گذاشتن داخل اتاق صدای  
 جیغش بلند می‌شه و من و حامین ہراسون بہ اون سمت می  
 ریم۔ آی پام... با دیدنش بہ گونه‌م می‌کوبم۔ خاک بر سرم  
 چی شد؟ شاہد و عید ہم شتاب زدہ از ترس داخل میان  
 و من کنار یکتایی کہ کف زمین نشستہ و پای راستش رو  
 توی دست گرفتہ می‌شینم۔ آی پام داغون شد۔ صدای  
 بغض دارش باعث می‌شه شاہد نگران کنارمون بشینہ۔  
 چی شد یکتا جان ببینم پاتو؟ یکتا ہمیشہ تو اینجور مواقع  
 زیادی لوس می‌شد و اینبار ہمینطورہ کہ بہ گریہ  
 میوفتہ۔ یہ چیزی فرو رفت تو پام۔ خیلہ خب دستت و  
 بردار ببینم۔ کوکا فکر کنوم پونز بود کف اتاق چندتایی  
 دیدوم۔ حامین پر اخم رو بہ عید می‌توپہ:- خب دیدی برمی  
 داشتی جزء تزئینات نبود کہ۔ خو چه کنوم رفتوم اول  
 تراس و مرتب کنوم بعد، اینم شد تقصیر مو؟  
 یکتا تو چشم نِداری؟ شاہد سرش رو بلند می‌کنہ و جوری  
 با خشم بہ عید نگاہ می‌کنہ کہ اون طفلک دست‌هاشو  
 بالا میارہ و می‌گہ:- آقا شکر خوردوم مو باید جمع می  
 کردوم۔ دستم رو روی دهنم می‌ذارم تا خندہم بیشتر شاہد

رو کفری نکنه، نگاهش رو به یکتا می ده - بردار دستت و ببینم چی شده.

تو اتاق چی می خواستی تو اصلاً؟! یکتا لبهاش رو جلو می ده، قطره های اشکش پشت هم می چکه و لحنش اینقدر ناز داره که حامین با گرفتن دست عبد و همراه کردن با خودش بیرون می رن - می خواستم پیام پیش تو دیگه. شاهد بالاخره مچ پای یکتا رو می گیره و سمت خودش می کشه و خیره به اون پونزی که تو پاش فرو رفته و یه قطره خون غلیظی که ازش چکیده می گه - :خیلی فرو نرفته بذار بکشمش بیرون - .ووووی نه شاهد تورو خدا می سوزه.

#پارت ۵۶. شاهد به صورتش خیره می شه و من صورتم رو از این لوس بازی هاش توی هم می کنم و می گم - :من می رم ببینم چیزی دارم بیارم پاشو ببندیم. جوابی نمی گیرم، یه جوری خیره می منم که اصلاً من و نمی بینم.

با این وضعیت واقعاً بهتره که برم بیرون.

از جام پا می شم و از اتاق بیرون می رم.

تو کابینت چند تا چسب زخم و بتادین دارم کارش رو راه می ندازه. نیم نگاهی به عید و حامین که روی مبل سه نفره ی توسیم نشستن می ندازم. حامین با چشمک ریزی لب می زنه :- چگونه؟ می ایستم شونه ای بالا می ندازم و صدام رو تا آخرین حد ممکن پایین میارم :- هیچی نیست داره خودش و لوس می کنه. حامین لبخند می زنه و عید با صدای پایین به اتاق اشاره می کنه :- حدیثوم اینقدر از این بازی سر مو درآورد تا خرس شدم، نگران نباشین شاهدوم به زودی خر می شه. با خنده سری تکون می دم و سمت آشپزخونه می رم.

تو کابینت یه جعبه گذاشته بودم که چسب و بتادین اون تو بود برمی دارم و سمت اتاق راه میوفتم. تو درگاه که قرار می گیرم یکتا ابرو بالا می ندازه، شاهد پشت به منه و نگاهش به پای یکتا اما یکتا منو دیده که با ابرو اشاره می کنه داخل نرم و منم همونجا می ایستم و سکوت می کنم تا ببینم چه نقشه ای داره :- چی می گی شاهد، می بخشی یا نه؟ شونه های شاهد از نفس عمیقی که می کشه تکون می خوره و بالاخره سرش رو بلند می کنه :- از دروغ متنفرم،

اعتمادم و از بین می بره یکتا از بد جایی بهم ضربه زد. یکتا باز خودش و لوس می کنه که بی صدا با دست هام ادای خاکبرسرت درمیارم اما اهمیت نمی ده - دروغ گفتم چون عاشقت بودم شاهد، اون همه عشق و نمی بینی چسبیدی به یه دروغ که اونم واسه از دست ندادت گفتم - اون همه عشق کجاست نشونم بده ببینم. من از همینجا هم می تونم بفهمم تو مغز فندق یکتا چی می گذره، لبخند شیطانی و می بینم و سرم رو به معنی نه بالا می ندازم. این کارا روی مردهایی مثل حامین و شاهد جواب نمی ده، اینا الویت با اعتقادشونه نه عشق اما خب یکتا هیچوقت به حرف های من گوش نکرده. با یه خیز کوتاه تو یه ثانیه اون لب های سرخابی جیغش رو روی لب های شاهد می کوبه و من با عجله از درگاه در فاصله می گیرم، خدایا وقتی عقل و تقسیم می کردی یکتا دقیقاً کجا بود؟ سمت حامین می رم که عید از جاش پا می شه و صداش رو بالا می بره - : شاهد کوکا بیا بریم دیر شد. لبخند مسخره ای می زنم و کنار حامین می ایستم که زیر گوشم می گه - : خسته ای؟ سرم رو بالا می ندازم، با بیرون اومدن شاهد و پشتش

یکتا چشم‌هام نزدیکه که از حدقه بیرون بزنه، شاهد با صدای پایینی می‌گه :- ب... بریم؟ حامین چیزی که من دیدم رو دیده که گوش رو صاف می‌کنه، سرش رو پایین می‌ندازه و عبید به خنده دار ترین حالت ممکن می‌گه :- واسه رفتن لازم نبود سرخ آب سفیدآب کنی همینجوری هم می‌خوامت کا یکتا یه قدم جلو میاد و به شاهد نگاه می‌کنه و با حین کشیدنش چشم‌های شاهد درشت می‌شه و کف دستش رو روی لبش می‌کوبه.

اما متأسفانه دیره و همه دیدیم اون رژ پخش شده روی لباشو.

شاهد سرش رو پایین می‌ندازه و حین رفتن سمت در می‌گه :- بچه‌ها خدا حافظ. با عجله سمت بیرون می‌ره و من لبم رو اینقدر گزیدم که درد می‌کنه، خدایا این صحنه خیلی خنده داره.

با تیکه‌ی بعدی عبید در حال انفجارم که با عجله سمت سرویس می‌رم لعنت بهت یکتا -. خو صبر کن اومدوم لعنتی، چرا مونه تو اتاق خفت نکردی؟ #پارت ۱ ۵۶ صدای بسته شدن در باعث می‌شه نگاهم رو از لای در به بیرون



بدم، حامین سمت مبل می‌ره و صداش رو بالا می‌بره :- بیا بیرون شیطونک. با لب‌هایی که محکم به هم فشار می‌دم بیرون میام و می‌گم :- رفتن؟ سرش رو تگون می‌ده و با لبخند به مبل اشاره می‌کنه -. آره بیا بشین ببینم منو داداشم چه گناهی کردیم از دست شما دو تا دوست که هی خفتمون می‌کنین؟ جلو می‌رم، کنارش می‌ایستم و با گرفتن بازوش روی مبل می‌کشمش و باخنده می‌گم :- ببینم کجا دست کدوم ناتوانی و گرفتین که خدا ما رو سر راهتون قرار داده از صفر کیلومتری دربیاین. روی مبل روبه روی هم می‌شینیم، پاش رو کمی ماساژ می‌ده -. گناه کبیره بود نه ثواب. با لب‌های ورچیده نگاهی به پایی که ماساژش می‌ده می‌ندازم و می‌گم :- ببخشید خسته‌ت کردم، حرف دکترم که گوش نکردی یکی درمیون روزه‌هاتم گرفتی با اینکه می‌دونی ضعیف شدی. نگاهش رو بالا می‌کشه، دستش رو به تاج مبل پشت سرم تکیه می‌ده و با انگشت اشاره موهای ریخته روی پیشونیم رو کنار می‌زنه -. خسته که شدم ولی اگه تو خسته‌م کرده بودی لذت بخش تر بود، تو هم که کلید کردی به عروسی. قری به گردنم می‌دم.

-مادر شوهرم گفته تا قبل عروسی به پسر خوش اشتهاش رو ندم، درضمن من تلاش کردم اینجوری بشه اما خب تو هم خوب از خجالتم دراومدی -. از کی تا حالا مادر من جای من به تو فکر می کنه؟ کمی خودم رو جلو می کشم حالا صورتمون یه وجب فاصله داره، با شیطنت توی صورتش فوت می کنم که نفس عمیق می کشه -. به فکر من نیست از این می ترسه آتیش تندت کار دستمون بده و نوه قبل عروسی بیاد لب پایینش رو زیر دندونش می گیره، جلوتر میاد و خیره به لبهام پچ می زنه -: حواسم هست خیالت راحت اگه مشکل اینه که حله حالا نظرت چیه تخت و افتتاح کنیم؟

لبم رو به ته ریشش می چسبونم و سخت شدن فکش رو واضح زیر لطافت لبهام حس می کنم -. چرا فقط تخت هر جایی از این خونه می تونه شاهد عشق بازیمون بشه مگه نه؟ بی طاقت دستش پشت سرم می شینه و لبهام رو بکام می گیره، یه بوسه ی عمیق و پر صدا می شه تاوان

دلبریم و روی لبم وقتی شستش چونه‌م رو نوازش می‌کنه  
 پچ می‌زنه :- الان دیگه قول نمی‌دم بچه‌ای در کار نباشه. می  
 خندم، حامین بوسه رو از سر می‌گیره و حرکت جادو کننده  
 ی دست‌هاش که از زیر لباسم روی تنم نشسته من و تا  
 جنون می‌کشونه. دستش رو می‌گیرم و پچ می‌زنم :- مگه روزه  
 نبودى؟ پشت هم گودی گردنم رو می‌بوسه و می‌گه :- وقتی  
 یخچال و میاوردن بالا اذان گفت دردت به جون حامین،  
 روزه‌مو با لب‌های تو باز کردم. گونه‌ش رو عمیق می‌بوسم  
 و می‌نالم :- وای حامین ببخشید حواسم پرت خونه شد  
 صبر کن یه چیزی سفارش بدم -. نمی‌خواد الان فقط تو رو  
 می‌خوام پریزاد# پارت ۵۶۲\*\*\*

با صورت جمع شده نگاهی به لباس عروس سنگ دوزی  
 شده‌ی پیش رو می‌ندازم و رو به یکتا که با اخم و لب و  
 لوچه‌ی آویزون خیره‌ی لباسه می‌گم :- خوشگله‌ها ولی اینجا  
 بو می‌ده انگار. چشم غره‌ی غلیظی به منی که انگار یه چیز  
 کثیف جلومه می‌ره و با حرص حین دست به سینه شدن  
 می‌توپه :- اون دماغ توئه که بو می‌ده، خسته‌م کردی بهگل  
 از صبح همه جا واست بو می‌ده، دردت چیه؟

یه عطر بزن به دماغت. چپ نگاهش می کنم و حین بیرون کشیدن عطر گرون قیمتتم از توی کیف دستیم واسه از بین بردن بوی گندی که آزارم می ده چند پاف به خودم و اطراف می زنم و غرغر می کنم -: یکتا روی اعصاب نباش، سه روز دیگه عروسیه من هنوز لباسم و انتخاب نکردم، استرس دارم می فهمی. یه تای ابروش رو بالا می ندازه و مسخره وار می گه -: آها استرس روی دماغت تأثیر گذاشته؟ - استرس روی همه چیم تأثیر گذاشته مهمترینش اعصابم که الان می تونم خفوت کنم. تک خندی می زنه و خیره به صورتم با آرامش می گه -: می گم مگه نمی گن زنا تو بارداری حس بویایی قوی دارن حامله ای دیگه، حالا از اعصاب خرابت نگم که همش علائمه. غلیظ تر از قبل چپ نگاهش می کنم، اینبار یه نیشگون حسابی هم از بازوش می گیرم و بی توجه به آخ و اوخش می گم -: توی این چند روز هر چی گفتم گفتی حامله ای یه ساعت دیگه جواب آزمایشم میاد ببینم خفه می شی؟

بابا فقط یه روز از تاریخ پریدم گذشته. شونه ای بالا می ندازه، بازوش رو ماساژ می ده و کنار لباس طلایی رنگی که

سمت چپه می ره - فرقی نداره چه یه روز چه بیشتر  
 آزمایش نشون می ده. لب هام رو به هم فشار می دم که با  
 انگشت به لباس اشاره می کنه و با حسرت می گه -: الان من  
 باید اینو واسه حنابندونم با شاهد می خریدم. لب هام  
 آویزون می شه و با یه قدم بلند از پشت بغلش می کنم -.  
 دورت بگردم یکتا خودت و اذیت نکن، منکه هزار بار  
 گفتم این شامورتی بازی ها روی این جماعت جواب نمی  
 ده، یه کاره پاشدی پسری و که یه دست دادن ساده رو  
 ازت دریغ می کنه بوسیدی؟ سری به تأسف تکون می ده و با  
 بغض ساختگی به حرف میاد -: من چه می دونستم رم می  
 کنه، گفتم اینجوری ثابت کنم چقدر دوسش دارم، اما  
 همه چی برعکس شد.

هر چقدرم توضیح می دم، می گه آبرومو بردی هیچ  
 چطوری منه نامحرم و بوسیدی؟

بهگل به خدا شاهد امتحان الهیه هر چی گناه کردم تو  
 زندگیم داره از تو دماغم بیرون می کشه. لبم رو می گزم تا  
 جلوی خندیدنم رو بگیرم، شاهد جوری تلافی اون بوسه  
 رو درآورده که عمراً یکتا واسه بوسیدن هیچکس پیش

قدم بشه .بهم چشم غره می ره که مسئول مزون که یه خانوم جا افتادهست کنارمون میاد و با لبخند می گه :-  
خب انتخاب کردین؟ جواب لبخندش رو می دم :-بله یکی دو تا رو پسندیدیم اگه اجازه بدین واسه پرو با شوهرم پیام.تعظیم کوتاهی می کنه و نهایت ادبش رو با اینکار بهمون می فهمونه.

کاش تموم کسانی که باهاش سر و کار داشتیم همینقدر مؤدب و باشخصیت بودن .-خواهش می کنم هر جور راحتین من درخدمتتون هستم .-اگه می شه کارتون و بدین که هماهنگ کنم .-به روی چشم.#پارت ۵۶۳ بعد از گرفتن کارت دست یکتا رو گرفتم و به سمت سورپرایز جدید زندگیم راه افتادیم .آزمایشی که زیادی بهش امیدوار بودم، نمی دونم چرا اما یه حسی توی دلم بهم می گفت یه تیکه از وجود حامین توی تنمه و این حس با نهیب های یکتا چند برابر شد.آزمایشگاه دقیقاً توی کوچی همین مزون بود، واردش شدیم زودتر از چیزی که باید جواب اون آزمایش توی دستم بود.

با عجله بیرون زدم یکتا بیشتر از خودم ذوق داشت و من روی پا بند نبودم - زودباش بازش کن. تو چشم‌های منتظرش نگاه می‌کنم و به محض اینکه خواستم بازش کنم دستم رو می‌گیره و می‌گه - صبر کن صبر کن، اگه حامله باشی به حامین می‌گی؟ لبم رو تر می‌کنم، دادن این خبر به حامین می‌تونه بهترین هدیه‌ای باشه که تو روز عروسیمون بهش می‌دم - به عنوان کادوی عروسی بهش می‌گم. با سر به پشت سرم و محافظا اشاره می‌کنه - اگه اینا بگن کجا رفتی چی؟ - یه کاریش می‌کنم اما فکر نکنم بگن - خیره خب بازش کن. نفس عمیقم رو بیرون می‌دم.

با استرس اون برگه رو باز می‌کنم و با دیدن اون عددیایی که باردار بودنم رو ثابت می‌کنه جیغ بلندی می‌کشم -: وای یکتا مثبته. یکتا بیشتر از خودم ذوق داره که پیر پیر می‌کنه - وای وای واقعا حامله‌ای بهگل دارم خاله می‌شم؟ محکم بغلش می‌کنم و به خودم فشارش می‌دم، من از هیجان رو پا بند نیستم.

من دارم بال درمیارم یه بچه از خودم؟ - آره آره، یکتا حامله ام.

وای یه بچه از خودم از حامین وای یکتا یکتا باورم نمی شه. من ذوق می کنم و صورت یکتا جمع می شه و توی یه لحظه جوری زیر گریه می زنه که یه آن فکر کردم بدترین خبر زندگیش رو گرفته. با صورت جمع شده و قلبی که فشرده شده نگاهش می کنم. - چته چرا گریه می کنی؟ دست هام رو توی دست می گیره و وسط گریه می خنده. - وای بهگل از خوشحالیه ای خدا من دارم خاله می شم. باخنده تو آغوشم می گیرمش محکم همو فشار می دیم و با چیزی که می گه صدای خندهم به آسمون هفتم می رسه. - بهگل می شه با یه بوسه ی زورکی هم حامله شد؟ گونهش رو محکم می بوسم. - یکتا شاهد عاشقته فقط صبر کن همه چی درست می شه، قسم می خورم. شونه ای بالا می ندازه. - ایشالا...

بیا با بدبختی های من روزمون و خراب نکنیم، وای من خیلی خوشحالم باید بهم شیرینی بدی گفته باشم. - چشم عزیزم بفرمایید من در خدمتم. زندگی داشت یه روی دیگه ی خودش رو بهم نشون می داد و چی بهتر از این.



حالا من یه تیکه از حامین رو داشتم و این واسم مثل رؤیا بود،

داشتن یه سند محکم واسه اینکه سرگرد حامین شایگان  
شش دنگش واسه منه و به قول عبد  
خلاص #پارت ۵۶۴\*\*\*

امشب همون شب آرزو هامه.

همون شبی که خیلی بهش فکر نمی کردم اما حالا که تو  
این موقعیتم حالا که لباس عروس تنه و چهره م آراسته  
شده، حالا که خطبه ی عقدم با مردی که تو باورم نمی  
گنجید یه روزی عاشقش بشم خونده شده، دقیقاً الان  
حس می کنم دیگه هیچی از خدا نمی خوام. خیره به پیست  
رقصی که حنا و یکتا مشغول هنرنمایی هستن تو قسمت  
زنونه با لبخند نشستم و دسته گل مزین شده با ارکیده رو  
توی دستم فشار می دم. اگه یه روزی یکی بهم می گفت که  
قراره عروسی تو یه تالار که مردونه و زنونه ش جداست  
گرفته بشه با یه پوزخند و احتمالاً یه خفه شوی غلیظ  
ساکت می کردم، اما وقتی حامین بهم گفت که شرایط  
عروسی مون اینه با نیش باز نگاهش کردم و بعد یه دلبری

پدر مادر دار گفتم چه اشکالی داره مهم اینه تو راحت باشی. نگاهم رو توی جمع چرخ می دم.

جایی که من نشستم کنار پیست رقص کمی بلندتر از سطح سالنه و می تونم از اینجا به همه دید داشته باشم. به دسته گل های بزرگی که روی تموم میزها گذاشته شده، خدمه ای که دائم در حال پذیرایی هستن، به دخترایی که حتی به عروس هم فخر می فروشن و خانومایی که در هر صورت چه خوش باشن چه نه قراره پشت این عروسی کلی حرف بزنن. اما فاطمه خانوم سر حرفش و ایستاد و بزرگترین عروسی رو واسه یدونه پسرش گرفت.

پسری که تمام تلاشش رو واسه معمولی بودن جشن کرد اما هیچ نتیجه ای نگرفت و آخرش شد این جشن باشکوه با ۷ مدل غذا و انواع دسرها. مهمون ها خیلی زیادن و نصف بیشترشون نگاهشون به منه و تقریباً همشون جدا جدا بهم معرفی شدن و من و بوسیدن. کاری که اگه بهگل قبلی بودم محال بود اجازه بدم ولی الان که خودم رو خوشبخت ترین دختر دنیا حس می کنم چه لزومی داره اعصاب خوردی؟ بذار فاطمه خانومم به قول خودش

عروس خوشگلش رو به همه معرفی کنه. با شنیدن صدای دختری که همراه فیلمبرداره لبخندم عمق می گیره -. آقای داماد تشریف آوردن. نفسم رو با شتاب بیرون می دم، آخیش بالاخره حامین تصمیم گرفت بیاد داخل.

فکر کنم صدمین پیامم رو دریافت کرد و اومد. جمع به هول و ولا میوفته و همه روسری هاشون رو سر می کنن جز یکی دو نفر که یکتا هم جزءشون بود. واسه من که اهمیتی نداره حتی اگه روسری سرشون نکنن، حامین در هر صورت نگاهش فقط به منه ولی خب این جماعت با ما فرق دارن. حامین با سر پایین افتاده داخل می شه و امشب واسه هزارمین بار قریون اون قد و بالاش تو کت و شلوار مشکیش و پیرهن سفیدش شدم، نه از کراوات خبری هست نه پاپیون ولی بازم جذاب ترین دوما روی زمین. بالاخره بهم می رسه و نگاهم می کنه مثل همون لحظه ای که واسه اولین بار با این لباس دیدم چشم هاش برق زد و این برق شد یه لبخند عمیق روی لب های من. کنارم می شینه و من نگاهش می کنم، اونم خیره می منه و می گم :- چه عجب جناب دوما تشریف آوردن پیش

عروسشون. صدای موزیک زیاده اما باز کل کشیدنای حنا بهش چیره شده که صدا به صدا نمی‌رسه -. پریزاد خوشگلم می‌دونه که من تو این همه خانوم معذبم -. می‌دونم ولی خب منم واسه جشن عروسیم یه سری آرزوها داشتم یعنی به هیچکدومشون نرسم؟ نگاهش رو از چشم های آرایش شده به لب‌های ورچیده می‌ده و می‌گه :-چی می‌خواستی که نشده؟ #پارت ۵۶۵

نگاهی به جمعی که برق لباس‌های زرق و برق دارشون چشمم رو می‌زنه می‌ندازم و می‌گم :- مثلاً اینکه دلم می‌خواست کراوات ببندی، یا حلقه‌ت طلا باشه، یا مهمترینش این بود که دوست داشتم با شوهرم که شما باشی برقصم که اونم نشد، لااقل کنارم بشین که تو فیلم باشی. کمی خیره نگاهم می‌کنه و با لبخند می‌گه :- منظورت از رقص دقیقاً چه مدل رقصیه؟ بازم لب‌هامو آویزون می‌کنم -. رقص عروس دامادی دیگه من و تو با هم برقصیم. کمی اخم می‌کنه -. خب بگو قصد داری دلبری کنی منه بیچاره رو به کشتن بدی. ریز می‌خندم -. نه باور کن، اصلاً تو تا حالا رقصم و دیدی؟ نمایشی اخم می‌کنه و

مثلاً حرصی می‌گه :-بله یه بار دیدم واسه هفت پشتم  
 بسه. حالا دیگه آشکارا می‌خندم و اون حسادتش موقع  
 رقصیدنم با پاکزاد جلوی نگاهم جون می‌گیره -. منظور  
 رقص معمولیه به قول خودت از اون دلبری‌ها، حالا اصلاً  
 مدلش مهم نبود دوتایی رقصیدنمون مهم بود که نشد،  
 حالا ولش کن. سرش رو تکون می‌ده، نگاهش رو ازم می‌گیره  
 و با دست به حنا اشاره می‌کنه که جلو بیاد، متعجب  
 نگاهشون می‌کنم که حنا باعجله جلو میاد و حامین تو  
 گوشش چیزی می‌گه،

حنا با لبخند نگاهم می‌کنه و خیلی زود از کنارمون می  
 گذره -. چی شد الان چی گفتی بهش؟ از جاش پا می‌شه و  
 دکمه‌ی کتش رو می‌بنده و دستش رو سمتم دراز می‌کنه -.  
 مگه حامین زنده نباشه عروسش حسرت به دل بمونه  
 .حیرت زده نگاهش می‌کنم، حس می‌کنم اگه جواب مثبت  
 به سؤال بده می‌تونم بزخم زیر گریه همینقدر ذوق کردم،  
 شایدم به خاطر هورمون‌هایی که دستخوش بارداری شده -.  
 می‌خوای برقصیم؟ -آره به خاطر تو، پاشو دیگه دستم  
 خشک شد. ذوق زده دسته گل رو روی میز جلوی دستم می

دارم و حین گرفتن دستش از جام پا می شوم -. حامین  
واقعاً؟ #پارت ۵۶۶ چشم‌های خوشگلش رو روی هم می  
ذاره -: به شرطی که فکر دل بیچاره‌ی منم بکنی. لبم رو با  
زیون تر می کنم و حین رفتن سمت پیست رقص می گم -:  
اینو بهت قول نمی دم. صدای خنده‌ش رو می شنوم و با  
شروع موزیک چراغ‌ها خاموش می شه و فقط پیست رقص  
روشن می مونه.

یه قدم از حامین فاصله می گیرم و با ریتم آهنگ شروع می  
کنم به همون دلبری که مردم رو می ترسونه. صدای جیغ و  
سوت و دست به هوا می ره، دقیقاً وقتی حامین دست‌هاش  
رو از هم باز می کنه و شروع به بشکن زدن می کنه، یعنی  
نباید واسه این مرد مُرد؟ واسه این مدل رقص  
مردونه. عشق هر دقیقه یه حرف تازه داره

بارونیه که تو تابستون می باره  
قشنگیا رو یه جا به یاد دل میاره  
من آرزوم بود سر و سامون بگیرم  
تو اومدی تا باهات آروم بگیرم

جگر گوشم تویی تو، تو که واست می‌میرم  
چرخ می‌زنم و با ریتم آهنگ شونه‌هام رو تکون می‌دم.  
نگاه خیره‌ی حامین با لبخند دوست داشتنیش روی منه و  
من هر چی ناز و عشوه بلام تو تنم می‌ریزم و با لب‌هایی  
که یه لحظه از لبخند خسته نمی‌شه به رقصیدنم ادامه می‌دم.  
بخند که محوت بشم خنده‌هاتو قربون  
دل‌م هزار پاره شد مثل دل‌مجنون  
خدا نوشت اسمتو پای آرزو هام  
تو باشی عاشق‌ترین آدم دنیا ماین طبیعیه که با لب‌زدنش  
و خوندن این بیت شعر ضعف می‌کنم واسش؟ فیلم‌بردار  
دورمون می‌چرخه و من دور حامین و در آخر چرخ می‌زنم به  
دور خودم می‌زنم.

حین تکون خوردن با ریتم آهنگ هر دو دستم رو روی لب  
هام می‌ذارم، بوسه‌ای واسش می‌فرستم که دستش رو  
مشت می‌کنه و روی قلبش می‌ذاره و باز صدای جیغ جمع  
به هوا می‌ره، قاعدتاً من باید واسه این جیغ که مخاطبش  
فقط حامینه حسادت کنم، اما حامین ماله منه، دارم

نطفه ای که از خونش رو حمل می کنم. کجای دنیا به من  
رسیدی

شدی امیدم تو نا امیدی

قلبم نمی زد یه بی صدا بود

نگاهت اما دلم رو لرزوند جلو می رم، دستم رو می گیره و  
چند دور می چرخونه با چرخش بعدی تو بغلش فرو می رم  
و لب می زنه... بخند که محوت بشم خنده هاتو قربون

دلم هزار پاره شد مثل دل مجنون

خدا نوشت اسمتو پای آرزو هام

تو باشی عاشق ترین آدم دنیا مقربون صدقه ش می رم و می  
گم :- مرسی که اینقدر خوبی حامین - . خوب نبودم بهگل  
داشتنت مرهم شد که خوب بشم، خدا تو رو واسم حفظ  
کنه. با تموم شدن آهنگ دستش رو می گیرم و سری واسه  
حضاری که تشویقمون می کنن تکون می دم.

#پارت ۵۶۷

بعد از مراسم تالار به همراه جمع چند نفرمون تا دم  
آپارتمانمون همراهی شدیم و الان من نیشم تا آخرین حد

کاری از EXCHANGE GROUP



ممکن بازه و خیره به بزمی که عید و شاهد و ایمان راه  
انداختن هستم.

عید با شیطنت حامین رو انداخته وسط جوون‌ها می  
خونن و می‌رقصن - .الهی من دور شاهد بگردم که اینقدر  
جذابه. نیم‌نگاهی به یکتا که سمت چپم ایستاده می‌ندازم و  
می‌گم :- دیدم یه گوشه پچ پچ می‌کنین مشکل حل شده؟ لب  
هاش رو بهم فشار می‌ده و ذوق زده می‌گه :- آره یه اتفاقی  
افتاد حالا می‌گم بهت، عید و نگاه چه شلوغش کرده. باز  
نگاهم رو می‌دم بهشون.

حامین وسطه و بقیه دورش، عید می‌خونه و بقیه دست می  
زنن و همراهیش می‌کنن. ماه تابانه ...ها آرام جانه ...ها  
ماه تابانه ...ها آرام جانه ...ها

شیرین زبانه ... شیرین زبانه ... اهل آبادانه ... اهل آبادانه  
تورو دوست دارم ... شک نکن؛ هستی توو قلبم  
عشق من؛ شک نکن هستی توو قلبم  
هستم من؛ یادت ... میام توو خوابت!

هستم، توو فالت! هستم، دنبالت میام سرِ راهت... میام سرِ  
راهت...

میام سرِ راهت؛ شاید عاشقِ من شی! حامین به ناچار  
وسطشون مشغول دست زدنه و فقط می تونه سرش رو  
تکون بده و بخنده.

خدایا ممنون به خاطر این خوشی، ممنون واسه لب  
خندون حامین و همه مون. عیدِ خودش رو وسط می ندازه و  
شروع می کنه به لرزوندن شونه هاش و صدای سوت و  
دست ها بلند می شه.

من چطور می تونستم یه زمانی این پسر خوش قلب رو  
اینقدر تحقیر کنم؟

چقدر بده که از روی ظاهر آدمای قضاوتشون می کردم و  
صرفاً چون واسه پدرم کار می کرد بهش بی احترامی می  
کردم. اما تجربه بهم ثابت کرد که همون آدمایی که زمانی  
پست می دونستمشون بهترین آدمای روی زمین بودن و به  
وقتش همشون بزرگترین لطف رو در حقم کرد. صدای  
بلندشون منو از فکر بیرون آورد و کمی کلاه شنلم رو بالا

دادم تا بتونم واضح تر ببینمشون -. دوماً شاباشو بده  
 بیاد خسیس نباش. حامین سری تکون داد و از توی جیب  
 شلوارش چند تا اسکناس بیرون آورد -. شاباش هاتون و که  
 دادم کارتون تمومه لطفاً خلوت کنین. جمع چند نفره مون  
 به خنده افتاد و شاهد با صدای بلندی می گه :-  
 کورخوندی شاه دوماً تا آخر عمرت بیخ ریشتیم، رد کن  
 بیاد. عید باز شروع کرد به خوندن و جمع پسرها دست  
 هاشون رو بلند کردن و حین دست زدن اسکناسی که  
 حامین سمتشون گرفته رو می گیرن و باز عیده که حین  
 لرزوندن شونه هاش اسکناس رو با دهنش می گیره. نفس  
 عمیقم رو با خوشی بیرون می دم که فاطمه خانوم کنارم  
 میاد و به بالا اشاره می کنه -. دخترم دیگه بریم بالا این  
 جوونا انگار نمی خوان تمومش کنن، مردم همه جمع شدن  
 اینجا. با لبخند جوابش رو می دم، هیچی نمی تونه حال  
 خوشیم رو ناخوش کنه حتی این حساسیت های بی مورد -.  
 چشم مامان بریم. می خوام باهاش همراه بشم اما انگار یکتا  
 زیادم خوشش نیومده از این حکمی که مادر شوهرم صادر  
 کرده که صداهش رو بلند می کنه :- شاه دوماً دیگه جمع

دوستانه تعطیل بیا عروست و بیر بالا. ولی انگار تیرش به سنگ می خوره چون فاطمه خانوم جای عصبی شدن به روش لبخند می زنه و می گه :- آفرین دخترم کاش زودتر تشر می زدی این پسر بیاد سراغ عروسش. حامین خیلی زود کنارم میاد، ما دیگه وقتی نداریم که به نگاه متعجبمون ادامه بدیم، حقیقتاً فکر کردم الان می گه اونا مردن چیکارشون دارین شما برین بالا ولی خب انگار باز قضاوت کردم.

حامین حین گرفتن دستم می گه :- بریم بالا؟ - بریم عزیزم. ولی شیطنت بچه ها همچنان ادامه داره که باهامون تا داخل خونه همراه می شن. #پارت ۵۶۸

\*\*\*\*

خسته و کوفته از پوشیدن طولانی مدت کفش های پاشنه بلندم هر کدوم رو یه گوشه پرت می کنم و روی مبل خودم رو رها می کنم. همین چند دقیقه پیش بالاخره خونه خالی شد و من و حامینی که واسه خوردن آب وارد آشپزخونه شده تنها شدیم. - آب می خوری خوشگلم؟ سرم رو بالا می ندازم و حین دست بردن واسه بیرون کشیدن سنجاق های تور روی سرم جواب منفی می دم :- نه حنا به

زور بهم شربت داد تا فشارم نیوفته. با لیوان آب توی دستش جلو میاد و کنارم می‌شینه، چهره‌ی متعجبش زیادی خنده‌دار شده. - فشارت چرا بیوفته! میدون جنگه مگه؟ شونه‌ی ای بالا می‌ندازم و بالاخره از دست اون تور خلاص می‌شم.

خودم خواسته بودم که موهام باز باشه و فقط تور و یه تاج مروارید روی سرم باشه. - لابد هست دیگه. جرعه‌ی ای از آب توی لیوان می‌خوره و روی میز می‌ذارتش. - ما قراره سال‌ها با هم زندگی کنیم، خیلی وقت داریم تا میدون جنگ و به خاک و خون بکشیم امشب خسته‌ای بهت ارفاق می‌کنم. یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم. - نه بابا بدون ارفاق ده هیچ عقبی. اینبار اون ابروهاشو بالا می‌ندازه و پر خنده می‌گه: - چه پررویی تو دختر، تو به من ارفاق می‌کنی؟ " کمی مکث می‌کنه و ادامه می‌ده " آره خب از اونجایی که خستگی ناپذیری حق با توئه. لبم رو می‌گزم و ضربه‌ی ای به بازوش می‌کوبم، داره بهم کنایه می‌زنه که تو رابطه‌ی پا به پاش جلو می‌رم. - خیلی بی‌شعوری. روی مبل کمی تنش رو سمتم می‌کشه و سرم رو توی بغلش می‌گیره. - عشق منی تو

دختر، همین اخلاقای خاصته که هلاکم کرده، کادوتو بدم؟ لبم رو می گزم و چشمک ریزی می زنم - منم واست کادو دارم اما اول تو. سری به تأیید تکون می ده و دست می کنه تو جیب کتتش و جعبه‌ی سورمه ای طلاپی کوچیکی رو بیرون می کشه. ذوق زده از دستش می گیرم - وای حامین مرسی - بازش کن. اطاعت می کنم و در جعبه رو باز می کنم، گردنبد ظریفی که جلوی رومه اینقدر زیباست که نفسم رو بند میاره. خیره به اون پلاک قلب تو پری که روش اول اسم حامین به لاتین هک شده می گم - وای خدا چقدر خوشگله - پسندیدی؟ #پارت۵۶۹ چشم‌هام برق می زنه و حین ایستادن می گم - معلومه، پاشو ببندش برام. بهش پشت می کنم، می ایسته و حضورش رو پشت سرم حس می کنم.

گردن بند رو دور گردنم می بنده و بوسه‌ی پر حرارتش گردنم رو می سوزونه.

می چرخم و حین گرفتن پلاک لای انگشت‌هام می گم - هیچوقت از گردنم درش نمیارم. پیشونیم رو می بوسه - قابلیت و نداشت. چشم‌هام رو روی هم می ذارم و دستش

رو می گیرم - اما کادوی من خیلی قابل داره حامین خان لبخند می زنه و منتظر نگاهم می کنه، خیره تو چشم هاش دستش رو روی شکمم می ذارم و ادامه می دم - من اینجا برات کادو دارم، تو همین جای تنگ و تاریک یه قلب داره می تپه که واسه من و توئه. لبخند از روی لب هاش پر می زنه و مات شکمم لب می زنه - یعنی... ذوق مرگ شده حرفش رو قطع می کنم و خودم ادامه می دم - یعنی من حامله ام، داری بابا می شی حامینم. کم کم لب هاش به لبخند باز می شه و اون شوک جاش رو به خوشحالی می ده.

تو یه لحظه من و تو آغوشش می گیره به خودش فشارم می ده - آخ آخ بهگلم، نور چشمم مبارکت باشه، مبارکمون باشه. دست هاش رو دو طرف صورتم می ذاره و پشت هم صورتم رو می بوسه - وای وای بهگل قشنگترین خبر زندگیم و دادی، کی فهمیدی چند وقتشه؟ تند تند حرف می زنه و مهلت جواب نمی ده، حامین از ته دلش خوشحاله و حالا من صد برابر اون - دو سه روزی می شه. بازو هام رو می گیره و اخم می کنه - سه روزه می دونی الان بهم گفتی بی انصاف؟ - می خواستم امشب بهت کادو بدم. سرش رو جلو

میاره و حین به کام گرفتن لب‌های منتظرم دستش رو دور  
 کمرم حلقه می‌کنه، لب‌هاش که جدا می‌شه پیشونی به  
 پیشونیم می‌چسبونه - چقدر خوشحالم که اون روز تو  
 دفتر سرهنگ، وارد شدن به مأموریتی که تو رو به من داد  
 و قبول کردم. مهلت نمی‌ده چیزی بگم، اصلاً مگه می‌تونم  
 چیزی بگم؟

من در مقابل این همه مهربونی زبونم بند میاد. دست می  
 ندازه زیر زانو هام و من و روی دست‌هاش بلند می‌کنه. جیغ  
 خفهم رو با یه بوسه‌ی دیگه ساکت می‌کنه و حین بردنم  
 سمت اتاق خوابمون روی لب‌هام پچ می‌زنه - هیششش  
 پریزاد الان همسایه‌ها فکر می‌کنن دوماه وحشی افتاده به  
 جون عروس دلبرش #پارت ۵۷۰

نگران دست‌هام رو دور گردنش سفت تر می‌کنم و لب می  
 زنم - حامین نیوفتم؟ در اتاق رو با پا باز می‌کنه - مگه  
 حامین نباشه تو زمین بخوری، وقت استراحته، اگه به من  
 گفته بودی حامله ای نمی‌ذاشتم شاهدو عبودو ایمان  
 اینقدر تو کوچه معطلمون کن. آروم زمینم می‌ذاره و  
 پشتم می‌ایسته که می‌گم - اتفاقاً خیلی خوب بود - آره ولی



دلبر من و خسته کرد، مگہ نہ؟ از توی آینه‌ی میز توالت  
نگاهش می‌کنم مشغول ور رفتن با زیب لباسه و نور شمع  
ہایی کہ توی اتاق خوابمون واسه رؤیایی کردن شب  
وصالمون روشن کردن چہرہ‌ی مردونہ‌ی جذابش رو روش  
کرده و درخشش چشم‌ہاش قلبم رو نشونہ می‌گیرہ۔ آره  
ولی ارزشش و داشت. بالاخرہ زیب رو باز می‌کنہ و لباس رو  
از روی سرشونہ‌ہام آزاد می‌کنہ.

تن نیمہ برہنہم کہ جلوی دیدش قرار می‌گیرہ لبخند می  
زنہ، تنش رو بہ تنم می‌چسبونہ و از پشت ہر دو دستش  
رو جلو میارہ و روی شکمم می‌ذارہ، همچنان از آینہ خیرہ  
بہشم کہ تو چشم‌ہام زل می‌زنہ۔ الان یعنی امیدم این تو  
دارہ جون می‌گیرہ؟ دستم رو روی دستش می‌ذارم و پشت  
سرم رو بہ شونہ‌ی مردونہ و امنش می‌چسبونم۔ امید  
جفتمون حامین، قرارہ منی کہ ہیچکس و ندارم الان یکی از  
خون خودم داشته باشم. یہ ہمخون و اینو مدیون تو  
ہستم حامین تو این خانوادہ رو بہم دادی. کمی خیرہ  
نگاہم می‌کنہ و حین تر کردن لب‌ہاش می‌گہ:- می‌خوام یہ  
چیزی بہت بگم نمی‌دونم چقدر می‌تونہ خوشحال یا

ناراحت کنه اما می‌خوام که بدونی. لبخند از روی لب‌هام  
 محو می‌شه و همون جور که دستش رو توی دست گرفتم  
 سمتش می‌چرخم و نگران لب می‌زنم :- چی شده  
 حامین؟ لبخند می‌زنه و بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌م می‌کارت  
 - هیچی عشقم نگران نباش راستش ... چطوری بگم فکر  
 می‌کنم باید قبلش بهت می‌گفتم، اما الان دیگه کاریه که  
 شده. با استرس تکونی به دستش می‌دم - وای حامین قلبم  
 اومد توی دهنم بگو دیگه. لبش رو زیر زندونش می‌کشه و  
 با نفس عمیقی می‌گه :- من بدون اینکه ازم بخوای در مورد  
 خانواده‌ت تحقیق کردم و ... پیداشون کردم. مات نگاهش  
 می‌کنم، نمی‌دونم چه حسی دارم یه چیزی مثل معلق بودن  
 توی آسمون اما هر چی که هست بد نیست، خانواده؟ لب  
 هام رو بهم فشار می‌دم و خیره به انعکاس شمعی که از  
 پشت سرم دقیقاً تو چشم‌هاش تابیده می‌گم :-  
 خب؟ فشاری به دستم می‌ده - از طرف پدری یه پدر بزرگ  
 داری و یه عمو و زن و بچه‌هاش، از طرف مادرتم فقط یه  
 خاله داری و البته خانواده‌ش. اشک حلقه زده تو چشم‌هام  
 رو پس می‌زنم حالا دیگه صدام از بغض می‌لرزه و فکر

داشتن یه خانواده که شاید دوسم داشته باشن احساسم رو قلقلک می ده -. کجان؟ - همه شون شهرستان درواقع پدر و مادرت واسه یه شهر بودن، بهگل بغض کردی؟ به خدا.... دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم، راستی که این مرد هدیه ی خدا به منه -. نه عشقم، بغضم از خوشحالیه، داشتن یه خانواده الان واسم آرزوئه من بی کس و کار نیستم حامین به نظرت اونا هم من و می خوان؟ لب هاش با عشق پیشونیم رو مهر می کنه و با تموم احساسی که می دونه چطوری حال من رو خوب تر از اینی که هستم کنه پچ می زنه و من تو بهت آغوشش گم می شم -. چرا نخوانت زندگی من؟

تو نهایت آرزوی هر آدمی می تونی باشی، تو همه ی زندگی منی، مگه می تونه کسی تو رو نخوادت؟ روی سینه ش رو می بوسم و اجازه ی پایین ریختن قطره اشک سرکش گوشه ی چشمم رو نمی دم -. خیلی دوست دارم حامین خیلی زیاد -. من بیشتر عمرم .

#پارت ۵۷۱

\*\*خبر بارداریم مثل بمب صدا داد و رسماً شدم سوگلی  
خاندان شایگان.

فاطمه خانوم و حنا اینقدر بهم می‌رسن که فکر کنم تا  
چند ماه دیگه به یه پاندای تنبل تبدیل بشم. اولین  
سونومون رو رفتیم و صدای قلب جناب جنین هشت  
هفته‌ایم رو شنیدیم.

صدایی که با شنیدنش من اشک ریختم و حامین پشت  
هم پیشونیم رو بوسید تا آرام بشم. اما خب این ذوق زندگی  
یه چیز نگران کننده هم داشت و اون پیشرفت بیماریه ریه  
ی مریضم بود، یه حاملگی پر از ریسک رو داشتم این  
اذیت کننده بود و من باید همیشه ریتم دم و بازدمم رو  
حفظ می‌کردم تا با نرسیدن اکسیژن به جنین باعث  
مشککش نشم. در کل می‌تونم بگم هیچ کاریم بدون مشکل  
نیست اما خب این دلیل نمی‌شه به عنوان شیرینی شنیدن  
اولین ملودی جناب زندگی مشترکمون تو یه کافی شاپ  
شیک نشینیم و من با ولع بستنی که سفارش دادم رو  
نخورم -. الان این بستنی و تو هوس کردی یا اون  
کوچولوی دوست داشتنی؟ یه قاشق پر و پیمون دیگه از

بستنی میوه ای خوش طعم توی دهنم می‌ذارم و چشکم  
 ریزی به حامینی که با لبخند نگاهم می‌کنه می‌زنم :- تو  
 دوست داری کدومش باشه؟ شونه ای بالا می‌ندازه و  
 انگشتش رو لبه‌ی لیوان بزرگ آب هویجی که نیمی ازش  
 رو خورده می‌کشه -. واسه من فرقی نداره، چه تو چه اون  
 کوچولو جونمو فداتون می‌کنم. با حس خوبی که دارم  
 نگاهم رو یه دور توی فضای خالی کافی شاپی که تو این  
 ساعت روز حسابی خلوته می‌چرخونم و سرم رو کمی پایین  
 میارم و می‌گم :- من هوس کردم، حامین حس می‌کنم می  
 تونم کل این بستنی‌های ترش و شیرین داخل یخچال و  
 بخورم. مثل خودم صداش رو پایین میاره و سرش رو کمی  
 روی شونه کج می‌کنه -. بهت گفته بودم زن چاق دوست  
 دارم؟ پس تا می‌تونی بخور. قهقهه‌ی بلندم دست خودم  
 نیست و بلافاصله دستم رو روی دهنم می‌ذارم، خوب می  
 دونم که حامین چقدر حساسه روی این کارم اونم تو جمع  
 های عمومی. به خنده‌ی ریزم ادامه می‌دم که می‌گه :- به  
 نظرت رنگ اتاق و عوض کنیم؟ - نمی‌دونم ما که هنوز نمی  
 دونیم دختره یا پسر؟ گوشه‌ی لبش رو می‌گزه -. تا حالا تو

زندگیم واسه هیچی اینقدر عجله نداشتم، حس می‌کنم  
واسه داشتن اون موجود کوچولو توی بغلم زیادی بی‌تابم.

الان دقیقاً چقدر مونده تا به دنیا بیاد؟

تحملش سخته. متعجب از چیزایی که از مرد سخت و  
محکمی مثل حامین شنیدم یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم :-  
وای حامین باورم نمی‌شه همچین حسی داری. سری به دو  
طرف تکون می‌ده، موزیک ملایمی که داره پخش می‌شه  
فضا رو واسم دلنشین تر کرده و حامین هر چی عشقه تو  
نگاهش پاشیده -. اینکه من اینقدر بیتاب داشتن بچه ای  
هستم که یه تیکه از وجود جفتمونه تعجب برانگیزه؟  
چرا!!؟ - نمی‌دونم شاید واسه اینکه همیشه شنیدم مردا  
بعد دیدن بچه بهش حس پیدا می‌کنن -. اشتباه نکن اگه  
هم باشه واسه من نیست، چون از اون لحظه‌ای که گفتم  
بارداری من دقیقاً حس اون پدری و دارم که یه بچه‌ی به  
سمر رسیده داره. حیرت زده به صندلی تکیه می‌دم -. هم  
عجیبه، هم حس خوبی داره که در موردش اینجوری  
حرف می‌زنی. لبخندش اوج می‌گیره -. همین روزا بریم واسه  
خرید هوم؟

رنگ اسپرت می‌خریم که مشکلی نباشه - باشه می‌ریم ولی قبلش یه دورهمی کوچیک بگیریم با بچه‌ها، مثل قبل اما اینبار تو خونهی خودمون، چندتا مهمون دیگه هم دعوت کنیم. سرس رو به تأیید تکون می‌ده - از نظر من مشکلی نیست اما یک اینکه مهمونات کیا هستن، دوم اینکه نمی‌خوام خودت و خسته کنی - نه خسته نمی‌شم، جمع خودمون دیگه شاهدو یکتاو عبد که هستن اما می‌خوام حنا و ایمانم باشن و البته آذین و داریو. حس می‌کنم صورتش کمی جمع می‌شه که با تردید می‌پرسم -: نمی‌شه؟ لبخند کم جوش حس خوبی بهم نمی‌ده اما ترجیح می‌دم سکوت کنم - نه چه مشکلی؟ اما فکر کنم فقط خودمون... می‌پریم توی حرفش و با اخم ساختگی می‌گم -: مهمونای من و کم و زیاد نکن، آذین و حتماً می‌گم چون وقتی تیر خورده بودی خیلی هوامو داشت. باز لبخند می‌زنه، مرد مهربون من قبل هر مخاطب قرار دادنم لبخند می‌زنه و این بهم حس ملکه بودن می‌ده - از نظر من هیچ ایرادی نداره قریبون اون ذوقت بشم. حالا اگه بستنیت و خوردی پاشو برسونمت خونهی مامان اینا می‌دونی که

موقع پختن آش نباشی دلگیر می شه. دستم رو واسه تموم کردن ته موندهی بستنیم جلو می برم و می گم :- باشه الان تمومش می کنم بریم.

#پارت ۵۷۲\*\*\*

با کاسه‌ی بزرگ آش رشته ای که تو دسته روی مبل می شینم و واسه برداشتن کنترل خم می شم که صدای پیغامی که واسه گوشیم میاد اجازه نمی ده. نیم نگاهی به آشپزخونه که حنا و فاطمه خانوم مشغول تزئین آش های نذری که واسه خبر بارداریم پختن می ندازم و پیغام رو باز می کنم یه عکسه از یه شماره‌ی ناشناس. ظرف آش رو روی میز می ذارم و عکس رو لمس می کنم تا دانلود بشه و به محض نمایان شدن تصویر تو یه ثانیه خون توی رگ هام یخ می بنده.

این ... این ملیساست داره از مدرسه خارج می شه یعنی چی؟ پیغامش فرصت فکر کردن نمی ده و شوک بعدی به قلبم وارد می شه -. نیم ساعت وقت داری از خونه بزنی بیرون وگرنه هم این دختره رو هم پنج نفره دیگه ای که تو سرویس هستن و می کشم. دستم شروع می کنه به لرزیدن



هنوز خیره به اون پیغامم پیشونیم پر از دونه‌های عرق می  
شه و قلبم واسه تپیدن داره تمام تلاشش رو می‌کنه. پیغام  
بعدی وحشتم رو چند برابر می‌کنه. - فکرشم نکن به  
سرگرد عزیزت زنگ بزنی چون قطعاً بچه‌ت بی‌پدر می  
مونه. خدایا موضوع بچه رو از کجا می‌دونن، یعنی چی؟!

اینا کین؟ نکنه باز سر و کله‌ی پاکزاد پیداش شده؟ لبم رو  
محکم می‌گزم و چشم‌هام پر از اشک می‌شه، صدای حرف  
زدن حنا رو می‌شنوم و از جام پا می‌شم و سمت اتاقی که  
قبلاً توش مستقر بودم راه می‌وفتم. وارد می‌شم و در رو هم  
می‌بندم، وای خدایا این یعنی چی؟

دست‌هام می‌لرزه اما با تمام ترسم شماره‌ی حامین رو می  
گیرم.

واسه جواب دادن معطل می‌کنه و قلب من جوری می‌تپه  
که انگار ساعت‌های آخرشه. کنار در سر می‌خورم، همه‌ی  
تنم از ترس به رعشه افتاده، چرا من فکر می‌کردم همه چی  
تموم شده؟

خدایا اگه بلای سر ملیسا بیاد جواب حنا رو چی بدم؟ بگم  
 به خاطر من بوده؟ بگم من سم مهلك خانواده‌ی شمام که  
 نمی‌ذارم طعم خوشی رو بچشین. بالاخره صدای حامین  
 توی گوشم می‌پیچه و من و از این افکار آزار دهنده نجات  
 می‌ده -. جانم پریراد؟ صدام اینقدر داغون و درمونده هست  
 که حامین صداش آنی جدی می‌شه -. حامین؟ -جان حامین  
 دورت بگردم چی شده؟ لب‌هام رو می‌گزم و سعی می‌کنم  
 صدای ناله‌هام جز حامین به گوش هیچکس نرسه -.  
 حامین یه کاری بکن می‌خوان ملیسا رو بکشن. یا حسین  
 بلندش بالاخره کار خودش رو می‌کنه و به گریه می‌وفتم -.  
 چی می‌گی بهگل درست حرف بزن؟ با لب‌های لرزون و  
 نگاهم که مدام بین پنجره و در چرخ می‌خوره می‌گم -: واتس  
 آپ و چک کن. باعجله قطع می‌کنم و تمام پیغام‌ها رو به  
 همراه عکس فوروارده می‌کنم. بلافاصله تیک آبی می‌خوره و  
 پیغام زیرش اشکم رو بیشتر می‌کنه -. نگران نباش بشین تو  
 خونه تا پیام. با دست‌های لرزون و چشم‌هایی که هی پر و  
 خالی می‌شه تایپ می‌کنم -. جونه بهگل مواظب خودت  
 باش حامین دیگه طاقت نمی‌ارم. دید و دیگه جواب نداد و

من با حال خرابم کف زمین به اشک ریختم ادامه  
دادم.#پارت ۵۷۳

\*\*\*ثانیه‌های وحشت آوری که داره ذره ذره نابودم می  
کنه، نیم ساعت تموم شد و نه هیچ خبری از حامین  
هست نه اون شماره‌ی ناشناس. حنا یکی دو باری اومد  
سراغم و به بهونه‌ی حالت تهوع خودم رو به این اتاق  
محکوم کردم و می‌دونم الان دیگه دارن آش‌هارو پخش می  
کنن. واسه هزارمین بار گوشی رو خاموش روشن می‌کنم،  
اما خبری نیست و باز در باز می‌شه و فاطمه خانوم سرش  
رو داخل میاره -. بهگل جان بیا دوستت اومده آش بیره،  
چرا نگفتی جدا بکشم براش؟ متعجب نگاهش می‌کنم.  
دوستم؟

نیم نگاهی از پنجره به حیاط می‌ندازم چیزی مشخص  
نیست -. یکتا اومده؟ سرش رو بالا می‌ندازه -. نه یکتا نیست  
یکی دیگه از دوستانه که من تا حالا ندیدمش. ابروی بالا می  
ندازم و از روی تخت پایین میام، از اتاق خارج می‌شم و  
همراه فاطمه خانوم وارد حیاط می‌شم و حنا هم با سینی  
خالی داخل حیاط می‌شه و در رو می‌بنده. خیره به زن

چادری که تا حالا ندیدمش جلو می‌رم، حنا کنارش ایستاده و خوش و بش می‌کنه، بهشون می‌رسم این کیه من نمی‌شناسمش - سلام من می‌شناسمتون؟ نگاهی به سرتاپام می‌ندازه - بهگل؟ لبخند می‌زنم - بله شما؟ تو یه لحظه جوری با مهارت چادر روی سرش رو پرت می‌کنه و اسلحه رو از پشت کمرش بیرون می‌کشه و رو پیشونی حنا می‌ذاره که جفتمون می‌خکوب می‌شیم - صداتون در بیاد می‌زنم. با چشم‌های گشاد شده خیره بهشم - تو... تو... حنا تقلا می‌کنه - ولم کن - تکون نخور لعنتی می‌کشمت. دستم رو روی دهنم می‌ذارم و نیم نگاهی به آشپزخونه می‌ندازم، اگه فاطمه خانوم ببینه قطعاً طاقتم نیاره - هیش... هیشش تو رو خدا مادرش مریضه چی می‌خواه؟ - باید با من بیای، نیای جفتشون و می‌کشم. به حنا نگاه می‌کنم، صورت سفیدش سرخ شده و وحشت زده سرش رو بالا می‌ندازه، لبهام رو به هم فشار می‌دم که ادامه می‌ده -: نگران نباش جایی که می‌ریم تنها نیستی شوهر عزیزتم هست. حنا هین می‌کشه و من آب دهن کویر شده رو به زور فرو می‌دم -

حا... حامین؟ پوزخند می‌زنه - با دستای خودت انداختیش

توی تله دختر جون حالا بجنب تا نمرده برس  
 بهش. صدای فاطمه خانوم میاد و قبل از ظاهر شدنش تو  
 درگاه دختره اسلحه رو روی کمر حنا می‌ذاره و الان عملاً  
 انگار یه بغل ساده‌ست -. چرا نمایین تو دخترا؟ حنا چشم  
 هاش رو می‌بنده و من با صدای لرزون می‌گم :- مامان  
 دوستم اومده دنبالم جایی کار داریم -. چه کاری این ساعت  
 الان حامین میاد مادر؟ قبل از اینکه چیزی بگم اون زن می  
 گه و تیره‌ی کمرم از ترس به عرق می‌شینه -. می‌خوایم  
 سیسمونی بخریم.

#پارت ۵۷۴ با نفس قطع شده به اون زن نگاه می‌کنم و باز  
 فاطمه خانوم کسیه که مخاطب قرارمون می‌ده :- مگه قرار  
 نبود با حامین برین سیسمونی بخرین؟

دخترم فکر نمی‌کنی شوهرت ناراحت بشه؟ سعی می‌کنم  
 لبخنده نیمه جونی بزدم تا حال خرابم مشخص نشه، اگر  
 فاطمه خانم بویی از ماجرا بیره و اون اسلحه رو ببینه این  
 بار دیگه دوام نمیاره. حنا هم با من هم عقیده‌ست که  
 مثل یه مرده به فاطمه خانم خیره شده، نگاهم رو بین  
 شون چرخ می‌دم و می‌گم :- با حامین قرار دارم مادر، این

دوستم تو کار لباس بچه‌ست واسه همون ازش کمک خواستم. فاطمه خانوم راضی نشده اما شونه‌ش رو بالا می‌ندازه و حین رفتن داخل خونه می‌گه :- من از کار شما جوونا سر در نمیارم هر جور که راحتین همون کارو انجام بدین. وحشت زده سمت اون زن برمی‌گردم و با التماس به حنا اشاره می‌کنم :- تو رو خدا ولش کن، هر جایی که بگی باهات میام فقط به خانواده‌ام کاری نداشته باش. فکش رو به هم فشار می‌ده، انگار خیلی عصبانی تر از اون چیزیه که ظاهرش نشون می‌ده، با ابرو به داخل اشاره می‌کن :- برو حاضر شو و خیلی زود بیا، دست از پا خطا کنی این دخترو می‌کشم و شک نداشته باش که سرگرد عزیزتم کشته می‌شه. وحشت همه چیزی که تو این لحظه وجودم رو گرفته، با پاهایی که شدیداً می‌لرزه سمت اتاقم راه می‌یوتم و مانتو و شالی که پشت در آویزون کردم رو می‌پوشم. اینقدر سریع آماده می‌شم که خودمم نمی‌فهمم چی تن کردم فقط واسه نجات خانواده‌م تمام تلاشم رو می‌کنم. وارد حیاط که می‌شم زن با احتیاط حنا رو ول می‌کنه، خم می‌شه و باز چادر رو سرش می‌کنه، حنا لب‌هاش می‌

لرزه با چند قدم بهم نزدیک می‌شه - .نرو تو که نمی‌دونی  
 اینا کی هستن نکنه بلایی سرت بیارن، تو رو خدا به بچه  
 توی شکمت فکر کن به حامین .مثل خودش صدام رو  
 پایین میارم و حین بغل کردنش زیر گوشش می‌گم :- نمی  
 تونیم ریسک کنیم، اگه واقعاً حامین تو دستشون باشه اگه  
 بکشنش چیکار کنیم؟

من می‌رم حنا به محض بسته شدن در به ایمان زنگ بزن  
 که با پلیس تماس بگیره لطفاً حواست باشه که مادرت  
 نفهمه .به محض جدا شدن ازش زن صداش و بالا می‌بره :-  
 د یالا دیگه .نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و سمتش می‌رم،  
 با خشم به بازوم چنگ می‌زنه و سمت در می‌کشه .- سعی  
 نکن جلوی اون دو تا مأمور جلوی در مشکوک رفتار کنی  
 که اگه اینجوری باشه حتی اگه بمیرم یه تیر تو شکمت  
 خالی می‌کنم تا داغ اون بچه روی دلت بمونه و البته شوهر  
 عزیزت .لحظه به لحظه وحشتم رو داشت بیشتر می‌کرد و  
 من پی می‌برم که با چه آمدم جانی و کثافتی رو به رو  
 هستم .- من کاری نمی‌کنم اما اونا هر جایی که برم میان از  
 دست اونا چطوری می‌خوای فرار کنی؟ شونه ای بالا می

ندازه و خونسرد می‌گه :- به من ربطی نداره مهم اینه که تا سر کوچه بیرمت. ترسیده چشم‌هام رو درشت می‌کنم. -  
 نکنه بلایی سرشون بیاری؟ با خشم فشاری به بازوم می‌ده که صدای آخم تو فضای حیاط می‌پیچه و حنا واکنش نشون می‌ده :- چی شد بهگل؟ - خوبم خوبم. زن چپ نگاهم می‌کنه و شاکی می‌گه :- به تو ربطی نداره، به جنب تا ابد وقت ندارم که واسه تو تلف کنم. از در خونه بیرون می‌ریم و من نیم‌نگاهی به پژو پارس مشکی که چند متر دورتر از خونه پارک و همکارهای حامین داخلش هستن نگاه می‌ندازم. توجه شون به ما جلب می‌شه که یکیشون با عجله بیسیم رو دهنش می‌گیره. سعی می‌کنم با این حرکتش حس خوبی به خودم انتقال بدم، به این فکر کنم که احتمالاً مثل همیشه داره با حامین هماهنگ می‌کنه. زن بازوم رو سمت سر کوچه می‌کشه.

با قدم‌های تندش تا سر کوچه همراهش می‌شم و صدای استارت خوردن ماشینشون رو می‌شنوم.

تو دلم خدا خدا می‌کنم که خودش یه فکری به حال ما بکنه. اما همه چی تو یه لحظه اتفاق میوفته، با ترمز کردن



ماشین شاسی بلند سفید جلوی پامون وحشت زده نگاهشون می‌کنم، در باز می‌شه و مرد فریاد می‌کشه :-بدو بدو بندازش تو ماشین. زن سمت مرد هولم می‌ده، صدای دوپیدن و ایست گفتن اون دو نفر کوچه رو برداشته، با شکم روی زانوی اون مرد فرود میام و قبل از بسته شدن در و همزمان با صدای شلیک‌های پی در پی راننده گاز می‌ده و ماشین از جاش کنده می‌شه. حتی وقت ندارم به درد شدید شکم فکر کنم، لعنتی‌ها اینا به خودشونم رحم نمی‌کنن اون زن و جا گذاشتن من صدای فریاد از روی دردی که احتمالاً واسه تیر خوردنش بود رو شنیدم. به تقلا افتادم و سعی کردم با مشت و لگد اون مردی که کمرم رو محکم گرفته تا تکون نخورم و از خودم دورش کنم اما خیلی زود دستمالی روی بینیم گذاشتن و من با تمام تلاشم واسه نفس نکشیدن با یه دم عمیق از این دنیا کنده می‌شم. #پارت ۵۷۵\*\*\*

یه صدای ناله مانند مدام اسمم رو تکرار می‌کنه و من میل عجیبی دارم که همچنان چشم‌های خسته‌م رو بسته نگه دارم -. بهگل؟ سکوته و سکوت، اینقدر که من صدای نفس

های پر درد مردی که سعی داره با تکرار اسم من و وادار  
 به بیدار شدن کنه رو می شنوم - بهگم مرگ حامین یه  
 چیزی بگو بدونم خوبی؟ شوکی که واسه بهوش اومدن نیاز  
 داشتم بهم وارد می شه، یه شوک قوی شبیهه آدمی که بعد  
 از بی نفسی سرش رو از حجم زیاد آب بیرون میاره .  
 همزمان با نفس نفس زدن تو اتاق بزرگی که هیچ وسیله  
 ای توش نیست دنبال اون صدا می گردم و سعی می کنم  
 درست نفس بکشم . درست و روی ریتم که نرسیدن  
 اکسیژن وضعیت و واسه جنینم بد نکنه و توی همون  
 حال لب می زنم :- حامین؟ -دردت تو چشم حامین پشت  
 سرتم. شتاب زده به عقب می چرخم و با دیدنش انگار جون  
 رو از تنم بیرون کشیدن که با وحشت هر دو دستم رو  
 روی صورتتم می کوبم . تمام صورتش پر از خونه و لباس  
 سبز نظامیش با لکه های خورش رنگین شده - .حامین بمیرم  
 برات چیکارت کردن!؟ لبش رو با درد می گزه و سعی می کنه  
 لبخند بزنه :- خوبم عشقم، بیا اینجا بذار عطر تنتو تو  
 ریه هام بکشم، بینیم پر از بوی خون بهگل . حس می کنم  
 پاهام توانایی اینکه وزنم رو نگه داره نداره، نتونستم بلند

شم پس با زانو جلو می‌رم و فاصله‌ی چند قدمی بینمون رو پر می‌کنم، روی زمین نشسته و دست‌هاش از پشت به ستون پشت سرش بسته شده. دستم رو با عجله روی سینه ش می‌ذارم که لبش رو از درد می‌گزه و آخ زیر لبش جیگرم رو آتیش می‌زنه - چی شد، چی شد حامین؟

بمیرم... بمیرم برات چیکارت کردن؟ با سر اشاره می‌کنه جلو برم و من با اشکی که نمی‌تونم جلوی ریزشش رو بگیرم پیشونی به پیشونیش می‌چسبونم - هیچی نیست خوبم، آخ بهگل... آخ که وحشت نداشتنت من و کشت. دستم رو روی صورت خونیش می‌ذارم و با بغض می‌نالم - کاش مرده بودم و تو این حال نمی‌دیدمت، تا کی قراره به خاطر من عذاب بکشی؟ خشن می‌غره و من زیون به دهن می‌گیرم - هیشش... ساکت شو بهگل، اون لب‌های خوشگلت و کیپ کن تا هیچ صدایی ازش خارج نشه. فقط بذار من عطر نفست و به ریه بکشم، این عطر دوی دردمه همه‌ی تنم درد می‌کنه بهگل مرهم شو. هق می‌زنم و چند بار روی چشم‌های پر از خونش رو می‌بوسم - دردت

به جونم چیکار کنم، چیکار کنم بگو؟ - فقط کنار گوشم  
نفس بکش بفهمم خوبی، خوب می‌شم.

بهگل گفتن کشتنت، گفتن و زدن، کتکا درد نداشت اما  
فکر نبودنت زمینم زد. سرم رو کمی عقب می‌کشم و با  
گوشه‌ی شالم مشغول پاک کردن صورتش می‌شم.

حجم زیاد خون از فرق سرش جاریه، سرش شکسته خیلی  
عمیق - من خوبم نترس حامین، نترس دور سرت بگردم  
چیکار کردن با سرت؟ سرش رو به دو طرف تگون می‌ده و  
سعی می‌کنه کمی تنش رو بالا بکشه و آخ پر دردش فضا  
رو پر می‌کنه - ملیسا دستشونه، دارم می‌میرم بهگل، نکنه با  
بچه کاری کنن؟ نکنه بلایی سرش بیارن؟

"سرش رو سمت سقف سوله مانند می‌گیره و صداش  
بلند می‌شه "آخ... خدا منه بی‌غیرت و بکش که ناموسم  
دست یه مشت کثافته و نمی‌تونم کاری کنم. صورتش رو با  
دست قاب می‌گیرم و تو چشم‌هاش خیره می‌شم.

دلم بدجوری درد می‌کنه و این درد کل کمرم رو هم گرفته  
اما با گزیدن لبم مهارش می‌کنم - کاریش نمی‌کنن، من نمی

دارم بلایی سرش بیارن، اونا مارو میخوان حامین نه اون  
 بچه رو - وای بهگل وای #...پارت ۵۷۶ قلبم داره تکه تکه می  
 شه از این حالی که داره و هیچ کاری از دستم برنمیاد،  
 عمیق پیشونیش رو میبوسم و درمونده می گم :- حامین چی  
 شد چرا اینجوری شد؟ چشمهای پر از خونش رو بالا می  
 کشه و با اخمی که ناشی از درد سر شکستشه می گه :-  
 وقتی عکس ملیسارو فرستادی دنیا روی سرم خراب شد ...  
 آخ ... با چند تا از بچهها رفتم سمت مدرسه ی ملیسا،  
 تمام گروه در جریان بودن اما وسطای راه وقتی از چهارراه  
 می گذشتیم یه تریلی چراغ و رد کردو زد بهمون، اینقدر  
 سخت که فقط درد سرم و حس کردم و چشم که باز کردم  
 اینجا بودم، حتی نمی دونم افرادم چی شدن بهگل،  
 وای ... نفس حبس مونده از چیزهایی که شنیدم رو بیرون  
 می دم و اشک هام تند تر از قبل از چشم هام می باره، چی  
 اومده بود سر همه کسم خدا لعنتشون کنه ... تنها کاری  
 که می تونم بکنم بوسه های پشت همیه که جای جای  
 پیشونی پر از خونش می کارم و ناله های که حالا با ترس  
 قاطی شده، اینا میخوان حامین رو ازم بگیرن. قلبم مدام

هری پایین می ریزه و نفس کشیدن اینقدر سخت شده که  
انگار دور گلوم یه طناب خیلی ضخیم پیچیدن -. حامین تو  
باید فرار کنی، نباید اینجا بمونی اینا می خوان انتقام  
پاکسیما رو بگیرن.

حامین دورت بگردم ردیابی چیزی... سرش رو به تأسف  
تکون می ده -: هر چی داشتم و ازم گرفتن، ساعت، موبایلم  
انگشتم، حتی کمر بندم. هیچی ندارم بهگل.

کمی جا به جا می شه و پیشونیش رو به گونه می  
چسبونه -. بهگلم، دردت به جونم خودت و نیاز، هر چی  
که شد هر چی که دیدی، خودت و نیاز.

به فکر اون بچه باش، به قلب کوچولوش فکر کن،  
حتی... حتی اگه من مردم تو زنده بمون واسه اون بچه خب  
؟ وحشت زده هین می کشم و دستم رو روی دهنم می ذارم،  
هق هق گریه بلند می شه و پشت هم لبم رو می گزم -.  
وای حامین؟ وای نگو... تو نباشی زندگی و می خوام چیکار؟  
تو نباشی می میرم نگو -. هیشششش... هیششششش دور سرت

بگردم، گوش کن بین چی می گم... اینا من و می خوان خب  
با تو کاری ندارن اگه داشتن خیلی وقت پیش عملیش می  
کردن، آوردنت اینجا تا با شکنجه‌ی من به چیزی برس  
که نمی دونم، اما تنها دلیل زنده بودنمون همینه، تن نده  
به خواسته‌شون حتی اگه جلوی چشمت تیکه تیکه کن  
تن نده به بازی کثیفشون. نفسم داره قطع می شه و تمام  
تم از ترس خیس عرقه، چی داره می گه - :حامین چی می  
گی!؟

چه خواسته‌ای؟ چطوری بشینم تماشا کنم که هر کاری  
خواستن بکنن؟

حامین شکنجه‌ت کنن من می میرم، یه فکری کن بیا فرار  
کنیم تو مگه آموزش ندیدی؟

اصلاً صبر کن دستاتو باز کنم. بی توجه به صدا زدن هاش  
پشتش می شینم، مچ دست هاش با بست محکم بسته شده  
و نصف گوشتش رو هم خراش داده، بازم به آخ گفتن  
هاش اهمیت نمی دم و سعی می کنم با دست بازش کنم اما  
نمی شه، اینقدر محکم بسته شده که راه نمی ده.

سرم رو پایین می برم و با دندونام مشغول می شم لعنتی خیلی سفته - نکن داری خودت و داغون می کنی باز نمی شه. صدای جیغ بلندم از ناتوانی به هوا می ره و با گریه بلند تر باز رو به روش می شینم - چیکار کنم حامین من نمی خوام آسیب ببینی خونریزی داری، باید بری دکتر، من می ترسم - نترس عشقم فقط چیزایی که گفتم و توی مغزت حک کن هر چی دیدی هر چی شنیدی از بهگل من فاصله نمی گیری هر چی که شد #پارت ۵۷۷

می خوام باز واسه مخالفت چیزی بگم که در کرکره ای با صدا باز می شه و نگاه جفتمون خیره ای اون تعداد مردی که پاکزاد تو رأسشون می شه. با نفرت از جام پا می شم و سمت اون پاکزاد کثافت که با لبخند نگاهمون می کنه قدم برمی دارم که دست هاش رو بهم می کوبه و می گه - به به چه عشق جذابی، سرگرد غیرتی و تک دختر بزرگترین رئیس مافیا. با چند قدم بلند بهش می رسم و با هر دو دستم تخت سینهش می کوبم که با بلند کردن دستش مانع دخالت افرادش می شه - کثافت عوضی چی از جونمون می خوای؟



اون خواهر لاشی تر از خودت پدرم و کشت همه‌ی افرادم و کشت چی می‌خوای از جونم؟ خیلی خونسرد دستش رو به چونه‌ش تکیه می‌ده و با لبخند مسخره ای آتیشم می‌زنه -. تا اونجایی که من می‌دونم پدرت و خواهرم نکشت دختر البرز. با خشم لبم رو می‌گزم، حامین اینقدر کتک خورده که نای حرف زدن نداره و فقط سعی می‌کنه با صدا کردنم من و عقب بکشه -. بهگل بیا عقب با این حرومزاده ها دهن به دهن نذار. یه قدم جلو می‌رم و خیره تو چشم های سبز نفرت انگیزش می‌گم -: واسم مهم نیست دختر کی بودم پدرم کدومشون بود، این فرقی توی ماجرا نداره. در هر صورت یه حیوون بودن مثل تو که جون هیچکس واستون مهم نیست. یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و چند بار پشت هم دست می‌زنه -. آفرین بهت دختر البرز تو دقیقاً همونی هستی که همایون حرومزاده سال‌ها واسم گفته بود، همون دختری که قرار بود وارث تاج و تختش بشه و شریک تخت خواب من. صدای فریاد پر درد حامین رو شنیدم و حالم از چیزی که این مرد گفت بهم خورد -. کثافت بی‌ناموس، می‌کشمت حرومی از همسر من فاصله

بگیر . مایع بد طعم معدم تا گلوم بالا میاد و با صورت جمع شده نگاهش می کنم . - همایون غلط اضافه کرده تو ہم روش، بذار ما بریم پاکزاد، خودت خوب می دونی میمیرم نمی ذارم دستت بهم برسه . پوزخند می زنه - : جدی ؟ می خوای یه کاری کنم همین الان جلو چشم شوهر خوش غیرتت لخت شی ؟ حامین باز فریاد می کشه و من دست هام رو مشت می کنم . - می کشمت کثافت حرومزاده ی بی بته باز کن دستامو تا نشونت بدم . حامین نعره می کشه و پاکزاد بی توجه بهش با سر اشاره می کنه - : نظرت چیه می خوای امتحان کنی ؟ - حتی نمی خوام صداتو بشنوم کثافت . قلبم لرزید و درد تنم چند برابر شد، خدایا من چمه چرا تنم مدام یخ و داغ می شه . پاکزاد با دست به حامین اشاره می کنه و من قلبم توی دهنم می تپه چیکار می خواد بکنه . وحشت زده به اون دو تا مردی که سمت حامین می رن نگاه می کنم که به محض رسیدن بهش یکیشون کمر بندش رو باز می کنه و از دور کمر شلوارش بیرون می کشه . - چیکار می خوای ... کمر بند رو تن حامین فرو میاد و من جیغ می کشم - : نه ولش کن کثافت . سمتش می

دوام، بمیرم بر اش که فقط لبش رو از درد ضربه‌ها می‌گزه  
و دم نمی‌زنه،

حامین چی گفته بود اگه شکنجه‌ش کردن چی کار کنم؟  
بمیرم؟ اون مرد می‌زنه، پاکزاد دردم رو می‌بینه و می‌خنده و  
من باهمه‌ی تو انم اون مرد رو هول می‌دم اما فایده نداره -.  
زنش آشغال ولش کن... سعی می‌کنم لرزش صدام رو مهار  
کنم و رو به پاکزاد فریاد می‌کشم -: تمومش کن پاکزاد چی  
می‌خوای از جونم بگو بس کنه. اون دست لعنتیش رو بلند  
می‌کنه و اون مرد دست از زدن برمی‌داره و حامین ناله می  
کنه، پشتم بهشه و نمی‌بینمش خدایا نجاتمون بده - . تو  
وارث پدرتی برگرد سر کارت.

#پارت ۵۷۸ اخم‌هام توی هم می‌شه - . چیزی از همایون  
نمونده که من بخوام ارثی ازش بیرم. روبه روم می‌ایسته و  
دست‌هاش رو پشت سرش قلاب می‌کنه - . گفتم پدرت نه  
همایون. کلافه سرم رو تکون می‌دم - . نمی‌فهمم چی می‌گی؟ -  
جیمز علاقه‌ی شدیدی به البرز داشت که میراثش و حفظ  
کرده واسه دخترش، میراثی که هیچکس ازش خبر نداشت  
نه همایون نه قباد. گیجم چیزایی که دارم می‌شنوم واسم

عجیب و غیر قابل باوره، پاکزاد تمام این مدت دنبالم بوده که چی بشه که بشم یکی مثل خودشون و راه البرز رو ادامه بدم؟ سرم رو به تأسف تکون می دم - احمقانه ست چطور همچین فکر مزخرفی کردین؟ من هیچوقت همچین کاری نمی کنم من زندگیمو به خاطر شماها نابود نمی کنم. باز یه تای ابروش رو بالا می ندازه و من چقدر از این کارش متنفرم - راست می گی تو یه زندگی داری که نباید داشته باشی یه زندگی که تو رو از همه چی دورت کرده. نگاهش رو از صورت من می گیره و با دست به حامین اشاره می کنه - بکشینش. صدای جیغم از شنیدن شوک این حرف به آسمون هفتم می رسه - نه... اون دو تا مرد با عجله سمت حامین می رن، می خوام سمتش بدوام که دو نفر دیگه با عجله بازوم رو می گیرن، حامین با تن پر دردش تقلا می کنه.

-ولش کنین ... بهش دست نزنین ... بهگلل. اشک هام با تموم قدرت جاری می شه زار می زنم - :نه نه پاکزاد ولش کن ولش کن پاکزاد تو رو خدا غلط کردم ولش کن - .نترس

بهگل چی گفتم بهت ...چی گفتم فراموش نکن ...دوست دارم قد جونم...صداش رو شنیدم و دردم هزار برابر شد. دو نفری که من و گرفته بودن چرخوندنم، پشت به حامین بودم نمی‌دیدمشون اما صدای کشیدن ضامن اسلحه رو شنیدم و التماس کردم :-تورو خدا ...تورو خدا ولش کنین. حامین؟ حامین بمیرم برات.

پاکزاد ولش کن غلط کردم میام باهات، هر جا بگی میام باهات ولش کنین، اگه بکشینش دیگه دستتون بهم نمی‌رسه ...پاکزاددد ولش...صدای شلیک شدن گلوله که توی فضا پیچید لال شدم، درد مثل صاعقه توی تمام تنم پیچید.

هیچ صدایی از هیچکس بیرون نمیومد و پاهام شروع کرد به لرزیدن. اون دو تا ولم کردن و من با بهت سمت حامین چرخیدم و دیدن چشم‌های بازش هم نتونست مانع سیاه بخت شدنم بشه، راه گرفتن خون داغ از بین پام اینقدر زیاد بود که نگاهم رو از حامینی که خیره‌ی خون زیر پاهام بود گرفتم و به شلوار سفیدم که رنگین شده بود نگاه

کردم - بهگل؟ پیشونیم پر از دونه‌های ریز و درشت عرق شد و لب‌هام شروع کرد به لرزیدن.

چشم‌هام جوری پر از اشکه که تصاویر جلوی دیدم محو شده.

پلک می‌زنم و با وحشت رو به حامینی که بیشتر از من بهت زده‌ست لب می‌زنم -: بچم؟ انگار از شوک در اومد که صدایش لرزید -: نترس... نترس دردت به جونم هیچی نیست، هیچی نشده، بچه جاش خوبه، خوب می‌شی فدای چشمات نترس فقط....

"رو می‌کنه به پاکزاد و نعره می‌کشه" حرومزاده بهگل به دکتر نیاز داره، کثافت دکتر خبر کن. نشستن دست پاکزاد روی بازوم رو حس کردم و جمله‌ش رو شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم - من خودم دکترم نعره نکش سرگرد حرومیت سقط شد، همون قفلی که به دست و پای این دختر احمق زده بودی.#پارت۵۷۹\*\*\*

چشم‌هام رو با درد باز می‌کنم و بلافاصله دستم روی شکم می‌شینم، جنینم کوچیک بود اما من حفره‌ی خالی

شدہی توی شکم رو حس می کنم، من جای خالیہ  
 امیدمون رو حس می کنم. چشم هام شروع می کنه به باریدن  
 و خیره به سقف اتاقی که تو شم واسه از دست دادن  
 جنینم اشک می ریزم. لعنت به پاکزاد، لعنت به جیمز،  
 لعنت به همایون... مکث می کنم و با درد فریاد می زنم :-  
 لعنت بهت البرز، لعنت به روزی که نطفه ی نحس من و  
 توی شکم مادرم کاشتی، لعنت به همه تون. تن دردناکم رو  
 به پهلوی چپ چرخوندم و مثل جنین روی تخت جمع  
 شدم، جوری زار می زدم که دل سنگ هم برام آب می شد،  
 لعنت به این زندگی... نمی دونم چقدر اشک ریختم چقدر  
 لعنت فرستادم و چقدر زجه زدم اما با باز شدن در نگاه  
 خیسم رو به پاکزاد با اون جین آبی و تیشرتی که به رنگ  
 چشم هاش بود وارد شد و با اخم نگاهم کرد دادم -. قراره  
 واسه باز شدن زنجیر دور پات اشک بریزی دختر؟ با نفرت  
 نگاهش کردم، بهم نزدیک شد و من تو جام نشستم و  
 خودم رو عقب کشیدم تا از وجود منفورش دور بشم -.  
 حالم ازت بهم می خوره برو گمشو بیرون. لبش رو تر می کنه  
 و صدای منفورش حالم رو بد می کنه -. آفرین همین و می

خوام تنفرو کینه اینا چیزاییه که موفقیت می‌کنه، نه عشق و حس مادرانه.

تو بهگی یه دختر قوی که همه چی واسش یه بازی بود نه یه همسر فداکار در انتظار مادر شدن. دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و نفرتم رو بیرون ریختم، اینقدر واسه از دست دادن جنینم عذاب می‌کشیدم که همه چی از یادم رفته بود. - نمی‌خوام صدات و بشنوم برو گمشو گفتار کثیف. سری به تأیید تکون می‌ده و انگار حرف‌هام اصلاً اذیتش نمی‌کنه حتی خم به ابرو نمیاره این دیگه چه مو جودی بود؟ - باشه می‌رم اما از اینجا که برم حکم آتیش زدن اون سرگردو خواهرزاده‌ش و امضا می‌کنم، ذاتاً دیگه بیشتر از اینم نمی‌تونم خودمو تو خطر بندازم تو همین چند ساعت سه بار جا عوض کردم. وحشت زده لبم رو می‌گزم. - به اونا کاری نداشته باش تو منو می‌خوای که پیشتم ولشون کن. سرش رو خم می‌کنه و با لحن احمقانه ای می‌گه: - یعنی می‌گی تو اینقدر مهمی که از خون قاتل خواهر خوشگلم به خاطرت بگذرم؟ ترسیده نگاهش می‌کنم، حامین و نمی‌تونم از دست بدم به هیچ وجه نمی‌تونم. -



پاکسیما داشت منو می کشت مگه این نقض قوانینتون نیست مگه من وارث نیستم، حامین فقط مجبور شد بهش شلیک کنه. یه تای ابروش رو بالا انداخت -. خیلی خوشحال شدم که اصلت و پذیرفتی بهگل زیبا# پارت ۵۸۰ حتی دیگه تنفر هم کارساز نبود، تنها چیزی که می خواستم این بود که تمام حجم معدم رو روش بالا بیارم، اما به خاطر حامین و ملیسا مجبور به سکوت شدم -. من باهات همکاری می کنم فقط به شرطی که حامین و خواهرزادهش و ول کنی برن. سمت دیوار کنار تخت قدم برمی داره و شونه‌ی چپش رو بهش تکیه می ده -. خوبه تصمیم درستی گرفتی، اما از کجا بدونم که زیر حرفت نمی زنی؟

می دونی که اگه زیر حرفت بزنی من هر جوری که شده اون شوهر حیوونت و می کشم. دستم رو مشت می کنم و حین فشار دادن فکم به هم می گم -: لعنت بهت حق نداری به حامین توهین کنی، من مثل تو نیستم که با دروغ به اهدافم برسیم اگه گفتم میام یعنی میام. سری به تأیید تکون می ده و تکیهش رو از دیوار می گیره -. باشه پس همین الان

میری پیشش و قانعش می کنی که دست از سرت برداره،  
طوری ناامیدش کن که حتی فکرت به سرش نزنه.

یک کلام می خوام ازت متنفر بشه. لب هام رو به هم فشار  
می دم تا لرزششون از اشک تو دیدش نباشه، نمی خوام  
بیشتر از این کوچیک بشم - باشه اینکارو می کنم، فقط  
در صورتی که مطمئن بشم نجات پیدا کرده و سالمه  
باهات همکاری می کنم، می شم یه حیوون مثل خودت و  
اونوقته که باید ازم بترسی. نگاه کشیفش رو روی تنم چرخ  
می ده - چقدر بده که نمی تونی هیچ جوره تحریکم کنی  
وگرنه خوب بلد بودم چطور رامت کنم. خیره نگاهش می  
کنم که دست هاش رو توی جیب جینش فرو می کنه و  
حین رفتن سمت در می گه - خودتو جمع و جور کن واسه  
قانع کردن اون سرگرد خوش غیرت، خیلی کار داری اونم  
الان که از دست دادن بچه تون دیوونه ش کرده. بیرون می ره  
و من دستم رو روی قلبم می ذارم و به اشکام اجازه می  
دوباره باریدن می دم - . آخ حامین چی بگم بهت که درک  
کنی واسه نجات تو دارم اینکارو می کنم. نفس دردناکم رو

بیرون می دم و از جام پا می شم، من باید هر چه زودتر  
حامین و اون بچه ی بی گناه رو نجات بدم.

هر لحظه موندنشون تو این خراب شده به مرگ  
نزدیکترشون می کرد.

سمت در قدم برداشتم تا ببینم دیگه سرنوشت چی برام  
در نظر گرفته #پارت ۵۸۱\*\*\*

پایین مانتوی کوتاه مشکی رنگی که نمی دونم کی تنم کردن  
رو توی مشتم می گیرم، الان توی این وضعیت اصلاً برام  
مهم نیست کی لباسم رو عوض کرده. من پشت این در  
ایستادم تا با وارد شدنم حامین رو راضی کنم از اینجا بره  
و من و فراموش کنه. نمی شه، نمی تونه، نمی تونم ولی تلاش  
می کنم، اون که سالم برسه خونه منم خودم و خلاص می  
کنم به همین راحتی اگه قراره حضور من مدام حامین رو  
به این حال بکشونه چرا باید الکی نفس بکشم نباشم تا  
شاید زندگی روی خوشش رو بهش نشون داد. یکی از  
نگهبانا با تعظیم کوتاهی در رو باز می کنه، چه زود پاکزاد  
رئیس بودنم رو واسشون تفهیم کرده. زیر لب صلوات می  
فرستم، همون ذکری که مدام روی لبای حامینه.

وارد می‌شم، اینجا برخلاف اتاق قبلی که توش چشم باز کردم کوچیک تره و اینبار حامین وسط اتاق به یه صندلی چوبی بسته شده. با دیدنش قلبم فشرده شد، سرش روی سینه خم بود و قطره‌های خون جلوی پاش می‌چکید اینقدر بی‌حال که حتی نمی‌تونست سرش رو بالا بگیره. یه قدم جلو می‌رم و ناله می‌زنم :- حامین؟ سرش رو با مکث بلند می‌کنه و به محض دیدنم حلقه زدن اشک رو توی چشم‌هاش می‌بینم -. بهگ ... للل. لبم‌هام رو بهم فشار می‌دم و واسه پرواز نکردن سمتش رونم رو نیشگون می‌گیرم -. حالت خوبه؟ سرش رو به دو طرف تکون می‌ده -. من مهم نیستم تو ... تو خوبی دورت بگردم ... بچه؟ مگه می‌شه اشک نریزم، سرم رو پایین می‌ندازم و اشک‌هام صورتی که تلاش کردم محکم باشه رو تر می‌کنه -. دیگه بچه ای نیست حامین. چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و من قطره اشک چکیده از چشم راستش رو تا روی چونه‌ش دنبال می‌کنم -. دردت به سرم مهم تویی، تو خوب باشی درست می‌شه خب؟

نجات پیدا می کنیم خیلی زود. ما کلی وقت داریم  
 بازم...توی حرفش می پریم و ساکتش می کنم.- ما دیگه وقتی  
 نداریم حامین، دیگه مای وجود نداره. من از اول نباید  
 حضور نحسم و بهت تحمیل می کردم.- مزخرف نگو تو  
 نحس نیستی، تو فرشته ی منی بیا جلو ول کن این  
 مزخرفاتی و که مجبورت کردن بهم بگی، بیا می خوام لمست  
 کنم تا آروم بگیرم.#پارت ۵۸۲نیم نگاهی به اون دو تا  
 عوضی می ندازم که با اخم به حامین خیره هستن.

من توی جام محکم ایستادم چون با تمام وجودم می خوام  
 که برم توی بغلش و ببوسمش اما من بچم رو از دست  
 داده بودم حامینو دیگه نه...من تصمیمم و گرفتم  
 حامین، با پاکزاد می رم به دنیایی که بهش تعلق دارم، بکن  
 ازم. ذات آدمای عوض نمی شه من ذاتم خرابه. فکش رو بهم  
 فشار می ده و با خشونت می غره :-سگم نکن بهگل، نذار  
 بشم حامینی که تا حالا ندیدی. نگاهی به دست های بسته  
 ش می ندازم و اشک هایی که پشت هم روی صورتم می چکه  
 رو پاک می کنم.- خودت و خسته نکن، من می رم و تو هم  
 برمی گردی سر زندگیت، من از اولم توی زندگیت هیچ

جایی نداشتم. تقلا می کنه واسه رهایی و من جیگرم خون می شه، اما نمی تونم کاری بکنم و فقط نگاه می کنم :- بهگل تموم کن مزخرفات و حق نداری باهاش بری اگه بری دیگه توی صورتت نگاه نمی کنم. چشم هام رو روی هم فشار می دم و حجم زیاد اشک جمع شده ی داخلش روی صورتم می چکه و حامین رو به اون مرد فریاد می کشه :- بیا دستمو باز کن لعنتی، بهگل بمیرم بهتره تا با رفتن با اون حرومزاده بهم خفت بدی می فهمی؟ اون عوضی سمت حامین قدم برمی داره و دستمال دور گردنش رو لای لب های بازش می بنده و من جیغ می کشم :- بسه دیگه ولش کنین برین بیرون. جفتشون با پوزخند نگاهم می کنن، با تمسخر از اتاق خارج می شن و من یه قدم سمت حامین که تلاشش واسه حرف زدن بی فایده ست برمی دارم .-

حامین بمیرم برات .- ااااا ببیبهگل... جلو تر می رم و سمتش خم می شم، سرم رو زیر گوشش می برم و آروم پچ می زنم، من بمیرم برای عطر تنش که با خون قاطی شده .- چاره ای ندارم همه کسم این تنها راهه واسه نجات تو و ملیسا. با

چشم‌های پر حرفش نگاهم می‌کنه و من التماسش رو  
واسه موندنم می‌بینم،

صورتتم رو روبه روی صورتش می‌گیرم و می‌گم :- حامین با  
همه‌ی وجودم دوست دارم من و فراموش نکن. خودش رو  
تکون می‌ده و من لب باز مونده از فشار اون دستمال رو  
می‌بوسم هر کدوم رو جدا جدا. چند بار پشت هم، من  
عطر خوش این ته ریشی که با خونش قاطی شده رو توی  
ذهنم حک می‌کنم. سرم رو بلند می‌کنم، قطره اشک چکیده  
از گوشه‌ی چشمش رو دنبال می‌کنم و بهش پشت می‌کنم  
و با قدم‌های بلند ازش دور می‌شم.

#پارت ۵۸۳\*\*\*

"حامین"

ملیسا رو توی بغلم گرفتم و سرش روی شونمه.

تمام تنم درد می‌کنه و چشم‌هام شدیداً سیاهی می‌ره. دقیقاً  
نیم ساعت بعد رفتن بهگل افرادم اینجا رو محاصره کردن  
و خیلی زود واردش شدن، قبل از من ملیسای ترسیده رو  
پیدا کرده بودن و کنارم آوردنش. بدون توجه به حضور

افرادم توى این اتاق جهنى، همچنان روى همون صندلى نشستم و با خشم خیره به درى هستم که یک ساعت پیش بهگل ازش بیرون رفت. فقط کافى بود یک ساعت اون حرومزاده‌ها رو معطل کنه تا ردیاب توى گردنش کارش رو بکنه و شاهد جامون رو پیدا کنه. لعنت به من که حتى نمى‌تونستم به ردیاب اشاره کنم تا یه امید کوچیک به اون دختر بدم.

مى‌دونستم زیر نظرم و فقط منتظر یه حرکت مشکوکن تا برنامه‌هام رو به گند بکشن. من وقتى تصمیم گرفتم برم دنبال ملیسا مى‌دونستم این اتفاق میوفته و عملاً خودم و توى تله انداختم تا جاشون رو پیدا کنم اما فکرشم نمى‌کردم با زخمى کردن افرادم بهگل رو از توى خونه‌ی خودم بدزدن و اینجورى دست و پام رو ببندن. اگه توى سه چهار ساعتى که اسیرشون بودیم نتونستن ردمون رو بزندن، به خاطر این بود که سه بار جا عوض کردن.

لعنتى‌ها خوب مى‌دونستن که ما به هر طریقى ردیابی مى‌شیم. اما بهگل این ریسک رو به جون نخرید و دستم رو رها کرد و با خرد کردنم از کنارم گذشت. فکم رو بهم



فشار دادم کہ سایہی کسی روی سرم افتاد و صدای  
 ہادی کہ با احتیاط حرف می زد بہ گوشم رسید، ہمہ  
 خوب می دونستن من الان دقیقاً یہ انبار باروتم کہ منتظر  
 یہ جرقہ ہستم۔ قربان اگہ می شہ بچہ رو بدین بہ من  
 دیگہ باید بریم خیلی خونریزی دارین۔ نگاہ خشنم رو بہ  
 صورتش می دم کہ جاخوردہ یہ قدم عقب می رہ، یعنی الان  
 در مورد چہ فکری می کنن؟ اینکہ چقدر بی غیرت بود زنش  
 و جلوی چشم ہاش بردن، لعنت بہت حامین بی غیرت کہ  
 نمردی و زنت واسہ نجات جونت خودش و فدا کرد،  
 لعنت بہت کہ تو مسبب مرگ بچہای ہستی کہ اینقدر  
 براش ذوق کردی۔ شاہد کجاست؟ با سر بہ بیرون اشارہ  
 می کنہ۔ تو ون دارہ رد خانومتون و می زنہ۔ از جام پاشدم و  
 ملیسارو سمتش گرفتم۔ جون تو و جون این بچہ سالم  
 برسونس خیلی ترسیدہ۔ ملیسا رو ازم گرفت و پاش رو  
 زمین کوبید۔ چشم قربان شما ہم تشریف برین پیش  
 دکتر تا... اخم اینقدر عمیق ہست کہ ساکتش کنہ، من  
 اینقدر عصبی ہستم کہ نہ درد می فہمم چہ نہ خونریزی  
 حس می کنم اینقدر عصبی ہستم کہ توانم رو بدست

آوردم و می‌تونم گردن اون پاکزاد حرومزاده رو خورد  
کنم. دستی به سر ملیسای که از گریه‌ی زیاد خوابش برده  
می‌کشم. - می‌رم پیش شاهد بچه‌هارو جمع کن. چند قدم  
ازش فاصله می‌گیرم که باز صدام می‌کنه - :سرگرد؟ سرمو می  
چرخونم و نگاهش می‌کنم که با مکث ادامه می‌ده - :وسایل  
خانومتون و کیفش تو اتاق بالایی بود تحویل می‌گیرین یا  
صورت جلسه کنیم؟ چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و می  
گم - :کارای اداریشو انجام بده من مستثنا  
نیستم. #پارت ۵۸۴ سری به تأیید تکون می‌ده و من سمت  
ونی که بیرون این خونه پارک شده قدم برمی‌دارم، من  
همین امشب بهگل رو پیدا می‌کنم. از اون خونه‌ی کوچیک  
بیرون می‌زنم، لعنتی هیچ زنی توی این خونه ندیدم کی  
لباس ناموس منو توی اون وضعیت عوض کرد؟ خدایا  
یعنی الان درد داشت؟

کی واسش مرهم می‌شد، کی نوازشش می‌کرد. دستم‌هام رو  
مشت می‌کنم و سرم رو سمت آسمون و حلال ماهش بالا  
می‌گیرم و زیر لب زمزمه می‌کنم - :خدایا بیشتر از یه ساعت  
نشه وگرنه می‌میرم. باعجله خودم رو به ون می‌رسونم، درش

رو باز می‌کنم و به محض نشستن سرم تیر می‌کشد و حین فشردن پیشونیم می‌گم :- کجان؟ نیم‌نگاهی به قیافه‌ی صد در صد داغونم می‌ندازه -. داغونی حامین برو پیش دکتر بی اهمیت بهش تکرار می‌کنم :- کجان؟ لپ‌تاپ رو سمت می‌گیره و به نقطه‌ی قرمز رنگ روی نقشه اشاره می‌کنه -. انگار به بهگل شکی ندارن که جاشون مشخص شده، یه ربعه که ردشو زدم و هیچ تکونی نخورده یا دارن جمع می‌کنن برن یا اینکه امشب و اینجا می‌مونن. سری به تأیید تکون می‌دم و حین ماساژ دادن شقیقه‌م که دردش طاقت فرساست می‌گم :- همین‌طورہ بچہ ".... یادآوریش دردی به دلم تحمیل می‌کنه که مکث می‌کنم و با مشت کردن دستم ادامه می‌دم "بچہ که سقط شد لباساشو عوض کردن و قطعاً به اون گردن‌بند کوچیک شک نمی‌کنن. شاهد سرش رو پایین می‌ندازه و ناراحت می‌گه :- متأسفم حامین اما تو که بهگل و مقصر..... دستم رو بلند می‌کنم و با اخم توی حرفش می‌پرم، چی داره می‌گه؟ -شاهد با یه احمق عصر حجری طرف نیستی، اون دختر با همه‌ی دردی که داشت با همه‌ی عذاب‌ی که می‌کشید به خاطر من و

خواهرزاده‌م راضی شد با اونا بره، نکنه تو فکر کردی من از این ناراحتم؟ خودش رو با دکمه‌های لپ تاپ مشغول کرد و گفت:- خب آخه از وقتی پیداتون کردیم حرف نمی زنی منم -... اشتباه کردی من از بی‌غیرتیم ناراحتم از اینکه نتونستم از زنو بچهم محافظت کنم، لعنت به من. با دو دست صورتم رو می‌پوشونم که دستش رو روی شونه‌م می ذاره - .حامین اینقدر خودت و عذاب نده، ما می‌ریم و بهگل و نجات می‌دیم، اون پاکزاد لعنتی که گور به گور شد همه چی درست می‌شه و زندگیتون پر از آرامش می‌شه. سری به تأیید تکون می‌دم و نفس دردناکم رو از سینه بیرون می‌دم - . باید عجله کنیم شاهد، با سرهنگ هماهنگ کن هرچه زودتر باید بهگل و پیدا کنم الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم احتیاج داره، روحیه‌ش خرابه می‌ترسم کار دستم بده - .خیالت راحت قربان، فقط الان برو توی آمبولانس سرت بخیه لازم داره اینجوری نمی‌تونی عشقت و نجات بدی. سری تکون می‌دم، از ون پیاده می‌شم و سمت آمبولانس می‌رم، حق با شاهده بهگل به یه مرد ضعیف احتیاج نداره من باید قوی باشم تا بتونم زندگیم رو نجات

بدم زندگی که بدون بهگل دیگه به دردم نمی  
خوره.#پارت۵۸۵\*\*\*

شقیقه‌ی باندپیچی شده رو ماساژ می‌دم و نگاهم رو به  
بار دیگه به اطراف چرخ می‌دم. همه جا تاریک، ساکت و  
اعصاب خورد کنه.

پشت دیوار ویلایی که جای بهگل رو نشون می‌ده ایستادم.  
دیوارای بلند این ویلای لعنتی بین من و بهگل فاصله  
انداخته و چه سخته تحمل این دقیقه‌ها واسه رسیدن  
بهش و تنش رو توی آغوش گرفتن. من فقط منتظر به  
خبرم تا موقعیت رو بسنجم و بزخم به دلشون و انگار  
شاهد زیادی طولش داده. - شاهد پس چی شد اون هلی کم  
لعنتیت؟ صدای عصبیش بلند می‌شه، کلافه هستم و دارم  
این حس رو به همه منتقل می‌کنم. - حامین آروم باش  
اینقدر تمرکز من و بهم نریز سه دقیقه بهم وقت بده  
همین، فقط سه دقیقه سکوت کن. - خپله خب زود باش.  
من خدا خدا می‌کنم متوجه اون ردیاب نشده باشن و این  
به تله نباشه.

اگه یک درصد متوجه ردیاب شده باشن و این ساختمون خالی باشه یعنی اینکه قطعاً من حالا حالاها نمی‌تونم به بهگل برسم و این از مرگ بدتره. چشم‌هام رو روی افرادم چرخ می‌دم، با فاصله کنار دیوار توی کمین هستن و ون دقیقاً سر کوچه پارکه. تمام اهالی این کوچه باغ به خواب سنگینی فرو رفتن، گاه گذاری صدای یه سگ ولگرد به گوش می‌رسه و صدای ضربان قلب من که می‌خواد گوش فلک رو کر کنه. دیگه طاقتم طاق شده، می‌خوام واسه داخل شدن خیز بردارم که صدای سرهنگ توی گوشم می‌پیچه :- حامین بیا عقب تو آسیب دیدی بچه‌ها هستن. سرم رو بالا می‌ندازم، امکان نداره من عقب به‌ایستم و اجازه بدم کسی غیر خودم واسه نجات بهگم بره -. نه خودم باید زرمو از دست اون حرومزاده‌ها نجات بدم. صداش عصبی‌تر از هر وقت دیگه ای به گوشم می‌رسه :- کله شقی حامین خیلی زیاد، اینو دیگه بعد این همه سال خوب می‌دونم -. قربان این کله شقی نیست، من نباید ضعیف باشم درست ولی قلبم داره از تو سینه‌م واسه اون دختر که گیر اون حرومزاده‌ها افتاده آتیش می‌گیره، قربان

من همسرم و از برم، می‌دونم که دووم نمیاره، نمی‌خوام دیر بشه درکم کن به عنوان رئیس نه به عنوان کسی که حق پدری داره گردنم. نفس عمیقش توی گوشم می‌پیچه و صداش که الان کمی ملایم تر شده -: پس به عنوان پدرت ازت می‌خوام بیشتر دقت کنی، احساسات عقلت و زایل می‌کنه و من نمی‌خوام اتفاقی واسه هیچکدوم از افرادم بیوفته. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و نگاهم رو از نور چراغ ملک روبه روی می‌گیرم - خیالتون راحت - خيله خب شروع کنین وقت تنگه چیزی تا روشنی هوا نمونده. مثل همیشه محکم جواب می‌دم -: بله قربان# پارت ۵۸۶ دستی به هندزفری توی گوشم می‌کشم و با صدای پایینی می‌گم -: شاهد چه خبره اون تو چیزی دستگیرت شد یا نه؟ یه ساعت الاف توام. صدای پر انرژی، انرژی از دست رفته‌م رو بهم برمی‌گردونه - آره داداش چک کردم پنج نفرن، سه نفر سمت چپ، دو نفر راست، دو نفرم که احتمالاً پاکزادو بهگلن توی خونه هستن. فکم رو بهم فشار می‌دم - نبی، حامد، عارف؟ می‌ریم

تو. تأیید می کنی با یاعلی زیر لب منتظر می شم در رو باز کن.

تمم اینقدر درد داره که نتونم از دیوار پریم، پس این پست رو به گردنشون می ندازم، خیلی زود در باز می شه و من دستم رو روی شونه ی نبی می ذارم و وارد می شیم. فضای باغ کوچیکه، خیلی خلوت به نظر میاد و البته خیلی هم تاریک.

با کمرهای خم شده پشت درختها پناه می گیریم و من با دست اشاره می کنم و لب می زنم -: نبی چپ، عارف راست، حامد تو با من بیا. از نرده ی کوتاه جلوی در می پریم و به آرومی دستم روی دستگیره ی در ورودی می شینه.

خوب می دونم که بقیه ی بچه ها حواسشون هست و قطعاً کسی از اینجا نمی تونه فرار کنه اما اگه بهگل رو گروگان بگیرن....

لعنتی حتی فکر کردن بهش هم درد داره. می خوام وارد ویلا بشم که صدای درگیر شدن بچه ها رو می شنوم،



حین لعنت فرستادن با عجله رو به حامد می گم :- لعنت  
بهشون برو کمک عارف من می رم پیش نبی :- چشم  
قربان. حامد اطاعت می کنه و من با عجله سمت نبی و سه  
نفری که باهاشون درگیره می دوام.

با دیدن برق اسلحه ی تو دست اون عوضی جلو می رم و  
خیلی زود با یه حرکت گردنش رو خورد می کنم ... واسه  
اولین بار صدای خورد شدن استخون یه نفر واسم لذت  
بخش ترین سمفونی موجوده، این همونی نبود که دست  
بهگل رو گرفته بود؟

چرا خود لعنتیش بود :- حرومی می کشمت. اون یکی با فریاد  
سمتم میاد و مشتش رو سمتم پرت می کنه، که توی هوا  
می گیرمش و لگدم دقیقاً تخت سینه اش می شینه، صدای  
فریاد خفه اش توی گوشم می پیچه و من اسلحه رو که از  
قبل روش صدا خفه کن بستم رو درمیارم و دقیقاً وسط  
پیشونیش رو سوراخ می کنم. اسلحه رو سمت سومی  
نشونه می گیرم که دست از درگیری با نبی برمی داره و با  
عجله دستش رو روی سرش می ذاره :- من و نکش، مسلح  
نیستم تورو خدا. با نفرت نگاهش می کنم و می گم :- چیز

دیگه ای برات در نظر دارم که از مرگ بدتره، نبی  
 بیرش... لبخند عصبیم دقیقاً وقتی روی لبهام خشک می  
 شه که صدای جیغ همه‌ی زندگیم رو می‌شنوم و چشم‌هام  
 درشت می‌شه،

نبی حین دستبند زدن به دست اون عوضی رو به من می  
 گه :- قربان صدای خانومتون بود؟ همین محرک کافیه  
 واسه دوئیدنم سمت اون صدا، با عجله وارد ساختمون می  
 شم، بهگل باز جیغ می‌زنه و من رسماً تا مرگ فقط یه قدم  
 فاصله دارم. - کثافت برو عقب #پارت ۵۸۷ حتی نمی‌دونم  
 چطوری باید خودم رو به طبقه‌ی بالای این ویلا برسونم،  
 چه غلطی دارن می‌کنن که صدای جیغ بغضدار بهگل رو  
 درآوردن؟! تمام توانم رو توی پاهام می‌ریزم و پله‌هارو دوتا  
 یکی بالا می‌رم، راهروی کوچیک با سه تا اتاق که هر سه  
 درشون بسته است جلوی رومه و من دستپاچه نمی‌دونم  
 به کدوم اتاق هجوم ببرم تا بهگل رو نجات بدم. با عجله  
 سمت اتاق اول می‌رم، صدای جیغ و گریه‌ی بهگل که می  
 خواد اتاق رو ترک کنن مثل سرب داغ توی گوشم فرو می  
 ره. در اول رو باز می‌کنم و داخل رو نگاه می‌کنم خبری

نیست، با عجله سمت در بعدی می‌رم و به محض گذاشتن دستم روی دستگیره صدای پاکزاد بلند می‌شه و تمام عصب‌های مغزم کش میاد :- کاری باهات ندارم فقط می‌خواهم حرف بزنیم این دیوونه بازیا چیه؟ - من نمی‌خوام باهات حرف بزنم گمشو برو بیرون، درو چرا قفل کردی؟ مگه یه حرف زدن احتیاج به در بسته داره برو گمشو لعنتی. دستگیره رو پایین می‌دم، در باز نمی‌شه و صدای فریادم بلند می‌شه، مشتم رو به در می‌کوبم -. حرومزاده باز کن این درو -. وای حامین؟ بهگل که با صدای نازدارش صدام می‌کنه عقب می‌رم و با تمام توانم با شونه‌هام به در می‌کوبم، یه بار، دوبار، من نمی‌خوام از اسلحه استفاده کنم حتی برای باز کردن قفل این در. من نمی‌خوام جایی که بهگل هست از اسلحه استفاده کنم هرگز این کار رو نمی‌کنم اگه آسیبی بهش برسه چی؟ عقب تر می‌رم و با فریاد بلندی خودم رو به در می‌کوبم و بالاخره اون در لعنتی می‌شکنه و من با ضرب داخل اتاق پرت می‌شم. با خشم سرم رو بالا می‌گیرم اما با چیزی که می‌بینم نفسم توی سینه حبس می‌شه، بهگل بتری شکسته‌ی شیشه ای

رو روی شاهرگش گذاشته و باریک‌های خون تا روی تاپ سفیدی که تنشہ گرفته. نفس کشیدن سخته، درست فکر کردن سخته.

ناموس من با یہ تاپ و وقتی ابریشم موهاش شونہ‌هاش رو گرفته جلوی چشم‌های این بیناموس؟ چی شده که داره به خودش آسیب می‌زنه؟

چشم‌هام سیاهی می‌ره، همین الان با دیدن این صحنه درد سرم صد برابر می‌شه و تحملش سخت. پاکزاد کمی عقب تر ایستاده و اسلحه رو سمت من نشونہ گرفته - :لعنتی تو اینجا چه غلطی می‌کنی باید توی همون انبار لعنتی می‌کشمت. بی‌توجه به حرف‌های مفتش دستای لرزونم رو سمت بهگل که وحشت زده هنوز توی همون پوزیشن با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنه بلند می‌کنم - . بهگل جان اونو بیار پایین داری به خودت آسیب می‌زنی - . چرا اومدی گفتم برو خونه حامین؟ #پارت ۵۸۸ - حامین به فدات بنداز اونو قلبم و ایستاد. پاکزاد این مکالمه رو قطع می‌کنه و هزار بار لعنت بهش - . گور خودت و کندی سرگرد. بهگل نگاهش رو با چشم‌های پر از اشک از من می

گیره و رو به پاکزاد می گه :-اگه اون اسلحه رو نیاری پایین خودم و می کشم خودت گفتی جیمز منتظر منه، اگه بمیرم چیز خوبی در انتظارت نیست، پس بذار حامین بره. پاکزاد صداشو بلند می کنه :-تو قبل از اینکه این لعنتی وارد این اتاق بشه هم داشتی خودت و می کشتی، پس من و گول نزن، به جهنم هر کاری می خوای بکن جفتون برین به درک. من نفس نمی کشم و بهگل سرش رو تکون می ده، آخ لعنتی سرت رو تکون نده شیشه داره گردن لطیف رو خراش می ده -. آره داشتم خودم و می کشتم چون توی لعنتی بدون اجازه وارد اتاقم شدی ترسیدم. نگاهی به پاکزاد که تمام حواسش به بهگله می ندازم از فرصت استفاده می کنم سمتش قدم بر می دارم، با یه لگد اسلحه از دستش پایین میوفته. خیلی زود و ماهرانه سمتم گارد می گیره اولین حمله از سمت منه انقدر خشم و عصبانیت توی وجودم هست که می تونم گردنش و خورد کنم حتماً این کارو می کنم . مشتهای پی در پی ام رو دفاع می کنه و لگدش دقیقاً ساق پام رو به درد وحشتناکی دعوت می کنه. صدای ناله با جیغ بهگل یکی می شه و من دقیقاً مثل یه حیوون وحشی

به اون لعنتی حمله می کنم با مشت محکم توی شکمش می  
 کوبم فریاد می کشه و خم می شه که ضربه ی بعدی رو  
 دقیقاً پشت کمرش می زنم اما نمیوفته با گرفتن کمرم و  
 چرخوندنم جوری زمینم می زنه که واسه یه لحظه چشم  
 هام سیاهی می ره و گوشم سوت می کشه، لعنتی زیادی  
 توی مبارزه ی تن به تن وارده. از گیجیم استفاده می کنه و  
 روی سینه م می شینه و دستش روی گوم قفل می شه :-  
 کثافت عوضی با دستای خودم خفت می کنم، تو گند  
 زدی به تموم برنامه هام. نفس کشیدن سخت شده و تقلا  
 می کنم واسه رهایی و به سر و گردنش ضربه می زنم اما تن  
 ضعیف و دردناک من کجا و اون با اون هیکل عضلانی  
 کجا؟

دیگه می خوام به مرگ سلام کنم که از زیر چشم می بینم  
 بهگل اون بطری رو پایین می ندازه سمت کمد کنار دیوار می  
 ره و با برداشتن مجسمه ی مسی با چند قدم بهمون می رسه  
 و محکم توی سر پاکزاد می کوبه، صدای فریاد پاکزاد بلند  
 می شه و دستش از دور گردنم شل می شه که با یه تکون  
 روی زمین می ندازمش و مشته بعدی که تو فکش می

خوابونم باعث می شه از هوش بره. اینقدر به گوم فشار آورده که سرفه های پی در پی می کنم و واسه نفس کشیدن تقلا، به سختی از جام پا می شم و دستم رو سمت بهگل دراز می کنم. - بیا دورت بگردم بیا همه کسم اومدم پیشت. نگاهش به منه و چهره ی رنگ پریده اش پر از عرق، اینقدر درمونده هست که قبل از رسیدنم از حال می ره و با اینکه سمتش خیز برمی دارم نمی تونم تن نحیفش رو توی آغوش بگیرم. زمین می خوره و به محض ورود افرادم با عجله ملافه ی روی تخت رو برمی دارم و تنش رو می پوشونم. دیدن بهگل توی اون وضعیت نابودم کرده که دیگه هیچی برام مهم نیست، صدای فریادم ستون های خونه رو می لرزونه - زنگ بزنین آمبولانس #پارت ۵۸۹

\*\*\*

پشت در اتاقی که بهگل داخلش بستریه نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. با تمام تلاشی که پرستارها واسه چک کردن وضعیت من کردن از جام تکون نخوردم و اهمیتی هم به درخواستشون ندادم. من باید اول از حال بهگم مطمئن بشم، مگه چیزی مهم تر از اونم هست؟

وقتی بی توجہ بہ عملیاتی کہ نصفہ ولش کردم اینجا نشستم و حتی جواب تلفن‌ها رو نمی‌دم، پس جونم و دردی کہ می‌کشم هیچ اهمیتی نداره. اگہ بهگل چیزیش بشه دیگہ از من چیزی باقی نمی‌مونه کہ بخوام بہ این چیزا فکر کنم. کلافہ از صدای پیچ پشت ہم دکتری کہ نمی‌دونم کجاست کہ نمی‌رسه پوف کلافہ‌ای می‌کشم، من حتی بہ کسی خبر ہم ندادم کہ اینجا هستم. اما بہ محض چرخوندن سرم بہ سمت چپ عبد رو می‌بینم کہ باعجلہ ستم میاد شاید واسه اولین بار احتیاج داشتم کہ غرورم رو کنار بزارم باید فکر می‌کردم کہ من فقط حامین درموندہام نہ سرگردی کہ باید ہمیشہ اقتدارش رو حفظ کنه اصلاً چی از اون آدم باقی موندہ. چند قدم موندہ بہم برسه کہ صدای نگرانش بلند می‌شه - :چی شدہ کوکا بهگل چطورہ؟ شاهد خبروم کرد پیام تو خوبی؟ از جام پا می‌شم و بہ محض رسیدنش بہم خودم رو توی آغوشش پرت می‌کنم، انقدر شوک زدہ شدہ کہ دستاش توی هوا موندہ و من پیشونیم رو روی شونہش فشار می‌دم و با صدای پر از بغضم می‌نالم - :عبد اگہ بلائی سرش بیاد چیکار



کنم؟ بالاخره از اون بهت بیرون میاد و دست هاش محکم  
 تنم رو توی آغوش می گیره -. غمت نباشه کا اون دختر  
 زیادی قویه چیزی نمی شه دلوم روشنه. نمی خوام اشک هام  
 رو ببینه اما ازش جدا می شم و کف هر دو دستم رو روی  
 چشمم می کشم، می تونم نگاه متأثرش رو روی خودم حس  
 کنم.

دستش روی شونه هامه وقتی با هم روی صندلی ها می  
 شینیم -. چی شده کوکا تیر خورده؟

به مو بگو. سری به دو طرف تکون می دم -. نه تیر نخورده  
 فقط انقدر ترسید، انقدر عذاب کشید که از حال رفت،  
 اما نمی دونم چرا یه خبر کوچیک به من نمی دن؟

در می زنم جواب سر بالا می دن دارم دیوونه می  
 شم #پارت ۵۹۰ اخم هاش رو توی هم می کشه، نگاهش رو  
 بین من و در اتاق چرخ می ده -: صبر کن مو خودوم الان  
 ازش خبر می گیروم.

جواب سر بالا می دن خو غلط کردن. از جا پا می شه و  
 سمت در اتاق می ره، تقی به در می زنه و دست به کمر

منتظر می‌شه تا در رو باز کنن، به محض باز شدن در توسط پرستار با توپ پر می‌گه :- خانوم ای مریض ما چگونه؟ پرستار با اخم‌های توی هم جواب می‌ده و من سرم رو پایین می‌ندازم، کاری که با من کردن رو اینبار با عبد می‌کنن :- برو آقا دکتر خودش میاد بهتون می‌گه. اما انگار عبد مثل من درمونده نبود که محکم با کف دستش به پیشونیش کوبید -. خانوم مو دیوونه‌ما یا به مو می‌گی حالش چگونه یا همین الان این بیمارستان و روی سر خودمو شما خراب می‌کنوم. دختره هم انگار خیلی بهش برخورد که صداش رو بالا برد :- صدات و بیار پایین آقا کاری نکن زنگ بزنم حراست بیاد جمع تون کنه، شماها جفتون مشکوکین، این دختر چرا اقدام به خودکشی کرده؟ عبد چشماش رو درشت می‌کنه و به منی که دیگه نای ایستادن ندارم و همچنان نشسته نگاهشون می‌کنم اشاره می‌کنه :- نمی‌بینی شوهرش با لباس نظامی اینجا نشسته؟ چه بلایی می‌خواسته سرش بیاره؟

یا از حالش بهمون خبر می‌دی یا به جون مادروم ازت شکایت می‌کنونم؟ - پلیس هست که هست یعنی آدمه

نظامی نمی‌تونه زنش و آزار بده، نمی‌تونه کتکش بزنه؟ دستم رو کمی تکون می‌دم تا توجهش به من جلب بشه، حتی دیگه انرژی برای حرف زدن هم ندارم. - باشه خانم هرچی تو می‌گی، اصلاً من این بلا رو سرش آوردم، اما مسلمون که هستی فقط بگو حالش چطوره؟ دختر چشم غره ای به من می‌ره - : حال عمومیش فعلاً خوبه به هوش نیومده، اما از وضعیت روحیش خبر ندارم قطعاً داغون تر از جسمشه. عبد چپ چپ نگاهش می‌کنه و دختره با چشم غره در رو محکم به هم می‌کوبه، لعنت بهش بهگل توی اون اتاق خوابه چرا سر و صدا می‌کنه. به پستی صندلی تکیه می‌دم و سرم رو به دیوار می‌چسبونم، همین که خوبه برای من کافیه دیگه نیازی به بحث کردن ندارم. #پارت ۱۵۹\*\*\* بالاخره دختره کار خودش رو کرد و حراست رو خبر کرد، مأمور بیمارستان با عجله و خشم سمتمون اومد به محض دیدن لباس فرم و سردوشی‌هام احترام نظامی گذاشت که دختره چشم‌هاش درشت شد. درسته اینجا بیمارستان خودمون نبود اما قطعاً کارت شناسایی و لباس تنم چیزی نبود که کسی به جعلی بودنش

حتی فکر کنه. وضعیت اینقدر نابسامان بود که عبد  
 کارش به هوار کشیدن رسید و بالاخره منو زیر دست چند  
 تا دکترو پرستار انداخت. وقتی با عکس‌های رادیولوژی  
 سرم جلو تر از من پر از استرس راهروهای بیمارستان رو  
 طی می‌کرد یه بار دیگه به این نتیجه رسیدم که دیگه عدم  
 مثل شاهد برادرمه. با تمام استرسی که کشیدم الان بالای  
 سر بهگل خوابیده نشستم.

صورت مثل ماهش رنگ پریده تر از هر وقت دیگه شده  
 و من خیره بهش توی سکوت منتظرم تا چشم‌های  
 خوشگلش رو باز کنه و من باز با دیدن اون مرواریدهای  
 میشیش یه بار دیگه عاشقش بشم. پلکش که تکون ریزی  
 می‌خوره دستم رو روی دستش که روی شکمشه می‌ذارم -  
 حامین؟ لبخند می‌زنم، چی می‌تونه جذاب تر از این باشه که  
 تو تنها دغدغهی یه آدم باشی حتی توی بی‌هوشی؟ از جام  
 پا می‌شم، روی تنش خم می‌شم و سرم رو زیر گوشش می  
 کشم، چشم‌هاش هنوز بسته‌ست و باز شدنش با یه حس  
 خوب به گردن منه پس زمزمه می‌کنم -: جان حامین  
 کاراکال؟ زیر گوشش رو بوسه بارون می‌کنم که باز صدام

می کنه :- حامین؟ - جان؟ سرم رو کمی بالا می کشم و دقیقاً رخ به رخش می ایستم، تماس بینیم با بینیش و بوی نفسش واسم خود زندگیه، چشمهای پر از خونش رو باز می کنه و خیره می شه توی صورتم و بلافاصله چشمهاش پر از اشک می شه - حامین زنده نیست مگه همه کسش چشمهاش پر از اشک شده؟ اشکهاش می باره و من رد ترشون رو با دست خشک می کنم - حامین؟ خدا روشکر که خوبی مردم از ترس بوسه ی کوتاهی گوشه ی لبش می زنم و بی اهمیت به درد ضربانی سرم لبخند می زنم - وقتی خانوم شجاعی مثل تو دارم چرا باید چیزیم بشه؟ تو نجاتم دادی خوشگلم. دستش رو بلند می کنه و روی صورتم می ذاره - داشت خفت می کرد از ترس اینکه چیزیت بشه نفهمیدم چیکار می کنم. پیشونیش رو عمیق می بوسم - تموم شد، همه چی تموم شد عشق من، همشون دستگیر شدن حتی الیاس توی همون فرودگاه گرفتنش دیگه به هیچی فکر نکن خب؟ لبهاش باز می لرزه و ناله اش دلم رو کباب می کنه، بمیرم براش بمیرم که برگ گلم حق داره - فقط می خواستن بچم و ازم بگیرن، حامین بچم؟ گریه اش با

صدا می‌شکند و من لبم رو از بغض می‌گزم - قربونت برم  
حکمت خدا بود خب؟

خودتو اذیت نکن ما هنوز خیلی وقت داریم.

"سعی می‌کنم لبخند بزنم تا از این حال و هوا بیرون  
بکشمش" بهت قول می‌دم که یه دو جین واست بچه  
درست کنم.

ما هنوز خیلی جاها رو تو خونه امتحان نکردیم، تازه تخت  
مجردی‌هام تو خونه‌ی مامان اینا هم هست، اون بگیرش  
خوبه مگه نه؟ میون گریه می‌خنده و مشت کم جونش رو  
روی سینه‌م می‌کوبه - :خیلی پررو و بی‌ادبی مگه می‌خوایم  
تیم فوتبال درست کنیم؟

#پارت ۵۹۲ - چرا که نه بالاخره باید بازنشست بشم دیگه  
می‌زنم تو کار فوتبال، خودم بازیکن می‌سازم خودم  
پرورشش می‌دم. لب‌های رنگ پریده‌ش رو جمع می‌کنه و  
دل من دقیقاً لای همون چین و چروک‌ها گیر می‌کنه - کی  
می‌خواد یازده تا بچه رو به دنیا بیاره؟ - خب معلومه تو -  
خیلی پررویی به خدا. پشت هم لب‌هاش رو می‌بوسم و بی

طاقت می گم :- دورت بگرده حامین، بخند فدات بشم،  
 بخند که از این به بعد زندگی به روی جفتمون می خنده  
 اینبار اونه که واسه یه بوسه ی طولانی پیش قدم می شه،  
 لب های شور آغشته به اشکش رو با عطش به کام می  
 گیرم این لبا واسه من همیشه طعم عسل داره. یک به یک  
 اون لطافت خوردنی رو به کام می گیرم و هیچوقت به  
 سیراب شدن فکر نمی کنم. بوسه مون می تونست حالا حالا  
 ها ادامه داشته باشه، البته اگه عبد در رو باز نمی کرد و  
 خودش رو داخل پرت نمی کرد. توی همون فاصله ی  
 نزدیک با بهگل سرم رو با خشم سمت عبد می چرخونم که  
 شتاب زده می گه :- فکر کنوم بهتره مو بروم در بز نوم بعد  
 پیام. با همون شتاب به عقب برمی گرده و نمی بینه که  
 شاهد و پشت سرش یکتا وارد شدن -. آی دماغوم -. آخ  
 مردم. صدای بهم خوردن سرهاشون و هوار بلندشون  
 اینقدر رسا هست که بهگل هین می کشه و یکتا حرصی  
 مشتی به بازوی شاهد می کوبه -. وای از دست شما دو تا  
 پت و مت.

-اوخ کوکا مغزوم پوکید. کمرم رو صاف می کنم و نگاه چپ  
شاهد حین ماساژ دادن پیشونیش اینقدر خنده داره که به  
خنده میوفتم، سمتشون راه میوفتم - چي شدین مردین به  
سلامتی؟ یکتا سری تکون می ده و کنار بهگل می ره،

شاهد عبدی که پشت هم از آسیب دیدن بینیش غر می  
زنه رو هول می ده و حین حرصی ادا کردن جملهش سمت  
بهگل می ره - کوره مرتیکه دو متری - ها موکوروم یا تو؟

مو مگه پشت سرومو می بینوم؟! تو مونه دیدی یه زرت و  
زورتی می کردی بفهموم. شاهد چپ نگاهش می کنه -

ببخشید دیگه اون لحظه زرت و زورتم نیومد در کنم برات  
همین که بهگل داره به این مسخره بازی هاشون می خنده  
ارزش داره که ساکتشون نکنم اما یکتا صداش رو بلند می  
کنه - :آقایون بالاسر مریض هستینا می شه سکوت

کنین؟ شاهد لبخند می زنه و کنار تخت بهگل می ایسته -

چطوری قهرمان؟ لبخند بهگل خود زندگیه - خوبم. دستم  
رو دور گرون عبد می ندازم و حین همراهیش سمت بهگل  
می گم - :بهگل تا یه ساعت دیگه مرخص می شه همگی شام  
مهمون من. عبد سرش رو تکون می ده - کوکا مطمئنی؟ تو



از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردی! گردنش رو لای آرنج می‌گیرم،  
همراه با خنده‌ی جمع موهای مرتبش رو بهم می‌ریزم - به  
تو یکی که کوفتم نمی‌دم بخوری دلک.

#پارت ۵۹۳

\*\*\*سه ماه بعد

"بهگل" سه ماه گذشته، این سه ماه شیرین‌ترین روزهای  
زندگیم رو گذروندم.

مشکلاتمون کم و بیش حل شده، مثل همه‌ی زن و شوهر  
ها عاشقانه داریم و گاهی اوقات دعوا، یه وقتایی من کوتاه  
میام و یه وقتایی حامین اما هر چی که هست زندگی روی  
خوشش رو بهم نشون داده و چی بهتر از این. امشب  
بالاخره مهمونی ای که خیلی واسش تدارک دیده بودم رو  
برگذار کردم، مهمونی ای که تمام کسایی که دارم و  
دوسشون دارم توش حضور دارن. پدر شوهر و  
مادر شوهرم، خانواده‌ی کوچیک حنا، آذین و دکتر و دوقلو  
هاشون، عبد و نامزدش حدیث و در آخر شاهد و یکتا،  
هنوز اختلاف نظر دارن، هنوز دعوا می‌کنن و مدام قهرن

اما عاشقن، دو تا عاشق که جونشون واسه هم می ره اما دست از لجبازی نمی کشن. مهم ترین اتفاق این چند ماه ثابت شدن گناهکار بودن الیاس بود و دستگیریش، اما هنوز جیمز مثل گرگ زخمی اما فعلاً خاموش توی زندگیمون حضور داره، گرگی که با دستگیری پاکزاد دندون هاش رو واسمون تیز کرد اما دیگه نمی تونه کاری بکنه دیگه قدرتی نداره. نگاهی به جمع خندون رو به روم می ندازم و

پارچ دوغ رو واسه ریختن نعنا روی میز می ذارم که ملیسا با لبخند نگاهم می کنه و سرم رو تکون می دم.

-جونم عزیزم چیزی می خوای؟ کمی جلو میاد و لبخندش رو بزرگتر می کنه - می خوام یه چیزی بهت بگم زن دایی؟ - جانم دورت بگردم؟ - من خیلی خوشحالم که تو زنداییم شدی نه عمه آذین. دستم توی هوا خشک می شه و ظرف نعنائی که داشتم توی دوغ می ریختم رو پایین می ذارم، با مکث نگاهم رو به صورت کوچولوش می دم و سعی می کنم از اون حالت سخته ای بیرون بیام - چی گفتی من متوجه

نشدم؟ - می گم من دوست داشتم دایی حامین با عمه آذین ازدواج کنه اما خوشحالم که نشدو دایی با تو ازدواج کرد، تو خیلی مهربونی، خیلی هم خوشگلی مامانم داشت به مامانی فاطمه می گفت چه خوب شد که حامین دل از آذین کندو الان بهگل عروس مونه. نمی دونم چرا تا امروز عین احمق ها به این قضیه فکر نکرده بودم؟

من بارها شنیده بودم که ایمان خواسته یا ناخواسته از این موضوع حرف زده، یعنی عشق از دست رفته ی حامین آذین بود؟! همون دختره خوشگلی که الان توی پذیرایی نشسته و داره بلند بلند می خنده؟

نمی دونم شاید حسادته اما قلبم شروع می کنه به تند تپیدن و باعجله به حامین نگاه می کنم تا ببینم محو این خنده ی دلبر که ضعف کردن دکتر رو کنارش می بینم شده یا نه، اما با دیدن حامین لبخند می زنم نگاه مردونه اش با دستی که زیر چونه اش زده از همونجا به منه و تا متوجه نگاهم می شه چشمک می زنه و حرکت لب هاش دلم رو می بره -: پیام کمک؟

#پارت ۵۹۴نیشم تا جایی که راه داره کش میاد و بی توجه به اینکه امکان داره کسی ببینه لبهام رو واسش غنچه می کنم و بوسه م باعث می شه از جاش پاشه و سمتم قدم برداره. حین راه جواب سؤال حاج حمید رو که متوجهش نمی شم رو می ده و به محض ورود به آشپزخونه رو به ملیسا می گه :- خوشگل دایی برو بین داداشت گند نزنه تو اتاق کارم. ملیسا با لبخند اطاعت می کنه و حین رفتن می گه :- دایی چند کیلو نخود سیاه بخرم؟ با خنده سرم رو تکون می دم و حامین می گه :- برو پدر سوخته، این زبونت آبرو نداشته واسمون. چسبیده به من می ایسته و حین انداختن نیم نگاهی به جمع تو پذیرایی می گه :- دلبر خانوم؟ نمی گی اینجوری شیطان می شی طاقت نمیارم. کمی نمک توی دوغم می ریزم و قری به گردنم می دم. - دلبری که کار منه تو چرا هنوز باهاش کنار نیومدی؟ کمی خیره نگاهم می کنه و با آرامش می گه :- مگه می شه بهش عادت کرد، هر خط صورتت بدون اینکه حرکتی بکنی دلمو می بره حالا فکر کن خودت بخوای دلبری کنی آخ ... امان از دل دیوونهی من خوشگل خانوم. ابرو هام رو بالا می ندازم. - ولی

من کار خاصی نکردم. سرش رو کمی پایین میاره، بازوی  
چپم چسبیده به تنش و هرم نفس های داغش صورتم رو  
نوازش می کنه -. بهگل می دونی چقدر عاشقتم دیگه؟ نفسم  
رو بیرون می دم، دست خودم نیست اما حسادت زنانه نمی  
ذاره عقم درست کار کنه -. بیشتر از آذین؟ جا خوردن  
صورتش چیزی نیست که از دیدم دور بمونه، سعی می کنه  
بخنده اما موفق نیست -. چی داری می گی... کمی می چرخم و  
روبه روش می ایستم، حین دست کشیدن به دکمه ی بلوز  
آبی رنگش می گم :- کسی که قبلاً عاشقش بودی آذین  
بود. حس کردم دستپاچه می شه و دونه های ریز و درشت  
عرق خیلی زود پیشونیش رو پر می کنه -. تو عشق اول و  
آخر منی بهگل، خواهش می کنم به خاطر این چیزا...  
همیشش. ساکتش کردم و وقتی رگ درشت کنار شقیقه  
ش شروع به تپیدن کرد می گم :- با خودت چی فکر کردی  
حامین که الان دعوا راه می ندازم و احتمالاً قهر می کنم؟  
نه عشقم تو مال منی، مهم الانه مهم اینه الان قلبت  
متعلق به کیه، فکر کردی بعد اون سختی و چند بار تا  
پای مرگ رفتن به خاطر همچین چیزی گند می زنم به

زندگیم، من کاری به گذشتت ندارم الان فقط من توی ذهنتم درسته؟ صورتش پر از آرامش می‌شه و با لبخند می‌گه :- حتی یه لحظه هم بعد از ازدواجش بهش به عنوان کسی که یه زمانی دوشش داشتم نگاه نکردم، آذین واسم مثل حناست.

اما تو همه‌ی زندگیمی بهگل، من نمی‌خواستم تو این قضیه رو بفهمی نه اینکه ازت پنهان کنم فقط نمی‌خواستم رابطه‌ها شکل بدی به خودشون بگیرن، آذینم از همون اول عاشق داریو بود پس بهش فکر نکن. دروغ نگفتم واقعاً به جز یه حسادت طبیعی و ذاتی هیچی تو وجودم نیست و هیچ حس دیگه‌ای به چیزی که شنیدم ندارم. قرار نیست این موضوع عذابم بده، پس واسه یه قریبون صدقه‌ی حسابی دهن باز می‌کنم که صدای بلند ایمان بهم اجازه نمی‌ده -. آبی خانوم می‌دونم قوم شوهر قوم‌الظالمین اما جانہ تو من و داداشت بدون مردیم از گشنگی چی شد شام؟ هم زمان با حامین می‌زنیم زیر خنده و با ابرو بهش اشاره می‌کنم -. سفره روی میزه پهنش کن -. ای به چشم کاراکال جذابم #پایانسیده مه‌ری هاشمی

نزدیکتر از سایه سلام سلام سلام ♥♥♥. اینکه آخر این  
متنی که دارم می نویسم قراره خداحافظی کنم مثل همیشه  
دردناکه.

اما بالاخره نزدیکتر از سایه دوست داشتیم هم تموم  
شد.

رمانی که وقتی تصمیم گرفتم به نوشتن و شروعش کردم  
فقط یه عشق به حامین و شغل پلیسیش رو داشتم و بس.  
کم کم وقتی پارت هارو پیش بردم داستان خودش توی سرم  
شکل گرفت انگار خود شخصیت ها باهام حرف میزدن و  
میگفتن خوب حالا اینو بنویس تا رمان رنگ بگیره منم جز  
اطاعت کاری نداشتم و بالاخره رسیدم به این روز، روز  
خداحافظی از حامین و بهگل، شاهد و یکتا، ایمان و حنا  
و در آخر عبد دوست داشتیم.

بچه هایی که شاید خیلی بیشتر از همیشه دلم براشون  
تنگ بشه و واسشون غصه بخورم اما تو روال داستان  
تمام سعیم رو کردم که چیزی بنویسم که در کنار اشکی

که از چشمون جاری شد یه جایی بتونیم بخندیم و  
دلمون قنچ بره

امیدوارم تونسته باشم از عهده‌ی این کار بر بیام.

سخته خیلی زیاد اما باید اینجا از دوست‌داشتنی هام  
خداحافظی کنم و با یه بوسه‌ی پر مهر این دفتر رو هم  
ببندم. خوشحالم که همراهم بودین.

خوشحالم که مخاطبای با فرهنگ و با شعوری مثل  
شماها ها کنارم بودین که اکثرا تو تمام رمان‌هام منو  
همراهی کردین.

این داستان هم تموم شد درسته که پر قدرت میریم واسه  
داستان بعدی اما خاطره‌ی حامین و بهگل تا همیشه یه  
گوشه از ذهنمون میمونه شاید با یه دیالوگ یا با یه  
آهنگ باز به یادشون بیوفتیم و لبخند بزنیم. با تشکر  
سیده مهری هاشمی

دوشنبه ۷ / شهریور / ۱۴۰۱



#پارت ۵۹۰ اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه، نگاهش رو بین من و در اتاق چرخ می‌ده :- صبر کن مو خودوم الان ازش خبر می‌گیروم.

جواب سر بالا می‌دن خو غلط کردن. از جا پا می‌شه و سمت در اتاق می‌ره، تقی به در می‌زنه و دست به کمر منتظر می‌شه تا در رو باز کنن، به محض باز شدن در توسط پرستار با توپ پر می‌گه :- خانوم ای مریض ما چگونه؟ پرستار با اخم‌های توی هم جواب می‌ده و من سرم رو پایین می‌ندازم، کاری که با من کردن رو اینبار با عبد می‌کنن :- برو آقا دکتر خودش میاد بهتون می‌گه. اما انگار عبد مثل من درمونده نبود که محکم با کف دستش به پیشونیش کوبید -. خانوم مو دیوونه‌ما یا به مو می‌گی حالش چگونه یا همین الان این بیمارستان و روی سر خودمو شما خراب می‌کنوم. دختره هم انگار خیلی بهش برخورد که صداش رو بالا برد :- صدات و بیار پایین آقا کاری نکن زنگ بزوم حراست بیاد جمع تون کنه، شماها جفتون مشکوکین، این دختر چرا اقدام به خودکشی کرده؟ عبد چشماش رو درشت می‌کنه و به منی که دیگه

نای ایستادن ندارم و همچنان نشسته نگاهشون می کنم  
 اشاره می کنه :- نمی بینی شوهرش با لباس نظامی اینجا  
 نشسته؟ چه بلایی می خواسته سرش بیاره؟  
 یا از حالش بهمون خبر می دی یا به جون مادروم ازت  
 شکایت می کنونم؟ -پلیس هست که هست یعنی آدمه  
 نظامی نمی تونه زنش و آزار بده، نمی تونه کتکش  
 بزنه؟ دستم رو کمی تکون می دم تا توجهش به من جلب  
 بشه، حتی دیگه انرژی برای حرف زدن هم ندارم -. باشه  
 خانم هرچی تو می گی، اصلاً من این بلا رو سرش آوردم، اما  
 مسلمون که هستی فقط بگو حالش چطوره؟ دختر چشم  
 غره ای به من می ره :- حال عمومیش فعلاً خوبه به هوش  
 نیومده، اما از وضعیت روحیش خبر ندارم قطعاً داغون  
 تر از جسمشه. عبد چپ چپ نگاهش می کنه و دختره با  
 چشم غره در رو محکم به هم می کوبه، لعنت بهش بهگل  
 توی اون اتاق خوابه چرا سر و صدا می کنه. به پشتی  
 صندلی تکیه می دم و سرم رو به دیوار می چسبونم، همین  
 که خوبه برای من کافیه دیگه نیازی به بحث کردن  
 ندارم. #پارت ۵۹۱\*\*\* بالاخره دختره کار خودش رو کرد

و حراست رو خبر کرد، مأمور بیمارستان با عجلہ و خشم سمتمون اومد به محض دیدن لباس فرم و سردوشی هام احترام نظامی گذاشت که دختره چشم هاش درشت شد. درستہ اینجا بیمارستان خودمون نبود اما قطعاً کارت شناسایی و لباس تنم چیزی نبود که کسی به جعلی بودنش حتی فکر کنه. وضعیت اینقدر نابسامان بود که عبد کارش به ہوار کشیدن رسید و بالاخرہ منو زیر دست چند تا دکترو پرستار انداخت. وقتی با عکس های رادیولوژی سرم جلو تر از من پر از استرس راہروهای بیمارستان رو طی می کرد یه بار دیگہ به این نتیجہ رسیدم کہ دیگہ عدم مثل شاهد برادرمه. با تمام استرسی کہ کشیدم الان بالای سر بهگی خوابیدہ نشستم.

صورت مثل ماهش رنگ پریدہ تر از ہر وقت دیگہ شدہ و من خیرہ بہش توی سکوت منتظرم تا چشم های خوشگلش رو باز کنه و من باز با دیدن اون مرواریدهای میشیش یه بار دیگہ عاشقش بشم. پلکش کہ تکون ریزی می خورہ دستم رو روی دستش کہ روی شکمشہ می ذارم. -  
حامین؟ لبخند می زنم، چی می تونہ جذاب تر از این باشہ کہ

تو تنها دغدغهی یه آدم باشی حتی توی بی‌هوشی؟ از جام  
 پا می‌شم، روی تنش خم می‌شم و سرم رو زیر گوشش می  
 کشم، چشم‌هاش هنوز بسته‌ست و باز شدنش با یه حس  
 خوب به گردن منه پس زمزمه می‌کنم :-جان حامین  
 کاراکال؟ زیر گوشش رو بوسه بارون می‌کنم که باز صدام  
 می‌کنه :-حامین؟ -جانم، جان؟ سرم رو کمی بالا می‌کشم و  
 دقیقاً رخ به رخش می‌ایستم، تماس بینیم با بینیش و بوی  
 نفسش واسم خود زندگیه، چشم‌های پر از خونش رو باز  
 می‌کنه و خیره می‌شه توی صورتم و بلافاصله چشم‌هاش  
 پر از اشک می‌شه :-حامین زنده نیست مگه همه کسش  
 چشم‌هاش پر از اشک شده؟ اشک‌هاش می‌باره و من رد  
 ترشون رو با دست خشک می‌کنم :-حامین؟ خدا روشکر  
 که خوبی مردم از ترس بوسه‌ی کوتاهی گوشه‌ی لبش می  
 زنم و بی‌اهمیت به درد ضربانی سرم لبخند می‌زنم :-وقتی  
 خانوم شجاعی مثل تو دارم چرا باید چیزیم بشه؟ تو نجاتم  
 دادی خوشگلم. دستش رو بلند می‌کنه و روی صورتم می  
 ذاره :-داشت خفت می‌کرد از ترس اینکه چیزیت بشه  
 نفهمیدم چیکار می‌کنم. پیشونیش رو عمیق می‌بوسم :-

تموم شد، همه چی تموم شد عشق من، همشون دستگیر شدن حتی الیاس توی همون فرودگاه گرفتنش دیگه به هیچی فکر نکن خب؟ لب‌هاش باز می‌لرزه و ناله‌ش دلم رو کباب می‌کنه، بمیرم براش بمیرم که برگ گلم حق داره - . فقط می‌خواستن بچم و ازم بگیرن، حامین بچم؟ گریه‌ش با صدا می‌شکنه و من لبم رو از بغض می‌گزم - . قریونت برم حکمت خدا بود خب؟

خودتو اذیت نکن ما هنوز خیلی وقت داریم.

"سعی می‌کنم لبخند بزنم تا از این حال و هوا بیرون بکشمش" بهت قول می‌دم که یه دو جین واست بچه درست کنم.

ما هنوز خیلی جاها رو تو خونه امتحان نکردیم، تازه تخت مجردی‌هام تو خونه‌ی مامان اینا هم هست، اون بگیرش خوبه مگه نه؟ میون گریه می‌خنده و مشت کم جونش رو روی سینه‌م می‌کوبه - :خیلی پررو و بی‌ادبی مگه می‌خوایم تیم فوتبال درست کنیم؟

#پارت ۵۹۲ - چرا کہ نہ بالآخرہ باید بازنشست بشم دیگہ  
می زنم تو کار فوتبال، خودم بازیکن می سازم خودم  
پرورشش می دم. لب های رنگ پریده اش رو جمع می کنه و  
دل من دقیقاً لای همون چین و چروک ها گیر می کنه -. کی  
می خواد یازده تا بچه رو به دنیا بیاره؟ - خب معلومه تو -.  
خیلی پرروپی به خدا. پشت هم لب هاش رو می بوسم و بی  
طاقت می گم -: دورت بگرده حامین، بخند فدات بشم،  
بخند کہ از این به بعد زندگی به روی جفتمون می خنده  
اینبار اونه کہ واسه یه بوسه ی طولانی پیش قدم می شه،  
لب های شور آغشته به اشکش رو با عطش به کام می  
گیرم این لبا واسه من همیشه طعم عسل داره. یک به یک  
اون لطافت خوردنی رو به کام می گیرم و هیچوقت به  
سیراب شدن فکر نمی کنم. بوسه مون می تونست حالا حالا  
ها ادامه داشته باشه، البته اگه عبد در رو باز نمی کرد و  
خودش رو داخل پرت نمی کرد. توی همون فاصله ی  
نزدیک با بهگل سرم رو با خشم سمت عبد می چرخونم کہ  
شتاب زده می گه -: فکر کنوم بهتره مو بروم در بز نوم بعد  
بیام. با همون شتاب به عقب برمی گرده و نمی بینه کہ

شاهد و پشت سرش یکتا وارد شدن - آی دماغوم - آخ  
 مردم . صدای بهم خوردن سرهاشون و هوار بلندشون  
 اینقدر رسا هست که بهگل هین می کشه و یکتا حرصی  
 مشتی به بازوی شاهد می کوبه - .وای از دست شما دو تا  
 پت و مت .

-اوخ کوکا مغزوم پوکید . کمرم رو صاف می کنم و نگاه چپ  
 شاهد حین ماساژ دادن پیشونیش اینقدر خنده داره که به  
 خنده میوفتم ، سمتشون راه میوفتم - .چی شدین مردین به  
 سلامتی؟ یکتا سری تکون می ده و کنار بهگل می ره ،  
 شاهد عبدی که پشت هم از آسیب دیدن بینیش غر می  
 زنه رو هول می ده و حین حرصی ادا کردن جملهش سمت  
 بهگل می ره - . کوره مرتیکه دو متری - .ها موکوروم یا تو؟  
 مو مگه پشت سرومو می بینوم؟ ! تو مونه دیدی یه زرت و  
 زورتی می کردی بفهموم . شاهد چپ نگاهش می کنه - .  
 ببخشید دیگه اون لحظه زرت و زورتم نیومد در کنم برات  
 همین که بهگل داره به این مسخره بازی هاشون می خنده

ارزش داره که ساکتشون نکنم اما یکتا صداش رو بلند می کنه :- آقايون بالاسر مريض هستينا می شه سکوت کنین؟ شاهد لبخند می زنه و کنار تخت بهگل می ایسته - .  
چطوری قهرمان؟ لبخند بهگل خود زندگیه - . خوبم. دستم رو دور گرون عبد می ندازم و حین همراهیش سمت بهگل می گم :- بهگل تا یه ساعت دیگه مرخص می شه همگی شام مهمون من. عبد سرش رو تگون می ده - . کوکا مطمئنی؟ تو از این ناپرهیزی ها نمی کردی! گردنش رو لای آرنج می گیرم، همراه با خنده ی جمع موهای مرتبش رو بهم می ریزم - . به تو یکی که کوفتم نمی دم بخوری دلک.

#پارت ۵۹۳

\*\*\*سه ماه بعد

"بهگل" سه ماه گذشته، این سه ماه شیرین ترین روزهای زندگی رو گذروندم.

مشکلاتمون کم و بیش حل شده، مثل همه ی زن و شوهر ها عاشقانه داریم و گاهی اوقات دعوا، یه وقتایی من کوتاه میام و یه وقتایی حامین اما هر چی که هست زندگی روی



خوشش رو بهم نشون داده و چی بهتر از این. امشب  
 بالاخره مهمونی ای که خیلی واسش تدارک دیده بودم رو  
 برگذار کردم، مهمونی ای که تمام کسایی که دارم و  
 دوششون دارم توش حضور دارن. پدر شوهر و  
 مادرشوهرم، خانواده‌ی کوچیک حنا، آذین و دکتر و دوقلو  
 هاشون، عبد و نامزدش حدیث و در آخر شاهد و یکتا،  
 هنوز اختلاف نظر دارن، هنوز دعوا می‌کنن و مدام قهرن  
 اما عاشقن، دو تا عاشق که جونشون واسه هم می‌ره اما  
 دست از لجبازی نمی‌کشن. مهم‌ترین اتفاق این چند ماه  
 ثابت شدن گناهکار بودن الیاس بود و دستگیریش، اما  
 هنوز جیمز مثل گرگ زخمی اما فعلاً خاموش توی  
 زندگیمون حضور داره، گرگی که با دستگیری پاکزاد دندون  
 هاش رو واسمون تیز کرد اما دیگه نمی‌تونه کاری بکنه  
 دیگه قدرتی نداره. نگاهی به جمع خندون رو به روم می  
 ندازم و

پارچ دوغ رو واسه ریختن نعنا روی میز می‌ذارم که ملیسا با  
 لبخند نگاهم می‌کنه و سرم رو تکون می‌دم.

-جونم عزیزم چیزی می‌خوای؟ کمی جلو میاد و لبخندش رو بزرگتر می‌کنه - می‌خوام یه چیزی بهت بگم زن دایی؟ -  
 جانم دورت بگردم؟ - من خیلی خوشحالم که تو زنداییم  
 شدی نه عمه آذین. دستم توی هوا خشک می‌شه و ظرف  
 نعنائی که داشتم توی دوغ می‌ریختم رو پایین می‌ذارم، با  
 مکث نگاهم رو به صورت کوچولوش می‌دم و سعی می‌کنم  
 از اون حالت سخته ای بیرون بیام - چی گفتی من متوجه  
 نشدم؟ - می‌گم من دوست داشتم دایی حامین با عمه آذین  
 ازدواج کنه اما خوشحالم که نشدو دایی با تو ازدواج کرد،  
 تو خیلی مهربونی، خیلی هم خوشگلی مامانم داشت به  
 مامانی فاطمه می‌گفت چه خوب شد که حامین دل از  
 آذین کندو الان بهگل عروس‌مونه. نمی‌دونم چرا تا امروز  
 عین احمق‌ها به این قضیه فکر نکرده بودم؟

من بارها شنیده بودم که ایمان خواسته یا ناخواسته از  
 این موضوع حرف زده، یعنی عشق از دست رفته‌ی حامین  
 آذین بود؟! همون دختره خوشگلی که الان توی پذیرایی  
 نشسته و داره بلند بلند می‌خنده؟

نمی‌دونم شاید حسادته اما قلبم شروع می‌کنه به تند  
تپیدن و باعجله به حامین نگاه می‌کنم تا ببینم محو این  
خنده‌ی دلبر که ضعف کردن دکتر رو کنارش می‌بینم شده  
یا نه، اما با دیدن حامین لبخند می‌زنم نگاه مردونه‌ش با  
دستی که زیر چونه‌ش زده از همونجا به منه و تا متوجه  
نگاهم می‌شه چشمک می‌زنه و حرکت لب‌هاش دلم رو می  
بره :-: پیام کمک؟

#پارت ۵۹۴نیشم تا جایی که راه داره کش میاد و بی‌توجه  
به اینکه امکان داره کسی ببینه لب‌هام رو واسش غنچه می  
کنم و بوسه‌م باعث می‌شه از جاش پاشه و سمتم قدم  
برداره. حین راه جواب سؤال حاج حمید رو که متوجه‌ش  
نمی‌شم رو می‌ده و به محض ورود به آشپزخونه رو به  
ملیسا می‌گه :-: خوشگل دایی برو بین داداشت گند نزنه تو  
اتاق کارم. ملیسا با لبخند اطاعت می‌کنه و حین رفتن می  
گه :-: دایی چند کیلو نخود سیاه بخرم؟ با خنده سرم رو  
تکون می‌دم و حامین می‌گه :-: برو پدر سوخته، این زبونت  
آبرو نداشته واسمون. چسبیده به من می‌ایسته و حین  
انداختن نیم نگاهی به جمع تو پذیرایی می‌گه :-: دلبر خانوم؟

نمی گی اینجوری شیطون می شی طاقت نمیارم. کمی نمک  
 توی دوغم می ریزم و قری به گردنم می دم. - دلبری که کار  
 منه تو چرا هنوز باهاش کنار نیومدی؟ کمی خیره نگاهم می  
 کنه و با آرامش می گه - :مگه می شه بهش عادت کرد، هر  
 خط صورتت بدون اینکه حرکتی بکنی دلمو می بره حالا  
 فکر کن خودت بخوای دلبری کنی آخ ... امان از دل  
 دیوونهی من خوشگل خانوم. ابرو هام رو بالا می ندازم. - ولی  
 من کار خاصی نکردم. سرش رو کمی پایین میاره، بازوی  
 چپم چسبیده به تنش و هرم نفس های داغش صورتم رو  
 نوازش می کنه. - بهگل می دونی چقدر عاشقتم دیگه؟ نفسم  
 رو بیرون می دم، دست خودم نیست اما حسادت زنانه نمی  
 ذاره عقم درست کار کنه. - بیشتر از آذین؟ جا خوردن  
 صورتش چیزی نیست که از دیدم دور بمونه، سعی می کنه  
 بخنده اما موفق نیست. - چی داری می گی... کمی می چرخم و  
 روبه روش می ایستم، حین دست کشیدن به دکمه ی بلوز  
 آبی رنگش می گم - :کسی که قبلاً عاشقش بودی آذین  
 بود. حس کردم دستپاچه می شه و دونه های ریز و درشت  
 عرق خیلی زود پیشونیش رو پر می کنه. - تو عشق اول و

آخر منی بهگل، خواهش می‌کنم به خاطر این چیزا -...  
 هیششش. ساکتش کردم و وقتی رگ درشت کنار شقیقه  
 ش شروع به تپیدن کرد می‌گم :- با خودت چی فکر کردی  
 حامین که الان دعوا راه می‌ندازم و احتمالاً قهر می‌کنم؟  
 نه عشقم تو مال منی، مهم الانه مهم اینه الان قلبت  
 متعلق به کیه، فکر کردی بعد اون سختی و چند بار تا  
 پای مرگ رفتن به خاطر همچین چیزی گند می‌زنم به  
 زندگیم، من کاری به گذشتت ندارم الان فقط من توی  
 ذهنتم درستہ؟ صورتش پر از آرامش می‌شه و با لبخند می  
 گه :- حتی یه لحظه هم بعد از ازدواجش بهش به عنوان  
 کسی که یه زمانی دوسش داشتم نگاه نکردم، آذین واسم  
 مثل حناست.

اما تو همه‌ی زندگی‌می بهگل، من نمی‌خواستم تو این  
 قضیه رو بفهمی نه اینکه ازت پنهان کنم فقط نمی  
 خواستم رابطه‌ها شکل بدی به خودشون بگیرن، آذینم از  
 همون اول عاشق داریو بود پس بهش فکر نکن. دروغ  
 نگفتم واقعاً به جز یه حسادت طبیعی و ذاتی هیچی تو  
 وجودم نیست و هیچ حس دیگه‌ای به چیزی که شنیدم

ندارم. قرار نیست این موضوع عذابم بده، پس واسه یه  
قربون صدقه‌ی حسابی دهن باز می‌کنم که صدای بلند  
ایمان بهم اجازه نمی‌ده. - آجی خانوم می‌دونم قوم شوهر  
قوم والظالمینن اما جانہ تو من و داداشت بدون مردیم از  
گشنگی چی شد شام؟ هم زمان با حامین می‌زنیم زیر خنده  
و با ابرو بهش اشاره می‌کنم. - سفره روی میزه پهنش کن. -  
ای به چشم کاراکال جذابم# پایانسیده مهری هاشمی

نزدیکتر از سایه سلام سلام سلام ❤️❤️❤️. اینکه آخر این  
متنی که دارم می‌نویسم قراره خداحافظی کنم مثل همیشه  
دردناکه.

اما بالاخره نزدیکتر از سایه دوست داشتیم هم تموم  
شد.

رمانی که وقتی تصمیم گرفتم به نوشتن و شروعش کردم  
فقط یه عشق به حامین و شغل پلیسیش رو داشتم و بس.  
کم کم وقتی پارت هارو پیش بردم داستان خودش توی سرم  
شکل گرفت انگار خود شخصیت ها باهام حرف میزدن و  
می‌گفتن خوب حالا اینو بنویس تا رمان رنگ بگیره منم جز

اطاعت کاری نداشتم و بالاخره رسیدم به این روز، روز  
خداحافظی از حامین و بهگل، شاهد و یکتا، ایمان و حنا  
و در آخر عبد دوست داشتیم.

بچه هایی که شاید خیلی بیشتر از همیشه دلم برایشون  
تنگ بشه و واسشون غصه بخورم اما تو روال داستان  
تمام سعیم رو کردم که چیزی بنویسم که در کنار اشکی  
که از چشممون جاری شد یه جایی بتونیم بخندیم و  
دلمون قنج بره

امیدوارم تونسته باشم از عهده‌ی این کار بر پیام.  
سخته خیلی زیاد اما باید اینجا از دوست داشتنی هام  
خداحافظی کنم و با یه بوسه‌ی پر مهر این دفتر رو هم  
ببندم. خوشحالم که همراهم بودین.

خوشحالم که مخاطبای با فرهنگ و با شعوری مثل  
شماها ها کنارم بودین که اکثرا تو تمام رمان هام منو  
همراهی کردین.

این داستان هم تموم شد درسته که پر قدرت میریم واسه  
داستان بعدی اما خاطره‌ی حامین و بهگل تا همیشه یه

نزدیک تر از سایه

مهری هاشمی

گوشه از ذهنمون میمونه شاید با یه دیالوگ یا با یه  
آهنگ باز به یادشون بیوفتیم و لبخند بزنینم. با تشکر  
سیده مهری هاشمی

دوشنبه ۷ / شهریور / ۱۴۰۱



کاری از EXCHANGE GROUP





برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>